

مغازی

تاریخ جنگهای پیامبر (ص)

تألیف محمد بن عمر واقدی

ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
السلام علیک یا صاحب الزمان
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

مشخصات کتاب

سرشناسه : واقدی، محمدبن عمر، ق۲۰۷ - ۱۳۰
عنوان و نام پدیدآور : ...المغازی للواقدی/ محمدبن عمربن واقد؛ تحقیق مارسدن جونس
مشخصات نشر : بیروت.
مشخصات ظاهری : ج ۳
وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی
یادداشت : پشت جلد به‌انگلیسی:Kitab Al -maghazi of waqidi.
یادداشت : کتابنامه
شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۶۰۲۰

[مقدمه]

اشاره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين و صلّى اللَّه على محمّد خاتم النبيين و اهل بيته الطاهرين.
در روش تربيت اسلام، همواره انسانهاى برگزيده و بندگان نيكوكار و انديشه و كردارشان سرمشق ديگران بوده و هستند، و از وظايف هر مسلمانى است كه تا سر حد امكان در هر طبقه‌اى كه باشد انديشه و رفتار خود را منطبق بر راه و رسم اين برگزيدگان كند. قرآن گاهى حضرت ابراهيم خليل (ع) را به عنوان سرمشق و انسان نمونه معرفى مى‌كند در آنجا كه مى‌گويد:
قَدْ كانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْراهِيمَ وَ الَّذِينَ مَعَهُ. [1]
در جاى ديگر، پيروان واقعى آن حضرت نمونه قرار گرفته‌اند، آنجا كه مى‌گويد:
لَقَدْ كانَ لَكُمْ فِيهِمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَنْ كانَ يَرْجُوا اللَّهَ وَ الْيَوْمَ الْآخِرَ وَ مَنْ يَتَوَلَّ فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ. [2]
گاه فردى برگزيده، بدون در نظر گرفتن جنسيت و وابستگيهاى ظاهرى، به عنوان نمونه و سرمشق معرفى شده است، هر چند كه همسر فرعون باشد، آنجا كه مى‌فرمايد:
ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَتَ فِرْعَوْنَ. [3]

[(1، 2)] آيات 4 و 6، سوره 60.
[(3)] آيه 11، سوره 66.

مهمترين سرمشق مسلمانان و نمودار اتمّ و اكمل آن، وجود مقدس حضرت ختمى مرتبت صلى اللَّه عليه و آله و سلّم است.
لَقَدْ كانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَنْ كانَ يَرْجُوا اللَّهَ وَ الْيَوْمَ الْآخِرَ وَ ذَكَرَ اللَّهَ كَثِيراً [1].
با توجه به اختصار مطالب كلام اللَّه مجيد براى اطلاع از تفصيل و كيفيت عمل حضرت ختمى مرتبت نيازمند مراجعه به مدارك ديگرى هستيم كه كتابهاى تنظيم و تأليف شده درباره زندگى و چگونگى اعمال آن حضرت، بخش عمده‌اى از اين مدارك است.
به همين جهت مسلمانان از همان آغاز در تنظيم كتابهاى سيره و مغازى رسول خدا (ص) اهتمام فراوان داشته‌اند، به طورى كه همزمان با تدوين ساير علوم، كتابهاى مربوط به اين قسمت هم تنظيم شده است. به عنوان نمونه، اگر در نظر بگيريم كه صحاح و اصول معتبر حديث براى مذاهب

مختلف از اواخر قرن دوم تا اواسط قرن پنجم ه. ق. تألیف شده است، کتابهای سیره و مغازی هم از اوائل قرن دوم در نقاط مختلف بویژه مدینه منوره به وجود آمده و یادگارهای ارزنده‌ای برای ما باقی مانده است. چون منافقان و مخالفان اسلام موضوع جنگهای پیامبر بزرگوار را باز دیر باز دستاویز و بهانه حمله به اسلام و آن حضرت قرار داده‌اند با مراجعه به این کتابها براحتی و سادگی می‌توان پاسخ بسیاری از اعتراضهای مغرضانه را پیدا کرد.

بدیهی است هر چه زمان این کتابها به صدر اسلام نزدیکتر باشد از اهمیت بیشتری برخوردار خواهد بود. خوشبختانه یکی از کتب مهم این رشته کتاب مغازی محمد بن عمر واقدی است که در اواخر قرن دوم ه. ق. تدوین شده و تاریخ درگذشت نویسنده آن سال 207 ه. ق. است و در صفحات بعد اطلاعات بیشتری در این زمینه عرضه خواهد شد.

این بنده از مدتها قبل متوجه وجود پاره‌ای از مشکلات ذهنی جوانان درباره کیفیت جنگهای حضرت ختمی مرتبت بودم و می‌دیدم که جوانهای پاک نهاد و نیک سرشت ما، که متأسفانه نمی‌توانند از منابع و مصادر مهم که به زبان عربی است استفاده کنند، تحت تأثیر مطالب واهی و دور از حقیقت مشتی مغرض قرار می‌گیرند و گاه در ذهن آنان شبهاتی ایجاد می‌شود که رفع آن نیاز به ارائه مدارک استوار دارد و در صدد بر آمدم تا در صورت امکان برخی از منابع و مصادر مهم را که مورد اعتماد فرقه‌های مختلف مسلمانان باشد به فارسی ترجمه کنم. بنابر این، هدف اصلی این است که منابع کهن و ارزنده اسلامی به زبان فارسی در اختیار گروههایی که نمی‌توانند از عربی استفاده کنند، گذاشته شود تا خود با مراجعه به آنها بتوانند بهره‌ای ببرند، و چون پانزدهمین سده هجرت حضرت ختمی مرتبت بزودی آغاز خواهد شد، وظیفه خود دانستم به آن اندازه که از این ذره ساخته است به ساحت مقدسش عرض ادب کنم. بدین منظور قبلا کتاب دلائل النبوه بیهقی (متوفی در سال 458 ه. ق.) را ترجمه کرده و در اختیار بنگاه ترجمه و نشر کتاب گذاشتم و امیدوارم تا آغاز 1401 هجری قمری به عنایت الهی، چاپ و منتشر گردد. اینک ترجمه جلد اول مغازی واقدی که موضوع آن از ورود

[(1)] آیه 21، سوره 33.

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:3

پیامبر (ص) به مدینه تا پایان جنگ بنی المصطلق (مریسیع) است آماده شده است و امیدوارم به عنایت حق تعالی و توجه وجود مقدس نبی اکرم (ص) توفیق یار باشد تا بقیه آن هم که دو جلد دیگر است، بتدریج تا محرم 1401 ه. ق. تمام و آماده شود.

چاپی که برای ترجمه برگزیدم بهترین و انتقادی‌ترین چاپ موجود مغازی است که به اهتمام استاد مارسدن جونز در سلسله انتشارات دانشگاه اکسفورد انگلیس منتشر شده است و چون درباره شرح حال و تألیفات و آثار واقدی مقدمه بسیار جامعی به وسیله جونز تهیه و چاپ شده است، برای شرح حال واقدی به ترجمه همان مقدمه قناعت شد، فقط در موارد لزوم در پاورقی توضیح داده شد. [1]

اکنون برخی از علل گزینش مغازی واقدی را برای ترجمه به طور اختصار به اطلاع خوانندگان ارجمند می‌رساند.

1- با توجه به تاریخ مرگ واقدی که 207 ه. ق. است، تقریبا این کتاب قدیمی ترین کتاب در این رشته است که به طور مفصل تدوین و از دستبرد حادثه محفوظ و به دست ما رسیده است. برای اطلاع مختصر از کمیت این کتاب خوب است بدانیم که مجموعه غزوات پیامبر (ص) و در واقع ده سال زندگانی آن حضرت در 1126 صفحه به قطع وزیری 23* 15 سانتیمتر چاپ شده است و حال آنکه در سیره ابن هشام که از کتابهای بسیار معروف و تاریخ مرگ مؤلف آن 218 ه. ق. است، مجموعه غزوات تقریبا در 650 صفحه چاپ شده است و در ترجمه تاریخ طبری هم تمام مدت زندگانی پیامبر (ص) در مدینه، جمعا 350 صفحه به همین قطع را در برگرفته است. همچنین است کتابهای دیگر سیره و مغازی مانند سیره ابو الفداء و سیره ابن سید الناس. علت عمده این تفاوت در آن است که واقدی نکات دقیق فراوان و ریزه‌کاریهایی را ثبت و ضبط کرده است که دیگران چندان توجهی به آن نداشته‌اند. [2]

2- اهمیت مقام علمی و فضل واقدی چنان است که نه تنها این کتاب او بلکه آثار دیگرش هم از همان قرن سوم هجری مورد استفاده و استناد دیگر مؤلفان و نویسندگان قرار گرفته است و غالبا به کتابهای او اعتماد داشته‌اند و مطالب نقل شده از دیگران را با مطالب واقدی معیار زده‌اند و بدون تردید هیچ کتابی در سیره و مغازی به اهمیت مغازی ابن اسحاق و مغازی واقدی نیست.

بلاذری مورخ و جغرافیدان قرن سوم ه. ق. (متوفی در سال 279 ه. ق.) در کتابهای خود از قبیل فتوح البلدان و انساب الاشراف مکرر از کتابهای واقدی استفاده و نقل قول کرده است و بدیهی است که مطالب خود را از کتابهای فتوح و مولد الحسن و الحسین او گرفته

[(1)] عنوان عربی این چاپ چنین است: کتاب المغازی للواقدی، محمد بن عمر بن الواقد المتوفی سنة 207 ه. ق. تحقیق الدکتور مارسدن جونز، مطبعة جامعة اکسفورد 1966.

[(2)] سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء، قاهره 1355 ه. ق. و

ترجمه تاریخ طبری به قلم آقای ابو القاسم پاینده، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ملاک مقایسه بوده است.
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:4
است. [1]
ابو اسحق ابراهیم ثقفی کوفی، نویسنده شیعی، فاضل قرن سوم (متوفی در سال 283 ه.
ق.، هم در کتاب الغارات خود مکرر از مطالب واقدی استفاده و به آنها استناد جسته است. [2]
همچنین، مسعودی مورخ و جغرافیدان مشهور قرن چهارم (متوفی در سال 346 ه. ق.)، در مروج الذهب از کتب واقدی استفاده برده و به گفتار او استناد کرده است که برای اطلاع بیشتر می‌توان به فهارس مرتب جلد نهم مروج الذهب مراجعه کرد. [3] اگر بخواهیم استفاده دانشمندان دیگر چون طبری و ابن اثیر و ابو الفدا و نویری و ابن ابی الحدید و دیگران را ارائه دهیم سخن به درازا می‌کشد.
ابن ندیم در الفهرست می‌نویسد: علما گفته‌اند تسلط واقدی در اخبار مربوط به حجاز و سیره از همه بیشتر است [4] و بالاخره ابن خلدون در چند جای مقدمه خود، واقدی را از پیشروان تنظیم اخبار می‌شمرد. [5]
3- آراء و اخبار واقدی در مورد مغازی رسول خدا (ص) مورد استناد هر دو گروه شیعه و سنی قرار گرفته است، هر چند در مورد مذهب واقدی بسیار گفتگو شده است. بدون اینکه در اینجا اصراری به اثبات مذهب او داشته باشم، عرض می‌کنم که اخبار واقدی به همان اندازه که در کتب اهل سنت مورد استفاده قرار گرفته در کتب شیعه هم از مراجع و منابع شمرده شده است، به طوری که در کتب تفسیر شیعه مکرر به آراء و اقوال او بر می‌خوریم. مثلا شیخ الطائفه طوسی (رضوان اللّٰه تعالی علیه) در تفسیر تبیان (برای نمونه صفحه 578، ج 2، چاپ نجف) و شیخ طبرسی در تفسیر مجمع البیان (برای نمونه صفحه 498، ج 1 و 2، چاپ بیروت و صفحات بعد) و ابو المحاسن جرجانی در تفسیر گازر (برای نمونه، صفحات 164 و 335 جلد 2) و مجلسی در جاهای مختلف بحار الانوار گفته‌های او را شاهد آورده‌اند. بنابر این به اصطلاح، واقدی تا حدود زیادی مورد اتفاق فریقین است.
4- یکی دیگر از انگیزه‌های این بنده، برای ترجمه مغازی واقدی، ایرانی الاصل بودن اوست. گروهی از نویسندگان از جمله ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی این موضوع را ذکر کرده است، که مادر واقدی، نوه سائب خاثر است که ایرانی است. ابو الفرج اصفهانی مطلب

[(1)] انساب الاشراف، به تصحیح استاد شیخ محمد باقر محمودی، چاپ

1977 بیروت، صفحات 55 و 66 و 219 و ......، و فتوح البلدان، ترجمه فارسی بخش ایران، به اهتمام آقای دکتر آذرنوش، چاپ بنیاد فرهنگ، صفحات 37، 41، 46 و .....
[(2)] الغارات، به تصحیح استاد فقید سید جلال الدین محدث، چاپ انجمن آثار ملی، صفحات 581 و ......
[(3)] مروج الذهب، به اهتمام باربیه دومینار، ترجمه فرانسه، چاپ پاریس، صفحه 294، ج 6، و .....
[(4)] به نقل پاورقی ص 622 الغارات.
[(5)] ترجمه مقدمه ابن خلدون، ترجمه مرحوم محمد پروین گنابادی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، صفحات 4، 2، 3 و .....
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:5
خود را از قول ابن خرداد به، نقل کرده است. [1]
5- واقدی سعی کرده است که در مورد هر جنگ و سرّیه آیاتی را که شأن نزولش مربوط به آن است ذکر کند، به طوری که، گاه فصل جداگانه‌ای به این منظور باز کرده است. مثلا در جنگ بدر، احد و بنی نضیر. در نتیجه، خواننده مایه و زیر بنای اخبار مربوط به هر واقعه را از قرآن مجید در مقابل خود می‌بیند. حتی اختلاف نظرهایی را که در تفسیر آیه شده است ملاحظه می‌کند و این موضوع در کمتر کتابی از کتابهای سیره و مغازی دیده می‌شود.
6- مغازی واقدی چنان نیست که فقط محتوی تاریخ جنگها بوده و موضوع دیگری در آن طرح نشده باشد، بلکه مطالب آموزنده بسیاری در آن آمده است. به عنوان نمونه صحنه‌های مختلفی که در باب صمیمیت و فداکاری و اخلاص مسلمانان در سایه ارشاد و تربیت حضرت ختمی مرتبت (ص) دیده می‌شود برای همیشه خواندنی و آموختنی است. رغبت نوجوانان برای وصول به درجه شهادت، اصرار پیرمردان و افراد علیل به پیامبر (ص) برای کسب اجازه شرکت در جنگ، پیشنهاد نوجوانانی که به واسطه کمی سن و سال از شرکت در جنگ محروم شده‌اند به کشتی گرفتن و زورآزمائی با شرکت کنندگان، صبر و بردباری و شکیبائی مادران و همسران و خواهران داغدار و مصیبت دیده، سیمای مهربان و عنایت کامل حضرت ختمی- مرتبت (ص) نسبت به بازماندگان شهدا، گذشت و بزرگمنشی انصار در مقابل غنایم و امور مادی، خوشرفتاری با اسیران و چاره اندیشی برای آزاد کردن ایشان، در عین حال در موارد لازم شدت عمل و دور اندیشی و باریک بینی، همه از اموری است که جامعه اسلامی در همه وقت و بخصوص در این زمان به فراگرفتن و عمل کردن به آن سخت نیازمند است و بدون مبالغه می‌توان مغازی را کتابی دانست که بسیاری از مسائل اجتماعی و اخلاقی در آن طرح شده است. تذکر یکی دو نکته را هم لازم

می‌بینم: نخست این که، واقدی در مورد برخی از اصطلاحات مربوط به مغازی و سیره، مانند غزوه و سریّه، تعریفی را که بعدها یا قبلا در مورد آنها شده است، رعایت نکرده است.
بسیاری گفته‌اند جنگهایی که با سرپرستی و شرکت حضرت ختمی مرتبت (ص) بوده است «غزوه» و بقیه «سریّه» نامیده می‌شود. در صورتی که در مغازی واقدی مواردی را می‌بینیم که پیامبر (ص) در آن شرکت نداشته‌اند، در عین حال به آن «غزوه» اطلاق کرده است- مانند غزوه رجیع و غزوه مؤته. دوم آنکه، اسامی برخی از جنگها و سریّه‌ها با کتابهای دیگر سیره و مغازی حتی معاصران او متفاوت است، مثلا جنگ بنی المصطلق را که تقریبا در عموم تواریخ به همین نام ثبت کرده‌اند، واقدی مریسیع نامیده است. در این گونه موارد در پاورقی تذکر داده شده است.
استاد مارسدن جونز [2] در حواشی و مقدمه کتاب متحمل زحمت فراوان شده است. بنده،

[(1)] الاغانی، چاپ دار الکتب، جلد هشتم، صفحات 321- 322.
[(2)] .M.Jones

فهرست کتابهایی را که مورد استفاده او بوده است در پایان مقدمه نقل کردم که حقی از ایشان ضایع نشود. در عین حال آنچه به نظر قاصرم رسیده و لازم بوده است که توضیح داده شود در پاورقی با ذکر «- م.» آورده‌ام.
شک نیست که نارسایی‌هایی در ترجمه بویژه در مورد اشعار و رجزها به چشم خواهد خورد.
امیدوارم فضلای محترم از راهنمایی و ارشاد مضایقه نفرمایند. آرزومندم این کار بسیار کوچک ملحوظ نظر و مورد قبول ساحت مقدس حضرت ختمی مرتبت (ص) قرار گیرد و معروض می‌دارد که: یا أَیُّهَا الْعَزِیزُ مَسَّنا وَ أَهْلَنَا الضُّرُّ وَ جِئْنا بِبِضاعَةٍ مُزْجاةٍ، فَأَوْفِ لَنَا الْکَیْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَیْنا إِنَّ اللَّهَ یَجْزِی الْمُتَصَدِّقِینَ.
محمود مهدوی دامغانی- مهرماه 1359 خورشیدی ذی قعدة الحرام 1400 ه. ق.
اکتبر 1980

مقدمه مارسدن جونز محقق کتاب

اشاره

ابو عبد اللَّه محمد بن عمر واقدی در سال یکصد و سی ه. ق. در اواخر خلافت مروان بن محمد در مدینه متولد شد. این مطلب را شاگرد و کاتب او ابن سعد در طبقات اظهار داشته است [1]. صفدی [2]، و ابن تغری بردی [3] ولادت او را در سال 129 دانسته‌اند. و ابو الفرج اصفهانی می‌نویسد که مادر واقدی، دختر عیسی بن جعفر بن سائب خاثر است، و پدر این بانو، مردی ایرانی و از سرزمین فارس است [4].
واقدی از وابستگان بنی سهم است که یکی از خاندانهای قبیله بنی اسلم شمرده می‌شوند [5]. این که ابن خلّکان، او را از وابستگان و خدمتکاران بنی هاشم دانسته است،

[(1)] ابن سعد، طبقات، ج 7، بخش دوم، ص 77.
[(2)] صفدی، الوافی بالوفیات، ج 4، ص 238.
[(3)] النجوم الزاهره، ج 2، ص 184،
[(4)] الاغانی، ج 8، ص 322.
[(5)] ابن سعد، طبقات، ج 5، ص 314. عیون الاثر، ج 1، ص 17. ابن ندیم، الفهرست، ص 144- تاریخ مدینة
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:8
صحیح نیست. [1]
مصادر کتب تذکره و رجال درباره آغاز زندگانی او مطلبی ندارد، ولی به نظر می‌رسد که واقدی از سنین جوانی، بلکه نوجوانی، درباره کسب معلومات مربوط به سیره و جنگهای پیامبر (ص) سخت کوشش می‌کرده است.
ابن عساکر ضمن نقل قول مسیبی می‌نویسد [2] که: واقدی کنار ستونی در مسجد پیامبر می‌نشست. از او پرسیدند چه می‌خوانی؟ گفت: بخشهایی از مغازی. این خبر را خطیب بغدادی هم در تاریخ بغداد از سمتی نقل کرده است. [3]
بیشتر مراجع، موضوع توجه واقدی به جمع آوری اخبار و احادیث و روایات مختلف مربوط به سیره را ذکر کرده و به کوشش او در این راه تصریح کرده‌اند.
ابن عساکر و خطیب بغدادی و ابن سید الناس [4] از واقدی نقل می‌کنند که می‌گفت:
به هر یک از فرزندان صحابه و شهدا و وابستگان آنها که می‌رسیدم می‌پرسیدم، آیا از کسی خبری درباره چگونگی شهادت و محل مرگ

خویشاوند خود شنیده‌ای؟ و چون خبر می‌دادند، شخصا به جایی که گفته بود می‌رفتم و محل را مشاهده می‌کردم. چنانچه به منطقه مریسیع رفتم و از نزدیک آنجا را مشاهده کردم و از هیچ جنگی آگاه نشدم مگر اینکه برای معاینه محل آن جنگ به آنجا رفتم. اخباری شبیه به این خبر نقل شده است.
از جمله هارون فروی می‌گوید: واقدی را در مکه دیدم که کوله پشتی سفری دارد. گفتم:
آهنگ کجا داری؟ گفت: می‌خواهم به حنین بروم که محل جنگ حنین را از نزدیک مشاهده کنم. [5]
چیرگی واقدی در شناختن مواضع مختلف به آن درجه است که گفته‌اند هنگامی که هارون الرشید و یحیی بن خالد برمکی در سفر حج خود به مدینه رسیدند، در جستجوی راهنمایی بودند که آنها را به محل گورهای شهیدان و جایگاه جنگها راهنمایی کند،

[()] دمشق، ج 11، ورقه 3 ب. تذكرة الحفاظ، ج 1، ص 348. سير اعلام النبلاء، ج 7، ورقه 117 ب. لسان الميزان، ج 6، ص 852. شذرات الذهب، ج 2، ص 18. الوافى بالوفيات، ج 4، ص 238. الجرح و التعديل، ج 4، ص 20. الديباج المذهب، ص 230. تهذيب التهذيب، ج 9، ص 363.
[(1)] وفيات الاعيان، ج 1، ص 64.
[(2)] تاريخ مدينة دمشق، ج 11، ورقه 5.
[(3)] تاريخ بغداد، ج 3، ص 7.
[(4)] تاريخ مدينة دمشق، ج 11، ص 5 الف. تاريخ بغداد، ج 3، ص 6. عيون الاثر، ج 1، ص 18
[(5)] همان منابع و همان صفحات.

آنها را به واقدی حواله کردند و او همراه آن دو تمامی مواضع و گورها را نشان آنان داد. [1] دیدار واقدی با یحیی بن خالد برمکی مایه خیر و برکت برای واقدی شد. پیوند میان او و خاندان برمکی حتی پس از بدبختی خاندان برمکی هم ادامه داشت. [2] جایزه ده هزار درهمی هارون الرشید را که به واقدی پرداخت شد، برای باز پرداخت وامهایی که بر او جمع شده بود و همچنین ازدواج بعضی از فرزندان بکار برد و در گشایش و آسودگی زندگی می‌کرد. [3]
همه مصادری که شرح حال واقدی را نوشته‌اند، تصریح کرده‌اند که با وجود گرفتاریهای مادی که در تمام مدت زندگی دست به گریبان او بود، معذلک مردی بخشنده و بزرگوار و مشهور به سخا و بخشش بوده است. [4]

واقدی در سال 180 ه. ق. از مدینه به قصد عراق بیرون آمد. [5] خطیب بغدادی از قول واقدی نقل می‌کند که می‌گفت: «در مدینه گندم می‌فروختم، صد هزار در هم سرمایه مردم در دست من بود که با آن کار می‌کردم و حق العمل بر می‌داشتم و آن سرمایه از دست رفت و آهنگ عراق کردم و پیش یحیی بن خالد برمکی آمدم» [6]. ابن سعد هم می‌گوید: «واقدی به واسطه اینکه وامدار شده بود به عراق رفت». [7]
چنین به نظر می‌رسد که سبب اصلی مسافرت واقدی به عراق رغبت او به دیدار یحیی بن خالد برمکی است، زیرا در سفر حج همت والای یحیی در وجود واقدی کششی نسبت به او ایجاد کرده بود و واقدی می‌خواست برای تحقق بخشیدن به آرزوهای مادی و معنوی خود در محیط راحت تری قرار گیرد. در آن هنگام دریچه‌های نور و امید در بغداد بود- مخصوصا در دوره هارون. ابن سعد در جای دیگر مطلبی می‌نویسد که مؤید این نظریه است، می‌گوید: «واقدی می‌گفت: روزگار دندان بما نشان داد و همسرم ام عبد اللّه به من اعتراض کرد و گفت چرا کوتاهی می‌کنی؟ وزیر خلیفه تو را می‌شناسد و از تو خواسته است که پیش او بروی و او دارای مقام ارزنده

[(1)] این داستان بطور مفصل در طبقات ابن سعد آمده است، ج 5، ص 315.
[(2، 3)] طبقات، ج 5، صفحات 315 و 319.
[(4)] تاریخ مدینة دمشق، ج 11، ص 5 الف. تاریخ بغداد، ج 3، ص 3. عیون الاثر، ج 1، ص 17.
[(5)] طبقات، بخش دوم، ج 7، ص 77. تاریخ بغداد، ج 3، ص 4.
[(6)] تاریخ بغداد، ج 3، ص 4.
[(7)] طبقات، بخش دوم، ج 7، ص 77.

است. این بود که از مدینه کوچیدم». [1]
هنگامی که واقدی به بغداد رسید، متوجه شد که درباریان و خلیفه به ناحیه رقّه در شام رفته‌اند، این بود که مرکوب خود را به سوی شام به حرکت در آورد و در آنجا به ایشان پیوست. یحیی بن خالد برمکی با او برخوردی داشت که شایسته مرتبه بخشندگی و بزرگواری ایشان بود. [2] در زیر سایه برامکه، از هر سوی خیر و نیکی به واقدی روی آورد، عطایای ایشان به او منضمّ به عطایای هارون و پسرش مأمون بود. واقدی می‌گوید: «از

خلیفه ششصد هزار درهم دریافت داشتم به طوری که پرداخت زکات بر من واجب شد». [3]

ابن سعد نوشته است: «واقدی از رقّه شام به بغداد برگشت و همانجا مقیم شد تا اینکه مأمون از خراسان برگشت و او را قاضی منطقه عسکر مهدی کرد، که در بخش شرقی بغداد است. [4]

ابن خلّکان از قول ابن قتیبه نقل می‌کند که واقدی به هنگام مرگ در بخش غربی بغداد قاضی بوده است. [5] ولی هورووتس این گفتار را رد کرده و آن را مستند به اشتباه ابن خلّکان، در کیفیت معنی عبارت ابن قتیبه دانسته است، می‌گوید: عبارت ابن قتیبه چنین است: «واقدی در سال 207 درگذشت و محمد بن سماعه تمیمی بر او نماز گزارد و او قاضی منطقه غربی بغداد بود.»- که در این جا منظور بیان سمت و منصب محمد بن سماعه است نه واقدی. [6]

ظاهرا در اینکه واقدی هنگام مرگ قاضی ناحیه شرقی بغداد بوده است شکی نیست، ولی پیش از آنکه مأمون او را به سمت قضاوت ناحیه شرقی منصوب کند، در ناحیه غربی سکونت داشته است و بسیاری از مصادر این موضوع را تصریح کرده‌اند.

هنگامی که واقدی از جانب غربی بغداد به جانب شرقی آن می‌کوچید کتابهایش را در یکصد و بیست بسته سنگین حمل کرد. [7]

[(1)] طبقات، ج 5، ص 315.

[(2)] تفصیل سفر واقدی به عراق در ج 5 طبقات، ص 315، آمده است.

[(3)] تاریخ بغداد، ج 3، ص 20.

[(4)] طبقات، ج 7، بخش دوم، ص 77.

[(5)] وفیات الاعیان، ج 1، ص 641.

[(6)]. 513، 1928

erutluC cimalsI, srohtuari eht dnatehporP eht fO seihpargoiB tseilraE ehT, ztivoroH, J

[(7)] الوافی بالوفیات، ج 4، ص 238، تاریخ بغداد، ج 3، ص 5. عیون الاثر، ج 1، ص 18. سیر اعلام النبلاء، ج 7، ورقه 118.

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:11

یاقوت [1] می‌نویسد: «هارون الرشید سمت قضاوت منطقه شرقی بغداد را به واقدی داده است، پیش از آنکه مأمون او را به منصب قضاوت عسکر مهدی منصوب کند.» و این به صواب نزدیکتر است، زیرا واقدی با هارون رابطه صمیمی داشته است، و این امکان فراهم بوده است و دلیلی نداریم که بگوییم انتصاب او به قضاوت آن همه به تأخیر افتاده باشد که مأمون از خراسان بر گردد.

با وجود پیوند دوستی استواری که میان واقدی و یحیی بن خالد و دیگر برمکیان بود، مأمون نه تنها همچنان سمت قضاوت به واقدی داد بلکه پس از نکبت و بدبختی برامکه، در بزرگداشت و رعایت حال واقدی کوتاهی نکرد [2] و مناصب مهم دیگری هم به او واگذار کرد. چنانکه در آن منصب از طرفداری مأمون برخوردار بود. ابن حجر عسقلانی درباره واقدی می‌گوید: «یکی از بزرگان علمای دربار و قاضی بغداد و عراق بوده است [3]». سهمی هم ضمن بیان شرح حال اشعث بن هلال، که قاضی گرگان بوده است، می‌نویسد: واقدی از بغداد او را به سمت قاضی گرگان منصوب ساخته است. [4] در مدت چهار سال آخر عمر، واقدی سمت قضاء ناحیه عسکر مهدی را داشته است. [5]
واقدی با همه بخششها و پاداشهای فراوانی که از طرف هارون و وزیرش یحیی بن خالد و فرزندش مأمون دریافت می‌کرد، به هنگام مرگ چیزی نداشت- حتی کفن آماده‌ای که او را کفن کنند و مأمون برای او کفن فرستاد. [6] واقدی از مأمون تقاضا کرده بود تا وامهای او را بپردازد و او پذیرفت و وام او را پرداخت کرد. [7]

وفات واقدی

درباره تاریخ وفات او اختلافی دیده می‌شود. ابن خلّکان، متذکر می‌شود که واقدی در سال 206 ه. ق. در گذشته است، [8] و حال آنکه منابع دیگر از جمله ابن سعد در طبقات متذکر شده‌اند که مرگ او در ذی حجه 207 ه. ق. اتفاق افتاده است [9] و

[(1)] معجم الادباء، ج 18، ص 279.
[(2)] شذرات الذهب، ج 2، ص 18.
[(3)] لسان المیزان، ج 6، ص 852.
[(4)] تاریخ جرجان، ص 125.
[(5)] الوافی بالوفیات، ج 4، ص 238.
[(6)] تاریخ مدینة دمشق، ج 11، ص 3 ب. تاریخ بغداد، ج 3، ص 20.
[(7)] طبقات، ج 5، ص 321.
[(8)] وفیات الاعیان، ج 1، ص 641.
[(9)] طبقات، ج 7، بخش دوم، ص 77. تاریخ مدینة دمشق، ج 11، ورقه 3. تذکرة الحفاظ، ج 1، ص 348.

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:12

خطیب بغدادی، با اسنادی از عبد اللّٰه حضرمی روایت می‌کند که واقدی در سال 209 ه. ق. در گذشته است. [1]

اگر قرار باشد یکی از این روایات را بر دیگر روایات ترجیح دهیم، از همه به صواب نزدیکتر روایت دوم است که ابن سعد شاگرد و کاتب واقدی و کسی که به زمان او نزدیک‌تر است، نقل کرده است. بعلاوه، ابن سعد شب وفات و روز دفن او را نام برده است و چنین می‌نویسد: «واقدی شب سه شنبه، یازده شب گذشته از ذی حجه سال 207 ه. ق، در گذشت و روز سه‌شنبه در گورستان خیزران به خاک سپرده شد و هفتاد و هشت ساله بود.» [2] بعلاوه، این روایت در بیشتر منابع آمده است.

واقدی در جمع آوری احادیث تلاش می‌کرد. چنانچه علی بن المدینی روایت می‌کند که او بیست هزار حدیث جمع کرده است. [3] ابن سید الناس هم نقل می‌کند که یحیی بن معین می‌گفته است: «واقدی بیست هزار حدیث از پیامبر جمع کرده است که همگی تازگی داشته و قبلا ثبت نشده‌اند. و این به واسطه همان مطلبی است که قبلا اشاره کردیم و گفتیم او از همه فرزندان صحابه و شهدا و وابستگان ایشان، از احوال گذشتگان می‌پرسید و شخصا هم به محل جنگها و وقایع مراجعه می‌کرد و از همگان سؤال می‌کرد.» [4]

ابن ندیم می‌گوید: «دو نفر در خانه واقدی شب و روز به نگارش و ثبت کتابها و مطالب او اشتغال داشتند و به هنگام مرگ ششصد بسته کتاب از او باقی ماند که برای حمل هر بسته احتیاج به دو مرد بود.» [5]

بدیهی است که واقدی درباره عموم علوم اسلامی نظر داشته است. ولی به طور خاص درباره تاریخ اسلام کار کرده است. ابراهیم حربی در این مورد می‌گوید:

«واقدی در امر تاریخ اسلام دانشمندترین مردم بوده و از دوره جاهلیت چیزی نمی‌دانسته است.» [6]

[()] معجم الادباء، ج 18، ص 281.

[(1)] تاریخ بغداد، ج 3، ص 20.

[(2)] طبقات، ج 7، ص 77.

[(3)] تاریخ بغداد، ج 3، ص 20.

[(4)] عیون الاثر، ج 1، ص 20.

[(5)] الفهرست، ص 144.

[(6)] سیر اعلام النبلاء ج 7، ورقه 117 ب.

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:13

ابن سعد کاتب و شاگرد واقدی او را چنین وصف کرده است: «واقدی آگاه به مغازی، سیره، فتوح، اختلاف مردم درباره احادیث و احکام و اجتماع و هم آهنگی مردم در موضوعات بود. و این مطالب را در کتبی که نوشته و تفسیر کرده و آنها را استخراج کرده است، می‌بینیم.» [1]

ما کتابهای او را همانطور که در الفهرست ابن ندیم آمده است، ذکر می‌کنیم [2] و بعد با منابع دیگر مقایسه و مطابقت کرده و موارد اختلاف را بازگو می‌کنیم:

1- کتاب التاریخ و المغازی و المبعث.

2- کتاب اخبار مکه.
3- کتاب الطبقات.
4- کتاب فتوح الشّام.
5- کتاب فتوح العراق.
6- کتاب الجمل.
7- کتاب مقتل الحسین.
8- کتاب السیره.
9- کتاب ازواج النبی.
10- کتاب الردّه و الدّار.
11- کتاب حرب الاوس و الخزرج.
12- کتاب صفّین.
13- کتاب وفاة النبی.
14- کتاب امر الحبشة و الفیل.
15- کتاب المناکح.
16- کتاب السقیفة و بیعة ابی بکر 17- کتاب ذکر القرآن.
18- کتاب سیرة ابی بکر و وفاته.
19- کتاب مراعی قریش و الانصار فی القطائع، و وضع عمر الدواوین، و تصنیف القبائل و مراتبها و انسابها.
20- کتاب الرغیب فی علم القرآن و غلط الرجال.
21- کتاب مولد الحسن و الحسین و مقتل الحسین.

[(1)] طبقات، ج 5، ص 314.
[(2)] الفهرست، ص 144.

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:14

22- کتاب ضرب الدنانیر و الدراهم.
23- کتاب تاریخ الفقهاء.
24- کتاب الآداب.
25- کتاب التاریخ الکبیر.
26- کتاب غلط الحدیث.
27- کتاب السنة و الجماعة و ذمّ الهوی و ترک الخوارج فی الفتن.
28- کتاب الاختلاف.

روایت ابن ندیم در مورد کتابهای واقدی با آنچه که یاقوت در معجم الادباء آورده، یکسان است و اختلاف مختصری به شرح زیر در آن دیده می‌شود: [1] 1- کتاب ششم را یاقوت با نام کتاب یوم الجمل ذکر کرده است.
2- در مورد نام کتاب نوزدهم، عبارت تصنیف القبائل و مراتبها و انسابها ذکر نشده است.

3- کتاب بیستم را با نام کتاب الترغیب فی علم القرآن ثبت کرده است.
4- کتاب بیست و یکم را می‌گوید دو کتاب است: یکی مولد الحسن و الحسین و دیگری مقتل الحسین.
5- کتاب بیست و دوم را با نام السنة و الجماعة و ذمّ الهوی آورده است.
صفدی هم در الوافی بالوفیات، کتابهای واقدی را با اختلافی در اسامی آنها به شرح زیر آورده است: [2] 1- صفدی کتابهای رقم هشتم، کتاب السیره و دوازدهم، کتاب صفین را ذکر نکرده است.
2- کتاب یازدهم را با نام حروب الاوس و الخزرج ذکر کرده است.
3- کتاب هیجدهم را با نام ذکر الاذان یاد کرده است.
4- در مورد کتاب نوزدهم مانند یاقوت، عمل کرده است.
5- کتاب بیستم را با نام کتاب الترغیب فی علم المغازی و غلط الرجال ثبت کرده است.
6- کتاب بیست و یکم را با نام کتاب مولد الحسن و الحسین و مقتله نوشته است.
7- کتاب بیست و دوم را به نام کتاب ضرب الدنانیر آورده است.
8- کتاب بیست و هشتم را با نام کتاب اختلاف اهل المدینة و الکوفة فی ابواب

[(1)] معجم الادباء، ج 18، ص 281.
[(2)] الوافی بالوفیات، صفدی، ج 4، ص 239.

الفقه ثبت کرده است.
به طوری که نویسنده هدیة العارفین نقل می‌کند، حاجی خلیفه صاحب کتاب کشف الظنون نیز همه این کتاب‌ها را با تفاوت و اختلاف زیاد در اسامی آنها نقل کرده است [1] و چیزی بر کتابها نیفزوده است بجز یک کتاب بنام تفسیر القرآن، که شاید همان کتاب هفدهم باشد که ابن ندیم بنام کتاب ذکر القرآن یاد کرده است.
از مجموع تألیفات واقدی نسبت به دو کتاب مغازی و کتاب الردّة به او تردیدی نداریم. [2] البته مطالبی از کتب دیگر او در تألیفات متأخرین نقل شده است.
عنوان و نام کتاب اول آنچنانکه ابن ندیم ذکر کرده است کتاب التاریخ و المغازی و المبعث است و چنین بنظر می‌رسد که کتاب مغازی بخشی از کتاب بزرگی است که مشتمل بر تاریخ و مغازی و مبعث بوده است، مانند سیره ابن اسحق.
ابن سعد گهگاه از واقدی اخباری نقل می‌کند که مربوط به قبل از بعثت است. [3]

طبری هم در ذکر برخی اخبار نظیر جنگ حبشیان با یمن و موضوع وفات عبد اللّه بن عبد المطّلب، به واقدی اعتماد کرده و از او نقل کرده است. [4] ابن کثیر در تاریخ خود مسائل مربوط به قوم تُبّع را از واقدی نقل نکرده و مطالب ابن اسحق را ترجیح داده است، در صورتی که اخبار زیاد دیگری مربوط به قبل از بعثت را باز از واقدی نقل کرده است. چنانکه مثلا می‌بینیم اخبار مربوط به نزدیکی ظهور پیامبر (ص) و ولادت آن حضرت را از واقدی نقل کرده است. [5]

بنابر این، می‌توان گفت که آنچه ابن سعد، و طبری از اخبار دوره جاهلیت از قول واقدی نقل کرده‌اند از کتاب بزرگ او بنام کتاب التاریخ و المغازی و المبعث بوده و این سه بخش شبیه همان سه بخشی است که سیره ابن هشام دارد. لذا می‌توان نسبت اخبار دوره جاهلی و پیش از اسلام را که به واقدی نسبت داده می‌شود پذیرفت.

دیدیم که ابن سعد و طبری و ابن کثیر مطالب زیادی از واقدی نقل کرده‌اند- خاصه در مورد جنگها. بنابر این، اگر بپذیریم که کتاب مغازی بخشی از یک کتاب بزرگتر است پس باید گفت که این مورخین مطالب دیگر را هم از دو بخش همان کتاب که مربوط به تاریخ و مبعث است نقل کرده‌اند.

[(1)] هدیة العارفین، ج 2، ص 10.

[(2)] جای تعجب است که چگونه بدون ارائه هیچ دلیلی چنین ادعائی می‌کند و نمی‌توان این اظهار نظر را پذیرفت- م.

[(3)] طبقات، ج 1، صفحات 22، 36، 37، 39 ...

[(4)] تاریخ طبری، ج 1، ص 942 تا 980.

[(5)] البدایة و النهایه، ج 2، صفحات 240 و 262.

ضمنا نکته‌ای که باید تذکر داد این است، که طبری معمولا وقتی اخبار مربوط به دوره جاهلیت و پیش از اسلام را نقل می‌کند از طریق ابن سعد از واقدی روایت می‌کند، و حال آنکه مطالب مربوط به مغازی را به طور مستقیم از واقدی نقل می‌کند، و این دلیل بر آن است که طبری در مورد مغازی و جنگها به کتاب مغازی اعتماد می‌کند، و حال آنکه این کار را در مورد اخبار جاهلیت و پیش از بعثت نکرده است.

همچنین از نامگذاری کتاب التاریخ و المغازی و المبعث، چنین بر می‌آید که به صورت یک کتاب واحد نبوده، بلکه سه کتاب جداگانه‌اند: یکی کتاب مغازی است و دو کتاب دیگر شاید بخش‌هائی از کتاب تاریخ کبیر یا کتاب سیره بوده‌اند.

همین مسأله در مورد کتاب دیگر واقدی که با نام الرّده و الدار ثبت شده

است پیش می‌آید. زیرا مسأله جنگ ردّه و کشتن عثمان با توجه به این که میان آن دو تقریبا ربع قرن فاصله زمانی است، نباید موضوع یک کتاب باشد. و چنین به نظر می‌رسد که آن هم باید دو کتاب جداگانه باشد- مخصوصا که در منابع دیگر نام این کتاب فقط به صورت کتاب الردّه آمده است. مثلا سهیلی و ابن خیر اشبیلی آن را چنین ثبت کرده‌اند [1].
یافعی هم در مرآة الجنان می‌گوید: دیگر از کتب واقدی کتاب الردّه است که در آن مسأله ارتداد عرب بعد از وفات پیامبر (ص) و جنگهای صحابه با طلحة بن خویلد اسدی و اسود عنسی و مسیلمه کذّاب را مطرح ساخته است [2]. حاجی خلیفه هم این کتاب را با همین نام آورده است. [3]
بروکلمان متذکر شده است که نسخه‌ای از این کتاب با نام کتاب الردّه در کتابخانه خدابخش شهر بانکیپور [4] هند موجود است ولی پس از دسترسی به آن معلوم شد که تمام مطالب آن از واقدی نیست، بلکه مجموعه‌ای است درباره اخبار ردّه که از واقدی و ابن اسحق نقل شده است.
این هم روشن است که در عین حال آنچه ابن سعد و طبری در مورد اخبار پیش‌آمدهای بعد از وفات پیامبر (ص) نوشته‌اند و همچنین بیشتر مطالبی که ابن حبیش در کتاب غزوات خود نوشته است، مأخوذ از کتاب الردّه واقدی است. [5]
درباره کتاب طبقات واقدی می‌توان گفت در واقع کتابی است نظیر کتاب طبقات

[(1)] الروض الانف، ج 2، ص 132 و فهرست اشبیلی، ص 237.
[(2)] مرآة الجنان، ج 2، ص 36.
[(3)] کشف الظنون، ج 2، ص 1420.
[(4)] فهرست بانکیپور، ج 5، ص 108، شماره 1042.
[(5)]. 516، J. Horovitz, Islamic culture1928

که شاگرد و کاتب او محمد بن سعد تألیف کرده و در آن از طبقات واقدی بسیار نقل کرده است.
تنها نویسنده دیگری که با واقدی همزمان بوده و در طبقات تألیفی دارد هیثم بن عدی است [1]. بدین جهت واقدی را از پیشگامان تألیف طبقات و از بنیان گذاران آن علم می‌شمرند. دو کتاب فتوح الشام و فتوح العراق واقدی از میان رفته‌اند و امروز به هیچیک از آن دو دسترسی نداریم. آنچه هم که به نام فتوح الشام و فتوح العراق موجود است از او نیست چه تاریخ تألیف اینها پس از روزگار واقدی است. [2]
بلاذری در کتاب فتوح البلدان خود مطالب زیادی از واقدی نقل می‌کند و

این بدان جهت است که او از شاگردان ابن سعد است، که کاتب واقدی بوده است.
همچنین طبری و ابن کثیر هم از واقدی مطالب فراوانی را نقل کرده‌اند. طبری بسیاری از حوادث نیمه دوم قرن دوم هجری را از واقدی نقل می‌کند- غالبا حوادثی که در دوره زندگی واقدی اتفاق افتاده است [3]. ابن کثیر هم قضایای تاریخی سال 64 ه. ق. را از قول واقدی نقل می‌کند. [4]

شاید وجود دو کتاب واقدی به نامهای مولد الحسن و الحسین و مقتل الحسین و مقتل الحسین تو هم شیعه بودن او را موجب شده است، چنانکه ابن ندیم هم چنین پنداشته است و می‌گوید: واقدی شیعه و دارای مذهب پسندیده بوده است و تقیه می‌کرده است. واقدی روایت می‌کند که علی (ع) از معجزات پیامبر (ص) است، همچنان که عصا برای موسی (ع) و زنده کردن مردگان برای عیسی (ع) معجزه بود. [5]
صاحب اعیان الشیعه (مرحوم آیة اللّٰه سید محسن جبل عاملی قدس سرّه) این گفتار ابن ندیم را نقل کرده است و به آن در مورد شیعه بودن واقدی استناد کرده و به همین جهت شرح حال او را در کتاب خود آورده است. [6] همچنین، آقا بزرگ تهرانی در الذریعه هنگام ذکر تاریخ واقدی این مطلب را ذکر کرده است. [7]

[(1)] یاقوت حموی، معجم الادباء، جلد 19 ص 310.
[(2)] بروکلمان، تاریخ الادب العربی، ج 3، ص 17.
[(3)] تاریخ طبری، ج 2، ص 2508.
[(4)] البدایة و النهایة، ج 8، ص 229.
[(5)] الفهرست، ص 144.
[(6)] اعیان الشیعه، ج 46، ص 171.
[(7)] الذریعه الی تصانیف الشیعه، ج 3، ص 293.

در عین حال آنچه که موجب تعجب و حیرت می‌گردد این است که طوسی (منظور شیخ طوسی قدّس سره است) با آنکه معاصر ابن ندیم است در کتاب الفهرست خود هیچیک از کتابهای واقدی را نام نمی‌برد و مخصوصا کتاب مولد الحسن و الحسین و مقتل الحسین را با همه اهمیتی که علما و مورخان شیعه برای این کتاب قائلند ذکر نکرده است. [1]
بر فرض که تسلیم نظریه ابن ندیم بشویم که واقدی شیعه بوده ولی تقیه می‌کرده است، باید تشیع او به گونه‌ای در موقع نقل مطالب مربوط به علی (ع) ظاهر شود ولی در این گونه موارد چیزی اظهار نداشته است، بلکه برعکس می‌بینیم که واقدی گاه احادیثی که نقل می‌کند چنان است که قدر و منزلت علی (ع) را کاسته و یا کار او را بی‌ارزش ساخته است. مثلا وقتی که بازگشت پیامبر (ص) از احد به مدینه را ذکر می‌کند، می‌نویسد که فاطمه (ع) شروع به پاک کردن خون از چهره پیامبر (ص) کرد و علی (ع) به مهراس رفت تا آب بیاورد، و پیش از آنکه برود، شمشیر خود را به

فاطمه (ع) داد و گفت: «این شمشیر غیر قابل سرزنش را بگیر.» چون پیامبر (ص) شمشیر علی (ع) را خون آلوده دید، فرمود: «اگر تو خوب جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارث بن صمّه و سهل بن حنیف هم خوب جنگ کردند و شمشیر ابو دجانه هم غیر قابل سرزنش است.» [2]

[(1)] جای بسی تعجب و حیرت است که چگونه مارسدن جونز، شیخ طوسی و ابن ندیم را معاصر دانسته است، در حالی که تولد شیخ طوسی در سال 385 ه. ق. است که به احتمال زیاد چند سال بعد از مرگ ابن ندیم است، زیرا مرگ او را مدت کمی بعد از اتمام الفهرست که در 377 ه. ق. بوده است می‌دانند. وانگهی ذکر نکردن کتابهای واقدی و کتاب مولد الحسن و الحسین و مقتل الحسین از طرف شیخ طوسی نمی‌تواند دلیل بر شیعه نبودن واقدی باشد، مخصوصا فراموش نکنید که مارسدون جونز خودش در نسبت کتابهای واقدی به او شک و تردید دارد. بنابر این، چه مانعی دارد که شیخ طوسی (رضوان الله علیه) هم انتساب برخی کتب واقدی را به او درست نمی‌دانسته است.
ای کاش مارسدن جونز لطف بیشتری می‌کرد و به صفحه 16 الفهرست شیخ طوسی چاپ اسپرنگر.A regnerpS ، مراجعه می‌فرمود تا اظهار نظر شیخ را در این مورد ذیل بیان زندگی و کتب ابراهیم بن محمد بن ابی یحیی، که مطالب زیادی از حضرت باقر و حضرت صادق نقل کرده است می‌دید. بعلاوه، شیخ طوسی در کتاب شریف تلخیص الشافی (چاپ نجف، ج 3، ص 52) از کتاب الجمل واقدی، خطبه امیر المؤمنین (ع) را نقل می‌کند. در پاورقی همان صفحه استاد دانشمند سید حسین آل بحر العلوم نوشته است که نجاشی در رجال خود واقدی را آورده است. کسانی که مایل به اطلاعات بیشتری باشند لطفا به آنجا مراجعه فرمایند. اشاره به این نکته هم لازم است که میرزا محمد باقر خوانساری در ص 268، ج 7، روضات الجنات چاپ اسماعیلیان، شرح حال واقدی را آورده است، و مرحوم آیت اللّه سید حسن صدر هم در ص 242 کتاب تأسیس الشیعه لعلوم الاسلام در مورد واقدی و مذهب او بحث کرده‌اند.- م.
[(2)] نمی‌دانم کجای این روایت موجب کاسته شدن قدر علی (ع) است. اگر حضرت ختمی مرتبت دیگران را هم، که کاری پسندیده کرده‌اند یاد فرموده است دلیل بر کاهش مقام و منزلت علی (ع) می‌شود؟! و آیا مثلا
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:19
و هنگامی که در سیره ابن اسحق عدد کشته‌شدگان قریش در جنگ بدر را می‌خوانیم، مثلا می‌بینیم که ابن اسحق می‌گوید: «طعیمة بن عدی را علی (ع) کشته است.» و حال آنکه واقدی می‌گوید که او را علی (ع) نکشته، بلکه حمزه کشته است.

همچنین هنگامی که واقدی مسأله قتل صوأب و اختلاف نظر درباره کسی که او را در روز احد کشته است طرح می‌کند، می‌گوید: «برخی گفته‌اند: که سعد بن ابی وقّاص او را کشته است، و برخی گفته‌اند علی (ع)، و دیگری گفته است قزمان و در نظر ما صحیح‌تر آن است که قزمان صوأب را کشته است.» [1]
از این مهمتر آنکه، شیعیان خودشان در نقل اقوال واقدی گفتار او را به عنوان قول شیعه قبول ندارند، چنانکه، مثلا، ابن ابی الحدید در کتاب خود بخشی نسبتا مفصل از واقدی نقل کرده است، و سپس در همان مورد روایت دیگری را که با آن اختلاف دارد آورده و می‌گوید: «در روایت شیعیان چنین است» و این دلیل آن است که ابن ابی الحدید، واقدی را شیعه نمی‌داند و او را نمایانگر آرای شیعه نمی‌بیند. [2]
این نکته هم قابل ذکر است که به ابن اسحق هم تهمت گرایش به تشیع و قدری بودن زده‌اند [3]. و چنین به نظر می‌رسد که اتهام واقدی و ابن اسحق در این مورد ارتباطی به عقاید شخصی آن دو ندارد، بلکه این اتهام از آنجا ناشی شده است که آنها در کتابهای خود پاره‌ای از اقوال و آراء شیعیان را بیان داشته‌اند. و این دلیل آن نیست

[()] نمی‌توان از آن جنبه قدردانی و اظهار محبت نبوی را به دیگران استنباط کرد؟.- م.
[(1)] بیان نظر صحیح نویسنده‌ای آن هم در مورد فوق، آیا دلیل بر واقع نویسی و حق‌گرائی است؟ یا دلیل بر کاهش منزلت علی (ع)؟ بعلاوه، اگر استاد مارسدن جونز معتقد به این می‌شوند که واقدی تقیه می‌کرده است، نمی‌توان این موارد را حمل بر تقیه کرد؟- م.
[(2)] چگونه مارسدن جونز، ابن ابی الحدید را مسلما شیعه می‌داند، و حال آنکه در تشیع آن بزرگ حرفهاست، و اگر تشیع واقدی با این استدلال رد شود، تشیع ابن ابی الحدید به مراتب آسان‌تر رد می‌شود. و حال آنکه استفاده ابن ابی الحدید از مطالب واقدی بسیار زیاد است. برای نمونه مراجعه شود به صفحات 61 تا 72، ج 15، شرح نهج البلاغه، چاپ محمد ابو الفضل ابراهیم.- م.
[(3)] متأسفانه باز هم مطالب مارسدن جونز زیاد به مسأله مربوط نیست. باید قبول کرد که ابن ندیم به مبانی تشیع و محک شناخت شیعه بمراتب از مارسدن جونز قوی‌تر است، و اگر درباره کسی می‌نویسد که شیعه است به این احتمالات قناعت نمی‌کند. وانگهی جای این سؤال از استاد مارسدن جونز باقی است که، اولا نسخه‌ها را معرفی نکرده‌اند. و اگر همین نسخه‌ای که چاپ کرده‌اند، نسخه اصلی و اساسی است، در همه جا برای امیر المؤمنین علی عنوان «علیه السلام» بکار رفته است، که به

هر حال از جمله شعارهای شیعه در نگارش نام ائمه دوازده‌گانه است. آیا به نظر مارسدن جونز این را هم باید الحاقی دانست؟ به هر حال، بدون اینکه اصرار و پافشاری در اثبات تشیع واقدی داشته باشیم، پذیرش دلایل ضعیف مارسدن جونز هم درباره شیعه نبودن واقدی، آنهم بطور قطع و یقین، دور از احتیاط است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:20
که معتقد به آن مطالب باشند، بلکه طبیعت نویسندگی در این گونه تألیفات اقتضای آن را دارد.
شاید یکی از دلائل اینکه واقدی را شیعه وصف کرده‌اند مربوط به بعضی از مسائل مذکور در کتاب او باشد. مثلا گاهی اسامی گروهی از صحابه را ذکر کرده است که نام خلفای راشدین هم میان آنهاست، و چنانکه باید و شاید حق ایشان را ادا نکرده است. به عنوان مثال، در نسخه خطی که ما آنرا اصل قرار دادیم، فهرستی در مورد نام اشخاصی که در جنگ احد، از پیش پیامبر (ص) گریخته‌اند، می‌بینیم که چنین آغاز می‌شود: «از جمله کسانی که گریخته‌اند فلان است و حارث بن حاطب، ثعلبة بن حاطب، سواد بن غزیه، سعد بن عثمان، عقبة بن عثمان، خارجة بن عامر- که تا ملل (نام جائی است) فرار کرد- اوس بن قیظی و گروهی از بنی حارثه.» در صورتی که همین عبارت را در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید می‌بینیم که بجای کلمه فلان، عمر و عثمان آمده است. و بلاذری هم این عبارت را از واقدی فقط با ذکر کلمه عثمان نقل کرده و نام عمر در آن نیست. ظاهرا چنین است که در نسخه خطی اصلی واقدی عمر و عثمان یا یکی از آن دو را ذکر کرده و از گریختگان روز احد دانسته بوده است، اما کسی که نسخه را رونویسی کرده، این مسأله را در مورد عمر و عثمان یا مهر یک از ایشان نپذیرفته و آنرا به کلمه «فلان» تغییر داده است. و چون متن اصلی و نسخه صحیح واقدی به دست شیعه افتاده است، این اخبار مربوط به عمر و عثمان را خوانده‌اند و به طور قطع او را شیعه پنداشته‌اند. طبق این دلائل، نظریه و عبارات ابن ندیم در مورد تشیع واقدی سست به نظر می‌رسد و هیچ دلیل قطعی بر تشیع واقدی نیست. و باید در جستجوی دلایل دیگری بود، و بویژه باید از مطالب صریح خود واقدی استمداد طلبید.

اشاره

شک و تردیدی نیست که کلمه سیره به معنی شرح زندگی رسول خدا بکار رفته است. و این مسأله پیش از آنکه ابن هشام از قول ابن اسحق آنرا به این معنی بکار برده باشد نیز معمول و متداول بوده است. از کتاب اغانی چنین استنباط می‌شود که در روزگار محمد بن شهاب زهری سیره به همین معنی بوده است. ابو الفرج اصفهانی از قول مدائنی ضمن نقل اخبار خالد بن عبد اللّٰه قسری می‌نویسد [1]: «ابن شهاب می‌گفته است: خالد بن عبد اللّٰه قسری به من گفت: کتابی در مورد انساب برایم بنویس. من

[(1)] الاغانی، ج 19، ص 59.

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:21

شروع کردم و از نسب قبیله مضر آغاز کردم. هنوز آن را تمام نکرده بودم که گفت: این کار را قطع کن که خداوند بن و ریشه آنها را قطع کرده است. برای من شرح حال پیامبر را بنویس.»

با وجود این، دو کلمه سیره و مغازی به یک معنی به کار می‌رود و فرقی میان آنها نیست. مثلا ابن کثیر در تاریخ خود به جای آنکه بگوید ابن هشام در سیره چنین گفته است، می‌گوید: «ابن هشام در مغازی خود چنین گفته است.» [1] و باید توجه داشت که این هر دو کلمه از لحاظ لغوی به معنی زندگانی و شرح حال پیامبر (ص) نیست ولی چنین مصطلح شده‌اند. حقیقت این است که موضوعات سیره و مغازی متنوع‌اند و با دگرگونی علوم حدیث و تفسیر و تاریخ، دگرگون شده‌اند.

معروف‌ترین کتابهایی که در قرن دوم هجری درباره سیره تألیف شده‌اند دو کتاب ابن اسحق و واقدی است. ولی این دو کتاب نخستین کتابهایی درباره این موضوع نیستند. به نظر ما لوی دلا ویدا [2] اشتباه کرده است ه می‌گوید: «سیره ابن اسحق در نگارش تاریخ اسلام نقطه آغاز است». [3]

بدیهی است که گفتار و کردار پیامبر (ص) در مدت زندگی آن حضرت کمال اهمیت را داشته و پس از رحلت، بر اهمیت آن نیز افزوده شده است. و همین اهمیت موجب شده است تا در مورد تدوین زندگینامه و جمع احادیث و اخبار مربوط به آن توجه کاملی پیدا شود. نباید تصور کرد که انگیزه این کار فقط تقوی و عشق به آن حضرت است، بلکه جامعه اسلامی سخت نیازمند به تنظیم و ثبت عقاید دینی و احکام شرعی بوده است و این انگیزه اصلی برای تنظیم روش زندگی پیامبر (ص) است تا سرمشق واقعی باشد. وانگهی، پیشامدهای سیاسی و تحولات اجتماعی و دینی قرن اول و دوم هجری نه تنها ضرورت تنظیم سیره پیامبر (ص) را

ایجاب می‌کرده، بلکه ضرورت تنظیم حدیث و فقه و تفسیر را هم در بر داشته است. احتمال دارد که داستانهای قومی هم که در سیره دیده می‌شود در زندگی پیامبر (ص) وجود داشته و سپس داستان سرایان آنها را شاخ و برگ داده‌اند. چنانکه نسبت به داستانهای مربوط به پیامبران قبل از اسلام هم این کار معمول بوده است. نمودارهایی از این داستانها در کتب سیره که در دوره‌های بعد نوشته شده‌اند دیده می‌شود و به آسانی می‌توان آن را در بیشتر موضوعاتی نظیر خواب دیدنها و فالزدنها و یا در قالبهای دیگر دید. چنانکه

[(1)] البداية و النهاية، ج 3، ص 243.
[(2)] LeviDellaVida
[(3)] EncycIopedia Of Islam, Article, Sira
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:22
خوابی که عاتکه (دختر عبد المطلب) قبل از جنگ بدر دیده است، یک نمونه کامل از داستانهای قومی است که در سیره ابن هشام آمده است. [1]
معلوم است که گروهی از صحابه و یاران پیامبر (ص) در مورد اطلاعات مربوط به سیره و مغازی تخصص داشته‌اند. چنانکه ابن سعد [2] نوشته است: «ابان بن عثمان، این چنین بوده و مغيرة بن عبد الرحمن برخی از اخبار خود را از او گرفته است.» ولی متأسفانه هیچگونه کتابی که در دوره صحابه تألیف شده باشد بدست ما نرسیده است.
حاجی خلیفه، در کشف الظنون هنگام بحث درباره مغازی می‌نویسد [3]: «گفته می‌شود، نخستین فردی که در این مورد کتاب تصنیف کرده عروة بن زبیر است. وهب بن منبه هم اخباری در این مورد جمع کرده است».

اما عروه برادر عبد اللَّه بن زبیر است که در جنگهای میان عبد اللَّه و بنی امیه شرکت نکرد. پس از کشته شدن عبد اللَّه بن زبیر، در سال 74 ه. ق عروه با عبد الملک بن مروان بیعت کرد. از روایت طبری چنین بر می‌آید که عروة اخباری مربوط به آغاز ظهور اسلام را برای عبد الملک بن مروان نوشته است. طبری می‌گوید:

«پدرم برایم از قول ابان بن عطار روایت کرد که او می‌گفته است: هشام بن عروه از قول پدر خود عروه نقل می‌کرده است که برای عبد الملک بن مران چنین نوشته است:

اما بعد، چون رسول خدا (ص) قوم خود را به سوی هدایت و نوری که خداوند او را بر آن مبعوث فرموده بود، دعوت کرد، در آغاز از او دوری نجستند و نزدیک بود که به دعوتش گوش فرا دهند. تا اینکه سرکشان آن قوم و گروهی از قریشیان طائف که ثروتمند بودند، منکر شدند و بر آن حضرت سخت گرفتند و آنچه را می‌گفت خوش نمی‌داشتند. آنان کسانی را که از ایشان اطاعت می‌کردند، فریفتند، و بیشتر مردم از گرد رسول خدا پراکنده شدند و او را ترک کردند. فقط گروهی از ایشان، که خداوند دین آنها را حفظ فرمود، باقی ماندند، که عده اندکی بودند. پیامبر (ص) مدتی به همین حال صبر فرمود، ولی سران قریش تصمیم گرفتند که هر یک از فرزندان و برادران و خویشان خود را که از دین خدا پیروی کرده بودند به هر طریق که ممکن باشد مفتون خود سازند و از دین برگردانند. این گرفتاری برای پیروان رسول خدا (ص) آزمایش سختی بود. گروهی مفتون شدند و از دین برگشتند و خدای هر یک از ایشان را که خواست

[(1)] سیره ابن هشام، چاپ مصر، ج 2، ص 258

[(2)] طبقات ابن سعد، ج 5، ص 156.

[(3)] کشف الظنون، ج 2، ص 1747.

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:23

محفوظ نگهداشت. چون نسبت به مسلمانان چنین رفتار شد پیامبر (ص) دستور داد تا به سرزمین حبشه، هجرت کنند. در حبشه، پادشاه نیکوکاری بود که او را نجاشی می‌گفتند، در سرزمین او نسبت به هیچ کس ستم نمی‌شد، و او را می‌ستودند. حبشه یکی از مناطق بازرگانی قریش بود که معمولا از تجارت آنجا در آمد سرشار داشتند و می‌توانستند با امنیت خاطر در آنجا بازرگانی کنند. پیامبر (ص) به مسلمانان دستور هجرت به آنجا را داد و عموم مسلمانان به حبشه رفتند، زیرا در مکه مقهور دشمنان بودند و

پیامبر هم از انواع گرفتاریها بر آنها بیم داشت، ولی خود در مکه باقی ماند و چند سالی چنین گذشت. مشرکان همچنان بر هر کس که اسلام می‌آورد سختگیری می‌کردند، تا اندک اسلام آشکارا شد و گروهی از اشراف قریش به اسلام در آمدند». [1]
گرچه، دلیلی در دست نداریم که عروه کتاب مخصوصی درباره سیره پیامبر (ص) نوشته باشد، ولی چون ابن اسحق و واقدی مقدار زیادی مطلب از او نقل می‌کنند، تردید در این نیست که عروه نخستین کس است که سیره را به صورتی که بعدها شکل گرفته، تدوین کرده است.

وهب بن منبه

این مرد در یمن متولد شده و حجاز را هم دیده است. ولی بیشتر زندگی خود را در یمن گذرانده است. یاقوت حموی او را از برگزیدگان تابعین و مردی راستگو و مورد اعتماد می‌داند که از کتابهای قدیمی معروف به اسرائیلیات فراوان نقل کرده است. [2]

ابن ندیم تألیف کتابی بنام کتاب المبتدأ را به او نسبت می‌دهد و اشاره می‌کند که میان این کتاب و بخش اول سیره‌ای که ابن اسحق تألیف کرده است شباهت وجود دارد. [3]

فقط مقدار بسیار کمی از اخبار پیامبر (ص) به وسیله وهب بن منبه به ما رسیده است. اخیرا قسمت کوچکی از این مطالب که بر روی کاغذهای قدیمی مصری نوشته شده‌اند در مجموعه اسکات رینهارت [4] به دست آمده است که بیعت عقبه در آن ثبت است. [5] ابن اسحق در بخش اول سیره خود مطالبی از وهب بن منبه نقل می‌کند.

[(1)] تاریخ طبری، ج 1، ص 1180.

[(2)] معجم الادباء، ج 19، ص 259.

[(3)] ابن ندیم، الفهرست، ص 128.

[(4)] Papyri Schott Reinhardt8

[(5)] 558 ،5،1927 (J. Horovitz, Islamic Culture)

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:24

در حالیکه واقدی هیچ اشاره‌ای به وهب ندارد و از او نامی هم نبرده است. [1]

پس از این در سیره نویسی، تحول و دگرگونی دیگری به وسیله عاصم بن عمر بن قتاده (متوفی در 120 ه. ق.) و محمد بن مسلم بن عبید اللّه بن شهاب زهری (متوفی در 124 ه. ق.) صورت گرفته است.

عاصم بن عمر بن قتاده

عاصم مردی از انصار و از قبیله بنی ظفر است. او هم مانند زهری مورد توجه بنی امیه بوده است. ابن قتیبه می‌گوید: «عاصم صاحب مطالبی در سیره و مغازی است. ولی کتاب مخصوصی را در این باره به او نسبت نمی‌دهد. [2]» ابن اسحاق مطالبی را شخصا از او نقل می‌کند و واقدی از او به وسیله افرادی چون محمد بن صالح، یونس بن محمد ظفری، معاذ بن محمد انصاری، یعقوب بن محمد، موسی بن محمد، و عبد الرحمن بن عبد العزیز روایت می‌کند.

محمد بن مسلم بن عبید اللّه بن شهاب زهری کسی است که میان او و دیگر سیره- نویسان کم و بیش اختلاف است. زیرا او در مکه متولد شده و از مدینه نیست. در اینجا باید تذکر داد که مرکز اولیه پیش کسوتان علمای سیره از مدینه بوده است. البته، این مسئله چیزی از ارزش و اعتبار مطالب ابن شهاب نمی‌کاهد. زیرا اگر چه تولد او در مکه بوده، ولی مدتها در مدینه زیسته و درس خوانده است. وی در سال 81 یا 82 ه. ق. از مدینه به دمشق رفته است. [3]
ابن حجر معتقد است که زهری از علمای برجسته است و مخصوصا در حدیث در تمام شام و حجاز همتا نداشته است [4]. از فراوانی اخباری که از او در سیره ابن اسحق و مغازی واقدی نقل شده، معلوم می‌شود که او از بزرگان علم سیره بوده است و چنین استنباط می‌شود که او نخستین کسی است، که آنچه را تابعین از سیره نقل کرده‌اند جمع‌آوری کرده و دانسته‌های خود را به آن افزوده است. پس از او، اخبار مربوط به سیره، به روش سیره ابن اسحق و موسی بن عقبه و واقدی جمع‌آوری شده است.
حاجی خلیفه هنگامی که از مغازی صحبت می‌کند، می‌گوید از جمله کتابهای

[(1)] سیرة النبویه، ج 1، ص 32.
[(2)] المعارف، ص 466.
[(3)]. 37، 1928،J. Horovitz, Islamic Culture
[(4)] تهذیب التهذیب، ج 9، ص 445.

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:25

مغازی، مغازی محمد بن مسلم زهری است [1] متأسفانه این کتاب به دست ما نرسیده است، ولی از اهمیت بسیار برخوردار است، زیرا نشان دهنده تحول بزرگی است که زهری در سیره نویسی به وجود آورده است. درباره اهمیت این کتاب نیازی به مبالغه نیست، زیرا اعتماد زیادی که ابن اسحق و واقدی در کتابهای خود نسبت به نقل مطالب آن کرده‌اند نمایشگر ارزش آن است. اضافه می‌کنم که ابن اسحق و موسی بن عقبه و مالک بن انس و ابو معشر و معمر بن راشد و محمد بن عبد اللّه بن ابی سبره همه شاگردان زهری هستند و مطالب خود را از او گرفته‌اند و سه نفر اخیر از کسانی هستند که منابع روایت واقدی به آنها بر می‌گردد.
می‌بینیم که واقدی مطالب زهری را غالبا از طریق معمر بن راشد نقل می‌کند. به هر حال نخستین دوره‌های درسی سیره در مدینه تشکیل شد و

از آن زمان نسل به نسل و سینه به سینه به صورت گفتگوهای درسی نقل شده است.

عبد اللَّه بن ابو بکر

دیگر از افراد همدوره زهری، عبد اللَّه بن ابو بکر بن محمد بن حزم انصاری است، که هر چند تألیف کتابی در سیره به او نسبت داده نشده است، ولی ابن اسحق و واقدی فراوان از او مطلب نقل کرده‌اند. ابن اسحق مستقیما از او نقل می‌کند ولی واقدی به وسیله عبد الرحمن بن عبد العزیز و یحیی بن عبد اللّه بن ابی قتاده و ابن ابی سبره از او نقل می‌کند. ابن حجر می‌گوید: «عبد اللّه در سال 135 هجری در گذشته است و هم گفته‌اند در سال 130 هجری.» [2]

سومین گروه سیره نویسان قرن اول و دوم ه. ق. عبارتند از: موسی بن عقبه (وفات در 141 ه. ق.)، ابن اسحق (وفات در 151 ه. ق.)، معمر بن راشد (وفات در 154 ه. ق.) و ابو معشر (وفات در سال 170 ه. ق.). این چهار نفر همگی شاگردان زهری هستند و به هر یک از ایشان تألیف کتابی در سیره یا مغازی نسبت داده شده است. می‌توان محمد بن عمر واقدی (وفات در 207 ه. ق.) را هم جزء این گروه به حساب آورد، زیرا او از همه آنها- بجز ابن اسحق- مطالبی نقل کرده است و معمر بن راشد و ابو معشر از مهمترین منابع او به حساب می‌آیند.

موسی بن عقبة بن ابی عیاش اسدی از وابستگان و خدمتکاران خاندان زبیر بن عوّام است. او و ابن اسحق و واقدی زیر بنای مطالبی را فراهم آورده‌اند که بسیاری از

[(1)] کشف الظنون، ج 2، ص 1747.
[(2)] تهذیب التهذیب، ج 5، ص 164.
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:26
مورخان دوره‌های بعد مانند طبری و ابن سید الناس و ابن کثیر کتابهای خود را بر آن مبنی نوشته‌اند.
موسی بن عقبه کتابی در مغازی نوشته است که تا قرن دهم هجری هم وجود داشته ولی به دست ما نرسیده است. [1] بخشی از این کتاب را سخاو [2] (زاخو) دانشمند آلمانی منتشر کرده است، ولی نمی‌توان از آن به چگونگی محتویات کتاب پی برد. اما ضمن بررسی مطالبی از آن که در آثار ابن سعد و طبری و ابن سید الناس و ابن کثیر و زرقانی آمده است، بخوبی می‌توان صورتی از کتاب مغازی موسی بن عقبه را در ذهن تجسم کرد. با یک نظر به مطالب منقول از آن می‌توان به شباهت میان آن و سیره ابن اسحق پی برد. حتی در مواردی هم مطالب موسی بن عقبه از سیره ابن اسحق مفصل‌تر است، و این نشان می‌دهد که روش سیره‌نگاری پیش از ابن اسحق معمول و متداول بوده است.
ابن ابی حاتم رازی با اسناد خود از معن بن عیسی روایت می‌کند که چون به مالک بن انس می‌گفتند مغازی چه کسی را بنویسیم؟ می‌گفت: «بر شما باد به مغازی موسی بن عقبه که مردی ثقه است.» [3] ابن حجر می‌گوید: «ابراهیم بن منذر هم از معن بن عیسی روایت می‌کند که می‌گفت: «مالک بن انس به خواندن مغازی موسی بن عقبه توصیه می‌کرد. و می‌گفت: «موسی بن عقبه مردی ثقه است.» در روایت دیگری که از مالک نقل شده گفته است: «بر شما باد به مغازی مرد نیکوکار موسی بن عقبه که درست‌ترین مغازی است.» و هم در روایت دیگری از مالک چنین نقل شده است که موسی بن عقبه مردی ثقه است، مغازی خود را در سن کمال خویش نوشته و در آن زیاده‌گوئی‌های دیگران نیست. [4] ابراهیم بن منذر از محمد بن طلحه طویل روایت می‌کند که می‌گفت: «در مدینه کسی در مغازی عالمتر از موسی بن عقبه نیست.» حاجی خلیفه هم می‌گوید مغازی موسی بن عقبه صحیح‌ترین مغازی است. [5]

محمد بن اسحق بن یسار در حدود سال 85 ه. ق. در مدینه متولد شده است. او

____
[(1)] دیار بکری، تاریخ الخمیس، ج 2، ص 60.
[(2)]. 449، (1904)
netfahcsnessiW redeimedakA nehcsissuerP redethcirebsarF renilreBsaD, uahcaS. E
[(3)] الجرح و التعدیل، ج 4، ق 9، ص 154.
[(4)] تهذیب التهذیب، ج 10، ص 361.
[(5)] کشف الظنون، ج 2، ص 1747.
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:27

خدمتکار و وابسته قیس بن مخرمة بن عبد المطلب بن عبد مناف بوده و بعدها مدینه را ترک گفته است. تاریخ دقیق خروج او را از مدینه نمی‌توان تعیین کرد.

ابن حجر از قول ابن یونس نقل می‌کند که ابن اسحق در سال 119 ه. ق. به اسکندریه آمده است، [1] ولی نمی‌دانیم که این دیدار قبل از هجرت کلی او از مدینه بوده و یا پس از آن. از گفتار ابن خلکان چنین بر می‌آید که در سال 123 ه. ق. در مدینه بوده است. [2]

به هر حال می‌توان احتمال داد که او مدینه را پیش از چهل سالگی‌اش ترک کرده است. ابن حجر می‌گوید: «او مدتها قبل از مرگ خود از مدینه بیرون رفته و به کوفه، جزیره، ری و بغداد سفر کرده و در بغداد مقیم شده و در سال 151 ه. ق. در آنجا در گذشته است. [3]

قرینه دیگری که دلالت بر ترک مدینه پیش از رسیدن به چهل- پنجاه سالگی‌اش دارد این است که راویان مطالب ابن اسحق از مردم سرزمینهای دیگر، به مراتب بیشتر از راویان مدینه‌ای هستند. چنانچه از همه اهل مدینه فقط ابراهیم بن سعد از او روایت کرده است. [4]

ابن سید الناس می‌نویسد که از علل مهم هجرت ابن اسحق از مدینه دشمنی هشام بن عروه و مالک بن انس با اوست. [5] هشام بن عروه از ابن اسحق بدین جهت دلگیر بود که او در کتاب خود روایاتی از زن پدر هشام، یعنی همسر عروه نقل کرده بود و روایت از زنان در نظر گروه زیادی مایه بدنامی است. ابن حجر به این موضوع هم اشاره کرده است. [6]

در مورد مالک بن انس، استاد گیوم [7] عقیده دارد که علت دشمنی مالک

با ابن اسحق بدين جهت است كه ابن اسحق در مورد برخى از احكام شرعى كه مالک در كتاب سنن خود آورده است، اعتراض كرده است و سنن مالک باقى نمانده است. احتمال هم دارد كه مالک از اين جهت با ابن اسحق خصومت مى‌ورزيده كه متهم به قدرى بوده است [8].
شايد هم، آنچنان كه ابن سيد الناس مى‌گويد، سبب عمده مخالفت مالک با ابن اسحق

[(1)] تهذيب التهذيب، ج 9، ص 44.
[(2)] ابن خلكان، وفيات الاعيان، ج 1، ص 631.
[(3، 4، 5)] عيون الاثر، ج 1، ص 11- 12.
[(6)] تهذيب التهذيب، ج 9، ص 44.
[(7)]A. GuiIllaume, theLife of Muhammad, Intrd., XIII
[(8)] تهذيب التهذيب، ج 9، ص 42.
ترجمه المغازى واقدى ،مقدمه،ص:28
از اين روى باشد كه ابن اسحق موضوع برخى از جنگهاى پيامبر (ص) را از قول فرزندان و اعقاب يهوديان خيبر و قريظه و بنى نضير نقل كرده است [1]. آنها كه مسلمان شده بودند، در عين حال كه وقايع را بهتر از ديگران مى‌دانستند، اخبار ديگرى را هم از نياكان خود نقل مى‌كردند. [2]
سيره ابن اسحق به چند طريق به دست ما رسيده است. مشهورترين آن روايت ابن هشام از بكائى است. روايت ابن بكير از سيره ابن اسحاق مهمتر بوده كه به طور كامل باقى نمانده است- ولى قسمتهاى زيادى از آن را در كتابهاى ابن سعد و ابن اثير و ابن كثير مى‌بينيم. اخيرا هم بخشى از آن در مسجد قرويين در فاس (از شهرهاى مراكش) پيدا شده است كه جزء اول كتاب را در بر دارد.
طبرى در نقل مطالب سيره ابن اسحاق به روايت سلمة بن فضل ابرش انصارى اعتماد كرده است. ابن سعد هم علاوه بر روايت ابن بكير به روايت هارون بن سعد نيز اعتماد كرده است.
بايد توجه داشت كه روايت ابن هشام از سيره ابن اسحق مطابق با نصّ آن نيست.
ابن هشام و بكائى هر دو در نص سيره ابن اسحق تغييراتى داده‌اند، و ابن هشام در مقدمه سيره به اين موضوع اعتراف كرده است. [3] تغييراتى كه از طرف ابن هشام و بكائى در سيره ابن اسحق داده شده است، به عنوان تلخيص و مختصر كردن يا صرف تغيير نبوده است، بلكه هدف واقعى اين بوده است كه پاره‌اى از موضوعات آن، كه مورد انتقاد بوده‌اند- از قبيل آغاز آفرينش و قصص انبياء و اشعار مجعول- حذف شود.
هنگام بررسى تاريخ تحول سيره نويسى در قرن اول و دوم هجرى، لازم

است از سه نفر دیگر هم نام ببریم: معمر بن راشد (وفات در 154 ه. ق.)، ابو معشر (وفات در 170 ه.) و سرانجام واقدی (وفات در 207 ه. ق.).

معمر بن راشد ازدی از خاندان حدانی- وابسته به عروة بن ابی عمرو بصری [4]-

---

[(1)] عیون الاثر، ج 1، ص 17.
[(2)] آیا نمی‌توان احتمال داد که از انگیزه‌های مخالفت هشام بن عروه و مالک بن انس با ابن اسحق گرایش او به سوی علویان و امیال شیعی باشد؟- خاصه که در آن روزگار دولت اموی آخرین تلاش‌های مذبوحانه خود را برای پا بر جا ماندن انجام می‌داده است؟ و آیا سفر ابن اسحق به ری و عراق که از مراکز نهضت ضد اموی است، دلیل بر این نیست؟- م.
[(3)] سیرة النبویه، ج 1، ص 4.
[(4)] تهذیب التهذیب، ج 10، ص 243.

بوده و نامش در ردیف کسانی چون ابن اسحق و ابو معشر و واقدی قرار داشته، که همگی در تحول نگارش سیره در مدینه مؤثر بوده‌اند. وی در کوفه متولد شد. با اینکه در منابع ذکری از وجودش در مدینه نیست ولی به احتمال زیاد مکتب سیره‌نگاری مدینه را درک کرده است، زیرا اخباری از زهری و عاصم بن عمر بن قتاده نقل می‌کند و او خود یکی از حلقه‌های اتصال میان زهری و واقدی است. شکی نیست که او به یمن مسافرت کرده است و ابن حجر می‌نویسد که معمر در صنعاء درگذشته است [1].
معمر از کسانی است که همه نویسندگان سیره و مغازی او را مورد وثوق دانسته‌اند. یعقوب بن شیبه می‌گوید: «معمر ثقه و امین است.» احمد بن حنبل، از زهری، از عبد الرزاق، از ابن جریح نقل می‌کند که گفته است: «بر شما باد به مطالب معمر بن راشد که داناترین مرد روزگار خود است.» ابن حبان هم او را از افراد ثقات دانسته است [2].
ابن ندیم برای معمر کتابی در مغازی ثبت کرده که به دست ما نرسیده است، ولی مطالبی از آن در آثار واقدی و ابن سعد نقل شده است. [3]

نجیح بن عبد الرحمن سندی ملقب به ابو معشر مدنی از وابستگان و خدمتکاران بنی هاشم است [4]. ابن حجر می‌گوید: «اصل او از یمن است. در جنگ یزید بن مهلب، که در نواحی یمامه و بحرین اتفاق افتاده اسیر شد، و مادر موسی بن مهدی او را خریده و آزاد کرد» و هم گفته‌اند که او برده زنی از بنی محزوم بود که مادر موسی بن منصور تعهد او را پرداخت کرد. و چون مهدی در سال 160 ه. ق. به مدینه آمد از ابو معشر خواست که هنگام مراجعت او به عراق همراهش برود. ابو معشر از مدینه به بغداد رفت و در آنجا در سال 170 ه. ق. در گذشت.
بسیاری از کتب رجال، مطالب او را مردود دانسته‌اند، چه می‌گویند اسناد آن ضعیف است [5]. معذلک بسیاری هم او را در مورد مطالب مربوط به سیره و مغازی ثقه و مورد اعتماد دانسته‌اند. ابن ابی حاتم رازی از عبد الرحمن نقل می‌کند که می‌گفته است: «پدرم نقل می‌کرد احمد بن حنبل از ابو معشر، راضی و خوشنود بود، و می‌گفت:
در علم مغازی بصیر و عالم است.» [6]
خلیلی هم می‌گوید: «ابو معشر در علم تاریخ دارای مقام و مکانت است. پیشوایان

[(1، 2)] تهذیب التهذیب، ج 10، ص 245.
[(3)] الفهرست، ص 138.
[(4، 5)] تهذیب التهذیب، ج 10، ص 149.
[(6)] الجرح و التعدیل، ج 4، ق 1، صفحات 421، 494

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:30

به کتاب او استناد می‌کنند ولی در حدیث او را ضعیف می‌شمرند.» [1]
ابن ندیم می‌گوید: ابو معشر مدنی کتابی در مغازی دارد و از مواردی که طبری در کتابش راجع به او نقل کرده است چنان بر می‌آید که مغازی ابو معشر مانند مغازی موسی بن عقبه مشتمل بر اخباری از زندگی پیامبر (ص) قبل از هجرت هم بوده است. [2]

واقدى كتاب مغازى خود را به يادگار گذاشته كه در واقع نمودار كامل دگرگونى سيره‌نگارى در قرن اول و دوم هجرى است. او شخصا از زهرى روايت نمى‌كند، بلكه در بيشتر موارد به راويانى كه اخبار زهرى را نقل كرده‌اند اعتماد مى‌كند. آنچه كه قابل ذكر است، اين است كه، واقدى از ميان شاگردان زهرى، از ابن اسحق مطلبى نقل نمى‌كند. به همين سبب و هم بواسطه شباهت زيادى كه ميان قسمتهايى از سيره ابن اسحق و مغازى واقدى موجود است، هوروتس [3] و ولهوزن [4] پنداشته‌اند كه واقدى نسبت به ابن اسحق بى اعتنايى و كم توجهى كرده است و مطالبى را بدون اينكه به او استناد دهد، از او گرفته است. هوروتس در اين مورد مى‌گويد: اينكه در مغازى واقدى مى‌بينيم بدون ذكر اسناد، مطالبى را به صورت گفته‌اند آورده است، دليل بر ستم واقدى به ابن اسحق است. [5]
هوروتس در اين مورد، پندار واهى دارد و بايد توجه مى‌كرد كه اين طريقه كه مطالب همه رجال سند را در موقع اخبار جمع كنند منحصر به واقدى نيست. اتفاقا، در اين مورد از ابراهيم حربى پرسيده‌اند كه چرا احمد بن حنبل از واقدى خوشش نمى‌آمد؟ مى‌گويد: به اين جهت بود كه اسناد را جمع مى‌كرد ولى فقط يک متن را مى‌آورد. ابراهيم حربى در صدد دفاع از واقدى مى‌گويد: «اين براى واقدى عيبى نيست، چه زهرى و ابن اسحق هم همين كار را كرده‌اند.» [6]
من هم (مارسدن جونز) در مقاله جداگانه‌اى اين تصور را كه واقدى مطالبى را از ابن اسحق گرفته بدون اينكه ذكرى از او كند، رد كرده‌ام و لزومى براى تكرار آن

[(1)] تهذيب التهذيب، ج 10، ص 422.
[(2)] تاريخ طبرى، ج 1، ص 1195.
[(3)] J. Horovitz, Islamic Culture, 1928، 518 seq
[(4)] J. Wellhausen, Muhammad in Medina, Introd., 11 seq
[(5)] مأخذ شماره 3.
[(6)] ابن سيد الناس، عيون الأثر، ج 1، ص 20.

نمى‌بينم، هر كس مايل است به آن مقاله مراجعه كند. [1]
احتمال دارد كه واقدى بدين جهت از روايات ابن اسحق اعراض كرده باشد كه علماى مدينه به او اعتماد نمى‌كرده‌اند. به نظر ما چون ابن اسحق هنگامى مدينه را ترک كرده كه هنوز واقدى متولد نشده بود و ميان آن دو

ملاقاتی صورت نگرفته بود، طبیعی است که واقدی از او روایتی نقل نکند بعلاوه، همان طور که قبلا تذکر دادیم، ابن حجر درباره ابن اسحق می‌نویسد که راویان روایات او غالبا از مردم نقاط دیگری غیر از مدینه‌اند و از اهالی مدینه فقط ابراهیم بن سعد از او روایت کرده است. [2]
بسیاری از قدمای محدثان، واقدی را در نقل احادیث ضعیف می‌دانند. چنانکه بخاری، رازی، نسائی و دارقطنی گفته‌اند: «واقدی از لحاظ حدیث متروک است.» ولی باید توجه داشت که همه ناقدان حدیث چنین نبوده‌اند. گروهی هم او را به بالاتر از حد معمول ثقات رسانده و وصف کرده‌اند. مثلا حافظ در آوردی، او را چنین وصف می‌کند که: «واقدی در حدیث، امیر مؤمنان است» یزید بن هارون هم می‌گوید: «واقدی ثقه است». ابو عبید قاسم بن سلام و ابو بکر صغانی و مصعب زبیری و مجاهد بن- موسی و مسیب و ابراهیم حربی هم واقدی را ثقه می‌دانند. [3]
با اینکه بیشتر علما منکر مقام واقدی در حدیث هستند، بدون تردید او یکی از پیشوایان سیره و مغازی است. ابن ندیم می‌گوید: «واقدی در مغازی و سیره و فتوح و شناخت موارد اختلاف مردم در حدیث و فقه و احکام و اخبار براستی عالم است». [4]
ابن سعد هم او را چنین توصیف کرده است [5]. ابراهیم حربی می‌گوید: «واقدی امین ترین مردم برای اهل اسلام است.» [6] و در تاریخ بغداد هم به اقوالی بر می‌خوریم که نشان دهنده عظمت مقام واقدی در علم مغازی و سیره است.
برای هر کس که مطالب واقدی را بخواند، بخوبی روشن می‌شود که علت اهمیت واقدی میان نویسندگان مغازی و سیره در این است که مطالب تاریخی را با روش مخصوص علمی و فنی بررسی کرده است. در آثار واقدی بخوبی مشاهده می‌شود که او بیشتر از دیگران برای نقل مطالب تاریخی به روش منطقی تلاش کرده است. روش

[(1)]. 1959، 1،.
IIXX,. S. A. O. S. B, msiraigalp fo egrahc eht ot noitalernIalhkaN otdiar eht dnaakitA fo maerd eht: idiqaW- ladbaqahsInbI, senoJ. B. M. J
[(2، 3)] تهذیب التهذیب، ج 9، صفحات 44، 364.
[(4)] الفهرست، ص 144.
[(5)] طبقات، ج 7، بخش دوم، ص 77.
[(6)] عیون الاثر، ج 1، ص 18.

او تقریبا ثابت است و دگرگون نمی‌شود. مثلا او هنگام ذکر هر یک از

جنگها، نخست فهرست مفصلی از رجال را که خبر را از ایشان نقل کرده است بیان می‌کند، آنگاه تاریخ دقیق هر یک از جنگها را ذکر می‌کند. غالبا اطلاعات سودمند جغرافیائی از لحاظ منطقه جنگ عرضه می‌دارد. جنگهائی را که پیامبر (ص) شخصا در آن شرکت داشته‌اند بر می‌شمرد و اسامی اشخاصی را که پیامبر (ص) در هر جنگ به جانشینی خود در مدینه تعیین فرموده است، نقل می‌کند. گاه شعار مسلمانان را در آن جنگ ثبت کرده است. وانگهی روش و اسلوب او در بیان تمام غزوات تقریبا یکسان است. یعنی اسم جنگ و تاریخ و فرمانده آن و در موارد لزوم نام کسی که در مدینه جانشین بوده است و توضیحات جغرافیائی لازم را- که البته خود واقدی هم در مقدمه کتاب اشاره به این مطالب کرده است- ذکر می‌کند. اگر در مورد جنگی آیاتی از قرآن نازل شده باشد، در صورتی که تعداد آیات زیاد باشد، فصلی جداگانه برای ذکر آیات و تفسیر آنها گشوده است، که معمولا در پایان فصل مربوط به آن جنگ آمده است. در جنگهای مهم واقدی اسامی اشخاصی را که در آن جنگ شرکت داشته‌اند و اسامی کسانی که به شهادت رسیده‌اند و کشته‌شدگان دشمن را نقل می‌کند. و این وحدت روش کافیست که واقدی را مورخی زیرک و دارای سبک مخصوص بدانیم. اطلاعات جغرافیایی را با کوشش و تلاش و مسافرت به منطقه، به منظور کسب معلومات صحیح به دست آورده است و این هم نمونه‌ای دیگر از اهمیتی است که در سیره نویسی برای واقدی قایل شدیم. در این مورد که مناطق جغرافیایی وقایع روشن باشد، شاگرد و کاتب واقدی، محمد بن سعد هم از او پیروی کرده و گاه از استاد خود هم گوی سبقت را ربوده است.

لازم به تذکر است که همین اطلاعات مفصل جغرافیایی، که واقدی در کتاب خود آورده است، یکی از مایه‌های اولیه تنظیم جغرافیا در عرب است و خشت اساسی مطالب علمای ادوار بعد، مانند: محمد بن سعد، و بلاذری و دیگران است که از این روش در کتابهای فتوح استفاده کرده‌اند.

از ویژگیهای برجسته مغازی واقدی یکی هم این است که تاریخ تمام جنگها معین و مشخص است و حال آنکه در مغازی ابن اسحق بسیاری از جنگها بدون تاریخ ثبت شده‌اند- مانند واقعه خرار، واقعه کشتن اسماء دختر مروان، کشتن ابی عفک، جنگ بنی قینقاع، کشتن کعب بن اشرف، سریه قطن، جنگ دومة الجندل، کشتن سفیان بن خالد بن نبیح، غزوه قرطاء، سریه غمر، سریه ذی القصه، جنگ بنی سلیم، سریه طرف، سریه حسمی، سریه کدید، سریه ذات اطلاح، جنگ بنی سلیم، سریه طرف، سریه حمسی، سریه کدید، سیره ذات اطلاح، جنگ ذات السلاسل،

ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:33

سریه خبط، سریه خضره، سریه علقمة بن مجزز و سریه علی بن ابی

طالب (ع) به یمن- و حال آنکه همه اینها در مغازی واقدی دارای تاریخ مشخص و معین است.
گفتیم که روش واقدی از لحاظ ذکر تاریخ وقایع به مراتب کامل تر از روش ابن اسحق است. در عین حال لازم است به برخی از اشتباهات تاریخی که در مغازی واقدی هم هست اشاره کنیم. برای نمونه:
الف) در مورد تاریخ قتل کعب بن اشرف اختلافی چنین دیده می‌شود که از یک سو واقدی می‌گوید محمد بن مسلمه در شب چهاردهم ربیع الاول، که ماه بیست و پنجم هجرت است، برای کشتن کعب رفته است و پیامبر (ص) او را تا بقیع همراهی فرموده است، در صورتی که در واقعه ذی امر می‌نویسد که پیامبر (ص) روز پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول از مدینه به غطفان رفته‌اند. بدیهی است که ظاهرا امکان ندارد که پیامبر (ص) دو روز پس از خروج از مدینه محمد بن مسلمه را تا بقیع همراهی کرده باشند. [1] [2]
ب) در دو نسخه خطی مغازی واقدی برای جنگ بحران دو تاریخ ذکر شده است:
در یکی جمادی الاولی و در دیگری جمادی الثانی. [3]
ج) واقدی تاریخ غزوه رجیع را در ماه صفر سی و ششمین ماه هجرت می‌داند و می‌گوید که حمله بر مسلمانان در این جنگ پس از کشته شدن سفیان بن خالد بن نبیح هذلی بوده است، ولی در جای دیگری تاریخ کشته شدن سفیان بن خالد را در ماه پنجاه و چهارم هجرت دانسته است. [4]
د) در مورد غزوه قرطاء هم اختلافی در تاریخ آن دیده می‌شود. از یک سو می‌گوید محمد بن مسلمه گفته است: در دهم محرم پنجاه و پنجمین ماه هجرت برای آن جنگ بیرون رفتیم و در مورد دیگری واقدی می‌گوید در پنجاه و چهارمین ماه بوده است. [5]
ه) در جنگ میفعه، واقدی تاریخ آن را رمضان سال هفتم دانسته است، و در آن از یسار خادم پیامبر (ص) نام می‌برد و حال آنکه در جای دیگر مرگ یسار را در شوال

[(1، 2)] مغازی، صفحات 148 و 189.
[(3)] مغازی، ص 196.
اختلاف دو نسخه خطی با یک دیگر اشتباه نویسندگان نسخه‌هاست نه اشتباه واقدی.- م.
[(4)] مغازی، ص 354.
[(5)] مغازی، صفحات 531 و 534. این هر دو اشتباه است چه بهر حال ماه محرم نه پنجاه و چهارمین و نه پنجاه و پنجمین ماه هجرت است بلکه پنجاه و نهمین ماه هجرت است.- م.

سال ششم دانسته است. [1]
و) واقدی در آغاز جنگ بنی لحیان می‌نویسد که پیامبر (ص) در هلال ربیع الاول سال ششم از مدینه بیرون رفته‌اند، ولی در آخر فصل می‌گوید تاریخ آن محرم سال ششم بوده است. نیز در همین غزوه می‌گوید خبیب بن عدی در دست قریش اسیر بود، در صورتی که قبلا گفته است که خبیب در جنگ رجیع در صفر سال چهارم کشته شده است. [2]
با وجود این اختلافات مختصر، در عین حال مغازی واقدی دقیق ترین و منظم‌ترین سیره است، بعلاوه او ضمن بیان جنگ‌ها اخبار زیادی آورده است که در کتاب‌های دیگر معاصران او نظیرش را نمی‌بینیم [3]. چنانکه، مثلا، اولین سریه به ناحیه ذی القصه [4] و سریه ابو بکر به نجد [5] و دو سریّه میفعه [6] و ذات اطلاح [7]، در کتابهای دیگر نیامده است. دقت واقدی و تفصیل لازم او در نگارش غزوات مشهور چون احد و طائف و ریزه‌کاری‌هائی که بکار برده است در هیچیک از مراجع دیگر و کتابهای سیره دیده نمی‌شود.
در مغازی واقدی بسیاری از امور اجتماعی و اقتصادی زندگی صدر اسلام از قبیل زراعت و آداب زندگی و ذکر بتها و رسوم دفن مردگان آمده است و کتاب او نموداری از غالب مظاهر زندگی جامعه اسلامی در فاصله میان هجرت و رحلت پیامبر (ص) است. از امور دیگری که به ارزش و اهمیت مغازی واقدی افزوده است، این است که او بطور وضوح از یک روش علمی و فنی و در عین حال انتقادی پیروی کرده است. او فقط بذکر اخبار و آراء دیگران اکتفا نکرده، و در بسیاری از موارد عقیده خود را با آوردن جملاتی از قبیل این صحیح‌تر است، در نظر ما این یکی ثابت است، در این مورد اختلافی نیست، ما عقیده بر آن داریم، قول نخست ثابت شده است، در این مورد همه متفقند و شکی در آن نیست، و نظایر این عبارات اظهار داشته است.
این گونه اظهار نظر و بررسی حتی در آثار بلاذری که هفتاد سال پس از واقدی در گذشته است بچشم نمی‌خورد و بلاذری رأی شخصی خود را اظهار نمی‌دارد. با همه

[(1)] مغازی، ص 726 و 569: ضمنا در صفحه 33 مقدمه مارسدن جونز، سطر نهم، غلط چاپی صورت گرفته و بجای «سنه ست»، «سنة سبع» چاپ شده است.- م.
[(2)] مغازی، ص 535- 537 و 354.
[(3)]. 2XIX 7591.
S. A. O. S. B, yevruslautxeta izahgaM eht fo ygolonorhC ehT,

senoJ. B. M. J
[(4)] مغازی، ص 551.
[(5)] مغازی، ص 722.
[(6)] مغازی، ص 726.
[(7)] مغازی، ص 752.
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:35
این مطالب، باید اعتراف کرد که مغازی واقدی بدون هیچگونه تعصبی بهترین و کامل‌ترین منبع و مأخذ زندگی پیامبر (ص) در مدینه است.
آرزومندیم که متون و منابع اولیه سیره پیامبر (ص) مانند کتاب سیره ابن اسحق به روایت ابن بکیر، مغازی موسی بن عقبه، معمر بن راشد و ابو معشر که بخش‌هایی از آنها در کتب چاپی و خطی موجود است، بطرز صحیح و انتقادی چاپ و منتشر شود تا بتوان بطور کامل به کیفیت بوجود آمدن و تحول سیره نویسی با روش علمی در قرون اولیه اسلامی پی برد.
مارسدن جونز
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:37

مراجع تحقيق

1- کتب چاپى

ابن الاثير، عز الدين، على بن عبد الكريم، 630 ه. ق.
اللباب فى تهذيب الانساب، چاپ سه جلدى، نشر كتابخانه قدسى، قاهره 1357- 1369 ه. ق.
ابن الاثير، مجد الدين، مبارک بن محمد بن محمد، 606 ه. ق.
1) النهاية فى غريب الحديث و الاثر، چهار جلد، چاپخانه عثمانيه، قاهره 1311 ه. ق.
2) جامع الاصول من احاديث الرسول، به تحقيق شيخ حامد الفقى، چاپخانه السنة المحمديه، قاهره 1368- 1374. ه. ق.
احمد بن حنبل، (الامام)، 241 ه. ق.
المسند، به تحقيق احمد محمد شاكر، پانزده جلد از آن چاپ شده، نشر دار المعارف، قاهره 1368- 1375 ه. ق.
اسماعيل پاشا بغدادى، 1339 ه. ق.
1) ايضاح المكنون فى الذيل على كشف الظنون، دو جلد، چاپ استانبول، 1364- 1366 ه. ق.
2) هديّة العارفين، اسماء المؤلفين و آثار المصنفين، دو جلد، 1951- 1955 م.
آقا بزرگ تهرانى، محمد محسن.
الذريعة الى تصانيف الشيعه، پانزده جلد از آن منتشر شده است، در نجف و تهران چاپ شده است، 1357- 1384 ه. ق. (بقيه اين كتاب هم چاپ شده است) بخارى، محمد بن اسماعيل بن ابراهيم، 256 ه. ق.
1) التاريخ الكبير، چهار مجلد و هشت جزء به تحقيق شيخ عبد الرحمن معلمى، چاپخانه دائرة المعارف العثمانيه، حيدرآباد دكن، هند 1360- 1378 ه. ق.
2) الجامع الصحيح، چهار جزء، چاپ كتابخانه حلبى قاهره، بدون تاريخ است بروكلمن، كارل، 1961 م.
تاريخ الادب العربى، ترجمه عربى، دكتر عبد الحليم نجار، سه جزء آن بوسيله دار المعارف چاپ شده است، قاهره 1959- 1962 م.
بلاذرى، احمد بن يحيى بن جابر، 279 ه. ق.
1) انساب الاشراف، جزء اول، به تحقيق دكتر محمد حميد اللّه حيدر آبادى،
ترجمه المغازى واقدى ،مقدمه،ص:38
دار المعارف، قاهره 1959 م.
2) فتوح البلدان، سه جزء، به تحقيق دكتر صلاح الدين المنجد، كتابخانه نهضة المصريه، قاهره 1956- 1960 م.

ابن تغری بردی، جمال الدین ابو المحاسن یوسف، 874 ه. ق.
النجوم الزاهرة فی ملوک مصر و القاهره، دوازده جزء آن منتشر شده است [این کتاب به طور کامل و در شانزده جلد چاپ شده است]، دار الکتب المصریه، قاهره 1929- 1956 م.
الجمحی، محمد بن سلام بن عبید اللّه، 232 ه. ق.
طبقات فحول الشعراء، به تحقیق استاد محمود محمد شاکر، دار المعارف، قاهره 1952 م.
جوهری، اسماعیل بن حمّاد، 393 ه. ق.
الصحاح، شش جزء، به تحقیق احمد عبد الغفور العطّار، چاپخانه دار الکتاب العربی، قاهره 1376- 1377 ه. ق.
ابن ابی حاتم الرازی، عبد الرحمن بن محمد، 327 ه. ق.
کتاب الجرح و التعدیل، نه جزء، به تحقیق شیخ عبد الرحمن المعلمی، چاپخانه دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند 1360- 1373 ه. ق.
حاجی خلیفه، کاتب چلبی، مصطفی بن عبد الله، 1067 ه. ق.
کشف الظنون عن اسامی الکتب و الفنون، دو جلد، به تصحیح استاد شرف الدین یلتقایا، و معلم رفعت بیلکه الکلیسی، چاپخانه وزارت فرهنگ ترکیه، استانبول 1360- 1362 ه. ق.
ابن حبیب، ابو جعفر محمد بن حبیب بن امیه، 245 ه. ق.
کتاب المحبر، به تصحیح خانم دکتر ایلزه لیحتن شتیتر و دکتر محمد حمید الله حیدرآبادی، چاپخانه دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند 1942 م.
ابن حجر عسقلانی، شهاب الدین ابو الفضل، احمد بن علی بن محمد، 852 ه. ق.
1) الاصابة فی تمییز الصحابه، چهار جلد، انتشارات جمعیت سلطنتی آسیایی، کلکته، هند 1877 م.
2) لسان المیزان، شش جزء، چاپخانه حیدرآباد دکن، هند 1329- 1331 ه. ق.
3) تهذیب التهذیب، دوازده جزء، حیدرآباد دکن، هند 1325- 1327 ه. ق.
ابن ابی الحدید، عزّ الدین عبد الحمید بن هبة الله بن محمد، 655 ه. ق.
شرح نهج البلاغة، بیست جزء، به تصحیح شیخ محمد الزهری الغمراوی،
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:39
چاپخانه دار احیاء الکتب العربیه (الحلبی)، قاهره 1329 ه. ق.
ابن حزم، علی بن احمد بن سعید، 456 ه. ق.
جوامع السیرة (النبویة)، به تحقیق دکتر احسان عباس و دکتر ناصر الدین الاسد، و مراجعه شیخ احمد محمد شاکر، دار المعارف، قاهره 1962 م.
حسان بن ثابت بن المنذر، 54 ه. ق.

دیوان شعر، جزء سلسله انتشارات هرتویج هرشفیلد، لندن، 1910 م. انتشارات اوقاف کیپ.
حمید الله، محمد حمید الله حیدرآبادی.
مجموعة الوثائق السیاسیة للعهد النبوی، و الخلافة الراشده، چاپخانه انجمن تألیف و ترجمه و نشر، چاپ دوم، قاهره 1958 م.
الخشنی، مصعب بن محمد بن مسعود، 604 ه. ق.
شرح غریب سیرة ابن اسحاق، دو جزء، به اهتمام یوسف برونله، چاپخانه هندیه، قاهره 1911 م.
خطیب بغدادی، احمد بن علی بن ثابت، 463 ه. ق.
تاریخ بغداد، چهارده جلد، انتشارات کتابفروشی خانجی، چاپخانه سعادت، قاهره 1349 ه. ق.
ابن خلّکان، احمد بن محمد بن ابراهیم، 681 ه. ق.
وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان، دو جلد، مطبعه بولاق، قاهره 1299 ه. ق.
خوانساری، محمد باقر بن زین العابدین موسوی، 1313 ه. ق.
روضات الجنات فی تاریخ العلماء و السادات، دو جلد، چاپ دوم سنگی، تهران 1347 ه. ق.
ابن درید الازدی، محمد بن الحسن، 321 ه. ق.
الاشتقاق، به تحقیق استاد عبد السلام هارون، کتابفروشی خانجی، قاهره 1958 م.
الذهبی، شمس الدین، محمد بن احمد بن عثمان، 748 ه. ق.
العبر فی خبر من عبر، چهار جلد آن به تحقیق استاد فؤاد سید و دکتر صلاح الدین المنجد چاپ شده است، کویت 1960- 1963 م.
تذکرة الحفاظ، چهار جزء، به تحقیق شیخ عبد الرحمن المعلمی، چاپخانه دائرة المعارف العثمانیه، حیدرآباد دکن، هند 1375- 1377 ه. ق.
الربعی، عیسی بن ابراهیم، 480 ه. ق.
نظام الغریب، به اهتمام یوسف برونله، چاپخانه هندیه، قاهره، بدون تاریخ.
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:40
الزبیدی، مرتضی، محمد بن محمد بن محمد، 1205 ه. ق.
شرح القاموس المحیط، (تاج العروس من جواهر القاموس) ده جلد، چاپخانه خیریه، قاهره 1306- 1307 ه. ق.
زبیر بن بکّار، 256 ه. ق.
جمهرة نسب قریش، به تحقیق استاد محمود محمد شاکر، جلد اول، چاپ قاهره 1381 ه. ق.
الزرقانی، عبد الباقی بن یوسف بن احمد، 1099 ه. ق.
شرح علی المواهب اللدنیه، هشت جلد، چاپ بولاق، قاهره 1291 ه. ق.

الزمخشری، محمود بن عمر بن محمد، 538 ه. ق.
اساس البلاغه، دو جلد، چاپ افست از چاپ دار الکتب المصریه، مطابع الشعب، قاهره 1960 م.
ابن سعد، محمد بن منیع، 230 ه. ق.
کتاب الطبقات الکبیر، نه جلد، چاپ لیدن، 1905- 1921 م.
ابن السکیت، یعقوب بن اسحق، 244 ه. ق.
اصلاح المنطق، به تحقیق استاد احمد محمد شاکر و استاد عبد السلام محمد هارون، دائرة المعارف، قاهره 1956 م.
السمعانی، عبد الکریم بن محمد بن منصور، 562 ه. ق.
کتاب الانساب، به اهتمام مارگلیوث، به صورت عکس برداری در سلسله انتشارات اوقاف گیپ در لندن منتشر شده است، 1912 م.
السهیلی، عبد الرحمن بن عبد الله، 581 ه. ق.
الروض الانف، شرح سیره ابن هشام، دو جلد، به هزینه سلطان مولای عبد الحفیظ، چاپخانه جمالیه، قاهره 1332 ه. ق.
ابن سید الناس الیعمری، ابو الفتح، محمد بن محمد، 734 ه. ق.
عیون الاثر فی فنون المغازی و الشمائل و السیر، دو جلد، انتشارات کتابفروشی قدسی، قاهره 1356 ه. ق.
الصفدی، صلاح الدین، خلیل بن ایبک بن عبد الله، 764 ه. ق.
الوافی بالوفیات، چهار جلد آن به تحقیق ریتر و دیدرینگ، به وسیله جمعیت خاورشناسان آلمان، در استامبول منتشر شده است، استامبول و دمشق 1936- 1960 م.
الطبری، ابو جعفر محمد بن جریر، 310 ه. ق.

1) تفسیر القرآن المسمی جامع البیان، به تحقیق استاد محمود محمد شاکر، پانزده جلد از آن به وسیله دار المعارف مصر منتشر شده است، قاهره 1374- 1379 ه. ق.
2) تاریخ الرسل و الملوک، سیزده جلدی، چاپ لیدن، 1881- 1882 م.
الطوسی، ابو جعفر، محمد بن حسن بن علی، 460 ه. ق.
الفهرست، فهرست کتب شیعه، جزء انتشارات جمعیت سلطنتی آسیایی، کلکته 1271 ه. ق.
ابن عبد البّر، ابو عمر، یوسف بن عبد الله بن محمد، 463 ه. ق.
الاستیعاب فی معرفة الاصحاب، چهار جزء، به تحقیق استاد علی محمد بجاوی، کتابفروشی نهضت مصر، قاهره بدون تاریخ.
ابو عبید الله البکری، عبد الله بن عبد العزیز، 487 ه. ق.
معجم ما استعجم، سه جزء، به اهتمام وستنفلد، گوته، 1876- 1877 م.
ابن العماد حنبلی، عبد الحی بن احمد بن محمد، 1089 ه. ق.

شذرات الذهب فى اخبار من ذهب، هشت جلد، انتشارات كتابفروشى قدسى، قاهره 1350- 1351 ه. ق.
ابن فارس، احمد بن فارس، 395 ه. ق.
مقاييس اللغة، شش، جلد، به تحقيق استاد عبد السلام محمد هارون، چاپخانه عيسى الحلبى، قاهره 1366- 1371 ه. ق.
ابو الفدا، اسماعيل بن على بن محمود، 732 ه. ق.
المختصر فى اخبار البشر، چهار جزء، چاپخانه حسينيه، قاهره 1325 ه. ق.
ابو الفرج اصفهانى، على بن حسين بن محمد، 356 ه. ق.
كتاب الاغانى، انتشارات دار الكتب المصريه، شانزده جلد از آن منتشر شده است، قاهره 1923- 1935 م.
ابن فرحون، ابراهيم بن على بن محمد، 799 ه. ق.
الديباج المذهب فى معرفة اعيان علماء المذهب، چاپخانه جماليه، قاهره 1329 ه. ق.
فيروز آبادى، محمد بن يعقوب بن محمد، 817 ه. ق.
القاموس المحيط، چهار جلد، چاپخانه مصريه، قاهره 1938 م.
القالى، ابو على، اسماعيل بن قاسم بن عيذون، 356 ه. ق.
كتاب الامالى، به هزينه يوسف دياب، در دو جلد چاپ شده است،
ترجمه المغازى واقدى ،مقدمه،ص:42
دار الكتب المصريه، قاهره 1926 م.
القرشى، عبد القادر بن محمد بن نصر الله، 775 ه. ق.
الجواهر المضية فى طبقات الحنفية، دو جلد، چاپ دائرة المعارف العثمانيه، حيدر آباد دكن، هند 1332 ه. ق.
ابن قتيبه، عبد الله بن مسلم، 276 ه. ق.
كتاب المعارف، به تحقيق دكتر ثروت عكاشه، چاپخانه دار الكتب المصريه، قاهره 1960 م.
قيس بن خطيم، حدود دو سال قبل از هجرت در گذشته است.
ديوان شعر، به تحقيق دكتر ناصر الدين الاسد، چاپخانه مدنى، قاهره 1960 م.
ابن قيس الرقيات، عبيد الله بن قيس بن شريح، حدود 85 ه. ق.
ديوان شعر، به تحقيق دكتر محمد يوسف نجم، چاپ دار صادر و بيروت، 1958 م.
ابن كثير القرشى، اسماعيل بن عمر، 774 ه. ق.
البداية و النهاية، چهارده جزء، چاپ چاپخانه سعادت، انتشارات كتابفروشى خانجى، قاهره 1351- 1358 ه. ق.
ابن الكلبى، هشام بن محمد بن سائب، 204 ه. ق.
كتاب الاصنام، به تحقيق احمد زكى پاشا، دار الكتب المصريه، قاهره 1924

م. ترجمه المغازی واقدی مقدمه 42 1 - کتب چاپی ..... ص : 37
لک بن انس (الامام)- 179 ه. ق.
الموطأ، به تحقیق استاد محمد فؤاد عبد الباقی، دو جلد، چاپخانه عیسی الحلبی، قاهره 1370 ه. ق.
محسن الامین، محسن بن عبد الکریم بن علی، 1371 ه. ق.
اعیان الشیعه، بیروت 1959 م.
مسلم بن حجاج بن مسلم قشیری، 261 ه. ق.
الجامع الصحیح، به اهتمام استاد محمد فؤاد عبد الباقی، پنج جزء، چاپخانه عیسی الحلبی، قاهره 1955- 1956 م.
ابن منظور، ابو الفضل، محمد بن مکرم بن علی، 711 ه. ق.
لسان العرب، بیست جلد، چاپ بولاق، قاهره 1300 ه. ق.
ابن ندیم، محمد بن اسحق بن محمد، 438 ه. ق. [؟! 377- 380 ه. ق.]
الفهرست، کتابفروشی تجاریه، قاهره 1348 ه. ق.
نور الدین الحلبی، علی بن ابراهیم بن احمد، 1044 ه. ق.
السیرة الحلبیه، دو جزء، مصطفی الحلبی، قاهره 1349 ه. ق.
ترجمه المغازی واقدی ،مقدمه،ص:43
ابن هشام، ابو محمد، عبد الملک بن هشام بن ایوب، 213 ه. ق.
السیرة النبویه، چهار جلد، به تحقیق استادان، مصطفی السقاء، ابراهیم الابیاری و عبد الحفیظ شلبی، چاپخانه مصطفی الحلبی، قاهره 1936 م.
الیافعی، عبد الله بن اسعد بن علی، 768 ه. ق.
مرآة الجنان و عبرة الیقظان، چهار جزء، چاپخانه دائرة المعارف العثمانیه، حیدر آباد دکن، هند 1337 ه. ق.
یاقوت بن عبد الله الرومی الحموی، 626 ه. ق.
1) معجم البلدان، ده جزء، انتشارات خانجی، قاهره 1906 م.
2) معجم الادباء المسمی ارشاد الریب، بیست جزء، به اهتمام احمد فرید رفاعی، چاپخانه عیسی الحلبی، قاهره 1935- 1938 م.
الیغموری، ابو المحاسن، یوسف بن احمد بن محمود، قرن هفتم هجری.
نور القبس المختصر من المقتبس، فی اخبار النحاة و الادباء و الشعراء و العلماء، به تحقیق رودلف سلهایم، انتشارات اسلامی، جمعیت خاورشناسان آلمان، بیروت 1964 م.

2- کتب خطی

الذهبی، شمس الدین، محمد بن احمد بن عثمان، 748 ه. ق.
سیر اعلام النبلاء، نسخه خطی احمد ثالث، استانبول، شماره 2910 جزء هفتم، زندگی واقدی.
ابن عساکر، ابو القاسم، علی بن حسن بن هبة الله، 571 ه. ق.
تاریخ مدینة دمشق نسخه خطی احمد ثالث، استانبول، شماره 2887.
جزء دوم، زندگی نامه واقدی،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:1

[مقدمه کتاب]

(1) بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ
واقدی با سلسله اسناد خود چنین روایت می‌کند که: پیامبر (ص) روز دو شنبه دوازدهم ربیع الاول وارد مدینه شدند، و می‌گوید: هر چند دوم ربیع الاول هم گفته‌اند، ولی دوازدهم ثبت شده است. می‌گوید: اولین پرچمی که پیامبر (ص) بر افراشت و آن را به حمزة بن عبد المطلّب سپرد تا به کاروان قریش حمله کند در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت بوده است. سپس در ماه شوال (هشتمین ماه هجرت) آن را به عبیدة بن حارث سپرد تا به رابغ که در ده میلی جحفه، و در راه قدید [1] قرار دارد عزیمت کند.
این موضوع در همان ماه شوال و آغاز نهمین ماه هجرت صورت گرفته است.
پس از این، پیامبر (ص) در ماه ذی القعده (ماه نهم هجرت)، سعد بن ابی وقّاص را به خرّار [2] فرستاد، و در ماه صفر (یازدهمین ماه هجرت)، شخصا آهنگ سرزمین ابواء [3] کرد و بدون هیچگونه برخوردی به مدینه مراجعت فرمود. مدت غیبت آن حضرت از مدینه پانزده شبانه روز بود. در ماه ربیع الاول و آغاز سیزدهمین ماه هجرت به قصد تعرض به کاروان قریش، که دو هزار و پانصد شتر داشت و آن را امیّة بن خلف با صد نفر از قریش همراهی می‌کرد، آهنگ ناحیه بواط [4] که نزدیک جحفه است فرمود و بدون برخوردی به مدینه بازگشت. در همان ماه ربیع الاول در تعقیب کرز بن جابر فهری از مدینه خارج شد و تا محل بدر پیش رفت و سپس به مدینه بازگشت. پس از آن در ماه جمادی الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) به منظور تعرض به کاروانهای قریش که از مکه آهنگ شام داشتند، شخصا از مدینه بیرون آمده و بازگشتند و این لشکر کشی به غزوه ذی العشیره هم معروف است. آنگاه عبد الله بن جحش را در ماه رجب (هفدهمین ماه هجرت) به سرزمین نخله اعزام فرمود [5]. پس از آن در بامداد جمعه هفدهم رمضان (نوزدهمین ماه هجرت) در جنگ بدر شرکت کرد. سپس سریه عصماء دختر مروان پیش آمد، که وی به دست عمیر بن عدی بن خرشه کشته شد. عبد الله بن

[(1)] قدید: بر وزن زبیر، نام منطقه‌ای ساحلی از سواحل شرقی دریای احمر است.
[(2)] خرّار: محلی است نزدیک جحفه. (منتهی الارب)
[(3)] ابواء: نام یکی از منازل میان مکه و مدینه که مدفن آمنه مادر

حضرت ختمی مرتبت (ص) هم آنجاست.
[(4)] بواط: به فتح یا ضم با، نام کوهی از کوههای جهینه و نزدیک ینبع است (حواشی سیره ابن هشام).
[(5)] نخله: نام دره‌ای در نزدیکی مکه، که فاصله آن با شهر، یک شب راه است (حواشی سیره ابن هشام).

(1) حارث بن فضل از قول پدرش برایم نقل کرد، که عمیر، عصماء را در بیست و پنجم رمضان کشته است. سپس سالم بن عمیر را در ماه شوال (بیستمین ماه هجرت) به جنگ ابا عفک گسیل فرمود که سالم بن عمیر او را کشت. در همان ماه، غزوه بنی قینقاع هم اتفاق افتاد. در ماه ذی الحجه همان سال که بیست و دو ماه از هجرت گذشته بود، پیامبر (ص) شخصا جنگ السّویق را انجام داد، و نیز در محرم که بیست و سه ماه از هجرت گذشته بود، به جنگ با بنی سلیم در ناحیه کدر پرداخت. در ماه ربیع الاول (بیست و پنجمین ماه هجرت) گروهی برای کشتن ابن اشرف مأمور شدند، و در همان ماه پیامبر (ص) شخصا برای جنگ با بنی غطفان آهنگ نجد فرمود، نام دیگر این جنگ ذو امر است. آنگاه عبد الله بن انیس را برای جنگ با سفیان بن خالد هذلی اعزام فرمود. عبد الله می‌گوید: روز دوشنبه پنجم محرم (سی و پنجمین ماه هجرت) از مدینه بیرون آمدم، غیبت من از مدینه هیجده شب طول کشید و روز شنبه هفت روز باقی مانده از محرم به مدینه باز گشتم [1]. آنگاه پیامبر (ص) در جمادی الاول (بیست و هفتمین ماه هجرت) شخصا عازم جنگ با بنی سلیم در بحران [2] شد. در جمادی الآخر (بیست و هشتمین ماه هجرت) پیامبر (ص) زید بن حارثه را مأمور جنگ قرده کرد که ابو سفیان بن حرب در آنجا مقیم بود [3]. آنگاه پیامبر (ص) شخصا در شوال (سی و دومین ماه هجرت) درگیر جنگ احد شد و در همان ماه به جنگ حمراء الاسد نیز پرداخت.
سپس ابو سلمة بن عبد الاسد را به جنگ با بنی اسد به قطن فرستاد- که در محرم (سی و پنجمین ماه هجرت) بود [4]. و پس از آن جنگ بئر معونه در ماه صفر (سی و ششمین ماه هجرت) صورت گرفت که امیر آن منذر بن عمرو بود. در همان ماه، مرثد به فرماندهی جنگ رجیع برگزیده شد. در ربیع الاول (سی و هفتمین ماه هجرت) پیامبر (ص) شخصا با بنی نضیر جنگ فرمود و در ذی القعده (چهل و پنجمین ماه هجرت) جنگ بدر الموعد را عهده دار گردیدند.
آنگاه ابن عتیک در ذی الحجه (چهل و ششمین ماه هجرت) مأمور جنگ با سلّام بن ابی حقیق گردید و چون در این جنگ ابن ابی حقیق کشته شد، یهودیان به خیبر گریختند و از سلّام بن مشکم یاری خواستند ولی او ریاست بر ایشان را نپذیرفت، و

[(1)] اگر این جنگ در محرّمی که سی و پنجمین ماه بوده است اتفاق افتاده باشد، مراعات ترتیب زمانی نشده است، زیرا در این صورت باید بعد از جنگ احد و حمراء الاسد ذکر شود.
[(2)] بحران: نام محلی در حجاز است.
[(3)] قرده: نام آبی است از آبهای منطقه نجد.
[(4)] قطن: نام آبی از آبهای قبیله بنی اسد است (سیره ابن هشام، ج 4، ص 260).

(1) اسیر بن زارم [1] به جنگ ایشان قیام کرد. در محرم (چهل و هفتمین ماه هجرت)، پیامبر (ص) عهده‌دار جنگ ذات الرّقاع گردیدند. و سپس در ربیع الاول (چهل و نهمین ماه هجرت) جنگ دومة الجندل را شخصا بر عهده گرفت. پیامبر (ص) در شعبان سال پنجم، جنگ مریسیع و در ذی القعده همان سال جنگ خندق و در اواخر ذی القعده و اوایل ذی الحجه همان سال جنگ بنی قریظه را انجام دادند. در محرم سال ششم، ابن انیس مأمور جنگ با سفیان بن خالد بن نبیح و پس از آن محمد بن مسلمه مأمور جنگ با قبیله قرطاء گردیدند [2]. در ربیع الاول سال ششم، جنگ بنی لحیان، و در ربیع الاخر همان سال جنگ غابه را پیامبر (ص) شخصا انجام دادند. در همین ماه عکّاشة بن محصن به جنگ غمر و محمد بن مسلمه به جنگ ذی القصّه و ابو عبیدة بن جرّاح به همان جنگ و زید بن حارثه به جموم برای جنگ با بنی سلیم اعزام گردیدند- جموم میان بطن نخل و نقره است. سپس، زید بن حارثه در جمادی الاول به عیص [3] و در جمادی الاخر به طرف- در سی و شش میلی مدینه- و در همان ماه به حسمی- پشت وادی القری- اعزام گردید. و نیز در ماه رجب، زید به وادی القری اعزام شد، و در شعبان سال ششم گروهی به فرماندهی عبد الرحمن بن عوف به دومة الجندل اعزام شدند. در همان ماه علی (ع) به فرماندهی جنگ فدک رفت. و باز در رمضان سال ششم زید بن حارثه به ام قرفه- از بخشهای وادی القری- اعزام شد. در شوال همان سال ابن رواحه به جنگ اسیر بن زارم رفت و در همان ماه کرز بن جابر به جنگ عرنیین [4] رفت.
آنگاه، پیامبر (ص) در ذی القعده سال ششم، عمره حدیبیه را انجام داد. در جمادی الاول سال هفتم، پیامبر (ص) جنگ خیبر را سرپرستی فرمود و در جمادی الاخر همان سال به وادی القری بازگشت و به جنگ پرداخت. در شعبان سال هفتم عمر به جنگ تربه رفت- که فاصله میان آن و مکه شش شبانه روز است- و ابو بکر هم به جنگ نجد رفت و بشیر بن سعد هم به جنگ فدک اعزام شد. در رمضان سال هفتم، غالب بن عبد الله به جنگ میفعه اعزام شد- که از نواحی نجد است. در شوال آن سال بشیر بن سعد

به سوی جناب [5] فرستاده شد، و پیامبر (ص) در ذی القعده

[(1)] این نام در طبقات ابن سعد به صورت رازم (ج 2، ص 66) و در شرح مواهب اللدنیه به صورت رزام آمده است (ج 2، ص 172).
[(2)] قرطاء: نام قبیله‌ای از بنی بکر است.
[(3)] عیص: اسم جایی است که میان آنجا و مدینه چهار شب راه است (طبقات، ج 2، ص 63).
[(4)] عرنیین: نام عشیره‌ای از قبیله جهنیه که مرتد شدند (منتهی الارب)
[(5)] جناب: نام محلی است.

(1) آن سال عمرة القضیه را بجا آوردند [1]. در ذی الحجه آن سال جنگ ابن ابی العوجاء سلمی صورت گرفت. در صفر سال هشتم غالب بن عبد الله به جنگ کدید- ناحیه‌ای است بعد از قدید- فرستاده شد. و شجاع بن وهب در ربیع الاول همان سال به سوی بنی عامر بن ملوّح و کعب بن عمیر غفاری به اطلاح- منطقه‌ای در شام که فاصله آن تا بلقاء یک شب راه است- اعزام گردیدند. در همان سال زید بن حارثه برای جنگ مؤته [2] رفت و پس از آن گروهی به فرماندهی عمرو بن عاص به ذات السّلاسل رفتند (و این در ماه جمادی الاخر بود)، و در رجب همان سال گروهی به فرماندهی ابو عبیدة بن جراح به خبط [3] گسیل شدند. در شعبان آن سال گروهی به فرماندهی ابو قتاده به خضره، که از نواحی نجد و در بیست میلی بستان ابن عامر است، اعزام شدند. در رمضان آن سال ابو قتاده به اضم [4] رفت و پیامبر (ص) در سیزدهم رمضان عازم فتح مکه شد و در پنج شب مانده به پایان ماه رمضان به فرمان آن حضرت، بت عزّی به وسیله خالد بن ولید منهدم شد. سپس در همان ماه، عمرو عاص، بت سواع و سعد بن زید اشهلی، بت مناة را ویران و منهدم ساختند [5]. پس از آن در شوال همان سال خالد بن ولید به جنگ بنی جذیمه رفت و پیامبر (ص) خود در همان ماه به جنگ حنین رفت، و نیز در همین ماه به جنگ طائف عزیمت فرمود. مردم در آن سال حج گزاردند، گفته شده است که پیامبر (ص) عتّاب بن اسید را به سمت امیر الحجاج منصوب فرمود و هم گفته شده است که مردم به صورت پراکنده و بدون امیر الحجاج به حج رفتند. در محرم سال نهم عیینة بن حصن به جنگ بنی تمیم رفت و در صفر آن سال قطبة بن عامر به سوی خثعم رفت، در ربیع الاول گروهی به فرماندهی ضحّاک بن سفیان آهنگ بنی کلاب کردند، و در ربیع الاخر، علقمة بن مجزّز به حبشه و علی (ع) به فلس رفتند [6]. در رجب آن سال پیامبر (ص) به جنگ تبوک رفت و هم در همان ماه خالد بن ولید به جنگ اکیدر رفت.

سپس بت ذی الکفّین را که متعلق به عمرو بن حممة دّوسی بود ویران کرد. در سال نهم

[(1)] عمرة القضیه: بیشتر به عمرة القضاء معروف است.
[(2)] مؤته: شهری است در یک منزلی کرک که قبر جعفر طیّار و اصحاب او آنجاست، امروزه این شهر جزء کشور اردن است (تقویم البلدان، ص 267)
[(3)] خبط: نام سرزمینی است که با مدینه پنج روز راه فاصله دارد و در راه جهنیه است.- م.
[(4)] اضم: نام آبی است میان مکه و مدینه.
[(5)] در اینجا هر چند فقط نام بتها آمده است ولی ظاهرا منظور بتخانه‌هایی است که جای این بتها بوده است.- م.
[(6)] فلس: نام بتخانه بزرگی از قبیله طی است (ناسخ التواریخ، جلد حضرت رسول (ص)، ص 416، چاپ اول).- م.

(1) مردم به حج رفتند، ابو بکر نیز در این حج حاضر بود. در ماه ربیع الاول سال دهم، خالد بن ولید به جنگ بنی عبد المدان رفت و در همان سال علی (ع) به یمن عزیمت فرمود، (که می‌گویند دو بار به آنجا رفته است که بار دوم در ماه رمضان بوده است.)

پیامبر (ص) هم در سال دهم مراسم حج را انجام داد و چون از مکه مراجعت فرمود، ده شب و اندی بیمار بود. و در این بیماری اسامة بن زید را برای عزیمت به شام مأمور فرمود، ولی او تا مرگ پیامبر (ص) از مدینه به سوی شام حرکت نکرد و بعد از وفات آن حضرت، ابو بکر او را روانه ساخت. پیامبر (ص) روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم هجرت رحلت فرمود.

جنگهایی که پیامبر (ص) در آنها شرکت داشت بیست و هفت جنگ است که در نه جنگ شخصا در مبارزه هم شرکت فرمود، که عبارتند از: بدر، احد، مریسیع، خندق، قریظه، خیبر، فتح، حنین و طائف. مجموعه سریه‌ها چهل و هفت مورد است و پیامبر (ص) سه مرتبه عمره به جا آوردند. همچنین می‌گویند در جنگ بنی نضیر هم شرکت فرمود، به هر حال خداوند غنایم آن جنگ را مخصوص به آن حضرت قرار داد. و هنگام بازگشت از خیبر هم با مردم وادی القری جنگ فرمود که برخی از اصحاب کشته شدند. در غابه هم جنگ کردند که از مسلمانان محرز بن نضله و از دشمن شش نفر کشته شدند.

گویند: پیامبر (ص) در جنگهایی که خود شرکت فرمود این اشخاص را در مدینه به جانشینی خود برگزید: در غزوه ودّان، سعد بن عباده، در غزوه

بواط، سعد بن معاذ، هنگامی که به تعقیب کرز بن جابر فهری رفتند، زید بن حارثه، در غزوه ذی العشیره، ابا سلمة بن عبد الاسد مخزومی، در غزوه بدر، ابا لبابة بن عبد المنذر عمری، در غزوه السّویق، ابا لبابة بن عبد المنذر عمری، در غزوه کدر، ابن ام مکتوم معیصیّ، در غزوه السّویق، ابا لبابة بن عبد المنذر عمری، در غزوه کدر، ابن ام مکتوم معیصیّ، در غزوه ذی امّر، عثمان بن عفّان، در غزوه بحران و غزوه احد و غزوه حمراء الاسد و بنی نضیر، ابن ام مکتوم، در بدر الموعد، عبد الله بن رواحه، در غزوه ذات الرقاع، عثمان بن عفان، در غزوه دومة الجندل، سباع بن عرفطه، در غزوه مریسیع، زید بن حارثه، در غزوه خندق و غزوه بنی قریظه و غزوه بنی لحیان و غزوه غابه و غزوه حدیبیه، ابن ام مکتوم، در غزوه خیبر، سباع بن عرفطه غفاری، در عمرة القضیّه، ابو رهم غفاری، در غزوه فتح و حنین و طائف، ابن ام مکتوم، در غزوه تبوک، ابن ام مکتوم یا محمد بن مسلمه اشهلیّ، و در حجة الوداع، ابن ام مکتوم.

شعارهایی که رسول خدا (ص) در جنگها داشتند چنین بود: در جنگ بدر «یا منصور امت» و گفته‌اند که برای مهاجران شعار «بنی عبد الرحمن» و برای خزرجیان شعار

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:6

(1) «بنی عبد الله» و برای اوسیان شعار «بنی عبید الله» را تعیین فرموده بود [1]. در جنگهای احد و بنی نضیر و مریسیع شعار «امت، امت» را تعیین کرد، و در خندق «حم- لا ینصرون»، در قریظه و غابه و طائف شعاری معین نبود، و در جنگ حنین همان شعار «یا منصور امت» تعیین شده بود. در فتح مکه و خیبر برای مهاجران «بنی عبد الرحمن» و برای خزرجیان «بنی عبد الله» و برای اوسیان «بنی عبید الله» را تعیین فرموده بود.

سریّه حمزة بن عبد المطلّب

سریه حمزة بن عبد المطلب در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت پیامبر (ص) بوده است.
گویند: نخستین پرچمی را که پیامبر (ص) پس از ورود به مدینه برافراشت به حمزة بن عبد المطلب سپرد و او را همراه سی سوار- که نیمی از مهاجران و نیمی از انصار بودند- روانه کرد. از جمله پانزده نفر مهاجران:
ابو عبیدة بن جراح، ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعه، سالم بنده ابی حذیفه، عامر بن ربیعه، عمرو بن سراقه، زید بن حارثه، کنّاز بن حصین و پسرش مرثد، انسه بنده رسول خدا (ص) و چند مرد دیگر بودند. و از انصار:
ابیّ بن کعب، عمارة بن حزم، عبادة بن صامت، عبید بن اوس، اوس بن خولیّ، ابو دجانه، منذر بن عمرو، رافع بن مالک، عبد الله بن عمرو بن حرام، قطبة بن عامر بن حدیده و چند تنی دیگر، که نامهایشان را ضبط نکرده‌اند.
این گروه به سیف البحر رسیدند و هدفشان تعرض به کاروانی از قریش بود که از شام بر می‌گشت و آهنگ مکه داشت و ابو جهل همراه سیصد سوار از اهالی مکه در آن کاروان بود. دو گروه به یک دیگر برخوردند و برای جنگ صف کشیدند، ولی مجدیّ بن عمرو، که با هر دو گروه همپیمان بود، آن قدر میان هر دو طرف رفت و آمد کرد که از جنگ منصرف شدند.
حمزه با یاران خود به مدینه برگشت و ابو جهل با یاران و کاروان خود به مکه روانه شد و میان آنها درگیری به وجود نیامد. چون حمزه به مدینه آمد به پیامبر (ص) گزارش داد که مجدیّ سد میان دو گروه شده است و مسلمانان از او انصاف و مروت دیده‌اند، و چون گروهی از خویشان مجدیّ به حضور پیامبر (ص)

[(1)] شعار: کلمات و یا جمله‌ای بوده است که به طور قراردادی در جنگ وضع می‌کرده‌اند که در تاریکی شب افراد خودی را از بیگانه و دشمن بشناسند، شاید بتوان گفت معادل با اسم شب است.- م.

(1) رسیدند، نسبت به ایشان نیکی فرمود و بر آنها جامه پوشاند. و چون صحبت از مجدیّ به میان آمد فرمود: نمی‌دانستم که چنین نیک نفس و فرخنده کردار است. و یا فرمود:
چنین کار آمد باشد.
عبد الرحمن بن عیاش برایم روایت می‌کرد که پیامبر (ص) پیش از آنکه خود به جنگ بدر بروند، هیچیک از انصار را برای جنگ اعزام نفرمود. چه

می‌پنداشت که آنها فقط در مدینه آن حضرت را یاری خواهند داد، و این مطلب ثابت شده است.

سرّیه عبیدة بن حارث در رابغ

پیامبر (ص) در ماه شوال و آغاز هشتمین ماه هجرت، پرچم را به عبیدة بن حارث سپرد تا به رابغ- که با جحفه ده میل فاصله دارد و در راه قدید است- عزیمت کند.
عبیده با شصت سوار بیرون رفت و در کنار آبی که نامش احیاء بود، در دشت رابغ، با ابو سفیان بن حرب که دویست نفر همراهش بودند برخورد کرد. نخستین کسی که در اسلام تیر به دشمن انداخت سعد بن ابی وقاص بود که در این جنگ تیردان خود را گشود و جلو رفت و یاران او برایش سپر گرفتند و او تمام تیرهایش را پرتاب کرد و با هر تیر کسی را مجروح ساخت. گویند در تیردان او بیست تیر وجود داشت و هر تیر که رها می‌کرد به انسان یا حیوانی اصابت می‌کرد و مجروحش می‌ساخت. در آن روز تیر دیگری در سپاه مسلمانان وجود نداشت. به هر حال، پس از آن، دیگر برای جنگ شمشیر نکشیدند و در برابر یک دیگر صف نبستند و چون همان تیر اندازی و رویارویی تمام شد، هر یک از دو گروه به جایگاه خود بازگشتند.
ابن ابی سبره از مهاجر بن مسمار برایم نقل کرد که سعد بن ابی وقاص گفته بود: تمام شصت نفر همراه عبیده از مهاجران قریش بودند. سعد گوید: به عبیده گفتم: اگر آنها را تعقیب و دنبال کنیم همه را خواهیم گرفت، زیرا آنها با ترس گریختند. ولی عبیده از این پیشنهادم پیروی نکرد و همگی به مدینه برگشتیم.

سرّیه سعد بن ابی وقاص در خرّار

پیامبر (ص) در ماه ذی القعده و آغاز نهمین ماه هجرت، پرچمی به

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:8

(1) سعد بن ابی وقاص داد تا به خرّار- که در راه جحفه و نزدیک خم قرار دارد- عزیمت کند.

برای من از قول عامر بن سعد روایت کردند که به نقل از پدرش چنین می‌گفت:

پیامبر (ص) فرمود: ای سعد، بیرون رو تا به منطقه خرّار برسی، کاروانی از قریش از آنجا خواهد گذشت. من همراه بیست یا بیست و یک مرد پیاده راه افتادیم. روزها خود را مخفی می‌ساختیم و شبها راه می‌پیمودیم، صبح روز پنجم به خرّار رسیدیم و دریافتیم که کاروان دیروز از آنجا گذشته است. پیامبر (ص) به من فرموده بود که از خرّار دورتر نروم و اگر چنین نبود امید داشتم که بتوانم به کاروان برسم.

نیز برایم از قول سعید بن مسیّب و عبد الرّحمن بن سعید بن یربوع روایت کرده‌اند که پیامبر (ص) تا زمانی که همراه انصار در جنگ بدر شرکت فرمود، هیچ یک از ایشان را به مأموریت جنگی اعزام نکرد، چه انصار شرط کرده بودند که از پیامبر (ص) در مدینه دفاع خواهند کرد.

غزوه ابواء

در ماه صفر که یازدهمین ماه هجرت بود، پیامبر (ص) خود به قصد گرفتن کاروانی از قریش، از مدینه بیرون رفت، تا به ابواء رسید ولی برخوردی پیش نیامد. در همین سفر پیامبر (ص) با بنی ضمره که از کنانه بودند پیمان بستند که آنها علیه پیامبر (ص) دسته‌بندی نکنند و کسی را به این منظور یاری ندهند و میان خود عهد نامه‌ای نوشتند و پیامبر (ص) به مدینه بازگشت. مدت غیبت آن حضرت از مدینه پانزده شب بود.

غزوه بواط

پیامبر (ص) در ربیع الاول (سیزدهمین ماه هجرت) به قصد حمله به کاروانی از قریش که دو هزار و پانصد شتر داشت و توسط امیّة بن خلف و صد مرد از قریش همراهی می‌شد از مدینه بسوی بواط- رشته کوهی در ناحیه خشب به فاصله سه چاپار تا مدینه- خارج شد، ولی بدون هیچ برخوردی مراجعت فرمود.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:9
(1)

غزوه بدر اولی

در همان ماه ربیع الاول پیامبر (ص) به تعقیب و جستجوی کرز بن جابر فهری پرداخت. کرز که در جمّاء [1] و اطراف آن دامداری می‌کرد، به غارت گله‌های مدینه پرداخته بود. پیامبر (ص) تا بدر آمدند و برخوردی پیش نیامد.

غزوه ذی العشیره

در ماه جمادی الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) پیامبر (ص) به منظور حمله به کاروانهای قریش که عازم شام بودند یاران خود را فرا خواند، و همراه یکصد و پنجاه و به قولی دویست نفر بیرون آمد. به آن حضرت خبر رسیده بود که کاروان مجهزی که قریش اموال خود را در آن جمع کرده‌اند از مکه بیرون آمده و آهنگ شام دارد. پیامبر (ص) از طریق نقب بنی دینار تا ناحیه سقیا [2] پیش رفت، و این غزوه ذی العشیره است. [3]

سرّيه نخله [4]

اشاره

در ماه رجب و آغاز هفدهمین ماه هجرت گروهی به فرماندهی عبد الله بن جحش به نخله (که به بستان ابن عامر هم معروف بود) [5] اعزام شدند.
گویند که عبد الله بن جحش گفت: پیامبر (ص) هنگام نماز عشاء مرا خواست و فرمود: صبح با اسلحه خود بیا که تو را به جایی روانه کنم. صبح در حالی که شمشیر و

[(1)] جماء: نام کوهی است در ناحیه عقیق که میان آن و مدینه سه میل فاصله است (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 4)
[(2)] سقیا: دهکده بزرگی از بخش فرع است در راه جحفه که میان آنها نوزده میل فاصله است (معجم البلدان، ج 5، ص 94).
[(3)] این جنگ در منابع دیگر مفصل آمده است. برای اطلاع مراجعه شود به صفحات 248 تا 250 جلد دوم سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء.-م.
[(4)] نام دیگر این سریه در بیشتر منابع، سریه عبد الله بن جحش است.-م.
[(5)] منظور نخله یمانی است که بستان عبید الله بن معمر است (بکری، معجم ما استعجم، ص 577).

(1) کمان و تیردان و سپرم را همراه داشتم آماده شدم. پیامبر (ص) نماز صبح را با مردم خواند و به خانه برگشت. حضرت متوجه من شد که قبل از او در خانه‌اش ایستاده‌ام، چند تن از قریش را هم همراه آورده بودم. پیامبر (ص) ابیّ بن کعب را فرا خواند و به او دستور فرمود نامه‌ای بنویسد. آنگاه مرا فرا خواند و نامه‌ای که روی چرم خولانی [1] نوشته و بسته شده بود به من داد و گفت: ترا بر این گروه فرمانروا قرار دادم. راه بیفت و پس از آنکه دو شب راه پیمودی نامه مرا باز کن و به آنچه که در آن نوشته شده است عمل کن.
گفتم: ای رسول خدا به کدام ناحیه بروم؟ فرمود: راه نجد را پیش گیر و به سوی چاههای آب برو.
گوید: عبد الله بن جحش به راه افتاد و چون کنار چاه ابن ضمیره رسید، نامه را گشود و خواند و در آن چنین آمده بود: با نام و برکت خدا به راه خود ادامه بده تا به نخله برسی. هیچیک از یاران خود را مجبور مکن که حتما با تو بیایند و همراه کسانی که از تو پیروی می‌کنند برای انجام دستور من به نخله برو و آنجا در کمین کاروان قریش باش. چون نامه را بر ایشان

خواند، گفت: هیچیک از شما را مجبور نمی‌کنم. هر کس می‌خواهد به شهادت برسد در پی اجرای فرمان رسول خدا (ص) باشد و هر کس می‌خواهد برگردد هم اکنون باز گردد. همه گفتند: گوش به فرمان و فرمانبردار خدا و رسول او و مطیع تو هستیم. در پناه برکت الهی به هر کجا که می‌خواهی برو.
عبد الله بن جحش به راه افتاد تا به نخله رسید و در آنجا کاروانی از قریش را یافت که عمرو بن خضرمی و حکم بن کیسان مخزومی و عثمان بن عبد الله بن مغیره مخزومی و نوفل بن عبد الله مخزومی همراه آن بودند. کاروانیان چون ایشان را دیدند سخت ترسیدند و ندانستند به چه کار آمده‌اند. در این هنگام عکاشه سر خود را تراشید و به جای بلندی بر آمد تا کاروانیان را مطمئن سازد.
عامر بن ربیعه می‌گوید: من خود سر عکاشه را تراشیدم. واقد بن عبد الله و عکاشه معتقد بودند که باید خود را در معرض دید کاروان قرار دهند و بگویند ما برای عمره آمده‌ایم و در ماه حرام هستیم (ماهی که جنگ در آن حرام است). عکاشه چنان کرد و مشرکان به یک دیگر گفتند، مطلبی نیست، این قوم برای عمره آمده‌اند و اطمینان پیدا کردند. این بود که شتران خود را بازداشتند و آنها را آزاد گذاشتند و شروع به تهیه خوراک برای خود کردند. یاران رسول خدا (ص) هم با یک دیگر مشورت و رای زنی کردند. آن روز آخر ماه رجب بود و هم گفته شده است که روز اول شعبان بود. گفتند:

[(1)] خولان: نام منزلی از منازل یمن و دهکده‌ای از دهکده‌های دمشق است (معجم البلدان، ج 3، ص 496)،

(1) اگر امروز تعرض به آنها را عقب بیندازید وارد مکه و حرم می‌شوند و از آنها دفاع خواهد شد و اگر امروز بر آنها حمله برید ماه حرام است. یکی گفت: نمی‌دانیم که امروز از ماه حرام است یا نه؟ دیگری گفت: ما امروز را از ماه حرام می‌دانیم و هیچ معتقد نیستیم که به واسطه طمع و آزی که دارید حرمت آن را بشکنید. ولی آنها که خواسته‌های دنیا را می‌خواستند بر کار غلبه کرده و ایشان را تشجیع کردند و با کاروانیان جنگ را شروع کردند. واقد بن عبد الله در حالی که کمان خود را زه کرده و تیر نهاده بود جلو رفت. کسی که تیرش هرگز خطا نمی‌کرد، تیری به عمرو بن خضرمی انداخت و او را کشت و قوم بر کاروانیان هجوم بردند، عثمان بن عبد الله بن مغیره و حکم بن کیسان را اسیر گرفتند و نوفل بن عبد الله بن مغیره گریخت، شتران را گرفتند و پیش راندند.
واقدی گوید: مقداد بن عمرو می‌گفت: من حکم بن کیسان را اسیر کردم.

امیر ما می‌خواست گردنش را بزند. گفتم: رهایش کن تا او را حضور پیامبر (ص) ببریم. او را پیش پیامبر (ص) آوردیم. پیامبر (ص) او را دعوت به اسلام کرد و با وی گفتگویی طولانی داشت. عمر بن الخطّاب گفت: ای رسول خدا آیا با این صحبت می‌کنی؟
به خدا تا ابد مسلمان نخواهد شد، اجازه بده گردنش را بزنم تا روانه جهنم که پناهگاه اوست بشود! پیامبر (ص) توجهی به عمر نفرمود تا حکم اسلام آورد. عمر گفت: گمان نمی‌کردم که او چنین مسلمان شود وانگهی این پیش آمد مرا واداشت که با خود بگویم چگونه ممکن است در کاری که پیامبر (ص) به آن از من داناتر است به او اعتراض کنم، ولی با خود گفتم من در پیشنهاد خود خیر خدا و رسول خدا را می‌خواستم! عمر می‌گوید: حکم بن کیسان اسلام آورد و به خدا که اسلامی بسیار پسندیده داشت، و در راه خدا جهاد می‌کرد و در جنگ بئر معونه شهید شد در حالی که رسول خدا از او خشنود بود و وارد بهشت گردید.
واقدی گوید: حکم بن کیسان پرسیده بود: اسلام چیست؟ پیامبر فرمود: این که خدای یگانه را که شریکی ندارد عبادت کنی و گواهی دهی که محمد بنده و فرستاده اوست. حکم گفت: اسلام آوردم. پیامبر (ص) به اصحاب خود توجهی فرمود و گفت:
اگر لحظه‌ای پیش، از شما اطاعت کرده و او را کشته بودم وارد آتش می‌شد.
گویند: کاروان را با خود آوردند و کالای آن شراب و پوست و چرم و مویز بود که از طائف آورده بودند و همه آن را به حضور پیامبر (ص) آوردند. قریش گفتند: محمد خونریزی در ماه حرام را حلال شمرده ولی هم خون ریخته و هم مال گرفته است، و حال آنکه پیامبر (ص) این موضوع را حرام و از گناهان بزرگ می‌دانست. بعضی که

(1) می‌خواستند به قریش جواب دهند می‌گفتند: شما در شب اول شعبان مورد هجوم قرار گرفتید. چون قوم، کاروان را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت آن را توقیف فرمود و چیزی از آن را تصرف نکرد و دو اسیر را هم زندانی کرد و به یاران خود فرمود: من به شما دستور جنگ در ماه حرام را نداده بودم.
سلیمان بن سحیم گوید: پیامبر (ص) به آنها اصلا دستور جنگ را چه در ماه حرام و چه در ماه حلال نداده بود، بلکه به آنها فرمان داده بود که اخبار قریش را به دست آورند.
گویند: آنان بر دست و پای بمردند و پنداشتند که با این کار هلاک شدند و بزرگتر و دردناکتر این بود که هر کس پیش آنها می‌آمد سرزنش و خشونت می‌کرد. مدینه هم چون دیگ جوشانی بود. یهودیان هم می‌گفتند: عمرو بن

خضرمی را واقد بن عبد الله کشته است، و با برخی از حروف و کلمات این عبارت فال بد می‌زدند و می‌گفتند:
عمرو جنگ را آباد کرد و خضرمی جنگ را آماده ساخت و واقد آن را بر افروخت. ولی به لطف خدا گرفتاریهای این فال‌زدنها به خود یهودیان برگشت.
گویند: قریش کسانی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند که فدیه یاران خود را بپردازند. پیامبر (ص) فرمود: تا هنگامی که دو نفر از دوستان ما نیایند فدیه‌ای برای اسیران شما نمی‌پذیریم، و منظور سعد بن ابی وقاص و عتبة بن غزوان بود.
ابو بکر بن اسماعیل بن محمد از قول پدرش برایم چنین روایت کرد که: سعد بن ابی وقاص می‌گفت: من و عتبة بن غزوان همراه عبد الله بن جحش بیرون رفتیم، و به بحران- از نواحی بنی سلیم- رسیدیم. شتران خود را برای چرا رها کردیم، ما دوازده نفر بودیم که هر دو نفر یک شتر داشتیم. من و عتبه با هم بودیم و شتر هم از او بود. قضا را شتر ما گم شد و دو روز در جستجوی آن بودیم. همراهان ما رفتند و ما پس از آن، از پی ایشان رفتیم ولی راه را گم کردیم و به آنها نرسیدیم، به طوری که نتوانستیم در نخله حضور داشته باشیم. همراهان ما چند روز پیش از ما به مدینه رسیده و پنداشته بودند که ما اسیر دشمن شده‌ایم. ما در این سفر دچار گرسنگی شدید شدیم. از ملیحه- که فاصله میان آن و مدینه شش چاپار است و فاصله آن تا معدن بنی سلیم یک شب راه است- به اتفاق گروهی بیرون آمدیم و هیچ گونه خوراکی نداشتیم. کسی پرسید: ای ابو اسحق، تا مدینه چند روز راه است؟ گفت: سه روز، و هر گاه گرسنگی ما شدید می‌شد مشتی از خارهایی که شتران می‌چرند با آب می‌خوردیم. چون به مدینه رسیدیم متوجه شدیم گروهی از قریش برای پرداخت فدیه یاران خود به مدینه آمده‌اند و پیامبر (ص) از فدیه گرفتن خودداری کرده و فرموده بود که: نسبت به دو نفر از یاران خود ترسانم. چون
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:13
(1) به مدینه رسیدیم پیامبر (ص) با دریافت فدیه موافقت فرمود.
می‌گویند: پیامبر (ص) به نمایندگان قریش گفته بود که: اگر دو نفر ما را بکشید من هم دو نفر شما را خواهم کشت. مقدار فدیه هر یک چهل وقیه نقره بود و هر وقیه چهل درهم است.
محمد بن عبد الله بن جحش می‌گوید: در جاهلیت رسم بود که یک چهارم غنایم را برای رؤسا بر می‌داشتند. چون عبد الله بن جحش از نخله مراجعت کرد غنایم را پنج بخش کرد و چهار بخش آن را تقسیم کرد و این نخستین خمسی بود که در اسلام صورت گرفت و بعدها این آیه نازل شد:
وَ اعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ- و بدانید که آنچه غنیمت

گرفتید پنج یکی وی مر خدای راست. (آیه 41، سوره 8).
برای من از ابی بردة بن نیار روایت کردند که: پیامبر (ص) غنایمی را که اهل نخله آورده بودند، نگهداشت و به بدر رفت. پس از اینکه بازگشت با غنایم بدر تقسیم کرد و حق هر قوم را عنایت فرمود.
گویند: در این مورد این آیه نازل شد: يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرامِ ...- می‌پرسندت یا محمد از ماه حرام و در آن جنگ کردن ... (آیه 219، سوره 2). خداوند در کتاب خود آنها را مورد خطاب قرار داده و می‌فرماید: جنگ در ماههای حرام همچنان حرام است ولی آنچه را که ایشان نسبت به مسلمانان را می‌دارند گناهش به مراتب بیشتر است، از قبیل اینکه مسلمانان را از انجام کارهای الهی منع می‌کنند حتی ایشان را شکنجه می‌دهند و زندانی می‌کنند تا نتوانند هجرت کنند و به حضور رسول خدا بروند و اینکه نسبت به خدا کفر می‌ورزند و نمی‌گذارند مسلمانان برای انجام حج و عمره به مسجد الحرام بروند و آنها را از دین فریب می‌دهند. و هم خداوند می‌فرماید: وَ الْفِتْنَةُ أَشَدُّ مِنَ الْقَتْلِ- و کفر و تعذیب ایشان مؤمنان را بزرگتر است از کشتن شما ایسان را (آیه 193، سوره 2). بعضی هم گفته‌اند مقصود از فتنه بتهای اساف و نائله است [1].
برای من از کریب روایت کرده‌اند که گفته است: از ابن عباس پرسیدم که: آیا پیامبر (ص) دیه ابن حضرمی را پرداخت فرمود؟ گفت: نه. و از عروه برایم روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) دیه ابن حضرمی را پرداخت فرمود و جنگ ماه حرام را همچنان حرام قرار داد تا هنگامی که خداوند عزّ و جل سوره برائة را نازل فرمود. واقدی می‌گوید: در نظر ما ثابت و مورد اجماع است که دیه‌ای پرداخت نشده است. ابو معشر

[(1)] اساف و نائله: نام دو بت معروف قریش است.

(1) برایم روایت کرد که در این لشکر کشی به عبد الله بن جحش لقب امير المؤمنين دادند.

نام کسانى كه همراه عبد الله بن جحش در سرّيه او شركت داشتند

اين همراهان هفت نفر بودند كه عبارتند از: ابو حذيفة بن عتبة بن ربيعه، عامر بن ربيعه، واقد بن عبد الله تميمى، عكّاشّة بن محصن، خالد بن ابى البكير، سعد بن ابى وقاص و عتبة بن غزوان- كه اين دو نفر اخير در نخله حضور نداشتند. برخى هم گفته‌اند كه اينان دوازده نفر بودند، و به روايتى هم سيزده نفر، ولى به نظر ما همان هفت نفر درست‌تر است.

بدر القتال [1]

اشاره

گویند چون پیامبر (ص) زمان بازگشت کاروان قریش از شام را دانست، یاران خود را برای حمله به آن فرا خواند. ده شب پیش از خروج خود از مدینه، طلحة بن عبید الله و سعید بن زید را برای کسب خبر و اطلاع روانه فرمود و آن دو رفتند و به نخبار- که بعد از ذی المروه و در ساحل دریاست- رسیدند و به منزل کشد جهنی وارد شدند. کشد آنها را پذیرفت و در پناه خود گرفت و آنها تا هنگام عبور کاروان از آن محل همچنان مخفیانه پیش او بودند. هنگام عبور کاروان طلحه و سعید بر زمین بلندی بر آمدند و قریش و کاروان و کالاهای آن را بررسی کردند کاروانیان، کشد را مورد خطاب قرار دادند و پرسیدند: آیا کسی از جاسوسان محمد را ندیده‌ای؟ او گفت: پناه بر خدا! جاسوسان محمد در نخبار کجایند و چه می‌کنند؟ چون کاروان از آنجا گذشت طلحه و سعید شب را همانجا گذراندند و بامداد بیرون رفتند. کشد هم برای بدرقه آن دو همراهشان رفت تا آن دو را به ذی المروه رساند. کاروان خود را به کنار دریا رسانده بود و برای اینکه از تعقیب مصون بماند شب

[(1)] چون پیش از جنگ بدر، جنگ دیگری را که بدون درگیری بوده بدر اولی نامیده‌اند (که در صفحات قبل ملاحظه شد)، جنگ بدر را گاه «جنگ کشتار» تعبیر کرده‌اند، چه در آن بیش از هفتاد نفر از قریش کشته شدند.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:15

(1) و روز شتابان در حرکت بود.

طلحه و سعید همان روزی به مدینه رسیدند که پیامبر (ص) با لشکر قریش در بدر برخورد فرمود. آن دو به قصد دیدار و گزارش کار خود به پیامبر (ص) از مدینه بیرون آمدند و آن حضرت را در تربان دیدند- تربان کنار شاهراه میان ملل و سیّاله [1] قرار دارد و جایگاه ابن اذینه شاعر هم هست.

کشد هم بعد از این به مدینه آمد. سعید و طلحه به پیامبر (ص) گفتند که کشد آن دو را پناه داده است. پیامبر (ص) بر او درود فرستاد و گرامیش داشت و فرمود: آیا ینبع [2] را در تیول تو قرار دهم؟ گفت: من سالخورده‌ام و عمرم تمام شده است. اگر مصلحت بدانید آنرا در تیول برادرزاده‌ام قرار دهید، و پیامبر (ص) آن را در اختیار او گذاشت.

گویند: رسول خدا (ص) مسلمانان را فرا خواند و فرمود این کاروان قریش است که اموال ایشان در آن است، شاید خداوند غنیمتی به شما ارزانی

فرماید. مردم در این کار شتاب گرفتند، حتی برای بیرون رفتن از مدینه گاهی پدر و پسر قرعه کشی می‌کردند.
از جمله سعد بن خیثمه و پدرش قرعه کشیدند. سعد به پدرش می‌گفت: اگر حساب بهشت نمی‌بود به نفع تو کنار می‌رفتم و تو را بر خود برمی‌گزیدم و من آرزومندم که در این راه به درجه شهادت برسم. خیثمه می‌گفت: مرا برگزین و تو با زنان خود آرام بگیر.
ولی سعد نپذیرفت. خیثمه گفت: ناچار یکی از ما باید بماند. این بود که قرعه کشیدند و قرعه بنام سعد بیرون آمد که در جنگ شهید شد.
گروه زیادی هم از اصحاب چون با خروج پیامبر (ص) موافق نبودند همراه او بیرون نرفتند و در این مورد اختلافات و حرف زیادی است. ولی هر کس که بیرون نرفته است سرزنش نمی‌شود چه مسلمانان در واقع برای جنگ بیرون نرفتند، بلکه به منظور گرفتن کاروان بیرون رفته بودند. گروهی از افراد خوش نیت و بصیر هم از همراهی خودداری کردند، که اگر گمان می‌کردند که جنگ است حتما کوتاهی نمی‌کردند. از جمله کسانی که خودداری کرده بود اسید بن حضیر است که چون پیامبر (ص) به مدینه باز آمد، عرض کرد: سپاس پروردگاری را که تو را مسرور و بر دشمنت پیروز گردانید و سوگند به آن که تو را به حق فرستاده است، من به منظور حفظ جان خود از همراهی با تو باز نایستادم، بلکه اصلا گمان نمی‌بردم که تو با دشمن بر خورد می‌کنی و گمان نمی‌کردم که جز گرفتن کاروان مسأله دیگری هم خواهد بود.

[(1)] سیاله: نام نخستین منزل راه مدینه به مکه است (معجم البلدان، ج 5، ص 189).
[(2)] ینبع: در سمت راست رضوی و از طرف مدینه به جانب دریاست (معجم البلدان، ج 8، ص 526).

(1) پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویی. و این نخستین جنگی بود که خدا در ان اسلام و مسلمانان را عزیز و مشرکان را خوار کرد.
پیامبر (ص) روز یکشنبه دوازدهم رمضان با همراهان خود از مدینه بیرون آمد و چون به ناحیه نقب بنی دینار رسید در بقع- که همان خانه‌های سقیا و در واقع متصل به مدینه است- فرود آمد و لشکرگاه ساخت و سپاه را سان دید. از میان ایشان عبد الله بن عمر، اسامة بن زید، رافع بن خدیج، براءة بن عازب، اسید بن ظهیر، زید بن ارقم، و زید بن ثابت را به مدینه باز گرداند و اجازه شرکت در سپاه نداد.
از سعد بن ابی وقاص برایم نقل کردند که می‌گفت: در آن روز پیش از این که پیامبر (ص) ما را سان ببیند، دیدم برادرم خودش را مخفی می‌کند.

گفتم: ای برادر تو را چه می‌شود؟ گفت: می‌ترسم پیامبر (ص) مرا ببینند و به واسطه کم سن و سالی مرا برگردانند و من دوست دارم بیرون بیایم، شاید خداوند شهادت را روزی من گرداند.
سعد می‌گوید: اتفاقا چون از جلو پیامبر (ص) عبور کرد، سن او را کم دانستند و فرمودند، برگرد. عمیر گریست. پیامبر (ص) به او اجازه شرکت فرمود. سعد می‌گوید: به واسطه کوچکی او من حمایل شمشیرش را گره می‌زدم. و او در حالی که شانزده سال داشت در بدر کشته شد.
همچنین برایم نقل کرده‌اند که پیامبر (ص) به اصحاب خود فرمان داد تا از چاه آنجا آب بگیرند و خود حضرت هم از آب آن چاه آشامید. و هم برایم گفته‌اند: این اولین بار بود که پیامبر (ص) از آب آن چاه می‌آشامید. و عایشه می‌گوید: از آن پس هر گاه پیامبر (ص) آب شیرین و گوارا می‌خواست از آنجا می‌آوردند. و قتاده از قول پدرش روایت می‌کند که پیامبر (ص) نزدیک خانه‌های سقیا نماز خواند و برای مردم مدینه دعا فرمود و چنین عرضه داشت:
«پروردگارا، همانا ابراهیم (ع) بنده و دوست و پیامبرت تو را برای اهل مکه خوانده است. و من که محمد بنده و پیامبر توام، تو را برای اهل مدینه می‌خوانم. خدایا استدعا می‌کنم که در کشت و کار و میوه‌های آنها برکت بدهی. خدایا مدینه را در نظر ما محبوب قرار بده و وبایی که در آن موجود است به محل خم ببر، خدایا من آنچه را که میان دو سنگلاخش [1] وجود دارد (این سوی و آن سوی آن) محترم و جایگاه امان قرار دادم، همچنان که خلیل تو ابراهیم (ع) مکه را چنان قرار داد»- خم در دو میلی جحفه قرار دارد.

[(1)] لغت «لابه» در عرب به معنی سنگلاخ و منطقه‌ای است در دو سوی مدینه که سنگلاخ است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:17

(1) گویند: عدیّ بن ابی الزّغبا و بسبس بن عمرو در آنجا به حضور پیامبر (ص) آمدند [1]. و گویند: عبد الله بن عمرو بن حرام در آنجا پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، از این که در این منطقه فرود آمدی و سپاه خود را بازدید کردی بسیار خوشحال شدم و فال نیک زدم چه این جا اردوگاه ما بود. در جنگی که میان ما بنی سلمه و اهل حسیکه- که نام کوهی نزدیک مدینه است- اتفاق افتاد، همینجا سپاه خود را بازدید کردیم، و یهودیان در حسیکه دارای منازل زیادی بودند. ما هم همینجا کسانی را که می‌توانستند اسلحه با خود بردارند همراه بردیم و کسانی را که به واسطه کمی سن از حمل سلاح عاجز بودند برگرداندیم. و آنگاه آهنگ یهودیان کردیم و ایشان عزیزترین یهودیان بودند و ما ایشان را آنچنان که

می‌خواستیم کشتیم و دیگر یهودیان تا امروز برای ما خوار و ذلیل هستند. ای رسول خدا، من امیدوارم که چون ما و قریش بر خورد کنیم، خداوند چشم تو را روشن کند. خلّاد بن عمرو بن جموح هم می‌گوید: چون نیمروز شد به خانه خود در خربی برگشتم [2]، پدرم عمرو بن جموح گفت: فکر می‌کردم رفته‌اید! گفتم: رسول خدا (ص) مردم را در بقع بازدید می‌کند. گفت: به‌به چه فال نکویی، به خدا آرزومندم که غنیمت به دست آورید و بر مشرکان قریش پیروز شوید.
چه در جنگ حسیکه هم، اینجا اردوگاه ما بود. گوید: پیامبر (ص) نام آنجا را به سقیا تغییر داد. خلاد گوید: دلم می‌خواست آن چاه را بخرم ولی سعد بن ابی وقاص آن را به دو شتر جوانه خرید. بعضی هم گفته‌اند که برای آن هفت وقیه پرداخت کرد و چون به پیامبر (ص) گفتند که سعد آن را خریده است، فرمود معامله پر سودی است.
گویند: پیامبر (ص) شامگاه یکشنبه دوازدهم رمضان از سقیا کوچ فرمود و مسلمانان هم همراه او رفتند و شمار ایشان سیصد و پنج تن بود و هشت نفر که عقب ماندند و پیامبر (ص) سهم آنها را هم از غنایم عنایت کرد. و تعداد شتران هفتاد بود و هر دو یا سه یا چهار نفر از یک شتر استفاده می‌کردند. چنانکه، پیامبر (ص) و علی بن ابی طالب (ع) و مرثد، یک شتر داشتند. بعضی بجای مرثد، زید بن حارثه را گفته‌اند. و حمزة بن عبد المطلب و زید بن حارثه و ابو کبشه و انسه بنده رسول خدا هم یک شتر داشتند، و عبیدة بن حارث و طفیل و حصین فرزندان حارث و مسطح بن اثاثه از یک شتر آبکش که از آن عبیده بود استفاده می‌کردند و او آن را از ابن ابی داود مازنی خریده بود، و معاذ و عوف و معوّذ پسران عفراء و بنده ایشان ابو الحمراء، یک شتر

[(1)] این دو نفر قبلا برای کسب خبر از کاروان رفته بودند.- م.
[(2)] خربی: نام یکی از محله‌های بنی سلمه است که نزدیک مسجد قبلتین مدینه است (وفاء الوفاء، ج 2، ص 298).

(1) داشتند، و ابیّ بن کعب و عمارة بن حزم و حارثة بن نعمان هم بر شتری سوار بودند، و خراش بن صمّه و قطبة بن عامر بن حدیده و عبد الله بن عمرو بن حرام هم یک شتر داشتند، و عتبة بن غزوان و طلیب بن عمیر بر شتر نری که از عتبه بود سوار بودند، و نام آن شتر عبیس بود، و مصعب بن عمیر و سویبط بن حرمله و مسعود بن ربیع بر یک شتر سوار می‌شدند که از معصب بود، و عمار بن یاسر و ابن مسعود یک شتر داشتند و عبد الله بن کعب و ابو داود مازنی و سلیط بن قیس، شتر نری در اختیار داشتند که از عبد الله بن کعب بود، و عثمان و قدامه و عبد الله بن مظعون و سائب

بن عثمان به نوبت بر یک شتر سوار می‌شدند، و ابو بکر و عمر و عبد الرحمن بن عوف هم یک شتر داشتند، و سعد بن معاذ و برادرش و برادرزاده‌اش حارث بن اوس و حارث بن انس سوار بر شتر نر آبکشی از سعد بن معاذ می‌شدند که نامش ذیّال بود، و سعد بن زید و سلمة بن سلاّمه و عباد بن بشر و رافع بن یزید و حارث بن خزمه یک شتر آبکش در اختیار داشتند که از سعد بن زید بود و او فقط یک صاع خرما برای زاد و توشه خود داشت.

عبید بن یحیی از قول معاذ بن رفاعه از پدرش برایم نقل کرد: در خدمت پیامبر (ص) به بدر رفتم و معمولا هر سه نفر یک شتر داشتند. من و برادرم خلاد بن رافع و عبید بن زید بن عامر شتر جوانی داشتیم که از ما بود و به نوبت سوار می‌شدیم. به راه افتادیم ولی در روحاء [1] شتر ما از راه رفتن ماند و فرو خفت و درماند. برادرم گفت:

پروردگارا، اگر ما را با این شتر به مدینه بر گردانی نذر می‌کنم که آن را در راه تو بکشم.

گوید: در این هنگام پیامبر (ص) از کنار ما گذشت و ما در همان حال بودیم و گفتیم: ای رسول خدا، شتر ما درماند شده است. پیامبر (ص) آب خواست و در ظرفی وضو گرفت و آب مضمضه کرد. آنگاه فرمود دهان شتر را باز کنید و ما چنان کردیم و پیامبر (ص) از آن آب مقداری در دهان حیوان ریخت و مقداری هم بر سر و گردن، شانه و کوهان، دم و پاشنه‌اش پاشید و فرمود: سوار شوید. پیامبر (ص) حرکت کرد و ما در منصرف [2] به آن حضرت رسیدیم. هنگامی که از بدر باز می‌گشتیم در مصلّی [3] دوباره حیوان از حرکت باز ماند. برادرم او را کشت و گوشتش را صدقه داد و تقسیم کرد.

یحیی ابن عبد العزیز بن سعید بن سعد بن عباده از قول پدرش برایم روایت کرد، در جنگ بدر سعد بن عباده را بر بیست شتر برده بودند (یعنی هر چندی بر شتر یکی از

[(1)] روحاء: در چهل و یک میلی مدینه قرار دارد که فاصله آن دو، دو شبانه روز است (معجم ما استعجم، ص 427).

[(2)] منصرف: جایی است میان بدر و مکه که فاصله آن دو، چهار چاپار است (معجم البلدان، ج 8، ص 177).

[(3)] مصلی: یاقوت می‌گوید: هنوز عینا در وادی عقیق مدینه موجود است (معجم البلدان، ج 8، ص 79).

(1) همراهان سوار می‌شد!).

از سعد بن ابی وقاص برایم نقل کردند که می‌گفت: همراه رسول خدا

(ص) به بدر رفتیم و با ما فقط هفتاد شتر بود، چنانکه هر دو و سه و چهار نفر از یک شتر استفاده می‌کردیم. در میان صحابه پیامبر (ص) چاره‌اندیش ترین آنان بودم. در عین حال از کسانی بودم که بیش از همه تیر انداختم و پیاده حرکت کردم، چنانکه در تمام رفت و برگشت حتی یک قدم هم سوار نشدم.
پیامبر (ص) چون از محل سقیا حرکت کرد به پیشگاه الهی چنین عرضه داشت:
«پروردگارا، ایشان گروه پیادگانند، سوارشان فرمای. و برهنگانند، جامه‌شان بپوشان. و گرسنگانند، سیرشان کن. و نیازمندانند، به فضل خود بی نیازشان فرمای.» هیچیک از مسلمانان برنگشت مگر اینکه بر پشت حیوانی سوار بود و به هر مرد شتری و یا دو شتر رسید و هر کس برهنه بود جامه پوشید و به زاد و توشه قریش دست یافتند و سیر شدند و چون فدیه اسیران را گرفتند، هر فقیری ثروتمند گردید. و پیامبر (ص) قیس بن ابی صعصعه را فرمانده پیادگان کرد- نام ابی صعصعه، عمرو بن زید بن عوف بن مبذول بود. پیامبر (ص) به او دستور فرمود که مسلمانان را بشمارد. این بود که قیس مسلمانان را در محل چاه ابی عنبه [1] نگهداشت و ایشان را شمرد و به پیامبر (ص) گزارش داد. پیامبر (ص) از بیوت سقیا بیرون آمد. دره عقیق را پیمود و راه مکتمن را پیش گرفت و به بطحای ابن ازهر رسید و زیر سایه درختی فرود آمد. ابو بکر بر خاست و مقداری سنگ فراهم آورد و در زیر همان درخت جایی برای نماز ساخت که پیامبر (ص) آنجا نماز گزارد و تا صبح دوشنبه همانجا بودند. آنگاه آهنگ دره ملل و تربان کرد و میان حفیره و ملل توقف فرمود. سعد بن ابی وقاص گوید: در تربان بودیم، پیامبر (ص) به من فرمود: این آهو را ببین. من تیری در کمان نهادم. پیامبر (ص) برخاست و چانه خود را بین شانه و گوش من گذاشت و فرمود: تیر بینداز. در همان حال می‌گفت:
خدایا تیر او را به هدف بنشان. سعد می‌گوید: تیرم به گلوی حیوان خورد. پیامبر (ص) تبسمی فرمود و من به سوی آهو دویدم و دیدم هنوز زنده است. او را سر بریدم و با خود حمل کردم. و چون در فاصله نزدیکی فرود آمدیم پیامبر (ص) دستور فرمود گوشت آن را میان اصحاب تقسیم کردند. این مطلب را برای من محمد بن بجاد از قول پدرش و او از قول سعد نقل کرد.
گویند: همراه اصحاب رسول خدا (ص) دو اسب هم بوده است. اسبی از

[(1)] چاه ابی عنبه، در یک میلی مدینه است (طبقات، ج 2، ص 6).

(1) مرثد بن ابی مرثد غنوی و اسبی از مقداد بن عمر و بهرانی- همپیمان

بنی زهره- بوده است. برخی هم می‌گویند: زبیر هم اسبی داشته است. به هر حال دو اسب بیشتر نداشته‌اند و در نزد ما اختلافی وجود ندارد که مقداد اسبی داشته است.
از مقداد به چهار واسطه برایم روایت کرده‌اند که گفته است: در جنگ بدر همراه من اسبی بود که سبحه (شناور) نامیده می‌شد. و سعد بن مالک غنوی هم از پدران خود برایم روایت کرد که مرثد غنوی روز بدر بر اسبی بنام سیل سوار بود.
گویند: قریش با کاروان خود به شام رسید. هزار شتر همراه کاروان بود با سرمایه‌های بزرگ. هیچ مرد و زن قریشی در مکه نبود مگر اینکه از یک مثقال طلا تا هر اندازه که توانسته بود در آن سرمایه گذاری کرده بود. حتی برخی از زنان، سرمایه‌های بسیار اندک فرستاده بودند. گفته شده که در آن کاروان پنجاه هزار دینار سرمایه بوده است. و هم گفته‌اند که کمتر از این مقدار بوده است. و نیز گفته‌اند بیشترین کالا از خاندان سعید بن عاص و ابی احیحه بوده که یا از خودشان و یا سرمایه دیگران بر مبنای سود نصف به نصف بوده است، ولی بیشترین سهم از ایشان بود، و گفته شده است که بنی مخزوم دویست شتر در آن کاروان داشته‌اند که کالای آن معادل پنج یا چهار هزار مثقال طلا بود. و حارث بن عامر بن نوفل هزار مثقال و امیة بن خلف دو هزار مثقال طلا در آن سرمایه داشته‌اند.
هشام بن عمارة بن ابی الحویرث برایم نقل کرد که: بنی عبد مناف ده هزار مثقال طلا در آن کاروان سرمایه داشتند و بسیاری از شتران خانواده‌های قریش هم در آن بود و جایگاه بازرگانی ایشان و مقصدشان غزّه- از سرزمین شام- بود.
از قول مخرمة بن نوفل برایم نقل کرده‌اند که می‌گفت: چون به شام رسیدیم مردی از قبیله جذام پیش ما آمد و گفت: هنگامی که عازم شام بودیم محمد می‌خواست به کاروان حمله کند، و اکنون هم منتظر بازگشت ماست و با قبایل طول راه هم، علیه ما همپیمان و هم سوگند شده است. مخرمه گوید: ما از شام ترسان بیرون آمدیم و از کمین می‌ترسیدیم. این بود که چون از شام بیرون آمدیم ضمضم بن عمرو را گسیل داشتیم. [1]
عمرو بن عاص هم می‌گوید: ما در زرقاء- محلی در شام و در ناحیه معان [2] و دو منزلی اذرعات- بودیم و آهنگ مکه داشتیم که مردی از قبیله جذام پیش ما آمد و گفت:

[(1)] این مرد برای استمداد به سوی قریش فرستاده شده است تا کاروان را دریابند. در صفحات بعد ملاحظه خواهید کرد.- م.
[(2)] معان: امروزه شهری است در کشور اردن.- م.

(1) محمد همراه یاران خود قصد حمله به کاروان را داشته است. گفتیم: ما متوجه نشدیم.
گفت: آری! یک ماه هم در کمین بود و سپس به یثرب برگشت. آن روز که محمد می‌خواست به شما حمله کند سبک بار بودید، حالا او آماده‌تر است و بر شما روز می‌شمرد شمردنی! بنابر این، مواظب کاروان خود باشید و رای زنی و چاره اندیشی کنید، چه شما نه ساز و برگ و اسلحه دارید و نه عده کافی. کاروانیان تصمیم گرفتند و ضمضم را که در کاروان بود به مکه فرستادند. ضمضم با شتران خود کنار دریا بود و چون قریش از آن جا گذشته بودند او را به بیست مثقال اجیر کرده بودند. ابو سفیان او را مأمور ساخت که به قریش خبر دهد که محمد حتما به کاروان حمله خواهد کرد. و دستور داد بینی شتر خود را ببرد و هنگامی که وارد مکه می‌شود جل و جهاز شتر را هم واژگون کند و جلو و پشت پیراهن خود را هم بدرد و فریاد کشد که: کمک ... کمک ...! و گفته‌اند که او را از تبوک روانه داشتند [1].
در کاروان سی مرد قریشی بودند که از جمله ایشان عمرو بن عاص و مخرمة بن نوفل را نام برده‌اند. و گویند: عاتکه دختر عبد المطلب پیش از ورود ضمضم بن عمرو خوابی دید که او را ترساند و در سینه‌اش بزرگ آمد و به سراغ برادر خود عباس فرستاد و چون آمد گفت: ای برادر امشب خوابی دیدم که آن را دردناک می‌پندارم و می‌ترسم که بر قوم تو از آن شر و مصیبت برسد قول بده آن را پوشیده بداری تا برایت بگویم. و چنین گفت: در خواب دیدم شتر سواری آمد و در ابطح ایستاد و با صدای بسیار بلند فریاد کشید که: ای اهل مکه قریب سه روز دیگر به کشتارگاههای خود می‌روید. و این را سه مرتبه تکرار کرد. و دیدم که مردم گردش جمع شده‌اند. سپس وارد مسجد شد، مردم هم همراهش بودند. ناگاه شترش او را بر فراز کعبه برد و در آن جا هم همچنان سه مرتبه آن را تکرار کرد و سپس شترش او را بر فراز کوه ابو قبیس نهاد و آنجا هم سه مرتبه همان فریاد را کشید و سنگی از ابو قبیس گرفت و آن را به پایین رها کرد. سنگ همچنان فرود می‌آمد و چون به پایین کوه رسید متلاشی شد. هیچ خانه و حجره‌ای در مکه باقی نماند، مگر اینکه قطعه‌ای از آن سنگ در آن افتاد.
عمرو بن عاص هم می‌گفت: من هم تمام اینها را در خواب دیدم، حتی دیدم که قطعه‌ای از آن سنگ، که از ابو قبیس جدا شده بود، در خانه ما فرود آمد و همه اینها عبرت بود، ولی خداوند اراده نفرموده بود که در آن وقت مسلمان شویم و اسلام آوردن ما را تا آن وقت که اراده فرمود به تأخیر انداخت.

[(1)] تبوک. در قدیم آن را نخستین مرحله از مراحل شام می‌دانسته‌اند و در چهار منزلی حجر قرار دارد. امروز این شهر در شمال غربی عربستان

سعودی واقع است و از لحاظ نظامی دارای اهمیت زیادی است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:22
(1) گویند: در هیچ خانه و حجره‌ای از بنی هاشم و بنی زهره چیزی از آن سنگ نیفتاد. گویند: برادر عاتکه گفت: عجیب خوابی است! و غمگین بیرون رفت و ولید بن عتبة بن ربیعه را که از دوستانش بود دید. و آن خواب را برای او نقل کرد و خواست که آن را پوشیده بدارد ولی این صحبت میان مردم فاش گردید. عباس گوید:
فردایش رفتم که طواف کنم، ابو جهل با گروهی از قریش نشسته بودند و درباره خواب عاتکه صحبت می‌کردند. ابو جهل به من گفت: این خوابی که عاتکه دیده است چیست؟
گفتم: چه بوده است؟ گفت: ای فرزندان عبد المطلب، به این راضی نشدید که مردان شما پیشگویی کنند تا اینکه زنان شما هم پیشگویی می‌کنند؟ عاتکه می‌پندارد که چنین و چنان در خواب دیده است، ما سه روز منتظر می‌مانیم و به شما مهلت می‌دهیم، اگر آنچه که گفته است حق بود که خواهد بود و اگر چنان نباشد عهد نامه‌ای خواهیم نوشت که شما دروغگوترین خاندان عرب هستید. عباس گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است، توبه دروغ و پستی شایسته‌تر از مایی. ابو جهل گفت: ما و شما در مجد و بزرگی هماورد بودیم. شما گفتید: سقایت و آبرسانی حاجیان از ما باشد، گفتیم: مهم نیست، شما حاجیان را آب بدهید. سپس گفتید: پرده‌داری کعبه باشد، گفتیم: مسأله‌ای نیست، شما عهده‌دار پرده‌داری و دربانی کعبه باشید. بعد گفتید: ریاست ندوه با ما باشد، گفتیم: مهم نیست، شما غذا تهیه کنید و مردم را اطعام کنید. باز گفتید: رفاده و مواظبت از ضعیفان با ما باشد، گفتیم: اهمیتی نمی‌دهیم، شما هر چه که به آن وسیله ضعفا را می‌توانید کمک کنید، جمع کنید. در این هنگام مسابقه به اوج خود رسیده بود و ما چون دو اسب مسابقه بودیم و در بزرگی پیشی می‌گرفتیم. ناگاه گفتید: پیامبری میان ماست! و حالا مدعی شده‌اید که پیامبر زن هم دارید! نه! سوگند به لات و عزّی این دیگر هیچگاه ممکن نیست. عباس گوید: من چاره‌ای جز انکار نداشتم و اصلا منکر این شدم که عاتکه خوابی دیده باشد. چون روز را به شب آوردم همه زنهایی که اولاد عبد المطلب بودند پیش من آمدند و گفتند: به آنچه که این فاسق درباره مردانتان می‌گفت رضایت دادید و حالا درباره زنها سخن می‌گوید و تو گوش می‌دهی و در این باره هیچ غیرت نداری؟ گوید: گفتم: و الله بدون توجه بودم و متوجه این نکته نشدم. حالا فردا او را خواهم دید. و اگر تکرار کرد از عهده او به نفع شما بر خواهم آمد.
فردای روزی که عاتکه خواب دیده بود ابو جهل گفت: امروز یک روز گذشت. و روز بعد گفت: امروز دو روز. و در روز سوم گفت: این سه روز

و چیزی از مدت باقی نمانده است! عباس گوید: روز سوم سخت خشمناک بودم و می‌خواستم از ابو جهل کاری ببینم و گذشته را جبران کنم و مخصوصا آنچه را زنان گفته بودند به یاد می‌آوردم.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:23
(1) به خدا، همان طور که به طرف او می‌رفتم، ناگاه دیدم که از طرف درب بنی سهم شتابان خارج می‌شود. ابو جهل مردی سبک، بد ترکیب، بد زبان و بد چشم بود. گفتم: خدا لعنتش کند! برایش چه پیش آمده است؟ گویا همه این کارها برای این است که از دشنامهای من بگریزد؟ معلوم شد او ناگهان صدای ضمضم بن عمرو را شنیده است که فریاد می‌کشید: ای گروه قریش! ای آل لؤی بن غالب! کالا و کاروان خود را دریابید! که محمد و یارانش به آن حمله کرده‌اند! کمک! کمک ...!! به خدا خیال نمی‌کنم که بتوانید آن را دریابید! ضمضم در میان دره مکه فریاد می‌کشید، در حالی که گوشهای شترش را بریده بود و جهاز آن را واژگون ساخته بود و جلو و پشت پیراهن خود را دریده بود.
می‌گفت: پیش از این که به مکه وارد شوم، در حالی که سوار بر شترم بودم، در خواب دیدم که گویی در دره مکه، از بالا به پایین آن سیل خون جاری است و من ترسان و بیمناک از خواب بیدار شدم و آن خواب را برای قریش مکروه داشتم و چنین پنداشتم که برای جانهای ایشان مصیبتی است. و گفته شده است کسی که آن روز بانگ برداشته بود شیطان بود که به صورت سراقة بن جعشم در آمده و پیش از ضمضم بانگ برداشته و ایشان را به خروج به سوی کاروان واداشته بود و ضمضم پس از او آمده بود.
عمیر بن وهب می‌گفت: هرگز چیزی عجیب تر از موضوع ضمضم ندیده‌ام! حتما شیطان از زبان او بانگ برداشته بود، گویی که اختیار هیچ چیز در دست ما نبود! تا اینکه سوار بر مرکوبهای رام و سرکش، ما را روانه کرد. حکیم بن حزام هم می‌گفت: کسی که آمد و ما را وادار به خروج به سوی کاروان نمود انسان نبود، حتما شیطان بود. به او گفتند مگر چگونه بود؟ گفت: من از آن تعجب می‌کنم! اصلا اختیار هیچ کاری در دست ما نبود.
گویند: مردم آماده می‌شدند و از یک دیگر غافل شده بودند. مردم دو دسته بودند، گروهی خود بیرون رفتند، و گروهی دیگر به جای خود کسی را فرستادند. قریش از خواب عاتکه ترسیده بودند. بنی هاشم خوشحال بودند و سخنگوی ایشان می‌گفت:
چطور؟ شما که می‌گفتید ما دروغ می‌گوییم؟ و عاتکه هم دروغ می‌گفت!؟ قریش دو یا سه روز خود را آماده می‌ساخت. هم اسلحه خود را بیرون آوردند و هم اسلحه خریدند.
اشخاص قوی به ضعیفان کمک کردند. سهیل بن عمرو در جمعی از مردان

قریش به پا خاست و گفت: ای گروه قریش، این محمد و جوانان از دین برگشته شما و اهل مدینه‌اند که قصد کاروان و کالاهای شما و قریش را دارند [1]، هر کس مرکوب می‌خواهد

[(1)] در متن راجع به کلمه «لطیمه» توضیح داده است که، برخی آن را به معنی عطر دانسته‌اند و برخی به معنای مطلق کالاهای کاروان و هم به معنی بازرگانی آمده است.- م.

(1) حاضر است و هر کس یاری می‌خواهد آماده است. سپس زمعة بن اسود برخاست و گفت: سوگند به لات و عزّی که کاری بزرگتر از این تاکنون برای شما پیش نیامده است. چه، محمد و اهل یثرب به کاروان شما که همه سرمایه‌تان در آن است طمع بسته‌اند. بنابر این، باید همگی به جنگ ایشان بروید و هیچ کس از شما نباید خودداری کند. هر کس که یاری می‌خواهد همه چیز آماده است، و به خدا قسم، اگر محمد این کاروان را بگیرد چنین نخواهد بود که فقط شما را ترسانده باشد، بلکه بعد هم به سراغ خودتان خواهد آمد. سپس طعیمة بن عدی چنین گفت: ای گروه قریش، به خدا کاری عاجلتر از این برای شما پیش نیامده است که کاروان شما و کالاهای قریش را تصرف کنند و برای خود آن را روا بشمرند. مخصوصا کاروانی که همه اموال و سرمایه شما در آن است و به خدا، هیچ زن و مردی از عبد مناف را نمی‌شناسم که از بیست درهم تا هر چه بیشتر در این کاروان نداشته باشد، هر کس قدرت و توان ندارد، ما او را یاری و توان می‌دهیم و او را سواره می‌بریم هر چند بر بیست شتر باشد. طعیمة بن عدی مردم را قوت بخشید و همچنین متعهد شد که هزینه خانواده‌ها را بپردازد. آنگاه حنظله و عمرو پسران ابی سفیان برخاستند و مردم را ترغیب به خروج کردند، ولی در مورد کمک مالی و فراهم ساختن وسایل صحبتی نکردند. به آنها گفته شد شما چرا آنچنان که اقوامتان تعهدی برای بردن مردم کردند، نکردید؟ گفتند: به خدا، ما از خود مالی نداریم و همه از ابو سفیان است. نوفل بن معاویه دیلی [1] نزد توانگران قریش رفت و با آنها درباره پرداخت مخارج و تهیه مرکوب مذاکره کرد. نخست با عبد الله بن ابی ربیعه صحبت کرد که پانصد دینار پرداخت و به او گفت: در هر موردی که می‌دانی مصرف کن. سپس با حویطب بن عبد العزّی صحبت کرد و از او هم دویست یا سیصد دینار گرفت که اسلحه و مرکوب بیشتر فراهم آورد.

گویند: از قریشیان هر کس که نرفت، کسی را به جای خود فرستاد. قریش پیش ابو لهب رفتند و به او گفتند: تو از سروران قریشی و اگر از آمدن خودداری کنی افراد قومت آن را دستاویز قرار می‌دهند، بنابر این یا خود بیا

و یا کسی را بفرست. گفت:
سوگند به لات و عزّی نه می‌آیم و نه کسی را می‌فرستم. ابو جهل پیش او آمد و گفت:
ای ابا عتبه بر خیز! سوگند به خدا، ما فقط برای حفظ دین تو و پدرانت به خشم آمده‌ایم و به جنگ می‌رویم. ابو جهل می‌ترسید که مبادا ابو لهب مسلمان شود. ابو لهب همچنان سکوت کرد. نه خود به جنگ بیرون رفت و نه کسی را فرستاد. هیچ چیز بجز ترس از

[(1)] در بعضی از نسخه‌ها «دیلمی» آمده است.

(1) خواب عاتکه مانع بیرون رفتن ابو لهب نبود و او می‌گفت: خواب عاتکه تحقق خواهد پذیرفت. و گفته‌اند که ابو لهب به جای خود عاص بن هشام بن مغیره را فرستاد و از او طلبی داشت، گفت: تو برو و طلب من برای خودت باشد، و او بجای ابو لهب عازم جنگ شد.
گویند: عتبه و شیبه زره‌های خود را بیرون آورده و آنها را اصلاح می‌کردند. عدّاس [1] به آنها نگریست و گفت: چه قصدی دارید؟ گفتند: یادت هست که از باغ انگورمان در طائف به وسیله تو برای مردی انگور فرستادیم؟ گفت: آری. گفتند:
به جنگ او می‌رویم. عدّاس گریست و گفت: بیرون نروید، به خدا او پیامبر است! ولی آن دو اعتنا نکردند و بیرون رفتند و او هم همراهشان رفت و در بدر کشته شد.
گویند: قریش برای این که عازم جنگ شوند با تیرهای خود پیش هبل [2] قرعه کشیدند. امیة بن خلف و عتبه و شبیه پیش هبل با تیرهای امر کننده و نهی کننده قرعه کشیدند. تیر نهی کننده بیرون آمد، تصمیم گرفتند در مکه بمانند. اما ابو جهل به آنها پیچید و گفت من قرعه نکشیدم. ما هرگز از کاروان خود کناره نمی‌کشیم. زمعة بن اسود هم، به محض خروج از مکه، در ذی طوی- که یکی از دره‌های مکه است- تیرهای خود را بیرون آورد و تیری بیرون کشید. تیر نهی کننده بیرون آمد. با خشم آن را افکند و دوباره تیری بیرون کشید. باز هم همان بیرون آمد، تیر را شکست و گفت: تا امروز تیرهایی که مثل این دروغگو باشند ندیده‌ام. در این حال سهیل بن عمرو بر او گذشت و گفت: ای ابا حکیمه چرا خشمگین می‌بینمت؟ زمعه داستان را به او گفت. سهیل گفت: ای مرد! دست بردار که هیچ چیز دروغگوتر از این تیرها نیست، عمیر بن وهب هم به من خبر داد که تیرهایش چنین بوده است و هر دو به راه افتادند، در حالی که درباره همان موضوع صحبت می‌کردند.
موسی بن ضمرة بن سعید از پدرش روایت می‌کند که: چون ابو سفیان،

ضمضم را روانه کرد، به او گفت: چون نزد قریش رسیدی، بگو که با تیر قرعه کشی نکنند.
از ابی بکر بن سلیمان بن ابی حثمه برایم روایت کردند که گفت: شنیدم حکیم بن حزام می‌گفت: هیچگاه به جایی که برایم ناخوشایندتر از بدر باشد نرفته‌ام، و در هیچ موردی هم آن همه دلیل برایم روشن نشده بود که در آن مورد. سپس ادامه می‌دهد:

[(1)] عدّاس: بنده عتبه و شیبه است، داستان ملاقات او و رسول خدا (ص) در سیره ابن هشام و منابع دیگر آمده است. سیره، چاپ مصر، ج 2، صفحات 62 و 63
[(2)] هبل: نام یکی از بتهای بسیار معروف در مسجد الحرام بوده است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:26
(1) ضمضم آمد و فریاد برداشت که بیرون رویم. من با تیر قرعه کشیدم. مرتبا تیرهایی بیرون می‌آمد که خوش نمی‌داشتم. با وجود این، بیرون رفتم تا به مرّ الظهران [1] رسیدیم.
در آنجا ابن الحنظلیّه [2] چند شتر کشت. اتفاقا یکی از آنها که هنوز جان داشت به جست و خیز پرداخت و هیچ خیمه‌ای از خیمه‌های لشکر نبود که به خون آن حیوان آغشته نشده باشد. این بود که تصمیم به بازگشت گرفتم. ولی با اینکه شومی ابن الحنظلیه را به خاطر می‌آوردم از تصمیم خود منصرف شدم و به راه خود ادامه دادم.
حکیم بن حزام می‌گفت: چون به ثنیة البیضاء- که محلی در کنار چاههای فخّ و بر سر راه مدینه است- رسیدیم، دیدم عدّاس آنجا نشسته و مردم از کنارش می‌گذرند.
چون پسران ربیعه گذشتند، برجست و ساقهای پای ایشان را چسبید و می‌گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! به خدا، او رسول خداست و شما نمی‌روید مگر به سوی کشتارگاه خود! و از چشمانش اشک فرو می‌ریخت.
آنجا هم تصمیم گرفتم برگردم، ولی باز منصرف شدم. در این هنگام، عاص بن منبه بن حجّاج هم پس از رفتن عتبه و شیبه کنار عدّاس ایستاد و گفت: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: وضع این دو سرورم که سروران اهل وادی هم هستند و به جنگ پیامبر خدا و به کشتارگاه خود می‌روند مرا به گریه انداخته است. عاص گفت: مگر محمد رسول خداست؟ در این هنگام، عدّاس در حالی که سخت به هیجان آمده و موهایش سیخ شده بود و می‌گریست، گفت: آری! آری به خدا که او فرستاده خدا برای همه مردم است. گوید: عاص بن منبه مسلمان شد و در عین حال با حالت شک و تردید به راه افتاد و در جنگ بدر همراه مشرکان کشته شد. و گفته شده است که عدّاس هم برگشت و در بدر حضور نداشت. برخی هم گفته‌اند در

بدر حاضر بوده و آن روز کشته شده است، و به نظر ما قول اول درست است.
گویند: پیش از جنگ بدر، سعد بن معاذ برای عمره به مکه آمد و به منزل امیّة بن خلف وارد شد. ابو جهل پیش امیه آمد و گفت: آیا این شخص را در خانه خود می‌پذیری، در حالی که به محمد پناه داده و به ما هم اعلان جنگ داده است؟ سعد بن معاذ گفت: هر چه می‌خواهی بگو! به هر حال راه کاروانهای شما از نزدیک ماست. امية بن خلف گفت: ساکت باش! و به ابو الحکم چنین مگو! که او سرور اهل مکه است.
سعد بن معاذ گفت: ای امیه! تو هم که چنین می‌گویی! سوگند به خدا، شنیدم که محمد (ص) می‌گفت «امية بن خلف را حتما خواهم کشت». امیه گفت: خودت این را

[(1)] مر الظهران: نام جایی است در یک منزلی مکه (معجم البلدان، ج 8، ص 21).
[(2)] ابن الحنظلیه، از کنیه‌های ابو جهل است.

(1) شنیدی؟ سعد گفت: آری. گوید: امیه ترسید. و چون بانگ خروج برخاست، امیه از این که همراه آنها به بدر برود خودداری کرد. عقبة بن ابی معیط و ابو جهل پیش او آمدند. در حالی که عقبه با خود عودسوزی آورده بود، که در آن مواد خوشبو بود و ابو جهل سرمه دان و میل سرمه، عقبه آن را زیر دامن امیه قرار داد و گفت: این را بخور بده، که تو زنی! و ابو جهل هم گفت: سرمه بکش که تو زن هستی! امیه گفت: برایم بهترین شتر مکه را خریداری کنید. شتری به سیصد درهم از بهترین شتران بنی قشیره را برایش خریدند. این شتر را مسلمانان در روز بدر به غنیمت بردند و قسمت خبیب بن یساف شد [1].
گویند: هیچ کس به اندازه حارث بن عامر از رفتن به بدر اکراه نداشت، و می‌گفت: ای کاش قریش تصمیم به نشستن بگیرد، هر چند که اموال من و بنی عبد مناف هم تلف شود. به او گفته شد: تو خود یکی از سروران قریشی، چرا آنها را از بیرون رفتن باز نمی‌داری؟ گفت: می‌بینم که قریش تصمیم قاطع به خروج گرفته است، و هیچ کس بدون علت از رفتن خودداری نمی‌کند. به این جهت دوست نمی‌دارم که با آنها مخالفت کنم. وانگهی دوست نمی‌دارم که قریش این موضوع را هم که می‌گویم بداند، و ضمنا این ابو جهل هم برای قوم خود مرد شوم و نامبارکی است، سرنوشتی برایش نمی‌بینم جز این که مردم خود را دستخوش سلطه اهل یثرب خواهد کرد. حارث در دلش چنین افتاده بود که به مکه باز نخواهد گشت، به این جهت بخشی از اموال خود را میان فرزندانش تقسیم کرد.

ضمضم بن عمرو هم، که حارث به او حق نعمت فراوان داشت، پیش او آمد و به او گفت: ای ابو عامر! خوابی دیده‌ام که آن را سخت ناخوش می‌دارم. من سوار شتر خود و گویی بیدار بودم که دیدم از پایین دره‌های شما به بالای آن سیل خون جاری است. حارث گفت: هیچ کس به راهی ناخوشتر از این راه که من می‌روم، نرفته است. ضمضم گفت: به خدا سوگند، من هم عقیده دارم که بازنشینی.
حارث گفت: اگر این مطلب را پیش از این که بیرون بیایم از تو شنیده بودم یک گام هم بر نمی‌داشتم، و بهر هر حال تو این خبر را پوشیده بدار و نگذار قریش آن را بداند، زیرا در این صورت هر کس هم که باز گردد آن را دستاویز قرار می‌دهد. ضمضم این خبر را در بطن یأجج به حارث داده بود. [2]
گویند: خردمندان قریش رفتن را ناخوش داشتند و در این مورد برخی به سراغ

[(1)] در سیره ابن اسحق، السیرة النبویه، ج 2، ص 349، و در استیعاب ابن عبد البر، ص 164، این نام خبیب بن اساف ذکر شده است.
[(2)] یاقوت می‌نویسد: بطن یأجج نام جایی در هشت میلی مکه است (معجم البلدان، ج 8، ص 490).

(1) برخی دیگر می‌رفتند. حارث بن عامر، امية بن خلف، عتبه و شیبه پسران ربیعه، حکیم بن حزام، ابو البختری، علی بن اميّة بن خلف و عاص بن منبه بیش از دیگران مردد بودند، چنانچه ابو جهل آنها را متهم به ترس کرد. عقبة بن ابی معیط و نضر بن حارث بن کلده به ابو جهل برای رفتن یاری می‌کردند و می‌گفتند: این کار زنهاست (خودداری از خروج)! همه درباره رفتن هماهنگ شوید، قریش هم می‌گفتند: هیچیک از دشمنان خود را در مکه و پشت سر خود نگذارید.
گویند: از امور دیگری که دلالت بر کراهت حارث بن عامر و عتبه و شیبه برای خروج داشت این بود که نه به کسی شتری دادند و نه کسی را بردند، و اگر کسی از همپیمانها و همدستان که وسیله نداشت پیش ایشان می‌آمد و شتر می‌خواست می‌گفتند: اگر مالی داری و دوست می‌داری که بیرون بروی، برو! و گر نه بمان! و این به حدی رسید که قریش هم دانستند.
چون قریش آهنگ حرکت کردند به فکر دشمنی میان خود و بنی بکر افتادند و از ایشان نسبت به کسانی که در مکه می‌ماندند، ترسیدند. عتبة بن ربیعه که از همه بیشتر می‌ترسید گفت: ای گروه قریش، بر فرض که شما به آنچه که می‌خواهید ظفر یابید نسبت به این زنان و بچه‌هایی که می‌مانند و قدرتی هم ندارند، تأمین نداریم! بنابر این درست فکر کنید و رایزنی

نمایید! در این حال شیطان به صورت سراقة بن جعشم مدلجی درآمد و گفت: ای گروه قریش شما شرف و مکانت مرا در قوم من می‌دانید. من متعهد می‌شوم که اگر مسأله‌ای ناخوش پیش آید کنانه به یاری شما خواهند آمد. عتبه خوشحال شد. ابو جهل هم به او گفت: دیگر چه می‌خواهی؟ این سرور کنانه است و از طرف ما مواظب کسانی است که می‌مانند. عتبه گفت: دیگر چیزی نیست، من بیرون خواهم آمد.
اما آنچه میان قریش و بنی کنانه بوده است بنا به گفته عطاء بن زید لیثی چنین است: پسر بچه‌ای از حفص بن اخیف که از افراد بنی معیص بن عامر بن لوی بود در جستجوی حیوان گم شده‌اش برآمد و او پسرکی بود دارای گیسو که جامه‌ای زیبا بر تن داشت و نیکو چهره بود. او به عامر بن یزید بن عامر که در ضجنان [1] بود گذشت.
عامر پرسید: ای پسر تو کیستی؟ گفت: من پسر حفص بن اخیفم. عامر گفت: ای بنی بکر، مگر شما از قریش خونی نمی‌خواهید؟ گفتند: چرا. گفت: هر کس این پسر را در مقابل مردی هم بکشد حسابش را کامل دریافت کرده است! مردی از بنی بکر که خونی

[(1)] نام کوهی است نزدیک مکه در راه مدینه (معجم ما استعجم، بکری، ص 618).

(1) از قریش می‌خواست او را تعقیب کرد و کشت. قریش در آن باره اعتراض و گفتگو کردند. عامر بن یزید گفت: ما خونهای فراوانی بر عهده شما داریم! چه می‌خواهید؟ اگر می‌خواهید دیه‌هایی که ما بر شما داریم بپردازید، تا ما هم آنچه را بر عهده ماست پرداخت کنیم، و اگر می‌خواهید این خونی است که ریخته شده است! مردی به مردی! و اگر می‌خواهید ما از آنچه بر شما داریم می‌گذریم شما هم از آنچه برما دارید بگذرید. خون آن پسر بچه در نظر قریش خوار آمد و گفتند: راست می‌گوید! مردی به مردی! و خون او را طلب نکردند. در این میان برادر او مکرز بن حفص در مرّ الظهران به طور ناگهانی به عامر بن یزید برخورد که سوار بر شتر نر خود بود، و این عامر سرور بنی بکر بود. مکرز همین که او را دید گفت: پس از این که به اصل چیزی رسیده‌ام معنی ندارد که در پی آثار کم ارزش آن باشم. شتر خود را خواباند و شمشیر خود را کشید و بر شتر عامر برآمد و او را کشت. شبانگاه به مکه آمد و شمشیر عامر را که کشته بودش، به پرده‌های کعبه آویخت. صبح قریش شمشیر او را دیدند و فهمیدند که مکرز بن حفص او را کشته است- چه اشعاری از او در آن مورد شنیده بودند.
[1] بنی بکر که از کشته شدن سرور خود سخت بی‌تابی می‌کردند، آماده بودند که دو سه نفر از بزرگان قریش را بکشند.

در چنین حالی خبر کاروان رسید. این بود که قریش از بنی بکر نسبت به کسانی که در مکه می‌ماندند و نیز بچه‌های خود می‌ترسیدند. ولی چون سراقه چنان گفت، و او از زبان شیطان سخن می‌گفت، مردم جرأت پیدا کردند و شتابان بیرون رفتند و همراه خود زنان خواننده و نوازنده بردند. ساره، کنیز عمرو بن هاشم بن مطلب، و غزه، کنیز اسود بن مطلب، و کنیزی از امیة بن خلف در همه منازل طول راه آواز می‌خواندند، گروهی از سپاهیان را هم برای تحریک به جنگ با خود بردند. نهصد و پنجاه جنگجو بیرون آمدند و صد اسب هم برای خود نمایی و تکبّر یدک می‌کشیدند، چنانچه خداوند در کتاب خود یاد فرموده است: وَ لا تَکُونُوا کَالَّذِینَ خَرَجُوا مِنْ دِیارِهِمْ بَطَراً وَ رِئاءَ النَّاسِ- و مباشید چون آن کافران که بیرون آمدند از خانه‌هایشان به طریق طغیان و نمایش مردمان (آیه 47، سوره 8 تا آخر آیه).
ابو جهل می‌گفت: آیا محمد می‌پندارد که او و اصحابش از ما هم به همان بهره می‌رسند که در نخله رسیدند [2]؟ بزودی خواهد دانست که ما کاروان خود را حفظ

[(1)] شش بیت شعری که مکرز سروده، در سیره ابن هشام، چاپ مصر، صفحه 262، ج 2، آمده است.

[(2)] منظور کاروان ابن حضرمی است که به دست عبد الله بن جحش و یارانش افتاد.- م.

(1) خواهیم کرد یا نه؟ توانگران و نیرومندان آنها بر اسب سوار بودند، سی اسب به بنی مخزوم اختصاص داشت. هفتصد شتر داشتند. اسب سواران که صد نفر بودند همه زره بر تن داشتند. پیادگان هم همین تعداد زره پوش داشتند.
گویند: ابو سفیان با کاروان پیش می‌آمد. چون نزدیک مدینه رسیدند ترس شدیدی ایشان را گرفت، به نظر آنها خبر بردن ضمضم و بیرون آمدن قریش خیلی دیر شده بود.
در شبی که قرار بود فردای آن روز به کنار آب بدر برسند، تمام شتران کاروان به سوی آب بدر حرکت می‌کردند. آن شب در محلی دورتر از بدر مانده و در این فکر بودند که اگر مورد هجوم قرار نگیرند صبح در بدر باشند. ولی شتران برای رسیدن به آب آرام نمی‌گرفتند، به طوری که مجبور شدند به آنها پای بند بزنند، حتی به بعضی از آنها دو پای بند بزنند. شتران از شوق وصول به آب نعره می‌کشیدند، با وجود این که نیازی به آب نداشتند، زیرا روز قبل آب آشامیده بودند. کاروانیان می‌گفتند: عجیب است که این حیوانها از هنگام خروج از مکه چنین کاری نکرده‌اند!

می‌گفتند: در آن شب چنان تاریکی ما را فرا گرفت که هیچ چیز را نمی‌دیدیم.
بسبس بن عمرو و عدیّ بن ابی الزّغباء هم به بدر آمده بودند که خبری کسب کنند و بر قبیله مجدی بن عمرو فرود آمده و شترهای خود را نزدیک چاه خواباندند و مشکهای خود را به منظور آبگیری برداشتند. در این هنگام شنیدند که دو زن جوان که نام یکی برزه بود با دیگری درباره یک درهم که از او طلب داشت صحبت می‌کرد. و او می‌گفت: کاروان فردا یا پس فردا خواهد رسید، حالا هم در روحاء فرود آمده است.
مجدی بن عمرو که این حرف را شنید، گفت: راست می‌گویی! همینکه، بسبس و عدی این موضوع را شنیدند به راه افتادند که به حضور پیامبر (ص) برگردند، و آن حضرت را در عرق الظبیه [1] ملاقات کردند و خبر را گزارش دادند.
واقدی گوید: کثیر بن عبد الله بن عمرو بن عوف مزنی از قول پدر بزرگ خود، که یکی از «بسیار گریه کنندگان» بود روایت می‌کرد که: پیامبر (ص) فرمود: موسی (ع) این تنگه روحاء را همراه هفتاد هزار نفر از بنی اسرائیل پیموده است. پیامبر (ص) در مسجد عرق الظبیّه که در دو میلی روحاء به طرف مدینه است نماز گزاردند- عرق الظبیّه سمت راست جاده است.
ابو سفیان آن شب را در بدر گذراند، ولی چون از کمین می‌ترسید، قبل از کاروان خود را به آنجا رسانده بود. وی به مجدّی گفت: آیا این جا کسی را ندیده‌ای؟ تو می‌دانی که همه مردان و زنان قریشی از بیست درهم تا هر چه بیشتر همراه ما فرستاده‌اند، و اگر

[(1)] عرق الظبیّه: محلی است در سه میلی روحاء (منتهی الارب).

(1) تو اخبار دشمن را از ما پوشیده بداری، تا دنیا دنیاست، هیچ کس از قریش با تو مصالحه نخواهد کرد. مجدی گفت: به خدا، کسی را ندیدم که نشناسمش و در فاصله میان تو تا مدینه هم دشمنی نیست. اگر در این میان دشمنی می‌بود، بر ما پوشیده نمی‌ماند و من هم آن را از تو پوشیده نمی‌داشتم. فقط دو سوار دیدم که به این جا آمدند- اشاره به خوابگاه شتران بسبس و عدی کرد- و شتران خود را خواباندند و با مشکهای خود آب برداشتند و رفتند. ابو سفیان به آنجا آمد و چند پشکل شتران آنها را شکافت که در آن هسته خرما بود، گفت: به خدا، این علوفه یثرب است و اینها جاسوسان محمد و از یاران او بوده‌اند. من این قوم را نزدیک می‌بینم. این بود که کاروان را بسرعت راند و بدر را سمت راست خود قرار داد و به طرف ساحل دریا رفت.

قریش از مکه پیش می‌آمد، در هر منزلی که فرود می‌آمدند، هر کس را که پیش ایشان می‌آمد اطعام می‌کردند و شتران می‌کشتند. همچنان که در راه بودند عتبه و شیبه عقب می‌کشیدند و با یک دیگر گفتگو می‌کردند، یکی به دیگری گفت: آیا درباره خواب عاتکه دختر عبد المطلب می‌اندیشی؟ من که از آن خواب می‌ترسم! دیگری گفت:
دوباره آن را بگو! و او گفت. در این هنگام ابو جهل به آن دو رسید و پرسید: درباره چه چیز گفتگو می‌کنید؟ گفتند: خواب عاتکه. گفت: واقعا از فرزندان عبد المطلب تعجب است، به این راضی نشدند که مردانشان برای ما پیشگویی کنند که حالا زنانشان هم پیشگویی می‌کنند! به خدا قسم، اگر به مکه برگردیم با آنها آنچه را که لازم باشد خواهیم کرد! عتبه گفت: به هر حال برای آنها حق خویشاوندی نزدیک محفوظ است. و یکی از آن دو به دیگری گفت: آیا عقیده نداری که برگردیم؟ ابو جهل گفت: پس از اینکه مقداری راه پیموده‌اید می‌خواهید برگردید و قوم خود را خوار کرده و از ایشان جدا شوید؟ و حال آنکه خون خود را برابر چشم می‌بینید؟ آیا می‌پندارید که محمد و یاران او با شما دو نفر ملاقات خواهند کرد؟ به خدا، هرگز چنین نیست! وانگهی، به خدا قسم، یکصد و هشتاد نفر از خویشاوندان و خانواده‌ام همراه من هستند که چون فرود آیم فرود می‌آیند، و چون حرکت کنم حرکت می‌کنند! اگر شما می‌خواهید برگردید! آن دو گفتند: خود و قوم خود را به هلاک افکندی. عتبه به برادر خود شیبه گفت: این ابو جهل مرد شومی است. بعلاوه، خویشاوندی ما را با محمد ندارد. از طرفی، فرزند من هم همراه محمد است، به گفته او اعتنا نکن، بیا برگردیم. شیبه گفت: ای ابو الولید، اکنون که راه افتاده‌ایم اگر برگردیم برای ما مایه شماتت و سرزنش خواهد بود، و همچنان رفتند. شبانگاه به جحفه [1] رسیدند. جهیم بن صلت بن مخرمة بن مطلب بن عبد مناف

[(1)] جحفه: دهکده بزرگی است در راه مدینه و چهار منزلی مکه (معجم البلدان، ج 3، ص 62).

(1) خوابید و خوابی دید. گفت: بین خواب و بیداری بودم، که دیدم مردی اسب سوار، که شتری هم همراه داشت، پیش آمد و کنار من ایستاد و گفت: عتبة بن ربیعه و شیبة بن ربیعه و زمعة بن اسود و امیّة بن خلف و ابو البختری و ابو الحکم و نوفل بن خویلد و گروهی دیگر از اشراف قریش، که نامشان را برد، کشته شدند و سهیل بن عمرو اسیر شد و حارث بن هشام از چنگ برادر خود گریخت. شنیدم کسی می‌گفت: به خدا قسم، خیال می‌کنم شما همان کسانی هستید که به سوی کشتارگاه خویش می‌روند. آنگاه چنان دیدم که ضربتی زیر گلوی شتر خود زد و او را میان

لشکرگاه فرستاد. هیچ خیمه‌ای باقی نماند که از خون شتر به آن پاشیده نشده باشد. این خبر میان لشکر شایع و برای ابو جهل نیز نقل شد. ابو جهل گفت: این هم پیشگوی دیگری از بنی مطلب.
فردا بزودی خواهد دانست که چه کسی کشته می‌شود؟ ما یا محمد و یاران او؟! قریش هم به جهیم گفتند: شیطان در خواب تو سر به سرت گذاشته است. فردا خلاف خواب خود را خواهی دید که بزرگان اصحاب محمد کشته و اسیر خواهند شد! عتبه با برادر خود خلوت کرد و گفت: آیا نمی‌خواهی برگردی؟ این خواب هم مانند خواب عاتکه و همچون گفتار عدّاس است! و به خدا قسم، عدّاس هیچگاه به ما دروغ نگفته است! به جان خودم سوگند، اگر محمد دروغگو باشد افراد دیگری در عرب هستند که ما را از شر او خلاص کنند، و اگر راستگو باشد در آن صورت ما کامیاب‌ترین اعرابیم! چه، به هر حال، ما خویشاوندان نزدیک اوییم. شیبه گفت: همچنان است که تو می‌گویی، آیا از میان لشکریان برگردیم؟ در این هنگام ابو جهل سر رسید، و آنها مشغول صحبت بودند. گفت: چه قصدی دارید؟ گفتند: قصد بازگشت، مگر خواب عاتکه و خواب جهیم و گفتار عداس را که به ما گفت به خاطر نداری؟ ابو جهل گفت: به خدا سوگند که شما دو نفر قوم خود را خوار و زبون خواهید کرد. گفتند: به خدا سوگند تو خود و قوم خویش را به هلاکت خواهی انداخت. و با وجود این، به راه خود ادامه دادند.
چون ابو سفیان کاروان را در برد و دانست که آن را از خطر رهانیده است، قیس بن امری القیس را که از مکه همراه کاروان بود پیش قریش فرستاد و به آنها دستور بازگشت داد، و پیام فرستاد که کاروان شما از خطر جست، شما خود را با اهل یثرب درگیر نسازید زیرا شما چیز دیگری غیر از این نمی‌خواستید و به منظور حفظ و نگهداری کاروانتان بیرون آمدید و خداوند کاروان شما را نجات داد. ضمنا به قیس گفت: اگر قریش از این پیام سرکشی کردند، لااقل یک کار را که برگرداندن کنیزکان آوازه خوان است انجام دهند، چه جنگ چون چیزی را بخورد رسوا می‌سازد. ولی قریش با سرسختی از بازگشت خودداری کردند، و گفتند: کنیزان آوازه خوان را بر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:33
(1) می‌گردانیم، و آنها را از جحفه برگرداندند. قیس در هدّه- که در هفت میلی گردنه عسفان و سی و نه میلی مکه است- نزد ابو سفیان برگشت و رفتن قریش را به او خبر داد. ابو سفیان گفت: وای بر قوم من! این کار عمرو بن هشام است! زیرا بر مردم ریاست می‌کند، دوست نمی‌دارد که برگردد، و ستم می‌کند، حال آنکه ستمکاری موجب فرومایگی و شومی است. اگر اصحاب محمد از این آگاه شوند ما را خوار و ذلیل خواهند کرد و

وارد مکه خواهند شد. کنیزان آوازه خوان، ساره کنیز عمرو بن هشام و عزّه کنیز اسود بن مطلب و کنیزی از امیة بن خلف بودند. ابو جهل گفت: نه، به خدا بر- نمی‌گردیم تا به بدر برویم! (بدر یکی از جاهای اجتماع در جاهلیت بود که بازار هم داشت.) گفت: باید به آنجا برسیم و سه روز بمانیم. شتران را بکشیم و اطعام کنیم و شراب بیاشامیم و نوازندگان برای ما بنوازند و عرب از ما و مسیر ما آگاه شود تا همواره از ما بترسند.
قریش چون از مکه بیرون آمدند، فرات بن حیان عجلی را پیش ابو سفیان فرستادند تا خبر بیرون آمدن و مسیر ایشان را به اطلاع او برساند و بگوید که چه چیزها فراهم ساخته‌اند. اتفاقا او راهی رفت که غیر از راه ابو سفیان بود، زیرا ابو سفیان خود را به کنار دریا رسانده بود و فرات از شاهراه معمولی رفت.
فرات در جحفه به مشرکان پیوست. در اینجا گفتار ابو جهل را شنید که می‌گفت: بر نمی‌گردیم! گفت: من در قبال تو دیگر رغبتی به آنها ندارم و آن کس که خون خواهی خود را نزدیک ببیند و باز گردد، ناتوان است. این بود که همراه قریش رفت و ابو سفیان را رها ساخت و در روز بدر چند زخم برداشت و پیاده گریخت و می‌گفت: هیچ روزی را مانند امروز و این کار نحس ندیده‌ام! به درستی که ابو جهل و کار او نا مبارک است! عبد الملک بن جعفر برایم گفت که: اخنس بن شریق که نام اصلی او ابیّ و همپیمان بنی زهره بود به آنان چنین گفت: ای بنی زهره! خداوند کاروان شما را نجات داد و اموال شما را خلاص کرد و یار شما مخرمة بن نوفل را رها ساخت. شما برای این بیرون آمده بودید که دشمن را از او و مال او منع کنید. محمد مردی از خود شما و خواهرزاده شماست. اگر او پیامبر باشد شما با انتساب به او نیکبخت خواهید بود و اگر دروغگو باشد بگذارید کس دیگری عهده‌دار کشتن او گردد که بهتر است تا اینکه خود، خواهرزاده خویش را بکشید. برگردید و ترس آن را هم به گردن من بگذارید و شما را چه حاجتی که به کاری بیرون روید که سودی ندارد. به آنچه هم، که این مرد (ابو جهل) می‌گوید نباید گوش کرد، چه او هلاک کننده قوم خویش است و با شتاب آنها را تباه می‌کند! بنی زهره از او اطاعت کردند، چه او را فرخنده و مبارک می‌دانستند، و

(1) گفتند: چه کنیم که برای برگشتن خود راهی پیدا کنیم؟ اخنس گفت: فعلا همراه ایشان می‌رویم، چون شب فرا رسد من خود را از شترم به زیر می‌افکنم، شما بگویید اخنس را چیزی گزید، و چون گویند برویم، بگویید ما نمی‌توانیم دوست و یار خود را رها کنیم، باید ببینیم زنده می‌ماند یا می‌میرد، و اگر مرد او را خاک کنیم. چون ایشان رفتند، ما بر- می‌گردیم، و بنی زهره چنین کردند. فردا که آنها را در ابواء در حال بازگشت دیدند برای

مردم روشن شد که بنی زهره باز گشته‌اند. هیچیک از بنی زهره در جنگ بدر حضور نداشت. گویند ایشان صد نفر یا کمتر بوده‌اند، برخی هم گفته‌اند که ایشان سیصد نفر بوده‌اند، ولی قول اول درست‌تر است.
عدی بن ابی الزغبا چون از بدر به مدینه برمی‌گشت و سواران گرد او پراکنده بودند، چنین می‌سرود:
ای بسبس! سینه شتران را برای جنگ بپادار همانا اشراف قوم، زندانی نخواهند شد.
بودن آنها به راه راست زیرکانه‌تر است خدای یاری داد و اخنس گریخت [1] از ابو بکر بن عمر بن عبد الرحمن بن عبد الله بن عمر برایم روایت کردند که می‌گفت: بنی عدیّ همراه قریش بیرون آمده بودند و چون به تنگه لفت [2] رسیدند، سحرگاه، خود را به سوی دریا کشانده و به مکه باز گشتند. ابو سفیان به آنها برخورد و پرسید: ای بنی عدیّ چگونه برگشته‌اید؟ نه همراه کاروان هستید و نه همراه سپاه؟! گفتند: تو کسی را پیش قریش فرستادی که برگردند، گروهی برگشتند و گروهی رفتند! به هر حال، هیچ کس از بنی عدیّ هم در جنگ بدر حضور نداشت. و گفته شده است که ابو سفیان با آنها در مرّ الظهران ملاقات کرده و چنین گفته بود.
واقدی گوید: بنی زهره از جحفه برگشتند، و بنی عدی از بین راه- و گفته‌اند که از مر الظهران.
پیامبر (ص) به راه خود ادامه داد به طوری که صبح زود چهاردهم رمضان در عرق الظبیه بود. مرد عربی که از تهامه آمده بود پیش آمد. اصحاب پیامبر (ص) از او پرسیدند: آیا اطلاعی از ابو سفیان داری؟ گفت: من از او خبری ندارم. گفتند: بیا به رسول خدا سلام کن. گفت: مگر میان شما کسی فرستاده خداست؟ گفتند: آری.

[(1)] این شعر در سیره ابن هشام سه بیت است و در اینجا دو بیت آن آمده است، و به طوری که ملاحظه می‌شود خطاب به همسفر خود بسبس به عمرو آن را سروده است.
[(2)] لفت (به فتح یا کسر لام و سکون ف) نام جایی میان مکه و مدینه است (بکری، معجم ما استعجم، ص 494).

(1) گفت: کدامیک از شما فرستاده خداست؟ گفتند: این. او از پیامبر (ص) پرسید: تو رسول خدایی؟ فرمود: آری. گفت: اگر راست می‌گویی در شکم ماده شتر من چیست؟
(کره‌اش نر است یا ماده). سلمة بن سلامة بن وقش گفت: خودت با او نزدیکی کرده‌ای و از تو باردار است. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شد و از او روی برگرداند.

پیامبر (ص) همچنان به راه خود ادامه داد. شب چهارشنبه، پانزدهم رمضان، به روحاء رسید و کنار چاه آن نماز گزارد.

سعید بن مسیّب می‌گوید: چون پیامبر (ص) سر از رکعت آخر نماز برداشت، کافران را لعنت کرد و گفت: «پروردگارا، اجازه مده که ابو جهل که فرعون این امت است بگریزد، خدایا، زمعة بن اسود را رها مکن، خدایا چشم پدر زمعه را بر او بگریان، خدایا چشم ابی زمعه را کور کن، خدایا سهیل را رها مکن، پروردگارا سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه و دیگر مستضعفان مؤمن را نجات بده.» پیامبر (ص) در آن موقع برای ولید بن ولید دعا نفرمود، چه او در بدر اسیر شد ولی پس از اینکه جنگ بدر تمام شد و از مکه به مدینه آمده بود مسلمان شد و هنگامی که می‌خواست به مدینه هجرت کند زندانی شد. این بود که پیامبر (ص) بعدا برای رهایی او دعا فرمود. پیامبر (ص) در روحاء به یاران خود فرمود: هوای این دره معتدل و بهترین دره عرب است.

گویند: خبیب بن یساف مرد شجاعی بود که اسلام نیاورده بود. ولی چون پیامبر (ص) برای بدر بیرون رفت، او و قیس بن محرّث که بر دین خود بودند بیرون رفتند و در عقیق به پیامبر (ص) رسیدند. خبیب سراپا پوشیده در آهن بود و بر چهره خود هم روپوش آهنی زده بود. پیامبر (ص) او را از زیر روپوش شناخت و به سعد بن معاذ که کنار آن حضرت حرکت می‌کرد فرمود: این خبیب بن یساف نیست؟ گفت: آری. گوید:

خبیب پیش آمد و تنگ ناقه پیامبر (ص) را به دست گرفت. پیامبر (ص) به او و قیس بن محرّث [1] فرمود: چه چیز موجب شده است که با ما بیرون آیید؟ گفتند: تو خواهرزاده و در پناه ما هستی (و همسایه مایی) و ما همراه قوم خود برای غنیمت آمده‌ایم. پیامبر (ص) فرمود: کسی که بر دین ما نیست نباید با ما بیرون آید. خبیب گفت: قوم من می‌داند که من در جنگ سخت آزموده و بزرگ منزلت و جنگجویم. این است که همراه تو برای غنیمت جنگ می‌کنم و اسلام هم نخواهم آورد. پیامبر (ص) فرمود: نه، اسلام بیاور و سپس جنگ کن. خبیب در روحاء دوباره پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: به خدای جهانیان اسلام آوردم و گواهی می‌دهم که تو فرستاده اویی. پیامبر (ص) خوشحال شد

[(1)] در متن نام پدر قیس، محرث و نیز حارث هم آمده است.

(1) و فرمود: در جنگ شرکت کن- و او در بدر و جنگهای دیگر پر کار بود. اما قیس بن محرّث اسلام نیاورد و به مدینه برگشت، ولی چون پیامبر (ص) از بدر به مدینه برگشت، اسلام آورد و در جنگ احد شرکت کرد و شهید شد.

گويند: پيامبر (ص) بيرون رفت. يک يا دو روز، روزه گرفت، آنگاه توقف فرمود و منادى آن حضرت ندا داد كه: اى گروه سرپيچان! من روزه خود را گشوده‌ام، شما هم روزه بگشاييد. و اين تعبير براى آن بود كه قبلا هم فرموده بود روزه بگشاييد و نگشاده بودند. گويند: پيامبر (ص) همچنان به راه ادامه مى‌داد و چون به نزديكى بدر رسيد، از آمدن قريش آگاه شد، و سپاه را از آمدن قريش آگاه كرد. با مردم مشورت فرمود و آراى ايشان را پرسيد. نخست ابو بكر به پا خاست و سخنانى نيكو ايراد كرد. سپس عمر برخاست و نيكو سخن گفت و ضمن آن اظهار داشت: اى رسول خدا، به خدا قسم، اين قريش است و از آنگاه كه عزيز شده هيچگاه خوار نشده است، و به خدا، از هنگامى كه كافر شده ايمان نياورده است، و به خدا، هرگز عزتش را از دست نمى‌دهد و با شدت خواهد جنگيد، تو هم بايد در خور آن و با كمال ساز و برگ، جنگ فرمايى.
سپس مقداد بن عمرو برخاست و گفت: اى رسول خدا، براى انجام فرمان الهى برو، ما همراه تو هستيم. به خدا قسم، ما به تو آن را نمى‌گوييم كه بنى اسرائيل به پيامبر خود گفتند: فَاذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقاتِلا إِنَّا هاهُنا قاعِدُونَ- تو و خدايت برويد و خودتان جنگ كنيد كه ما اينجا درنگ كنندگانيم (آيه 29، سوره 5)، بلكه مى‌گوييم تو و خدايت برويد و جنگ كنيد و ما هم همراه شما جنگ مى‌كنيم. و سوگند به آن كس كه تو را به حق فرستاده است، اگر ما را به برک الغماد ببرى همراه تو خواهيم آمد برک الغماد در فاصله پنج شب راه از مكه، از راه ساحلى و هشت شب از مكه، در راه يمن قرار دارد. پيامبر (ص) در پاسخ، برايش آرزوى خير فرمود. آنگاه پيامبر (ص) باز هم فرمودند: اى مردم، آراى خود را بگوييد- و مقصود آن حضرت انصار بودند، چه تصور مى‌فرمود كه آنها فقط در مدينه او را يارى خواهند كرد، زيرا آنها شرط كرده بودند كه از پيامبر (ص) مانند فرزندان خود حفاظت كنند. بدين سبب، چون پيامبر (ص) فرمود آراى خود را بگوييد، سعد بن معاذ بر خاست و گفت: من از سوى انصار جواب مى‌دهم، گويا، اى رسول خدا، منظور تو ما هستيم؟! حضرت فرمود: آرى. گفت: ممكن است شما براى انجام دادن كارى، از كار ديگرى با وحى الهى منصرف شوى، و به هر حال، ما به تو ايمان آورده و تو را تصديق كرده‌ايم و گواهى مى‌دهيم كه هر چه آورده و بياورى حق است و پيمانهاى خود را به تو تقديم داشته‌ايم كه بشنويم و فرمان بردارى كنيم. اى رسول خدا! حركت كن! و سوگند به كسى كه تو را به حق فرستاده است، اگر
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:37
(1) پهناى اين دريا را طى كنى و در آن فرو روى، همه ما با تو خواهيم بود و آن را خواهيم پيمود، حتى اگر فقط يک نفر از ما باقى بماند. به هر چه خواهى پيوند كن، و از هر كس خواهى ببر، آنچه از اموال ما مى‌خواهى

بگیر، و آنچه که از اموال ما بگیری برای ما خوشتر از آن است که برای ما بگذاری. سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، هرگز این راه را نپیموده‌ام و به آن آگاهی ندارم، ولی اگر فردا دشمن خود را ببینیم ناراحت نمی‌شویم. چه ما، در جنگ، سخت شکیبا و در برخورد راست و استواریم.
شاید خداوند از ما به تو چیزی را نشان دهد که چشمت را روشن کند.
محمود بن لبید برایم نقل کرد که: سعد سخن خود را چنین ادامه داد: ای رسول خدا، گروهی از اقوام ما در مدینه مانده‌اند که محبت آنان به تو، کمتر از ما نیست، و ما فرمان بردارتر از ایشان نیز نیستیم، آنها هم نیت و رغبت به جهاد دارند. اگر آنان می‌پنداشتند که تو با دشمن بر خورد می‌کنی حتما در مدینه نمی‌ماندند، اما آنها فقط به تصور کاروان بودند. بنابر این، برای تو سایه با می‌سازیم و مرکوبهای تو را آماده می‌کنیم، آنگاه به دیدار دشمن خود می‌رویم. اگر خداوند متعال ما را عزیز و بر دشمنان پیروز گردانید، این همان چیزی است که دوست می‌داریم و اگر صورت دیگری شد، تو سوار بر مرکوبهای خود می‌شوی و به کسانی که پشت سر ما هستند می‌پیوندی. پیامبر (ص) به او پاسخی پسندیده داد و فرمود: امید است خداوند خیری بهتر از این مقدر فرماید.
گویند: چون سعد از رایزنی فراغت یافت، پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت الهی حرکت کنید، که خداوند یکی از دو طایفه (کاروان یا قریش) را به من وعده فرموده است. سوگند به خدا، گویی من هم اکنون به کشتارگاههای ایشان می‌نگرم. گوید:
رسول خدا (ص) محل کشته شدن ایشان را، در آن روز، به ما نشان داد، و گفت: این جا محل کشته شدن فلان و این جا محل کشته شدن بهمان است، و هیچ کس از همان کشتارگاه که تعیین شده بود مستثنی نگشت.
گوید: مردم دانستند که جنگ خواهد شد و کاروان گریخته است و به واسطه گفتار حضرت پیامبر (ص)، آرزوی پیروزی داشتند.
ابو اسماعیل بن عبد الله بن عطیه از پدرش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از آن روز پرچمهای سه‌گانه بدر را برافراشت و سلاح و ابزار جنگ را ظاهر ساخت، و حال آنکه از مدینه بدون اینکه پرچمی بر افراشته باشد، بیرون آمده بود. پیامبر (ص) از روحاء بیرون آمد و از تنگه عبور فرمود و به خبیرتین [1] رسید و میان آن دو منزل، نماز

[(1)] شاید «حبرتین» باشد که نام دو تپه در راه مدینه است.

(1) گزارد. سپس به سمت راست رفت و به سمت چپ تا به خیف المعترضه رسید [1] و راه تنگه معترضه را پیش گرفت تا به تیّا رسید و در آنجا با سفیان ضمریّ برخورد کرد.

پیامبر (ص) از سپاه جلوتر بود. قتادة بن نعمان ظفری یا عبد الله بن کعب مازنی یا معاذ بن جبل همراه آن حضرت بود. پیامبر (ص) به ضمری گفت: تو کیستی؟ گفت:
شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: تو به ما خبر بده و ما به تو خبر می‌دهیم. گفت: باشد، این به آن. پیامبر (ص) فرمود: آری. ضمری گفت: هر چه می‌خواهید بپرسید. پیامبر (ص) فرمود: از قریش به ما خبر بده. ضمری گفت: به من خبر رسیده است که آنها فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند، و اگر این خبر درست باشد آنها باید در کنار همین دره باشند. پیامبر (ص) پرسید: از محمد و یاران او چه خبر داری؟ گفت: به من گفته‌اند که فلان روز از مدینه بیرون آمده‌اند، اگر درست باشد آنها هم باید کنار این دره باشند. ضمری پرسید: شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: ما از آبیم ... و با دست خود اشاره به عراق فرمود. ضمری گفت: از آب عراق! پیامبر (ص) پیش یاران خود برگشت و هیچیک از طرفین (مسلمانان و قریش) نمی‌دانستند دیگری در کدام منزل است، چون میان آنها یک سلسله تپه‌های شنی وجود داشت. پیامبر (ص) در دبه [2]، سیر [3]، ذات اجدال [4] و سپس در سرزمین عین العلا و در خبیر تین نماز گزارد و به دو کوهی که آنجا بود نگریست و فرمود: اسم این دو کوه چیست؟ گفتند: مسلح و مخری. پرسید: چه کسانی ساکن آنجایند؟ گفتند: بنو النار و بنو حراق. [5] پیامبر از خبیر تین به راه افتاد، و دره خیوف را طی کرد، و آن را سمت چپ قرار داد، و به سوی معترضه راه پیمود که در آنجا بسبس و عدیّ بن ابی الزغباء، به حضور پیامبر (ص) رسیدند و خبر کاروان را گزارش دادند.
پیامبر (ص) شامگاه جمعه هفدهم رمضان در بدر فرود آمد و علی (ع) و زبیر و سعد بن ابن وقاص و بسبس بن عمرو را فرستاد تا از کناره آب خبر بگیرند. پیامبر به کوه ظریب اشاره کرد و فرمود امیدوارم کنار چاهی که در راه این کوه است خبری به دست آورید. ایشان به سوی آن چاه رفتند و در کنار همان چاه که پیامبر (ص) گفته بود شتران آبکش و سقایان قریش را دیدند. و چون متوجه یک دیگر شدند، ساقیهای

[(1)] خیف: سرزمینهای که از مناطق سیلاب رو بلندتر و از کوه و تپه کوتاهتر باشد.
[(2)] الدبه: شهرکی میان بدر و اصافر است (معجم البلدان، ج 4، ص 34).
[(3)] سیر: نام ریگزاری میان مدینه و بدر (سمهودی، وفاء الوفاء، ج 2، ص 327).
[(4)] ذات اجدال: نام جایی در تنگه صفراء است (وفاء الوفاء، ج 2، ص 308).

[(5)] این دو گروه از قبیله بنی غفارند (سیره ابن هشام، چاپ مصر، ج 2، ص 266).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:39

(1) قریش گریختند. از جمله کسانی که گریخت و شناخته شد عجیر بود. او اولین کس بود که خبر رسیدن پیامبر (ص) را به لشکر قریش آورد و بانگ برداشت که: ای آل غالب! این ابن ابی کبشه [محمد (ص)] و اصحاب اویند و سقاهای شما را گرفتند. لشکر از این خبر به جنب و جوش افتاد و خبری را که آورد خوش نداشتند.

حکیم بن حزام گوید: در خیمه خود بودیم و می‌خواستیم از گوشت شتر کباب تهیه کنیم که ناگاه خبر را شنیدیم و اشتهای ما کور شد. بعضی به دیدار بعضی دیگر می‌رفتند. عتبة بن ربیعه مرا دید و گفت: ای ابو خالد! هیچ نمی‌دانم کسی راهی عجیبتر از راه ما پیموده باشد، کاروان ما نجات یافت و ما به قصد ستم بر گروهی به سرزمینهای ایشان آمده‌ایم، و این کاری است دشوار و کسی که اطاعت نشود نظری ندارد، این شومی و نافرخندگی ابو جهل است! سپس گفت: ای ابو خالد! آیا نمی‌ترسی که ایشان بر ما شبیخون زنند؟ گفتم: از آن در امان نیستیم. گفت: چاره چیست؟ گفتم:

امشب را پاسداری و نگهبانی می‌کنیم تا صبح شود و ببینم نظر شما چیست. گفت:

همین درست است، و آن شب را تا صبح پاسداری دادیم. ابو جهل گفت: چرا عتبه چنین می‌کند؟ مثل اینکه از جنگ با محمد و اصحاب او کراهت دارد و این واقعا مایه تعجب است. آیا می‌پندارید که محمد و یاران او به جمع شما حمله می‌کنند؟ سوگند به خدا، من همراه خویشان خود در گوشه‌ای جمع می‌شویم و هیچ کس هم از ما پاسداری نکند! و همین کار را کرد. باران هم می‌بارید. عتبه گفت: به هر حال این مرد شوم و نامبارک است. و فراموش نکنید که آنها سقاهای شما را گرفته‌اند. در آن شب، یسار غلام عبید بن سعید بن عاص، اسلم غلام منبه بن حجّاج و ابو رافع غلام امیة بن خلف اسیر شدند. آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند. آن حضرت به پا ایستاده و در حال نماز بود. آن سه نفر می‌گفتند: ما سقاهای قریشیم و ما را فرستاده بودند که برای ایشان آب ببریم. ولی مردم این خبر را دوست نمی‌داشتند و امیدوار بودند که آنها از یاران ابو سفیان و از افراد کاروان باشند. شروع به زدن آنها کردند، و چون بی‌طاقت شدند، گفتند: ما از اصحاب ابی سفیان و کاروانیم، کاروان پشت این تپه‌هاست. پس از آنها دست برداشتند.

در این موقع پیامبر (ص) نمازش را تمام کرد و فرمود: عجیب است! وقتی اینها راست می‌گویند می‌زنیدشان، و وقتی دروغ می‌گویند راحتشان

می‌گذارید! اصحاب گفتند: ای رسول خدا اینها خبر می‌دهند که قریش آمده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویند، قریش از شما به کاروان خود ترسیدند و برای حفظ کاروان آمده‌اند. آنگاه پیامبر (ص) به آن سقاها توجه فرمود و پرسید: قریش کجایند؟ گفتند: پشت این تپه‌های
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:40
(1) ریگی که می‌بینی. پرسید: چقدرند؟ گفتند: زیادند. پرسید: چند نفرند؟ گفتند: عددشان را نمی‌دانیم. پرسید: چند کشتار در روز دارند؟ گفتند: یک روز ده شتر می‌کشند و در روز دیگر نه شتر. پیامبر (ص) فرمود: آنها بین نهصد تا هزار نفرند. سپس پیامبر (ص) از سقاها پرسید: چه کسانی از مکه بیرون آمده‌اند؟ گفتند: هر کس که توان و قدرت داشته بیرون آمده است. پیامبر (ص) خطاب به مردم فرمود: مکه همه پاره‌های جگر خود را به سوی شما انداخته است. آنگاه پیامبر (ص) از ایشان پرسید: آیا کسی هم از قریش برگشت؟ گفتند: آری، ابن ابی شریق همراه بنی زهره برگشت. فرمود: آنها را به راه راست هدایت کرده است، هر چند که خودش راه یافته نیست، اگر چه او را دشمن خدا و کتاب خدا نمی‌دانم. پرسید: کس دیگری هم غیر از آنها برگشته است؟ گفتند:
آری، بنی عدی بن کعب هم برگشتند.
در این هنگام، رسول خدا (ص) به اصحاب خود فرمود: درباره این مکان که فرود آمده‌ایم اظهار نظر کنید. حباب بن منذر گفت: ای رسول خدا، اگر به فرمان خداوند در اینجا فرود آمده و اردوگاه ساخته‌ای، که بر ما نیست که گامی جلوتر یا عقب‌تر برویم! ولی اگر جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است، صحبتی بداریم؟ فرمود: جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است. حباب گفت:، در این صورت اینجا اردوگاه خوبی نیست! ما را به نزدیک‌ترین آب برسان و من همه چاههای آن را می‌شناسم، در آنجا چاهی است که آبش شیرین و زیاد است و تمام نخواهد شد. کنار آن حوضی می‌سازیم و ظرفهای لازم را در آن می‌نهیم و جنگ می‌کنیم، دهانه چاههای دیگر را هم کور می‌کنیم.
عکرمه از ابن عباس روایت می‌کند که: جبرئیل بر پیامبر (ص) نازل شد و گفت رأی درست همان است که حباب به آن اشاره کرد و پیامبر (ص) فرمود: ای حباب، به رأی صحیح اشاره کردی، و حرکت فرمود و همچنان کرد.
معاذ بن رفاعه از پدرش روایت می‌کند که: در آن شب خداوند آسمان را برانگیخت (باران آمد.) دره بدر ریگزار بود و در نتیجه زمین را برای ما ملایم ساخت و مانع از حرکت ما نبود، در صورتی که قریش قادر به حرکت نبودند و میان ایشان تپه‌های بر- آمده شنی بود.
گویند: در آن شب، خواب بر مسلمانان چیره شد و بدون اینکه باران آنها را

اذیت کند، خوابیدند. زبیر بن عوّام می‌گوید: در آن شب، خواب سخت بر ما چیره شد، به طوری که من هر چه مقاومت می‌کردم و با آنکه زمین هم بدنم را ناراحت می‌کرد ولی طاقت نیاوردم و جز خواب چاره نبود. خود پیامبر (ص) و اصحاب او هم به همین حال بوند. سعد بن ابی وقاص می‌گوید: چنان خوابم گرفت که چانه‌ام روی سینه‌ام می‌افتاد،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:41
(1) به پهلو دراز کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. رفاعة بن رافع بن مالک می‌گوید: خواب بر من چیره شد و محتلم شدم به طوری که آخر شب غسل کردم.
گویند: پیامبر (ص) پس از این که سقاها را گرفتند و به اردوگاه دیگر کوچیدند، عمار بن یاسر و ابن مسعود را به سوی لشکر قریش روانه فرمود. آن دو، گرد قریش، دوری زدند و برگشتند و گفتند: ای رسول خدا، قریش سخت ترسیده و وحشت‌زده شده‌اند. آسمان هم برایشان آب فرو می‌ریزد. اسبها که می‌خواهند شیهه بکشند می‌زنندشان که آرام بگیرند.
قریش چون صبح کردند، نبیة بن حجاج که مردی کف بین و رد زن بود گفت: این رد پای پسر سمیّه (عمار) و این رد پای پسر ام عبد (عبد الله بن مسعود) است که خوب می‌شناسم. محمد همراه نادانان ما و نادانان اهل یثرب آمده است، و این شعر را خواند:
گرسنگی اجازه خوابیدن شب را به ما نمی‌دهد ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.
ابو عبد الله گوید: به محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه گفتم: نبیة بن حجاج گفته است گرسنگی برای ما خواب شب را باقی نگذاشته بود؟ گفت: به جان خودم گرسنه بودند. پدرم برایم نقل می‌کرد که از نوفل بن معاویه شنیده که می‌گفته است: در شب جنگ بدر ده شتر کشته بودیم و ما در یکی از خیمه‌ها مشغول تهیه کباب جگر و کوهان و گوشتهای خوب بودیم، ولی از شبیخون می‌ترسیدیم و تا هنگامی که سپیده دمید پاسداری دادیم، و چون صبح شد شنیدم که منبه [1] می‌گوید: این رد پای پسر سمیه و ابن مسعود است و شنیدم که این شعر را می‌خواند:
ترس، اجازه خوابیدن شب را به ما نمی‌دهد ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.
ای گروه قریش! فردا که با محمد و اصحاب او بر خورد می‌کنیم خویشان و منسوبان خود را رعایت کنید و اهل مدینه را از پای در آورید، زیرا آنها را به مکه بر می‌گردانیم و از گمراهی خود بینا می‌شوند و از آیین پدران خود جدا نخواهند شد.
محمود بن لبید می‌گوید: همین که پیامبر (ص) کنار چاه بدر فرود آمد برای آن حضرت سایبانی از شاخه‌های خرما ساختند، و سعد بن معاذ در حالی که

شمشیر خود را به گردن آویخته بود بر در سایبان ایستاد و پیامبر و ابو بکر وارد سایبان شدند.
از عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرده‌اند که می‌گفت: پیامبر (ص) پیش از

[(1)] نام این شخص در چند سطر بالاتر نبیه ذکر شده است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:42
(1) آنکه قریش فرود آیند یاران خود را به صف فرمود، و در حالی که آن حضرت مشغول این کار بودند قریش ظاهر شدند. اصحاب پیامبر از نزدیک صبح حوضی کنده و آن را پر از آب کرده و ظرفهای خود را در آن انداخته بودند. پیامبر (ص) پرچم خود را به مصعب بن عمیر داد، و او پرچم را تا آنجا که رسول خدا (ص) می‌خواستند پیش برد و در آن جا قرار گرفت. پیامبر (ص) ایستاد و به صفها دقت فرمود، روی به مغرب ایستاده و آفتاب را پشت سر قرار دادند. مشرکان پیش آمدند و ناچار رو به آفتاب ایستادند. پیامبر (ص) بر کناره چپ و مشرکان بر کناره راست [1] قرار داشتند. مردی از اصحاب پیامبر (ص) پیش آمد و گفت: ای رسول خدا، اگر در مورد صف آرایی در این نقطه به تو وحی شده است که به دستور عمل فرمای! و گر نه، عقیده من این است که به قسمت بالای این دره بروی، چه، بادی را می‌بینم که در آن بالا وزیدن گرفته و می‌بینم که برای نصرت تو فرستاده و برانگیخته شده است. پیامبر (ص) فرمود: صفها را مرتب کرده و پرچم خود را نصب کرده‌ام و آن را تغییر نمی‌دهم. آنگاه، رسول خدا (ص) دعا کرد و جبرئیل این آیه را نازل آورد: إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجابَ لَكُمْ أَنِّى مُمِدُّكُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلائِكَةِ مُرْدِفِينَ- یاد کنید، چون می‌خواستید از خدای خویش فرج و نصرت. پس اجابت فرمود شما را که من مدد فرستاده‌ام شما را به هزار فرشته که بر اثر یک دیگر آینده‌اند. (آیه 9، سوره 8) از عروة بن زبیر برایم روایتت کرده‌اند که: پیامبر (ص) در آن روز صفها را مرتب می‌فرمود. سواد بن غزّیه جلوتر از صف ایستاده بود. پیامبر (ص) با چوبه تیری به شکم او زد و فرمود: ای سواد! در صف و ردیف بایست! سواد گفت: به دردم آوردی! و تو را سوگند می‌دهم به کسی که تو را به حق برانگیخته است، که قصاص مرا بازدهی! پیامبر (ص) شکم خود را برهنه کرد و فرمود: قصاص کن! سواد دست به گردن پیامبر (ص) در آورد و آن حضرت را بوسید. پیامبر (ص) فرمود: چه چیز تو را به این کار واداشت؟
گفت: می‌بینی که فرمان خدا رسیده است. ترسیدم که کشته شوم، خواستم که آخرین عهد من با تو چنین باشد که تو را در آغوش گیرم.
گویند: پیامبر (ص) در آن روز صفها را چنان مرتب و هموار فرمود که گویی

صافی تیر را با آنها می‌سنجد (همچون تیر در یک خط و مستقیم بودند).
محمد بن جبیر بن مطعم از قول مردی از بنی اود برایم نقل می‌کرد که: در کوفه ضمن یکی از خطبه‌های علی (ع) از او چنین شنیده بود که فرمود: همچنان که من

[(1)]- منظور دو کناره رودخانه‌ای است که در دو سوی آن صحرا قرار گرفته بود.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:43
(1) مشغول آب کشیدن از چاه بدر و بالا آوردن سطل بودم، بادی بسیار سخت آمد که هرگز به آن شدت ندیده بودم، و چون آن رفت، بادی دیگر وزید که به شدت آن ندیده بودم مگر باد نخستین را، و پس از آن دیگری به همان شدت وزید. نخست، جبرئیل بود، همراه هزار فرشته، که در خدمت رسول خدا قرار گرفت. دومی، میکائیل بود. با هزار فرشته، که در سمت راست سپاه قرار گرفت و ابو بکر هم آن جا بود. و سومی، اسرافیل بود، که با هزار فرشته، در سمت چپ قرار گرفت و من هم در سمت چپ بودم. و چون خداوند متعال دشمنان خود را منهزم ساخت، رسول خدا (ص) مرا بر اسب خود سوار کرد. چون سوار شدم اسب رم کرد و من خود را روی گردنش انداختم و خدای خود را خواندم، مرا نگهداشت و توانستم مستقر شوم، مرا با اسب چه کار که صاحب گوسپندم [1]! چون بر آن مستقر شدم، آن قدر نیزه زدم که تا زیر بغلم خون آلود شد.
گویند: در آن روز ابو بکر بر میمنه- طرف راست- سپاه اسلام بود. فرمانده سواران مشرکان زمعة بن اسود بود. یحیی بن مغیرة بن عبد الرحمن از پدر خود برایم روایت کرد که: فرمانده سواران مشرکان حارث بن هشام و فرمانده میمنه ایشان هبیرة بن ابی وهب و فرماندهی میسره ایشان با زمعة بن اسود بود. و دیگری گوید: فرماندهی میمنه سپاه قریش با حارث بن عامر و میسره سپاه با عمرو بن عبد بود.
محمد بن صالح، از یزید بن رومان و ابن ابی حبیبه، از داود بن حصین برایم نقل کردند که: در جنگ بدر، بر میمنه و میسره لشکر پیامبر (ص)، و هم بر میمنه و میسره لشکر قریش شخص خاصی فرمانده نبوده است و نام کسی را در این مورد نبرده‌اند.
نظر ما هم همین است.
از عمر بن حسین برایم روایت کرده‌اند که: پرچم بزرگ در جنگ بدر، از آن رسول خدا (ص) بود و پرچم مهاجران را مصعب بن عمیر داشت، پرچم خزرجیان با حباب بن منذر بود و پرچم اوس با سعد بن معاذ. قریش هم سه پرچم داشتند. یکی را ابی عزیز داشت، دیگری را نضر بن حارث و سومی را طلحة بن ابی طلحه.

گویند: رسول خدا (ص) در آن روز خطبه خواند. نخست حمد و ثنای الهی گفت و سپس چنین بیان فرمود، و ضمن آن، آنها را به جنگ تحریض می‌کرد و به اجر و ثواب ترغیب: «اما بعد، من شما را به چیزی برمی‌انگیزم، که خدایتان به آن برانگیخته است و شما را از چیزی نهی می‌کنم، که خدایتان از آن نهی فرموده است، پروردگار که منزلت او بسیار بزرگ است، به حق فرمان می‌دهد، صدق و راستی را دوست می‌دارد،

[(1)] در نسخه دیگر آمده است که، من صاحب حشم هستم، ارتباط این جمله را من نفهمیدم.- م.

(1) اهل خیر را در مقابل خیر پاداش می‌دهد، ذکر او را گویند و مشمول فضل او شوند.
شما در منزلی از منازل حق قرار گرفته‌اید و خداوند متعال از کسی چیزی قبول نمی‌فرماید، مگر این که برای رضای او باشد. همانا صبر و شکیبایی به هنگام سختی، از چیزهایی است که خداوند به وسیله آن، اندوه را می‌زداید و از غم نجات می‌دهد، و در آخرت رستگار خواهید شد. پیامبر خدا میان شماست، شما را هشدار می‌دهد و امر می‌کند. پس امروز شرم کنید از اینکه بر اعمال شما آگاه شود و بر شما سخت غضب کند. و خداوند می‌فرماید: لَمَقْتُ اللَّهِ أَكْبَرُ مِنْ مَقْتِكُمْ أَنْفُسَكُمْ- هر آینه، دشمنی خدا بزرگتر است از دشمنی شما با خودتان (قسمتی از آیه 10، سوره 40). توجه کنید به آنچه که در کتابش به شما فرمان داده و آیات خود را به شما نشان داده است. و پس از خواری به شما عزت بخشیده است. پس به کتاب او تمسک جویید تا از شما خوشنود شود. در این موارد برای خدای خود عهده دار کاری شوید که مستوجب آنچه از رحمت و آمرزش خود وعده فرموده است باشید، همانا وعده خدا حق، گفتار او راست، و عقاب او شدید است. و به درستی که، من و شما، همه مورد نظر خداییم، خدای زنده و پاینده. به او پشتیبانی داریم، به او پناه می‌بریم، بر او توکل می‌کنیم و بازگشت همه به سوی اوست. خداوندا، من و همه مسلمانان را بیامرز.»
از عروة بن زبیر و یزید بن رومان برایم نقل کردند که هر دو می‌گفتند: پیامبر (ص) قریش را دید که در صحرا به حرکت در آمدند و نخستین کسی که از ایشان ظاهر شد زمعة بن اسود بود، که بر اسبی سوار بود و پسرش هم از پی او حرکت می‌کرد، او با اسب خود گردشی کرد که جایی برای فرود آمدن قریش در نظر بگیرد. حضرت (ص) فرمود: «پروردگارا، تو بر من کتاب نازل کردی و مرا به جنگ فرمان دادی و یکی از دو گروه را به من وعده فرمودی و تو وعده را خلاف نمی‌فرمایی! خدایا این قریش است که با کبر و غرور برای ستیز با تو و تکذیب فرستاده تو پیش می‌آید! خدایا

نصرتی را که وعده فرمودی عنایت کن و آنها را نیست و نابود فرمای!» در این هنگام، عتبة بن ربیعه که بر شتری سرخ سوار بود، ظاهر شد. پیامبر (ص) فرمود: اگر در قریش یک نفر درستکار باشد، او همین صاحب شتر سرخ موی است. اگر از او اطاعت کنند به راه راست رهنمون می‌شوند.
عبد الله بن مالک گوید: ایماء بن رحضه، هنگامی که قریش از سرزمین او عبور می‌کردند، ده شتر گوشتی همراه یکی از پسران خود برای آنها فرستاد و پیام داد که: اگر بخواهید شما را از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهیم، آماده‌ایم. قریش پیام دادند که: تو پیوند خویشاوندی را رعایت کردی و آنچه بر عهده‌ات بود انجام دادی! به جان خود، اگر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:45
(1) با مردم عادی جنگ کنیم در مقابل آنها ضعفی نداریم، و اگر چنانچه محمد (ص) می‌پندارد ما باید با خدا جنگ کنیم، در آن صورت هیچ کس یارا و توان جنگ با خدا را ندارد.
خفاف بن ایماء بن رحضه گوید: در نظر پدرم هیچ چیز بهتر و دوست داشتنی تر از اصلاح میان مردم نبود و همواره عهده‌دار این کار بود. هنگامی که قریش از کنار ما می‌گذشت، مرا همراه ده شتر پروار که به آنها هدیه کرده بود، فرستاد. در حالی که شتران را همراه می‌بردم، پیش آنها رفتم و شتران را به ایشان تسلیم کردم. پذیرفتند و میان قبایل تقسیم کردند. پدرم هم از پی من آمد و با عتبة بن ربیعه، که در آن هنگام سالار قریش بود، ملاقات کرد و گفت: ای ابو ولید! این چه راهی است که می‌پیمایید؟ گفت: به خدا، من نمی‌دانم! من مغلوب شده‌ام. پدرم گفت: تو سالار این عشیره هستی! چه چیز می‌تواند مانع تو باشد که با مردم برگردی و خونبهای همپیمان خود را بپردازی! [1] و بهای مال التجاره کاروانی را هم که مسلمانان در نخله گرفته‌اند میان قوم خود تقسیم کنی؟ به خدا قسم، شما از محمد بیش از این چیزی مطالبه نمی‌کنید، و ای ابو ولید! به خدا قسم، شما در جنگ با محمد و اصحاب او فقط خود را به کشتن می‌دهید.
ابن ابی الزناد از پدرش برایم نقل کرد، که می‌گفته است: ما نشنیدیم کسی بدون مال سیادت و سروری کند، مگر عتبة بن ربیعه.
از محمد بن جبیر بن مطعم برایم نقل کردند که می‌گفت: چون قریش فرود آمدند، پیامبر (ص) عمر بن خطاب را پیش ایشان گسیل داشت و فرمود: برگردید! اگر کس دیگری غیر از شما عهده‌دار جنگ با من بشود بهتر است. من هم بیشتر دوست دارم که با دیگران جنگ کنم و نه با شما. حکیم بن حزام گفت: او منصفانه سخن می‌گوید، بپذیرید. به خدا، پس از آنکه او منصفانه سخن گفت، شما بر او پیروز نخواهید شد.
ابو جهل بانگ برداشت که: به خدا، پس از اینکه خداوند آنها را در اختیار ما

قرار داده است بر نمی‌گردیم و نقد را با نسیه عوض نمی‌کنیم، و از این پس هیچ کس متعرض کاروان ما نخواهد شد.
گویند: چند نفر از قریش پیش آمدند و کنار حوض رسیدند، حکیم بن حزام هم با آنها بود. مسلمانان خواستند آنها را طرد کنند و برانند. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید. آنها در آمدند، و آب آشامیدند، هر کس از ایشان که آب آشامید کشته شد، مگر حکیم بن حزام.

[(1)] منظور دیه عمرو بن حضرمی است که در روز نخله کشته شده بود.

(1) از سعید بن مسیّب برایم نقل کردند که می‌گفت: چون خداوند متعال برای حکیم بن حزام اراده خیر فرموده بود، دو بار از مرگ نجات پیدا کرد. یک بار گروهی از مشرکان به قصد آزار رساندن به پیامبر (ص) نشسته بودند، حضرت بیرون آمد و سوره «یس» را خواند، و مشتی خاک بر سر آنها افشاند، همه آنها کشته شدند بجز حکیم، یک بار هم روز بدر بود که به کنار حوض آمد، هر کس که از مشرکان به کنار حوض آمده بود کشته شد، مگر حکیم.
گویند: چون قریش آرام گرفتند و مطمئن شدند، عمیر بن وهب جمحی را، که از اشخاصی بود که برای قرعه کشی تیر می‌کشید، فرستادند و گفتند: وضعیت محمد و یاران او را برای ما بررسی کن. او با اسب خود به حرکت در آمد و اطراف لشکر گشت زد، بالا و پایین دره را بررسی کرد و می‌گفت: شاید نیروی کمکی یا گروهی در کمین داشته باشند. بعد برگشت و گفت: نه نیروی کمکی دارند! و نه کمین! مسلمانان حدود سیصد نفرند- کمی بیشتر یا کمتر- و همراه آنها هفتاد شتر و دو اسب است. آنگاه گفت: ای گروه قریش! شتران مرگ را با خود حمل می‌کنند و شتران آبکش یثرب مرگ سخت را همراه خود می‌کشند! اینها قومی هستند که هیچ پناهگاه و مدافعی جز شمشیر خود ندارند! نمی‌بینید که سکوت کرده و صحبتی نمی‌دارند؟ و زبانهای خود را همچون زبان افعیها بیرون می‌آورند! به خدا، نمی‌بینم که هیچیک از ایشان کشته شود، مگر آنکه مردی از ما را بکشد! و اگر آنها از شما فقط به اندازه خودشان هم بکشند، پس از آن خیری در زندگی نخواهد بود، بنابر این، درست رایزنی کنید و بیندیشید! یونس بن محمد ظفری از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون عمیر بن وهب به آنها چنین گفت، ابو اسامه جشمی را، که اسب سوار بود، فرستادند. او هم گرد پیامبر (ص) و یاران آن حضرت گشتی زد و پیش قریش بازگشت. گفتند: چه دیدی؟ گفت: به خدا، نه مردمی چابک هستند، نه شمار چندانی دارند و نه ساز و برگ و اسلحه‌ای! اما به خدا سوگند، من ایشان را گروهی دیدم که به هیچ وجه نمی‌خواهند که به خانه خود برگردند!

گروهی هستند طالب مرگ! هیچ پناهگاه و اتکایی جز شمشیر خود ندارند! کبود چشمانی هستند که گویی در زیر سپرها همچون سنگ‌اند. سپس گفت: می‌ترسم که کمین یا نیروی امدادی داشته باشند! این بود که دوباره بالا و پایین دره را بررسی کرد و برگشت و گفت: نه کمین دارند و نه نیروی کمکی! در عین حال درست بیندیشید و رایزنی کنید.
عروه و عاصم بن عمر و ابن رومان گویند: چون حکیم بن حزام گفتار عمیر بن وهب را شنید، میان مردم راه افتاد و پیش عتبة بن ربیعه آمد و گفت: ای ابو ولید، تو
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:47
(1) بزرگ و سرور قریشی! و فرمان تو میان ایشان اطاعت می‌شود! آیا می‌توانی کاری بکنی که تا آخر روزگار از آن به نیکی یاد شود؟ با توجه به کاری که در روز عکاظ انجام دادی. عتبه که در آن روز رئیس مردم بود، به او گفت: ای ابو خالد! آن چه کار است؟ گفت: خونبهای همپیمان خود و قیمت کالاهایی را که محمد در روز نخله گرفته است، پرداخت کن و با مردم برگرد! مگر شما از محمد چیز دیگری غیر از این خونبها و قیمت کالاها را می‌خواهید؟ عتبه گفت: این کار را انجام می‌دهم و تو خود در این باره وکیل من هستی. آنگاه عتبه بر شتر نر خود سوار شد و میان مشرکان قریش راه افتاد، و می‌گفت: ای قوم از من اطاعت کنید! و با این مرد و اصحابش جنگ نکنید و گناه و ترس آن را به گردن من بیندازید! گروهی از ایشان خویشاوندی نزدیک با ما دارند و شما همواره بر قاتل پدر و یا برادر خود نظر خواهید کرد، و این مسأله موجب بروز نفرت و کینه شدید میان همه خواهد شد! وانگهی، شما نمی‌توانید آنها را بکشید، مگر اینکه لااقل به تعداد ایشان از شما هم کشته شود! بعلاوه، من مطمئن نیستم که گرفتاری و شکست از شما نباشد! و مگر شما غیر از خونبهای این مرد (عمرو بن حضرمی)، و قیمت کالاهای غارت شده خود چیز دیگری می‌خواهید؟ من هر دو را به عهده می‌گیرم. ای قوم! اگر محمد دروغگو باشد گرگان عرب او را کفایت می‌کنند، اگر به پادشاهی برسد شما در سلطنت برادرزاده خود بهره‌مند خواهید بود، و اگر پیامبر باشد شما در پناه او نیک‌بخت‌ترین مردم خواهید بود! ای قوم، خیر خواهی مرا رد نکنید و رأی و اندیشه مرا بی‌خردانه ندانید! گوید: چون ابو جهل این خطبه را شنید بر او رشک و حسد برد و گفت: اگر مردم در اثر خطبه عتبه باز گردند، وی رئیس خواهد شد- عتبه از همه مردم گویاتر و زبان آورتر و زیباتر بود- عتبه سپس چنین گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که این چهره‌های تابنده چون چراغ را در برابر چهره‌هایی که همچون چهره ما رهاست قرار ندهید! چون عتبه از گفتار خود فارغ شد، ابو جهل گفت: عتبه که چنین می‌گوید و شما را به این کار ترغیب می‌کند، بدین جهت است که پسرش همراه محمد است و

محمد هم پسر عموی اوست، و او خوش نمی‌دارد که پسر و پسر عمویش کشته شوند. سپس به عتبه گفت: از حد خودت تجاوز کردی، وانگهی اکنون که دو حلقه را تنگ می‌بینی، ترسیده‌ای.
می‌خواهی ما را خوار کنی که به ما دستور بازگشت می‌دهی؟ نه! سوگند به خدا، برنمی‌گردیم تا خدا میان ما و محمد حکم کند! گوید: عتبه خشمگین شد و گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است! خواهی دانست که کدام یک ما ترسوتر و پست تر است! و بزودی قریش خواهد دانست که چه کسی ترسو و تباه کننده قوم خود است! و این شعر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:48
(1) را خواند:
آیا من ترسویم و چنین فرمان می‌دهم ام عمرو را به گریستن مژده بده!
سپس ابو جهل نزد عامر بن حضرمی، برادر عمرو، که در نخله کشته شده بود، رفت و گفت: این همپیمان تو- یعنی عتبه- می‌خواهد پس از این که به خونخواهی خود دست یافته‌ای، مردم را برگرداند و مایه خواری میان مردم گردد! او عهده‌دار پرداخت خونبهای برادرت شده است و می‌پندارد که تو خونبها را می‌پذیری! آیا اکنون که بر کشنده برادرت دست یافته‌ای، شرم نمی‌کنی از این که خونبها بپذیری؟ اکنون برخیز و آن را به یادشان آر و خون خود را طلب کن! عامر بن حضرمی برخاست، سر خود را برهنه کرد، بر سر خود خاک پاشید و بانگ برداشت که: ای وای عمرو من! و با این کار عتبه را که همپیمان او بود، سرزنش کرد. به این ترتیب پیشنهادی که عتبه، مردم را به آن دعوت کرده بود، تباه شد و عامر سوگند خورد که تا کسی از اصحاب محمد را نکشد باز نخواهد گشت. ابو جهل به عمیر بن وهب گفت: مردم را برانگیز! عمیر حمله‌ور شد و آهنگ مسلمانان کرد تا صف ایشان را در هم بریزد، ولی آنان همچنان پایدار بودند و تکان نخوردند. در این هنگام عامر بن حضرمی پیش آمد و بر مسلمانان حمله برد و آتش جنگ را برافروخت.
از حکیم بن حزام برایم نقل کردند که: چون ابو جهل رأی عتبه را بر مردم تباه ساخت، عامر بن حضرمی را برانگیخت و او اسب خود را به تاخت در آورد، و نخستین کس از مسلمانان که به سوی او بیرون آمد، مهجع، غلام عمر، بود که عامر او را کشت.
نخستین کس از انصار که کشته شد، حارثة بن سراقه بود، که حبّان بن عرقه او را کشت. برخی گفته‌اند: عمیر بن حمام بود که خالد بن اعلم عقیلی او را کشت. واقدی گوید: ولی من از هیچیک از مردم مکه نشنیدم که غیر از حبان بن عرقه از دیگری نام ببرند.
گویند: عمر بن خطاب در روزگار خلافت خود و در محل دار الخلافه به عمیر بن وهب گفت: تو در روز بدر ما را برای مشرکان بررسی می‌کردی!

در آن دره، بالا و پایین می‌تاختی! گویی هم اکنون پیش چشم من است که اسب تو در زیرت بود (بر اسبت سوار بودی) و به مشرکان خبر می‌دادی که ما نه کسی را در کمین داریم و نه نیروی کمکی! گفت: آری، به خدا، ای امیر مؤمنان همچنین بود! و دیگر این که من در آن روز مردم را به جنگ تحریک می‌کردم! و خدای، اسلام را آورد و ما را به آن هدایت فرمود، و گمان نمی‌کنم، در هنگامی که مشرک بودیم گناهی بزرگتر از جنگ بدر انجام داده

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:49

(1) باشیم! عمر گفت: راست می‌گویی! گویند: عتبه با حکیم بن حزام صحبت کرد و گفت: هیچ کس غیر از ابو جهل با پیشنهاد من مخالفت نخواهد کرد. پیش او برو و بگو که عتبه خونبهای همپیمان خود را می‌پردازد و پرداخت قیمت کالاهای کاروان را هم ضمانت می‌کند. حکیم گوید: پیش ابو جهل رفتم. مشغول مالیدن عطر و مواد خوشبو بود و زره‌اش هم جلویش قرار داشت، گفتم: عتبه مرا پیش تو فرستاده است. خشمگین شد و رو به من کرد و گفت:

عتبه کس دیگری غیر از تو پیدا نکرد که بفرستد؟ گفتم: به خدا، اگر کس دیگری غیر از او مرا می‌فرستاد نمی‌پذیرفتم، و من به قصد اصلاح بین مردم پذیرفتم! وانگهی، عتبه سید و سرور عشیره است. دوباره خشمگین شد و گفت: تو هم می‌گویی که او سرور عشیره است؟ گفتم: مگر فقط من می‌گویم؟ همه قریش این را می‌گویند! ولی ابو جهل به عامر دستور داد که بانگ خونخواهی بردارد و سر خود را برهنه کند و فریاد برآرد که:

عتبه گرسنه شده است، به او شراب دهید! و همه مشرکان شروع به گفتن این شعار کردند که، عتبه گرسنه است به او شراب دهید! [1] ابو جهل از این کار مشرکان نسبت به عتبه خوشحال شد. حکیم بن حزام می‌گوید: پس از آن، نزد منبّة بن حجاج رفتم و به او هم همان را گفتم که به ابو جهل گفته بودم. او را بهتر از ابو جهل یافتم، چه گفت: چیزی که عتبه به آن فرا می‌خواند و کاری که تو می‌کنی بسیار خوب است. من پیش عتبه برگشتم و دیدم که از گفتار قریش سخت خشمگین است و از شتر نر خود پایین آمده بود و دور لشکر می‌گشت و به آنها دستور می‌داد که از جنگ خودداری کنند ولی آنها نمی‌پذیرفتند. در این هنگام تعصب او را هم فرا گرفت. فرود آمد، زره پوشید و برای او به جستجوی کلاهخودی برآمدند، ولی به واسطه درشتی سر او، در همه لشکر کلاه- خودی چنان بزرگ پیدا نشد. چون چنان دید، عمامه‌ای بزرگ بر سر خود پیچید و در حالی که برادرش شیبه و پسرش ولید او را همراهی می‌کردند، پیاده به میدان آمد. در آن وقت ابو جهل سوار بر مادیانی کنار صف ایستاده بود. چون عتبه برابر او رسید شمشیر خود را کشید، مردم گفتند به خدا ابو جهل را خواهد کشت! عتبه با

شمشیر خود هر دو پی پاشنه اسب ابو جهل را قطع کرد و اسب از عقب به زمین افتاد. حکیم بن حزام گوید:
با خود گفتم، تاکنون چنین روزی ندیده بودم! و گویند: عتبه به ابو جهل گفت: فرود آی و پیاده شو که امروز روز سواری نیست! و همه قوم تو سواره نیستند! ابو جهل پیاده شد، عتبه گفت: بزودی خواهی دانست که کدامیک از ما فردا برای عشیره خود شوم تر

____
[(1)] ظاهرا این عبارت برای تحقیر و بیان ترس افراد گفته می‌شده است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:50
(1) است. در این هنگام، عتبه مسلمانان را برای مبارزه فرا خواند. پیامبر (ص) در سایبان، و اصحاب وی در صفهای خود بودند. پیامبر (ص) که دراز کشیده بود، خوابش برد.
قبلا فرموده بود: تا اجازه نداده‌ام جنگ نکنید و اگر به شما حمله کردند، فقط تیر بارانشان کنید و شمشیر مکشید، مگر اینکه شما را در برگیرند. ابو بکر گفت: ای رسول خدا، دشمن نزدیک شد و به ما رسید! پیامبر (ص) از خواب بیدار شد. خداوند متعال مشرکان را در خواب به پیامبر (ص) عده قلیلی نموده بود. هر یک از دو طرف در نظر دیگری کم جلوه می‌کرد. پیامبر (ص) ترسید، دستهای خود را برافراشت و از پروردگار خود استدعا کرد تا پیروزی را که وعده فرموده بود عنایت کند، و عرض کرد:
اگر این گروه بر من پیروز شوند شرک و کفر پیروز می‌شود و دینی برای تو پایدار نمی‌ماند. ابو بکر می‌گفت: به خدا سوگند، که خدا تو را یاری می‌کند و رویت را سپید می‌فرماید. ابن رواحه گفت: ای رسول خدا! هر چند تو به لطف و مرحمت خدا داناتر از آن هستی که من اشاره‌ای کنم، ولی می‌خواهم بگویم، خداوند بزرگتر و شکوهمندتر از آن است که از او وفای به عهدش را بخواهی! و پیامبر (ص) فرمود: ای پسر رواحه! من نباید از حق تعالی مسألت کنم، در عین حال که می‌دانم خدا هیچگاه خلاف وعده نمی‌کند؟ عتبه به جنگ روی آورد و حکیم بن حزام به او می‌گفت: ای ابو ولید! آرام باش و مهلت ده! تو خود از کاری منع می‌کنی و در عین حال خود آن را آغاز می‌کنی!؟
خفاف بن ایماء می‌گوید: در روز بدر، با آنکه مردم آماده حمله بودند، اصحاب پیامبر (ص) را دیدم که شمشیرهای خود را نکشیده‌اند، ولی کمانها را آماده کرده‌اند و با صفهای نزدیک بهم، برخی در جلوی برخی دیگر، همچون سپر ایستاده بودند و صفهای ایشان فشرده بود و حال آنکه مشرکان به محض پیش آمدن، همه شمشیرهای خود را کشیده بودند. از این موضوع تعجب کردم. پس از آن، از مردی از مهاجران پرسیدم، گفت:

آری! پیامبر (ص) به ما فرمان داده بود که تا ما را محاصره نکرده‌اند شمشیرهای خود را بیرون نکشیم! گویند: چون مردم آهنگ جنگ کردند، اسود بن عبد الاسد مخزومی همین که نزدیک حوض آب رسید گفت: من با خدا پیمان بسته‌ام که یا از حوض مسلمانان آب بنوشم، یا آن را ویران کنم و یا آنکه در آن راه کشته شوم! اسود تاخت تا نزدیک حوض رسید. حمزة بن عبد المطلب آهنگ او کرد و ضربتی باو زد که یک پایش را قطع کرد، اسود خود را در حوض افکند که با پای سالم خود آن را خراب کند و از آبش بیاشامد، و آن کار را کرد. حمزه خود را به او رسانید و میان حوض او را کشت. مشرکان همچنان در صفوف خود ایستاده و تماشا می‌کردند و می‌پنداشتند که پیروز خواهند بود. مردم

(1) به یک دیگر برای جنگ نزدیک شدند. در این موقع عتبه و شیبه و ولید بیرون آمدند و از صفها فاصله گرفته و مبارز طلبیدند. سه نفر از جوانان انصار به سوی آنها بیرون رفتند، که هر سه فرزندان عفراء بودند، به نامهای معاذ، معوّذ و عوف- از قبیله بنی حارث. پیامبر (ص) از این مطلب شرم داشت که در اولین جنگ مسلمانان با مشرکان، انصار عهده‌دار جنگ باشند، و دوست می‌داشت که زحمت آن بر عهده خویشان و پسر عموهایش باشد. این بود که به آنها فرمان داد به جایگاه خود برگردند و بر ایشان طلب خیر فرمود. آنگاه منادی کافران بانگ برداشت که: ای محمد! هماوردان ما را از خویشان ما بفرست. پیامبر (ص) خطاب به بنی هاشم فرمود: ای بنی هاشم! بر- خیزید و برای حق و حقیقتی که خداوند، پیامبر شما را برای آن برانگیخته است مبارزه کنید! که آنها با باطل خود برای خاموش کردن نور خدا آمده‌اند! حمزة بن عبد المطلب و علی بن ابی طالب (ع) و عبیدة بن حارث بن عبد المطلب برخاستند و پیش آنها رفتند. عتبه گفت: سخنی بگویید تا شما را بشناسم، چه آنها کلاهخود نقابدار پوشیده بودند و آنها ایشان را نشناختند، و گفت: اگر شما را همشأن و هماورد خود دانستیم با شما جنگ خواهیم کرد. حمزه گفت: من حمزه پسر عبد المطلب، شیر خدا و شیر رسول خدایم! عتبه گفت: همشأنی بزرگواری! من هم شیر همپیمانان هستم، این دو نفر همراهانت کیستند؟ گفت: علی بن ابی طالب و عبیدة بن حارث. عتبه گفت: هر دو هماوردانی بزرگوارند.
ابن ابی الزناد از قول پدرش می‌گوید: هرگز کلمه‌ای سبکتر از این کلمه از عتبه نشنیدم: «من شیر حلفایم»- که حلفاء را به معنی بیشه گرفته‌اند [1].
آنگاه عتبه به پسر خود

[(1)] ابن ابی الحدید، در شرح نهج البلاغه، ج 3، ص 334، گوید که: برخی

گفته عتبه را به صورت اسد الحلفاء و اسد الاحلاف هم نقل کرده و گفته‌اند: منظور عتبه این بوده است که من سرور مردمی هستم که در حلف المطیبین شرکت کرده‌اند، افرادی که در آن پیمان شرکت داشتند بنی عبد مناف، بنی اسد بن عبد العزی، بنی تمیم، بنی زهره و بنی حارث بن فهر بودند. گروهی این مطلب را رد کرده و می‌گویند: به گروههای موافقی که در حلف المطیبین شرکت کردند احلاف و حلفاء نمی‌گفته‌اند و این لقب دشمنان ایشان است که برای جلوگیری از ستم ایشان، پیمان مذکور منعقد شده است و آنها پنج قبیله‌اند به این شرح: بنی عبد الدار، بنی مخزوم، بنی سهم، بنی جمح و بنی عدی بن کعب. گروه دیگری می‌گویند: منظور عتبه، حلف الفضول است، که این پیمان اندکی پس از پیمان مطیبین بوده و پیامبر هم در آن حضور داشته‌اند- البته در سن کودکی و در خانه ابن جدعان. سبب تشکیل پیمان فضول این بود که مردی یمنی کالایی به مکه آورد که عاص بن وائل سهمی آن را خرید ولی بهای آن را چندان نپرداخت. آن مرد یمنی، در حجر اسماعیل، به پا خاست و از قریش برای رفع ستم استمداد خواست. بنی هاشم و بنی اسد بن عبد العزی و بنی زهره و بنی تمیم در خانه ابن جدعان گرد آمدند و سوگند خوردند- و دستهای خود را در آبی از زمزم، که با آن ارکان کعبه را شسته بودند، فرو بردند-

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:52

(1) ولید گفت برخیز و او برای جنگ برخاست. علی (ع) که از همه کوچکتر بود به مقابله ولید شتافت و او را کشت. آنگاه عتبه پیش آمد و حمزه به مقابله‌اش برخاست و به یک دگر ضربتی زدند و حمزه او را کشت. پس از آن، شیبه پیش آمد که عبیدة بن حارث پیش او شتافت، عبیده مسن‌ترین اصحاب رسول خدا در آن هنگام بود، شیبه با کناره شمشیر خود ضربتی به پای عبیده زد که عضله پای او را جدا کرد، حمزه و علی (ع) به شیبه هجوم بردند و او را کشتند و عبیده را با خود به کناره صف آوردند در حالی که مغز قلم پایش بیرون ریخته بود. عبیده گفت: ای رسول خدا، آیا من شهیدم (ثواب شهید را دارم)؟ فرمود: آری. عبیده گفت: آری، به خدا، اگر ابو طالب زنده بود می‌دانست که من نسبت به شعری که سروده است شایسته ترم:

سوگند به خانه خدا دروغ می‌گویید، ما محمد را رها نمی‌کنیم تا آنکه برای او نیزه بزنیم و تیر بیندازیم.

او را تسلیم نمی‌کنیم تا آنکه برگرد او کشته شویم و در راه او از فرزندان و همسران خود خواهیم گذشت.

و این آیه نازل شد: هذانِ خَصْمانِ اخْتَصَمُوا فِی رَبِّهِمْ- این دو گروه خصم، با یک دیگر در اثبات ذات و صفات پروردگارشان به نزاع برخاسته‌اند (قسمتی

از آیه 19، سوره 22) [1].
حمزه چهار سال و عباس سه سال از پیامبر (ص) بزرگتر بودند.
گویند: چون عتبة بن ربیعه هماورد خواست، پسرش ابو حذیفه برای مبارزه، آهنگ، او کرد. پیامبر (ص) به او فرمود: بنشین! در عین حال، هنگامی که آن اشخاص به جنگ عتبه رفتند، ابو حذیفه هم به پدر خود ضربتی زد.
ابن ابی الزناد از پدرش برایم نقل کرد که: شیبه از عتبه سه سال بزرگتر بود.
از عبد الله بن ثعلبة بن صعیر برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر ابو جهل هم از خدا طلب پیروزی می‌کرد و می‌گفت: خدایا، هر یک از ما را که پیوند خویشاوندی را بیشتر بریده و برای ما چیزهای غیر معلوم آورده است، همین بامداد نابود کن. در این مورد خداوند تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود: إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ وَ إِنْ

[()] که برای همیشه در مکه مظلومان رای یاری کنند و از آنها رفع ستم کنند و دست ستمگران رای کوتاه و از هر گونه کار منکری نهی کنند. این پیمان به نام فضول نامیده شده است به واسطه خوبیهای آن. ابن ابی الحدید می‌گوید:
این تفسیر هم از گفتار عتبه درست نیست، زیرا بنی عبد شمس (قبیله عتبه) در آن پیمان شرکت نداشتند.
بنابر این تعبیر واقدی صحیح‌تر است.
[(1)] برای اطلاع بیشتر مراجعه فرمایید به: تفسیر گازر، چاپ استاد فقید مرحوم محدث ارموی. ج 6، ص 188.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:53
(1) تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ- اگر فتح و ظفر می‌خواهید، آمد شما را فتح، و اگر از کفر باز ایستید، آن برای شما بهتر است (قسمتی از آیه 19، سوره 8).
از شعبه، بنده ابن عباس برایم نقل کردند که می‌گفت: شنیدم ابن عباس گفت:
چون مردم برای جنگ رو در روی هم ایستادند، پیامبر (ص) را ساعتی خواب در ربود و سپس بیدار گشت [1] و به مؤمنان مژده داد که جبرئیل با گروهی از فرشتگان، در سمت راست و میکائیل با گروهی دیگر، در سمت چپ سپاه رسول خدا (ص)، و اسرافیل هم با گروهی دیگر خواهند بود که مجموعا هزار فرشته‌اند. ابلیس هم به صورت سراقة بن جعشم مدلجی درآمده بود، و سپاه مشرکان را ترغیب می‌کرد، و به آنها خبر می‌داد که کسی بر آنها چیره نخواهد شد، همینکه دشمن خدا چشمش به فرشتگان افتاد، به هزیمت برگشت و گفت: «از شما بیزارم که من می‌بینم آنچه را شما نمی‌بینید [2]». در این هنگام حارث بن هشام، که ابلیس را به صورت

سراقه می‌دید، چون گفتارش را شنید با او گلاویز شد. ابلیس چنان به سینه حارث کوفت که از اسب فرو افتاد و گریخت که دیده نشود، و به دریا فرو رفت و دستهای خود را به آسمان برافراشت و گفت:
پروردگارا وعده‌ای که به من دادی چه شد؟! ابو جهل روی به یاران خود کرده آنها را به جنگ تحریض می‌کرد و می‌گفت:
درماندگی سراقة بن جعشم شما را نفریبد که او با محمد و یاران او همپیمان است. چون به قدید باز گردیم خواهد دانست که با خویشان او چه می‌کنیم! کشته شدن عتبه و شیبه و ولید هم نباید شما را بترساند! چه آنها شتابزدگی کردند و در جنگ مفت باختند.
به خدا سوگند، که امروز برنمی‌گردیم تا محمد و یاران او را ریسمان پیچ کنیم! نباید کسی از شماها کسی از ایشان را بکشد، بلکه حتما ایشان را اسیر بگیرید تا آنکه بعدا به آنها بفهمانیم که چرا از دین شما برگشته و از آیین پدری خود دوری جسته‌اند! از عروه برایم روایت کردند که عایشه می‌گفت: پیامبر (ص) در جنگ بدر برای مهاجران شعار «یا بنی عبد الرحمن»، برای خزرج شعار «یا بنی عبد الله» و برای اوس شعار «یا بنی عبید الله» را تعیین فرمود.

از زید بن علی برایم روایت کردند که می‌گفت: شعار رسول خدا (ص) در جنگ بدر «یا منصور امت» بود.

[(1)] در متن عربی (اغمی علی ...) است که به معنی بیهوشی است ولی با توجه به آیات مبارکه 45 و 11 سوره انفال و روایات دیگر ترجمه شد.- م.

[(2)] آنچه میان «...» است قسمتی از آیه 48 سوره 8 است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:54

(1) گویند: هفت تن از جوانان قریش که اسلام آورده بودند، به وسیله پدرانشان حبس شدند و بعد با شک و تردید آنها را همراه خود به جنگ بدر بردند. این جوانان عبارت بودند از: قیس بن ولید بن مغیره، ابو قیس بن فاکهة بن مغیره، حارث بن زمعه، علی بن امیّة بن خلف و عاص بن منبّه بن حجاج. چون این گروه به بدر رسیدند و قلّت اصحاب پیامبر (ص) را دیدند گفتند: این گروه را دینشان فریفته است! حال آنکه خداوند می‌فرماید: «هر کس بر خدای توکل کند، همانا خدا غالب درستکار است [1]»، و می‌پنداشتند که مسلمانان در یک لحظه کشته خواهند شد. خداوند متعال می‌فرماید:

«چون منافقان و آنها که در دل ایشان شک و تردید بود می‌گفتند، فریفت این مسلمانان را دین ایشان» [2]، سپس خداوند مشرکان را به بدترین وجه یاد کرده و فرموده است:

«به درستی که بدترین جنبندگان نزد خدا آنانند که کافر شدند، و ایشان ایمان نمی‌آوردند، آنهایند که عهد گرفتی از ایشان باز عهد می‌شکنند، هر بار و هر زمان، و ایشان نمی‌ترسند از عقوبت عهدشکنندگان»، تا آنجا که می‌فرماید: «اگر بگیری ایشان را در جنگ، با ایشان آن کن که سبب رمیدن آنها شود که سپس ایشانند تا مگر بترسند و پند گیرند» [3]. خداوند امر می‌فرماید اگر کفار به جنگ آمدند چنان رفتار کن که همه اعراب را، که ممکن است بعد از ایشان هم بخواهند به جنگ آیند، بترسانی در عین حال باز چنین فرموده است: وَ إِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَها وَ تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ- و اگر ایشان به صلح گرایند، تو هم به صلح گرای، و توکل کن بر خدای که وی شنوا و داناست (آیه 61، سوره 8). منظور این است که اگر آنها به طور آشکار گفتند تسلیم شده‌ایم از ایشان بپذیر. و بعد می‌فرماید: وَ إِنْ يُرِيدُوا أَنْ يَخْدَعُوكَ فَإِنَّ حَسْبَكَ اللَّهُ، هُوَ الَّذِي أَيَّدَكَ بِنَصْرِهِ وَ بِالْمُؤْمِنِينَ وَ أَلَّفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ لَوْ أَنْفَقْتَ ما فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً ما أَلَّفْتَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَ لكِنَّ اللَّهَ أَلَّفَ بَيْنَهُمْ إِنَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ- و اگر خواهند تا با تو فریب کنند بسنده است مر تو را خداوند، اوست که نیرو دادت به نصرت

خویش، و به گروندگان و الفت داد میان دلهای ایشان اگر همه آنچه را که در زمین است می‌بخشیدی نمی‌توانستی میان دلهای ایشان را الفت دهی و لکن خداوند میان دلهای ایشان را الفت داد که به تحقیق غالب داناست (آیه 63 و 62، سوره 8).
از محمد بن کعب قرظیّ برایم نقل کردند که می‌گفت: در روز بدر خداوند در مؤمنان چنان نیرویی قرار داد که هر بیست نفر از ایشان به شرط شکیبایی و پایداری،

[(1، 2)] آیه 49 سوره 8، انفال.
[(3)] آیه 57 همان سوره.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:55
(1) بر دویست نفر از مشرکان چیره شوند، و نیز در روز بدر دو. هزار فرشته به مدد ایشان فرستاد، و چون ضعف ایشان را دانست کار را برای آنها آسان فرمود. پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر، در مورد کسانی که مدعی اسلام بودند و همراه کافران قریش با شک و تردید کشته شده بودند- هفت نفری که پدرانشان آنها را زندانی کرده بودند، از جمله ولید بن عتبة بن ربیعه، و نیز کسانی که در مکه مانده و توانایی بیرون آمدن از آنجا را نداشتند، آیه الَّذِینَ تَتَوَفَّاهُمُ الْمَلائِکَةُ ظالِمِی أَنْفُسِهِمْ- آنان که فرشتگان ایشان را قبض روح می‌کنند بر خود ستم کنندگانند، و دو آیه بعد از آن (آیات 28 تا 30، سوره 16) نازل شد. می‌گوید: مهاجران موضوع این آیات را برای مسلمانان مقیم مکه نوشتند، جندب بن ضمره جندعی گفت: دیگر عذر و بهانه‌ای باقی نمانده و دلیلی برای اقامت من در مکه وجود ندارد. و با وجود آنکه بیمار بود به خاندان خود گفت: مرا از مکه بیرون ببرید شاید رحمت و عنایتی بیابم، گفتند: کدام طرف را بیشتر دوست داری؟ گفت: مرا به تنعیم ببرید [1]. او را به تنعیم بردند- که در راه مدینه و چهار میلی مکه است. جندب عرض کرد: پروردگارا، من به نیت مهاجرت به سوی تو، از مکه بیرون آمدم! و خداوند متعال این آیه را فرستاد که شأن نزولش درباره اوست: وَ مَنْ یَخْرُجْ مِنْ بَیْتِهِ مُهاجِراً إِلَی اللَّهِ وَ رَسُولِهِ ...- و آنکه از خانه خود برای هجرت به سوی خدا و رسول او بیرون رود ... (قسمتی از آیه 104، سوره 4). در این هنگام مسلمانانی که در مکه بودند و توان خروج داشتند از مکه بیرون آمدند. ولی ابو سفیان با گروهی از مشرکان آنها را تعقیب کرد و برگرداند و به زندانشان انداخت. برخی از این مسلمانان در اثر شکنجه و گرفتاری از اسلام برگشتند، و خداوند عز و جل در مورد ایشان این آیه و دو آیه بعد از آن را نازل فرمود: وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ یَقُولُ آمَنَّا بِاللَّهِ فَإِذا أُوذِیَ فِی اللَّهِ جَعَلَ فِتْنَةَ النَّاسِ کَعَذابِ اللَّهِ ...- و برخی از مردم می‌گویند ایمان آوردیم به خدای، و چون آزرده می‌شود، آزردگی از

خلق را چون عذاب خدای پندارد ... (آیه 10، سوره 29، عنکبوت). مهاجران این آیات را هم برای مسلمانان مکه نوشتند. چون این نامه، که متضمن آیات نازل شده درباره ایشان بود، به دستشان رسید، گفتند: پروردگارا، اگر ما را از این گرفتاری رهایی بخشی بر عهده ما خواهد بود که از توبه دیگری باز نگردیم. و برای بار دوم از مکه بیرون آمدند. باز هم ابو سفیان و مشرکان آنها را تعقیب کردند، ولی به آنها دسترسی نیافتند، زیرا از راههای کوهستانی گریخته و خود را به مدینه رساندند.

[(1)] امروزه به واسطه بزرگی و گسترش مکه، در واقع فاصله چهار میلی میان تنعیم و آن از میان رفته است و مسجد تنعیم که به مسجد عایشه هم معروف است در کناره شهر در راه مدینه واقع است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:56

(1) نسبت به مسلمانانی که به مکه برگردانده شده بودند سختی و گرفتاری شدیدتر شد، چنانکه آنها را می‌زدند و آزار می‌دادند و مجبور به ترک اسلام می‌کردند. ابن ابی سرح از مدینه بازگشت و به قریش گفت: این قرآن را، ابن قمّطه که برده‌ای نصرانی است، به محمد می‌آموزد. من برایش می‌نوشتم و هر چه را می‌خواستم دگرگون می‌ساختم. در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: لَقَدْ نَعْلَمُ أَنَّهُمْ يَقُولُونَ إِنَّما يُعَلِّمُهُ بَشَرٌ لِسانُ الَّذِی يُلْحِدُونَ إِلَيْهِ أَعْجَمِيٌّ وَ هذا لِسانٌ عَرَبِيٌّ مُبِينٌ- و می‌دانیم که ایشان می‌گویند که محمد را می‌آموزد انسانی، زبان آن کس که به وی نسبت می‌دهند زبانی عجمی است و این قرآن زبانی است عربی روشن (آیه 103، سوره 16، نحل) [1] و آیه بعد از این هم در همین مورد است. درباره اشخاصی که آنها را ابو سفیان و یاران او برگردانده و شکنجه دیده بودند این آیه إِلَّا مَنْ أُكْرِهَ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمانِ- مگر آن کسی مجبور شود به کفر و دلش آرامیده بود به ایمان (قسمتی از آیه 106، سوره 16)، و سه آیه بعد آن نازل شد. از کسانی که دلش سراپا آکنده از کفر بود، ابن ابی سرح بود. خداوند متعال درباره کسانی که از دست ابو سفیان گریخته و به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و بر عذاب و شکنجه شکیبایی کرده بودند، این آیه را نازل فرمود: ثُمَّ إِنَّ رَبَّكَ لِلَّذِينَ هاجَرُوا مِنْ بَعْدِ ما فُتِنُوا ثُمَّ جاهَدُوا وَ صَبَرُوا إِنَّ رَبَّكَ مِنْ بَعْدِها لَغَفُورٌ رَحِيمٌ- پس، به درستی که پروردگار توست از برای آنان که هجرت کردند، پس از آنکه شکنجه شدند، و سپس جهاد و شکیبایی کردند، همانا پروردگار تو پس از آن آمرزنده و مهربان است (آیه 110، سوره 16، نحل).

عمر بن حکم گوید: نوفل بن خویلد بن عدویّه در روز بدر بانگ برداشت که: ای گروه قریش، شما سراقه و قوم او را شناختید و دانستید که در همه موارد شما را خوار و زبون می‌سازند. اکنون هم در فرو کوبیدن این قوم

پافشاری کنید و این را هم می‌دانم که پسران ربیعه در جنگ و مبارزه خود شتاب کردند.
معاذ بن رفاعة بن رافع از پدر خود روایت می‌کند که می‌گفت: در روز بدر از ابلیس بانگی همچون بانگ گاو می‌شنیدیم که فریاد بدبختی و درماندگی برداشته بود، و به صورت سراقة بن جعشم درآمده بود، و سرانجام گریخت و در دریا فرو رفت، و دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، وعده‌ای را که به من دادی برآورده

____
[(1)] برای اطلاع بیشتر در مورد تفسیر این آیه مراجعه فرمایید به تفسیر مجمع البیان، چاپ صیدا ج 6، ص 386 و تفسیر گازر، ج 5، ص 200، که در آن آمده است: کفار پنداشته‌اند سلمان فارسی پیامبر (ص) را می‌آموخته است.- م.

(1) فرمای! قریش پس از این جریان، سراقه را سرزنش می‌کردند و او می‌گفت: به خدا سوگند، من هیچیک از این کارها را نکرده‌ام.
از عمارة بن اکیمه لیثی برایم نقل کردند که می‌گفت: پیرمردی از صیادان قبیله که روز بدر کنار دریا بوده است، برایش گفته است که: صدای بسیار بلندی شنیدم که می‌گفت: ای وای بر این اندوه! و آن صدا همه صحرا را پر کرد! نگاه کردم و سراقة بن جعشم را دیدم. نزدیک او رفتم و گفتم: پدر و مادرم فدایت، چه پیش آمده است؟ ولی پاسخی به من نداد. سپس به دریا در آمد، و در حالی که دستهای خود را بر افراشته بود، گفت: خدایا، وعده‌ای که به من دادی بر آورده فرمای! با خود گفتم: سوگند به خانه خدا که سراقه جن زده شده است- و این حادثه به هنگام نیمروز که خورشید به سوی مغرب میل کرده بود، و در زمانی که قریش منهزم شده بودند، رخ داد.
گویند: فرشتگان در آن روز دارای عمامه‌هایی بودند از نور، به رنگهای سبز و زرد و سرخ، که قسمتی از آن را بر دوشهای خود افکنده بودند، و پیشانی اسبهایشان مو و کاکل داشت.
از محمود بن لبید برایم روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) فرمود: فرشتگان دارای علامت‌اند، شما هم برای خود علامت تعیین کنید. گروهی به کلاهخودها و کلاههای خود پرهایی به علامت و نشانه زدند.
موسی بن محمد از پدرش روایت می‌کند که: چهار نفر از اصحاب رسول خدا (ص)، در بین صفها، دارای علامت و نشانه بودند. حمزة بن عبد المطلب در روز بدر پر شتر مرغ بر کلاهخود داشت، علی (ع) دسته مویی سپید، و زبیر با دستاری زرد مشخص بود [1].
زبیر می‌گفت: روز بدر فرشتگان بر اسبان ابلقی سوار بودند و دستارهای

زرد بر سر داشتند. زبیر هم دستار زرد داشت، و ابو دجانه با دستار سرخ مشخص بود.
از سهیل بن عمرو برایم روایت کردند که می‌گفت: روز بدر مردانی سپید چهره و نشاندار را میان آسمان و زمین بر اسبان ابلق دیدم که می‌کشتند و اسیر می‌کردند. و ابو اسید ساعدی، پس از آنکه کور شده بود، می‌گفت: اگر هم اکنون چشم می‌داشتم و با شما در محل بدر می‌بودم، دره‌ای را که فرشتگان از آنجا ظاهر شدند، بدون اینکه شک یا تردیدی داشته باشم، به شما نشان می‌دادم. و نیز او از قول مردی از بنی غفار نقل کرده است که برایش چنین گفت: من و یکی از پسر عموهایم که هر دو هم کافر

[(1)] نفر چهارم ابو دجانه است که در یکی دو سطر بعد نامش ذکر شده است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:58
(1) بودیم به بدر آمدیم و بر فراز کوهی رفتیم که در بخش تپه‌های سمت چپ بدر بود، و منتظر ماندیم تا ببینیم کدام طرف برنده می‌شود که همراه آنها به غارت بپردازیم. ناگاه متوجه شدم ابری به ما نزدیک شد که از آن صدای «حیزوم [1] به پیش!» همهمه اسبان و برخورد لگامها و آهن به یک دیگر شنیده شد، و گوینده‌ای می‌گفت: «حیزوم به پیش» پسر عموی من از ترس، رگ قلبش پاره شد و مرد، من هم نزدیک بود که هلاک شوم.
به هر صورت، خود را نگاه داشتم و با چشم خود مسیر ابر را تعقیب کردم. آن ابر به سوی پیامبر (ص) و یاران او رفت و برگشت، ولی دیگر صداهایی را که از آن شنیده بودم، نشنیدم.
از قیس بن شمّاس برایم نقل کردند که از قول پدرش می‌گفت: پیامبر (ص) از جبرئیل پرسید در روز بدر کدامیک از فرشتگان می‌گفت «حیزوم به پیش»؟ جبرئیل گفت: ای محمد، من همه اهل آسمان را نمی‌شناسم! از ابی رهم غفاری برایم نقل کردند که می‌گفت: پسر عمویم می‌گفت: همراه یکی دیگر از پسر عموها در بدر بودیم. چون تعداد اندک اصحاب پیامبر و کثرت قریش را دیدیم گفتیم: اگر دو گروه با یک دیگر برخورد کنند، ما به لشکر و یاران محمد خواهیم پیوست. این بود که به کناره چپ لشکر محمد رفتیم، و با خود می‌گفتیم که اینها یک چهارم قریشند. همچنان که در سمت چپ سپاه حرکت می‌کردیم، ناگاه ابری آمد که ما را فرو پوشید. چشمهای خود را به سوی آن دوختیم. صدای مردان و ابزار جنگ را شنیدیم، و هم شنیدیم مردی به اسب خود می‌گوید: «حیزوم به پیش!» و شنیدیم می‌گویند: «آهسته‌تر تا دیگران هم برسند». آنها در سمت راست سپاه رسول خدا (ص) فرود آمدند. گروهی دیگر هم مانند ایشان آمدند که همراه پیامبر بودند. در این هنگام متوجه شدیم که پیامبر و یارانش دو برابر

قریشند، گوید: پسر عمویم مرد، اما من خود را از مهلکه در برده و این خبر را به پیامبر (ص) دادم. واقدی گوید که او اسلام آورد و اسلامش پسندیده و نیکو بود.
گویند: رسول خدا (ص) فرمود: هیچگاه شیطان، کوچکتر و درمانده‌تر از روز عرفه نبوده است، مگر در روز بدر! چه، در روز عرفه، نزول رحمت خدا و گذشت او از گناهان بزرگ بندگانش را دید. پرسیدند: در روز بدر چه دیده است؟ فرمود: او متوجه جبرئیل شد که فرشتگان را سرپرستی و تقسیم می‌کرد. گویند: پیامبر (ص) فرمود: این جبرئیل است که به صورت دحیه کلبی در آمده و باد را می‌راند. من با باد صبا پیروز

[(1)] حیزوم، از جمله معانی این کلمه، نام اسب جبرئیل است. منتهی الارب ذیل حزم.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:59
(1) شدم، در حالی که قوم عاد با باد دبور هلاک شدند.
از عبد الرحمن بن عوف برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر، دو مرد را دیدم که یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ پیامبر (ص)، به شدیدترین وجهی جنگ می‌کردند. سپس مرد سومی هم در پشت سر و مرد چهارمی در پیش روی آن حضرت آشکار شدند که همچنان می‌جنگیدند.
زیاد، بنده سعد، از قول وی برایم نقل کرد که می‌گفت: دو مرد را در روز بدر دیدم که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ پیامبر (ص) می‌جنگیدند و از آن حضرت دفاع می‌کردند، و من می‌دیدم که پیامبر (ص) با خوشحالی از پیروزی الهی، گاهی به این و گاهی به آن، می‌نگرد.
حمزة بن صهیب از پدرش نقل می‌کند که می‌گفت: نمی‌دانم چقدر دستهای بریده و ضربه‌های استوار نیزه در جنگ بدر دیدم که از محل جراحت آن خونی نمی‌آمد.
از ابی بردة بن نیار برایم نقل کردند که گفته است: روز بدر، سه سر آوردم و مقابل پیامبر (ص) نهاده و گفتم: دو نفر را من کشتم! اما درباره سومی، مردی سپید چهره و بلند بالایی دیدم که به او چنان ضربتی زد که در برابرش به زمین در غلتید، و من سرش را برگرفتم. پیامبر (ص) فرمود: آری! او فلان فرشته بوده است. ابن عباس هم گفته است: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.
از ابن عباس هم برایم نقل کرده‌اند که می‌گفت: در روز بدر فرشتگان به صورت اشخاصی در می‌آمدند که مردم آنها را می‌شناختند و مردم را به پایداری تشویق کرده، و می‌گفتند: ما نزدیک مشرکان رفتیم و شنیدیم که می‌گفتند اگر مسلمانان حمله کنند پایداری نخواهیم کرد. معلوم شد که

چیزی نیستند. و منظور از این آیه هم که خداوند متعال می‌فرماید: إِذْ یُوحِی رَبُّکَ إِلَی الْمَلائِکَةِ أَنِّی مَعَکُمْ فَثَبِّتُوا الَّذِینَ آمَنُوا سَأُلْقِی فِی قُلُوبِ الَّذِینَ کَفَرُوا الرُّعْبَ ...- چون وحی کرد خدای تو به فرشتگان، که من همراه شمایم، قوی کنید شما مؤمنان را، هر آینه بیفکنم ترسی در دلهای کافران (آیه 12، سوره 8)، همین بوده است.
موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کرد که: سائب بن ابی حبیش اسدی در روزگار خلافت عمر بن خطاب می‌گفت: به خدا، در جنگ بدر کسی از مردم مرا اسیر نکرد. پرسیدند: پس چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفت: چون قریش روی به گریز نهادند، من هم همراه ایشان گریختم. مردی سپید چهره و بلند بالا که میان آسمان و زمین بر اسبی ابلق سوار بود به من رسید و مرا طناب پیچ کرد. در این هنگام عبد الرحمن بن عوف رسید و مرا بسته یافت. عبد الرحمن میان سپاه ندا داد که چه کسی من را اسیر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:60
(1) کرده است؟ هیچ کس مدعی نشد. مرا به حضور پیامبر (ص) بردند و آن حضرت به من فرمود: ای ابن ابی حبیش! چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفتم: نمی‌شناسم، چون خوش نداشتم آنچه را که دیده بودم به او بگویم. پیامبر فرمود: او را یکی از فرشتگان بزرگوار اسیر کرده است! و سپس به عبد الرحمن بن عوف فرمود: اسیرت را با خود ببر، و او مرا همراه خود برد. سائب می‌گفت: این موضوع همواره در خاطر من بود، اسلام من به تأخیر افتاد، ولی سرانجام مسلمان شدم.
از حکیم بن حزام برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر، در دره خلص، در آسمان چیزی همچون عبای سیاه آشکار شد، که همه افق را پوشاند، و ناگاه در تمام دره مورچگان به راه افتادند. با خود گفتم، این چیزی است که از آسمان برای تأیید محمد نازل شده. آنها فرشتگان بودند، و راهی جز فرار نبود.
گویند: پیامبر (ص) از کشتن ابو البختریّ منع فرموده بود، زیرا در مکه پس از اینکه آزار رساندن به پیامبر معمول شده بود، روزی او سلاح جنگ پوشیده و گفته بود:
امروز، هیچ کس نباید به محمد آزاری برساند و گر نه با سلاح خود با او در خواهم افتاد.
و پیامبر (ص) سپاسگزار این مطلب بودند. ابو داود مازنی می‌گوید: روز بدر، من به ابو البختری برخوردم و به او گفتم: اگر تسلیم من شوی پیامبر (ص) از کشتن تو نهی فرموده است. گفت: پس تو از من چه می‌خواهی؟ اگر او از کشتن من نهی کرده است، من هم در این باره او را آزموده بودم، اما این که تسلیم شوم و دست خود را برای بند بدهم، سوگند به لات و

عزی، حتی زنان مکه هم می‌دانند که من تسلیم نمی‌شوم! این را هم می‌دانم که تو مرا رها نخواهی کرد! بنابر این هر کار می‌خواهی بکن. ابو داود تیری به سوی او رها کرد و گفت: پروردگارا، تیر، تیر تو است و ابو البختری هم بنده تو! خدایا، این تیر را در مقتل او قرار بده! ابو البختری زره پوشیده بود. تیر، زره را درید و او را کشت. گفته شده است، مجذّر بن ذیاد [1]، بدون اینکه ابو البختری را بشناسد، او را کشته است. مجذر در این باره شعری هم سروده که نشان می‌دهد وی ابو البختری را کشته است. پیامبر (ص) از کشتن حارث بن عامر بن نوفل هم نهی فرموده بود، و دستور داده بود که او را اسیر کنند و نکشند- او از کسانی بود که مجبورش کرده بودند به بدر بیاید.
ولی حبیب بن یساف به او بر خورد و او را بدون این که بشناسد، کشت. چون این خبر به پیامبر (ص) رسید فرمود: پیش از آنکه او را بکشی، اگر می‌یافتمش او را برای زنهایش رها می‌کردم. همچنین پیامبر (ص) از قتل زمعة بن اسود هم نهی فرموده بود،

[(1)] در برخی از نسخه‌ها مجذر بن زیاد ثبت شده است، از جمله در سیره ابن هشام، چاپ مصر، ج 2، ص 282

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:61

(1) ولی ثابت بن جذع، او را بدون این که بشناسد، کشت.
گویند: و چون جنگ درگرفت پیامبر (ص) دستهای خود را به آسمان بلند کرد و از خدای تعالی خواست تا پیروزی و نصرتی را که وعده فرموده است، عنایت فرماید، و عرض کرد: «پروردگارا، اگر این گروه بر من پیروز شوند شرک پیروز خواهد شد و دینی برای تو پایدار نخواهد ماند.» و ابو بکر گفت: به خدا سوگند، که او تو را یاری و روسپید خواهد فرمود. در این هنگام خداوند متعال هزار فرشته را از پی یک دیگر برای یاری محمد (ص) در مقابل دشمن فرستاد. و پیامبر (ص) فرمود: ای ابو بکر، مژده بده! این جبرئیل است که عمامه زرد پیچیده و لگام اسبش را در دست گرفته و میان آسمان و زمین است. و چون به زمین فرود آمد، ساعتی از نظرم پنهان گردید، و دوباره ظاهر شد، در حالی که دندانهایش را گرد و خاک گرفته بود و می‌گفت: چون خدا را فرا خواندی نصرت و پیروزی الهی برایت رسید.
گویند: به پیامبر (ص) فرمان داده شد که مشتی سنگریزه بر دارد و به سوی کافران بپاشد، و چنان کرد، و گفت: رویهایتان زشت باد! دلهای ایشان را پر بیم کن و قدمهایشان را بلرزان. دشمنان خدا بدون توجه به هیچ چیز روی به گریز نهادند، و مسلمانان آنها را می‌کشتند و اسیر می‌گرفتند. هیچ کس از کافران نبود که چهره و چشمهایش از خاک پر

نشده باشد، و به همین دلیل، چشمهایشان نمی‌دید و نمی‌دانستند به کدام طرف روی کنند و فرشتگان و مؤمنان ایشان را می‌کشتند.
عدی بن ابی الزغبا در روز بدر این شعر را می‌خواند:
من عدی هستم و با زره‌ام راه می‌روم، راه رفتن مرد نیرومند پیامبر (ص) پرسید: عدی کیست؟ مردی از مسلمانان گفت: ای رسول خدا، من عدی هستم. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: پسر فلانی. پیامبر فرمود: تو آن عدی نیستی. آنگاه عدی بن ابی الزغبا گفت: ای رسول خدا، من هم نامم عدی است. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: با زره‌ام راه می‌روم، راه رفتن مرد نیرومند. [1] پیامبر (ص) فرمود:
عجب عدی خوبی است عدی بن ابی الزغبا! هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمود، عقبة بن ابی معیط، که در مکه بود، چنین سرود:
ای کسی که سوار بر ناقه گوش بریده از پیش ما هجرت کردی.
پس از مدت کمی مرا سوار بر اسب خواهی دید.

[(1)] در متن، لغت سحل، که به معنی زره است، مورد سؤال حضرت ختمی مرتبت قرار گرفته است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:62
(1) که نیزه خود را میان شما سیراب خواهم کرد، و شمشیر از شما هر گونه شبهه‌ای را خواهد گرفت.
این اشعار را ابن ابی الزناد برایم خواند. چون پیامبر (ص) گفتار او را شنید، فرمود:
پروردگارا، بینی او را به خاک بمال و او را بکش! روز بدر اسب او رم کرد و عبد الله بن سلمه عجلانی او را اسیر کرد. پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح دستور فرمود تا گردنش را بزنند.
عبد الرحمن بن عوف می‌گفت: روز بدر، پس از فرار مردم، مشغول جمع آوری زره‌هایی برای خود بودم. ناگاه به امیة بن خلف که در دوره جاهلیت دوست من بود بر خوردم. (در آن زمان نام من عبد عمرو بود، چون اسلام آوردم عبد الرحمن نامیده شدم، ولی امیة بن خلف مرا که می‌دید همچنان عبد عمرو صدایم می‌کرد. جوابش را نمی‌دادم. او می‌گفت: من تو را عبد الرحمن صدا نمی‌کنم، زیرا مسیلمه در منطقه یمامه خود را رحمن نامیده است، و من نمی‌خواهم تو را با نام او بخوانم. لذا قرار شد که مرا عبد الا له صدا کند.) او را بر شتر نر خاکستری رنگی، همراه پسرش علی، دیدم. صدایم زد و گفت: آی عبد عمرو! من پاسخش نگفتم. آنگاه صدا زد: ای عبد الإله! پاسخش دادم، گفت: آیا شما بعد از این احتیاج به شیر نخواهید داشت [1]؟ به هر حال، ما برای تو بیشتر از زره‌هایت استفاده داریم. گفتم: باشد راه بیفتید، و آنها را در جلوی خودم به راه انداختم، امیه چون

احساس کرد که نسبتا امنیتی پیدا کرده است به من گفت: امروز مردی را میان شما دیدم که با پر شتر مرغ به سینه خود نشانی زده است، او کیست؟ گفتم:
حمزة بن عبد المطلب. گفت: او امروز کارهای زیادی علیه ما کرد، و ادامه داد: آن مرد کوتاه قد کوچک اندام، که دستاری سرخ بر سر داشت، کیست؟ گفتم: مردی از انصار است به نام سماک بن خرشه. گفت: ای عبد الإله او هم از کسانی بود که باعث شد امروز ما قربانیان شما شویم. عبد الرحمن بن عوف گوید: همچنان که امیه و پسرش را در جلو خود می‌بردم ناگاه در راه به بلال بر خوردیم که مشغول خمیر کردن بود.
به محض اینکه چشمش به ما افتاد بسرعت و چالاکی دست خود را پاک کرد و فریاد زد که: ای گروه انصار، این امیة بن خلف سر دسته کفار است! اگر رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. سپس عبد الرحمن اضافه می‌کند که: انصار، چنان به سوی امیه روی آوردند که گویی شترهای تازه زاییده به بچه‌های خود روی می‌آورند، به طوری که امیه

[(1)] ابن هشام می‌گوید: منظور این است که برای فدیه خود، شتران شیرده خواهم پرداخت (سیره ابن هشام، ج 2، ص 284).

(1) ناچار به پشت به زمین خوابید و من هم خود را روی او انداختم. حباب بن منذر جلو آمد و با شمشیر ضربتی زد و گوشه بینی او را قطع کرد. امیه چون بینی خود را از دست داد به من گفت: رهایم کن و مرا با آنها واگذار! عبد الرحمن می‌گوید: در این موقع به یاد این مصراع حسان بن ثابت افتادم که می‌گوید: «آیا پس از این بینی بریده ...». سپس خبیب بن یساف پیش آمد و آنقدر بر امیه ضربت زد تا او را کشت. امیه هم ضربتی بر خبیب زد که دستش را از شانه قطع کرد، ولی پیامبر (ص) با دستان خود دست خبیب را وصل فرمود، به طوری که گوشت بر آورد و هموار شد و بهبود یافت. پس از آن خبیب با دختر امیة بن خلف ازدواج کرد و او جای این ضربت را دید و گفت: خداوند دست کسی را که چنین ضربتی زده است قطع نکند، خبیب گفت: به خدا قسم، من هم او را به دست مرگ سپردم.
خبیب می‌گفت: چنان ضربتی بر کتف او زدم که آن را قطع کرد و به زره‌اش رسید، و گفتم: بگیر، که من ابن یساف هستم! سپس اسلحه‌اش را بر داشتم، ولی زره‌اش پاره شده بود. علی بن امیه هم جلو آمد که حباب به او حمله‌ور شد و پایش را قطع کرد و علی از ترس چنان فریادی کشید که مانند آن هرگز شنیده نشده بود، عمار هم ضربتی به او زد و کشتش.
همچنین گفته شده است که عمار با علی بن امیه درگیر شد و ضربه‌های متعددی به یک دیگر زدند تا سرانجام علی کشته شد. اما به نظر ما روایت

اول صحیحتر است و علی پس از این که پایش با ضربت حباب قطع شد، به دست عمار به قتل رسید. درباره قتل امیة بن خلف نیز روایتی بجز این شنیده‌ایم.
معاذ بن رفاعة بن رافع از پدرش نقل می‌کند که می‌گفت: در روز بدر امیة بن خلف را محاصره کردیم و او در میان قریش شأن و منزلتی داشت. نیزه من همراهم بود و او هم نیزه داشت. نخست ما دو نفر با نیزه مبارزه کردیم، به طوری که نیزه‌های ما از کار افتاد، آنگاه با شمشیر به یک دیگر ضربت می‌زدیم، تا آنجا که شمشیرها کند شده و ترک بر داشتند. در این هنگام شکافی در زیر بغل زره امیه دیدم و شمشیرم را در آنجا فرو کردم و او را کشتم. رفاعه شمشیر خود را بیرون آورد و به آن پیه و چربی بود.
درباره قتل امیه روایت دیگری هم شنیده‌ایم.
از عائشه دختر قدامة بن مظعون نقل شده است که صفوان پسر امیة بن خلف به قدامه گفت: آیا تو در روز بدر مردم را علیه پدرم شوراندی؟ قدامه گفت: به خدا من این کار را نکردم! اگر هم کرده بودم از قتل مشرکی پوزش نمی‌خواستم! صفوان گفت:
ای قدامه، پس چه کسی مردم را بر او شوراند؟ قدامه گفت: گروهی از جوانان انصار به او حمله بردند که معمر بن حبیب بن عبید بن حارث هم در میان آنها بود، و او
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:64
(1) شمشیرش را بلند می‌کرد و بر او فرود می‌آورد. صفوان گفت: ای بوزینه! معمر مرد بسیار زشتی بود. چون حارث بن حاطب این تشبیه را شنید، خشمگین شد و پیش مادر صفوان، که کریمه دختر معمر بن حبیب بود آمد و گفت: صفوان از آزار ما چه در جاهلیت و چه در اسلام دست بر نمی‌دارد. کریمه پرسید: موضوع چیست؟ حارث گفت: صفوان، معمر را به بوزینه تشبیه کرده است! کریمه به پسرش گفت: ای صفوان، آیا معمر بن حبیب را که از اهل بدر است دشنام می‌دهی؟ به خدا سوگند، تا یک سال هیچگونه کرامت و بزرگداشتی نسبت به تو انجام نخواهم داد! صفوان گفت: مادر جان، به خدا منظوری نداشتم و دیگر هرگز تکرار نخواهم کرد.
از همین عائشه دختر قدامه نقل کردند که: در مکه مادر صفوان بن امیه به حباب بن منذر نگاه کرد. به او گفتند: این همان کسی است که پای علی بن امیه را در بدر جدا کرد. مادر صفوان گفت: ما را از خاطره افرادی که در شرک و کفر کشته شده‌اند رها کنید! خداوند علی را با ضربت حباب خوار ساخت و حباب را به واسطه ضربتی که به علی زد گرامی داشت، علی هنگامی که از این جا رفت ظاهرا مسلمان بود و حال آنکه با کفر و شرک کشته شد.
گویند: زبیر بن عوّام می‌گفت: در جنگ بدر عبیدة بن سعید بن عاص را

سوار بر اسبی دیدم که سراپای پوشیده در سلاح بود و هیچ چیز جز چشمانش دیده نمی‌شد.
دخترک کوچکی داشت که بیمار بود و او را همراه خود می‌برد. عبیده شعار می‌داد و می‌گفت: من پدر فرزندان خرد سالم! زبیر چنین ادامه می‌دهد: نیزه کوتاهی در دستم بود که با آن به چشم او زدم و او در افتاد. پایم را روی گونه‌اش گذاشتم تا نیزه‌ام را بیرون بیاورم و تمام چشم او هم از حدقه بیرون آمد. پیامبر (ص) این نیزه کوچک را گرفت و آن را پیشاپیش آن حضرت می‌بردند- و همچنین پیشاپیش ابو بکر و عمر و عثمان.
چون مسلمانان یورش آورده و با کفار درگیر شدند، عاصم بن ابی عوف بن صبیره سهمیّ همچون گرگی پیش آمد و فریاد کشید که: ای گروه قریش، بر شما باد که محمد را بگیرید که قاطع رحم و تفرقه انداز میان جماعت و آورنده دینی ناشناخته است! اگر او رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. ابو دجانه به مقابله او شتافت و به یک دیگر ضربت زدند. ابو دجانه ضربتی کاری به او زد و او را کشت سپس ایستاد تا جامه و سلاح او را بردارد. در همین حال عمر بن خطاب بر او گذشت و گفت: حالا جامه و اسلحه او را رها کن، تا دشمن مغلوب شود! و من در این مورد به نفع تو گواهی خواهم داد. در این هنگام معبد بن وهب پیش آمد و ضربتی به ابو دجانه زد که به زانو
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:65
(1) در آمد- همان طور که شتر به زانو در می‌آید. ولی از جا برخاست و به معبد حمله کرد و ضرباتی به او زد، اما شمشیرش کاری نمی‌شد. ناگاه معبد در گودالی که جلویش قرار داشت و آن را ندیده بود، افتاد، ابو دجانه خود را روی او افکند و سرش را برید و جامه و سلاحش را برداشت.
گویند: در آن روز چون بنی مخزوم کشته‌شدگان را دیدند، گفتند: کسی به ابو جهل دسترسی نخواهد یافت! فرزندان ربیعه کشته شدند چون مغرور شده و عجله کردند، وانگهی خویشاوندانشان هم از آنها پشتیبانی و حمایت نکردند. بنی مخزوم جمع شدند و ابو جهل را همچون درختی در میان خود گرفتند. جامه و سلاح او را گرفته و به عبد الله بن منذر بن ابی رفاعه دادند تا آن را بپوشد. علی بن ابی طالب (ع) پنداشت که او ابو جهل است، به سویش حمله برد و او را کشت در حالی که می‌فرمود: این ضربت را بگیر که من از فرزندان عبد المطلبم! سپس بنی مخزوم جامه‌های ابو جهل را به قیس بن فاکه بن مغیره پوشاندند. حمزه پنداشت که او ابو جهل است، بر او حمله برد و او را کشت، در حالی که می‌گفت: بگیر این را که من پسر عبد المطلبم! باز لباسهای ابو جهل را به حرملة بن عمرو پوشاندند. علی (ع) به او یورش برد و به قتلش رساند، در حالی که ابو جهل همچنان میان یاران خود بود. سپس خواستند که لباسهای او را به خالد

بن اعلم بپوشانند، ولی او از پوشیدن آن خود داری کرد. معاذ بن عمرو بن جموح می‌گوید: ابو جهل را دیدم که همچون درختی بود که دسترسی به آن دشوار باشد.
یارانش می‌گفتند: کسی به ابو جهل دسترسی نخواهد داشت. من او را شناختم و گفتم:
به خدا سوگند، یا امروز بر سر این کار باید بمیرم یا به ابو جهل دست یابم! آهنگ او کردم و در فرصتی که برایم پیش آمد بر او حمله برده و ضربتی بر او زدم که پایش را جدا کرد. چنان شد که او را تشبیه به دانه‌هایی کردم که از زیر سنگ آسیا بیرون می‌جهد. آنگاه پسرش عکرمه بر من حمله برد و ضربتی بر دوشم زد که دستم از شانه قطع شد، و فقط به پوستش آویخته ماند. آن را که از پشت سرم آویخته بود بزحمت با خود می‌کشیدم ولی چون موجب آزارم بود پای بر آن نهادم و آن را کندم. در این موقع عکرمه را دیدم که به هر پناهگاهی پناه می‌برد. آرزو داشتم که دستم سالم بود تا همانجا او را می‌کشتم- این معاذ بن عمرو در خلافت عثمان مرد.
جابر بن عبد الله می‌گوید: عبد الرحمن بن عوف به او خبر داده است که پیامبر (ص) شمشیر ابو جهل را به معاذ بن عمرو داد، و آن شمشیر امروز هم نزد خاندان معاذ بن عمرو است. پیامبر (ص) کسی پیش عکرمة بن ابی جهل فرستاد و پرسید که:
پدرت را چه کسی کشت؟ گفت: همان کسی که من دستش را قطع کردم! و بدین سبب
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:66
(1) پیامبر (ص) شمشیر ابو جهل را به معاذ اختصاص داد.
از نافع بن جبیر بن مطعم نقل شده است که می‌گفت: فرزندان مغیره در این شک و تردیدی ندارند که شمشیر ابو جهل به معاذ بن عمرو بن جموح رسیده، و او در جنگ بدر ابو جهل را کشته است.
یونس بن یوسف از قول کسی که برایش روایت کرده است، نقل می‌کند که معاذ بن عمرو بن جموح گفته است: پیامبر (ص) فرمان دادند که ابزار جنگ ابو جهل از آن معاذ باشد. گوید: من شمشیر و زره او را گرفتم و بعدا شمشیر را فروختم. من (واقدی) درباره قتل ابو جهل و چگونگی گرفتن ابزار جنگ او روایات دیگری هم شنیده‌ام.
عبد الرحمن بن عوف می‌گوید: پیامبر (ص) شب بدر ما را آماده فرمود و صفها را رو براه کرد، چنانکه ما صبح کردیم، در حالی که در صفهای خود بودیم. در این موقع دو نوجوان را دیدم که به واسطه کم سن و سالی حمایل شمشیرهایشان به گردنشان آویخته بود. یکی از آنها روی به من کرد و پرسید: عمو جان! کدامیک از آنها ابو جهل است؟
گفتم: ای برادرزاده! می‌خواهی چه کارش کنی؟ گفت: به من خبر رسیده

است که او به پیامبر (ص) دشنام می‌دهد، سوگند خورده‌ام که اگر او را ببینم یا کشته شوم یا او را بکشم. من با اشاره ابو جهل را به او نشان دادم. دیگری هم روی به من کرد و همان را گفت، به او هم ابو جهل را نشان دادم. بعد پرسیدم، شما کیستید؟ گفتند: فرزندان حارث.
عبد الرحمن گوید: آنها از ابو جهل کناره نمی‌گرفتند، و چون جنگ در گرفت به سوی او رفتند و دو نفری او را کشتند و او هم هر دو را کشت.
محمد بن عوف از نوادگان معوّذ بن عفراء برایم نقل کرد که: در جنگ بدر همینکه عبد الرحمن بن عوف به چپ و راست خود نگاه کرد و آن دو نوجوان را دید. با خود گفت، ای کاش افراد تنومندی به جای این دو کنار من بودند. عبد الرحمن می‌گوید:
چیزی نگذشت که عوف به من روی کرد و پرسید: ابو جهل کدامیک از آنهاست؟ گفتم:
آنکه می‌بینی! و او مانند جانور درنده‌ای به سوی ابو جهل خیز برداشت. برادرش هم به او پیوست، و من آن دو را می‌دیدم که شمشیر می‌زدند. بعد هم پیامبر (ص) را دیدم که از میان کشتگان می‌گذشت و آن دو نوجوان هم کنار ابو جهل افتاده بودند.
محمد بن رفاعة بن ثعلبة بن ابی مالک می‌گفت: پدرم آنچه را که مردم درباره کم سن و سالی پسران عفراء گفته‌اند قبول نداشت و می‌گفت: در روز بدر یکی از آن دو که کوچکتر بود 35 سال داشت، پس چطور ممکن است که شمشیرش را بر گردنش آویزان کرده باشد؟ ولی همان قول اول که آنها نوجوان بودند درست تر است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:67
(1) از ربیّع دختر معوّذ نقل شده است که می‌گفت: در زمان خلافت عمر بن خطاب همراه گروهی از زنان انصار پیش اسماء دختر مخرّبه مادر ابو جهل رفتم. پسرش عبد الله بن ابی ربیعه، عطری از یمن برایش فرستاده بود و او آن را می‌فروخت و ما هم از او می‌خریدیم. همین که شیشه‌های مرا پر کرده و وزن کرد- همان طور که من هم شیشه‌های دوستانم را وزن می‌کردم- مادر ابو جهل گفت: حق من و طلب مرا بنویسید. گفتم: آری! همه‌اش را به عهده ربیّع دختر معوّذ بنویس. گفت: من پسر مرده‌ام و تو دختر کسی هستی که سرور خود را کشته است! گفتم: چنین نیست، من دختر کسی هستم که کشنده بنده خود است. گفت: به خدا سوگند، من از این عطر چیزی به تو نمی‌فروشم. گفتم: به خدا قسم، من هم هرگز از تو نمی‌خرم! تازه، عطر خوبی هم نیست! در حالی که، به خدا قسم، ای فرزند، هرگز عطری به آن خوبی نبوییده بودم، ولی خشمگین شدم! گویند: و چون جنگ پایان یافت پیامبر (ص) فرمان داد که ابو جهل را جستجو کنند. ابن مسعود می‌گوید: من او را یافتم، که آخرین رمقی در او بود، پای خود

را بر گردنش نهادم، و گفتم: سپاس خدایی را که تو را خوار ساخت. گفت: خداوند غلام کنیززاده را خوار ساخته است! [مقصود او ابن مسعود است- م.] ای چوپانک گوسپندان، بر جایگاهی بلند بر آمده‌ای! آنگاه پرسید: برنده کیست؟ گفتم: خدا و رسول او. عبد الله بن مسعود می‌گوید: کلاهخودش پشت سرش آویزان شده بود، گفتم: ای ابو جهل، امروز کشنده تو هستم! گفت: نخستین بنده‌ای نیستی که سرور خود را به قتل رسانده است! و سخت‌ترین چیزی که امروز احساس می‌کنم این است که تو مرا می‌کشی! آیا ممکن نبود مردی از همپیمانان یا پاکان عهده‌دار قتل من شود! عبد الله بن مسعود ضربتی به او زد و سرش را میان دستهایش افکند. سپس او را برهنه کرد، و چون به بدن او نگاه کرد، بر پهلوهایش اثر تازیانه دید. ابن مسعود ابزار جنگ و کلاهخود و زره او را برداشت و حضور پیامبر (ص) آورد و برابرش نهاد و گفت: ای پیامبر خدا، تو را مژده باد به کشته شدن دشمن خدا ابو جهل! پیامبر (ص) فرمود: ای عبد الله، آیا واقعا چنین است؟ که سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، این موضوع برای من از شتران سرخ موی بهتر است.
ابن مسعود می‌گوید: نشانه‌هایی را که روی بدن او دیدم برای پیامبر (ص) گفتم، فرمود: آنها جای تازیانه فرشتگان است. و هم پیامبر (ص) فرمود: روزی بر سر سفره ابن جدعان، ابو جهل را به گوشه‌ای پرت کردم که علامت زخمی بر روی زانویش مانده است- و در بدن او نگاه کردند و اثر آن را یافتند. گفته می‌شود: ابو سلمة بن

(1) عبد الاسد مخزومی که در آن موقع پیش پیامبر (ص) بوده، و باطنا از قتل ابو جهل متأسف بود، روی به ابن مسعود کرد و گفت: ابو جهل را تو کشتی؟ گفت: آری، خداوند او را کشت. ابو سلمه گفت: تو عهده دار کشتن او بودی؟ ابن مسعود گفت: آری! گفت:
اگر می‌خواست تو را در آستین خود جا می‌داد! ابن مسعود گفت: به خدا قسم، من او را کشتم و لباسش را هم در آوردم. ابو سلمه گفت: چه علامتی در بدنش بود؟ گفت: خال سیاهی در وسط ران راستش. ابو سلمه آن نشانه را شناخت، و به ابن مسعود گفت: تو او را برهنه کردی و حال آنکه هیچ قرشی دیگری را برهنه نکرده‌اند! ابن مسعود گفت:
به خدا قسم، در همه قریش و همپیمانهای ایشان کسی دشمنتر از او به خدا و رسول خدا نبود، و من از رفتاری که با او کرده‌ام پوزش نمی‌خواهم! ابو سلمه ساکت شد و پس از آن شنیدند که ابو سلمه از این گفتار خود در مورد ابو جهل استغفار می‌کرد.
پیامبر (ص) از کشته شدن ابو جهل خوشنود شد و فرمود: پروردگارا، وعده خود را بر آوردی! خداوندا، نعمت خود را بر من تمام کن! گوید: خاندان ابن

مسعود می‌گفتند:
شمشیر ابو جهل که نقره نشان است پیش ماست، که آن را در جنگ بدر عبد الله بن مسعود به غنیمت گرفته بود. اصحاب ما بر این اتفاق دارند که معاذ بن عمرو و دو پسر عفراء او را از پای در آوردند و عبد الله بن مسعود در آخرین لحظات سر او را برید، و همه آنها در قتل او شریکند.
گویند: پیامبر (ص) بر کشته دو پسر عفراء ایستاد و فرمود: خداوند هر دو پسر عفراء را رحمت کند که در قتل فرعون این امت و رهبری کفر شریک بودند. گفته شد:
ای رسول خدا، چه کسی همراه ایشان او را کشته است؟ فرمود: فرشتگان، و ابن مسعود هم بر او هجوم برد و همه در قتل او شریکند.
زهری می‌گوید: پیامبر (ص) گفت: پروردگارا مرا از شر نوفل بن خویلد رهایی ده! نوفل، در بدر، در حالی که سخت ترسیده بود پیش آمد، که در همان برخورد اول کشته شدن یاران خود را دید. با این وجود صدایش را که در آن نوعی نشاط و شادی بود، بلند کرد و گفت: ای گروه قریش، امروز روز سرافرازی و سر بلندی است! و چون متوجه شکست قریش شد، خطاب به انصار فریاد می‌زد که: شما چه احتیاجی به ریختن خون ما دارید؟ مگر نمی‌بینید که چقدر کشته‌اید؟ آیا شما نیازی به شتران شیرده ندارید؟
جبار بن صخر او را اسیر کرد و جلو خود می‌راندش. نوفل همچنان که مشغول گفتگو با جبار بود علی (ع) را دید که به سمت او می‌آید. گفت: ای برادر انصاری، این کیست؟ سوگند به لات و عزی که او را مردی می‌بینم که قصد جان من دارد! گفت: این علی بن ابی طالب است! نوفل گفت: تا به امروز مردی به این چالاکی میان قومش
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:69
(1) ندیده‌ام! علی (ع) آهنگ او کرد، و با شمشیر ضربتی به او زد، ولی شمشیرش در سپر چرمی نوفل گیر کرد، پس آن را بیرون کشید و به هر دو ساق پای نوفل ضربتی زد که، چون دامن زرهش را بالا زده بود، هر دو پایش قطع شد و آنگاه بر او حمله برد و کشتش. پیامبر (ص) پرسید: چه کسی از نوفل بن خویلد اطلاع دارد؟ علی (ع) گفت:
من او را کشتم! پیامبر (ص) تکبیر گفت و خدا را ستایش کرد که خواسته‌اش را درباره نوفل بر آورده است.
عاص بن سعید پیش آمد و مردم را به جنگ تشویق می‌کرد. او و علی (ع) به یک دیگر بر خوردند و علی (ع) او را کشت. عمر بن خطاب به سعید بن عاص می‌گفت: می‌بینم که از من روگردانی و می‌پنداری که من پدرت را کشته‌ام، در صورتی که به خدا قسم، من او را نکشته‌ام! در عین حال از کشتن مشرکی پوزش نمی‌خواهم، چه عاص بن هشام بن مغیره را که دایی من بود، به دست خود کشتم. سعید گفت: بر فرض که تو او را کشته باشی

او بر باطل بود و تو بر حق. گوید: قریش از همه مردم خردمندتر و امانت‌دارتر بودند. هر کس ستمی بیهوده بر ایشان روا می‌داشت خداوند پوزه‌اش را به خاک می‌مالید.
علی (ع) گوید: در آن روز- روز بدر- که خورشید بالا آمده بود و صفوف ما و دشمن در هم آمیخته بود در پی یکی از مشرکان بودم که ناگاه مرد دیگری از مشرکان را دیدم بر فراز تپه‌ای شنی، که با سعد بن خیثمه در نبرد است، وی سرانجام سعد را کشت.
همچنان که سوار بر اسب و سراپا پوشیده در آهن بود و نقابی آهنی بر چهره داشت و نشانی هم بر سینه، از اسب فرود آمد و مرا شناخت. بانگ برداشت ای پسر ابی طالب، به جنگ من بیا! من او را نشناختم، ولی به طرف او برگشتم، او هم به سمت من روی آورد. من که کوتاه قد بودم کمی برگشتم تا خودش را به سمت من پایین آورد، چه دوست نمی‌داشتم که شمشیرش از بالا مرا فرو گیرد. گفت: ای پسر ابی طالب، گریختی؟
گفتم: ای پسر مرد دزد [1]، بزودی پا بر جا خواهم بود. گوید: چون هر دو پای من استوار و پا برجا گردید پیش آمد و چون نزدیک من رسید ضربتی زد که آن را با سپر رد کردم.
شمشیرش در سپرم گیر کرد. ضربتی بر دوش او زدم، و با آنکه زره بر تن داشت به لرزه در آمد. شمشیرم زره‌اش را درید و پنداشتم که با همین ضربه کشته خواهد شد. ناگاه برق شمشیری از پشت سر خود دیدم، سرم را دزدیدم و فرو بردم، شمشیر کاسه سر دشمن را همراه با کلاهخودش برید. در همین حال می‌گفت: بگیر که من پسر

[(1)] ابن الشتراء، یعنی پسر مرد دزد (منتهی الارب)- م.

(1) عبد المطلبم! و چون به پشت سرم نگاه کردم عموی خود حمزة بن عبد المطلب را دیدم [1].
عمر بن عثمان جحشی از قول عمه‌اش برایم نقل کرد که: عکاشة بن محصن می‌گفت: در روز بدر شمشیرم شکست. پیامبر (ص) چوبی به من لطف فرمود که در دست من تبدیل به شمشیر سپید بلندی شد و تا هنگامی که خدا مشرکان را هزیمت داد با آنها جنگیدم. آن شمشیر تا هنگام مرگ عکاشه همراهش بود.
اسامة بن زید از قول گروهی از مردان بنی عبد الاشهل روایت می‌کند که: در روز بدر شمشیر سلمة بن اسلم بن حریش هم شکست و بی سلاح ماند. پیامبر (ص) چوبدستی خود را که از شاخه خرمای ابن طاب [2] بود به او لطف کرد و فرمود: با این ضربت بزن! و ناگاه تبدیل به شمشیری نیکو شد. و این شمشیر همواره پیش سلمه بود تا آنکه در جنگ پل ابو عبید

کشته شد [3]. و گوید: به محض اینکه حارثة بن سراقه وارد حوض آبی شد، تیری ناشناس بر گلویش آمد و او را کشت. مردم در آخر آن روز از همان حوض، که خون او در آن ریخته بود، آب آشامیدند. چون خبر کشته شدن حارثه به مادر و خواهرش در مدینه رسید، مادرش گفت: به خدا بر او نخواهم گریست تا پیامبر خدا بیاید و از او بپرسم که اگر پسرم در بهشت باشد، هرگز بر او گریه نخواهم کرد و اگر در آتش باشد، در این صورت همه عمر بر او خواهم گریست. چون رسول خدا (ص) از بدر بازگشت، مادر حارثه نزد آن حضرت آمد و گفت: ای رسول خدا، می‌دانی که پسرم چه جایی در قلبم داشت؟ می‌خواستم بر او گریه کنم، گفتم این کار را نمی‌کنم تا رسول خدا بیاید و از او بپرسم، که اگر در بهشت باشد بر او گریه نخواهم کرد و اگر در آتش باشد بر او خواهم گریست. پیامبر (ص) فرمود: دست کم گرفته‌ای! آیا خیال می‌کنی که فقط یک بهشت هست؟ نه! بهشتهای زیادی هست، و سوگند به کسی که جان من در دست اوست فرزندت در برترین بهشتهاست. مادر حارثه گفت: هرگز بر او گریه نخواهم کرد. پیامبر (ص) فرمود ظرف آبی آوردند. دست خود را در آن فرو برده سپس مقداری از آن مضمضه کرد. بعد ظرف را به مادر حارثه داد که بیاشامد، و دخترش هم از آن آشامید، و دستور فرمود که بقیه آن را در گریبان خود بریزند، آن دو چنان کردند و از نزد رسول خدا (ص) برگشتند، در حالی که در مدینه هیچ زنی چشم روشنتر و شادتر از آن دو نبود.

[(1)] نام مرد مشرک، طعیمة بن عدی بوده است.
[(2)] ابن طاب: نام نوعی از خرماست.
[(3)] جنگ پل ابو عبید، در قادسیه و هنگام فتح ایران در خلافت عمر بوده است.- م.

(1) گویند: هبیرة بن ابی وهب چون فرار قریش را دید پشتش شکست و در جای خود میخکوب شد به طوری که قادر به حرکت نبود. ابو اسامه جشمی، همپیمانش، پیش او آمد و زره‌اش را گشود و او را همراه خود برد. همچنین گفته شده است که ابو داود مازنی شمشیری به او زد که زرهش را درید و بر زمینش انداخت، او را رها کرد و رفت. در این هنگام دو پسر زهیر جشمی، ابو اسامه و مالک که با او همسوگند بودند او را از معرکه نجات دادند. ابو اسامه او را با خود برد و مالک هم مانع حمله افراد به او می‌شد. پیامبر (ص) فرمود: حامیانش دو سگ‌اند. همسوگندی مانند ابو اسامه که همچون درخت خرما بلند است! و نیز گفته شده است کسی که به هبیره ضربت زد مجذر بن ذیاد بوده است.
از ابو بکر بن سلیمان بن ابی حثمه برایم نقل کردند که می‌گفت: شنیدم

مروان بن حکم از حکیم بن حزام درباره روز بدر پرسید و آن پیرمرد کراهت داشت که پاسخی بدهد. مروان اصرار کرد. حکیم گفت به یک دیگر برخوردیم و با هم جنگیدیم. ناگهان از آسمان صدایی شنیدم مانند صدای ریختن سنگ‌ریزه در طشت. پیامبر (ص) مشتی از آن را بر گرفت و به سوی ما پرت کرد و ما متواری شدیم.
عبد الله بن ثعلبة بن صعیر می‌گوید: از نوفل بن معاویه دیلی شنیدم که گفت: در روز بدر صدایی مانند ریختن سنگ‌ریزه در طشتهای بزرگ شنیدیم و پا به فرار گذاشتیم و هرگز این چنین دچار ترس و وحشت نشده بودیم.
حکیم بن حزام نیز می‌گفت: در روز بدر متواری شدیم و من همچنان که می‌دویدم با خود می‌گفتم: خدا ابو جهل را بکشد! که می‌پنداشت روز تمام شده است، در حالی که هنوز هوا روشن بود. وی اضافه کرد که، من این حرف را از این جهت می‌گفتم که انتظار داشتم شب فرا رسد، تا بلکه مسلمانان از تعقیب ما دست بردارند. عبید الله و عبد الرحمن، پسران عوام، که سوار بر شتر نری بودند، به حکیم رسیدند. عبد الرحمن به برادرش عبید الله، که لنگ بود گفت: پیاده شو و حکیم را سوار کن! عبید الله گفت:
می‌بینی که من پا ندارم. عبد الرحمن گفت: به خدا سوگند، چاره‌ای نیست! آیا مردی را سوار نکنیم که اگر بمیریم عهده دار بازماندگان ما خواهد بود و اگر زنده بمانیم زحمت خود ما را به دوش خواهد کشید؟! این بود که عبد الرحمن و برادرش پیاده شدند و او را سوار کردند و خود از پی شتر به راه افتادند. چون به مرّ الظهران- نزدیک مکه- رسیدند، حکیم گفت: به خدا، در اینجا چیزی دیدم که هر کسی آن را می‌دید بیرون نمی‌رفت، ولی شومی ابو جهل همه را گرفت! در اینجا شترانی را کشتند و هیچ خیمه‌ای نبود که از خون شتر به آن پاشیده نشده باشد. آن دو گفتند: ما هم آن را دیدیم، ولی متوجه شدیم که
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:72
(1) تو و همه قوم رفتید، ما هم همراه شما رفتیم، ما چون همراه شما باشیم از خود اختیاری نداریم.
مخلد بن خفاف از پدرش نقل می‌کند که می‌گفت: قریش زره فراوان داشت و چون متواری شدند آنها را می‌انداختند. مسلمانان که آنها را تعقیب می‌کردند آنچه را که بر جای می‌ماند جمع می‌کردند، به طوری که اگر مرا می‌دیدی، خودم سه زره پیدا کردم که به خانه آوردم- و مدتها هم در خانه بود. روزی مردی از قریش یکی از زره‌ها را نزد ما دید و آن را شناخت و می‌پنداشت که زره حارث بن هشام است.
ابی عمرو بن امیه گوید: از یکی از افراد متواری در روز بدر شنیدم که با خود می‌گفت: هرگز چنین کاری ندیده بودم، که این تنها کار زنان است که

بگریزند.
گویند: قباث بن اشیم کنانی گفت: من همراه مشرکان در جنگ بدر حضور داشتم.
به قلّت یاران محمد می‌نگریستم و به کثرت سواران و پیادگانی که همراه ما بودند. من هم مانند دیگران فرار کردم و به مشرکان که نگاه می‌کردم می‌دیدم از هر سو می‌گریزند! با خود می‌گفتم، هرگز چنین کاری ندیده‌ام! از این کار فقط زنانی می‌گریزند! مردی هم همراه من بود، همچنان که می‌رفتیم گروهی از پشت سر به ما رسیدند، من به او گفتم: آیا می‌توانی سریع و تند حرکت کنی؟ گفت: نه به خدا! او عقب ماند و من بسرعت گریختم. چنانکه بامداد در غیقه- در سمت راست سقیا، که با محل فرع یک شب راه است و تا مدینه هشت چاپار فاصله دارد- بودم، راهها را می‌شناختم و از ترس تعقیب، از شاهراه نمی‌رفتم و از آن فاصله می‌گرفتم. مردی از خویشانم در غیقه مرا دید و پرسید: پشت سرت چه خبر بود؟ گفتم: خبری نبود! کشته شدیم، اسیر دادیم و گریختیم! حالا، آیا تو مرکوب داری؟ او شتری در اختیارم گذاشت و مقداری هم زاد و توشه داد و به راه جحفه رسیدم و از آنجا روانه مکه شدم. در غمیم [1]، حیسمان بن حابس خزاعی را دیدم، دانستم که او برای دادن خبر مرگ قریش به مکه می‌رود. اگر می‌خواستم از او سبقت بگیرم می‌توانستم، ولی خود را از او پنهان کردم تا قسمتی از روز را از من جلو افتاد. من به مکه رسیدم، در حالی که خبر کشته‌شدگان آنها به ایشان رسیده بود.
آنها حیسمان خزاعی را نفرین می‌کردند و می‌گفتند خبر خوشی نیاورده است.
قباث بن اشیم می‌گوید: همچنان در مکه ماندم. پس از جنگ خندق، با خود گفتم: خوب است به مدینه بروم و ببینم محمد چه می‌گوید؟ و اسلام در دل من جای گرفته بود.
به مدینه آمدم و سراغ پیامبر (ص) را گرفتم. گفتند: در سایه مسجد با گروهی از یاران

[(1)] غمیم، نام جایی است میان رابغ و جحفه (سمهودی، وفاء الوفا، ج 2، ص 353).

(1) خود نشسته است. پیش آنها رفتم، آن حضرت را در میان ایشان نمی‌شناختم، چون سلام دادم، پیامبر (ص) فرمود: ای قباث بن اشیم، تو در روز بدر گفتی «چنین کاری ندیدم. فقط زنها از آن می‌گریزند.» گفتم: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی، من این سخن را به هیچکس نگفته و حتی آن را به زبان هم نیاوردم، بلکه فقط در دل خود چنین گفتم، اگر تو

پیامبر نبودی خداوندت به آن آگاه نمی‌فرمود، دست فراز آر تا با تو بیعت کنم. و اسلام را بر من عرضه فرمود و مسلمان شدم.
گویند: چون مسلمانان و مشرکان در برابر یک دیگر صف کشیدند، پیامبر (ص) به مسلمانان فرمود: هر کس یکی از کافران را بکشد برای او چه و چه خواهد بود و هر کس یکی از آنها را اسیر کند چه و چه نصیبش خواهد شد. و چون کافران متواری شدند، گروهی از مردم کنار خیمه پیامبر (ص) ماندند، از جمله ابو بکر هم در کنار آن حضرت بود. گروهی دست به غارت زدند، گروهی دیگر هم دشمن را تعقیب کرده و از آنها اسیر می‌گرفتند و غنیمت جمع می‌کردند. در این هنگام سعد بن معاذ، که از جمله کسانی بود که کنار خیمه پیامبر (ص) مانده بود، صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، ترس از دشمن و بی توجهی به اجر و مزد ما را از تعقیب دشمن باز نداشت، بلکه ترسیدیم که جایگاه شما را خالی بگذاریم و نکند که گروهی از سوارکاران یا پیادگان دشمن آهنگ شما کنند، به همین جهت بزرگان مهاجر و انصار کنار خیمه شما ماندند و هیچ کس از ایشان پراکنده نشد، مردم زیادند و اگر قرار باشد غنیمت را به آنها عطا فرمایی برای اصحابت چیزی باقی نمی‌ماند. تعداد اسیران و کشته‌شدگان زیاد و غنیمت کم بود، و در این مورد به نزاع برخاستند تا این که خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: یَسْئَلُونَکَ عَنِ الْأَنْفالِ قُلِ الْأَنْفالُ لِلَّهِ وَ الرَّسُولِ- می‌پرسندت از غنایم، بگوی که غنایم از آن خدای و رسول اوست (آیه 1، سوره 8). و مردم بازگشتند بدون اینکه غنیمتی همراه آنها باشد. سپس خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: وَ اعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَیْ‌ءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَ لِلرَّسُولِ- و بدانید آنچه که غنیمت گرفتید پنج یک آن از خدا و رسول است (آیه 41، سوره 8). آنگاه پیامبر (ص) غنایم را میان ایشان تقسیم فرمود.
از عبادة بن صامت برایم نقل کردند که گفت: غنایم را تسلیم رسول خدا کردیم ولی پیامبر (ص) در جنگ بدر خمس غنایم را برداشت نفرمود، و چون آیه وَ اعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ نازل شد، در نخستین غنیمتی که پس از جنگ بدر به دست آمد، پیامبر (ص) خمس غنایم را برداشت فرمود. از ابی اسید ساعدی هم همین مطلب را برایم نقل کرده‌اند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:74
(1) از عکرمه برایم نقل کردند که می‌گفت: مردم درباره کیفیت تقسیم غنایم بدر اختلاف کردند، پیامبر (ص) دستور فرمود تا همه غنایم را به بیت المال بر گردانند و همه برگردانده شد. شجاعان می‌پنداشتند که رسول خدا غنایم را به آنها اختصاص خواهد داد، بدون اینکه به ناتوانان چیزی داده شود. ولی پیامبر (ص) دستور فرمود که غنایم به طور مساوی میان آنها تقسیم شود. سعد گفت: ای رسول خدا، آیا سوارکاری که قوم را حمایت کرده است باید با ضعیف و ناتوان مساوی باشد؟ پیامبر (ص) فرمود:

مادرت بر تو بگرید، مگر شما فقط به واسطه ضعفهایتان یاری نشدید؟
عبد الحمید بن جعفر برایم نقل کرد که از موسی بن سعد بن زید بن ثابت پرسیده است که: پیامبر (ص) در روز بدر درباره اسیران و جامه‌ها و ابزارهای جنگی و غنایم چگونه رفتار فرمود؟ گفت: جارچی پیامبر (ص) در آن روز می‌گفت: هر کس کسی را بکشد ابزار جنگی او از آن اوست، و هر کس اسیری بگیرد از آن اوست. و هر کس که کسی را کشته بود پیامبر جامه و ابزار جنگی مقتول را به او می‌بخشید، و دستور فرمود آنچه را که در لشکر، پس از جنگ، بدست آمده است جمع کردند و بسرعت میان آنها تقسیم فرمود. گوید: به عبد الحمید گفتم: ابزار جنگی ابو جهل را به چه کسی دادند؟
گفت: در آن باره اختلاف است، برخی می‌گویند معاذ بن عمرو بن جموح آن را گرفته است، دیگری می‌گوید پیامبر (ص) آن را به ابن مسعود عنایت کرد. من (واقدی) به عبد الحمید گفتم: چه کسی این اخبار را برایت نقل کرده است، گفت: خارجة بن عبد الله بن کعب گفت که، پیامبر (ص) به معاذ بن عمرو لطف فرمود، و سعید بن خالد قارظی می‌گفت که، به ابن مسعود بخشید. و گویند: علی (ع) زره و کلاهخود و مغفر ولید بن عتبه را گرفت و حمزه ابزار جنگی او را، عبیدة بن حارث نیز زره شیبة بن ربیعه را برداشت که بعدها در اختیار وارثان او قرار گرفت. محمد بن یحیی بن سهل از عموی خود محمد بن سهل بن ابی حثمه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) فرمان داد تا اسیران و ابزارهای جنگی و آنچه گرفته بودند جمع کردند. سپس در مورد اسیران قرعه کشی فرمود، و جامه‌ها و ابزارهای جنگی که افراد به دست آورده و نیز آنچه که از لشکر قریش باقی مانده بود بسرعت میان مردم تقسیم شد. اما آنچه که به نظر ما صحیح است، این است که پیامبر (ص) آنچه را که قبلا برای مردم تعیین فرموده بود به آنها داد و بقیه غنایم را میان همه تقسیم فرمود. و چون غنایم جمع شد پیامبر (ص) عبد الله بن کعب بن عمر مازنی را به سرپرستی آنها منصوب فرمود. این مطالب را برایم محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه از قول پدران خود از قول پیامبر (ص) نقل کرده است.
پیامبر (ص) غنایم را در سیر- که نام یکی از دره‌های تنگه صفرا است- تقسیم فرمود.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:75
(1) و گفته شده است که پیامبر (ص) خباب بن ارت را بر غنایم گماشته بودند.
ابن ابی سبره از عبد الله بن مکنف حارثی برایم نقل کرد که: غنایم مشتمل بر شتران، کالاهای مختلف، و چرم و پارچه بود و در تقسیم آن قرعه کشی شد. چنانکه گاهی به کسی یک شتر و مقداری اثاث می‌رسید و

به دیگری دو شتر و به دیگری چرم و غیره، تیرهایی که با آنها قرعه کشیدند سیصد و هفده تیر بود و حال آنکه افرادی که در بدر بودند سیصد و سیزده نفر بودند. برای دو نفر اسب سوار چهار تیر منظور شده بود، هشت نفر هم در بدر حضور نداشتند و پیامبر (ص) سهم آنها را هم پرداخت، همه آنها سهم خود را در بدر گرفتند. سه نفر ایشان از مهاجرانند که- در آن هیچ گونه اختلافی هم نیست- عبارتند از: عثمان بن عفان، که پیامبر (ص) دستور فرموده بودند بماند و از همسرش رقیه، دختر پیامبر (ص) مواظبت کند- رقیه در روز ورود زید بن حارثه به مدینه درگذشت. دو نفر دیگر از مهاجران، طلحة بن عبید الله و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل‌اند. پیامبر (ص) آن دو را برای تجسس از اخبار کاروان فرستاده بودند و آن دو تا حوراء پیش رفتند- حوراء در پشت ذی المروه و در کنار ساحل دریا قرار دارد و میان این دو محل دو شبانه روز راه است، و فاصله میان ذی المروه و مدینه در حدود هشت چاپار است. ابو لبابة بن عبد المنذر، از انصار را در مدینه جانشین خود فرمود. عاصم بن عدی را بر منطقه قبا و قسمت بالای مدینه جانشین فرمود. حارث بن حاطب را هم مامور بنی عمرو بن عوف فرمود. خوّات بن جبیر و حارث بن صمّه در روحاء مجبور به توقف شده بودند. درباره این هشت نفر به عقیده ما هیچ اختلافی نیست. همچنین روایت شده است که پیامبر (ص) سهم سعد بن عباده را هم از غنایم بدر دادند و پس از پایان جنگ پیامبر (ص) فرمودند: هر چند که سعد بن عباده در این جنگ حضور نداشت ولی کاملا علاقمند به شرکت بود، و این به آن جهت بود که چون پیامبر (ص) آهنگ جهاد فرمود، سعد بن عباده به خانه‌های انصار مراجعه و ایشان را تشویق به خروج می‌کرد. در یکی از این منازل مار او را گزید و همین مسئله مانع خروج او از مدینه شد. به همین سبب، پیامبر (ص) سهم او را پرداخت. و نیز گویند که: برای سعد بن مالک ساعدی هم سهمی منظور فرمود: چون او آماده حرکت به بدر شده بود که بیمار شد و در مدینه درگذشت و پیامبر (ص) را وصی خود قرار داد. و گفته‌اند: پیامبر (ص) سهم دو نفر دیگر از انصار را هم پرداختند. اتفاق نظری که درباره آن هشت نفر هست در مورد چهار نفر اخیر وجود ندارد.

یعقوب بن زید از پدرش روایت می‌کند که پیامبر (ص) سهم کشته‌شدگان بدر را منظور فرمود و ایشان چهارده مرد بودند که در بدر کشته شدند. عبد الله بن سعد بن

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:76

(1) خیثمه گوید: من سهم پدرم را که رسول خدا (ص) برایش تعیین فرموده بود گرفتم و عویم بن ساعده آن را برای ما آورد.

عبد الله بن مکنف هم می‌گوید: از سائب بن ابی لبابه شنیدم که می‌گفت، پیامبر (ص) سهم مبشر بن عبد المنذر را تعیین فرمود و معن بن عدی آن

را برای ما آورد.
مجموع شترانی که مسلمانان در جنگ بدر به غنیمت گرفتند یکصد و پنجاه عدد بود به همراه مقدار زیادی پوست و چرم که برای بازرگانی حمل می‌کردند. از جمله غنایم آن روز قطیفه‌ای قرمز بود. شخصی پرسد: قطیفه قرمز کجاست؟ آن را نمی‌بینم؟ لابد پیامبر آن را برداشته است! که خداوند این آیه را نازل فرمود: وَ ما کانَ لِنَبِیٍّ أَنْ یَغُلَ- و نباید از هیچ پیامبری خیانت در غنیمت (بخشی از آیه 159، سوره 3) [1]. ترجمه المغازی واقدی متن 76 بدر القتال[1]
دی به حضور پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا، فلان کس آن قطیفه را برداشته است. پیامبر (ص) از آن مرد پرسیدند. گفت: چنین کاری نکرده‌ام! کسی که خبر آورده بود گفت: ای رسول خدا، دستور فرمای تا اینجا را بکنند. پیامبر (ص) دستور فرمود زمین را کندند و قطیفه بیرون آمد. کسی گفت: ای رسول خدا برای فلانی طلب آمرزش فرمای! و این استدعا را دو یا جند بار تکرار کرد. پیامبر فرمود: درباره مجرمان چنین چیزی نخواهید!
در جنگ بدر، میان مسلمانان، فقط دو نفر اسب سوار بودند. اسبی از مقداد که نامش سبحه (شناور) بود و اسبی از زبیر و به روایتی از مرثد. مقداد می‌گفت:
پیامبر (ص) یک سهم برای خودم و سهمی برای اسبم عنایت فرمودند. برخی هم گفته‌اند که پیامبر دو سهم برای اسب و یک سهم برای صاحب آن در نظر گرفت.
از ابو عفیر محمد بن سهل نقل شده که می‌گفت: ابو بردة بن نیاز در جنگ بدر اسبی به غنیمت گرفت که از زمعة بن اسود بود، و اتفاقا سهم خودش هم شد. مسلمانان مجموعا از سوارکاران قریش ده اسب به غنیمت گرفتند و اسلحه هم به دست آوردند. از جمله غنایم، شتر نر ابو جهل بود که پیامبر (ص) آن را جزء سهم خود قرار داد. آن شتر در اختیار پیامبر (ص) بود، بر آن جنگ می‌فرمود و در میان شتران آن حضرت نگهداری می‌شد، تا اینکه پیامبر (ص) آن را جزء شترانی قرار داد که در جنگ حدیبیه قربانی کردند. در آن موقع مشرکان می‌گفتند: این شتر را به صد شتر معمولی خریداریم.

[(1)] برای اطلاع از اختلاف قراآت و تفاسیر مختلف این آیه، لطفا به تفاسیر عربی و فارسی و از جمله تفسیر نسفی، ج 1، ص 105، مراجعه فرمایید.- م.

(1) حضرت فرمود: اگر آن را جزء شتران قربانی قرار نمی‌دادم این کار را می‌کردم. پیش از تقسیم غنایم، پیامبر (ص) اندکی از آن غنایم را ویژه خود

قرار داده بود.
ابن عباس و محمد بن عبد الله از زهری و سعید بن مسیّب روایت می‌کنند که هر دو گفته‌اند: پیامبر (ص) شمشیر ذو الفقار را که از منبّه بن حجاج بود، در جنگ بدر به غنیمت گرفت. پیامبر (ص) در جنگ بدر با شمشیری که عضب (بسیار تیز) نام داشت، و سعد بن عباده به آن حضرت تقدیم کرده بود می‌جنگید، زره او هم ذات الفضول نامیده می‌شد. از ابن ابی سبره هم شنیدم که می‌گفت: از صالح بن کیسان شنیده است که، وقتی پیامبر (ص) عازم جنگ بدر شدند، شمشیری همراه نداشتند، و نخستین شمشیری که به دستشان رسید، از منبه بن حجاج بود که در بدر به غنیمت گرفته شد.
گویند: هر گاه اسم ارقم بن ابی ارقم به میان می‌آمد، ابو اسید ساعدی می‌گفت:
گرفتاری من از او فقط یکی نیست! پرسیدند: چیست؟ می‌گفت: پیامبر (ص) دستور فرمود که مسلمانان هر غنیمتی که گرفته‌اند رد کنند. من هم شمشیر ابن عاید مخزومی- به نام مرزبان- را که بسیار پرارزش و گرانقدر بود پس دادم و امید داشتم که پیامبر (ص) آن را به خودم برگردانند. اتفاقا ارقم بن ابی ارقم از پیامبر (ص) آن را مطالبه کرد، و پیامبر (ص) چنان بودند که اگر چیزی از ایشان می‌خواستی محروم نمی‌فرمود، و شمشیر را به او داند. پسرک نوجوانم از خانه بیرون رفت. ماده غولی او را بر پشت گرفت و با خود برد. به ابو اسید گفتند: مگر غول در زمان رسول خدا هم بوده است؟
می‌گفت: آری! ولی بعدا دیگر نابود شدند. به هر حال، پسرکم ابن ارقم را دید و بسرعت پیش او دوید و در حالی که گریه می‌کرد به او پناه برد. ابن ارقم پرسید: تو کیستی؟ پسرم به او داستان را گفت. ولی ماده غول گفت من دایه این پسرم، هر چه پسرم تکذیب کرد فایده نداشت. یکی از اسبهای من ریسمان خود را کند و از خانه گریخت. ارقم بن ابی ارقم آن را در بیشه دید و سوارش شد، ولی همین که نزدیک مدینه رسید اسب از دست او گریخت. اینکه اسبم گریخته و هنوز تا این ساعت به او دست نیافته‌ام برایم دشوار و ناراحت کننده است.
عامر بن سعد از پدرش روایت کرده که گفته است: در بدر، من از رسول خدا استدعا کردم که شمشیر عاص بن منبه را به من بدهند و پیامبر آن را به من عطا فرمود و درباره من این آیه نازل شد: یَسْئَلُونَکَ عَنِ الْأَنْفالِ ...- از تو می‌پرسند درباره غنایم ..
(آیه 1، سوره 8).
گویند: پیامبر (ص) به بردگانی که در بدر حاضر شده بودند بدون اینکه قرعه کشی

(1) فرماید، سهمی از غنایم داد، ولی برای سه نفر از ایشان سهمی در نظر نگرفت: برده حاطب بن ابی بلتعه، برده عبد الرحمن بن عوف و برده سعد بن معاذ. شقران غلام رسول خدا، به مراقبت اسیران گماشته شد و آن قدر اسیر به او دادند که اگر آزاد می‌بود، سهمش از غنایم آن قدر نمی‌شد.
همچنین عامر بن سعید از پدرش روایت می‌کند که: در جنگ بدر تیری به سهیل بن عمرو زدم که شاهرگ پایش را قطع کرد. از رد خون او را تعقیب کردم و دیدم که مالک بن دخشم او را اسیر کرده و موهای پیشانیش را گرفته و می‌کشد. گفتم:
این اسیر من است من او را با تیر زدم. مالک هم می‌گفت: اسیر من است، زیرا من او را گرفته‌ام. هر دو پیش پیامبر آمدیم. حضرت سهیل را از ما گرفت (پذیرفت که هر دو در فدیه آن شریک باشند- م.). در روحاء، سهیل از دست مالک بن دخشم گریخت. مالک میان مردم بانگ برداشت و به جستجوی او پرداخت. پیامبر (ص) هم فرمود: هر کس او را یافت بکشدش. اتفاقا خود پیامبر (ص) او را یافتند و نکشتندش.
عیسی بن حفص بن عاصم از پدر خود برایم نقل کرد که: ابو بردة بن نیار، در بدر اسیری به نام معبد بن وهب از مشرکان گرفت- که از قبیله بنی سعد بن لیث بود.
عمر بن خطاب به او برخورد، و عمر از کسانی بود که به قتل مشرکان تحریض می‌کرد.
هیچ اسیری به دست او دیده نشد مگر اینکه فرمان به قتل او داد. این برخورد پیش از این بود که مردم پراکنده شده باشند. معبد در حالی که اسیر و همراه ابو برده بود، به عمر به طعنه گفت: ای عمر می‌پندارید که شما پیروز شدید؟ نه! به لات و عزی سوگند هرگز! عمر بانگ برداشت: ای بندگان مسلمان خدا! آنگاه روی به معبد کرد و گفت: تو در حالی که در دست ما اسیری، صحبت هم می‌کنی (طعنه می‌زنی)؟ و او را از ابی برده گرفت و گردنش را زد. و گفته شده است که خود ابو برده او را کشت.
از عامر بن سعد برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: خبر کشته شدن برادر سعد را به او ندهید، چون تمام اسیرانی را که در دست شمایند خواهد کشت.
از یحیی بن ابی کثیر برایم روایت کردند که پیامبر (ص) می‌فرمود: هیچ کس به اسیری که برادر مسلمانش گرفته است دست درازی نکند و او را نکشد. و هنگامی که اسیران را آوردند، سعد بن معاذ را خوش نیامد. پیامبر (ص) به او فرمود: ای ابو عمرو، مثل اینکه از اسیر شدن اینها خوشت نیامد؟ گفت: آری، این اولین واقعه بود که ما با مشرکان برخوردیم، دوست می‌داشتم که خداوند همه را ذلیل می‌کرد و خون همه را می‌ریخت.

مقداد در آن روز نضر بن حارث را اسیر گرفته بود. چون پیامبر (ص) از بدر بیرون
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:79
(1) آمد و به محل اثیل رسید، اسیران را پیش آن حضرت آوردند. چون چشم پیامبر به نضر افتاد، بدقت او را نگریستند. نضر به مردی که کنارش ایستاده بود گفت: به خدا سوگند، محمد قاتل من است! با چشمانی به من نگاه کرد که در آنها مرگ بود. آن مرد گفت:
به خدا قسم، این فقط ترسی است که تو داری! نضر به مصعب بن عمیر گفت: ای مصعب، تو از همه خویشاوندان به من نزدیکتری. با پیامبرت صحبت کن که مرا هم مانند دیگر یارانم قرار دهد، و به خدا، اگر این کار را نکنی او کشنده من است. مصعب گفت: تو درباره کتاب خدا چنین و چنان می‌گفتی و درباره پیامبر چنین و چنان. نضر گفت: با همه اینها بگو که مرا هم مانند یکی از یارانم قرار دهد، اگر آنها را کشتند، من هم کشته شوم، و اگر بر آنها منت نهاده شد، بر من هم منت نهد. مصعب گفت: تو یاران محمد (ص) را شکنجه و عذاب می‌دادی. نضر گفت: به خدا قسم، اگر قریش تو را اسیر می‌کرد، تا من زنده بودم کشته نمی‌شدی. مصعب گفت: به خدا قسم، می‌دانم که راست می‌گویی، ولی من مثل تو نیستم، چون اسلام پیمانها را بریده است! مقداد گفت: این اسیر من است. پیامبر (ص) فرمود: گردنش را بزن، و آنگاه گفت: خدایا مقداد را به فضل خودت بی نیاز گردان! علی بن ابی طالب (ع) نضر را، در اثیل، با شمشیر کشت.
چون سهیل بن عمرو اسیر شد، عمر بن خطاب به پیامبر (ص) گفت: دستور فرمای تا دندانهای پیشین و زبان او را در آورند تا هرگز نتواند برای ایراد خطبه علیه شما بپا خیزد! پیامبر (ص) فرمود: هرگز او را مثله نمی‌کنم، که اگر چه پیامبر هم باشم خداوند مرا مثله خواهد کرد، و شاید او کاری انجام دهد که آن را مکروه نداشته باشی.
چون خبر مرگ پیامبر (ص) در مکه به سهیل رسید، خطبه‌ای مانند خطبه ابو بکر ایراد کرد، به طوری که گویی خطبه او را می‌شنیده است. و چون خبر خطبه سهیل به عمر رسید، گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی! و منظورش پیشگویی حضرت بود که فرموده بود «شاید برای کاری بپا خیزد که آن را مکروه نداشته باشی».
علی (ع) می‌گفت: جبرئیل در روز بدر پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت را مخیّر گردانید که اسیران را بکشد یا از ایشان فدیه بگیرد، ولی اگر فدیه گرفتند به شمار آنها از مسلمانان شهید خواهد شد. پیامبر (ص) هم اصحاب را فرا خواند و فرمود: این جبرئیل است، که شما را مخیر می‌کند درباره کشتن اسیران یا فدیه گرفتن از آنها، ولی اگر فدیه بگیرید، در مقابل آن، به تعداد ایشان، از شما شهید خواهد شد. گفتند: فدیه می‌گیریم که فعلا

کمکی برای زندگی باشد، و کسانی هم از ما که شهید شوند داخل بهشت خواهند شد. این بود که رسول خدا از آنها فدیه پذیرفت و به تعداد آنها از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:80
(1) مسلمانان در احد کشته شدند.
گویند: چون در روز بدر اسیران را زندانی کردند، شقران، غلام پیامبر (ص) را بر آنها گماشتند. مسلمانان به فکر قرعه کشی درباره ایشان بودند. اسیران هم طمع بستند که پیامبر را مأخوذ به حیا کنند، این بود که گفتند: اگر کسی را پیش ابو بکر بفرستیم، او از همه بیشتر در صدد پیوند خویشاوندی ما خواهد بود و کسی را هم نزدیکتر از او به محمد نمی‌شناسیم. کسی را نزد ابو بکر فرستادند و گفتند: ای ابو بکر می‌دانی که میان ما پیوندهای پدری و پسری و برادری و عمویی و پسر عمویی است، و به هر حال، دورترین ما هم با هم نزدیکیم. با دوست خود صحت کن که بر ما منت گذارد و از ما فدیه بگیرد. ابو بکر گفت: آری، به خواست خدا امیدوارم، ولی فعلا قول خیری به شما نمی‌دهم. سپس به حضور پیامبر (ص) بازگشت. گویند: اسیران گفتند: باید کسی را هم پیش عمر فرستاد، او کسی است که می‌دانید! و در امان نیستیم که کار را تباه نکند، شاید از این کار دست بر دارد. کسی را پیش عمر فرستادند و برایش مطالبی را که برای ابو بکر گفته بودند، بازگو کردند، گفت: من هیچ شری به شما نخواهم رساند! و نزد پیامبر (ص) برگشت. ابو بکر و مردم گرد پیامبر (ص) جمع بودند، و ابو بکر آن حضرت را آرام می‌ساخت و خشمش را تسکین می‌داد و می‌گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو گردند! این اسیران خویشان تو هستند، میان آنها پیوندهای پدر و پسری و برادری و برادرزادگی و پسر عمویی است و دورترین آنها باز هم به تو نزدیکند، لطف کن، بر ایشان منت بگذار و رهایشان فرمای، خدای بر تو منت گذارد، یا اینکه از ایشان فدیه بگیر، شاید خداوند آنها را به وسیله تو از آتش نجات دهد! و از ایشان چیزی بگیر که مایه نیروی مسلمانان باشد، شاید خداوند متعال دلهایشان را متوجه تو گرداند. آنگاه بر خاست و گوشه‌ای رفت و پیامبر (ص) هم سکوت فرمودند و پاسخی به او ندادند. آنگاه عمر آمد و به جای ابو بکر نشست و گفت: ای رسول خدا، اینها دشمنان خدایند، تو را تکذیب کردند و با تو به جنگ برخاستند و بیرونت کردند، گردنهای ایشان را بزن که ایشان سران کفرند و پیشوایان گمراهی! تا خداوند بدین وسیله اسلام را آرامش بخشد و اهل شرک را خوار و زبون فرماید. پیامبر (ص) سکوت فرمود و پاسخی نداد، دوباره ابو بکر بجای اول برگشت و گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو، اینان خویشان تو هستند، یا آنها را آزاد فرمای و یا از آنها فدیه بگیر که بهر حال، بستگان و خویشان تو هستند، و تو نخستین کس مباش که ایشان را مستأصل و درمانده کنی! اگر خدای

آنها را هدایت فرماید، بهتر از این است که تو آنها را نابود کنی. پیامبر (ص) همچنان سکوت فرمود و پاسخی به او نداد، ابو بکر. گوشه‌ای رفت.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:81
(1) عمر هم دوباره بر خاست و به جای ابو بکر نشست و گفت: ای رسول خدا، منظر چه هستی؟ گردنهایشان را بزن تا خداوند اسلام را آرامش بخشد و اهل شرک را خوار فرماید. ایشان دشمنان خدایند که تو را تکذیب کردند و با تو به جنگ برخاستند و تو را بیرون کردند! ای رسول خدا، دلهای مؤمنان را شفا ببخش! اگر بر ما چیره می‌شدند هرگز به ما فرصتی نمی‌دادند! پیامبر (ص) همچنان سکوت فرمودند و پاسخی به او ندادند. برای بار سوم هم ابو بکر و عمر همان تقاضا را تکرار کردند و پیامبر (ص) پاسخی نفرمود. سپس حضرت بر خاست و به خیمه خود رفت و ساعتی در آن درنگ فرمود، بعد بیرون آمد. در این حال، مردم به کار خود سردرگم بودند. بعضیها می‌گفتند:
سخن درست، همان بود که ابو بکر گفت، گروهی هم می‌گفتند: سخن درست، گفتار عمر است. پیامبر (ص) سخن آنها را قطع فرمود و گفت: درباره این دو دوست خود چه می‌گویید! رهایشان کنید که برای هر یک ایشان مثلی است! ابو بکر همانند میکائیل است، که خوشنودی و عفو الهی را فرود می‌آورد و در میان پیامبران، مانند ابراهیم (ع) است که برای قوم خود، از عسل هم ملایم تر بود. قوم برایش آتش افروخت و او را در آتش افکند، با این وجود می‌گفت: أُفٍّ لَكُمْ وَ لِما تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَ فَلا تَعْقِلُونَ- زهی شرم بر شما که چیزی بجز خدا می‌پرستید، چرا تعقل نمی‌کنید (آیه 67، سوره 21)، و در عین حال خطاب به پروردگار عرضه می‌فرمود: فَمَنْ تَبِعَنِی فَإِنَّهُ مِنِّی وَ مَنْ عَصانِی فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ- هر که متابعت کند مرا، او از من است و هر که مرا نافرمانی کند تو بخشاینده و مهربانی (آیه 36، سوره 14). و نیز همچون عیسی (ع) است که می‌گفت: إِنْ تُعَذِّبْهُمْ فَإِنَّهُمْ عِبادُكَ وَ إِنْ تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ- اگر عذابشان کنی ایشان بندگان تواند، و اگر بیامرزیشان تو عزیز و صواب کاری (آیه 126، سوره 5). و اما عمر در میان فرشتگان مانند جبرئیل است که برای خشم و غضب بر دشمنان خدا نازل می‌شود، و در میان پیامبران همچون نوح (ع) است که نسبت به قوم خود از سنگ هم سخت‌تر است، در آنجا که می‌گفت: رَبِّ لا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكافِرِينَ دَيَّاراً- پروردگارا، در زمین کسی از کافران را باقی مگذار (آیه 26، سوره 71)، و بر ایشان چنان نفرینی کرد که خداوند همه زمین را غرق کرد. و یا مانند موسی (ع) است که می‌گفت: رَبَّنَا اطْمِسْ عَلى أَمْوالِهِمْ وَ اشْدُدْ عَلى قُلُوبِهِمْ فَلا يُؤْمِنُوا حَتَّى يَرَوُا الْعَذابَ الْأَلِيمَ- ای پروردگار ما، ناپیدا کن نشان اموال ایشان و سخت کن دلهای ایشان تا نیارند ایمان، تا ببینند عذاب دردناک (آیه

88، سوره 10).
آنگاه پیامبر (ص) فرمود: همانا که شما مردمی تنگدست هستید، بنابر این هیچ کس از این اسیران از دست شما رهایی نیابد مگر این که فدیه دهد یا گردنش زده شود!
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:82
(1) عبد الله بن مسعود گفت: ای رسول خدا، سهیل بن بیضاء (واقدی می‌گوید: این تصور بیهوده‌ای است که سهیل از مهاجران به حبشه است و جنگ بدر را شاهد نبوده، بلکه برادر او سهل مورد نظر بوده است) را استثنا فرمای! چه من دیدم که او در مکه اسلام خود را آشکار ساخته بود. پیامبر (ص) سکوت کرد و پاسخی به ابن مسعود نداد.
عبد الله بن مسعود گوید: هیچ ساعتی بر من دشوارتر از آن ساعت نگذشته است! به آسمان می‌نگریستم و می‌ترسیدم به واسطه این سخنم در پیشگاه خدا و رسول او، سنگی بر من فرود آید. ولی پیامبر (ص) سر خود را بلند فرمود و گفت: سهیل بن بیضاء را استثنا کنید. ابن مسعود اضافه می‌کند: هیچ لحظه‌ای هم مانند این لحظه روشنی بخش چشم من نبود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: خداوند گاهی قلب را چنان سخت می‌فرماید که از سنگ هم سخت‌تر باشد، و همو قلب را چنان ملایم و نرم می‌کند که از کره هم نرمتر باشد. پیامبر (ص) قبول فرمود که فدیه بپذیرند و فرمود: اگر روز بدر عذاب نازل می‌شد، کسی جز عمر از آن رهایی نمی‌یافت، که می‌گفت: اسیران را بکش و فدیه نگیر. سعد بن معاذ هم چنین می‌گفت که: بکش و فدیه نگیر! محمد بن جبیر بن مطعم از قول پدرش نقل می‌کند که پیامبر (ص) روز بدر فرمود:
اگر مطعم بن عدی زنده بود همه این اسیران گندیده را به او می‌بخشیدم. مطعم در زمانی که پیامبر (ص) از طائف بر گشته بودند ایشان را پناه داده بود.
سعید بن مسیّب می‌گوید: پیامبر (ص) در روز بدر از میان اسیران به ابو عزّه عمرو بن عبد الله بن عمیر جمحی، که شاعر بود، امان دادند و او را آزاد فرمودند. او گفت: من پنج دختر دارم که چیزی ندارند، ای محمد، برای ایشان به من لطف و مرحمت فرمای! و حضرت چنان فرمود. ابو عزّه گفت: من با تو پیمان می‌بندم که هرگز به جنگ تو نیایم و مردم را بر ضد تو جمع نکنم. و پیامبر (ص) او را رها فرمود. چون قریش برای جنگ احد بیرون آمد، صفوان بن امیه پیش او آمد و گفت: همراه ما بیا! ابو عزّه گفت: من با محمد عهد بسته‌ام که به جنگ او نروم و کسی را علیه او جمع نکنم و محمد فقط بر من منت نهاده و آزادم کرده است، در حالی که دیگران را یا کشته و یا فدیه گرفته است. صفوان متعهد شد که اگر ابو عزّه کشته شود دختران او را همراه دختران خود نگهداری کند و اگر زنده

بماند مال فراوانی به او بدهد که تمام شدنی نباشد. ابو عزّه بیرون آمد و قبایل عرب را فرا خواند و آنها را برای جنگ جمع کرد.
سپس همراه قریش به جنگ احد آمد. اتفاقا اسیر شد و کس دیگری غیر از او از قریش، اسیر نگردید. او می‌گفت: ای محمد، من را مجبور کردند، دخترکانی دارم، بر من منت بگذار! پیامبر (ص) فرمود: عهد و پیمانی که با من بستی چه شد؟ نه! به خدا

(1) دیگر نخواهی توانست در مکه دست به گونه‌های خود بکشی و بگویی «دو مرتبه محمد را مسخره کردم!» سعید بن مسیّب می‌گوید: پیامبر فرمود: مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود.
ای عاصم بن ثابت، او را ببر و گردنش را بزن! و عاصم چنان کرد.
گویند: پیامبر (ص) در روز بدر دستور فرمود که چاههای بدر را کور کردند. سپس فرمان داد کشتگان را در آنها ریختند، بجز امیة بن خلف که بسیار چاق بود و همان روز ورم کرده بود. چون خواستند او را در چاه بیفکنند گوشتش فرو می‌ریخت، و پیامبر فرمود: رهایش کنید. و پیامبر (ص) به لاشه عتبه نگریست که او را به سوی چاه می‌کشیدند. او هم مردی تنومند بود و در چهره‌اش اثر آبله دیده می‌شد. در این هنگام چهره ابو حذیفه، پسر او متغیر شد. پیامبر (ص) به او فرمود: ای ابو حذیفه، مثل اینکه از آنچه بر پدرت آمد ناراحتی؟ گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم نه، اما من برای پدرم عقل و شرفی تصور می‌کردم و آرزو داشتم که خداوند او را به اسلام هدایت فرماید، و چون این آرزو بر آورده نشد و آنچه را بر سرش آمد دیدم، خشمگین شدم. ابو بکر هم گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند: عتبه در عشیره خود از دیگران بهتر بود و دوست هم نمی‌داشت که به این راه بیاید، اما سرنوشت شوم و مرگ او را کشاند. پیامبر (ص) فرمود: سپاس خدایی را که ابو جهل را خوار و زبون ساخت و کشتش و ما را از او آسوده ساخت. همه کشتگان مشرک را در چاه افکندند و پیش از این کار، پیامبر از کنار لاشه آنها می‌گذشت و ابو بکر یک به یک آنها را نام می‌برد و آن حضرت خدا را شکر می‌فرمود و می‌گفت: سپاس خدای را که آنچه را به من وعده فرموده بود، بر آورده ساخت، خداوند یکی از دو گروه (کاروان، قریش) را وعده فرموده بود.
گوید: آنگاه پیامبر (ص) کنار آنها که در چاه ریخته شده بودند ایستاد و ایشان را یکی یکی مورد خطاب قرار داد و فرمود: ای عتبة بن ربیعه، ای شیبة بن ربیعه، ای امیة بن خلف، ای ابو جهل بن هشام، آیا آنچه را که خدایتان وعده داده بود حق و درست یافتید؟ من که آنچه را خدایم وعده داده بود حق و درست یافتم! چه بد خویشاوندی برای پیامبر خود بودید! شما مرا تکذیب کردید، در حالی که مردم مرا تصدیق کردند، شما مرا

بیرون راندید، در حالی که مردم پناهم دادند، و شما با من جنگ کردید در حالی که مردم یاریم دادند! گفتند: ای رسول خدا آیا با گروهی صحبت میداری که مرده‌اند؟
فرمود: همانا به تحقیق دانستند که آنچه خدایشان وعده داده است حق است.
گویند: گریز قریش به هنگام نیمروز بود، پیامبر (ص) در بدر ماند و عبد الله بن کعب را فرمان داد تا غنایم را بگیرد، و به تنی چند از یاران خود دستور فرمود
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:84
(1) تا او را کمک کنند. پیامبر (ص) نماز عصر را در بدر گزارد و حرکت کرد. پیش از غروب آفتاب به اثیل رسیدند- اثیل دره‌ای به طول سه میل است که با محل بدر دو میل فاصله دارد. پیامبر (ص) آن شب را در چهار میلی بدر گذراندند و گروهی از اصحاب آن حضرت که تعدادشان زیاد نبود، زخمی بودند. پیامبر (ص) به یاران خود فرمود: امشب چه کسی پاسداری می‌دهد و از ما نگهبانی می‌کند؟ مردم ساکت شدند.
مردی برخاست. پیامبر (ص) فرمود: تو کیستی؟ گفت: ذکوان بن عبد قیس. فرمود:
بنشین. پیامبر (ص) گفتارش را تکرار فرمود، مردی بپاخاست. پیامبر (ص) پرسید:
تو کیستی؟ گفت: پسر عبد قیس. فرمود: بنشین. پیامبر (ص) ساعتی درنگ فرمود. مردی دیگر برخاست. پیامبر (ص) پرسید: تو کیستی؟ گفت: ابو سبع. پس از مدتی پیامبر (ص) فرمود: هر سه نفر بر خیزید. ذکوان تنها برخاست. پیامبر (ص) پرسید: دو رفیق تو کجایند؟ گفت: ای رسول خدا من خودم بودم که هر بار پاسخ می‌دادم. پیامبر (ص) فرمود: خدایت حفظ فرماید! و او در آن شب مسلمانان را پاسداری می‌داد. پیامبر (ص) در اواخر شب از آنجا حرکت فرمود. گفته شده است، پیامبر (ص) در اثیل نماز عصر گزارد و چون رکعتی خواند تبسم فرمود. چون سلام داد، از علت لبخند پرسیدند. فرمود:
میکائیل از کنارم گذشت، در حالی که بالهایش خاک آلود بود، بر من لبخند زد و گفت:
در تعقیب قریش بودم. چون پیامبر (ص) از جنگ بدر فارغ شد، جبرئیل در حالی که بر مادیانی که کاکلش را گره زده بودند سوار بود و دندانهای پیشین آن خاک آلود بود بیامد و گفت: ای محمد، پروردگارم مرا پیش تو فرستاده و فرمان داده است از تو جدا نشوم تا خشنود و راضی شوی، آیا راضی شدی؟ پیامبر گفت: آری.
پیامبر (ص) همراه اسیران به سوی مدینه می‌آمد. چون به عرق الظّبیه

رسید، به عاصم بن ثابت بن ابو الأقلح دستور فرمود که گردن عقبة بن ابی معیط را بزنند، و او را عبد الله بن سلمه عجلانی به اسارت گرفته بود. عقبه گفت: ای وای بر من، ای گروه قریش، چرا باید از میان همه اسیران من کشته شوم؟ پیامبر (ص) گفت: به واسطه دشمنی‌ات با خدا و رسول خدا. گفت: ای محمد، منت نهادن تو برتر و بهتر است، مرا هم مانند یکی از قوم من قرار بده، اگر آنها را می‌کشی مرا هم بکش و اگر آنها را رها می‌کنی مرا هم رها فرمای، و اگر از ایشان فدیه می‌گیری از من هم فدیه بگیر، ای محمد، چه کسی سرپرست دخترکان و فرزندان کوچک من خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: آتش! ای عاصم، او را ببر و گردنش را بزن! عاصم او را پیش انداخت و گردنش را زد. پیامبر (ص) به عقبه می‌گفت: به خدا قسم، تا آنجا که می‌دانم مرد بسیار بدی هستی! به خدا و پیامبر او و کتابش کافری و پیامبر خدا را آزار می‌دادی، خدا را
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:85
(1) می‌ستایم که تو را به قتل رساند و چشم مرا روشن کرد! و چون در سیر- یکی از دره‌های منطقه صفراء- فرود آمدند، غنایم را میان یاران خود تقسیم فرمود. این مطلب را محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه از قول پدر و پدر بزرگش برایم نقل کرد.
پیامبر (ص) زید بن حارثه و عبد الله بن رواحه را از اثیل به مدینه فرستاد. آنها روز یکشنبه و در گرمای شدید، به مدینه رسیدند. عبد الله در دره عقیق از زید جدا شد و همچنان که سوار بر مرکب خود بود شروع به جار زدن کرد و می‌گفت: ای گروه انصار، شما را مژده باد به سلامت رسول خدا و کشته و اسیر شدن مشرکان، هر دو پسر ربیعه کشته شدند و هر دو پسر حجاج و ابو جهل و زمعة بن اسود و امیة بن خلف هم کشته شدند، سهیل بن عمرو ذو الانیاب و گروه زیاد دیگری هم به اسارت در آمدند. عاصم بن عدی می‌گوید: به سوی عبد الله بن رواحه رفتم، و چون کنارش رسیدم گفتم: ای پسر رواحه، آیا راست می‌گویی؟ گفت: آری به خدا سوگند، و ان شاء الله فردا رسول خدا خواهد آمد و اسیران در بند هم همراهش خواهند بود. عبد الله بن رواحه در محله بالای مدینه به خانه‌های انصار می‌رفت و خانه به خانه به آنها مژده می‌داد. قبایل بنو عمرو بن عوف، خطمه و وایل در آن محله ساکن بودند. بچه‌ها هم از پی عبد الله بن رواحه حرکت می‌کردند و فریاد می‌کشیدند: ابو جهل بد کاره کشته شد! تا به محله بنی امیة بن زید رسیدند.
زید بن حارثه هم در حالی که سوار بر قصواء- ناقه پیامبر- بود، اهل مدینه را مژده می‌داد. چون به مصلّی رسید، همچنان که سوار بود فریاد برداشت که: عتبه و شیبه پسران ربیعه، پسران حجاج، ابو جهل، ابو البختری، زمعة بن اسود و امیة بن خلف کشته شدند! و سهیل بن عمرو ذو الانیاب و گروه

زیادی اسیر شدند! مردم حرف زید بن حارثه را باور نمی‌کردند و می‌گفتند: زید گریخته است! این حرف مسلمانان را به خشم آورد، و ترسیدند. زید هنگامی به مدینه رسید که آنها از هموار کردن خاک بر گور رقیه دختر پیامبر (ص)، از بقیع بر می‌گشتند.
مردی از منافقان به اسامة بن زید گفت: پیامبر شما و همراهانش کشته شده‌اند.
مرد دیگری از منافقان به ابو لبابة بن عبد المنذر گفت: یاران شما چنان پراکنده شده‌اند که هرگز جمع نخواهند شد. بیشتر اصحاب محمد و خود او کشته شده‌اند، این ناقه اوست که ما می‌شناسیمش، و این زید هم که گریخته است از ترس نمی‌فهمد که چه می‌گوید! ابو لبابه گفت: خداوند گفتارت را تکذیب فرماید! همه یهودیان هم می‌گفتند:
زید، فقط گریخته است! اسامة بن زید گوید: آمدم و با پدر خود خلوت کردم و پرسیدم: پدر جان اینکه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:86
(1) می‌گویی راست است؟ گفت: آری، به خدا راست است پسرکم! قویدل شدم، و پیش آن منافق بر گشتم و گفتم: تو از کسانی هستی که نسبت به پیامبر و مسلمانان یاوه سرایی می‌کنند! چون رسول خدا بیاید گردنت را خواهد زد. گفت: ای ابو محمد، این چیزی بود که من از مردم شنیده بودم! پیامبر (ص) همراه اسیران به مدینه آمد. شقران- غلام پیامبر- بر اسیران گماشته شده بود، چهل و نه مرد از ایشان را شمرده‌اند و مجموع آنها در اصل هفتاد تن بود.
شقران که در جنگ بدر شرکت داشت، و هنوز پیامبر (ص) او را آزاد نفرموده بود، بر اسیران فرمانده بود. مردم در روحاء به دیدار پیامبر (ص) شتافتند و پیروزی‌اش را شادباش گفتند. بزرگان خزرج هم به دیدار آن حضرت آمدند. سلمة بن سلامة بن وقش می‌گفت: این چیست که ما را به آن شاد باش می‌گویید! به خدا قسم مشتی پیر و کچل را کشته‌ایم! پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای برادرزاده، آنها از سرشناسان بودند، کشته‌ایم! پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای برادرزاده، آنها از سرشناسان بودند، اگر آنها را می‌دیدی، می‌ترسیدی! و اگر به تو فرمانی می‌دادند، اطاعت می‌کردی! و اگر کارهای خود را با کارهای آنها می‌سنجیدی، کارهای خود را کوچک می‌شمردی! مع ذالک برای پیامبر خود مردم بدی بودند. سلمه گفت: از خشم خدا و رسول او به خدا پناه می‌برم! ای رسول خدا شما از هنگامی که در روحاء بودیم از من برگشته‌اید! پیامبر (ص) فرمود: آنچه که به آن مرد عرب گفتی که: «با ناقه‌ات نزدیکی کرده‌ای و از تو باردار است!» دشنام بود. چیزی را گفتی که نمی‌دانستی! اما آنچه که درباره این قوم گفتی، مثل این بود که می‌خواستی نعمتی از

نعمتهای الهی را کوچک بشماری. سلمه از پیامبر (ص) پوزش خواست و پیامبر (ص) هم معذرت او را پذیرفتند، سلمه از اصحاب بلند پایه حضرت بود.
محمد بن عبد الله از زهری روایت می‌کند که ابو هند بیاضی- غلام فروة بن عمرو- با پیامبر (ص) ملاقات کرد، در حالی که مشکی پر از خرما و کشک همراه داشت.
پیامبر (ص) فرمود: ابو هند مردی از انصار است، دامادش کنید، و زن برایش فراهم سازید.
ابن ابی سبره از عبد الله بن ابی سفیان برایم روایت کرد که می‌گفت: اسید بن حضیر هم با پیامبر (ص) ملاقات کرد و گفت: سپاس خدای را که تو را پیروز و چشمت را روشن فرمود! به خدا سوگند ای رسول خدا، من تصور نمی‌کردم که با دشمن بر خورد می‌فرمایی، بلکه گمان می‌کردم مسأله کاروان است و اگر احتمال می‌دادم که دشمن است هرگز تخلف از حضور در آن نمی‌کردم! پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویی.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:87
(1) از خبیب بن عبد الرحمن برایم روایت کردند که عبد الله بن انیس در تربان به حضور پیامبر آمد و عرض کرد: ای رسول خدا، سپاس خدای را که به تو سلامت و پیروزی داد. شبهایی که شما از مدینه بیرون بودید، من گرفتار تب نوبه بودم، و تا دیروز دست از سرم بر نداشت، و امروز پیش شما آمدم. پیامبر (ص) فرمود: خدایت اجر دهد! سهیل بن عمرو چون به شنوکه- محلی بین سقیا و ملل- رسید به مالک بن دخشم که او را اسیر کرده و از او مواظبت می‌کرد، گفت: آزادم بگذار برای قضای حاجت.
مالک همچنان بالا سر او ایستاده بود. سهیل گفت: من خجالت می‌کشم، کمی از من فاصله بگیر! مالک از او فاصله گرفت و سهیل دست خود را از بند بیرون کشید و گریخت. چون سهیل دیر کرد، مالک روی به مردم کرد و بانگ برداشت. مسلمانان و پیامبر (ص) در جستجوی او بر آمدند. پیامبر (ص) فرمود: هر کس او را یافت، بکشدش! اتفاقا پیامبر (ص) خود او را پیدا کردند که در میان درختان سمراة پنهان شده بود. پیامبر دستور فرمود تا او را بستند (دستهایش را بگردنش بستند)، و او را کنار مرکب خود می‌آوردند، و از آنجا تا مدینه حتی یک قدم هم سوار نشد. در مدینه اسامة بن زید را دیدند. اسحاق بن حازم از جابر بن عبد الله برایم روایت کرد که: پیامبر (ص)، در حالی که سوار بر ناقه خود- قصواء- بود، در مدینه به اسامة بن زید بر خورد. اسامه را در جلو خود نشانید، سهیل هم کنار مرکب آن حضرت بود در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود. چون اسامه به سهیل نگریست، گفت: ای رسول خدا، این ابو یزید است؟ فرمود: آری، این همان است که در مکه به مردم نان اطعام می‌کرد! از عبد الرحمن بن

سعد بن زراره برایم روایت کردند که: پیامبر (ص) به مدینه آمد، و چون اسیران را آوردند ایشان را فرا خواند. در این هنگام، سوده دختر زمعه همسر پیامبر (ص)، به خانه آل عفراء رفته بود که در عزاداری آنها بر عوف و معوّذ شرکت کند- و این مسأله پیش از حکم حجاب بود. سوده می‌گوید: کسی آمد و گفت: اسیران را آوردند. من به خانه خود رفتم که پیامبر (ص) هم آنجا بودند. ناگاه در گوشه خانه ابو یزید را دیدم که دستهایش بر گردنش بسته است. همینکه او را به این حال دیدم نتوانستم خودداری کنم، گفتم: ای ابو یزید، چطور حاضر شدی تسلیم بشوی؟ مگر نمی‌توانستی با بزرگواری بمیری؟ به خدا قسم، گفتار رسول خدا مرا به خود آورد که می‌فرمود: ای سوده، آیا علیه خدا و رسول او ترغیب و تحریض می‌کنی؟ گفتم: ای رسول خدا، سوگند به کسی که تو را به حق پیامبر قرار داده است، وقتی ابو یزید (سهیل بن عمرو) را دیدم که دستهایش به گردنش بسته است، نتوانستم خودداری کنم، و آن حرف را گفتم!
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:88
(1) از ابو بکر بن عبد الله بن ابی جهم برایم نقل کردند که گفت: خالد بن هشام بن مغیره و امیّة بن ابو حذیفة بن مغیره، به خانه ام سلمه آمدند. ام سلمه هم در عزاداری آل عفراء بود. به او گفته شد که اسیران را آورده‌اند. ام سلمه به خانه خود رفت ولی با آنها صحبتی نکرد. برگشت و پیامبر (ص) را در خانه عایشه یافت و به آن حضرت گفت: این پسر عموهای من خواسته‌اند که آنها را به خانه من بیاورند تا من از آنها پذیرایی کنم و بر سرهایشان روغن بزنم و از اندوه ایشان بکاهم، و دوست نمی‌دارم بدون اینکه از شما اجازه بگیرم این کارها را انجام دهم. پیامبر (ص) فرمود: من از هیچیک از این کارها ناراحت نیستم! هر چه صلاح میدانی انجام بده.
از زهری برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: درباره اسیران نیکو رفتار کنید. در این باره ابو العاص بن ربیع می‌گوید: من در دست گروهی از انصار اسیر بودم، خدا خیرشان دهد، هر گاه شام یا نهار می‌خوردیم نان را که بسیار کم بود به ما اختصاص می‌دادند و خودشان خرما می‌خوردند. گاه در دست بعضی فقط یک قطعه کوچک نان بود، و همان را هم به من می‌دادند. ولید بن مغیره هم این موضوع را تأیید کرده و افزوده است: انصار ما را سوار می‌کردند و خود پیاده می‌رفتند.
زهری گوید: اسیران را یک روز زودتر از رسول خدا به مدینه آوردند. و نیز گفته می‌شود که اسیران را در شامگاه روزی که پیامبر وارد مدینه شد، آوردند.
گویند: چون مشرکان متوجه بدر شده و به آن سو رفتند، دو جوان که داستانسرا بوده و با آنها نرفته بودند، شب را در محل ذی طوی و در نور

مهتاب برای مردم تا آخر شب قصه می‌گفتند و شعر می‌خواندند و افسانه بیان می‌کردند. شبی در همان حال صدایی نزدیک به خود شنیدند. گوینده که آنها او را نمی‌دیدند، صدای خود را کشیده و این اشعار را می‌خواند:
حنفیان، چنان مصیبتی در بدر به راه انداختند که پایه‌های حکومت خسرو و قیصر از آن شکسته خواهد شد.
سنگهای کوهها از آن به خروش آمد و قبایل میان و تیر و خیبر وحشت زده شدند. [1]
دو کوه ابو قبیس و احمر مکه به لرزه در آمدند و حریرهایی که شجاعان بر سینه می‌بستند کنده شد. [2]

[(1)] و تیر: نام جایی است در سرزمین خزاعه (بکری، معجم ما استعجم، ص 836).
[(2)] ظاهرا منظور قطعه حریری است که جنگجویان بر سینه می‌بستند و معتقد بودند که مایه افزونی شجاعت و قوت دل می‌گردد.

(1) این اشعار را عبد الله بن ابی عبیده از قول محمد بن عمار بن یاسر برایم نقل کرد.
چون مکیّان به این صدا گوش دادند و کسی را ندیدند به جستجوی صاحب صدا بر آمدند، اما او را نیافتند. این بود که ترسان خود را به حجر اسماعیل رساندند. در آنجا گروهی از پیرمردان افسانه گو و داستان سرا را دیدند و این خبر را به آنها دادند.
پیرمردان گفتند: اگر آنچه می‌گویید راست باشد، محمد و یاران او حنفیان نامیده می‌شوند- و آنها تا آن وقت این نام را نمی‌دانستند. جوانی در ذی طوی نبود که نترسیده باشد. دو یا سه شب نگذشت که حیسمان بن حابس خزاعی خبر بدر و کسانی را که کشته شده بودند آورد. حیسمان خبر مرگ عتبه و شیبه، دو پسر حجّاج، ابو البختری و زمعة بن اسود را آورده بود.
گوید: صفوان پسر امیّه در حجر اسماعیل نشسته بود و می‌گفت: این حیسمان نمی‌فهمد چه می‌گوید! درباره من از او بپرسید: گفتند: آیا از صفوان بن امیه خبری داری؟ گفت: آری او در حجر اسماعیل است ولی پدر و برادرش را جزء کشته‌شدگان دیدم. و اضافه کرد: سهیل بن عمرو و نضر بن حارث را دیدم که اسیر شدند. گفتند: آنها را چگونه دیدی؟ گفت: در حالی که با ریسمان بسته شده بودند.
گویند: چون خبر کشته شدن قریش و فتحی که خدا به رسول خود عطا فرموده بود به نجاشی رسید، دو جامه سپید پوشید و بیرون آمد و بر روی خاک نشست. آنگاه جعفر بن ابی طالب و یاران او را احضار کرد و گفت: کدامیک از شما منطقه بدر را می‌شناسد؟ به او خبر دادند. نجاشی گفت:

من خود آنجا را می‌شناسم و مدتی در اطراف آن گوسپندچرانی می‌کردم، با دریا نصف روز راه است، ولی می‌خواستم با گفته شما مطمئن تر شوم. خداوند رسول خود را در بدر یاری فرمود، و من خدا را بر این نعمت ستایش می‌کنم.
بطریقان او گفتند: خداوند کارهای پادشاه را رو براه فرماید! این کاری است که تا کنون انجام نمی‌دادی، که دو جامه سپید بپوشی و بر خاک بنشینی! گفت: من از گروهی هستم که چون خداوند بر ایشان نعمتی را عنایت فرماید بر تواضع و فروتنی خود می‌افزایند. و گفته شده است که نجاشی گفت: عیسی بن مریم (ع) هر گاه نعمتی برایش افزوده می‌شد، بر تواضع خود می‌افزود.
چون قریش به مکه بازگشتند، ابو سفیان میان ایشان بر پا خاست و گفت: بر کشته‌شدگان خود نگریید و بر ایشان نوحه سرایی مکنید، و هیچ شاعری بر آنها مرثیه نسراید، تظاهر به بردباری و تحمل کنید، زیرا نوحه سرایی و گریستن بر آنها موجب از میان رفتن خشم شما می‌شود، و این مسئله شما را از دشمنی با محمد و اصحاب او باز
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:90
(1) می‌دارد. به علاوه اگر خبر به محمد و اصحاب او برسد شما را سرزنش خواهند کرد، و این سرزنش خود مصیبت بزرگتری است. شاید بتوانید انتقام خون خود را از آنها بگیرید. روغن مالیدن و گرد آمدن با زنان برای من حرام خواهد بود تا با محمد جنگ کنم. قریش یک ماه درنگ کردند (در حال عزا بودند) و در این مدت نه شاعری برای آنها مرثیه‌ای گفت و نه نوحه‌سرایی نوحه‌ای سرود.
چون اسیران به مدینه آورده شدند، خداوند به آن وسیله مشرکان و منافقان و یهودیان را خوار و زبون ساخت. در مدینه هیچ یهودی و منافقی باقی نماند مگر اینکه در مقابل فتح بدر سر فرود آورد. عبد الله بن نبتل می‌گفت: ای کاش با محمد بیرون می‌رفتیم تا همراه او به غنیمتی می‌رسیدیم! و خداوند صبح بدر، کفر و ایمان را جدا فرمود. در این میان یهودیان می‌گفتند: او همان کس است که اوصافش را نزد خویش یافته‌ایم و سوگند به خدا، از این پس پرچمی برای او افراشته نمی‌شود، مگر اینکه پیروز خواهد شد. ولی کعب بن اشرف می‌گفت: امروز دل زمین بهتر از روی آن است، این کشتگان همه از اشراف و سروران مردم و پادشاهان عرب و اهل منطقه حرم و مکان امن هستند. او به مکه رفت و در خانه وداعة بن ضبیره وارد شد و در آنجا اشعاری در هجو مسلمانان و مرثیه کشته‌شدگان قریش در بدر سرود، که از جمله چنین گفت:
آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به گردش در آمد، آری، برای امثال بدر باید گریست و اشک ریخت.

بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند، از خیر و نیکی دور نباشید همانا پادشاهان کشته شده‌اند.
مردمی که من با خشم آنها خوار می‌شوم می‌گویند ابن اشرف بر کعب زاری می‌کند، راست می‌گویند، ای کاش ساعتی که ایشان کشته شدند زمین اهل خود را فرو می‌برد و شکافته می‌شد.
به من خبر می‌رسد که حارث بن هشام شان میان مردم کارهای نیکو را بنیانگذاری کرده، و مردم را جمع می‌کند تا با آن جمع، به دیدار مدینه آید.
او از نژاد و تبار والا و زیبایی برخوردار است.
واقدی می‌گوید: این ابیات را عبد الله بن جعفر و محمد بن صالح و ابن ابی الزناد برایم دیکته کرده‌اند. گویند: پیامبر (ص) حسّان بن ثابت انصاری را فرا خواندند و به او خبر دادند که کعب بن اشرف در خانه ابی وداعه است. حسّان کسانی را که او پیش
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:91
(1) ایشان بود هجو کرد تا اینکه کعب ناچار شد به مدینه برگردد. چون این ابیات را کعب بن اشرف سرود، مردم آن را بهانه قرار دادند و مرثیه‌های خود را آشکار ساختند. بیشتر، بچه‌ها و کنیزان در مکه این ابیات را می‌خواندند و کشتگان را مرثیه می‌گفتند. قریش یک ماه بر کشتگان خود نوحه سرایی می‌کردند و هیچ خانه‌ای در مکه نبود که در آن نوحه و شیون نباشد، زنها موهای سر خود را پریشان کردند. گاه شتر یا اسب مردی را که کشته شده بود می‌آوردند، و میان خود قرار می‌داند و گرد آن به نوحه‌سرایی می‌پرداختند. زنها در قسمتی از کوچه‌ها پرده زده و پشت آن عزاداری می‌کردند و خواب عاتکه و جهیم بن صلت را تصدیق می‌کردند.
اسود بن مطلب که چشمش کور شده بود و بر فرزندان کشته شده‌اش سخت اندوهگین بود، دوست می‌داشت که برای پسر خود گریه کند. قریش او را از این کار منع می‌کردند. او یک روز در میان به غلام خود می‌گفت: شراب بردار و مرا به دره‌ای ببر که ابو حکیمه- پسرش- در آنجا راه می‌رفت. او را کنار آن دره می‌آوردند. چندان شراب می‌آشامید که مست می‌شد، آنگاه بر ابو حکیمه و برادران او می‌گریست، و خاک بر سر خود می‌ریخت، و به غلام خود می‌گفت: وای بر تو! باید این موضوع را از قریش پنهان داری، چه می‌بینم که برای گریستن بر کشتگان خود جمع نمی‌شوند.
مصعب بن ثابت با اسناد خود از عایشه برایم روایت کرد که گفته بود: پس از اینکه قریش از بدر به مکه برگشتند و اهل بدر کشته شده بودند، گفتند: بر کشتگان خود گریه نکنید، که اگر خبر به محمد و یاران او برسد، شما را سرزنش خواهند کرد، و کسی هم برای آزادی اسیران خود نفرستید، که در نتیجه، برای گرفتن فدیه پافشاری بیشتری خواهند کرد، در هر حال، باید از گریستن خودداری کنید! عایشه گوید: اسود بن مطلب برای سه فرزند خود

زمعه، عقیل و حارث پسر زمعه مصیبت زده بود و دوست می‌داشت بر کشتگان خود بگرید. در چنین حالتی، شبی صدای گریه و شیونی شنید. او که کور شده بود، به غلامش گفت: برو ببین آیا قریش بر کشتگان گریه می‌کنند؟ اگر چنان است من هم بر زمعه بگریم، که دلم آتش گرفته است! غلام رفت و برگشت و گفت: زنی بود که بر شتر گم شده خود می‌گریست. در این هنگام اسود این ابیات را گفت:
می‌گرید از این که شتری از او گم شده است و ناآرامی او را از خواب باز می‌دارد.
بر شتر گریه مکن، اما بر بدر گریه کن که چهره‌ها کوچک شدند [1].

[(1)] بر بدر گریه کن که بخت از میان رفت (شرح ابی ذر، ص 163).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:92
(1) اگر می‌گریی بر عقیل گریه کن و بر حارث که شیر شیران بود، بر همه گریه کن و از هیچیک به ستوه میا هر چند که ابی حکیمه را نظیر و مانندی نبود.
بر بدر گریه کن و بزرگان بنی هصیص و مخزوم و گروه ابو ولید.
آری پس از ایشان کسانی سالار شدند که اگر روز بدر نمی‌بود هرگز به سالاری نمی‌رسیدند.
ابن ابی الزناد گفت: پدرم این اشعار را می‌خواند.
گویند: زنان قریش پیش هند دختر عتبه رفتند و گفتند: آیا بر پدر و برادر و عمو و خویشاوندانت نمی‌گریی؟ گفت: خدا نکند! هرگز! من بر آنها گریه کنم و خبر به محمد و اصحاب او برسد و آنها و زنان خزرج ما را سرزنش کنند؟ نه، به خدا هرگز! و تا انتقام خون خود را از محمد و یاران او نگیرم، بر من حرام باد که بر سرم روغن بمالم! به خدا اگر بدانم اندوه از دلم بیرون می‌رود می‌گریم، ولی اندوه بیرون نخواهد شد، مگر اینکه به چشم خود، خون کسانی که عزیزانم را کشته‌اند، ببینم! و به همان حال باقی ماند و از آن روز که سوگند خورد تا جنگ احد، نه بر سر خود روغن مالید و نه به بستر ابو سفیان نزدیک شد.
به نوفل بن معاویه دیلی- که با آنها در بدر حاضر شده بود- در خانه‌اش، خبر رسید که قریش بر کشته‌شدگان خود می‌گریند. بیرون آمد و گفت: ای گروه قریش، مثل این که خرد شما کاسته شده و اندیشه شما خراب شده است و از زنان خود فرمان- برداری می‌کنید! شما بر کشته‌شدگان خود می‌گریید؟ ایشان بزرگتر از آنند که بشود بر آنها گریست! بعلاوه، این گریستن خشم شما را فرو می‌نشاند و از دشمنی شما با محمد و اصحابش می‌کاهد و شایسته نیست که خشم شما فروکش کند تا اینکه انتقام خون خود را از دشمن بگیرید! ابو سفیان بن حرب، این گفتار او را شنید و گفت:

به خدا به تو دروغ گفته شده است (تحت تأثیر قرار گرفته‌ای)! تا امروز هیچ زنی از بنی عبد شمس بر کشته خود نگریسته است، و هر شاعری هم که آنها را به گریه واداشته منعش کرده‌ام! باید خون خود را از محمد و اصحاب او باز گیریم، من خونخواه و منتقم هستم! پسرم حنظله و دیگر سران این سرزمین کشته شده‌اند، و این سرزمین با از دست دادن آنها افسرده است.
از عاصم بن عمر بن قتاده برایم روایت کردند که می‌گفت: پس از این که بزرگان
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:93
(1) و اشراف قریش کشته شدند و آنها به مکه باز گشتند، عمیر بن وهب بن عمیر جمحی به حجر اسماعیل آمد و کنار صفوان بن امیه نشست. صفوان گفت: خداوند زندگی را پس از کشته‌شدگان بدر زشت فرماید! عمیر هم گفت: آری، به خدا پس از ایشان خیری در زندگی نیست و اگر وام نمی‌داشتم، که راهی برای پرداخت آن ندارم و اگر زن و بچه‌هایم نبودند، که چیزی ندارم که برای آنها بگذارم، به سوی محمد می‌رفتم و او را می‌کشتم، تا چشم خود را از او پر کنم (آرام بگیرم)! به من خبر رسیده است که محمد آزادانه در بازارها می‌گردد. من بهانه‌ای هم دارم، می‌گویم آمده‌ام پسر خودم را که اسیر است رها سازم. صفوان از این گفتار او خوشحال شد و به او گفت: آیا واقعا این کار را خواهی کرد؟ گفت: آری، سوگند به پروردگار این ساختمان (کعبه)! صفوان گفت: در این صورت پرداخت وام تو بر عهده من است و خانواده‌ات هم چون خانواده خودم خواهند بود، می‌دانی که در تمام مکه مردی مانند من در گشایش و فراخی نسبت به اهل و عیال نیست. عمیر گفت: این را می‌دانم. صفوان گفت: افراد تحت تکفل تو همراه عیال من خواهند بود، چیزی برای من فراهم نخواهد بود مگر اینکه برای آنان هم باشد، و پرداخت وام تو هم بر عهده من خواهد بود. صفوان برای او شتری فراهم ساخت و او را مجهز کرد و برای عیال او همان چیزی را مقرر داشت که برای عیال خودش مقرر کرده بود. عمیر دستور داد تا شمشیرش را تیز و مسموم کنند و به سوی مدینه حرکت کرد و به صفوان گفت: چند روزی تا به مدینه برسم این موضوع را پوشیده بدار، و رفت. صفوان هم در این باره چیزی نگفت. عمیر به مدینه رسید و بر در مسجد فرود آمد و پای شتر خود را بست و شمشیرش را حمایل کرد، و به سوی رسول خدا رفت. عمر بن خطاب که همراه تنی چند از یاران خود نشسته و درباره نعمت خدا بر مسلمانان در بدر، گفتگو می‌کردند ناگاه عمیر را با شمشیر دید. عمر ترسید و به یاران خود گفت: این سگ را بگیرید! این همان دشمن خداست که در بدر علیه ما ترغیب و تحریض می‌کرد و بالا و پایین می‌رفت و به قریش خبر می‌داد که ما را نه

نیروی پشتیبانی است و نه کمین. یاران عمر برخاستند و او را گرفتند. عمر نزد پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، عمیر بن وهب در حالی که سلاح همراه دارد وارد مسجد شده، او چنان خبیث است که از او در امان نیستیم. پیامبر (ص) فرمود: او را پیش من بیاور. عمر رفت و با یک دست حمایل شمشیر عمیر و با دست دیگر، دسته شمشیرش را گرفت و او را به همین صورت به حضور پیامبر (ص) آورد. چون پیامبر (ص) او را دیدند گفتند: ای عمر، از او فاصله بگیر! و چون عمیر نزدیک پیامبر (ص) رسید، گفت:

روزتان خوش! پیامبر (ص) فرمود: خداوند ما را با درودی غیر از درود تو گرامی داشته

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:94

(1) و درود ما را سلام قرار داده که درود اهل بهشت است. عمیر گفت: تا همین اواخر که خودتان هم همان را به کار می‌بردید! پیامبر (ص) فرمود: به هر حال، خداوند درودی بهتر از آن به ما داده است. ای عمیر چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: درباره اسیری از من که پیش شماست آمده‌ام تا در آن مورد نسبت به ما معامله خویشاوندی فرمایی، چون به هر حال، شما اهل و عشیره هستید. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر چیست؟ گفت خداوند شمشیرها را زشت کند، مگر کاری هم انجام دادند؟ هنگامی که فرود آمدم این بر گردنم بود و فراموش کردم، سوگند به جان خودم که منظور دیگری دارم. پیامبر (ص) فرمود: راست بگو! چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: فقط برای اسیرم آمده‌ام. پیامبر (ص) فرمود: با صفوان بن امیه در حجر اسماعیل چه شرطی کرده‌ای؟ عمیر سخت ترسید و به لرزه آمد و گفت: چه شرطی کرده‌ام؟ پیامبر (ص) فرمود: برای او عهده‌دار شدی که مرا به قتل برسانی، و او متقابلا متعهد شد که وام تو را بپردازد و افراد تحت تکفل تو را سرپرستی کند، در حالی که، خداوند مانع میان من و توست. عمیر گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدا و راست گویی و گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست. ای رسول خدا، ما تو را در مورد وحی و اخباری که از آسمان برایت می‌آید تکذیب می‌کردیم و حال آنکه این گفتگو فقط میان من و صفوان صورت گرفته است، همچنان که گفتی، و هیچ کس جز من و او بر آن آگاه نشده است، و من به او دستور داده بودم که در این مدت آن را پوشیده دارد و خداوند تو را بر آن آگاه ساخته است. این است که به خدا و رسول او ایمان آوردم، و گواهی می‌دهم که آنچه آورده‌ای حق است. سپاس خدای را که مرا به این راه رهنمون فرمود. چون خداوند متعال عمیر را راهنمایی فرمود، مسلمانان شاد شدند، و عمر بن خطاب می‌گفت:

هنگامی که عمیر پیدا شد خوکی در نظرم دوست داشتنی تر از او بود و

اکنون او را حتی از بعضی از فرزندان خود بیشتر دوست دارم. پیامبر (ص) فرمود: به برادر خود قرآن بیاموزید و اسیرش را رها کنید. عمیر گفت: ای رسول خدا، من در خاموش کردن نور خدا تلاش می‌کردم و خدای را سپاس که رهنمونم کرد. اکنون به من اجازه فرمای تا به مکه و نزد قریش باز گردم و آنها را به خدا و اسلام دعوت کنم، شاید خداوند ایشان را هدایت و از بدبختی رها سازد. پیامبر (ص) به او اجازه فرمود و او بیرون آمد و به مکه رفت. صفوان از هر سواری که از مدینه می‌آمد درباره عمیر می‌پرسید، و سؤال می‌کرد:

آیا در مدینه خبر تازه‌ای نیست؟ و به قریش هم می‌گفت: شما را مژده خواهد بود به واقعه‌ای که داستان بدر را از یادتان خواهد برد. در این هنگام مردی از مدینه آمد و صفوان درباره عمیر از او پرسید. گفت: عمیر مسلمان شد. صفوان و همه مشرکان مکه،

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:95

(1) او را نفرین و لعنت کردند و می‌گفتند: عمیر از دین برگشته است. صفوان سوگند خورد که هرگز با عمیر صحبت نکند و کار سودمندی برایش انجام ندهد و عیال او را طرد کند. عمیر در این حال پیش قریش آمد و آنها را به اسلام دعوت کرد و درستی پیامبری محمد (ص) را به آنها خبر داد و گروه زیادی به دست او مسلمان شدند.

از عبد الله بن عمرو بن امیه برایم نقل کردند که چون عمیر بن وهب در مکه پیش خانواده خود رفت، به صفوان سر نزد و اسلام خود را آشکار کرده و مردم را به آن دعوت می‌کرد. چون خبر به صفوان رسید گفت: از اینکه او قبل از رفتن به خانه خود پیش من نیامد فهمیدم که دگرگون شده است، این است که دیگر با او هرگز صحبتی نخواهم کرد، و هیچ کاری که سودی داشته باشد برای او و عیالش انجام نخواهم داد.

عمیر، در حالی که صفوان در حجر اسماعیل بود آمد و کنار او ایستاد و او را با احترام و کنیه صدا زد. صفوان از او روی برگرداند. عمیر گفت: تو از بزرگان ما هستی، آیا می‌پنداری، آیین قبلی ما که سنگ را می‌پرستیدیم و برایش قربانی می‌کردیم، دین است؟ من که گواهی می‌دهم خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. صفوان حتی یک کلمه هم در پاسخ او نگفت.

کسانی که از خاندان عبد مناف عهده دار اطعام مشرکان بودند عبارتند از: حارث بن عامر بن نوفل، شیبه و عتبه پسران ربیعه، از بنی اسد: زمعة بن اسود بن مطلب، نوفل بن خویلد بن عدویّه، از بنی مخزوم: ابو جهل، از بنی جمح: امیّة بن خلف، از بنی سهم:
نبیه و منبّه پسران حجّاج.
واقدی می‌گوید: هر کس که در بدر عهده دار اطعام بود، کشته شد و اضافه می‌کند که در این مورد نظرات متفاوت است، اما نزد ما همان نظر اول درست است. کسانی هم، گروه دیگری از جمله سهیل و ابو البختری را نام برده‌اند.
هشام بن عماره با اسناد خود برای من روایت کرد که جبیر بن مطعم می‌گفت: برای پرداخت فدیه اسیران به مدینه آمدم. پس از نماز عصر در مسجد دراز کشیدم، خوابم گرفت و خوابیدم تا اینکه نماز مغرب بر پا شد و با شنیدن صدای قرائت پیامبر (ص) که سوره و الطور را می‌خواندند ترسان برخاستم و به خواندن آن حضرت گوش می‌دادم تا از مسجد بیرون رفتم، در آن موقع اولین نطفه ایمان به اسلام در دلم جایگزین شد.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:96
(1) عبد الله بن عثمان بن ابی سلیمان از قول پدرش برایم روایت کرد که چهارده مرد از قریش برای پرداخت فدیه اسیران به مدینه آمدند.
شعیب بن عباده از قول بشیر بن محمد برایم نقل کرد که پانزده نفر آمدند، نخستین کسی که آمد مطلب بن ابی وداعه بود و دیگران سه شب پس از او آمدند.
همچنین از قول یزید بن نعمان بن بشیر برایم نقل کردند که پیامبر (ص) در روز بدر، برای هر اسیر چهار هزار درم فدیه تعیین کردند.
اسحق بن یحیی برایم گفت: از نافع بن جبیر پرسیدم میزان فدیه برای اسیران چقدر بود؟ گفت: بیشترین آنها چهار هزار، سه هزار و دو هزار درم، هزار درم هم بود، ولی گروهی که مال نداشتند پیامبر (ص) بر آنها منت گذاشت و آزادشان فرمود.
پیامبر (ص) درباره ابو وداعه فرموده بود: او در مکه دارای فرزند زیرک و ثروتمندی است که فدیه او را تمام و کمال خواهد پرداخت. و او برای پدر خود، چهار هزار درم فدیه پرداخت. ابو وداعه نخستین اسیری بود که فدیه‌اش پرداخت شد و داستان آن چنان است که، قریش چون دیدند پسرش مطلب آماده حرکت برای نجات پدرش می‌شود، گفتند: شتاب مکن که می‌ترسیم در مورد اسیران کار ما را خراب کنی و چون محمد (ص)

ضعف و ناتوانی ما را ببیند میزان فدیه را سنگین و گران کند، بر فرض که تو داشته باشی، همه قوم تو در گشایشی که تو هستی نیستند. گفت: من به مدینه نمی‌روم تا شما هم بیرون بروید. به این طریق با آنها خدعه کرد و چون آنها غافل شدند شبانگاه بر شتر خود سوار شد و آهنگ مشرق کرد و چهار شبه خود را به مدینه رساند و برای پدر خود چهار هزار درم فدیه پرداخت. قریش در این مورد او را سرزنش کردند، گفت:

من نمی‌توانستم پدر خود را در دست قوم اسیر بگذارم و شما در حالت بی خیالی باشید، ابو سفیان گفت: این نوجوانی است که شیفته رای خود است و کارهای شما را تباه می‌کند. به خدا قسم، من که فدیه عمرو بن ابو سفیان را نمی‌پردازم اگر چه یک سال هم در اسارت بماند، مگر اینکه محمد آزادش کند. و به خدا قسم، چنین نیست که تهیدست و بی چیز باشم ولی دوست ندارم که برای خودم یا شما کاری را سخت و دشوار کنم، عمرو هم مانند یکی از شماست.

اسامی اشخاصی که برای آزادی اسیران آمدند

از بنی عبد شمس، ولید بن عقبة بن ابی معیط و عمرو بن ربیع برادر ابو العاص، از

(1) بنی نوفل بن عبد مناف، جبیر بن مطعم، از بنی عبد الدار، طلحة بن ابی طلحه، از بنی اسد، عثمان بن ابی حبیش، از بنی مخزوم، عبد الله بن ابی ربیعه و خالد بن ولید و هشام بن ولید بن مغیره و فروة بن سائب و عکرمة بن ابی جهل، از بنی جمح، ابی بن خلف و عمیر بن وهب، از بنی سهم، مطلّب بن ابی وداعه و عمرو بن قیس و از بنی مالک بن حسل، مکرر بن حفص بن اخیف برای آزادی اسیران به مدینه آمدند.

منذر بن سعد برایم از عایشه روایت کرد که می‌گفته است: هنگامی که اهل مکه برای دادن فدیه اسیران کسانی را گسیل داشتند، زینب دختر رسول خدا (ص) هم اموالی برای پرداخت فدیه همسرش ابو العاص بن ربیع فرستاد که ضمن آنها گردن- بندی متعلق به خدیجه بود که می‌گفتند از سنگهای ظفار است و خدیجه آن را شب زفاف زینب به او داده بود. چون پیامبر (ص) آن گردن بند را دید شناخت و گریست و از خدیجه نام برد و بر او رحمت فرستاد و سپس فرمود: اگر مایل هستید اسیر او را رها کنید و اموالش را پس بفرستید. گفتند: آری ای رسول خدا. و ابو العاص را رها کردند و اموال زینب را پس فرستادند. پیامبر (ص) از ابو العاص قول گرفت که زینب را رها کند و آزادش بگذارد، و او هم وعده داد. کسی که برای پرداخت فدیه ابو العاص آمده بود برادرش عمرو بن ربیع بود و کسی که او را اسیر کرده بود عبد الله بن جبیر بن نعمان برادر خوات بن جبیر بود.

يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفالِ- می‌پرسندت از غنیمتها (آیه 1، سوره 8). گوید چون پیامبر (ص) روز بدر غنیمت گرفت، مسلمانان با یک دیگر اختلاف کردند و هر گروهی مدعی شد که از همه سزاوارتر به آن است و این آیه نازل شد که این گفتار خداوند متعال است: إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ وَ إِذا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آياتُهُ زادَتْهُمْ إِيماناً- بدرستی، مؤمنان آنانند که چون یاد کرده شود خدای، دلهاشان ترسان شود و چون خوانده شود برایشان آیتهای وی، سبب زیادتی یقین ایشان شود (آیه 2 سوره 8) [1]. و منظور از کلمه ایمان در این جا یقین است، چنانکه در این آیه هم که

[(1)] در ترجمه غالب آیات این بخش از تفسیر نسفی، تألیف نجم الدین عمر نسفی، متوفی به سال 538 ه. ق.
چاپ بنیاد فرهنگ ایران استفاده شد و عین عبارات کتاب است.- م.

(1) می‌فرماید: أُولئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا- آنان مؤمنانند به حقیقت، آیه 4 همان سوره، منظور از کلمه حق، یقین است. و در این گفتار الهی که می‌گوید: كَما أَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِنْ بَيْتِكَ بِالْحَقِ- همچنان که بیرون آوردت خدای تو از خانه‌ات بر صواب، آیه 5 همان سوره، منظور این است که خداوند دستور فرمود که به بدر بیرون روی که حق است، و ابن جریح از قول جعفر مخزومی برایم نقل کرد که: منظور از کلمه بیت، مدینه است. درباره تتمه این آیه و آیه بعد که می‌فرماید: وَ إِنَّ فَرِيقاً مِنَ الْمُؤْمِنِينَ لَكارِهُونَ، يُجادِلُونَكَ فِي الْحَقِّ بَعْدَ ما تَبَيَّنَ كَأَنَّما يُساقُونَ إِلَى الْمَوْتِ وَ هُمْ يَنْظُرُونَ.- و گروهی از مؤمنان این را مکروه دارند، می‌ستیهند با تو در جهاد، بعد آنکه پدید آمد، گویی که سوی مرگ رانده شوندی و ایشان می‌نگرندی- منظور این است که گروهی از اصحاب رسول خدا، خروج پیامبر (ص) به بدر را خوش نداشتند و می‌گفتند: ما گروهی اندک هستیم و بیرون رفتن از مدینه صحیح نیست و در این باره اختلاف فراوانی بود. درباره این گفتار الهی که می‌فرماید: وَ إِذْ يَعِدُكُمُ اللَّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّها لَكُمْ- و چون وعده می‌کرد شما را خدای تعالی به یکی از این دو گروه که آن شما را شود- منظور آن است که، چون پیامبر (ص) نزدیک بدر رسید، جبرئیل بر او نازل شد و او را از حرکت قریش آگاه کرد و حال آنکه پیامبر (ص) کاروان قریش را اراده فرموده بود، و خداوند متعال به او وعده داد که یا به کاروان دست یابد یا با قریش بر خورد کند. چون در بدر، مسلمانان سقاهای قریش را گرفتند، از آنها درباره کاروان پرسیدند، ولی آنها از

قریش خبر دادند، مسلمانان این خبر را خوش نمی‌داشتند، نه اینکه زحمت بیشتری داشت و شوکت قریش مطرح بود، بلکه کاروان را بیشتر دوست می‌داشتند. در این گفتار الهی که می‌فرماید: وَ یُرِیدُ اللَّهُ أَنْ یُحِقَّ الْحَقَّ بِکَلِماتِهِ ...- و می‌خواهد خدای تا ظاهر کند دین حق را به وعده‌های نصرت خویش، وَ یَقْطَعَ دابِرَ الْکافِرِینَ- و مستأصل کند کفار و اشقیا را- منظور از حق، آشکار ساختن دین و منظور از کافران، آنها هستند که از قریش در جنگ بدر کشته شدند. در این گفتار الهی، لِیُحِقَّ الْحَقَّ وَ یُبْطِلَ الْباطِلَ وَ لَوْ کَرِهَ الْمُجْرِمُونَ- قتال فرمود، تا ثابت کند دین حق را و باطل کند ضلال را و اگر چه کراهت داشتند کافران قتال را، آیه 8، منظور آشکار ساختن حق است و مقصود از باطل چیزی است که آنها مدعی بودند و غرض از مجرمان قریش است. در آیه إِذْ تَسْتَغِیثُونَ رَبَّکُمْ فَاسْتَجابَ لَکُمْ أَنِّی مُمِدُّکُمْ بِأَلْفٍ مِنَ الْمَلائِکَةِ مُرْدِفِینَ- یاد کنید چون می‌خواستید از خدای خود نصرت، آمدتان جواب اجابت، که من مدد فرستنده‌ام شما را به هزار فرشته بر اثر یک دیگر آینده- منظور از کلمه مردفین این است که آنها از پی یک دیگر می‌رسند و می‌آیند. وَ ما جَعَلَهُ اللَّهُ إِلَّا

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:99

(1) بُشْری- و نفرستاد خدای تعالی این مدد مگر بشارت شما را- منظور خبر دادن به مسلمانان از عدد فرشتگان است و اینکه بدانند که خداوند متعال آنها را نصرت می‌دهد. و مقصود از آیه إِذْ یُغَشِّیکُمُ النُّعاسَ أَمَنَةً مِنْهُ- چون فرو می‌پوشانید چشمهای شما را به خوابی تا ایمن گرداندتان از خوف و هیبت- این است که خدای خواب را بر شما افکند که از ترس در امان باشید. وَ یُنَزِّلُ عَلَیْکُمْ مِنَ السَّماءِ ماءً لِیُطَهِّرَکُمْ بِهِ- و می‌فرستاد بر شما از آسمان آبی تا پاک گرداندتان از حدث و جنابت- بدین مقصود است که برخی از ایشان جنب بودند. وَ یُذْهِبَ عَنْکُمْ رِجْزَ الشَّیْطانِ وَ لِیَرْبِطَ عَلی قُلُوبِکُمْ وَ یُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدامَ- تا ببرد از شما وسوسه شیطان و تا قوی گرداند دلهایتان و تا استوار گرداند پاهای شما را- مقصود از وسوسه شیطان این است که می‌گفت: نماز می‌خواند و غسل نمی‌کند! و وسیله قوی کردن دلها طمأنینه و آرامش بود، و چون زمین گل بود خداوند آن را برای ایشان طوری قرار داد که پس از باران، خوب و موجب استواری جای پای گردید. منظور از آیه إِذْ یُوحِی رَبُّکَ إِلَی الْمَلائِکَةِ أَنِّی مَعَکُمْ فَثَبِّتُوا الَّذِینَ آمَنُوا سَأُلْقِی فِی قُلُوبِ الَّذِینَ کَفَرُوا الرُّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْناقِ وَ اضْرِبُوا مِنْهُمْ کُلَّ بَنانٍ- چون وحی کرد خدای تو به فرشتگان که منم یار و نگهدارتان، قوی کنید شما به سخن نیکو دلهای مؤمنان، هر آینه در افکنم ترسی در دلهای ایشان، گردنها می‌زنید و انگشتهای دستها و پاهای ایشان بیرون می‌اندازید- این است که فرشتگان به صورت انسان در آمده و به مسلمانان می‌گفتند: پایداری کنید آنها چیزی نیستند، و خداوند ترسی بر دل

کافران انداخته بود که صداهای هولناکی مانند ریختن سنگ بر طشت می‌شنیدند و مراد از فوق الاعناق گردن و مقصود از بنان دست و پاست. ذلِکَ بِأَنَّهُمْ شَاقُّوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ- این بدان است که ایشان راست با خدای تعالی و رسول او معادات و مخالفت- منظور کفر آنها نسبت به خدا و انکار ایشان پیامبر (ص) راست. و در آیه ذلِکُمْ فَذُوقُوهُ- این است برای شما، بچشیدش- منظور کشته شدن است. آیه إِذا لَقِیتُمُ الَّذِینَ کَفَرُوا زَحْفاً ... تا بِئْسَ الْمَصِیرُ، اختصاصا در مورد جنگ بدر است. و آیه فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَ لکِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ رَمی وَ لِیُبْلِیَ الْمُؤْمِنِینَ مِنْهُ بَلاءً حَسَناً ... شما نکشتید ایشان را و لیکن خدای تعالی کشتشان، و نینداختی تو چون انداختی خاک را و لیکن خدای انداخت تا با مؤمنان انعام کند و نعمت بر ایشان تمام کند ...- در مورد افرادی است که می‌گفتند من فلانی را کشته‌ام و هم اشاره به مشتی خاک است که پیامبر (ص) به سوی کافران پراند و مقصود از انعام الهی نصرت و پیروزی بدر است. در مورد آیه إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَکُمُ الْفَتْحُ وَ إِنْ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ إِنْ تَعُودُوا نَعُدْ وَ لَنْ تُغْنِیَ عَنْکُمْ فِئَتُکُمْ شَیْئاً ...

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:100

(1)- اگر فتح و ظفر می‌خواهید، آمدتان فتح و ظفر، و اگر باز ایستید از کفر این مر شما را بهتر و اگر باز گردید باز می‌گردیم و سود نداردتان جماعت شما ...- قسمت اول اشاره به گفتار ابو جهل است که می‌گفت: خدایا هر یک از ما را که رحم و خویشاوندی را بیشتر گسسته است و چیزهای ناشناخته آورده است، از میان بردار. و خطاب بعد به قریش است که می‌گوید: اسلام آورید، و منظور از بازگشت، بازگشت به جنگ است.

چون آنها می‌گفتند: ما را در مکه جماعت زیادی است که دوباره با آنها به جنگ می‌آییم، بقیه آیه اشاره به آن است. یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا أَطِیعُوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ لا تَوَلَّوْا عَنْهُ وَ أَنْتُمْ تَسْمَعُونَ- ای مؤمنان طاعت دارید خدای تعالی و رسول وی را و روی مگردانید از طاعت وی و شما می‌شنوید- این آیه در مورد شنیدن دعوت رسول خدا در جنگ احد نازل شده است، و خداوند بدین وسیله آنها را سرزنش فرموده است. لا تَخُونُوا اللَّهَ وَ الرَّسُولَ وَ تَخُونُوا أَماناتِکُمْ وَ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ- خیانت مکنید با خدا و پیامبر و نیز خیانت مکنید در امانتهایتان و شما می‌دانید- که منظور آن این است که نفاق نورزید و آنچه را پیش شما امانت می‌گذارند پس بدهید. وَ اعْلَمُوا أَنَّما أَمْوالُکُمْ وَ أَوْلادُکُمْ فِتْنَةٌ- و بدانید که مالهای شما و فرزندان شما فتنه‌اند و سبب خیانت- که منظور این است که چون مال آدمی زیاد شد فتنه و دست یازی او هم زیاد می‌شود و چون فرزندانش زیاد شوند می‌پندارد که عزیز و گرامی است. و آیه إِنْ تَتَّقُوا اللَّهَ یَجْعَلْ لَکُمْ فُرْقاناً- اگر متقی باشید خدای تعالی نصرت دهدتان به دنیا- منظور راه خروج از گرفتاریهاست. آیه و إِذْ

يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ- ياد كن چون مى‌سكاليدند كافران مكه در باب تو كه در بندت كنند يا بكشندت- قبل از اين در مكه نازل شده است، هنگامى كه پيامبر (ص) آهنگ خروج به سوى مدينه فرموده بود. وَ إِذا تُتْلى عَلَيْهِمْ آياتُنا قالُوا قَدْ سَمِعْنا لَوْ نَشاءُ لَقُلْنا ...، إِذْ قالُوا اللَّهُمَّ إِنْ كانَ هذا هُوَ الْحَقَّ مِنْ عِنْدِكَ فَأَمْطِرْ عَلَيْنا حِجارَةً مِنَ السَّماءِ أَوِ ائْتِنا بِعَذابٍ أَلِيمٍ- و چون خوانده شود بر ايشان آيات ما مى‌گويند بشنيديم، اگر بخواهيم مثل آن مى‌گوييم ... و چون گفتند بار- خدايا اگر اين كه محمد مى‌گويد حق است و از جانب تو است، بباران بر ما سنگها از آسمان يا بفرست بر ما عذاب دردناك. گويند: گوينده اين كلمات نضر بن حارث است و خداى در مورد او فرموده است: أَ فَبِعَذابِنا يَسْتَعْجِلُونَ فَإِذا نَزَلَ بِساحَتِهِمْ فَساءَ صَباحُ الْمُنْذَرِينَ- آيا به عذاب ما شتاب مى‌كنند كافران، چون عذاب فرود آيد به درگاه ايشان بد بامدادى است، بامداد ترسانده‌شدگان (آيات 176 و 177، سوره 37 الصافات). و منظور از نزول عذاب، روز بدر است. وَ ما كانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَ أَنْتَ فِيهِمْ وَ ما كانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ- و خداى تعالى ايشان را عذاب نمى‌كند

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:101

(1) تا تو ميان آنها هستى و خداى عذاب كننده ايشان نيست اگر طلب آمرزش كنند- منظور اهل مكه است و مقصود از استغفار، نماز گزاردن است. سپس خداوند چنين مى‌فرمايد: وَ ما لَهُمْ أَلَّا يُعَذِّبَهُمُ اللَّهُ وَ هُمْ يَصُدُّونَ عَنِ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ- و نبود كه عذاب نكندشان خداى تعالى و ايشان باز مى‌دارند حاجيان را از مسجد الحرام- كه منظور كشته شدن و به هزيمت رفتن ايشان است و اينكه مى‌فرمايد: فَذُوقُوا الْعَذابَ بِما كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ- پس بچشيد عذاب را به واسطه آنكه كفر مى‌ورزيديد- كه منظور عذاب روز بدر است. إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا يُنْفِقُونَ أَمْوالَهُمْ لِيَصُدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ فَسَيُنْفِقُونَها ثُمَّ تَكُونُ عَلَيْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ يُغْلَبُونَ- آنها كه كافرند مالهاى خويش هزينه مى‌كنند تا از راه مسلمانى باز دارند، هر آينه اين مالها هزينه كنند باز از آن پشيمان شوند، باز مقهور مسلمانان شوند- كه مقصود پشيمانى روز بدر و كشته شدن آنها در آنجاست. وَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِلى جَهَنَّمَ يُحْشَرُونَ- و كافران جمله فرستاده به آتش سوزان شوند. قُلْ لِلَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ ما قَدْ سَلَفَ- بگو به آنها كه كافر شده‌اند اگر از كفر باز گردند آمرزيده شود براى ايشان آنچه گذشته است- كه منظور اين است، اگر مسلمان شوند اعمال گذشته ايشان آمرزيده مى‌شود و اگر باز گردند به كفر، ديديد كسانى را كه در بدر كشته شدند. وَ قاتِلُوهُمْ حَتَّى لا تَكُونَ فِتْنَةٌ- و حرب كنيد با كافران تا آنگاه كه نماند هيچ فتنه- كه منظور از فتنه، شرك است. وَ يَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلَّهِ- كه منظور آن است كه از اساف و نائله [1] ذكرى به ميان نيايد. وَ اعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ

وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبی وَ الْیَتامی وَ الْمَساکِینِ وَ ابْنِ السَّبِیلِ- و بدانید آنچه غنیمت گرفتید پنج یکی آن مر خدای را و رسول راست و مر خویشان مصطفی را و مر یتیمان را و درویشان را و غریبان را- که مقصود این است، آنچه که از خداست، پیامبر (ص) را خواهد بود و منظور از ذوی القربی خویشاوندی با پیامبر (ص) است. وَ ما أَنْزَلْنا عَلی عَبْدِنا یَوْمَ الْفُرْقانِ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعانِ که مقصود از روز فرقان روز بدر است که خداوند میان حق و باطل را فرق گذاشت. إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْیا خطاب به اصحاب پیامبر (ص) است در هنگامی که به بدر فرود آمدند و مشرکان بر کناره دورتر بودند و میان آنها پشته‌ای ریگ قرار داشت و منظور از رکب، کاروان ابو سفیان است که پایین تر از بدر و چسبیده به دریا بودند. وَ لَوْ تَواعَدْتُمْ لَاخْتَلَفْتُمْ فِی الْمِیعادِ منظور این است که کاروانی پیش از کاروان دیگر فرا می‌رسید.

وَ لکِنْ لِیَقْضِیَ اللَّهُ أَمْراً کانَ مَفْعُولًا منظور کشته شدن کسانی است که در بدر کشته

[(1)] نام دو بت سنگی که داخل کعبه بودند و از بتهای معروف اهالی مکه شمرده می‌شدند.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:102

(1) شده‌اند. لِیَهْلِکَ مَنْ هَلَکَ عَنْ بَیِّنَةٍ وَ یَحْیی مَنْ حَیَّ عَنْ بَیِّنَةٍ می‌گوید: هر کس که کشته شده است پس از تمامی بیان و حجت کشته شده است و هر کس هم که زنده می‌شود، همچنین است. إِذْ یُرِیکَهُمُ اللَّهُ فِی مَنامِکَ قَلِیلًا گوید: پیامبر (ص) در جنگ بدر خوابید و خداوند دشمن را در چشم او اندک نمودار ساخت. وَ لَوْ أَراکَهُمْ کَثِیراً لَفَشِلْتُمْ ...، که منظور آن است که در آن صورت می‌ترسیدید و اختلاف پیدا می‌کردید و خداوند متعال از اختلاف شما را سلامت داشت، چه او ضعف و ناتوانی دلهای شما را می‌داند. یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذا لَقِیتُمْ فِئَةً فَاثْبُتُوا وَ اذْکُرُوا اللَّهَ کَثِیراً ... وَ لا تَنازَعُوا فَتَفْشَلُوا وَ تَذْهَبَ رِیحُکُمْ وَ اصْبِرُوا ... که می‌فرماید: در دل خود خدا را تکبیر گویید و آن را ظاهر و آشکار مکنید، چه اظهار آن در جنگ موجب سستی است. وَ لا تَکُونُوا کَالَّذِینَ خَرَجُوا مِنْ دِیارِهِمْ بَطَراً وَ رِئاءَ النَّاسِ وَ یَصُدُّونَ عَنْ سَبِیلِ اللَّهِ که اشاره به کیفیت خروج قریش به بدر است. وَ إِذْ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطانُ أَعْمالَهُمْ وَ قالَ لا غالِبَ لَکُمُ الْیَوْمَ مِنَ النَّاسِ وَ إِنِّی جارٌ لَکُمْ، همه این گفتار را سراقة بن جعشم گفته است و می‌گویند شیطان در آن هنگام به صورت او در آمده بود. فَلَمَّا تَراءَتِ الْفِئَتانِ نَکَصَ عَلی عَقِبَیْهِ وَ قالَ إِنِّی بَرِیءٌ مِنْکُمْ ...، منظور آن است که چون شیطان سپاه پیامبر (ص) و قریش را دید و متوجه فرشتگان شد که می‌کشند و اسیر می‌گیرند، گفت:

من از شما بیزارم که من فرشتگان را می‌بینم و شما نمی‌بینید. إِذْ یَقُولُ الْمُنافِقُونَ وَ الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ غَرَّ هؤُلاءِ دِینُهُمْ ...، در مورد گروهی است که اقرار به اسلام کرده بودند ولی همینکه اصحاب پیامبر (ص) در نظرشان کم آمد از دین برگشتند و این کلام را گفتند و همه آنها به کفر کشته شدند و فرشتگان بر چهره‌ها و پشت ایشان می‌زدند. کَدَأْبِ آلِ فِرْعَوْنَ، منظور کرداری همچون کردار ایشان است. آیه إِنَّ شَرَّ الدَّوَابِّ عِنْدَ اللَّهِ الَّذِینَ کَفَرُوا ..، در مورد بنی قینقاع است و فَإِمَّا تَثْقَفَنَّهُمْ فِی الْحَرْبِ فَشَرِّدْ بِهِمْ، منظور آن است که ایشان را به قتل برسان. وَ إِمَّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَةً ... تا آخر آیه، در مورد بنی قینقاع نازل شده است و پیامبر (ص) به موجب همین آیه به سراغ آنها رفته است. وَ أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِباطِ الْخَیْلِ ...، که منظور آماده ساختن وسایل تیراندازی و فراهم ساختن است است به طوری که این امور آشکار باشد و دیده شود. وَ آخَرِینَ مِنْ دُونِهِمْ لا تَعْلَمُونَهُمُ منظور اهالی خیبرند. وَ إِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَها ...، تا آخر آیه، در مورد بنی قریظه است.
وَ إِنْ یُرِیدُوا أَنْ یَخْدَعُوکَ ...، منظور بنی قریظه و بنی نضیر است که گفتند: اسلام می‌آوریم و از تو پیروی می‌کنیم. یا أَیُّهَا النَّبِیُّ حَسْبُکَ اللَّهُ وَ مَنِ اتَّبَعَکَ مِنَ الْمُؤْمِنِینَ، که منظور برای جنگ است، آیه إِنْ یَکُنْ مِنْکُمْ عِشْرُونَ صابِرُونَ .....،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:103
(1) هم در بدر نازل شده است، ولی این آیه با آیه الْآنَ خَفَّفَ اللَّهُ عَنْکُمْ وَ عَلِمَ أَنَّ فِیکُمْ ضَعْفاً .... نسخ گردید و هر مرد بر دو مرد چیره می‌شد. ما کانَ لِنَبِیٍّ أَنْ یَکُونَ لَهُ أَسْری حَتَّی یُثْخِنَ فِی الْأَرْضِ تُرِیدُونَ عَرَضَ الدُّنْیا وَ اللَّهُ یُرِیدُ الْآخِرَةَ، در مورد اسیرانی که مسلمانان در بدر گرفته بودند و موضوع فدیه گرفتن و اینکه خداوند می‌خواهد که آنها کشته شوند، نازل شده است. لَوْ لا کِتابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ ... در مورد حلال شدن غنایم، نازل شده است. همچنین آیه فَکُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلالًا طَیِّباً هم در مورد غنایم است. إِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَ هاجَرُوا وَ جاهَدُوا ... وَ الَّذِینَ آوَوْا وَ نَصَرُوا، در مورد مهاجران قریش که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده بودند و انصار، نازل شده است. وَ الَّذِینَ آمَنُوا وَ لَمْ یُهاجِرُوا ما لَکُمْ ... منظور این است که، از یک دیگر ارث نمی‌بردند مگر اینکه مهاجرت کنند. وَ إِنِ اسْتَنْصَرُوکُمْ فِی الدِّینِ فَعَلَیْکُمُ النَّصْرُ إِلَّا عَلی قَوْمٍ بَیْنَکُمْ وَ بَیْنَهُمْ مِیثاقٌ، منظور از میثاق، مدت عهد و پیمان است. وَ الَّذِینَ کَفَرُوا بَعْضُهُمْ أَوْلِیاءُ بَعْضٍ ...، می‌گوید: هیچیک از کافران را دوست مگیرید که آنها برخی دوستان برخی دیگرند. آیه‌ای که مربوط به ارث بردن است، با آیه وَ أُولُوا الْأَرْحامِ بَعْضُهُمْ أَوْلی بِبَعْضٍ ... نسخ شده است.
همچنین آیات زیر در مورد بدر نازل شده است:

يَوْمَ نَبْطِشُ الْبَطْشَةَ الْكُبْرى- روزى كه سخت مى‌گيريم سخت گرفتن عظيم (آيه 16 سوره 44، دخان). فَسَوْفَ يَكُونُ لِزاماً- بزودى لازم مى‌شود (آيه 77، سوره 25، فرقان). أَوْ يَأْتِيَهُمْ عَذابُ يَوْمٍ عَقِيمٍ- يا بيايد ايشان را عذاب روز نازاينده (آيه 54، سوره 22، حج). حَتَّى إِذا فَتَحْنا عَلَيْهِمْ باباً ذا عَذابٍ شَدِيدٍ- تا چون گشاديم بر ايشان درى با عذاب سخت (آيه 77، سوره 23، مؤمنون). سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَ يُوَلُّونَ الدُّبُرَ- هر آينه همه هزيمت كرده شوند و پشتها بگردانند (آيه 45، سوره 54، قمر). وَ أَنْ عَسى أَنْ يَكُونَ قَدِ اقْتَرَبَ أَجَلُهُمْ- كه نزديک آمده بود اجل ايشان (آيه 185، سوره 7، اعراف).
اندكى از نزول اين آيه گذشت كه واقعه بدر اتفاق افتاد. وَ ذَرْنِى وَ الْمُكَذِّبِينَ أُولِى النَّعْمَةِ وَ مَهِّلْهُمْ قَلِيلًا- و مرا واگذار با تكذيب كنندگان صاحبان نعمت و مهلت ده آنها را اندكى (آيه 11، سوره 73، مدثر). اين آيه هم اندكى پيش از واقعه بدر نازل شده است.
و اجعَل لِى مِن لَدُنکَ سلطاناً نصيرا- و قرار ده براى من از نزد خودت نصرت و تسلطى (آيه 80، سوره 17، اسراء)، كه منظور روز بدر است. وَ اصْبِرْ حَتَّى يَحْكُمَ اللَّهُ وَ هُوَ خَيْرُ الْحاكِمِينَ- و شكيبايى كن تا خداى حكم كند و او بهترين حكم كنندگان است (آيه 109، سوره 10، يونس)، كه پيش از روز بدر نازل شده است. وَ مَنْ يُوَلِّهِمْ يَوْمَئِذٍ دُبُرَهُ- و هر كه در آن هنگام بر ايشان پشت كند (آيه 16، سوره 8، انفال)، كه اين آيه هم
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:104
(1) مخصوص روز بدر است. بر مسلمانان واجب بود كه اگر بيست نفر از آنها با دويست نفر برخورد كنند، پايدارى كرده و نگريزند. آنگاه اين حكم را خداوند تخفيف داده و فرموده است: فَإِنْ يَكُنْ مِنْكُمْ مِائَةٌ صابِرَةٌ يَغْلِبُوا مِائَتَيْنِ- اگر از شما صد تن شكيبا باشند بر دويست نفر غلبه كنند (آيه 66، سوره 8، انفال)، كه آيه اول منسوخ شده است. ابن عباس در اين باره گويد: هر كس از دو نفر مى‌گريخت در حكم گريختگان بود و اگر از سه نفر مى‌گريخت، در آن حكم نبود. آيه أَ لَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَتَ اللَّهِ كُفْراً وَ أَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دارَ الْبَوارِ- آيا نمى‌نگرى به آنها كه بدل كردند نعمت خدا را به ناسپاسى و در آوردند قوم خود را به سراى هلاک (آيه 28، سوره 14، ابراهيم)، هم درباره قريش است و روز بدر. آيه حَتَّى إِذا أَخَذْنا مُتْرَفِيهِمْ بِالْعَذابِ- تا چون گرفتيم نعمت پروردگار ايشان را به عذاب استيصال (آيه 64، سوره 23، مؤمنون)، هم اشاره به بدر است و گويند منظور از عذاب، شمشيرهاى بدر است. آيه وَ لَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذابِ الْأَدْنى دُونَ الْعَذابِ الْأَكْبَرِ- و هر آينه بچشانيمشان از عذاب فروتر پيش از عذاب بزرگتر (آيه 21، سوره 32، سجده)، هم در مورد بدر است و گويند منظور از عذاب ادنى عذاب با شمشير در جنگ بدر است.
محمد بن هلال از ابو هريره برايم روايت كرد كه: منظور از أَخَذْنا مُتْرَفِيهِمْ

بِالْعَذابِ روز بدر است.
در همین مورد ثوری هم از مجاهد برایم روایت کرد که: منظور، عذاب با شمشیرها در جنگ بدر است. عمر بن عثمان مخزومی برای ما از مجاهد، از ابّی بن کعب روایت کرد که منظور از یوم عقیم، در آیه أَوْ یَأْتِیَهُمْ عَذابُ یَوْمٍ عَقِیمٍ، روز بدر است.

از عاصم بن عمر بن قتاده و محمود بن لبید برایم روایت کردند که: از بنی هاشم، عقیل بن ابی طالب اسیر شد. محمود گوید: او را عبید بن اوس ظفری اسیر کرد.
همچنین نوفل بن حارث را جبار بن صخر اسیر کرد و عتبه هم، که از بنی فهر و همپیمان بنی هاشم بود، اسیر شد.
از ابو الحویرث برایم روایت کردند که: از فرزندان مطلب بن عبد مناف دو مرد اسیر شدند، سائب بن عبید و عبید بن عمرو بن علقمه، که هر دو را سلمة بن اسلم بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:105
(1) حریش اشهلی اسیر کرد، این موضوع را ابن ابی حبیبه هم برایم نقل کرد. کسی هم برای آزاد کردن آنها نیامد و مال هم نداشتند. پیامبر (ص) بدون گرفتن فدیه آن دو را آزاد فرمود.
از بنی عبد شمس بن عبد مناف: عقبة بن ابی معیط به دست عبد الله بن سلمه عجلانی اسیر شد که به دستور پیامبر (ص)، عاصم بن ثابت بن ابی اقلح او را در صفراء [1] گردن زد. حارث بن ابی وجزه نیز توسط سعد بن ابی وقاص اسیر شد، که ولید بن عقبة بن ابی معیط برای پرداخت فدیه او آمد و چهار هزار درم فدیه او را پرداخت. محمد بن یحیی بن سهل برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) امر فرمود تا اسیران را رد کنند، سعد بن وقاص او را رد کرد. پس از اینکه قرعه کشیدند، وی باز سهم سعد بن ابی وقاص شد. عمرو بن ابو سفیان را علی (ع) اسیر گرفته بود ولی در قرعه کشی سهم پیامبر (ص) شد و آن حضرت بدون دریافت فدیه، او را در مقابل سعد بن نعمان بن اکّال- که از بنی معاویه بود و برای عمره به مکه رفته و بازداشت شده بود- رها فرمود. ابو العاص بن ربیع نیز توسط خراش بن الصّمّه اسیر شد. اسحاق بن خارجه از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عمرو بن ربیع برادر ابو العاص برای پرداخت فدیه او آمد. همپیمانی از ایشان هم به نام ابو ریشه اسیر شد که عمرو بن ربیع فدیه‌اش را پرداخت. عمرو بن ازرق هم اسیر شده بود که او را هم عمرو بن ربیع آزاد کرد، این مرد، سهم تمیم برده خراش بن الصّمّه شد. عقبة بن حارث بن حضرمی هم که عمارة بن حزم اسیرش کرده بود، در قرعه کشی سهم ابّی بن کعب شد که عمرو بن سفیان بن امیه فدیه او را پرداخت. همچنین ابو العاص بن نوفل بن عبد شمس که عمار بن یاسر او را اسیر کرد و پسر عمویش برای پرداخت فدیه‌اش آمد.
از بنی نوفل بن عبد مناف: عدیّ بن الخیار را خراش بن الصّمّه اسیر کرد-

این مطلب را ایوب بن نعمان برایم نقل کرد. عثمان بن عبد شمس برادرزاده عتبة بن غزوان، که همپیمان ایشان بود، نیز توسط حارثة بن نعمان اسیر شد. همچنین ابو ثور، که او را ابو مرثد غنوی اسیر کرد. فدیه این سه نفر را جبیر بن مطعم پرداخت کرد.
از بنی عبد الدار بن قصّی: ابو عزیز بن عمیر، که او را ابو الیسر اسیر کرد و در قرعه‌کشی سهم محرز بن نضله شد. ابو عزیز برادر پدر و مادری مصعب بن عمیر بود، مصعب به محرز گفت: او را محکم بگیر که در مکه مادری ثروتمند دارد. ابو عزیز به مصعب گفت: ای برادر، سفارش تو درباره من چنین است؟ مصعب گفت: به جای تو، او

[(1)] صفراء: چنانکه ابن سعد می‌گوید، فاصله آن تا مدینه سه شبانه روز است (طبقات، ج 2، ص 11).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:106

(1) برادر من است. مادرش برای فدیه او چهار هزار درم فرستاد. وی پرسیده بود: بالاترین فدیه‌ای که برای قریشیان پرداخته‌اند چقدر است؟ گفته بودند: چهار هزار درم. همچنین اسود بن عامر بن حارث بن سباق، که او را حمزة بن عبد المطلب اسیر کرد طلحة بن ابی طلحه برای پرداخت فدیه این دو آمد.
از بنی اسد بن عبد العزّی: سائب بن ابی حبیش بن مطلب بن اسد، که عبد الرحمن بن عوف او را اسیر کرد، حارث بن عائد بن اسد، که توسط حاطب بن ابی بلتعه اسیر شد، سالم بن شماخ، که او را سعد بن ابی وقاص اسیر کرد، برای پرداخت فدیه این سه نفر، عثمان بن ابو حبیش آمد و برای هر کدام چهار هزار درم پرداخت کرد.
از بنی تیم: مالک بن عبد الله بن عثمان، که قطبة بن عامر بن حدیده او را اسیر کرد و در حال اسیری در مدینه در گذشت.
از بنی مخزوم: خالد بن هشام بن مغیره، که سواد بن غزّیه اسیرش کرد، امیة بن ابی حذیفة بن مغیره، که بلال اسیرش کرد، عثمان بن عبد الله بن مغیره، این عثمان در سریه عبد الله بن جحش (روز نخله) گریخته بود و او را روز بدر واقد بن عبد الله تمیمی اسیر کرد و گفت: سپاس خدایی را که مرا بر تو قدرت داد و در دفعه اول گریخته بودی.
برای پرداخت فدیه این سه نفر عبد الله بن ابی ربیعه آمد و برای هر یک از ایشان چهار هزار درم پرداخت. همچنین ولید بن ولید بن مغیره، که او را عبد الله بن جحش اسیر کرد، برای پرداخت فدیه او، برادرانش خالد بن ولید و هشام بن ولید آمدند، هشام می‌خواست سه هزار درم فدیه بپردازد، ولی عبد الله بن جحش از پذیرفتن کمتر از چهار هزار درم خودداری کرد. خالد به هشام گفت: او برادر مادری تو نیست، در صورتی که به خدا قسم،

من هر چه عبد اللّه بگويد براى آزادى وليد انجام مى‌دهم. آن دو همراه وليد از مدينه بيرون رفتند و چون به ذو الحليفه [1] رسيدند، وليد گريخت و به حضور پيامبر (ص) آمد و مسلمان شد. به او گفتند: مگر نمى‌توانستى پيش از آنكه فديه داده شود مسلمان شوى؟ گفت: دوست نمى‌داشتم پيش از آنكه فديه‌ام به ميزان فديه‌اى كه قوم من پرداختند، پرداخت شود مسلمان شوم، و اسلام آورد. يحيى بن مغيره هم به نقل از پدر خود برايم همين مطلب را گفت، با اين تفاوت كه سليط بن قيس مازنى، وليد را اسير كرده است. قيس بن سائب نيز توسط عبدة بن حسحاس اسير شد، وى مدتى او را نزد خود نگهداشت و مى‌پنداشت كه مال دارد تا آنكه برادرش فروة بن سائب، براى پرداخت فديه او آمد و مدتى ماند، آنگاه چهار هزار درم فديه او را پرداخت كه مقدارى

[(1)] نام آبى است در شش ميلى مدينه (معجم ما استعجم، بكرى، ص 259).

(1) از آن به صورت كالا بود.

از بنى ابو رفاعه: صيفى بن ابو رفاعة بن عابد بن عبد اللّه، كه مالى نداشت، به اسارت مردى از مسلمانان در آمد و مدتى نزد ايشان ماند تا رهايش كردند، ابو المنذر بن ابو رفاعه كه به دو هزار درم فديه آزاد شد، عبد اللّه پدر عطاء بن سائب كه به هزار درم فديه آزاد شد و او را سعد بن ابى وقاص اسير گرفته بود، مطلّب بن حنطب، كه او را ابو ايوب انصارى اسير گرفته بود و چون مالى نداشت، پس از مدتى رهايش كرد، خالد بن اعلم كه عقيلى بود و همپيمان ايشان بود هم او است كه اين بيت را مى‌گفت:

ما آنچنان نيستيم كه زخمهايمان بر پاشنه‌ها خون بريزند.

بلكه بر روى پاهاى ما خون مى‌چكد. [1]

عكرمه پسر ابو جهل براى پرداخت فديه او آمد، او را حباب بن منذر بن جموح اسير كرده بود.

از بنى جمح: عبد اللّه بن ابىّ بن خلف، كه او را فروة بن عمر و بياضى اسير گرفت:

و پدرش ابىّ بن خلف براى پرداخت فديه او آمد، ولى تا مدتى فروه او را بازداشت كرده بود و از پذيرفتن فديه او هم خوددارى مى‌كرد. ابو عزّه عمرو بن عبد اللّه بن وهب، كه پيامبر (ص) او را بدون دريافت فديه آزاد فرمود و او تعهد كرد كه عليه پيامبر (ص) كسى را نشوراند و جمع نكند و به مكه فرستادش، ولى در جنگ احد دوباره اسير شد و گردنش را زدند. وهب بن عمير بن وهب بن خلف، كه صفوان بن اميه پدرش عمير را به

عنوان پرداخت فدیه او به مدینه روان کرد و او مسلمان شد و پیامبر (ص) پسرش را بدون دریافت فدیه رها فرمود، وهب را رفاعة بن رافع زرقی اسیر کرده بود. ربیعة بن درّاج بن عنبس که مالی نداشت و چیزی از او گرفته و آزاد شد، فاکه غلام امیة بن خلف، که سعد بن وقاص او را اسیر کرد- جمعا چهار نفر.

از بنی سهم بن عمرو: ابو وداعة بن صبیره، او نخستین اسیری بود که فدیه‌اش پرداخت شد، پسرش مطّلب برای پرداخت فدیه او آمد و چهار هزار درم پرداخت.

فروة بن خنیس بن حذافة بن سعید، که ثابت بن اقرم اسیرش کرده بود و عمرو بن قیس برای پرداخت فدیه او آمد و چهار هزار درم پرداخت. حنظلة بن قبیصة بن حذافه، که عثمان بن مظعون او را اسیر کرده بود، حجاج بن حارث بن سعد، که عبد الرحمن بن عوف او را اسیر کرده بود، وی گریخت، ولی ابو داود مازنی دوباره اسیرش کرد-

---

[(1)] منظور این است که، هیچگاه پشت به جنگ نمی‌کنیم که از پشت سر زخمی شویم و خون به پاشنه‌های پایمان بریزد، بلکه همیشه رویاروییم و خون بر روی پاهایمان می‌چکد.- م.

(1) جمعا چهار نفر.

از بنی مالک بن حسل: سهیل بن عمرو بن عبد شمس، که مکرز بن حفص بن اخیف برای پرداخت فدیه او آمد و مالک بن دخشم او را اسیر کرده بود مالک در این باره این اشعار را گفت:

سهیل را اسیر کردم و در همه امتها هیچ اسیری را همچون او نمی‌دانم خندف [1] می‌داند که هر گاه ستم روا شود، جوانمردترین جوانانش سهیل است.

با شمشیر خود چندان ضربت زدم که خمیده شد، و خود را در برابر این لب شکری به زحمت واداشتم.

چون مکرز در مورد پرداخت فدیه سهیل با مسلمانان به توافق رسید و قرار شد که چهار هزار درم بپردازد، گفتند: مال را بیاور، گفت: بسیار خوب، حالا مردی را به جای مردی نگهدارید و او را رها سازید. عبد الله بن جعفر و محمد بن صالح و ابن ابی الزناد هم تصدیق کردند و گفتند: مردی در برابر مردی! سهیل را آزاد کردند و مکرز را به جای او حبس کردند و سهیل از مکه مال را فرستاد. عبد بن زمعة بن قیس بن نصر بن مالک، که او را عمیر بن عوف، غلام سهیل بن عمرو، اسیر کرد، عبد العزّی بن منشوء بن وقدان، که نعمان بن مالک او را اسیر کرد و پیامبر (ص) نام او را عبد الرحمن گذاشتند- جمعا سه نفر.

از بنی فهر: طفیل بن ابی قنیع و ابن جحدم.
محمد بن عمرو برایم می‌گفت: اسیرانی را که در بدر شمردند چهل و نه نفر بودند.
عمر بن عثمان برایم نقل کرد که: کشته‌شدگان بدر هفتاد و اسیران هم هفتاد نفر بودند.
از ابن عباس هم همینطور روایت کرده‌اند. از زهری برایم نقل کردند که کشته‌شدگان بیش از هفتاد و اسیران هم بیش از هفتاد بودند. از عبد الله بن ابی صعصعه برایم روایت کردند که گفت: روز بدر هفتاد و چهار نفر اسیر شدند.

عبد الله بن جعفر برایم نقل کرد که: کسانی که عهده‌دار اطعام سپاه بودند، نه نفر بودند. از فرزندان عبد مناف سه نفر: حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف، شیبه و عتبه

[(1)] نام مادر بزرگ قبیله است.

(1) دو پسر ربیعه، از بنی اسد دو نفر: زمعة بن اسود بن مطلب بن اسد، نوفل بن خویلد بن عدویه، از بنی مخزوم یک نفر: ابو جهل بن هشام، از بنی جمح یک نفر: امیة بن خلف، از بنی سهم دو نفر: نبیه و منبه پسران حجّاج.

از موسی بن عقبه برایم روایت کردند که: اولین کسی که برای آنان شتر کشت ابو جهل بود که در مر الظّهران ده شتر کشت، سپس، امیة بن خلف، در عسفان، نه شتر کشت، و سهیل بن عمرو، در قدید، ده شتر کشت. از آنجا به سوی آبهای کناره دریا رفتند و راه را گم کردند و یک روز آنجا بودند و شیبة بن ربیعه نه شتر کشت، فردای آن روز در جحفه، عتبة بن ربیعه ده شتر کشت، پس از آن در ابواء، قیس جمحی نه تا کشت، آنگاه فلانی! ده تا کشت، پس از آن حارث بن عامر نه تا کشت، سپس ابو البختری در کنار آب بدر ده تا کشت، و در همانجا مقیس هم نه تا کشت، پس از آن جنگ ایشان را به خود مشغول داشت و از اندوخته خوردند. ابن ابی الزناد می‌گفت: به خدا، گمان نمی‌کردم که مقیس بتواند یک شتر هم بکشد. واقدی قیس جمحی را نمی‌شناخت. عبد الله بن جعفر از ام بکر دختر مسور از قول پدرش می‌گفت: گروهی در اطعام شرکت داشتند. وی فقط نام یکی را گفت و در مورد دیگران سکوت کرد.

اسامی مسلمانانی که در بدر شهید شدند

عبد الله بن جعفر برایم نقل کرد که از زهری پرسیدم: چند نفر از مسلمانان در بدر شهید شدند؟ گفت: چهارده مرد و آنها را برایم شمرد و همانها هستند که نامشان را گفتم.
محمد بن صالح هم از عاصم بن عمرو بن رومان همان تعداد را برایم ذکر کرد که شش نفر از مهاجران و هشت نفر از انصار بودند. از فرزندان مطلّب بن عبد مناف: عبیدة بن حارث، که شیبة بن ربیعه او را کشت و پیامبر (ص) او را در صفراء دفن فرمود. از بنی زهره: عمیر بن ابی وقاص، که عمرو بن عبد او را کشت- این مطلب را ابو بکر بن اسماعیل بن محمد برایم از پدرش نقل کرد، عمیر بن عبد عمرو ذو الشمالین، که ابو اسامه جشمی او را کشت. از بنی عدی بن کعب: عاقل بن ابی البکیر، که از بنی سعد بن بکر ولی همپیمان ایشان بود و او را مالک بن زهیر جشمی کشت، مهجع غلام عمر بن خطاب، که او را عامر بن حضرمی کشت، ابن ابی حبیبه از زهری این مطلب را برایم نقل کرد. گویند نخستین شهید مهاجران همین مهجع غلام عمر بن خطاب است. از بنی حارث بن فهر: صفوان بن بیضاء، که طعیمة بن عدی او را کشته است و این مطلب
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:110
(1) را برایم محرز بن جعفر بن عمرو از پدرش نقل کرد. از انصار، از بنی عمرو بن عوف:
مبشر بن عبد المنذر، که ابو ثور او را کشته است، سعد بن خیثمه که عمرو بن عبد یا طعیمة بن عدی او را کشته‌اند. از بنی عدی بن نجار: حارثة بن سراقه، که حبّان بن عرقه تیری به او زد که به حنجره‌اش خورد و کشتش (واقدی گوید از مردم مکه شنیدم که می‌گفتند ابن عرقه او را کشت). از بنی مالک بن نجار: عوف و معّوذ دو پسر عفراء که ابو جهل آن دو را کشت. از بنی سلمة بن حرام: عمیر بن حمام بن جموح، که خالد بن اعلم او را کشته است. محمد بن صالح برایم نقل کرد که: نخستین کشته انصار در اسلام، عمیر بن حمام بود و خالد بن اعلم کشتش. از بنی زریق: رافع بن معلّی، که عکرمة بن ابی جهل کشتش. از بنی حارث بن خزرج: یزید بن حارث بن فسحم، که نوفل بن معاویه دیلی او را کشت. ابن ابی حبیبه برایم از ابن عباس نقل کرد که انسه خدمتکار پیامبر (ص) هم در بدر کشته شده است.
ثوری از عطاء برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) بر کشته‌شدگان بدر نماز گزاردند.
عبد ربّه بن عبد الله هم از ابن عباس همین مطلب را برایم نقل کرد.

یونس بن محمد ظفری برایم گفت: پدرم در سیر- که نام دره تنگی از صفراء است- چهار قبر نشانم داد و گفت: اینها از شهیدان مسلمانان در بدراند. سه گور هم در دبّه- که پایینتر از چشمه مستعجله است. همچنین در ذات اجدال- در دره‌ای پایینتر از جدول- گور عبیدة بن حارث را نشانم داد. یونس بن محمد از معاذ بن رفاعه برایم نقل کرد که: معاذ بن ماعص در بدر زخمی شد و در مدینه از آن زخم در گذشت و عبید بن سکن بیمار شد و چون به مدینه آمد در گذشت.
یحیی بن عبد العزیز از سعید بن عمرو برایم نقل کرد که نخستین کس از انصار که در اسلام کشته شد عاصم بن ثابت بن ابو اقلح بود که عامر بن حضرمی او را در بدر کشت، و نخستین کس از مهاجران، مهجع بود که او را هم عامر بن حضرمی کشت، و گفته‌اند که اولین کس از انصار که کشته شد عمیر بن حمام بود و خالد بن اعلم او را کشت و هم گفته‌اند نخستین ایشان حارثة بن سراقه بود که حبّان بن عرقه، با تیر او را کشت.

اسامی مشرکانی که در بدر کشته شدند

از بنی عبد شمس بن عبد مناف: حنظلة بن ابو سفیان بن حرب، که علی بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:111
(1) ابی طالب (ع) او را کشت، موسی بن محمد و یونس بن محمد از پدران خود این موضوع را برایم نقل کردند، ابن ابی حبیبه نیز از داود بن حصین برایم همچنین روایت کرد. حارث بن حضرمی، که عمار یاسر او را کشته است، عامر بن حضرمی، که عاصم بن ثابت بن ابی أقلح او را کشته است، این موضوع را عبد الله بن جعفر از ابن ابی عون برایم نقل کرد. عمیر بن ابی عمیر و پسرش و دو غلام آنها، عمیر بن ابی عمیر را سالم غلام ابو حذیفه کشته است، عبیدة بن سعید بن عاص، که زبیر بن عوام او را کشته است، این مطلب را ابو حمزه عبد الواحد بن میمون از قول عروة بن زبیر برایم نقل کرد و نیز محمد بن صالح از عاصم بن عمر بن قتاده. عاص بن سعید، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشته است، این مطلب را محمد بن صالح از عاصم بن عمرو بن رومان و موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کردند. عقبة بن ابی معیط، که عاصم بن ثابت به فرمان پیامبر (ص) او را در صفراء گردن زد، عتبة بن ربیعه، که او را حمزة بن عبد المطلب (رضی الله عنه) کشت، شیبة بن ربیعه، که عبیدة بن حارث با یاری علی (ع) و حمزه او را کشت، ولید بن عتبة بن ربیعه، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت، عامر بن عبد الله، که همپیمان ایشان و از قبیله انمار بود و او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، ابن ابی حبیبه از داود بن حصین برایم نقل کرد که: عامر را سعد بن معاذ کشته است- جمعا دوازده نفر. [1]
از بنی نوفل بن عبد مناف: حارث بن عامر بن نوفل، که او را خبیب بن یساف کشته است، طعیمة بن عدی، که او را حمزة بن عبد المطلب کشت- جمعا دو نفر.
از بنی اسد: ربیعة بن اسود، که ابو دجانه کشتش، این مطلب را عبد الله بن جعفر از ابن ابی عون برایم نقل کرد و حال آنکه همین شخص از جعفر بن عمرو برایم نقل کرد که ثابت بن جذع او را کشته است. حارث بن ربیعه، که علی بن ابی طالب (ع) کشتش، عقیل بن اسود بن مطلب، که او را حمزه و علی (ع) با هم کشتند، ابو معشر برایم نقل کرد که او را علی (ع) به تنهایی کشته است. ابو البختری، که همان عاص بن هشام است و او را مجذّر بن ذیاد کشته است، این مطلب را سعید بن محمد برایم از محمد بن یحیی بن حبّان نقل کرد و همین شخص از عباد بن تمیم روایت می‌کرد

که ابو داود مازنی ابو البختری را کشته است. یعقوب بن محمد هم از ایوب بن عبد الرحمن بن ابی صعصعه همین را می‌گوید. ایوب بن نعمان از پدرش برایم نقل کرد که ابو البختری را ابو الیسر کشته است. نوفل بن خویلد بن اسد، که همان ابن العدویه است و او را هم

[(1)] به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، ظاهرا بردگان را به شمار نیاورده است.- م.

(1) علی بن ابی طالب (ع) کشته است، این مطلب را محمد بن صالح از عاصم بن عمرو بن رومان برایم نقل کرد و ابن ابی حبیبه از داود بن حصین و نیز عمر بن ابی عاتکه از ابی الاسود- جمعا پنج نفر.

از بنی عبد الدار بن قصی: نضر بن حارث بن کلده، که به دستور پیامبر (ص) در اثیل، علی بن ابی طالب (ع) گردنش را زد، زید بن ملیص غلام عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت. این مطلب را ایوب بن نعمان از عکرمة بن مصعب عبدی برایم نقل کرد و عبد الله بن جعفر از یعقوب بن عتبه نقل می‌کرد که او را بلال کشته است.

از بنی تیم بن مرّه: عمیر بن عثمان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم، که علی (ع) او را کشت، این موضوع را موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد. عثمان بن مالک بن عبید الله بن عثمان، که صهیب او را کشت. این موضوع را موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد- جمعا دو نفر.

از بنی مخزوم بن یقظه و بنی مغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم: ابو جهل، که او را معاذ بن عمرو بن جموح و معوذ و عوف پسران عفراء ضربت زدند و عبد الله بن مسعود هم او را، که زخمی بود، کشت، عاص بن هشام بن مغیره، که او را عمر بن خطاب کشت، این موضوع را برای من ابراهیم بن سعد از نافع بن جبیر و محمد بن صالح از عاصم بن عمرو بن رومان نقل کردند. یزید بن تمیم تمیمی همپیمان ایشان، که او را عمّار بن یاسر کشت، این موضوع را عبد الله بن ابی عبیده از پدرش نقل کرد و هم گفته شده است که علی (ع) او را کشته است. و ابو مسافع اشعری همپیمان ایشان، که ابو دجانه او را کشت، حرملة بن عمرو بن ابی عتبه، که- به اتفاق آراء اصحاب ما- علی (ع) او را کشته است.

از بنی ولید بن مغیره: ابو قیس بن ولید، که او را علی (ع) کشت، این خبر را عبد الله بن جعفر از جعفر بن عمرو برایم نقل کرد. از بنی فاکة بن مغیره: ابو قیس بن فاکة بن مغیره، که او را حمزة بن عبد المطلب کشته است. اسحاق بن خارجه برایم نقل کرد که حباب بن عمرو بن منذر او را کشته است. از بنی امیّة بن مغیره: مسعود بن ابی امیّه، که او را علی بن

ابى طالب (ع) كشت. از بنى عابد: رفاعة بن ابى رفاعه، كه او را سعد بن ربيع كشت، ابو منذر بن ابى رفاعه، كه او را معن بن عدى عجلانى كشت، عبد الله بن ابى رفاعه، كه او را على بن ابى طالب (ع) كشت، زهير بن ابى رفاعه، كه ابو اسيد ساعدى او را كشت. اين موضوع را ابىّ بن عباس بن سهل از قول پدرش برايم نقل كرد. سائب بن ابى رفاعه، كه او را عبد الرحمن بن عوف به قتل رساند. از
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:113
(1) بنى ابى السائب: سائب بن ابى السائب، كه زبير بن عوّام او را كشت، اسود بن عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمر بن مخزوم، كه حمزة بن عبد المطلب او را به قتل رساند، اين مطلب را همه اصحاب ما برايمان نقل كرده‌اند. دو همپيمان ايشان از قبيله طىّ، عمرو بن سفيان، كه يزيد بن رقيش او را كشت، و برادرش جبار بن سفيان، كه او را بردة بن نيار به قتل رساند. از بنى عمران بن مخزوم: حاجز بن سائب بن عويمر بن عائذ، كه على بن ابى طالب (ع) او را كشت، عويمر بن عائذ بن عمران، كه نعمان بن ابى مالک او را به قتل رساند- جمعا نوزده نفر.
از بنى جمح بن عمر و بن هصيص: اميّة بن خلف، كه خبيب بن يساف و بلال با يک ديگر او را كشتند. اين موضوع را ابن ابى طواله از خبيب بن عبد الرحمن و محمد بن صالح از عاصم بن عمر، و يزيد بن رومان برايم نقل كردند. در عين حال عبيد بن يحيى از معاذ بن رفاعة بن رافع برايم نقل كرد كه امية بن خلف را رفاعة بن رافع كشته است.
على بن امية بن خلف، كه عمار بن ياسر او را كشته است، اوس بن معير بن لوذان، كه عثمان بن مظعون و على بن ابى طالب (ع) او را كشتند. قدامة بن موسى از قول عائشه دختر قدامه برايم روايت كرد كه اوس را فقط عثمان بن مظعون كشته است. منبّه بن حجاج، كه ابو يسر او را كشته است، و به قولى على (ع) او را كشته است، و به قولى هم ابو اسيد ساعدى. ابىّ بن عباس هم از پدر خود روايت مى‌كند كه ابو اسيد ساعدى مى‌گفت: منبه بن حجاج را من كشتم. نبيه بن حجاج و عاص بن منبه، كه هر دو را على (ع) كشت، ابو العاص بن قيس بن عدى، كه او را ابو دجانه كشت، ابو معشر از اصحاب خود برايم روايت كرد كه على (ع) او را كشته است، و هم از عبد الله بن جبير خدمتكار على (ع) همين گونه نقل شده است. عاصم بن ابى عوف، كه ابو دجانه او را كشته است- جمعا هفت نفر.
از بنى عامر بن لؤى: معاوية بن عبد قيس همپيمان ايشان، كه عكاشة بن محصن او را كشت، معبد بن وهب همپيمان ايشان از قبيله كلب، كه او را ابو دجانه كشت. اين موضوع را ابن ابى سبره و عبد الله بن جعفر و محمد بن صالح برايم نقل كردند. مجموع كشته‌شدگانى كه نام آنها شمرده شده، چهل و نه مرد است.

از این عده، کسانی که علی (ع) خود کشته و یا در قتل آنها شرکت داشته است، بیست و دو نفرند.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:114

(1)

کسانی که در جنگ حضور داشتند و کسانی که غایب بودند ولی پیامبر (ص) سهم آنها را از غنایم پرداخت فرمود، سیصد و سیزده نفر بودند.
این موضوع را برایم از عروه و عکرمه و یزید بن رومان نقل کردند که، پیامبر (ص) برای هشت نفر هم که در جنگ حضور نداشتند، سهمی از غنایم منظور فرمود.
از ابن عباس برایم روایت کردند که می‌گفت: بیست نفر از غلامان در بدر شرکت داشتند. از عبد الله بن حسن هم برایم روایت کردند که می‌گفت: در بدر فقط کسانی شرکت داشتند که قریشی یا انصاری، یا همپیمان آنها و یا خدمتگزاران ایشان بودند.
از قریش، از بنی هاشم: وجود پاکیزه و فرخنده محمد رسول خدا (ص)، حمزة بن عبد المطلب، علی بن ابی طالب (ع)، زید بن حارثه، ابو مرثد کناز بن حصین غنوی، مرثد پسر ابو مرثد، که این دو نفر همپیمان حمزه بودند، انسه و ابو کبشه خدمتگزاران رسول خدا، و شقران برده پیامبر (ص) که برای او سهمی از غنایم منظور نشد، او سرپرست اسیران بود و چندان به او انعام دادند که بیشتر از دیگران بهره‌مند شد- غیر از شقران جمعا هشت نفر.
عبد العزیز بن محمد از جعفر بن محمد و او از پدرش روایت می‌کرد که پیامبر (ص) برای جعفر بن ابی طالب هم سهمی منظور فرمود، ولی اصحاب ما در این باره چیزی نگفته‌اند و نام او هم در کتابها نیامده است.
از بنی مطّلب بن عبد مناف: عبیدة بن حارث بن عبد المطلب بن عبد مناف، حصین بن حارث بن عبد المطلب بن عبد مناف، طفیل بن حارث بن عبد المطلب بن عبد مناف. و مسطح بن اثاثة بن عبّاد بن عبد المطلب بن عبد مناف- جمعا چهار نفر.
از بنی عبد شمس بن عبد مناف: عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس، که برای مواظبت از همسرش، رقیه دختر پیامبر (ص) در جنگ حاضر نشد و پیامبر (ص) سهم او را از غنایم پرداخت فرمود- این موضوع را همه ذکر کرده‌اند، ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعه، و سالم خدمتکار او، و از همپیمانان آنها از گروه بنی غنم بن دودان: عبد الله بن جحش بن رئاب، عکاشة بن محصن، ابو سنان بن محصن، سنان بن ابو سنان بن محصن، شجاع بن وهب، عتبة بن وهب، ربیعة بن اکثم، یزید بن رقیش، محرز بن نضلة بن عبد الله، و از همپیمانان ایشان از بنی سلیم: مالک بن عمرو، مدلاج بن عمرو، ثقاف بن عمرو، و همپیمانی از قبیله طیّ به نام سوید بن مخشی. این مطلب را ابو معشر برایم نقل کرد، ابن ابی حبیبه

هم از قول داود بن حصين نقل می‌کرد

(1) که نام سوید بن مخشی، اربد بن حمیره بوده است و کنیه‌اش ابو مخشی و از قبیله بنی اسد بن خزیمه یعنی از قبیله خود آنها. برخی از اصحاب ما روایت می‌کنند که صبیح غلام عاص هم به بدر آمد اما بیمار شد و شتر خود را به ابو سلمة بن عبد الاسد داد، ولی در بقیه جنگها همراه پیامبر (ص) شرکت کرد- جمعا غیر از صبیح شانزده نفر.

از بنی نوفل بن عبد مناف: عتبة بن غزوان و حباب خدمتکار او که از قبیله بنی مازن بود- جمعا دو نفر.

از بین اسد بن عبد العزّی: زبیر بن عوّام، حاطب بن ابی بلتعه همپیمان او، و سعد خدمتکار حاطب- جمعا سه نفر.

از بنی عبد بن قصی: طلیب بن عمیر بن وهب، که این مطلب را عبد الله بن جعفر برایم نقل کرد، و محمد بن عبد الله بن عمرو، که این را برایم قدامة بن موسی از قول عائشة دختر قدامه نقل کرد.

از بنی عبد الدار بن قصی: مصعب بن عمیر، و سویبط بن حرمله- جمعا دو نفر.

از بنی زهرة بن کلاب: عبد الرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، عمیر بن ابی وقاص، و از همپیمانان ایشان: عبد الله بن مسعود هذلی، مقداد بن عمرو، و این همان است که گاهی هم به او مقداد بن اسود بن عبد یغوث می‌گویند، خبّاب بن أرتّ بن جندلة بن سعد بن خزیمة بن کعب بن سعد، نسب خباب را موسی بن یعقوب برای من نقل کرد، مسعود بن ربیع از قبیله قاره، ذو الیدین عمیر بن عبد عمرو، از قبیله خزاعه- جمعا هشت نفر.

از بنی تیم: ابو بکر صدیق، که او عبد الله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم است، طلحة بن عبید الله، که پیامبر (ص) سهم او را داده است، بلال بن رباح، عامر بن فهیره خدمتکار ابو بکر، صهیب بن سنان- جمعا پنج نفر.

از بنی مخزوم بن یقظه: ابو سلمة بن عبد الاسد، شماس بن عثمان بن الشرید، ارقم بن ابی، ارقم، عمّار بن یاسر، معتّب بن عوف بن حمراء، که همپیمان خزاعی ایشان است- جمعا پنج نفر.

از بنی عدی بن کعب: عمر بن خطاب، زید بن خطاب، سعید بن زید بن عمرو بن نفیل. که پیامبر (ص) او را همراه طلحه برای کسب خبر از کاروان فرستاده بودند و سهم او را از غنایم پرداخت فرمود، عمرو بن سراقة بن معتمر بن انس، و از همپیمانان ایشان از قبیله بنی سعد بن لیث: عاقل بن ابی بکیر، که در بدر کشته شد، خالد بن ابی بکیر، که در روز رجیع کشته شد، ایاس بن ابی بکیر: عامر بن ابی بکیر، مهجع خدمتگزار عمر که اهل یمن بود، خولی و پسرش که از همپیمانان آنها بودند، عامر بن

(1) ربیعه عنزی- عنز از قبیله ربیعه است- واقد بن عبد الله تمیمی، که این دو همپیمان ایشان بودند- جمعا سیزده نفر.
از بنی جمح بن عمرو: عثمان بن مظعون، قدامة بن مظعون، عبد الله بن مظعون، سائب بن عثمان بن مظعون، معمر بن حارث- جمعا پنج نفر.
از بنی سهم بن عمرو: خنیس بن حذافة بن قیس.
از بنی مالک بن حسل: عبد الله بن مخرمة بن عبد العزی، عبد الله بن سهیل بن عمرو، این شخص همراه مشرکان آمده بود و به مسلمانان پیوست، وهب بن سعد بن ابی سرح، این مطلب را محمد بن عبد الله از زهری، و ابن ابی حبیبه از عکرمه برایم نقل کردند، ابو سبرة بن ابی رهم، عمیر بن عوف خدمتکار سهیل بن عمرو، سعد بن خوله، که از همپیمانان یمنی ایشان بود، و حاطب بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ودّ و ایشان غیر از حاطب شش نفر بودند. عطاء بن محمد بن عمرو بن عطاء از قول پدر خود برایم نقل کرد که عبد الله بن سهیل همراه پدر خود و به هزینه او ظاهرا به جنگ آمد، سهیل شکی نداشت که پسرش هم بر آیین اوست. چون نزدیک مسلمانان رسیدند، عبد الله گریخت و پیش از شروع جنگ خود را نزد پیامبر (ص) رساند. این موضوع پدرش را خشمگین کرد، سهیل می‌گفت: خداوند در این کار خیر من و خیر او را قرار داده است.
از بنی حارث بن فهر: ابو عبیده، که نامش عامر بن عبد الله بن جراح است، صفوان بن بیضاء، سهیل بن بیضاء، عیاض بن زهیر، معمر بن ابی سرح، عمرو بن ابی عمرو، که همگی از بنی ضبّه و جمعا شش نفرند.
نافع بن ابی نافع و ابن ابی سبره از عروة بن زبیر برایم نقل کردند که می‌گفت: از قریشیان در بدر صد سهم بود، و موسی بن محمد از پدرش برایم روایت کرد که قریشیان هشتاد و شش نفر بودند و انصار دویست و بیست و هفت نفر. عبد الرحمن بن عبد العزیز از محمد بن جبیر برایم نقل کرد که قریشیان هفتاد و سه مرد بودند و انصار دویست و چهل مرد.
از انصار، از بنی عبد الاشهل: سعد بن معاذ بن نعمان بن امرئ القیس بن زید بن عبد الاشهل، عمرو بن معاذ بن نعمان، حارث بن اوس بن معاذ، و حارث بن انس بن رافع بن امرئ القیس.
از بنی عبد بن کعب بن عبد الاشهل بنی زعورا: سعد بن مالک بن عبد بن کعب، سلمة بن سلامة بن وقش، عبّاد بن بشر بن وقش، سلمة بن ثابت بن وقش، رافع بن یزید بن کرز بن سکن بن زعورا بن عبد الاشهل، حارث بن خزمة بن عدی، که همپیمان ایشان بود و اصل او از بنی حارثه است و خانه او در محله بنی عبد الاشهل قرار داشته

(1) است، محمد بن مسلمة بن خالد از بنی حارثه، سلمة بن اسلم بن

حریش، که در جنگ پل ابو عبید در سال چهارده هجری کشته شد، ابو الهیثم بن تیّهان، و عبید بن تیهان، که هر دو همپیمان ایشان از قبیله بلیّ بودند، عبد الله بن سهل- جمعا پانزده نفر.
از بنی حارثة بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالک بن اوس: مسعود بن عبد سعد بن عامر، ابو عبس بن جبر بن عمرو، و از همپیمانان ایشان، ابو بردة بن نیار از قبیله بلیّ- جمعا سه نفر. عبد المجید بن ابی عبس از پدرش و محمد بن صالح از محمود بن لبید این مطلب را برایم نقل کردند.
از بنی ظفر، از بنی سواد بن کعب: قتادة بن نعمان بن زید، عبید بن اوس بن مالک بن سواد.
از بنی رزاح بن کعب: نصر بن حارث بن عبد رزاح بن ظفر بن کعب، و از همپیمانان ایشان دو مرد از بلی: عبد الله بن طارق، که در رجیع [1] کشته شد و برادر مادری او معتّب بن عبید بن اناس- جمعا هشت نفر. این مطلب را برای من از محمود بن لبید و داود بن حصین نقل کرده‌اند.
از بنی امیة بن زید بن مالک بن عوف: مبشر بن عبد المنذر بن زبیر (زنبر) که در جنگ بدر کشته شد، رفاعة بن عبد المنذر، سعد بن عبید، عویم بن ساعده، رافع بن عنجده- نام مادرش عنجده بوده است، عبید بن ابی عبید، ثعلبة بن حاطب، ابو لبابة بن عبد المنذر، که پیامبر (ص) او را در مدینه جانشین خود قرار داد و سهمش را از غنایم پرداخت فرمود و او را از روحاء به مدینه برگرداند، حارث بن حاطب، که او را هم از همانجا به مدینه برگردانده و سهم او را هم دادند- جمعا نه نفر. [2]
از بنی ضبیعة بن زید بن مالک بن عوف: عاصم بن ثابت بن قیس، که همان ابو الاقلح است و احوص شاعر از فرزندزادگان اوست، عاصم در رجیع کشته شد، معتّب بن قشیر بن ملیل، ابو ملیل بن ازعر، از این شخص کسی باقی نمانده است، عمیر بن معبد بن ازعر که او را هم فرزندی نبوده است، سهل بن حنیف- جمعا پنج نفر.
از بنی عبید بن زید بن مالک: انیس بن قتادة بن ربیعه، که در جنگ احد کشته شد و او شوهر خنساء دختر خذام است و فرزندی هم از او باقی نمانده است، و از همپیمانان ایشان، معن بن عدی بن جد بن عجلان، که روز یمامه کشته شد، ربعیّ بن رافع، ثابت بن اقرم، که در روز طلیحه کشته شد، عبد الله بن سلمة بن مالک، زید بن

[(1)] رجیع: نام صحرایی نزدیک خیبر است (سمهودی، وفاء الوفاء، ج 2، ص 310).
[(2)] در مواردی که ذکر نسب اشخاص تا چند پشت بوده است، قسمتی از آن در ترجمه حذف شده است.- م.

(1) اسلم بن ثعلبه، که او را هم فرزندی نیست، عاصم بن عدیّ بن جدّ بن عجلان هم آمده بود که پیامبر (ص) او را به مدینه برگرداند و سهم او را از غنایم پرداخت فرمود، پیامبر (ص) چون از اهالی مسجد ضرار مطلبی شنیده بودند او را مأمور آن ناحیه فرمود، سالم خدمتگزار ثبیته دختر یعار، که او هم روز یمامه کشته شد. این مطلب را افلح بن سعید برایم نقل کرد- جمعا هشت نفر.
از بنی ثعلبة بن عمرو بن عوف: عبد الله بن جبیر بن نعمان، که در جنگ احد کشته شد، وی در جنگ احد امیر پیادگان (تیر اندازان) بود، عاصم بن قیس، ابو ضیاح بن ثابت، ابو حنّه، هر چند این شخص در بدر نبوده است، سالم بن عمیر، که یکی از «بسیار گریه کنندگان» است، حارث بن نعمان بن ابی خذمه، خوات بن جبیر بن نعمان، که در روحاء از جمعی سپاه بیرون رفت و کاسته شد. این موضوع را عبد الملک بن سلیمان برایم نقل کرد- جمعا هشت نفر.
از بنی جحجبی بن کلفة بن عوف: منذر بن محمد بن عقبة بن احیحه، که کنیه‌اش ابو عبده است و فرزندی نداشته است، و از همپیمانان ایشان از بنی انیف: ابو عقیل بن عبد الله بن ثعلبه، که نام او عبد العزّی بود و رسول خدا نام او را عبد الرحمن عدوّ الاوثان (دشمن بتان) گذاشت و او در یمامه کشته شد- جمعا دو نفر.
از بنی غنم بن سلم بن امرئ القیس: سعد بن خیثمه، که در بدر کشته شد، منذر بن قدامه و مالک بن قدامه، ابن عرفجه، و تمیم خدمتکار ایشان- جمعا پنج نفر که همه اوسی هستند.
از بنی معاویة بن مالک بن عوف: جابر بن عتیک بن حارث، مالک بن ثابت بن نمیله، که از مزینه و همپیمان ایشان بود، نعمان بن عصر، که از بلیّ و همپیمان ایشان بود، حارث بن قیس بن هیشه، که شرکت این یکی اثبات شده نیست.
کسانی از بنی مالک بن نجار بن عمرو بن خزرج و کسانی از بنی غنم بن مالک، از بنی ثعلبة بن عبد عوف: ابو ایوب انصاری، که نام او خالد بن زید بن کلیب بن ثعلبه است، وی در روزگار معاویه، در سرزمین روم درگذشت.
از بنی عسیرة بن عبد عوف: ثابت بن خالد بن نعمان بن خنساء بن عسیره.
از بنی عمرو بن عبد عوف: عمارة بن حزم بن زید، سراقة بن کعب بن عبد العزّی.
از بنی عبید بن ثعلبة بن غنم، حارثة بن نعمان، سلیم بن قیس بن قهد، که نام قهد، خالد بن قیس است.
از بنی عائذ بن ثعلبه: سهیل بن رافع بن ابی عمرو، عدّی بن ابی الزغباء، که نام ابی الزغباء، سنان بن سبیع است- جمعا هشت نفر.

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:119
(1) از بنى زيد بن ثعلبة بن غنم: مسعود بن اوس بن زيد، ابو خزيمة بن اوس بن اصرم، رافع بن حارث بن سواد- جمعا سه نفر.
از بنى سواد بن مالک بن غنم: عوف، معوّذ و معاذ پسران حارث بن رفاعه، که مادرشان عفراء دختر عبيد بن ثعلبه است، نعيمان بن عمرو بن رفاعه، عامر بن مخلّد بن سواد، عبد الله بن فيس بن خالد، عمرو بن قيس بن سواد، قيس بن عمرو بن قيس بن زيد، ثابت بن عمرو بن زيد، عصيمه، که همپيمان ايشان بود، و مردى از جهينه که نامش وديعه بن عمرو بن جراد بوده است. عبد الله بن ابى عبيده از پدرش روايت مى‌کند که ربيّع دختر معوذ بن عفراء مى‌گفت: ابو الحمراء خدمتکار حارث بن رفاعه هم در بدر شرکت کرده است. ابن ابى حبيبه هم از داود بن حصين همين مطلب را برايم نقل کرد- اين عده با احتساب ابو الحمراء دوازده نفرند و همه افرادى که از بنى غنم بن مالک بن نجار در بدر شرکت کردند، با ابو الحمراء بيست و سه نفرند.
کسانى از بنى عامر بن مالک بن نجار، کسانى از بنى عمرو بن مبذول، و از بنى عتيک بن عمرو بن مبذول، ثعلبة بن عمرو بن محصن: سهل بن عتيک بن نعمان، حارث بن صمّه، اين شخص در روحاء از جمعى سپاه کاسته شد و پيامبر (ص) سهم او را از غنايم پرداخت فرمود، و همه اصحاب ما اين را نقل کرده‌اند، وى در بئر معونه کشته شد- جمعا سه نفر.
از بنى عمرو بن مالک که به بنو حديله هم معروفند: ابّى بن کعب بن قيس بن عبيد، انس بن معاذ بن انس- جمعا دو نفر.
از بنى عدى بن عمرو بن مالک بن نجار: اوس بن ثابت بن منذر بن حرام، که برادر حسّان بن ثابت است، ابو شيخ، که نامش ابّى بن ثابت بن منذر است، ابو طلحه، که نامش زيد بن سهل بن اسود است- جمعا سه نفر.
از بنى عدى بن نجار: حارثة بن سراقة بن حارث، که در بدر کشته شد، عمرو بن ثعلبة بن وهب، که کنيه‌اش ابو حکيمه است، سليط بن قيس بن عمرو، ابو سليط، که نامش اسيرة بن عمرو بن عامر است و در جنگ احد کشته شد، عمرو بن قيس بن مالک، که کنيه‌اش ابو خارجه است، عامر بن امية بن زيد، محرز بن عامر بن مالک، ثابت بن خنساء بن عمرو، که در جنگ احد کشته شد، و سواد بن غزية بن اهيب، که همپيمان ايشان و از قبيله بلىّ بود- جمعا هشت نفر.
از بنى حرام بن جندب بن عامر بن غنم بن عدى بن النجار: قيس بن سکن بن قيس، که کنيه‌اش ابو زيد است، ابو الاعور کعب بن حارث بن جندب، سليم بن ملحان،
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:120
(1) و حرام بن ملحان بن خالد- جمعا پنج نفر. [1]

از بنی مازن بن نجار و بنی عوف بن عمرو بن عوف: قیس بن ابی صعصعه، نام ابی صعصعه، عمرو بن زید بن عوف است، یعقوب بن محمد برایم نقل کرد که پیامبر (ص) قیس را امیر پیادگان فرمود، عبد الله بن کعب بن عمرو بن عوف، این همان کسی است که از طرف پیامبر (ص) به سرپرستی غنایم جنگ بدر منصوب شد، و عصیم که همپیمان ایشان و از بنی اسد بود- جمعا سه نفر.
از بنی خنساء بن مبذول بن عمرو: عمیر، که کنیه‌اش ابو داود بود، سراقة بن عمرو بن عطیة بن خنساء- جمعا دو نفر.
از بنی ثعلبة بن مازن: قیس بن مخلّد بن ثعلبه.
کسانی از بنی دینار بن نجار، از بنی مسعود بن عبد الاشهل: نعمان بن عبد عمرو، ضحاک بن عبد عمرو، سلیم بن حارث بن ثعلبه، که برادر مادری نعمان و ضحاک است، کعب بن زید، که در جنگ خندق کشته شد، وی در جنگ بئر معونه هم زخمی شده بود ولی از میان معرکه گریخت، جابر بن خالد بن عبد الاشهل، سعید بن سهیل بن عبد الاشهل بن حارثة بن دینار.
از بنی قیس بن مالک بن کعب بن حارثة بن دینار: کعب بن زید بن مالک، بجیر بن ابی بجیر، که همپیمان ایشان بود- جمعا هشت نفر.
کسانی از بنی حارث بن خزرج، از بنی امرئ القیس بن ثعلبه: سعد بن ربیع بن عمرو، که در احد کشته شد، عبد الله بن رواحة بن ثعلبة بن امرئ القیس، که در جنگ مؤته کشته شد، خلّاد بن سوید بن ثعلبه، که در جنگ بنی قریظه کشته شد، خارجة بن زید بن ابی زهیر، که در جنگ احد کشته شد، وی پدر زن ابو بکر هم بود- چهار نفر.
از بنی زید بن مالک بن ثعلبة بن کعب بن خزرج: بشیر بن سعد بن ثعلبه، که همراه خالد بن ولید در جنگ عین التمر کشته شد [2]، سبیع بن قیس بن عیشه، عبادة بن قیس بن مالک، سماک بن سعد، عبد الله بن عمیر، یزید بن حارث بن قیس، این همان کسی است که به او فسحم می‌گفتند- جمعا شش نفر.
از بنی جشم بن حارث بن خزرج و برادرزادگانش و برادر دو قلویش زید: خبیب بن یساف بن عنبة، عبد الله بن زید بن ثعلبه، این همان کسی است که کیفیت اذان

[(1)] ظاهرا چهار نفرند، شاید در این میان حذفی صورت گرفته و نام کسی از قلم افتاده باشد.- م.
[(2)] عین التمر: نام دهکده‌ای در غرب کوفه و نزدیک انبار است. مسلمانان در خلافت ابو بکر سال دوازدهم هجری آن را به فرماندهی خالد بن ولید گشودند (معجم البلدان، ج 6، ص 253).

(1) گفتن در خواب به او آموخته شد، [1] و برادرش حريث بن زيد، شعيب بن عباده برايم نقل كرده و اصحاب ما هم بر همين نظريه‌اند كه حريث در جنگ بدر حضور داشته است، سفيان بن بشر- جمعا پنج نفر.
از بنى جدارة بن عوف بن حارث: تميم بن يعار بن قيس، عبد اللّه بن عمير، كه از بنى جداره است، يزيد بن مزّين، عبد اللّه بن عرفطه- جمعا چهار نفر.
از بنى ابجر بن عوف: عبد اللّه بن ربيع بن قيس- يک نفر.
از بنى عوف بن خزرج و بنى عبيد بن مالک بن سالم- كه معروف به بنى حبلى هستند، چون شكم سالم بزرگ بود به او حبلى (آبستن) مى‌گفتند: عبد اللّه بن عبد اللّه بن ابىّ بن مالک، كه نام ديگرش ابن السلول است، سلول نام مادر ابى است، اوس بن خولىّ بن عبد اللّه بن حارث- جمعا دو نفر.
از بنى جزء بن عدى بن مالک: زيد بن وديعة بن عمرو بن قيس بن جزء، رفاعة بن عمرو بن زيد، عامر بن سلمة بن عامر بن عبد اللّه، كه از همپيمانان يمنى ايشان بود، عقبة بن وهب بن كلده، كه از همپيمانان ايشان بود، معبد بن عباد بن قشعر، كه كنيه‌اش ابو خميصه بود، و عاصم بن عكير، كه همپيمان ايشان بود- جمعا شش نفر.
از بنى سالم بن عمرو بن عوف و بنى عجلان بن غنم بن سالم: نوفل بن عبد اللّه بن نضله، غسان بن مالک بن ثعلبه، مليل بن وبرة بن خالد بن عجلان، و عصمة بن حصين بن وبرة بن خالد بن عجلان- جمعا چهار نفر.
از بنى اصرم بن فهر بن غنم بن سالم: عبادة بن صامت بن اصرم و برادرش اوس بن صامت.
از بنى دعد بن فهر بن غنم: نعمان بن مالک بن ثعلبة بن دعد، او معروف به قوقل بوده است. واقدى گويد: هر كس كه در مدينه به او پناه مى‌برد مى‌گفت: در هر جاى سرزمين يثرب كه مى‌خواهى رفت و آمد كن (قوقل) كه در امان هستى، و به اين مناسبت به آن معروف شد.
از بنى قريوش بن غنم بن سالم: اميّة بن لوذان بن سالم.
از بنى دعد: دو مرد.
از بنى مرضخة بن غنم بن مالک: مالک بن دخشم- يک نفر.
از بنى لوذان بن غنم: ربيع بن اياس و برادرش ورقة بن اياس، عمرو بن اياس، كه يمنى و همپيمان ايشان بود، و ديگر همپيمانان ايشان از بلىّ و بنى غصينه: مجذّر بن ذياد

[(1)] استيعاب، ابن عبد البر، ص 913. (اين مطلب در اسد الغابه، ج 3، ص 165 نيز آمده است).- م.

(1) بن عمرو، عبدة بن حسحاس بن عمرو، بحّاث بن ثعلبه و برادرش عبد

الله بن ثعلبه و همپیمان آن دو از قبیله بهراء، که نامش عتبة بن ربیعة بن خلف بود. این موضوع را شعیب بن عباده برایم نقل کرد و اصحاب ما هم همگی در این مورد اتفاق نظر دارند- جمعا هشت نفر.
از بنی ساعدة بن کعب بن خزرج و بنی زید بن ثعلبه: ابو دجانه، که نامش سماک بن خرشة بن لوذان است و در جنگ یمامه کشته شد، منذر بن عمرو، که در بئر معونه کشته شد، وی از طرف پیامبر (ص) به فرماندهی مسلمانان منصوب شده بود- جمعا دو نفر.
از بنی ساعده و از بنی بدیّ بن عامر بن عوف: ابو اسید ساعدی، که نامش مالک بن ربیعة بن بدیّ است، مالک بن مسعود که فرزندزادگان بدیّ هستند. ابّی بن عباس بن سهل برایم نقل کرد که: سعد بن مالک هم برای رفتن به بدر مجهز شده بود ولی بیمار شد و درگذشت، گور او کنار خانه ابن فارط قرار دارد. عبد المهیمن برایم نقل کرد که او در روحاء در گذشته است و پیامبر (ص) سهم او را از غنایم عنایت فرمود، او هم از بنی بدیّ است.
از بنی طریف بن خزرج بن ساعده: عبد ربّه بن حق بن اوس، کعب بن جمّاز، که همپیمان ایشان و از غسان بود، ضمرة بن عمرو بن کعب بن عدی، و بسبس بن عمرو- جمعا پنج نفر.
کسانی از بنی جشم بن خزرج، از بنی سلمة بن سعد بن علی بن اسد: خراش بن الصّمّه، عمیر بن حرام، تمیم خدمتگزار خراش، عمیر بن حمام بن جموح، که در بدر کشته شد، معاذ بن جموح، معوذ بن عمرو بن جموح، عبد اللّه بن عمرو بن حرام، که در احد کشته شد، وی پدر جابر است، حباب بن منذر بن جموح، خلّاد بن عمرو بن جموح، عقبة بن عامر، حبیب بن اسود، که خدمتکارشان بود، ثابت بن ثعلبة بن زید، که به او جذع می‌گفتند، و عمیر بن حارث بن ثعلبة بن حرام- جمعا یازده نفر.
ضمنا عبد العزیز بن محمد برایم روایت کرد که: معاذ بن الصّمّة بن عمرو هم در بدر حاضر شده است، ولی این موضوع مورد اتفاق نیست.
کسانی از بنی عبید بن عدی بن غنم، از بنی خنساء بن سنان بن عبید: بشر بن براء بن معرور، عبد الله بن جدّ بن قیس، سنان بن صیفی بن صخر، عتبة بن عبد الله بن صخر، و حمزة بن حمیّر- واقدی می‌گوید: نام او را خارجة بن حمیّر هم شنیده‌ام- و دو همپیمان ایشان از قبیله اشجع.
از بنی نعمان بن سنان بن عبید: عبد الله بن عبد مناف بن نعمان بن سنان، نعمان بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:123
(1) سنان، خدمتگزار ایشان، جابر بن عبد الله بن رئاب بن نعمان، و خلیدة بن قیس بن نعمان بن سنان، و گفته‌اند لبدة بن قیس هم بوده است- جمعا چهار نفر.

از بنی خناس بن سنان بن عبید بن عدیّ: یزید بن منذر بن سرح بن خناس، برادرش معقل بن منذر، و عبد الله بن نعمان بن بلذمة بن خناس- جمعا سه نفر.
از بنی خنساء بن عبید: جبار بن صخر بن أمية بن خنساء- یک نفر.
از بنی ثعلبة بن عبید: ضحاک بن حارثه، سواد بن زید.
از بنی عدی بن غنم بن کعب بن سلمه: عبد الله بن قیس و برادرش معبد بن قیس.
کسانی از بنی سواد بن غنم بن کعب بن سلمه، از بنی حدیده: یزید بن عامر بن حدیده، که کنیه‌اش ابو منذر است، سلیم بن عمرو بن حدیده، قطبة بن عامر بن حدیده، و عنتره، خدمتگزار سلیم بن عمرو بن حدیده.
از بنی عدیّ بن نابی بن عمرو بن سواد: عبس بن عامر بن عدی، ثعلبة بن غنمه، ابو الیسر، که نامش کعب بن عمرو بن عباد است، سهل بن قیس بن ابی کعب، که در احد کشته شد، معاذ بن جبل بن عائذ، ثعلبه و عبد الله پسران انیس، که بت‌های بنی سلمه را شکستند.
کسانی از بنی زریق بن عامر بن عبد حارثه، از بنی مخلد بن عامر بن زریق: قیس بن محصن، حارث بن قیس بن خالد بن مخلّد، جبیر بن ایاس بن خالد بن مخلّد، سعید بن عثمان بن خالد بن مخلد، که کنیه‌اش ابو عباده بوده است، عقبة بن عثمان بن خالد، ذکوان بن عبد قیس بن خالد، مسعود بن خلدة بن عامر بن مخلّد- جمعا هفت نفر.
از بنی خالد بن عامر بن زریق: عباد بن قیس بن عامر بن خالد- یک نفر.
از بنی خلدة بن عامر بن زریق: اسعد بن یزید بن فاکه، فاكة بن بشر بن فاکه، معاذ بن ماعص بن قیس بن خلده و برادرش عائذ بن ماعص، و مسعود بن سعد بن قیس بن خلده، که در روز بئر معونه کشته شد- جمعا پنج نفر.
از بنی عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق: رفاعة بن رافع بن مالک، خلّاد بن رافع بن مالک، و عبید بن زید بن عامر بن عجلان- جمعا سه نفر.
از بنی حبیب بن عبد حارثة بن مالک: رافع بن معلّى بن لوذان بن حارثه و برادرش هلال بن معلّى، که در بدر کشته شد- جمعا دو نفر.
از بنی بیاضة بن عامر بن زریق: زیاد بن لبید بن ثعلبه، فروة بن عمرو بن وذفه، خالد بن قیس بن مالک بن عجلان، رحيلة بن ثعلبة بن خالد- جمعا چهار نفر.
از بنی امیّة بن بیاضه: حلیفة بن عدیّ بن عمرو بن مالک، غنّام بن اوس بن غنّام، و عطیّة بن نويرة بن عامر بن عطیه. این موضوع را برایم از زرعة بن عبد الله نقل کردند

(1) که دو نفر از این سه نفر مورد اتفاق است. ولی درباره همان دو نفر هم اجماع نیست.

ذکر کشته شدن عصماء دختر مروان [1]

عبد الله بن حارث از پدر خود برایم روایت کرد که: عصماء دختر مروان از قبیله بنی امیة بن زید، که همسر یزید بن زید بن حصن خطمی بود، پیامبر (ص) را آزار می‌داد و از اسلام ایراد می‌گرفت و مردم را علیه پیامبر (ص) تحریض می‌کرد، وی این اشعار را گفت:
به نشیمنگاه بنی مالک و نبیت و عوف و به نشیمنگاه بنی خزرج شما از افراد ناشناخته‌ای پیروی کردید که نه از قبیله مرادند و نه مذحج پس از کشته شدن سران قوم هنوز هم به او امید دارید، همچنانکه از گوشت سوخته آبی امید داشته باشند.
عمیر بن عدی بن خرشة بن امید خطمی چون این گفتار او را شنید و شوراندن او را علیه اسلام بدید، گفت: پروردگارا، نذر می‌کنم که اگر محمد (ص) را به مدینه برگردانی، من عصماء را به قتل برسانم- رسول خدا (ص) در آن هنگام در بدر بود- چون پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمود، عمیر بن عدی در دل شب به خانه عصماء رفت، بعضی از بچه‌های او اطرافش خواب بودند و یکی از آنها شیر خوار و روی سینه او بود، عمیر با دست خود او را لمس کرد و کودکی را که شیر می‌داد از او کنار زد و شمشیرش را بر سینه عصماء نهاد و چنان فشار داد که از پشت او بیرون آمد. آنگاه نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد. چون پیامبر (ص) از مسجد بیرون آمد، به عمیر نظر فرمود و پرسید: آیا دختر مروان را کشتی؟ گفت: آری پدر و مادرم فدایت گردند.
عمیر ترسید که نکند با قتل او مرتکب نافرمانی شده باشد، این بود که پرسید: آیا گناهی بر من است؟ پیامبر (ص) فرمود: نه، به خاطر او حتی دو بزهم شاخ به شاخ نخواهند گذاشت (ارزش این حرفها را ندارد). این مثل برای اولین بار از پیامبر شنیده شد [2].

[(1)] این مطلب در تاریخ طبری و سیره ابو الفداء نیامده است، به طور مختصرتر در نهایة الارب نویری، چاپ دار الکتب، ج 17، ص 65، و هم در ناسخ التواریخ، جلد حضرت رسول، چاپ اول، ص 132 بدون ذکر اشعار آمده است و در سیره ابن هشام، جلد چهارم، ص 285، ذکر شده است.- م.
[(2)] برای اطلاع بیشتر از این ضرب المثل به مجمع الامثال میدانی، ج 2، ص 148 مراجعه فرمایید.- م.

(1) عمیر می‌گوید: پیامبر (ص) به اطرافیان خود نگریست و فرمود: هر

گاه دوست داشتید به مردی نگاه کنید که خدا و رسول را از غیب یاری داده است، به عمیر بن عدی بنگرید.
عمر بن خطاب هم گفت: به این کور بنگرید که چگونه در اطاعت خدا سختگیر است.
پیامبر (ص) فرمود: نگو کور، او بصیر و بیناست. چون عمیر از پیش رسول خدا (ص) برگشت، متوجه شد که پسران عصماء به اتفاق گروهی مشغول به خاک سپردن اویند، آنها چون متوجه عمیر شدند که از مدینه می‌آید، پرسیدند: ای عمیر، آیا تو او را کشته‌ای؟ گفت آری، همه به من مکر کنید و مهلتم ندهید، سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر همه شما هم آنچه را که او می‌گفت بگویید، با این شمشیر همه شما را می‌زنم تا کشته شوم یا همه را بکشم. در این هنگام اسلام میان بنی خطمه آشکار شده بود و مردانی بودند که اسلام خود را از ترس قوم خود پوشیده می‌داشتند. حسان بن ثابت، عمیر بن عدی را به اشعار زیر مدح گفته است که آنها را عبد الله بن حارث برای ما انشاء کرده است.
بنی وایل و بنی واقف و خطمه پست تر از بنی خزرج‌اند، به یاد آرید هنگامی را که خواهرتان بشدت فریاد وا ویل می‌کشید.
و مرگ‌ها فرا می‌رسد، جوانمردی والا نژاد که در ورود و خروج گرامی است، جنبید و پیش از سپیده‌دم خون گرم او را فرو ریخت و بر او باکی نیست.
خداوند تو را شادمانه از شربت سرد بهشت سیراب گرداناد در نعمتی فرا گیرنده.
عبد الله بن حارث از پدر خود برایم روایت کرد که قتل عصماء در پنج شب باقی مانده از رمضان، پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر و در نوزدهمین ماه هجرت صورت گرفت.

ذکر سریه کشتن ابی عفک [1]

سعید بن محمد از عمارة بن غزّیه و ابو مصعب اسماعیل بن مصعب بن اسماعیل بن زید بن ثابت از پیرمردان خود برایم روایت کردند که پیرمردی سالخورده از بنی

[(1)] در سیره ابن هشام این بخش در آخر جلد چهارم، ص 285 آمده است.- م.

(1) عمرو بن عوف، که یکصد و بیست سال عمر کرده و نامش ابو عفک بود، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، اسلام نپذیرفت و مردم را به دشمنی آن حضرت بر می‌انگیخت.

چون پیامبر (ص) به بدر رفت و خداوند او را پیروزی داد، ابو عفک رشک ورزید و ستم کرد و این ابیات را سرود:

مدت زیادی زندگی کردم و هیچ خانه و مجمعی را خردمندتر و فریادرس تر از قوم خود، برای فریاد خواه ندیدم.

سواری که به سراغ ایشان آمد، به اسم حلال و حرام ایشان را متفرق و پراکنده ساخت، اگر قرار بود به پادشاهی و نصرت واقعی برسید حق بود تبّع را پیروی می‌کردید.

سالم بن عمیر که یکی از «بسیار گریه کنندگان» [1] و از قبیله بنی نجار بود، گفت:

بر من واجب است که ابو عفک را بکشم یا در آن راه کشته شوم. وی این کار را تا به دست آوردن فرصت مناسب به تأخیر انداخت، تا اینکه در شبی تابستانی که ابو عفک کنار خانه خود، میان بنی عمرو بن عوف خفته بود، سالم بن عمیر به سراغ او آمد و شمشیر بر جگر او نهاد و چنان فشرد که به تشک او رسید. دشمن خدا صیحه‌ای کشید، گروهی از هم‌کیشان او به سویش دویدند و او را به خانه‌اش بردند و همانجا به خاکش سپردند و گفتند: چه کسی او را کشته است؟ به خدا اگر بدانیم، در برابر خون عفک، او را خواهیم کشت! نهدیه که بانویی مسلمان بود در این مورد این اشعار را سرود:

آیین خدا و احمد را تکذیب می‌کنی، سوگند به کسی که ترا آرزومند می‌کند، این بد آرزویی است.

ای ابا عفک، در آخر شب ضربتی از مردی حنیف خوردی.

بگیر آن را با همه سالخوردگی.

و من کاش می‌دانستم قاتل تو، که در دل شب به سراغت آمد، آدمی است

یا پریزاد.

معن بن عمر برایم روایت کرد که ابو عفک در ماه شوال بیستمین ماه هجرت کشته شد.

[(1)] بکّائین (بسیار گریه کنندگان) هفت نفرند که برای جنگ تبوک به حضور پیامبر (ص) آمدند و حضرت وسیله‌ای برای حمل آنها نیافت و ایشان با چشم گریان برگشتند، مراجعه شود به تفسیر آیه 92 سوره 9، توبه.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:127

(1)

غزوه قینقاع

جنگ قینقاع از روز شنبه نیمه شوال، که آغاز بیستمین ماه هجرت بود، آغاز گردید و پیامبر (ص) آنها را تا اول ذی قعده در محاصره داشت.
عبد الله بن جعفر از ابن کعب قرظی برایم روایت کرد که، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، یهودیان همه با او پیمان بستند و آن حضرت هم عهد نامه‌هایی میان خود و ایشان نوشت و هر گروهی از ایشان را به همپیمانان آنان ملحق فرمود و میان خود و ایشان امان نامه‌ای قرار داد و شروطی کرد، از جمله اینکه، یهودیان کسی را علیه پیامبر (ص) یاری نکنند. چون پیامبر (ص) بر اهل بدر پیروز شد و به مدینه برگشت، یهود سرکشی کردند و پیمانی را که میان ایشان و رسول خدا بود شکستند، پیامبر کسی به سراغ ایشان فرستاد و آنها را جمع کرد و فرمود: ای گروه یهود به خدا سوگند، می‌دانید که من رسول خدایم، اسلام بیاورید پیش از آنکه خداوند بلایی را که بر قریش نازل کرد، بر شما نازل فرماید. گفتند: ای محمد، پیروزی بر آنها تو را مغرور نکند، تو با گروهی نادان جنگیدی و مقهورشان کردی، در صورتی که ما مرد جنگ و مبارزه‌ایم و اگر با ما جنگ کنی خواهی دانست که با کسی چون ما جنگ نکرده‌ای. در همین هنگام که یهودیان اظهار دشمنی می‌کردند و پیمان می‌شکستند، بانویی که اصل او از قبیله‌ای دیگر و همسر مردی از انصار بود به بازار بنی قینقاع آمد و نزد زرگری برای خرید زیور نشست. مردی از یهود قینقاع آمد و بدون آنکه زن متوجه شود پشت سرش نشست و با خاری دامن او را به پشتش گره زد، چون آن زن برخاست سرین و پشتش برهنه شد و یهودیان از این کار خندیدند. مردی از مسلمانان برخاست و آن مرد را کشت، بنی قینقاع جمع شدند و مرد مسلمان را کشتند و پیمان با پیامبر (ص) را شکسته و اعلان جنگ کردند و در دژهای خود جا گرفتند. پیامبر (ص) به جانب ایشان حرکت فرمود و آنها را محاصره کرد. یهود قینقاع نخستین گروهی بودند که پیامبر (ص) آهنگ ایشان کرد، و از وطن خود رانده شدند و اولین گروه یهود بودند که جنگ کردند.
محمد بن عبد الله برایم از عروه روایت کرد که چون این آیه نازل شد: وَ إِمَّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَةً فَانْبِذْ إِلَیْهِمْ عَلی سَواءٍ إِنَّ اللَّهَ لا یُحِبُّ الْخائِنِینَ- و اگر بترسی از قومی خیانت را، پس تو هم عهد ایشان را به سوی آنها بینداز یکسان، همانا که خدای، خیانت کاران را دوست نمی‌دارد (آیه 58، سوره 8، انعام). پیامبر (ص) با این آیه به سوی ایشان روان شد.
گویند: پیامبر (ص) پانزده شب آنها را در دژهایشان بشدت در محاصره

(1) گرفت تا اینکه خداوند در دلهای ایشان ترس افکند، پس گفتند: آیا از دژها بیرون بیاییم و برویم؟ پیامبر (ص) فرمود: نه، باید تسلیم فرمان من باشید! ناچار تسلیم فرمان رسول خدا شدند و از دژها فرو آمدند. فرمان داده شد که ایشان را ببندند. گوید: شانه‌های آنها را به ریسمان بستند و پیامبر (ص) منذر بن قدامه سالمی را بر ایشان گماشت. گوید: ابن ابیّ بر آنها گذشت و گفت: ایشان را باز کنید! منذر گفت: آیا می‌خواهید گروهی را که پیامبر (ص) بسته است، باز کنید؟ به خدا سوگند، هر کس آنها را باز کند گردنش را می‌زنم.

عبد اللّه بن ابیّ به طرف پیامبر (ص) دوید و دست خود را در گریبان زره آن حضرت کرد و گفت: ای محمد، نسبت به دوستان من نیکی کن! پیامبر (ص) با چهره بر افروخته و خشمگین به او فرمود: وای بر تو، رهایم کن! گفت: رهایت نمی‌کنم تا نسبت به دوستانم دستور به نیکی دهی، آنها چهار صد مبارز زره‌دار و سیصد جنگجوی بی زره‌اند که در جنگهای حدائق و بعاث مرا از سرخ و سیاه حفظ کرده‌اند و تو می‌خواهی که در یک روز همه آنها را درو کنی؟ ای محمد، من مردی هستم که از پیشامدها بیم دارم. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید، خدا ایشان را و او را هم همراه ایشان لعنت کند! پس چون عبد اللّه بن ابیّ درباره آنها صحبت کرد، پیامبر (ص) آنها را از کشتن رها ساخت و دستور فرمود که از مدینه بیرونشان کنند، عبد اللّه بن ابی همراه همپیمانان خود که آهنگ خروج از مدینه داشتند، به حضور پیامبر (ص) آمد و قصد داشت با آن حضرت صحبت کند تا اجازه فرماید که آنها همچنان در خانه‌های خود باقی بمانند. عویم بن ساعده بر در خانه پیامبر (ص) بود، چون عبد اللّه بن ابیّ خواست وارد شود، عویم کنارش زد و گفت: نباید پیش از آنکه پیامبر (ص) اجازه فرمایدت داخل شوی، ابن ابیّ هم او را کنار زد، عویم نسبت به او خشونت کرد، چنانکه چهره‌اش را دیوار خراشاند و خون جاری شد.

همپیمانان یهودی ابن ابیّ فریاد بر آوردند و گفتند: ای ابا حباب (کنیه عبد اللّه بن ابیّ) ما هرگز بر در خانه‌ای نمی‌ایستیم که چهره تو چنین مجروح شود و ما هم نتوانیم کاری بکنیم. ابن ابیّ در حالی که خونهای چهره خود را پاک می‌کرد، فریاد می‌کشید: بمانید، وای بر شما! آنها هم فریاد می‌زدند: هرگز

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:129

(1) بر در خانه‌ای که چهره تو اینچنین زخمی شود و ما نتوانیم غیرتی از خود نشان دهیم، نمی‌مانیم! ایشان شجاعان یهود بودند. ابن ابیّ خود به آنها دستور داده بود متحصن شوند و می‌پنداشت که خودش هم بزودی با آنها در حصار متحصن خواهد شد، در عین حال با آنها همراهی نکرد و وارد دژ نشد، آنها هم در حصار خود پناه بردند ولی حتی تیری هم نینداختند و

جنگی هم نکردند و تسلیم فرمان رسول خدا شدند، که اموال آنها هم از رسول خدا باشد، چون از حصار فرو آمدند و مسلمانان حصارهای ایشان را گشودند، محمد بن مسلمه مأمور تبعید و تصرف اموال ایشان شد. پیامبر (ص) از اسلحه آنها سه کمان انتخاب فرمود: یکی بنام کتوم، که در جنگ احد شکست، دیگری بنام روحاء و سه دیگر بنام بیضاء، دو زره هم از میان آنها بر گرفت که یکی صغدیّه و دیگری فضّه نامیده می‌شد و سه شمشیر، که یکی قلعیّ [1] و دیگری بتّار نامیده می‌شدند و شمشیری دیگر و نیز سه نیزه هم انتخاب فرمود. گوید: در دژهای ایشان سلاح فراوانی یافتند و وسایل زرگری، چون آنها زرگر بودند.
محمد بن مسلمه گوید: پیامبر (ص) زرهی از زره‌های ایشان را به من بخشید و به سعد بن معاذ هم زرهی لطف فرمود که به آن سحل می‌گفتند. آنها زمین و مزرعه نداشتند. پیامبر (ص) خمس غنایمی را که از ایشان گرفته بودند جدا کرد و آنچه که باقی ماند، میان اصحاب خود تقسیم فرمود و به عبادة بن صامت دستور فرمود که ایشان را تبعید کند. بنی قینقاع به عباده می‌گفتند: از میان همه قبیله اوس و خزرج با ما که همپیمان تو هستیم چنین می‌کنی؟ ما دوستان توایم. عباده گفت: وقتی شما به رسول خدا اعلان جنگ دادید، من حضور پیامبر (ص) رسیدم و گفتم: ای رسول خدا، من از ایشان و همپیمانی با ایشان بیزارم. ابن ابیّ و عباده از لحاظ همپیمانی با آنها یکسان بودند، این بود که عبد الله بن ابیّ به عباده گفت: تو از پیمان دوستان خود بیزاری جستی؟ این چه حالتی است که از تو درباره ایشان سر می‌زند؟ و مواردی را که بنی قینقاع متحمل زحمت شده بودند، یادآوری کرد. عباده گفت: ای ابو حباب، می‌دانی که دلها دگرگون شده است و اسلام پیمانها را از بین برده است، و به خدا قسم، تو به کاری دست زده‌ای که بدبختی آن را فردا خواهی دید. بنی قینقاع گفتند: ای محمد، ما

[(1)] منسوب به قلعه که نام جایی در بادیه است. (صحاح، ص 1271).

(1) از مردم طلب‌کاریم! فرمود: شتاب کنید و این حرفها را رها سازید. عباده شروع به تبعید آنها کرد، آنها از عباده مهلتی خواستند، در پاسخ گفت: حتی یک ساعت هم بیشتر از سه شبانه روزی که پیامبر خدا به شما مهلت داده است، مهلت نمی‌دهم، این فرمان رسول خداست و اگر بر عهده من می‌بود اصلا مهلتی نمی‌دادم. چون سه روز گذشت، عباده هم از پی ایشان روان شد و آنها به سوی شام کوچیدند. عباده می‌گفت: به مناطق دور و هر چه دورتر بروید. او تا محل ذباب آنها را همراهی کرد و بازگشت و یهودیان به اذرعات [1] رفتند. در مورد بیرون راندن یهودیان پس از پیمان شکنی،

روایت دیگری غیر از روایت ابن کعب هم شنیده‌ایم.
از عروه برایم روایت کردند که، چون پیامبر (ص) از بدر برگشت یهودیان بر او رشک بردند و خیانت خود را آشکار ساختند. جبرئیل (ع) آیه وَ إِمَّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِیانَةً ... را نازل کرد و چون جبرئیل از بیان آن فارغ شد، پیامبر (ص) فرمود: من از ایشان می‌ترسم و با این آیه به سوی ایشان حرکت کرد و بنی قینقاع تسلیم نظر و فرمان رسول خدا شدند که اموال آنها از رسول خدا باشد و فرزندان و زنان آنها از خودشان.
ربیع بن سبره از پدرش روایت می‌کند که می‌گفت: من از شام به طرف مدینه می‌آمدم، در ناحیه فلجتین [2] بنی قینقاع را دیدم که زنان و فرزندان خود را سوار بر شترها کرده بودند و خودشان پیاده می‌رفتند، موضوع را از ایشان پرسیدم، گفتند: محمد ما را بیرون کرد و اموال ما را گرفت. گفتم: کجا می‌روید؟ گفتند: به شام. سبره می‌گوید، چون به وادی القری رسیدند، یک ماه در آنجا اقامت کردند و یهودیان وادی القری برای پیادگان آنها مرکوب دادند و آنها را تقویت کردند و آنها به اذرعات رفتند و در آنجا بودند و پس از مدت کمی از میان رفتند.
از عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم روایت کردند که می‌گفت: رسول خدا (ص)، سه مرتبه ابو لبابة بن عبد المنذر را در مدینه قائم مقام خود قرار داد، جنگ بدر، بنی قینقاع و جنگ سویق.

غزوه سویق

جنگ سویق در ذی حجه، که بیست و دومین ماه هجرت پیامبر (ص) بود، اتفاق

[(1)] اذرعات: سرزمینی در شام است که همسایه عمان و بلقاء شمرده می‌شود (معجم البلدان، ج 1، ص 162).
[(2)] فلجه، فلجتین: نام یکی از نهرهای وادی عقیق است (وفاء الوفا، ج 2، ص 356).

(1) افتاد، پیامبر (ص) روز یکشنبه پنجم ذی حجه از مدینه بیرون رفت. غیبت آن حضرت پنج روز بود.
محمد بن عبد الله از زهری و اسحاق بن حازم از محمد بن کعب برایم نقل کردند، چون مشرکان از بدر به مکه بازگشتند، ابو سفیان مالیدن روغن را بر خود حرام کرد تا وقتی که انتقام خون اصحاب و اقوام خود را که در بدر کشته شده بودند، از محمد (ص) و اصحاب او بگیرد. بنا به گفته زهری، وی همراه دویست سوار و به گفته ابن کعب همراه چهل سوار از مکه بیرون آمد و پس از اینکه نجدیه را پیمودند، شبانه به قبیله بنی نضیر آمدند و از حییّ بن اخطب تقاضا کردند که آنها را بپذیرد تا اخبار مربوط به پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت را از او به دست آوردند، ولی حیی بن اخطب از گشودن در خودداری کرد. بنابر این، از سلام بن مشکم تقاضا کردند، او ایشان را پذیرفت و میزبانی کرد و به ابو سفیان شراب داد و اخبار پیامبر (ص) و یاران آن حضرت را در اختیار او گذاشت. سحرگاه ابو سفیان بیرون آمد و خود را به عریض [1] رساند، در آنجا مردی از انصار را همراه مزدورش کشت و دو خانه و یک مزرعه را به آتش کشید. وی سوگند خود را انجام شده پنداشت و با ترس برگشت چون بیم داشت که مسلمانان به تعقیب او بیایند. همینکه این خبر به پیامبر (ص) رسید، اصحاب خود را فرا خوانده و در پی او روان شدند. ابو سفیان و یارانش برای اینکه سبک بار شوند، کیسه‌های سویق [2] را که خوراک معمولی آنها بود انداخته و گریختند. مسلمانان آن کیسه‌های را جمع کردند و به همین مناسبت این جنگ را جنگ سویق می‌نامند. پیامبر (ص) به مدینه بازگشت. زهری می‌گفت، ابو سفیان این دو بیت را در این باره سروده است:
شراب به من داد سلام بن مشکم، آن هم شراب کمیت و مدامه، در حالی که سخت تشنه آن بودم، این ابو عمرو بخشنده است، این ابو عمرو بخشنده است، و خانه او پناهگاه هر بخشنده سپید چهره است.

زهری به سلام بن مشکم، کنیه ابو عمرو داده بود در حالی که مردم کنیه او را ابو حکم می‌دانستند. پیامبر (ص) ابو لبابة بن عبد المنذر را جانشین خود در مدینه قرار داده بود. زهری هم گوید: این جنگ در ذی حجه و بیست و دومین ماه هجرت بود.

[(1)] عریض: نام نهری در کناره مدینه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 344).
[(2)] سویق: عبارت از جو یا گندم پخته یا بو داده‌ای است که آن را با روغن و عسل آمیخته باشند.

غزوه قرارة الکدر [1]

این جنگ با قبایل بنی سلیم و غطفان در نیمه محرّم و بیست و سومین ماه هجرت صورت گرفته است و پیامبر (ص) پانزده شب از مدینه غایب بوده‌اند.

از یعقوب بن عتبه برایم نقل کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) از مدینه به قرارة الکدر حرکت فرمود و سبب آن بود که به او خبر رسیده بود که گروهی از غطفان و سلیم آنجا گرد آمده‌اند. پیامبر (ص) به طرف ایشان حرکت فرمود و راه را بر آنها بست، چون به جایگاه آنها رسید، نشانه شتران و آبشخور آنان را بدید ولی هیچ کس آنجا نبود.

پیامبر (ص) گروهی از یاران خود را به منطقه بالای آن دره فرستاد و خود در پایین آن و در ته دره به استقبال دشمن شتافت، در آنجا به گروهی از شبانان برخورد که همراه ایشان نوجوانی هم بنام یسار بود، پیامبر (ص) از ایشان در مورد مردم سؤال کرد، یسار گفت: من نمی‌دانم چون هر پنج روز یک مرتبه به آبشخور می‌روم و امروز روز چهارم است، مردم هم به سوی آبشخورها رفته‌اند و ما درگیر شتران خود هستیم که دورتر از قبیله، آنها را به چرا می‌بریم. پیامبر (ص) پس از اینکه به شتران دست یافت به سوی مدینه برگشت و چون نماز صبح را خواندند، متوجه شدند که یسار هم نماز می‌گزارد.

پیامبر (ص) دستور فرمود که غنایم را تقسیم کنند، مردم گفتند: ای رسول خدا، برای ما همراه بردن همه شتران و به صورت دسته جمعی، نشان دهنده نیروی بیشتری است، وانگهی بعضی از افراد از همراه بردن سهم خود ناتوانند. حضرت فرمود: تقسیم کنید.

گفتند: ای رسول خدا، اگر شما این غلام را که نماز می‌خواند می‌خواهید، او را در سهم شما قرار می‌دهیم. پیامبر (ص) فرمود: این را از صمیم قلب می‌گویید؟ گفتند:

آری. حضرت او را پذیرفتند و آزاد فرمودند. مردم و آن حضرت به راه افتادند و به مدینه رسیدند و شتران را تقسیم کردند. به هر یک از مسلمانان که دویست نفر بودند، هفت شتر رسید.

از ابی اروی دوسی برایم نقل کردند که می‌گفت: من خود در این جنگ بودم و از کسانی هم بودم که راندن شتران را بر عهده داشتند، چون به صرار- در سه میلی مدینه- رسیدیم، پیامبر (ص) خمس شتران را برگرفت و بقیه را که چهار صد شتر بود، میان مسلمانان تقسیم فرمود که به هر کس دو شتر رسید.

[(1)] نام آبی است در ناحیه معدن پس از سد معونه و میان آن و مدینه هشت چاپار است، گاهی هم به آن قرقرة- الکدر گفته‌اند (طبقات، ج 2، ص 21).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:133

(1) از ابی عفیر روایت می‌کنند که پیامبر (ص) در این جنگ، ابن ام مکتوم را جانشین خود در مدینه قرار داد، و او مردم را جمع می‌کرد و در حالی که منبر رسول خدا در سمت چپ او قرار داشت، برای آنها خطبه می‌خواند.

قتل او در ماه ربیع الاول و آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت صورت گرفت.
عبد الحمید بن جعفر از یزید بن رومان، معمر از زهری و او از ابن کعب بن مالک، ابراهیم بن جعفر از پدرش و او از جابر بن عبد الله برایم نقل کردند و همه آنها در این همعقیده بودند که: ابن اشرف شاعر بود و پیامبر (ص) و اصحاب او را هجو می‌کرد و در شعر خود کافران قریش را علیه مسلمانان بر می‌انگیخت.
هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه آمدند، مردم مدینه مخلوطی از گروههای مختلف بودند، برخی مسلمان بودند که دعوت اسلام آنها را گرد هم جمع کرده بود، گروهی هم اهل سلاح و حصار بودند و برخی هم همپیمان با قبیله‌های اوس و خزرج. پیامبر (ص) چون به مدینه آمد خواست میان همه را اصلاح فرماید و با همه پیمان دوستی بندد، در عین حال گاهی مسلمانانی بودند که پدران ایشان کافر بودند. مشرکان و یهودیان مدینه پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت را بشدت آزار می‌دادند و خداوند متعال پیامبر خود و مسلمانان را فرمان به شکیبایی و گذشت از ایشان می‌داد و در مورد آنان این آیه نازل شد: وَ لَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَ مِنَ الَّذِينَ أَشْرَكُوا أَذىً كَثِيراً وَ إِنْ تَصْبِرُوا وَ تَتَّقُوا فَإِنَّ ذلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ- هر آینه بشنوید از آنان که پیش از شما کتاب داده شده‌اند (اهل کتاب) و از کسانی که مشرک شده‌اند ناسزای فراوان و اگر صبر کنید و بپرهیزید آن از کارهای استوار است (آیه 186، سوره 3، آل عمران)، و هم درباره ایشان این آیه را نازل فرموده است: وَدَّ كَثِيرٌ مِنْ أَهْلِ الْكِتابِ لَوْ يَرُدُّونَكُمْ مِنْ بَعْدِ إِيمانِكُمْ كُفَّاراً ...- خواستند بسیاری از جهودان که از ایمان به کافری برندتان ... (آیه 109، سوره 2، البقره).
به هر حال، ابن الاشرف از ناسزا گفتن و آزار رساندن به پیامبر (ص) و مسلمانان خودداری نمی‌کرد بلکه در آن مبالغه هم می‌کرد، چون زید بن حارثه برای مژده از بدر آمد و خبر کشته‌شدگان را آورد و ابن الاشرف اسیران را هم در بند دید، خوار و زبون شد و به قوم خود گفت: وای بر شما، به خدا سوگند، امروز زیر زمین برای شما بهتر از

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:134

(1) روی آن است! اینها که کشته و اسیر شدند سران و بزرگان مردم بودند و حالا شما چه خیال دارید؟ آنها گفتند: تا زنده هستیم با محمد دشمنی می‌ورزیم. ابن الاشرف گفت:
چه ارزشی دارید؟ او خویشان خود را لگدکوب کرد و از میان برد، ولی من پیش قریش می‌روم و آنها را بر می‌انگیزم و بر کشته‌شدگانشان مرثیه

می‌گویم و می‌گریم، شاید آنها راه بیفتند و من هم همراه آنها می‌آیم. این بود که بیرون آمد و به مکه رفت و به ابو وداعة بن ضبیره سهمی وارد شد، همسر ابو وداعه، عاتکه دختر اسید بن ابی العیص بود، ابن الاشرف قریش را مرثیه سرود و چنین گفت:
آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به گردش در آمد، آری، برای امثال بدر باید گریست و اشک ریخت.
بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند، از خیر و نیکی گریزان نباشید، همانا پادشاهان کشته شده‌اند.
مردمی که من با خشم آنها خوار می‌شوم، می‌گویند:
ابن اشرف بر کعب زاری می‌کند، راست می‌گویند، ای کاش ساعتی که ایشان کشته شدند زمین اهل خود را فرو می‌برد و از هم پاشیده می‌شد.
چه بسا سپید چهرگان گرانقدر و گشاده‌رویی، که گرسنگان به آنها پناه می‌بردند، کشته شدند.
گشاده دستانی که در خشکسالیها بارهای سنگین را به دوش می‌کشند، غنیمت می‌گیرند و سروری می‌کنند.
به من خبر رسیده است که همه بنی مغیره از کشته شدن ابو الحکیم خوار و زبون شده‌اند.
و دو پسر ربیعه و منبّه که در بدر کشته شدند، آیا قوم تبّع توانسته است نظیر این کشته‌ها را داشته باشد؟
حسان بن ثابت در پاسخ ابن الاشرف چنین سرود:
چشم کعب اشکبار باشد و پیاپی اشک ببارد و بینی بریده و کر باشد، آری!
در دل بدر، کشتگانی از آنها دیدم که چشمها بر ایشان می‌گریست و اشک می‌ریخت، گریه کن بر برده‌ای فرومایه، که چون توله سگی از ماده سگی کوچک پیروی می‌کرد.
خداوند رحمان پیامبر را از ایشان تسکین داد
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:135
(1) و قومی را که به جنگ او آمدند از میان برد و کشت.
کسانی هم که گریختند و نجات یافتند، دلی آکنده از خوف داشتند، چنانکه نزدیک بود از ترس بمیرند. [1]
آری برخی رها یافتند و گروهی اندک، با سرعت، ترسان و لرزان گریختند.
پیامبر (ص) حسان را خواست و به او خبر داد که کعب بن اشرف نزد چه کسی فرود آمده است، و حسان چنین سرود:
از من این پیام را به اسید برسانید که دایی تو برده‌ای است که فقط در شراب کار کشته است.
سوگند به جان تو، که نه اسید برای پناهنده خود کاری کرده است و نه خالد و نه زینب شکم‌گنده.

عتّاب هم بنده‌ای است که به عهد خود وفا نمی‌کند، دروغگویی است که در سر دروغ می‌پروراند، گویی بوزینه‌ای است دست آموز [2].
چون خبر هجای حسان بن ثابت، به عاتکه دختر اسید که همسر ابی وداعه بود رسید، گفت: ما را با این یهودی (کعب بن اشرف) چه کار است؟ مگر نمی‌بینی که حسّان چه بر سر ما می‌آورد؟ ناچار ابن اشرف از نزد آنها رفت و پیش هر کسی که می‌رفت پیامبر (ص) حسان را می‌خواست و به او می‌فرمود که ابن اشرف به کجا رفته است و حسّان همچنان آنها را هجو می‌کرد تا ابن اشرف از پیش آنها برود. چون ابن اشرف پناهگاهی نیافت، به مدینه برگشت و چون خبر آمدن او به مدینه، به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: پروردگارا، در ازای اشعاری که او سروده و شرّی که آشکار ساخته است، به هر طریقی که می‌خواهی، او را جزا فرمای. و هم پیامبر (ص) فرمود:
چه کسی شر ابن اشرف را از من دفع می‌کند که مرا آزرده است. محمد بن مسلمه گفت:
من از عهده او بر می‌آیم ای رسول خدا، و او را خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: این کار را بکن. چند روزی محمد بن مسلمه چیزی نمی‌خورد، پیامبر (ص) او را احضار

[(1)] این ابیات که در کتابهای مختلف سیره به صورتهای مختلف و کم و بیش آمده است، به گفته ابن هشام، اهل علم آنها را از حسان نمی‌دانند، در دیوان حسان چاپ بیروت هم که در اختیار این بنده است، این اشعار نیامده است.- م.
[(2)] این سه بیت با تفاوتهای مختصری که صحیحتر هم به نظر می‌رسد، در صفحه 40 دیوان حسّان، چاپ بیروت آمده است و در ترجمه ابیات به آنجا هم مراجعه شده است.- م.

(1) کرد و فرمود: محمد، چرا خوراک و آشامیدنی را ترک کرده‌ای؟ گفت: ای رسول خدا، تعهدی برای شما کرده‌ام که نمی‌دانم می‌توانم آن را انجام دهم یا نه. پیامبر (ص) فرمود: بر تو است که تلاش کنی. و همچنین فرمود: در مورد او با سعد بن معاذ مشورت کن. این بود که محمد بن مسلمه همراه تنی چند از اوس از جمله، عبّاد بن بشر و ابو نائله سلکان بن سلامه و حارث بن اوس و ابو عبس بن جبر جمع شدند و گفتند: ای رسول خدا، ما او را می‌کشیم، به ما اجازه بده که هر چه لازم باشد، بگوییم زیرا از این کار چاره‌ای نیست. پیامبر (ص) فرمود: هر چه می‌خواهید بگویید. ابو نائله به سوی کعب بن اشرف رفت، چون کعب او را دید خوشش نیامد، بیمناک شد و ترسید که نکند دیگران در کمین باشند. ابو نائله گفت: نیازی به تو

پیدا شده است. کعب در حالی که در میان قوم خود و یهودیان بود، گفت: نزدیک بیا و حاجت خود را بگو. در عین حال، رنگ چهره‌اش دگرگون شده و بیمناک بود.- ابو نائله و محمد بن مسلمه هر دو برادران شیری کعب بودند- ابو نائله و کعب ساعتی گفتگو کردند و برای یک دیگر شعر خواندند، کعب شاد شد و در آن میان از ابو نائله پرسید: حاجت تو چیست؟ ابو نائله که شعر هم می‌سرود همچنان برای او شعر می‌خواند، کعب دو مرتبه پرسید: حاجت تو چیست؟ شاید می‌خواهی کسانی که پیش ما هستند برخیزند؟ چون مردم این سخن را شنیدند برخاستند. ابو نائله گفت: خوش نداشتم که مردم گفتگوی ما را بشنوند و بدگمان شوند.
آمدن این مرد (پیامبر (ص)) برای ما گرفتاری و بلا بود، همه عرب به جنگ ما برخاسته‌اند و متفقا ما را هدف قرار می‌دهند، راههای زندگی بر ما بسته شده است، به طوری که خودمان و خانواده‌هایمان سخت به زحمت افتاده‌ایم، او از ما زکوة می‌خواهد و می‌گیرد، حال آنکه ما چیزی پیدا نمی‌کنیم که بخوریم. کعب گفت: ای پسر سلامه، من که قبلا به تو گفته بودم کار به این جا می‌کشد. ابو نائله گفت: مردانی از یاران من هم همراه منند که همین نظر را دارند، تصمیم گرفتم همراه ایشان پیش تو بیاییم و از تو خرما یا خوراک دیگری خریداری کنیم و تو هم باید با ما نیکو رفتار کنی، البته ما چیزی را هم که به آن توجه داشته باشی نزد تو گرو می‌گذاریم. کعب گفت: ولی انبارهای من انباشته از خرماهای خوب و نرم است که دندان در آنها پنهان می‌شود.
آنگاه گفت: ای ابو نائله، به خدا دوست نداشتم که تو را در این گرفتاری ببینم، که تو در نظرم از گرامیترین مردم هستی، تو برادر منی و من با تو از یک پستان شیر خورده‌ام. او گفت: آنچه درباره محمد (ص) به تو گفتم پوشیده دار. کعب گفت: یک حرف از آن را نخواهم گفت. کعب به ابو نائله گفت: به من راست بگو، در باطن خود نسبت به محمد چه تصمیمی دارید؟ گفت: خوار ساختن او و جدا شدن از وی. گفت: خوشحالم
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:137
(1) کردی، حالا چه چیز را در گرو من می‌گذارید، پسران و زنانتان؟ ابو نائله گفت:
می‌خواهی ما را رسوا کنی و کار ما را آشکار سازی؟ نه! ولی ما آن قدر اسلحه در گرو تو می‌گذاریم که خوشنود شوی. ابو نائله این مطلب را برای این می‌گفت که وقتی با اسلحه آمدند تعجب نکند، کعب هم گفت: آری! در سلاح وفای به عهد است و همان کفایت می‌کند. ابو نائله از نزد کعب بیرون رفت تا در وقتی که قرار گذاشته بود برگردد، او پیش یاران خود آمد و تصمیم گرفتند که شبانگاه پیش کعب بروند. آنگاه شب به حضور پیامبر (ص) آمدند و خبر دادند، پیامبر (ص) تا بقیع همراه آنها آمد و از آنجا ایشان

را روانه کرد و فرمود: در پناه برکت و یاری خدا بروید، گفته شده است، پیامبر (ص) در شب چهاردهم ماه ربیع الاول بیست و پنجمین ماه هجرت، بعد از گزاردن نماز عشاء آنها را روانه فرمود، شب مهتابی بود و همچون روز روشن.
گوید: به راه افتادند تا به محله ابن اشرف رسیدند. چون کنار خانه او رسیدند، ابو نائله او را صدا زد، ابن اشرف تازه عروسی کرده بود، چون برخاست زنش گوشه لباس او را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟ تو مردی هستی در حال جنگ و کسی مثل تو در این ساعت از خانه بیرون نمی‌رود.
گفت: با آنها قرار دارم، بعلاوه او برادرم ابو نائله است، اگر می‌دانست خوابم بیدارم نمی‌کرد، و با دست خود جامه‌اش را گرفت و گفت:
اگر جوانمرد را برای نیزه زدن هم بخوانند می‌رود. آنگاه پیش ایشان آمد و درودشان گفت و ساعتی نشستند و گفتگو کردند به طوری که با آنها انس گرفت، سپس آنها گفتند: آیا موافقی که به شرج العجوز [1] برویم و باقی شب را به گفتگو بگذرانیم؟ گوید:
بیرون آمدند و به طرف شرج العجوز به راه افتادند. ابو نائله دست خود را وارد موهای سر کعب کرد و گفت: خوش به حالت، این عطر تو چقدر خوشبو است! کعب مشک ممزوج با آب و عنبر و روغن به موهای خود می‌مالید به طوری که روی زلفهایش باقی می‌ماند، او مردی بسیار زیبا و با موهای مجعد بود. سپس ساعتی راه رفتند و ابو نائله دوباره همان کار را انجام داد به طوری که کعب مطمئن گردید. ناگاه دستهای خود را در موهای او زنجیروار داخل کرد و طرفین سرش را محکم گرفت و به یاران خود گفت:
دشمن خدا را بکشید! و آنها با شمشیرهای خود به جانش افتادند. ولی چون شمشیرها به یک دیگر برخورد می‌کرد و او هم خود را به ابو نائله چسبانده بود کاری ساخته نمی‌شد. محمد بن مسلمه گوید: ناگاه یادم آمد که شمشیر کوچک و باریکی دارم که در نیامش بود، آن را بیرون کشیدم و بر سینه‌اش نهادم و تا زیر نافش را دریدم، دشمن خدا

[(1)] شرج العجوز: جایی است نزدیک مدینه (وفاء الوفا، ج 2، ص 328).

(1) چنان فریادی کشید که در همه کوشکهای یهود آتش افروخته شد، در این هنگام، ابن سنینه که یهودی از یهود بنی حارثه بود و فاصله محل زندگی او و کعب سه میل بود، گفت: من بوی خونی را که در مدینه ریخته شده است، می‌شنوم. ضمنا همچنان که آنها به کعب ضربت می‌زدند، یکی شان بدون توجه ضربتی به حارث بن اوس زد که پایش را سخت مجروح کرد، ایشان چون از کشتن کعب فارغ شدند، سرش را بریدند و همراه خود

بردند. پس شتابان بیرون آمدند چون از کمین یهودیان بیمناک بودند، به محله بنی امیة بن زید و سپس به محله یهود بنی قریظه رسیدند که آتشهای ایشان بر فراز کوشکهایشان روشن شده بود. سپس به بعاث [1] رسیدند، چون به حرة العریض رسیدند، زخم حارث شروع به خونریزی کرد و از ایشان عقب ماند، پس آنها را صدا زد و گفت:

سلام مرا به رسول خدا برسانید! آنها بر او محبت کرده و به دوشش گرفتند تا به حضور پیامبر (ص) بیایند. چون به بقیع رسیدند، تکبیر گفتند. اتفاقا پیامبر (ص) هم آن شب به پا خاسته و نماز می‌گزارد، چون صدای تکبیر ایشان را شنید، تکبیر گفت و دانست که او را کشته‌اند. آنها با دو خود را به مسجد رساندند و دیدند که پیامبر (ص) کنار در مسجد ایستاده است، حضرت فرمود: چهره‌های شما شاد باد. گفتند: و چهره تو ای رسول خدا، و سر او را برابر پیامبر (ص) انداختند. حضرت خدای را برای قتل او ستایش کرد. آنها دوست خود حارث را پیش آوردند، پیامبر (ص) آب دهان خود را در محل زخم افکند و آن زخم حارث را زیانی نرساند، عباد بن بشر در این مورد چنین سروده است:

صدایش زدم ولی شتابی نکرد و از بالای قصر خود ظاهر شد.

بار دیگر صدایش زدم، گفت: منادی کیست؟ گفتم: برادرت عباد بن بشر.

محمد به او گفت: بشتاب به سوی ما، که ما آمده‌ایم تا از ما میزبانی کنی و بخششی فرمایی، و به ما خوراکی دهی، که ما گرسنه آمده‌ایم، به نیم جوالی از حبوبات یا خرما.

و این زره‌های ماست که برای گرو آورده‌ایم، آنها را برای یک ماه یا نصف ماه بگیر.

گفت: گروهی که گرسنه و درمانده شده‌اند و بدون فقر غنا را از دست داده‌اند.

[(1)] بعاث: نام جایی در حومه مدینه است و گویند دژی است در دو میلی مدینه یا مزرعه‌ای در محله بنی قریظه (وفاء الوفا، ج 2، ص 262).

(1) روی به جانب ما کرد او شتابان پیش می‌آمد و به ما می‌گفت: برای کار بزرگی آمده‌اید.

در دستهای راست ما شمشیرهای سپید برّنده بود، شمشیرهایی که در نابود کردن کافران آزموده بود.

ابن مسلمه مرادی دو کف دست خود را به مانند شیر ژیان بر گردنش افکند، شمشیر برهنه خود را بشدت بر او فرود آورد و ابو عبس بن جبر او را از پای در آورد.

من و دو یارم هم شمشیر زدیم و سرانجام آن خبیث را همچون میشی

کشتیم.
بر سر او بزرگانی گذشتند که از راستی و نیکی به تو خبر می‌دهند.
خداوند نفر ششم ما بود و ما به بهترین نعمت و گرامیترین پیروزی رسیدیم.
ابن ابی حبیبه می‌گوید: من گوینده این شعر را دیدم. ابن ابی الزناد می‌گوید: اگر گفتار ابن ابی حبیبه نبود، این شعر را مستند نمی‌دانستم.
گویند: چون پیامبر (ص) آن شب را که ابن اشرف کشته شد به صبح آورد، فرمود:
به هر یک از بزرگان یهود که دست یافتید، بکشیدش. یهودان سخت ترسیدند به طوری که هیچیک از بزرگان ایشان ظاهر نمی‌شدند و سخنی هم نمی‌گفتند و می‌ترسیدند که شبانه آنها را بکشند، همچنان که ابن اشرف کشته شد.
ابن سنینه از یهود بنی حارثه و همپیمان حویّصة بن مسعود بود، حویصه اسلام نیاورده بود، برادرش بر ابن سنینه حمله برد و او را کشت، حویصه که از برادر خود، محیّصه بزرگتر بود، او را می‌زد و می‌گفت: ای دشمن خدا، ابن سنینه را کشتی؟ به خدا قسم، بسیاری از پیه‌های شکم تو از آن اوست، محیصه می‌گفت: به خدا سوگند، کسی که دستور به قتل او داد، اگر به من دستور قتل تو را هم می‌داد، می‌کشتمت. حویصه گفت: تو را به خدا قسم، اگر محمد می‌گفت مرا بکشی، می‌کشتی؟ گفت آری! حویصه گفت: به خدا، دینی که به این حد برسد، دین عجیبی است و در آن روز اسلام آورد.
محیّصه در این مورد شعری گفته است که مستند است و من ندیده‌ام کسی آن را رد کند، می‌گوید:
پسر مادرم اگر مأمور کشتن او شوم، مرا سرزنش می‌کند، و حال آنکه من با شمشیر سپید برّان استخوانهای پشت گوشش را قطع می‌کنم.
شمشیری به رنگ نمک، که پاک زدوده است،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:140
(1) و هر گاه آن را به کار بگیری، دروغ نمی‌گوید.
اگر همه آنچه میان بصری و مأرب هست از آن من باشد، آنقدر خوشحالم نمی‌کند که کشتن تو در حال اطاعت فرمان.
یهودیان و مشرکانی که همراه ایشان بودند، ترسیدند و فردای آن شب پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: دیشب این دوست ما که سروری از سروران ماست، بدون هیچ گناه و علتی که ما بدانیم، غافلگیر و کشته شده است. پیامبر (ص) فرمود: اگر او هم مانند دیگر هم‌کیشان خود آرام می‌گرفت، غافلگیر نمی‌شد، اما او ما را آزار داد و با شعر خود ما را هجا گفت و هر کس از شما چنان کند، پاداشش شمشیر است. پیامبر (ص) آنها

را دعوت فرمود که عهد نامه‌ای بنویسند و به مواد آن عمل کنند و آنها میان خود و رسول خدا، عهد نامه‌ای در زیر درخت خرمای خانه رمله دختر حارث نوشتند و یهود از روز کشته شدن ابن اشرف خوار و زبون گردید.
ابراهیم بن جعفر از پدر خود برایم روایت کرد: هنگامی که مروان بن حکم در مدینه بود و ابن یامین نضری هم پیش او بود، مروان پرسید: قتل ابن اشرف چگونه بود؟
ابن یامین گفت: غدر و مکر بود. محمد بن مسلمه هم که پیر سالخورده‌ای بود و در مجلس نشسته بود، گفت: ای مروان، آیا در حضور تو به پیامبر (ص) نسبت غدر می‌دهند؟ به خدا قسم، ما او را نکشتیم مگر به فرمان رسول خدا (ص)، به خدا قسم، از این پس سقف هیچ خانه‌ای جز مسجد بر من و تو سایه نخواهد افکند و اما تو ای ابن یامین، برای خدا بر عهده من است که اگر شمشیر در دستم باشد و بر تو قدرت یابم، سرت را از تن جدا کنم! ابن یامین از ترس به محله بنی قریظه نمی‌رفت مگر اینکه قبلا کسی را می‌فرستاد که ببیند محمد بن مسلمه در چه حال است، اگر محمد بن مسلمه در مزرعه خود بود، او با عجله سری می‌زد و کارش را انجام می‌داد و می‌رفت و در غیر آن صورت در آنجا فرود نمی‌آمد. اتفاقا روزی محمد بن مسلمه همراه جنازه‌ای به بقیع آمده بود و ابن یامین هم آنجا بود، محمد بن مسلمه متوجه تابوت زنی شد که بر آن مقداری ترکه تازه بود، به سراغ آن رفت و ترکه‌ها را باز کرد. مردم برخاستند و گفتند: ای ابو عبد الرحمن چه می‌کنی؟ ما برایت انجام می‌دهیم! محمد بن مسلمه به سوی ابن یامین برخاست و با آن ترکه‌ها به چهره و سر او کوبید، به طوری که همه آنها را یکی یکی بر سر و روی او شکست و حتی یک ترکه سالم هم باقی نگذاشت و هنگامی که او را رها کرد که دیگر نیرویی برایش باقی نمانده بود، سپس گفت: به خدا قسم، اگر به شمشیر هم دست می‌یافتم با آن می‌زدمت.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:141
(1)

غزوه غطفان در ذی امر [1]

این جنگ در ماه ربیع الاول، که آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) روز پنجشنبه دوازده روز از ربیع گذشته، از مدینه بیرون رفتند و یازده روز از مدینه غایب بودند. [2]
محمد بن زیاد بن ابی هنیده، عثمان بن ضحاک و عبد الرحمن بن محمد بن ابی بکر و بعضی دیگر غیر از ایشان، برایم روایت کردند و گفتند: به پیامبر (ص) خبر رسید که گروهی از قبایل ثعلبه و محارب در ذی امرّ جمع شده و آهنگ حمله به اطراف مدینه را دارند و مردی به نام دعثور بن حارث بن محارب آنها را گرد آورده است. پیامبر (ص) مسلمانان را گرد آورد و همراه چهار صد و پنجاه نفر، که گروهی هم سوار کار بودند، بیرون آمده و راه منقی [3] را پیش گرفتند، سپس تنگه خبیت [4] را طی کرده و به جانب ذی القصّه [5] بیرون رفتند. در آنجا اصحاب پیامبر (ص) به مردی به نام جبّار که از بنی ثعلبه بود، بر خوردند، از او پرسیدند: قصد کجا داری؟ گفت: به یثرب می‌روم. گفتند: در یثرب چه کار داری؟ گفت: می‌خواهم برای خودم بگردم و ببینم. گفتند: آیا به گروهی بر نخوردی و یا خبری از قوم خود نداری؟ گفت: نه، فقط شنیدم که دعثور بن حارث با گروهی از قوم خود، از قبیله بیرون رفته است. مسلمانان او را به حضور پیامبر (ص) بردند، حضرت او را به اسلام دعوت فرمود و او مسلمان شد، پس گفت: ای محمد، اگر آنها از حرکت تو آگاه شوند، از ترس به بالای کوهها پناه خواهند برد و هرگز با تو رو در روی نمی‌شوند، من هم با تو می‌آیم و تو را به مخفیگاههای ایشان راهنمایی می‌کنم.
پیامبر (ص) او را همراه خود برد و با بلال به کار گماشت، آن مرد پیامبر (ص) را از راههای ریگ‌زار برد و کنار آن قوم فرود آورد، اعراب هم از ترس به قله کوهها گریخته بودند و پیش از آن، چهار پایان و ستوران خود را هم در بالای کوه پنهان کرده بودند.
پیامبر (ص) با کسی بر خورد نفرمود ولی آنها را بر سر کوهها دید. رسول خدا در ذی امر

[(1)] ذی امرّ: نام دره‌ای است در راه فید و مدینه، در سه منزلی مدینه و کنار دهکده نخیل. (وفاء الوفا، ج 2، ص 249).
[(2)] خروج پیامبر (ص) در دوازدهم ربیع الاول منافات دارد با اقامت آن حضرت در چهاردهم ربیع الاول در مدینه، که ضمن موضوع کشته شدن ابن الاشرف به آن تصریح شده است.- م.
[(3)] منقّی: نام سرزمینی است میان مدینه و احد (وفاء الوفا، ج 2، ص

379).
[(4)] خبیت: در یک چاپاری مدینه است (معجم ما استعجم، ص 306).
[(5)] ذو القصه: نام موضعی در یک چاپاری مدینه به سوی نجد است (وفاء الوفا، ص 362).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:142
(1) فرود آمد و لشکرگاه ساخت. باران شدیدی باریدن گرفت، پیامبر (ص) هم، که برای قضای حاجت رفته بود، گرفتار باران شده و خیس شد. حضرت که نهر ذی امر را میان خود و اصحاب فاصله قرار داده بود، جامه‌های خود را کند و فشرد و برای اینکه خشک شود بر درختی افکند و خود زیر آن درخت دراز کشید، اعراب که متوجه همه کارهای پیامبر (ص) بودند، به دعثور که سرور و سالارشان بود، گفتند: اکنون به محمد دسترسی داری چون او از یاران خود جدا شده است به طوری که اگر از آنها کمک هم بخواهد، تا او را بکشی کمکی به او نخواهد رسید. دعثور شمشیر بسیار تیزی را از میان شمشیرها برگزید و با آن به سوی پیامبر (ص) روی آورد و در حالی که شمشیر را کشیده بود، بالای سر آن حضرت ایستاد و گفت: ای محمد، اکنون چه کسی تو را از من حفظ می‌کند؟ پیامبر (ص) فرمود: خدا. گوید: در این هنگام جبرئیل (ع) چنان به سینه دعثور کوفت که شمشیر از دستش افتاد، پیامبر (ص) شمشیر را برداشت و بر سر او ایستاد و فرمود: حالا چه کسی تو را از من حفظ می‌کند؟ گفت: هیچ کس، و اشهد ان لا اله الا الله و انّ محمّدا رسول الله و سوگند به خدا، از این پس هرگز جمعی را علیه تو گرد نمی‌آورم. پیامبر (ص) شمشیرش را پس دادند. دعثور به راه افتاد و برگشت و گفت: به خدا قسم، تو از من بهتری. پیامبر (ص) فرمود: من به آن شمشیر از تو سزاوارترم. دعثور پیش قوم خود آمد، به او گفتند: پس چه می‌گفتی، شمشیر در دست تو و او در اختیارت بود؟ گفت: به خدا تصمیم من همان بود ولی مردی سپید چهره و بلند قد در نظرم آمد که چنان به سینه‌ام کوفت که به پشت در افتادم و دانستم که او فرشته است، این بود که شهادت دادم به اینکه پروردگاری جز الله وجود ندارد و محمد رسول خداست و به خدا قسم، دیگر کسی را علیه او جمع نمی‌کنم. دعثور شروع به دعوت قوم خود به اسلام کرد و این آیه درباره او نازل شده است: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَیْکُمْ إِذْ هَمَّ قَوْمٌ أَنْ یَبْسُطُوا إِلَیْکُمْ أَیْدِیَهُمْ فَکَفَّ أَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ ....- ای مؤمنان و گرویدگان، یاد کنید نعمت خدا را بر شما، چون همت کردند قومی که بر شما تطاول کنند و دست درازی نمایند، خدای تعالی دستهای ایشان از شما باز داشت ...
(آیه 14، سوره 5، مائده) [1]. مدت غیبت پیامبر (ص) از مدینه یازده شب بود و عثمان بن عفان را در مدینه به جانشینی تعیین فرمود.

[(1)] برای اطلاع بیشتر از تفسیر و اختلاف در مورد شأن نزول این آیه، به تفسیر گازر، چاپ استاد فقید سید جلال الدین ارموی، ج 2، ص 335، مراجعه فرمایید.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:143

(1)

غزوه بنی سلیم در بحران از ناحیه فرع

این جنگ در چند شب از جمادی الاول گذشته، در آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت صورت گرفت و پیامبر (ص) ده شبانه روز از مدینه غایب بودند.
معمر بن راشد از زهری برایم نقل کرد، چون به پیامبر (ص) خبر رسید که گروه زیادی از بنی سلیم در بحران گرد آمده‌اند، آماده مقابله شد و بدون اینکه مطلب را آشکار فرماید، همراه سیصد مرد از اصحاب بیرون آمد و بسرعت راه می‌پیمودند به طوری که یک شبه، به نزدیک بحران رسیدند. در آنجا مردی از بنی سلیم را دیدند و از او درباره قوم و جمع ایشان پرسیدند، آن مرد به پیامبر (ص) خبر داد که آن گروه در روز گذشته پراکنده شده و به کنار آب خود برگشته‌اند. پیامبر (ص) فرمان داد که او را پیش یکی از مسلمانان که از بنی سلیم بود حبس کنند. آنگاه حرکت فرمود تا به بحران رسید، ولی در آنجا هیچ کس نبود، چند روزی آنجا اقامت فرمود و بدون برخوردی بازگشت و آن مرد را هم آزاد ساخت. مدت غیبت پیامبر (ص) ده شب بود.
عبد الله بن نوح از محمد بن سهل برایم روایت کرد که پیامبر (ص)، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

سرّیه قرده

فرماندهی این سریه با زید بن حارثه بود و این نخستین سریه‌ای بود که زید بن حارثه به امیری آن منصوب شد. او روز اول جمادی الآخر، آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت بیرون رفت [1].
محمد بن حسن بن اسامة بن زید از خویشان خود برایم روایت کرد، قریش که قومی بازرگان بودند، می‌ترسیدند که از راه شام طی طریق کنند، چه از رسول خدا و اصحابش بیم داشتند. صفوان بن امیه می‌گفت: محمد و اصحاب او راه بازرگانی ما را بسته‌اند و نمی‌دانیم با اصحاب او چه بکنیم، از راه کناره تکان نمی‌خورند، بعلاوه، اهل منطقه ساحلی هم همگی با آنها همپیمان شده‌اند و ما نمی‌دانیم کدام راه را بپیماییم. اگر قرار باشد در مکه اقامت کرده و سرمایه‌های خود را مصرف کنیم در آنجا

[(1)] باید بیست و هشتمین ماه باشد، چه قبلا هم دیدیم که برای جمادی الاول بیست و هفتمین نوشته است.- م.

(1) در آمدی برای ما نیست، ما ناچاریم سرمایه خود را در بازرگانی به کار بیندازیم، تابستان تجارت شام و زمستان تجارت حبشه. اسود بن مطلب به او گفت: از راه ساحل نرو، از راه عراق برو. صفوان گفت: من راه عراق را بلد نیستم. گفت: من تو را با بهترین راهنما آشنا می‌کنم، راهنمایی که چشمش را می‌بندد و به خواست خداوند متعال راه را می‌پیماید. صفوان گفت: او کیست؟ گفت: فرات بن حیان عجلی، که آن راهها را پیموده و بر آنها مسلط و چیره است. صفوان گفت: تو را به خدا او را بیاور. او کسی پیش فرات فرستاد و چون فرات نزد صفوان آمد، صفوان گفت: می‌خواهم به شام بروم ولی محمد راه بازرگانی ما را بسته است و کاروانهای ما ناچار از منطقه او عبور می‌کند، اکنون می‌خواهم از طریق عراق بروم. فرات گفت: من تو را از راه عراق می‌برم، هیچیک از یاران محمد آن راه را نپیموده است چون آن سرزمین فلات و بی آب است. صفوان گفت: خواهش من هم همین است، اما درباره بی آبی، حالا در زمستانیم و نیاز ما به آب کم است. صفوان آماده شد، ابو زمعه هم همراه او سیصد مثقال طلا و مقدار زیادی شمش نقره همراه کرد و مردانی از قریش را همراه او ساخت که همه کالای تجارتی داشتند. عبد الله بن ابی ربیعه و حویطب ابن عبد العزّی هم همراه گروهی از مردان قریش با او بیرون آمدند، صفوان هم با اموال زیادی که شمشها و ظرفهای نقره بود و معادل سی هزار درهم می‌شد، راه افتاد و به ناحیه ذات عرق [1] بیرون شدند.

در این میان، نعیم بن مسعود اشجعی که بر دین قوم خود بود به مدینه آمد و در قبیله بنی نضیر به خانه کنانة بن ابی الحقیق وارد شد و با او شراب خورد. سلیط بن نعمان بن اسلم هم که مسلمان بود، پیش بنی نضیر می‌آمد و از شراب ایشان می‌آشامید، چون در آن هنگام هنوز شراب حرام نشده بود- وی آن روز حضور داشت و همراه او شراب خورد. نعیم موضوع خروج صفوان را همراه کاروان و اموالی را که همراه اوست گفت.

سلیط همان دم بیرون آمد و خود را به پیامبر (ص) رساند و خبر را گزارش داد. پیامبر (ص) زید بن حارثه را همراه صد سوار فرستاد، آنها کاروان را گرفتند. بزرگان قریش همگی گریختند و فقط یک یا دو مرد اسیر شدند، آنها کاروان را گرفتند. بزرگان قریش همگی گریختند و فقط یک یا دو مرد اسیر شدند، آنها کاروان را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت خمس آن را که معادل بیست هزار درهم بود، برگرفت و بقیه را بین اهل لشکر تقسیم فرمود. فرات بن حیان از اسیران بود، او را آوردند و گفتندش که اگر مسلمان شوی تو را نمی‌کشیم، او مسلمان شد و نکشتندش.

[(1)] ذات عرق: مرز اهل عراق و سرحد میان تهامه و نجد است (معجم البلدان، ج 6، ص 154).

غزوه احد

اشاره

این غزوه در روز شنبه هفت روز گذشته از ماه شوال، آغاز سی و دومین ماه هجرت اتفاق افتاد و پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.
واقدی گوید: محمد بن عبد الله بن مسلم، موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث، عبد الله بن جعفر، ابن ابی سبره، محمد بن صالح بن دینار، معاذ بن محمد، ابن ابی حبیبه، محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه، عبد الرحمن بن عبد العزیز، یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، یونس بن محمد ظفری، معمر بن راشد، عبد الرحمن بن ابی زناد، ابو معشر و مردان دیگری که نام نمی‌برم، هر کدام بخشی از احادیث احد را برایم نقل کردند. برخی از برخی دیگر شنیده بودند و آنچه را که برایم نقل کرده‌اند جمع کرده‌ام، آنها چنین گفتند:
چون مشرکانی که در بدر شرکت کرده بودند به مکه باز گشتند، ابو سفیان بن حرب کالاهای کاروانی را که از شام آورده بود در دار الندوه قرار داده بود- همواره چنین می‌کردند. ابو سفیان به واسطه اینکه صاحبان اموال آن کاروان غایب بودند، کالاها را از جای خود تکان نمی‌داد و آنها را توزیع نمی‌کرد. بزرگان قریش، اسود بن مطلّب بن اسد، جبیر بن مطعم، صفوان بن امیه، عکرمة بن ابی جهل، حارث بن هشام، عبد الله بن ابی ربیعه، حویطب بن عبد العزّی و حجیر بن ابی اهاب پیش ابو سفیان رفتند و گفتند:
ای ابو سفیان، در مورد این کالاها که آورده و نگهداشته‌ای، تصمیمی بگیر، می‌دانی که اینها اموال و مال التجاره اهل مکه و قریش است و همه آنها با کمال میل می‌خواهند که آن را صرف تجهیز سپاهی به سوی محمد کنی، می‌بینی که پدران و پسران و خویشاوندان ما کشته شده‌اند. ابو سفیان گفت: قریش به این کار راضی هستند؟ گفتند:
آری. گفت: من نخستین کس هستم که به این خواسته پاسخ مثبت می‌دهم و بنو عبد مناف هم همراه من هستند و به خدا قسم، من خونخواهی کینه‌توزم، همانا پسرم حنظله و اشراف قوم من در بدر کشته شده‌اند. اموال کاروان همچنان باقی ماند تا هنگامی که آماده خروج برای احد شدند، پس همه را فروختند و تبدیل به طلا کردند که پیش ابو سفیان باقی ماند و گفته‌اند که قریش به ابو سفیان پیشنهاد کردند که کالاها را بفروشد و سود آن را کنار بگذارد، در آن کاروان هزار شتر و کالاهایی به ارزش پنجاه هزار درهم بود و معمولا آنها در بازرگانی خود از هر دینار یک دینار استفاده می‌کردند.
بازار تجارتی قریش در شام شهر غزّه بود و از آن شهر به جای دیگری

نمی‌رفتند.
ابو سفیان اموال بنی زهره را بازداشت کرده بود به بهانه اینکه آنها از بدر برگشته‌اند،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:146
(1) ولی آنچه که مال مخرمه و بستگان پدری او و بنی عبد مناف بن زهره بود خواست که تسلیم کند امّا مخرمه از پذیرفتن آن خودداری کرد، مگر اینکه اموال همه بنی زهره پرداخت شود. اخنس هم در این مورد صحبت کرد و گفت: مال التجاره بنی زهره با قریش چه تفاوتی دارد، تو خودت به سراغ قریش فرستادی و گفتی کاروان را نجات داده‌ایم و بیهوده بیرون نروید و ما هم برگشتیم. قبیله زهره هم کالاهای خود را گرفت.
برخی از اهل مکه هم، آنچه در کاروان داشتند و سود آن را تماما گرفتند، البته اینها وابستگی خانوادگی با قریش نداشتند. معلوم می‌شود که مشرکان سود کاروان را برای این کار تخصیص داده‌اند، در مورد ایشان این آیه نازل شده است: إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا يُنْفِقُونَ أَمْوالَهُمْ لِيَصُدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ تا آخر آیه.- آنها که کافرند، مالهای خود را خرج می‌کنند برای اینکه از راه خدا باز دارند (آیه 36، سوره 8، انفال).
چون تصمیم به حرکت گرفتند، گفتند: میان عرب می‌رویم و از ایشان یاری می‌طلبیم زیرا عبد منات از ما کناره نمی‌گیرند که آنها بیشتر از همه عرب پیوند خویشاوندی با ما را مراعات می‌کنند، گروهی هم از همپیمانان غیر عرب از ما پیروی خواهند کرد. و هماهنگ شدند که چهار نفر از قریش را به قبایل عرب بفرستند تا آنها را برای یاری کردن خود دعوت کنند. عمرو بن عاص و هبیرة بن ابی وهب و ابن الزبعری و ابو عزّه جمحیّ را بر گزیدند. سه نفر اول اطاعت کردند ولی ابو عزّه از حرکت خودداری کرد و گفت: محمد روز بدر بر من منت گذارده و بدون دریافت فدیه آزادم ساخته است و بر هیچ کس دیگر چنین منتی ننهاده است، من هم سوگند خوردم و پیمان بستم که هرگز دشمنی را علیه او یاری ندهم. صفوان بن امیه پیش او رفت و گفت: برای این کار بیرون برو! او خودداری کرد و گفت: من با محمد پیمان بسته‌ام که هرگز دشمنی را علیه او یاری نکنم و به این عهد خود وفا خواهم کرد، محمد فقط بر من منت نهاده است و بر هیچ کس دیگر غیر از من منت ننهاده، یا آنها را کشته یا از آنها فدیه گرفته است. صفوان گفت: تو همراه ما بیا اگر بسلامت جستی، هر قدر مال بخواهی می‌دهمت و اگر کشته شدی زن و فرزندانت با زن و فرزندان من خواهند بود.
ابو عزّه همچنان خودداری کرد به طوری که صفوان از او ناامید شد و برگشت، اما فردای آن روز صفوان و جبیر بن مطعم پیش او آمدند، صفوان همان گفتار نخستین را به او گفت، و او همچنان خودداری می‌کرد.

جبیر گفت: تصور نمی‌کردم زنده بمانم و ببینم صفوان برای کاری پیش تو بیاید و تو از پذیرفتن آن خودداری کنی! او را حفظ کن. ابو عزّه گفت: من خواهم آمد! گوید: ابو عزه میان قبایل عرب بیرون شد، آنها را جمع می‌کرد در حالی که این شعر را می‌سرود:

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:147

(1) ای فرزندان رزمنده عبد منات، شما حمایت کنندگانید و پدرتان حام است [1].

مرا تسلیم نکنید که اسلام همه جا را فرا گیرد و نصرت خود را برای سال بعد به من وعده ندهید.

گوید: گروههایی همراه او بیرون آمدند و همگی اعراب را گرد آوردند و جمع شدند. چون همگان تصمیم به خروج گرفتند و اعراب هم جمع شدند و حاضر گردیدند، قریش در مورد بردن زنان با یک دیگر اختلاف پیدا کردند.

بکیر بن مسمار برایم روایت کرد که صفوان بن امیه گفت: زنان را با خود ببرید و من نخستین کسی هستم که این کار را می‌کنم، چه آنها شایسته‌ترند برای اینکه کشتگان بدر را به یاد شما آورند و شما را حفظ کنند، موضوع بدر تازه است و ما هم قومی طالب مرگ هستیم و به هیچ وجه به خانه خود بر نخواهیم گشت، تا اینکه انتقام خون خود را بگیریم یا کشته شویم. عکرمة بن ابی جهل گفت: من اولین کسی هستم که این دعوت تو را می‌پذیرم، عمرو بن عاص هم چنین گفت. نوفل بن معاویه دیلیّ در این مورد گفت: ای گروه قریش این رأی درستی نیست که زنهای خود را به مقابله دشمن ببرید، من اطمینانی ندارم که پیروزی از آنها نباشد که در آن صورت شما در مورد زنهایتان هم رسوا می‌شوید. صفوان بن امیه گفت: غیر از آنکه گفتم هرگز نخواهد شد! نوفل پیش ابو سفیان آمد و آن گفتار را به او هم گفت، هند دختر عتبه فریاد کشید: تو روز بدر سالم ماندی و پیش زنانت برگشتی، آری! ما حتما می‌آییم تا جنگ را ببینیم.

در جنگ بدر کنیزکان را از جحفه برگردانده بودند و در آن جنگ بسیاری از دوستان کشته شدند. ابو سفیان گفت: من مردی از قریشم و با ایشان مخالفت نخواهم کرد، هر چه بکنند من هم انجام می‌دهم. پس زنها را همراه خود بردند.

گویند: ابو سفیان دو زن همراه خود برد، هند دختر عتبه و امیمه دختر سعد بن وهب.

صفوان بن امیه هم دو زن خود را برد، برزه دختر مسعود ثقفی را که مادر عبد الله اکبر بود و بغوم دختر معذّل بن کنانه را که مادر عبد الله اصغر بود. طلحة بن ابی طلحه زن خود، سلافه دختر سعد بن شهید را همراه برد، سلافه از قبیله اوس و مادر مسافع، حارث، کلاب و جلاس، پسران طلحه بود. عکرمة بن ابی جهل همسر خود ام جهیم.

دختر حارث بن هشام را همراه برد. حارث بن هشام همسرش فاطمه دختر ولید بن مغیره

[(1)] حام: نام یکی از فرزندان نوح (ع) که او را جد سودانیان و بربریان و قبطیان دانسته‌اند و هم به معنی حمایت کننده است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:148

(1) را با خود برد. عمرو عاص همراه زن خود هند دختر منبّه بن حجّاج بیرون رفت که مادر عبد الله بن عمرو بن عاص است. خناس دختر مالک بن مضرّب همراه پسر خود ابو عزیز بن عمیر عبدری رفت. حارث بن سفیان بن عبد الاسد زنش رمله دختر طارق را همراه برد. کنانة بن علی بن ابی ربیعة بن عبد العزّی همسر خود ام حکیم دختر طارق را همراه برد. سفیان بن عویف همراه زن خود قتیله دختر عمرو بن هلال رفت. نعمان و جابر فرزندان مسک الذئب مادر خود دغنیّه را همراه بردند و غراب بن سفیان بن عویف همسر خود عمره دختر حارث بن علقمه را همراه برد، او همان زنی است که چون پرچم قریش سرنگون شد، دوباره آن را بر افراشت و قریش گرد پرچم خود جمع شدند. گویند: سفیان بن عویف با ده فرزند خود بیرون رفت و بنو کنانه بسیار جمع شده بودند. روزی که قریش از مکه بیرون رفتند سه پرچم داشتند که در دار الندوه فراهم کرده بودند، یکی را سفیان بن عویف حمل می‌کرد، یکی را همپیمانان داشتند که مردی از ایشان آن را حمل می‌کرد و یکی را هم طلحة بن ابی طلحه. نیز گفته‌اند که قریش بیرون رفتند در حالی که فقط یک پرچم داشتند که آن را طلحة بن ابی طلحه می‌برد.

واقدی گوید: این در نظر ما ثابت تر است.

قریش و کسانی که به آنها پیوسته بودند، جمعا سه هزار نفر بودند که صد نفرشان از قبیله ثقیف بودند، ساز و برگ و سلاح فراوان و دویست اسب داشتند، هفتصد تن از ایشان زره داشتند و سه هزار شتر همراهشان بود. چون تصمیم به حرکت گرفتند، عباس بن عبد المطلب نامه‌ای نوشت و آن را بست و مردی از بنی غفار را اجیر کرد و با او شرط کرد که سه روزه خود را به پیامبر (ص) برساند و ضمنا خودش هم به آن حضرت بگوید که قریش برای حرکت به سوی تو جمع شده‌اند و هر کاری که برای هنگام آمدن آنها لازم است انجام بده، آنها آهنگ تو کرده‌اند و سه هزار نفرند که دویست اسب و سه هزار شتر همراه آنهاست و هفتصد نفرشان زره پوش هستند و اسلحه فراوان هم دارند. مرد غفاری به مدینه آمد و پیامبر (ص) را در مدینه نیافت و دانست که آن حضرت در قباء [1] است. به طرف قباء حرکت کرد و پیامبر (ص) را کنار در مسجد قباء دید که سوار بر الاغش بود، نامه را به آن حضرت داد، ابی بن کعب نامه را برای پیامبر

(ص) خواند و مطلب آن را پوشیده داشت. پیامبر (ص) به خانه سعد بن ربیع رفت و پرسید: در خانه کسی هست؟ سعد گفت: نه، خواسته خود را بگویید. پیامبر (ص) موضوع نامه عباس بن عبد المطلب را برایش بیان فرمود، سعد گفت: امیدوارم در

[(1)] قباء: دهکده‌ای در ناحیه بالای مدینه و متصل به آن است (وفاء الوفا، ج 2، ص 357).

(1) این کار خیر باشد. در مدینه یهودیان و منافقان شروع به شایعه‌پراکنی کرده و گفتند که برای محمد خبر خوشی نرسیده است. پیامبر (ص) به مدینه آمدند و سعد هم خبر را پوشیده داشت. چون پیامبر (ص) از خانه سعد بن ربیع بیرون آمد، همسر سعد پیش او آمده و گفت: رسول خدا به تو چه گفت؟ سعد گفت: تو چه کار داری، مادرت بمیرد! او گفت: من گوش می‌دادم و آن خبر را برای سعد بازگو کرد، سعد انا لله و انّا الیه راجعون گفت و سپس خطاب به زنش چنین گفت: دیگر نبینم که حرفهای ما را گوش بدهی، مخصوصا وقتی که من به رسول خدا می‌گویم خواسته خود را بگویید! سپس، با مهربانی زلف همسر خود را گرفت و همراه او شروع به دویدن کرد تا آنکه کنار پل به پیامبر (ص) رسیدند، همسر سعد سخت خسته شده و به نفس نفس افتاده بود. سعد گفت: ای رسول خدا، همسرم از من درباره مطالبی که گفته بودی سؤال کرد و من از او پوشیده داشتم، ولی خودش گفت که من گفتار رسول خدا را شنیده‌ام و تمام مطلب را بیان کرد، من ترسیدم که موضوع بدین وسیله فاش شود و شما تصور کنید که من راز شما را افشا کرده‌ام. پیامبر (ص) فرمود: آزادش بگذار. خبر حرکت قریش میان مردم شایع شد. در این هنگام، عمرو بن سالم خزاعی همراه گروهی از خزاعه که چهار نفر بودند، از مکه راه افتادند و به قریش که در ذی طوی لشکر زده بودند، برخوردند، پس این خبر را به پیامبر (ص) رساندند. چون از مدینه بر می‌گشتند قریش را در دشت رابغ دیدند ولی خود را از آنها پوشیده داشتند- رابغ با مدینه چند شبانروز راه است.

عبد الله بن عمرو بن زهیر، از عبد الله بن عمرو بن ابی حکیمه اسلمی برایم روایت کرد، چون ابو سفیان به ابواء رسید و آگاه شد که عمرو بن سالم و یارانش دیشب به سوی مکه بر گشته‌اند، گفت: به خدا قسم می‌خورم که آنها پیش محمد رفته‌اند و حرکت ما را به او خبر داده‌اند و او را بر حذر داشته و عدد ما را هم به او گزارش داده‌اند و اکنون آنها رد حصارهای خود رفته‌اند و گمان نمی‌کنم در مقابل خود با مسلمانان برخورد کنیم. صفوان گفت: اگر مسلمانان در مقابل ما به صحرا نیایند، به

نخلستانهای اوس و خزرج حمله کرده و همه را قطع می‌کنیم، پس آنها را ترک می‌کنیم در حالی که اموالشان از میان رفته است و آنها هرگز نمی‌توانند این خسارت را جبران کنند، و اگر در صحرا به جنگ ما بیایند عده ما از عده ایشان و سلاح ما از سلاح ایشان بیشتر است، ما اسب داریم که آنها ندارند و ما با کینه و دشمنی با آنها می‌جنگیم و حال آنکه ایشان چنین کینه‌ای نسبت به ما ندارند.
از همان وقت که پیامبر (ص) به مدینه آمد، ابو عامر فاسق همراه پنجاه نفر از اوس به مکه وارد شده و میان قریش زندگی می‌کرد. در این هنگام او قوم خود را فرا خواند و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:150
(1) به ایشان گفت: می‌بینید که محمد امر خود را آشکار ساخته است، بیایید ما هم به کمک قریش بیرون رویم و ایشان را یاری دهیم. ابو عامر قریش را به جنگ تحریض می‌کرد و می‌گفت که ایشان برحق‌اند و آنچه محمد آورده است باطل است، در عین حال، هنگامی که قریش به جنگ بدر رفتند او همراهی نکرد، ولی چون قریش باری جنگ احد رفتند، با ایشان همراهی کرد و به قریش گفت: اگر من پیش قوم خود بروم دو نفر هم از ایشان با شما مخالفت نخواهند کرد، وانگهی هم اکنون پنجاه نفر از قوم من همراه منند. قریش هم او را در گفته‌هایش تصدیق می‌کردند و طمع به یاری او بسته بودند.
به هر منزل که می‌رسیدند، زنان در حالی که با خود دف و دایره داشتند بیرون آمده و مردان را به جنگ تحریض کرده و کشته‌شدگان بدر را یاد می‌کردند. قریش در کنار هر آبشخور که می‌رسید توقف می‌کرد، از شتران کاروان ابو سفیان می‌کشتند و خود را از لحاظ خوراک تقویت می‌کردند و از زاد و توشه فراوانی که جمع کرده بودند می‌خوردند. چون قریش به ابواء رسیدند، برخی از ایشان گفتند: شما زنها را با خود بیرون آورده‌اید و ما بر زنها می‌ترسیم، بیایید گور مادر محمد را نبش کنیم، به هر حال زنها ناموس مایند، اگر کسی از زنهای شما اسیر شود، به محمد می‌گوییم اینها استخوانهای مادرت هست، اگر او چنان که مدعی است نسبت به مادرش نکوکار باشد در قبال آن، زنهای اسیر را مبادله می‌کند و اگر هم کسی از زنهای شما را اسیر نگرفتند، باز هم در صورتی که نسبت به مادرش نیکوکار باشد، برای این استخوانها مال زیادی پرداخت خواهد کرد. ابو سفیان درباره این پیشنهاد با خردمندان قریش مشورت کرد، گفتند در این باره هیچ مگو، که اگر این کار را بکنیم بنی بکر و بنی خزاعه تمام اموات ما را از گور بیرون می‌کشند.
قریش صبح روز پنجشنبه، دهمین روز بیرون آمدنشان از مکه در ذی الحلیفه بودند، خروج آنها از مکه در پنجم ماه شوال و آغاز سی و دومین

ماه هجرت صورت گرفته بود و آنها سه هزار شتر و دویست اسب همراه داشتند. چون به ذی الحلیفه رسیدند ابو سفیان همراه اسب سواران بیرون آمد و آنها را در وطاء [1] فرود آورد. پیامبر (ص) هم شب پنجشنبه دو جاسوس را، که انیس و مونس، پسران فضاله بودند به سوی قریش روانه فرمود. آن دو در عقیق به قریش بر خوردند و همراه ایشان حرکت کردند و چون قریش در وطاء فرود آمدند، آن دو خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادندش.

[(1)] وطاء: ظاهرا نام منطقه‌ای نزدیک مدینه است. ترجمه المغازی واقدی متن 151 غزوه احد

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:151

(1) مسلمانان در ناحیه عرض- که میان وطاء و احد و به سوی جرف است و امروز (زمان واقدی) عرصة البقل نامیده می‌شود- زراعت کاشته بودند. در آن منطقه، بنی سلمه و بنی حارثه و ظفر و عبد الاشهل زندگی می‌کردند. در آن هنگام چاههای جرف بسیار کم آب بود و شتربانان شتران آبکش برای یک سطل آب، ساعتی معطل می‌شدند، قناتهایی که معاویة بن ابی سفیان حفر کرد، آب این چاهها را به کلی خشک ساخت.

مسلمانان شب پنجشنبه ابزار و وسایل کشاورزی خود را به مدینه منتقل کرده بودند، ولی مشرکان که آمدند، شتران و اسبهای خود را به زراعت و کشت ایشان رها کردند،- زراعت خوشه بسته و نزدیک به درو بود، اسید بن حضیر در منطقه عرض بیست شتر آبکش داشت که زراعت جو او را آبیاری می‌کردند- مسلمانان در مورد کارگران و شتران و ابزار کشاورزی خود، رعایت احتیاط کرده بودند. مشرکان روز پنجشنبه را تا شتران و ابزار کشاورزی خود، رعایت احتیاط کرده بودند. مشرکان روز پنجشنبه را تا شب همانجا ماندند و شتران خود را جمع کردند و به آنها علف تازه دادند و شب جمعه هم همین کار را دو مرتبه انجام دادند. چون صبح جمعه رسید خود و اسبانشان عرض را ترک کردند، در حالی که در آنجا هیچ سبزه‌ای باقی نمانده بود.

چون قریش فرود آمدند و بارهای خود را گشودند و آرام گرفتند، پیامبر (ص) حباب بن منذر بن جموح را مخفیانه برای کسب خبر و ارزیابی دشمن میان ایشان فرستاد و به او امر فرمود: چون برگشتی نزد هیچیک از مسلمانان به من گزارش نده، مگر اینکه بگویی دشمن را اندک دیدم. حباب برگشت و در خلوت به پیامبر (ص) گزارش داد، پیامبر (ص) فرمودند: چه دیدی؟ گفت: ای رسول خدا، عددشان را سه هزار تخمین زدم، ممکن است اندکی کم یا بیش باشند. دویست اسب همراه دارند و حدود هفتصد نفر زره‌دار. پیامبر (ص) پرسید: آیا زنها را هم دیدی؟ گفت: آری زنهایی

همراه ایشان دیدم که دایره و طبل داشتند. پیامبر (ص) فرمود: می‌خواهند قوم را تحریک کنند و کشته‌شدگان بدر را به یاد ایشان بیاورند. آنگاه فرمود: به من هم همین اخبار رسیده است، از ایشان چیزی بازگو نکن، خدای ما را بسنده و بهترین وکیل است، خدایا به تو پناه می‌برم و کار را به تو وا می‌گذارم.
سلمة بن سلامة بن وقش روز جمعه از مدینه بیرون رفت، چون نزدیک ناحیه عرض رسید، ناگاه به طلیعه سواران مشرکان برخورد که ده سوار بودند. آنها از پی سلمه تاختند، سلمه در کناره حرّه مقابل ایشان ایستاد، گاهی به آنها تیر می‌انداخت و گاهی سنگ می‌پراند تا آنکه از گرد او پراکنده شدند. چون آنها برگشتند، سلمه به مزرعه خود که پایین عرض بود، رفت، شمشیر و زره آهنی خود را که در گوشه مزرعه خاک کرده بود، بیرون آورد و با سرعت دوید و خود را به بنی عبد الاشهل رساند و قوم خود را به آنچه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:152
(1) که از ایشان دیده بود آگاه ساخت. آمدن قریش روز پنجشنبه، پنج شب از شوال گذشته صورت گرفت و واقعه جنگ روز شنبه هفتم شوال بود.
بزرگان اوس و خزرج مانند، سعد بن عباده، سعد بن معاذ و اسید بن حضیر همراه با عده‌ای، در حالی که مسلح بودند، شب جمعه را در مسجد و کنار خانه پیامبر (ص) گذراندند، چون از شبیخون مشرکان بیم داشتند. شب جمعه از مدینه پاسداری کردند تا آنکه صبح شد. همان شب پیامبر (ص) خوابی دید و چون صبح کرد و مردم جمع شدند، خطبه‌ای ایراد فرمود.
از محمود بن لبید برایم روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) بر منبر ظاهر شد و پس از ثنا و ستایش الهی چنین فرمود: ای مردم من خوابی دیده‌ام، در خواب دیدم که گویی در زره‌ای محکم هستم و شمشیرم ذو الفقار، از قبضه شکسته و شکاف برداشته است، دیدم گاو نری کشته شد و من قوچی را از پی خود می‌کشیدم. مردم گفتند: آن را چگونه تعبیر می‌فرمایی؟ فرمود: آن زره محکم شهر مدینه است، پس در همانجا بمانید، اما شکستن شمشیرم، اندوه و مصیبتی است که به من می‌رسد، گاوی هم که کشته شد، کشته شدن برخی از اصحاب من است، قوچی که از پی خود می‌کشیدم، دشمن و لشکر است که به خواست خدا آن را خواهیم کشت.
از ابن عباس برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: شکاف برداشتن شمشیرم دلیل بر کشته شدن مردی از خانواده من است.
از مسور بن مخرمه برایم روایت کردند که، پیامبر (ص) فرمود: در شمشیر خود رخنه‌ای دیدم که آن را خوش نداشتم، و آن زخمی بود که به چهره‌اش رسید.

پس از آن رسول خدا فرمود: آرای خود را بر من بگویید! پیامبر (ص) خود تصمیم داشت که به مناسبت همین خواب هم که شده است از مدینه بیرون نرود، و هم دوست داشت که با او موافقت کنند که حتی الامکان مطابق همان خواب و تعبیری که فرموده بود، عمل کند. عبد الله بن ابیّ به پا خاست و گفت: ای رسول خدا، در جاهلیت ما در داخل مدینه جنگ می‌کردیم، زنان و کودکان را در این حصارها قرار می‌دادیم و همراه آنها مقدار زیادی سنگ می‌گذاشتیم به طوری که گاهی به خدا یک ماه بچه‌ها می‌توانستند برای ما سنگ بیاورند و ما را در ستیز با دشمن یاری دهند، خانه‌های اطراف مدینه را هم طوری متصل به هم می‌ساختیم که از هر طرف چون حصار بود، زنها و بچه‌ها از بالای دژها و کوشکها سنگ می‌پراندند و ما در کوچه‌ها با شمشیر جنگ می‌کردیم. ای رسول خدا، شهر ما دست نخورده است، هرگز علیه ما از هم پاشیده نشده است، هر گاه در برابر دشمن بیرون رفتیم، شکست خورده‌ایم و هر گاه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:153
(1) دشمن بر ما در آمده است، او را شکست داده‌ایم، اکنون هم ای رسول خدا، آنها را واگذار، چه اگر بخواهند اقامت کنند مثل این است که در بدترین زندانها اقامت کرده باشند، و اگر باز گردند خوار و زبون باز خواهند گشت و به خیری نخواهند رسید. ای رسول خدا، این رأی مرا بپذیرید و بدانید که من این مطلب را از بزرگان قوم خود و خردمندان ایشان به ارث برده‌ام، خردمندانی که در عین حال مرد جنگ و کار آزموده هم بوده‌اند. رأی پیامبر (ص) و بزرگان مهاجران و انصار هم همین رأی بود. پیامبر (ص) فرمود: در مدینه بمانید زنها و بچه‌ها را در کوشکها بگذارید، اگر دشمن بر ما وارد شد در کوچه‌ها با آنها جنگ می‌کنیم، ما به مدینه از آنها واردتریم، بعلاوه، از بالای حصارها و ایوانها تیر بارانشان کنید. خانه‌های مدینه را متصل به هم ساخته بودند و چون حصار بود. نوجوانانی که در بدر حضور نداشتند و از پیامبر (ص) خواسته بودند که آنها را به جنگ ببرد و رغبت به شهادت داشتند و برخورد با دشمن را دوست می‌داشتند، گفتند: ما را به سوی دشمن ببر! برخی از کامل مردان و خیرخواهان چون حمزة بن عبد المطلب، سعد بن عباده، نعمان بن مالک بن ثعلبه و برخی دیگر از اوس و خزرج هم گفتند: ای رسول خدا، می‌ترسیم دشمن تصور کند که ما از ترس برخورد با آنها بیرون نرفته‌ایم و این موضوع سبب گستاخی ایشان نسبت به ما گردد، شما روز بدر همراه سیصد مرد بودی و خداوند پیروزت فرمود و حال آنکه امروز مردم زیادی هستیم، ما آرزوی چنین روزی را داشتیم و از خداوند آن را مسألت می‌کردیم، اکنون خداوند این را در کنارمان فراهم ساخته است. ایشان جامه جنگ پوشیده و شمشیر بسته بودند و همچون پهلوانان می‌نمودند، ولی پیامبر (ص) این اصرار ایشان را

خوش نمی‌داشت. مالک بن سنان، پدر ابو سعید خدری هم گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم ما میان دو عمل خیر قرار داریم، یا خداوند ما را بر آنها پیروز می‌کند که همان است که می‌خواهیم و خداوند آنها را در برابر ما خوار خواهد فرمود و این واقعه هم مثل واقعه بدر خواهد بود و جز گروهی پراکنده کسی از ایشان باقی نخواهد ماند، یا آنکه خداوند شهادت را روزی ما خواهد فرمود، ای رسول خدا، برای ما مهم نیست که کدامیک باشد چه هر دو خیر است. به ما خبری نرسیده است که پیامبر (ص) چه پاسخی به او فرموده‌اند و او سکوت کرد. حمزة بن عبد المطلب گفت: سوگند به کسی که قرآن را بر تو نازل فرموده است، امروز هیچ خوراکی نخواهم خورد مگر آنکه بیرون از مدینه با شمشیر خود به دشمن بتازم. گویند: حمزه روزهای جمعه و شنبه را روزه بود و هنگامی که با دشمن هم برخورد کرد، همچنان روزه داشت.
گویند: نعمان بن مالک بن ثعلبه که از بنی سالم بود، گفت: ای رسول خدا،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:154
(1) کشته شدن گاو را که تعبیر به کشته شدن اصحابت فرمودی، شهادت می‌دهم که من هم از آنها هستم، چرا ما را از بهشت محروم می‌سازی؟ سوگند به خدایی که غیر از او خدایی نیست، من وارد بهشت خواهم شد. پیامبر (ص) فرمود: به چه دلیل این را می‌گویی؟ گفت: من خدا و رسول خدا را دوست دارم و روز جنگ نخواهم گریخت.
پیامبر (ص) فرمود: راست گفتی! و نعمان در آن روز به شهادت رسید. ایاس بن اوس بن عتیک گفت: ای رسول خدا، ما بنی عبد الاشهل هم جزئی از همان گاو کشته شده‌ایم، آرزومندیم که میان مشرکان کشته شویم و آنها هم میان ما کشته شوند، ضمنا من دوست نمی‌دارم که قریش نزد اقوام خود برگردند و بگویند محمد را در حصارها و کوشکهای یثرب محاصره کردیم و این موجب گستاخی قریش گردد، وانگهی آنها منابع در آمد و زمینهای ما را زیر پا گذاشته‌اند، اگر هم اکنون از آبرو و زمین خود دفاع نکنیم و بیرونشان نرانیم، نمی‌توانیم زراعت کنیم، و ای رسول خدا، ما در جاهلیت هم که بودیم و اعراب به قصد ما می‌آمدند تا با شمشیرهای خود به سوی آنها بیرون نمی‌رفتیم و آنها را نمی‌راندیم طمع ایشان بریده نمی‌شد. امروز ما بر این کار سزاوارتریم زیرا خداوند متعال ما را به وجود تو تأیید فرموده است و سرنوشت خود را شناخته‌ایم، بنابر این خودمان را در خانه‌هایمان در حصار قرار نمی‌دهیم. خیثمه، پدر سعد بن خیثمه هم بر پا خاست و گفت: ای رسول خدا، قریش یک سال درنگ کرد، در این مدت جمعیتها را جمع کرد، اعراب را جلب کرد و اطرافیان و همپیمانان غیر عرب خود را فراهم ساخت، آنگاه در حالی که اسبها را یدک می‌کشند و شتران را باره خود ساخته‌اند، به سرزمین ما آمده و ما را در خانه‌ها و

حصارهایمان محاصره کرده‌اند، اگر همین طور برگردند و مقابله‌ای نبینند موجب گستاخی ایشان می‌شود و مرتب برای غارت حمله خواهند کرد و جاسوسان و مراقبان بر ما خواهند گماشت، بعلاوه، این کاری که نسبت به مزارع ما کرده‌اند، اعراب اطراف ما را هم گستاخ ساخت، اگر آنها ببینند که ما بیرون نرفته‌ایم و اینها را از خود نرانده‌ایم، طمع خواهند بست، از این گذشته امیدواریم که خداوند ما را بر آنها پیروزی دهد و این عادت الهی برای ماست، اگر صورت دیگری هم اتفاق افتد، وصول به شهادت خواهد بود. در جنگ بدر با آنکه بسیار آرزومند شرکت در آن بودم با پسرم قرعه کشیدم، قرعه من پوچ در آمد، قرعه به نام او زده شد و خداوند شهادت روزیش فرمود ولی من هم سخت مشتاق شهادت بودم.
دیشب پسرم را به بهترین صورت در خواب دیدم که میان درختان میوه و جویبارهای بهشت می‌خرامد، به من گفت: به ما بپیوند و در بهشت با ما رفاقت کن، آنچه را که پروردگارم وعده داده بود بحق دریافتم. و به خدا قسم ای رسول خدا، سخت مشتاق
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:155
(1) رفاقت با او در بهشت شده‌ام، من سالخورده‌ام، استخوانم پوک شده و دیدار خدایم را دوست می‌دارم، ای رسول خدا، از خدا بخواه که شهادت و رفاقت با سعد را در بهشت به من روزی فرماید. پیامبر (ص) برای او چنین دعایی فرمود و او در احد به شهادت رسید.
گویند: انس بن قتاده هم گفت: ای رسول خدا، به یکی از دو کار پسندیده و خوب می‌رسیم، شهادت یا پیروزی در قتل ایشان و غنیمت. پیامبر (ص) فرمود: من بر شما از هزیمت می‌ترسم.
گویند: چون مردم فقط خواهان خروج بودند، پیامبر (ص) نماز جمعه را با مردم خواند و آنها را موعظه و امر به تلاش و کوشش فرمود و به آنها خبر داد که اگر صبر و شکیبایی داشته باشند، پیروزی و نصرت از آن ایشان خواهد بود، چون پیامبر (ص) به آنها اعلام فرمود که به سوی دشمن بیرون خواهند رفت خوشحال شدند. تعداد زیادی هم بیرون رفتن از مدینه را دوست نمی‌داشتند و پیامبر (ص) فرمان داد تا همگی برای مقابله با دشمن آماده باشند و آنگاه نماز عصر را با مردم گزارد. مردم و اهالی بالای مدینه همه گرد آمده بودند، زنان بالای پشت بامها جمع شده بودند، بنی عمرو بن عوف و وابستگان ایشان و قبیله نبیت و وابستگانشان هم آمده بودند و همگی مسلح بودند. در این هنگام پیامبر (ص) به خانه خود رفت و ابو بکر و عمر هم همراه او بودند. آن دو برای پوشیدن لباس و عمامه به پیامبر (ص) کمک کردند، مردم از در خانه تا منبر صف کشیده و منتظر خروج آن حضرت بودند. سعد بن معاذ و اسید بن حضیر پیش مردم آمدند و گفتند: هر چه که خودتان می‌خواستید به رسول خدا گفتید و او را به اکراه وادار

به خروج از مدینه کردید و حال آنکه امر الهی بر او از آسمان فرو می‌آید، اکنون هم کار را به خود آن حضرت واگذارید و به آنچه فرمان می‌دهد عمل کرده و اطاعتش کنید و به هر چیز که او می‌خواهد یا امر می‌دهد تن در دهید. همان موقع که مردم مشغول گفتگو بودند و برخی می‌گفتند گفتار صحیح همین است که سعد می‌گوید و برخی دیگر می‌گفتند بیرون رفتن به مصلحت است و برخی هم بیرون رفتن را دوست نمی‌داشتند، پیامبر (ص) در حالی که جامه‌های جنگی پوشیده بودند بیرون آمدند، رسول خدا زرهی بر روی لباس پوشیده و وسط آن را با حمایل چرمی شمشیر خود بسته بودند- این حمایل بعدها در دست خاندان ابو رافع خدمتگزار آن حضرت بود- عمامه‌ای بر سر پیچیده و شمشیر بر دوش آویخته بودند. چون پیامبر (ص) بیرون آمد، همه مردم از اصراری که کرده بودند پشیمان شدند و کسانی که اصرار ورزیده بودند، گفتند شایسته و درست نبوده است که ما بر کاری که پیامبر (ص) خلاف آن را اراده فرموده است

(1) اصرار بورزیم. خردمندانی هم که معتقد به اقامت در مدینه بودند آنها را پشیمان کرده بودند، این بود که گفتند ای رسول خدا، در حد ما نیست که با شما مخالفت کنیم و در خور ما نیست که تو را به کاری واداریم در صورتی که فرمان و امر به دست خدا و سپس به دست شماست، بنابر این هر چه می‌خواهید انجام دهید. حضرت فرمود: من شما را به آن کار فرا خواندم و سرپیچی کردید، اکنون سزاوار نیست که پیامبر جامه جنگی خود را از تن بیرون آورد تا اینکه خداوند میان او و دشمنانش حکم فرماید.
پیامبران پیش از آن حضرت هم هر گاه جامه جنگ و سلاح می‌پوشیدند، جامه را از تن بیرون نمی‌آوردند (از جنگ منصرف نمی‌شدند) تا اینکه خداوند میان ایشان و دشمن حکم می‌فرمود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: به آنچه که فرمان می‌دهم توجه کنید و آن را پیروی کنید، در پناه نام خدا راه بیفتید، در صورتی که شکیبایی کنید نصرت از آن شما خواهد بود.
یعقوب بن محمد ظفری از قول پدرش برایم روایت کرد که مالک بن عمرو نجّاری روز جمعه درگذشت. چون پیامبر (ص) که لباس جنگ پوشیده بود، از خانه بیرون آمد بر جنازه او که در جای جنازه‌ها نهاده بودند نماز گزارد، آنگاه مرکب خود را خواست و برای رفتن به احد سوار شد.
اسامة بن زید از پدرش روایت می‌کرد که، در آن هنگام که پیامبر (ص) آهنگ احد فرموده بود، جعال بن سراقه گفت: ای رسول خدا، به من گفته شده است که شما فردا کشته می‌شوی! او سخت غمگین بود و به زحمت نفس می‌کشید، پیامبر (ص) با محبت دست به سینه او زدند و فرمودند: مگر همه روزگار فردا نیست؟
پیامبر (ص) سه نی بلند خواست و سه پرچم بست. پرچم اوسیان را به

اسید بن حضیر داد، پرچم خزرج را به حباب بن منذر بن جموح سپرد و هم گفته‌اند که به سعد بن عباده داد، پرچم مهاجران را به علی بن ابی طالب (ع) سپرد و هم گفته‌اند که به مصعب بن عمیر سپرد. سپس پیامبر (ص) اسب خود را خواست و سوار شد، کمان برداشت و نیزه‌ای در دست گرفت- در آن هنگام نیزه را با مس می‌اندودند. مسلمانان هم همه مسلح بودند و صد نفر از ایشان زره پوشیده بودند. همینکه پیامبر (ص) سوار شدند، سعد بن معاذ و سعد بن عباده که زره پوشیده بودند، پیش روی آن حضرت می‌دویدند و در همان حال مردم در چپ و راست او در حرکت بودند. پیامبر (ص) بدائع [1] را پیمود و سپس از کوچه‌های

[(1)] بدائع: نام منطقه‌ای از محله بنی خثعم است (معجم ما استعجم، ص 244).

(1) حسی [1] عبور فرمود تا به شیخین [2] رسید- شیخان وشکی بود که در جاهلیت پیرمرد و پیرزنی کور که افسانه می‌گفتند، در آن زندگی می‌کردند و به همین جهت به کوشک شیخان معروف شده بود. چون پیامبر (ص) به دروازه ثنیه رسید، متوجه گروهی سپاهی خشن شد، که هیاهوی زیادی داشتند، فرمود:

اینها کی‌اند؟ گفتند: همپیمانان یهودی ابن ابیّ هستند. پیامبر (ص) فرمود: از اهل شرک یاری خواسته نمی‌شود آن هم برای مقابله با مشرکان. پیامبر (ص) به راه ادامه داد و چون به شیخان رسید لشکر را فرود آورد و در آنجا نوجوانانی را سان دید که عبد الله بن عمر، زید بن ثابت، اسامة بن زید، نعمان بن بشیر، زید بن ارقم، براء بن عازب، اسید بن ظهیر، عرابة بن اوس، ابو سعید خدری، سمرة بن جندب و رافع بن خدیج بودند. پیامبر (ص) همه ایشان را رد فرمود. رافع بن خدیج می‌گوید، ظهیر بن رافع گفت: ای رسول خدا، رافع بن خدیج تیر انداز است و مرا کمک می‌کند، من هم دو موزه بر پای داشتم و تظاهر به قد بلندی می‌کردم. پس رسول خدا به من اجازه فرمود که در جنگ شرکت کنم. گوید: چون پیامبر (ص) به من اجازه فرمود، سمرة بن جندب به مریّ بن سنان حارثی که ناپدریش بود گفت: پدر جان، رسول خدا به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا منع فرمود و حال آنکه من حاضرم با رافع بن خدیج کشتی بگیرم. مریّ بن سنان به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، شما پسر مرا رد فرمودید و به رافع بن خدیج اجازه شرکت در جنگ دادید و پسرم حاضر است که با رافع کشتی بگیرد. پیامبر (ص) فرمود: کشتی بگیرند! سمره، رافع را به زمین زد و پیامبر (ص) به او هم اجازه دادند، مادر سمره زنی از بنی اسد بود.

ابن ابیّ هم آمد و در گوشه‌ای از لشکِرگاه فرود آمد. همپیمانان او و دیگر

منافقان به ابن ابیّ می‌گفتند: تو رأی صحیح دادی و برای محمد خیر خواهی کردی و به او خبر دادی که این رأی نیاکان گذشته تو هم هست ولی با اینکه عقیده خودش هم مانند عقیده تو بود، از پذیرفتن رأی تو خودداری کرده و از این گروه نوجوانان پیروی کرد! پس مسلمانان متوجه نفاق و دورویی ابیّ شدند.
پیامبر (ص) شب را در منطقه شیخان توقف فرمود، ابن ابیّ هم با اصحاب خود بود. چون پیامبر از سان دیدن سپاه خود فارغ شد آفتاب غروب کرد و بلال اذان مغرب گفت و پیامبر (ص) با یاران خود نماز گزارد، سپس بلال اذان عشاء را گفت و آن حضرت نماز عشاء را هم به جا آورد، پیامبر (ص) میان بنی نجّار فرود آمده بود. رسول

[(1)] حسی: در منطقه بطن الرمه مدینه است (معجم ما استعجم، ص 247).
[(2)] شیخان: نام جایی میان مدینه و احد، در سمت شرقی مدینه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 333).

(1) خدا محمد بن مسلمه را همراه پنجاه نفر به پاسداری گماشت و آنها برگرد لشکر می‌گشتند و پاسداری می‌دادند تا اینکه پیامبر (ص) در آخر شب آهنگ حرکت فرمود.
چون پیامبر (ص) شب شنبه حرکت فرمود مشرکان او را می‌دیدند و همینکه در منطقه شیخان فرود آمدند، مشرکان سواران و سپاهیان خود را جمع کردند و عکرمة بن ابی جهل را به سرپرستی پاسداران منصوب ساختند، آن شب اسبهای آنها شیهه می‌کشیدند و آرام نداشتند، پیشگامان آنها چندان نزدیک شدند که به حرّه متصل بودند ولی در آن منطقه پیش نمی‌رفتند، بالاخره سواران آنها برگشتند چه هم از منطقه حرّه و هم از پاسداران محمد بن مسلمه بیم داشتند.
پیامبر (ص) چون نماز عشاء را گزارد فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ذکوان بن عبد قیس. فرمود: بنشین. دو مرتبه فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ابو سبع. فرمود: بنشین. برای بار سوم پیامبر فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت:
من. فرمود: کیستی؟ گفت: پسر عبد قیس. فرمود: بنشین. پس از ساعتی پیامبر (ص) فرمود هر سه نفر برخیزید. ذکوان بن عبد قیس برخاست، رسول خدا فرمود: دو رفیق تو کجایند؟ ذکوان گفت: من خودم بودم که جواب می‌دادم. فرمود: به کار خود اقدام کن خدایت حفظ فرماید! گوید:

ذکوان زره پوشیده و سپر خود را برداشت و در آن شب بر گرد لشکر می‌گشت و گفته‌اند که او فقط از پیامبر (ص) حراست و نگهبانی می‌کرد و از آن حضرت جدا نشد [1].
پیامبر همانجا خوابید و در آخر شب حرکت فرمود، چون سپیده دم نزدیک شد فرمود: راهنمایان کجایند؟ چه کسی می‌تواند راه را به ما نشان دهد و از راه تپه‌های شنی ما را به مقابل دشمن رساند؟ ابو حثمه حارثی برخاست و گفت: من ای رسول خدا، و گفته‌اند که اوس بن قیظی یا محیّصه این کار را بر عهده گرفته است و در نظر ما از همه ثابت تر همان ابو حثمه است. گوید: پیامبر (ص) سوار بر اسب خود شد و منطقه بنی حارثه را پیمود و سپس در منطقه اموال به راه ادامه داد تا به مزرعه مربع بن قیظی رسید که مردی کور و منافق بود. چون پیامبر (ص) و اصحابش به مزرعه او رسیدند، برخاست و خاک به چهره‌های ایشان پاشاند و گفت: اگر تو پیامبر خدایی در مزرعه من داخل مشو. سعد بن زید اشهلی با کمانی که در دست داشت ضربتی به او زد که به

[(1)] این داستان عینا در جنگ بدر و شبی که پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمودند نیز آمده است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:159

(1) سرش خورد و خون جاری شد، برخی از بنی حارثه که مانند مربع بن قیظی منافق بودند، خشمگین شدند و گفتند: ای بنی عبد الاشهل، این از نشانه‌های دشمنی شما با ماست که هرگز آن را رها نمی‌کنید. اسید بن حضیر گفت: نه به خدا قسم، بلکه نمودار نفاق شماست، و به خدا قسم، فقط چون نمی‌دانم پیامبر (ص) موافق است یا نه، گردن مربع و همه کسانی را که با او همعقیده‌اند نمی‌زنم! پس ساکت باشید.
پیامبر (ص) راه افتاد و همچنان که می‌رفت، ناگاه اسب ابی بردة بن نیار دمش را حرکت داد که به قلاب شمشیر ابی برده گیر کرد و شمشیر او بیرون کشیده شد.
پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را در نیام کن که خیال می‌کنم شمشیرها بزودی کشیده می‌شوند و بسیار هم کشیده خواهند شد! پیامبر (ص) گاهی فال زدن به خیر را دوست می‌داشت ولی فال بد زدن را ناخوش می‌داشت.
پیامبر (ص) از شیخان فقط زرهی در تن داشت و چون به احد رسیدند زره دیگری پوشیده و مغفر بر سر نهاد و بالای آن کلاهخود بر سر گذاشت.
چون پیامبر (ص) از شیخان حرکت کرد، مشرکان سپاه خود را آراستند و موضع گیری کردند و در محلی که امروز زمین ابن عامر قرار دارد، توقف کردند. پیامبر (ص) هم چون به احد رسیدند، در جایی که امروز پل قرار

دارد فرود آمدند، در آن هنگام وقت نماز صبح رسیده بود.
پیامبر (ص) در عین حال که مشرکان را می‌دید دستور فرمود تا بلال اذان و اقامه گفت و نماز را با اصحاب خود در حالی که صف بسته بودند گزارد. ابن ابیّ با گروهی از سپاهیان، که او چون شتر مرغی پیشاپیش ایشان حرکت می‌کرد، از آنجا برگشتند، عبد الله بن عمرو بن حرام از پی ایشان راه افتاد و بانگ برداشت و گفت: من دین و خدا و پیامبر را به یاد شما می‌آورم، مگر شما شرط و پیمان نبستید که همچنان که از خود و زنان و فرزندانتان دفاع می‌کنید، از رسول خدا هم دفاع خواهید کرد؟ ابن ابیّ گفت: خیال نمی‌کنم میان ایشان جنگ صورت بگیرد و تو هم اگر از من اطاعت می‌کنی حتما باید برگردی، چه همه خردمندان و عاقلان هم برگشته‌اند، وانگهی، ما پیامبر را در مدینه یاری می‌دهیم، ما رأی درست را به او گفتیم ولی با ما مخالفت کرد و فقط از نوجوانان اطاعت کرد. پس چون ابن ابیّ از برگشتن به سپاه خودداری کرد و وارد کوچه‌های مدینه شد، عبد الله بن عمرو بن حرام خطاب به آنها گفت: خدا شما را از رحمت خود دور کناد، همانا خداوند پیامبر و مؤمنان را از کمک شما بی‌نیاز خواهد فرمود! ابن ابیّ هم همچنان می‌گفت: آیا باز هم محمد با من مخالفت و از پسر بچه‌ها اطاعت می‌کند؟ عبد الله بن عمرو بن حرام در حالی که می‌دوید به سوی سپاه اسلام برگشت و هنگامی رسید که پیامبر (ص) صفها را مرتب می‌فرمود. چون گروهی از یاران
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:160
(1) پیامبر (ص) کشته شدند، ابن ابیّ شاد شد و سرزنش نسبت به رسول خدا را آشکار ساخت و گفت: او از من نافرمانی کرد و از کسانی که اندیشه‌ای نداشتند اطاعت کرد.
پیامبر (ص) سپاه خود را آراست و آن را مرتب فرمود، پنجاه مرد تیر انداز را به فرماندهی عبد الله بن جبیر بر کوه عینین [1] گماشت. گفته شده است که فرمانده ایشان سعد بن ابی وقاص بوده است ولی نزد ما همان عبد الله بن جبیر صحیح است. رسول خدا احد را پشت سر خود قرار داد و مدینه را رویاروی و کوه عینین را به سمت چپ، مشرکان مدینه را پشت سر قرار دادند و احد را پیش روی و گفته شده است که پیامبر (ص) عینین را پشت سر خود قرار داد و پشت به آفتاب ایستاد و حال آنکه مشرکان رو به آفتاب ایستادند، در نظر ما همان قول اول ثابت تر است که احد پشت سر آن حضرت قرار داشت و مدینه پیش رویش.
یعقوب بن محمد ظفری از یزید بن سکن برایم روایت کرد: چون پیامبر (ص) به احد رسیدند، مشرکان در عینین فرود آمده بودند، آن حضرت کوه احد را پشت سر خود قرار دادند، و فرمودند که پیش از فرمان کسی جنگ نکند. چون عمارة بن یزید بن سکن این دستور را شنید، گفت: آیا باید

کشتزارهای اوس و خزرج چریده شوند و ما هنوز هم ضربت نزنیم؟
مشرکان صفهای خود را آراستند، بر سمت راست خالد بن ولید و بر سمت چپ عکرمة بن ابی جهل را گماردند، آنها دویست اسب یدک و سوارکار داشتند که بر سواران صفوان بن امیّه را گماشتند و برخی گفته‌اند که عمرو عاص را گماردند، بر تیراندازان، که صد نفر بودند، عبد الله بن ابی ربیعه را گماشتند، پرچم خود را به طلحة بن ابی طلحه سپردند، نام ابی طلحه، عبد الله بن عبد العزّی بن عثمان بن عبد الدار بن قصیّ بود. در این هنگام ابو سفیان فریاد کشید و گفت: ای فرزندان عبد الدار، می‌دانیم که شما برای پرچم سزاوارتر از ما هستید! آنچه روز بدر به ما رسید از سرنگونی پرچم بود و مسلمانان هم به آنچه رسیدند از پرچم خودشان بود. شما فقط مواظب پرچم باشید و آن را حفاظت کنید و ما را با محمد واگذارید که ما قومی هستیم خونخواه و طالب مرگ و خونی را طلب می‌کنیم که فراموش نشده است. همچنین ابو سفیان گفت: هر گاه پرچمها سرنگون شود دیگر پس از آن قوام و بقایی برای قوم نخواهد بود! بنی عبد الدار از گفته‌های ابو سفیان خشمگین شدند و گفتند: مگر ما پرچم خود را تسلیم دشمن خواهیم کرد؟ هرگز چنین نخواهد بود، در مورد حفاظت پرچم هم خواهی دید و به علامت خشم

[(1)] عینین، عینان: نام کوهی است در احد (معجم ما استعجم، ص 688).

(1) نیزه‌های خود را به جانب او گرفتند، به هر حال بنی عبد الدار پرچم را احاطه کرده و نسبت به ابو سفیان هم کمی تندی کردند. ابو سفیان گفت: می‌خواهید پرچم دیگری هم قرار دهیم؟ بنی عبد الدار گفتند: آری، ولی آن را هم باید مردی از بنی عبد الدار حمل کند، نه کس دیگری.
پیامبر (ص) هم پیاده حرکت می‌کرد و صفها را می‌آراست و می‌فرمود: فلانی جلو بیا! و فلانی عقب برو! اگر ملاحظه می‌فرمود که شانه کسی جلو است، او را کنارتر می‌برد و صفها را چنان راست و مستقیم می‌آراست که گویی چون تیر راست بودند.
چون صفها آراسته و به نظام شد، پرسید: پرچم مشرکان را چه کسی دارد؟ گفتند:
بنی عبد الدار. فرمود: ما در وفاداری از ایشان سزاوار تریم! آنگاه فرمود: مصعب بن عمیر کجاست؟ او خود پاسخ داد: اینجا هستم! فرمود: پرچم را بگیر. مصعب پرچم را گرفت و آن را پیشاپیش رسول خدا می‌برد.
آنگاه پیامبر (ص) به پا خاست و برای مردم خطبه خواند و ضمن آن فرمود: ای مردم، شما را سفارش می‌کنم به آنچه خدایم در کتاب خود، به من سفارش فرموده است و آن عمل به طاعت خدا و دوری جستن از

محرمات اوست، شما امروز در منزل مزد گرفتن و اندوختن هستید، برای هر کس که وظیفه خود را بیاد آرد و نفس خود را به شکیبایی و یقین و کوشش و تلاش وادارد، که جهاد با دشمن سخت و گرفتاریش شدید است، کم‌اند افرادی که سعادت رفتن به جهاد را داشته باشند مگر آنان که خداوند آهنگ رهنمونی آنها فرماید، همانا خداوند همراه کسی است که از او فرمان برداری کند و شیطان یار و همراه کسی است که از امر خدا سرپیچی کند، کردار خود را با صبر در جهاد آغاز کنید، با جهاد آنچه را که خدا به شما وعده داده است، بخواهید، سخت مواظب آنچه خدا به شما فرمان داده است باشید، من آرزومند رهنمونی شمایم، اختلاف و ستیزه‌گری و پراکندگی مایه ضعف و ناتوانی و از چیزهایی است که خداوند دوست نمی‌دارد و در آن صورت نصرت و پیروزی عنایت نمی‌فرماید. ای مردم، در سینه من چنین است که هر کس بر حرام باشد، خداوند میان او و خود جدایی می‌افکند و هر کس محض خاطر خدا از گناه دوری گزیند، خدای گناهش را می‌آمرزد، هر کس بر من درود فرستد خدا و فرشتگانش بر او ده درود می‌فرستند، هر کس، چه مسلمان و چه کافر، نیکی کند مزد او بر عهده خداست که در این جهان یا آن جهان پرداخت خواهد شد، هر کس که به خدا و روز آخر گرویده است، بر اوست که در نماز جمعه حاضر شود، به جز کودکان، زنان، بیماران و بردگان، هر کس که از نماز جمعه خود را بی نیاز بداند خدای از او بی نیاز خواهد بود و خدای بی نیاز ستوده است. هیچ عملی را

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:162

(1) نمی‌دانم که شما را به خدا نزدیک کند، مگر اینکه شما را به آن فرمان دادم و هیچ عملی را نمی‌دانم که شما را به دوزخ نزدیک کند مگر اینکه شما را از آن نهی کردم، همانا جبرئیل به روح من القاء کرده است که هیچ کس نمی‌میرد مگر اینکه به آنچه روزی اوست برسد، هیچ چیز از آن کم و کاسته نمی‌شود اگر چه دیر انجام پذیرد. از خدا که پروردگار شماست، بترسید و در طلب روزی خود به طریق پسندیده اقدام کنید، اگر روزی شما به تأخیر افتاد شما را وادار نکند که با معصیت پروردگار در طلب آن برآیید، به نعمتهایی که نزد خداست نمی‌توان دست یافت مگر به فرمان برداری از او. خدا برای شما حلال و حرام را بیان فرموده است، البته بین حلال و حرام اموری محل شبهه است که گروه زیادی از مردم آن را نمی‌دانند مگر کسانی که در پرده عصمت قرار گیرند، به هر حال کسی که آن گونه امور را ترک می‌کند آبرو و دین خود را حفظ کرده است و هر کس که در آنها بیفتد، همچون چوپانی است که در کنار قرقگاه است و ممکن است در آن منطقه ممنوعه افتد. برای هر پادشاهی قرقگاهی است و همانا قرقگاه خدا کارهایی است که آنها را حرام فرموده است. هر مؤمنی

نسبت به مؤمنان دیگر، چون سر نسبت به پیکر است که چون به درد آید همه بدن به خاطر آن به درد می‌آید. و السلام علیکم! از مطلب بن عبد الله برایم روایت کردند که گفت: نخستین کسی که آتش جنگ را میان دو طرف بر افروخت، ابو عامر بود، او که نامش عبد عمرو بود، با پنجاه نفر از بندگان قریش پیش آمد و بانگ برداشت که: ای اوسیان من ابو عامرم! گفتند: ای فاسق، بر تو درود و خوشامد مباد! گفت: پس از من، به قوم من شر خواهد رسید! بندگان اهل مکه همراه او بودند، ایشان و مسلمانان ساعتی به یک دیگر سنگ پراندند و ابو عامر و اصحاب او پشت کردند. آنگاه طلحة بن ابی طلحه مردم را به جنگ فرا خواند و گویند که بردگان جنگ نکردند بلکه قریش به آنها فرمان پاسداری از اردوگاه خود را داده بودند.

گوید: پیش از آنکه دو گروه برخورد کنند، زنان مشرکان جلوی صفهای ایشان بودند و دایره و طبل می‌زدند و سپس به پشت صفها برگشتند. چون مشرکان نزدیک ما آمدند زنها همچنان در پشت صفها ایستاده بودند و اگر کسی به جنگ پشت می‌کرد، او را به بازگشت تشویق می‌کردند و کشته‌شدگان بدر را به یادش می‌آوردند.

قزمان که از منافقان بود، از شرکت در جنگ احد خودداری کرده بود. فردای آن روز، زنهای بنی ظفر او را سرزنش کردند و گفتند ای قزمان مردان همه به جنگ رفتند و تو باقی ماندی، آیا از این کردار خود خجالت نمی‌کشی؟ همه قوم تو بیرون رفتند و تو

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:163

(1) ماندی، تو فقط مثل یک زن هستی و به محافظت او پرداختند. قزمان که به شجاعت هم معروف بود، به خانه‌اش رفت، شمشیر و تیردان و کمان خود را بیرون آورد و در حالی که می‌دوید از مدینه بیرون آمد، او هنگامی به پیامبر (ص) رسید که آن حضرت مشغول مرتب کردن صفهای مسلمانان بود، او از پشت صفها آمد و خود را به صف اول رساند و در آن جای گرفت. او نخستین فرد از مسلمانان بود که تیر انداخت، تیرهایی که او می‌انداخت همچون نیزه بود و همچون شتر نر نعره می‌کشید. سپس به شمشیر روی آورد و کارهای برجسته‌ای انجام داد تا اینکه سرانجام خودکشی کرد. ولی هر گاه پیامبر (ص) از او صحبتی می‌کرد می‌فرمود: از اهل دوزخ است. چون مسلمانان پراکنده شدند غلاف شمشیرش را شکست و شعار داد: مرگ بهتر از گریز است! ای اوسیان، برای حفظ حیثیت و نژاد خود جنگ کنید و چنان کنید که من می‌کنم! گوید:

قزمان با شمشیر خود را میان مشرکان افکند به طوری که گفتند کشته شده است، ولی دو مرتبه ظاهر شد در حالی که گفت: من جوانمرد قبیله ظفر هستم! وی هفت نفر از کافران را کشت و خود زخمهای زیادی

برداشت و به خاک افتاد. در این هنگام، قتادة بن نعمان از کنار او گذشت و به او گفت: ابا غیداق! قزمان گفت: بلی! قتاده گفت:
شهادت بر تو گوارا باد! قزمان گفت: ای ابا عمرو، به خدا من برای دین جنگ نکردم، من به قصد حفظ خود جنگ کردم که قریش بر ما پیروز نشوند و زمینهای ما را لگدمال نکنند. چون زخمی شدن او را به پیامبر (ص) گفتند، فرمود: از اهل دوزخ است. به هر حال، زخمهای او از پا در آوردش.
پس پیامبر (ص) فرمود: خداوند این دین را به مردی فاجر تأیید کرد.
گویند: پیامبر (ص) روی به تیراندازان کرد و فرمود: شما مواظب پشت سر ما باشید، چه می‌ترسم که از پشت سر حمله کنند، بنابر این شما در جای خود استوار بمانید و تکان نخورید، اگر دیدید که ما آنها را هزیمت دادیم و حتی وارد لشکرگاه آنها شدیم، باز هم از جای خود حرکت نکنید. حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم، باز هم به فکر یاری و دفاع از ما نباشید، خدایا، من ترا برایشان گواه می‌گیرم! همچنین فرمود:
سواران دشمن را تیر باران کنید که سواران در برابر تیر نمی‌توانند پیش آیند. مشرکان دو گروه اسب سوار داشتند، گروهی در سمت راست به فرماندهی خالد بن ولید، و گروهی در سمت چپ به فرماندهی عکرمة بن ابی جهل. گویند: پیامبر (ص) هم برای سپاه خود میمنه و میسره قرار داد و پرچم بزرگ خود را به مصعب بن عمیر سپرد، پرچم اوس را به اسید بن حضیر داد و پرچم خزرج را به سعد، یا حباب سپرد. تیر اندازان همچنان پشت سر را حفاظت کرده و در عین حال سواران مشرک را هم تیر باران
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:164
(1) می‌کردند، پس سواران دشمن گریختند. یکی از تیراندازان می‌گفت: من به تیرهای خودمان نگاه می‌کردم که هیچکدام هدر نمی‌رفت و یا به اسب می‌خورد یا به سوار.
گویند: دو گروه به یک دیگر نزدیک شدند، مشرکان طلحة بن ابی طلحة را، که پرچمدارشان بود، پیشاپیش خود فرستادند و صفوف خود را مرتب ساختند، زنها هم پشت سر مردان قرار گرفتند و دف و دایره می‌زدند، هند و دوستان او شروع به تحریض و برانگیختن مردان کردند و کشته‌شدگان بدر را یاد می‌کردند و این اشعار را می‌خواندند:
ما دختران طارقیم که بر روی تشکچه راه می‌رویم.
اگر به دشمن رو کنید با شما دست به گردن خواهیم افکند.
و اگر پشت به جنگ کنید از شما دوری می‌کنیم، دوری کسی که دوستدار نیست.
طلحة بن ابی طلحه بانگ برداشت و گفت: چه کسی با من مبارزه می‌کند؟ علی (ع) فرمود: آیا با من مبارزه می‌کنی؟ گفت آری. پس آن دو میان دو لشکر به مبارزه پرداختند و پیامبر (ص) در حالی که دو زره و مغفر و

کلاهخود پوشیده بود زیر پرچم نشسته بودند. طلحه و علی (ع) به نبرد مشغول شدند، علی (ع) پیشی گرفت و ضربتی بر سر طلحه زد که شمشیرش فرق دشمن را شکافت و به ریش او رسید، طلحه به خاک افتاد و علی (ع) برگشت. به علی (ع) گفتند: چرا سرش را جدا نکردی؟ فرمود: چون به زمین افتاد عورت او برهنه شد و خویشاوندی مرا به شفقت واداشت، بعلاوه، می‌دانم که خداوند او را خواهد کشت. طلحه پهلوان سپاه بود.

همچنین گفته شده است که نخست طلحه حمله برد، علی (ع) ضربت او را با سپر خود دفع کرد و شمشیر کارگر نیفتاد. آنگاه علی (ع) حمله کرد، زره طلحه تا کمرش بود، علی (ع) به هر دو پای او شمشیر زد و هر دو را قطع کرد و چون خواست دوباره بر او حمله کند، او خویشاوندی را مطرح کرد، علی (ع) از او منصرف شد و دیگر حمله‌ای نکرد، تا اینکه یکی دیگر از مسلمانان به طلحه حمله کرد و او را کشت. همچنین گفته شده است که علی (ع) خود او را کشت. چون طلحه کشته شد، پیامبر (ص) خوشحال گردید و با صدای بلند تکبیر گفت، مسلمانان هم تکبیر گفتند و یاران رسول خدا به سپاه مشرکان حمله کردند و چنان ایشان را زدند که صفهای ایشان از هم پاشیده شد، ولی کسی غیر از همان طلحه کشته نشد. پس از کشته شدن طلحة بن ابی طلحه، عثمان بن ابی طلحه، که کنیه‌اش ابو شیبه بود، پرچم را گرفت، او پیشاپیش زنان حرکت می‌کرد و این رجز را می‌خواند:

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:165

(1) بر پرچمداران است که به شایستگی نیزه‌ها را خون آلود کنند یا آنکه آنها را بشکنند.

او با پرچم پیش آمد در حالی که زنها همچنان تحریض می‌کردند و دف می‌زدند، حمزة بن عبد المطلب بر او حمله کرد و ضربتی به دوش او زد به طوری که دست و شانه او را قطع کرد و تا بالای سینه‌اش را شکافت آنچنان که شش او آشکار شد. حمزه بازگشت در حالی که می‌گفت: من پسر ساقی حاجیانم! پس از عثمان، پرچم مشرکان را ابو سعد بن ابی طلحه گرفت، سعد بن ابی وقاص تیری به او انداخت که به واسطه برهنه بودن گلوی او، به حنجره‌اش خورد و زبانش چون زبان سگ بیرون افتاد.

همچنین گویند، چون ابو سعد پرچم را گرفت، زنان پشت سرش حرکت می‌کردند و می‌گفتند:

ای بنی عبد الدار ضربت بزنید، ای پشتیبانان سیه روزان ضربت بزنید، با شمشیرهای برّان ضربت بزنید.

سعد بن ابی وقاص گوید: من ضربتی به او زدم و دست راستش را بریدم، او پرچم را به دست چپ گرفت، من حمله بردم و دست چپ او را هم قطع کردم، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشته و آن را به سینه خود چسبانده

و پشت خود را خم کرد، من با گوشه کمان خود، مغفر او را از زرهش جدا کردم و آن را پشت سرش افکندم، سپس ضربتی به او زدم و کشتمش و شروع به در آوردن زره و جامه‌های جنگی او کردم که در این هنگام، سبیع بن عبد عوف و عده‌ای دیگر به من حمله آوردند و مرا از آن کار بازداشتند. جامه‌های جنگی او بهترین جامه جنگی مشرکان بود. زرهی فراخ و بزرگ و مغفر و شمشیری بسیار خوب، ولی به هر حال مانع من شدند. این روایت اخیر صحیحتر است و این هم مورد اتفاق است که او را سعد کشته است.
پس از او پرچم مشرکان را مسافع بن طلحة بن ابی طلحه گرفت، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح تیری به او زد و گفت: بگیر که من پسر ابی الاقلح هستم! آن تیر سبب مرگ او شد، مسافع را پیش مادرش سلافه دختر سعد بن شهید بردند که همراه زنان بود، او به مسافع گفت: چه کسی به تو تیر زد؟ گفت: نمی‌دانم، همین قدر شنیدم که گفت، بگیر که من پسر ابی الاقلح هستم! سلافه گفت: اقلحی بود! یعنی از خود ما.
همچنین گفته شده است که چون عاصم تیر انداخت، گفت: بگیر که من پسر کسره هستم- در جاهلیت به آنها فرزندان کسر می‌گفتند. پس چون مادر مسافع از او پرسید: چه کسی ترا کشت؟ گفت: نفهمیدم، ولی شنیدم که گفت، بگیر که من پسر کسره‌ام! سلافه گفت: به خدا از قبیله خودمان بوده است! در همان هنگام سلافه نذر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:166
(1) کرد که در کاسه سر عاصم شراب بخورد و می‌گفت: هر کس سر عاصم را بیاورد، صد شتر جایزه دارد.
پس از او، کلاب بن طلحة بن ابی طلحه پرچم را گرفت، که زبیر بن عوّام او را به قتل رساند، سپس جلاس بن طلحة بن ابی طلحه پرچم را گرفت، که او را طلحة بن عبید الله کشت. بعد از او پرچم را ارطاة بن شرحبیل گرفت و او را هم علی (ع) کشت.
پس از او پرچم را شریح بن قارظ گرتف، ولی نمی‌دانیم چه کسی او را کشته است.
بعد از او صؤاب غلام ایشان پرچم را گرفت، در مورد کشنده او اختلاف است، برخی گفته‌اند سعد بن ابی وقاص او را کشته است و برخی گفته‌اند علی (ع) و برخی هم قزمان را کشنده او می‌دانند، در نظر ما قزمان درست‌تر است. گوید: قزمان خود را به او رساند و دست راستش را قطع کرد، او پرچم را به دست چپ گرفت، قزمان دست چپش را هم قطع کرد، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشت و پشت خود را خم کرد و بانگ برداشت که: ای بنی عبد الدار، آیا خوب تلاش کردم؟ آنگاه قزمان بر او حمله برد و کشتش.
گویند: خداوند متعال، پیامبر خود و یاران او را در هیچ موردی مانند احد

پیروزی نداد، ولی مسلمانان عصیان و سرکشی کردند و با یک دیگر به ستیزه برخاستند.
پرچمداران همه کشته شدند و مشرکان چنان به هزیمت رفتند که به پشت سر خود نگاه نمی‌کردند، زنان آنها که در آغاز بر خورد دف می‌زدند و سخت شادی می‌کردند، بانگ زاری و وا ویل برداشتند. واقدی گوید: گروه زیادی از صحابه که در جنگ احد حضور داشته‌اند روایت می‌کنند که: ما هند و زنان دیگر را دیدیم که روی به هزیمت نهاده‌اند و دیگر به کسانی هم که می‌گریختند اعتراضی نداشتند. خالد هم بسیار تلاش می‌کرد که از جانب چپ لشکر پیامبر (ص) بگذرد و خود را به سفح برساند، ولی تیراندازان او را عقب می‌نشاندند، این کار چند مرتبه تکرار شد. ولی در مسلمانان از طرف تیراندازان رخنه افتاد. بدین معنی که پیامبر (ص) به آنها فرمان داده و فرموده بود: شما در جای خود باقی بمانید و مواظب پشت سر باشید و اگر دیدید که ما به جمع آوری غنیمت مشغول شدیم، شما در آن کار شرکت نکنید، حتی اگر هم دیدید که ما کشته می‌شویم باز هم به یاری ما نیایید. اما چون مشرکان منهزم شدند و مسلمانان به تعقیب ایشان پرداختند و بدان گونه که می‌خواستند سلاح در ایشان نهادند و آنها را از لشکرگاه بیرون رانده و شروع به غارت کردن و غنیمت گرفتن کردند، بعضی از تیراندازان به بعضی دیگر گفتند: چرا بی جهت و بدون لزوم در این جا مانده‌اید؟ خداوند متعال دشمن را هزیمت داد و برادران شما مشغول غنیمت گرفتن و غارت لشکرگاه ایشانند،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:167
(1) شما هم وارد شوید و همراه برادرانتان غنیمت برگیرید. برخی دیگر از آنها گفتند: مگر نمی‌دانید که پیامبر (ص) به شما فرمود که «از جای خود حرکت نکنید و مواظب پشت سر باشید، حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم باز هم به یاری ما نیایید و اگر هم دیدید غنیمت جمع می‌کنیم شما با ما شرکت نکنید و فقط هوادار پشت سر ما باشید.»؟ برخی دیگر گفتند: رسول خدا چنین نخواسته است، خداوند متعال مشرکان را خوار فرمود و آنها را هزیمت داد، شما هم وارد لشکر شوید و همراه برادرانتان غنیمت برگیرید. چون اختلاف کردند عبد الله بن جبیر که فرمانده ایشان بود و در آن روز با جامه سپیدی که پوشیده بود مشخص و نمایان بود، برای ایشان خطبه خواند، نخست خدای را ستود و ستایش کرد و آنگاه به فرمان برداری از خدا و رسول خدا و اینکه مخالفتی با امر پیامبر (ص) نشود اشاره کرد، ولی آنها سرپیچی کردند و رفتند، چنانچه از همه تیراندازان عده کمی، که کمتر از ده نفر بودند، با فرمانده خود باقی ماندند، از جمله ایشان حارث بن انس بن رافع بود که می‌گفت: ای قوم، فرمان پیامبرتان را، که به شما فرمود، به یاد آورید و از فرمانده خود اطاعت کنید. گوید:

نپذیرفتند و به لشکرگاه مشرکان رفتند که غارت کنند و کوه را رها کردند و به غارت مشغول شدند. صفهای مشرکان از هم پاشیده شد و سران ایشان به چاره‌جویی گرد آمدند، مسیر باد هم تغییر کرد، از اول روز تا هنگامی که برگشتند حرکت باد از شمال شرقی بود و هنگامی که مشرکان دوباره حمله کردند، حرکت باد از غرب بود، مسلمانان همچنان به نهب و غارت مشغول بودند.
نسطاس خدمتگزار صفوان بن امیه، که بعدها اسلام آورد و مسلمانی پسندیده بود، گوید: من برده بودم و از زمره کسانی که در لشکرگاه باقی ماندند، در جنگ احد هیچیک از بردگان بجز وحشی و صؤاب غلام بنی الدار، جنگ نکردند. ابو سفیان گفت:
ای گروه قریش، غلامان خود را برای حفظ اموال بگذارید و آنها مواظبت از بارها را عهده‌دار باشند. ما هم بارها را در یک جا جمع کردیم و شتران را پای بند بستیم و بارها را در چادرها و روپوشها قرار دادیم، دو سپاه به یک دیگر نزدیک شدند و ساعتی جنگ کردند و چون یاران ما منهزم شدند و گریختند، یاران محمد وارد لشکرگاه ما شدند، ما میان بارها بودیم، آنها به ما حمله کردند و من هم از کسانی بودم که اسیر شدم. مسلمانها لشکرگاه را به بدترین صورت غارت کردند، مردی از ایشان گفت: اموال صفوان بن امیه کجاست؟ گفتم: او چیزی غیر از اندازه خرج خود برنداشته که آن هم در همین بار است. او مرا پیش راند تا اینکه از جوال یکصد و پنجاه مثقال بیرون آوردم. یاران ما پشت کرده بودند و ما از آنها نا امید شده بودیم، زنها هم گریخته و یا در خیمه‌ها آماده
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:168
(1) تسلیم شدن بودند. مردان مسلمان مشغول جمع آوری بودند، ما هم همچنان در حالت تسلیم بودیم که ناگاه متوجه کوه شدم که سواران ما از آنجا روی آوردند و وارد معرکه شدند، کسی نبود که آنها را برگرداند، چه تیراندازان آنجا را رها کرده و برای غارت آمده بودند، من می‌دیدم که تیراندازان کمانها و جعبه‌های تیر خود را زیر بغل گرفته و هر کس در دست یا دامن خود چیزی داشت که گرفته بود. بدین جهت هنگامی که سواران ما وارد شدند، به گروهی حمله کردند که در کمال آسودگی مشغول غارت بودند و چنان شمشیر برایشان نهادند که کشتاری سخت کردند. مسلمانان از هر سوی رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و آنچه برداشته بودند رها کرده و از لشکرگاه ما بیرون رفتند. ما به کالاهای خود رسیدیم بدون آنکه چیزی از آن را از دست داده باشیم، اسیران ما آزاد شدند و طلاها را هم در معرکه می‌یافتیم. من متوجه مردی از مسلمانان شدم که صفوان بن امیه چنان با او درگیر شده و ضربتی به او زده بود که پنداشتم مرده است، ولی هنگامی که به کنار او رسیدم هنوز رمقی داشت، با خنجر خود سرش

را جدا کردم، بعدها درباره او پرسیدم، گفتند مردی از بنی ساعده بود، پس از ان خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.
ابن ابی سبره از عمر بن حکم برایم روایت کرد که گفته است: هیچیک از اصحاب پیامبر (ص) را نمی‌شناسم که در جنگ احد چیزی غارت کرده و یا زری به دست آورده باشد و پس از هجوم دوباره مشرکان، برایش باقی مانده باشد مگر دو نفر، یکی از ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح است، وی همیانی در میدان پیدا کرد که در آن پنجاه دینار بود و آن را از زیر پیراهن به تهیگاه خود بست، عباد بن بشر هم کیسه‌ای چرمی یافت که در آن سیزده مثقال بود که آن سیزده مثقال بود که آن را در جیب پیراهن خود انداخت و بر تن او پیراهن و زره بود و کمر خود را استوار بسته بود. آن دو آنچه را که یافته بودند به حضور پیامبر (ص) آوردند، آن حضرت از آن خمس بر نداشت و آن را به خودشان بخشید.
رافع بن خدیج گوید: چون تیراندازان به غنیمت رو کردند و فقط عده کمی باقی ماندند، خالد بن ولید به آن تنگه و کمی تیراندازان توجه کرد و با سواران حمله برد، عکرمه هم سواره به آن سو شتافت و به تنی چند از تیراندازان که باقی مانده بودند، حمله کردند، آنها هم آن قدر تیر انداختند تا همگی کشته شدند. عبد الله بن جبیر چندان تیرانداخت تا تیرهایش تمام شد، سپس دست به نیزه برد تا نیزه‌اش شکست، آنگاه با شمشیر چندان پیکار کرد که قبضه آن شکست و کشته شد. گوید: جعال بن سراقه و ابو بردة بن نیار که شاهد کشته شدن عبد الله بن جبیر بودند، آخرین افرادی بودند که از کوه برگشتند و به مسلمانان پیوستند، مشرکان همچنان سواره می‌تاختند و صفهای ما از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:169
(1) هم گسیخت. ابلیس که به صورت جعال بن سراقه درآمده بود، سه مرتبه فریاد کشید:
محمد کشته شد! جعال بن سراقه از این جهت که ابلیس به صورت او در آمده بود گرفتاری بزرگی پیدا کرد و حال آنکه جعال همراه مسلمانان و در کنار ابو بردة بن نیا و خوّات بن جبیر بسختی جنگ می‌کرد. گوید: به خدا، حمله‌ای سریع‌تر از حمله مشرکان در آن روز به خود ندیده بودیم. مسلمانان متوجه جعال بن سراقه شدند و می‌خواستند او را بکشند و می‌گفتند: این فریاد کشید که «محمد کشته شد». خوّات بن جبیر و ابو برده به نفع او گواهی دادند که در کنار آنها مشغول جنگ بوده و فریاد زننده کس دیگری بوده است. رافع بن خدیج گوید: من هم بعدا به نفع او گواهی دادم. رافع گوید: ما به واسطه سرپیچی از فرمان پیامبرمان و از بدنفسی خودمان گرفتار شدیم، مسلمانان به یک دیگر ریختند و بدون اینکه از ترس و شتاب بفهمند چه می‌کنند، به یک دیگر ضربت می‌زدند، چنانکه اسید بن

حضیر در آن روز دو زخم برداشت، که یکی از آن دو را ابو برده به او زده بود در حالی که نمی‌دانست چه می‌کند و می‌گفت: بگیر که من جوانمردی از انصارم! و باز گوید: ابو زعنه هم در میدان جنگ حمله می‌کرد و بدون توجه دو زخم به ابو برده زد و گفت: بگیر که من ابو زعنه‌ام! و بعد او را شناخت. از آن پس هر گاه ابو برده، ابو زعنه را می‌دید می‌گفت: ببین به من چه کردی! و ابو زعنه می‌گفت: تو خودت هم بدون توجه، اسید بن حضیر را مجروح ساختی، به هر حال این زخم در راه خداست. این موضوع را به عرض پیامبر (ص) رساندند، آن حضرت فرمود:
ای ابو برده، این در راه خداست و اجر تو با خدا خواهد بود، مثل آن است که کسی از مشرکان به تو زخم زده باشد و هر کس چنین کشته شده باشد، شهید است.
یمان حسیل بن جابر و رفاعة بن وقش که هر دو پیر سالخورده بودند، همراه زنان بالای پشت بامها بودند، یکی از آن دو به دیگری گفت: ای بی پدر، مگر من و تو چقدر می‌خواهیم زنده بمانیم، امروز و فرداست که ما در کام مرگ خواهیم بود و از عمر ما باندازه آب خوردن چارپایی بیشتر. باقی نمانده است، بیا شمشیرهای خود را برداریم و به پیامبر (ص) ملحق شویم، شاید خداوند متعال شهادت را روزی ما فرماید. گوید:
هنوز روز بود احد به سپاه پیامبر (ص) پیوستند. رفاعه را مشرکان کشتند، ولی یمان حسیل را مسلمانان، بدون اینکه بشناسندش در آن هنگام که بهم ریخته بودند، با شمشیر مورد هجوم قرار دادند، فرزندش حذیفه فریاد می‌کشید: این پدر من است! مواظب پدرم باشید! ولی او کشته شد. حذیفه می‌گفت: خدا شما را بیامرزد که او مهربان‌ترین مهربانان است، چه کار کردید! پیامبر (ص) برای او آرزوی خیر بیشتر فرمود و فرمان داد تا دیه او را از اموال بپردازند. گویند کسی که او را کشت عتبة بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:170
(1) مسعود بود و حذیفة بن یمان دیه و خون بهای پدر را به مسلمانان بخشید.
حباب بن منذر بن جموح در آن هنگام فریاد می‌کشید: ای آل سلمه! جماعتی از مردم به او روی آوردند و گفتند: گوش به فرمانیم ای فراخواننده به سوی خدا، گوش به فرمانیم! و جبّار بن صخر که نمی‌دانست چه می‌کند، ضربتی سنگین بر سر او زد، تا اینکه مسلمانان شعار خود را که امت! امت! بود تکرار کردند و دست از سر یک دیگر برداشتند.
زبیر بن سعد از عبد الله بن فضل برایم روایت کرد: پیامبر (ص) پرچم را به مصعب بن عمیر داده بود، پس چون مصعب کشته شد، فرشته‌ای به صورت وی پرچم را گرفت. در آخر روز، پیامبر (ص) خطاب به او فرمودند: ای مصعب پیش برو! فرشته به او توجه کرد و گفت: من مصعب نیستم و

پیامبر (ص) دانست که او فرشته‌ای است که رسول خدا با او مؤید شده است. از ابو معشر هم همین موضوع را شنیدم.
عبیده دختر نائل از عایشه دختر سعد از قول پدرش سعد بن ابی وقاص برایم روایت کرد که می‌گفت: در آن روز مردی سپید پوش و نیکو روی را دیدم که او را نمی‌شناختم، هر تیری که می‌انداختم او دوباره آن را به من بر می‌گرداند، گمان می‌کنم که او فرشته بود.
ابراهیم بن سعد از پدر و پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که سعد بن ابی وقاص می‌گفت: دو مرد سپید پوش را دیدم که یکی بر جانب چپ و دیگری بر جانب راست پیامبر (ص) بودند و به شدت می‌جنگیدند و آن دو را نه قبلا دیده بودم و نه بعد دیدم.
از عبید بن عمیر برایم روایت کردند که می‌گفت: هنگامی که قریش از جنگ احد باز گشتند، در جلسات خود صحبت از پیروزی خویش می‌کردند و می‌گفتند اسبان ابلق و مردان سپید پوشی را که در جنگ بدر می‌دیدیم، ندیدیم. عبید بن عمیر می‌گفت:
روز جنگ احد فرشتگان جنگ نکردند.
از عمر بن حکم هم برایم روایت کردند که می‌گفت: در احد پیامبر (ص) حتی به یک فرشته هم یاری داده نشد و فرشتگان در جنگ بدر بودند.
ابن خدیج هم یاری داده نشد و فرشتگان در جنگ بدر بودند.
این خدیج هم از عکرمه مانند همین مطلب را روایت می‌کرد.
معمر بن راشد از مجاهد برایم روایت کرد که می‌گفت: فرشتگان در جنگ احد حاضر شدند ولی جنگ نکردند.
سفیان بن سعید هم از مجاهد برایم روایت کرد که می‌گفت: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.
ابن ابی سبره از ابو هریره برایم روایت کرد که می‌گفته است: خداوند متعال به
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:171
(1) مسلمانان وعده فرموده بود که اگر پایداری کنند، فرشتگان به ایشان مدد خواهند کرد ولی چون پراکنده شده و گریختند، فرشتگان جنگ نکردند.
از ابو بشیر مازنی برایم روایت کردند: چون شیطان ازبّ العقبه [1] فریاد کشید: محمد کشته شد- و این به خواست خدا بود که چنین بانگی برآید- مسلمانان بر دست و پای بمردند و به هر سو پراکنده شده و به بالای کوه گریختند. نخستین کس که مژده سلامت پیامبر (ص) را داد، کعب بن مالک بود. کعب می‌گوید: شروع به فریاد کشیدن کردم، ولی پیامبر (ص) در حالی که انگشت بر دهان گذاشته بود به من اشاره می‌فرمود که ساکت باشم.
موسی بن شیبه از کعب بن مالک برایم روایت کرد که می‌گفته است: چون

مسلمانان پراکنده شدند، من نخستین کس بودم که پیامبر (ص) را زنده و سر پا دیدم، پس شروع به مژده دادن به مسلمانان کردم، در آن هنگام من در درّه بودم. پس پیامبر (ص) لباس جنگی کعب را که زرد یا قسمتی از آن زرد بود، خواست و آن را پوشید و جامه جنگی خود را بیرون آورد و کعب آن را پوشید. در آن روز کعب جنگ نمایانی کرد به طوری که هفده زخم برداشت.
معمر بن راشد برایم روایت کرد که کعب بن مالک می‌گفته است: من در آن هنگام نخستین کسی بودم که پیامبر (ص) را شناختم، من چشمان آن حضرت را از زیر مغفر تشخیص دادم و فریاد کشیدم: ای گروه انصار مژده باد! این رسول خداست! ولی پیامبر (ص) به من اشاره فرمود که ساکت شوم.
ابن ابی سبره از اعرج برایم روایت کرد که: چون شیطان بانگ برداشت که «محمد حتما کشته شده است»، ابو سفیان بن حرب به قریش گفت: کدامیک از شما محمد را کشته است؟ ابن قمیئه گفت: من کشتمش. ابو سفیان گفت: به تو لباس و نشان مخصوص می‌پوشانیم همچنان که ایرانیان نسبت به پهلوانان خود انجام می‌دهند.
ابو سفیان همراه ابو عامر فاسق در میدان می‌گشت که جسد محمد (ص) را میان کشتگان ببیند، چون به جسد خارجة بن زید بن ابی زهیر رسیدند، ابو عامر گفت: ای ابو سفیان آیا این کشته را می‌شناسی و می‌دانی کیست؟ گفت: نه. گفت: این خارجة بن زید بن ابی زهیر خزرجی، سرور عشیره بلحارث بن خزرج است. در کنار جسد او جسد عباس بن نضله بود، ابو عامر گفت: این معروف به ابن قوقل و مردی شریف و از خاندان شرف است. گوید: سپس بر پیکر ذکوان بن عبد قیس گذشتند، گفت: این هم

[(1)] ازبّ العقبه: از نامهای شیطان است (نهایه، ج 1، ص 28).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:172

(1) از سران مسلمانان است. چون بر پیکر پسر خودش، حنظله گذشتند، ابو سفیان گفت:
ای ابو عامر این کیست؟ گفت: این برای من از همه ایشان گرامی‌تر است، این حنظله پسر ابو عامر است. ابو سفیان گفت: ما که جایگاه کشته شدن محمد را ندیدیم، اگر ابن قمیئه او را کشته بود می‌دیدیم، او دروغ گفته است! در این هنگام خالد بن ولید را دید، به او گفت: آیا کشته شدن محمد برای تو روشن است؟ خالد گفت: خودم او را دیدم که با گروهی از یاران خود به بالای کوه می‌رفتند. ابو سفیان گفت: این درست است! ابن قمیئه دروغ گفته و می‌پنداشته که او را کشته است.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که محمد بن مسلمه می‌گفته است: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می‌فرمود: فلانی و فلانی پیش من بیایید، من رسول خدایم! ولی هیچیک از آن دو توجهی به آن حضرت نکردند و گریختند.
ابن ابی سبره برایم روایت کرد که خالد بن ولید در شام می‌گفت: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می‌فرمود: فلانی و فلانی پیش من بیایید، من رسول خدایم! ولی هیچیک از آن دو توجهی به آن حضرت نکردند و گریختند.
ابن ابی سبره برایم روایت کرد که خالد بن ولید در شام می‌گفت: سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود! در روز جنگ احد چون مسلمانان منهزم شدند و گریختند، عمر بن خطاب را دیدم که تنها بود و من همراه گروهی از سپاهیان خشن بودم، هیچ کس جز من او را نشناخت، من روی از او بر گرداندم چون ترسیدم که مبادا همراهان را متوجه او کنم و به سویش هجوم برند و دیدمش که روی به کوه آورده است.
ابن ابی سبره برایم روایت کرد که نافع بن جبیر می‌گفت: شنیدم مردی از مهاجران می‌گفت: در جنگ احد حاضر بودم، از هر طرف تیر می‌بارید و پیامبر (ص) در میان آنها بود، ولی همه تیرها از او بر می‌گشت و به او نمی‌خورد، در همان حال، عبد الله بن شهاب زهری را دیدم که می‌گفت: مرا به محمد راهنمایی کنید، که اگر او برهد من نخواهم رست! حال آنکه پیامبر (ص) تنها و در کنار او بود، عبد الله بن شهاب از کنار پیامبر (ص) گذشت، صفوان بن امیه او را دید و گفت: خاک بر سرت، مگر نمی‌توانستی محمد را بکشی و این غده را قطع کنی، حال آنکه خداوند او را در دسترس تو قرار داده بود؟ عبد الله بن شهاب گفت: مگر تو محمد را دیدی؟ گفت: آری، تو در کنار او بودی.
گفت: به خدا قسم من ندیدمش. سوگند می‌خورم که او از ما محفوظ و نگهداشته شده است، ما چهار نفر بودیم و پیمان بسته و عهد کرده بودیم که او را بکشیم، به همین منظور بیرون آمدیم، ولی به این کار موفق نشدیم.
ابن ابی سبره از نملة بن ابی نمله- نام ابی نمله، عبد الله بن معاذ بود و معاذ برادر مادری براء بن معرور- برایم روایت کرد: چون مسلمانان در احد پراکنده و منهزم شدند، پیامبر (ص) را دیدم که فقط تنی چند همراه او بودند، یاران پیامبر (ص) از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:173
(1) مهاجر و انصار، آن حضرت را همراه خود به کنار کوه بردند، در این

لحظه، مسلمانان پرچمی نداشتند، هیچ گروه جنگجو و مشخصی هم نداشتند، حال آنکه سپاهیان دشمن از هر طرف در دشت جولان می‌دادند و پراکنده می‌ساختند و هیچ کس از مردم، آنها را دفع نمی‌کرد. من از پی رسول خدا روان شدم و به او نگاه می‌کردم و آن حضرت به اصحاب خود اشاره می‌فرمود، مشرکان به لشکرگاه خود برگشتند و درباره ورود به مدینه یا تعقیب ما تبادل نظر می‌کردند، در همان حال که ایشان اختلاف نظر داشتند، پیامبر (ص) به کنار اصحاب خود رسید، همینکه ایشان پیامبر (ص) را دیدند که سلامت است، چنان خشنود شدند که گویی هیچ چیز بر سر ایشان نیامده است.

ابراهیم بن محمد بن شرحبیل عبدری از قول پدر خود برایم روایت کرد که می‌گفت: پرچم مسلمانان را مصعب بن عمیر حمل می‌کرد، وقتی مسلمانان پراکنده شدند او همچنان پرچم را پایدار و استوار نگاه داشت، ابن قمیئه که سوار اسب بود، پیش آمد و ضربتی به دست راست او زد و آن را قطع کرد، در همان حال مصعب این آیه را می‌خواند: وَ ما مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ [1]- و نیست محمد مگر پیامبری که گذشتند پیش از وی پیامبران- مصعب پرچم را به دست چپ گرفت و خود را روی پرچم خم کرد تا دست چپش هم قطع شد، آنگاه خود را کاملا روی پرچم خم کرد و با دو بازوی خود پرچم را نگهداشت و به سینه چسباند و همان آیه را می‌خواند. ابن قمیئه برای بار سوم به مصعب حمله کرد و چنان با نیزه به او زد که نیزه شکست و مصعب به خاک افتاد و پرچم سرنگون گردید، هماندم دو مرد از بنی عبد الدار به نامهای، سویبط بن حرمله و ابو الروم برای نجات پرچم مبادرت کردند، ابو الروم پرچم را برداشت و تا هنگام بازگشت مسلمانان به مدینه، در دست او بود.

موسی بن یعقوب برایم از مقداد روایت کرد که می‌گفت: چون برای جنگ احد صف بستیم و رویاروی قرار گرفتیم، پیامبر (ص) زیر پرچم مصعب بن عمیر نشست و چون پرچمداران مشرکان کشته شده و ایشان در آغاز به هزیمت رفتند، مسلمانان به لشکرگاه آنها حمله کرده و به غارت سرگرم شدند، که ناگاه مشرکان از پشت سر حمله کردند و مردم پراکنده شدند، پیامبر (ص) پرچمداران را فرا خواند، مصعب بن عمیر پرچم را گرفت و کشته شد. پرچم خزرج را سعد بن عباده داشت و پیامبر (ص) زیر آن ایستاده و یاران آن حضرت بر او گرد آمده بودند، در آخر روز، پیامبر (ص) پرچم مهاجران را به ابو روم عبدری سپرد و من دیدم که پرچم اوسیان را اسید بن حضیر

[(1)] آیه 143، سوره 3، آل عمران.

(1) داشت. مسلمانان ساعتی با مشرکان درگیر شدند و صفها در هم ریخته بود. ناگاه مشرکان در حالی که شعار می‌دادند: یا للعزّی، یا آل هبل [1]! سخت بر ما حمله کردند و کشتاری سخت انجام دادند، در همان حال، نسبت به رسول خدا دشنام می‌دادند و او را مجروح ساختند، ولی سوگند به کسی که محمد (ص) را به حق مبعوث فرموده است، آن حضرت حتی یک وجب از جای خود تکان نخورد و همچنان پا بر جا و رویاروی دشمن ایستاده بود. گاهی گروهی از اصحاب به سوی آن حضرت می‌رفتند و دوباره از نزد آن حضرت پراکنده می‌شدند و من همواره رسول خدا را ایستاده و بر پا می‌دیدم که یا با کمان خود تیر می‌انداخت و یا سنگ پرتاب می‌کرد و تا وقتی که دو گروه از یک دیگر جدا شدند، آن حضرت همراه با گروهی از یاران خود، که چهارده نفر بودند، شکیبایی و پایداری فرمود. آن گروه هفت نفر از مهاجران و هفت نفر از انصار بودند. از مهاجران:

علی بن ابی طالب (ع)، ابو بکر، عبد الرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، طلحة بن عبید الله، ابو عبیدة بن جرّاح و زبیر بن عوّام. از انصار: حباب بن منذر، ابو دجانه، عاصم بن ثابت، حارث بن صمّه، سهل بن حنیف، اسید بن حضیر و سعد بن معاذ. برخی سعد بن عباده و محمد بن مسلمه را به جای سعد بن معاذ و اسید بن حضیر نوشته‌اند. در آن روز، هشت نفر با پیامبر (ص) بیعت تا سر حد مرگ کردند، سه نفر از مهاجران و پنج نفر از انصار، علی (ع)، طلحه و زبیر از مهاجران، ابو دجانه، حارث بن صمّه، حباب بن منذر، عاصم بن ثابت و سهل بن حنیف از انصار، که هیچیک از ایشان کشته نشدند. پس پیامبر (ص) آنها را فرا می‌خواند تا آنکه نزدیک مهراس [2] رسیدند.

از یعقوب بن عمرو بن قتاده برایم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ احد سی نفر همراه پیامبر (ص) پایداری کردند و همه می‌گفتند: جان و آبروی ما فدای جان و آبروی تو، و سلام بر تو باد، سلام جاودانه.

گویند: چون جنگ سخت شد و دشمن پیامبر (ص) را احاطه کرد، مصعب بن عمیر و ابو دجانه دشمن را از پیامبر (ص) دفع می‌کردند تا آنکه جراحات آن حضرت زیاد شد، پس فرمود: چه کسی جان خود را در راه خدا می‌فروشد؟ پنج جوان از انصار به یاری آمدند که یکی از ایشان عمارة بن زیاد بن سکن بود، وی چندان جنگ کرد تا کار سامان گرفت و گروهی از مسلمانان به جنگ بازگشتند و چندان پیکار کردند که

[(1)] عزّی، هبل: نام دو بت از بتان بزرگ مشرکان است.

[(2)] مهراس: سمهودی گوید: آبی است در کوه احد و کنار دره آن، که باران در گودالهای بزرگ جمع می‌شود و مهراس نام آن گودالهاست (وفاء الوفا، ج 2، ص 379).

(1) دشمنان خدا پراكنده شدند. پيامبر (ص) به عمارة بن زياد بن سكن فرمود: به من نزديک شو! بيا، پيش من بيا! پس پيامبر (ص) او را كه چهارده زخم گران داشت، بر روى پاهاى خود گرفت و او درگذشت. پيامبر (ص) مسلمانان را بر مى‌انگيخت و به جنگ تحريض مى‌فرمود، برخى از مشركان تير اندازى مى‌كردند كه مسلمانان را بترسانند، از جمله ايشان حبّان بن عرقه بود و ابو اسامه جشمى. پس پيامبر (ص) به سعد بن ابى وقاص مى‌فرمود تير بينداز پدر و مادرم فداى تو! حبّان بن عرقه تيرى انداخت كه به دامن جامه ايمن خورد و آن را پاره كرد و ام ايمن برهنه شد، حبّان بن عرقه سخت خنديد و اين مسئله بر پيامبر (ص) سخت گران آمد، ام ايمن در آن روز براى آب دادن به مجروحان آمده بود. پيامبر (ص) تيرى بدون سوفار برداشته و به سعد بن وقاص دادند و فرمودند: بزن! آن تير در گودى گلوى حبّان جا گرفت و او به پشت افتاد و عورتش، آشكار شد. سعد گويد: پيامبر (ص) چنان خنديد كه دندانهاى آن حضرت آشكار شد.
آنگاه فرمود: سعد به خاطر ام ايمن او را كشت، خداى دعايت را مستجاب و تيرت را استوارتر بدارد! در آن روز مالک بن زهير جشمى برادر ابو اسامه جشمى هم همراه حبّان بن عرقه تير مى‌انداخت، آن دو به اصحاب پيامبر (ص) تير مى‌انداختند و گروه زيادى را با تير كشتند، آنها خود را پشت صخره‌هاى كوه پنهان كرده و به مسلمانان تير- اندازى مى‌كردند. در همين حين سعد بن ابى وقاص، مالک بن زهير را ديد كه از پشت سنگى سر بيرون مى‌آورد و تير مى‌اندازد، سعد او را نشانه گرفت و تيرى انداخت كه به چشم او خورد و از پشت سرش بيرون آمد، او با تمام قامت به آسمان پريد و سقوط كرد و خداوند عزّ و جل او را كشت.
پيامبر (ص) در آن روز چندان با كمان خود تير انداخت كه زه آن پاره شد، قتادة بن نعمان آن كمان را گرفت و بعدها هم در اختيار او بود. در آن روز، چشم قتادة بن نعمان تير خورد به طورى كه از حدقه بيرون آمد و بر گونه‌اش افتاد. قتاده گويد:
به حضور پيامبر (ص) آمدم و گفتم: اى رسول خدا، من همسرى زيبا و جوان دارم كه دوستش مى‌دارم و دوستم مى‌دارد و مى‌ترسم كه اين زخم چشم مرا خوش نداشته باشد.
پيامبر (ص) چشم مرا به جاى خود نهاد كه به حال اول برگشت و بينا شد و هيچ ساعتى از شب و روز، چشم مرا نمى‌زند، پس از اينكه قتاده سالخورده شده بود، مى‌گفت: به خدا قسم، اين چشم من قوى‌تر است! و از چشم ديگرش هم زيباتر بود.
پيامبر (ص) به جنگ مباشرت فرمود و چندان تير انداخت كه تيرهايش تمام

شد و سر کمانش شکست، پیش از آن، زه کمانش هم پاره شده بود، کمان رسول خدا، در حالی که زه آن بیش از یک وجب نبود، در دست او مانده بود، عکّاشة بن محصن کمان
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:176
(1) را گرفت تا به آن زه بیندازد، پس گفت: ای رسول خدا، این زه نمی‌رسد. پیامبر (ص) فرمود: آن را بکش خواهد رسید! عکّاشه می‌گوید: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است، همان زه درست شد چنانکه دو یا سه بار هم آن را به کناره کمان پیچ دادم. پس پیامبر (ص) کمان خود را گرفت و همواره تیر می‌انداخت، ابو طلحه که پیشاپیش بود و خود را همچون سپری برای پیامبر (ص) قرار داده بود، گوید: متوجه شدم که کمان پیامبر (ص) شکست و قتادة بن نعمان آن را گرفت. آن روز ابو طلحه تیردان خود را در برابر پیامبر (ص) گشوده بود، او خود تیر انداز بود و صدایی رسا داشت به طوری که پیامبر (ص) می‌فرمود: صدای ابو طلحه در لشکر بیشتر و بهتر از چهل مرد است. در تیردان ابو طلحه، پنجاه تیر بود که آنها را جلوی پیامبر (ص) ریخت و فریاد کشید: ای رسول خدا، جان من فدای جان تو باد! و یکی یکی آن تیرها را پرتاب کرد، پیامبر (ص) پشت سر ابو طلحه ایستاده بود و سر خود را از فاصله سرو دوش ابو طلحه بیرون می‌آورد و هدفها را نگاه می‌فرمود، تا اینکه تیرهای ابو طلحه تمام شد و او می‌گفت: گلوی من فدای گلوی تو باد، خدا مرا فدای تو گرداند! و چنان بود که اگر پیامبر (ص) چوبی از زمین بر می‌داشت و به ابو طلحه می‌داد و می‌فرمود آن را بینداز! ابو طلحه آن را همچون تیر خوبی به کار می‌برد.
تیر اندازانی که در سپاه رسول خدا بوده و نامشان ثبت شده است، اینها هستند:
سعد بن ابی وقاص، سائب بن عثمان بن مظعون، مقداد بن عمرو، زید بن حارثه، حاطب بن ابی بلتعه، عتبة بن غزوان، خراش بن صمّه، قطبة بن عامر بن حدیده، بشر بن براء بن معرور، ابو نائله سلکان بن سلامه، ابو طلحه، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح و قتادة بن نعمان.
در این روز، تیری به ابو رهم غفاری خورد که در گلوی او جا گرفت، او پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت آب دهان خویش را به محل زخم مالید و او بهبود یافت، از این روی ابو رهم را «سربریده» می‌نامیدند.
چهار نفر از قریش همپیمان و متعهد شده بودند که پیامبر (ص) را بکشند و مشرکان هم ایشان را می‌شناختند، این چهار نفر عبارت بودند از: عبد الله بن شهاب، عتبة بن ابی وقاص، ابن قمیئه و ابیّ بن خلف. عتبه چهار سنگ به رسول خدا (ص) پرتاب کرد و دندانهای بین انیاب و پیشین آن حضرت را شکست، به طوری که دندان پایین سمت راست از ریشه کنده شد،

گونه‌های پیامبر چنان شکافته شد که حلقه‌های مغفر در آنها پنهان شد، دو زانوی آن حضرت هم زخمی شد. ابو عامر فاسق هم گودالهایی شبیه خندق در راه مسلمانان کنده بود که پیامبر (ص) هم بدون توجه کنار یکی از آنها
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:177
(1) توقف فرموده بود. آنچه در نظر ما ثابت است، این است که، ابن قمیئه به گونه‌های حضرت سنگ پرتاب کرد و عتبة بن ابی وقاص با سنگ لب آن حضرت با شکافت و دندانهایش را شکست. ابن قمیئه پیش آمد در حالی که فریاد می‌کشید: مرا بر محمد راهنمایی کنید که سوگند به آن کس که به او سوگند می‌خورند، اگر او را ببینم می‌کشمش! در همان حال که ابن قمیئه شمشیر کشیده و به پیامبر (ص) حمله کرده بود، عتبة بن ابی وقاص هم به آن حضرت تیر انداخت، بر تن پیامبر (ص) دو زره بود، آن حضرت در گودالی که پیش پای او بود افتاد و هر دو زانویش آماس کرد، شمشیر ابن قمیئه کارگر نیفتاد ولی به واسطه سنگینی آن، پیامبر (ص) در گودال سقوط کرد.
رسول خدا در حالی که علی (ع) دست او را گرفته بود و ابو طلحه هم از پشت سر کمک می‌کرد، به پا خاست و ایستاد.
از ابی بشیر مازنی روایت است که می‌گفت: من در حالی که نوجوان بودم، در جنگ احد حضور داشتم و دیدم که ابن قمیئه با شمشیر کشیده به پیامبر (ص) حمله کرد و متوجه شدم که پیامبر (ص) در گودالی که روبروی او بود افتاد و پنهان شد، من شروع به فریاد کشیدن کردم و مسلمانان به آن سو دویدند و دیدم که ابو طلحه دامن پیامبر (ص) را گرفت تا توانست بپا خیزد.
همچنین گفته شده است کسی که به گونه و پیشانی پیامبر (ص) سنگ زده و آن را شکسته، ابن شهاب بوده است و کسی که موجب پارگی لب و شکسته شدن دندانهای آن حضرت شده، عتبه بن ابی وقاص بوده است، و کسی که به گونه آن حضرت چنان سنگ زده که حلقه‌های مغفر در آنها فرو رفته، ابن قمیئه بوده است، از زخم پیشانی پیامبر (ص) چندان خون جاری شد که ریش آن حضرت خون آلود شد. سالم خدمتگزار ابو حذیفه خون از چهره پیامبر (ص) می‌شست و می‌زدود و پیامبر (ص) می‌فرمود: چگونه ممکن است رستگار شوند مردمی که با پیامبر خود، که ایشان را به خدا دعوت می‌کند، چنین رفتار می‌کنند؟ پس در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: لَيْسَ لَکَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ ...- نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان ... (بخشی از آیه 127، سوره 3، آل عمران).
سعد بن ابی وقاص می‌گوید: شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: خشم خدا نسبت به مردمی که دهان پیامبرش را خونین کردند، شدید است، خشم

خدا بر مردمی که چهره پیامبرش را خونین کردند، شدید است، خشم خدا بر هر کس که پیامبر او را بکشد، شدید است! سعد می‌گوید: این نفرین پیامبر (ص) تا حدودی دلم را نسبت به برادرم آرام کرد و حال آنکه چندان به کشتن او حریص بودم که نسبت به هیچ چیز آن قدر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:178
(1) حرص نداشتم، هر چند تا آنجا که می‌دانستم بد خلق و عاق پدر نبود. دو بار صفوف مشرکان را شکافتم و در جستجوی برادرم بر آمدم که بکشمش، اما مانند روباه از من می‌گریخت، دفعه سوم پیامبر (ص) فرمود: ای بنده خدا چه قصدی داری؟ آیا می‌خواهی خودت را بکشی؟ پس، از آن کار صرف نظر کردم. پیامبر (ص) فرمود:
پروردگارا، سال را بر هیچیک از ایشان تمام نکن! سعد گوید: به خدا سوگند، هیچیک از کسانی که رسول خدا را سنگ و تیر زده و مجروح کرده بودند، سال را به آخر نرساند.
عتبه مرد، اما در مورد ابن قمیئه اختلاف است، برخی گفته‌اند در میدان کارزار کشته شد، برخی گفته‌اند چون در احد به مصعب بن عمیر تیر زد و گفت: بگیر که من ابن قمیئه‌ام! و مصعب را کشت، پیامبر (ص) او را نفرین کرد و فرمود: خدا خوار و ذلیلش کند! و او هنگامی که می‌خواست میشی را که پاهایش را گرفته بود بدوشد، میش به او شاخ زد و کشته شد و جسد او را در کوهها پیدا کردند، این دشمن خدا همان کسی است که در احد پیش اصحاب خود برگشته و گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است، او از عشیره بنی ادرم، از قبیله بنی فهر بود.
عبد الله بن حمید بن زهیر چون رسول خدا را به این حال دید، در حالی که سراپا آهن پوشیده بود، اسب خود را به تاخت در آورده جلو آمده و شعار می‌داد که: من ابن زهیرم، محمد را به من نشان دهید تا بکشمش یا کشته شوم! ابو دجانه راه را بر او گرفت و گفت: به جنگ کسی بیا که با جان خود جان محمد را نگهداری می‌کند! ابو دجانه ضربتی به اسب او زد و آن را پی کرد و اسب از پا در آمد، آنگاه با شمشیر به ابن زهیر حمله کرد و گفت: بگیر که من ابن خرشه‌ام! پیامبر (ص) در حالی که به او نگاه می‌کرد، گفت: پروردگارا، از ابن خرشه خوشنود باش همچنان که من از او خوشنودم.
از عایشه روایت است که می‌گفت: از ابو بکر شنیدم که می‌گفت: هنگامی که در احد پیامبر (ص) تیر خورد و دو حلقه مغفر در گونه‌های او فروشده بود، شتابان به جانب آن حضرت دویدم، در همان حال دیدم کسی هم از سمت مشرق چنان بسرعت می‌آید که گویی مرغ در حال پرواز است، گفتم: خدا کند که این طلحة بن عبید الله باشد! چون با هم پیش پیامبر (ص) رسیدیم، دیدم که ابو عبیدة بن جراح است، او پیشدستی کرد و گفت:

ای ابو بکر تو را به خدا قسم می‌دهم که مرا ترک نکنی و بگذاری که این حلقه‌ها را از چهره رسول خدا بیرون بکشم. من این کار را به او واگذاشتم، پیامبر (ص) می‌فرمود: مواظب دوست خود طلحة بن عبید الله هم باشید. گوید: ابو عبیده با دندانهای جلو خود یکی از حلقه‌های مغفر را بیرون کشید، حلقه چنان محکم شده بود که چون آن را بیرون کشید، خود به زمین افتاد و یکی از دندانهایش کنده شد، سپس
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:179
(1) و حلقه دیگر را، با دندان دیگر خود بیرون کشید، بدین جهت ابو عبیده میان مردم معروف به «بی دندان» بود.
همچنین گفته‌اند کسی که دو حلقه را از چهره پیامبر (ص) بیرون کشیده است، عقبة بن وهب بن کلده بوده است و هم گفته‌اند که ابو الیسر بوده است، در نظر ما ثابت تر آن است که عقبه این کار را کرده است.
ابو سعید خدری می‌گوید: چون روز احد پیامبر (ص) زخمی شد و دو حلقه مغفر در گونه‌های آن حضرت فرو رفت، همینکه حلقه‌ها را بیرون آوردند، چنان خون بیرون می‌آمد که گویی از دهانه مشک آب می‌ریزد، پس مالک بن سنان محل زخم را با دهان خود می‌مکید و خون را بیرون می‌ریخت، پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به کسی نگاه کند که خون او با خون من آمیخته شده است، به مالک بن سنان بنگرد. به مالک گفتند: خون می‌آشامی؟ گفت: آری، خون رسول خدا را می‌آشامم. پس پیامبر (ص) فرمود: خون هر کس با خون من تماس بگیرد، آتش جهنم به او نخواهد رسید.
ابو سعید خدری می‌گوید: من از کسانی بودم که از محل شیخان برگردانده شده بودیم و اجازه شرکت در جنگ به ما داده نشده بود، ولی در آن روز چون خبر مجروح شدن پیامبر (ص) و پراکنده شدن مسلمانان به ما رسید، من هم همراه گروهی از پسر بچه‌های بنی خدره خود را به پیامبر (ص) رساندیم تا از سلامتی آن حضرت آگاه شویم و به خانواده‌هایمان خبر بدهیم، ما در بطن قناة [1] متوجه شدیم که مردم دارند بر می‌گردند، ولی ما مقصدی جز دیدار پیامبر (ص) نداشتیم. چون پیامبر (ص) به من نگاه فرمود، گفت: سعد بن مالک هستی؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد! به او نزدیک شدم و هر دو زانویش را بوسیدم، آن حضرت که بر اسب خود سوار بود، به من فرمود: خدا در مصیبت پدرت به تو پاداش دهاد! پس چون به چهره پیامبر نگریستم در هر گونه آن حضرت زخمی به اندازه درهمی دیدم، در پیشانی او هم، نزدیک رستنگاه موی، شکافی بود و از لب زیرین او خون می‌ریخت، دندانهای سمت راست هم از ریشه شکسته بود، دیدم که بر روی زخمها چیز سیاهی است، پرسیدم: چیست؟ گفتند:
بوریای سوخته. پرسیدم: چه کسی گونه‌های رسول خدا را مجروح کرده

است؟ گفتند:
ابن قمیئه. گفتم: پیشانی او را که شکسته است؟ گفتند: ابن شهاب. گفتم: لب او را چه کسی زخمی کرده است؟ گفتند: عتبه. من پیشاپیش پیامبر (ص) می‌دویدم تا آنکه بر در خانه فرود آمد، آن حضرت به سختی پیاده شد و من متوجه شدم که هر دو زانوی او

____
[(1)] قناة: یکی از مسیلهای مدینه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 363).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:180
(1) آماس کرده است، پیامبر (ص) که به سعد بن معاذ و سعد بن عباده تکیه داده بود، وارد خانه خود شد. چون آفتاب غروب کرد، بلال اذان گفت و پیامبر (ص) در همان حال که به سعد بن معاذ و سعد بن عباده تکیه داده بود، بیرون آمد و پس از نماز به خانه برگشت، مردم در مسجد چراغ و آتش برافروخته بودند و خستگان و مجروحان را زخم بندی می‌کردند. بلال اذان نماز عشاء را گفت و آن وقتی بود که قرمزی روز هم بکلی از میان رفته بود، ولی پیامبر (ص) برای نماز بیرون نیامد، بلال همچنان بر در خانه پیامبر نشسته بود، چون یک سوم شب گذشت، وی پیامبر (ص) را صدا زد و گفت: ای رسول خدا، وقت نماز است! پس پیامبر (ص) که خواب مانده بود، بیرون آمد. گوید: متوجه شدم که آن حضرت سبک‌تر و راحت‌تر از وقتی که وارد خانه شد، راه می‌رود، من هم نماز عشاء را همراه پیامبر (ص) گزاردم و آن حضرت به خانه خود برگشت، مردان در فاصله خانه تا جایگاه نماز صف کشیده بودند. پیامبر (ص) تنها راه می‌رفت تا وارد خانه‌اش شد، من به خانه خود برگشتم و مژده سلامتی رسول خدا را به ایشان دادم، خدای را سپاس گفتند و خوابیدند، سران اوس و خزرج در مسجد و کنار در خانه پیامبر (ص) ماندند که پاسداری دهند، زیرا می‌ترسیدند که قریش دوباره حمله کنند.
گویند: فاطمه (ع) همراه برخی از زنان بیرون آمده بود، چون چهره پیامبر (ص) را چنان دید، او را در آغوش گرفت و شروع به پاک کردن خون از چهره آن حضرت فرمود و پیامبر (ص) می‌فرمود: خشم الهی نسبت به مردمی که چهره پیامبرش را خونین کردند شدید خواهد بود! علی (ع) برای آوردن آب به آبگیر رفت و به فاطمه (ع) فرمود: این شمشیر غیر قابل نکوهش را بگیر. علی (ع) در سپر خود آب آورد، پیامبر (ص) که سخت تشنه بود، خواست آب بیاشامد ولی نتوانست، چون بویی از آب استشمام کرد که خوشش نیامد و فرمود: این آبی است که بو و طعم آن دگرگون شده است. چون در دهان پیامبر (ص) خون جمع شده بود، با آن آب مضمضه فرمود و دهان خود را شستشو داد، فاطمه (ع) هم خون از چهره پیامبر شست. چون پیامبر (ص) شمشیر خون آلود علی (ع) را دید فرمود:

چه نیکو جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارث بن صمّه و سهل بن حنیف هم خوب جنگ کردند، شمشیر ابو دجانه هم غیر قابل نکوهش است. پیامبر (ص) نتوانست از آن آب بیاشامد، محمد بن مسلمه همراه زنها به جستجوی آب رفت، مجموعا چهارده زن آمده بودند که فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم با ایشان بود، زنها خوراکی و آشامیدنی بر پشت خود حمل می‌کردند و مجروحان را زخم بندی و مداوا کرده و به آنها آب می‌رساندند.
کعب بن مالک می‌گوید: ام سلیم دختر ملحان و عایشه را روز جنگ احد دیدم که
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:181
(1) مشکهای آب را بر پشت خود حمل می‌کردند، حمنه دختر جحش تشنگان را آب می‌داد و زخمیها را معالجه می‌کرد، ام ایمن هم زخمیها را آب می‌داد. چون محمد بن مسلمه در آنجا آب قابل آشامیدن نیافت و پیامبر (ص) نیز سخت تشنه بود، وی خود را به قناتی که در محله قصور التیمیّن قرار داشت، رساند و با مشک خود از پی آب آن قنات، آب شیرین آورد که پیامبر (ص) آشامید و برای محمد بن مسلمه دعای خیر فرمود.
خون چهره پیامبر (ص) بند نمی‌آمد و آن حضرت می‌فرمود: دشمن دیگر بر ما چنین پیروزی ای نخواهد یافت و شما رکن کعبه را استلام خواهید کرد.
فاطمه (ع) خون چهره پیامبر (ص) را می‌شست و علی (ع) با سپر خود آب می‌ریخت، ولی چون فاطمه (ع) دید که خون بند نمی‌آید، قطعه حصیری را سوزاند و چون خاکستر شد، آن را بر زخم پاشید و خون بند آمد. همچنین گفته شده است که با پشم سوخته آن را معالجه کرد، پیامبر (ص) بعدها زخمهای چهره‌اش را با استخوان پوسیده معالجه می‌فرمود تا اثر آن از بین برود، همچنین تا یک ماه، اثر ضربه سنگین شمشیر ابن قمیئه را بر دوش خود تحمل می‌فرمود، شاید هم بیش از یک ماه و آثار زخمهای چهره خود را با استخوان پوسیده معالجه می‌کرد.
از سعید بن مسیب روایت است که در روز احد ابیّ بن خلف در حالی که اسب خود را به تاخت درآورده بود پیش آمد و نزدیک پیامبر (ص) رسید، گروهی از اصحاب راه را بر او گرفتند که بکشندش، پیامبر (ص) فرمود: از او کناره بگیرید! و خود در حالی که زوبین در دست داشت برخاست و زوبین پرتاب کرد، زوبین به محل فاصله میان کلاه خود و زره ابیّ خورد و او از اسب در افتاد و یکی از دنده‌هایش شکست، قریش او را با حال سنگین با خود بردند و او در راه مرد و این آیه درباره او نازل شد: وَ ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ رَمی- و تو تیر نینداختی آنگاه که تیر انداختی، بلکه خدای تیر انداخت (بخشی از آیه 17، سوره 8).
کعب بن مالک از قول پدرش روایت می‌کند: ابیّ بن خلف برای پرداخت فدیه پسر خود که در بدر اسیر شده بود به مدینه آمد و به پیامبر (ص)

گفت: من اسب بسیار خوبی دارم که همه روزه مقدار زیادی ذرت می‌دهمش، تو را در حالی که سوار بر آن باشم، خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: انشاء الله، من تو را همان طور که سوار بر آن باشی خواهم کشت. گفته‌اند که ابیّ بن خلف این موضوع را در مکه اظهار داشته بود و چون این گفتار او در مدینه به عرض پیامبر (ص) رسید، فرمود: انشاء الله، من او را در حالی که بر آن اسب سوار باشد خواهم کشت.

گويند: پيامبر (ص) در جنگ به پشت سر خود توجه نمى‌كرد و به اصحاب خود
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:182
(1) مى‌فرمود: مى‌ترسم كه ابىّ بن خلف از پشت سر به من حمله كند، هر گاه او را ديديد، مرا متوجه او كنيد. ناگاه، ابىّ بن خلف در حالى كه اسب مى‌تاخت پيدا شد و پيامبر (ص) او را ديد و شناخت، ابىّ فرياد مى‌كشيد: اى محمد اگر تو نجات يابى من نجات نخواهم يافت! مسلمانان به پيامبر (ص) گفتند: چون به تو برسد چه مى‌كنى؟ او دارد به قصد تو مى‌آيد، اگر اجازه فرمايى بعضى از ما آهنگ او كنيم. پيامبر (ص) موافقت نفرمود، چون ابىّ نزديک شد، حضرت حربه حارث بن صمّه را گرفت و به اصحاب خود بانگ زد و آنها را پراكنده ساخت، ما همچون مگس كه از گرد شتر نر پراكنده شود، كنار رفتيم، چون هر گاه پيامبر (ص) به تلاش و كوشش مى‌پرداخت هيچ كس مانند او نبود. پيامبر (ص) حربه را گرفت و آن را به گردن ابىّ كه بر اسب خود سوار بود، پرتاب كرد، ابىّ به خرخر افتاد، چنانكه گاو خوار مى‌كشد. يارانش به او مى‌گفتند: تو را باكى نيست. اين ضربت مختصرى كه به تو خورده است، اگر به چشم هر يک از ما مى‌خورد زيانى نمى‌رساند. ابىّ گفت: سوگند به لات و عزّى، اين ضربت كه به من خورد اگر به همه مردم ذى المجاز [1] مى‌خورد تمامشان مى‌مردند! مگر محمد نگفت كه «ترا خواهم كشت»؟ قريش او را با خود بردند و اين مسأله موجب شد كه از تعقيب پيامبر (ص) باز مانند و پيامبر (ص) در پاى كوه به اصحاب خود پيوست. نيز گفته شده است كه آن حضرت حربه را از زبير بن عوام گرفته بود.
ابن عمر مى‌گفت: ابىّ بن خلف در رابغ [2] درگذشت، من ساعتى از شب گذشته بود كه در رابغ راه مى‌رفتم، ناگاه ديدم آتشى بر افروخته شد، نزديک آن رفتم، ديدم مردى از ميان آتش بيرون آمد در حالى كه در سلسله‌هاى زنجير بسته بود و آنها را با خود مى‌كشيد و فرياد مى‌زد: عطش! عطش! و مردى مى‌گفت: به او آب ندهى، اين ابىّ بن خلف است كه پيامبر (ص) او را كشته است. پس من مى‌گفتم: نابود و از رحمت خدا دور باد. نيز گفته شده كه در سرف [3] مرده است. همچنين گويند، چون پيامبر (ص) حربه زبير را گرفت و ابىّ بر آن حضرت حمله آورد، مصعب بن عمير رو در روى او قرار گرفت و خود را ميان او و پيامبر (ص) حايل ساخت و ضربتى به چهره او زد، پيامبر (ص) هم متوجه نقطه‌اى ميان كلاهخود و زره او كه برهنه بود، شدند و ضربتى به آنجا زدند، ابىّ از اسب سقوط كرد و به خرخر افتاد. گويد: عثمان بن عبد الله بن مغيره

[(1)] ذی المجاز: نام یکی از بازارهای معروف عرب است که در سمت راست عرفات قرار داشته است (معجم ما استعجم، ص 508).
[(2)] رابغ: از شهرهای ساحلی میان مکه و مدینه است.
[(3)] سرف: نام منطقه‌ای در شش میلی مکه است (معجم ما استعجم، ص 772).

(1) مخزومی در حالی که بر اسب ابلقی سوار بود و کاملا جامه جنگ پوشیده بود، آهنگ پیامبر (ص) کرد، آن حضرت به جانب کوه روی کرده بود، عثمان فریاد می‌کشید: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! پس پیامبر (ص) ایستاد و اسب عثمان در یکی از گودالهایی که ابو عامر کنده بود، افتاد و برو در آمد، اسب در حالی که چشمهایش صدمه دیده بود، بیرون آمد و اصحاب پیامبر (ص) آن را گرفته و پی کردند. حارث بن صمّه پیاده به سوی عثمان رفت و ساعتی با شمشیر به یک دیگر ضربت زدند، عثمان زره‌اش را به کمر زده بود، بدین جهت حارث ضربتی به پای او زد که قطع شد و در افتاد، سپس به او حمله کرد و سرش را برید و جامه جنگی او را که زره و مغفر و شمشیر بسیار خوبی بود، برداشت، شنیده نشده است که جامه‌های جنگی کس دیگری را بیرون آورده باشند. پیامبر (ص) که به مبارزه آن دو می‌نگریست، در مورد مرد کشته شده سؤال فرمود، پاسخ دادند عثمان بن عبد الله بن مغیره مخزومی است. فرمود: سپاس خدای را که هلاکش ساخت. ابن عثمان را عبد الله بن جحش در روز نخیله اسیر گرفته و به حضور پیامبر (ص) آورده بود، او فدیه پرداخت و خود را آزاد ساخت و نزد قریش بازگشت تا اینکه در جنگ احد شرکت کرد و کشته شد. چون عبید بن حاجز عامری کشته شدن عثمان را دید، همچون جانور درنده‌ای حمله آورد و ضربتی به حارث زد که او را از ناحیه کتف زخمی ساخت، حارث به زمین افتاد ولی یارانش او را بلند کردند.
ابو دجانه آهنگ عبید کرد، آنها ساعتی با یک دیگر مبارزه کردند و هر یک با سپر ضربه شمشیر دیگری را رد می‌کرد، تا اینکه ابو دجانه بر او حمله کرد و کمرش را گرفته و او را به زمین کوفت و همچنان که گوسپند را می‌کشند، سرش را برید و به پیامبر (ص) پیوست.
گویند: سهل بن حنیف شروع به دفع دادن تیرها از پیامبر (ص) کرد و آن حضرت با محبت می‌فرمود: به سهل تیر بدهید که تیراندازی برای او سهل است! سپس پیامبر (ص) به ابو الدّرداء نگریست که ایستادگی می‌کند در حالی که مردم از هر سوی گریزانند، فرمود: عویمر نیکو سواری است! ولی برخی گفته‌اند که ابو الدّرداء در جنگ احد حضور نداشته است.
واقدی گوید: برایم روایت کردند که ابی اسیرة بن حارث بن علقمه با یکی از بنی عوف درگیر شد، ضرباتی به یک دگر زدند که هر یک خود را از

دیگری حفظ می‌کرد، گویی دو جانور درنده بودند که گاهی از حمله باز می‌ایستادند و گاهی حمله می‌کردند.
سپس دست به گریبان شدند و به یک دگر چسبیدند و به زمین افتادند، ولی ابو اسیره رقیب را خاک کرد و با شمشیر خود سر او را برید، همچنانکه گوسپند را سر می‌برند و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:184
(1) از روی جسد او برخاست. در همین هنگام، خالد بن ولید، که بر اسبی سیاه با پیشانی و ساقهای سپید سوار بود و نیزه بلندی در دست داشت، سر رسید و از پشت سر چنان نیزه‌ای به پشت ابی اسیره زد که پیکان آن از سینه او سر در آورد و هماندم مرد، خالد برگشت در حالی که می‌گفت:
من ابو سلیمان‌ام! گویند: طلحة بن عبید الله در آن روز جنگی سخت کرد و دشمن را از پیامبر (ص) دور کرد، طلحه می‌گفت: دیدم که یاران رسول خدا گریخته‌اند و مشرکان حمله کرده و به پیامبر (ص) رو آورده و از هر طرف او را احاطه کرده‌اند، نمی‌دانستم آیا از جلو حمله کنم یا از پشت سر، یا از چپ و یا راست، گاهی دشمن را از پیش روی می‌راندم و گاه از پشت سر، تا پراکنده شدند. پیامبر (ص) در آن روز به طلحه فرمود: آنچه بر عهده‌ات بود انجام دادی! سعد بن وقاص هر گاه سخن از طلحه می‌آورد، می‌گفت:
خدایش رحمت کناد، او در روز احد از همه ما بیشتر پیامبر (ص) را بی نیاز کرده و از آن حضرت مواظبت کرد. می‌گفتند: چگونه؟ می‌گفت: ما همگی نخست از پیامبر (ص) کناره گرفتیم و دوباره پیش او برگشتیم و حال آنکه او همواره ملازم آن حضرت بود، خودم او را دیدم که گرد پیامبر (ص) می‌گشت و خود را سپر او کرده بود.
از طلحه پرسیدند: ای ابو محمد، انگشت کوچک دستت چطور شده است؟ گفت:
مالک بن زهیر جشمی تیری به طرف پیامبر (ص) انداخت، معمولا هدف او خطا نمی‌شد، من دست خود را مقابل چهره پیامبر (ص) گرفتم و تیر به انگشتم خورد.
انگشت او فلج شده بود. گویند: چون مالک بن زهیر او را تیر زد، گفت: آخ! پیامبر (ص) فرمود: اگر می‌گفت بسم الله وارد بهشت می‌شد و مردم می‌دیدند! و پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به مردی از اهل بهشت بنگرد که در دنیا گام بر می‌دارد، به طلحة بن عبید الله بنگرد، طلحه از کسانی است که عهد و پیمان خود را بر آورده است.
طلحه می‌گوید: چون مسلمانان به هزیمت رفتند و برگشتند در آن فاصله، مردی از بنی عامر بن لؤیّ بن مالک، که نیزه‌ای در دست داشت و سراپا غرق در آهن بود و بر اسبی سرخ با پیشانی و دم سپید سوار بود، پیش آمد

و در همان حال فریاد می‌کشید: من دارنده مهره‌های سپید دریایی هستم، مرا به محمد رهنمایی کنید! من اسب او را پی کردم که از پا در آمد، سپس نیزه‌اش را گرفتم و چنان به او زدم که در حدقه چشمش جا گرفت و بانگی چون بانگ گاو می‌کشید، از او جدا نشدم تا پای خود را بر گونه‌اش نهادم و جامه مرگ بر او پوشاندم. بر سر طلحه دو ضربه خورده بود که به شکل صلیب در آمده بود، مردی از مشرکان او را دو ضربت زد، یک ضربه در حالی که به او روی آورده بود و ضربه دیگری در حالی که از او برگشته بود، و از هر دو زخم خون جاری

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:185

(1) بود. ابو بکر گوید: روز احد به حضور پیامبر (ص) رسیدم، فرمود: مواظب پسر عمویت باش! من به سراغ طلحه رفتم، او بیهوش افتاده و خون از زخمش جاری بود، بر چهره‌اش آب زدم تا به هوش آمد، پرسید: رسول خدا در چه حال است؟ گفتم: خوب است، او مرا نزد تو فرستاد. گفت: خدا را شکر، هر مصیبتی پس از او بزرگ است.

ضرار بن خطاب فهری می‌گفت: طلحه به عمره آمده بود، دیدم که سرش را می‌تراشید و اثر زخمی را که چون صلیب بود بر سرش دیدم. به خدا قسم، من هر دو ضربت را به او زده بودم، او رویا روی من قرار گرفت، ضربتی زدم و در حالی که از من گذشته بود، دوباره به او حمله کردم و ضربتی دیگر زدم.

گویند: در جنگ جمل پس از اینکه علی (ع) گروهی از مردم را کشت و وارد بصره شد، مردی عرب پیش آن حضرت آمد، برابرش ایستاد و صحبت کرد و به طلحه دشنام داد، علی (ع) بر او بانگ زد و او را منع فرمود و گفت: تو در جنگ احد نبودی تا به اهمیت خدمت او به اسلام و مقام او در نزد پیامبر (ص) پی ببری. آن مرد سر شکسته شد و سکوت کرد. مرد دیگری پرسید: خدمت و گرفتاری او در احد چگونه بود که خدایش رحمت کناد؟ علی (ع) فرمود: آری، خدایش رحمت کناد! من خود او را دیدم که جان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود، شمشیرها او را فرو گرفته و تیر از هر سو می‌بارید و او همچنان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود. مرد دیگری گفت: خوب، در آن روز گروهی از اصحاب پیامبر (ص) کشته شدند و خود آن حضرت هم مجروح شد. علی (ع) فرمود: گواهی می‌دهم که خود شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: ای کاش من هم همراه اصحاب پایین کوه کشته شده بودم. سپس علی (ع) گفت: اگر در آن روز بودی، می‌دیدی که من از یک سو دشمن را می‌رانم، ابو دجانه هم در سویی دیگر، گروهی از دشمن را می‌راند و سعد بن ابی وقاص گروه دیگری را دور می‌راند، تا اینکه خداوند همه گرفتاریها را رفع فرمود. در آن روز، من یکه و تنها به گروهی خشن از دشمنان برخوردم که عکرمة بن ابی جهل هم

میان آنها بود، با شمشیر کشیده خود را وسط ایشان انداختم، من شمشیر می‌زدم و آنان مرا احاطه کرده بودند، تا اینکه توانستم از میان ایشان بیرون روم، ولی دوباره حمله کردم و به همانجا که آمده بودم بازگشتم، اما مرگ من به تأخیر افتاد و خداوند متعال کار شدنی را مقدر فرموده و به انجام می‌رساند.
واقدی گوید: از قول کسی که به حباب بن منذر بن جموح می‌نگریسته است، برایم روایت کردند که می‌گفت: او چنان گرداگرد دشمن بر می‌آمد و حمله می‌کرد که گویی بر گله گوسپندان حمله می‌کند و دشمنان چنان او را محاصره کرده بودند که گفته
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:186
(1) می‌شد: «حباب کشته شد.» اما او در حالی که شمشیر در دستش بود آشکار شد و دشمن از گرد او پراکنده شدند، او شروع به حمله کرد، به هر گروه که حمله می‌کرد به سوی جمع می‌گریختند، پس، حباب پیش پیامبر (ص) برگشت. در آن روز حباب با دستار سبزی که بر سر خود بسته بود، مشخص بود.
در آن روز، عبد الرحمن بن ابی بکر که سوار بر اسب و آنچنان غرق در آهن بود که فقط دو چشم او دیده می‌شد، به میدان آمد و گفت: من عبد الرحمن پسر عقیق هستم.
چه کسی با من می‌جنگد؟ گوید: ابو بکر برجست، شمشیر خود را کشید و گفت: ای رسول خدا، با او مبارزه کنم؟ پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را غلاف کن، به جای خود برگرد و ما را از خود بهره‌مند دار.
پیامبر (ص) می‌فرمود: من برای شماس بن عثمان مثلی بهتر از سپر نمی‌شناسم- مقصود آن حضرت این بود که شماس بسیار خوب از رسول خدا دفاع کرده بود. پیامبر (ص) به هر طرف که روی می‌فرمود، شماس را می‌دید که با شمشیر خود مشغول دفع دشمنان است و چون پیامبر (ص) محاصره شد، باز هم خود را سپر بلای آن حضرت قرار داد تا کشته شد، پس پیامبر (ص) فرمود: شبیهی غیر از سپر برای شماس نیافتم.
نخستین گروه از مسلمانان که پس از گریز برگشتند، قیس بن محرّث و تنی چند از انصار بودند، ایشان با آنکه تا آنکه تا محله بنی حارثه رفته بودند، بسرعت و شتابان برگشتند و با دشمنان روبرو شده و خود را به میان ایشان انداختند و هیچیک از ایشان نگریخت تا اینکه همگی کشته شدند. قیس بن محرث با شمشیر به آنها ضربت می‌زد و در همان حال هم با شمشیر از خود دفاع می‌کرد تا اینکه عده‌ای را کشت. دشمنان او را احاطه کرده و به وسیله نیزه کشتند. چهارده زخم عمیق نیزه در بدن او دیده شد و نشانه ده ضربت هم روی بدنش بود.
عباس بن عبادة بن نضله و خارجة بن زید بن ابی زهیر و اوس بن ارقم بن

زید هم با هم بودند، عباس فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای گروه مسلمانان، شما را به خدا، از پیامبرتان اطاعت کنید! این بلایی که بر سر شما آمده است به واسطه سرپیچی شما از فرمان پیامبر است، او به شما وعده نصر و پیروزی داد ولی شما صبر نکردید! آنگاه کلاهخودش را از سر برگرفت و زرهش را بیرون آورد و به خارجه گفت: تو کلاهخود و زره مرا می‌خواهی؟ خارجه گفت: نه، من هم می‌خواهم همان کاری را بکنم که تو می‌خواهی انجام دهی. آنها خود را میان دشمن انداختند، و عباس می‌گفت: اگر رسول خدا کشته شود و کسی از ما زنده بماند، عذر ما در پیشگاه الهی چیست؟ خارجه در پاسخ او می‌گفت: هیچ عذر و دلیلی در پیشگاه پروردگارمان نداریم. عباس را

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:187

(1) سفیان بن عبد شمس سلمی کشت، عباس هم دو زخم کاری به او زده بود ولی او از معرکه گریخت و یک سالی از آن دو زخم رنج برد تا اینکه بعدا التیام یافت. خارجه را نیزه داران احاطه کردند و او سیزده- چهارده زخم برداشت و در میدان افتاد، صفوان بن امیه بر او گذشت، او را شناخت و گفت: این از بزرگان اصحاب محمد است و هنوز رمقی دارد! و او را کشت. اوس بن ارقم هم شهید شد.

صفوان بن امیه گفت: خبیب بن یساف را که دیده است؟ او در جستجوی خبیب بود ولی به او دسترسی نیافته بود. او خارجه را مثله کرد و گفت: این از کسانی است که در جنگ بدر به پدرم حمله کرد. او می‌گفت: اکنون که بزرگانی از اصحاب محمد را کشتم، تسکین یافتم، من ابن قوقل و ابن ابی زهیر و اوس بن ارقم را کشتم.

روز احد پیامبر (ص) فرمود: چه کسی این شمشیر را از من می‌گیرد که حق آن را ادا کند؟ گفتند: حق آن چیست؟ فرمود: که دشمن را با آن بکشد. عمر گفت: من. ولی پیامبر (ص) از او روی برگرداند و دوباره شمشیر را با همان شرط عرضه فرمود، زبیر برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) از او هم روی بر گرداند، عمر و زبیر هر دو ناراحت شدند. آنگاه پیامبر (ص) برای بار سوم شمشیر را عرضه داشت، ابو دجانه گفت: ای رسول خدا، من آن را می‌گیرم که حقش را ادا کنم. پیامبر (ص) شمشیر را به او داد و چون او دشمن را دید، براستی حق آن را ادا کرد. یکی از آن دو مرد، عمر یا زبیر می‌گفت: با خود گفتم این مرد مایه سر افکندگی من شد چون پیامبر (ص) شمشیر را به او لطف کرد و مرا از آن محروم کرد، خوب است که از پی او بروم و رفتم. به خدا سوگند، هیچ کس را ندیدم که از او بهتر جنگ کند، دیدمش که آن قدر با آن شمشیر را به او لطف کرد و مرا از آن محروم کرد، خوب است که از پی او بروم و رفتم. به خدا سوگند، هیچ کس را ندیدم که از او بهتر جنگ کند، دیدمش که آن قدر با آن

شمشیر ضربت زد تا کند شد و ترسید که ضربه آن کاری نباشد، پس شمشیر را با سنگ تیز کرد و دوباره به دشمن حمله کرد تا وقتی که شمشیر همچون داسی خمیده شد. گوید:
هنگامی که پیامبر (ص) شمشیر را به او عنایت فرمود، ابو دجانه با کبر و غرور میان دو لشکر راه می‌رفت، چون پیامبر (ص) متوجه شدند که او آنچنان راه می‌رود، فرمودند:
خداوند این گونه راه رفتن را دشمن می‌دارد مگر در این گونه موارد.
چهار نفر از اصحاب پیامبر (ص) در میان همه سپاه علامت و نشان داشتند، یکی از ایشان ابو دجانه بود که دستاری سرخ بسته بود و خویشاوندان او می‌دانستند که هر گاه دستار سرخ بر سر ببندد، بسیار، خوب جنگ خواهد کرد، علی (ع) هم با پارچه پشمی سفیدی مشخص بود، زبیر با دستاری زرد نمایان بود و حمزه با پر شتر مرغ.
ابو دجانه می‌گوید: در آن روز زنی از دشمن را دیدم که به مردم حمله می‌کرد و سخت بر آنها هجوم می‌برد، من اول تصور کردم که مرد است و شمشیر بر او کشیدم،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:188
(1) ولی بعد که شناختمش، رهایش کردم چون دوست نمی‌داشتم با شمشیر پیامبر (ص) زنی را بکشم. آن زن عمره دختر حارث بود.
کعب بن مالک می‌گوید: روز احد زخمی شده و افتاده بودم ولی همینکه متوجه شدم مشرکان کشته‌های مسلمان را به بدترین نوعی مثله می‌کنند، برخاستم و خود را از میان کشتگان کنار کشیدم و به گوشه‌ای پناه بردم، همانجا بودم که خالد بن اعلم عقیلی که مسلح بود، به مسلمانان حمله کرد و در همان حال می‌گفت: همچون گرگ که بر گوسپندان حمله می‌کند، حمله کنید! او که سرا پا غرق در آهن بود، فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای گروه قریش، محمد را نکشید بلکه او را زنده اسیر بگیرید، تا نشانش دهیم که چه کارهایی کرده است. گوید: در این موقع قزمان آهنگ او کرد و ضربتی بر کتف او زد که ریه‌اش بیرون افتاد و من آن را دیدم، سپس شمشیرش را گرفت و رفت.
مرد دیگری از مشرکان، که فقط دو چشم او را می‌دیدم، به قزمان حمله کرد، قزمان چنان ضربتی به او زد که دو نیمه‌اش کرد. گوید: پرسیدیم او که بود؟ گفتند: ولید بن عاص بن هشام. کعب گوید: همچنان که نگاه می‌کردم با خود می‌گفتم، من مردی به این شجاعت در شمشیر زدن ندیده‌ام! ولی سرانجام او سرانجام شومی بود. از کعب پرسیدند: سرانجام او چه شد؟ گفت: او از اهل دوزخ است چون خودکشی کرد.
کعب می‌گوید: در همان وقت مرد دیگری که کاملا مسلح بود به میدان آمد که فریاد می‌کشید: بر مسلمانان حمله کنید همچنانکه گرگان بر گوسپندان

حمله می‌کنند. مردی از مسلمانان که چهره‌اش پوشیده بود، در برابر او قرار گرفت، من خود را به پشت سر آنها رساندم و برخاستم که آنها را بهتر ببینم، مرد کافر ساز و برگ بیشتری داشت، من همچنان آن دو را زیر نظر داشتم تا اینکه درگیر شدند، مرد مسلمان ضربتی به کتف کافر زد که شمشیرش تا تهیگاه او رسید و او را دو نیمه ساخت، آنگاه مرد مسلمان چهره خود را گشود و گفت: ای کعب، این ضربت را چگونه دیدی؟ من ابو دجانه‌ام.
گوید: رشید فارسی، برده بنی معاویه، مردی از مشرکان قبیله بنی کنانه را دید که سراپا پوشیده در آهن بود و شعار می‌داد: من ابن عویم هستم! سعد برده حاطب جلو او را گرفت و چنان ضربتی به او زد که دو نیمش ساخت [رشید آهنگ او کرد و چنان ضربتی به او زد که زره او را پاره کرد و دو نیمش ساخت] [1] و گفت: بگیر که من غلامی فارسی هستم! پیامبر (ص) او را دید و گفتارش را شنید، پس فرمود: تو گفتی بگیر که

[(1)] در متن آنچه که میان دو قلاب است، به عنوان اضافی از نسخه «ب» ذکر شده است، حال آنکه از روایت معلوم می‌شود که همین صحیح است.- م.

(1) من غلامی انصاری‌ام؟ و در این موقع برادر مقتول همچون سگی دوید و راه را بر رشید بست و گفت: من ابن عویم هستم! رشید ضربتی بر سر او زد که مغفر و سرش را به دو نیم کرد و گفت: بگیر که من غلامی انصاریم! پیامبر (ص) لبخند زد و فرمود: آفرین ای ابا عبد الله! با آنکه او در آن موقع فرزندی نداشت، رسول خدا به او کنیه دادند.
ابو نمر کنانی گوید: روز احد من همراه مشرکان آمده بودم، ده برادر من هم بودند، که چهار تن از ایشان کشته شدند. در آغاز برخورد، وزش باد به سود مسلمانان بود و ما پشت به جنگ دادیم و پراکنده شدیم، اصحاب پیامبر (ص) شروع به غارت اردوی ما کردند، من با پای پیاده به منطقه جمّاء [1] رسیدم، سواران ما از آنجا برگشتند و حمله خود را شروع کردند، ما هم گفتیم: به خدا قسم، بدون شک سواران چیزی دیده‌اند که حمله کرده‌اند. ما هم با پای پیاده همچون سواران حمله کردیم و هنگامی به آنجا رسیدیم که مسلمانان به یک دیگر ریخته بودند، صفهای آنها از هم پاشیده بود و آنها متوجه نبودند چه کسی را می‌زنند، مسلمانها پرچم نداشتند، پرچم ما را مردی از بنی عبد الدار داشت.
من شعار اصحاب محمد (ص) را می‌شنیدم که می‌گفتند: «امت! امت!»، با خود می‌گفتم: امت یعنی چه؟ آنگاه رسول خدا را دیدم که اصحابش او را میان گرفته‌اند و از چپ و راست و روبروی او تیر می‌بارید و به پشت

سرش فرو می‌ریخت، من در آن روز پنجاه تیر انداختم و برخی از اصحاب پیامبر (ص) را زدم. بعدها خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.
عمرو بن ثابت بن وقش از کسانی بود که نسبت به اسلام شک داشت، خویشان او درباره اسلام با او صحبت می‌کردند، می‌گفت: اگر بدانم آنچه می‌گویید حق است، لحظه‌ای در پذیرش آن تأخیر نمی‌کنم. چون روز جنگ احد رسید، در همان زمان که پیامبر (ص) در احد بودند، او اسلام آورد، شمشیر خود را برداشت و وارد میدان شد و جنگید تا اینکه بسختی زخمی شد، او را میان مجروحان مشرف به مرگ دیدند که هنوز رمقی داشت، به او نزدیک شدند و پرسیدند: چه چیز تو را به میدان آورد؟ گفت:
اسلام، من به خدا و رسول خدا ایمان آوردم، شمشیرم را برداشتم و آمدم و خداوند شهادت را روزی من فرمود. عمرو در دستهای ایشان در گذشت.
پس، رسول خدا (ص) فرمود: او حتما اهل بهشت است.
واقدی می‌گوید: برایم نقل کردند که روزی ابو هریره، در حالی که مردم دور او جمع شده بودند، گفت: می‌توانید از کسی به من خبر بدهید که حتی یک سجده هم برای

[(1)] جمّاء: نام محلی در سه میلی مدینه است (منتهی الارب).- م.

(1) خدا نکرده و داخل بهشت شده است! مردم سکوت کردند، پس ابو هریره گفت: او عمرو بن ثابت بن وقش از بنی عبد الاشهل است.
گویند: مخیریق یهودی از علمای یهود بود، روز شنبه که پیامبر (ص) برای جنگ در احد بود، او به یهودیان گفت: به خدا قسم، شما می‌دانید که محمد پیامبر است و نصرت و یاری او بر شما فرض و واجب است. آنها بهانه آوردند که امروز شنبه است، گفت: دیگر شنبه معنایی ندارد! سلاح خود را برداشت و همراه رسول خدا به میدان جنگ آمد و کشته شد. پس پیامبر (ص) فرمود: مخیریق بهترین یهودی است. مخیریق وقتی از مدینه به احد می‌رفت، گفت: اگر کشته شدم، اموال من مال محمد است که در راه خدا صرف کند. آن اموال منشأ اصلی صدقات پیامبر (ص) شد.
حاطب بن امیه مردی منافق بود، حال آنکه پسرش یزید بن حاطب از مسلمانان راستین بود. یزید در جنگ احد همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و در حالی که زخمی شده بود. خویشاوندان او را به خانه‌اش رساندند، حاطب چون دید اهل خانه بر او می‌گریند گفت: به خدا قسم، شما او را چنین کردید! گفتند: چطور؟ گفت: او را فریفتید و به خودش مغرور کردید تا اینکه بیرون رفت و کشته شد، بعلاوه، او را فریب دیگری هم دادید، به او وعده بهشتی را دادید که داخل آن خواهد شد، بهشتی از گیاهانی که بر گور می‌رویند! گفتند: خدا تو را بکشد! گفت: فعلا که او کشته شده است!

حاطب هرگز اسلام نیاورد.
گویند: قزمان در شمار بنی ظفر بود ولی خودش هم نمی‌دانست از کدام تیره آنهاست، با آنها مهربان بود و به کارهایشان رسیدگی می‌کرد، او شخص کم عائله‌ای بود که نه زن داشت و نه فرزند، مردی شجاع بود، که طی جنگهای میان قبیله‌ای ایشان، به این صفت معروف شده بود. او در احد حضور یافت و جنگی سخت کرد، شش یا هفت نفر را کشت و زخمهای مهلک برداشت، به پیامبر (ص) گفتند: قزمان سخت زخمی شده و شهید است! فرمود: او از اهل دوزخ است. پیش قزمان آمدند و به او گفتند: ای ابا غیداق، شهادت بر تو مبارک باد! گفت: به چه چیزی مرا مژده می‌دهید؟ به خدا قسم، ما فقط برای حفظ شخصیت نژاد خود جنگ کردیم. گفتند: تو را به بهشت مژده می‌دهیم. گفت: بهشتی از گیاهان رونده بر گور؟ به خدا قسم، ما برای بهشت و جهنم جنگ نکردیم، بلکه برای حفظ حیثیت خود جنگیدیم! و از تیردان خود تیری بیرون آورد و شروع به ضربت زدن به خود کرد ولی چون دید پیکان مؤثر نیست، شمشیر خود را برداشت و خود را با شکم روی آن انداخت به طوری که از پشت او بیرون آمد. چون این موضوع را به پیامبر (ص) گزارش دادند، فرمود: او از اهل دوزخ است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:191
(1) عمرو بن جموح مردی لنگ بود، او چهار پسر داشت که همچون شیر همراه پیامبر (ص) در جنگها حاضر می‌شدند. خانواده عمرو او را از شرکت در احد باز می‌داشتند و می‌گفتند: تو مردی لنگ هستی و بر تو حرجی نیست، پسرانت هم که همراه پیامبر (ص) می‌روند. عمرو گفت: احسنت! آنها به سوی بهشت بروند و من پیش شما بنشینم! هند دختر عمرو بن حرام، که همسر اوست، می‌گوید: من متوجه شدم که عمرو سپر و ابزار جنگ خود را برداشته و می‌گوید: پروردگارا، مرا با خواری به نزد خانواده‌ام برنگردان! عمرو به راه افتاد، پسرانش خود را به او رساندند که باز هم درباره عدم شرکت در جنگ با او صحبت کنند، او پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پسرانم می‌خواهند مرا از آمدن همراه تو و جنگ منع کنند، حال آنکه به خدا سوگند، آرزومندم که با همین پای لنگ خود به سوی بهشت گام بردارم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند تو را معذور داشته و جهاد بر تو واجب نیست. ولی او اصرار کرد و آن حضرت به پسرانش فرمود: شما حق ندارید که او را منع کنید، شاید خداوند شهادت را بهره او فرماید.
فرزندانش او را آزاد گذاشتند و او در آن روز به شهادت رسید.
ابو طلحه می‌گوید: هنگامی که مسلمانان پراکنده شدند و دوباره برگشتند، عمرو بن جموح را در صف اول کسانی که برگشته بودند، دیدم که لنگ لنگان حرکت می‌کرد و می‌گفت: به خدا سوگند مشتاق بهشتم! پس از او یکی از پسرانش را دیدم که در پی او می‌رود، هر دوی آنها کشته شدند.

عایشه همسر پیامبر (ص) در آن روز همراه گروهی از زنها برای کسب خبر بیرون آمده بود، در آن هنگام هنوز احکام حجاب وارد نشده بود، چون به کنار مدینه رسید و از محل بنی حارثه به سمت صحرا می‌رفت، هند دختر عمرو بن حرام را، که همسر عمرو بن جموح و خواهر عبد الله پدر جابر است، دید که جنازه شوهر و برادر و پسرش خلّاد را بر شتری بار کرده و عازم مدینه است. عایشه به او گفت: لابد اخبار حسابی پیش تو است، بگو پشت سرت چه خبر است؟ هند گفت: خیر است، رسول خدا سلامت است و با سلامتی او هر مصیبتی اندک و قابل تحمل است، البته خداوند متعال گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت نایل فرمود، آنگاه آیه بیست و پنجم از سوره 33 را خواند که در آن خداوند می‌فرماید: «خداوند کافران را با خشم آنها باز برد و پیروزی و نصرتی نیافتند و کفایت کرد مؤمنان را از جنگ و خدای قوی و عزیز است». عایشه از هند پرسید: اینها جنازه چه کسانی است؟ گفت: برادرم و پسرم خلّاد و شوهرم عمرو بن جموح. عایشه پرسید: آنها را کجا می‌بری؟ گفت: به مدینه تا به خاک سپارم و شتر خود راهی کرد، ولی شتر به زانو در آمد، عایشه گوید، گفتم: شاید طاقت حمل آنها

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:192

(1) را ندارد؟ گفت: نه، این چیزی نیست، گاهی اوقات او به اندازه بار دو شتر را حمل می‌کند، خیال می‌کنم دلیل دیگری داشته باشد. گوید: بر شتر نهیب زد، حیوان به پا خاست ولی چون او را به طرف مدینه راند دوباره زانو به زمین زد و چون او را به سمت احد برگرداند حیوان شتابان به راه افتاد. گوید: هند پیش پیامبر (ص) برگشت و این موضوع را خبر داد، پیامبر (ص) فرمود: آن شتر مأمور است، آیا عمرو بن جموح هنگام خروج مطلبی نگفت؟ هند گفت: پیش از خروج رو به قبله ایستاد و گفت:

«پروردگارا، مرا با خواری به خانواده‌ام برنگردان و شهادت را روزی من قرار بده».

پیامبر (ص) فرمود: شتر هم به همین جهت حرکت نمی‌کند، ای گروه انصار، میان شما نیکانی هستند که اگر خدای را سوگند دهند، خداوند سوگندشان را می‌پذیرد و عمرو بن جموح از آنهاست. آنگاه فرمود: ای هند، از هنگامی که برادرت کشته شده است، فرشتگان بر او سایه افکنده و منتظرند ببینند کجا دفن می‌شود. آن حضرت پس از دفن آن سه جنازه به هند فرمود: شوهرت عمرو بن جموح و پسرت خلاد و برادرت عبد الله در بهشت دوستان یک دیگرند. هند گفت: ای رسول خدا، دعا فرمای و از خدا بخواه شاید مرا هم با ایشان قرار دهد.

جابر بن عبد الله می‌گوید: در جنگ احد گروهی شراب نوشیدند و شهید شدند، پدر من هم از ایشان بود. [1]

و هم او گويد: پدرم اولين كسى بود كه در جنگ احد كشته شد، او را سفيان بن عبد شمس، پدر ابى اعور سلمى كشت و پيامبر (ص) پيش از هزيمت مسلمانان بر او نماز گزاردند.
و ادامه مى‌دهد: چون پدرم به شهادت رسيد، عمه‌ام شروع به گريه كرد، پيامبر (ص) فرمودند: چه چيزى او را به گريه انداخته است، اكنون فرشتگان با بالهاى خود بر پيكر عبد الله سايه افكنده‌اند تا اينكه دفن شود.
عبد الله بن عمرو بن خرام [پدر جابر] يكى دو روز پيش از جنگ احد مى‌گفت:
دوست خود مبشر بن عبد المنذر را در خواب ديدم كه مى‌گفت: چند روز ديگر پيش ما خواهى آمد. گفتم: تو كجايى؟ گفت: در بهشتم و هر كجا كه مى‌خواهم مى‌خرامم. گفتم:
مگر تو در بدر كشته نشدى؟ گفت: چرا، ولى بعد زنده شدم. چون عبد الله اين خواب را براى پيامبر (ص) نقل كرد، فرمود: اى ابا جابر، تعبير اين خواب شهادت است. در روز احد پيامبر (ص) فرمود: عبد الله بن عمرو بن حرام و عمرو بن جموح را در يک گور دفن

[(1)] با فرض صحت روايت، بايد توجه داشت كه هنوز مسكرات حرام نبوده است.- م.

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:193

(1) كنيد. گويند: آن دو را در حالى يافتند كه بشدت مثله شده بودند. تمام بدن آنها را قطعه قطعه كرده بودند، به طورى كه بدنهاى آن دو شناخته نمى‌شد، بدين سبب پيامبر (ص) دستور فرمود كه آن دو را در يک گور دفن كنند. همچنين گفته‌اند: پيامبر (ص) به واسطه رفاقت و صميميت آن دو، دستور فرمودند هر دو را در يک قبر بگذارند و اضافه فرمود كه اين دو دوست صميمى را يک جا به خاک بسپريد. عبد الله مردى سرخ رو، طاس و نسبتا كوتاه قد بود، حال آنكه عمرو مردى بلند قامت بود. قبر آن دو كنار كوه بود، چون گور آنها آماده شد، بر هر يک پارچه‌اى با خطوط سپيد و سياه پيچيدند و به خاكشان سپردند. به چهره عبد الله زخمى زده شده بود كه دست او بر روى آن بود، چون دستش را برداشتند خون جارى شد، دستش را همانجا كه بود گذاشتند و خون باز ايستاد. گويند: چون معاويه خواست در مدينه قناتى احداث كند، به جارچى خود دستور داد كه جار بزنند تا هر كس در جنگ احد شهيدى داشته است حاضر شود، مردم كنار گور شهداى خود آمدند و ايشان را تر و تازه ديدند.
جابر گويد: پدرم را در گورش ديدم كه گويى خواب بود و در چهره او هيچ بيشى و كمى ديده نمى‌شد. به او گفتند: آيا كفن او را هم ديدى؟ گفت: او را با پارچه راه راهى كفن كرده بودند كه بيشتر آن را بر سر و چهره‌اش

پیچیده بودند، بر پاهای او نیز بوته‌های سپند ریخته بودند. آن پارچه راه راه و بوته‌های سپند همچنان به حالت اول باقی مانده بود و حال آنکه، در آن موقع، چهل و شش سال از جنگ احد گذشته بود.
جابر با اصحاب پیامبر (ص) مشورت کرد که مقداری مشک و مواد خوشبو بر جسد پدر بریزد، ولی آنها او را منع کردند و گفتند: هیچ چیز بر جسد آنها نریز. گویند: به پیکر یکی از شهیدان بیل خورد و خون تازه در آمد، ابو سعید خدری چنان ناراحت شد که گفت: پس از این کار زشت دیگر هیچ کار زشتی، زشت شمرده نخواهد شد. عبد الله بن عمرو و عمرو بن جموح را در یک گور یافتند و خارجة بن زید و سعد بن ربیع را در یک گور دیگر. گور عبد الله و عمرو، چون در مسیر قنات بود، به جای دیگری منتقل شد، ولی گور خارجه و سعد، چون از مسیر قنات دور بود، به حال خود گذاشته شد و بر آن دو خاک ریختند. گوید: هر یک وجب از خاک که می‌کندند بوی مشک بر می‌خاست.
گویند: رسول خدا (ص) به جابر فرمود: ای جابر، آیا به تو مژده‌ای بدهم؟ گفت:
آری پدر و مادرم فدای تو باد! فرمود: خداوند متعال پدرت را زنده فرمود. سپس با او گفتگو کرد و فرمود: از پروردگار خود هر تمنایی که داری بکن، پدرت گفت: آرزومندم که به جهان برگردم و در رکاب پیامبرت کشته شوم و باز زنده شوم و کشته شوم. حق تعالی فرمود: قضای محتوم من آن است که رفتگان به جهان برنگردند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:194
(1) گویند: نسیبه دختر کعب که مادر عماره و همسر غزیة بن عمرو است، همراه شوهر و دو پسر خود در جنگ احد حاضر شد، وی از آغاز روز مشک آبی برداشته و مجروحان را آب می‌داد، سپس ناچار به جنگ پرداخت و متحمل زحمات بسیار شد، دوازده زخم برداشت که یا به ضرب شمشیر بود و یا نیزه.
ام سعد دختر سعد بن ربیع گوید: پیش نسیبه رفتم و گفتم: خاله جان، داستان خودت را برایم بگو. گفت: من اول صبح به احد رفتم تا ببینم مردم چه می‌کنند، همراه خود مشک پر از آبی بردم، خود را نزدیک پیامبر (ص) رساندم که در میان یارانش بود، مسلمانان بر کار سوار بودند و وزش باد هم به نفع آنها بود. چون مسلمانان به هزیمت گریختند، من گرد رسول خدا می‌گشتم، پس شروع به جنگ کردم، گاه با شمشیر و گاه با کمان از پیامبر (ص) دفاع می‌کردم تا اینکه به سختی زخمی شدم. ام سعد گوید: بر شانه او جای زخم عمیقی را، که گود شده بود، دیدم، گفتم: ای ام عماره، چه کسی این زخم را به تو زده است؟ گفت: موقعی که مردم از اطراف رسول خدا پراکنده شدند، ابن قمیئه جلو آمد در حالی که فریاد می‌کشید:

محمد را به من نشان دهید، اگر او برهد من رهایی نخواهم یافت! مصعب بن عمیر و گروهی از مردم، که من هم همراه آنها بودم، راه را بر او بستیم و او این زخم را بر من زد، من هم چندین ضربه به او زدم ولی چون آن دشمن خدا دو زره بر تن داشت، کارگر نشد. گوید، گفتم: دستت چه شده است؟ گفت:
در جنگ یمامه صدمه دیده است، در آن روز، همینکه اعراب مسلمانان را به هزیمت راندند، من به انصار بانگ زدم: «گرد آیید» پس همگی گرد آمدیم تا به حديقة الموت [1] رسیدیم، در آنجا ساعتی جنگ کردیم تا اینکه ابو دجانه کنار در آن باغ کشته شد، من وارد باغ شدم و مقصودم این بود که خود را به مسیلمه برسانم و بکشمش، در آنجا مردی راه را بر من بست و ضربتی زد که دستم را قطع کرد، به خدا قسم، نه اعتنایی کردم و نه از کار باز ماندم تا وقتی که کنار لاشه مسیلمه ایستادم و دیدم پسرم عبد الله بن زید مازنی شمشیرش را با جامه او پاک می‌کند. گفتم: او را کشتی؟ گفت: آری. پس من سجده شکر به جا آوردم.
ضمرة بن سعید از قول مادر بزرگ خود، که برای آب دادن به مجروحان در احد شرکت داشته است، نقل می‌کند که می‌گفته است: شنیدم پیامبر (ص) می‌فرمود: مقام نسیبه دختر کعب بهتر از مقام فلان و فلان است. پیامبر (ص) دیده بود که نسیبه در حالی که چادرش را به کمر بسته بود، به بهترین صورت جنگ کرد تا آنکه سیزده زخم

[(1)] حديقة الموت نام بوستانی در سرزمین یمامه است (معجم البلدان، ج 3، ص 237).

(1) برداشت. چون نسیبه درگذشت، من از کسانی بودم که عهده‌دار غسل او بودیم، زخمهایش را شمردم، جای سیزده زخم بر تن او بود. وی می‌گوید: گویی الآن ابن قمیئه را می‌بینم که بر او ضربت می‌زند و آن سخت‌ترین زخم او بود، وی یک سال به معالجه آن زخم اشتغال داشت. گوید: چون منادی پیامبر (ص) برای جنگ حمراء الاسد مردم را فرا خواند، نسیبه هم قصد شرکت کرد و جامه‌هایش را بر خود پیچید، ولی به واسطه شدت خونریزی نتوانست شرکت کند. در آن شب ما مجروحان را زخمبندی کردیم.
چون پیامبر (ص) از حمراء الاسد مراجعت فرمود پیش از آنکه به خانه خود بروند، عبد الله بن کعب مازنی را به احوالپرسی نسیبه فرستادند و از خبر سلامت او شادمان شدند.
نسیبه می‌گوید: مردم از دور رسول خدا پراکنده شدند و فقط چند نفری که شمارشان به ده نمی‌رسید، باقی ماندند. من و دو پسرم و همسرم

پیش روی پیامبر (ص) می‌جنگیدیم و دشمن را از آن حضرت دور می‌کردیم، مردم در حال فرار از کنار رسول خدا می‌گذشتند، پیامبر (ص) متوجه شدند که من سپر ندارم و همان وقت مردی را در حال فرار دیدند که سپر داشت، فرمودند: سپرت را بینداز تا کسانی که می‌جنگند، بردارند! او سپرش را انداخت و من برداشتم و همچنان به دفاع از پیامبر (ص) مشغول شدم، هر چه به سر ما آمد، از سواران بود و اگر آنها هم پیاده می‌بودند ما از عهده‌شان بر می‌آمدیم! سواری به طرف من آمد و ضربتی به من زد که با سپر آن را رد کردم، شمشیرش کارگر نیفتاد و پشت کرد، من اسب او را پی کردم و او با پشت به زمین خورد، پیامبر (ص) فریاد کشیدند: ای پسر ام عماره، مادرت را دریاب! او به یاری من شتافت و من دشمن را کشتم.

عبد الله بن زید [پسر نسیبه] می‌گوید: در جنگ احد بازوی چپم زخمی شد، مردی به تناوری درخت خرما، ضربتی به من زد و بدون توجه رفت، خون بند نمی‌آمد، پیامبر (ص) فرمود: زخمت را ببند. مادرم پیش من آمد، با خود پارچه‌هایی داشت که برای زخم بندی آماده کرده بود، او زخم مرا بست و پیامبر (ص) ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

سپس مادرم گفت: پسرم، بپاخیز و جنگ کن. پیامبر (ص) فرمودند: چه کسی مثل تو، ای ام عماره، طاقت دارد! گوید: در این موقع، مردی که به من ضربت زده بود باز آمد.

پیامبر (ص) به نسیبه فرمودند: کسی که پسرت را زخمی کرد همین مرد است. نسیبه گوید: من ضربتی به ساق پای او زدم و او به زانو در آمد، پس دیدم پیامبر (ص) چنان تبسم فرمود که دندانهایش آشکار شد و فرمود: ای ام عماره، انتقام خودت را گرفتی! سپس چند نفری به آن مرد هجوم بردیم و او را کشتیم. پیامبر (ص) فرمود: سپاس

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:196

(1) خدای را که تو را پیروزی داد و چشمت را به مرگ دشمنت روشن کرد و مقرر فرمود تا گرفته شدن انتقامت را به چشم خودت ببینی.

از ضمرة بن سعید روایت است که گفت: مقداری پارچه پشمی برای عمر آوردند، میان آنها عبای بزرگی بود که بسیار خوب و نفیس بود، یکی از یاران عمر گفت: این عبا خیلی گران قیمت است و بسیار مناسب است که آن را برای صفیه دختر ابی عبید، که به تازگی با عبد الله بن عمر ازدواج کرده است، بفرستی. عمر گفت: این را برای کسی می‌فرستم که از او شایسته‌تر است، او ام عماره، نسیبه دختر کعب است. من روز احد شنیدم پیامبر (ص) می‌فرمود: هر وقت به چپ و راست خود نگاه کردم، او را دیدم که بر گرد من می‌جنگد و از من دفاع می‌کند.

واقدی می‌گوید: برایم نقل کردند که از ام عماره پرسیده‌اند آیا زنهای

قریش هم همراه شوهران خود جنگ می‌کردند؟ و او گفته است: اعوذ بالله! من ندیدم که یکی از زنهای ایشان تیری بیندازد یا سنگی بزند، همراه آنها دف و دایره بود که می‌زدند و کشتگان بدر را به یاد ایشان می‌آوردند، همچنین آنها سرمه‌دان و میل سرمه با خود داشتند، هر وقت مردی از جنگ می‌گریخت یا سستی می‌کرد، یکی از آن زنها سرمه‌دانی و میلی به او می‌داد و می‌گفت: تو زن هستی! من آن زنها را دیدم که جامه‌های خود را به کمر بسته بودند و با سرعت می‌گریختند، سوارکاران بدون توجه به آنها در صدد خلاص خود بودند و همچنان که بر پشت اسبها سوار بودند، می‌گریختند، زنان پای پیاده از پی آنها می‌دویدند و مرتب زمین می‌خوردند. من هند دختر عتبه را که سنگین وزن بود، دیدم که جامه کهنه‌ای بر تن داشت و نشسته بود و قدرت حرکت نداشت، گویی از گریز اسبان می‌ترسید، زن دیگری هم همراه او بود، تا اینکه قریش دوباره باز گشته و حمله کردند و به ما رساندند آنچه رساندند، ما این گرفتاری را که در آن روز از سوی تیراندازان خودمان متوجه ما شد، در پیشگاه الهی حساب خواهیم کرد، زیرا آنها معصیت کرده و از فرمان پیامبر (ص) سرپیچی کردند.
واقدی گوید: برایم از عبد الله بن زید بن عاصم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ احد حضور داشتم، همینکه مردم از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شدند، من به آن حضرت نزدیک شدم، مادرم هم مشغول دفاع از پیامبر (ص) بود. رسول خدا به من فرمود: ای پسر ام عماره! گفتم: بله. فرمود: تیر بینداز! من در حضور آن حضرت سنگی به یکی از سواران قریش انداختم که به چشم اسب او خورد، اسب رم کرد و سرانجام خود و سوارش به خاک افتادند. من چندان سنگ بر او زدم که تلی از سنگ بر جسد او جمع شد، پیامبر (ص) نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد که ناگاه متوجه زخمی سخت بر کتف
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:197
(1) مادرم شده و فرمود: مادرت، مادرت را دریاب! زخمش را ببند، خداوند به خانواده شما خیر و برکت بدهد! مقام مادرت بهتر از مقام فلان و بهمان، مقام ناپدریت بهتر از فلان و بهمان و مقام خودت هم بهتر از مقام فلان و فلان است، خداوند خانواده شما را رحمت کناد! مادرم به پیامبر (ص) گفت: از خدا بخواه که ما را در بهشت دوستان تو قرار دهد. آن حضرت گفت: پروردگارا، ایشان را در بهشت دوستان من قرار بده. مادرم گفت: از این پس هر چه در دنیا به سرم بیاید، مهم نیست.
گویند: حنظلة بن ابی عامر با جمیله دختر عبد الله بن ابیّ بن سلول نامزد شده بود، مراسم عروسی آنها شبی بود که فردایش جنگ احد اتفاق افتاد. حنظله از پیامبر (ص) اجازه گرفت که آن شب را کنار همسر خود باشد و

آن حضرت اجازه فرمود. وی پس از اینکه نماز صبح خود را خواند، با همسر خود نزدیکی کرد و در حالی که جنب بود، آهنگ احد کرد، همسرش چهار نفر از قوم خود را شاهد گرفت، که به اقرار حنظله درباره نزدیکی او با جمیله گوش دهند، بعدها از جمیله پرسیدند: این کار را برای چه کردی؟ گفت: در خواب دیدم که آسمان شکافته شد، حنظله در آن رفت و دوباره به هم پیوست، دانستم که او به شهادت خواهد رسید، خواستم که حرفی نباشد. جمیله عبد الله بن حنظله را باردار شد، وی بعدها همسر ثابت بن قیس شد و محمد بن ثابت را برای او به دنیا آورد.
حنظله سلاح برداشت و به پیامبر (ص) پیوست، در حالی که آن حضرت صفها را رو براه می‌کرد. همینکه مشرکان پراکنده شدند، حنظله به ابو سفیان حمله کرد و اسب او را پی کرد، اسب به زانو در آمد و ابو سفیان به زمین افتاد و فریاد کشید ای گروه قریش، منم ابو سفیان بن حرب! حنظله می‌خواست سر او را ببرد، گروهی از مردان در حال فرار قریش، صدای ابو سفیان را می‌شنیدند ولی اعتنایی نمی‌کردند، تا آنکه اسود بن شعوب به حنظله حمله کرد و نیزه‌ای به او زد که کارگر افتاد، حنظله برای دفاع از خود به طرف اسود برگشت ولی اسود ضربت دیگری زد و او را کشت. ابو سفیان هم پای پیاده فرار کرد تا آنکه به یکی از سواران قریش رسید و بر ترک او سوار شد، این مطلب را خود ابو سفیان نقل کرده است. چون حنظله کشته شد، پدرش که از مخالفان اسلام بود، بر جسد او که میان حمزة بن عبد المطلب و عبد الله بن جحش به زمین افتاده بود، گذشت. وی خطاب به پیکر فرزند خود گفت: هر چند تو را از محمد بر حذر می‌داشتم ولی سوگند می‌خورم که تو نسبت به پدر خود مردی نیکوکار بودی و در زندگی اخلاق پسندیده داشتی، مرگ تو هم همراه مرگ بزرگان و گزیدگان بود. خداوند متعال این کشته دیگر را هم که حمزه است و دیگر یاران محمد را جزای خیر دهد و به تو هم
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:198
(1) پاداش عنایت فرماید. آنگاه فریاد زد: ای گروه قریش، هر چند که حنظله با من و شما مخالفت کرد و از عمر خود خیری ندید، ولی نباید او را مثله کنید. مشرکان جنازه‌های دیگر را مثله کردند ولی او را مثله نکردند.
هند نخستین کس بود که شروع به مثله کردن یاران پیامبر (ص) کرد، او به زنها دستور داد تا گوش و بینی شهیدان را ببرند و زیورها را برای خود بردارند، به طوری که هر یک از آن زنها به دو گوشوار و دستبند و خلخال دست یافتند و همه شهدا را مثله کردند بجز حنظله. پیامبر (ص) فرمود: من دیدم که فرشتگان، حنظلة بن ابی عامر را میان زمین و آسمان با آب لطیف ابر و در ظرفهای سیمین غسل می‌دهند. ابو اسید ساعدی گوید: رفتیم نگاه کردیم و دیدیم که از سر حنظله آب می‌چکد. گوید: برگشتم و

موضوع را به پیامبر (ص) گفتم، حضرت کسی را به سراغ همسرش فرستاد و از او پرسید، او گفت که حنظله هنگام خروج از مدینه، جنب بوده است.
وهب بن قابوس مزنی و برادرزاده‌اش حارث بن عقبة بن قابوس همراه گوسپندان خود از کوه مزینه به مدینه آمدند ولی مدینه را خلوت دیدند، پرسیدند: مردم کجایند؟
گفتند: به احد رفته‌اند، رسول خدا برای جنگ با مشرکان قریش بیرون رفته‌اند. آن دو گفتند: نباید معطل شد. پس، بیرون رفتند و خود را به پیامبر (ص) رساندند و دیدند که مردم مشغول جنگ‌اند و رسول خدا و یاران برتری دارند، پس آن دو هم همراه دیگران مشغول غارت شدند، که ناگاه سواران قریش به فرماندهی خالد بن ولید و عکرمة بن ابی جهل از پشت سر رسیدند و در هم آمیختند و جنگ سختی در گرفت. در این هنگام گروهی از کافران روی آوردند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی به مقابله با این گروه می‌رود؟ وهب بن قابوس گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و آن قدر تیر انداخت، تا آنها برگشتند و سپس خود نیز بازگشت.
گروه دیگری جلو آمدند، پیامبر فرمود: چه کسی عهده‌دار این گروه می‌شود؟ مزنی دیگر بار گفت: من، ای رسول خدا.
پس برخاست و شمشیر در ایشان نهاد و پراکنده شان ساخت و به حضور رسول خدا باز آمد. آنگاه گروهی دیگر از دشمنان پیش آمدند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای مقابله با اینها برمی‌خیزد؟ باز هم مزنی گفت: من، ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود:
بر خیز که تو را به بهشت مژده باد. مزنی خوشحال برخاست و می‌گفت: به خدا قسم، به هیچ وجه فروگذار نخواهم کرد. پس حمله برد و شمشیر در ایشان نهاد، پیامبر (ص) و مسلمانان او را نظاره می‌کردند، تا اینکه او از آن سوی گروه بیرون رفت، پیامبر دعا می‌کرد و می‌فرمود: خدایا، به او رحم کن! مزنی چند مرتبه همچنان حمله کرد و دشمن که بر او گرد آمده بود، بالاخره با زخم شمشیر و نیزه او را کشتند، بر پیکر او اثر بیست
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:199
(1) زخم نیزه یافتند که تماما در نقاط حساس بدن او بود، همچنین او را به طرز بسیار بدی مثله کرده بودند. سپس، برادرزاده‌اش به جنگ رفت و جنگید تا کشته شد. عمر بن خطاب می‌گفت: بهترین مرگی که دوست دارم به سراغم بیاید، مرگی همچون مرگ مزنی است.
بلال بن حارث مزنی می‌گفت: در جنگ قادسیه همراه سعد بن ابی وقاص شرکت داشتم، پس از اینکه خداوند متعال به ما پیروزی داد، قرار بود غنایم میان ما تقسیم شود، نام جوانی از آل قابوس از مزینه از قلم افتاده بود، هنگامی که سعد بن ابی وقاص از خواب برخاست، من پیش او رفتم و

آن جوان را نیز همراه خود بردم، سعد همینکه مرا دید پرسید: تو بلالی؟
گفتم: آری. گفت: آفرین بر تو، این کیست که همراه تو است؟
گفتم: مردی از خویشانم از خاندان قابوس. سعد به او گفت: ای جوان، تو با آن مزنی که در جنگ احد کشته شد چه نسبتی داری؟ گفت: برادرزاده اویم. سعد گفت: آفرین، درود بر تو، خدا چشمت را روشن بدارد. من در جنگ احد از آن مرد حالتی دیدم که در هیچ کس ندیده‌ام، در جنگ احد دشمن ما را از هر سو محاصره کرده بود، پیامبر (ص) میان ما بود و سپاه دشمن از هر طرف افزایش می‌یافت، پیامبر (ص) چشم به مردم دوخته بود و می‌فرمود: چه کسی با این گروه مقابله می‌کند؟ در تمام موارد هم مزنی می‌گفت: من، ای رسول خدا! و در تمام موارد هم آنها را عقب می‌راند، فراموش نمی‌کنم در آخرین مرتبه پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مژده باد! سعد ادامه داد: من هم از پی او برخاستم و خدا می‌داند که من هم مانند او طالب شهادت بودم، ما خود را میان ایشان انداختیم و صف ایشان را شکافتیم، سپس، دوباره حمله کردیم و دشمن او را از پای در آورد، به خدا، دوست می‌داشتم که من هم همراه او کشته شوم ولی اجل من به تأخیر افتاد. آنگاه سعد دستور داد که همااندم سهم برادرزاده مزنی را از غنایم پرداخت کردند و بیشتر هم داد، بعد به او گفت: اگر مایلی همراه ما باش و گر نه به نزد خانواده خود برگرد. بلال می‌گوید: او دوست داشت که برگردد، پس برگشتیم.
سعد گفت: به چشم خود دیدم که رسول خدا کنار پیکر مزنی ایستاده و می‌فرمود:
خدای از تو خشنود باشد که من از تو راضی و خشنودم. آنگاه با آنکه پاهای آن حضرت مجروح و ایستادن بر ایشان بسیار دشوار بود، دیدم که کنار گور او ایستادند تا پیکرش را در گور نهادند، بر تن او بردی بود که خطهای سبز داشت، پیامبر (ص) به دست خود برد او را بر سر و چهره‌اش پیچیدند و بقیه آن را به بدن او بستند و چون تا نیمه ساق او رسید، دستور فرمود تا بوته‌های اسپند جمع کردیم و روی پاهایش را
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:200
(1) پوشاندیم و آنگاه پیامبر (ص) بازگشت، بهترین حالتی که دوست دارم در آن حال بمیرم، این است که خدا را آنچنان ملاقات کنم که مزنی ملاقات کرد.
گویند: همینکه شیطان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، مردم پراکنده شدند و برخی از ایشان به مدینه برگشتند، نخستین کسی که به مدینه آمد و خبر آورد که رسول خدا کشته شده است، سعد بن عثمان ابو عباده بود. بعد از او مردان دیگری آمدند، که چون پیش زنهای خود می‌رفتند، زنها می‌گفتند: آیا از رکاب رسول خدا گریخته‌اید؟

ابن ام مکتوم هم که پیامبر (ص) او را برای اقامه نماز در مدینه باقی گذاشته بود، به آنها گفت: شما از پیش رسول خدا گریخته‌اید؟ آنگاه شروع به سرزنش آنها کرد و سپس گفت: راه احد را به من نشان بدهید. او را در آن راه بردند و او از هر کس که می‌دید از سلامت پیامبر (ص) جویا می‌شد، تا آنکه گروهی رسیدند و خبر سلامتی پیامبر (ص) را آوردند، آنگاه او برگشت. از جمله کسانی که گریخته بودند، فلان بود [1] و حارث بن حاطب، ثعلبة بن حاطب، سواد بن غزیّه، سعد بن عثمان، عقبة بن عثمان و خارجة بن عامر که خود را به ملل [2] رسانده بود، اوس بن قیظی همراه تنی چند از بنی حارثه، که خود را به شقره [3] رسانده بودند، ولی ام ایمن خاک بر چهره‌های ایشان پاشاند و برای برخی از آنها دوک آورد و گفت: شمشیرت را بده و دوک بریس! ام ایمن همراه بعضی از زنها عازم احد شد.

بعضی از کسانی که این مطلب را روایت کرده‌اند، گفته‌اند: مسلمانان از کوه نگذشتند، همگی در دامن کوه بودند و از آنجا به جای دیگری نرفتند و پیامبر (ص) هم میان ایشان بود.

گویند: میان عبد الرحمن و عثمان بگو مگویی بود، عبد الرحمن کسی را پی ولید بن عقبه فرستاد و او را خواست و گفت: پیش عثمان برو و آنچه می‌گویم به او بگو و من کسی غیر از تو سراغ ندارم که این پیام را ابلاغ کند. ولید گفت: انجام خواهم داد.

گفت: به او بگو عبد الرحمن می‌گوید، در جنگ بدر حضور داشتم و تو حضور نداشتی، در جنگ احد پایداری کردم و تو گریختی و در بیعت رضوان حضور داشتم و تو نبودی. ولید پیش عثمان آمد و پیام او را رساند. عثمان گفت: برادرم راست می‌گوید،

[(1)] در بعضی از نسخ به جای فلان، عمر و عثمان است و بلاذری در انساب الاشراف، عثمان را ثبت کرده است و از عمر نام نبرده است (انساب الاشراف، ج 1، ص 326).

[(2)] ملل: نام منزلی است در بیست و هشت میلی مدینه در راه مکه (معجم البلدان، ج 8، ص 153).

[(3)] شقره: به فاصله دو روز راه از مدینه و در راه فید قرار دارد (وفاء الوفا، ج 2، ص 330).

(1) در جنگ بدر شرکت نکردم چون مواظبت و پرستاری دختر رسول خدا را که بیمار بود، بر عهده داشتم و پیامبر (ص) سهم مرا از غنایم پرداخت فرمود، پس من هم مانند کسانی بودم که شرکت کرده بودند، روز احد گریختم و خداوند متعال مرا عفو فرمود، اما هنگام بیعت رضوان، من به

فرمان رسول خدا به مکه رفته بودم و پیامبر (ص) فرمودند:
عثمان در اطاعت از خدا و رسول خداست. و پیامبر (ص) از طرف من با یک دست خود با دست دیگرش بیعت کرد و دست چپ رسول خدا به مراتب بهتر از دست راست من است. چون ولید این پیام را به عبد الرحمن رساند، گفت: برادرم راست می‌گوید.
عمر بن خطاب به عثمان بن عفان نگریست و گفت: این از کسانی است که خدا او را عفو کرده است و خداوند متعال از هر چه که عفو فرماید، دیگر در آن مورد بازخواستی نیست، عثمان روز احد گریخته بود.
از ابن عمر در مورد عثمان پرسیدند، گفت: او در احد گناه بسیار بزرگی مرتکب شد، چون در آن روز گریخت، با وجود این خداوند او را عفو فرمود، ولی میان شما مرتکب گناه کوچکی شد و شما او را کشتید.
علی (ع) می‌گوید: چون روز احد مردم قریش جولانی دادند، امیة بن ابی حذیفة بن مغیره که زره بر تن داشت و چنان غرق در آهن بود که فقط چشمهایش دیده می‌شد، جلو آمد، وی می‌گفت: امروز به جای روز بدر است. مردی از مسلمانان به مقابله او شتافت که امیه او را کشت. من آهنگ او کردم و می‌خواستم که با شمشیر به جلو سرش بزنم، او هم کلاهخود داشت و هم مغفر، ضربت من به واسطه کوتاهی قد من، خطا رفت و او با شمشیرش ضربتی بر من فرود آورد که من آن را با سپر خود گرفتم و شمشیرش در سپرم گیر کرد، او زرهش را به کمرش زده بود و من توانستم یک پای او را قطع کنم، او به زمین افتاد ولی تلاش کرد و شمشیرش را از سپرم بیرون کشید و همچنان که روی زانوی خود تکیه داده بود، شروع به زد و خورد کرد، من متوجه شدم بخشی از زره او در زیر بغلش پاره است، شمشیرم را به همانجا فرو بردم، پس او فروغلتید و مرد و من برگشتم.
پیامبر (ص) در روز احد شعار می‌داد و می‌فرمود: من پسر عاتکه‌ها هستم [1]. من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته است، من فرزند عبد المطلبم!

[(1)] سه نفر از مادر بزرگهای پیامبر (ص) عاتکه نام داشته‌اند، یکی عاتکه دختر هلال، که مادر عبد مناف است، دیگر عاتکه دختر مرّه، که مادر هاشم است و سوم عاتکه دختر اوقص، که مادر وهب پدر آمنه است، اولی عمه دومی و دومی عمه سومی است (نهایة، ج 3، ص 66).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:202
(1) گویند: عمر بن خطاب همراه گروهی برگشته و در گوشه‌ای نشسته بودند، انس بن نضر بن ضمضم، که عموی انس بن مالک است، بر ایشان گذشت و پرسید: چه چیز موجب شده است که در اینجا بنشینید؟ گفتند:

رسول خدا کشته شده است. گفت:
زندگی پس از او به چه کار شما می‌آید؟ برخیزید و به همان طریقی که او کشته شد شما هم کشته شوید! آنگاه خود شمشیر کشید و جنگ کرد تا کشته شد. عمر بن خطاب می‌گفت: من آرزومندم خداوند در روز قیامت او را به صورتی یکتا زنده کند. گویند اثر هفتاد ضربه در چهره او یافت شد و در ابتدا او را نشناختند تا اینکه خواهرش از انگشتان و لباسهایش او را شناخت.
گویند: مالک بن دخشم بر خارجة بن زید بن ابی زهیر عبور کرد و دید که او در حالی که سیزده زخم خطرناک برداشته، بر روی زیلوی خود نشسته است، گفت: مگر نمی‌دانی که محمد کشته شده است؟ خارجه گفت: بر فرض که کشته شده باشد، خدا که زنده پاینده است، محمد (ص) وظیفه خود را تبلیغ فرمود، تو از دین خود پاسداری کن.
مالک بن دخشم بر سعد بن ربیع گذشت، او دوازده زخم داشت که همه خطرناک بود، پس به او هم گفت: مگر نمی‌دانی که محمد کشته شده است؟ سعد گفت: من گواهی می‌دهم که آن حضرت رسالت پروردگارش را تبلیغ فرمود، تو برای حفظ دین خودت جنگ کن، که خدا زنده جاوید است.
مرد منافقی هم می‌گفت: رسول خدا قطعا کشته شده است، به سوی خویشان خود برگردید که ممکن است دشمن به خانه‌ها هجوم آورد.
حارث بن فضیل خطمی می‌گوید: در همان موقع که مسلمانان پراکنده شده و دست و پای خود را گم کرده بودند، ثابت بن دحداحه پیش آمد، او فریاد می‌کشید: ای گروه انصار، پیش من بیایید، پیش من بیایید، من ثابت بن دحداحه‌ام، بر فرض که محمد کشته شده باشد، خدا زنده جاوید است و نمی‌میرد، شما برای حفظ دین خود جنگ کنید، که خداوند شما را پشتیبان و یاور است! گروهی از انصار برخاستند و او و مسلمانانی را که همراهش شده بودند به راه انداخت، سپاهی گران از دشمن، که سران قریش چون خالد بن ولید و عمرو عاص و عکرمة بن ابی جهل و ضرار بن خطاب در آن بودند، به ایشان برخوردند، خالد بن ولید بر ثابت بن دحداحه حمله آورد و چنان با نیزه به او زد که در افتاد و کشته شد، گروه انصاری هم که همراه او بودند همگی کشته شدند.
گویند این گروه آخرین دسته از مسلمانان بودند که کشته شدند، و پیامبر (ص) همراه دیگر یاران خود به کنار کوه رسید و در آنجا جنگ دیگری صورت نگرفت.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:203
(1) پیش از جنگ احد، یتیمی از انصار بر سر یک درخت خرما با ابو لبابه اختلاف داشت، موضوع را با رسول خدا در میان گذاشتند، حق با ابو لبابه

بود و پیامبر (ص) هم به نفع او حکم فرمود، پسرک یتیم برای درخت خرما بیتابی کرد، پیامبر (ص) ابو لبابه را فرا خواندند و از او خواستند که خرما بن را به پسرک ببخشد، ولی او نپذیرفت، پیامبر (ص) به او گفتند: در عوض این خرما بن، خرما بنی برای تو در بهشت خواهد بود. با وجود این، ابو لبابه خودداری کرد و نپذیرفت، ثابت بن دحداحه به پیامبر (ص) گفت:
اگر من این خرما بن را به پسرک یتیم بدهم، چه چیزی برای من خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: خرما بنی در بهشت. ثابت رفت و آن درخت خرما را از ابو لبابه به یک نخلستان خرید و آن را به پسرک یتیم پس داد. پیامبر (ص) فرمودند: چه بسیار درختان خرمای پر بار که در بهشت برای ابن دحداحه خواهد بود. برای او این احتمال می‌رفت که در اثر دعای پیامبر (ص) به درجه شهادت برسد تا آنکه در احد شهید شد.
ضرار بن خطاب، که سوار بر اسب بود و نیزه‌ای بلند همراه داشت، جلو آمد و به عمرو بن معاذ نیزه‌ای سخت زد، عمرو او را دنبال کرد ولی از پای در آمد و در افتاد.
ضرار به استهزاء به او گفت: تو نباید مردی را بکشی که تو را به حور العین تزویج کرد! او افتخار می‌کرد و می‌گفت: من ده نفر از اصحاب محمد را با فرشتگان تزویج کردم.
واقدی گوید: از ابن جعفر پرسیدم که آیا ضرار بن خطاب ده نفر از اصحاب پیامبر (ص) را کشته است؟ گفت: تا آنجا که به ما خبر رسیده فقط سه نفر را کشته است، در آن روز هنگام گریز مسلمانان ضرار بن خطاب ضربتی هم به عمر بن خطاب زد و گفت:
ای پسر خطاب، این برای تو نعمت قابل شکری است و به خدا سوگند، من هرگز نمی‌خواستم تو را بکشم.
گویند: ضرار بن خطاب بعدها داستان احد را که می‌گفت، برای انصار طلب آمرزش و رحمت می‌کرد و ارزش آنها و شجاعت و استقبال ایشان را از مرگ می‌ستود و می‌گفت: چون اشراف قوم من در جنگ بدر کشته شدند، پرسیدم: ابو جهل را چه کسی کشته است؟ گفتند: ابن عفراء. گفتم: امية بن خلف را چه کسی کشته است؟
گفتند: خبیب بن یساف. گفتم عقبة بن ابی معیط را که کشته است؟ گفتند: عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح. همچنین درباره قاتل هر یک می‌پرسیدم و می‌گفتند فلانی است.
بعد پرسیدم: سهیل بن عمرو را چه کسی اسیر گرفت؟ گفتند: مالک بن دخشم. چون به جنگ احد آمدیم با خود گفتم اگر مسلمانها در حصارهای استوار خود بمانند و بیرون نیایند ما به آنها دسترسی نخواهیم داشت، ناچار چند روزی می‌مانیم و بر می‌گردیم ولی اگر بیرون بیایند ایشان را شکست خواهیم داد، چه شمار ما از شمار ایشان بیشتر

(1) است، بعلاوه، ما به کین خواهی آمده‌ایم و زنها را هم با خود آورده‌ایم که کشتگان بدر را به یاد ما آورند، وانگهی ما دارای اسلحه بیشتر و اسبان آماده‌ایم در حالی که آنها اسبی و سلاحی چنانکه باید و شاید ندارند. چنان شد که ایشان بیرون آمدند و با یک دیگر در آویختیم و ما نتوانستیم پایداری کنیم، پس گریختیم و پراکنده شدیم، با خود گفتم: اینکه از جنگ بدر هم سخت تر شد. به خالد بن ولید گفتم: به مسلمانان حمله کن! گفت: مگر راهی برای حمله می‌بینی؟ ناگاه متوجه شدم که کوه از تیر اندازان خالی است، گفتم: ای خالد، به پشت سرت نگاه کن! او سر اسب را برگرداند و حمله کرد و ما هم همراه او حمله کردیم، به دهانه کوه رسیدیم، در آنجا فقط چند نفری از مسلمانان را دیدیم، بعد از کشتن آنها وارد اردوگاه مسلمانان شدیم، آنها مشغول غارت و جمع غنیمت بودند، بر آنها اسب تاختیم و آنها از هر سوی گریزان شدند و ما چنانکه می‌خواستیم شمشیر در ایشان نهادیم، من در جستجوی بزرگان اوس خزرج، که قاتلان عزیزان ما در بدر بودند، بر آمدم ولی هیچیک را ندیدم که همه گریخته بودند. به اندازه دوشیدن ماده شتری بیشتر طول نکشید که انصار باز آمدند و خود را به ما زدند و با آنکه ما سوار بودیم، آنها سخت پایداری و شکیبایی کردند و براستی جان باختند، آنها اسب مرا پی کردند، ناچار پیاده جنگ کردم و ده نفر از ایشان را کشتم، از مردی از ایشان که گردن مرا گرفته بود و رهایم نمی‌کرد، برای خود مرگی سخت را احساس کرده به طوری که حتی بوی خون را استشمام کردم، تا سرانجام نیزه داران از هر سو او را احاطه کردند و به خاک افتاد، به هر حال خدا را شکر که آنها را به دست من به کرامت شهادت رساند و مرا به دست ایشان خوار و بدبخت نکرد.
گویند: در روز احد رسول خدا فرمود: کسی از ذکوان بن عبد قیس خبری دارد؟
علی (ع) گفت: من دیدم که سواری او را تعقیب کرد و به او رسید و می‌گفت: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! او با اسب خود به ذکوان که پیاده بود، حمله کرد و ضربتی به او زد و گفت: بگیر که من ابن علاجم! من آهنگ او کردم و همچنان که سواره بود ضربتی به پایش زدم که از نیمه ران پایش را قطع کرد، سپس او را از اسب پایین کشیدم و کشتم، او ابو الحکم بن اخنس بن شریق بن علاج ثقفی بود.
یزید ابن رومان از خوات بن جبیر روایت می‌کند که می‌گفت: چون کافران حمله مجدد خود را شروع کردند، به دهانه کوه که خالی از مسلمانان شده بود رسیدند، در آنجا فقط عبد الله بن جبیر همراه ده نفر باقی مانده بود و آنها در محلی بودند که دو چشمه نامیده می‌شد. چون خالد بن ولید و عکرمة بن ابی جهل با سواران آشکار شدند، عبد الله بن جبیر به یاران خود

گفت: صفى تشكيل دهيد تا شايد اين كافران نتوانند
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:205
(1) بگذرند! آنها در مقابل دشمن صف كشيدند و در حالى كه رو به آفتاب بودند، ساعتى جنگ كردند تا اينكه عبد الله بن جبير به شهادت رسيد و ديگران به سختى زخمى شدند. چون عبد الله بن جبير به زمين افتاد، دشمن او را برهنه و به بدترين شكلى مثله كرد، آن قدر نيزه در شكم او فرو كرده بودند كه از زير قفسه سينه تا بالاى مثانه‌اش دريده شده و روده‌هايش بيرون ريخته بود. او مى‌گويد: در حالى كه مسلمانان به حركت در آمده بودند، بر پيكر عبد الله بن جبير كه به همان وضع افتاده بود گذشتم. من يک مرتبه در جايى خنديده‌ام كه هيچ كس نخنديده است، در جايى چرت زده‌ام كه هيچ كس چرت نزده است و در موردى بخل ورزيده‌ام كه هيچ كس بخل نمى‌ورزد. به او گفتند: چگونه بود؟ گفت: من مشغول حمل جسد عبد الله بن جبير شدم، دو بازويش را من گرفتم و دو پايش را ابو حنّه گرفت و من شكاف شكم او را با عمامه خود بستم، همان طور كه ما او را حمل مى‌كرديم و دشمن هم در گوشه‌اى بود، ناگهان عمامه من كه بر شكاف زخم او بسته بودم باز شد و افتاد و روده‌هاى او بيرون ريخت، ابو حنه به وحشت افتاد و به پشت سرش نگاه مى‌كرد و خيال مى‌كرد دشمن اين كار را كرده است، در اينجا بود كه خنديدم. در همان موقع مردى از دشمن با نيزه به من حمله كرد، او زير گلويم را نشانه گرفته بود و من چرت مى‌زدم كه در نتيجه نيزه به من اصابت نكرد. وقتى هم مى‌خواستم براى او گورى بكنم فقط كمانم همراهم بود ولى كندن كوه دشوار و سخت بود، ناچار او را به دشت آورديم و من شروع به كندن گور با نوک كمان كردم، زه كمان به آن بود، با خود گفتم زه كمان را نبايد خراب كنم و آن را گشودم و با چوب كمان گورى كندم و او را موقتا پنهان كردم و برگشتيم، مشركان در ناحيه ديگرى جنگ مى‌كردند كه پس از اندكى پشت كردند و رفتند.
گويند: وحشى برده دختر حارث بن عامر بن نوفل بود، برخى هم گفته‌اند كه برده جبير بن مطعم بوده است، دختر حارث به او گفت: پدر من در بدر كشته شده است، اينک اگر تو بتوانى يكى از اين سه نفر را كه مى‌گويم، بكشى آزاد خواهى شد، محمد، حمزة بن عبد المطلب و يا على بن ابى طالب و من كس ديگرى غير از اين سه نفر را همسنگ پدرم نمى‌بينم. وحشى مى‌گويد: به او گفتم در مورد رسول خدا، خودت هم مى‌دانى كه ممكن نيست و من بر او دست نخواهم يافت و اصحابش او را تنها نمى‌گذارند. در مورد حمزه هم با خود گفتم: به خدا، اگر او خواب هم باشد، من از ترس جرأت ندارم نزديكش شوم و بيدارش كنم، ولى در مورد على اميد موفقيت براى خود داشتم. همچنان كه بين مردم در جستجوى على

بودم، او ظاهر شد، ولی متوجه شدم که مردی آزموده و دوراندیش است و همه اطراف خود را می‌پاید، با خود گفتم: این کسی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:206
(1) نیست که من در جستجویش باشم! ناگاه متوجه حمزه شدم که سر از پا نشناخته به مردم حمله می‌کند، پس پشت سنگی کمین کردم، چشم حمزه کم نور بود و گرد و خاک هم چهره‌اش را پوشانده بود، سباع پسر امّ انمار، که مادرش کنیز شریف بن علاج و ختنه کننده دختران مکی بود، راه را بر حمزه بست، کنیه سباع ابو نیار بود، حمزه بانگ برداشت و گفت: تو هم ای پسر برنده چوچوله‌ها، کارت به آنجا کشیده که بر ما حمله کنی، پیش بیا! حمزه چند قدم او را با خود کشید و همینکه از پای در آمد، سرش را جدا کرد، همچنان که گوسپند را می‌کشند. آنگاه همینکه متوجه من شد به سوی من خیز برداشت، ولی به جایی رسید که به واسطه سیل گل شده بود، پایش لغزید و درست در همین موقع هم من حربه خود را به سویش پرتاب کردم و خوشحال شدم، چه حربه به تهیگاه او بر خود و از مثانه‌اش بیرون آمد. گروهی از یارانش گرد او جمع شدند و شنیدم که او را صدا می‌زنند: ابا عماره! ولی او جواب نمی‌داد، با خود گفتم: به خدا، حتما مرده است! آنگاه مصیبت هند را در مورد پدر و برادر و عمویش به یاد آوردم، همینکه یاران حمزه از مرگ او مطمئن شدند، از گرد او پراکنده شدند، آنها مرا نمی‌دیدند، من دویدم و شکمش را دریده و جگرش را بیرون آوردم و آن را پیش هند دختر عتبه بردم و گفتم: اگر قاتل پدرت را کشته باشم به من چه می‌دهی؟ گفت: همه جامه‌های گران بها و زر و زیورم را! گفتم: این جگر حمزه است. آن را از من گرفت و به دندان گزید و پاره‌ای از آن را جوید و سپس از دهان بیرون انداخت، من نفهمیدم چرا نتوانست آن را ببلعد. هند جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را بیرون آورد و به من داد و گفت: چون به مکه آمدی ده دینار برایت خواهد بود. سپس گفت: جسد را به من نشان بده! نشانش دادم، اندامهای نرینه، گوشها و بینی او را برید و از آنها برای خود دست بند و گوشواره و خلخال درست کرد و با آنها به مکه آمد، جگر حمزه را هم با خود به مکه آورد.
عروه از قول عبید الله بن عدیّ بن خیار روایت می‌کند که می‌گفت: به روزگار عثمان بن عفان در شام جنگ می‌کردیم، نزدیک غروب به شهر حمص رسیدیم و سراغ خانه وحشی را گرفتیم، گفتند: حالا به او دسترسی ندارید، او از حالا تا صبح شراب می‌خورد. ما که هشتاد نفر بودیم، به منظور دیدار او شب را در حمص ماندیم. پس از اینکه نماز صبح را خواندیم، به خانه‌اش رفتیم، پیرمردی فرتوت شده بود، برایش پلاسی که فقط خودش روی آن جا می‌گرفت، گسترده بودند، به او گفتیم: درباره قتل حمزه و مسیلمه برایمان حرف بزن. خوشش نیامد و سکوت کرد، به او

گفتیم: ما فقط به خاطر تو دیشب را در اینجا مانده‌ایم. آنگاه او گفت: من برده جبیر بن مطعم بن عدی

(1) بودم، چون مردم برای جنگ احد راه افتادند، مرا خواست و گفت: حتما به یاد داری که طعیمة بن عدی را حمزه روز بدر کشت و زنهای ما از آن روز تاکنون در اندوهی سخت به سر برده‌اند، اگر موفق شوی که حمزه را بکشی، آزاد خواهی بود. من با مردم بیرون آمدم و با خود چند زوبین داشتم، چون از کنار هند دختر عتبه گذشتم، به من گفت: ای ابا دسمه، امروز باید انتقام بگیری و دلها را خنک کنی! چون به احد رسیدیم، حمزه را دیدم که سخت به مردم حمله می‌کند و سر از پا نمی‌شناسد، من زیر درختی به کمین او نشسته بودم، حمزه مرا دید و آهنگ من کرد، ولی هماندم سباع خزاعی راه را بر او گرفت، حمزه متوجه او شد و گفت: تو ای پسر برنده چوچوله‌ها، کارت به آنجا رسیده که به ما حمله کنی، جلو بیا! حمزه به او حمله کرد و پاهایش را کشید و به زمینش کوفت و کشتش. سپس با شتاب به طرف من خیز برداشت، ولی پیش پای او گل بود، او سر خورد و به زمین افتاد و من هم زوبین را به سویش پرت کردم که به زیر نافش خورد و از میان دو پایش بیرون آمد و به این ترتیب او را کشتم، پس چون بر هند دختر عتبه گذشتم، جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را به من داد. اما در مورد مسیلمه، ما وارد حدیقة الموت شدیم، من همینکه مسیلمه را دیدم زوبین را به سویش پرتاب کردم که به او خورد، در همان حال مردی از انصار هم شمشیری به او زد، خدای تو داناتر است که کدامیک او را کشتیم، البته من شنیدم که زنی از بالای بام فریاد می‌کرد: مسیلمه را غلام حبشی کشت.

عبید الله بن عدی می‌گوید: به او گفتم: مرا می‌شناسی؟ نگاهی به من کرد و گفت:

تو پسر عدی و عاتکه دختر ابی العیص نیستی؟ گفتم: چرا. گفت: به خدا قسم، من فقط یک مرتبه، وقتی شیرخواره بودی، تو را دیده‌ام، آن روز تو را از گهواره برداشتم و به مادرت دادم که شیرت بدهد، هنوز لاغری پاهایت را به خاطر دارم ولی تاکنون دیگر تو را ندیده‌ام. وحشی گفت: هند دو دستبند، که از گوهرهای ظفار بود، دو خلخال نقره، و انگشترهای نقره‌ای را که به انگشتان پاهایش بود به من بخشید.

صفیه دختر عبد المطلب می‌گوید: ما زنها در برجها و پشت بامهای مدینه بودیم، ما در برج فارع [1] بودیم و حسان بن ثابت هم همراه ما بود، تنی چند از یهود به سوی برجها آمدند و ما را زیر رگبار سنگ و تیر گرفتند، من به حسان گفتم: کاری بکن ای ابن فریعه! گفت: به خدا قسم، نمی‌توانم، مگر نمی‌بینی که از ترس نتوانستم همراه رسول خدا به احد بروم؟! صفیه

گوید: یک یهودی شروع به بالا آمدن از برج کرد، من به حسان

[(1)] فارع: نام برجی است نزدیک باب الرحمه که از درهای مسجد پیامبر (ص) است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 354)

(1) گفتم: شمشیرت را به من بده و خودت کناری برو! او این کار را کرد، من گردن آن یهودی را زدم و سرش را به طرف بقیه پرتاب کردم و آنها چون سر بریده او را دیدند، گریختند. صفیه همچنین گوید: من در آغاز روز احد، همان طور که بر بالای برج فارع بودم، به میدان جنگ نگاه می‌کردم، از دور زوبینها را دیدم که پرتاب می‌کردند، با خود گفتم: مگر دشمن زوبین هم دارد؟ در آن موقع نمی‌دانستم که برادرم با همین اسلحه از پای در آمده است. در آخر روز طاقت نیاوردم، بیرون آمدم و خود را به پیامبر (ص) رساندم.

صفیه می‌گوید: من همچنانکه بر لبه بام برج بودم، متوجه گریز اصحاب رسول خدا شدم، حسان از ترس خود را به دورترین نقطه برج رساند ولی چون دو مرتبه پیروزی اصحاب را دید، به روی دیوار برج برگشت. من، که شمشیر در دست داشتم، بیرون آمدم و چون به منطقه بنی حارثه رسیدم گروهی از زنهای انصار را دیدم که ام ایمن هم همراهشان بود، همه ما شروع به دویدن کردیم تا به حضور پیامبر (ص) برسیم، اصحاب آن حضرت پراکنده بودند، اولین کسی را که دیدم برادرزاده ام علی (ع) بود، گفت: عمه جان برگرد، برخی از جنازه‌ها کاملا برهنه‌اند. گفتم: رسول خدا در چه حالی است؟ گفت: خدا را شکر، سلامت است. گفتم: مرا راهنمایی کن که او را ببینم. او با اشاره، به طوری که مشرکان متوجه نشوند، محل پیامبر (ص) را به من نشان داد و من خود را پیش آن حضرت، که زخمی شده بود، رساندم. گوید: پیامبر (ص) شروع به پرس و جو درباره حمزه فرمود، می‌گفت: عمویم چه کرد؟ از حمزه چه خبر؟

پس، حارث بن صمه برای کسب خبر رفت، اما دیر کرد، علی بن ابی طالب (ع) به آن منظور رفت و در همان حال این رجز را می‌خواند:

پروردگارا، حارث بن صمه از دوستان متعهد ماست او در پی مهمّی رفت، گویی در جستجوی بهشت است. [1]

واقدی می‌گوید: این رجز را در طفولیت خود از اصبغ بن عبد العزیز، که هم سن و سال ابی الزناد بود، شنیده‌ام. علی (ع) هنگامی که به حارث رسید، حمزه را کشته یافت، پس برگشت و به پیامبر (ص) خبر داد. رسول خدا به راه افتاد و چون کنار پیکر حمزه ایستاد، فرمود: در هیچ جا خشمگینتر از اینجا نبوده‌ام! در این هنگام صفیه از دور پیدا شد، پیامبر (ص) به زبیر فرمودند: ای زبیر، برو و مادرت را از من دور کن.

[(1)] این رجز به صورت سه بیت در سیره ابن هشام آمده است (سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء، ج 3، ص 175).- م.

(1) کسانی مشغول کندن گور برای حمزه بودند، زبیر به مادرش گفت: مادر جان برگرد، برخی از جنازه‌ها کاملا لخت‌اند. گفت: من تا رسول خدا را نبینم، بر نمی‌گردم. ولی چون آن حضرت را دید، گفت: ای رسول خدا، برادرم حمزه کجاست؟ فرمود: میان مردم. گفت: تا او را نبینم بر نمی‌گردم. زبیر می‌گوید: من مادرم را نگهداشتم تا اینکه حمزه را به خاک سپردند. پیامبر (ص) فرمود: اگر زنهای ما افسرده نمی‌شدند، عمویم را دفن نمی‌کردم تا خوراک مرغان هوا و درندگان شود و روز قیامت از شکم درندگان و چینه‌دان پرندگان محشور شود.

صفوان بن امیه روز جنگ احد حمزه را دید که سخت بر دشمن می‌تازد، گفت:

این کیست؟ گفتند: حمزة بن عبد المطلب. گفت: تا به امروز ندیده بودم که مردی چنین بر خویشان خود بتازد. حمزه در آن روز با پر عقابی، که بر کلاهخود خود زده بود، مشخص بود. گویند: چون حمزه کشته شد، صفیه دختر عبد المطلب به جستجوی او برآمد، انصار میان او و جسد حمزه مانع شدند، پیامبر (ص) فرمود: آزادش بگذارید.

صفیه آمد و کنار پیکر حمزه نشست و چون او بلند می‌گریست پیامبر (ص) هم گریه می‌کرد و هر گاه او آهسته می‌گریست، پیامبر (ص) هم آهسته گریه می‌کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم می‌گریست و آن حضرت هم با گریه او گریه می‌کرد و می‌فرمود: هرگز مصیبتی به بزرگی مصیبت تو به من نرسیده است! آنگاه، خطاب به صفیه و فاطمه فرمود: مژده دهید! هم اکنون جبرئیل به من خبر داد که در آسمانهای هفتگانه برای حمزه نوشته‌اند که شیر خدا و شیر رسول خداست.

گویند: چون پیامبر (ص) متوجه شد که کافران مسلمانان را به شدت مثله کرده‌اند، اندوهگین شد و فرمود: اگر به قریش پیروز شوم، سی نفر از ایشان را مثله خواهم کرد! پس در این مورد آیه 126 سوره شانزدهم قرآن نازل شد که می‌فرماید: اگر مکافات می‌کنید، مکافات کنید مانند آنچه به شما کرده شده است و اگر شکیبایی کنید به مراتب برای شکیبایان بهتر است. پس پیامبر (ص) عفو فرمود و هرگز کسی را مثله نکرد.

ابو قتاده چون اندوه شدید پیامبر (ص) را در مورد قتل حمزه و مثله کردن او دید، ناراحت شد و همچنان که ایستاده بود، شروع به دشنام دادن و ناسزا گفتن به قریش کرد. حضرت سه مرتبه به او فرمودند: بنشین و آرام بگیر. دفعه چهارم فرمود: در این مورد در پیشگاه خدا از تو حساب خواهم

خواست. آنگاه فرمود: ای ابو قتاده، قریش اهل امانت‌اند، هر کس بی‌مورد به آنها دشنام دهد خداوند دهانش را به خاک می‌مالد، شاید هم آن قدر زنده بمانی که اعمال و کارهای خودت را در قبال اعمال و کارهای ایشان کوچک بشمری، اگر قریش سرمست نمی‌شد، به منزلت ایشان در پیشگاه الهی

(1) خبرشان می‌دادم. ابو قتاده گفت: به خدا قسم، من وقتی رفتار آنها را با شما دیدم، برای خاطر خدا و رسول خدا خشمگین شدم! پیامبر (ص) فرمود: درست می‌گویی، آنها برای پیامبر خود بد خویشانی بودند! عبد الله بن جحش به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، می‌بینی که قریش در کجا فرود آمده‌اند، من از خدا و رسول او مسألت کردم، و گفتم: پروردگارا، تو را سوگند می‌دهم که چون فردا با دشمن برخوردیم، مرا بکشند و سرم را ببرند و مثله‌ام کنند و من به دیدار تو نایل شوم در حالی که با من چنان کرده باشند، آنگاه تو بگویی:

چرا و به خاطر چه کسی با تو چنین کرده‌اند؟ و من عرضه دارم: در راه تو! اکنون از تو ای رسول خدا، خواهش دیگری دارم و آن این است که سرپرستی اموال مرا پس از من قبول فرمایی. پیامبر (ص) هم قبول فرمود. آنگاه عبد الله بن جحش به جنگ رفت و چندان جنگ کرد تا کشته شد، او را به بدترین صورت مثله کردند. او و حمزه را در یک گور دفن کردند و پیامبر (ص) سرپرستی اموال او را به عهده گرفتند و برای مادرش چیزهایی در خیبر خریدند.

خواهر او حمنه دختر جحش به احد آمد، پیامبر (ص) چون او را دیدند، فرمودند:

ای حمنه، خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: داییت حمزه.

حمنه گفت: إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ، خدایش رحمت کند و بیامرزد، شهادت بر او گوارا و مبارک باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش و اجر خودت را با خدا حساب کن! حمنه گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: برادرت. حمنه گفت: انا لله و انا الیه راجعون، خدایش رحمت کند و بیامرزد، بهشت بر او گوارا و مبارک باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: مصعب بن عمیر همسرت. حمنه گفت: وای بر اندوه من! و گفته‌اند که گفت: وای بر بیوگی! پیامبر (ص) خطاب به حاضران فرمودند: شوهر برای زن منزلتی دارد که هیچ کس را چنان منزلتی نیست. سپس رسول خدا به حمنه گفتند: چرا چنین گفتی؟ گفت: ای رسول خدا، یتیم شدن فرزندانش را به خاطر آوردم و وحشت مرا فرا گرفت. پیامبر (ص) دعا فرمودند که خداوند متعال

سرپرستی نیکوکار برای آنها فراهم فرماید. حمنه بعدها با طلحة بن عبید الله ازدواج کرد و محمد بن طلحه را زایید، طلحه نسبت به فرزندان او بسیار مهربان و خوشرفتار بود. حمنه از زنانی بود که در جنگ احد، همراه زنان دیگر، برای آب دادن به زخمیها بیرون آمده بود.
سمیراء دختر قیس هم که از زنان بنی دینار بود، همراه پیامبر (ص) به احد آمده بود، دو پسرش نعمان بن عبد عمرو و سلیم بن حارث کشته شدند و چون خبر مرگ آن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:211
(1) دو را به او دادند، گفت: پیامبر (ص) در چه حال است؟ گفتند: سلامت است، الحمد للّه همان طور که تو دوست داری، سالم است. گفت: او را به من نشان دهید.
پس چون نشانش دادند، گفت: ای رسول خدا، هر مصیبتی در قبال سلامت تو ناچیز و قابل تحمل است. آنگاه شتری برداشت و جسد هر دو پسرش را بر آن گذاشت و به سوی مدینه راه افتاد، عایشه در راه او را دید و پرسید: چه خبر است؟ گفت: خدا را شکر می‌کنم که پیامبر (ص) سلامت است و نمرده، البته خداوند گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت رساند وَ رَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنالُوا خَيْراً وَ كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتالَ [1]- خداوند کافران را با خشم برگرداند و خیری ندیدند و خداوند متعال مؤمنان را از جنگ کفایت فرمود. عایشه گفت: اینها جنازه‌های کیست؟ گفت: دو پسرم! آنگاه، بدون معطلی شتر را به راه انداخت.
گویند: پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای من خبری از سعد بن ربیع می‌آورد؟ من او را دیدم که دوازده زخم نیزه خورده بود، سپس با دست خود به جایی از دشت اشاره فرمود. گوید: محمد بن مسلمه- یا به قولی ابیّ بن کعب- به آن سو رفت. او گوید: من میان کشتگان و افتادگان مشغول شناسایی شدم، ناگاه به سعد بن ربیع بر خوردم که در صحرا افتاده بود، صدایش زدم، پاسخم نداد، گفتم: مرا رسول خدا پیش تو فرستاده است! او بزحمت نفسی کشید که صدایی همچون صدای دم آهنگران از سینه‌اش خارج شد. سپس، گفت: آیا رسول خدا زنده است؟ گفتم: آری و به ما خبر داد که تو دوازده زخم نیزه خورده‌ای. گفت: آری، دوازده زخم نیزه که همه به شکمم خورده است، از طرف من به انصار سلام برسان و بگو شما را به خدا، پیمانی را که در شب عقبه با رسول خدا بسته‌اید به خاطر داشته باشید. اگر کسی از شما زنده باشد و به رسول خدا آسیبی برسد، در پیشگاه الهی معذور نخواهید بود! گوید: من هنوز به راه نیفتاده بودم، که او درگذشت. من برگشتم و خبر و پیام او را به پیامبر (ص) عرض کردم. پس دیدم که آن حضرت رو به قبله ایستادند، دستهای خود را به طرف آسمان بلند کردند و عرض کردند: پروردگارا، سعد بن ربیع

را در حالی که کاملا از او خوشنود هستی، به حضور بپذیر! گویند: چون شیطان به قصد خوار و اندوهگین کردن مسلمانان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، آنان از هر سو رو به گریز نهادند، مردم از کنار پیامبر (ص) می‌گذشتند و به آن حضرت توجهی نمی‌کردند، پیامبر (ص) آنان را فرا می‌خواند اما

[(1)] بخشی از آیه 25، سوره 33، احزاب.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:212

(1) آنها بدون اعتنا تا منطقه مهراس گریختند، پس پیامبر (ص) به قصد رسیدن به آنها آهنگ گردنه کوه کرد.

موسی بن محمد بن ابراهیم برای من از پدرش نقل کرد: چون پیامبر (ص) به ایشان رسید، همگی همچنان فدایی او بودند.

از ضمرة بن سعید هم برایم روایت کردند که می‌گفت: چون پیامبر (ص) به ایشان رسید، همه یار و یاور او گشتند، پیامبر (ص) به کنار دره رسید ولی اصحاب او در کوه پراکنده بودند و درباره کشته‌های خود و مصیبت کشته شدن پیامبر (ص) گفتگو می‌کردند. کعب گوید: من که در دامنه کوه بودم، اولین کسی بودم که پیامبر (ص) را، با آنکه مغفر بسته بود، شناختم و فریاد کشیدم: این رسول خدا است که زنده و سر پاست! ولی پیامبر (ص) دست خود را روی دهان خویش گذاشتند و به من اشاره فرمودند که ساکت باشم آنگاه، جامه‌های جنگی مرا، که زرد رنگ بود، خواستند، جامه‌های جنگی خود را کندند و آنها را پوشیدند و در حالی که به دو سعد- سعد بن عباده و سعد بن معاذ- تکیه داده بودند، بر اصحاب خود وارد شدند، زره بر تن آن حضرت بود و هنگام راه رفتن کمی به جلو خم می‌شد، در مواقع معمولی هم حالتشان چنین بود. همچنین گفته‌اند که آن حضرت به طلحة بن عبید الله تکیه داده بود. پیامبر (ص) مجروح شده بود، به طوری که نماز ظهر آن روز را نشسته گزاردند. طلحه به رسول خدا گفت: من هنوز نیرومندم! پس آن حضرت را از راه احد تا کنار سنگی که در راه دره جزّارین است، حمل کرد. حضرت از آن بخش کوه دورتر نرفتند، طلحه کمک کرد و از همانجا پیامبر (ص) را به بالای کوه رساند. پیامبر (ص) همراه گروهی از یاران خود، که پایداری کرده بودند، همانجا ماند، باقی مسلمانان وقتی که این عده را دیدند، پنداشتند که دشمنند و گریختند، تا اینکه ابو دجانه با عمامه سرخی که بر سر داشت، به آنها علامت داد، آنگاه، مسلمانان ایشان را شناختند و برگشتند، یا اینکه گروهی از ایشان برگشتند.

گویند: همینکه پیامبر (ص) همراه چهارده نفری که با او پایداری کرده بودند، که هفت نفر از انصار و هفت نفر از مهاجران بودند، ظاهر شدند،

مسلمانان در کوه شروع به فرار کردند، پیامبر (ص) به ابو بکر، که کنارش بود، لبخند زد و فرمود: به آنها علامت بده! ابو بکر شروع به علامت دادن کرد ولی مسلمانان مراجعت نکردند، تا اینکه ابو دجانه دستار سرخی را که بر سر داشت، باز کرد و بر کوه بر آمد و شروع به فریاد کشیدن و علامت دادن کرد، پس در همانجا ماندند تا مسلمانها همگی برگشتند. گویند:
ابو بردة بن نیار تیری بر چله کمان خود نهاده بود که به طرف آن گروه پرتاب کند، ولی

(1) چون پیامبر (ص) صحبت فرمود و آنها را صدا زد و به محض اینکه مسلمانها آن حضرت را شناختند، گویی هیچ مصیبتی به ایشان نرسیده بود.
در این حالت هم شیطان از وسوسه کردن و اندوهگین کردن مسلمانان خودداری نکرد، آنها چون دیدند که دشمن از آنها دور است، به فکر شهیدان خود افتادند. رافع بن خدیج می‌گوید: من کنار ابو مسعود انصاری بودم، او خویشاوندان خود را، که کشته شده بودند، یاد می‌کرد و درباره آنها می‌پرسید، خبر مرگ مردانی مانند سعد بن ربیع و خارجة بن زهیر را می‌داد، إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ می‌گفت و برای آنها طلب رحمت و آمرزش می‌کرد، مسلمانان از یک دیگر درباره دوستان صمیمی خود می‌پرسیدند و به یک دیگر خبر می‌دادند. در چنین حالی، برای اینکه اندوه آنها از میان برود، خداوند متعال دشمن را بر گرداند و آنها ناگاه دشمن را بر فراز کوه و بالاتر از خود دیدند، سپاهیان دشمن سر رسیدند و آنها گفتگوی خود را فراموش کردند، پیامبر (ص) ما را به جنگ فرا خواند و من می‌دیدم که فلان و بهمان در پهنه کوه می‌دویدند. عمر می‌گفت:
همینکه شیطان فریاد کشید «محمد کشته شد» من مانند ماده بز کوهی آهنگ کوه کردم و از آن بالا رفتم و به پیامبر (ص) رسیدم که می‌فرمود: وَ ما مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ ... [1]- محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبران بودند و گذشتند. ابو سفیان در کوهپایه و بالاتر از ما بود، پس پیامبر (ص) فرمود: حق ایشان نیست که بالاتر و برتر از ما باشند! پس آنها پراکنده شدند.
ابو اسید ساعدی می‌گوید: پیش از اینکه خواب بر ما غلبه کند، چنان حالت تسلیمی داشتیم و چنان اندوهی بر ما چیره بود که هر کس قصد ما می‌کرد تسلیم می‌شدیم، اما چون خواب ما را فرا گرفت و اندکی خوابیدیم، دو مرتبه سپرها شاخ بشاخ شد، چنانکه گویی هیچ ترس و وحشتی نبوده است.
طلحة بن عبید الله هم می‌گوید: خواب ما را در ربود و دوباره سپرها درگیر شدند.
زبیر بن عوام هم می‌گوید: خواب ما را در ربود و دوباره سپرها درگیر شدند.

زبیر بن عوام هم می‌گوید: چنان ما را خواب گرفت که هیچ کس از ما نبود که چانه‌اش بر روی سینه‌اش نیفتاده باشد، تا اینکه دوباره سپرها درگیر شد، من همچنان که میان خواب و بیداری بودم، شنیدم که معتّب بن قشیر می‌گوید: لَوْ كانَ لَنا مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ ما قُتِلْنا هاهُنا [2]- اگر برای ما فرمان می‌بود، به فرمان ما رفتار می‌شد، در اینجا کشته نمی‌شدیم. که در همین هنگام خداوند متعال این آیه را نازل فرمود.

[(1)] بخشی از آیه 143، سوره 3، آل عمران.
[(2)] بخشی از آیه 154، سوره 3، آل عمران.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:214

(1) ابو الیسر هم می‌گوید: من همراه چهارده نفر از قوم خود در آن روز کنار رسول خدا بودم و برای اینکه در امان باشیم خواب بر ما چیره شد و هیچ کس نماند که خواب بر او چیره نشده باشد، تا اینکه سپرها دوباره به کار افتادند، من دیدم که شمشیر بشر بن براء بن معرور از دستش افتاد و او نفهمید و پس از اینکه بخود آمد آن را برداشت، و در این موقع دشمن پایینتر از ما بود.
ابو طلحه هم می‌گوید: چنان خواب بر من چیره شد، که شمشیرم از دستم افتاد، در آن روز منافقان و کسانی را که شک داشتند، خواب نگرفت و هر منافقی هر چه که در دل داشت می‌گفت، خواب فقط به سراغ اهل ایمان و یقین آمد.
گویند چون دو سپاه از یک دیگر جدا شدند، ابو سفیان آهنگ بازگشت به مکه کرد، او در حالی که سوار بر مادیان سیاهی بود پیش آمد و خطاب به اصحاب پیامبر (ص)، که در دامنه کوه بودند، با صدای بلند گفت: هبل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! آنگاه فریاد کشید: پسر ابی کبشه (محمد) کجاست؟ پسر ابو قحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ امروز در عوض روز بدر بود، روزگار نوبت به نوبت است و پیروزی در جنگ هم نوبتی است، به هر حال حنظله‌ای را به جای حنظله‌ای کشتیم. عمر به پیامبر (ص) گفت: جوابش را بدهم؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، پاسخش را بده. ابو سفیان دوباره فریاد کشید: هبل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! عمر گفت: خداوند برتر و شکوهمندتر است! ابو سفیان گفت: خدایان ما نیکوکاری کردند و نعمت بخشیدند، از دشنام دادن به آنها در گذر! آنگاه گفت: پسر ابی کبشه کجاست؟ پسر ابی قحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ عمر گفت: این رسول خداست، این ابو بکر است و این هم عمر. ابو سفیان گفت: امروز عوض روز بدر، روزگار نوبتی است و جنگ پیروزی و شکست دارد. عمر گفت: چنین نیست، کشته‌های ما در بهشتند و کشته‌های شما در آتش! ابو سفیان گفت: شما این طور بگویید! پس در

این صورت ما زیان کردیم و درمانده شدیم! سپس ابو سفیان گفت: ما عزّی داریم و شما عزّی ندارید! عمر گفت: خدا مولای ماست و شما مولی ندارید! ابو سفیان باز هم گفت: ای پسر خطاب، خدایان ما نعمت دادند، از بد گفتن به آنها در گذر. سپس ابو سفیان گفت: ای پسر خطاب، برخیز تا با تو صحبت کنم. عمر برخاست، ابو سفیان گفت: تو را به دینت سوگند می‌دهم که راست بگویی، آیا ما محمد را کشته‌ایم؟ عمر گفت: هرگز، او هم اکنون گفتار تو را می‌شنود. ابو سفیان گفت: تو راستگوتر از ابن قمیئه‌ای- ابن قمیئه به آنها گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است. آنگاه ابو سفیان با صدای بلند گفت: شما میان کشتگان خود کسانی را می‌بینید که آنها را مثله کرده‌اند، این کار به خواست
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:215
(1) بزرگان ما نبوده است. ولی تعصب جاهلیت ابو سفیان را واداشت تا بگوید: در عین حال، از این کار بدمان هم نیامد. آنگاه فریاد برداشت: سال دیگر وعده ما و شما در بدر! عمر پاسخی نداد و منتظر ماند که ببیند پیامبر (ص) چه می‌فرماید، حضرت فرمود:
بگو، بسیار خوب. عمر گفت: بسیار خوب. ابو سفیان پیش یاران خود برگشت و شروع به کوچیدن کردن، پیامبر (ص) و مسلمانان ترسیدند که نکند آنها مدینه را غارت کنند و زنها و بچه‌ها را بکشند. پیامبر به سعد بن ابی وقاص امر فرمودند که برو و خبر بیاور، اگر دیدی که سوار بر شتران شدند و اسبها را یدک کشیدند، دلیل آن است که به مکه خواهند کوچید و اگر بر اسبها سوار شدند و شتران را یدک کشیدند، دلیل آن است که آهنگ غارت کردن مدینه را دارند. سوگند به کسی که جانم در دست اوست، اگر آهنگ مدینه کنند، به سوی ایشان خواهم رفت و با آنها جنگ خواهم کرد.
سعد گوید: من شروع به دویدن کردم، تصمیم گرفتم که اگر چیزی دیدم که موجب ترس باشد، فوری پیش پیامبر (ص) برگردم، این بود که از همان اول به حالت دو به راه افتادم و از پی مشرکان می‌دویدم، چون به محل عقیق رسیدند، آنها را از دور زیر نظر گرفتم، دیدم که سوار بر شتران شدند و اسبها را یدک کشیدند، با خود گفتم این بازگشت به شهر خودشان است. گوید: مشرکان در عقیق توقفی کرده و درباره غارت مدینه رایزنی کردند، صفوان بن امیه گفت: شما گروهی از مسلمانها را کشتید، پس برگردید و به مدینه داخل نشوید، شما همه عائله‌مندید و حالا هم که پیروز شده‌اید، ما نمی‌دانیم که بعد چه بیش می‌آید. بعلاوه، شما روز بدر گریختید و آنها پیروز شدند، ولی شما را تعقیب نکردند! پیامبر (ص) فرمود: صفوان ایشان را از غارت مدینه منع کرد. سعد بن ابی وقاص چون متوجه شد که مشرکان آهنگ رفتن دارند و چون آنها وارد مکیمن [1] شدند، به حضور پیامبر (ص) برگشت ولی سیمای او افسرده بود، سعد به پیامبر (ص)

گفت: مشرکان آهنگ مکه کردند، بر شتران سوار شدند و اسبها را یدک کشیدند. پیامبر (ص) فرمود: چه می‌گویی؟ و او گفته خود را تکرار کرد. سعد گوید:
پیامبر (ص) با من خلوت فرمود و پرسید: راست می‌گویی؟ گفتم: آری، ای رسول خدا.
فرمود: پس چرا افسرده می‌بینمت؟ گفتم: خوش نداشتم که نزد مسلمانان از اینکه مشرکان به مکه برگشته‌اند، اظهار مسرت کنم. پیامبر (ص) فرمود: سعد مرد کار آزموده‌ای است! همچنین گفته‌اند: سعد چون برگشت، با صدای بلند فریاد می‌کشید که دشمن شتران را سوار شدند و اسبها را یدک کشیدند. پس، پیامبر (ص) به

[(1)] مکیمن: نام کوهی است در وادی عقیق (وفاء الوفا، ج 2، ص 376).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:216

(1) او اشاره فرمود که آرام صحبت کن و گفتند: جنگ خدعه و مکر است! نباید برای بازگشت کافران به شهر خودشان، چنین شادمان شد، ایشان را خداوند تبارک و تعالی برگرداند.
واقدی گوید: برایم از ابی جعفر روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) به سعد فرمود: اگر دیدی که مشرکان آهنگ مدینه دارند، فقط به خودم بگو که موجب تضعیف روحیه مسلمانان نشود. سعد رفت و چون دید که آنها بر شتران سوار شدند، بسرعت برگشت و نتوانست خودداری کند و به آواز بلند و با لحنی شاد، خبر مراجعت آنها را اعلام داشت.
چون ابو سفیان به مکه رسید، هنوز به خانه خود نرفته پیش هبل در آمد و به او گفت: نعمت دادی و مرا یاری کردی و انتقام مرا از محمد و اصحاب او گرفتی! آنگاه سر خود را تراشید.
به عمرو عاص گفته شد: مشرکان و مسلمانان در روز احد چگونه از یک دیگر جدا شدند؟ گفت: چه چیزی می‌پرسید؟ خداوند متعال اسلام را آورد و کفر و اهل آن را نابود کرد. آنگاه گفت: چون ما به آنها حمله کردیم گروهی از ایشان را کشتیم و آنها از هر سو پراکنده شدند. بعد گروهی از ایشان جمع شدند و قریش با یک دیگر مشورت کردند و گفتند: حالا که غالب شدیم خوب است برگردیم، مخصوصا که خبر رسیده است که عبد الله بن ابیّ با یک سوم مردم به مدینه برگشته است و گروهی از اوس و خزرج هم پراکنده شده‌اند، بعلاوه، در امان نیستیم که آنها حمله دوباره‌ای نکنند، گروهی از ما زخمی هستند، اسبهای ما هم غالبا تیر خورده و لنگ شده‌اند. این بود که برگشتند، ما هنوز به روحاء نرسیده بودیم که گروهی به سراغ ما آمدند و ما هم برگشتیم.

نام مسلمانانی که در احد کشته شدند

واقدی گوید: برایم از سعید بن مسیّب روایت کردند که می‌گفته است: در جنگ احد هفتاد نفر از انصار شهید شدند.
از ابو سعید خدری هم همین روایت را برایم نقل کرده‌اند. از مجاهد هم همین طور نقل شده است، که چهار نفر از قریش و بقیه از انصار بودند، مزنیّ و برادرزاده‌اش و دو پسر هبیت هم بوده‌اند که جمعا هفتاد و چهار نفر می‌شوند و این قول مورد اجماع است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:217
(1) از قریش، از قبیله بنی هاشم: حمزة بن عبد المطلب، که او را وحشی کشته است، همین صحیح است و از لحاظ ما اختلافی هم در این باره نیست.
از بنی امیه: عبد الله بن جحش بن رئاب، که او را ابو الحکم بن اخنس بن شریق کشته است.
از بنی اسد: سعد خدمتکار حاطب، از بنی مخزوم: شمّاس بن عثمان بن شرید، که او را ابیّ بن خلف کشته است- همچنین گفته شده است که از قریش پنج نفر شهید شده‌اند.
گویند: ابو سلمة بن عبد الاسد در احد زخمی شد و بعد در اثر همان زخم در گذشت، او را در محله بنی امیة بن زید، در بالای مدینه، میان دو مناره‌ای که امروز بر بالای چاه عبد الصمد بن علی قرار دارد غسل دادند.
از بنی عبد الدار: مصعب بن عمیر، که او را ابن قمیئه کشته است.
از بنی سعد بن لیث، عبد الله و عبد الرحمن دو پسر هبیت.
از مزینه دو مرد: وهب بن قابوس و برادرزاده‌اش حارث بن عقبة بن قابوس.
از انصار، از قبیله بنی عبد الاشهل، دوازده مرد: عمرو بن معاذ بن نعمان، که او را ضرار بن خطاب کشت، حارث بن انس بن رافع، عمارة بن زیاد بن سکن، سلمة بن ثابت بن وقش، که او را ابو سفیان کشت، عمرو بن ثابت بن وقش، که او را ضرار بن خطاب کشت، رفاعة بن وقش، که او را خالد بن ولید کشت، یمان پدر حذیفه، که مسلمانان اشتباها او را کشتند و گفته شده است که عتبة بن مسعود او را اشتباهی کشت، صیفی بن قیظیّ، که ضرار بن خطاب او را کشت، حباب بن قیظی، عبّاد بن سهل، که او را صفوان بن امیه کشت، او از راتج- نام یکی از حصارهای مدینه- است و ایشان هم جزو بنی عبد الاشهل شمرده می‌شوند، ایاس بن اوس بن عتیک، که ضرار بن خطاب او را کشت، عبید بن تیّهان، که عکرمة بن ابی جهل او را کشت، حبیب بن قیّم. [1]

از بنی عمرو بن عوف، از خاندان بنی ضبیعه: ابو سفیان بن حارث بن قیس، که پدر چند دختر بود، او به پیامبر (ص) می‌گفت: من جنگ می‌کنم و سپس پیش دخترانم بر می‌گردم. پس پیامبر (ص) فرمود: خدای عز و جل درست فرموده است.
از بنی امیة بن زید بن ضبیعه: حنظلة بن ابی عامر، که او را اسود بن ابی شعوب به

[(1)] به طوری که ملاحظه می‌شود، در اول می‌گوید دوازده نفر و حال آنکه نام سیزده نفر را آورده است، برای مقایسه و اطلاع بیشتر، لطفا به سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء، ج 3، ص 129 مراجعه شود.- م.

(1) قتل رساند.
از بنی عبید بن زید: انیس بن قتاده، که او را ابو الحکم بن اخنس بن شریق شهید کرد، عبد الله بن جبیر بن نعمان، که از طرف پیامبر (ص) به فرماندهی تیر اندازان منصوب شده بود و عکرمة بن ابی جهل او را کشت.
از بنی غنم بن سلم بن مالک بن اوس: خیثمه پدر سعد، که او را هبیرة بن ابی وهب به قتل رساند.
از بنی عجلان: عبد الله بن سلمه، که ابن الزبعری او را کشت.
از بنی معاویه: سبیق بن حاطب بن حارث، که او را ضرار بن خطاب کشت، جمعا هشت نفر.
از خاندان بلحارث بن خزرج: خارجة بن زید بن ابی زهیر، که صفوان بن امیه او را کشت، سعد بن ربیع، که این دو را در یک گور دفن کردند، اوس بن ارقم بن زید بن قیس، جمعا چهار نفر. [1]
از خاندان بنی ابجر، که همان بنی خدره هستند: مالک بن سنان بن ابجر، که پدر ابو سعید خدری است و او را غراب بن سفیان کشت، سعد بن سوید بن قیس بن عامر، عتبة بن ربیع بن رافع بن معاویه، جمعا سه نفر.
از بنی ساعده: ثعلبة بن سعد بن مالک، حارثة بن عمرو، نفث بن فروة بن بدیّ، جمعا سه نفر.
از بنی طریف: عبد الله بن ثعلبه، قیس بن ثعلبه، طریف و ضمره، که دو نفر اخیر از جهینه و همپیمان ایشان بودند.
از بنی عوف بن خزرج، از خاندان بنی سالم: نوفل بن عبد الله، که به دست سفیان بن عویف کشته شد، عباس بن عبادة بن نضله، که به دست سفیان بن عبد شمس سلمی کشته شد، نعمان بن مالک بن ثعلبة بن غنم، که صفوان بن امیه او را به قتل رساند، عبدة بن حسحاس، که دو نفر اخیر هم در یک گور دفن شدند، مجذّر بن ذیاد، که حارث بن سوید او را غافلگیر کرده و کشت.

از ابی وجزه برایم روایت کردند که می‌گفت: روز احد سه نفر را در یک گور به خاک سپردند و آن سه، نعمان بن مالک، مجذر بن ذیاد و عبدة بن حسحاس بودند.
داستان مجذر بن ذیاد چنین بود که، حضیر نزد بنی عمرو بن عوف آمد و با سوید

[(1)] باز هم ملاحظه می‌کنید که سه نفر را چهار نفر شمرده است، به هر حال در سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء، ج 3، ص 132 به طور صحیح ضبط شده است.- م.

(1) بن صامت، خوّات بن جبیر، ابو لبابة بن عبد المنذر یا سهل بن حنیف صحبت کرد، او آنها را دعوت کرد و گفت: چند روزی پیش من بیایید تا شراب بنوشیم و گوسپندی بکشیم و کباب بخوریم. گفتند: فلان روز خواهیم آمد. پس در روز موعد به دیدار حضیر رفتند، او چند گوسپند برای ایشان کشت و شراب فراهم ساخت، آنها سه روز ماندند به طوری که گوشتها رو به فساد گذاشته بود، در آن هنگام سوید بسیار سالخورده و فرتوت بود. پس از سه روز گفتند: باید پیش خانواده خود برگردیم. حضیر گفت: مثل اینکه اینجا را دوست نداشتید؟ اگر دلتان می‌خواهد بیشتر بمانید و اگر هم می‌خواهید بروید، میل خودتان است. خوات بن جبیر و ابو لبابه همراه سوید، که سیاه مست بود، به راه افتادند. چون به حومه مدینه و نزدیک قبیله بنی غصینه، که محل اقامت آنها در مشرق زمینهای قبیله بنی سالم است، رسیدند، سوید که هنوز سیاه مست بود، برای قضای حاجت به زمین نشست. اتفاقا کسی از قبیله خزرج او را دید و خود را به مجذر بن ذیاد رساند و گفت: غنیمت باد آورده نمی‌خواهی؟ گفت: موضوع چیست؟ گفت: سوید اینجاست بدون اسلحه و سیاه مست. گوید: مجذر بن ذیاد، با شمشیر برهنه، آهنگ آنها کرد، همینکه دو جوانی که همراه سوید بودند او را دیدند، گریختند، زیرا اسلحه‌ای همراه خود نداشتند و دشمنی میان اوس و خزرج هم در کمال شدت بود، ولی سوید بی حرکت باقی ماند. مجذر بن ذیاد بالا سر او ایستاد و گفت: خداوند تو را در اختیار من قرار داد! سوید گفت: با من چه کار داری؟ گفت: می‌خواهم بکشمت. گفت:
پس، ضربه شمشیرت را پایینتر از مخچه و بالاتر از گردن بزن و چون پیش مادرت برگشتی، بگو که سوید بن صامت را کشتم. کشته شدن سوید موجب واقعه بعاث شد، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، حارث پسر سوید بن صامت و مجذر بن ذیاد هر دو مسلمان شدند و هر دو در جنگ بدر شرکت کردند، حارث در جنگ بدر در صدد بر آمد که مجذر را به جای پدرش بکشد ولی در آن موقع موفق نشد، اما در جنگ احد همینکه

مسلمانان پراکنده شدند، حارث از پشت سر مجذر در آمد و گردن او را زد.
پیامبر (ص) به مدینه مراجعت کرده و آهنگ جنگ حمراء الاسد فرمود، چون از آنجا برگشت، جبرئیل به آن حضرت خبر داد که: حارث بن سوید، مجذر بن ذیاد را غافلگیر کرده و کشته است، درباره وی حکم قصاص را اجرا کن. در همان روز که جبرئیل این خبر را به پیامبر (ص) داد، با اینکه روز بسیار گرمی بود و معمولا آن حضرت در چنان روزی سوار نمی‌شد، آهنگ قباء فرمود، پیامبر (ص) معمولا روزهای شنبه و دوشنبه به مسجد قباء می‌رفتند. همینکه پیامبر (ص) به مسجد قباء رسیدند، چند رکعتی نماز گزاردند، چون انصار متوجه آمدن آن حضرت شدند، با اینکه از حضور آن حضرت در

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:220

(1) آن ساعت و در آن روز تعجب کردند، برای عرض سلام به مسجد آمدند. پیامبر (ص) با مردم مشغول گفتگو و احوال‌پرسی شدند تا اینکه حارث بن سوید، که ملافه‌ای زرد رنگ به خود پیچیده بود، آمد. همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، عویم بن ساعده را خواستند و فرمودند: حارث بن سوید را نزدیک در مسجد ببر و گردنش را بزن که او مجذر بن ذیاد را در جنگ احد عمدا کشته است. عویم، حارث را گرفت، حارث گفت:
بگذار با رسول خدا صحبتی کنم! ولی عویم نپذیرفت. حارث تلاش می‌کرد که خود را از دست او بیرون بکشد تا بتواند با پیامبر (ص) صحبت کند، حضرت هم به قصد سوار شدن برخاستند و امر فرمودند که مرکوبشان را به در مسجد بیاورند. پس حارث به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، سوگند به خدا که من او را کشته‌ام، اما چنین نبوده که از اسلام برگشته یا در آن شک کرده باشم، شیطان بر من چیره شد و اختیارم را به دست هوای دلم دادم، اکنون هم از عمل خود، در پیشگاه خدا و رسول او توبه می‌کنم، خون بهای او را هم می‌پردازم و دو ماه پیاپی روزه می‌گیرم، برده‌ای آزاد می‌کنم و شصت فقیر را خوراک می‌دهم، من از عمل خود، در پیشگاه خدا و رسول او توبه می‌کنم! او رکاب پیامبر (ص) را گرفته بود. فرزندان مجذر هم حضور داشتند، ولی پیامبر (ص) به آنها چیزی نفرمود، چون گفتار حارث تمام شد، پیامبر (ص) خطاب به عویم فرمودند: گردنش را بزن! آنگاه سوار شدند، عویم هم حارث را در برابر مسجد قباء گردن زد. گویند: خبیب بن یساف، ناظر اجرای حکم بود و پس از آن به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد. همچنین گفته‌اند که، پیامبر (ص) به قصد تحقیق درباره این قضیه به قباء می‌رفتند که بین راه، جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و خبر داد و پیامبر (ص) دستور فرمود که عویم گردن او را بزنند. حسان بن ثابت در همین مورد می‌گوید:

ای حارث، گویی تو هنوز در حالت چرت جاهلیت بودی، وای بر تو، مگر از جبرئیل غافل بودی [1] واقدی گوید: مجمّع بن یعقوب از قول پیرمردان قبیله خود برایم نقل کرد که، سوید بن صامت هنگام کشته شدن، این دو بیت را سروده است:
از سوی من به جلاس و عبد الله پیامی برسان که اگر سالخورده هم شده‌ای، مواظب باش آن دو را خوار و ذلیل بگیر،

[(1)] در دیوان حسان بن ثابت، چاپ بیروت، ص 185 چهار بیت از این قطعه آمده است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:221
(1) اگر با جداره برخوردی، او را بکش، پسندیده یا ناپسند، همچنین قبیله عوف را.
از بنی سلمه: عنتر، خدمتکار ایشان، که نوفل بن معاویه دیلی او را به قتل رساند.
از بلحبلی: رفاعة بن عمرو.
از بنی حرام: عبد الله بن عمرو بن حرام، که او را سفیان بن عبد شمس شهید کرد، عمرو بن جموح، پسر او خلّاد بن عمرو بن الجموح، که او را اسود بن جعونه شهید کرد، جمعا سه نفر.
از بنی حبیب بن عبد حارثه: معلّی بن لوذان بن حارثة بن رستم بن ثعلبه، که عکرمة بن ابی جهل او را کشت.
از بنی زریق: ذکوان بن عبد قیس، که او را ابو الحکم بن اخنس بن شریق به قتل رساند.
از بنی نجّار، از خاندان بنی سواد: عمرو بن قیس، که به دست نوفل بن معاویه دیلی به قتل رسید، پسر او قیس بن عمرو، سلیط بن عمرو، عامر بن مخلّد.
از بنی عمرو بن مبذول: ابو اسیرة بن حارث بن علقمة بن عمرو بن مالک، که به دست خالد بن ولید کشته شد. عمرو بن مطّرف بن علقمة بن عمرو.
از بنی عمرو بن مالک که بنو مغاله هم نامیده می‌شوند: اوس بن حرام.
از بنی عدی بن نجّار: انس بن نضر بن ضمضم، که او را سفیان بن عویف به قتل رساند.
از بنی مازن بن نجّار: قیس بن مخلد، کیسان خدمتگزار ایشان و گفته‌اند برده‌ای هم از ایشان، که هنوز آزادش نکرده بودند.
از بنی دینار: سلیم بن حارث، نعمان بن عمرو، که این دو فرزندان سمیراء دختر قیس بودند.
از بنی نجار جمعا دوازده نفر.

از بنی اسد: عبد اللّه بن حمید بن زهیر بن حارث، که او را ابو دجانه کشت.
از بنی عبد الدار: طلحة بن ابی طلحه، که پرچم مشرکان را بر دوش می‌کشید و او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، عثمان بن طلحه، که او را حمزة بن عبد المطلب کشت، ابو سعید بن ابی طلحه، که او را سعد بن ابی وقاص کشت، مسافع بن طلحة بن ابی طلحه،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:222
(1) که او را عاصم بن ثابت ابن ابی الاقلح کشت، حارث بن طلحه، که او را هم عاصم بن ثابت کشت، کلاب بن طلحه، که او را زبیر بن عوام کشت، جلاس بن طلحه، که او را طلحة بن عبید اللّه کشت، ارطاة بن عبد شرحبیل، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، قاسط بن شریح بن عثمان، که گفته شده است صؤاب یا قزمان او را کشته‌اند، ابو عزیز بن عمیر، که او را هم قزمان کشت.
از بنی زهره: ابو الحکم بن اخنس بن شریق، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، سباع بن عبد العزی خزاعی، که مادرش ام انمار بود و او را حمزة بن عبد المطلب کشت.
از بنی مخزوم: هشام بن ابی امیة بن مغیره، که به دست قزمان کشته شد، ولید بن عاص بن هشام، که قزمان او را کشت، امیة بن ابی حذیفة بن مغیره، که او را علی (ع) کشت، خالد بن اعلم عقیلی، که به دست قزمان کشته شد. یونس بن محمد ظفری از پدرش بر ایمان روایت کرد که: چون قزمان به مشرکان حمله کرد، به خالد بن اعلم برخورد، هر دو پیاده بودند، و با شمشیر به یک دیگر حمله کردند، در این هنگام، خالد بن ولید بر آن دو گذشت و نیزه‌ای به قزمان زد که کاری نبود، ولی خالد که تصور می‌کرد با همان نیزه قزمان را کشته است، گذشت و رفت. عمرو بن عاص هم، همچنان که آن دو مشغول جنگ بودند، فرا رسید و ضربت دیگری به قزمان زد، آن ضربه هم کارگر نیفتاد و قزمان همچنان با خالد بن اعلم درگیر بود تا او را کشت و خودش هم در همان ساعت، به واسطه زخمهایی که برداشته بود، کشته شد. عثمان بن عبد اللّه بن مغیره، که او را حارث بن صمه کشت، جمعا پنج نفر.
از بنی عامر بن لؤیّ: عبید بن حاجز، که او را ابو دجانه کشت، شیبة بن مالک بن مضرّب، که او را طلحة بن عبید اللّه کشت.
از بنی جمح: ابیّ بن خلف، که به دست رسول خدا (ص) کشته شد، عمرو بن عبد اللّه بن عمیر بن وهب، که همان ابو عزّه شاعر است و پیامبر (ص) او را اسیر کرد، در جنگ احد، پیامبر (ص) جز او اسیری نگرفت. ابو عزّه

گفت: ای محمد، بر من منت بگذار و آزادم کن! پیامبر (ص) فرمودند: مؤمن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود، تو دیگر به مکه برنخواهی گشت که به گونه‌هایت دست بکشی و بگویی دو بار محمد را مسخره کردم! آنگاه پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت دستور فرمود تا گردن او را بزند.
ابو عبد الله واقدی می‌گوید: در مورد اسیر شدن او روایت دیگری هم شنیده‌ام. بکیر بن مسمار برایمان نقل می‌کرد که: چون مشرکان از احد برگشتند، در محل حمراء الاسد فرود آمدند و ساعتی از اول شب را آنجا بودند و بعد کوچیدند، ابو عزّه خواب ماند و تا
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:223
(1) هنگامی که روز برآمد بیدار نشد، در این هنگام، سپاه مسلمانان به آنجا رسید و عاصم بن ثابت او را، که تازه بیدار شده و سرگردان به چپ و راست می‌گریخت، گرفت و پیامبر (ص) دستور فرمود تا گردنش را بزنند.
از بنی عبد مناة بن کنانه: خالد بن سفیان بن عویف، ابو الشّعثاء بن سفیان بن عویف، ابو الحمراء بن سفیان بن عویف، غراب بن سفیان بن عویف.
گویند: چون مشرکان احد را ترک کردند، مسلمانان به کشته‌شدگان خود پرداختند، پیامبر (ص) بر بالین حمزه آمد و بر او نماز گزارد و فرمود: دیدم که فرشتگان او را غسل می‌دهند، زیرا حمزه در آن روز جنب بود. پیامبر (ص) دستور فرمود تا هیچیک از شهدا را غسل ندهند و فرمود: آنها را با خونها و زخمهایشان بپیچید که هر کس در راه خدا مجروح شود، روز قیامت با همان جراحت برانگیخته می‌شود، رنگ او رنگ خون خواهد بود و بوی او بوی مشک. همچنین فرمود: آنها را رها کنید که من در روز قیامت گواه ایشان خواهم بود. حمزه نخستین کسی بود که پیامبر (ص) بر او چهار تکبیر گفت، شهیدان دیگر را هم می‌آوردند و کنار او می‌گذاشتند و پیامبر (ص) بر حمزه و یکایک شهیدان نماز می‌گزارد، چنانکه هفتاد مرتبه بر او نماز گزارد، چون عده شهیدان هفتاد نفر بود. همچنین گفته‌اند: شهیدان را نه نفر نه نفر می‌آوردند و کنار حمزه می‌گذاشتند، که با او ده نفر می‌شدند و بر آنها نماز خوانده می‌شد، آنگاه نه نفر را بر می‌داشتند ولی جنازه حمزه همچنان باقی می‌ماند و نه نفر دیگر را می‌آوردند. و گفته‌اند که حضرت بر آنها نه بار و هفت بار و پنج بار تکبیر می‌گفت و این کار هفت مرتبه صورت گرفت. [1]
طلحة بن عبید الله و ابن عباس و جابر بن عبد الله می‌گویند: پیامبر (ص) هنگامی که بر کشتگان احد نمازگزاردند، فرمودند: من گواه اینان خواهم بود. ابو بکر گفت: ای رسول خدا، مگر آنها برادران ما نبودند و ما هم مانند ایشان جهاد نکردیم؟ فرمود: چرا، ولی اولا این گروه بهره و نصیبی از این جنگ نبردند، ثانیا نمی‌دانم شما بعد از من چه کارها خواهید کرد. ابو بکر

گریست و گفت: مگر ما بعد از تو زنده خواهیم بود؟
اسامة بن زید از زهری و او از انس بن مالک برایم روایت کردند که پیامبر (ص) بر شهدای احد نماز نگزارد، از سعید بن مسیب هم نظیر همین روایت نقل شده است.

[(1)] باید 9 مرتبه صحیح باشد، چه اگر 7 مرتبه باشد، 63 نفر خواهد شد و حال آنکه عده آنها 74 نفر هم ذکر شده است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:224
(1) پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود: گورها را خوب و وسیع بکنید، دو یا سه نفر را با هم در یک گور دفن کنید و هر کدام را که بیشتر قرآن می‌دانستند، زودتر بخاک بسپرید. مسلمانان چنین کردند و هر کس را که بیشتر قرآن می‌دانست نخست در گور می‌گذاشتند. از جمله کسانی که معروف است با هم دفن شده‌اند، اینها هستند:
عبد الله بن عمرو بن حرام، عمرو بن جموح، خارجة بن زید، سعد بن ربیع، نعمان بن مالک و عبدة بن حسحاس را در یک گور دفن کردند. چون حمزه را در گور نهادند، پیامبر (ص) امر فرمود تا بردی بر او بکشند، چون آن را به سر حمزه می‌کشیدند، پاهایش بیرون می‌ماند و چون روی پاهایش می‌کشیدند، سر و چهره‌اش بیرون می‌ماند، پس پیامبر (ص) فرمود: چهره‌اش را بپوشانید و روی پاهایش بوته‌های اسپند بریزید! مسلمانان گریستند و گفتند: ای وای که برای عموی رسول خدا کفنی پیدا نمی‌شود! پیامبر (ص) فرمود: بزودی شهرهای بزرگ گشوده خواهد شد و مردم به آنها خواهند رفت، در آنجا برای خویشاوندان خود خواهند گفت که شما در سرزمینی خشک و بی آب و درخت زندگی می‌کنید و حال آنکه مدینه برای شما بهتر است اگر بفهمید، سوگند به کسی که جان من در دست اوست، هر کس که بر سختی و گرفتاری مدینه شکیبا باشد، من در روز قیامت شفیع و گواه او خواهم بود! گویند: به روزگار خلافت عثمان، برای عبد الرحمن بن عوف خوراکی آوردند و جامه‌ای، او گفت: حمزه- یا مرد دیگری- شهید شد ولی کفن برایش پیدا نمی‌شد، مصعب بن عمیر هم شهید شد برای او کفنی پیدا نشد، مگر بردی، در صورتی که هر دوی آنها از من بهتر بودند. پیامبر (ص) بر جنازه مصعب بن عمیر عبور فرمود و او را فقط پوشیده در بردی دید، پس گفت: فراموش نمی‌کنم که تو را در مکه می‌دیدم، در حالی که هیچ کس جامه و سر و لباسی بهتر از تو نداشت و امروز با سر خاک آلود در بردی پوشیده شده‌ای. پس امر فرمود تا او را به خاک بسپرند، برادرش، ابو الروم و عامر بن ربیعه و سویبط بن عمرو بن حرمله، وارد گور او شدند و به خاکش سپردند.
علی (ع) و زبیر و ابو بکر و عمر هم وارد گور حمزه شدند در حالی که

پیامبر (ص) کنار گور نشسته بودند.
بیشتر مردم، شهدای خود را به مدینه منتقل کرده و دفن کرده بودند، گروهی از ایشان در بقیع مدفون شدند و گروهی در محلی نزدیک خانه زید بن ثابت، که امروز بازار مدینه است، گروهی هم در محله بنی سلمه دفن شدند، مالک بن سنان را در محل اصحاب عبا، که نزدیک دار نخله است، دفن کردند. سپس منادی پیامبر (ص) ندا داد:
باید شهیدان را به همانجا که کشته شده‌اند، برگردانید! ولی مردم شهدای خود را دفن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:225
(1) کرده بودند و در نتیجه امکان انتقال فراهم نشد، بجز در مورد یک نفر که او هم شماس بن عثمان مخزومی بود، او را که بشدت زخمی شده بود ولی هنوز رمقی داشت، به مدینه آوردند و به خانه عایشه همسر رسول خدا (ص) بردند، ام سلمه همسر دیگر پیامبر (ص) گفت: پسر عموی مرا به خانه دیگری می‌برید! پس پیامبر (ص) فرمود: او را به خانه ام سلمه ببرید. این کار را انجام دادند، شماس یک شبانروز زنده بود ولی نتوانست هیچ چیز بخورد و در خانه ام سلمه درگذشت. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا او را با همان لباسها که بر تن داشت، بدون اینکه غسلش دهند، دفن کنند و نماز هم بر او نگزارند.
گویند: شهدای مسلمانان در صحرا به خاک سپرده شدند. بعد از آن، هر گاه از طلحة بن عبید الله درباره این گورهایی که در یکجاست می‌پرسیدند، می‌گفت: اینها قبور گروهی از اعراب است که به روزگار عمر بن خطاب مرده و در این جا دفن شده‌اند. ابن ابی ذئب و عبد العزیز بن محمد هم می‌گفتند: ما این گورها را که در یکجاست نمی‌شناسیم، اینها گورهای اهل بادیه است، قبور شهیدان احد پنهان است و ما در صحرا و مدینه و اطراف آن گوری از ایشان سراغ نداریم، فقط قبر حمزة بن عبد المطلب و سهیل بن قیس و عبد الله بن عمرو بن حرام و عمرو بن جموح را می‌شناسیم.
پیامبر (ص) سالی یک بار به زیارت آنها می‌آمد و چون به اولین نقطه گورستان می‌رسید، با صدای بلند می‌فرمود: سلام بر شما باد به واسطه پایداری و شکیبایی که کردید و خانه آخرت چه نیکوست! ابو بکر و عمر و عثمان هم هر سال یک بار همین کار را می‌کردند و معاویه هم هر وقت برای حج یا عمره از مدینه می‌گذشت، به زیارت ایشان می‌رفت.
پیامبر (ص) مکرر می‌فرمود: ای کاش من هم با شهیدان کوه [احد] شهید می‌شدم. فاطمه (ع) دختر رسول خدا (ص) هر دو سه روز یک بار به زیارت شهدا می‌رفت و کنار قبور ایشان می‌گریست و دعا می‌کرد. سعد بن ابی وقاص هم هر گاه برای سرکشی از اموال خود به بیشه می‌رفت، از پشت قبور شهدا می‌گذشت و سه مرتبه می‌گفت: سلام بر شما باد!

آنگاه روى به همراهان خود مى‌كرد و مى‌گفت: آيا به قومى كه پاسخ سلام شما را مى‌دهند، سلام نمى‌كنيد؟ هر كس تا روز قيامت به ايشان سلام كند، پاسخش را مى‌دهند. پيامبر (ص) بر گور مصعب بن عمير گذشت، توقف فرمود و براى او دعا كرد و آيه بيست و چهارم از سوره احزاب را تلاوت فرمود: «از مؤمنان، مردانى هستند كه راست كردند آن عهدى كه با خداى تعالى كرده بودند، از ايشان كسانى هستند كه پيمان خود را تمام كردند و جان خويش را فدا كردند و از
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:226
(1) ايشان كسانى هستند كه منتظرند و از ايشان تغييرى نمى‌آيد». آنگاه فرمود: گواهى مى‌دهم كه در روز قيامت ايشان شهيدان راه خدايند، به زيارت اينها بياييد و به ايشان سلام دهيد، سوگند به آن كس كه جان من در دست اوست، تا روز قيامت هر كس به ايشان سلام دهد، پاسخش را مى‌دهند. ابو سعيد خدرى كنار گور حمزه مى‌ايستاد و دعا مى‌كرد و به همراهان خود مى‌گفت: هر كس بر ايشان سلام دهد، پاسخش را خواهند داد، زيارت و سلام كردن بر ايشان را رها مكنيد. ابو سفيان، خادم ابن ابى احمد مى‌گفت كه همراه محمد بن مسلمه و سلمة بن سلامة بن وقش در هر ماه يک بار به زيارت شهيدان احد مى‌رفتند، نخست بر گور حمزه سلام مى‌دادند و كنار گور او و گور عبد الله بن عمرو بن حرام و قبور ديگرى كه آنجاست، توقف مى‌كردند. ام سلمه همسر گرامى رسول خدا هم در هر ماه يک روز به زيارت شهداى احد مى‌رفت، بر آنها سلام مى‌داد و تمام روز را آنجا مى‌ماند، روزى همراه غلام خود نبهان آمده بود و نبهان بر قبور شهدا سلام نداد، ام سلمه گفت: اى بدبخت، به ايشان سلام نمى‌دهى؟ به خدا سوگند، تا روز قيامت، هر كس به ايشان سلام كند، پاسخ او را مى‌دهند. ابو هريره هم بسيار به زيارت ايشان مى‌رفت. عبد الله بن عمر هم هر گاه براى رفتن به بيشه سوار مى‌شد، چون به ذباب مى‌رسيد، به سوى قبر شهدا بر مى‌گشت و به ايشان سلام مى‌داد و دوباره به ذباب بر مى‌گشت و دوست نداشت كه از گورستان شهدا به عنوان راه استفاده كند. فاطمه خزاعى را ديدم كه مى‌گفت: روزى هنگام غروب آفتاب با خواهرم از آنجا مى‌گذشتيم، گفتم بيا به قبر حمزه سلامى بدهيم و برگرديم. گفت: بسيار خوب. ما كنار گور حمزه ايستاديم و گفتيم: سلام بر تو باد اى عموى پيامبر، شنيديم كه كسى پاسخ ما را داد و گفت: سلام و رحمت خدا بر شما باد. در حالى كه هيچ كس نزديک ما نبود.
گويند: چون پيامبر (ص) از دفن اصحاب خود فارغ شد، اسب خود را خواست و سوار شد، مسلمانان هم كه غالبا زخمى بودند، همراه آن حضرت راه افتادند، هيچ قبيله‌اى به اندازه بنى سلمه و بنى عبد الاشهل زخمى نداشتند، چهارده زن هم همراه پيامبر (ص) بودند، چون به كنار

مدینه رسیدند، پیامبر (ص) فرمود: به صف بایستید که خدای را ستایش کنیم! مردم در دو صف ایستادند و زنها پشت سر مردها قرار گرفتند، پیامبر (ص) دعا کرد و به پیشگاه الهی چنین معروض داشت: «پروردگارا، ستایش همه‌اش از آن تو است! خدایا، آنچه را تو بگشایی، کسی نیست که آن را ببندد، برای هر بخششی که بفرمایی، مانعی نیست، آنچه را که تو بازداری، هیچ کس عطا کننده آن نیست، هر کس را گمراه کنی، راهنمایی برایش نیست و هر آن کس را که رهنمون فرمایی، گمراه کننده‌ای برایش نیست، هر کس را از خود برانی، هیچ کس نزدیک کننده
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:227
(1) او نیست و آن را که به خود نزدیک فرمایی، دور کننده‌ای ندارد! خدایا، من برکت و رحمت و عافیت از تو درخواست می‌کنم! خدایا، من فضل و بخشش از تو مسألت می‌کنم! خدایا، من از تو نعمت پاینده‌ای درخواست می‌کنم، که دگرگون نمی‌شود و تمامی ندارد! خدایا من زینهار در روز ترس [قیامت] و توانگری روز فقر را از تو می‌خواهم! خدایا، از شر آنچه که به ما عنایت کرده‌ای و آنچه که از ما باز داشته‌ای به خودت پناه می‌برم! خدایا، ما را مسلمان بمیران! خدایا، ایمان را در نظر ما محبوب کن و دلهای ما را با آن زینت بخش، کفر و سرکشی و تبهکاری را برای ما ناخوشایند کن و ما را از رهنمون‌شدگان قرار بده! بار خدایا، کافران اهل کتاب را، که رسولت را تکذیب می‌کنند و خلق را از راه تو باز می‌دارند، عذاب فرمای! ای پروردگار بر حق، پلیدی و عذاب را بر ایشان نازل فرمای! آمین». پیامبر (ص) به جانب مدینه روی آوردند تا آنکه در سمت راست، میان بنی حارثه فرود آمد و سپس از کنار قبیله عبد الاشهل عبور فرمود، آنها بر شهدای خود می‌گریستند، پس پیامبر (ص) فرمود:
حمزه گریه کننده‌ای ندارد.
زنها برای اطلاع از سلامتی پیامبر (ص) از خانه‌ها بیرون آمدند، ام عامر اشهلی می‌گوید: ما سرگرم گریستن بر شهیدان خود بودیم که گفتند رسول خدا آمد، من هم بیرون آمدم، چون چشمم به پیامبر (ص)، که هنوز زره بر تن داشت، افتاد، به آن حضرت نگاه کردم و گفتم: ای رسول خدا، در مقابل سلامت تو، هر مصیبتی تحمل‌پذیر و اندک است.
مادر سعد بن معاذ هم، که کبشه دختر عبید بن معاوية بن بلحارث بن خزرج است، بیرون آمد و دوان دوان خود را به حضور پیامبر (ص) رساند، آن حضرت سوار بر اسب ایستاده بودند و سعد بن معاذ لگام اسب را در دست داشت، سعد گفت: ای رسول خدا، مادرم آمده است! پیامبر (ص) فرمود: درود بر او باد! او نزدیک پیامبر (ص) آمد و گفت:
اکنون که تو را سالم می‌بینم، مصیبت اندک شد. پیامبر (ص) درباره مرگ پسرش، عمرو بن معاذ، به او تسلیت گفتند و فرمودند: ای مادر سعد، تو را

مژده باد و به خانواده شهدا هم مژده بده که جمع شهیدان ایشان- از آن قبیله دوازده مرد شهید شده بودند- در بهشت دوستان یک دیگرند و ایشان می‌توانند افراد خانواده خود را شفاعت کنند. مادر سعد گفت: ای رسول خدا، بسیار خوشنود شدیم، از این پس کسی بر ایشان گریه نخواهد کرد. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، برای بازماندگان دعای خیر فرمای. پس پیامبر (ص) چنین گفت: «پروردگارا، اندوه دلهای ایشان را از میان ببر و مصیبت آنها را جبران فرمای و بازماندگان ایشان را نکو حال فرمای».

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:228

(1) سپس، پیامبر (ص) خطاب به سعد بن معاذ فرمودند: اسب مرا رها کن ای ابا عمرو. او لگام اسب را رها کرد و مردم هم چنین کردند. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا عمرو، زخمیهای خاندان تو زیادند و مجروحین در روز قیامت، در حالی محشور می‌شوند که زخمشان تازه خواهد بود، خونی که از آن زخمها در قیامت جاری می‌شود، رنگش به رنگ خون و بوی آن همچون بوی مشک خواهد بود، اکنون هم هر کس که زخمی است، در خانه خود قرار گیرد و زخمش را مداوا کند، من هم مایلم که کسی مرا تا خانه‌ام همراهی نکند. سعد این مطلب را با صدای بلند اعلان کرد که هیچ مجروحی از بنی عبد الاشهل نباید دنبال پیامبر (ص) برود. پس، مجروحان همه در خانه‌های خود ماندند. آن شب را تا صبح همگی بیدار مانده، آتش افروختند و زخمیهای خود را مداوا کردند، در میان ایشان سی نفر زخمی بودند. سعد بن معاذ، پیامبر (ص) را تا خانه آن حضرت همراهی کرد و سپس به خانه خود رفت، زنهای خانواده خود را برداشت و همراه ایشان و دیگر زنان، به خانه پیامبر (ص) برگشت، زنها در فاصله میان نماز مغرب و عشاء، در خانه پیامبر (ص) عزاداری کردند و گریستند. چون پیامبر (ص) از خواب برخاستند، یک سوم از شب گذشته بود، در خانه خود صدای گریه شنیدند، پرسیدند: چه خبر است؟ گفته شد: زنهای انصار بر حمزه می‌گریند. گوید: پیامبر (ص) از خواب برخاستند، یک سوم از شب گذشته بود، در خانه خود صدای گریه شنیدند، پرسیدند: چه خبر است؟ گفته شد: زنهای انصار بر حمزه می‌گریند. گوید: پیامبر (ص) به ما فرمود:

خدای از شما و فرزندانتان خوشنود باد! و امر فرمود که به خانه‌های خود برگردیم، پس ما در حالی که مردانمان همراهمان بودند، در آخر شب، به خانه‌هایمان بگشتیم، از آن پس تاکنون، هر گاه زنی از انصار بخواهد بر مصیبتی گریه کند، نخست بر حمزه می‌گرید.

گفته‌اند که پس از آن، معاذ بن جبل زنان بنی سلمه و عبد الله بن رواحه، زنان بلحارث را برای اقامه عزاداری به خانه پیامبر (ص) آوردند، حضرت فرمود: لازم نیست، من این کار را نمی‌خواهم! و فردای آن روز زنها را از

گریه و زاری کردن بشدت نهی فرمود.
پیامبر (ص) نماز مغرب را در مدینه گزارد، مردم گرفته و اندوهگین بودند، چون گروهی از یاران پیامبر (ص) کشته شده بودند و خود آن حضرت هم مجروح شده بود.
ابن ابیّ و منافقانی که با او همعقیده بودند، یاران پیامبر (ص) را شماتت می‌کردند، آنها از این پیش آمد اظهار شادی می‌کردند و سخنان بسیار ناپسند می‌گفتند. یاران پیامبر (ص)، که از احد برگشته بودند، عموما زخمی بودند، عبد الله بن عبد الله بن ابیّ، که مجروح شده بود، تمام شب را بیدار بود و زخمهای خود را داغ می‌کرد، عبد الله بن ابی به فرزندش می‌گفت: بیرون رفتن تو همراه محمد درست نبود! محمد از گفتار من
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:229
(1) سرپیچی کرد و حرف بچه‌ها را پذیرفت، به خدا قسم، من پیشاپیش این وضع را به طور کامل می‌دیدم. عبد الله به پدر گفت: آنچه که خدا برای رسول خود انجام داده است، بمراتب بهتر است.
یهودیان هم سخنان ناپسندی می‌گفتند. آنها می‌گفتند: محمد فقط طالب پادشاهی است، هرگز هیچ پیامبری چنین مصیبت زده نشده است، او هم خود زخمی شد و هم اصحابش کشته و زخمی شدند! منافقان هم شروع به خوار کردن اصحاب پیامبر (ص) کرده و ایشان را تشویق می‌کردند که از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شوند، به آنها می‌گفتند: کسانی از شما که کشته شدند، اگر با ما بودند کشته نمی‌شدند. که عمر بن خطاب این گفته را در یکی از جلسات عمومی شنید، پس به حضور پیامبر (ص) رفت تا اجازه بگیرد که از هر یهودی یا منافقی که این مطلب را شنید، بکشدش.
پیامبر (ص) به او فرمود: ای عمر، خداوند دین خود را پیروز خواهد کرد و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، وانگهی، یهودیان در ذمه ما هستند و من ایشان را بیهوده نمی‌کشم. عمر گفت: درباره این منافقان چه می‌گویید؟
پیامبر (ص) فرمود: مگر آنها به ظاهر شهادت به یگانگی خدا و رسالت من نمی‌دهند؟ گفت: بلی ای رسول خدا، ولی از روی ترس و برای این که از شمشیر در امان باشند، اکنون که این گرفتاری پیش آمده، ماهیت ایشان روشن شده و خداوند کینه‌های آنها را آشکار کرده است. پیامبر (ص) فرمود: به هر حال، من از کشتن بیهوده کسانی که شهادت یگانگی خدا و پیامبری من می‌دهند نهی شده‌ام، بعلاوه، ای پسر خطاب، قریش دیگر بر ما چنین غلبه‌ای نخواهند یافت تا اینکه ما حجر الاسود را استلام کنیم.
گویند: عبد الله بن ابیّ در مسجد جای معینی داشت که آن را مایه شرف خود می‌دانست و نمی‌خواست آنجا را ترک کند. چون پیامبر (ص) از احد برگشتند و روز جمعه برای خطبه به منبر رفتند، عبد الله بن ابیّ برخاست و خطاب به مسلمانان گفت:

خوشحالم که رسول خدا باز میان شماست و خداوند شما را به خاطر او گرامی داشته است، یاری‌اش دهید و اطاعتش کنید. ولی چون در احد آن کار را کرده بود، همینکه برخاست، گروهی از مسلمانان به پا خاستند و گفتند: بنشین ای دشمن خدا! ابو ایوب و عبادة بن صامت شدت بیشتری بخرج دادند، البته هیچ کس از مهاجران به او حمله نکرد، ابو ایوب ریش او را گرفت و عبادة بن صامت به پس گردن او می‌زد و به او می‌گفتند: تو شایسته این مقام نیستی! پس از اینکه آن دو با او چنین رفتار کردند، خودش در حالی که از روی سر و گردن مردم می‌گذشت، از مسجد بیرون رفت و گفت:
مگر من سخن زشتی گفتم؟ من که خواستم کار او را محکم و استوار کنم! معوذ بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:230
(1) عفراء او را دید و گفت: چه شده است؟ گفت: من همان طور که قبلا بر می‌خاستم، برخاستم که صحبتی بکنم، مردانی از خویشانم برخاستند و از همه خشمگین‌تر عباده و خالد بن زید بودند، که بیرونم انداختند، گفت: برگرد تا رسول خدا برای تو طلب آمرزش فرماید. گفت: به خدا، نمی‌خواهم که او برایم استغفار کند. پس در این مورد این آیه نازل شد وَ إِذا قِيلَ لَهُمْ تَعالَوْا يَسْتَغْفِرْ لَكُمْ رَسُولُ اللَّهِ لَوَّوْا رُؤُسَهُمْ ... [1]- و چون به ایشان گفته شود بیایید تا رسول خدا برای شما استغفار کند، سرپیچی می‌کنند.
گوید: پسر او میان مردم نشسته بود و به سوی پدر نگاه نمی‌کرد، عبد الله بن- ابیّ می‌گفت: محمد مرا از زمین سهل و سهیل بیرون می‌کند. [2]

واقدی گوید: از ابو المسور بن مخرمه برایم نقل کردند که به عبد الرحمن بن عوف گفته است: درباره جنگ احد برای ما روایت کن! عبد الرحمن در پاسخ گفته است: ای برادرزاده، از آیه صد و بیستم سوره آل عمران به بعد را بخوان، چنان خواهد بود که گویی با ما همراه بوده‌ای. وَ إِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقاعِدَ لِلْقِتالِ ... [3]- و چون بامداد بیرون رفتی از اهل خود که آماده گردانی گروندگان را در جاهای نشست برای جنگ ...-
عبد الرحمن گوید: چون پیامبر (ص) بامداد به احد حرکت فرمود، یاران خود را برای جنگ در صف مرتبی قرار داد و آنها را چنان راست و در یک نظام قرار داد، که چون چوبه تیر بودند، اگر سینه‌ای را ملاحظه می‌فرمود که جلوتر آمده است، می‌گفت: عقب برو. وی درباره آیه بعد، إِذْ هَمَّتْ طائِفَتانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلا ...-
چون قصد کردند دو گروه از شما که بددلی کنند ...- می‌گفت: در مورد بنو سلمه و بنو حارثه است، که نخست تصمیم داشتند با پیامبر (ص) بیرون نروند، ولی بعد تصمیم خود را عوض کردند و همراه آن حضرت بیرون رفتند. در مورد آیه بعد وَ لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ وَ أَنْتُمْ أَذِلَّةٌ ...- به تحقیق که خدا شما را در بدر یاری فرمود و شما خوار و ذلیل بودید ...- می‌گفت: منظور از خواری و ذلت، کمی عده مسلمانان است، که سیصد و ده

[(1)] آیه 5، سوره 63، المنافقون.
[(2)] سهل و سهیل: نام دو یتیم است که زمین مسجد پیامبر (ص) قبلا متعلق به آنها بوده است.- م.
[(3)] آیاتی که در این قسمت می‌آید، به ترتیب از آیه 120 سوره 3، تا آخر همین سوره است. به همین دلیل، استخراج شماره آیات ضرورتی نداشت.- م.

(1) و اندی نفر بودند. إِذْ تَقُولُ لِلْمُؤْمِنِينَ أَ لَنْ يَكْفِيَكُمْ أَنْ يُمِدَّكُمْ رَبُّكُمْ بِثَلاثَةِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِكَةِ مُنْزَلِينَ- و یاد کن هنگامی را که به مؤمنان می‌گفتی آیا کفایت نمی‌کند شما را که پروردگارتان شما را مدد کند به سه هزار فرشته فرو فرستاده- در مورد روز احد است و پیش از آنکه پیامبر (ص) به طرف احد بیرون رود. بَلى إِنْ تَصْبِرُوا وَ تَتَّقُوا وَ يَأْتُوكُمْ مِنْ فَوْرِهِمْ هذا يُمْدِدْكُمْ رَبُّكُمْ بِخَمْسَةِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِكَةِ مُسَوِّمِينَ. وَ ما جَعَلَهُ اللَّهُ إِلَّا بُشْرى لَكُمْ ...- آری، اگر صبر کنید و پرهیزکاری کنید و بیایند دشمنان بر همین جوش به سوی شما، مدد فرستدتان پروردگارتان به پنج هزار فرشته نشان دار و

نکرد خدای فرستادن فرشتگان را مگر بشارتی برای شما ...- در روز احد، چون مسلمانان پایداری نکردند و گریختند، حتی یک فرشته هم به یاری رسول خدا نیامد.
لِيَقْطَعَ طَرَفاً مِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَوْ يَكْبِتَهُمْ فَيَنْقَلِبُوا خائِبِينَ- فرستادشان تا قطع کند قسمتی از کافران را، یا خوار کندشان و برگردند نومیدان- گوید: منظور این است که گروهی از ایشان را از میان می‌بریم و بقیه هم ناامید برخواهند گشت. لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ أَوْ يُعَذِّبَهُمْ فَإِنَّهُمْ ظالِمُونَ- کاری به دست تو نیست، یا توبه ایشان را می‌پذیرد یا عذاب کندشان، که ایشانند ستمکاران- گوید: منظور مسلمانانی هستند که در روز احد گریختند و هم گویند این آیه درباره کافران نازل شده است، آنها که حمزه را به بدترین شکلی مثله کرده بودند، چه پیامبر (ص) فرموده بود:
من هم گروهی از ایشان را مثله خواهم کرد! پس، این آیه نازل شد. همچنین، گفته‌اند، این آیه هنگامی نازل شد که پیامبر (ص) در احد مورد اصابت تیر و سنگ قرار گرفت و فرمود: چگونه مردمی که با پیامبر خود چنین می‌کنند رستگار می‌شوند؟ درباره آیه بعد یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَأْكُلُوا الرِّبَوا أَضْعافاً مُضاعَفَةً وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ- ای مؤمنان، ربا مخورید بر افزوده چند بار و از خدای تعالی بترسید تا به رستگاری برسید- گوید: اهل جاهلیت چون هنگام دریافت وام ایشان می‌رسید، اگر شخص مقروض چیزی نداشت، به او مهلت می‌دادند و سود را چند برابر می‌کردند. درباره آیه وَ سارِعُوا إِلى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّماواتُ وَ الْأَرْضُ ...- و بشتابید به سوی آمرزش از پروردگارتان و بهشتی که پهنای آن، چون پهنه آسمانها و زمین است ...-
گوید: منظور، شتاب کردن برای رسیدن و اقتدا کردن به امام جماعت در تکبیرة الاحرام است و هم گوید که بهشت در آسمان چهارم است. در مورد آیه الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَ الضَّرَّاءِ وَ الْكاظِمِينَ الْغَيْظَ وَ الْعافِينَ عَنِ النَّاسِ ...- کسانی که مالهای خویش را در فراخی و تنگی انفاق می‌کنند و خشم فرو خورندگان و عفو کنندگان از مردم ...- گوید: منظور از سرّاء، خوشی و منظور از ضرّاء، ناخوشی و سختی است و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:232
(1) منظور از فرو خوردن خشم آن است که کسانی را که آزارشان داده‌اند، ببخشند.
وَ الَّذِينَ إِذا فَعَلُوا فاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ ...- و آنان که چون کاری زشت کنند، یا بر تن خویش ستم کنند، خدای تعالی را یاد کنند، و مر گناهان خویش از وی آمرزش خواهند ...- درباره آیه وَ لَمْ يُصِرُّوا عَلى ما فَعَلُوا ...- و اصرار ننمودند بر آنچه کردند ...- گویند: اگر در تکرار گناه صغیره اصرار ورزند، دیگر صغیره نخواهد بود و گناه

کبیره هم با توبه بخشوده می‌شود. هذا بَیانٌ لِلنَّاسِ وَ هُدیً وَ مَوْعِظَةٌ لِلْمُتَّقِینَ. وَ لا تَهِنُوا وَ لا تَحْزَنُوا وَ أَنْتُمُ الْأَعْلَوْنَ ...- این بیانی است برای مردم و هدایت و پندی است برای پرهیزکاران و سستی مکنید و اندوهگین مگردید و شما برترانید ...- گوید: منظور سستی نکردن در جنگ با دشمن است و اندوهگین نبودن برای کشتگان و مجروحان احد. برتر بودن مسلمین هم بدین جهت است که در جنگ احد هر چه از شما کشته‌اند، شما دو برابر آن را در جنگ بدر از ایشان کشته‌اید.
إِنْ یَمْسَسْکُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ وَ تِلْکَ الْأَیَّامُ نُداوِلُها بَیْنَ النَّاسِ وَ لِیَعْلَمَ اللَّهُ الَّذِینَ آمَنُوا وَ یَتَّخِذَ مِنْکُمْ شُهَداءَ ...- اگر به شما زخمی رسید، رسید به ایشان زخمی مانند آن و این روزگار را می‌گردانیم میان مردمان و تا معلوم گرداند خدای تعالی حال مؤمنان را و پدید آورد از شما شهیدان را ...- در این آیه منظور از شهیدان، کشته‌شدگان مسلمان در جنگ احد است و هم مقصود این است که اگر چه آنها اکنون برتری دارند، ولی سرانجام برتری مسلمانان را خواهد بود وَ لِیُمَحِّصَ اللَّهُ الَّذِینَ آمَنُوا وَ یَمْحَقَ الْکافِرِینَ- و تا پاکیزه گرداند خدای، کسانی را که ایمان آوردند و نابود گرداند کافران را- گوید: در این آیه منظور از مؤمنان، کسانی هستند که در جنگ احد پایداری کردند و ثابت قدم بودند و منظور از کافران، مشرکان مکه‌اند که به جنگ آمدند. أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَ لَمَّا یَعْلَمِ اللَّهُ الَّذِینَ جاهَدُوا مِنْکُمْ وَ یَعْلَمَ الصَّابِرِینَ- آیا پنداشتید که داخل بهشت می‌شوید و هنوز جدا نکرده باشد خداوند آنهایی را از شما که جهاد کردند یا صبر کنندگان را- گوید: در این آیه هم منظور از جهاد و صبر در همان مرود جنگ احد است، یعنی، کسانی که کشته شدند و پایداری و شکیبایی کردند.
وَ لَقَدْ کُنْتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِنْ قَبْلِ أَنْ تَلْقَوْهُ فَقَدْ رَأَیْتُمُوهُ وَ أَنْتُمْ تَنْظُرُونَ- و به درستی که آرزو می‌کردید مرگ را، پیش از آنکه با آن برخورد نمایید و به حقیقت آن را دیدید و شما نظر می‌کردید- گوید: منظور این است که گروهی از مسلمانان شمشیر به دست و آماده جهاد تا پای مرگ بودند و ایشان غالبا افرادی بودند که در جنگ بدر شرکت نکرده بودند. آنها اصرار می‌ورزیدند که پیامبر (ص) به جنگ احد بیرون برود تا آنها هم به اجر معنوی و هم به غنیمت برسند و آنگاه گروهی از ایشان گریختند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:233
(1) همچنین گفته‌اند که این آیه درباره گروهی است که پیش از آن که پیامبر (ص) تصمیم به خروج از مدینه برای جنگ احد بگیرد، می‌گفتند: ای کاش، با دشمن رویاروی شویم که یا بر آنها پیروز می‌شویم و یا به افتخار شهادت می‌رسیم. ولی چون، روز احد، مرگ را مشاهده کردند گریختند. وَ ما مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ ... وَ مَنْ یَنْقَلِبْ عَلی عَقِبَیْهِ ...- و نیست محمد مگر پیامبری که به تحقیق گذشته‌اند پیش از او رسولان ...

گوید: چون روز احد، ابلیس به صورت جعال بن سراقه ثعلبی درآمد و بانگ برداشت که «محمد کشته شد!» مردم از هر سوی گریختند، به طوری که عمر می‌گفت: من همچون ماده بز کوهی سر به کوه گذاشتم تا آنکه به رسول خدا رسیدم و این آیه بر آن حضرت نازل شد. وَ ما کانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ کِتاباً مُؤَجَّلًا وَ مَنْ یُرِدْ ثَوابَ الدُّنْیا نُؤْتِهِ مِنْها وَ مَنْ یُرِدْ ثَوابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْها وَ سَنَجْزِی الشَّاکِرِینَ- و نیست، مر کسی را که بمیرد، مگر به فرمان خدا و مدت نام برده و هر که ثواب دنیا خواهد، وی را آن دهیم و هر که بهره آخرت خواهد، وی را آن دهیم و هر آینه بزودی پاداش دهیم شکر گزاران را- گوید: این آیه، در پاسخ اعتراض ابن ابیّ نازل شده است که چون همراه یاران خود جنگ ناکرده از احد برگشت، درباره کشته‌شدگان احد می‌گفت: اگر همراه ما می‌بودند، کشته نمی‌شدند. و خداوند متعال می‌فرماید که مرگ هر کس بستگی به اجل او دارد. وَ کَأَیِّنْ مِنْ نَبِیٍّ قاتَلَ مَعَهُ رِبِّیُّونَ کَثِیرٌ فَما وَهَنُوا لِما أَصابَهُمْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ وَ ما ضَعُفُوا وَ مَا اسْتَکانُوا وَ اللَّهُ یُحِبُّ الصَّابِرِینَ. وَ ما کانَ قَوْلَهُمْ إِلَّا أَنْ قالُوا رَبَّنَا اغْفِرْ لَنا ذُنُوبَنا وَ إِسْرافَنا فِی أَمْرِنا وَ ثَبِّتْ أَقْدامَنا وَ انْصُرْنا عَلَی الْقَوْمِ الْکافِرِینَ. فَآتاهُمُ اللَّهُ ثَوابَ الدُّنْیا وَ حُسْنَ ثَوابِ الْآخِرَةِ وَ اللَّهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ- و چه بسیار پیامبر که با وی کارزار کردند سپاهیان بسیار، سستی نکردند با وجود آنچه که به ایشان، در راه خدا، رسید و ضعیف نشدند و عاجزی نکردند و خدای دوست دارد صابران را. و نبود گفتارشان در کارزار، مگر اینکه گفتندی ای پروردگار ما، بیامرز گناه بسیار ما را و از حد گذشتن ما را در کارها و استوار دار قدمهای ما را و نصرت ده ما را بر این قوم کافران. پس دادشان خدا ثواب دنیا و خوبی ثواب آخرت و خدا دوست دارد نیکوکاران را- گوید: منظور، شرکت جماعت زیادی همراه پیامبران در جنگهاست و اینکه آنها به هیچ وجه تسلیم نشدند و به فرمان دشمن گردن ننهادند، در نتیجه، خداوند فتح و پیروزی در این جهان و بهشت در آن جهان را به ایشان عنایت فرمود. یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِنْ تُطِیعُوا الَّذِینَ کَفَرُوا یَرُدُّوکُمْ عَلی أَعْقابِکُمْ فَتَنْقَلِبُوا خاسِرِینَ. بَلِ اللَّهُ مَوْلاکُمْ وَ هُوَ خَیْرُ النَّاصِرِینَ. سَنُلْقِی فِی قُلُوبِ الَّذِینَ کَفَرُوا الرُّعْبَ ...- ای مؤمنان، اگر از کسانی که کافرند، فرمان برداری کنید،

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:234

(1) برگردانندتان از ایمان و خواهید گشت زیان کاران. نکنید که خدای یاور و صاحب اختیار شماست و او بهترین یاری کنندگان است. هر آینه بزودی، در افکنیم در دل کافران هیبت و ترسی ...- گوید: منظور آن است که به گفتار یهودان و منافقان گوش مدهید و پیامبر (ص) فرمود: من با ترس انداختن خداوند در دل دشمنان یاری شدم به طوری که این ترس در دل دشمنان که با من یک ماه راه فاصله دارند افتاده است. وَ لَقَدْ صَدَقَکُمُ اللَّهُ

وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ حَتَّى إِذا فَشِلْتُمْ وَ تَنازَعْتُمْ فِی الْأَمْرِ وَ عَصَیْتُمْ مِنْ بَعْدِ ما أَراکُمْ ما تُحِبُّونَ- و هر آینه خداوند وعده خود را با شما راست کرد، هنگامی که آنها را به فرمان خدا می‌کشتید، تا آنکه بد دلی و منازعه در کار کردید و نافرمانی کردید، پس از آنکه به شما نشان داد آنچه را که دوست می‌داشتید- گوید:
منظور از وعده الهی آن بود که اگر پایداری می‌کردید، پروردگارتان شما را به پنج هزار فرشته یاری می‌فرمود. حال آنکه سستی کردید، تیر اندازان با یک دیگر اختلاف کردند و با آنکه پیامبر (ص) فرموده بود، از جای خود تکان نخورید، نافرمانی کردند و با اینکه مشرکان گریخته بودند، شما از ایشان گریختید و پشت به جنگ کردید. مِنْکُمْ مَنْ یُرِیدُ الدُّنْیا وَ مِنْکُمْ مَنْ یُرِیدُ الْآخِرَةَ ثُمَّ صَرَفَکُمْ عَنْهُمْ لِیَبْتَلِیَکُمْ وَ لَقَدْ عَفا عَنْکُمْ وَ اللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَلَى الْمُؤْمِنِینَ- از شما کسانی هستند که دنیا می‌خواهند و از شما کسانی هستند که آخرت را می‌خواهند، پس گردانید شما را از ایشان تا بیازمایدتان و به درستی که عفو کرد شما را و خدای تعالی فضل کننده است بر مؤمنان- گوید: منظور از کسانی که طالب آخرت بودند، عبد الله بن جبیر و کسانی است که با او پایداری کردند و در پی گردآوری غنیمت نرفتند. ابن مسعود گوید: پیش از نزول این آیه تصور نمی‌کردم که کسی از یاران پیامبر (ص) طالب دنیا باشد. منظور از آزمایش هم بازگشت مشرکان است که گروهی را کشتند و گروهی را زخمی کردند و خداوند گناه کسانی را که به جنگ پشت کردند و پی غارت رفتند، عفو فرمود. إِذْ تُصْعِدُونَ وَ لا تَلْوُونَ عَلى أَحَدٍ وَ الرَّسُولُ یَدْعُوکُمْ فِی أُخْراکُمْ فَأَثابَکُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لِکَیْلا تَحْزَنُوا عَلى ما فاتَکُمْ وَ لا ما أَصابَکُمْ وَ اللَّهُ خَبِیرٌ بِما تَعْمَلُونَ- چون روی نهادید به هزیمت و نایستادید بر کسی از هیبت و رسول می‌خواندتان در عقب شما، پاداش دادتان غمی به غمی، تا اندوهگین نشوید به آنچه از غنیمت از دست دادید و نه بر آنچه رسیدتان و خدا آگاه است به آنچه می‌کنید- گوید: منظور آن است که، مسلمانان روی به هزیمت نهاده و از کوه بالا می‌رفتند، پیامبر (ص) ایشان را فرا می‌خواند و می‌گفت: ای گروه مسلمانان، من رسول خدایم! بیایید! به سوی من بیایید! ولی هیچ کس برای آن حضرت نایستاد و به او توجه نکرد، در عین حال خداوند این گناه آنان را بخشید. غم نخست،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:235
(1) مسئله زخمی و کشته شدن است و غم دوم، شنیدن خبر کشته شدن رسول خدا، که موجب شد غم اول را فراموش کنند. همچنین گویند: غم اول، مسئله گریز مسلمانان به سوی کوه و تنها گذاشتن پیامبر (ص) است و غم دوم، هجوم مشرکان است بر ایشان اینکه مشرکان در نقطه بالاتر کوه جای داشتند و بر مسلمانان مسلط بودند و این موجب شد که غم اول را فراموش کنند. ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَیْکُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمَنَةً نُعاساً تا آنجا که

می‌گوید: ما قُتِلْنا هاهُنا- پس فرو فرستاد بر شما پس از غم، ایمنی و غنودنی ... در این جا کشته نمی‌شدیم- زبیر در این مورد می‌گفت: من این کلام را از معتّب بن قشیر شنیدم که می‌خواند و آنچنان خواب بر من چیره شده بود، که گویی در خواب می‌دیدم که او این آیه را می‌خواند و فکر می‌کردم که این گفتار خود اوست. قُلْ لَوْ کُنْتُمْ فِی بُیُوتِکُمْ لَبَرَزَ الَّذِینَ کُتِبَ عَلَیْهِمُ الْقَتْلُ إِلی مَضاجِعِهِمْ وَ لِیَبْتَلِیَ اللَّهُ ما فِی صُدُورِکُمْ وَ لِیُمَحِّصَ ما فِی قُلُوبِکُمْ وَ اللَّهُ عَلِیمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ- بگو، اگر می‌بودید در خانه‌هایتان، هر آینه می‌آمدند آنها که نوشته شده بود بر آنها قتل تا جایگاه کشته شدنشان، تا بیازماید خدا آنچه را که در سینه‌های شماست و تا خالص گرداند آنچه را در دلهای شماست و خدا داناست به آنچه که در سینه‌هاست- گوید: منظور این است که آنها چاره‌ای جز رفتن به جنگ و محل کشته شدن خود نداشتند و هم مقصود این است که خداوند متعال کینه‌ها و غشها را از دلها زدود و حق تعالی هر چه از خیر خواهی و بدخواهی که در سینه‌هاست می‌داند. إِنَّ الَّذِینَ تَوَلَّوْا مِنْکُمْ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعانِ إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّیْطانُ بِبَعْضِ ما کَسَبُوا وَ لَقَدْ عَفَا اللَّهُ عَنْهُمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ حَلِیمٌ- آنها که پشت گردانیدند از شما، روزی که روبرو شدند دو گروه، همانا که شیطان ایشان را لغزانید به واسطه برخی از آنچه کرده بودند از گناهان و به درستی که عفو کرد خدا از ایشان، به درستی که خدا، آمرزنده بردبار است- گوید: منظور کسانی هستند، که در جنگ احد گریختند و این عمل به واسطه برخی از گناهان ایشان بود ولی به هر حال خداوند هزیمت و گریز ایشان را عفو فرمود. یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لا تَکُونُوا کَالَّذِینَ کَفَرُوا وَ قالُوا لِإِخْوانِهِمْ إِذا ضَرَبُوا فِی الْأَرْضِ أَوْ کانُوا غُزًّی لَوْ کانُوا عِنْدَنا ما ماتُوا وَ ما قُتِلُوا لِیَجْعَلَ اللَّهُ ذلِکَ حَسْرَةً فِی قُلُوبِهِمْ وَ اللَّهُ یُحْیِی وَ یُمِیتُ وَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِیرٌ. وَ لَئِنْ قُتِلْتُمْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَوْ مُتُّمْ لَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللَّهِ وَ رَحْمَةٌ خَیْرٌ مِمَّا یَجْمَعُونَ. وَ لَئِنْ مُتُّمْ أَوْ قُتِلْتُمْ لَإِلَی اللَّهِ تُحْشَرُونَ- ای آنان که ایمان آوردید، مباشید همچون آنان که کافر شدند و گفتند به برادرانشان، چون در زمین سفر می‌کردند یا به جنگ می‌رفتند، اگر بودند نزد ما نمی‌مردند و کشته نمی‌شدند، تا بگرداند خدا آن را حسرتی در دلهایشان و خدا زنده می‌کند و می‌میراند و خدا به آنچه می‌کنید بیناست. و اگر کشته

(1) شوید در راه خدا یا مردید، هر آینه آمرزشی از خدا و رحمتی بهتر است از آنچه جمع می‌کنید و اگر بمیرید یا کشته شوید، همانا به سوی خدا محشور می‌شوید- گوید: این آیه درباره ابن ابیّ نازل شده است. فَبِما رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ وَ لَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِکَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَ اسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَ شاوِرْهُمْ فِی الْأَمْرِ فَإِذا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ یُحِبُّ الْمُتَوَکِّلِینَ- به رحمت خدای تعالی بر ایشان نرم سان شدی و

آگر درشت زبان و درشت دل بودی همه از گرد تو برمیدندی، تو عفو کن از ایشان و طلب آمرزش کن برای ایشان و مشورت کن با ایشان در کار و چون آهنگ کار کردی، توکل کن به خدا، چه خدای تعالی متوکلان را دوست دارد- گوید: منظور این است که، فقط در کار جنگ با ایشان مشورت فرماید، پیامبر (ص) با هیچ کس، در هیچ موردی، به جز مورد جنگ مشورت نمی‌فرمود. وَ ما کانَ لِنَبِیٍّ أَنْ یَغُلَّ وَ مَنْ یَغْلُلْ یَأْتِ بِما غَلَّ یَوْمَ الْقِیامَةِ ...- نباید از هیچ پیامبری که خیانت کند و کسی که خیانت کند، بیاید به آنچه خیانت کرده است در روز قیامت ...- گوید: این آیه در جنگ بدر نازل شد، قطیفه‌ای سرخ رنگ را غنیمت گرفته بودند و چون دیدند موجود نیست، گفتند لا بد پیامبر (ص) برای خود برداشته است و این آیه در ردّ ادعا و تصور ایشان نازل شد. أَ فَمَنِ اتَّبَعَ رِضْوانَ اللَّهِ کَمَنْ باءَ بِسَخَطٍ مِنَ اللَّهِ ...- آیا کسی که پیروی کرد رضایت خدا را، چون کسی است که به واسطه مخالفت سزاوار خشم خداست؟ ...-
گوید: منظور، مقایسه مؤمنان با کافران است. هُمْ دَرَجاتٌ عِنْدَ اللَّهِ ...- ایشان به نزد خدای تعالی طبقاتند ...- گوید: منظور برتریهای آنهاست نزد خداوند. لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ إِذْ بَعَثَ فِیهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ یَتْلُوا عَلَیْهِمْ آیاتِهِ وَ یُزَکِّیهِمْ وَ یُعَلِّمُهُمُ الْکِتابَ وَ الْحِکْمَةَ وَ إِنْ کانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِی ضَلالٍ مُبِینٍ- به درستی که منت نهاد خداوند بر مؤمنان، چون برانگیخت میان ایشان رسولی از خودشان، که بخواند بر ایشان آیات خدا را و پاک گرداندشان و بیاموزدشان قرآن و حکمت را، اگر چه بودند از پیش در گمراهی آشکار- گوید: منظور از رسول در این آیه، حضرت محمد (ص) است و منظور از حکمت، گفتار راست و درست. أَ وَ لَمَّا أَصابَتْکُمْ مُصِیبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَیْها قُلْتُمْ أَنَّی هذا قُلْ هُوَ مِنْ عِنْدِ أَنْفُسِکُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیرٌ- آیا چون رسید شما را مصیبتی که رسانیدید دو چندان را، گفتید این از کجا بود، بگو این به سبب مخالفت شماست، خدای تعالی بر هر چیزی تواناست- گوید: منظور گرفتاری آنها در احد است که هفتاد نفر از مسلمانان کشته و گروهی زخمی شدند و این نتیجه نافرمانی تیراندازان بود. همچنین منظور این است که، مسلمانان در بدر هفتاد نفر کشتند و هفتاد نفر اسیر گرفتند. وَ ما أَصابَکُمْ یَوْمَ الْتَقَی الْجَمْعانِ فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِیَعْلَمَ الْمُؤْمِنِینَ. وَ
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:237
(1) لِیَعْلَمَ الَّذِینَ نافَقُوا وَ قِیلَ لَهُمْ تَعالَوْا قاتِلُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَوِ ادْفَعُوا قالُوا لَوْ نَعْلَمُ قِتالًا لَاتَّبَعْناکُمْ هُمْ لِلْکُفْرِ یَوْمَئِذٍ أَقْرَبُ مِنْهُمْ لِلْإِیمانِ یَقُولُونَ بِأَفْواهِهِمْ ما لَیْسَ فِی قُلُوبِهِمْ وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِما یَکْتُمُونَ. الَّذِینَ قالُوا لِإِخْوانِهِمْ وَ قَعَدُوا لَوْ أَطاعُونا ما قُتِلُوا قُلْ فَادْرَؤُا عَنْ أَنْفُسِکُمُ الْمَوْتَ إِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ- آنچه رسید شما را، روزی که دو گروه برخورد کردند، به فرمان

خدا بود تا بداند گروندگان را و تا بداند آنان را که نفاق کردند و گفته شد به ایشان که بیایید در راه خدا کارزار کنید و یا دفاع کنید، گفتند اگر کارزار کردن را می‌دانستیم، از شما پیروی می‌کردیم، ایشان در آن روز به کفر نزدیکترند تا به ایمان، می‌گویند به زبانهایشان آنچه نیست در دلهایشان و خدا داناست به آنچه نهان می‌دارند. آنها به برادران خود گفتند و از جنگ کردن فرو نشستند که اگر از ما فرمان- برداری می‌کردند، کشته نمی‌شدند، بگو مرگ را از خود دفع کنید اگر راستگویید- گوید: این آیه درباره ابن ابیّ و رفتار و گفتار او و یارانش در روز احد نازل شده است.
وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتاً بَلْ أَحْياءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. فَرِحِينَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ ... وَ أَنَّ اللَّهَ لا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ.- مپندار یا محمد، آنها را که در راه خدا کشته شدند، که مردگانند، بلکه ایشان نزد خدا زندگانند، روزی داده می‌شوند.
شادمانند بدانچه خدای دادشان از فضل خویش ... و خدای تعالی ضایع نمی‌کند جزای هیچیک از مؤمنان را- گوید: ابن عباس می‌گفت: پیامبر (ص) فرمودند: برادران شما که در احد کشته شدند، ارواحشان در کالبد مرغانی سبز رنگ درآمدند، که وارد باغها و جویبارهای بهشت شدند، از میوه‌های آن برخوردار شدند و در لانه‌هایی که از قندیل‌های طلا و در سایه عرش خدا بود، مکان گرفتند، چون خوبی خوراک و آشامیدنی خود را احساس کردند و سرانجام پسندیده خویش را دیدند گفتند: ای کاش، برادران ما می‌دانستند که خداوند چقدر ما را گرامی داشت و ما در چه وضع خوبی هستیم، تا در جنگ کوتاهی نکنند و از میدان کارزار نگریزند. حق تعالی فرمود: من آنها را از این موضوع با خبر خواهم کرد. پس آیه بالا را نازل فرمود. و هم از پیامبر (ص) برای ما نقل شده است که می‌فرمود: شهدا در بهشت، در کنار نهری، در خیمه و خرگاه سبزی زندگی می‌کنند و هر صبح و شام روزی آنها برایشان فرستاده می‌شود.
ابن مسعود درباره این آیه می‌گوید: ارواح شهیدان در پیشگاه الهی همچون مرغانی سبزند، که لانه‌های آنها از عرش آویخته است و در هر جای بهشت که بخواهند، می‌خرامند. حق تعالی بر آنها عنایتی می‌فرماید و می‌گوید: آیا چیزی می‌خواهید که برای شما بیشتر کنم؟ گویند: پروردگارا، مگر ما در بهشت نیستیم و هر کجا که می‌خواهیم، نمی‌خرامیم؟ باز برایشان مرحمت می‌فرماید و همان گفته را تکرار می‌کند

(1) و ایشان عرضه می‌دارند: پروردگارا، چه خوب است که ارواح ما را به کالبدهای ما برگردانی تا دوباره در راه تو کشته شویم. الَّذِينَ اسْتَجابُوا لِلَّهِ وَ الرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ ما أَصابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا مِنْهُمْ وَ اتَّقَوْا أَجْرٌ عَظِيمٌ- آنها که اجابت کردند خدای تعالی را و رسول را از بعد رسیدن جراحتها، مر

آنها را كه نيكويى كردند و پرهيز كردند، مزدى بزرگ است- گويد: اين آيه درباره كسانى نازل شده است كه در جنگ حمراء الاسد شركت كردند.
عبد الحميد بن جعفر، از قول پدر خود، برايم روايت كرد كه: چون پيامبر (ص) به مدينه و خانه خود رسيد، شب يكشنبه، عبد الله بن عمرو بن عوف مزنى، خود را به در خانه آن حضرت رساند، بلال اذان گفته بود و منتظر بيرون آمدن پيامبر (ص) بود. چون رسول خدا بيرون آمد، مزنى خود را به آن حضرت رساند و گفت: من از محل خود مى‌آمدم، چون به ملل رسيدم، ديدم كه قريش هم برگشته و آنجا فرود آمده بودند، گفتم ميان ايشان بروم بلكه چيزى از اخبار آنها به دست آورم. پس، همراه ايشان نشستم، شنيدم كه ابو سفيان به ياران خود مى‌گفت: كارى نكرديم، شما كه عمده سپاه محمد را كشتيد، خوب است برگرديم و بقيه را هم از پا درآوريم! ولى صفوان بن اميه آنها را از اين كار منع مى‌كرد و موافقت نمى‌كرد. پس، پيامبر (ص) عمر و ابو بكر را فرا خواندند و آنچه را كه مزنى گفته بود، به آن دو فرمودند، آنها گفتند: بايد دشمن را تعقيب كرد كه مبادا بر زن و فرزند ما حمله كنند! چون پيامبر (ص) نماز را سلام داد و مردم خواستند بروند، حضرت به بلال امر فرمود كه جار بزند و مردم را براى تعقيب دشمن فرا خواند و چون آفتاب دميد، همان صبح يكشنبه، فرمان حركت صادر شد و مسلمانان، با آنكه مجروح و زخمى بودند، به راه افتادند.
الَّذِينَ قالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزادَهُمْ إِيماناً وَ قالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ- كسانى كه مردم به ايشان گفتند كه، مردم براى مبارزه با شما جمع شده‌اند و از ايشان بترسيد، اما اين مطلب سبب افزونى ايمان ايشان شد و گفتند بس است ما را خدا و او بهترين كارگزار است- گويد: اين آيه در اين مورد نازل شده است كه ابو سفيان، پيامبر (ص) را تهديد كرده بود كه پس از جنگ احد در سر سال، در بدر، يك ديگر را ملاقات خواهند كرد. به ابو سفيان گفته شد: آيا پيامبر را در جريان نمى‌گذارى؟ پس او نعيم بن مسعود اشجعى را به مدينه فرستاد، تا مسلمانان را از يارى كردن پيامبر (ص) باز دارد و گفت كه اگر او بتواند آنها را از اين كار باز دارد، ده شتر جايزه دارد. نعيم به مدينه آمد و به مسلمانان گفت: كافران گروه زيادى هستند و ديديد كه دفعه قبل آنها به سراغ شما آمدند، حالا هم شما آهنگ ايشان نكنيد. نعيم نزديک بود
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:239
(1) موفق شود و مسلمانان يا گروهى از ايشان را از حركت به جنگ باز دارد، ولى چون پيامبر (ص) از اين موضوع آگاه شدند، فرمودند: سوگند به كسى كه جان من در دست اوست، اگر هيچ كس هم با من بيرون نيايد، خودم به تنهايى خواهم رفت. و به اين ترتيب، مسلمانان را بيدار و متوجه ساخت و مسلمانان با اموال تجارتى خود به سوى بدر، كه يكى از بازارهاى

تجارتی بود، حرکت کردند. فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللّهِ وَ فَضْلٍ لَمْ یَمْسَسْهُمْ سُوءٌ وَ اتَّبَعُوا رِضْوانَ اللَّهِ وَ اللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَظِیمٍ- بازگشتند با نعمت و فضلی از خداوند و نرسیدشان هیچ بدی و پیروی کردند خوشنودی خدا را و خدا صاحب فضل بزرگ است- گوید: منظور این است که در تجارت سود نصیب مسلمانان شد، آنها هشت روز در آنجا ماندند و بدون هیچ گونه برخوردی برگشتند. إِنَّما ذلِکُمُ الشَّیْطانُ یُخَوِّفُ أَوْلِیاءَهُ فَلا تَخافُوهُمْ وَ خافُونِ إِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ. وَ لا یَحْزُنْکَ الَّذِینَ یُسارِعُونَ فِی الْکُفْرِ إِنَّهُمْ لَنْ یَضُرُّوا اللَّهَ شَیْئاً یُرِیدُ اللَّهُ أَلَّا یَجْعَلَ لَهُمْ حَظًّا فِی الْآخِرَةِ وَ لَهُمْ عَذابٌ عَظِیمٌ. إِنَّ الَّذِینَ اشْتَرَوُا الْکُفْرَ بِالْإِیْمانِ لَنْ یَضُرُّوا اللَّهَ شَیْئاً وَ لَهُمْ عَذابٌ أَلِیمٌ. وَ لا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ کَفَرُوا أَنَّما نُمْلِی لَهُمْ خَیْرٌ لِأَنْفُسِهِمْ إِنَّما نُمْلِی لَهُمْ لِیَزْدادُوا إِثْماً وَ لَهُمْ عَذابٌ مُهِینٌ. ما کانَ اللَّهُ لِیَذَرَ الْمُؤْمِنِینَ عَلی ما أَنْتُمْ عَلَیْهِ حَتَّی یَمِیزَ الْخَبِیثَ مِنَ الطَّیِّبِ- هر آینه شیطان است که شما را با دوستان خود می‌ترساند، از ایشان مترسید و از من بترسید اگر هستید مؤمنان. و اندوهگین نسازندت آنان که شتاب می‌ورزند در کفر، ایشان هیچ زیانی به خدا نمی‌رسانند، خدا می‌خواهد که برای ایشان بهره‌ای در آخرت قرار ندهد و ایشان راست عذابی بزرگ. کسانی که برگزیدند کفر را بر ایمان هیچ زیانی به خدا نمی‌رسانند و برای آنهاست عذابی دردناک. و گمان مبرند کافران که زمان دادن ما ایشان را، بهتری ایشان است، بلکه، زمان دادیم ایشان را تا بیفزایند بزه بر بزه و برای ایشان است عذاب خوار کننده بدان جهان. نباشد خدا را که واگذارد مؤمنان را بر آنچه شما تا جدا سازد پلید را از پاکیزه.

وَ ما کانَ اللَّهُ لِیُطْلِعَکُمْ عَلَی الْغَیْبِ وَ لکِنَّ اللَّهَ یَجْتَبِی مِنْ رُسُلِهِ مَنْ یَشاءُ فَآمِنُوا بِاللَّهِ وَ رُسُلِهِ وَ إِنْ تُؤْمِنُوا وَ تَتَّقُوا فَلَکُمْ أَجْرٌ عَظِیمٌ. وَ لا یَحْسَبَنَّ الَّذِینَ یَبْخَلُونَ بِما آتاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَیْراً لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ سَیُطَوَّقُونَ ما بَخِلُوا بِهِ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَ لِلَّهِ مِیراثُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ وَ اللَّهُ بِما تَعْمَلُونَ خَبِیرٌ. لَقَدْ سَمِعَ اللَّهُ قَوْلَ الَّذِینَ قالُوا إِنَّ اللَّهَ فَقِیرٌ وَ نَحْنُ أَغْنِیاءُ سَنَکْتُبُ ما قالُوا وَ قَتْلَهُمُ الْأَنْبِیاءَ بِغَیْرِ حَقٍّ وَ نَقُولُ ذُوقُوا عَذابَ الْحَرِیقِ. ذلِکَ بِما قَدَّمَتْ أَیْدِیکُمْ وَ أَنَّ اللَّهَ لَیْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِیدِ. الَّذِینَ قالُوا إِنَّ اللَّهَ عَهِدَ إِلَیْنا أَلَّا نُؤْمِنَ لِرَسُولٍ حَتَّی یَأْتِیَنا بِقُرْبانٍ تَأْکُلُهُ النَّارُ- و نباشد که خدا شما را مطلع گرداند بر غیب، و لیکن خدا برمی‌گزیند از رسولانش هر که را که

(1) می‌خواهد، پس بگروید به خدا و رسولانش و اگر بگروید و بپرهیزید برای شما مزد بزرگی است. و گمان مبرند آنهایی که بخل میورزند به آنچه دادشان خدای تعالی از فضل خویش که مر ایشان را بهتر است، بلکه آن مر ایشان را بدتر است. هر آینه طوق کرده شوند بزودی در روز قیامت آنچه را که بخیلی کردند و برای خدا میراث آسمانها و زمین است و خدا به

آنچه می‌کنید بیناست. به درستی که شنید خدا گفتار آن کسانی را که گفتند خدا محتاج است و ما بی‌نیازیم، زود باشد که بنویسیم آنچه گفتند و کشتنشان پیامبران را به ناحق و گوییم بچشید عذاب آتش سوزان را. این عقوبت به واسطه کفر و معاصی پیش فرستاده شماست و خدای تعالی ستم کننده بر بندگان نیست. آنها که گفتند خدای تعالی عهد کرد با ما که نگرویم به رسولی تا بیاورد برای ما قربانی که بخوردش آتش- گوید: منظور از غیب، وقایع احد است و هم گفته‌اند هر مالی که حقوق الهی آن پرداخت نشده باشد، در روز قیامت به صورت ماری در می‌آید که بر گردن صاحب مال حلقه می‌زند و او را مرتب می‌گزد و می‌گوید: من مال اندوخته تو هستم. و آیات بعد درباره یهود نازل شده است و مردی بنام فنحاص که یهودی بود و می‌گفت: خدا نیازمند است و ما بی‌نیازیم که از ما وام خواسته است! آیه بعد هم درباره همانهاست. وَ لَتَسْمَعُنَّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَ مِنَ الَّذِينَ أَشْرَكُوا أَذىً كَثِيراً وَ إِنْ تَصْبِرُوا وَ تَتَّقُوا فَإِنَّ ذلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ- هر آینه بشنوید از اهل کتاب و مشرکان ناسزاهای فراوان، و اگر صبر کنید و بپرهیزید، آن از کارهای استوار است- گوید: منظور از اهل کتاب در این آیه، یهودیانند و منظور از کافران، اعراب و گفته شده است که این آیه پیش از آنکه پیامبر (ص) مأمور به جنگ کردن شوند نازل شده است. وَ إِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثاقَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ وَ لا تَكْتُمُونَهُ فَنَبَذُوهُ وَراءَ ظُهُورِهِمْ وَ اشْتَرَوْا بِهِ ثَمَناً قَلِيلًا فَبِئْسَ ما يَشْتَرُونَ. لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَفْرَحُونَ بِما أَتَوْا وَ يُحِبُّونَ أَنْ يُحْمَدُوا بِما لَمْ يَفْعَلُوا فَلا تَحْسَبَنَّهُمْ بِمَفازَةٍ مِنَ الْعَذابِ وَ لَهُمْ عَذابٌ أَلِيمٌ- و چون عهد کرد خدای تعالی با آنها که کتاب داده شده‌اند که آن را برای مردم بیان کنند و پنهان نکنند آن را، پس پشت سر انداختند و از وی عوض اندک گرفتند، بد عوض که ایشان برگزیدند. گمان مبر آنها را که شادی می‌کنند بر آنچه کردند و دوست می‌دارند که ستوده شوند بدانچه نیاوردند، گمان مبرشان که برهند از عقوبت و ایشان را عذابی دردناک بود به آخرت- گوید: منظور این است که حق تعالی با دانشمندان یهود عهد بسته بود که صفات پیامبر (ص) را بیان کنند و پنهان ندارند، و حال آنکه ایشان صفات رسول خدا را دگرگونه بیان می‌کردند و آن را وسیله معاش و زندگی خود قرار داده بودند. و آیه دوّم در مورد گروهی از منافقان نازل شده است که چون پیامبر (ص)

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:241

(1) آهنگ جنگ فرمود، گفتند: چون حرکت کنی ما هم همراه تو حرکت می‌کنیم. ولی چون آن حضرت به جنگ رفت همراهی نکردند. و هم گفته‌اند که ایشان هم گروهی از یهود بودند. الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِياماً وَ قُعُوداً وَ عَلى جُنُوبِهِمْ وَ يَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ رَبَّنا ما خَلَقْتَ هذا باطِلًا سُبْحانَكَ فَقِنا عَذابَ النَّارِ- آنها که یاد کنند خدا را در حال ایستادن و

نشستن و بر پهلو خفتن و تفکر کنند در آفرینش آسمانها و زمین، گویند ای پروردگار، این را باطل نیافریدی پاکی تو، نگاه دار ما را از عذاب آتش- گوید: منظور نماز گزاردن در آن حالات است. رَبَّنا إِنَّنا سَمِعْنا مُنادِیاً یُنادِی لِلْإِیمانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّکُمْ فَآمَنَّا- پروردگارا، ما ندای منادی، شنیدیم که گفت بگروید به پروردگارتان و ما گرویدیم- گوید: منظور از منادی، قرآن است نه رسول خدا، که همه مسلمانان آن حضرت را ندیده بودند. فَالَّذِینَ هاجَرُوا وَ أُخْرِجُوا مِنْ دِیارِهِمْ وَ أُوذُوا فِی سَبِیلِی وَ قاتَلُوا وَ قُتِلُوا لَأُکَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَیِّئاتِهِمْ ...- آنانی که هجرت کردند و آنان را از خانه‌هایشان بیرون راندند و در راه من آزار دیدند و با کافران کارزار کردند و کشته شدند، هر آینه در گذارم گناهان ایشان را- گوید: منظور از این آیه مهاجران هستند که ایشان را از مکه بیرون راندند. لا یَغُرَّنَّکَ تَقَلُّبُ الَّذِینَ کَفَرُوا فِی الْبِلادِ. مَتاعٌ قَلِیلٌ ثُمَّ مَأْواهُمْ جَهَنَّمُ- نفریبد تو را برگشتن کافران در شهرها با نعمتها و بهره‌ها، چه این اندک برخورداری است، بازشان به دوزخ گرفتاری است ...-
گوید: منظور این است که تجارت و پیشه‌های آنها اندک است. وَ إِنَّ مِنْ أَهْلِ الْکِتابِ لَمَنْ یُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ ما أُنْزِلَ إِلَیْکُمْ وَ ما أُنْزِلَ إِلَیْهِمْ ...- و از اهل کتاب کس است که ایمان می‌آورد به خدا و به آنچه فرستاده شد به شما و آنچه فرستاده شد به ایشان ...-
گوید: منظور عبد اللّه بن سلام است. یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَ صابِرُوا وَ رابِطُوا وَ اتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ- ای مؤمنان صبر کنید و پایداری کنید و آماده باشید و بترسید از خدا، باشد که رستگار شوید- گوید: در عهد رسول خدا آماده باش نبود و منظور آمادگی برای هر نماز بعد از نماز دیگر است.
جابر بن عبد اللّه گوید: سعد بن ربیع در احد شهید شده بود، پس از مراجعت پیامبر (ص) از احد و عزیمت آن حضرت به حمراء الاسد، برادر سعد به مدینه آمد و میراث او را تصرف کرد. سعد دو دختر داشت و همسرش هم حامله بود. در آن موقع هنوز احکام ارث نازل نشده بود، مسلمانان میراث را بر مبنای احکام دوره جاهلیت تقسیم می‌کردند و به همین جهت، عموی آن دو دختر، پس از شهادت سعد، ارث را تصرف کرد. زن سعد که بانویی دوراندیش بود، در آن موقع در محله اسواف [1] سکونت داشت. وی

[(1)] اسواف: نام محله‌ای در مدینه، نزدیک حرم مطهر نبوی یا نزدیک بقیع است (معجم البلدان، ج 1، ص 248).

(1) خوراکی از نان و گوشت فراهم آورد و پیامبر (ص) را دعوت کرد. جابر گوید: پس از ادای نماز صبح، حضور پیامبر (ص) نشسته بودیم، ما درباره واقعه احد صحبت می‌کردیم، و از شهدای خود یاد می‌کردیم چون صحبت از

سعد بن ربیع شد، حضرت فرمود: برخیزید! ما که بیست مرد بودیم همراه آن حضرت برخاستیم و به اسواف رفتیم، پیامبر (ص) وارد خانه سعد بن ربیع شد و ما هم به دنبال ایشان وارد شدیم و دیدیم که همسرش فاصله میان دو دیوار را آب‌پاشی و تمیز کرده و فقط حصیری گسترده است.
جابر گوید: به خدا قسم، نه فرش دیگری داشت و نه تشک و تشکچه‌ای. همه نشستیم و رسول خدا (ص) از سعد بن ربیع برای ما صحبت کرد، بر او رحمت فرستاد و فرمود: در آن روز دیدم که نیزه‌ها بر بدن او فرو می‌شد تا اینکه کشته شد. چون زنها این مطلب را شنیدند، گریستند، چشمهای پیامبر (ص) هم اشک آلود شد و زنها را از گریه کردن منع نفرمود. جابر گوید: آنگاه، پیامبر (ص) فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. نگاه کردیم ببینیم چه کسی می‌آید، دیدیم ابو بکر است، برخاستیم و به گفتار پیامبر (ص) او را مژده دادیم، سلام داد، پاسخش دادند و نشست. پیامبر (ص) دوباره فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. از لای پرچین نگاه کردیم ببینیم کیست، عمر بن خطاب ظاهر شد، برخاستیم و مژده دادیمش، سلام داد و نشست.
پیامبر برای بار سوم فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. نگاه کردیم، علی (ع) را دیدیم، برخاستیم و او را به بهشت مژده دادیم. پس آمد و سلام کرد و نشست.
آنگاه غذا را آوردند، جابر گوید: مقدار غذا آن قدر بود که یک یا دو نفر را سیر می‌کرد، پیامبر (ص) دست خود را بر ظرف غذا نهاد و فرمود: به نام خدا بخورید! همه از آن غذا خوردیم به طوری که سیر شدیم و به خدا سوگند، ندیدیم که از آن چیزی کاسته شود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: این غذا را بردارید! برداشتند و برای ما خرمای تازه آوردند، که نورس و نوبر بود، پیامبر (ص) فرمود: به نام خدا بخورید! خوردیم تا سیر شدیم و خرمایی که در ظرف باقی ماند، به همان اندازه بود که آورده بودند. ظهر فرا رسید، پیامبر (ص)، بدون آنکه محتاج به وضو گرفتن باشد، با ما نماز ظهر را گزارد، آنگاه، به محل خود برگشت و مشغول صحبت شدیم، بعد از ظهر، بقیه همان غذا را آوردند، پیامبر (ص) خوردند و همچنان، بدون آنکه محتاج به تجدید وضو باشند، نماز عصر را گزاردند. آنگاه، همسر سعد بن ربیع برخاست و گفت: ای رسول خدا، سعد بن ربیع در احد کشته شد، برادرش آمد و آنچه را که از او باز مانده بود، گرفت، از سعد دو فرزند باقی مانده است که چیزی ندارند و شما می‌دانید که زنها را در قبال مال به همسری می‌گیرند. پیامبر (ص) دعا فرمود و از پیشگاه الهی مسألت فرمود که به
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:243
(1) بازماندگان سعد خیر و برکت عنایت فرماید. آنگاه به همسر او فرمود:

در این مورد حکمی بر من نازل نشده است ولی پس از اینکه به مدینه رفتم، بیا تا ببینیم. گوید:
پیامبر (ص) برگشت و بر در خانه خود نشست، ما هم با او نشستیم، حالتی بر پیامبر عارض شد که متوجه شدیم حالت نزول وحی است، چهره آن حضرت عرق کرد، به طوری که دانه‌های عرق همچون مروارید ظاهر می‌شد. پس فرمود: همسر سعد بن ربیع را بیاورید! عقبة بن عمرو پی او رفت و او را آورد، او زنی خردمند و چابک بود. پیامبر (ص) فرمود: عموی بچه‌هایت کجاست؟ گفت: در خانه‌اش ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: او را پیش من بیاور! سپس فرمود: تو بنشین! پس مردی را پی او، که در محله بلحارث بن خزرج ساکن بود، فرستاد، او که خسته شده بود، حاضر شد. پیامبر (ص) به او فرمودند: دو سوم میراث برادرت را به دخترانش پس بده. همسر سعد چنان بلند تکبیر گفت، که صدایش را مردمی که در مسجد بودند، شنیدند. پیامبر (ص) دوباره فرمود: یک هشتم آن را هم به همسر برادرت بپرداز و بقیه آن متعلق به تو است. در آن هنگام، حکم ارث کودکانی، که هنوز متولد نشده‌اند، نازل نشده بود. آن طفل هم که بعدا به دنیا آمد، دختری بود به نام ام سعد، که بعدها همسر زید بن ثابت شد، در زمان خلافت عمر، زید به همسر خود، که حامله هم بود، گفت: اکنون عمر سهم کودکان متولد نشده را از ارث می‌پردازد، اگر میل داری در مورد میراث تو از پدرت با او صحبت کنم. ام سعد گفت: نه، من چیزی از خواهرانم مطالبه نمی‌کنم.
گویند: چون مشرکان در احد منهزم شدند، نخستین کسی که به مشرکان مکه این خبر را رساند، عبد الله بن ابی امیّة بن مغیره بود، او که شاهد پیروزی اولیه مسلمانان بود، خوش نداشت که به مکه برود، پس به طائف رفت و خبر داد: اصحاب محمد پیروز شدند و ما گریختیم، من هم نخستین کسی هستم که آمده‌ام! اما چون مشرکان، بعد از فرار اولیه، دوباره به جنگ برگشتند و به پیروزی رسیدند، اولین کسی که خبر پیروزی قریش و کشته شدن اصحاب پیامبر (ص) را به مکه آورد، وحشی بود.
موسی بن شیبه از قطر بن وهب لیثیّ برایم روایت می‌کرد که: چون وحشی خبر کشته شدن یاران پیامبر (ص) را به مکه آورد، وی چهار روزه راه میان مکه و مدینه را طی کرد و از دروازه‌ای که به جانب حجون [1] است، وارد مکه شد و با صدای بسیار بلند، چند بار فریاد کشید: ای گروه قریش! تا اینکه مردم گرد او جمع شدند، آنها می‌ترسیدند که او خبر ناگواری آورده باشد، چون جمعیت به حد کافی جمع شد، گفت: مژده دهید

[(1)] حجون: از محلات مکه و کوهی است که مشرف به مسجد الحرام است (معجم ما استعجم، ص 268).

(1) که اصحاب محمد را کشتیم، چنان کشتنی که نظیر آن در هیچ جنگی نبوده است، محمد را زخمی کردیم و در یک جا متوقفش ساختیم و من خودم رئیس سپاه ایشان، حمزه را کشتم. مردم پراکنده شدند، در حالی که به یک دیگر شادباش می‌گفتند و اظهار مسرت می‌کردند. جبیر بن مطعم، وحشی را در خلوت خواست و گفت: تو را به خدا راست می‌گویی! گفت: به خدا راست می‌گویم. گفت: تو حمزه را کشته‌ای؟ گفت: آری، به خدا سوگند، چنان زوبین خود را به شکمش زدم، که از میان دو پایش بیرون آمد و شنیدم که هر چه او را صدا زدند پاسخ نداد، جگر او را هم درآوردم و با خود آوردم که تو ببینی. گفت: اندوه زنهای ما را از میان بردی و آتش دلهای ما را فرو نشاندی! پس، دستور داد که زنهایش روغن و بوی خوش به کار برند.
معاویة بن مغیرة بن ابی العاص، که از مشرکان است، از احد گریخته بود، او شب را نزدیک مدینه خوابید، صبح وارد مدینه شد و خود را به خانه عثمان بن عفان رساند، در خانه را زد، ام کلثوم دختر پیامبر (ص)، همسر عثمان، گفت: عثمان خانه نیست، در خدمت پیامبر خداست. معاویة بن مغیره گفت: کسی را به سراغ او بفرست تا بیاید، زیرا، پول شتری را که اول سال از او خریده‌ام، آورده‌ام و اگر او نیاید من می‌روم.
گوید: ام کلثوم کسی را به سراغ عثمان فرستاد و او آمد، همینکه عثمان، معاویه را دید، گفت: وای بر تو، خودت و من را به هلاک افکندی، چرا آمده‌ای؟ گفت: پسر عمو جان، هیچ کس از تو به من نزدیکتر و سزاوارتر نیست. پس، عثمان او را در گوشه خانه جا داد. سپس، به حضور پیامبر (ص) رفت تا بلکه از آن حضرت، برای معاویة بن مغیره امان بگیرد. پیامبر (ص) هم، پیش از آنکه عثمان به حضورش بیاید، فرموده بود:
معاویة بن مغیره در مدینه است، او را بجویید. مردم هم به جستجوی او برآمدند، ولی او را نیافتند، بعضی از آنها گفتند: او را در خانه عثمان بجویید. پس، مردم به خانه عثمان وارد شدند و از ام کلثوم پرسیدند، او اشاره کرد. و مردم معاویه را از زیر سه پایه‌ای بیرون کشیدند و به حضور پیامبر (ص) بردند. عثمان هم نزد رسول خدا نشسته بود، چون عثمان دید که معاویه را آوردند، به پیامبر (ص) عرض کرد: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، من به حضورت نیامده بودم، مگر برای اینکه او را امان بدهی و استدعا می‌کنم که او را به من ببخشید! پیامبر (ص) معاویة بن مغیره را به او سپردند و سه روز به او مهلت دادند که برود و اگر پس از روز سوم او را یافتند، بکشندش. گوید: عثمان برای معاویة بن مغیره شتری خرید و زاد و توشه‌اش را فراهم کرد و گفت: حرکت کن! و او حرکت کرد. پیامبر (ص) به سوی حمراء الاسد حرکت فرمود، عثمان هم

همراه مسلمانان به آنجا رفت، معاویة بن مغیره سه روزی را که مهلت

(1) داشت، در مدینه ماند و روز سوم شتر خود را سوار شد و حرکت کرد، چون به اوایل وادی عقیق رسید، پیامبر (ص) فرمود: معاویة بن مغیره نزدیک ماست، در جستجویش برآیید. مردم به جستجوی او برآمدند، معلوم شد راه را گم کرده است، پس رد او را گرفتند و روز چهارم او را پیدا کردند، زید بن حارثه و عمار یاسر، که در جستجوی او از دیگران پیشی گرفته بودند، در محل جمّاء به او رسیدند، زید بن حارثه زخمی به او زد، عمّار هم گفت: مرا هم حقی است! پس او هم تیری به معاویه زد و او را کشتند، آنگاه به حضور پیامبر (ص) برگشتند و او را آگاه ساختند. همچنین گفته‌اند که: زید و عمّار در منطقه‌ای به نام دروازه شرید، در هشت میلی مدینه، به او رسیدند، چون او راه را گم کرده بود، توانستند به او برسند، آنها معاویه را هدف قرار دادند و او را زیر رگبار تیر و سنگ گرفتند تا کشته شد.

جنگ حمراء الاسد [1]

این جنگ در روز یکشنبه هشتم شوال که سی و دومین ماه هجرت است صورت گرفته است، پیامبر (ص) جمعه همان هفته به مدینه برگشت و مدت غیبت آن حضرت پنج روز بود.
گویند: چون رسول خدا نماز صبح یکشنبه را گزارد، سران اوس و خزرج همراه آن حضرت بودند و گروهی از ایشان از جمله سعد بن عباده، حباب بن منذر، سعد بن معاذ، اوس بن خولیّ، قتادة بن نعمان، عبید بن اوس و عده‌ای دیگر شب را در مسجد و کنار خانه پیامبر (ص) گذرانیده بودند. چون پیامبر (ص) از نماز صبح به خانه مراجعت فرمود، بلال را گفت تا جار بزند و بگوید که رسول خدا دستور فرموده است به تعقیب دشمن برویم و فقط کسانی خواهند آمد که دیروز در جنگ شرکت کرده باشند.
گوید: سعد بن معاذ از مسجد بیرون آمد تا به خانه و محله خود برگردد و قوم خویش را برای حرکت فرمان دهد، گروه زیادی از مردم مجروح بودند، بیشتر، بلکه همه بنی عبد الاشهل زخمی بودند، سعد پیش قوم خود آمد و گفت: پیامبر (ص) دستور فرموده است که دشمنانتان را تعقیب کنید. گوید: اسید بن حضیر، که هفت زخم داشت،

[(1)] حمراء الاسد: در هشت یا ده میلی مدینه، در سمت چپ راه ذو الحلیفه است (شرح علی المواهب اللدنیه: ج 2، ص 70). ترجمه المغازی واقدی متن 246 جنگ حمراء الاسد[1]

(1) و می‌خواست که به مداوا و زخم بندی خود مشغول شود، چون این خبر را شنید، گفت:
گوش به فرمان خدا و رسول اویم! اسلحه خود را برداشت و معطل مداوای خود نشد و همان دم به رسول خدا پیوست. سعد بن عباده هم پیش بنی ساعده، که اقوام او بودند، آمد و فرمان حرکت داد. آنها هم جامه پوشیدند و به پیامبر (ص) پیوستند. ابو قتاده به سراغ مردم خربی آمد، آنها مشغول مداوای زخمهای خود بودند، وی گفت: جارچی رسول خدا اعلان می‌کند که پیامبر (ص) به شما فرمان تعقیب دشمن را داده است.
ایشان به سوی سلاحهای خود پریدند و اعتنایی به مداوای زخمهای خود نکردند.
گویند: از قبیله بنی سلمه چهل زخمی حاضر شدند، طفیل بن نعمان سیزده زخم داشت، خراش بن صمّه ده زخم، کعب بن مالک سیزده- چهارده زخم و قطبة بن عامر- بن حدیده نه زخم. چون به خدمت پیامبر (ص) رسیدند،

همه سلاح بر تن داشتند و سر چاه ابى عنبه، بر دروازه راهى كه امروز راه اصلى است، جمع شدند و برابر آن حضرت صف كشيدند. چون پيامبر (ص) ايشان را به آن حال ملاحظه كرد، كه غالبا مجروح بودند، عرضه داشت: پروردگارا، بنى سلمه را رحمت فرماى.
واقدى گويد: عتبة بن جبيره از قول مردان قبيله خود برايم نقل كرد: كه عبد الله بن سهل و رافع بن سهل بن عبد الاشهل از احد برگشتند در حالى كه زخمهاى فراوانى برداشته بودند، حال عبد الله وخيمتر بود، چون شب را به صبح آوردند و سعد بن معاذ آمد و خبرشان داد كه پيامبر (ص) امر به تعقيب دشمن داده است، يكى از آنها به ديگرى گفت: به خدا سوگند، عدم همراهى رسول خدا در هر يک از غزوات، غبن بزرگى است! در عين حال، ستورى هم نداريم كه بر آن سوار شويم و نمى‌دانيم چه بكنيم! عبد الله گفت: راه بيفت برويم! رافع گفت: نه، به خدا، من قدرت راه رفتن ندارم.
برادرش گفت: راه بيفت، خود را، هر طور باشد، آرام آرام مى‌كشانيم! گويد آن دو بيرون آمدند و افتان و خيزان به راه افتادند، رافع سست و ناتوان شد و عبد الله او را گاهى بر دوش خود حمل مى‌كرد و اين كار را نسبت به يک ديگر نوبتى انجام مى‌دادند و به همين جهت، نزديک نيمه شب، به حضور پيامبر (ص) رسيدند، در اردوى مسلمانان آتش افروخته بودند و نگهبان آن شب عبّاد بن بشر بود. پيامبر (ص) از آن دو پرسيد: چه چيز موجب تأخير شما شد؟ وقتى سبب و علت آن را بازگو كردند، پيامبر (ص) براى آنها دعاى خير كرد و فرمود اگر زندگى شما به درازا بكشد، صاحب مركوبهايى از اسب و استر و شتر خواهيد شد، ولى اين براى شما خوب نخواهد بود! عبد العزيز بن محمد از يعقوب بن عمر بن قتاده برايم نقل كرد كه اين داستان مربوط به انس و مونس بوده است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:247
(1) جابر بن عبد اللّه به پيامبر (ص) گفت: اى رسول خدا، منادى فرياد مى‌زد كسى كه ديروز در جنگ شركت نكرده باشد، حق ندارد با شما بيرون بيايد. من ديروز مشتاق حضور در جنگ احد بودم ولى پدرم به من دستور داد كه پيش خواهرهايم بمانم و گفت:
پسرم، صحيح نيست كه هر دوى ما اينها را بدون مرد رها كنيم، من بر ايشان مى‌ترسم چون دختركانى ضعيف و ناتوانند، من با رسول خدا مى‌روم شايد خداوند مرتبه و درجه شهادت را به من لطف فرمايد. پس، من پيش خواهرانم ماندم و خداوند او را برگزيد و شهادت را روزى او كرد و حال آنكه من هم آرزو داشتم كه به شهادت برسم، اكنون استدعا دارم اجازه دهى كه همراه شما بيايم. پس، پيامبر (ص) اجازه فرمود.
جابر گويد: غير از من كسى كه در جنگ احد شركت نكرده بود، همراه رسول خدا نبود، گروهى ديگر هم كه در جنگ احد شركت نكرده بودند،

چنین تقاضایی از پیامبر (ص) کردند، ولی آن حضرت موافقت نفرمود. پیامبر (ص) پرچم خود را خواست، آن را حاضر کردند، پرچم از روز گذشته آماده بود و کسی آن را از چوبه‌اش باز نکرده بود.
پیامبر (ص) پرچم را به علی (ع) لطف فرمود و هم گفته‌اند که به ابی بکر عنایت کرد.
پیامبر (ص)، در حالی که مجروح بودند، به طرف حمراء الاسد حرکت کردند، در چهره آن حضرت اثر زخم دو حلقه مغفر دیده می‌شد، پیشانی او، در نزدیک رستنگاه موی، زخم داشت، دندان چهارم او شکسته بود، لب آن حضرت از داخل متورم و زخم بود، دوش او، به واسطه ضربت ابن قمیئه، آسیب دیده بود و هر دو زانوی آن حضرت آماس کرده بود. پیامبر (ص) وارد مسجد شدند و دو رکعت نماز گزاردند، مردم جمع شده بودند، اهالی بالای مدینه هم وقتی فرمان را شنیدند، خود را به مسجد رساندند.
سپس، پیامبر (ص) دو رکعت دیگر نماز گزارد و فرمود که اسبش را بر در مسجد حاضر کنند. طلحه هم، که فرمان را شنیده بود، بیرون آمده و منتظر بود ببیند رسول خدا چه وقت حرکت می‌کند، پیامبر (ص) به او برخوردند. طلحه می‌گوید: آن حضرت زره پوشیده بودند و مغفر بر سر و روی انداخته بودند به طوری که چیزی از چهره ایشان، بجز دو چشمشان، دیده نمی‌شد. پیامبر (ص) فرمودند: ای طلحه، سلاح بپوش! طلحه گفت: هم اکنون. طلحه گوید: شروع به دویدن کردم، زره خود را پوشیدم، شمشیر برداشتم و سپرم را جلو سینه‌ام آویختم، من نه زخم داشتم ولی به جراحات خود اهمیت نمی‌دادم بلکه، نگران زخمهای پیامبر (ص) بودم. پیامبر (ص) به طلحه رو کرد و فرمود:
فکر می‌کنی دشمن در چه منطقه‌ای باشد؟ گفت: قاعدتا باید در منطقه سیّاله باشد.
فرمود: من هم چنین گمان می‌کنم. آنگاه فرمود: ای طلحه، آنها دیگر مثل دیروز بر ما پیروز نمی‌شوند و خداوند متعال مکه را هم برای ما خواهد گشود. پیامبر (ص)، سه نفر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:248
(1) از قبیله اسلم را به عنوان پیشاهنگ، برای رد یابی دشمن، فرستاد که دو نفر از آنها سلیط و نعمان پسران سفیان بن خالد بن عوف بن دارم از بنی سهل بودند و سومین نفر از خاندان بنی عویمر که نامش را ذکر نکرده‌اند. دو نفر اول بسرعت می‌رفتند ولی سومی عقب ماند، بند کفش یکی از آن دو پاره شد، پس، به نفر سوم گفت: کفشت را به من بده. گفت: نه، به خدا، این کار را نمی‌کنم! یکی از آنها لگدی به سینه او زد که به زمین افتاد، و کفش او را برداشت. آن دو در حمراء الاسد به قریش رسیدند که مشغول هیاهو بودند و برای بازگشت به مدینه رایزنی می‌کردند

و صفوان آنها را از بازگشت به مدینه نهی می‌کرد. قریش متوجه این دو مرد شدند و هر دو را گرفتند و کشتند. چون مسلمانان به حمراء الاسد رسیدند، به محل کشته شدن آن دو برخوردند و هر دو را در یک گور دفن کردند. ابن عباس گور آن دو را نشان می‌داد و می‌گفت: هر دو را در یک گور به خاک سپردند. پیامبر (ص) با اصحاب خود همچنان به راه ادامه دادند تا آنکه در حمراء الاسد اردو زدند. جابر گوید: خوراک معمولی ما خرما بود و سعد بن عباده سی شتر نر با خود آورده بود تا به حمراء الاسد رسید. گوسپند هم با خود آورده بودند که در روز دوشنبه و سه شنبه کشتند. پیامبر (ص) دستور داده بود تا روزها هیزم جمع کنند و چون شب فرا می‌رسید، دستور می‌داد که آتش برافروزیم و هر کس آتشی روشن می‌کرد، به طوری که شبها پانصد آتش افروخته می‌شد که از راه دور هم دیده می‌شد. آوازه اردوی ما و آتشهایی که شبها می‌افروختیم در همه جا شایع شده بود و این خود از وسایلی بود که خداوند با آن دشمن ما را منکوب کرد و ترساند.
معبد بن ابی معبد خزاعی، که هنوز مشرک بود، به پیامبر (ص) برخورد، البته قبیله خزاعه نسبت به پیامبر (ص) آرام و ملایم بودند، معبد گفت: ای محمد مصیبتی که به تو رسید بر ما گران است، ما دوست می‌داشتیم که خداوند شرف و منزلت تو را افزونی می‌داد و این مصیبت برای کس دیگری اتفاق می‌افتاد. معبد از پیامبر (ص) جدا شد و در روحاء با ابو سفیان و قریش برخورد کرد که به یک دیگر می‌گفتند: هنری نکردید، نه محمد را کشتید و نه دختران نارپستان را اسیر کردید، چه کار بدی کردید! و تصمیم داشتند که به مدینه بازگردند. عکرمة بن ابی جهل هم می‌گفت: کاری نکردیم، اشراف و بزرگان مسلمانان را کشتیم و پیش از آنکه کاملا مستأصل و بی‌چاره‌شان کنیم بازگشتیم و اکنون هم، پیش از آنکه قدرت یابند، باید از میان برداریمشان. چون معبد پیش ابو سفیان آمد، ابو سفیان گفت: این معبد است، خبر صحیح پیش اوست. ای معبد، چه خبر بود؟ گفت: محمد و یاران او را پشت سر گذاشتم، آنها نسبت به شما سخت خشمگین و آتشینند، هر کس هم که دیروز در جنگ احد شرکت نکرده، امروز بر گرد او
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:249
(1) جمع شده و همه اوس و خزرج همپیمان شده‌اند که برنگردند تا انتقام خون خود را بگیرند، آنها برای مصیبتهایی که به ایشان رسیده، و برای کشته شدن بزرگان خود، سخت عصبانی و خشمگین شده‌اند. گفتند، وای بر تو! چه می‌گویی؟ گفت: به خدا قسم، فکر می‌کنم پیش از آنکه از این جا بکوچیم، پیشانی اسبهای ایشان را ببینیم.
سپس، معبد گفت: آنچه از مسلمانان دیدم مرا واداشت که این ابیات را

بسرایم:
چون گروه سواران همچون سیل راه افتادند، ناقه من نزدیک بود از ترس از پای درآید.
اسبها بسرعت می‌تاختند در حالی که شیران بلند بالایی را همراه داشتند که به هنگام جنگ و رویارویی سخت مقاومت می‌کنند و از آن گروه نبودند که بدون اسلحه و سپر باشند.
با خود گفتم وای بر پسر حرب از برخورد با ایشان و از آن وقتی که این گروه در بطحا به حمله و هجوم بپردازد. [1]
و از چیزهای دیگری که خداوند متعال به آن وسیله شر ابو سفیان و یاران او را کم کرد، گفتار صفوان بن امیه بود، او پیش از آنکه معبد بیاید گفت: این کار را نکنید که مسلمانان اندوهگین شده‌اند و می‌ترسم همه افراد خزرج هم، که دیروز شرکت نکرده بودند، گرد آیند، اکنون که پیروزی از آن شماست، برگردید چه من مطمئن نیستم که اگر برنگردید و حمله کنید، پیروزی از آن ایشان نباشد. پیامبر (ص) هم می‌فرمود: صفوان- بن امیه، هر چند که خود رهنمون شده نیست، ولی در این مورد ایشان را هدایت کرد. و سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر بر می‌گشتند از آسمان بر سرشان سنگ می‌بارید و ایشان را، چون روزگار گذشته، نیست و نابود می‌کرد! مشرکان، از ترس تعقیب مسلمانان، شتابان گریختند. گروهی از قبیله بنی عبد القیس، که عازم مدینه بودند، به ابو سفیان برخوردند. ابو سفیان به آنها گفت: اگر پیامی برای محمد بفرستم به او ابلاغ می‌کنید؟ اگر پیام را برسانید، در آینده که به بازار عکاظ می‌آیید شتران شما را از کشمش بار می‌کنم. گفتند: آری. گفت: به او بگویید ما تصمیم گرفته‌ایم هر کجا که باشید به سوی شما برگردیم. ابو سفیان به سوی مکه حرکت کرد و آن گروه به حضور پیامبر (ص) رسیدند که با یاران خود هنوز در حمراء الاسد بودند و پیام ابو سفیان را رساندند. پس، پیامبر (ص) و یاران او گفتند: خدای ما را بسنده است و بهترین

[(1)] برای اطلاع بیشتر به سیره ابن هشام، ج 3، ص 109 مراجعه شود که در آنجا تعداد ابیات بیشتر است.- م.

(1) کارگزار ماست! و در این مورد خداوند این آیه را نازل فرمود: الَّذِينَ اسْتَجابُوا لِلَّهِ وَ الرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ ما أَصابَهُمُ الْقَرْحُ ... [1]- آنها که اجابت کردند خدای تعالی را و رسول را از بعد رسیدن جراحتها ... و این آیه را هم در همین مورد نازل فرموده است: الَّذِينَ قالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ ... [2]- آنها که گفتند ایشان را مردمان، که مردم گرد کردند برای جنگ با شما سپاهها را ... معبد، مردی از خزاعه را به حضور پیامبر

(ص) فرستاد و به آن حضرت اطلاع داد که ابو سفیان و یاران او ترسان و بیمناک گریختند و رفتند. و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمودند.

سریّه ابو سلمة بن عبد الاسد در قطن [3]

واقدی گوید: عمر بن عثمان بن عبد الرحمن بن سعید بن یربوع و دیگران برایم نقل کردند که ابو سلمة بن عبد الاسد در جنگ احد شرکت داشت. او در محله بالای مدینه، میان بنی امیة بن زید منزل داشت. همسرش ام سلمه، دختر ابی امیه، هم همراه او بود. ابو سلمه در جنگ احد بازویش زخمی شده و به خانه‌اش برگشته بود که شنید پیامبر (ص) به سوی حمراء الاسد حرکت کرده‌اند. پس، سوار خری شد که خود را به پیامبر (ص) برساند. هنگامی که رسول خدا از منزل عصبه [4] به طرف وادی عقیق حرکت می‌فرمود، ابو سلمه رسید و همراه پیامبر (ص) به حمراء الاسد رفت. پس از مراجعت پیامبر (ص) به مدینه، ابو سلمه یک ماه در منزل خود مشغول مداوای زخمش بود تا آنکه نسبتا بهبود یافت، زخمش با آنکه چرکین شده بود، سر بهم آورد. در اول ماه محرم که سی و پنجمین ماه هجرت بود، پیامبر (ص) ابو سلمه را احضار فرمود. پرچمی برای او بسته شد و رسول خدا فرمود: تو را به سرپرستی و فرماندهی این سپاه منصوب می‌کنم.

به سرزمینهای قبیله بنی اسد حرکت کن و پیش از آنکه با جمع ایشان برخورد کنی، بر آنها شبیخون بزن. و به او درباره پرهیزکاری و ترس از خدا و خوش رفتاری با

[(1)] آیه 170، سوره 3، آل عمران.

[(2)] آیه 171، سوره 3، آل عمران.

[(3)] قطن: نام کوهی در ناحیه فید است که در آنجا آبهایی است متعلق به بنی اسد (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 35).

[(4)] عصبه: نام منطقه غربی مسجد قبا است (وفاء الوفاء، ج 2، ص 346).

(1) مسلمانانی که همراه او می‌رفتند سفارش فرمود. یک صد و پنجاه نفر همراه او رفتند که از جمله آنها، این اشخاص بودند: ابو سبرة بن ابی رهم، که برادر مادری ابو سلمه بود و مادر آنها برّه دختر عبد المطلب بود، عبد الله بن سهیل بن عمرو، عبد الله بن مخرمه عامری، از بنی مخزوم: معتب بن فضل بن حمراء خزاعی، که همپیمان ایشان بود: ارقم- بن ابی ارقم، از بنی فهر: ابو عبیدة بن جرّاح، سهیل بن بیضاء. از انصار: اسید بن حضیر، عبّاد بن بشر، ابو نائله، ابو عبس، قتادة بن نعمان، نضر بن حارث ظفری، ابو قتاده، ابو عیّاش زرقیّ، عبد اللّه بن زید، خبیب بن یساف و گروه دیگری

که نامشان را برای ما ذکر نکرده‌اند.
آنچه که موجب این سریه شد این بود که مردی از قبیله طیّ به مدینه آمد و به دیدار زنی از خویشاوندان خود رفت که همسر مردی از اصحاب رسول خدا بود، وی ضمن صحبت، به آن مرد صحابی خبر داد که طلیحه و سلمه پسران خویلد را در حالی ترک کرده است که خویشان و یاران خود را برای جنگ با رسول خدا فرا می‌خوانده‌اند و آهنگ مدینه داشتند و می‌گفته‌اند: ما به محل اصلی و خانه محمد حمله می‌کنیم و غنیمتی از اطراف مدینه به دست می‌آوریم، زیرا، رمه‌های مسلمانان نزدیک مدینه‌اند. ما با اسبهایمان، که در بهار کاملا چریده‌اند، حمله می‌کنیم و شتران گزیده تیزرو را هم یدک می‌کشیم، اگر موفق شویم چیزی به غارت ببریم، کسی به ما نخواهد رسید و اگر هم با مسلمانان رویاروی شویم، آماده جنگ هستیم، ما اسب داریم که آنها ندارند و شترانی تیزرو همراه ماست که همچون اسب‌اند. وانگهی مسلمانان سرکوب شده و ترسیده‌اند، چه، بتازگی قریش با ایشان درافتاده‌اند و تا مدتها سر و سامان نخواهند گرفت و کسی گرد ایشان جمع نخواهد شد. مردی از ایشان، که نامش قیس بن حارث- بن عمیر بود، برخاست و گفت: ای قوم، به خدا، این کار شما صحیح نیست! اولا ما خونی بر گردن آنها نداریم، بعلاوه، آنها غارت آماده‌ای برای غارتگر نیستند، سرزمین ما از مدینه دور است و جمع ما چون جمع قریش نیست. قریش مدتها صبر کرد و از همه اعراب یاری طلبید، وانگهی، آنها از مسلمانان خون طلب داشتند و در حالی که اسبها و شتران فراوان و اسلحه زیاد و سه هزار جنگجو، غیر از اتباع خود، داشتند حمله کردند، و حال آنکه تمام تلاش شما در این است که همراه سیصد نفر، آن هم اگر به این مقدار برسد، خود را به زحمت اندازید و از سرزمین خود بیرون بروید و من مطمئن نیستم که کار به زیان شما تمام نشود. وی نزدیک بود که آنها را در حرکت به سوی مدینه مردّد کند، ولی، ظاهراً آنها به تصمیم خود باقی هستند. مرد صحابی پس از شنیدن این مطلب به حضور پیامبر (ص) شتافت و اخباری را که از آن مرد شنیده بود،
ترجمه المغازي واقدی ،متن،ص:252
(1) به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) ابو سلمه را به این مأموریت گسیل فرمود و او همراه یاران خود بیرون رفت و همان مرد طایی را، به عنوان راهنما با خود برد، و شب و روز، از راههای فرعی، شتابان راه پیمودند، بطوری که، پیش از آنکه خبر به آنها برسد، به قطن، که نام آبی از آبهای بنی اسد است، رسیدند و آنها در آنجا جمع بودند.
مسلمانان در آنجا رمه‌ای از ایشان را دیدند و آن را به غنیمت گرفتند. سه نفر از ساربانان را هم، که برده و مملوک بودند، گرفتند، ولی بقیه ساربانان گریختند و خود را به بنی اسد رساندند و خبر دادند. ساربانان ایشان را از

جمع سپاه ابو سلمه ترساندند، چون عدّه آنها را بسیار زیاد ذکر کردند. پس، جمع بنی اسد از هر سوی روی به گریز نهادند. ابو سلمه به محل آب آمد و متوجه شد که جمع دشمن پراکنده شده است. پس، همانجا اردو زد و اصحاب خود را برای غنیمت گرفتن شتران و دیگر دامها گسیل داشت. وی افراد را به سه دسته تقسیم کرد، به گروهی دستور داد که، با خود او، همانجا بمانند ولی دو گروه دیگر را مأمور جمع غنیمت از دو سوی مختلف کرد و دستور داد تا در طلب غنیمت به راههای دور نروند و در صورت سالم بودن شب را برگردند که همه شب را در یک جا بگذرانند و هم فرمان داد که پراکنده نشوند و بر هر گروه فرماندهی منصوب کرد. هر دو گروه بسلامت پیش ابو سلمه بازگشتند، بدون اینکه هیچ برخوردی پیش آمده باشد، آنها شتران و دامهای دیگری به غنیمت گرفته بودند. ابو سلمه همراه غنایم به سوی مدینه برگشت، آن مرد طایی هم همراه او بود. چون یک شب راه پیمودند، ابو سلمه فرمان داد تا غنایم را تقسیم کنند. او سهمی از غنایم را هم به مرد طایی داد و یکی از بردگان را هم برای پیامبر (ص) جدا کرد، آنگاه، خمس غنایم را جدا کرده و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. سپس، آنها همراه غنایم به سوی مدینه حرکت کردند.

عمر بن ابی سلمه گوید: در جنگ احد پدرم را ابو اسامه جشمی زخمی کرد، او با نیزه‌ای، که پیکانش پهن بود، بازوی او را زخم زد. پدرم مدت یک ماه زخم خود را معالجه می‌کرد و تا آنجا که ما دیدیم، بهبود یافت. پیامبر (ص) او را در آغاز محرم، که سی و پنجمین ماه هجرت بود، به قطن اعزام فرمود و او ده پانزده روزی از مدینه غایب بود، اما، چون به مدینه رسید زخمش دوباره سرباز کرد و سه شب مانده به پایان جمادی الاخر درگذشت. او را با آب چاه یسیره، که متعلق به بنی امیه بود، غسل دادند.

نام این چاه در جاهلیت عبیر بود و پیامبر (ص) آن را یسیره نام گذاشت.

پیکر ابو سلمه را از قبیله بنی امیه به مدینه آوردند و در آنجا دفن کردند.

عمر بن ابی سلمه گوید: مادرم چهار ماه و ده روز عده نگهداشت و پیامبر (ص)

(1) چند شبی از شوال باقی بود که با او ازدواج کرد [1]. مادرم می‌گفت: عقد و عروسی در ماه شوال عیبی ندارد، چون پیامبر (ص) در شوال مرا عقد و در همان ماه عروسی فرمود.

ام سلمه در ذی القعده سال 59 درگذشت. [2]

واقدی گوید: با عمر بن عثمان جحشی صحبت می‌کردم، او موضوع این سریه را خوب می‌دانست، از من پرسید: اسم آن مرد طایی را برایت نگفته‌اند؟ گفتم: نه. گفت:

او ولید بن زهیر بن طریف بود، که عموی زینب طایی، همسر طلیب بن

عمیر، است. مرد طایی به خانه او آمد و طلیب خبر بنی اسد را برای پیامبر (ص) نقل کرد. مرد طایی، که راهنمای ماهری بود، همراه سپاه مسلمانان رفت و آنها را چهار روزه از بیراهه به قطن رساند که خبر منتشر نشود. مسلمانان در حالی که رمه‌ای از شتران را غارت می‌کردند، بر ایشان وارد شدند و بنی اسد که شتران خود را در حال رم کردن و فرار دیدند، ترسیدند، در عین حال، چون آمادگی داشتند، درگیر شدند که بعضی از ایشان زخمی شدند و برخی گریختند. بعد از این هم، مردم قبیله طیّ به بنی اسد حمله بردند و تعدادی شتر و دام از آنها به غارت بردند، گروهی از آنها را هم زخمی کردند. و این حالت تا مسلمان شدن بنی اسد ادامه داشت.

واقدی گوید: اصحاب ما ابو سلمه را از شهدای احد می‌دانند، زیرا، در آن روز زخمی شد و چون زخمش دوباره سرباز کرد درگذشت. همچنین ابو خالد زرقی را، که از اهل عقبه است، از شهیدان جنگ یمامه می‌دانند، چون او در آن جنگ مجروح شد و در خلافت عمر زخمش سرباز کرد و منجر به مرگ او شد. عمر که بر او نماز گزارد، می‌گفت: وی از شهیدان یمامه است، چون در آن جنگ مجروح شده است.

واقدی گوید: تمام موضوع سریه ابو سلمه را برای یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه گفتم، او گفت: ایوب بن عبد الرحمن بن ابی صعصعه برایم چنین روایت کرد:

پیامبر (ص) ابو سلمه را در ماه محرم، که سی و چهارمین ماه هجرت بود، همراه یک صد و بیست و پنج نفر به این سریه اعزام فرمود. از جمله کسانی که همراه او بودند، سعد بن ابی وقاص و ابو حذیفة بن عتبه و سالم خدمتگزار ابو حذیفه بودند، آنها شب راه می‌رفتند و روزها کمین می‌کردند تا وارد قطن شدند و دیدند که بنی اسد در آنجا گرد

[(1)] این موضوع مخدوش به نظر می‌رسد، چه اگر ابو سلمه در بیست و هفتم جمادی الاخر مرده باشد، مدت عدّه ام سلمه در هفتم ذی قعده تمام می‌شود، شاید مرگ ابو سلمه در سوم جمادی الآخر یا بیست و هفتم جمادی الاولی اتفاق افتاده باشد و احتمال اول قویتر است، ابن اثیر در اسد الغابه می‌نویسد ابو سلمه در جمادی الآخر درگذشته است.- م.

[(2)] این روایت درباره سال وفات ام سلمه مورد اختلاف است.- م.

(1) آمده‌اند. ابو سلمه، در سپیده دم، آنها را محاصره کرد، قبلا مسلمانان را پند و اندرز داده و به جهاد ترغیب کرده بود و دستور داده بود که در جستجوی غنیمت به راه دور نروند و هر دو نفر را مأمور مواظبت از یک دیگر کرده بود. بنی اسد پیش از شروع حمله به خود آمده، سلاح برگرفته و

صف بسته و آماده جنگ شده بودند، سعد بن ابی وقاص بر مردی از ایشان حمله برد، نخست پای او را قطع کرد و سپس کشتش. مردی از بنی اسد هم به مسعود بن عروه حمله کرد و با ضرب نیزه او را کشت. مسلمانان ترسیدند که مبادا دشمن او را برهنه کند به همین دلیل، او را میان خود کشیدند. در این هنگام، سعد- بن ابی وقاص بانگ زد: منتظر چه هستید! و ابو سلمه دستور حمله داد، مشرکان پراکنده شدند و گریختند، مسلمانان مدتی آنها را تعقیب کردند و آنها به اطراف گریختند.

ابو سلمه از تعقیب خودداری کرد و به اردوگاه برگشت، دوست خود را بخاک سپردند و کالاهای دشمن را، که سبک بارتر بود، برداشتند و به سوی مدینه برگشتند. گوید: زن و بچه مشرکان در آنجا نبودند، چون یک شبانروز راه رفتند، راه را اشتباه کردند و به رمه‌ای از مشرکان حمله بردند و شتران و ساربانان را گرفتند. مجموع غنیمت ایشان هفت بار شتر بود.

ابن ابی سبره هم برایم از سعد روایت کرد که می‌گفت: چون راه را اشتباه کردیم، راهنمایی از اعراب اجاره کردیم که راه را نشانمان دهد، گفت: اگر شما را به رمه‌ای راهنمایی کنم که آن را غارت کنید، چه مقدارش را به من می‌دهید؟ گفتیم: خمس آن را.

گوید: راهنمایی کرد و پنج یک آن را برای خود برداشت.

غزوه بئر معونه در ماه صفر سی و ششمین ماه هجرت

اشاره

محمد بن عبد الله، عبد الرحمن بن عبد العزيز، معمر بن راشد، افلح بن سعید، ابن ابی سبره، ابو معشر و عبد اللّه بن جعفر هر یک قسمتی از این روایت را برایم نقل کردند. برخی از ایشان از دیگری شنیده بود و از غیر از اینان که نام بردم هم بخشی از این موضوع را شنیده‌ام و من مجموعه مطالبی را که از ایشان شنیده‌ام، می‌نویسم.
گفتند که: ابو براء عامر بن مالک بن جعفر، که معروف به ملاعب الاسنّه [1] بود، پیش پیامبر

[(1)] علت شهرت او به ملاعب الاسنّه به این مناسبت است که، در جنگی میان قیس و تمیم، برادرش گریخت و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:255
(1) (ص) آمد و برای آن حضرت دو اسب و دو ناقه هدیه آورد. پیامبر (ص) فرمود: من هدیه مشرک را نمی‌پذیرم! و اسلام را بر او عرضه داشت. او نه اسلام آورد و نه آن را رد کرد و گفت: ای محمد، من آیین تو را کاری پسندیده و گرامی می‌بینم، خویشان من پشت سرم هستند، اگر چند نفری از یاران خود را همراه من بفرستی، امیدوارم قوم من دعوت تو را بپذیرند و از آیین تو پیروی کنند و اگر آنها به پیروی تو درآیند، کارت بالا خواهد گرفت! پیامبر (ص) فرمود: من از جانب مردم نجد برای یاران خود بیمناکم.
عامر گفت: مترسید که من آنها را در پناه خود می‌گیرم و هیچ کس از اهل نجد متعرض ایشان نخواهد شد. میان انصار هفتاد مرد جوان بودند که آنها را قاریان قرآن می‌نامیدند. آنها شبها در گوشه‌ای از شهر مدینه جمع می‌شدند، نماز می‌گزاردند و درس می‌خواندند و تا هنگام صبح بیدار بودند، صبحگاه، برای خانه‌های پیامبر (ص) آب شیرین و هیزمی که جمع کرده بودند، می‌آوردند. خانواده‌هایشان گمان می‌کردند که در مسجدند و اهل مسجد تصور می‌کردند که در خانه‌هایشان هستند. پیامبر (ص) ایشان را به این کار گسیل داشت، پس، همگی بیرون رفتند و در کنار چاه معونه شهید شدند. پیامبر (ص) پانزده شب قاتل آنها را نفرین می‌فرمود. ابو سعید خدری گوید:
ایشان هفتاد نفر بودند و هم گفته‌اند که چهل نفر بوده‌اند، ولی من در کتابی معتبر دیدم که عده ایشان چهل نفر بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمود تا نامه‌ای هم نوشتند و همراه ایشان فرستادند و منذر بن عمرو ساعدی را به فرماندهی یاران خود منصوب فرمود. آنها از مدینه بیرون

رفتند و چون به منطقه چاه معونه، که از آبهای بنی سلیم و حد فاصل سرزمینهای بنی عامر و بنی سلیم است رسیدند، اردو زدند.
از عروه برایم روایت کردند که می‌گفته است: منذر بن عمرو ساعدی همراه با راهنمایی از قبیله بنی سلیم، که نامش مطلب بود، بیرون رفت و چون به کنار چاه معونه رسید اردو زد. چهارپایان خودشان را هم به چرا فرستاد و حارث بن صمّه و عمرو بن امیه را همراه آن کرد. آنگاه، حرام بن ملحان را با نامه پیامبر (ص) و تنی چند از بنی عامر، پیش عامر بن طفیل، از بزرگان بنی عامر، فرستاد. پس، چون حرام نزد عامر رسید، او نامه را نخواند و حرام بن ملحان را کشت و از بنی عامر برای جنگ با اصحاب رسول خدا کمک و یاری خواست. اتفاقا ابو براء هم، پیش از این واقعه، به ناحیه نجد رفته بود که به آنها بگوید که یاران پیامبر (ص) را در حمایت خود گرفته است و نباید کسی متعرض ایشان شود. پس، بنی عامر تقاضای عامر ابن طفیل را

[()] شاعری خطاب به برادرش گفت: «از جنگ گریختی و برادرت عامر را واگذاشتی که با لبه‌های بران سنانها ملاعبه و بازی کند» (الروض الانف، ج 2، ص 174).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:256
(1) نپذیرفتند و گفتند: ما حمایت ابو براء را رعایت می‌کنیم. قبیله بنی عامر از رفتن با عامر بن طفیل و جنگ کردن با مسلمانان خودداری کردند و چون عامر بن طفیل چنان دید، از قبایل دیگر بنی سلیم، عصیّه و رعل، کمک خواست، آنها با او همراهی کردند و او را به ریاست خود برگزیدند. عامر بن طفیل گفت: من ریاست را به تنهایی نمی‌پذیرم! و این بود که آنان از پی او راه افتادند تا به مسلمانان، که از دیر آمدن دوست خود حرام- بن ملحان نگران بودند، رسیدند. مسلمانان، که منذر بن عمرو ساعدی فرماندهی آنها را داشت، با مشرکان رویاروی شدند. مشرکان ایشان را احاطه کردند و بشدت جنگیدند تا اینکه یاران رسول خدا همگی کشته شدند و فقط منذر بن عمرو زنده ماند. پس، مشرکان به او گفتند: اگر می‌خواهی به تو امان می‌دهیم. گفت: دست در دست شما نمی‌نهم و امانی هم از شما نمی‌پذیرم تا اینکه مرا به محل کشته شدن حرام بن ملحان ببرید و از جوار و حمایتی هم که به من داده‌اید دست بردارید. آنها مزاحم او نشدند و او را به محل کشته شدن حرام بردند و گفتند: از امان و حمایت خود دست برداشتیم.
پس، منذر بن عمرو جنگید تا کشته شد، و پیامبر (ص) در مورد او فرموده‌اند: «در برابر مرگ گردن فرازی کرد». حارث بن صمّه و عمرو بن امیه همینکه با رمه از چرا بر گشتند، از پرواز لاشخورها بر فراز اردو به

شک افتادند و گفتند: به خدا قسم، یاران ما کشته شده‌اند و کسی غیر از اهل نجد ایشان را نکشته است! و چون نزدیک شدند، از بالای تپه‌ای دیدند که یارانشان کشته شده‌اند و سواران دشمن آنجایند. حارث بن صمّه به عمرو بن امیه گفت: نظر تو چیست؟ گفت: فکر می‌کنم باید خود را به پیامبر (ص) برسانم و این خبر را به او بدهم. حارث گفت: من از جایی که منذر بن عمرو کشته شده است حرکت نمی‌کنم. آن دو به مشرکان حمله کردند و حارث دو نفر از ایشان را کشت، مشرکان او را گرفتند و عمرو بن امیّه را هم اسیر کردند، آنها به حارث گفتند: با تو چه کار کنیم؟ ما دوست نداریم که تو را بکشیم. گفت: مرا به محل کشته شدن منذر بن عمرو و حرام برسانید و از حمایت خود از من دست بردارید. چنان کردند. و سپس بندهایش را گشودند و آزادش ساختند. اما او دو مرتبه حمله کرد و دو نفر از ایشان را کشت، پس، آنها نیزه‌های خود را به او فرود آوردند و او را کشتند.
عامر بن طفیل بن عمرو بن امیه، که جنگ نکرده اسیر شده بود گفت: مادرم نذر کرده بود که برده‌ای آزاد کند، حالا تو از جانب او آزادی. پس، موی جلوی سر او را کند و آزادش ساخت. آنگاه، به او گفت: آیا یاران خودت را می‌شناسی؟ گفت: آری. عمرو بن امیه گوید: عامر همراه عمرو بن امیه میان کشتگان راه افتاد و از انساب ایشان می‌پرسید، آنگاه از من پرسید: آیا کسی از ایشان هست که در اینجا او را ندیده باشی؟
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:257
(1) گفتم آری، کسی از وابستگان ابو بکر را که نامش عامر بن فهیره است، در اینجا ندیدم.
پرسید: او چگونه بود؟ گفتم: از برگزیدگان ما بود و از یاران اولی رسول خدا. عامر گفت: می‌خواهی داستان او را برایت بگویم؟ و اشاره به مردی کرد و گفت: این مرد او را نیزه زد و چون نیزه‌اش را از بدن او بیرون کشید، دیدم که آن مرد به آسمان رفت و از نظرم پنهان شد. عمرو بن امیه گوید: گفتم: آری، همان عامر بن فهیره است! قاتل عامر بن فهیره، مردی از بنی کلاب بود بنام جبّار بن سلمی. او نقل می‌کرد که چون به عامر بن فهیره نیزه زدم شنیدم که گفت: «به خدا سوگند، رستگار شدم!» من با خود گفتم: یعنی چه، این «رستگاری» چه معنایی دارد؟ این بود تا پیش ضحاک بن سفیان کلابی آمدم و داستان را چنانکه بود برایش گفتم و پرسیدم منظور از «رستگاری» که او گفته بود چیست؟ ضحاک گفت: مقصود بهشت است. و اسلام را بر من عرضه داشت.
گوید: پس، من مسلمان شدم چون آنچه قبلا از عامر بن فهیره و انتقال جسد او به آسمان دیده بودم، مرا شیفته اسلام کرده بود. گوید: ضحاک بن سفیان موضوع مسلمانی من و آنچه را که در مورد جسد عامر دیده بودم،

برای حضرت پیامبر (ص) نوشت و آن حضرت فرمودند: فرشتگان جسدش را به خاک سپردند و روحش در بهشت فرود آمد.
در همان شب که خبر بئر معونه به پیامبر (ص) رسید، خبر کشته شدن مرثد بن ابی مرثد و گروه محمد بن مسلمه هم به مدینه رسید. پیامبر (ص) می‌فرمود: این نتیجه عمل ابو براء است، من این مأموریت را خوش نداشتم. پیامبر (ص) در نماز صبح، پس از آنکه سر از رکوع برداشت، بر آنها نفرین فرمود و پس از گفتن سمع الله لِمن حمده چنین گفت: «پروردگارا، مضر را، با شدت خشم خود، پایکوب فرمای، خدایا، خودت سزای بنی لحیان و زعب و رعل و ذکوان و عصیّه را بده که ایشان از فرمان خدا و رسول او سرپیچی کرده‌اند، خداوندا، خودت سزای بنی لحیان و عضل و قاره را بده، خدایا، ولید بن ولید و سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیعه و مؤمنان مستضعف گرفتار را نجات بده، خدایا، قبیله غفار را بیامرز و قبیله اسلم را بسلامت دار». پانزده و بنا به روایت دیگری، چهل روز پیامبر (ص) این نفرین را در نماز می‌خواند تا این آیه نازل شد: لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ ... [1]- نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان ...- انس بن مالک می‌گفت: خدایا، هفتاد نفر از انصار در جنگ بئر معونه شهید شدند. و ابو سعید خدری می‌گفت: در چند مورد هفتاد نفر از انصار شهید شدند، هفتاد نفر در جنگ احد، هفتاد نفر در جنگ بئر معونه، هفتاد نفر در

[(1)] آیه 127، سوره 3، آل عمران.

(1) جنگ یمامه و هفتاد نفر در جنگ جسر ابی عبید. پیامبر (ص) برای کشتگان جنگ بئر معونه، بیش از دیگر کشتگان، ناراحت شدند. انس بن مالک می‌گفت: خداوند در مورد کشتگان بئر معونه آیه‌ای نازل فرمود که چنین بود: بَلِّغُوا قَوْمَنا انَّا لَقِينا رَبَنا فَرَضِيَ عَنّا وَ رَضِينا عَنهُ- به قوم ما ابلاغ کنید که ما پروردگار خود را ملاقات کردیم، او از ما خشنود شد و ما از او- و این آیه را مدتها می‌خواندیم ولی بعدا نسخ شد.
گویند: ابو براء، که پیری فرتوت شده بود، باز هم به قصد دیدار رسول خدا آمد و از محل عیص برادرزاده خود لبید بن ربیعه را با هدیه‌ای، که اسبی بود، به حضور پیامبر (ص) فرستاد. آن حضرت هدیه او را نپذیرفت و فرمود: من هدیه مشرکان را نمی‌پذیرم! لبید گفت: گمان نمی‌کردم کسی از قبیله مضر هدیه ابو براء را ردّ کند. پیامبر (ص) فرمود: اگر هدیه مشرکان را می‌پذیرفتم، حتما هدیه ابو براء را هم قبول می‌کردم. لبید گفت: ابو براء بیمار و دردمند است و از حضور شما تقاضا دارد که برای بهبود و شفایش دعا فرمایید و دستوری دهید. ابو براء مبتلا به بیماری

خیارک بود. پیامبر (ص) کلوخی از زمین برداشت و آب دهان خود را بر آن افکند و به لبید فرمود: این را در آب حل کن و به او بده تا بیاشامد. چنین کرد و بهبود یافت. و گفته‌اند: پیامبر (ص) برای او ظرف کوچک عسلی فرستادند و ابو براء از آن خورد تا شفا یافت. در آن هنگام، ابو براء میان قوم خود در حرکت بود و می‌خواست به سرزمین بلیّ برود، چون به عیص رسید، پسرش ربیعه را همراه لبید با دو بار خوراکی به حضور پیامبر (ص) فرستاد.
پیامبر (ص) به ربیعه فرمودند: پیمان و تعهد پدرت چه ارزشی داشت و چه کار کرد؟
ربیعه گفت: یک ضربه شمشیر یا نیزه آن را شکست! پیامبر (ص) فرمود: آری. پس، ربیعه بازگشت و این مطلب را به پدرش گفت، این موضوع و پیمان شکنی عامر بن طفیل بر ابو براء بسیار گران آمد، ولی به واسطه ضعف و پیری کاری از او ساخته نبود، همین قدر گفت: آری، از میان همه بنی عامر این برادرزاده‌ام بود که پیمان مرا شکست. و همچنان به راه خود ادامه داد تا به کنار آبهایی از منطقه بلیّ رسید که نامش هدم [1] بود. پس ربیعه پسر ابو براء سوار بر اسب خود شد و به سراغ عامر بن طفیل رفت.
عامر سوار بر شتر بود، ربیعه نیزه‌ای به سوی او پرتاب کرد که خطا رفت و کاری نشد، مردم بانگ و فریاد برآوردند ولی عامر بن طفیل گفت: به من آسیبی نرسید! به من آسیبی نرسید! دین ابو براء پرداخت شد. آنگاه گفت: من از این عمل عموی خود گذشتم! و پیامبر (ص) فرمود: خدایا، بنی عامر را هدایت فرمای و دین مرا از عامر بن

[(1)] هدم: نام منطقه‌ای است بعد از وادی القری (معجم البلدان، ج 8، ص 449).

(1) طفیل خودت بگیر.
عمرو بن امیه هم به راه افتاد که پیش پیامبر (ص) بیاید و با پای پیاده چهار روزه آن راه را پیمود. چون به قنات [1] رسید، به دو مرد از قبیله بنی کلاب برخورد که به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و آن حضرت به ایشان جامه داده بود و آن دو از پیامبر امان گرفته بودند، ولی عمرو این مطلب را نمی‌دانست. چون آن دو خوابیدند، عمرو هر دو را کشت تا به خیال خود از بنی عامر انتقام خون شهیدان بئر معونه را گرفته باشد و بعد به حضور پیامبر آمد و خبر کشته شدن اصحاب را داد. پیامبر (ص) فرمود: از میان همه فقط تو یک نفر زنده ماندی! و گفته‌اند که سعد بن ابی وقاص هم همراه عمرو بن امیه بوده و پیامبر (ص) خطاب به او فرموده‌اند: هیچگاه تو

را به جایی نفرستادم، مگر اینکه از میان اصحاب خود مراجعت کردی. و نیز گفته‌اند که سعد بن ابی وقاص در این جنگ نبوده و هیچ کس غیر از انصار در آن شرکت نداشته است و همین گفته اخیر نزد ما ثابت‌تر است. چون عمرو به پیامبر (ص) خبر کشتن آن دو نفر را داد، فرمود: کار بدی کردی، دو مرد را کشته‌ای که از من امان و پناه داشته‌اند و باید دیه آنها را بپردازم! عامر بن طفیل نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت و چند نفر از یاران خود را هم فرستاد و گفت: مردی از یاران تو، دو نفر از یاران مرا، که از شما امان و پناه داشته‌اند، کشته است. پیامبر (ص) خون بهای آن دو را، معادل خون بهای دو مسلمان آزاد، پرداخت فرمود.
از عروه برایم روایت کردند که می‌گفت: مشرکان در جنگ بئر معونه اصرار کردند تا به عروة بن صلت امان دهند، چه او میان بنی عامر دوستانی داشت و از بنی سلیم هم بود. چون مشرکان اصرار کردند، گفت: هرگز امان شما را نمی‌پذیرم و جان خود را از معرکه‌ای که در آن یارانم کشته می‌شوند، نجات نمی‌دهم. گویند: چون شهدای بئر معونه از طرف دشمن احاطه شدند، گفتند: پروردگارا، ما کسی را نمی‌یابیم که به وسیله او سلام خود را به پیامبرت ابلاغ کنیم، خدایا، خودت سلام ما را به او برسان و جبرئیل این خبر را به آن حضرت داد.

از بنی تیم: عامر بن فهیره، از بنی مخزوم: حکم بن کیسان، که همپیمان ایشان بوده

[(1)] قنات: نام یکی از دشتهای اطراف مدینه است (وفاء الوفاء، ج 2، ص 363).

(1) است، از بنی سهم: از خاندان بدیل بن ورقا: نافع بن بدیل. از انصار: منذر بن عمرو، فرمانده قوم، از بنی زریق: معاذ بن ماعص، از بنی نجار: حرام و سلیم دو پسر ملحان، از بنی عمرو بن مبذول: حارث بن صمّه، سهل بن عامر بن سعد بن عمرو، طفیل بن سعد، از بنی عمرو بن مالک: انس بن معاویة بن انس، ابو شیخ ابیّ بن ثابت بن منذر، از بنی دینار بن نجار: عطیة بن عبد عمرو، کعب بن زید بن قیس، که از میان مجروحان بیرون کشیده شد و در جنگ خندق به شهادت رسید. از بنی عمرو بن عوف: عروة بن صلت، که همپیمان ایشان و از قبیله بنی سلیم بود، از نبیت: مالک بن ثابت و سفیان بن ثابت.

تمام شهیدانی که نامشان ثبت شده است، شانزده نفرند.

عبد الله بن رواحه مرثیه‌ای برای نافع بن بدیل گفته است و من از اصحاب خود شنیدم که آن را چنین می‌خواندند:

خدای نافع بن بدیل را رحمت کند و به او پاداش شایسته جهاد عنایت فرماید.

او شمشیر برنده و راستین بود.

و هنگامی که مردم زیاد حرف می‌زدند، او بود که گفتاری استوار و صحیح می‌گفت.

انس بن عباس سلمی، که دایی طعیمة بن عدیّ است و کنیه طعیمه هم ابو ریّان بوده است، روز جنگ بئر معونه بیرون آمده و قوم خود را به خونخواهی برادرزاده‌اش تحریض می‌کرد، تا اینکه، نافع بن بدیل کشته شد و او در رثاء نافع این دو بیت را سرود:

ابن ورقاء خزاعی را در حالی ترک کردم که در معرکه افتاده بود و بادهای خاک آلود بر جسدش می‌وزید.

همینکه او را شناختم ابا ریّان را بیاد آوردم و یقین پیدا کردم که انتقام خون خود را گرفته‌ام.

من از اصحاب خودمان شنیدم که این ابیات را صحیح دانسته و ثبت کرده بودند.

حسان بن ثابت هم منذر بن عمرو را چنین مرثیه گفته است:
خدای بر ابن عمرو درود فرستد که راست برخورد و بسیار موافق بود اگر به او می‌گفتند از دو کار یکی را برگزین آن را برمی‌گزید که به رأی و خرد قرین بود.
ابن جعفر برای من قصیده دیگری از حسّان خواند که رائیه است. [1]

[(1)] دو بیتی که واقدی نقل کرده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ثبت نشده است و در مورد قصیده رائیه‌ای که ذکر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:261
(1)

موسی بن یعقوب از ابی الاسود و او از قول عروه نقل می‌کرد که پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را برای کسب خبر از وضع قریش، به مکه اعزام فرمود. آنها از راه نجد روان شدند و همینکه به رجیع رسیدند بنو لحیان متعرض ایشان شدند.

محمد بن عبد الله و معمر بن راشد و عبد الرحمن بن عبد العزیز و عبد الله بن جعفر و محمد بن صالح و محمد بن یحیی بن سهل ابن ابی حثمه و معاذ بن محمد و گروه دیگری که نامشان را نمی‌دانم، هر یک بخشی از این مطلب را برایم نقل کردند، بعضی از آنها از دیگری شنیده بودند و من آنچه را که آنها برایم نقل کرده‌اند جمع کرده و می‌گویم. گویند: چون سفیان بن خالد بن نبیح هذلی کشته شد، قبیله بنی لحیان به سراغ قبیله‌های عضل و قاره رفتند و برای آنها جوایزی تعیین کردند که پیش رسول خدا بروند و با آن حضرت گفتگو کنند تا بعضی از اصحاب را برای دعوت آنها به اسلام نزد ایشان بفرستد. و قرار گذاشته بودند که گروهی از اصحاب را که در قتل سفیان دست داشته‌اند، بکشند و دیگران را هم به مکه ببرند و تسلیم قریش کنند و می‌گفتند که از قریش جایزه قابل توجهی خواهیم گرفت، زیرا، هیچ چیز برای آنها ارزنده‌تر از این نیست که یکی از یاران محمد را به دست آورند و او را در قبال کشته‌شدگان بدر بکشند و مثله کنند. هفت نفر از قبیله عضل و قاره، که از شاخه‌های قبیله بزرگ خزیمه‌اند، در حالی که ظاهرا اقرار به اسلام داشتند به حضور پیامبر (ص) آمدند و گفتند! اسلام میان ما آشکار شده است، گروهی از اصحاب خود را پیش ما بفرست تا قرآن و احکام اسلامی را به ما بیاموزند. پیامبر (ص) هفت نفر را با ایشان روانه فرمود که عبارتند از: مرثد بن ابی مرثد غنوی، خالد بن ابی بکیر، عبد الله بن طارق بلوی همپیمان بنی ظفر و برادر مادری او معتّب بن عبید که او هم همپیمان بنی ظفر بود، خبیب بن عدیّ بن بلحارث بن خزرج، زید بن دثنّه از بنی بیاضه و عاصم بن ثابت- بن ابی الاقلح. و گفته شده است که ایشان ده نفر بودند که فرمانده ایشان مرثد بن ابی مرثد بود، برخی هم گفته‌اند که فرمانده ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح بوده است.

[()] کرده است، به سیره ابن هشام، ج 3، ص 198، مراجعه فرمایید، در آنجا پنج بیت این قصیده آمده است. همین قصیده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ص 107 ضبط است. حسان دو مرثیه دیگر هم، که هر دو رائیه است، برای شهدای موته سروده است، دیوان حسان، چاپ بیروت،

صفحات 99 و 102.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:262
(1) ایشان از مدینه بیرون آمدند و چون به آبی از قبیله هذیل، که نزدیک هده بود و رجیع نامیده می‌شد، رسیدند، ناگاه گروهی بر ایشان خروج کردند و کسانی را هم که لحیانی‌ها آماده کرده بودند به کمک خواستند، اصحاب پیامبر (ص) هیچ گونه کمک و نیروی امدادی نداشتند در حالی که دشمنان صد نفر بودند و همه مسلح به تیر و کمان و شمشیر. یاران رسول خدا (ص) شمشیرهای خود را بیرون کشیدند و برای جنگ به پا خاستند. دشمنان گفتند: ما با شما جنگ نداریم و با شما عهد و پیمان می‌بندیم و خدا را گواه می‌گیریم که نمی‌کشیمتان، بلکه، می‌خواهیم شما را به اهل مکه تسلیم کنیم و جایزه‌ای بگیریم. خبیب بن عدی، زید بن دثنه و عبد الله بن طارق تن به اسارت دادند، خبیب می‌گفت: من پیش اهالی مکه حق نعمت دارم. امّا عاصم بن ثابت، مرثد، خالد بن ابی بکیر و معتب بن عبید امان و پناه دشمن را نپذیرفتند. عاصم بن ثابت گفت: من نذر کرده‌ام که هرگز پناه و امان مشرکی را نپذیرم و شروع به جنگ کردن با ایشان کرد و این رجز را می‌خواند:
انگیزه من چیست؟ من خردمند چابکم و تیر و کمان من هراس‌انگیز است
از زه کمانم تیرهای بلند فرو می‌ریزد، مرگ حق است و زندگی باطل.
آنچه که خداوند تقدیر فرموده باشد به آدمی می‌رسد و مرد به سوی آن می‌رود.
اگر من با شما جنگ نکنم، مادرم به عزای من بنشیند.
واقدی می‌گوید: هیچیک از اصحاب خود را ندیده‌ام که این رجز را صحیح نداند.
گوید: عاصم شروع به تیراندازی کرد تا تیرهای او تمام شد، آنگاه، با نیزه شروع کرد تا وقتی که نیزه‌اش شکست و فقط شمشیرش باقی ماند، پس، عرضه داشت: پروردگارا، من، در آغاز روز، از دین تو حمایت کردم، تو، در پایان روز، گوشت مرا حمایت فرمای.
و این بدان جهت بود که دشمن هر کس را که می‌کشتند، برهنه‌اش می‌کردند. گوید:
دسته شمشیرش هم شکست ولی همچنان جنگید تا کشته شد. دو نفر از دشمن را زخمی کرده و یک نفر را کشته بود. او در حال مبارزه این رجز را می‌خواند:
من ابو سلیمان‌ام و تیرانداز ماهری مانند من وجود ندارد.
من بزرگی را از گروهی بزرگوار به ارث برده‌ام، و مرثد و خالد را، در حالی که ایستاده بودند، به قتل رساندم.
و دشمنان آن قدر نیزه به او زدند، تا کشته شد. سلافه دختر سعد بن

شهید، که همسر و چهار پسرش کشته شده بودند و دو پسرش را در جنگ احد عاصم کشته بود، نذر کرده بود که اگر بر عاصم چیره شود، در کاسه سر او شراب بیاشامد. به همین منظور، برای
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:263
(1) کسی که سر عاصم را بیاورد صد ماده شتر جایزه قرار داده بود و این موضوع را اکثر اعراب و بنی لحیان می‌دانستند. این بود که تصمیم گرفتند سر عاصم را جدا کنند و آن را برای سلافه دختر سعد ببرند و صد شتر را بگیرند، ولی خداوند متعال زنبوران را بر- انگیخت که از سر او و پیکرش حفاظت کنند، هر کس نزدیک می‌شد، زنبورها می‌گزیدندش و زنبورها آن قدر زیاد بودند که کسی یارای مقابله با آنها را نداشت- پس، گفتند: تا شب رهایش کنید، چون شب فرا رسد، زنبوران خواهند رفت. ولی چون شب رسید، خداوند سیلی فرستاد که پیکر او را با خود برد و ایشان به او دسترسی نیافتند. گوید: عجیب بود که ما در هیچ سوی آسمان ابری هم ندیدیم. عمر بن خطاب هر گاه از عاصم یاد می‌کرد، می‌گفت: عاصم نذر کرده بود که به هیچ مشرکی دست نزند و هیچ مشرکی هم به او دست نزند و خداوند عزّ و جلّ که مؤمن را حفظ می‌فرماید، مانع از این شد که مشرکان بعد از مرگ عاصم به جسدش دست بزنند، همچنان که در زمان زندگی، خودش این کار را منع می‌کرد.
معتب بن عبید هم جنگ کرد و برخی از ایشان را زخمی کرد، ولی آنها به او هجوم بردند و کشتندش. آنها خبیب و عبد الله بن طارق و زید بن دثنه را با زه کمان محکم بستند و با خود به طرف مکه بردند. چون به ناحیه مر الظهران رسیدند، عبد الله بن طارق گفت: این آغاز مکر شماست! سوگند به خدا، همراه شما نمی‌آیم و رفتار آنها را که کشته شدند، سرمشق خود قرار می‌دهم. آنها با او مدارا کردند ولی او نپذیرفت و دست خود را از بند رها کرد و شمشیر خود را برداشت. آنها از او فاصله گرفتند، او بشدت حمله کرد ولی ایشان او را سنگسار کردند و کشتندش. گور او در مر الظهران است.
خبیب و زید را همچنان با خود بردند، تا به مکه رسیدند. خبیب را حجیر بن ابی اهاب به هشتاد مثقال طلا و یا پنجاه شتر خرید و گفته‌اند که او را دختر حارث بن عامر بن نوفل به صد شتر خرید. ولی صحیحتر همان است که حجیر او را خرید تا برادرزاده‌اش، عقبة بن حارث، او را به جای پدرش، که در بدر کشته شده بود، بکشد. زید بن دثنه را صفوان بن امیه به پنجاه شتر خرید تا او را به جای پدرش بکشد و گویند گروهی از قریش در خریدن او شریک شدند. چون آن دو را در ماه ذی قعده، که از ماه‌های حرام است، گرفته بودند، هر دو را زندانی کردند. حجیر، خبیب بن عدی را در خانه زنی به نام ماویه، که کنیز بنی عبد مناف بود، حبس کرد و صفوان، زید را پیش

گروهی از بنی جمح زندانی کرد و هم گفته‌اند که او را در خانه غلام خود نسطاس زندانی کرد. ماویه، که بعدها مسلمان شد و اسلامی نیکو داشت، می‌گفت: به خدا، هیچ کس را بهتر از خبیب ندیده‌ام، من از شکاف در مواظب او بودم، او را به زنجیر کشیده بودند و من می‌دیدم که
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:264
(1) او خوشه‌های انگوری به بزرگی سر انسان در دست داشت و می‌خورد در صورتی که، در آن هنگام، موسم انگور نبود و حتی یک حبه انگور هم پیدا نمی‌شد و بدون تردید این روزی خاصی بود که خداوند به او ارزانی می‌فرمود. گوید: خبیب شبها قرآن می‌خواند، زنها که صدای قرآن خواندن او را می‌شنیدند، می‌گریستند و بر او دل می‌سوزاندند.
گوید: به او گفتم: ای خبیب، آیا حاجتی داری؟ گفت: نه، فقط آب شیرین برایم بیاور و از گوشتهایی که در پای بتها قربانی می‌شوند، در خوراک من قرار مده و هر گاه هم که فهمیدی می‌خواهند مرا بکشند، به من خبر بده.
گوید: چون ماههای حرام سپری شد و تصمیم به کشتن او گرفتند، پیش او رفتم و آگاهش ساختم و به خدا قسم ندیدم که از این جهت بیمی به خود راه بدهد. او گفت: برای من تیغی بفرست که خود را اصلاح کنم. پس، من به وسیله پسرم ابو حسین تیغی برایش فرستادم. چون پسرک من راه افتاد و رفت، با خود گفتم: این چه کاری بود که کردم؟ نکند که در صدد انتقام برآید و پسرک را بکشد و بگوید «مردی در مقابل مردی». اتفاقا وقتی پسرم تیغ را برده بود، آن را از او گرفته و بشوخی گفته بود به جان پدرت قسم، خیلی پرجرئتی! آیا مادرت نترسید که وقتی تو را همراه تیغ پیش من می‌فرستد، من مکری بکنم، مگر نه این است که شما می‌خواهید مرا بکشید؟ ماویه می‌گوید: من این سخن را شنیدم، پس، گفتم: ای خبیب، من در تو همان امانت الهی را می‌بینم و این تیغ را برای رضای پروردگارت برایت فرستادم، نه برای اینکه پسرم را بکشی. گفت: مطمئن باش که او را نمی‌کشتم و در آیین ما مکر و غافلگیری روا نیست. سپس، به او خبر دادم که فردا صبح او را برای کشتن بیرون خواهند آوردند. گوید: فردا او را، همچنان که به زنجیر بود، بیرون آوردند و به محل تنعیم [1] بردند زنان و کودکان و بردگان و گروه زیادی از مردم مکه به تنعیم رفتند، هیچ کس نبود که نرفته باشد، گروهی او را خونی خود می‌دانستند و می‌خواستند با تماشای کشتن او خود را تسکین دهند و دیگران هم که کافر و مخالف با اسلام او بودند. چون او و زید بن دثنه را به تنعیم آوردند، تیر چوبی بلندی را به زمین کردند و همینکه خبیب را نزدیک آن آوردند، گفت: آیا مرا رها می‌کنید و اجازه می‌دهید که دو رکعت نماز بگزارم؟
گفتند: آری. دو رکعت نماز گزارد بدون اینکه زیاد طول بدهد.
برای من از ابو هریره روایت کردند که می‌گفت: نخستین کسی که به

هنگام کشته شدن، دو رکعت نماز خواندن را سنت کرد خبیب بود.

[(1)] تنعیم: در کنار راه مکه به مدینه و سه یا چهار میلی مکه است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج 2، ص 83).
امروز تنعیم متصل به مکه و کنار شاهراه مکه- مدینه قرار دارد و محل احرام بستن برای عمره است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:265

(1) گوید: او گفت: به خدا قسم، اگر نمی‌گفتید که از مرگ می‌ترسم، بیشتر نماز می‌گزاردم. سپس، گفت: پروردگارا، ایشان را یکی پس از دیگری از میان بردار و هیچیک از ایشان را از نظر خشم خود پوشیده مدار.
معاویة بن ابو سفیان می‌گفت: وقتی که خبیب نفرین می‌کرد، من حاضر بودم و اگر آنجا بودی، می‌دیدی که ابو سفیان مرا، از ترس نفرین خبیب، روی زمین خوابانده بود، در آن روز، ابو سفیان چنان مرا به زمین پرت کرد که با دنبالچه خود به زمین خوردم و مدتها ناراحت و دردمند بودم.
حویطب بن عبد العزی می‌گفت: اگر آنجا بودی، مرا می‌دیدی که انگشتم را در گوشم نهاده بودم و با حالت دو می‌گریختم که مبادا صدای نفرین او را بشنوم.
حکیم بن حزام می‌گفت: اگر مرا می‌دیدی، متوجه می‌شدی که از ترس شنیدن نفرین خبیب، پشت درختان پنهان شده بودم.
عبد الله بن یزید برایم از سعید بن عمرو روایت می‌کرد که او می‌گفت: از جبیر بن مطعم شنیدم که می‌گفت: اگر مرا می‌دیدی، من از ترس شنیدن صدای نفرین خبیب، خودم را پشت سر مردم پنهان می‌کردم.
حارث بن برصاء می‌گفت: به خدا سوگند، خیال نمی‌کنم که نفرین خبیب هیچیک از ایشان را فرو نگیرد.
عثمان بن محمد اخنسی می‌گوید: عمر بن خطاب، سعید بن عامر بن حذیم جمحیّ را بر حمص [1] فرماندار کرد. اتفاقا او در حالی که میان اصحاب خود بود، ناگهان غش کرد. این مطلب را به عمر گفتند: چون سعید، از حمص، پیش عمر آمد، عمر از او پرسید: موضوع چه بوده است؟ آیا تو جن زده و غشی هستی؟ گفت: ای امیر مؤمنان، نه، به خدا سوگند، ولی من هنگام کشتن خبیب حاضر بودم و نفرین او را شنیدم و به خدا قسم، در هر جا که باشم اگر آن منظره به خاطرم بیاید، غش می‌کنم. گوید: این مسئله موجب مزید احترام او پیش عمر شد.
از نوفل بن معاویه دیلی هم نقل است که می‌گفت: من هم در آن روز که خبیب نفرین کرد، حاضر بودم و هیچ کس را ندیدم که از نفرین او جان سالم بدر برده باشد.
من در ردیف اول ایستاده بودم و از ترس نفرین او به زمین نشستم. یک

ماه بلکه بیشتر، در مجامع قریش فقط صحبت از نفرین خبیب بود.

[(1)] حمص: شهری است میان حلب و دمشق که در حدود دویست هزار نفر جمعیت دارد، در لیبی هم شهری به همین نام وجود دارد که حدود چهل هزار نفر جمعیت دارد و در این جا مراد همان شهر اول است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:266

(1) گویند: چون او دو رکعت نماز را گزارد، او را به سوی تیر چوبی بردند، چهره‌اش را به سوی مدینه برگرداندند و محکم او را بستند. سپس، به او گفتند: از اسلام برگرد تا آزادت کنیم! گفت: هرگز، به خدا قسم، دوست ندارم که همه آنچه که بر زمین است از آن من باشد و از اسلام برگشته باشم! گفتند: آیا دوست می‌داری که محمد بن جای تو می‌بود و تو در خانه‌ات نشسته بودی؟ گفت: به خدا قسم، دوست نمی‌دارم که من در خانه خود باشم و خاری وجود محمد را بخلد. پس، آنها گفتند: ای خبیب، از اسلام برگرد! گفت: هرگز برنخواهم گشت! گفتند: سوگند به لات و عزّی، اگر برنگردی تو را خواهیم کشت! گفت: کشته شدن من در راه خدا چیز اندکی است! و بشدت سرپیچی کرد. آنها صورت او را به طرف مدینه برگردانده بودند، خبیب گفت: اما اینکه صورت مرا از قبله برگردانیده‌اید، مهم نیست که خداوند می‌فرماید: فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ ... [1]- هر کجا روی آرید همانجا وجه خداست. سپس، گفت: پروردگارا، من چیزی جز چهره دشمن نمی‌بینم، خدایا، در این جا کسی نیست که سلام مرا به رسول تو ابلاغ کند، خودت سلام مرا به او ابلاغ فرمای! اسامة بن زید از قول پدر خود روایت می‌کند که پیامبر (ص) همراه اصحاب خود نشسته بود، حالتی همچون حالت نزول وحی به او دست داد و شنیدیم که می‌فرماید «سلام و رحمت خدا بر او باد» و سپس فرمود «جبرئیل از خبیب بر من سلام رساند».

گوید: آنگاه، فرزندان کسانی را که در بدر کشته شده بودند، فرا خواندند و مجموعا چهل نوجوان را یافتند و به هر یک نیزه‌ای دادند و گفتند: این کسی است که پدران شما را کشته است. آنها با نیزه‌های خود ضربتهای خفیفی به او زدند و او بر روی چوبه دار گشتی زد و چهره‌اش به سوی کعبه برگشت و گفت: خدا را شکر که چهره مرا به سوی قبله‌ای برگرداند که آن را برای خود و پیامبرش و مؤمنان برگزیده است! کسانی که نوجوانان را برای کشتن خبیب گرد آورده بودند، عبارتند از: عکرمة پسر ابو جهل، سعید پسر عبد الله بن قیس، اخنس پسر شریق و عبیده پسر حکیم بن امیة بن اوقص سلمی.

عقبة بن حارث هم از کسانی بوده که حضور داشته است، وی می‌گفته است: به خدا، من خبیب را نکشتم، من در آن هنگام پسر بچه کوچکی بودم

و مردی از بنی عبد الدار، که نامش ابو مسیره و از خانواده عوف بن سباق بود، دست مرا گرفت و بر زوبین نهاد، آنگاه، دست مرا به دست گرفت و با دست خودش شروع به نیزه زدن کرد تا خبیب را کشت. و گوید: همینکه ابو مسیره نیزه‌ای به خبیب زد، من گریختم و شنیدم مردم فریاد

[(1)] بخشی از آیه 115، سوره 2، بقره.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:267

(1) می‌کشند و به ابو سروعه می‌گویند: ابو مسیره بد نیزه می‌زند و ضربت او کاری نمی‌شود! پس، ابو سروعه چنان نیزه‌ای به خبیب زد که از پشتش بیرون آمد، خبیب یک ساعتی زنده ماند و در آن مدت، شروع به اقرار به یگانگی خدا و شهادت به رسالت حضرت ختمی مرتبت کرد. اخنس بن شریق می‌گفت: اگر یاد محمد می‌بایست در حالتی فراموش شود، در این حال بود، ولی ما هرگز ندیده‌ایم که پدری نسبت به فرزند خود آن قدر تحمل سختی بکند که اصحاب پیامبر (ص) نسبت به او کردند.

گویند: زید بن دثنه در خانواده صفوان بن امیه زندانی و به زنجیر کشیده شده بود.

او شبها شب زنده‌داری می‌کرد و نماز می‌گزارد و روزها روزه می‌گرفت و از خوراکهایی که با گوشتهای کشته شده، بغیر ذبح شرعی بود، نمی‌خورد، خاندان صفوان نسبت به اسرای خود خوش رفتار بودند و این موضوع بر صفوان گران آمد، پس، کسی پیش زید فرستاد و پرسید: چه خوراکی می‌خوری؟ گفت: من از گوشت جانورانی که برای غیر خدا کشته شده باشند نمی‌خورم، و فقط شیر خواهم آشامید.

زید مرتب روزه می‌گرفت و صفوان هنگام افطار کاسه بزرگی شیر برای او می‌فرستاد، و زید آن را می‌خورد تا فردا غروب که کاسه دیگری برایش می‌آوردند. او و خبیب را در یک روز برای اعدام آوردند و با هر یک از ایشان گروهی از سفلگان بودند، چون یک دیگر را ملاقات کردند هر کدام دیگری را توصیه به صبر و پایداری کردند و از هم جدا شدند. کسی که عهده‌دار کشتن زید شد نسطاس غلام صفوان بود که او را هم به محل تنعیم بردند و برای او هم یک تیر چوبی بر پا کردند. گفت: می‌خواهم دو رکعت نماز بگزارم! و چون نماز گزارد او را به تیر چوبی بستند و گفتند: از این آیین و دین تازه خود برگرد و آیین ما را پیروی کن تا آزادت کنیم! گفت: سوگند به خدا، هرگز از دین خود دست بر نمی‌دارم! گفتند: اگر محمد در دست ما بود و تو در خانه‌ات بودی خوشحال نمی‌شدی؟ گفت: به خدا، اگر من سلامت باشم و خاری محمد را بخلد خوشنود نخواهم بود! ابو سفیان می‌گفت: ما هرگز ندیده‌ایم که یاران کسی محبتی را که یاران محمد به او دارند، داشته باشند. حسان بن ثابت در این موضوع این اشعار را سروده

است که نسبت آن به حسان کاملا صحیح است و من آن را از یونس بن محمد ظفری شنیده‌ام:
ای کاش نسبت به خبیب خیانت نمی‌شد و ای کاش او رفتار مشرکان را می‌دانست.
زهیر بن اغرّ و جامع، که دوستان قدیمی او بودند، فروختندش.
شما که او را امان دادید و پس از آن مکر و غدر کردید!
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:268
(1) آیا شما مردمان پست و فرومایه‌اید که در اطراف رجیع زندگی می‌کنید؟ [1] همچنین حسان بن ثابت اشعار زیر را در رثای خبیب سروده است که از همان قدیم آن را ثبت کرده‌اند:
اگر در آن سرزمین مرد شریف و حقیقت خواهی هم بود، دایی انس بود.
ای خبیب، چون به منزلی وسیع فرود آمدی و بر تو زنجیر و نگهبانی نبود.
آری، تو را به تنعیم نبردند مگر گروهی از سفلگان و کسانی که قبیله عدس آنها را از خود رانده بود.
به هر حال، ای خبیب، صابر و شکیبا باش که مرگ کرامت و بزرگواری است و روح به جنان جاوید باز می‌گردد.
آری، آنها تو را فریفتند و در این کار از نیاکان خود پیروی کردند و تو عجب میهمانی بودی که در زندان بسر بردی. [2]

جنگ بنی نضیر

اشاره

این واقعه در ماه ربیع الاول، که سی و ششمین ماه هجرت رسول خداست، اتفاق افتاده است.
محمد بن عبد الله، عبد الله بن جعفر، محمد بن صالح، محمد بن یحیی بن سهل، ابن ابی حبیبه، معمر بن راشد و گروهی دیگر هر یک بخشی از این روایت را برایم گفته‌اند. بعضی از ایشان مطالب خود را از دیگری شنیده است و من مجموع آنچه را که آنها گفته‌اند، می‌نویسم. گویند: چون عمرو بن امیه از بئر معونه برگشت و به محل قنات رسید، به دو نفر از بنی عامر برخورد و از نسب آن دو سؤال کرد، آنها نسب خود را گفتند، او منتظر ماند و همینکه آن دو خوابیدند، هر دو را کشت و پس از اندک زمانی، که بیش از چند دقیقه طول نکشید، به حضور پیامبر (ص) رسید و این خبر را داد.
پیامبر (ص) فرمود: کار بدی کردی، آنها از من امان داشتند! گفت: من اطلاعی نداشتم و می‌پنداشتم که هنوز مشرک و کافرند، وانگهی، قوم ایشان آن خیانت را نسبت به ما

[(1)] به دیوان حسان، چاپ بیروت، ص 217 و به سیره ابن هشام، ج 3، ص 188، که اختلافات مختصری با متن دارد، مراجعه کنید.- م.
[(2)] در دیوان حسان، ص 35 و در سیره ابن هشام، ج 3، ص 187، فقط چهار بیت آمده است.- م.

(1) روا داشته بودند. عمرو بن امیه لباسها و وسایل جنگی آن دو را هم با خود آورده بود، پیامبر (ص) دستور داد به آنها دست نزنند تا همراه خون بهایشان، برای بستگان آنها بفرستند. عامر بن طفیل هم کسی را به سراغ پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: مردی از یاران تو، دو نفر از افراد مرا کشته است در صورتی که هر دو نفر از تو امان داشته‌اند، پس، خون بهای هر دو را برای ما بفرست. پیامبر (ص) برای مذاکره درباره پرداخت خون بهای آن دو به قبیله بنی نضیر رفتند، زیرا، بنی نضیر همپیمان بنی عامر بودند، پیامبر (ص) یک روز شنبه بدین منظور از مدینه بیرون آمدند، گروهی از مهاجران و انصار هم همراه آن حضرت بودند. آنها در مسجد قبا نماز گزاردند، سپس، پیش بنی نضیر، که در مجمع خود بودند، آمدند. پیامبر (ص) و یارانش نشستند و رسول خدا در مورد کمک بنی نضیر برای پرداخت خون بهای دو نفری که عمرو بن امیه آنها را کشته بود، صحبت فرمود. بنی نضیر گفتند: ای ابو القاسم، هر چه دوست داشته باشی انجام می‌دهیم، چطور شده است که لطف کرده و به دیدار ما آمده‌ای، بنشین تا

غذا بیاوریم! پیامبر (ص) نشسته و به دیوار خانه‌ای تکیه داده بود. در این هنگام، گروهی از آنها با یک دیگر خلوت کرده و درگوشی صحبت کردند. حییّ بن اخطب گفت: ای گروه یهود، محمد همراه عده کمی از یاران خود که به ده نفر نمی‌رسند اینجا آمده است- در آن روز ابو بکر و عمر و علی (ع) و زبیر و طلحه و سعد بن معاذ و اسید بن حضیر و سعد بن عباده همراه پیامبر (ص) بودند- پس باید از بالای پشت بام این خانه سنگی بر سر او افکند و او را کشت، چون هیچ وقت او را تنهاتر از این ساعت نمی‌یابید! اگر او کشته شود، یاران او پراکنده خواهند شد، قریش به مکه برخواهند گشت و فقط افراد قبیله‌های اوس و خزرج، که همپیمانان شمایند، اینجا باقی می‌مانند. بنابر این کاری را که بالاخره یک روزی باید انجام دهید، الآن تمامش کنید! پس، عمرو بن جحاش گفت: من هم اکنون بالای پشت بام می‌روم و سنگ را بر او می‌افکنم. سلّام بن مشکم گفت: ای قوم فقط این دفعه حرف مرا گوش کنید و پس از آن، در موارد دیگر با من مخالفت کنید! و به خدا، اگر این کار را بکنید، معروف خواهد شد که ما نسبت به محمد غدر و مکر کرده‌ایم و این نقض عهد و پیمانی است که میان ما و او بسته شده است، این کار را نکنید! و به خدا سوگند، اگر این کار را بکنید، هر کس که تا روز قیامت سرپرستی اسلام را به عهده بگیرد، دشمنی خود را با یهود آشکار خواهد ساخت! در این موقع که سنگ را آماده کرده بودند، که بر سر پیامبر (ص) بیفکنند و او را بکشند، جبرئیل آن حضرت را از قصد ایشان آگاه ساخت و رسول خدا بسرعت برخاست و چنین وانمود فرمود که برای انجام کاری می‌رود و آهنگ مدینه فرمود. یاران پیامبر

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:270

(1) (ص) نشسته بودند و صحبت می‌کردند و تصور می‌کردند که رسول خدا برای انجام کاری رفته است و باز می‌گردد، ولی چون از مراجعت آن حضرت مأیوس شدند، ابو بکر گفت: نشستن ما در اینجا فایده‌ای ندارد، معلوم است پیامبر (ص) دنبال کاری رفته است و بر نمی‌گردد. پس، برخاستند، حیی بن اخطب گفت: ابو القاسم عجله کرد! حال آنکه ما قصد داشتیم خواسته او را برآوریم و در حضورش غذا بخوریم. یهود از کردار خود سخت پشیمان شدند. پس، کنانة بن صویراء به آنها گفت: آیا فهمیدید که چرا محمد برخاست و رفت؟ گفتند: به خدا، نه. گفت: محمد از مکر و قصد شما آگاه شد. پس، نسبت به خود خدعه و مکر مکنید، به خدا سوگند، او پیامبر خداست و برنخاست مگر اینکه آگاه شد و به هر حال او خاتم انبیاست، البته شما طمع داشتید که پیامبر خاتم از فرزندان هارون باشد، ولی باید بدانید که خداوند هر کس را بخواهد به آن منصب برمی‌گزیند. کتابهای ما و آنچه که در تورات آموخته و خوانده‌ایم، که تغییر- ناپذیر است،

حاکی از این است که زادگاه آن پیامبر مکه و محل هجرت او مدینه است و صفات محمد همچنان است که هیچ اختلافی با آنچه که در کتابهای ما بیان شده است ندارد و یقین داشته باشید آنچه که او برای شما آورده است بهتر از جنگ کردن با اوست و اطاعت هر فرمانی هم که در این مورد صادر کند، آسانتر و بهتر از این است که با او بجنگید. و گویی من می‌بینم که شما، در حالی که کودکانتان گریه می‌کنند، باید از این سرزمین بکوچید، خانه‌های خود را ترک کنید و اموال خود را رها سازید و حال آنکه اموال و ثروت شما مایه شرف شماست. اکنون هم دو پیشنهادی را که دارم بشنوید و اطاعت کنید، چون در راه سوم خیری نخواهد بود! گفتند: دو پیشنهاد تو چیست؟
گفت: نخست اینکه اسلام آورید و به آیین محمد در آیید تا اموال و اولادتان در امان باشد، بعلاوه، از گزیدگان اصحاب او خواهید شد، از سرزمین خود بیرون نمی‌روید و اموالتان هم در دست خودتان باقی می‌ماند. گفتند: ما از تورات و عهد موسی بیرون نمی‌رویم و آن را رها نمی‌کنیم! گفت: پس در این صورت، یقین بدانید که محمد برای شما پیام می‌فرستد که: از سرزمین من بیرون بروید. پیشنهاد دوم من این است که:
بپذیرید و بیرون بروید، چون در غیر این صورت، خون و مال شما هدر خواهد شد و حال آنکه اگر بپذیرید اموالتان برای خودتان باقی خواهد بود، اگر خواستید می‌فروشید یا با خود می‌برید. گفتند: این پیشنهاد را می‌پذیریم. گفت: برای من هم همین پیشنهاد دومی بهتر است، هر چند اگر شما آبروی مرا نمی‌بردید، مسلمان می‌شدم، ولی به خدا، دلم نمی‌خواهد که دخترم شعثاء به خاطر مسلمان شدن من مورد شماتت قرار گیرد، پس، هر چه بر سر شما بیاید بر سر من هم خواهد آمد- دختر او شعثاء همان زنی است که
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:271
(1) حسان بن ثابت در اشعار خود به او عشق می‌ورزید. سلّام بن مشکم گفت: من از این کار شما خوشم نیامد، و به هر حال محمد کسی پیش ما خواهد فرستاد که از سرزمین من بیرون بروید، ای حییّ، از من بشنو و در آن باره صحبت بیهوده مکن و به خوبی از اینجا برو! گفت: چنین خواهم کرد. من بیرون خواهم رفت! چون پیامبر (ص) به سوی مدینه برگشت، یاران او هم از پی آن حضرت راه افتادند، در راه به مردی برخوردند که از طرف مدینه می‌آمد گفتند: آیا رسول خدا را ندیدی؟ گفت: چرا، نزدیک پل دیدم که وارد مدینه شد. چون یاران پیامبر (ص) به حضورش رسیدند، دیدند که کسی را پی محمد بن مسلمه فرستاده و احضارش کرده‌اند، ابو بکر گفت: ای رسول خدا، برخاستید و ما علت آن را نفهمیدیم فرمود: یهود تصمیم گرفته بودند که مرا غافلگیر کنند ولی خداوند مرا آگاه فرمود، پس،

برخاستم.
در این موقع محمد بن مسلمه آمد، پیامبر (ص) به او دستور فرمود: پیش یهودیان بنی نضیر برو و بگو، مرا رسول خدا فرستاده است تا بگویم که از سرزمین او بیرون بروید. محمد بن مسلمه وقتی پیش یهودیان آمد گفت:
مرا رسول خدا برای گزاردن پیامی پیش شما فرستاده است و آن پیام را نمی‌دهم تا اینکه قبلا مطلبی را، که خودتان بهتر می‌دانید، برایتان بگویم و چنین گفت: شما را به توراتی که خدا بر موسی نازل فرموده است سوگند می‌دهم، بیاد بیاورید که من پیش از آنکه محمد (ص) به رسالت مبعوث شود، پیش شما آمدم، تورات پیش شما بود و شما در همین جا که اکنون نشسته‌اید به من گفتید: ای ابن مسلمه، اگر آمده‌ای که با هم چاشت بخوریم، غذا آماده کنیم و بیاوریم و اگر دلت می‌خواهد تو را به آیین یهود در آوریم، آداب آن را به تو بیاموزیم؟ و من گفتم:
برای من چاشت بیاورید ولی مرا به دین یهود دعوت نکنید که به خدا قسم، من هرگز یهودی نمی‌شوم! و شما مرا در کاسه بزرگی غذا دادید و به خدا قسم، گویی هم اکنون هم آن کاسه در نظرم هست که شبیه عقیق رنگارنگ بود. شما به من گفتید: چیزی تو را از دین ما باز نمی‌دارد مگر اینکه دین یهود است. سپس، گفتید: شاید می‌خواهی پیرو دین حنیفی شوی که راجع به آن شنیده‌ای، ولی ابو عامر آن آیین را دوست نمی‌دارد و به آن عقیده‌ای ندارد. و هم گفتید: صاحب آن آیین، که خندان و در عین حال بسیار کشنده است، می‌آید، چشمان او سرخ فام است، او از جانب یمن خواهد آمد، بر شتر سوار می‌شود و عبا می‌پوشد و به پاره‌ای از هر چیز قناعت می‌کند، شمشیر او بر دوش اوست، نشانه و آیتی همراه او نیست و او به حکمت صحبت می‌کند. گویی همین جمع شما در آن روز هم جمع بود، و به خدا قسم، گفتید که در دهکده شما خون ریزی و مثله و غارت خواهد بود! گفتند: بله، ما این مطالب را گفته‌ایم ولی محمد آن پیامبری که
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:272
(1) می‌آید، نیست. محمد بن مسلمه گفت: بسیار خوب، آسوده شدم، حالا به شما می‌گویم که رسول خدا (ص) مرا به سوی شما فرستاده و پیام داده است که به شما بگویم:
پیمانی را که با شما بسته بودم با تصمیمی که برای غافلگیر کردن من داشتید شکستید! آنگاه محمد بن مسلمه اندیشه‌ای را که یهودیان برای کشتن پیامبر (ص) کرده بودند و رفتن عمرو بن جحاش را به روی پشت بام برای انداختن سنگ باز گفت. یهودیان سکوت کردند چون سخنی نداشتند که بگویند. محمد بن مسلمه گفت: پیامبر (ص) می‌فرماید: از شهر من بیرون بروید، ده روز به شما مهلت دادم و پس از آن هر کس در اینجا دیده شود گردنش را خواهند زد! یهودیان گفتند: هرگز گمان نمی‌کردیم مردی از

قبیله اوس حاضر شود چنین پیامی برای ما بیاورد. محمد بن مسلمه در پاسخ گفت: دلها دگرگون شده است. یهودیان چند روزی توقف کردند ضمنا کارهای خود را رو براه کردند و بارهای خود را به حصاری، که در محل ذو الجدر [1] داشتند، فرستادند و از گروهی از مردم قبیله اشجع شتر کرایه کردند و آماده حرکت می‌شدند. در این هنگام، ابن ابیّ دو نفر به نام سوید و داعس را پیش آنها فرستاد، آن دو به یهودیان گفتند: ابن ابی می‌گوید از خانه‌ها و اموال خود دست برندارید و نروید، دو هزار نفر همراه من هستند، که خویشان من و از اعرابند، آنها با شما وارد حصارهایتان می‌شوند و تا نفر آخر، تا پای مرگ، ایستادگی خواهند کرد. این عده پیش از آنکه مسلمانان به سراغ شما بیایند، خواهند آمد، بعلاوه، یهود قریظه شما را یاری خواهند داد و شما را خوار نخواهند کرد. همپیمانان غطفانی شما هم یاریتان خواهند داد. از سوی دیگر، ابن ابی کسی را پیش کعب بن اسد فرستاد و با او مذاکره کرد که یاریش دهد، ولی کعب پاسخ داد: حتی یک مرد از بنی قریظه پیمان شکنی نمی‌کند. ابن ابی از قریظه مأیوس شد، در عین حال می‌خواست میان بنی نضیر و رسول خدا جنگ درگیرد و خون ریزی شود، این بود که مرتب به حیی پیام می‌داد که مقاومت کند، تا اینکه حییّ گفت: من کسی پیش محمد خواهم فرستاد و پیغام خواهم داد که ما از خانه و اموال خود گذشت نمی‌کنیم و بیرون نمی‌رویم، او هر کار که می‌خواهد بکند. حییّ که از گفتار ابن ابی به طمع افتاده بود، گفت: حصارهای خود را استوار و محکم می‌کنیم و چهارپایان خود را هم داخل حصار می‌بریم، برای کوچه‌ها در می‌گذاریم و به میزان کافی سنگ به داخل حصارها می‌بریم، خوراک ما برای یک سال کافی است، آب داخل دژ هم که همیشگی است و از

[(1)] ذو الجدر: آن چنان که سمهودی می‌گوید چراگاه و مرتعی در شش میلی مدینه و به جانب مسجد قباست (وفاء الوفا، ج 2، ص 279).

(1) قطع آب ترسی نداریم، خیال می‌کنی که محمد یک سال ما را محاصره خواهد کرد؟ من که چنین تصور نمی‌کنم. سلام بن مشکم گفت: ای حییّ، به خدا، خیال باطل در سر می‌پرورانی، و این تصمیم تو اصلا نابخردانه است. من اگر نمی‌ترسیدم که به تو زیانی برسد، خودم همراه گروهی از یهود، که اطاعتم کنند، از تو کنار می‌کشیدم. ای مرد، چنین کاری مکن، بعلاوه، به خدا قسم، تو می‌دانی ما هم می‌دانیم که محمد رسول خداست و تمام صفات او در کتب ما نقل شده است، حال اگر حسد می‌ورزیم و از او پیروی نمی‌کنیم، به واسطه این است که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است! بیا امان و مهلتی را که به ما داده است بپذیریم و از سرزمین

او بیرون برویم، توجه داشته باش که در مسئله غافلگیر کردن او هم با من مخالفت کردی، اگر حالا برویم، هنگام برداشت محصول، خودمان یا کسی از جانب ما می‌آید و محصول را می‌فروشد یا هر طور صلاح بداند رفتار می‌کند، ولی به هر حال در آمد آن به خود ما می‌رسد و مثل این است که از این سرزمین بیرون نرفته‌ایم، چون در واقع زمین و اموال ما در دست خودمان خواهد بود و تو می‌دانی که شرف و ارزش ما، میان قوم یهود، به ثروتی است که داریم و اگر طوری شود که اموال ما از دستمان بیرون شود ما هم در خواری و تنگدستی چون دیگر یهودیان خواهیم بود. و اگر محمد این جا بیاید و ما را محاصره کند، حتی اگر یک روز طول بکشد، بعد به او بگوییم که به همین شرط آماده‌ایم که بیرون برویم، نخواهد پذیرفت. حیی گفت: محمد اگر از ما آمادگی جنگی ببیند، ما را محاصره نمی‌کند و بر می‌گردد. وانگهی، مگر خودت ندیدی که ابن ابیّ چه وعده‌ای می‌داد.
سلّام گفت: وعده ابن ابیّ ارزشی ندارد، او می‌خواهد تو را به ورطه هلاک بیندازد و وادارت کند که با محمد جنگ کنی، ولی خودش در خانه‌اش بنشیند و تو را تنها بگذارد. ابیّ از کعب بن اسد هم کمک خواسته ولی او نپذیرفته و گفته است: تا من زنده هستم، هیچ کس از بنی قریظه پیمان شکنی نخواهد کرد. ابن ابیّ به همپیمانان خود از بنی قینقاع هم همین وعده‌ها را داده بود که به تو داده است، اما چون آنها پیمان را شکستند، جنگ را شروع کرد و خود را در حصارهای خویش زندانی کردند و به امید وعده‌های ابن ابی منتظر ماندند، او در خانه خود نشست و محمد بنی قینقاع را محاصره کرد و ایشان ناچار تن به حکم و فرمان او دادند. ابن ابیّ هرگز نه همپیمانان خود را یاری می‌دهد و نه کسانی که او را از تعرض مردم حفظ کرده‌اند. ما همواره همراه با اوسیان به روی او شمشیر کشیده‌ایم، اما با آمدن محمد جنگ میان اوس و خزرج تمام شد. به هر حال ابن ابیّ نه یهودی است و نه به آیین محمد و نه به دین قوم خودش، پس، تو چگونه گفتار او را می‌پذیری؟ حییّ گفت: با همه اینها، دل من هیچ
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:274
(1) کاری غیر از ستیزه و جنگ با محمد را نمی‌پذیرد. سلّام گفت: و این کار موجب بیرون راندن ما از زمینهایمان و از بین رفتن اموال و شرفمان خواهد بود و هم ممکن است که همه جنگجویان ما کشته شوند و زن و فرزندمان به اسارت برده شوند. اما، حیی هیچ چیز غیر از جنگ را نپذیرفت. ساروک بن ابی الحقیق، که پیش یهودیان معروف به کم عقلی بود و گویا جنون داشت، به حیی گفت: ای حییّ، تو مرد شومی هستی و بنی- نضیر را نابود خواهی کرد! حییّ خشمگین شد و گفت: همه بنی نضیر، و حتی این دیوانه هم، در این باره با من صحبت می‌کنند. برادران ساروک او را زدند و به حیی گفتند: ما مطیع فرمان توایم و هرگز با تو مخالفتی

نداریم.
پس، حییّ برادر خود، جدیّ بن اخطب را پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: ما خانه‌ها و اموال خود را ترک نمی‌کنیم، هر چه می‌خواهی بکن. و به او دستور داد که پیش ابن ابیّ هم برود و موضوع را به او بگوید و از او بخواهد که در کمک و یاری کردن تعجیل کند. جدیّ بن اخطب پیش پیامبر (ص) آمد، آن حضرت میان اصحاب خود نشسته بود، چون این خبر را داد، پیامبر (ص) تکبیر گفت و همه مسلمانان با صدای تکبیر او تکبیر گفتند، آنگاه پیامبر (ص) فرمود: با یهود جنگ خواهم کرد! جدیّ بیرون آمد و به خانه ابن ابیّ رفت، او با تنی چند از همپیمانان خود نشسته بود، در همان موقع، منادی رسول خدا مسلمانان را فرمان به خروج به سوی بنی نضیر می‌داد. گوید:
عبد الله پسر ابن ابیّ پیش پدر خود و آن چند نفر آمد، جدیّ هم نزد او بود. پس، عبد الله زره پوشید، شمشیر خود را برداشت و دوان دوان رفت. جدیّ می‌گوید: وقتی دیدم که ابن ابیّ در گوشه خانه نشسته و پسرش سلاح پوشید و رفت، از او نومید شدم، پس، بیرون آمدم و با سرعت پیش حیی برگشتم، حییّ گفت: چه خبر؟ گفتم: خبر بد! همینکه به محمد این خبر را دادم، تکبیر فرستاد و گفت «با یهود جنگ خواهم کرد». حیی گفت:
این نیرنگ اوست. گفت: پیش ابن ابیّ هم رفتم و او را آگاه کردم، در همان حال، جارچی محمد فرمان او را برای حرکت به سوی بنی نضیر اعلام می‌کرد. حییّ گفت:
ابن ابیّ چه گفت؟ جدی گفت: خیری در او ندیدم، همین قدر گفت: به همپیمانان خود پیام می‌فرستم که پیش شما بیایند و همراه شما داخل حصارها شوند. پیامبر (ص) همراه یاران خود حرکت فرمود و نماز عصر را در منطقه بنی نضیر گزارد، آنها چون رسول خدا و یاران را دیدند، در حالی که مسلح به تیر و سنگ بودند، روی دیوارهای حصارهایشان ایستادند. بنی قریظه از آنها کناره گرفتند و آنها را نه با سلاح یاری دادند و نه با افراد، حتی به آنها نزدیک هم نشدند. بنی نضیر، آن روز را تا شب، به مسلمانان تیر اندازی کرده و سنگ پرتاب کردند. آن عده از اصحاب پیامبر (ص) هم که به واسطه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:275
(1) کارهای خود تأخیر کرده بودند، تا وقت نماز عشاء به اردوگاه رسیدند. پیامبر (ص) همینکه نماز عشاء را خواندند، در حالی که زره پوشیده و بر اسب سوار بودند، با ده نفر از اصحاب خود به خانه خویش در مدینه برگشتند و علی (ع) را فرمانده لشکر قرار دادند. برخی هم گفته‌اند که ابو بکر را به فرماندهی منصوب کردند. آن شب، مسلمانان بنی نضیر را در محاصره گرفتند و تا صبح تکبیر گفتند. چون بلال در مدینه اذان صبح گفت،

پیامبر (ص)، همراه با یارانی که با او بودند، در میدان بنی خطمه نماز صبح را گزاردند، سپس، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود قرار داده و حرکت کردند. همراه آن حضرت خیمه‌ای از چرم دباغی شده حمل می‌کردند.
یحیی بن عبد العزیز برایم نقل کرد: آن خیمه متشکل از چند چوب بود که بر آن پارچه‌های مویین انداخته بودند و آن را سعد بن عباده فرستاده بود. پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود که آن خیمه را کنار در مسجد کوچکی که در میدان بنی خطمه بود، نصب کند. پیامبر (ص) وارد آن خیمه شدند، مردی از یهود به نام عزوک، که تیرانداز ماهری بود، تیری انداخت که به خیمه پیامبر (ص) خورد، پس، آن حضرت دستور فرمود که خیمه‌اش را به کنار مسجد فضیخ [1] منتقل کنند تا از تیررس دور باشد.
یهودیان آن روز را هم به شب آوردند ولی ابن ابیّ و هیچیک از همپیمانهایش به کمک آنها نیامدند. ابن ابیّ در خانه خود نشست و بنی نضیر از او و نصرت و یاریش نومید شدند. سلّام بن مشکم و کنانة بن صویراء به حییّ گفتند: پس یاری و کمک ابن ابیّ، که آن همه روی آن حساب می‌کردی، چه شد؟ حییّ گفت: حالا چه باید بکنم؟ به هر حال این جنگی است که ما ناگزیر از آنیم. پیامبر (ص)، همچنان که زره بر تن داشت، شب را در حال محاصره ایشان گذرانید. در یکی از شبها، هنگام نماز عشاء، علی (ع) حضور نداشت، مردم گفتند: ای رسول خدا، ما علی را نمی‌بینیم. فرمود: در پی کاری است، فکرش را نکنید! اندکی گذشت که علی (ع) آمد در حالی که سر عزوک را همراه داشت. او سر را مقابل پیامبر (ص) انداخت و گفت: ای رسول خدا، من مدتی است که در کمین این مرد پلیدم، دیدم مرد شجاعی است، با خود گفتم: ممکن است این جرئت را داشته باشد که شبانه بر ما حمله کند و شبیخونی بزند. اتفاقا امشب دیدم که او، در حالی که شمشیر برهنه دردست دارد، با تنی چند از یهود پیش می‌آید، پس، بر او حمله کردم و کشتمش، همراهانش گریختند ولی همین نزدیکیها هستند، اگر چند نفری را همراهم بفرستید، امیدوارم بر آنها دست یابم. پیامبر (ص) ابو دجانه و

[(1)] مسجد فضیخ، که معروف به مسجد شمس هم هست، مسجد کوچکی است که در شرق مسجد قباء قرار دارد (وفاء الوفا ج 2، ص 32).

(1) سهل بن حنید و ده نفر دیگر را همراه او فرستادند. آنها دشمن را، پیش از آنکه به حصار برسند، کشتند و سرهای آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند که دستور فرمود تا در یکی از چاههای بنی خطمه انداختند.
سعد بن عباده برای مسلمانها خرما می‌آورد و یهودیان همچنان در

حصارهای خود بودند. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا نخلهای بنی نضیر را قطع کنند و بسوزانند و دو نفر از یاران خود، ابو لیلی مازنی و عبد الله بن سلام، را مأمور این کار کرد. ابو لیلی بهترین نوع درختان خرما را قطع می‌کرد ولی عبد الله بن سلام درختهای نر و کم بار را می‌برید، در این مورد از آن دو سؤال شد، ابو لیلی گفت: قطع درختان گزیده برای یهود ناراحتی بیشتری تولید می‌کند. و عبد الله بن سلام گفت: من می‌دانم که خداوند اموال ایشان را نصیب پیامبر (ص) می‌کند، خواستم نوع بدی را قطع کرده باشم. نوعی درخت خرما، که عجوه نامیده می‌شود، بهترین منبع در آمد یهودیان بود. درباره اینکه کار قطع درختان و رها کردن آنها هر دو مورد رضایت خداوند است، این آیه نازل شد: ما قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوها قائِمَةً عَلى أُصُولِها فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِيُخْزِيَ الْفاسِقِينَ [1]- آنچه بریدید از خرما بنهای گرانمایه یا آنچه آن را همچنان پا بر جای رها کردید، به فرمان خدا بود تا فاسقان را خوار گرداند. پس، همینکه نخلهای عجوه قطع شد، زنان یهودی گریبانها را چاک دادند و بر صورت خود زدند و صدای آنها به شیون بلند شد.

پیامبر (ص) فرمود: نخل عجوه شایسته آن هست که برایش چنین کنند. سپس فرمود: نر و ماده نخلهای عجوه و عتیق هر دو از درختان بهشتی هستند و عجوه شفای هر سمّی است. همینکه زنها شیون کردند، ابو رافع سلّام بر سر آنها فریاد کشید و گفت: اگر نخلهای عجوه را در اینجا قطع کردند مهم نیست، ما در خیبر هم از این نوع نخل داریم، پیرزنی گفت: در خیبر چنین خرمایی حاصل می‌آید! ابو رافع گفت: خدا دهانت را پاره کند! همپیمانان من در خیبر ده هزار مرد جنگجویند. پس چون این خبر به پیامبر (ص) رسید، لبخند زد. مردان یهودی هم در مورد قطع درختان خرما بی تابی می‌کردند، پس، سلّام بن مشکم گفت: ای حیی، خرمای عذق بهتر از خرمای عجوه است چه، عجوه سی سال بعد از کاشت محصول می‌دهد، بگذار قطع کنند! پس، حیی کسی پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: تو تباهی و ویرانی را منع می‌کنی، پس چرا حالا خودت دستور قطع درختان خرما را داده‌ای، ما به آنچه که تو قبلا می‌خواستی، عمل می‌کنیم و از سرزمین تو بیرون می‌رویم. پیامبر (ص) فرمود: امروز دیگر آن را نمی‌پذیرم مگر به

[(1)] آیه 5، سوره 59، حشر.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:277

(1) این شرط که از همه اموالتان فقط به اندازه بار یک شتر همراه ببرید، آن هم بدون اینکه حق بردن اسلحه خود را داشته باشید. سلّام بن مشکم به حیی گفت: پیش از آنکه مجبور شوی شرایط بدتری را بپذیری، همین را

قبول کن! حیی گفت: مگر بدتر از این هم می‌شود؟ سلّام گفت: آری جنگجویان ما کشته و زن و فرزندمان اسیر خواهند شد، اموال ما هم از بین خواهد رفت، پس، اگر امروز، اموال ما مانع از کشته شدن ما و به اسارت رفتن زن و بچه‌هایمان شود، از دست دادن آن برای ما آسانتر خواهد بود.
حیی یکی دو روز از پذیرش این شرط خودداری کرد، چون یامین بن عمیر و ابو سعد بن وهب اینچنین دیدند، یکی به دیگری گفت: تو که می‌دانی محمد رسول خداست، چرا منتظر نشسته‌ای و نمی‌آیی برویم و مسلمان شویم تا جان و مال ما محفوظ بماند؟
آن دو شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شویم تا جان و مال ما محفوظ بماند؟
آن دو شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شدند و بدین وسیله جان و مال خود را حفظ کردند. آنگاه، یهودیان پذیرفتند که فقط همان مقدار از اموال خود را بردارند، که به اندازه بار یک شتر باشد و هیچ گونه سلاحی هم با خود نبرند. چون پیامبر (ص) ایشان را تبعید فرمود، به ابن یامین گفت: دیدی که پسر عمویت، عمرو بن جحاش، قصد کشتن مرا داشت؟ عمور بن جحاش شوهر خواهر ابن یامین هم بود یعنی، رواع، دختر عمیر، همسر عمرو بن جحاش بود. ابن یامین گفت: ای رسول خدا، خودم شر او را از سر تو کم می‌کنم. پس، به مردی از قبیله قیس ده دینار داد که عمرو بن جحاش را بکشد، و هم گفته‌اند که پنج بار شتر خرما به او مزد داد و آن مرد عمرو را غافلگیر کرد و کشت. ابن یامین این خبر را برای پیامبر (ص) آورد و آن حضرت از این موضوع خوشحال شد.
پیامبر (ص) یهودیان را پانزده شبانروز محاصره فرمود و آنگاه، آنها را از مدینه تبعید کرد، کسی که این کار را به عهده گرفت محمد بن مسلمه بود. یهودیان گفتند: ما از مردم مطالباتی داریم که مدت دارد. حضرت فرمود: عجله کنید و حسابهای خود را تسویه کنید. چنان بود که ابو رافع سلّام بن ابی حقیق یک صد و بیست دینار از اسید بن حضیر طلب داشت، که مدت آن یک سال بود، سلّام با او صلح کرد که فقط سرمایه‌اش را، که هشتاد دینار بود، بپردازد و بقیه آن را بخشید. در مدتی که یهودیان در محاصره بودند، از یک سو خود خانه‌های خودشان را خراب می‌کردند و از سوی دیگر مسلمانان هم هر چه می‌توانستند خراب می‌کردند و به آتش می‌کشیدند، تا اینکه صلح شد. پس، یهودیان بسیاری از چوبها و چارچوب درها را هم بار کرده بودند. پیامبر (ص) بعدها به صفیه دختر حیی می‌گفت: نبودی ببینی که من بار داییت بحریّ بن عمرو را می‌بستم و او را از مدینه تبعید می‌کردم! یهودیان زنان و بچه‌ها را سوار کرده و به راه افتادند، نخست

(1) از محله بلحارث بن خزرج عبور کردند و سپس، از محله جبلیه و پس از آن، از مصلّی و آنگاه، از وسط بازار مدینه گذشتند. زنان سوار بر محمل‌ها بودند، لباسهای حریر و دیبا پوشیده بودند و قطیفه‌های خز به رنگهای سرخ و سبز بر تن داشتند، مردم صف کشیده بودند و آنها را نگاه می‌کردند. آنها ستونی پس از ستون دیگر گذشتند و جمعا بر ششصد شتر سوار بودند. پیامبر (ص) می‌فرمود: اینان میان قوم خود مانند بنی مغیره‌اند میان قریش. حسّان بن ثابت وقتی بزرگان ایشان را دید که روی بارها نشسته‌اند، گفت: به خدا سوگند، قحطی‌زدگان پیش شما به خیر می‌رسیدند و سفره شما آماده پذیرایی از میهمان بود، ساقی شراب بودید و نسبت به سفلگان بردبار و اگر کسی از شما کمک می‌خواست، یاور او بودید. ضحّاک بن خلیفه می‌گفت: ای وای چه روز شومی است، جانم فدای شما باد! چه بزرگی و شوکتی داشتید و چه بزرگوار و بخشنده بودید! نعیم بن مسعود اشجعی می‌گفت: فدای این چهره‌ها بشوم که گویی چراغهایی هستند که از سرزمین یثرب می‌کوچند. از این پس چه کسی به داد نیازمند اندوهگین می‌رسد؟ چه کسی از میهمان گرسنه‌ای، که شب می‌رسد، پذیرایی می‌کند؟
و چه کسی شراب ناب می‌نوشد و با گوشتهای آمیخته به چربی پذیرایی می‌کند؟ پس از شما اقامت ما در یثرب چه سودی دارد. ابو عبس بن جبر که گفتار او را می‌شنید گفت:
بله، به آنها ملحق شو، تا وارد جهنم شوی. نعیم گفت: ین پاداش آنها نبود، شما از آنها یاری خواستید، شما را علیه خزرج یاری دادند، در حالی که از دیگر اعراب هم یاری خواستید ولی کسی نپذیرفت. ابو عبس گفت: اسلام پیمانها را برید. گوید: یهودیان بنی- نضیر در حالی که دف و نی می‌زدند، عبور می‌کردند، زنها زیورهای زرین و گران قیمت خود را عمدا آشکار می‌کردند و از خود بی باکی نشان می‌دادند. جبار بن صخر می‌گوید: هرگز زر و زیور و شوکتی چون زر و زیور ایشان را در قومی، که از سرزمینی به سرزمین دیگر تبعید می‌شوند، ندیده‌ام. ابو رافع سلّام بن ابی الحقیق، در حالی که بند از پای شتران بر می‌داشت، می‌گفت: مهم نیست، گمان می‌کنیم زمین ما فرسوده شده و ما مجبور به ترک کردن آن هستیم. حالا هم اگر نخلهای خرمای خود را در اینجا ترک می‌کنیم، به سوی نخلستانهای خیبر می‌رویم.
ابو بکر بن ابی سبره از ابو سعید خدری و او از پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که:
چون زنان یهودی، که بر کجاوه‌ها سوار بودند، گذشتند، عده‌ای از آنها نقاب از چهره برداشته بودند، من زنانی به آن زیبایی هرگز ندیده بودم. شقراء دختر کنانه همچون گوهری تابناک بود و رواع دختر عمیر همچون خورشید

رخشان، در دستهای آنها النگوهای زرین بود و بر گردنهایشان رشته‌های مروارید. روزی که بنی نضیر از مدینه

(1) می‌رفتند، منافقین سخت غمگین بودند. من زید بن رفاعة بن تابوت را، که از همراهان و همفکران عبد الله بن ابی بود، دیدم که، در انجمن بنی غنم، با ابن ابیّ درگوشی صحبت می‌کرد و شنیدم که می‌گفت: من در مدینه خالی از بنی نضیر سخت متوحش می‌شوم.
آنها به سوی ثروت و عزّت و همپیمانهای خود می‌روند و در دژهای استواری که بر قله کوهها جای دارد، و مانند دژهای اینجا نیست، جای می‌گیرند. گوید: ساعتی حرفهای آنها را گوش می‌دادم هر یک از آن دو نفاق خود را در مورد خدا و پیامبر او آشکار می‌کردند.
گویند: از جمله زنهایی که، در آن روز، همراه زنان بنی نضیر رفت، سلمی همسر و معشوقه عروة بن ورد عبسیّ بود. داستان او چنان است که زنی بسیار زیبا و از قبیله بنی غفار بود که عروه او را به اسارت گرفته بود. او برای عروه چند فرزند آورده بود و پیش او منزلتی داشت، ولی مردم فرزندان او را، به واسطه اسارت مادر، سرزنش می‌کردند و آنها را «فرزندان زن اسیر» خطاب می‌کردند. پس، سلمی به عروه گفت:
نمی‌بینی که فرزندانت را سرزنش می‌کنند؟ گفت: چاره را در چه می‌بینی؟ گفت: مرا پیش قومم برگردان تا آنها مرا به ازدواج تو درآورند.
گفت: بسیار خوب. پس سلمی او را نزد قوم خود فرستاد و پیام داد که او را به شراب بگیرند و بگذارند آن قدر بنوشد تا سیاه مست شود، در آن موقع، هر چیزی از او بخواهند، می‌دهد. او را در بنی نضیر فرود آوردند و شراب فراوان دادندش، چون مست شد، سلمی را از او مطالبه کردند، عروه موافقت کرد و او را به ایشان برگرداند. سپس، او را به ازدواج عروه درآوردند. و هم گفته‌اند که عروه دزدی راهزن بود که همراه سلمی به قبیله بنی نضیر آمد. آنها به او شراب نوشاندند و چون نشئه شد و دوباره شراب طلبید ندادند. او که چیزی غیر از سلمی همراه نداشت، او را گرو گذاشت و شراب آشامید و کاملا مست شد. آنگاه، چون به خود آمد، به سلمی گفت: راه بیفت برویم. گفتند: امکان ندارد، تو او را به ما واگذاشته‌ای. و به این طریق سلمی در قبیله بنی نضیر ماند. عروة بن ورد در این مورد می‌گوید:
این دشمنان خدا، نخست بر من شراب نوشاندند، سپس، به دروغ و ستم مرا احاطه کردند و گفتند پس از پرداخت فدیه سلمی، نه چنان ثروتمند خواهی بود و نه خیلی فقیر.
به خدا سوگند، اگر آن روز هم مثل امروز بودم و این قدرت را می‌داشتم در مورد تسلیم کردن سلمی به ایشان سرپیچی می‌کردم اگر چه بر

حصارهای یستعور پناهنده می‌شدند.
این ابیات را ابن ابی الزناد برای من خواند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:280
(1) ابو بکر بن عبد الله برایم روایت کرد که پیامبر (ص) اموال و سلاح ایشان را تصرف کرد، سلاح ایشان پنجاه زره و پنجاه خود و سیصد و چهل شمشیر بود و گفته شده است که مقداری از سلاحهای خود را پنهان کرده و با خود بردند. محمد بن مسلمه عهده‌دار تصرف اموال و اسلحه بود. عمر گفت: ای رسول خدا، آنچه را که از بنی نضیر برایت فراهم آمده است، به پنج قسمت نمی‌فرمایی همچنان که در مورد غنایم بدر عمل فرمودی؟ پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: چیزی را که خداوند اختصاصا به من مرحمت فرموده است به آن صورت تقسیم نمی‌کنم که برای هر یک از مسلمانان در آن سهمی باشد که خداوند متعال چنین فرموده است: ما أَفاءَ اللَّهُ عَلی رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُری فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبی ... [1]- آنچه غنیمت داد خدای رسول خود از اهل قریه‌ها، از آن خدا و رسول و خویشان رسول است ... و هم عمر بن خطاب می‌گفت: برای رسول خدا (ص) سه مورد غنیمت اختصاصی بود، غنایم بنی نضیر که معمولا پیامبر (ص) خود مصرف می‌فرمود، فدک که در آمد آن را به مصرف فقرای در راه مانده می‌رساند و خیبر که آن حضرت در آمد آن را به سه بخش تقسیم فرموده بود، دو بخش آن برای مهاجران بود و یک بخش آن را بین خویشاوندان خود تقسیم می‌فرمود و اگر چیزی از آنها زیاد می‌آمد، میان مهاجران فقیر قسمت می‌کرد.
موسی بن عمر حارثی از ابی عفیر برایم روایت کرد که پیامبر (ص) درآمد غنایم بنی نضیر را، که ویژه خود آن حضرت بود، بین خویشان خود تقسیم می‌فرمود و به هر کس که مصلحت می‌دانست، لطف می‌فرمود. در میان نخلستانهای بنی نضیر مقدار زیادی زراعت می‌شد که معمولا پیامبر (ص) مصرف سالیانه جو و خرمای همسران خود و فرزندان عبد المطلب را از آنجا تأمین می‌فرمود و اضافه آن هم صرف خرید اسلحه و اسب برای جنگ می‌شد، چنانکه از آن اسلحه و اسبها، که در روزگار پیامبر (ص) تهیه شده بود، در عهد خلافت ابو بکر و عمر هم استفاده می‌شد. پیامبر (ص) ابو رافع وابسته خود را بر اموال بنی نضیر گماشته بودند و او گاهی میوه‌های نورس و نوبر برای آن حضرت می‌آورد. صدقات آن حضرت از همین محل و همچنین از اموالی که مخیریق به آن حضرت هبه کرده بود، تأمین می‌شد. اموال مخیریق هفت مزرعه بودند به نامهای: میثب، صافیه، دلال، حسنی، برقه، اعواف و مشربة ام ابراهیم، که مادر ابراهیم [فرزند حضرت رسول] در این منطقه سکونت داشت و پیامبر (ص) به آنجا می‌آمدند.

[(1)] بخشی از آیه 7، سوره 59، حشر.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:281
(1) گویند: در آن هنگام که پیامبر (ص) از میان قبیله بنی عمرو بن عوف به مدینه کوچیدند، مهاجران هم، که همراه آن حضرت بودند، به مدینه کوچیدند و انصار در مورد اینکه چه کسی به منزل چه کسی برود بگو مگو داشتند که سرانجام قرعه‌کشی کردند و هر کس در خانه هر یک از انصار که سکونت کرد، به حکم قرعه بود.
معمر برایم روایت می‌کرد که ام العلاء می‌گفت: به حکم قرعه، عثمان بن مظعون نصیب ما شد که تا آخر عمر در خانه ما زندگی می‌کرد. مهاجران همگی در خانه‌های انصار و به کمک اموال آنها زندگی می‌کردند، چون پیامبر (ص) اموال بنی نضیر را به غنیمت گرفت، ثابت بن قیس بن شماس را فرا خواند و به او فرمود: همه قوم خود را به اینجا بیاور! ثابت گفت: منظور قبیله خزرج است؟ پیامبر (ص) فرمود: همه انصار، چه اوسی و چه خزرجی! پس، او همه را فرا خواند. پیامبر (ص) سخنرانی کرد و حمد و ثنای خدای را گفت و سپس، از انصار و محبتهای ایشان به مهاجران یاد کرد و اینکه انصار مهاجران را بر خود ترجیح داده و آنها را در منازل خود سکونت داده‌اند. آنگاه، خطاب به انصار گفت: اگر دوست داشته باشید، آنچه که خداوند از بنی نضیر عنایت فرموده است میان شما و مهاجران تقسیم می‌کنم و مهاجران همچنان در خانه‌های شما باشند و از اموال شما بهره‌مند گردند و اگر دوست داشته باشید، اختصاصا بین مهاجران قسمت کنم و ایشان از خانه‌های شما بروند. سعد بن عباده و سعد بن معاذ صحبت کردند و گفتند: ای رسول خدا، استدعا داریم بین مهاجران تقسیم کنید مشروط بر آنکه همچنان در خانه‌های ما سکونت داشته باشند. گروه انصار همگی گفتند: با همین پیشنهاد موافقیم و از آن خوشنودیم، ای رسول خدا. پیامبر (ص) دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا، انصار و فرزندان ایشان را رحمت فرمای! پس، رسول خدا آن اموال را میان مهاجران تقسیم فرمود و به کسی از انصار بجز دو نفر، که نیازمند بودند، چیزی عنایت نفرمود و آن دو نفر سهل بن حنیف و ابو دجانه بودند. شمشیر ابن ابی الحقیق یهودی را هم، که از شمشیرهای معروف بود، به سعد بن معاذ لطف فرمود. از جمله مهاجرانی که نامشان را برای ما گفته‌اند و پیامبر (ص) از غنایم به ایشان عنایت فرموده‌اند اینها هستند: ابو بکر صدیق، که چاه حجر را به او واگذار فرمود، عمر بن خطاب، که چاه جرم را به او عنایت فرمود، عبد الرحمن بن عوف، که سؤاله را که به مال سلیم هم معروف است به او واگذار فرمود، صهیب بن سنان، ضرّاطه را عنایت فرمود، و به زبیر بن عوام و ابو سلمة بن عبد الاسد بویله را واگذار فرمود. مالی که به سهل بن حنیف و ابو دجانه لطف کرد معروف به مال ابن خرشه بود و پیامبر (ص)

از درآمد اموال بنی نضیر مردم را تا حدی در سعه و گشایش قرار دادند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:282
(1)

ذکر آیاتی از قرآن که در مورد بنی نضیر نازل شده است

سَبَّحَ لِلَّهِ ما فِی السَّماواتِ وَ ما فِی الْأَرْضِ وَ هُوَ الْعَزِیزُ الْحَکِیمُ [1]- بر پاکی خدای تعالی دلیل دارد هر چه در آسمانها و هر چه در زمین است، وی عزیز و حکیم است- «هُوَ الَّذِی أَخْرَجَ الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْکِتابِ مِنْ دِیارِهِمْ لِأَوَّلِ الْحَشْرِ ما ظَنَنْتُمْ أَنْ یَخْرُجُوا وَ ظَنُّوا أَنَّهُمْ مانِعَتُهُمْ حُصُونُهُمْ مِنَ اللَّهِ فَأَتاهُمُ اللَّهُ مِنْ حَیْثُ لَمْ یَحْتَسِبُوا وَ قَذَفَ فِی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ یُخْرِبُونَ بُیُوتَهُمْ بِأَیْدِیهِمْ وَ أَیْدِی الْمُؤْمِنِینَ فَاعْتَبِرُوا یا أُولِی الْأَبْصارِ [2]- وی است، آن خدای که بیرون آورد کافران اهل کتاب را از خانه‌هاشان به نخستین آواره کردن، گمان نمی‌کردید که بیرون روند و ایشان گمان کردند که حصارهایشان باز دارد از ایشان عذاب خدای را، پس آمد ایشان را عذاب خدا از جایی که گمان نمی‌کردند و ترس در دلهاشان افکند تا خانه‌های خویش به دستهای خود و دستهای مؤمنان ویران می‌کردند، عبرت گیرید ای خداوندان بیناییها- از ابو هریره روایت است که منظور از کافران اهل کتاب، بنی نضیر هستند که پیامبر (ص) آنها را از مدینه به شام تبعید فرمود و این نخستین آوارگی به سوی شام بود و به واسطه عزت و شوکت ایشان، شما مسلمانان، تصور نمی‌کردید که آنها بروند. و گوید:

چون پیامبر (ص) ایشان را محاصره کرد، سخت ترسیدند و به هلاک خود یقین کردند و منظور از اولی الابصار خردمندان است. وَ لَوْ لا أَنْ کَتَبَ اللَّهُ عَلَیْهِمُ الْجَلاءَ لَعَذَّبَهُمْ فِی الدُّنْیا وَ لَهُمْ فِی الْآخِرَةِ عَذابُ النَّارِ. ذلِکَ بِأَنَّهُمْ شَاقُّوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ مَنْ یُشَاقِّ اللَّهَ فَإِنَّ اللَّهَ شَدِیدُ الْعِقابِ [3]- اگر نه این بود که حکم کرده بود خدای عزّ و جلّ بر ایشان آواره کردن را، عذاب کردی ایشان را در دنیا و مر ایشان راست در آن جهان عذاب آتش سوزان. این بدان است که ایشان را با خدا و رسول خدا مخالفت و ستیزه‌گری است و هر که با خدای ستیزه‌گری کند خدای سخت عقوبت است- ما قَطَعْتُمْ مِنْ لِینَةٍ أَوْ تَرَکْتُمُوها قائِمَةً عَلی أُصُولِها فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِیُخْزِیَ الْفاسِقِینَ [4]- آنچه بریدید از خرما بنان گرانمایه یا همچنان پا بر جای گذاشتید، به دستور خداست تا خدای خوار گرداند فاسقان را- گویند: پیامبر (ص) ابو لیلی مازنی و عبد الله بن سلام

[(1)] آیه 1، سوره 59، حشر.

[(2)] همان سوره، آیه 2.

[(3)] همان سوره، آیات 3 و 4.

[(4)] همان سوره، آیه 5.

(1) را مامور بریدن نخلها فرموده بود. ابو لیلی نخلهای عجوه را می‌برید حال آنکه، ابن سلام درختان پست تر را قطع می‌کرد. بنو نضیر به آنها گفتند: شما مسلمانید و ریشه کن کردن درخت خرما برای شما جایز نیست. اصحاب پیامبر (ص) در این مورد اختلاف پیدا کردند، برخی گفتند باید قطع کرد و برخی گفتند نباید قطع کرد پس، آیه فوق در این مورد نازل شد.

ما أَفاءَ اللَّهُ عَلى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرى فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِی الْقُرْبى وَ الْیَتامى وَ الْمَساکِینِ وَ ابْنِ السَّبِیلِ کَیْ لا یَکُونَ دُولَةً بَیْنَ الْأَغْنِیاءِ مِنْکُمْ وَ ما آتاکُمُ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَ ما نَهاکُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِیدُ الْعِقابِ. لِلْفُقَراءِ الْمُهاجِرِینَ الَّذِینَ أُخْرِجُوا مِنْ دِیارِهِمْ وَ أَمْوالِهِمْ یَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْواناً وَ یَنْصُرُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ أُولئِکَ هُمُ الصَّادِقُونَ. وَ الَّذِینَ تَبَوَّؤُا الدَّارَ وَ الْإِیمانَ مِنْ قَبْلِهِمْ یُحِبُّونَ مَنْ هاجَرَ إِلَیْهِمْ وَ لا یَجِدُونَ فِی صُدُورِهِمْ حاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَ یُؤْثِرُونَ عَلى أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ وَ مَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. وَ الَّذِینَ جاؤُ مِنْ بَعْدِهِمْ ... [1]

آنچه غنیمت داد خدای رسول خویش را از اهل دیه‌ها، پس برای خدا و رسول خداست و خویشان رسول و یتیمان و فقیران و درراه‌ماندگان تا نباشد نوبت میان توانگرانتان، آنچه دادتان رسول، بگیرید و آنچه از آن نهی کردتان، از آن باز ایستید و بترسید از خدا که خدای سخت عقوبت است. برای درویشان مهاجران، که از خانه‌ها و اموال خود بیرون رانده شدند، و ایشان می‌جویند از خداوند فضل و رضوان و یاری می‌کنند خدای و رسول را، ایشان خود راستگویان‌اند. و آنان که جای گرفتند آن دار و ایمان را پیش از مهاجران و دوست می‌دارند مر آنها را که هجرت کردند سوی ایشان و نمی‌یابند در سینه‌هاشان خواهشی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده است و اختیار می‌کنند مهاجران را بر خودشان اگر چه ایشان را حاجتمندی بود به آن و آنکه نگه داشته شود از بخل و زفتی پس ایشان خود رستگاران‌اند. و آنان که آمدند بعد از ایشان ...- گوید: بنابر این سهم پیامبر (ص) از خمس غنایم، فقط یک پنجم است و گوید پیامبر (ص) به بنی هاشم از خمس عنایت می‌فرمود و دخترانشان را به شوهر می‌داد. عمر هم به بنی هاشم همین پیشنهاد را کرد، که هزینه عروسی آنها و وام وامداران را بپردازد و بینوایان ایشان را کمک کند، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند: تمام خمس را باید بپردازد و عمر هم نپذیرفت. مصعب بن ثابت هم در همین مورد از یزید بن رومان برایم روایت کرد که ابو بکر و عمر و علی مصرف خمس را برای یتیمان و فقیران

[(1)] همان سوره، آیات 6، 7، 8 و 9.

(1) و درراه‌ماندگان بنی هاشم، قرار داده بودند. و منظور از اینکه دایره نوبت میان توانگران نباشد، این است که سنت نشود و به توانگران پرداخت نشود. و هم منظور این است که امر و نهی پیامبر (ص)، به منزله امر و نهی الهی و همچون وحی است. گوید:
منظور از مهاجران، کسانی از قریش هستند که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده‌اند و منظور از کسانی که در خانه ایمان سکونت داشته‌اند، انصار بوده‌اند که اوس و خزرج هستند و مراد این است که آنها حسد و رشکی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده بود، نداشتند. أَ لَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ نافَقُوا يَقُولُونَ لِإِخْوانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتابِ لَئِنْ أُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَكُمْ وَ لا نُطِيعُ فِيكُمْ أَحَداً أَبَداً وَ إِنْ قُوتِلْتُمْ لَنَنْصُرَنَّكُمْ وَ اللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ. لَئِنْ أُخْرِجُوا لا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ وَ لَئِنْ قُوتِلُوا لا يَنْصُرُونَهُمْ وَ لَئِنْ نَصَرُوهُمْ لَيُوَلُّنَّ الْأَدْبارَ ثُمَّ لا يُنْصَرُونَ. لَأَنْتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً فِي صُدُورِهِمْ مِنَ اللَّهِ ذلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لا يَفْقَهُونَ [1]- آیا نمی‌بینی کسانی را که نفاق ورزیدند که می‌گویند به برادران اهل کتاب خود که کافر شدند، اگر شما بیرون رانده شوید ما هم همراه شما بیرون می‌آییم و اطاعت نمی‌کنیم در خلاف شما از هیچ کس و اگر با شما جنگ کنند حتما شما را یاری می‌دهیم و خدا گواهی می‌دهد که ایشان دروغگویانند. اگر بیرون کرده شوند ایشان با آنها بیرون نمی‌روند و اگر جنگ کرده شوند یاری نخواهند کرد ایشان را و اگر به نصرت ایشان ایستند به هزیمت برگردند و نصرت داده نمی‌شوند. شما مؤمنان در دل منافقان با هیبت ترید از خداوند، این بدان جهت است که ایشان گروهی هستند که نمی‌فهمند- گوید: این آیات درباره ابن ابیّ و یاران او نازل شده است که هنگامی که بنی نضیر را بیرون کردند، حتی یک نفر هم از منافقان آنها را همراهی نکرد. لا يُقاتِلُونَكُمْ جَمِيعاً إِلَّا فِي قُرىً مُحَصَّنَةٍ أَوْ مِنْ وَراءِ جُدُرٍ بَأْسُهُمْ بَيْنَهُمْ شَدِيدٌ تَحْسَبُهُمْ جَمِيعاً وَ قُلُوبُهُمْ شَتَّى ذلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لا يَعْقِلُونَ. كَمَثَلِ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَرِيباً ذاقُوا وَبالَ أَمْرِهِمْ وَ لَهُمْ عَذابٌ أَلِيمٌ [2]- حرب نکنند با شما همگی، مگر در قریه‌های استوار یا از پشت دیوارها، مردانگی ایشان «در حدّ گفتار نه کردار» سخت است، آنها را جمع تصور می‌کنی و حال آنکه دلهایشان پراکنده است و این بدان جهت است که ایشان قومی بی‌خردند.- مثل اینها همچون آنهایی است که پیش از ایشان و بال کارشان را زود چشیدند و برای آنهاست عذابی دردناک، چون مثل شیطان، هنگامی که به انسان گفت کافر شو و چون کافر شد، گفت من از تو بیزارم، من

[(1)] همان سوره، آیات 11، 12، و 13.
[(2)] همان سوره، آیات 14 و 15.

(1) می‌ترسم از خدا که پروردگار جهانیان است- گوید: منظور این است که منافقان و بنی نضیر یک دل و هماهنگ نیستند، با آنکه دین بنی نضیر و منافقان با یک دیگر متفاوت است، اما در دشمنی نسبت به اسلام موضع مشترکی دارند. و گوید: منظور از پیشینیان یهود، بنی قینقاع هستند که رسول خدا آنها را تبعید فرموده بود و مثلی هم که از شیطان آورده است، منطبق با وضع ابن ابی و اصحاب اوست که بنی نضیر را تشویق و تحریض به مقاومت کردند و آنها را فریب دادند و به طمع انداختند. یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَ لْتَنْظُرْ نَفْسٌ ما قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِیرٌ بِما تَعْمَلُونَ. وَ لا تَکُونُوا کَالَّذِینَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْساهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولئِکَ هُمُ الْفاسِقُونَ [1]- ای مؤمنان بترسید از خدای تعالی و بنگرد هر کسی که چه فرستاده است از بهر فردا و از خدای بترسید که خدای داناست به آنچه می‌کنید. و نباشید چون آنان که فراموش کردند خدا را پس فراموش گردانید خودهاشان را، ایشان فاسقان‌اند- گوید: منظور از فردا روز قیامت است و مراد از آیه بعدی این است که خدای آنها را گمراه ساخت و آنها برای خود عمل خیری انجام ندادند.

جنگ بدر الموعد

این جنگ در اول ماه ذی قعده، که چهل و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت.
پیامبر (ص) جمعا شانزده شبانروز از مدینه غایب بودند و چهارده روز از ذی قعده باقی مانده بود که به مدینه بازگشتند و در آن مدت، ابن رواحه را در مدینه جانشین خود فرموده بودند.
ضحاک بن عثمان، محمد بن عمرو انصاری، موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث، ابو بکر بن عبد الله بن محمد بن ابی سبره، معمر بن راشد، ابو معشر، عبد الله بن جعفر، محمد بن عبد الله بن مسلم، عبد الحمید بن جعفر، ابن ابی حبیبه، محمد بن یحیی بن سهل و گروهی دیگر که نامشان را برایم نگفته‌اند هر یک بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده‌اند. گویند: چون ابو سفیان در جنگ احد تصمیم به بازگشت به مکه گرفت، فریاد بر آورد و گفت: وعده ما سر سال در محل بدر الصفراء، که با هم ملاقات و جنگ کنیم. پیامبر (ص) به عمر بن خطاب فرمودند: بگو بسیار خوب، انشاء الله. و

[(1)] همان سوره، آیات 18 و 19.

(1) گفته‌اند که ابو سفیان گفت: وعده ما دو ماه دیگر در بدر الصفراء. ولی قول اول ثابت تر است. پس، مردم، با این وعده، از یک دیگر جدا شدند، قریش به مکه برگشت و به دوستان خود این مطلب را اعلام کرد. آنها برای جمع آوری سپاه و بیرون رفتن آماده می‌شدند. آن روز در نظر ایشان از روزهای نامی بود چون آنها از احد پیروز برگشته بودند و طمع داشتند که در بدر الموعد هم پیروزی نصیب آنها بشود. بدر الصفراء یا بدر الموعد یکی از بازارهای تجاری بود که، معمولا همه ساله، از اول تا هشتم ذی القعده بر پا می‌شد و پس از آن مردم متفرق می‌شدند و به سرزمینهای خود بر- می‌گشتند. ولی چون آن موعد فرا رسید، ابو سفیان خوش نداشت که برای جنگ با پیامبر (ص) حرکت کند و مایل بود که وسایلی فراهم شود تا پیامبر (ص) هم از مدینه حرکت نکنند و در وعده‌گاه حاضر نشوند. با وجود این، هر کس که به مکه، پیش او، می‌آمد و آهنگ مدینه داشت، در ظاهر می‌گفت: ما تصمیم داریم با سپاهی گران به جنگ محمد برویم. آنها هم وقتی به مدینه می‌رسیدند و می‌دیدند که اصحاب پیامبر (ص) هم مشغول آماده ساختن خود برای خروج هستند، می‌گفتند: ما وقتی ابو سفیان را ترک کردیم، مشغول جمع سپاه بود و میان همپیمانان عرب خود

به راه افتاده بود که آنها را به جنگ شما بیاورد. مسلمانها این خبرها را خوش نمی‌داشتند، و این خبرها موجب وحشت و ترس گروهی از آنها می‌شد.
نعیم بن مسعود اشجعی به مکه آمد، ابو سفیان همراه گروهی از سران قریش به دیدن او رفت و گفت: ای نعیم، من روز احد با محمد و اصحاب او وعده کردم که در سر سال، در محل بدر الصفراء، جنگ کنیم و اکنون آن زمان نزدیک شده است. نعیم گفت: آری، علت آمدن من هم به مکه همین است که دیدم محمد و اصحاب او سخت مشغول تهیه سلاح و اسب هستند، همپیمانهای اوس و خزرج، از قبایل بلیّ و جهینه و قبایل دیگر، جمع شده‌اند، چند روز قبل که من از مدینه بیرون آمدم آن شهر، مانند انار که انباشته از دانه است، انباشته از سپاه بود. ابو سفیان گفت: راست می‌گویی؟ گفت:
آری، به خدا، قریش به نعیم نیکی کردند و یاریش دادند. آنگاه، ابو سفیان گفت: من حرفهای تو را گوش می‌دهم، بگو ببینم در این خشک سالی آنها چگونه آمادگی یافته‌اند؟ نعیم در حرف او دوید و گفت: آری، زمین مثل پشت سپر صاف و خالی است، هیچ چیز برای خوردن شتر در آن پیدا نمی‌شود. ابو سفیان ادامه داد: مصلحت ما در این است که در سالی خوب و پر بار جنگ کنیم که اسبها و شترها بتوانند راحت چرا کنند و خودمان هم لا اقل بتوانیم شیر بیاشامیم، از سوی دیگر، دوست ندارم که محمد و اصحاب او بقصد جنگ بیرون بیایند و من بیرون نیایم، چون آنها جسور
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:287
(1) خواهند شد. و من بسیار تمایل دارم که خلف وعده از طرف آنها باشد. ما برای تو، بیست شتر جایزه قرار می‌دهیم، ده شتر پنج ساله و ده شتر چهار ساله، و آنها را به دست سهیل بن عمرو می‌سپاریم، خود او هم ضمانت می‌کند، به این شرط که آنها را از حرکت منصرف کنی. نعیم گفت: بسیار خوب، قبول دارم. سهیل بن عمرو دوست نعیم بود، نعیم پیش او آمد و گفت: اگر من اصحاب محمد را از حرکت منصرف کنم، تو برای من بیست شتری را که می‌گویند ضمانت می‌کنی؟ گفت: آری. نعیم گفت: پس، من به مدینه می‌روم. او با شتری که آنها برایش فراهم کردند شتابان به مدینه برگشت و سر خود را تراشید کمه حالت عمره گزاران را داشته باشد. چون به مدینه آمد، دید که اصحاب رسول خدا (ص) مشغول آماده شدن هستند، آنها به نعیم گفتند: از کجا می‌آیی ای نعیم؟ گفت: برای عمره به مکه رفته بودم. گفتند: از ابو سفیان چه خبر داری؟ گفت:
من در حالی او را ترک کردم که سپاهی گران فراهم آورده و اعراب را جمع کرده بود، او با چنان نیرویی می‌آید که شما را یارای مقابله با او نخواهد بود، خیال می‌کنم شما باید همین جا بمانید و از خانه‌های خود بیرون

نروید، آنها دفعه قبل به خانه و سرزمین شما آمدند ولی فقط گروه کمی از شما سالم ماندید، دیدید که سران شما کشته شدند و خود محمد هم بسختی زخمی شد، حالا می‌خواهید بیرون بروید و در سرزمین دیگری با آنها برخورد کنید؟ بسیار فکر بدی در سر پرورانده‌اید، بعلاوه، بدر الموعد جایی است که همه مردم در آنجا جمع‌اند و به خدا قسم، گمان نمی‌کنم حتی یک نفر از شما بسلامت برگردد. نعیم شروع به گفتن این گونه مطالب کرد، به طوری که بسیاری از اصحاب پیامبر (ص) را ترساند و لااقل کاری کرد که خروج از مدینه را خوش نمی‌داشتند و کم کم گفتار او را تصدیق می‌کردند یا هر کس که حرف او را بازگو می‌کرد، تأییدش می‌کردند. منافقان و یهودیان از این مطلب خوشحال شدند و می‌گفتند: محمد از این گروه. رهایی نمی‌یابد! شیطان هم دوستان خود را برای ترس مسلمانان بر می‌انگیخت، این اخبار به اطلاع حضرت رسول رسید، به طوری که در محضر آن حضرت هم در این باره گفتگو می‌شد و پیامبر (ص) بیم آن داشت که کسی همراه او بیرون نیاید. ابو بکر و عمر هم که این حرفها را شنیده بودند خدمت پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، تردید نیست که خداوند دین خود را یاری و رسولش را گرامی می‌دارد، ما با قریش وعده‌ای کرده‌ایم و دوست نمی‌داریم که خلاف کنیم، چه در آن صورت تصور خواهند کرد ترسیده‌ایم، پس، ای رسول خدا، به سوی وعده‌گاه حرکت فرمای که به خدا سوگند، سراپا خیر خواهد بود. پیامبر (ص) از این گفتار خوشحال شد و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، حتما خواهم
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:288
(1) رفت اگر چه یک نفر هم همراه من بیرون نیاید! چون پیامبر (ص) چنین فرمود، خداوند عز و جل مسلمانان را آگاهی داد و خوفی را که شیطان در دلهای ایشان افکنده بود بزدود، پس، مسلمانان، همراه کالاهای بازرگانی خود، به سوی بدر الموعد حرکت کردند.
از عثمان بن عفان برایم روایت کردند که می‌گفت: قبلا در دلهای ما ترس افکنده بودند، به طوری که هیچ کس دیده نمی‌شد که آهنگ حرکت به بدر الموعد را داشته باشد، تا اینکه خداوند چشمان مسلمانان را روشن کرد و ترسی را که شیطان در دلها انداخته بود بزدود و مسلمانها بیرون آمدند، من کالاهایی، برای تجارت، به بازار بدر بردم و چنان شد که از هر دینار، دیناری سود نصیبم شد و همه ما از لطف خداوند متعال با سود خوبی بازگشتیم. پیامبر (ص) همراه مسلمانان حرکت فرمود، آنها پول و کالا با خود بردند و شب اول ذی قعده به محل بازار بدر رسیدند. فردای آن روز بازار راه افتاد و مدت هشت روزی که بازار بدر گشوده بود، مسلمانان هم آنجا اقامت داشتند. پیامبر (ص) همراه هزار و پانصد نفر از اصحاب خود

حرکت فرموده بود، تعداد ده اسب همراه سپاه بود، کسانی که اسب داشتند عبارت بودند از: پیامبر (ص)، ابو بکر، عمر، ابو قتاده، سعید بن زید، مقداد، حباب، زبیر، و عبّاد بن بشر. [1]
علی بن زید برایم روایت کرد که مقداد می‌گفت: من با اسب خودم، که نامش سبحه بود، در بدر الموعد شرکت کردم، در رفت و برگشت بر آن سوار بودم و اتفاقی پیش نیامد. از آن سوی ابو سفیان به قریش گفت: می‌دانید که ما نعیم بن مسعود را، به منظور منصرف ساختن یاران محمد از حرکت، فرستاده‌ایم و او تلاش خود را خواهد کرد، ولی ما هم فعلا بیرون می‌رویم و یکی دو شب بعد بر می‌گردیم، اگر محمد بیرون نیامده باشد، چنین وانمود می‌شود که ما به قصد جنگ بیرون آمده‌ایم ولی چون او بیرون نیامده ما بازگشته‌ایم و این به نفع ما و به زیان او خواهد بود، و اگر بیرون آمده بود، خواهیم گفت: امسال خشکسالی است و بهتر است که در سالی پرنعمت این کار انجام شود. گفتند: فکر خوبی است. ابو سفیان همراه قریش، که مجموعا دو هزار نفر بودند، بیرون آمد، آنها پنجاه اسب داشتند و چون به مجنّه [2] رسیدند، ابو سفیان خطاب به سپاه گفت: برگردید که مصلحت آن است که در سالی پر برکت به این جنگ دست بزنیم که هم ما بتوانیم شیر بیاشامیم و هم حیوانات ما براحتی چرا کنند. امسال خشک-

---

[(1)] به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، فقط نام نه نفر را ذکر کرده است و نفر دهم از قلم افتاده است.- م.
[(2)] مجنّه: نام منطقه‌ای در چند میلی مکه است به ناحیه مر الظهران (معجم البلدان، ج 7، ص 2).

(1) سال است، من بر می‌گردم پس، شما هم برگردید. اهل مکه این سپاه را سپاه سویق نامیدند و می‌گفتند اینها بیرون رفتند که سویق بیاشامند. [1]
در این جنگ پرچم رسول خدا را علی بن ابی طالب (ع) به دوش می‌کشید. مردی از بنی ضمره به نام مخشیّ بن عمرو، که قبلا در جنگ ودان با پیامبر (ص) پیمان عدم تعرض بسته بود، پیش آمد و متوجه شد که بیشتر مردمی که در بازار بدر الموعد جمع شده‌اند مسلمانها و اصحاب رسول خدای‌اند. پس، به پیامبر (ص) گفت: ای محمد، مثل اینکه هیچ کس از شما باقی نمانده که در این بازار شرکت نکرده باشد و در واقع اکثریت با شماست. پیامبر (ص) به منظور اینکه مطلبی که می‌فرماید به گوش قریش برسد، فرمود: آری، آنچه سبب شد که بیرون بیاییم وعده‌ای است که با ابو سفیان برای جنگ داریم، با وجود این اگر دلت بخواهد، پیمان با تو را می‌شکنیم و پیش از آنکه از اینجا حرکت کنیم، با شما زور آزمایی می‌کنیم. مرد ضمری

گفت: نه، هرگز، ما به همان پیمان باقی می‌مانیم و تعرضی به شما نمی‌کنیم. معبد بن ابی معبد خزاعی، که هشت روز بود در بازار شرکت کرده بود و تعداد اصحاب پیامبر (ص) را دیده و گفتار مخشی بن عمرو را شنیده بود، بسرعت به راه افتاد و خود را به مکه رساند، او نخستین کسی بود که اخبار بدر الموعد را به مردم مکه رساند و چون از او کثرت اصحاب محمد (ص) را سؤال کردند، او این مطلب را که اکثریت شرکت کنندگان را مسلمانان تشکیل می‌دادند بیان داشت و گفتار پیامبر (ص) به مرد ضمری را بازگو کرد و گفت: محمد با دو هزار نفر از یاران خود در بدر الموعد شرکت کرده بود و تمام هشت روز را در آنجا توقف کرد تا اینکه مردم پراکنده شدند. صفوان بن امیه به ابو سفیان گفت: به یاد داری که من تو را از قرار مجدد جنگ منع کردم ولی تو گوش ندادی، در نتیجه، آنها اکنون جسورتر شده‌اند و تصور می‌کنند که ما بواسطه ضعف و ناتوانی از مقابله با آنها خود- داری کردیم. قریش مجددا شروع به چاره اندیشی و جمع اموال برای جنگ با پیامبر (ص) کردند و اعراب اطراف خود را برای این کار گرد آوردند و اموال زیادی به این منظور فراهم آوردند و هزینه جنگ را بر دوش اهل مکه نهادند به طوری که، تمام مردم کم و بیش کمک کردند. برای جنگ خندق از هیچیک از اهالی مکه کمتر از یک اوقیه نگرفتند.
معبد می‌گوید: این مسئله مرا واداشت که شعری گفتم:
ناقه من همچون پدرش تیز تک و شتابنده است وعده گاه او آبهای قدید است

[(1)] ظاهرا سویق باید نوعی از شراب باشد.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:290
(1) از همراهان محمد و خرمای عجوه مدینه، که چون مویز است، می‌گریزد.
و ظهر فردا به آب ضجنان خواهد رسید [1] برخی هم پنداشته‌اند که این ابیات را حمام سروده است.
خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: الَّذِينَ قالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزادَهُمْ إِيماناً وَ قالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ [2]- کسانی که مردم به ایشان می‌گفتند که مردمان برای جنگ با شما جمع شده‌اند، از ایشان بترسید، ولی این مسئله افزود ایمان ایشان را و گفتند خدای ما را بس است که بهترین کارگزار است- مقصود از کسی که این مطالب را می‌گفت، نعیم بن مسعود است.
کعب بن مالک هم ابیات زیر را سروده است و پیرمردان خاندان کعب و تمام اصحاب ما آنها را برایم نقل کرده‌اند. [3]
با ابو سفیان در بدر الموعد وعده گذاردیم ولی او را نسبت به وعده خود

راستگو و متعهد نیافتیم.
سوگند می‌خورم که اگر هم می‌آمدی زبون و سرافکنده برمی‌گشتی و خویشاوندان نزدیکت را از دست می‌دادی.
ما در جنگ بدر عتبه و پسرش را پاره پاره رها کردیم و از ابو جهل، که در خاک و خون افتاده بود، گذشتیم.
شما از فرمان رسول خدا سرپیچی کردید، تف بر آیین شما و کار زشت شما مایه گمراهی‌تان باد.
اما من، هر چند شما سرزنشم کنید، آشکارا می‌گویم که خاندان و اموالم فدای رسول خدا باد.
ما از او فرمان برداری می‌کنیم و او را برابر با هیچ کس نمی‌دانیم او شهابی است که راهنمای ما در تاریکی شبهاست.
حسان بن ثابت انصاری هم ابیات زیر را سروده است که ابن ابی الزناد و ابن جعفر و دیگران آن را ثبت کرده‌اند.
کنار چاهی، که آب آن از فراوانی با دست کشیده می‌شد، همراه شتران نیرومند هشت روز اقامت کردیم.

[(1)] این ابیات که مجموعا پنج مصراع است، در سیره ابن هشام، ج 3، ص 221 مقدم و مؤخر آمده است.- م.
[(2)] آیه 171، سوره 3، آل عمران.
[(3)] سیره ابن هشام، ج 3، ص 221، نخست این ابیات را از عبد اللّه بن رواحه دانسته و سپس می‌گوید که از مالک است.- م.

(1) همراه اسبان سیاه و سرخی که تناور بودند و اسبان سپید کشیده اندامی که شانه‌هایشان براق بود.
بوته‌های عرفج را می‌بینی که با سم اسبان در حال تاخت و تاز از ریشه بیرون می‌آیند.
چون به شنزارهای منطقه عالج فرود آمدند، به آنها بگو که راه از این طریق نیست آبهای شام را رها کنید که برای وصول به آن ستیزه و جنگی خواهد بود که دهانهایتان را، چون دهان شتر چرا کننده خاراک، خون- آلود می‌کند. به دست مردانی که به سوی پروردگار خود هجرت می‌کنند و یاوران بر حقی که با فرشتگان تأیید می‌شوند.
اگر در این راه به فرات بن حیان هم برخورد کنیم، تسلیم مرگ و نیستی خواهد شد.
و اگر پس از او قیس بن امری القیس را ببینیم، مایه افزونی سیاهرویی او خواهیم شد. [1]
ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب به حسان پاسخ گفته است.

این گروه در سحر دوشنبه چهارم ذی حجه‌ای که چهل و ششمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و مدت غیبت ایشان ده روز طول کشید.
از قول عبد اللّه بن انیس برایم روایت کردند که می‌گفت: از مدینه بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم. گوید: عبد اللّه بن عتیک مادری شیری از زنان یهود خیبر داشت. پیامبر (ص) ما پنج نفر را که عبارت بودیم از: عبد الله بن عتیک، عبد الله بن انیس، ابو قتاده، اسود بن خزاعی و مسعود بن سنان، برای این کار روانه فرموده بود. گوید به خیبر رسیدیم و عبد اللّه بن عتیک کسی پیش مادر خود فرستاد و جای خود را به او اطلاع داد، پس، او برای ما کیسه‌ای خرمای کبیس و نان آورد که خوردیم، آنگاه، عبد اللّه به و گفت: مادر جان، شب شده است، اگر می‌توانی ما را داخل قلعه خیبر ببر. گفت: تو چطور می‌توانی وارد خیبر، که چهار هزار جنگجو در آن است، بشوی، بعلاوه، قصد داری چه کسی را بکشی؟ گفت: ابو رافع را، گفت نمی‌توانی به او دست یابی. عبد اللّه گفت: به خدا، یا او را می‌کشم یا خودم کشته خواهم شد. گفت: پس، شب پیش من بیایید. چون شب فرا رسید و اهل خیبر به خواب رفتند، همگی به خانه او رفتند، او قبلا

[(1)] با اختلافاتی در سیره ابن هشام، ج 3، ص 222، و دیوان حسان، ص 170 نقل شده است.- م.

(1) به آنها گفته بود: خود را داخل گروههای مردم جا بزنید و وارد قلعه شوید و چون پاسداران خفتند، شما کمین کنید و در آیید! پس، آنها این دستورها را اجرا کردند و به خانه مادر رضاعی عبد اللّه بن عتیک در آمدند. او به آنها گفته بود: یهودیان معمولا درها را نمی‌بندند چون می‌ترسند که مبادا میهمانی از خودشان بر ایشان برسد و بیرون خانه بماند، به هر حال، درها باز است که میهمان براحتی بتواند وارد شود و شام بخورد. چون مردم خفتند، آن زن به ایشان گفت: بروید و کنار خانه ابو رافع بایستید و اجازه ورود بخواهید و بگویید که برای ابو رافع هدیه‌ای آورده‌ایم، حتما شما را می‌پذیرند. آنها چنان کردند، از خانه مادر شیری عبد اللّه عتیک بیرون آمدند و از هر دری که می‌گذشتند، آن را می‌بستند، به طوری که، تمام درهای دژ خیبر را بستند و کنار پلکان خانه بزرگ ابو رافع رسیدند.
گوید: بالا رفتیم و عبد اللّه بن عتیک را جلو فرستادیم، زیرا، او عبری را خیلی خوب صحبت می‌کرد: چون اجازه ورود خواستیم، همسرش آمد و گفت: چه می‌خواهید؟ عبد اللّه بن عتیک به عبری گفت: هدیه‌ای برای ابو

رافع آورده‌ایم. او در حجره را گشود ولی همینکه چشمش به شمشیر افتاد، خواست فریاد بکشد که من شمشیر را به طرفش گرفتم و او سکوت کرد. نزدیک در خانه ازدحام کرده بودیم و فکر می‌کردیم که کدامیک از ما به او حمله کنیم، گوید باز هم زن می‌خواست فریاد بکشد که با شمشیر اشاره‌ای کردم و ساکت شد. عبد اللّه بن انیس گوید: من دوست نداشتم که یاران من، در کشتن او، بر من سبقت بگیرند. گوید: همسر ابو رافع آرام گرفت، به او گفتم: ابو رافع کجاست؟ بگو وگرنه با شمشیر می‌کشمت. گفت: او در این اطاق خفته است. وارد اطاق شدیم و او را که از سپیدی بدن، همچون پارچه پنبه‌ای سپیدی می‌نمود دیدیم که همچنان افتاده و خواب است، شمشیرهای خود را بر او فرود آوردیم، همسرش فریاد کشید، یکی از ما قصد کشتن او را هم کرد ولی متذکر شدیم که پیامبر (ص) ما را از کشتن زنها نهی فرموده است. گوید: معلوم شد چون سقف خانه کوتاه است، وقتی ما شمشیرهای خود را بلند می‌کنیم به سقف گیر می‌کند و کارگر نمی‌شود، من هم که شب کورم و در شب دیدم بسیار ضعیف است ولی در تاریکی بدن او را دیدم که از سپیدی همچون ماه می‌درخشید، پس، شمشیرم را روی شکمش گذاشتم و به آن تکیه دادم و آن قدر فشردم که از سوی دیگر بیرون آمد و صدای خش خش شمشیر را بر روی تشک شنیدم، آنگاه، دانستم که ضربه کاری است و کار او ساخته شده است.
گوید: دیگران هم باو ضربت می‌زدند، آنگاه از آنجا پایین آمدیم، ابو قتاده کمانش را در اطاق جا گذاشته بود، بعد از اینکه پایین آمدیم، یادش آمد، دوستان گفتند: کمانت را رها

(1) کن. اما او نپذیرفت و رفت کمانش را برداشت ولی افتاد و پایش شکست و در نتیجه او را به نوبت بر دوش حمل می‌کردیم. گوید: همسر ابو رافع و دیگر ساکنان خانه، پس از قتل او، شروع به داد و فریاد کردند ولی مردم از ترس، در سراسر شب، درها را نگشودند. گوید: ما در یکی از راه آبهای قلعه خیبر پنهان شدیم، یهودیان و حارث پدر زینب خود را به خانه ابو رافع رساندند، همسر او پیش حارث آمد و گفت: آنها همین الآن بیرون رفتند. حارث همراه سه هزار نفر به جستجوی ما بر آمد و به وسیله شعله‌های آتش درختان خرما و میان شاخ و برگ آن را روشن می‌کردند که ما را بیابند و مکرر از روی پلی که ما زیر آن پنهان شده بودیم گذشتند ولی ما را ندیدند. چون خسته شدند و چیزی ندیدند پیش همسر ابو رافع برگشتند و به او گفتند: آیا کسی از آنها را می‌شناسی؟ گفت: صدای عبد اللّه بن عتیک را شناختم و او، که مدتی در این سرزمین زندگی می‌کرد، همراه ایشان بود. یهودیان دوباره به جستجوی مسلمانان پرداختند. گوید:

مسلمانان با یک دیگر مذاکره کردند و گفتند: اگر یکی از ما برود و ببیند که آیا ابو رافع کشته شده است یا نه، خوب خواهد بود. اسود خزاعی متعهد این کار شد، او خود را به لباس یهودیان درآورد، چوبی را آتش زد و به دست گرفت و خود را میان یهودیان جا زد، هنگامی که یهودیان دوباره به قصر ابو رافع برگشتند، او هم همراه آنها وارد شد و دید که در خانه ابو رافع جمعیت زیادی گرد آمده است. اسود گوید: یهودیان همه گرد آمده و می‌خواستند ببینند که ابو رافع در چه حال است. همسرش، در حالی که چراغی در دست داشت، بر روی او خم شد که بفهمد او مرده یا زنده است، آنگاه، گفت: سوگند به خدای موسی، که ابو رافع مرده است! گوید: دلم می‌خواست که از مرگ او مطمئن شوم، این بود که دوباره وارد اطاق شدم و فهمیدم که حتما مرده است.
یهودیان با شیون و زاری مشغول آماده ساختن مراسم تدفین شدند و من با آنکه کمی تأخیر کرده بودم خود را پیش دوستانم، در همان راه آب، رساندم و خبرشان دادم. دو روز در آنجا مخفی بودیم تا از تعقیب ما دست بردارند و بعد گریختیم و به مدینه آمدیم.
هر یک از ما مدعی بود که ابو رافع را او کشته است. هنگامی به مدینه رسیدیم، که پیامبر (ص) بر منبر بود، چون ما را دید، فرمود: روسپید باشید! گفتیم: روی تو سپید باد ای رسول خدا! پرسید: آیا کشتیدش؟ گفتیم: آری، و همه ما مدعی قتل او بودیم. فرمود:
شمشیرهایتان را بیاورید. شمشیرها را به حضورش بردیم، نگاهی فرمود و گفت: بر روی شمشیر عبد اللّه بن انیس اثر اغذیه موجود در شکم ابو رافع مانده است، بنابر این، این شمشیر او را کشته است. گوید: ابن ابی الحقیق [ابو رافع] گروه زیادی از قبیله غطفان و عربهای دور خود را جمع کرده و برای آنها جایزه‌های کلان تعیین کرده بود که
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:294
(1) به جنگ پیامبر (ص) بیایند و آن حضرت به همین علت، این گروه را به سراغ او فرستادند.
از قول عبد اللّه بن انیس برایم روایت کردند که می‌گفت: چون به در خانه ابو رافع رسیدیم، درباره اینکه کدامیک او را بکشیم مشاجره کردیم. پس، قرعه کشی کردیم و قرعه به نام من درآمد، من شب کورم به همین علت به دوستان خود گفتم: جای دقیق او کجاست؟ گفتند: سپیدی بدنش را، که همچون ماه است، خواهی دید. او را دیدم و آهنگ او کردم، دیگران مواظب همسرش بودند که فریاد نکشد و شمشیرهای خود را بر او کشیده بودند، من وارد شدم و شمشیر زدم ولی چون سقف کوتاه بود، شمشیر دامنه نداشت، پس، شمشیر را بر شکمش، که پر از شراب بود، گذاشتم و بر آن

تکیه دادم به طوری که، صدای خش خش آن را بر روی فرش شنیدم.
و گفته‌اند که این واقعه در رمضان سال ششم صورت گرفته است.

غزوه ذات الرّقاع

این جنگ از آن جهت به ذات الرقاع معروف است که در کنار کوهی، که دارای قله‌های سرخ و سیاه و سپید است [1]، اتفاق افتاد. پیامبر (ص) شب شنبه، دهم محرمی که چهل و هفتمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و روز یکشنبه، پنج روز از محرم باقی مانده، به صرار [2] برگشتند، مدت غیبت آن حضرت پانزده روز بود.
ضحاک بن عثمان از قول عبید اللّه بن مقسم و هشام بن سعد و دیگران، با اندکی اختلاف در مطالب، از جابر بن عبد اللّه برایم چنین نقل کردند: مردی با مقداری کالا به مدینه آمد و کالای خود را در بازار نبط فروخت. از او پرسیدند که کالایش را از کدام منطقه آورده است، گفت: من از ناحیه نجد آمدم و دیدم که گروهی، همچون پلنگ و روباه، مردم را علیه شما جمع کرده‌اند و شما هم از آنها غافلید و آسوده خاطر. چون این گفتار او به اطلاع پیامبر (ص) رسید، همراه چهار صد و به قولی هفتصد یا هشتصد

[(1)] در مورد نام این جنگ و وجه تسمیه آن اقوال دیگر هم نقل شده است. از قبیل آنکه چون پاهای گروهی از مسلمانان مجروح شده و تکه‌های پارچه بر آنها بسته بودند، به ذات الرقاع معروف شده است. لطفا برای اطلاع از اقوال مختلف به سیره ابن هشام، ج 3، ص 214، که نامهای دیگر و علل تسمیه را بیان کرده است، مراجعه فرمایید:- م.
[(2)] صرار: نام یکی از چاههای قدیمی مدینه که در سه میلی آن قرار دارد (معجم ما استعجم، ص 601).

(1) نفر از اصحاب از مدینه بیرون آمدند، از دهکده مضیق گذشتند و به وادی شقره رسیدند و یک روز آنجا توقف کردند. در آنجا گروههایی از مسلمانان را برای کسب خبر اعزام فرمودند، همه آنها شبانگاه برگشتند و گفتند به کسی برخورد نکرده‌اند ولی آثار پاهایی دیده‌اند که تازه بوده است. پیامبر (ص)، همراه اصحاب خود، حرکت فرمود تا به سرزمین و جایگاه اصلی دشمن رسید، ولی دیدند که در آنجا هم هیچ کس نیست، اعراب به قلل کوهها گریخته و موضع گرفته بودند و بر پیامبر (ص) اشراف داشتند.
مردم، که مشرکان به ایشان نزدیک بودند، می‌ترسیدند که آنها ناگاه حمله کنند و روی به غارت آورند، مشرکان هم می‌ترسیدند که پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرماید و آنها را محاصره و درمانده سازد.
در این جنگ پیامبر (ص) نماز را به شکل نماز خوف گزاردند. از جابر بن

عبد اللّه برایم روایت کردند که می‌گفت: نخستین بار که پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند در آن روز بود، چه بیم داشت که وقتی مسلمانان در صفوف نمازند، دشمن بر آنها حمله کند.
از قول خوّات برایم نقل کردند که می‌گفته است: من در آن روز همراه پیامبر (ص) نماز خوف گزاردم. نماز به این روش اجراء شد که پیامبر (ص) روی به قبله ایستادند، گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت به نماز ایستادند و گروهی رویا روی مواضع دشمن باقی ماندند، پیامبر (ص) یک رکعت نماز را با آنها گزارد و در رکعت دوم ایستاده، و به حالت نماز، توقف کرد تا آنها خودشان رکعت دوم را گزاردند.
آنگاه، گروه دیگر آمدند و پیامبر (ص) رکعت دوم نماز خود را با ایشان گزارد و پس از سجده بر جای خود نشست تا آنها رکعت دوم نماز خود را تمام کردند، در این هنگام پیامبر (ص) نمازش را سلام داد.
پیامبر (ص) در سرزمین دشمن چند زن را به اسارت گرفته بودند که میان ایشان کنیز پاکیزه‌رویی بود که همسرش او را سخت دوست می‌داشت. چون پیامبر (ص) آهنگ مراجعت به مدینه کرد، شوهر آن کنیز سوگند یاد کرد که به تعقیب پیامبر (ص) خواهد پرداخت که یا بتواند آن حضرت یا کس دیگری را بکشد و به هر حال خونی از مسلمانان بریزد، یا اینکه همسر خود را نجات دهد. میان راه، در شبی طوفانی، پیامبر (ص) در دره‌ای فرود آمد و فرمود: امشب چه کسی پاسداری می‌کند؟ دو نفر برخاستند، که عمّار بن یاسر و عبّاد بن بشر بودند، و گفتند: ما دو نفر پاسداری از شما را بر عهده خواهیم گرفت. طوفان هم آرام نمی‌گرفت، آن دو مرد بر دهانه دره نشستند، عباد به عمار گفت: تو پاسداری کدام بخش از شب را ترجیح می‌دهی، می‌خواهی من نیمه اول را پاسداری دهم و تو نیمه دوم را؟ گفت: باشد. عمّار خفت و عبّاد بن بشر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:296
(1) ایستاد و به نماز خواندن مشغول شد، آن دشمن خدا، که به قصد حمله غافلگیرانه آمده بود، چون نزدیک شد و عباد بن بشر را دید با خود گفت: حتما پاسدار مسلمانان است! پس، کمان کشید و تیری به عباد زد، عباد تیر را بیرون کشید و اعتنایی نکرد، دشمن دو تیر دیگر به او زد و چون خون ریزی شدت پیدا کرد، او بسرعت رکوع و سجود خود را انجام داد و نمازش را تمام کرد، آنگاه، رفیق خود را صدا زد و گفت: برخیز که من مجروح شدم! پس، عمار برخاست و چون آن مرد عرب متوجه شد که عمار برخاسته است، فهمید که اگر بماند، او را تعقیب خواهند کرد، پس، پا به فرار گذاشت. عمار به عباد بن بشر گفت: برادر، چرا وقتی اولین تیر را به تو زد مرا بیدار نکردی؟ گفت: من در نماز مشغول خواندن سوره کهف بودم و نخواستم پیش از اتمام آن سوره نمازم را بشکنم، ولی بعد ترسیدم

که فرمان رسول خدا را در مورد نگهبانی اجرا نکرده باشم، این بود که تو را بیدار کردم، و گر نه اگر کشته هم می‌شدم نمازم را نمی‌شکستم. گفته‌اند که رفیق عباد بن بشر، در آن شب، عمارة بن حزم بوده ولی به عقیده ما عمار یاسر بوده است.
جابر می‌گفت: در همین سفر همراه پیامبر (ص) بودیم که مردی از اصحاب آمد و جوجه پرنده‌ای همراه داشت، پیامبر (ص) به آن جوجه نگاه می‌کرد که پدر و مادرش یا یکی از آنها آمد و خود را در دست مردی که جوجه‌اش را گرفته بود انداخت. مردم از این موضوع تعجب کردند، پیامبر (ص) فرمود: از کار این پرنده تعجب کردید؟ شما جوجه‌اش را گرفتید و او از شدت مهربانی که به جوجه‌اش داشت، خود را به خطر انداخت، در حالی که، سوگند به خدا، که مهربانی پروردگارتان به شما از مهربانی این پرنده نسبت به جوجه‌اش، بیشتر است.
واقدی می‌گوید: در این جنگ پیامبر (ص) گاهی همچنان که سوار بر شتر خود بودند روی به مشرق نماز می‌گزاردند.
جابر می‌گوید: موقعی که از این جنگ برمی‌گشتیم، پیامبر (ص) پیش ما آمدند، من که زیر سایه درختی نشسته بودم، به پیامبر (ص) عرض کردم: زیر سایه درخت بیایید ای رسول خدا. پس، ایشان آمدند و در سایه قرار گرفتند، من خواستم چیزی خوردنی آماده کنم ولی بجز نصف خیار چیز دیگری در کیسه سفری خود نیافتم، همان را چند قسمت کردم و به حضور آن حضرت آوردم، فرمود: از کجا خیار آوردید؟ گفتم:
باقی مانده زاد و توشه‌ای است که از مدینه داشته‌ایم. پس، پیامبر (ص) از آن خورد.
گوید: مردی هم همراه ما بود که مرکوبهایمان را به چرا می‌برد، او جامه کهنه و پاره‌ای به تن داشت. پیامبر (ص) پرسید: آیا جامه دیگری ندارد؟ گفتیم: چرا، در کیسه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:297
(1) خود دو دست لباس نو دارد. فرمود: لباسهای خوبت را بپوش. و او چنان کرد، چون لباسها را پوشید و به راه افتاد که برود، پیامبر (ص) فرمودند: خدا گردنش را بزند، این طور بهتر نیست؟ آن مرد که این را شنید گفت: ای رسول خدا، گردنم در راه خدا زده بشود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، در راه خدا. جابر می‌گوید: پس از مدتی گردن او در راه خدا زده شد.
باز جابر گوید: در همان موقع که پیامبر (ص) با ما صحبت می‌فرمود، علبة بن زید حارثی سه عدد تخم شتر مرغ آورد و گفت: هنگامی که در جستجوی شتر مرغ بودم، اینها را پیدا کردم. پیامبر (ص) به من فرمودند: ای جابر این تخمها را بپز! من برخاستم، آنها را پختم و در بشقاب چوبی

بزرگی گذاشتم و در صدد بر آمدم که نان پیدا کنم، ولی نان نبود. پس، پیامبر (ص) و اصحاب بدون نان، شروع به خوردن آن تخم شتر مرغ کردند. گوید: پیامبر (ص) که خوردند و دست کشیدند، من دیدم که چیزی از آن کاسته نشد، پس از اینکه پیامبر (ص) برخاستند، عموم اصحاب از همان غذا خوردند. سپس، هنگامی که هوا خنکتر شد، حرکت کردیم. جابر می‌گوید: همان طور که در حرکت بودیم، پیامبر (ص) پیش من آمدند و گفتند: تو را چه می‌شود ای جابر؟ گفتم: از بخت بد من شتر بدی نصیبم شده است، مردم همگی مرا گذاشتند و رفتند و این هم درمانده شده و حرکت نمی‌کند. پیامبر (ص) شتر خود را خواباندند و فرمودند: آب همراهت هست؟ گفتم: آری. و پیاله‌ای آب آوردم، پیامبر (ص) در آن آب دمیدند و بر سر و پشت و پاشنه‌های شتر من پاشیدند، سپس، فرمودند: چو بدستی خود را به من بده. من تکه چوبی از درختی کندم و به ایشان دادم، پیامبر (ص) به پشت و پهلوی حیوان سیخونکی زدند و شتر را بلند کردند و فرمودند: سوار شو ای جابر. گوید: سوار شدم و سوگند به کسی که محمد را به حق مبعوث فرموده است، شتر من پا به پای ناقه پیامبر (ص) حرکت می‌کرد و هیچ از او عقب نمی‌ماند.
گوید: همچنان با پیامبر (ص) صحبت می‌کردم، از من پرسیدند: ای ابو عبد اللّه، آیا ازدواج کرده‌ای؟ گفتم: آری. پرسید: دوشیزه گرفتی یا بیوه؟ گفتم: بیوه. گفت: کاش دوشیزه‌ای می‌گرفتی که تو با او شوخی کنی و او با تو شوخی کند! گفتم: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، می‌دانید وقتی که پدرم در جنگ احد به شهادت رسید، نه دختر از خود باقی گذاشت، بدین جهت، من با زنی سرد و گرم روزگار چشیده ازدواج کردم که هم بتواند دلتنگی آنها را رفع کند و هم آنها را سرپرستی کند. فرمود: کار بسیار خوبی کردی. آنگاه، پیامبر فرمودند: انشاء اللّه، به صرار که رسیدیم، دستور کشتن چند پرواری خواهم داد و امروز را میهمان همسر تو خواهیم بود و چون او بشنود لابد
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:298
(1) فرشها را پهن خواهد کرد. گوید: من گفتم: به خدا، ای رسول خدا، ما فرشی نداریم.
فرمود: انشاء اللّه، بزودی همه چیز خواهید داشت. به هر حال، چون به مدینه رسیدیم، تو زیرکانه‌تر کار بکن. گفتم: آنچه در توان من باشد انجام خواهم داد. گوید: سپس، پیامبر (ص) فرمودند: ای جابر، این شتر نر خودت را به من بفروش. گفتم: ای رسول خدا، پیشکش. فرمود: خیر، باید آن را بفروشی. گفتم: خودتان قیمت آن را تعیین فرمایید.
فرمود: من آن را به درهمی می‌خرم. بعنوان شوخی گفتم: در این صورت نمی‌خواهید مرا مغبون کنید؟ فرمود: نه، به جان خودم. و سپس، یک درهم

یک درهم افزود تا چهل درهم شد، آنگاه، فرمود: راضی شدی؟ گفتم: آری و شتر مال شماست. فرمود: حالا تا مدینه می‌توانی برای سواری از آن استفاده کنی. و گفته‌اند که پیامبر (ص) به جابر فرمود:
«من این شتر را در قبال چند اوقیه زر از تو می‌خرم، ولی حق استفاده از آن همچنان برای تو محفوظ است.» و جابر شتر خود را فروخت. جابر گوید: چون به صرار رسیدیم، پیامبر (ص) دستور دادند چند پرواری کشتند و آن روز را در آنجا گذراندند و سپس، وارد مدینه شدیم.
جابر می‌گوید: به همسر خود گفتم: رسول خدا امر فرموده‌اند که من زیرکانه‌تر کار کنم. گفت: آنچه پیامبر فرمان داده است باید شنید و اطاعت کرد و تو هم اکنون آنچنان کن. گوید: چون صبح شد، افسار شتر را گرفتم و به راه افتادم، پس، آن را نزدیک خانه پیامبر (ص) خواباندم و همانجا نشستم تا پیامبر (ص) از خانه خارج شوند. چون آن حضرت بیرون آمدند، گفتند: همین شتر است؟ گفتم: آری، ای رسول خدا، این همان شتری است که خریده‌اید. پیامبر (ص) بلال را خواستند و به او دستور دادند: جابر را ببر و بهای شترش را بپرداز. به من هم فرمودند: افسار شتر را بگیر و ببر که مال خودت است. گوید: من همراه بلال رفتم، او از من پرسید: تو پسر صاحب شعب [از القاب عبد الله پدر جابر] هستی؟ گفتم: آری. گفت: به خدا، بیشتر از بهای شتر هم به تو می‌پردازم. و یکی دو قیراط بیشتر داد. جابر می‌گفت: آن شتر همواره موجب برکت و افزونی ثروت ما بود، تا اینکه اخیرا، در همین جا، آن شتر مرد.
واقدی گوید: و باز برایم از جابر بن عبد الله روایت کردند که می‌گفت: در بازگشت از جنگ ذات الرقاع، چون به محل شقره رسیدیم، پیامبر (ص) فرمودند:
وامهای پدرت چه شد؟ گفتم: منتظرم که محصول خرمایش را بچینیم. فرمود: وقتی محصول را چیدی مرا خبر کن. گفتم: اطاعت می‌کنم. آنگاه فرمود: طلبکار پدرت کیست؟ گفتم: ابو شحم یهودی، که یک بار خرما از پدرم طلب دارد. فرمود: چه وقتی می‌خواهی خرماها را بچینی؟ گفتم: فردا. فرمود: ای جابر، وقتی خرماها را چیدی، نوع

(1) عجوه را یکجا بگذار و بقیه را جای دیگر. گوید: من چنان کردم، خرماهای عجوه را جدا کردم و بقیه را، که چندان زیاد هم نبود، در یکجا انباشتم، سپس، به حضور پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. آن حضرت در حالی که بزرگان صحابه همراهش بودند وارد نخلستان شدند و ابو الشحم هم حاضر شد. گوید: چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمود که خرماها جدا جدا چیده شده است، فرمود: پروردگارا برکت عنایت فرمای! سپس، با دست خود، خرماهای عجوه و دیگر انواع آن را لمس کردند و میان مزرعه

نشستند و فرمودند: طلب کارت را بیاور. ابو الشحم آمد، پیامبر (ص) فرمودند: وزن کن و طلبت را بردار! و او تمام طلب خود را از نوع خرمای عجوه برداشت و بقیه خرماها باقی ماند.
پیامبر (ص) از من پرسیدند: آیا پدرت وام دیگری هم دارد؟ گفتم: نه. ما تا مدتها از بقیه خرماها می‌خوردیم و مقداری از آن را هم که اضافه بود فروختیم، ولی باز هم، تا هنگام برداشت محصول سال بعد، از آن خرما داشتیم. جابر می‌گوید: با خود می‌گفتم: اگر همه درختان خرمای پدرم را به طریق عادی می‌فروختم، جوابگوی وام او نبود، ولی بدین طریق خداوند وام پدرم را ادا فرمود. پس از آن پیامبر (ص) مرا دیدند و فرمودند:
وام پدرت پرداخت شد؟ گفتم: خداوند متعال آن را ادا فرمود. پیامبر (ص) گفت:
پروردگارا، جابر را بیامرز! و در یک شب بیست و پنج مرتبه برایم استغفار فرمود.
واقدی گوید: عائذ بن یحیی از ابو الحویرث برایم نقل کرد که در این جنگ رسول خدا، عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خود فرمود.

غزوه دومة الجندل

این جنگ در ماه ربیع الاول، که چهل و نهمین ماه هجرت بود، صورت گرفت.
پیامبر (ص) پنج شب از ربیع الاول باقی مانده از مدینه حرکت فرمود و ده شب از ربیع الآخر باقی مانده بود که مراجعت فرمود.
ابن ابی سبره و عبد الرحمن بن عبد العزیز و کسان دیگری غیر از آن دو موضوع این جنگ را برایم چنین نقل کردند.
گویند: پیامبر (ص) قصد فرمود که سپاهی به سرزمینهای نزدیک شام ببرد، به آن حضرت گفته شد که اگر به مرزهای شام نزدیک شوید مایه ترس قیصر خواهد شد. و هم گفته‌اند که گروهی در دومة الجندل جمع شده بودند که برای بازرگانان اسباب زحمت ایجاد می‌کنند، در دومة الجندل بازار تجاری بزرگی بود که گروه زیادی از اعراب در
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:300
(1) آنجا گرد آمده و آهنگ نزدیک شدن به مدینه را داشتند. پس، پیامبر (ص) مسلمانان را فرا خواند و با هزار نفر بیرون آمد، شبها راه می‌پیمودند و روزها خود را از نظرها پوشیده می‌داشتند، راهنمایی هم از قبیله عذره به نام مذکور، که بسیار وارد و ماهر بود، همراهشان بود. پیامبر (ص) شتابان حرکت می‌کرد و از راه معمولی هم نمی‌رفت. چون نزدیک دومة الجندل رسیدند به طوری که فاصله‌شان با آن به اندازه یک روز راهپیمایی سریع بود، راهنما گفت: گله‌ها و حیوانات اهلی آنها در اینجا مشغول چرا هستند، اینجا اقامت کنید تا من خبری کسب بکنم. پیامبر (ص) موافقت کرد و مرد راهنما به عنوان پیشاهنگ بیرون آمد و آثار و نشانه‌ها و مواضع ایشان را شناسایی کرد و به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر آورد. پس، پیامبر (ص) بر گله‌های آنها حمله کردند، بعضی از چوپانها کشته شدند و برخی گریختند. چون این خبر به مردم دومة الجندل رسید، پراکنده شده و فرار کردند. پیامبر (ص) به اردوگاه آنها فرود آمدند ولی کسی را ندیدند، چند روزی آنجا ماندند و گروههایی را به جستجوی اطراف فرستادند. آنها پس از یک شبانروز، بدون آنکه با کسی برخورد کنند، باز گشتند، فقط تعدادی شتر به غنیمت گرفته و آورده بودند. فقط محمد بن مسلمه مردی از ایشان را اسیر کرده بود که او را پیش پیامبر (ص) آورد و از او در مورد سپاه سؤال شد گفت دیشب همینکه شنیدند که شما گله‌های آنها را گرفته‌اید همه گریختند.
پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشت و او پس از چند روز مسلمان شد

و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمود. در این سفر پیامبر (ص) سباع بن عرفطه را عامل مدینه قرار داده بودند!

غزوه مریسیع [1]

اشاره

در سال پنجم هجری، روز دوشنبه، دو روز از شعبان گذشته، پیامبر (ص) از مدینه برای این جنگ بیرون رفتند و شب اول رمضان به مدینه برگشتند، مدت غیبت ایشان دو روز کمتر از یک ماه است.
محمد بن عبد الله، عبد الله بن جعفر، ابن ابی سبره، محمد بن صالح، عبد الحمید بن

[(1)] مریسیع: نام یکی از آبهای خزاعه است که میان آن و فرع تقریبا یک روز راه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 373).

(1) جعفر، ابن ابی حبیبه، هشام بن سعد، معمر بن راشد، ابو معشر، خالد بن الیاس، عائذ بن یحیی، عمر بن عثمان مخزومی، عبد الله بن یزید بن قسیط، عبد الله بن یزید هذلی و گروهی دیگر موضوع این جنگ را برای من چنین روایت کردند. گفتند: بلمصطلق، که گروهی از قبیله خزاعه هستند و با بنی مدلج همپیمان‌اند، در ناحیه فرع [1] فرود آمده بودند. رئیس و سالار ایشان مردی به نام حارث بن ابی ضرار بود، او اقوام خود و گروههای دیگری از اعراب را که توانسته بود، گرد آورده و برای جنگ با پیامبر (ص) آماده شده بود. آنها تعدادی اسب و اسلحه خریده و قصد حرکت به سوی مدینه داشتند. مسافرانی که از آنجا می‌آمدند خبر آمادگی آنها را می‌آوردند. چون این اخبار به پیامبر (ص) رسید، بریدة بن حصیب اسلمی را برای کسب خبر روانه فرمود. بریده از پیامبر (ص) اجازه گرفت که هر چه لازم باشد بگوید و به او اجازه داده شد. بریده از مدینه بیرون آمد تا اینکه به کنار آبی که ایشان در آنجا جمع بودند رسید. او مردمی مغرور را دید که گروههایی را جمع کرده‌اند، آنها از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت:
مردی از شمایم، چون به من خبر رسید که برای جنگ با این مرد جمع شده‌اید، میان قوم خود و کسانی که از من اطاعت می‌کنند راه افتاده‌ام تا همه دست بدست هم دهیم و او را درمانده سازیم. حارث بن ابی ضرار گفت: من هم به همین عقیده‌ام، پس، عجله کن. بریده گفت: هم اکنون سوار می‌شوم و با گروه زیادی از قوم خود پیش شما بر می‌گردم. و آنها از این موضوع سخت خوشحال شدند. بریده، پیش رسول خدا آمد و اخبار آنها را گزارش داد. پیامبر (ص) مسلمانان را فرا خواند و خبر دشمنشان را به ایشان داد و مردم با شتاب آماده خروج شدند. در این جنگ سی اسب داشتند که ده رأس آن در اختیار مهاجران و بیست رأس دیگر در اختیار

انصار بود. دو اسب در اختیار پیامبر (ص) بود و علی (ع) هم اسب داشت، دیگر مهاجرانی که اسب داشتند، ابو بکر، عمر، عثمان، زبیر، عبد الرحمن بن عوف، طلحة بن عبید الله و مقداد بن عمرو بودند. از انصار، سعد بن معاذ، اسید بن حضیر، ابو عبس بن جبر، قتادة بن نعمان، عویم بن ساعده، معن بن عدی، سعد بن زید اشهلی، حارث بن حزمه، معاذ بن جبل، ابو قتاده، ابیّ بن کعب، حباب بن منذر، زیاد بن لبید، فروة بن عمرو، و معاذ بن رفاعة بن رافع را نام برده‌اند که اسب داشتند.
گویند: در این جنگ گروه زیادی از منافقان، که هرگز در جنگهای دیگر همراهی نکرده بودند و رغبتی به جهاد نداشتند فقط به دلیل نزدیکی محل جنگ و برای رسیدن

[(1)] فرع: به ضم فا و را نام یکی از دهکده‌های بزرگ نزدیک مدینه است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:302
(1) به مال دنیا با آن حضرت بیرون آمدند. پیامبر (ص) از مدینه که بیرون آمدند، چون به منطقه حلائق [1] رسیدند، فرود آمدند. در آنجا مردی از قبیله عبد القیس را به حضور پیامبر (ص) آوردند، او به رسول خدا سلام کرد، پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل کجایی؟
گفت: روحاء. فرمود: کجا می‌روی؟ گفت: پیش شما آمدم که ایمان آورم و گواهی می‌دهم که آنچه را آورده‌ای بر حق است و می‌خواهم همراه شما با دشمنتان جنگ کنم. پیامبر (ص) گفت: سپاس خدایی را که تو را به اسلام هدایت فرمود. آن مرد گفت: ای رسول خدا، کدامیک از اعمال نزد خداوند محبوبتر است؟ فرمود: نمازگزاردن در اوّل وقت.
گوید: پس از آن، همینکه ظهر می‌شد و به محضی که وقت نماز عصر می‌رسید و هنگام غروب خورشید، آن مرد نمازش را می‌گزارد و هیچگاه نماز را به تأخیر نمی‌انداخت.
گوید: چون به محل بقعاء [2] رسیدند، به جاسوسی از دشمن برخوردند و از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ و مردم کجایند؟ گفت: من از آنها اطلاعی ندارم.
هشام بن سعد از زید بن طلحه روایت می‌کند: عمر بن خطاب به او گفت: راست می‌گویی یا گردنت را بزنم. گفت: من مردی از بلمصطلق هستم و از نزد حارث بن ابی ضرار، که جمعیت زیادی برای جنگ با شما جمع کرده است، آمده‌ام، مردم بسیاری گرد او جمع شده‌اند و مرا فرستاده است تا خبر شما را برایش ببرم که آیا از مدینه حرکت کرده‌اید یا نه. عمر او را پیش رسول خدا آورد و خبر مربوط به او را گزارش داد، پیامبر (ص) او را به اسلام فرا خواند و آن را بر او عرضه داشت که نپذیرفت و گفت: من به

دین شما در نمی‌آیم تا ببینم قومم چه می‌کنند، اگر ایشان به آیین شما در آمدند، من هم یکی از ایشان خواهم بود و اگر به دین خود ثابت ماندند، من هم مردی از ایشانم. عمر گفت: ای رسول خدا، گردن او را بزن! و پیامبر (ص) دستور داد که گردنش را بزنند. این خبر به بلمصطلق رسید، جویریه دختر حارث بن ابی ضرار، پس از آنکه مسلمان شد، می‌گفت: چون خبر کشته شدن او و حرکت پیامبر (ص) به ما رسید، و این پیش از ورود پیامبر (ص) به سرزمین ما بود، پدرم و همراهانش افسرده شده و سخت ترسیدند، افرادی هم که از قبایل دیگر عرب بر او گرد آمده بودند، پراکنده شدند و کسی جز خودشان باقی نماند.
چون پیامبر (ص) به آبهای منطقه مریسیع رسید، فرود آمد. برای آن حضرت

[(1)] حلائق که به صورت خلائق هم آمده است، جایی است نزدیک مدینه که دارای چاههای آب و کشتزار است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج 2، ص 116).
[(2)] بقعاء: نام سرزمینی در بیست و چهار میلی مدینه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 264).

(1) خیمه‌ای از پوست دباغی شده زده شد، از همسران رسول خدا، عایشه و ام سلمه همراه او بودند. دشمن هم همانجا فرود آمده و آماده جنگ بودند. پیامبر (ص) اصحاب خود را به صف درآورد، پرچم مهاجران را به ابو بکر و پرچم انصار را به سعد بن عباده داد و گفته‌اند که پرچم مهاجران را به عمار یاسر لطف فرمود. آنگاه، دستور فرمود تا عمر بن خطاب رو به دشمن جار بزند: بگویید لا اله الّا اللّه و جان و مال خود را از تعرض مصون دارید. عمر چنان کرد ولی ایشان امتناع کردند. نخست مردی از دشمن تیری انداخت، مسلمانان یک ساعت تیر اندازی کردند و سپس، به فرمان پیامبر (ص) حمله همه جانبه خود را شروع کردند. هیچ کس از دشمن نتوانست بگریزد، ده نفر از ایشان کشته و دیگران اسیر شدند. پیامبر (ص) مردان و زنان و بچه‌ها را به اسارت و چهارپایان آنها را به غنیمت گرفتند. در این جنگ از مسلمانان فقط یک نفر کشته شد.
ابو قتاده گوید: در آن روز، پرچم مشرکان را صفوان ذو الشقر حمل می‌کرد و او در نظر من چیزی نبود، پس، بر او حمله کردم و فتح نصیب شد. شعار ما این بود: یا منصور، امت امت! ابن عمر می‌گوید: پیامبر (ص) بر بنی المصطلق یورش برد، آنها گریختند و دامهای ایشان، که کنار آب بودند، به غنیمت گرفته شد، جنگجویان ایشان کشته و زنان و فرزندانشان اسیر شدند. ولی روایت نخست در نظر ما استوارتر است.

هاشم بن ضبابه، که به تعقیب دشمن رفته بود، هنگام بازگشت، میان طوفان شدید شن با مردی از قبیله عبادة بن صامت برخورد کرد، که نامش اوس بود. اوس پنداشت که هاشم از مشرکان است، پس، بر او حمله کرد و کشتش، ولی بعد فهمیدند که او مسلمان بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا خونبهای هاشم پرداخت شود. و گویند که او را مردی از قبیله بنی عمرو بن عوف کشت، برادر هاشم، که نامش مقیس بود، به حضور پیامبر (ص) آمد و آن حضرت دستور فرمودند که خون بها به او پرداخت شود و او آن را دریافت کرد. ولی بعد به قاتل برادر خود حمله کرد و او را کشت و در حالی که از اسلام برگشته بود، به قریش پناهنده شد و این ابیات را سرود: [1] اگر او در سرزمینهای پست و خشک در حالی که جامه‌هایش به خون رگهای گردنش رنگین شد، کشته شد

[(1)] برای اطلاع بیشتر به سیره ابن هشام، ج 3، ص 303 تا 306 مراجعه فرمایید که در آنجا مشروحتر آمده است. ضمنا توجه داشته باشید که نام دیگر جنگ مریسیع، جنگ بنی المصطلق است و در سیره ابن هشام هم با همین نام آمده است.- م.

(1) ولی مایه تسکین خاطر شد که من به فهر حمله بردم و خون خود را از بزرگان بنی نجار، که در کوشک فارع هستند، گرفتم و خون بهای او را هم با خود حمل می‌کنم من به این وسیله خونخواهی کرده‌ام و در عین حال به سوی بتها هم برمی‌گردم.

من از عبد الرحمن شنیدم که می‌گفت: این اشعار را پدرم برایم می‌خواند. پس، پیامبر (ص) اعلان فرمود که خون مقیس هدر است و روز فتح مکه، نمیله او را کشت.

سعید بن عبد الله بن ابی الابیض از قول پدر خود و او از قول مادر بزرگ خویش، که خدمتکار جویریه است، چنین نقل می‌کرد: شنیدم که جویریه دختر حارث بن ابی ضرار می‌گفت: چون رسول خدا (ص) به مریسیع آمدند، شنیدم پدرم می‌گفت: محمد با لشکری بی‌کران به سراغ ما آمده است که تاب و توان آن را نداریم. من هم آن قدر سپاهی و سوار می‌دیدم که نمی‌توانستم وصف کنم، ولی پس از آنکه مسلمان شدم و پیامبر (ص) مرا به همسری برگزید، وقتی که از مریسیع بر می‌گشتیم، به مسلمانان نگاه کردم، دیدم آن قدرها که در نظرم آمده بود نیستند، دانستم که خداوند متعال در دل مشرکان ترس و بیم افکنده بود. مردی از ایشان هم، که اسلام آورده و اسلامی بسیار پسندیده داشت، می‌گفت: ما مردان سپید چهره زیادی بر اسبان ابلق دیدیم که آنها را نه قبلا دیده بودیم و نه بعدا دیدیم.

ابن ابی سبره از قول ابن مسعود بن هنیده و او از قول پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در بقعاء [1] پیامبر (ص) را ملاقات کردم، فرمود: ای مسعود، چه تصمیمی داری و کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: ابو تمیم مرا آزاد کرد و من آمدم به شما سلام کنم. فرمود:
خداوند برایت مبارک فرماید، خاندان و اهلت را کجا ترک کردی؟ گفتم: در سرزمینی که معروف به خذوات است و مردم آنجا مردمی نیکوکارند. بسیاری از ایشان به اسلام اظهار رغبت می‌کنند و مسلمانان در دور و بر ما زیاد شده‌اند. پیامبر (ص) فرمود:
شکر و سپاس خداوند را که ایشان را هدایت فرمود! سپس، به پیامبر (ص) گفتم: ای رسول خدا، دیروز به مردی از قبیله عبد القیس برخوردم و او را به اسلام دعوت کردم، او به اسلام علاقه‌مند شده و مسلمان شد. پیامبر (ص) فرمود: اسلام آوردن او به دست تو، برای تو بهتر است از آنچه که آفتاب بر او از خاور تا باختر می‌تابد، آنگاه فرمود:
همراه ما باش تا با دشمن برخورد کنیم که من امیدوارم خداوند اموال آنها را نصیب ما

[(1)] بقعاء: نام چند منطقه و چند آب در نواحی مختلف شبه جزیره عربستان است، و در اینجا نام آبی است در منطقه حجاز.- م.

(1) فرماید. گوید: من هم همراه رسول خدا حرکت کردم و خداوند متعال اموال و زن و فرزند دشمن را به غنیمت نصیب پیامبر (ص) فرمود، و آن حضرت هم تعدادی شتر و گوسپند به من عنایت فرمود. گفتم: ای رسول خدا، من چطور می‌توانم شتران را پا به پای گوسپندان ببرم؟ خواهش می‌کنم تمام سهم مرا یا شتر تعیین فرمایید، یا گوسپند.
پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: کدامیک را بیشتر دوست داری؟ گفتم: لطفا شتر تعیین فرمایید. فرمود: ده شتر به او بدهید. و ده شتر به من دادند. از او می‌پرسیدند:
پیامبر (ص) از اموال عمومی به تو عنایت فرمود یا از خمس؟ می‌گفت: به خدا نمی‌دانم، من با آن شتران به خانه خود برگشتم و تا به امروز از برکت آنها در وفور نعمت زندگی می‌کنیم.
ابو بکر بن عبد الله بن ابی سبره برایم روایت کرد که پیامبر (ص) دستور فرمود تا با اسیران نرمی و ملایمت کنند. پس، آنها را در گوشه‌ای جمع کرده و بریدة بن حصیب را بر آنها گماشت و دستور داد که اموال و کالاها و سلاح آنها را هم جمع کردند.
چهارپایان را هم جمع کردند و شقران خدمتکار خود را مأمور نگهداری آن فرمود و زنها و بچه‌ها را در گوشه دیگری جمع کردند. پیامبر (ص) خمس

غنایم را هم تعیین فرمود و همه اموال و غنایم را زیر نظر محمیة بن جزء زبیدیّ قرار دادند.
از عروة بن زبیر و عبد الله بن عبد الله بن حارث بن نوفل نقل شده است که گفته‌اند: پیامبر (ص) محمیة بن جزء زبیدی را در این جنگ به سرپرستی اموال و خمس تعیین فرمود و گفته‌اند که در آمد فیء و در آمد خمس جداگانه بود و صدقات هم جدا بود. کسانی که از صدقات بهره‌مند می‌شدند از درآمد فیء و خمس بهره‌ای نداشتند و کسانی که از درآمد فیء و خمس بهره‌مند می‌شدند از صدقات چیزی دریافت نمی‌کردند. معمولا صدقات را به یتیمان و فقیران و بینوایان می‌دادند و هر گاه پسر بچه‌های یتیم بزرگ می‌شدند و به بلوغ شرعی می‌رسیدند دریافتی ایشان از صدقات حذف می‌شد و از فیء چیزی دریافت می‌کردند که در آن صورت لازمه آن شرکت در جهاد بود و اگر از شکرت در جهاد خودداری می‌کردند، دیگر چیزی به آنها پرداخت نمی‌شد و اجازه می‌دادند که دنبال کار و فعالیت دیگری بروند. معمولا پیامبر (ص) هیچ سائل و فقیری را محروم نمی‌فرمود. دو نفر به حضور آن حضرت آمدند و چیزی از خمس مطالبه کردند، فرمود: اگر می‌خواهید به شما چیزی می‌دهم، ولی توجه داشته باشید که برای توانگر و کسی که قدرت کسب دارد، بهره‌ای از آن نیست.
گویند:
زنان اسیر را هم تقسیم کردند و اموال و چهارپایان نیز تقسیم شد. هر شتر را معادل با ده گوسپند به حساب آوردند. کالاها را به افرادی که طالب آن بودند فروختند. برای هر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:306
(1) اسب دو سهم و برای صاحب آن یک سهم و برای هر فرد پیاده هم یک سهم قرار دادند.
تعداد شتران دو هزار و گوسپندان پنج هزار بود و زنان اسیر نیز دویست نفر بودند.
جویریه، دختر حارث، سهم ثابت بن قیس و پسر عمویش شد که آنها با او قرار گذاشتند که با پرداخت 9 وقیه طلا بتواند خود را آزاد کند.
از قول عایشه برایم روایت کردند که می‌گفت: جویریه دختری نمکین و شیرین بود و هر کس او را می‌دید، مجذوب او می‌شد. ما در خدمت پیامبر (ص) کنار آبی نشسته بودیم که جویریه آمد و از آن حضرت برای پرداخت فدیه خود کمک خواست.
عایشه می‌گوید: به خدا، همینکه او را دیدم، از او خوشم نیامد. من آمدن او را به حضور پیامبر (ص) خوش نداشتم چون می‌دانستم که آن حضرت از او خوشش خواهد آمد.
جویریه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من زنی مسلمانم،

گواهی می‌دهم که پروردگاری جز خدای یکتا نیست و تو رسول خدایی. من جویریه دختر حارث بن ابی ضرارم، که سالار قوم خود بود، و شما می‌دانید که چه بر سر ما آمده است. من سهم ثابت بن قیس بن شماس و پسر عمویش شدم، ثابت حق پسر عمویش را با پرداخت چند نخل در مدینه به خود منتقل کرد و با من برای آزادیم قراری گذاشته است که یارای پرداخت آن را ندارم. البته، او مرا مجبور نکرده است ولی من به شما امید بسته‌ام که در پرداخت تعهدم یاریم فرمایید، درود خدا بر شما باد. پیامبر (ص) به او فرمود: کاری بهتر از این هم هست. گفت: ای رسول خدا، چه کاری؟ فرمود: تعهدی را که کرده‌ای می‌پردازم و تو را هم به همسری برمی‌گزینم. گفت: بسیار خوب است ای رسول خدا، پذیرفتم. پس، پیامبر (ص) کسی پیش ثابت فرستاد و جویریه را از او خواست. ثابت گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، او از آن تو است. پیامبر (ص) تعهد او را پرداختند و او را آزاد فرمودند و سپس با او ازدواج کردند. چون این خبر میان مردم منتشر شد، با آنکه مردان بنی مصطلق را به عنوان اسیر و زنان آنها را به عنوان کنیز تصرف کرده بودند، گفتند: اکنون ایشان خویشاوندان رسول خدایند! و تمام اسرا را آزاد کردند. عایشه می‌گوید: صد خانواده از برکت ازدواج جویریه با رسول خدا (ص) آزاد شدند و من هرگز زنی را سراغ ندارم که برای خویشان خود این همه برکت داشته باشد.
حزام بن هشام از قول پدر خود برایم روایت کرد که جویریه می‌گفت: سه شب پیش از آنکه پیامبر (ص) به سرزمین ما برسد خواب دیدم که قرص ماه از مدینه حرکت کرد و بر دامن و آغوش من قرار گرفت. خوش نداشتم که این خواب را به کسی بگویم تا اینکه رسول خدا (ص) آمدند. چون من به اسارت در آمدم، به خواب خود امیدوار
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:307
(1) شدم و چون پیامبر (ص) مرا آزاد کرد و با من ازدواج فرمود، به خدا سوگند، من درباره خویشانم سخنی نگفتم و مسلمانان خود ایشان را آزاد کردند. در آن موقع من حتی خبر نداشتم تا اینکه یکی از دختر عموهایم این خبر را به من داد و من خدای عز و جل را حمد و ستایش کردم. و گفته شده است که رسول خدا (ص) کابین او را آزادی همه اسیران بنی مصطلق قرار داد و هم گفته‌اند که کابین او را آزادی چهل نفر از قومش قرار داد.
ابن ابی سبره برایم روایت کرد که: برخی از اسیران را پیامبر (ص) بدون دریافت فدیه آزاد فرمود و برخی دیگر، پس از اینکه در سهم اشخاص قرار گرفتند، دیه پرداختند و آزاد شدند. فدیه هر زن و هر بچه شش شتر بود. افراد بنی مصطلق به مدینه آمدند و فدیه اسیران را پرداختند. هیچ زنی از

قوم بنی مصطلق نزد مسلمانان باقی نماند و همگی پیش قوم خود برگشتند و این خبر کاملا صحیح است.
از عمران بن حصین هم برایم روایت کردند که می‌گفت: گروهی از بنی مصطلق به مدینه آمدند و برای اسیران خود پس از آنکه تقسیم شده بودند، فدیه پرداختند و آنها را آزاد کردند.
عبد الله بن ابی ابیض از قول مادر بزرگ خود، که خدمتکار جویریه و به مسایل آنها وارد بوده است، روایت کرد که او می‌گفته است: از جویریه شنیدم که می‌گفت:
پدرم فدیه مرا معادل فدیه زنان دیگری که اسیر شده بودند، به ثابت بن قیس بن شماس پرداخت کرد، آنگاه، رسول خدا (ص) از من خواستگاری فرمود و با من ازدواج کرد.
گوید: اسم او قبلا برّه بود و پیامبر (ص) او را جویریه نام گذاشتند، چون دوست نمی‌داشت که بگویند «از خانه برّه بیرون آمد». واقدی گوید: حدیث عایشه، که گفته بود پیامبر (ص) تعهد جویریه را پرداخته و او را آزاد کردند و سپس با او ازدواج فرمودند، به نظر ما صحیحتر است.
اسحق بن یحیی برایم از عمر بن خطاب روایت کرد که: پیامبر (ص) برای جویریه هم همان طور قسمت می‌کرد که برای همسران دیگرش، و به او هم دستور حجاب فرمود.
از ابو سعید خدری برایم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ بنی مصطلق، که همراه پیامبر (ص) بیرون رفتیم، تعدادی زن و کنیز به اسارت گرفتیم. ما شهوت زن داشتیم و عزب بودن ما را سخت در فشار قرار داده بود، از سوی دیگر دوست داشتیم که فدیه بگیریم، این بود که تصمیم گرفتیم در نزدیکیهایمان از آبستن شدن آنها جلوگیری کنیم، ولی گفتیم بدون کسب اجازه صحیح نیست. پس، از پیامبر (ص)
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:308
(1) پرسیدیم. فرمود: چه می‌شود اگر این کار را نکنید؟ زیرا، هر نطفه‌ای، تا روز قیامت، استعداد آن را دارد که انسانی شود. ابو سعید می‌گوید: گروههایی از بنی مصطلق آمدند و فدیه زنان و فرزندان را پرداختند و آنها را به سرزمینهای خود بردند، در عین حال به بعضی از زنها اختیار دادند که اگر می‌خواهند پیش همان کسی که در سهم او قرار گرفته‌اند، بمانند. ولی آنها از این کار خودداری کردند و همگی برگشتند.
ضحاک می‌گوید: این خبر را برای ابو نضر نقل کردم، او گفت: برایم از ابو سعید خدری روایت کردند که می‌گفت: مردی از یهودیان مرا دید که می‌خواهم کنیزی را بفروشم، گفت: ای ابو سعید، گویا می‌خواهی او را بفروشی در حالی که از تو حامله است! ابو سعید گوید: گفتم هرگز، من از آبستنی او جلوگیری کردم. پس، مرد یهودی گفت: این کار همان زنده بگور

کردن دختران، کوچک نیست؟ گوید: به حضور پیامبر (ص) آمدم و سخن او را بازگو کردم. ایشان دو بار فرمودند: یهودیان دروغ می‌گویند! یهودیان دروغ می‌گویند! خدای را شکر که جلد اول مغازی واقدی ترجمه شد و انشاء الله جلد دوم آن از مسأله سرانجام ابن ابیّ آغاز خواهد شد.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:309
(1) بسم اللّه الرحمن الرحیم

گویند، در آن هنگام که جنگ مریسیع تمام شده بود، مسلمانان بر سر چاههای آب، جایی که مقدار کمی آب داشت مانده بودند، و آب چندان کم بود که دلوها پر نمی‌شد.
سنان بن وبر جهنی که همپیمان بنی سالم بود، همراه تنی چند از جوانان بنی سالم برای آب برداشتن آمد و متوجه شد که جمعی از انصار و مهاجران سپاهی بر سر چاه گرد آمده‌اند.
جهجا بن سعید غفاری که مزدور عمر بن خطاب بود، کنار سنان بن وبر ایستاده بود. هر دو نفر دلوهای خود را به چاه انداختند و دلوهای آن دو با یک دیگر اشتباه شد. چون سطل سنان بن وبر از چاه بیرون آمد سنان گفت: این سطل من است. جهجا نیز گفت: بخدا این سطل من است.
میان آن دو بگو مگو در گرفت و جهجا سیلی محکمی به سنان زد بطوری که از چهره او خون جاری شد، و فریاد کشید: ای خزرجیان کمک کنید! و مردانی که همراه او بودند برانگیخته شدند. سنان گوید: جهجا گریخت و بانگ برداشت که ای قرشیان! ای مردم کنانه! کمک کنید! و قرشیان هم با شتاب به یاری او آمدند. من چون چنین دیدم همه انصار را به کمک خواستم.
مردم اوس و خزرج در حالی که شمشیرهای خود را کشیده بودند پیش آمدند و ترسیدم که فتنه بزرگی برپا شود. گروهی از مهاجران نزد من آمدند و تقاضا کردند که از حق خود بگذرم.
[سنان گوید] قصاص گرفتن من مهم نبود، ولی نمی‌توانستم دوستان خود را وادار کنم که در قبال تقاضای مهاجران گذشت کنند. آنها به من می‌گفتند: فقط اگر پیامبر (ص) دستور عفو فرمود او را عفو کن، و گر نه باید از جهجا قصاص بگیری. مهاجران با عبادة بن صامت و دیگر همپیمانانم گفتگو کردند و رضایت آنها را بدست آوردند، لذا من هم موضوع را رها کردم و به عرض پیامبر (ص) نرساندم.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:310
(1) ابن ابیّ همراه ده نفر از منافقان که عبارت بودند از: ابن ابیّ، مالک، داعس، سوید، اوّس بن قیظیّ، معتّب بن قشیر، زید بن لصیت، عبد اللّه بن نبتل آنجا حاضر بود. زید بن ارقم هم که جوانی در حد بلوغ بود با یکی دو نفر دیگر آنجا نشسته بود. چون صدای فریاد جهجا بلند شد که قریش را به کمک می‌طلبید، ابن ابیّ سخت خشمگین شد و شنیدند که می‌گوید: به خدا من مذلت و خواریی چون امروز ندیده‌ام، به خدا، من خوش نمی‌داشتم که مسلمانان را در مدینه بپذیرم ولی قوم من این کار را کردند و نظر خود را

بر من تحمیل کردند، حالا کار به آنجا کشیده است که در دیارمان با ما می‌ستیزند و برتری‌جویی می‌کنند و حق نعمت و خوبیهای ما را نسبت به خود منکر می‌شوند. به خدا مثل ما و این گلیم پوشان قریش همان مثلی است که می‌گوید «سگ خود را پرورش بده تا خودت را بدرد». به خدا دوست می‌داشتم و می‌پنداشتم که پیش از شنیدن این که کسی مانند جهجا کمک بطلبد، می‌مردم. من حاضر باشم و چنین شود و غیرتی از خود نشان ندهم! به خدا چون به مدینه رسیم عزیزان، افراد خوار را از آن بیرون خواهند کرد. آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: خودتان نسبت به خود چنین کردید، آنها را در سرزمین خود پذیرفتید و در خانه‌های خود منزل دادید و در اموال خود با آنها برابری و مواسات کردید تا بی‌نیاز و ثروتمند شدند، حالا هم اگر از یاری آنها دست بردارید به سرزمینهای دیگر می‌روند و از شما خوشنود نخواهند بود تا اینکه جان خود را برای ایشان فدا کنید و به جای آنها کشته شوید، شما بچه‌های خود را یتیم کردید و عده شما کم شد و آنها زیاد شدند.
زید بن ارقم برخاست و تمام این مطالب را در محضر رسول خدا (ص) و گروهی از اصحاب- از مهاجرین و انصار- مانند: ابو بکر، عثمان، سعد، محمد بن مسلمه، اوس بن خولیّ و عبّاد بن بشر که در حضور آن حضرت بودند نقل کرد. این خبر پیامبر (ص) را خوش نیامد و رنگ چهره ایشان تغییر کرد و خطاب به زید فرمودند: ای پسر، شاید از ابن ابیّ خشمگینی و بیهوده می‌گویی؟ زید گفت: نه به خدا، خودم از او این حرفها را شنیدم. پیامبر (ص) فرمود:
ممکن است اشتباه شنیده باشی. گفت: هرگز ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: شاید کس دیگری گفته باشد. گفت: هرگز، به خدا قسم من از خودش شنیدم.
این خبر در لشکر شایع شد و مردم فقط درباره حرفهای ابن ابی صحبت می‌کردند.
گروهی از انصار به زید بن ارقم اعتراض کردند و گفتند: چرا مطالبی را به ابن ابیّ که سالار قوم است نسبت داده‌ای در حالی که او نگفته است؟ تو بد کردی و رعایت خویشاوندی را نکردی! زید در پاسخ گفت: به خدا سوگند از خود او این سخنان را شنیدم، وانگهی به خدا قسم من هیچ کس از خزرج را به اندازه ابن ابیّ دوست نمی‌دارم، اگر پدرم هم از این حرفها می‌زد
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:311
(1) به رسول خدا (ص) خبر می‌دادم! امیدوارم خداوند متعال به پیامبر (ص) وحی بفرستد تا معلوم شود که من دروغگویم یا دیگران، یا اینکه پیامبر (ص) خود درستی گفتار مرا دریابد. زید می‌گفت: پروردگارا، به

پیامبرت در مورد صدق گفتار من وحی بفرست. یکی از حاضران به پیامبر (ص) گفت: به عبّاد بشر امر فرمایید تا سر ابن ابیّ بیاورد! و هم گفته‌اند که به پیامبر (ص) گفت: به محمد بن مسلمه فرمان دهید تا سر او را بیاورد. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شدند و چهره خود را از گوینده برگرداندند و فرمودند: همین مانده است که مردم بگویند محمد (ص) یاران خود را می‌کشد! گروهی از انصار برخاسته پیش ابن ابیّ رفتند و گفتار پیامبر (ص) را که به زید بن ارقم و آن کس دیگر فرموده بود برایش نقل کردند. اوس بن خولیّ به ابن ابیّ گفت: اگر این حرف را زده‌ای، خودت به حضور پیامبر (ص) برو و تقاضا کن برایت طلب آمرزش فرماید، و بیهوده انکار مکن چون ممکن است وحی نازل شود و دروغ ترا آشکار سازد، و اگر هم نگفته‌ای باز هم نزد پیامبر (ص) برو و سوگند بخور که نگفته‌ای. ابن ابیّ گفت: به خدای بزرگ سوگند می‌خورم که من چیزی از این سخنان را نگفته‌ام.

ابن ابیّ به حضور پیامبر (ص) آمد و حضرت به او فرمودند: ای ابن ابیّ اگر حرفی زده‌ای استغفار کن! اما او شروع به سوگند خوردن کرد که من آنچه زید می‌گوید، نگفته و بر زبان نیاورده‌ام. و چون میان قوم خود شریف بود چنین پنداشتند که او راست می‌گوید و نسبت به زید بن ارقم بدگمان بودند.

از عمر بن خطّاب برایم نقل کرده‌اند که گفته است: اگر ماجرای ابن ابیّ نمی‌بود پیامبر (ص) چندان شتابی برای حرکت نداشتند. به هر حال من هم آماده حرکت شده بودم و مزدوری که از اسبم مواظبت می‌کرد دیر کرده بود و من کنار راه منتظرش ایستاده بودم. چون آمد و مرا خشمگین یافت و ترسید که به او حرفی بزنم و دشنام دهم پیشدستی کرد و گفت: ای مرد آرام بگیر که در غیاب تو اتفاقی افتاده است، و حرفهای ابن ابیّ را برایم نقل کرد. عمر گوید: من حرکت کردم و به حضور پیامبر (ص) رسیدم در حالی که زیر سایه درختی نشسته بود و غلام سیاهی پشت آن حضرت را مشت و مال می‌داد. به آن حضرت گفتم: مثل اینکه درد پشت دارید؟

فرمود: آری، دیشب ناقه‌ام بزمینم زد. گفتم: ای رسول خدا اجازه دهید که گردن ابن ابیّ را به خاطر حرفهایی که گفته است بزنم. پیامبر (ص) فرمود: تو این کار را می‌کنی؟ گفتم: آری، سوگند به کسی که ترا به حق فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: گروه زیادی در مدینه از او رنجیده‌اند، به هر یک از ایشان که فرمان دهم او را خواهند کشت. عمر می‌گوید، گفتم: به

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:312

(1) محمد بن مسلمه فرمان بدهید، او را خواهد کشت. پیامبر (ص) فرمود: نباید مردم بگویند که محمد یاران خود را می‌کشد. گفتم: پس

فرمان حرکت بدهید. فرمود: بسیار خوب. و من مردم را به حرکت خواندم.
گویند، سپاه اسلام دیدند که با وجود گرمای شدید پیامبر (ص) سوار بر ناقه خود شده و آماده حرکت است، و حال آنکه معمولا تا هوا سرد نمی‌شد حرکت نمی‌فرمود، ولی پس از اطلاع بر سخنان ابن ابیّ در همان ساعت به راه افتادند. نخستین کسی که به آن حضرت برخورد سعد بن عباده بود. او بر پیامبر (ص) سلام داد و حضرت پاسخش فرمود. سپس سعد گفت: یا رسول الله، در زمانی حرکت کردید که قبلا در چنین موقعی حرکت نکرده بودید! و گفته‌اند که: اسید بن حضیر این گفتگو را انجام داده است- و به نظر ما هم صحیحتر همین است- پیامبر (ص) فرمود: مگر نشنیده‌اید که دوست شما چه گفته است؟ پرسید: کدام دوست؟
فرمود: ابن ابیّ گفته است که چون به مدینه باز گردد، عزیزان افراد خوار و زبون را از مدینه بیرون خواهند کرد. گفت: ای رسول خدا اگر بخواهید می‌توانید ابن ابیّ را از مدینه بیرون کنید، چون او خوار و زبون و شما گرامی و نیرومندید، و عزّت از آن خدا و شما و مؤمنان است.
سپس گفت: ای رسول خدا، با ابن ابیّ مدارا فرمایید! چه، پیش از آمدن شما به مدینه قوم او جواهرات او را به رشته می‌کشیدند، امّا اکنون برای آنها جز تکّه‌ای جواهر نزد یوشع یهودی بیش نمانده است، و او نیز چون می‌بیند که به آن محتاجند به آنان سخت می‌گیرد. در این میان خداوند شما را آورد، و این است که ابن ابیّ تصور می‌کند شما اقتدار او را از بین برده‌اید.
گوید: همچنان که پیامبر (ص) در آن روز به راه خود ادامه می‌داد، زید بن ارقم پا بپای شتر آن حضرت حرکت می‌کرد و به چهره پیامبر می‌نگریست. پیامبر (ص) شتر خود را سریع می‌راند و شتابان در حرکت بود که ناگاه وحی بر او نازل شد. زید بن ارقم می‌گوید: من ناگهان متوجه شدم که چهره پیامبر (ص) عرق کرد و تبی سخت بر او عارض شد و مرکوب او از حرکت باز ایستاد، گویی دست و پای حیوان یارای حرکت نداشت و من فهمیدم که بر پیامبر (ص) وحی نازل گردیده است و آرزو کردم که راستی و درستی گفتار من بر آن حضرت وحی شده باشد. چون حالت وحی سپری شد پیامبر (ص) گوش مرا همچنان که سوار بر مرکوب خود بودم گرفت و با محبت به طرف بالا کشید، به طوری که از روی شتر بلند شدم و فرمود: این گوش تو وفا کرد و خداوند متعال سخن تو را تصدیق فرمود و درباره ابن ابیّ یک سوره کامل- سوره منافقون- نازل شد. إِذا جاءَكَ الْمُنافِقُونَ .... [1]

[(1)] سوره 63، آیه 1.

(1) از رافع بن خدیج برایم نقل کردند که گفته است: در آن روز پیش از نزول وحی و قران شنیدم که عبادة بن صامت به ابن ابیّ گفت: نزد پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید! و او سر خود را به علامت اعراض تکان داد. عباده گفت: به خدا قسم درباره این سر جنباندن تو قرآن نازل خواهد شد و مردم در نمازها خواهند خواند.
یونس بن محمد ظفری برایم از عبادة بن ولید بن عبادة بن صامت نقل کرد که: شامگاه روزی که پیامبر (ص) از مریسیع حرکت فرمود و سوره منافقون نازل شده بود، عبادة بن صامت بر ابن ابیّ گذشت و بر او سلام نکرد. بعد از او اوس بن خولی عبور کرد، او هم به ابن ابیّ سلام نداد. ابن ابیّ گفت: مثل اینکه هر دو قرار گذاشته‌اند که بر من سلام ندهند. سپس آن دو نزد وی برگشتند و او را به واسطه سخنانی که گفته بود سخت سرزنش کردند و به او خبر دادند که درباره دروغگویی او قرآن نازل شده است. اوس بن خولیّ گفت: تا هنگامی که این رفتار خود را ترک نکنی و توبه ننمایی، هر سخنی که از تو نقل کنند تکذیب خواهم کرد! ما زید بن ارقم را سرزنش می‌کردیم و به او می‌گفتیم که نسبت به تو دروغ‌پردازی کرده است، ولی قرآن در تأیید گفتار زید و دروغگویی تو نازل گردید. ابن ابیّ هم به او گفت: دیگر هرگز این کار را تکرار نخواهم کرد.
چون عبد الله پسر ابن ابیّ از گفتار عمر خبردار شد که به پیامبر (ص) گفته است «به محمد بن مسلمه فرمان دهید تا سر ابن ابیّ را بیاورد»، نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: اگر می‌خواهید پدرم را بکشید به خودم امر فرمایید و به خدا سوگند پیش از آنکه از این جا برخیزید سرش را برای شما می‌آورم. به خدا سوگند تمام قبیله خزرج می‌دانند که هیچ کس نسبت به پدر خود از من نیکوکارتر نیست، او سالهاست که خوراک و آشامیدنی خود را از دست من خورده است. و من ای رسول خدا، می‌ترسم اگر به کس دیگری فرمان دهید که پدرم را بکشد، من یارای تحمل دیدن قاتل پدرم را نداشته باشم و او را بکشم و به آتش بیفتم، و یقین دارم که عفو شما بهترین و منت شما بزرگترین است. پیامبر (ص) به عبد الله فرمود: من نه اراده کشتن او را دارم و نه به این کار فرمان داده‌ام و تا هر وقت که میان ما باشد با او خوشرفتاری خواهیم کرد.
عبد الله گفت: ای رسول خدا، پدرم همه کاره مدینه بود و گروهی قصد داشتند او را به ریاست خود برگزینند که خداوند ترا آورد و او را خوار ساخت و مقام ما را به وجود تو بلند مرتبه ساخت، در عین حال گروهی گرد او جمع شده‌اند و به او مطالبی می‌گویند، ولی البته خداوند بر آنها چیره است.
گوید: چون عبد الله از حضور پیامبر (ص) بازگشت و دانست که آن حضرت پدرش را رها

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:314
(1) کرده و فرمان قتل او را نداده است، این ابیات را سرود:
«همانا با آنکه دنیا دارای حوادثی است که مورد انتظار است، ولی از شگفت ترین آنها چیزی است که عمر گفته است.
عمر به کسی که وحی نزد اوست چنین اشاره می‌کند، در صورتی که سوگند به کسی که مویها را می‌زداید از او نظر خواهی نشده است.
اگر خطّاب گناهی مانند گناه پدرم کرده بود، و من درباره او همان چیزی را می‌گفتم که او درباره پدرم گفته است سخت از کوره در- می‌رفت.
عمر می‌گوید محمد بن مسلمه را بفرستید تا ابن ابیّ را بکشد، و به جان تو سوگند که دستور بسیار ناپسندی داده است.
من به پیامبر گفتم ای رسول خدا، اگر می‌خواهید او را بکشید، من خود در یک چشم برهم زدن این کار را برای شما کفایت می‌کنم.
در این راه دست و دل بخشنده‌ام مرا یاری می‌کند، و دل من که در بلوا شدیدتر و سخت‌تر از سنگ است.
در آن کار ممکن است شری نهفته باشد ولی در آن دیگری پستی است، و چشم من نسبت به انجام دهنده آن پر از خشم خواهد بود.
پیامبر فرمود: نه، و هرگز بنده فرمان بردار، پدر خود را نمی‌کشد، هر چند قبیله مضر برای او فال بد زده باشد.
این ابیات را اسماعیل بن مصعب بن اسماعیل بن زید بن ثابت برایم خواند و گفت که آنها را در کتابی دیده است و ابراهیم بن جعفر بن محمود هم از محمد بن مسلمه برایم نقل کرد.
عبید الله بن هریر هم به روایت پدرش از رافع بن خدیج برایم نقل کرد که می‌گفت: چون پیش از ظهر از منطقه مریسیع حرکت کردیم تمام آن روز و شب را با تلاش در حرکت بودیم، و هیچ کس شتر خود را نگه نمی‌داشت مگر برای قضای حاجت یا نماز گزاردن. پیامبر (ص) هم ناقه خود را با شتاب هی می‌فرمود و برای تندتر راندن آن تازیانه خود را به حرکت در می‌آورد.
شب را تا صبح و فردای آن روز را تا ظهر و بلکه تا بعد از ظهر همچنان یکسره حرکت کردیم.
گوید: هنگامی که مردم از مریسیع حرکت کردند برای گفتگو مطلبی جز داستان ابن ابی نداشتند، ولی پس از اینکه بی خوابی و خستگی شدید بر ایشان غلبه کرد، آن موضوع را فراموش کردند آن چنان که هیچ گفتگویی درباره ابن ابیّ نبود. پیامبر (ص) هم به همین منظور
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:315
(1) شتابان حرکت می‌فرمود که مردم موضوع ابن ابیّ را فراموش کنند.
گوید: همینکه فرود آمدند و روی زمین قرار گرفتند خواب ایشان را در

ربود. آنگاه چون هوا سرد شد پیامبر (ص) با مردم حرکت فرمود و فردای آن روز کنار آبی که نامش بقعاء بود در منطقه نقیع فرود آمدند و مردم مرکوبهای خود را برای چرا رها کردند. در این هنگام باد و طوفان سختی راه افتاد، به طوری که مردم ترسیدند و از رسول خدا (ص) علت آن را می‌پرسیدند. مسلمانان ترسیده بودند که عیینة بن حصن به مدینه حمله کرده باشد و می‌گفتند این طوفان نشانگر حادثه‌ای است و زنها و بچه‌ها در مدینه تنها هستند. میان رسول خدا (ص) و عیینه قرار داد عدم تعرضی منعقد شده بود که مدت آن در همان روز پایان یافته بود، بدین سبب مسلمانان را ترس و وحشتی بزرگ فرا گرفته بود. چون خبر ترس ایشان به رسول خدا (ص) رسید فرمود: نترسید، این طوفان برای شما زیانی ندارد، هیچ نقبی در مدینه نیست، مگر آنکه فرشته‌ای از آن پاسداری می‌کند، و تا شما به مدینه نرسید هیچ دشمنی وارد آن نخواهد شد، ولی امروز یکی از منافقانی که شدیدا نفاق می‌ورزید در مدینه مرده است و به این جهت این طوفان بر پا شده است. کسی که مرده زید بن رفاعة بن تابوت است و مرگ او مایه خشم شدید منافقان شده است.
از جابر بن عبد الله برایم روایت کردند که می‌گفت در آن روز تا هنگام نیمروز طوفان بحدی شدید بود که هرگز سابقه نداشت، و در آخر روز آرام گرفت.
جابر می‌گوید: چون به مدینه رسیدم پیش از آنکه به خانه خود بروم پرسیدم: چه کسی مرده است؟ گفتند: زید بن رفاعة بن تابوت. و اهل مدینه گفتند آنها هم تا موقع دفن آن دشمن خدا شاهد چنان طوفانی بوده‌اند و پس از دفن او طوفان آرام گرفته است.
عبد الحمید بن جعفر، از پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در آن روز عبادة بن صامت به ابن ابیّ گفت: دوست تو مرد! ابن ابیّ گفت: کدام دوستم؟ گفت: کسی که مرگ او برای اسلام فتح و پیروزی است. پرسید: او کیست؟ عباده گفت: زید بن رفاعة بن تابوت. ابن ابیّ گفت: ای وای بر من، به خدا مردی بود و شروع کرد به ذکر خوبیهای او. عباده گوید: به ابن ابیّ گفتم: به مردی فرومایه و بی دنباله چنگ زده‌ای. گفت: چه کسی خبر مرگ او را به تو داده است؟ گفتم: هم اکنون پیامبر (ص) خبر داد که او در این ساعت مرده است. گوید: ابن ابیّ بر دست و پای بمرد و سخت اندوهگین و افسرده شد.
گویند: در آخر آن روز طوفان آرام گرفت و مردم وسایل و مرکوبهای خود را آماده کرده و راه افتادند.
عبد الحمید بن جعفر، از ابن رومان، و محمد بن صالح، از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل

(1) کردند که آن دو می‌گفتند: ناقه گوش بریده پیامبر (ص) از میان شتران گم شد و مسلمانان از هر سو به جستجوی آن برآمدند.
زید بن لصیت- که از منافقان بود و با گروهی از انصار که عبارت بودند از: عبّاد بن بشر بن وقش، و سلمة بن سلامة بن وقش، و اسید بن حضیر همسفر بود- پرسید: این مردم از هر طرف به کجا می‌روند؟ گفتند: در پی یافتن ناقه پیامبرند که گم شده است. گفت: مگر خداوند به او خبر نمی‌دهد که ناقه‌اش کجاست؟ همسفران او از این حرف ناراحت شدند و گفتند: ای دشمن خدا، تو منافقی، خدا تو را بکشد. و اسید بن حضیر رو به او کرد و گفت: به خدا فقط نمی‌دانم که آیا پیامبر (ص) موافق است یا نه؟ و گر نه‌ای دشمن خدا هم اکنون با نیزه خایه‌ات را بیرون می‌کشیدم! تو که این چنینی چرا با ما بیرون آمدی؟ گفت: من در جستجوی اغراض دنیوی هستم، بعد به طور مسخره گفت: بجان خودم سوگند که محمد (ص) از مسائلی که به مراتب از موضوع این ناقه مهمتر است خبر می‌دهد، مگر او برای ما اخبار آسمانها را نقل نمی‌کند.
همسفران او همگی به او حمله کرده و گفتند: به خدا دیگر راهی برای دوستی باقی نمانده است و هرگز نباید با یک دیگر زیر سایه‌ای بنشینیم، اگر می‌دانستیم که چه در ضمیر تو نهفته است حتی یک ساعت هم با تو دوستی نمی‌کردیم. زید از ترس ایشان که مبادا او را بزنند گریخت و خود را نزدیک پیامبر (ص) رساند و همانجا نشست تا در پناه آن حضرت باشد و همسفران او بار و بنه‌اش را به گوشه‌ای انداختند.
داستان گفتگوی زید را فرشتگان به پیامبر خبر داده بودند و رسول خدا (ص) به طوری که زید بشنود، فرمود «یکی از منافقان به طور تمسخر گفته است اگر ناقه پیامبر گم شده است مگر خدا به او خبر نمی‌دهد که ناقه‌اش کجاست؟ و حال آنکه بجان خودم از مسائلی که از موضوع ناقه بزرگتر است خبر می‌دهد» البته کسی غیر از خدا غیب نمی‌داند امّا خداوند متعال مرا از جای ناقه آگاه فرمود و او در همین دره رو به روی شماست و لگام حیوان به درختی گیر کرده است، به آن طرف بروید. مسلمانان همانجا که پیامبر (ص) فرموده بود رفتند و ناقه را آوردند.
چون زید ناقه را دید برخاست و شتابان آهنگ رفتن پیش دوستان خود کرد و متوجه شد که بار و بنه او را به کناری انداخته‌اند. آنها که همگی با هم نشسته بودند به او اعتنایی نکردند و کسی از جای خود برنخاست و چون خواست به ایشان نزدیک شود گفتند: نزدیک ما نیا! گفت:
صحبتی دارم. و نزدیک آمد و گفت: شما را به خدا سوگند آیا کسی از شما به حضور پیامبر رفته و گفتار مرا برای او نقل کرده است؟ گفتند: نه به خدا ما از جای خود اصلا برنخاسته‌ایم. گفت:
آنچه من گفته‌ام مردم خبر دارند و پیامبر (ص) هم از مطلب من گفتگو

می‌فرمود. و سپس گفتار
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:317
(1) پیامبر (ص) را برای آنها گفت و به ایشان خبر داد که ناقه را پیش پیامبر (ص) آوردند، و اضافه کرد که: من تاکنون در شک و تردید بودم و اکنون شهادت می‌دهم که محمد (ص) رسول خداست، به خدا من تا امروز مسلمان نشده بودم. آنها به زید گفتند: به خدمت پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید. او به حضور پیامبر (ص) رفت و اقرار به گناه کرد، و آن حضرت برای او استغفار فرمودند. گفته‌اند که زید همچنان تا به هنگام مرگ سست اعتقاد و منافق بود و کار دیگری نظیر این کار را در جنگ تبوک کرد.
ابن ابی سبره از شعیب بن شدّاد برایم نقل کرد که می‌گفت: چون پیامبر (ص) در بازگشت از مریسیع به منطقه نقیع رسید و در آنجا مقداری مرتع و چند آبگیر متصل به یک دیگر را ملاحظه فرمود و از خوبی آب و هوا و بدون حاجب بودن آن منطقه مطلع شدند، از میزان آب سؤال فرمود. در پاسخ گفتند: به هنگام تابستان آب کم شده و آبگیرها خشک می‌شود. پیامبر (ص) به حاطب بن ابی بلتعه امر فرمودند که آنجا چاهی حفر کند و هم دستور دادند که نقیع، منطقه‌ای حمایت شده باشد. و بلال بن حارث مزنی را بر آن گماشتند. بلال گفت: چه اندازه از این زمینها را قرقگاه سازم؟ فرمود: هنگام سپیده دم مردی که دارای صدای رسا باشد بر فراز این کوه- که کوه مقمل نامیده می‌شد- بایستد و فریادی کشد، تا هر جا که صدای او رسید منطقه اختصاصی برای مسلمانان و چراگاه اسبان و شتران جنگی ایشان خواهد بود. بلال گفت: ای رسول خدا (ص) آیا دامهای مسلمانان می‌توانند در آن چرا کنند؟ فرمود: نه، نباید در آن وارد شوند. گوید: گفتم با زن یا مرد ضعیفی که قدرت بر کوچیدن نداشته باشد و چند دام داشته باشند چه کنم؟ فرمود: آنها را آزاد بگذار.
در روزگار ابو بکر و عمر و عثمان هم همچنان آن منطقه قرق و مورد حفاظت بود و مقدار زیادی از اسبهای جنگی مسلمانان در آن منطقه نگهداری می‌شد. در آن روز پیامبر (ص) میان شتران و اسبان مسابقه‌ای ترتیب داد. ناقه آن حضرت از میان همه شتران برنده شد و اسب آن حضرت هم مسابقه را برد- همراه آن حضرت دو اسب بود یکی لزاز و دیگری ظرب نام داشت- ابو اسید ساعدی با اسب پیامبر (ص) در مسابقه شرکت کرد و بلال هم برای مسابقه بر ناقه آن حضرت سوار شد.

یعقوب بن یحیی بن عبّاد، از عیسی بن معمر، از عباد بن عبد الله بن زبیر برایم نقل کرد که می‌گفت: به عایشه گفتم مادر جان داستان خودت را در جنگ مریسیع برایم بگو. عایشه گفت:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:318
(1) ای برادرزاده، پیامبر (ص) هر وقت به سفر می‌رفت میان همسران خود قرعه می‌کشید و قرعه به نام هر کدام بیرون می‌آمد او را با خود می‌برد، و پیامبر (ص) دوست می‌داشت که من در سفر و حضر از او جدا نباشم. چون آهنگ جنگ مریسیع فرمود، میان ما قرعه کشید و قرعه به نام من و ام سلمه در آمد و هر دو همراه پیامبر رفتیم. خداوند اموال و خود یهودیان را غنیمت پیامبر (ص) قرار داد و به قصد مراجعت حرکت کردیم. اتفاقا پیامبر (ص) در منزلی فرود آمدند که آنجا آب نبود و ما نیز همراه خود آب نداشتیم. گردن بند من از گردنم گم شده بود، من این موضوع را به پیامبر (ص) گفتم و آن حضرت با مردم تا صبح همانجا ماندند. مردم ناراحت شدند و بانگ برداشتند که عایشه ما را در اینجا نگاه داشته است، و پیش ابو بکر آمدند و گفتند: می‌بینی عایشه چه کرده است؟ رسول خدا (ص) را در اینجا متوقف کرده و مردم آب همراه خود ندارند، اینجا هم که آب نیست. ابو بکر از این جهت ناراحت شد و خشمگین پیش من آمد و گفت: نمی‌بینی بر سر مردم چه آورده‌ای؟ نه اینجا آب است، و نه مردم آب همراه دارند و تو رسول خدا (ص) را متوقف کرده‌ای.
عایشه گوید: ابو بکر با من سخت عتاب کرد و با دست خود به پهلویم کوبید ولی چون پیامبر (ص) سرش روی زانوی من بود و خفته بود، من حرکتی نکردم. اسید بن حضیر گفت: به خدا سوگند امیدوارم که خداوند در این مورد دستوری نازل فرماید. و در این موقع آیه تیمم نازل شد. پیامبر (ص) فرمودند: افراد پیش از شما نمی‌توانستند جز در کلیسا یا صومعه‌های خود نماز بگزارند و حال آنکه برای من در هر کجا که باشم و وقت نماز برسد، زمین، پاک و پاکیزه قرار داده شده است. اسید بن حضیر گفت: این نخستین برکت از خاندان ابو بکر نیست. گوید:
عایشه می‌گفت: اسید مردی صالح و از اعضای محترم خاندان بزرگی از اوس بود. عایشه گوید: آنگاه همراه لشکر حرکت کردیم و به منطقه‌ای که ریگزار و پاکیزه و دارای درختان اراک بود فرود آمدیم. پیامبر (ص) فرمود: حاضری مسابقه دو بدهیم. گفتم: آری، و چادر خود را به کمر بستم. پیامبر (ص) هم جامه‌های خود را به کمر بست و مسابقه دادیم و پیامبر (ص) مسابقه را برد و فرمود: این مرتبه به جای آن مرتبه که تو مسابقه را

بردی. و داستان آن چنان بود که وقتی در خانه پدرم چیزی در دستم بود پیامبر (ص) فرمود: آن را به من بده! من خودداری کرده و دویدم. پیامبر (ص) هم از پی من می‌دوید و من از او پیشی گرفتم. جنگ مریسیع پس از نزول آیات حجاب بود.
عایشه می‌گفت: معمولا زنها در آن روزگار سبک وزن بودند، چه آنها فقط به هنگام غذا مقداری خوراک می‌خوردند، و گوشتی نداشتند که سنگین وزن باشند. کسانی هم که شتر مرا با
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:319
(1) خود می‌کشیدند دو مرد بودند که یکی از ایشان ابو موهبه خدمتکار پیامبر (ص) و مرد بسیار خوبی بود، و همو زمام شترم را در دست می‌گرفت. من معمولا در هودج می‌نشستم و او هودج را بر شتر می‌نهاد و ریسمانها را می‌بست و سپس شتر را بلند کرده و لگام آن را به دست می‌گرفت و حرکت می‌کرد. ام سلمه را هم همین گونه می‌بردند، و معمولا ما از یک طرف حرکت می‌کردیم و هر که به ما نزدیک می‌شد، دورش می‌کردند. رسول خدا (ص) نیز گاهی در کنار من و گاهی در کنار شتر ام سلمه حرکت می‌فرمود.
چون نزدیک مدینه رسیدیم به منزلی فرود آمدیم. پیامبر (ص) مقداری از شب را آنجا ماند و سپس فرمان حرکت را صادر کرده و به راه افتاده بود. من برای قضای حاجت کمی از اردوگاه دور شده بودم و پس از بازگشت متوجه شدم گردنبندم که از مهره‌های ظفار- که مادرم شب عروسی ما به من داده بود- از گردنم باز شده و من نفهمیده بودم. بیشتر کاروانیان هم رفته و فقط تنی چند باقی مانده بودند. من چنین فکر می‌کردم که اگر یک ماه هم آنجا بمانم، شترم را بدون اینکه من در هودج باشم حرکت نخواهند داد. این بود که به جستجوی گردنبندم برگشتم و آن را همانجا که گمان می‌کردم یافتم، ولی این جستجو مدتی طول کشید. اتفاقا در همان فاصله که من در جستجوی گردنبند بودم، آن دو مرد آمده و پنداشته بودند که من در هودج سوارم، و هودج را بر شتر نهاده و حرکت کرده بودند و شکّی نداشتند که من در هودجم- و چون من قبلا هیچگاه با آنها صحبت نمی‌کردم، سکوت هودج برای آنها مسأله‌ای عادی بوده است- بدین جهت لگام شتر را گرفته و رفته بودند.
من همینکه به لشکرگاه برگشتم دیدم که سکوت محض حکمفرماست و هیچ صدایی هم شنیده نمی‌شود، حتی صدای هی هی کردن شتران. ناچار جامه‌ام را بر خود پیچیدم و گوشه‌ای دراز کشیدم و می‌دانستم به محض اینکه متوجه گم شدن من بشوند، به سوی من باز خواهند آمد. من همچنان که دراز کشیده بودم خواب چشمم را در ربود.
صفوان بن معطل سلمی ذکوانی که از پی کاروان روان بود، شبانه حرکت

کرده و به هنگام سپیده دم به آنجا که من بودم رسیده بود، و چون سیاهی آدمی را دیده بود به سراغ من آمد. او پیش از نزول آیات حجاب هم مرا دیده بود، به این جهت با آنکه جامه بخود پیچیده بودم مرا شناخت و با گفتن کلمه استرجاع او، از خواب بیدار شدم و چادر خود را به چهره‌ام کشیدم. و به خدا هیچ صحبتی با من نکرد، فقط شنیدم که وقتی شترش را می‌خواباند انا لله و انا الیه راجعون می‌گفت. سپس در حالی که از من فاصله گرفته بود با دست خود کمکم کرد تا سوار شدم و به راه افتاد. ما در شدت گرمای ظهر به اردوگاه رسیدیم و این موضوع میان لشکر شایع
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:320
(1) شد و کسانی که تهمت زدند، هر چه خواستند گفتند- و بیشتر حرفها را عبد الله بن ابیّ به عهده گرفته بود- و البته در آن موقع من چیزی نفهمیدم. مردم هم درباره حرفهای ایشان گفتگو می‌کردند.
چون به مدینه رسیدیم من سخت بیمار شدم و هنوز هم از حرفهای مردم چیزی نشنیده بودم. این صحبتها به گوش پدر و مادرم رسیده بود امّا آنها هم در این مورد چیزی به من نگفتند.
البته من متوجه شدم که از لطف و مرحمت پیامبر (ص) نسبت به من کاسته شده است و می‌دیدم توجه و محبت سابق را که به هنگام بیماری نسبت به من مبذول می‌داشت اظهار نمی‌فرماید. همین قدر پیش من می‌آمدند و سلام می‌دادند و می‌پرسیدند: حال شما چطور است؟ در صورتی که پیش از آن هر گاه بیمار می‌شدم لطف و محبت بیشتری می‌فرمود و معمولا کنار من می‌نشست.
می‌دانی که ما قومی عرب هستیم و در آن وقتها روش طهارت و پاکیزگی را در خانه‌های خود بلد نبودیم. لذا معمولا در فاصله میان مغرب و عشاء، برای قضای حاجت به محلهایی می‌رفتیم که برای این کار در بیرون خانه‌ها تعبیه شده بود. شبی همراه امّ مسطح که چادرش را به خود پیچیده بود و من به او تکیه داده بودم، بیرون آمدیم. امّ مسطح گفت: خدا مسطح را مرگ بدهد. گفتم: به خدا قسم بد حرفی زدی، این حرف را برای مردی می‌زنی که اهل بدر است. او در پاسخ من گفت: تو متوجه نیستی که سیل در اطراف تو راه افتاده است. گفتم: چه می‌گویی؟
آن وقت بود که او حرفهای اصحاب افک را برایم نقل کرد که سخت ناراحت شدم حتی نتوانستم برای قضای حاجت بروم و بیماریی بر بیماری من افزوده شد و شب و روز می‌گریستم. وقتی پیامبر (ص) پیش من آمدند، گفتم: اجازه بدهید که پیش پدر و مادرم بروم، و مقصودم این بود که از طرف آن دو یقین حاصل کنم که این اخبار تا چه حد و اندازه است.
پیامبر (ص) اجازه فرمود و من به خانه پدر و مادرم آمدم و به مادرم گفتم: خدا تو را بیامرزد، مردم حرفهایی می‌زنند و مطالبی می‌گویند و تو هیچ چیز

از آنها را به من نمی‌گویی! گفت:
دخترکم مسئله را مهم نگیر. به خدا سوگند هر زن جوان و زیبایی که در خانه مردی باشد که او را دوست بدارد و چند هو و هم داشته باشد، درباره‌اش زیاد حرف می‌زنند و مردم هم مطالب واهی بسیاری می‌گویند. گفتم: سبحان الله! پس معلوم می‌شود مردم از این حرفها زده‌اند، و همه آنچه را شنیده‌ام گفته‌اند! آن شب را تا صبح گریه کردم نه چشمم خشک شد و نه خواب به آن راه یافت.
عایشه گوید: پیامبر (ص) علی (ع) و اسامه را احضار فرمود و با آن دو درباره جدایی از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:321
(1) همسر خود رایزنی فرمود.
گوید: یکی از آن دو مرد از دیگری نرم‌گفتارتر بود. اسامه گفت: ای رسول خدا این موضوع دروغ و باطل است، و ما از عایشه جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانیم و بریره هم خبرهای راست و درست را به شما خواهد گفت. علی (ع) گفت: خداوند هیچ کاری را بر شما سخت نگیرد، زنها زیادند و خداوند برای تو اختیار همسر دیگری را حلال قرار داده است، می‌توانید او را طلاق دهید و زن دیگری بگیرید.
گوید: آن دو رفتند و پیامبر (ص) با بریره خلوت فرمود و به او گفت: ای بریره، عایشه را چگونه زنی می‌دانی؟ گفت: از طلای ناب پاکتر است، به خدا من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانم، وانگهی اگر غیر از این بود خداوند متعال تو را آگاه می‌فرمود. البته او زن جوانی است که خوابش می‌برد و گوسپند می‌آید و خمیرش را می‌خورد، و من در این مورد که بی توجه است چند بار سرزنشش کرده‌ام. پیامبر (ص) از زینب دختر جحش هم سؤال فرمود، و از همسران پیامبر (ص) غیر از زینب هیچ زنی همردیف عایشه نبود. عایشه می‌گوید: می‌ترسیدم که رشک و غیرت او موجب گردد که در این مورد به هلاک افتد و درست نگوید. پیامبر (ص) از زینب پرسید: از عایشه چه می‌دانی؟ گفت: ای رسول خدا چشم و گوش من از او جز خیر و نیکی ندیده و نشنیده است با آنکه من با او زیاد گفتگو نمی‌کنم ولی جز نیکی چیزی از او نمی‌دانم و جز به حق و راستی سخن نمی‌گویم. عایشه گوید: خداوند زینب را از ارتکاب گناه در مورد من حفظ فرمود و دیگران همراه بقیه در این راه به هلاک افتادند. سپس پیامبر (ص) در این مورد از ام ایمن هم سؤال فرمود. او هم گفت: من هرگز گمانی جز خیر و نیکی نسبت به عایشه ندارم.
آنگاه پیامبر (ص) به منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی فرمود: چه کسی شخصی را که خانواده مرا آزار داده است از من کفایت می‌کند؟ اینها درباره مردی صحبت می‌کنند که به خدا قسم من از او جز خیر و نیکی

چیزی نمی‌دانم، و او وارد هیچ یک از خانه‌های من نشده است مگر همراه خودم، و درباره او سخن ناحق می‌گویند. سعد بن معاذ برخاست و گفت: ای رسول خدا من شر او را کفایت می‌کنم، اگر از اوسیان است سر او را برایت می‌آورم و اگر از برادران خزرجی ماست، شما دستور بدهید، ما برای اجرای فرمان شما خواهیم رفت. سعد بن عباده- که پیش از این بسیار مرد صالحی بود، سخت خشمگین شد و با وجود این نمی‌توان هیچگونه تهمت نفاق و غیر آن به او زد، ولی در حال خشم کارهایی از مردان بروز می‌کند- برخاست و به سعد بن معاذ گفت: به خدا دروغ می‌گویی، نه می‌توانی و نه یارای آن را داری که او را
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:322
(1) بکشی. به خدا قسم این مطلب را فقط از این جهت می‌گویی که می‌دانی آن شخص از قبیله خزرج است، و اگر از قبیله اوس بود این حرف را نمی‌زدی، و به هر حال در این گفتار خود دشمنی و ستیزه دوران جاهلیت را که میان ما و شما بوده است در نظر داری، و حال آنکه خداوند متعال این ستیزه را محو و نابود کرده است. اسید بن حضیر به سعد بن عباده گفت: به خدا تو دروغ می‌گویی، ما اگر برای به خاک مالیدن بینی تو هم باشد او را خواهیم کشت! تو منافقی هستی که از منافقان دفاع می‌کنی، به خدا آن کس را که رسول خدا (ص) می‌فرماید، اگر از خویشاوندان نزدیک من هم باشد، پیش از آنکه آن حضرت از این جا حرکت کند، سرش را برای او می‌آورم، ولی من نمی‌دانم پیامبر (ص) چه اراده‌ای خواهد فرمود. سعد بن عباده به اسید گفت: به هر حال شما اوسیان می‌خواهید نسبت به ما همان ستیزه دوره جاهلی را روا دارید، در صورتی که لازم نیست که آن را تجدید کنید، خودتان هم می‌دانید که چه کسی پیروز می‌شود، و به هر حال خداوند متعال این کینه‌ها را با اسلام زدوده است. اسید بپاخاست و گفت:
تو موقعیت و پایداری ما را در روز جنگ بعاث به خاطر داری! و پس از آن نسبت به یک دیگر درشتی کردند و سعد بن عباده خشمگین شد و فریاد برداشت: ای خزرجیان! و خزرجیها همگی گرد او جمع شدند. سعد بن معاذ هم فریاد برداشت:، ای اوسیان! و اوسیان گرد او جمع شدند. حارث بن حزمه خشمگین شد و با شمشیر کشیده آمد و گفت: می‌خواهم با شمشیر خود سر سالار منافقان و پناهگاه ایشان را جدا کنم. اسید بن حضیر چون او را دید فریاد کشید:
شمشیر را بینداز! مگر بدون اجازه پیامبر (ص) می‌توان شمشیر کشید؟ وانگهی اگر می‌دانستیم که پیامبر (ص) چنین خیالی دارند چنان نبود که تو پیش از ما شمشیر برداری. حارث برگشت ولی اوس و خزرج در برابر یک دیگر صف کشیده بودند. پیامبر (ص) به هر دو گروه امر به سکوت فرمود و

از منبر فرود آمد و آنها را آرام کرد و از خشونت باز داشت و آنها از یک دیگر گذشت کردند.
عایشه گوید: رسول خدا (ص) آمد و کنار من نشست، یک ماه بود که به آن حضرت وحی نازل نشده بود که شاید در قصه من مطلبی داشته باشد. پیامبر (ص) شهادتین فرمود و آنگاه خطاب به من گفت: مطالبی درباره تو به من رسیده است، اگر از این تهمتها مبرّا باشی خداوند متعال تو را تبرئه خواهد فرمود، و اگر مرتکب کاری شده‌ای از خداوند عزّ و جل طلب آمرزش کن که هر گاه بنده اعتراف به گناه کرده و توبه کند، خداوند توبه او را می‌پذیرد. عایشه گوید:
گفتار رسول خدا (ص) که تمام شد حتی قادر به گریستن هم نبودم، گویی اشک چشمم خشک شده بود، لذا به پدرم گفتم: پاسخ رسول خدا را بده. گفت: به خدا نمی‌دانم چه بگویم و از سوی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:323
(1) تو چگونه پاسخ دهم. به مادرم گفتم: تو پاسخ رسول خدا را بده. او هم همان را گفت که پدرم گفته بود. خودم هم زن نوجوانی بودم و چیز زیادی از قرآن نخوانده بودم، همین قدر گفتم: به خدا قسم می‌دانم که شما سخنی شنیده‌اید که باورتان آمده است و آن را راست پنداشته‌اید، بر فرض هم که بگویم چنین نیست مرا تصدیق نمی‌کنید. بلکه اگر به آن اقرار کنم، در حالی که خداوند می‌داند از آن مبرّا هستم، تصدیق می‌کنید. به خدا سوگند من برای خود مثل و نظیری نمی‌بینم، مگر یعقوب پدر یوسف را که می‌گفت: بَلْ سَوَّلَتْ لَکُمْ أَنْفُسُکُمْ أَمْراً فَصَبْرٌ جَمِیلٌ وَ اللَّهُ الْمُسْتَعانُ عَلی ما تَصِفُونَ [1]- بلکه آراسته است نفسهای شما برای شما کاری را و صبر من صبر پسندیده‌ای است و خدا یاری خواسته شده است بر آنچه می‌ستایید- به خدا قسم به یاد یعقوب نبودم و از شدت ناراحتی نمی‌توانستم بفهمم که در چه حالتی هستم. از آنها روی برگرداندم و در رختخواب خود دراز کشیدم و گفتم: خداوند می‌داند که من مبرّا از این تهمتم و اطمینان دارم که خداوند متعال مرا تبرئه خواهد فرمود. در این موقع ابو بکر گفت: من هیچ خانواده‌ای از عرب سراغ ندارم که چنین گرفتار شده باشند و بر آنان آن رسیده باشد که بر خانواده ابو بکر رسیده است. به خدا قسم در دوره جاهلیت که خدا را نمی‌پرستیدیم و عبادتی برایش انجام نمی‌دادیم چنین تهمتی به ما نزدند که اکنون در اسلام به ما نسبت می‌دهند. عایشه گوید:
پدرم خشمگین به من روی آورد و من در حالی که می‌گریستم با خود می‌گفتم: به خدا قسم هرگز از این مطالبی که درباره من می‌گویید توبه نمی‌کنم (زیرا اصلا گناهی برای خود قائل نیستم). و خدا را گواه می‌گیرم که من خود را کوچکتر و کم ارزشتر از آن می‌دانستم و می‌دانم که درباره‌ام قرآن نازل شود و مردم آن را در نمازهای خود بخوانند، ولی

امیدوار بودم که پیامبر (ص) در این مورد خوابی ببیند و خداوند متعال دروغ بودن مطالبی را که گفته بودند به پیامبر (ص) الهام فرماید، زیرا خداوند متعال برائت مرا می‌دانست. حداکثر انتظار من این بود که جبرئیل در این مورد واقعیت را به پیامبر (ص) خبر دهد، اما هرگز تصور این را هم نمی‌کردم که در مورد من قرآن نازل شود.

عایشه گوید: به خدا قسم پیامبر (ص) هنوز از جای خود حرکت نکرده بود و هیچیک از افراد خانواده بیرون نرفته بودند که بر پیامبر (ص) حالت وحی عارض شد و آن حضرت برد خود را بر خود پیچید و متکایی زیر سر نهاد. من چون این حالت را دیدم سخت خوشحال شدم و دانستم که خداوند بر من مهربان است و برائت مرا اعلام خواهد فرمود. پدر و مادرم از ترس

[(1)] سوره 12، آیه 18.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:324

(1) اینکه مبادا این خبر از طرف خدا تأیید شود، تمام آن شب را کنار پیامبر (ص) ماندند و حالت آنها طوری بود که می‌ترسیدم از اندوه بمیرند. پس از مدتی پیامبر (ص) چهره خود را گشود و در حالی که می‌خندید و دانه‌های عرق همچون مروارید از چهره‌اش سرازیر بود، به صورت خود دست می‌کشید. اولین گفتاری که فرمود این بود: ای عایشه خداوند برائت ترا نازل فرمود.

گوید: در این هنگام چهره پدر و مادرم باز شد و مادرم گفت: برخیز و نزد رسول خدا برو. گفتم:

سوگند به خدا فقط برای سپاسگزاری از خداوند متعال برمی‌خیزم نه برای سپاسگزاری از تو، و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: إِنَّ الَّذِينَ جاؤُ بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ ... [1]- همانا آنان که دروغی بزرگ آوردند جماعتی‌اند از شما، آن را برای خود شر مپندارید بلکه برای شما خیر است.

گوید: پیامبر (ص) شادمان به سوی مردم بیرون رفت و بر منبر بر آمد و خدای را چنانکه شایسته و بایسته است حمد و ثنا فرمود: آنگاه آیه‌ای را که در مورد برائت عایشه نازل شده بود قرائت فرمود. عایشه گوید: پیامبر (ص) تهمت‌زنندگان را حد زد. کسی که عمده این کار به عهده او بود عبد الله بن ابی بود، و مسطح بن اثاثه و حسّان بن ثابت هم در آن دست داشتند.

واقدی گوید: و هم گفته‌اند که رسول خدا (ص) بر آنها حد نزد و این صحیحتر است.

سعید بن جبیر در مورد این آیه می‌گفت: هر کس به زن شوهرداری تهمت بزند، خداوند او را در دنیا و آخرت لعنت می‌کند. و هم گفته است که این

آیه مخصوص امّ المؤمنین عایشه است.
از افلح خدمتکار ابی ایّوب برایم نقل کردند که همسر ابی ایّوب به او گفته است: آیا مطالبی را که در مورد عایشه می‌گویند شنیده‌ای؟ ابو ایّوب گفت: آری، ولی دروغ است. و به همسر خود گفت: آیا تو چنین کاری می‌کنی؟ گفت: به خدا هرگز. ابو ایّوب گفت: به خدا قسم عایشه از تو بهتر است. و چون در مورد این داستان قرآن نازل شد، خداوند در ضمن آن می‌فرماید: لَوْ لا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَ الْمُؤْمِناتُ بِأَنْفُسِهِمْ خَيْراً وَ قالُوا هذا إِفْكٌ مُبِينٌ [2]- چرا هنگامی که آن را شنیدید، مؤمنان و مؤمنات به خودشان ظن نبردند خیر را و گفتند این دروغی آشکار است.
گویند: منظور گفتگوی ابو ایّوب و همسر اوست، و هم گفته‌اند که چنین گفتگویی میان ابیّ بن کعب و همسرش صورت گرفته است.

[(1)] سوره 24، آیه 11.
[(2)] سوره 24، آیه 12.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:325

(1) از امّ سعد، دختر سعد بن ربیع برایم نقل کردند که می‌گفت: امّ طفیل همسر ابیّ بن کعب به او گفت: آیا آنچه مردم درباره عایشه می‌گویند شنیده‌ای؟ ابیّ گفت: چه می‌گویند؟ گفت: همین حرفهایی که می‌زنند. ابّی بن کعب گفت: به خدا قسم دروغ است. سپس از همسر خود پرسید:
آیا تو چنین کاری می‌کنی؟ گفت: به خدا پناه می‌برم. ابیّ گفت: سوگند به خدا که عایشه به مراتب از تو بهتر است. همسرش گفت: آری گواهی می‌دهم که چنین است و این آیه نازل شد.
گویند پس از چند روز، پیامبر (ص) همراه با تنی چند دست سعد بن معاذ را در دست گرفت و او را به خانه سعد بن عباده برد، و باتفاق همراهان ساعتی در خانه سعد بن معاذ نشستند و صحبت کردند. سعد بن عباده هم خوراکی تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن معاذ و همراهان همانجا غذا خوردند. چند روز دیگر پیامبر (ص) به اتفاق تنی چند دست سعد بن عباده را گرفته و او را به خانه سعد بن معاذ آوردند و ساعتی نشستند و صحبت کردند. سعد بن معاذ هم غذا تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن عباده و همراهان آنجا غذا خوردند. پیامبر (ص) این کار را به منظور رفع کدورتی که در بگو مگوی میان ایشان حاصل شده بود انجام دادند.
معمر با اسناد خود از عمّار یاسر برایم نقل کرد که او گفته است: موقعی که پیامبر (ص) به واسطه گم شدن گردنبند عایشه در منطقه ذات الجیش معطل شده بودند، ما نیز همراه ایشان بودیم. چون سپیده سر زد و آیه تیمم نازل شد، دستهای خود را روی زمین کشیدیم و سپس پشت و روی دستهای خود را تا آرنج دست مسح کشیدیم. پیامبر (ص) در طول

مسافرت، نماز ظهر و عصر، و مغرب و عشا را با هم برگزار می‌کردند.
عبد الحمید بن جعفر و چندین نفر دیگر، هر کدام از قول گروهی نقل کردند که چون عبد اللّه بن ابیّ این حرفها را زد، جعیل بن سراقع و جهجاء را که از فقرای مهاجران بودند دشنام داد و گفت: اشخاصی مثل این دو نفر بر قوم من فخر می‌فروشند و حال این که ما بودیم که محمد را به دوره عزت و شرف رساندیم! به خدا قسم در آن موقع جعیل بن سراقه خوشحال بود که ساکت باشد و حرفی نزند و امروز برای ما بلبل زبانی می‌کند. عبد اللّه بن ابیّ درباره صفوان بن معطّل هم مطالبی گفت و به او تهمتهایی زد. حسّان بن ثابت این بیت را در سرزنش آن دو سرود:
مردم بی سر و پا و فرومایه به عزت رسیدند حال آنکه پسر فریعه (حسّان بن ثابت) یکه و تنها مانده است [1]

[(1)] برای اطلاع بیشتر از بقیه ابیات به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص 62، مراجعه شود.- م.

(1) چون مسلمانان به مدینه آمدند، صفوان بن معطّل پیش جعیل بن سراقه رفت و گفت: بیا برویم و حسّان بن ثابت را بزنیم چون در این بیت منظورش کوبیدن من و تو بوده است، و حال آنکه ما به پیامبر (ص) نزدیکتر از او هستیم. جعیل از این کار خودداری کرد و گفت: من تا پیامبر (ص) دستوری نفرمایند در این مورد اقدامی نمی‌کنم، و تو هم تا از پیامبر (ص) در این مورد کسب اجازه نکرده‌ای اقدامی نکن! ولی صفوان بر او اعتراض کرد و خودش در حالی که شمشیر کشیده بود به قصد ضرب و جرح حسّان بن ثابت به سراغ او رفت. در آن هنگام حسّان در انجمن انصار بود، همین که صفوان به حسّان بن ثابت حمله کرد، انصار برجستند و صفوان را گرفتند و او را با طناب بسته و اسیر گرفتند، و ثابت بن قیس بن شمّاس عهده‌دار این کار شد.
در این هنگام عمارة بن حزم بر ایشان گذشت و پرسید: چه می‌کنید؟ آیا رسول خدا (ص) به این کار فرمان داده‌اند و راضی هستند؟ یا اینکه سر خود چنین رفتار می‌کنید؟ گفتند: رسول خدا اطلاع ندارند. گفت: خیلی جرأت کرده‌اید! رهایش کنید! آنگاه خود او صفوان و ثابت را به حضور پیامبر (ص) آورد. ثابت می‌خواست برگردد امّا عماره از این کار او را منع کرد تا اینکه نزد رسول خدا (ص) آمدند.
حسّان بن ثابت به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، صفوان میان اقوام و خویشاوندانم با شمشیر کشیده بر من حمله کرد و چنان مرا زد و مجروح ساخت که چیزی نمانده بود بمیرم، و خیال می‌کنم حالا هم از این زخم بمیرم.

پیامبر (ص) روی به صفوان فرمود و در حالی که سخت خشمگین شده بود فرمود: چرا به او حمله کردی و به رویش شمشیر کشیدی؟ گفت: ای رسول خدا او مرا آزار داده است و هجو کرده است و مرا نادان شمرده، و نسبت به اسلام من رشک و حسد برده است. آنگاه پیامبر (ص) رو به حسّان کرد و گفت: آیا مردمی را که مسلمان شده‌اند هجو گفته‌ای و نابخرد شمرده‌ای؟ و سپس فرمود: فعلا صفوان را حبس کنید، اگر حسّان مرد او را به خون حسان بکشید! صفوان را از حضور پیامبر (ص) بیرون بردند و زندانی کردند. چون این خبر به سعد بن عباده رسید که صفوان را زندانی کرده‌اند، پیش قوم خود که خزرجیان بودند آمد و گفت: عجیب است که نسبت به مردی از اصحاب رسول خدا (ص) بد رفتاری کرده‌اید، و او را آزار داده و دشنام گفته و برایش شعر سروده‌اید. او از آنچه گفته شده، خشمگین گردیده و کاری کرده است، و شما در حالی که رسول خدا (ص) میان شما هستند او را به بدترین وضعی اسیر کرده‌اید! آنها گفتند: رسول خدا (ص) فرمان داده‌اند که او را زندانی کنیم و هم فرمود که: اگر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:327
(1) دوست شما مرد، صفوان را به قصاص بکشید.
سعد بن عباده گفت: عفو و بخشش نزد رسول خدا (ص) مطلوبتر است، البته آن حضرت به حق قضاوت فرموده‌اند ولی من می‌دانم که میل دارند صفوان آزاد شود، و به خدا قسم از جای خود حرکت نمی‌کنم تا او آزاد شود! حسّان گفت: من از حق خود گذشتم و هر حقی هم که داشته باشم از آن تو باشد. ولی خویشان او از این کار سرباز زدند. در این موقع، قیس پسر سعد بن عباده، ناراحت و خشمگین شد و خطاب به خویشان حسّان گفت: خیلی عجیب است، تا به امروز چنین چیزی ندیده‌ام! حسّان از حق خودش گذشت کرده است و شما از پذیرش رأی او خودداری می‌کنید! من تصور نمی‌کردم که کسی از قبیله خزرج تقاضای سعد بن عباده را نپذیرد یا چیزی را که او می‌خواهد رد کند. این بود که خزرجیان خجالت کشیدند و صفوان را از زندان آزاد ساختند.
سعد بن عباده، صفوان را با خود به خانه برد و جامه‌ای ارزنده بر او پوشاند، و صفوان از خانه او بیرون آمد و برای نماز به مسجد رفت.
همینکه پیامبر (ص) او را دیدند فرمودند: صفوان است؟ گفتند: آری. فرمود: چه کسی این جامه را به او پوشانده است؟ گفتند: سعد بن عباده. فرمود: خداوند به او از جامه‌های بهشت بپوشاند.
بعد هم سعد بن عباده با حسّان بن ثابت گفتگو کرد و گفت: اگر خودت به حضور پیامبر (ص) نروی و حق خودت را در مورد صفوان به آن حضرت وانگذاری، دیگر با تو صحبت نخواهم کرد. حسّان همراه خویشاوندان خود به مسجد آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت:

ای رسول خدا، حق خودم را در مورد صفوان به شما واگذاشتم. پیامبر (ص) فرمود: آفرین بر تو، من پذیرفتم. و در مقابل زمین بائری به او واگذار فرمودند تا آنرا آباد کند که نام آن منطقه بیرحاء [1] بود. سعد بن عباده هم در مقابل این گذشت، مزرعه‌ای به او واگذار کرد که برایش در آمد سرشاری داشت.
واقدی گوید: از قول نافع بن جبیر هم برایم روایت کردند که می‌گفت: حسّان بن ثابت، صفوان را زندانی کرد، و چون حسّان بهبود یافت پیامبر (ص) به او پیغام دادند که: در این مسئله خوشرفتاری و گذشت کن. و حسّان در پاسخ عرض کرد که: صفوان در اختیار شماست.
و حضرت در عوض آن زمین را به او واگذار فرمودند.

[(1)] بیرحاء، نام زمینی است که ابی طلحة بن سهل بن پیامبر (ص) تقدیم داشته بود.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:328

(1) افلح بن حمید از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عایشه همواره از حسّان به نیکی یاد می‌کرد. روزی شنید که عروة بن زبیر، حسّان را دشنام می‌دهد، به او اعتراض کرد و گفت:
پسرکم به حسّان دشنام مده! مگر او این بیت را نسروده است:
همانا پدرم و پدرش و آبروی من همه در مقابل محمد (ص) فدا باد [1]
سعید بن ابی زید انصاری برایم از عایشه نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) فرموده‌اند حسّان محک شناخت مؤمنان و منافقان است، هیچ مؤمنی او را دشمن نمی‌دارد و هیچ منافقی او را دوست نمی‌دارد. حسّان در مدح عایشه این ابیات را سروده است:
زنی پارسا و با وقار که متهم نمی‌شود به گمان بدی و صبح می‌کند در حالی که غیبت کسی را نمی‌کند اگر آنچه که از من درباره او نقل کرده‌اند گفته‌ام.
امیدوارم چنان فلج شوم که انگشتانم حتی نتوانند تازیانه‌ام را بلند کنند [2]
این ابیات را ابن ابی الزّناد و ابن جعفر برای من خواندند.
برایم از جابر بن عبد الله روایت کرده‌اند که می‌گفت: من در جنگ مریسیع رفیق و همراه عبد الله بن رواحه بودم، ما نیمه شب به وادی عقیق رسیدیم و دیدیم که مسلمانان برای استراحت فرود آمده‌اند. پرسیدیم: پیامبر (ص) کجایند؟ گفتند: جلوتر از همه هستند و خوابیده‌اند. عبد الله بن رواحه به من گفت: آیا موافقی که معطل نشویم و برویم و به خانه خود برسیم؟ من گفتم: دوست ندارم بر خلاف مردم رفتار کنم، هیچ کس را نمی‌بینم که رفته باشد.
عبد الله بن رواحه گفت: پیامبر (ص) که ما را از این کار نهی نفرموده

است. جابر گوید: من نرفتم، و او با من خداحافظی کرد و راه افتاد. گویی هم اکنون او را می‌بینم که تنها می‌رود و هیچ کس با او همراه نیست. او همان شب در محله بلحارث به خانه خود رسیده بود، ولی ناگاه متوجه شده بود که درون خانه‌اش چراغی روشن است، و سایه شخص بلند قدی را با همسر خود دیده و پنداشته بود که مردی است، و بر دست و پای خود مرده و از آمدن خود سخت پشیمان شده بود، و می‌گفت: شیطان همواره با فریب همراه است. به هر حال با شمشیر آخته بی‌اندیشه وارد خانه شده و تصمیم داشته است که هر دو نفر را بکشد. سپس اندکی فکر کرده

[(1)] بیتی از اولین قصیده دیوان است که پیش از فتح مکه، در مدح پیامبر (ص) سروده است. دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص 8.- م.

[(2)] برای اطلاع از بقیه ابیات به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص 188، مراجعه شود.- م.

(1) و به خود آمده و با لگد به همسر خود زده و همسرش سراسیمه و در حالی که فریاد می‌کشیده است از خواب بیدار می‌شود.

عبد الله بن رواحه می‌گوید: من عبد الله هستم، این کیست که در خانه است؟ همسرش می‌گوید: این رجیله آرایشگر من است، ما شنیدیم که شما خواهید آمد، به همین منظور این زن را خواستم که مرا بیاراید و شب را پیش من بماند. عبد الله شب را در خانه خود گذراند و صبح زود به قصد پیوستن به پیامبر (ص) راه افتاد، و در محل چاه ابی عتبه به سپاه رسید. در آن موقع پیامبر (ص) همراه ابو بکر و بشیر بن سعد بودند.

پیامبر (ص) به بشیر بن سعد فرمودند: از چهره عبد الله بن رواحه چنین بر می‌آید که کار دیشب، او را خوش نیامده است. همینکه عبد الله بن رواحه به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر فرمودند: چه خبر؟ و عبد الله داستان را گفت. پیامبر (ص) فرمودند: نیمه شبان در خانه‌های زنان را مکوبید.

جابر می‌گوید: این نخستین باری بود که پیامبر (ص) از این کار نهی فرمودند. جابر همچنین می‌گوید: هیچ چیز بهتر از همراه بودن با لشکر و هماهنگی با ایشان نیست. بار دیگر هم که از خیبر بر می‌گشتیم، از وادی القری گذشته و به جرف [1] رسیده بودیم. جارچی پیامبر (ص) جار کشید که در شب به سراغ زنها و خانه‌هایتان نروید. گوید: دو نفر از این فرمان سرپیچی کردند و رفتند و هر دو اموری ناخوشایند دیده بودند.

غزوه خندق

اشاره

پیامبر (ص) روز سه شنبه هشتم ذی قعده سال پنجم هجرت لشکر را برای این جنگ حرکت داد. محاصره پانزده شبانه روز طول کشید، و روز چهارشنبه بیست و هفتم ذی قعده مراجعت فرمود. پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود گماشته بود.

موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث از پدرش، و ربیعة بن عثمان از زهری و عبد الصمد بن محمد، و یونس بن محمد ظفری، و عبد الله جعفر، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، و ابن ابی سبره، و عبد الحمید بن جعفر، و معمر بن راشد، و حزام بن هشام، و محمد بن یحیی بن سهل، و ایّوب بن نعمان بن عبد الله بن کعب بن مالک، و موسی بن عبیده، و قدامة بن موسی، و عائذ بن یحیی زرقی، و محمد بن صالح، و عبد الرحمن بن عبد العزیز، و هشام بن سعد، و مجمّع-

---

[(1)] جرف، نام منطقه‌ای در سه میلی مدینه به راه شام است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 280).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:330

(1) بن یعقوب، و ابو معشر، و ضحّاک بن عثمان، و عبد الرحمن بن محمد بن ابی بکر، و ابن ابی حبیبه، و ابن ابی الزّناد، و اسامة بن زید، هر یک قسمتی از موضوع جنگ خندق را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب خود را از شخص دیگری نقل می‌کرد. گروه دیگری هم درباره این جنگ مطالبی برایم نقل کردند و من آنچه را که برایم گفته‌اند می‌نویسم.

گویند، چون پیامبر (ص) بنی نضیر را تبعید فرمود، ایشان به ناحیه خیبر رفتند. گروه زیادی از یهودیان دلاور و چابک در خیبر سکونت داشتند، ولی خانه و زندگی و نسب آنها مانند بنی نضیر نبود- بنی نضیر از این جهت برگزیده یهود بودند، البته بنی قریظه هم از نسل کاهنی بودند که از فرزندزادگان هارون (ع) بود- چون بنی نضیر به خیبر رسیدند، حییّ بن اخطب، و کنانة بن ابی الحقیق، و هوذة بن حقیق، و هوذة بن قیس وائلی که از خاندان بنی خطمه و از قبیله اوس بود، و ابو عامر همراه ده دوازده نفر دیگر به مکه رفتند تا قریش و پیروان آنها را به جنگ پیامبر (ص) تحریض و ترغیب کنند. آنها به قریش گفتند: ما با شما خواهیم بود تا محمد را از پا در آوریم.

ابو سفیان گفت: آیا فقط انگیزه شما همین است، و به این منظور به مکه آمده‌اید؟ گفتند:

آری، آمده‌ایم تا با شما درباره دشمنی با محمد و جنگ با او همپیمان شویم

و بر این کار سوگند بخوریم. ابو سفیان گفت: درود بر شما، خوش آمدید! محبوب ترین مردم در نظر ما کسی است که ما را در ستیزه با محمد یاری کند. آنها به ابو سفیان گفتند: پنجاه نفر از خاندانهای مختلف قریش را که خودت هم همراه ایشان باشی حاضر کن. ما و شما زیر پرده‌های کعبه می‌رویم و در حالی که پهلوهای خود را به دیوار کعبه چسبانده باشیم، سوگند یاد می‌کنیم که هیچیک از ما دیگری را رها نکند و تا آخرین نفر که زنده باشیم، همگی بر دشمنی با محمد هماهنگ و متحد باشیم.
آنها این کار را کردند، و در این باره یک دیگر را سوگند دادند و همپیمان شدند. در این هنگام برخی از قرشیان به برخی دیگر گفتند: اکنون که بزرگان یثرب که اهل علم و کتابند، پیش شما آمده‌اند، از ایشان درباره آیین خود و آیین محمد سؤال کنید که کدامیک از ما بر سبیل هدایت و حقیم؟ گفتند: آری، چنین کنیم. ترجمه المغازی واقدی متن 330 غزوه خندق
و سفیان به یهودیان گفت: ای گروه یهود، شما پیروان اولین کتاب و صاحب علم‌اید، درباره محمد خبر دهید که آیا آیین ما بهتر است یا آیین محمد؟ و می‌دانید که ما خانه کعبه را آباد می‌داریم، و قربانی می‌کشیم، و آب آشامیدنی حاجیان را فراهم می‌سازیم، و بتها را عبادت می‌کنیم. یهودیان گفتند: مسلم است که شما از او بهترید، شما این خانه را گرامی می‌دارید، و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:331
(1) بر سقایت حاجیان قیام می‌کنید، و شتران پروار را قربانی می‌سازید، و همان چیز را که پدرانتان می‌پرستیدند می‌پرستید، شما به حق سزاوارترید تا او. و خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: أَ لَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيباً مِنَ الْكِتابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَ الطّاغُوتِ وَ يَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هؤُلاءِ أَهْدى مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا [1]- نمی‌بینی یا محمد آنها را که داده شده‌اند بهره‌ای از تورات و انجیل، می‌گروند به بتان و طاغوت و می‌گویند با کافران که این بت‌پرستان راه یافته‌ترند از مؤمنان.
یهودیان با قریش زمانی را وعده گذاشتند. صفوان بن امیّه گفت: ای قریش، همانا شما با این قوم وقتی را قرار گذاشتید و آنها از شما جدا شدند، تلاش کنید که به وعده خود وفا کنید و مثل دفعه گذشته نشود که با محمد در بدر الصّفراء قرار گذاشتیم و به وعده خود وفا نکردیم و این امر موجب گستاخی محمد شد. من همان وقت هم دوست نمی‌داشتم که ابو سفیان وعده را تعیین کند.
یهودیان بیرون آمدند تا به قبیله غطفان رسیدند. قریش هم شروع به تجهیز خود برای جنگ کردند، و میان اعراب راه افتاده و آنها را به یاری خود فرا می‌خواندند. آنها همچنین، همپیمانان غیر عرب خود را هم به یاری طلبیدند.

یهودیان هم پیش بنی سلیم آمدند و با آنها وعده کردند که چون قریش حرکت کردند، آنها هم همراهشان بیرون روند. آنگاه به سراغ قبیله غطفان رفتند و محصول خرمای یک سال خیبر را برای ایشان قرار دادند، مشروط بر آنکه یهود را یاری دهند و همراه قریش به جنگ پیامبر بروند. غطفان این موضوع را پذیرفتند و عیینة بن حصن در این کار از همگان پیشگام‌تر بود.
قریش و پیروان ایشان که مجموعا چهار هزار نفر می‌شدند، بیرون آمده و پرچم خود را در دار الندوه بر پا کردند. آنها سیصد اسب و یک هزار و پانصد شتر نیز همراه خود داشتند.
بنی سلیم هم که هفتصد نفر بودند بیرون آمدند و در منطقه مرّ الظهران به قریش پیوستند.
سرپرستی بنی سلیم بر عهده سفیان بن عبد شمس همپیمان حرب بن امیه بود. و او پدر ابی الاعور است که در جنگ صفّین همراه معاویه بود.
قریش بیرون آمدند در حالی که فرماندهی ایشان بر عهده ابو سفیان بن حرب بود. بنی اسد را طلحة بن خویلد اسدی فرماندهی می‌کرد و بنی فزاره هم به صورت کامل که هزار نفر بودند به فرماندهی عیینة بن حصن حرکت کردند. از قبیله اشجع هم چهار صد نفر به فرماندهی مسعود بن

[(1)] سوره 4، آیه 55.

(1) رخیله بیرون آمدند و گروهی از آنها نیز در جنگ شرکت نکردند. حارث بن عوف هم قوم خود را که چهارصد نفر بودند بیرون آورد.
هنگامی که افراد قبیله غطفان ضمن حرکت با پدر حارث بن عوف برخوردند، او به آنها گفت: برگردید و به سرزمینهای خود بروید، به جانب محمد (ص) حرکت نکنید که من کار محمد را روشن می‌بینم، اگر از خاور تا باختر بخواهند او را محاصره کنند، با وجود آن عاقبت پیروزی از آن او خواهد بود. ایشان پراکنده شدند و هیچ کس از آنها در جنگ حاضر نشد.
زهری و افراد قبیله بنی مرّه هم همین را روایت کرده‌اند.
عبد الرحمن بن عبد العزیز برایم از قول عبد الله بن ابی بکر بن عمرو بن حزم، و عاصم بن عمر بن قتاده روایت کرد که آن دو می‌گفتند: بنی مرّه در حالی که چهار صد نفر بودند و حارث بن عوف مرّی فرمانده ایشان بود، در جنگ خندق شرکت کردند. حسّان بن ثابت آنها را هجا گفت، و ایشان هم شعری سرودند و همسایگی و مجاورت خود را با رسول خدا ذکر کردند.
در نظر ما هم همین روایت صحیحتر است که حارث بن عوف همراه قوم خود در جنگ خندق شرکت کرد ولی از عیینه محافظه‌کارتر بود.
گویند، مجموع افرادی که از قبایل قریش و سلیم و غطفان و اسد در جنگ خندق شرکت کردند ده هزار نفر بودند که به سه لشکر تقسیم می‌شدند. و

فرماندهی آنان با ابو سفیان بود.
سپاه حرکت کرد و چون به نزدیک مدینه رسیدند، قریش در ناحیه رومه [1] در وادی عقیق فرود آمدند. عده‌ای از اعراب و همپیمانان حبشی ایشان هم آنان را همراهی می‌کرد. غطفانی‌ها در منطقه زغابه که در سمت احد قرار دارد فرود آمدند. قریش چهار پایان خود را برای چرا در وادی عقیق و خارستانهای آن رها کردند، امّا در آنجا هیچ گونه علفی برای اسبها نبود، مگر همان علوفه‌ای که با خود از مکه آورده بودند- علوفه‌ای که قریش با خود آورده بودند ذرّت بود.
غطفانی‌ها هم شتران خود را برای چرا به بیشه‌های اطراف جرف فرستادند تا خارها را بچرند.
این سپاه هنگامی به مدینه رسیدند که هیچ گونه زراعتی باقی نمانده بود، و مردم یک ماه قبل از آن کشت خود را درو و محصول و کاه خود را جمع آوری کرده بودند. غطفانی‌ها اسبهای خود را برای چرا به باقی مانده علفهای کشتزار رها کردند- و تعداد اسبهای غطفانی‌ها سیصد اسب بود- و علف موجود بر روی زمین تکافوی ایشان را نمی‌داد آنچنانکه شتران آنها از شدت لاغری مشرف به مرگ بودند. بهنگام ورود ایشان، مدینه نیز در اثر نباریدن باران خشک بود.

[(1)] رومه، سرزمینی است در مدینه، بین جرف و زغابه. (معجم البلدان، ج 4، ص 336).

(1) چون قریش از مکه آهنگ مدینه کرده و بیرون آمدند، گروهی از سواران خزاعه خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادند که قریش از مکه راه افتاده‌اند. این گروه فاصله میان مکه و مدینه را چهار روزه طی کرده بودند. در این هنگام پیامبر (ص) مردم را فرا خوانده و خبر حرکت دشمن را به ایشان دادند و با آنها درباره جهاد و جنگ رایزنی فرمودند. پیامبر (ص) به آنها وعده دادند که اگر شکیبایی و پرهیزکاری کنند، پیروز خواهند شد، و مردم را به اطاعت از خدا و رسول فرمان دادند. پیامبر (ص) در مورد جنگ خندق هم با مسلمانان مشورت فرمود. آن حضرت هنگام جنگ با مردم زیاد مشورت می‌فرمود.
پیامبر (ص) فرمود: آیا برای مبارزه از مدینه بیرون برویم؟ یا در مدینه باقی بمانیم و گرداگرد آن را خندق بسازیم؟ یا در فاصله نزدیک مدینه باشیم و این کوه را پشت سر خود قرار دهیم؟ مسلمانان اختلاف نظر پیدا کردند. گروهی گفتند ما در فاصله میان منطقه بعاث و ثنیّة الوداع تا جرف قرار می‌گیریم. گروهی دیگر گفتند مدینه را پشت سر خود قرار می‌دهیم.
سلمان گفت: ای رسول خدا، روزگاری که در زمین فارس بودیم، هر گاه از

سواران بیم داشتیم برگرد خود خندق می‌کندیم، آیا صلاح می‌دانید که اکنون هم خندق درست کنیم؟ این پیشنهاد و رأی سلمان مسلمانان را خوش آمد و این مطلب را هم بیاد آوردند که پیامبر (ص) در جنگ احد هم دوست می‌داشت که مسلمانان در مدینه بمانند و از آن بیرون نروند، بدین جهت مسلمانان بیرون رفتن از مدینه را دوست نداشتند و ترجیح می‌دادند که در مدینه بمانند.
ابو بکر بن ابی سبره برایم از ابو بکر عبد الله بن جهم روایت کرد که می‌گفت: رسول خدا (ص) سوار بر اسب خود شدند و همراه تنی چند از یاران خود از مهاجرین و انصار براه افتادند تا در محله‌ای فرود آیند. پیامبر (ص) خوشتر می‌داشت که کوه سلع [1] را پشت سر قرار دهد و حفر خندق را از ناحیه مذاد [2] شروع و به ذباب و راتج [3] ختم فرمایند.
پیامبر (ص) همان روز فرمان حفر خندق را صادر فرموده و مردم را فرا خواندند. سپس نزدیک شدن دشمن را به ایشان خبر داده و محل استقرار لشکر را در دامنه کوه سلع قرار دادند.
مسلمانان شتابان شروع به کندن خندق کردند، و می‌خواستند پیش از رسیدن دشمن آن کار را به سامان رسانند. خود پیامبر (ص) هم برای ترغیب مسلمانان همراه ایشان در خندق کار می‌فرمود. مسلمانان از یهود بنی قریظه مقدار زیادی ابزار مانند بیل و تیشه و زنبیل امانت و

[(1)] سلع، نام کوهی در بازار مدینه است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 324).
[(2)] مذاد، نام کوشکی از بنی حرام در غرب مسجد فتح است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 370).
[(3)] راتج، نام کوهی است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 310).

(1) عاریه گرفته بودند. در آن هنگام یهود بنی قریظه با رسول خدا در حالت صلح بودند و آمدن قریش را خوش نمی‌داشتند. پیامبر (ص) حفر هر بخش از خندق را به گروهی واگذار فرمود.
مهاجران از راتج تا ذباب را می‌کندند، و انصار از ذباب تا کوه بنی عبید را. بقیه قسمتهای مدینه خانه‌های متصل بهم بود.
محمد بن یحیی بن سهل از پدرش و او از قول پدر بزرگش روایت کرد که می‌گفته است:
من بخاطر دارم که به مسلمانان نگاه می‌کردم و جوانها در حال حمل خاک بودند، و گودی خندق به اندازه یک قامت بود. مهاجران و انصار خاکهای خندق را در زنبیلها بر روی سر خود می‌بردند و وقتی بر می‌گشتند زنبیلهای خالی را از سنگهای کوه سلع پر می‌کردند. معمولا خاکها را در آن طرف می‌ریختند که رسول خدا (ص) و یاران بودند، و سنگها را در طرف دیگر

می‌ریختند که مثل کودهای خرما به نظر می‌رسید. و سنگ از بهترین سلاحهای ایشان بود که دشمن را با آن می‌زدند.
ابن ابی سبره از مروان بن ابی سعید برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در آن روز با زنبیل خاک حمل می‌فرمود. مسلمانان رجز می‌خواندند و پیامبر (ص) هم این بیت را می‌خواندند:
هذا الجمال لا جمال خیبرهذا ابرّ ربّنا و اطهر این مایه برکت است نه بارهای خیبر، آری پروردگار ما نیکوکارتر و پاکیزه‌تر است.
در آن روز مسلمانان اگر از کسی سستی می‌دیدند بر او می‌خندیدند، و در آن روز بود که مسلمانان در مورد سلمان بگو مگو کردند. سلمان مردی نیرومند و کاملا آشنا به حفر خندق بود.
مهاجران می‌گفتند سلمان از ماست، و انصار می‌گفتند او از ماست و ما به او سزاوارتریم.
چون این گفتار مهاجران و انصار به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: سلمان مردی است که از خاندان ما شمرده می‌شود. سلمان به اندازه ده مرد کار می‌کرد تا اینکه قیس بن ابی صعصعه او را چشم زد و سلمان بیهوش شد و به زمین افتاد. در این مورد از رسول خدا (ص) سؤال کردند، و ایشان فرمود: کنار او بروید و او را وضو و غسل دهید، و آب آن را در ظرفی جمع کرده و پشت سر او خالی کنید! و چنین کردند. سلمان چنان بهبود یافت که گفتی از بند رسته است.
ابن ابی سبره برایم از قول فضیل بن مبشّر نقل کرد که گفته است از جابر بن عبد الله شنیدم که می‌گفت: در هنگام حفر خندق مساحتی را که پنج ذرع در پنج ذرع بود برای سلمان
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:335
(1) تعیین کرده بودند، و او به تنهایی آن را کند و چون از کندن آن فارغ شد، می‌گفت: پروردگارا، زندگی‌ای جز زندگی آخرت نیست.
ایّوب بن نعمان از قول پدرش و او از قول جدّش، و جدّش از قول کعب بن مالک نقل کرد که گفته است: در روز خندق ضمن کندن زمین رجز می‌خواندیم و ما- که همه از بنی سلمه بودیم- در یک گوشه مشغول کار بودیم، و پیامبر (ص) فرموده بودند که من چیزی نسرایم. من گفتم: آیا پیامبر (ص) در مورد کس دیگری هم، چنین تصمیمی گرفته‌اند؟ گفتند: آری به حسّان بن ثابت هم، چنین فرموده‌اند. من دانستم که پیامبر (ص) از این جهت ما را منع فرموده است که ما می‌توانستیم چیزی بسراییم، و دیگران قدرت آن را نداشتند. بدین جهت تا پایان کار حرفی نزدم.
چون کندن خندق تمام شد، پیامبر (ص) فرمودند: هیچ کس نباید از آنچه دوستش گفته است خشمگین شود و نباید تعبیر بدی کند، مگر آنچه که کعب و حسّان گفته‌اند چون آن دو مایه سرودن شعر را دارند.

یحیی بن عبد العزیز از قول عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که: جعیل بن سراقه مردی نیکوکار و در عین حال زشت و گرفتار بیماری پوستی بود و در روز خندق با مسلمانان در کندن خندق کمک می‌کرد. پیامبر (ص) در آن روز نام او را به عمر تغییر دادند، و مسلمانان شروع به خواندن رجزی کردند که چنین بود:
بعد از اینکه نام او جعیل بود پیامبر او را عمر نام گذاشت، آری او برای بیچارگان پشتیبانی آشکار بود.
و پیامبر (ص) فقط دو کلمه آخر هر مصراع را تکرار می‌فرمود.
هنگامی که مسلمانان مشغول کندن خندق بودند، زید بن ثابت هم از کسانی بود که خاک می‌برد. سعد بن معاذ که همراه رسول خدا (ص) نشسته بود، به زید بن ثابت نگاه کرد و به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، خدا را سپاسگزارم که مرا آنقدر زنده نگهداشت که به تو ایمان آوردم، من در روز جنگ بعاث پدر این زید را که ثابت بن ضحاک بود و بیماری صرع داشت در آغوش گرفتم. پیامبر (ص) فرمود: بسیار پسر خوبی است! اتفاقا زید بن ثابت در خندق دراز کشیده و خوابش برده بود، و خوابش به حدّی سنگین شده بود که عمارة بن حزم شمشیر و کمان و سپرش را برداشت و او بیدار نشد. مسلمانان پس از اینکه از حفر خندق فارغ شدند پراکنده گردیدند و تصمیم گرفتند از خندق مواظبت کنند و گرد آن پاسداری دهند. آنها متوجه زید نشدند و او را همچنان خفته ترک کردند. زید بیدار شد و چون این خبر به پیامبر (ص) رسید
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:336
(1) زید را احضار فرموده و گفتند: ای خواب آلوده، خوابیدی تا آنکه اسلحه‌ات را بردند؟! سپس رسول خدا (ص) فرمودند: چه کسی از اسلحه این پسر اطلاع دارد؟ عمارة بن حزم گفت: ای رسول خدا، اسلحه او دست من است. پیامبر (ص) دستور فرمودند اسلحه او را پس بدهد و هم نهی فرمود که هیچ کس حق ندارد حتّی به شوخی اسلحه مسلمانی را بردارد، که موجب ترس او گردد.
علی بن عیسی از قول پدرش برایم نقل کرد که می‌گفت: هیچ کس از مسلمان نبود، مگر اینکه در کندن خندق شرکت داشت، یا اینکه خاک می‌برد، چنانکه پیامبر (ص) و ابو بکر و عمر هم شرکت داشتند- و عمرو ابو بکر به هنگام کار هم از یک دیگر جدا نمی‌شدند، و در یک منزل سکونت داشتند و به هنگام حرکت هم با هم بودند- آن دو در جامه‌های خود خاک می‌بردند، زیرا بواسطه عجله مسلمانان، زنبیلی برای آنها باقی نمانده بود.
براء بن عازب می‌گفته است: من هیچ کس را در جامه سرخ زیباتر از پیامبر (ص) ندیده‌ام، چه، خود آن حضرت بسیار سپید و موهای سرش پر پشت بود، چنانکه به شانه‌های آن حضرت می‌رسید. و من در روز حفر

خندق آن حضرت را دیدم که بر پشت خود خاک حمل می‌کرد، به طوری که گرد و خاک میان من و او مانع گردید، و من به سپیدی شکم او می‌نگریستم.
ابو سعید خدری هم می‌گوید: گویی هم اکنون به پیامبر (ص) می‌نگرم که همراه مسلمانان مشغول حفر خندق بودند، و خاک میان سینه و شکم آن حضرت بود و چنین می‌فرمود:
اللّهمّ لولا انت ما اهتديناو لا تصدّقنا و لا صلّينا پروردگارا اگر تو ما را هدایت نفرموده بودی هدایت نمی‌شدیم، و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم.
و این گفتار را تکرار می‌فرمود.
ابی بن عباس بن سهل از قول پدر و پدر بزرگش برایم نقل کرد که می‌گفت: ما روز حفر خندق همراه رسول خدا (ص) بودیم. آن حضرت تیشه را به دست گرفت و به سنگی زد که بانگی بلند برخاست و پیامبر (ص) خندیدند. پرسیدند ای رسول خدا از چه چیز خندیدید؟
فرمود: از قومی می‌خندم که ایشان را در قید و غل از خاور می‌آورند و ایشان را بسوی بهشت می‌برند، و ایشان آن را خوش نمی‌دارند.
عاصم بن عبد الله حکمی برایم از عمر بن حکم نقل کرد که می‌گفت: عمر بن خطّاب هم در آن روز در منطقه کوه بنی عبید با تیشه کار می‌کرد. تیشه او به سنگ سختی برخورد کرد که پیامبر (ص) تیشه را از او گرفتند. وقتی که اولین ضربت را زدند برقی از آن سنگ به جانب
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:337
(1) یمن پرید. سپس ضربه دیگری زدند و برقی از سنگ به جانب شام پرید. ضربه سوم را که زدند.
برقی به سوی خاور جهید، و هنگام ضربه سوم سنگ شکست. عمر بن خطّاب می‌گفت: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است که آن سنگ مانند شن نرم گردید، و هر دفعه که پیامبر (ص) به آن سنگ ضربه می‌زدند سلمان به سنگ نگاه می‌کرد و جهش برق را می‌دید.
او به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، هر دفعه که تیشه می‌زدید از زیر آن برقی می‌درخشید.
پیامبر (ص) فرمودند: مگر آن را دیدی؟ گفت: آری. پیامبر (ص) فرمود: در ضربه اول کاخهای شام در نظرم پدید آمد، و در ضربه دوم کاخهای یمن را دیدم، و در ضربه سوم کاخ سپید خسرو را در مدائن دیدم. سپس پیامبر (ص) شروع به شرح دادن چگونگی کاخ خسرو برای سلمان فرمودند. سلمان گفت: درست می‌گویید، سوگند به آن کس که تو را بر حق مبعوث فرموده است که کاخ خسرو اینچنین است که شرح می‌دهید، و گواهی می‌دهم که رسول خدایی، پیامبر (ص) فرمود: اینها علامت فتوحاتی است

که پس از من خداوند برای شما خواهد گشود، ای سلمان، شام فتح خواهد شد، و هرقل به دورترین نقطه کشورش خواهد گریخت و شما بر شام پیروز خواهید شد. هیچ کس را یارای ستیزه با شما نخواهد بود، و یمن را هم خواهید گشود، و خاور هم برای شما فتح خواهد شد، و خسرو پس از فتح کشورش کشته خواهد شد. سلمان می‌گوید: همه اینها را دیدم.
برایم نقل کردند که خندق میان کوه بنی عبید در محله خربی تا راتج بود. مهاجران عهده‌دار حفر خندق از ذباب تا راتج بودند، و انصار فاصله میان ذباب تا خربی را می‌کندند.
این قسمت از خندق را پیامبر (ص) و مسلمانان کندند. ساختمانهای مدینه را هم متصل به یک دیگر قرار دادند که همچون حصاری شد. بنی عبد الاشهل هم بر گرد خود از منطقه راتج تا پشت آن خندق کندند، به طوری که خندق پشت مسجد مدینه را هم در بر گرفت. بنی دینار هم از خربی تا محل امروزی خانه ابن ابی الجنوب را حفر کردند.
مسلمانان زنان و بچه‌ها را در برجها قرار دادند، و همچنین بنی حارثه هم کودکان را در برجها و کوشکهای مرتفع خود قرار دادند. در آن روز عایشه هم آنجا بود. بنی عمرو بن عوف نیز زنان و کودکان را در کوشکها جای دادند. بعضی از ایشان در ناحیه قباء گرد کوشکها را هم خندق کندند. بنی عمرو بن عوف حصارهای خود را استوار ساختند و در آن اجتماع کردند و قبایل خطمه، بنی امیه، وائل و واقف هم زن و بچه خود را در حصار قرار دادند.
عبد الرحمن بن ابجر، از قول صالح بن ابی حسّان، و او از قول پیرمردان بنی واقف برایم نقل کرد که بنی واقف زنها و کودکان خود را در حصارهای خود جا داده بودند، و خود همراه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:338
(1) پیامبر (ص) بودند، و معمولا در نیمروز از زن و فرزند خود خبر می‌گرفتند. پیامبر (ص) آنها را از حضور در جنگ منع فرمود، و وقتی اصرار کردند، مقرر فرمود که مسلح باشند، زیرا که از بنی قریظه بر ایشان می‌ترسید.
هلال بن امیه گفته است: با تنی چند از اقوام خودم و گروهی از بنی عمرو بن عوف می‌آمدیم. از پل و منطقه صفنه گذشته بودیم و آهنگ منطقه قباء را داشتیم. همینکه به عوسا رسیدیم، ناگاه به گروهی برخوردیم که نبّاش بن قیس قرظی هم با ایشان بود، و ساعتی به سوی ما تیر اندازی کردند. ما هم پاسخ آنها را دادیم و بعضی از طرفین زخمی شدند، و مهاجمان پراکنده شدند و به پناهگاههای خود گریختند. ما هم به خانه‌های خود برگشتیم، و پس از آن دیگر اجتماعی از ایشان ندیدیم.
افلح بن سعید، از محمد بن کعب برایم روایت کرد: خندقی که پیامبر (ص)

حفر فرمود، فاصله میان کوه بنی عبید تا راتج بود- و این گفتار در نظر ما صحیح‌ترین روایت است. و هم گفته‌اند که خندق دارای درهایی بوده است، ولی نمی‌دانیم در کجا قرار داشته است.
محمد بن زیاد بن ابی هنیده با سند خود از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که می‌گفت: روز خندق مردم به سنگی بزرگ و سخت برخوردند و آنقدر با تیشه‌های خود به آن کوبیدند که شکست، سپس رسول خدا (ص) را فرا خواندند. آن حضرت آب طلبید و بر آن سنگ پاشید تا به صورت ریگ و شن در آمد.
جابر بن عبد الله گوید: دیدم که رسول خدا (ص) مشغول کندن خندق هستند، و متوجه شدم که گرسنه‌اند، و می‌دیدم که میان چینهای شکم آن حضرت را گرد و خاک پر کرده است. پیش همسرم آمدم و از گرسنگی پیامبر (ص) با او صحبت کردم. همسرم گفت: به خدا قسم ما چیزی جز اندکی گوشت میش و یک کیلو جو نداریم. جابر گفت: همین را آماده کن و بپز. گوید:
قسمتی از آن گوشت را پختیم، و قسمت دیگری از آن را سرخ کردیم و آرد را هم خمیر کرده و برای پختن نان آماده کردیم.
جابر گوید: من به حضور پیامبر (ص) برگشتم و پس از اینکه احتمال دادم که غذا آماده شده است، گفتم: ای رسول خدا! من برای شما خوراکی تهیه دیده‌ام، خودتان و هر یک از اصحاب که دوست دارید بفرمایید. پیامبر (ص) انگشتان دست خود را وارد انگشتان دست من کرد، و بلند خطاب به همه اصحاب خود فرمود: دعوت جابر را بپذیرید! و آنها هم همراه ایشان به راه افتادند. من با خود گفتم: به خدا کار من به رسوایی کشید! و زودتر پیش همسرم رفتم و این خبر را به او دادم. او گفت: آیا تو همه را دعوت کردی، یا رسول خدا دعوت فرمود؟ گفتم:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:339
(1) پیامبر خودشان دعوت کردند. گفت: نگران نباش. آزادشان بگذار، رسول خدا خود داناتر است.
گوید: پیامبر (ص) آمدند، و به اصحاب دستور فرموده بود که به صورت گروههای ده نفری بیایند. آنگاه به ما فرمود: گوشتها را تکه تکه کنید و روی دیگ را هم با پارچه بپوشانید و نان را از تنور بیرون بیاورید و آن را هم در پارچه‌ای بپیچید. و چنین کردیم. ما گوشتها را هم ریز کردیم و روی دیگ را با پارچه پوشانیدیم. بعد که رویش را گشودیم، دیدم چیزی از آن کاسته نمی‌شود، و نان را از تنور بیرون آورده و رویش را پوشاندیم، و دیدیم که چیزی از آن هم کاسته نمی‌شود. همه مردم خوردند و سیر شدند، و ما هم خوردیم و به دیگران هم دادیم. همه مردمی که در آن روز همراه پیامبر (ص) در خندق کار می‌کردند، و انصار این رجز را می‌خواندند:

نحن الّذین بایعوا محمّداعلی الجهاد ما بقینا ابدا ما کسانی هستیم که با محمد بیعت کرده‌ایم، برای جهاد تا وقتی زنده باشیم.
و پیامبر (ص) هم می‌فرمود:
اللّهمّ لا خیر الّا خیر الآخره‌فاغفر للانصار و المهاجره
خدایا خیری جز خیر آخرت نیست، پروردگارا مهاجران و انصار را بیامرز.
ابن ابی سبره، از صالح بن محمد بن زائده، از ابی سلمة بن عبد الرحمن بن عوف، از ابی واقد لیثی، روایت کرد که می‌گفت: دیدم که پیامبر (ص) ضمن کندن خندق نوجوانان را سان می‌دیدند، و گروهی را اجازه فرمودند و گروهی را رد کردند. همه آنها، حتی نوجوانانی که بالغ نشده و به آنها دستور هم داده نشده بود، در کندن خندق با پیامبر (ص) کار می‌کردند. ولی هنگامی که کار بالا گرفت و جنگ در شرف آغاز بود، پیامبر (ص) به نوجوانانی که بالغ نشده بودند فرمان دادند که به خانه‌های خود برگردند و همراه زنها و بچه‌ها در کوشکها باشند.
تعداد مسلمانان در این جنگ سه هزار بود، و من خود می‌دیدم که پیامبر (ص) گاهی کلنگ می‌زدند، و گاهی با بیل خاکها را کنار می‌زدند، و گاهی هم با زنبیل خاک حمل می‌فرمودند. پیامبر (ص) در آن روز سخت خسته شده، لذا نشستند و بر لبه چپ خندق به سنگی تکیه دادند و خوابشان برد. من ابو بکر و عمر را دیدم که بالای سر آن حضرت ایستاده بودند و از نزدیک شدن مردم ممانعت می‌کردند تا آن حضرت بیدار نشوند. اتفاقا همینکه من نزدیک آن حضرت رسیدم بیدار شدند، و برخاستند و فرمودند: آیا مرا بیدار کردید؟ و کلنگ را برداشتند و شروع به ضربه زدن کردند، و می‌فرمودند:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:340
(1)
اللّهمّ انّ العیش عیش الآخره‌فاغفر للأنصار و المهاجره
اللّهمّ العن عضلا و القاره‌فهم کلّفونی أنقل الحجاره
خدایا زندگی واقعی زندگی آخرت است، خدایا انصار و مهاجران را بیامرز، خدایا قبیله‌های عضل و قاره را لعنت فرمای، که آنها مرا مجبور به حمل سنگ کرده‌اند.
از جمله کسانی که پیامبر (ص) به آنان اجازه شرکت در جنگ دادند، ابن عمر و زید بن ثابت و براء بن عازب بودند که هر کدام پانزده سال داشتند.
عبد الحمید بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: مدت کندن و آماده کردن خندق شش روز طول کشید. پیامبر (ص) در دامنه کوه سلع فرود آمدند و آن کوه را پشت سر خود و خندق را روبروی خویش قرار دادند، و لشکرگاه پیامبر آنجا بود. برای پیامبر (ص) خیمه‌ای چرمی در کنار مسجدی که بیخ کوه- کوه احزاب- قرار داشت بر پا کردند. پیامبر (ص) میان زنان

خود نوبت قرار داده بودند. چند روزی عایشه حضور داشت، و پس از او امّ سلمه، و بعد از او زینب دختر جحش و میان همین سه نفر از بانوان نوبت بود. این سه بانو در منطقه خندق بودند. و دیگر همسران حضرت پیامبر (ص) در کوشکهای بنی حارثه بودند. و گفته‌اند که برخی از ایشان در برج و کوشک مسیر [1] بودند که در محّله بنی زریق قرار داشت و استوار و محکم بود. و هم گفته‌اند که برخی از ایشان در برج فارع [2] بودند، و همه اینها را شنیده‌ایم.

ابو ایّوب بن نعمان از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: حییّ بن اخطب ضمن راه به ابو سفیان بن حرب و قریش گفته بود: قوم من بنی قریظه همراه شما خواهند بود، و ایشان هفتصد و پنجاه جنگجویند که اسلحه فراوانی هم دارند. چون به نزدیکی مدینه رسیدند ابو سفیان به حییّ گفت: نزد قومت برو و از ایشان بخواه تا پیمان خود را با محمد برهم بزنند.

حییّ به راه افتاد و پیش بنی قریظه آمد. و پیامبر (ص) هنگامی که به مدینه آمده بودند با بنی قریظه و بنی نضیر و دیگر یهودیانی که در مدینه بودند مصالحه فرموده بودند که آنها نه علیه آن حضرت باشند و نه او را یاری دهند. و هم گفته‌اند که قرار بر این بوده است که اگر از یهود کسی به جنگ پیامبر بیاید، این یهودیان پیامبر را یاری دهند. و آنها طبق همان شرایطی که میان

[(1)] مسیر، نام کوشکی از بنی عبد الاشهل است (سمهودی، وفاء الوفا، ج 2، ص 372).

[(2)] فارع، نام کوشکی در خانه جعفر بن یحیی در باب الرحمه است (سمهودی، وفاء الوفا، ج 2، ص 354).

(1) اوس و خزرج متداول بوده است، در مدینه مقیم باشند.

و هم گفته‌اند که: حییّ از محل ذی الحلیفه راه خود را برگردانده و منطقه عصبه را پیمود تا خود را به کعب بن اسد برساند. کعب کسی بود که از طرف بنی قریظه پیمان را امضا کرده بود.

محمد بن کعب قرظی در این مورد چنین گفته است: حییّ بن اخطب مردی شوم بود، هم بنی نضیر را به بدبختی افکند و هم قریظه را به کشتن داد، و دوست می‌داشت که بر آنها ریاست و فرماندهی داشته باشد. کسی که در قریش شبیه به او بود، ابو جهل بن هشام بود.

چون حییّ پیش بنی قریظه آمد، ایشان او را در خانه خود نمی‌پذیرفتند و این کار را خوش نداشتند. اولین نفری که حییّ او را دید غزّال بن سموئیل بود و به او گفت: خبری برایت آورده‌ام که از محمد راحت خواهی شد! این

قریش است که به وادی عقیق فرود آمده‌اند و غطفان هم به محل زغابه رسیده‌اند. غزّال در پاسخ او گفت: سوگند به خدا، بدبختی روزگار را برای ما آورده‌ای! حییّ به او گفت: چنین مگو! سپس بر در خانه کعب بن اسد رفت و در زد.
کعب او را شناخت و گفت: دیدار حییّ مرا چه سود، مردی شوم که قوم خود را به بدبختی افکند، و اکنون هم از من می‌خواهد که پیمان شکنی کنم.
گوید: حییّ دوباره در را کوبید. کعب گفت:
تو مرد شومی هستی! قوم خود را چنان بد بخت کردی که همه را به هلاک افکندی، از محله ما بر گرد که تو هلاک من و قوم مرا اراده کرده‌ای. حییّ از بازگشت خودداری کرد. کعب گفت: ای حیی، من با محمد قراردادی دارم، و پیمانی بسته‌ام و جز راستی چیزی از او ندیده‌ام، به خدا سوگند که او هیچ پیمانی را رعایت کرده است. حییّ گفت: وای بر تو! من برای تو دریای بیکران و عزت روزگار را آورده‌ام، قریش را همراه همه سران و بزرگان ایشان آورده‌ام، کنانه را در منطقه رومه فرود آورده‌ام، و غطفان را هم همراه همه سران و بزرگانشان آورده‌ام، و در زغابه به طرف نقمی [1] فرود آمده‌اند. اینها اسبان زیاد و شتران فراوان همراه دارند، عدد این سپاه ده هزار، و شمار اسب ایشان هزار است، و سلاح فراوان دارند، و محمد از این جمله‌ها جان بدر نمی‌برد. همگی آنها پیمان بسته‌اند که مراجعت نکنند مگر اینکه محمد و همراهانش را درمانده سازند. کعب گفت: وای بر تو! به خدا قسم خواری روزگار را و ابری را که فقط رعد و برق دارد و بارانی در آن نیست برای من آورده‌ای. و حال آنکه من غرقه دریای بیکرانی هستم و نمی‌توانم که خانه خود را ویران سازم، مخصوصا که همه مال و ثروت من هم همین جاست و

[(1)] نقمی، نام محلی نزدیک احد است که به ابو طالب تعلق داشت. (وفاء الوفا، ج 2، ص 384).

(1) زنان و کودکان خرد سالم همراه من اند، از پیش من برگرد که مرا به آنچه آورده‌ای نیازی نیست.
حییّ گفت: وای بر تو! بگذار با تو صحبت کنم. کعب گفت: بهر حال من انجام دهنده این کار نیستم. حییّ گفت: می‌دانم که از ترس نان و خورشت در را نمی‌گشایی که مبادا من از آن بخورم، ولی تعهد می‌کنم که دست خود را در ظرف غذای تو وارد نکنم. کعب از این حرف ناراحت شد و در را گشود، و حییّ بر او وارد شد، و مرتب در باغ سبز به کعب نشان داد تا او ملایم شد و به حییّ گفت: امروز را برگرد، تا من با سران یهود مشورت کنم. حییّ گفت: آنها همه کارهای پیمان را به تو واگذار کرده‌اند، و تو برای

ایشان تصمیم می‌گیری. و شروع به اصرار کرد به طوری که او را از عقیده خود برگرداند. کعب به او گفت: من در کمال کراهت کاری را که تو می‌خواهی عهده‌دار می‌شوم و می‌ترسم که محمد کشته نشود، و قریش به سرزمین خود برگردند، تو هم به خانه و زندگی خود بر می‌گردی و من در گود باقی می‌مانم و با همراهانم کشته خواهیم شد. حییّ گفت: به توراتی که در روز طور سینا بر موسی نازل شده است، سوگند یاد می‌کنم که اگر محمد در این هجوم کشته نشود، و قریش و غطفان هم پیش از آنکه او را از پای درآورند مراجعت کنند، من با تو در حصارت درآیم تا آنچه که بر سر تو خواهد آمد بر سر من هم بیاید.
کعب پیمانی را که میان او و رسول خدا (ص) بود شکست و حییّ نامه‌ای را که به فرمان پیامبر (ص) نوشته بودند خواست و آنرا پاره کرد و چون آن کار را انجام داد، دانست که کار بالا خواهد گرفت و به جنگ و خونریزی منتهی خواهد شد.
حییّ از خانه کعب بیرون آمده و نزد مردم بنی قریظه که گرد خانه جمع شده بودند آمد و این خبر را به ایشان داد. زبیر بن باطا گفت: این مایه هلاک یهود است! قریش و غطفان برخواهند گشت و ما را همراه اموال و فرزندانمان در خانه‌هایمان رها می‌کنند، و هرگز نیروی ما به محمد نمی‌رسد. از این پس نه یک مرد یهودی راحت خواهد خوابید، و نه یک زن یهودی در مدینه می‌تواند اقامت کند.
کعب بن اسد به دنبال پنج نفر از رؤسای یهود فرستاد که زبیر بن باطا، نبّاش بن قیس، غزّال بن سموئیل، عسقبة بن زید و کعب بن زید بودند. و موضوع حییّ را با ایشان در میان گذاشت و گفت: حییّ گفته است که به سوی او بر می‌گردد و با او در حصار خواهد بود، تا هر چه به کعب می‌رسد به او هم برسد. زبیر بن باطا گفت: حالا چه احتیاجی است به اینکه وقتی تو کشته می‌شوی حییّ هم با تو کشته شود؟! گوید: کعب سکوت کرد، و آنها به او گفتند: ما دوست نمی‌داریم که اندیشه و رأی تو را نادرست بخوانیم یا با تو مخالفت کنیم، ولی حییّ کسی است
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:343
(1) که شومی او را می‌دانی. و کعب بن اسد بر کاری که کرده بود پشیمان شد. ولی چون خداوند متعال اراده هلاک ایشان را فرموده بود، آنچه می‌بایست پیش آمد.
در آن موقع که رسول خدا (ص) و مسلمانان در خندق بودند، عمر بن خطاب به حضور پیامبر (ص) آمد. آن حضرت در خیمه خود که از چرم بود و کنار مسجدی در بن کوه قرار داشت بودند. ابو بکر هم همراه پیامبر (ص) بود، و مسلمانان کنار خندق به نوبت کار می‌کردند و پاسداری می‌دادند. آنان مجموعا سی و چند اسب داشتند. سوارکاران بر دو سوی خندق

می‌گشتند و به مردانی که آنها را در مناطق مختلف برای نگهبانی گذاشته بودند سرکشی می‌کردند. در این موقع عمر آمد و گفت: ای رسول خدا، به من خبر رسیده است که بنی قریظه پیمان را شکسته، و جنگ خواهند کرد. این موضوع بر پیامبر (ص) گران آمد و فرمود: چه کسی را بفرستیم که برای ما خبر صحیح بیاورد؟ عمر گفت: زبیر بن عوّام. و او نخستین کسی بود که پیامبر (ص) گسیل داشتند و به او دستور دادند به طرف بنی قریظه برو. زبیر رفت و بررسی کرد، سپس برگشت و گفت: ای رسول خدا، من دیدم که حصارهای خود را اصلاح، و راههای خود را آماده می‌کردند، و چهارپایان خود را جمع کرده بودند. در این هنگام بود که رسول خدا (ص) فرموده بود: هر پیامبری را حواریانی است و حواری من زبیر پسر عمه من است.
سپس پیامبر (ص) سعد بن معاذ، و سعد بن عباده، و اسید بن حضیر را احضار کرده و فرمودند: به من خبر رسیده است که بنی قریظه پیمان خود را شکسته‌اند، و تصمیم به جنگ گرفته‌اند، بروید ببینید آیا این خبری که به من رسیده است حق و صحیح است؟ اگر این مطلب باطل و دروغ بود، وقتی برگشتید آشکارا در میان بگذارید، و اگر دیدید راست است به اشاره بگویید، که خود من بفهمم و مایه تضعیف روحیه مسلمانان نشوید.
این گروه چون پیش کعب بن اسد رسیدند، متوجه شدند که پیمان را شکسته‌اند. پس آنها را به حق خدا سوگند دادند که پیمان را رعایت کنند و پیش از اینکه کار بالا بگیرد و منجر به خون ریزی گردد بر سر عهد خود بازگردند و از حییّ بن اخطب پیروی نکنند. کعب گفت: ما هرگز بر سر آن پیمان باز نمی‌گردیم، من آن پیمان را چنان بریدم که بند کفش خود را. سپس شروع به دشنام و ناسزا گفتن نسبت به سعد بن معاذ کرد. اسید بن حضیر به کعب گفت: ای دشمن خدا! به سرور خود دشنام می‌دهی و حال آنکه تو همشأن و کفو او نیستی. به خدا سوگند ای یهودی زاده، بخواست خدا قریش خواهد گریخت و تو را در خانه‌ات رها خواهند کرد، آنگاه به سراغت می‌آییم و تو از این حصار فرود خواهی آمد و تن به فرمان ما خواهی داد. و تو می‌دانی که بنی نضیر از تو عزیزتر بودند و توان و قدرت تو نصف قدرت ایشان است، و دیدی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:344
(1) که خداوند بر آنها چه کرد، و پیش از آن هم بنو قینقاع بن به حکم و فرمان ما دادند. کعب گفت:
ای پسر حضیر حالا از آمدنت مرا می‌ترسانی؟ همانا سوگند به تورات، که پدرت مرا در جنگ بعاث دیده است، اگر ما نمی‌بودیم خزرجی‌ها او را از این سرزمین بیرون کرده بودند. وانگهی به خدا قسم شما تاکنون به گروهی برخورد نکرده‌اید که آداب جنگ را بداند و خوب از عهده آن بر آید،

ما هستیم که بخوبی از عهده جنگ با شما بر می‌آییم. آنگاه کعب و دیگر یهودیان نسبت به پیامبر (ص)، و مسلمانان زشت‌ترین دشنامها را دادند و به سعد بن عباده نیز چندان ناسزا گفتند که او را خشمگین کردند. سعد بن معاذ به سعد بن عباده گفت: رهایشان کن.

ما برای این کار و بگو مگو نیامده‌ایم، کار میان ما سخت‌تر از ناسزا گفتن به یک دیگر است، و شمشیر حکم فرما خواهد بود.

کسی که سعد بن عباده را ناسزا داده بود، نبّاش بن قیس بود که به او گفت: فلان مادرت را باید دندان بگیری! و سعد بن عباده از این ناسزا سخت خشمگین گردید. سعد بن معاذ به آنها گفت: من بر آن روز شما می‌ترسم که همچون روز بنی نضیر باشد. غزّال بن سموئیل به او گفت: فلان پدرت را بخور! سعد بن معاذ گفت: اگر سخن دیگری گفته بودی پسندیده‌تر از این بود.

گوید: آنها پیش پیامبر (ص) برگشتند، و چون به حضور آن حضرت رسیدند سعد بن عباده گفت: «عضل و قاره» و دو همراه او هم سکوت کردند و منظور سعد بن عباده از گفتن نام این دو قبیله مکر ایشان نسبت به خبیب و اصحاب رجیع بود. آنگاه نشستند. پیامبر (ص) تکبیر فرمود و گفت: ای مسلمانان مژده باد شما را به یاری و کمک خدا، این خبر میان مسلمانان منتشر شد و متوجه پیمان شکنی بنی قریظه گردیدند، و ترس و بیم مسلمانان فزونی یافت و کار بر ایشان سخت و دشوار شد.

گویند: در اثر این امر نفاق رونق گرفت، و مردم سست شدند، و گرفتاری بزرگ شد، و ترس و بیم شدت یافت، مخصوصا نسبت به زنها و بچه‌ها. وضع مسلمانان چنان بود که خداوند تعالی می‌فرماید: إِذْ جاؤُكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَ إِذْ زاغَتِ الْأَبْصارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا- [1]- چون آمدند سوی شما از زبر سو و فرو سوی شما و چون از جای برفت چشمها و رسید دل‌ها به حلق‌ها و گمان می‌بردید به خدای تعالی هر گونه گمان‌ها پیامبر (ص) و مسلمانان رویا روی دشمن بودند و نمی‌توانستند از جای خود حرکت کنند، و

[(1)] سوره 33، آیه 10.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:345

(1) ناچار بودند که از خندق خود حفاظت و پاسداری کنند. گروهی سخنان زشتی گفتند، چنانکه معتب بن قشیر گفت: محمد، گنجهای خسرو و قیصر را به ما وعده می‌دهد، و حال آنکه هیچیک از ما تأمین ندارد که برای قضای حاجت خود برود، خدا و رسولش فقط ما را به خود غرّه کرده و فریب می‌دهند.

صالح بن جعفر، از قول ابن کعب برایم نقل کرد که پیامبر (ص) فرمودند:

امیدوارم که برگرد خانه کعبه طواف کنم و کلید کعبه را بگیرم! خداوند خسرو و قیصر را هلاک خواهد فرمود و اموال ایشان در راه خدا بخشوده خواهد شد. پیامبر (ص)، این سخنان را هنگامی می‌فرمودند که متوجه بودند چه ترس و بیمی مسلمانان را فرا گرفته است. معتب بن قشیر هنگامی که این گفتار پیامبر (ص) را شنید آن سخنان را گفت.

ابن ابی سبره، از قول حارث بن فضیل برایم نقل کرد که می‌گفت: بنی قریظه تلاش کردند که شبانه به هسته مرکزی مدینه شبیخون بزنند. به این منظور حییّ بن اخطب را پیش قریش فرستادند که هزار مرد از ایشان و هزار مرد از غطفان بیایند، تا به کمک آنها حمله کنند. این خبر به پیامبر (ص) رسید و گرفتاری سخت شد. پیامبر (ص)، اسلم بن حریش اشهلی را همراه دویست مرد، و زید بن حارثه را همراه سیصد نفر، برای پاسداری مدینه اعزام فرمودند که تا سپیده دم تکبیر بگویند. سواران مسلمین هم همراه آنها بودند، و چون صبح شد در امان قرار گرفتند.

ابو بکر صدیق در این باره گفته است که: ما از یهود بنی قریظه نسبت به زنها و بچه‌هایی که در مدینه بودند، بیشتر می‌ترسیدیم تا از قریش و غطفان. من در آن شب بالای کوه سلع رفته بودم و به خانه‌های مدینه می‌نگریستم، و چون خانه‌ها را در حالت آرامش می‌دیدم، خدای عز و جل را ستایش می‌کردم. از عواملی که خداوند به آن وسیله بنی قریظه را از حمله به مدینه منصرف ساخت، موضوع پاسداری مدینه بود.

صالح بن خوّات از ابن کعب برایم نقل کرد که خوّات بن جبیر گفته است: در حالی که خندق را در محاصره خود داشتیم، پیامبر (ص) مرا احضار کردند و فرمودند: به اردوگاه بنی قریظه برو و ببین تصمیم شبیخون نداشته باشند، و یا از جایی نفوذ نکرده باشند، و خبرش را برای من بیاور.

گوید: نزدیک غروب آفتاب بود که از حضور پیامبر (ص) بیرون آمدم، و از سلع سرازیر شده بودم که آفتاب غروب کرد. نماز مغرب را گزاردم و به سوی راتج رفتم و از منطقه قبایل عبد الاشهل و زهره و بعاث گذشتم. چون نزدیک بنی قریظه رسیدم گفتم که کمین می‌کنم، و

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:346

(1) همین کار را کردم. ساعتی دژهای آنها را زیر نظر گرفته بودم که مرا خواب در ربود. ناگاه به خود آمدم و دیدم مردی مرا بر دوش خود حمل می‌کند، و همچنان که خواب در بودم او مرا بدوش گرفته و حرکت کرده بود. وقتی فهمیدم که او از پیشاهنگان بنی قریظه است، سخت از رسول خدا شرمنده شدم، زیرا مأموریت و دستوری را که در مورد حفاظت به من داده بودند، ضایع کرده بودم. آن مرد مرا بطرف حصارها و دژهایشان می‌برد و از صحبتی که به زبان عبری کرد، او را شناختم. او به مسخره گفت: گاوت گوساله چاقی زاییده است. گوید: این را به خاطر داشتم که

هیچیک از ایشان بدون دشنه‌ای که به کمر می‌بندد بیرون نمی‌آید. من دست خود را روی دشنه او گذاشتم و همان طور که مشغول گفتگو با مردی بود که بالای بارو ایستاده بود، دشنه را بیرون کشیده و جگرش را دریدم. او فریادی کشید که: این درنده را بگیرید! و یهودیان دسته‌های چوب را بر بالای برجهای خود آتش زدند و آن مرد با شکم دریده فرو افتاد و مرد. مرا هم نتوانستند به چنگ آوردند، و از راهی که آمده بودم، برگشتم.
معلوم شد جبرئیل موضوع را به رسول خدا خبر داده است و آن حضرت در حالی که می‌گفته: خوّات، پیروز شدی! به یاران خود خبر داده است.
من در حالی به حضور پیامبر (ص) رسیدم که میان یاران خود نشسته و صحبت می‌فرمود.
همینکه مرا دید فرمود: رو سپید باشی! گفتم: شما هم. فرمود: داستانت را بگو. و گفتم. فرمود:
جبرئیل به من خبر داد. مسلمانان هم به من گفتند که پیامبر قبلا خبر را همچنان که بوده به اطلاع ایشان رسانده‌اند.
خوّات می‌گفت: شبهای ما کنار خندق همچون روز بود. کس دیگری غیر از صالح بن خوّات برایم نقل کرد که خوّات می‌گفت: من پس از جریان آن شب، و رفاقت و صمیمیتی که با یهودیان داشتم همیشه فکر می‌کردم که این کار و مخصوصا مسئله دشنه چه مقدار سوء اثر در یهودیان داشت.
ابو بکر بن ابی سبره، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرد که: شبی نبّاش بن قیس از حصار خود همراه ده نفر از شجاعان یهود بیرون آمد، به امید اینکه بتواند شبیخونی بزند. چون به نزدیکی بقیع رسیدند با گروهی از مسلمانان که از یاران سلمة بن اسلم بن حریش بودند، برخوردند و پس از ساعتی درگیری و تیر اندازی باز گشته بودند. چون این خبر به سلمة بن اسلم، که در محله بنی حارثه بود رسید، با اصحاب خود به دژهای یهودیان توجه کرد، و گرد حصارها شروع به گردش کردند. یهود از این امر به وحشت افتادند و بر فراز برجهای خود آتش افروختند و می‌گفتند: شبیخون! شبیخون! مسلمانان دو پایه چاههای آب آنها را ویران
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:347
(1) کردند و یهودیان از ترس یارای خروج از حصار خود را نداشتند.
پیرمردی از قریش این داستان را برایم گفت، و ابن ابی الزناد و ابن جعفر هم می‌گفتند این داستان از آنچه در احد اتفاق افتاده صحیح‌تر است و آن این است: حسّان بن ثابت مردی فوق العاده ترسو بود، و همراه زنان به برجها رفته بود. صفیّه دختر ابو طالب در برج فارع بود و گروهی از جمله حسّان بن ثابت همراه او بودند. در این موقع ده نفر از یهود به فرماندهی غزّال بن سموئیل که همگی از بنی قریظه بودند، هنگام روز به آن حصار

حمله آوردند، و شروع به نفوذ و تخریب حصار کردند. صفیّه به حسّان گفت: ای ابا الولید برخیز و دفاعی بکن! حسّان گفت: نه به خدا قسم، جان خود را بر این یهودیان عرضه نمی‌دارم! تا اینکه یکی از یهودیان به در برج رسید و خواست داخل شود. صفیّه جامه بر خود پیچید و چماقی بدست گرفته بسوی آن مرد رفت و چنان ضربت سختی بر او زد که سرش را خرد کرده و او را کشت و دیگر یهودیان گریختند.
بنی حارثه هم جمع شدند، و اوس بن قیظی را به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و پیام دادند که خانه‌های ما بی‌پناه و بی حفاظ است، و خانه هیچیک از انصار چون خانه‌های ما نیست، میان خانه‌های ما و بنی غطفان هیچ کس نیست که آنها را از ما دفع کند، به ما اجازه دهید که برگردیم و زنان و بچه‌های خود را حفاظت کنیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه فرمود و آنها آماده بازگشت شدند.
چون این خبر به سعد بن معاذ رسید به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا به ایشان اجازه ندهید، چون به خدا قسم هر موقع شدت و سختی برای ما و ایشان پیش می‌آید چنین می‌کنند. آنگاه روی به بنی حارثه کرد و گفت: این کار همیشگی شما نسبت به ماست، هر گرفتاری که پیش آمده است شما همینطور رفتار کرده‌اید. در عین حال پیامبر (ص) ایشان را باز گرداند.
عایشه همسر پیامبر (ص) می‌گفت: در یکی از شبها که کنار خندق بودیم، از سعد بن ابی وقاص حالتی دیدم که موجب شد همواره او را دوست داشته باشم. گوید: پیامبر (ص) مرتبا از شکافی که در خندق ایجاد شده بود رفت و آمد می‌فرمود که از آن حراست فرماید. تا اینکه سرما موجب آزار آن حضرت شد و پیش من آمدند، من آن حضرت را گرم کردم، و پس از اینکه گرم شدند دوباره برای حراست از همان شکاف بیرون رفتند و می‌گفتند: می‌ترسم که دشمن از این شکاف نفوذ کند. عایشه گوید: همچنان که پیامبر (ص) در کنار من بودند و گرم می‌شدند، می‌فرمودند: ای کاش مرد نیکوکاری امشب از من پاسداری می‌کرد. گوید: در همین موقع
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:348
(1) صدای سلاح و برخورد آهن بیکدیگر را شنیدم، و پیامبر (ص) فرمودند: کیست؟ گفت: سعد بن ابی وقاصم. فرمودند: از این شکاف مواظبت کن. و سپس پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می‌شنیدم.
واقدی می‌گوید: عبد الرحمن بن محمد بن ابی بکر، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم روایت کرد که امّ سلمه می‌گفت: من در جنگ خندق در تمام مدت اقامت رسول خدا (ص) همراه ایشان بودم، و با آنکه سرمای سختی بود پیامبر (ص) شخصا در خندق پاسداری می‌دادند. شبی به ایشان

می‌نگریستم که برخاستند و مدتی نماز گزاردند، سپس از خیمه خود بیرون رفته، و ساعتی دیده بانی فرمودند و شنیدم که می‌فرمود: گروهی از سواران دشمن دور خندق می‌گردند، آیا کسی برای مقابله با آنها هست؟ آنگاه عبّاد بن بشر را صدا زدند. عبّاد گفت: گوش به فرمانم! فرمودند: آیا کسی هم همراه تو هست؟ گفت: آری، من همراه گروهی از یاران خود گرد خیمه شما هستیم. فرمودند: با یاران خود کنار خندق برو و بگرد که گروهی از سواران دشمن این دور و بر می‌گردند، و طمع بسته‌اند که به شما شبیخون زنند. آنگاه دعا فرمودند که: پروردگارا شر ایشان را از ما دفع کن، و ما را بر ایشان پیروز فرمای، و آنها را مغلوب گردان که کسی غیر از تو نمی‌تواند آنها را مغلوب کند.
عبّاد بن بشر همراه یاران خود راه افتاد و ناگاه متوجه شد که ابو سفیان در گروهی از سواران مشرک دور و بر قسمتهای کم عرض خندق می‌گردد. مسلمانان در مقابل آنها ایستادند، و آنها را با تیر و سنگ زدند. و بالاخره موفق شدند که آنها را با تیر اندازی تضعیف کرده و وادار به بازگشت کنند.
عبّاد بن بشر می‌گوید: موقعی که برگشتم دیدم پیامبر (ص) نماز می‌خوانند و من جریان را به ایشان اطلاع دادم.
امّ سلمه می‌گوید: پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای خرخر او را که در خوابی آرام فرو رفته بود می‌شنیدم. تا آنکه صدای اذان بلال را شنیدم که دمیدن سپیده را اعلام می‌کرد. پیامبر (ص) بیرون رفته نماز صبح را با مسلمانان گزاردند. آن حضرت می‌فرمود: خدا عبّاد بن بشر را رحمت کند! عبّاد بن بشر همواره ملازم خیمه پیامبر (ص) بود و از آن حراست می‌کرد.
ایّوب بن نعمان از پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: اسید بن حضیر و یارانش که از خندق پاسداری می‌کردند به جایی رسیدند که اسبها می‌توانستند از آن بپرند. و ناگاه با گروهی از مشرکان برخوردند که حدود صد سوار بودند و عمرو بن عاص فرمانده ایشان بود که تصمیم داشتند بر مسلمانان حمله کنند. اسید بن حضیر به اتفاق همراهان در مقابل آنها ایستادند و آنها را با سنگ و تیر زدند تا پشت کردند و گریختند. سلمان فارسی هم که در آن شب همراه

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:349

(1) مسلمانان بود، به اسید گفت: دهانه خندق در اینجا تنگ است، و می‌ترسیم که اسبهای آنها از اینجا بپرند. مردم در کندن آن قسمت عجله کرده بودند، لذا در آن شب با شتاب آنجا را دوباره کنده و بر عرض آن افزودند تا بصورت خندق در آمد و از این مسأله آسوده خاطر شدند.
مسلمانان با آنکه در سرما و گرسنگی شدید بودند به نوبت از خندق پاسداری و حفاظت می‌کردند.
از جابر بن عبد الله برایم نقل کردند که می‌گفت: موقعی که من از خندق

پاسداری می‌کردم متوجه شدم که سوارکاران مشرکین دور و بر خندق می‌گردند، و در جستجوی محل باریکی از خندق هستند که از آنجا گذشته و نفوذ کنند، عمرو بن عاص و خالد بن ولید در صدد این بودند تا از غفلت مسلمانان استفاده کرده و این کار را انجام دهند. ما با خالد بن ولید برخورد کردیم که همراه صد سوار در جستجوی محل باریکی از خندق بودند، و می‌خواست سواران خود را عبور دهد که ما به طرف آنها تیر اندازی کردیم تا آنکه برگشتند.
از قول محمد بن مسلمه هم برایم نقل کردند که می‌گفت: در آن شب خالد بن ولید همراه صد سوار از ناحیه وادی عقیق خود را به مذاد رساند، و مقابل خیمه پیامبر (ص) در آن سوی خندق ایستاد. من مسلمانان را متوجه کرده و به عبّاد بن بشر که سر پاسدار خیمه پیامبر (ص) بود، و در حال نماز بود، بانگ زدم: مواظب باش غافلگیر نشوی! او بسرعت به رکوع و سجود پرداخت و خالد همراه سه نفر دیگر جلوتر آمد، و شنیدم که می‌گویند: این خیمه محمد است، تیر اندازی کنید! و شروع به تیر اندازی کردند. ما در این طرف خندق و آنها در طرف دیگر خندق به مقابله پرداختیم و شروع به تیر اندازی به یک دیگر کردیم و یاران ما به کمک آمدند و یاران ایشان هم به یاری آنها شتافتند. گروه زیادی از هر دو سو زخمی شدند، و سپس در کناره خندق به حرکت در آمدند و ما هم آنها را تعقیب کردیم، و به هر پست نگهبانی که می‌رسیدیم گروهی با ما راه می‌افتادند و گروهی هم همچنان پاسداری می‌دادند، تا به منطقه راتج رسیدیم. در آنجا دشمن مدتی طولانی ایستاد، و منتظر بنی قریظه شد تا به مرکز مدینه حمله کند. ناگاه متوجه شدیم که سواران سلمة بن اسلم بن حریش، که مشغول پاسداری از مدینه بودند، رسیدند و خود را به لشکر خالد زدند و به جنگ پرداختند. به اندازه دوشیدن میشی بیشتر طول نکشید که دیدم سواران خالد پشت کردند، و سواران سلمة بن اسلم آنها را تعقیب کرده تا از جایی که آمده بودند، بیرونشان کردند.
چون صبح شد قریش و غطفان خالد را سرزنش کرده و گفتند: هیچ کاری انجام ندادی، نه نسبت به آنها که از خندق پاسداری می‌کردند، و نه نسبت به آنان که به تو حمله کردند. خالد
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:350
(1) گفت: من امشب جایی نمی‌روم، سواران دیگری را بفرستید تا ببینیم چه می‌کنند.
ابن ابی سبره، از عبد الواحد بن ابی عون، و او از قول امّ سلمه همسر پیامبر (ص) برایم نقل کرد که امّ سلمه می‌گفت: نیمه‌های شب در خیمه پیامبر (ص) بودم و آن حضرت خواب بودند که ناگاه هیاهویی بگوشم رسید، و شنیدم کسی می‌گوید: یا خیل الله! و این شعاری بود که پیامبر (ص)

برای مهاجران تعیین فرموده بود. پیامبر (ص) از صدای او بیدار شدند و از خیمه بیرون رفتند. گروهی از صحابه کنار خیمه پاسداری می‌دادند که عبّاد بن بشر هم جزء ایشان بود. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر است؟ عبّاد گفت: امشب نوبت پاسداری عمر بن خطّاب است، و صدای اوست که با «خیل اللّه» یاری می‌طلبد و مردم به سوی او در حرکتند. صدای او از محله حسیکه ما بین ذباب و مسجد فتح بگوش می‌رسد. پیامبر (ص) به عبّاد بن بشر فرمود:
برو و ببین چه خبر است و ان شاء اللّه بر گردی و خبرش را برایم بیاوری!
امّ سلمه می‌گوید: من بر در خیمه ایستاده بودم، و آنچه می‌گفتند گوش می‌دادم. پیامبر (ص) همچنان ایستادند تا عبّاد بن بشر برگشت و گفت: عمرو بن عبد ود با گروهی از سواران دشمن از جمله مسعود بن رخیة بن نویره با سوارانی از غطفان حمله آورده‌اند و مسلمانان مشغول تیر اندازی و پرتاب سنگ به طرف آنها هستند.
امّ سلمه گوید: پیامبر (ص) وارد خیمه شدند و زره و مغفر پوشیده بر اسب خود سوار شدند، و همراه اصحاب بیرون رفتند تا به آن محل بروند. چیزی نگذشت که خوشحال برگشته و فرمودند: خداوند آنها را برگرداند، و گروه زیادی از آنها زخمی شدند. گوید: پیامبر (ص) دوباره خوابیدند و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می‌شنیدم که دو مرتبه هیاهویی شنیدم.
پیامبر (ص) از خواب پریده و فریاد زدند: آی عبّاد بن بشر. گفت: گوش بفرمانم. فرمود: ببین چه خبر است. او رفت و برگشت و گفت: ضرار بن خطّاب است که با سواران مشرکان از جمله عیینة بن حصن و سواران غطفانی در محل کوه بنی عبید حمله آورده است، و مسلمانان هم مشغول تیر اندازی و پرتاب سنگ شده‌اند. پیامبر (ص) به خیمه برگشتند، زره پوشیده بر اسب خود سوار شدند و با یاران خود به آن سمت حرکت فرمودند و تا هنگام سحر برنگشتند. هنگام سحر بود که پیامبر (ص) برگشته و فرمودند: با حالت گریز عقب‌نشینی کردند و تعداد زیادی نیز از آنها زخمی شدند.
سپس همراه اصحاب نماز صبح گزاردند و نشستند. امّ سلمه می‌گفت: من در جنگهای گوناگونی که در آن ترس و کشتار حکم فرما بود، در خدمت پیامبر (ص) بودم، مانند جنگ مریسیع، خیبر، حدیبیه و فتح مکه و حنین. هیچکدام از این جنگها پیامبر (ص) را به اندازه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:351
(1) جنگ خندق بزحمت نیفکند و برای ما هم هیچکدام ترسناک‌تر از خندق نبود. علت آن هم این بود که مسلمانان همچون درخت پر شاخ و برگی بودند، و ما از طرف بنی قریظه در مورد حمله به زنها و بچه‌ها اطمینان نداشتیم. لذا مدینه تا صبح پاسداری می‌شد و تمام شب بانگ تکبیر در

مدینه بلند بود. شب را با ترس به صبح می‌آوردند، تا آنکه خداوند متعال دشمنان را خشمگین برگرداند، و خیری به ایشان نرسید، و خداوند متعال مؤمنان را در جنگ کفایت فرمود.
ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد که، محمد بن مسلمه گفته است: شبی گرد خیمه پیامبر (ص) پاسداری می‌دادیم و آن حضرت خواب بود، چنانکه صدای نفسهای بلند او را می‌شنیدیم: ناگاه تعدادی سوار بر بالای کوه سلع ظاهر شدند که نخست عبّاد بن بشر متوجه ایشان شد و ما را خبردار کرد. من به طرف سواران حرکت کردم، و عبّاد بن بشر در حالی که دست به قبضه شمشیر خود داشت، همچنان بر در خیمه ایستاده و مرا نگاه می‌کرد. من برگشتم و گفتم: سواران مسلمان و خودی هستند که به سرپرستی سلمة بن اسلم بن حریش بر بالای کوه آمده‌اند. و سر جای خود برگشتیم.
محمد بن مسلمه می‌گفت: در جنگ خندق شبهای ما هم چون روز بود تا اینکه خداوند متعال گشایشی در آن ایجاد کرد.
خارجة بن حارث و ضحاک بن عثمان از قول جابر بن عبد الله برایم نقل کردند که می‌گفت:
ترس ما در مورد حمله بنی قریظه به زنان و بچه‌های مقیم مدینه از قریش بیشتر بود، تا اینکه خداوند گشایشی در آن ایجاد کرد.
گویند، کافران میان خود نوبت گذاشته بودند، یک روز ابو سفیان بن حرب با یاران خود عهده‌دار سپاه بود، و یک روز هبیرة بن ابی وهب، و یک روز عکرمة بن ابی جهل، و یک روز ضرار بن خطّاب. آنها سواران خود را به طور پراکنده میان مذاد و راتج به حرکت در می‌آوردند و با لشکر متفرق خود گاه جمع شده و گاهی پراکنده می‌شدند، تا اینکه کار بالا گرفت و مردم سخت ترسیدند. دشمن، تیر اندازان خود را جلو آورده بود، و تیر اندازانی مانند حبّان بن عرقه، و ابو اسامه جشمی، و برخی دیگر از قبایل غیر مشهور با آنها بودند. روزی این تیر اندازان اقدام به ساعتی تیر اندازی کردند و همه آنها یک هدف داشتند که خیمه پیامبر (ص) بود.
پیامبر (ص) در حالی که زره و مغفر پوشیده بود ایستاده بودند، و هم گفته‌اند که سوار بر اسب خود بودند. حبّان بن عرقه تیری به سعد بن معاذ انداخت که به رگ بزرگ دست سعد خورد. حبّان بن عرقه گفت: بگیر که من پسر عرقه هستم! و پیامبر (ص) در پاسخ فرمودند:
خداوند چهره‌ات را به آتش کشاند! و گفته شده است که ابو اسامه جشمیّ سعد را تیر زده است،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:352
(1) و سعد زره بر تن داشت.
عایشه همسر پیامبر (ص) می‌گوید: پیش از اینکه احکام حجاب وارد شود

ما در کوشک بنی حارثه بودیم، و مادر سعد بن معاذ هم با ما بود. در این موقع سعد بن معاذ بر ما گذشت و بر تن او اثر عطر خلوق بود، و من کسی را در استعمال آن عطر بهتر از سعد ندیده‌ام. سعد زرهی بر تن داشت که آستینهای آن را بالا زده بود، و به خدا قسم در آن روز من از آنچه بر او آمد، می‌ترسیدم. در آن هنگام سعد زوبین را در دست خود حرکت می‌داد و این شعر را می‌خواند:
لبّث قليلا يدرک الهيجا حمل‌ما احسن الموت إذا حان الاجل اندکی صبر کن تا حمل [1] جنگ را درک کند، هنگامی که اجل رسیده باشد چقدر مرگ خوب است.
مادر سعد به او گفت: پسرکم زودتر به رسول خدا بپیوند! به خدا قسم تأخیر کرده‌ای.
عایشه گوید: من به مادرش گفتم: دوست می‌داشتم که زره سعد تا سر انگشت او را بپوشاند.
گفت: آنچه خداوند مقدر فرموده باشد، خواهد شد. و مقدر شده بود که در آن روز او تیر بخورد، و چون خبر رسید که او تیر خورده است، مادرش گفت: وای بر من از کوه استوارم.
رؤسای کافران تصمیم گرفتند که فردا دسته جمعی حمله کنند. به این جهت ابو سفیان بن حرب، و عکرمة بن ابی جهل، و ضرار بن خطّاب، و خالد بن ولید، و عمرو بن العاص، و هبيرة بن ابی وهب، و نوفل بن عبد الله مخزومی، و عمرو بن عبد، و نوفل بن معاویه دیلی، همراه گروه دیگری بر گرد خندق شروع به حرکت کردند. رؤسای غطفان هم، یعنی عیینة بن حصن، و مسعود بن رخیله، و حارث بن عوف و رؤسای قبیله بنی سلیم، و از بنی اسد طليحة بن خویلد نیز همراهشان بودند. این گروه پیادگان را پشت سر گذاشتند، و خود در جستجوی نقطه باریکی از خندق بر آمدند تا از آن جا با اسبهای خود به سوی پیامبر (ص)، و اصحاب آن حضرت هجوم برند. اتفاقا به جای تنگی رسیدند که مسلمانان از آن غفلت کرده بودند. آنها شروع به پراندن اسبان خود کرده، و می‌گفتند: این مکر و حیله است و عرب هرگز چنین مکر و خدعه‌ای نمی‌کند. و گفتند، مردی ایرانی همراه اوست که او این راهنمایی را کرده است. بعد گفتند، به هر حال چه کسی از اینجا عبور می‌کند؟، و عکرمة بن ابی جهل، و نوفل بن عبد الله، و ضرار بن خطّاب و هبيرة بن ابی وهب، و عمرو بن عبد از خندق عبور کردند، و دیگران همان طرف خندق ماندند و از آن عبور نکردند. به ابو سفیان گفته شد، تو عبور نمی‌کنی؟ گفت: حالا

[(1)] حمل، نام شخصی است.

(1) که شما گذشتید، اگر محتاج به ما شدید ما هم خواهیم آمد.
در این موقع عمرو بن عبد شروع به هماوردطلبی کرد، و این رجز را می‌خواند:
و لقد بححت من النداءلجمعکم هل من مبارز از بس که به جمع شما فریاد کشیدم که هماوردی هست؟ صدایم گرفت عمرو در آن روز برانگیخته شده بود، و خونخواهی می‌کرد. او در جنگ بدر شرکت کرده و زخمی شده بود، و در جنگ احد شرکت نکرده، و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده بود، مگر اینکه از محمد (ص) و یارانش انتقام بگیرد. او در آن موقع سالخورده بود، گویند، به نود سالگی رسیده بود.
چون او هماورد طلبید، علی (ع) برخاست و خطاب به رسول خدا (ص) گفت: من با او مبارزه خواهم کرد! و تا سه مرتبه این امر تکرار شد. و به واسطه شجاعت و اهمیت عمرو گویی بر سر مسلمانان مرغ نشسته و همگی سکوت کرده بودند.
پیامبر (ص) شمشیر خود را به علی (ع) لطف فرمود، و به دست خود عمامه بر سرش پیچید، و دعا فرمود و عرض کرد: پروردگارا او را بر دشمن یاری فرمای! گوید، عمرو پیش آمد و سوار بر اسب بود، و علی (ع) پیاده. علی (ع) به او گفت: تو در جاهلیت می‌گفتی هیچ کس نیست که سه حاجت از من بخواهد مگر اینکه یک حاجت او را بر می‌آورم. گفت: همچنین است. علی (ع) فرمود: من نخست از تو دعوت می‌کنم که گواهی دهی بر اینکه خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) رسول اوست، و تسلیم امر پروردگار جهانیان شوی. عمرو گفت: ای برادر زاده از این بگذر. فرمود: دیگری این است که به سرزمین خود برگردی، اگر محمد (ص) راستگو باشد تو در پناه او به سعادت می‌رسی، و اگر غیر از این باشد، آنچه که تو می‌خواهی دیگران انجام می‌دهند. گفت: این چیزی است که زنان قریش هرگز در آن باره صحبت نخواهند کرد، من عهدی را که می‌باید، با خود بسته‌ام و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده‌ام، تقاضای سوم تو چیست؟ علی (ع) فرمود: جنگ. عمرو خندید و گفت: این دیگر صفتی است که فکر نمی‌کردم کسی از عرب در آن مورد، مرا به بخل متهم کند، ولی من خوش نمی‌دارم کسی مثل تو را بکشم، مخصوصا که پدرت هم ندیم من بوده است، برگرد که تو تازه- جوانی، و من می‌خواهم با دو سالخورده‌تر قریش که ابو بکر و عمرند بستیزم. علی (ع) فرمود:
به هر حال من تو را به مبارزه دعوت می‌کنم و دوست دارم که تو را بکشم. عمرو اندوهگین شد و از اسب خود فرود آمد و آن را پی کرد.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:354
(1) جابر گوید: آن دو بیکدیگر نزدیک شدند، و گرد و غباری برخاست که آن دو را نمی‌دیدیم، از پس آن تکبیر شنیدیم، و دانستیم که علی (ع) او را

کشته است. یاران عمرو هراسان روی به گریز نهادند، و اسبهای ایشان آنها را از خندق رد کرد. فقط اسب نوفل بن عبد الله او را در خندق افکند، و مسلمانان آن قدر سنگ به او زدند که کشته شد. دیگران هم گریختند، زبیر بن عوّام، و عمر بن خطّاب از پی ایشان رفتند، و ساعتی آنها را تعقیب کردند. ضرار بن خطّاب با نیزه به برادر خود عمر بن خطّاب حمله آورد، و همینکه نیزه او به پوست عمر رسید آن را برداشت و گفت: این نعمت بزرگ را بیاد داشته باش، زیرا من سوگند خورده‌ام که دستهایم به خون کسی از قریش آلوده نگردد.

ضرار پیش ابو سفیان و دیگر یاران خود برگشت، و آنها نزدیک کوه بنی عبید ایستاده بودند.

و هم گفته‌اند که زبیر بر نوفل بن عبد الله بن مغیره با شمشیر حمله کرد و با یک ضربه او را به دو نیمه کرد، حتی چوبه و بند اصلی زین را هم برید. گفته شده است که دوش اسب را هم در هم درید. کسی به او گفت: به خدا قسم شمشیری همچون شمشیر تو ندیده‌ایم! و او می‌گفت: ارتباطی به شمشیر ندارد، قدرت بازوی من است.

عکرمه و هبیره هم گریختند و خود را به ابو سفیان رساندند. زبیر به هبیره هم حمله کرد و ضربه‌ای به انتهای زین زد که موجب شد زره ارزشمندی که بر پشت اسب بسته بود باز شده و بیفتد، و زبیر آن را برای خود برداشت. عکرمه هم ضمن گریز نیزه خود را انداخت. چون پیش ابو سفیان رسیدند، ابو سفیان گفت: امروز روزی است که برای ما چیزی در آن نبود، باز گردید! این بود که قریش پراکنده شده، و به سمت وادی عقیق عقب‌نشینی کردند. غطفان هم به منازل خود برگشتند، ولی قرار گذاشتند که فردا همگی با هم حمله کنند و هیچ کس از آن خودداری نکند. قریش و غطفان در آن شب به تحریض و ترغیب یاران خود پرداختند، و پیش از طلوع خورشید در کنار خندق حاضر بودند.

پیامبر (ص) هم اصحاب خود را به جنگ ترغیب و تحریض فرمود، و به آنها وعده داد که اگر شکیبایی ورزند، پیروزی از ایشان خواهد بود. کفار مسلمانان را با لشکرهای خود از هر سو محاصره کرده و همه اطراف خندق را گرفته بودند.

ضحّاک بن عثمان، از عبید الله بن مقسم، از جابر بن عبد الله، برایم روایت کردند که گفته است: کفار تمام آن روز را با ما جنگ کردند و لشکرهای خود را به حرکت درآوردند. خالد بن ولید با لشکری عظیم به سوی پیامبر (ص) حرکت کرد. جنگ تمام آن روز تا قسمتی از شب ادامه داشت، و پیامبر (ص) و مسلمانان نتوانستند مواضع خود را ترک کنند، حتی پیامبر (ص)

(1) نتوانستند نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را بگزارند. یاران پیامبر (ص) می‌گفتند: ای رسول خدا، ما نتوانستیم نماز بگزاریم! و پیامبر (ص) در پاسخ می‌فرمود: من هم به خدا قسم نتوانستم که نماز بگزارم! تا اینکه سرانجام خداوند متعال دشمن را متفرق کرد، و در حالی که پراکنده شده بودند به اردوگاههای خود برگشتند. مسلمانان گرد خیمه پیامبر (ص) جمع شدند، و اسید بن حضیر همراه دویست نفر از مسلمانان در کنار خندق ماند.

در همان حال سوارانی از دشمن، که خالد بن ولید فرماندهی آنها را بر عهده داشت، به خیال شبیخون زدن به لبه خندق آمدند که مسلمانان ساعتی با آنها درگیر شدند. وحشی هم در سپاه کافران بود، و زوبین خود را به طفیل بن نعمان که از بنی سلمه بود پرتاب کرد و او را کشت. وحشی بعدها می‌گفت: خداوند متعال، حمزه و طفیل را با زوبین من گرامی داشت (به درجه شهادت رسیدند.- م.) و مرا به دست آن دو خوار و زبون نکرد.

چون پیامبر (ص) به محل خیمه خود رسیدند، به بلال دستور اذان دادند و او هم شروع به گفتن اذان کرد. عبد الله بن مسعود می‌گفت: پیامبر (ص) به بلال دستور دادند که اذان بگوید، و اقامه برای نماز ظهر، و پس از آن برای نمازهای دیگر آن روز اقامه گفت.

ابن ابی ذئب همین در این مورد برایم مطلبی نقل کرد- که در نظر من صحیح‌تر است. او با اسناد خود از ابو سعید خدری نقل می‌کرد که گفته است: روز جنگ خندق تا پاسی از شب گذشته، همچنان درگیر بودیم تا اینکه خداوند متعال خود، ما را کفایت فرمود، و در این مورد چنین فرموده است: وَ كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتالَ وَ كانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيزاً [1]- کفایت کرد خدای تعالی یاری مؤمنان را در جنگ و خدای تعالی راست قوت و عزت.

پیامبر (ص) بلال را فرا خواندند، و دستور اذان دادند، و نماز ظهر را به بهترین صورت گزاردند، سپس نماز عصر را به بهترین صورتی که در وقت خود می‌خواندند، خواندند، و سپس نماز مغرب و عشا را هم به همان ترتیب خواندند. این موضوع پیش از آن بود که حکم نماز خوف نازل شود که ضمن آن خداوند می‌فرماید: فَإِنْ خِفْتُمْ فَرِجالًا أَوْ رُكْباناً فَإِذا أَمِنْتُمْ فَاذْكُرُوا اللَّهَ كَما عَلَّمَكُمْ ما لَمْ تَكُونُوا تَعْلَمُونَ [2]- اگر از کافران بترسید نماز را ایستاده و به حال جماعت، یا همچنان که سواره هستید تنها تنها به ضرورت بگزارید، چون ایمن شدید از دشمن خدای تعالی را شکر آرید و نماز را تمام گزارید.

[(1)] بخشی از آیه 25، سوره 33.

[(2)] سوره 2، آیه 245.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:356

(1) ابن عباس هم در این مورد گفته است: پیامبر (ص) می‌فرمودند: در آن روز مشرکان ما را از نماز عصر باز داشتند، خداوند اندرون آنها و گورهایشان را پر از آتش کند.

بنی مخزوم کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و تقاضا کردند که لاشه نوفل بن عبد الله را با پرداخت فدیه بخرند. پیامبر (ص) فرمود: لاشه او همچون لاشه خر است، و دریافت بها را خوش نداشتند.

هنگامی که مشرکان در آن شب برگشتند دیگر جنگ دسته جمعی در نگرفت، ولی آنها گروههایی را به خیال شبیخون زدن، اعزام داشتند.

در آن شب دو گروه از مسلمانان هم به یک دیگر برخوردند، و متوجه یک دیگر نشده و هر گروه پنداشتند که گروه دیگر دشمن است، و میان آنها بر خوردهایی پیش آمد، و منجر به زخمی و کشته شدن گروهی گردید، که ما اطلاعی از اسامی کشته‌شدگان نداریم. سپس هر دو گروه شعارهای اسلامی داده، و دست از یک دیگر برداشتند. شعار مسلمانان این بود «حم-لا یُنصرون». آنها به حضور پیامبر (ص) رسیدند و موضوع را به آن حضرت گزارش دادند.

پیامبر (ص) فرمود: زخمی شدن شما در راه خدا بوده است، و هر کس از شما کشته شده، شهید محسوب می‌شود.

پس از آن هر گاه گروههایی از مسلمانان به یک دیگر می‌رسیدند شعار می‌دادند که درگیر نشوند، و سنگ و تیری به یک دیگر نیندازند.

مسلمانان آن شب تا صبح به نوبت در اطراف خندق پاسداری می‌دادند، و مشرکان هم همچنان تا صبح برگرد خندق می‌گشتند.

گوید: گروهی از مسلمانان که از اهالی بالای مدینه بودند، به خانه‌های خود سرکشی می‌کردند. پیامبر (ص) به آنها می‌فرمود: من بر شما از بنی قریظه می‌ترسم. و پس از اینکه آنها اصرار زیادی کردند، فرمود: پس هر کس از شما که می‌رود مسلح باشد که من از بنی قریظه مطمئن نیستم، و آنها در راه شمایند. و هر کس از ایشان که می‌رفت، کوه سلع را دور می‌زد و به مدینه وارد می‌شد، و از آنجا به محله بالای مدینه می‌رفتند.

مالک بن انس، با اسناد خود از ابی السائب، خدمتکار هشام بن زهره برایم نقل کرد که گفته است: به خانه ابو سعید خدری رفتم و دیدم که نماز می‌خواند. نشستم و منتظر ماندم تا نمازش را بگزارد. در این موقع صدای خش‌خشی در زیر تخت او در اطاقش شنیدم، و ناگهان متوجه ماری شدم، برخاستم که مار را بکشم، او اشاره کرد که بنشینم. نشستم و ابو سعید سلام نماز را داد، و به اطاقی در خانه اشاره کرد، و گفت: این اطاق را می‌بینی؟ گفتم: آری. گفت: در

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:357

(1) این اطاق جوان تازه دامادی زندگی می‌کرد، و همراه ما به جنگ خندق آمده بود، او در نیمه‌های روز از پیامبر (ص) اجازه می‌گرفت که به همسر خود سرکشی کند. روزی از پیامبر (ص) اجازه گرفت، حضرت فرمودند: اسلحه خودت را بردار، زیرا من بر تو از بنی قریظه می‌ترسم.
گوید: مرد سلاح خود را برداشت، و چون به خانه رسید، همسر خود را دید که میان دو در خانه ایستاده است. او ناراحت شد و نیزه خود را برای کوبیدن به همسرش آماده ساخت. همسرش گفت: نیزه‌ات را نگهدار و ببین در اطاقت چه می‌بینی. او نیزه خود را نگهداشت، و چون داخل خانه شد، ماری را دید که بر روی رختخوابش حلقه زده است، او نیزه خود را به کمر مار فرو کرد و آن را بر سر نیزه پیچید، و از اطاق بیرون آمد، و نیزه خود را در حیاط به زمین فرو برد. در این هنگام مار بر بالای نیزه جنب و جوشی کرد، و ناگاه آن جوان افتاد و مرد، و ما نفهمیدیم که آیا مار زودتر مرد یا جوان.
ابو سعید گوید: ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم، و مطلب را گفتیم و تقاضا کردیم که از خدا بخواهد که او را زنده کند. فرمود: برای دوست خود استغفار کنید. سپس فرمود: در مدینه گروهی از جن هستند که مسلمان شده‌اند، هر گاه چیزی از آنان دیدید سه روز آن را مهلت دهید، پس از آن اگر چیزی از آن دیدید بکشیدش که شیطان است.
قدامة بن موسی، از عایشه دختر قدامه نقل کرد که پدرش گفته است: خواهرزاده خود ابن عمر را فرستادیم که برایمان خوراک و بالاپوش بیاورد که بشدت از گرسنگی و سرما در عذاب بودیم. ابن عمر شبانه از کوه سلع پایین آمد، و آنجا خواب بر او غلبه کرد و تا صبح همانجا خوابید. ما نگران او شدیم، من شخصا به جستجوی او بر آمدم و او را خفته یافتم در حالیکه آفتاب بر او می‌تابید. من گفتم: نماز، آیا امروز نماز خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفتم: زود نمازت را بگزار. و او با عجله بر خاست و به سوی آب رفت که وضو بگیرد، و من به خانه خود رفتم و مقداری خرما و لحافی آوردم. ما که گروه زیادی بودیم همگی از این لحاف استفاده می‌کردیم.
هر کس که به پاسداری می‌رفت سخت سرما می‌خورد، و چون بر می‌گشت زیر همان یک لحاف جمع و گرم می‌شدیم، تا خداوند گشایشی عنایت فرمود. پیامبر (ص) می‌فرمود: من با باد صبا یاری شدم و قوم عاد با دبور نابود گردیدند.
ابن عباس رضی الله عنه می‌گفته است: باد جنوب به سوی باد شمال آمد و گفت: به یاری خداوند و رسولش بشتاب. باد شمال گفت: آزاده در شب حرکت نمی‌کند. خداوند متعال باد صبا را بر انگیخت که آتشهای دشمنان را خاموش، و ریسمانهای خیمه‌هایشان را پاره کرد.
عمر بن عبد الله بن ریاح انصاری، از قول قاسم بن عبد الرحمن رافع، که

از قبیله بنی

(1) عدی بن نجار بود، برایم نقل کرد که گفته است: مسلمانان در جنگ خندق گرفتار قحطی و گرسنگی شدید بودند، و خانواده‌ها هر چه می‌توانستند برای آنها می‌فرستادند. عمره دختر رواحه دخترک خود را با مشتی رطب که در کنج جامه‌اش بسته بود روانه کرد، و گفت: دخترکم، این را برای پدرت بشیر بن سعد، و داییت عبد الله بن رواحه ببر. دخترک راه افتاد تا به خندق رسید، و متوجه شد که پیامبر (ص) با اصحاب خود نشسته‌اند، و او در جستجوی آن دو بود.
پیامبر (ص) فرمودند: دخترکم بیا! این چیست که همراه داری؟ گفت: مادرم چاشتی برای پدر و داییم فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: آن را بیاور! گوید: آن را به رسول خدا (ص) تقدیم داشتم، آن را در دست گرفت، و دستور فرمود تا پارچه‌ای پهن کنند و خرما را روی آن بریزند، و به جعال بن سراقه فرمود: همه اهل خندق را فرا خوان که برای چاشت حاضر شوند.
پس همه گرد سفره حاضر شدند، و از آن خوردند و برخاستند، و هنوز آن قدر خرما باقی مانده بود که از اطراف سفره می‌ریخت.
شعیب بن عباده هم برایم از قول عبد الله بن معتّب نقل کرد که گفت: امّ عامر اشهلی ظرف کوچکی که از خرمای مخلوط با آرد و روغن انباشته بود، برای پیامبر (ص) فرستاد، و آن حضرت در خیمه خود نزد امّ سلمه بودند. امّ سلمه به مقدار خوراک خود از آن برداشت، و سپس منادی پیامبر (ص) همه اهل خندق را به شام دعوت کرد، و همگی خوردند و سیر شدند و غذا همچنان دست نخورده باقی ماند.
محمد بن عبد الله، از زهری، از سعید بن مسیّب برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت سیزده چهارده روز عملا در محاصره بودند، به طوری که تقریبا همگی درمانده و عاجز شدند. پیامبر (ص) عرض کرد: پروردگارا ترا به عهد و پیمانت سوگند می‌دهم، آیا می‌خواهی عبادت نشوی! و در همین حال محاصره، پیامبر (ص) کسی را به سراغ عیینة بن حصن، و حارث بن عوف فرستاد- برخی گویند که حارث بن عوف و خویشان او در جنگ خندق حاضر نشده بودند، گروهی هم می‌گویند، حارث بن عوف در جنگ شرکت داشته، و این صحیح‌تر است. به هر حال پیامبر (ص) به سراغ او و عیینه فرستاد و پیغام داد: آیا موافقید یک سوم محصول خرمای مدینه را برای شما قرار دهم، و در عوض شما و همراهانتان برگردید، و اعراب را هم از ادامه جنگ با ما منصرف سازید؟ آنها گفتند: نه مگر آنکه نیمی از خرمای مدینه را به ما بدهید. پیامبر (ص) موافقت نفرمود که بیش از یک سوم به آنها بدهد. آنها به همان مقدار راضی شدند،

و چیزی به شروع شدت جنگ باقی نمانده بود که با ده نفر از قوم خود به حضور پیامبر (ص) آمدند. پیامبر (ص) هم گروهی از یاران خود را دعوت فرموده بودند، و

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:359

(1) دوات و کاغذ هم برای نوشتن پیمان نامه آماده بود، دوات و کاغذ را به عثمان بن عفّان دادند و او می‌خواست پیمان نامه صلح را بنویسد. عبّاد بن بشر در حالی که کاملا مسلح بود بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. اسید بن حضیر به حضور رسول خدا (ص) آمد و نمی‌دانست که موضوع چیست. همینکه عیینه آمد و در حضور پیامبر (ص) بی‌ادبانه نشست و پایش را دراز کرد، اسید بن حضیر خطاب به او گفت: آی بوزینه پاهایت را جمع کن! آیا در محضر رسول خدا (ص) پایت را دراز می‌کنی؟ اسید بن حضیر که مسلح به نیزه بود به او گفت: به خدا اگر حرمت پیامبر (ص) نمی‌بود خایه‌هایت را با نیزه بیرون می‌کشیدم، سپس به پیامبر (ص) رو کردو گفت: ای رسول خدا! اگر آنچه می‌کنید به دستور وحی است انجام دهید، و اگر غیر از این است به خدا جز شمشیر چیزی به آنها نمی‌دهیم! کی ایشان این گونه امتیاز گرفتن را انتظار داشته‌اند. پیامبر (ص) سکوت فرمودند و سعد بن معاذ، و سعد بن عباده را احضار، و با آن دو در این مورد مشورت فرمود. پیامبر (ص) در حالی که همه نشسته بودند به سعد بن معاذ، و سعد بن عباده تکیه داده و پوشیده با آنها صحبت فرمود و ایشان را در جریان گذاشت. آن دو گفتند: اگر این دستوری آسمانی است که حتما انجام دهید، و اگر دستور آسمانی نیست و خودتان مایلید، باز هم میل خود را انجام دهید که ما گوش بفرمان و فرمان برداریم، ولی اگر مشورت می‌فرمایید برای آنها پیش ما چیزی جز شمشیر نیست. و سعد بن معاذ نامه را گرفت. پیامبر (ص) فرمودند: من دیدم که همه اعراب، یک دل قصد جنگ با شما را دارند این بود که گفتم این عده را راضی کنم و با آنها نجنگم. آن دو گفتند: ای رسول خدا! اینها اگر در جاهلیت از قحطی، خون و پوست جانوران را می‌خوردند، باز هم طمع نداشتند که چنین ارفاقی از ما ببینند. یا خرما را از ما می‌خریدند، و یا میهمانشان می‌کردیم، اکنون که خدای تعالی تو را برای ما آورده است، و ما را به تو گرامی داشته است، و به وسیله تو ما را هدایت فرموده است، به آنها حق السکوت بدهیم! به خدا هرگز جز شمشیر به ایشان نخواهیم داد! پیامبر (ص) به سعد فرمودند: نامه را پاره کن و او بر آن آب دهان انداخت، و آن را پاره کرد، و خطاب به عیینه گفت:

میان ما شمشیر حکم فرماست! عیینه برخاست، و گفت: به خدا تصمیمی که گرفته بودید، و آن را ترک کردید برای شما خیلی بهتر از این تصمیمی است که گرفته‌اید، شما با این قوم یارای ستیز ندارید. عبّاد بن بشر گفت: ای عیینه آیا ما را از شمشیر می‌ترسانی؟ بزودی خواهی دانست کدامیک

از ما ناتوان‌تر است. فراموش کرده‌ای که تو و قومت از درماندگی خون و پوست و استخوانهای پوسیده می‌خوردید و برای کمک پیش ما می‌آمدید، و هرگز چنین انتظاری از ما نداشتید مگر اینکه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:360
(1) خرما به شما بفروشیم، یا اینکه میهمانتان کنیم، و در آن هنگام ما چیزی را نمی‌پرستیدیم، اکنون که خداوند ما را هدایت و به وجود محمد (ص) تأیید فرموده است، از ما چنین حق و حسابی می‌خواهید و چنین پیمان نامه‌ای مطالبه می‌کنید! به خدا قسم اگر احترام رسول خدا (ص) نبود، شما دیگر پیش قوم خود بر نمی‌گشتید.
پیامبر (ص) هم در حالی که صدای خود را بلند فرموده بود، خطاب به آنها فرمود: برگردید که میان ما شمشیر حکمفرما خواهد بود.
عیینه و حارث برگشتند و می‌گفتند، به خدا قسم خیال نمی‌کنیم که دیگر از قریش هم خیری ببینیم، حالا چشمهای آنها هم باز شد! هر چند که حضور ما هم در جنگ خندق به اجبار بود و آنها به زور ما را به این کار وا داشتند. حالا هم توقف ما در اینجا معنی ندارد، زیرا قریش همینکه متوجه پیشنهاد ما به محمد (ص) بشوند خواهند فهمید که ما آنها را رها کرده، و یاری نخواهیم کرد. عیینه گفت: آری به خدا همین طور است! حارث گفت: ما با حضور خود در اینجا مقصودمان یاری قریش علیه محمد (ص) نبود، چون اگر قریش بر محمد (ص) پیروز شود امیری و فرماندهی فقط از ایشان خواهد بود، و به دیگر قبایل عرب سهمی نخواهد رسید در صورتی که من کار محمد (ص) را پیروز و آشکار می‌بینم. به خدا قسم دانشمندان یهود خیبر چنین می‌گویند که در کتابهای خود دیده‌اند، که از مکه پیامبری برانگیخته می‌شود که صفات او منطبق با محمد است. عیینه گفت: قسم به خدا ما نیامدیم که قریش را یاری دهیم، و بر فرض که ما محتاج قریش شویم و از آنها یاری بخواهیم، ما را یاری نخواهد کرد و همراه ما از مکه بیرون نخواهند آمد. اما من طمع داشتم که خرمای مدینه را بگیریم، و این موجب شهرت ما گردد، و غنیمت و منفعتی هم برده باشیم. بعلاوه، ما همپیمانان یهودی خود را یاری دهیم، و در واقع آنها همان بودند که ما را به اینجا کشاندند. حارث گفت: ولی اکنون اوس و خزرج فقط خواهان شمشیرند، و به خدا قسم آنان به شدت و حتی اگر فقط یک نفر از ایشان باقی بماند جنگ خواهند کرد، و می‌بینی که همه جا خشک شده است، و چهارپایان و مرکوبها در شرف نابودی و هلاکند. عیینه گفت: به هر حال مسئله‌ای نیست.
چون، آن دو به خانه و جایگاه خود رسیدند، غطفانی‌ها پیش آنها آمدند، و گفتند: چه خبر دارید؟ گفتند: کار تمام نشد، ما قومی را دیدیم که با بینش روشن و جانفشانی کامل گرد سرور خود هستند، ما و قریش نابود شده‌ایم.

قریش بدون هیچگونه مذاکره‌ای با محمد بر خواهند گشت، و حرارت و شدت محمد پس از اینکه ما برگردیم متوجه بنی قریظه خواهد شد، و آنها را محاصره خواهد کرد تا همه تسلیم شوند. حارث گفت: مرگ بر یهود باشد، محمد برای ما
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:361
(1) محبوب‌تر از یهود است.

عبد الله بن عاصم اشجعی، از قول پدرش برای ما چنین روایت می‌کرد، که نعیم بن مسعود گفته است: یهود بنی قریظه اهل شرف و ثروت بودند، و ما قومی عرب بودیم که نه نخلستان داشتیم، و نه تاکستان، بلکه اهل دامداری و مخصوصا پرورش گوسپند و شتر بودیم. من پیش کعب بن اسد رفتم و مدتی نزد آنها ماندم. از خوراکی و آشامیدنی آنها می‌خوردم و می‌آشامیدم، بعد هم آنچه توانستند به من خرما ارزانی داشتند و من به خانه و زندگی خود برگشتم.
هنگامی که احزاب به جنگ رسول خدا (ص) رفتند، من هم همراه قوم خود در حالی که معتقد به دین و آیین خود بودم همراه شدم، و پیامبر (ص) این مطلب را می‌دانستند که من هم آمده‌ام. احزاب آن قدر اقامت کردند که همه مراتع خشک و چهار پایان و مرکوبها مشرف به هلاک شدند. خداوند متعال میل به اسلام را در دلم انداخت و من اسلام خود را از قوم خویش پوشیده داشتم. بیرون آمدم و میان نماز مغرب و عشا به حضور پیامبر (ص) رسیدم، و دیدم که آن حضرت نماز می‌خوانند. چون پیامبر (ص) مرا دید فرمود: نعیم چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟ گفتم: آمده‌ام که تو را تصدیق کنم و گواهی دهم که آنچه آورده‌ای حق است، اکنون ای رسول خدا هر فرمانی که می‌خواهی به من بده، و سوگند به خدا هر فرمانی که دهی انجام خواهم داد و برای آن اقدام می‌کنم، نه قوم من و نه کس دیگری از اسلام من اطلاع ندارد.
فرمود: هر چه می‌توانی درباره پراکندن و خوار کردن دشمن انجام دهی انجام بده! گوید، گفتم:
چنین خواهم کرد، و می‌خواهم به من اجازه بدهید که هر چه لازم باشد بگویم. فرمود: کاملا آزادی، هر چه می‌خواهی بگو.
گوید: به راه افتادم و پیش بنی قریظه رفتم. آنها همینکه مرا دیدند خوش آمد گفتند و گرامیم داشتند، و خوراکی و آشامیدنی برایم آماده کردند. گفتم: من برای این چیزها نیامده‌ام، بلکه چون در مورد شما بیم دارم و می‌خواهم وضع شما رو براه باشد، آمده‌ام که رأی خود را به شما بگویم، و شما دوستی مرا نسبت به خودتان، و صمیمیت میان من و خود را بخوبی می‌شناسید. گفتند: ما این را می‌دانیم، و تو در نظر ما در منزلت راستی و خیرخواهی هستی.
نعیم گفت: البته این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده‌اید. گفتند: چنین خواهیم کرد.
نعیم گفت: می‌دانید که کار این مرد بلایی شده است- و منظور او پیامبر

(ص) بود- دیدید که نسبت به بنی قینقاع و بنی نضیر چه کرد، پس از اینکه اموال آنها را گرفت ایشان را از این
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:362
(1) سرزمین تبعید کرد. حالا هم ابن ابی الحقیق میان ما راه افتاده و ما همراه او برای یاری شما جمع شده‌ایم، و همان طور که شما احساس می‌کنید و من هم متوجهم، این کار طولانی شده است. به خدا قسم وضع شما و قریش و غطفان نسبت به محمد یکسان نیست. قریش و غطفان اقوامی هستند که از جای دیگر آمده‌اند، و این جا فرود آمده‌اند، اگر فرصتی بدست آورند آن را غنیمت خواهند شمرد، و اگر جنگ شدید شد و به آنها ناراحتی رسید، به سرزمینهای خود خواهند کوچید. در حالی که شما نمی‌توانید چنین کاری بکنید. این سرزمین، سرزمین خود شماست، اموال و زنان و بچه‌های شما اینجایند، بعلاوه از سوی محمد، به ایشان چشم زخمی رسیده است، آنها از دیروز تا امشب همه سپاه خود را به سوی محمد کشیده‌اند و مع ذلک محمد سالار ایشان، عمرو بن عبد را کشت، و آنها شکسته خاطر از او گریختند، و چون مسلمانان وضع شما را می‌دانند، چنان نیست که از شما غافل باشند. من معتقدم که شما همراه قریش، و غطفان با محمد جنگ نکنید، مگر اینکه گروهی از اشراف ایشان را به عنوان گروگان بگیرید تا مطمئن شوید آنها با محمد از در صلح در نمی‌آیند.
گفتند: رأی درست و خیرخواهانه خود را بر ما عرضه کردی، و برای او دعا کرده، و از او سپاسگزاری کردند، و گفتند: همین کار را خواهیم کرد. نعیم گفت: این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده‌اید. گفتند: چنین خواهیم کرد.
نعیم پس از آن، همراه گروهی از مردان قریش به سراغ ابو سفیان رفت و گفت: من برای خیر خواهی و نصیحتی پیش تو آمده‌ام، ولی آن را از من نشنیده بگیر. گفت: چنین خواهم کرد.
نعیم گفت: می‌دانی که بنی قریظه از کاری که نسبت به محمد کرده‌اند پشیمان شده‌اند، و می‌خواهند با او مصالحه کنند، و به او مراجعه هم کرده‌اند. من پیش محمد بودم که کسی را فرستادند و گفتند: ما هفتاد نفر از قریش و غطفان را می‌گیریم و به تو تسلیم می‌کنیم تا گردنشان را بزنی، مشروط بر آنکه بنی نضیر را که بال و پر ما بودند و آنها را شکستی به سرزمینهای خودشان برگردانی، و ما همراه تو علیه قریش جنگ خواهیم کرد تا آنها را از تو برانیم. بنابر این اگر کسی را پیش شما فرستادند، و گروگان خواستند، هیچ کس را به آنها نسپارید، و از آنها نسبت به اشراف خود بر حذر باشید، ولی پوشیده بدارید که این مطلب را از من شنیده‌اید و حرفی از آن نزنید. گفتند: چنین کنیم، و در این باره چیزی نمی‌گوییم.
نعیم، سپس پیش غطفانی‌ها رفت و گفت: ای گروه غطفان، من مردی از

شمایم و این سخن را هم که می‌گویم پوشیده بدارید و به هر حال بدانید که بنی قریظه کسانی را پیش محمد فرستاده‌اند- و همان حرفهایی را که به قریش زده بود به آنها هم گفت- و افزود که مبادا هیچیک
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:363
(1) از مردان خود را به آنها بسپارید. نعیم غطفانی بود و آنها گفته او را تصدیق کردند.
یهودیان غزال بن سموئیل را پیش ابو سفیان فرستاده و پیام دادند که، توقف شما طولانی شد و کاری نکردید، و این گونه که رفتار می‌کنید کار درستی نیست. بهتر است روزی را تعیین کنیم که همگان به محمد حمله کنیم، شما از یک طرف، و غطفان از طرف دیگر، و ما هم از طرف دیگر، و نباید کسی عقب‌نشینی کند. ولی ما همراه شما نخواهیم بود مگر اینکه گروگانهایی از بزرگان خود را بفرستید که اینجا پیش ما باشند، زیرا ما می‌ترسیم که اگر جنگ در بگیرد، و شما آن را به زیان خود ببینید بگریزید و بروید، و ما را در اینجا تنها بگذارید، و محمد هم در دشمنی با ما پافشاری خواهد کرد.
فرستاده بنی قریظه برگشت، و قریش در این مورد پاسخی ندادند. ابو سفیان گفت: این همان چیزی است که نعیم می‌گفت.
نعیم دو مرتبه پیش بنی قریظه رفت و گفت: ای گروه بنی قریظه، هنگامی که فرستاده شما آمد من هم پیش قریش بودم، فرستاده شما از ابو سفیان گروگان می‌خواست و او پاسخی نداد، و همینکه فرستاده شما باز گشت، گفت: اگر اینها یک ماده بزغاله را هم از من به عنوان گروگان بخواهند، هرگز نمی‌دهم! حالا توقع دارند که سران و گزیدگان اصحاب خود را به آنها تسلیم کنم که برای کشتن به محمد بدهند! حالا خودتان می‌دانید، تصمیم بگیرید و اگر شما با محمد جنگ نکنید، و در نتیجه ابو سفیان برگردد، شما بر اساس همان پیمان قبلی و اولی خود عمل خواهید کرد. آنها به نعیم گفتند: تو امیدواری که پیمان قبلی ما هنوز بقوت خود باقی باشد؟
گفت: آری. کعب بن اسد گفت: در این صورت ما حتما با محمد جنگ نمی‌کنیم. من از اول هم این کار را خوش نداشتم، ولی حییّ این مرد شوم مرا به این کار واداشت. زبیر بن باطا گفت:
اگر قریش و غطفان بروند، و خود را از محمد کنار بکشند، در آن صورت محمد از ما چیزی جز جنگ و شمشیر نخواهد پذیرفت. نعیم گفت: از این بابت ترسی نداشته باش. زبیر گفت: نه سوگند به تورات، اگر یهود عاقل باشند، همینکه جنگ در گرفت باید برای جنگ با محمد بیرون برود، و از قریش گروگانی مطالبه نکنند، زیرا قریش هیچگاه به ما گروگان نخواهد داد.

بر فرض گروگان هم بدهند، باز عدد آنها به مراتب بیشتر از عدد ماست، و همراه آنها ابزار و وسایل کامل جنگی هست که ما نداریم. وانگهی آنها قادر به گریزند و حال آنکه ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، از طرفی غطفان هم از محمد خواسته‌اند که مقداری از محصول خرمای اوسیان را در مدینه به آنها بدهد تا برگردند، و محمد نپذیرفته، و گفته است شمشیر حکمفرما خواهد بود! و آنها بدون دریافت چیزی از پیش محمد برگشته‌اند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:364
(1) چون شب شنبه فرا رسید، از الطاف و کارگشاییهای خداوند متعال برای پیامبرش چنین اتفاق افتاد که، ابو سفیان به قریش گفت: ای گروه قریش می‌بینید که مراتع خشک شده، و بسیاری از مرکوبها و چهارپایان شما در معرض نابودیند، و یهود هم مکر و غدر کردند و دروغ گفتند. دیگر هنگام توقف و درنگ نیست، برگردید! قریش گفتند: خوب است که در مورد یهود یقین پیدا کنی، و بدانی که چه می‌گویند. به این منظور عکرمه پسر ابو جهل را پیش بنی قریظه گسیل داشتند، و این به هنگام غروب جمعه و شب شنبه بود. عکرمه به آنها گفت: می‌بینید که توقف ما در اینجا طولانی شده و مراتع خشک است و چهارپایان و مرکوبهای ما در شرف نابودی و هلاکند. اینجا هم که برای ما جای درنگ و ایستادن نیست، شما هم آماده باشید تا فردا صبح همگی با او جنگ کنیم. گفتند: فردا که شنبه است و ما در شنبه نه جنگ خواهیم کرد و نه کار دیگری انجام می‌دهیم، با وجود این شنبه هم که بگذرد ما همراه شما جنگ نخواهیم کرد، مگر اینکه گروهی از مردان خود را به عنوان گروگان به ما بسپرید که همراه ما باشند، و در نتیجه شما نتوانید پیش از شکست قطعی محمد و جنگ با او برگردید. چه ما می‌ترسیم که اگر جنگ شما را زیانی برساند به سوی شهرهای خود برگردید و ما را با محمد در اینجا رها کنید و حال آنکه ما را تاب و توان مقابله با او نیست. زنها و بچه‌ها و اموال ما هم اینجاست.
عکرمه پیش ابو سفیان برگشت. گفتند: چه خبر؟ گفت: به خدا قسم می‌خورم که خبر نعیم راست است، این دشمنان خدا نیرنگ و حیله کرده‌اند.
غطفانی‌ها هم مسعود بن رخیله را همراه تنی چند از مردان خود پیش بنی قریظه فرستادند، همان طور که ابو سفیان کرده بود. بنی قریظه به آنها هم همان جوابی را دادند که به فرستاده ابو سفیان داده بودند.
یهودیان هم همینکه این پیامها را دریافت کردند گفتند: به خدا سوگند می‌خوریم که خبر نعیم راست است. و متوجه شدند که قریش پایداری نخواهند کرد، این بود که سخت وحشت زده گردیدند.
ابو سفیان به سوی آنها رفت و گفت: به خدا قسم ما جنگ نخواهیم کرد، اگر شما می‌خواهید بجنگید بیرون بروید و خودتان جنگ کنید. یهودیان هم

همان گفتار خود را تکرار کردند. یهودیان هم می‌گفتند: حق با نعیم است. قریش و غطفان هم می‌گفتند، خبر صحیح همان است که نعیم گفته است. و هر دو گروه از یاری یک دیگر ناامید گردیدند، و میان آنها اختلاف ظاهر شد.
نعیم می‌گفت: من چنان اختلافی میان احزاب انداختم که از هر سو پراکنده شدند، من
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:365
(1) امین رسول خدا (ص) بودم. نعیم از آن پس مسلمانی درست اعتقاد بود.
موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه به عکرمة بن ابی جهل، چنان پاسخی دادند، ابو سفیان به حییّ بن اخطب گفت: پس وعده‌هایی که در مورد یاری دادن قوم خود می‌گفتی چه شد؟ می‌بینی که ما را رها کرده و قصد مکر و حیله دارند. حییّ گفت: به تورات سوگند، ابدا چنین نیست، ولی شنبه فرا رسیده است، و ما حرمت روز شنبه را نمی‌شکنیم، و اگر حرمت شنبه را بشکنیم چگونه ممکن است بر محمد پیروز شویم؟ و چون روز یکشنبه فرا رسد، همچون زبانه آتش به محمد و اصحاب او حمله خواهیم برد.
حییّ بن اخطب بعدا پیش بنی قریظه آمد، و گفت: پدر و مادرم فدایتان باد، قریش شما و مرا متهم به مکر ساخته‌اند، شکستن حرمت شنبه با مسئله‌ای که در مورد دشمن پیش آمده است چه اهمیتی دارد؟ کعب بن اسد خشمگین شد و گفت: اگر محمد همه قریش را بکشد به طوری که یک نفر هم از ایشان باقی نماند، ما حرمت شنبه را نمی‌شکنیم. حییّ پیش ابو سفیان برگشت.
ابو سفیان به او گفت: ای یهودی به تو نگفتم که قوم تو قصد مکر و حیله دارند؟ حییّ گفت: نه به خدا، آنها قصد مکر و حیله‌ای ندارند، بلکه می‌خواهند روز یکشنبه بیرون بیایند. ابو سفیان گفت: شنبه چه اهمیتی دارد؟ حییّ گفت: شنبه روزی است که یهود جنگ در آن را گناهی بزرگ می‌دانند، و این به آن جهت است که گروهی از ایشان در روز شنبه‌ای ماهی خوردند (به صید ماهی در آن روز پرداختند) و خداوند آنها را به صورت بوزینه و خوک در آورد. ابو سفیان گفت: هیچ کس مرا نخواهد دید که از برادران خوکان و بوزینگان یاری بطلبم! آنگاه ابو سفیان به حییّ گفت: من عکرمة بن ابی جهل را با چند نفر پیش آنها فرستادم و آنها گفته‌اند که جنگ نخواهیم کرد مگر اینکه گروگانهایی از اشراف خود پیش ما بفرستید. مگر قبلا غزّال بن سموئیل به نمایندگی از طرف ایشان پیش ما نیامد. بنابر این من به لات سوگند می‌خورم که این دلیل بر نیرنگ و مکر شماست، و من خیال می‌کنم که تو خود در حیله و مکر ایشان دست داری!

حییّ گفت: سوگند به توراتی که خداوند در روز طور سینا به موسی فرستاده است من مکری نکرده‌ام! و هم اکنون هم از پیش قومی می‌آیم که دشمن‌ترین مردم نسبت به محمدند، و از همه برای جنگ با او حریص‌تر، یک روز صبر کردن چه اهمیتی دارد تا آنها همراه تو بیرون آیند؟! ابو سفیان گفت: نه به خدا قسم، حتی یک ساعت هم صبر نمی‌کنم، و مردم را در انتظار مکر و حیله شما نگه نمی‌دارم. حییّ بن اخطب از این گفتار ابو سفیان برجان خود ترسید، و از ترس همراه آنها بیرون رفت و چون به منطقه روحاء رسید مخفیانه برگشت، زیرا به کعب بن اسد قول
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:366
(1) داده بود که پیش او بر خواهد گشت. او شبانه وارد حصار بنی قریظه شد و متوجه شد که همان ساعتی که احزاب از مدینه عقب نشسته‌اند، پیامبر به سوی اینها حرکت کرده است.
صالح بن جعفر برایم از ابی کعب قرظیّ روایت کرد: حییّ بن اخطب وقتی پیش کعب بن اسد آمد و او از پذیرفتن پیشنهادش خودداری کرد، به او گفت: تو وارد جنگ نشو تا اینکه هفتاد نفر از قریش و غطفان را پیش خودت گروگان بگیری. و این خدعه و مکری بود که حییّ انجام داد تا کعب بن اسد را وادار به پیمان شکنی با پیامبر کند، و متوجه بود که اگر کعب پیمان را بشکند کار بالا خواهد گرفت. و حییّ این مطلب را به قریش نگفته بود که چنین چیزی به بنی قریظه گفته است. این بود که چون عکرمة بن ابی جهل پیش ایشان آمد و خواست که روز شنبه همراه قریش به جنگ بروند، گفتند: اولا حرمت شنبه را نمی‌شکنیم، روز یکشنبه خواهیم آمد، و ثانیا تا گروگانها را به ما نسپرید بیرون نخواهیم آمد. عکرمه پرسید: کدام گروگان؟ کعب گفت: همانی که خودتان شرط کردید. گفت: چه کسی چنین شرطی با شما کرده است؟ گفتند:
حییّ بن اخطب.
عکرمه این خبر را به ابو سفیان داد، و او به حییّ گفت: ای یهودی، ما به تو این حرفها را زده بودیم؟ گفت: نه به تورات قسم، من چنین نگفتم. ابو سفیان گفت: به هر حال این دلیل مکر و حیله حییّ است، و او به تورات سوگند می‌خورد که آن را نگفته است.
موسی بن یعقوب از عموی خود برایم نقل کرد که کعب به حییّ گفته بوده: ما برای جنگ بیرون نمی‌آییم، مگر آنکه هفتاد نفر از اصحاب تو را از قبایل مختلف گروگان بگیریم، و در دست خود نگهداریم. حییّ این موضوع را به قریش و غطفان و قیس اطلاع داد، و آنها پذیرفتند و میان خود پیمان نامه‌ای در این مورد نوشتند ولی کعب این پیمان نامه را پاره کرد. در عین حال وقتی قریش کسی را برای طلب یاری پیش او فرستادند، گفت: مسئله گروگان چه می‌شود؟ و قریش این کار را بسیار زشت دانستند، و

موجب اختلاف شد و این به واسطه اراده خداوند متعال بود.
معمر، از زهری برایم نقل کرد: بنی قریظه به سراغ ابو سفیان فرستادند که بیایید، چون ما بزودی از پشت سر سپاه مسلمانان به مدینه شبیخون خواهیم زد. نعیم بن مسعود که با پیامبر (ص) در حال صلح بود این مطلب را شنید، و او هنگامی که بنی قریظه به دنبال ابو سفیان فرستاده بودند، پیش عیینه بوده و این موضوع را فهمیده است. نعیم به حضور پیامبر (ص) می‌آید و این خبر را گزارش می‌دهد که بنی قریظه به ابو سفیان چنین پیامی داده‌اند. پیامبر (ص) در پاسخ به او می‌فرمایند: شاید خود ما به آنها چنین فرمانی داده باشیم. و نعیم با شنیدن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:367
(1) این کلمه از حضور پیامبر (ص) برخاست. گوید: نعیم مردی بود که سخن و راز را پوشیده نمی‌داشت، و چون از پیش رسول خدا (ص) بیرون رفت، به سوی غطفانی‌ها به راه افتاد.
عمرو بن خطّاب گفت: ای رسول خدا، این چه مطلبی بود که گفتید؟ اگر از فرمانهای الهی است که اجرا فرمایید، ولی اگر رأی خود شماست، شأن بنی قریظه پست‌تر از این است که مطلبی بگویید که آن را دست آویز قرار دهند. پیامبر (ص) فرمودند: این رأی و اندیشه خود من است، جنگ، خدعه و مکر است.
سپس پیامبر (ص) کسی را دنبال نعیم فرستادند و او را فرا خواندند و به او فرمودند:
مطلبی را که همین الان از من شنیدی، درباره‌اش سکوت کن، و آن را نقل نکن.
نعیم از حضور رسول خدا (ص) رفت، و به عیینة بن حصن و دیگر غطفانی‌هایی که با او بودند رسید و گفت: آیا شنیده‌اید که محمد حرفی بزند که حق و درست نباشد؟ گفتند: نه. گفت:
او به من در مورد آنچه بنی قریظه به شما پیام داده‌اند گفت که از طرف خود ما بوده است، سپس مرا از نقل آن نهی کرد. عیینه به راه افتاد و به ملاقات ابو سفیان رفت، و خبری را که نعیم از قول رسول خدا (ص) گفته بود برایش نقل کرد، و گفت: شما گرفتار مکر و حیله بنی قریظه‌اید.
ابو سفیان گفت: الان کسی را پیش آنها می‌فرستیم و تقاضای گروگان می‌کنیم، اگر گروگانی به ما بدهند، دلیل آن است که راست می‌گویند، و اگر از آن خودداری کنند دلیل آن است که نسبت به ما مکر و حیله‌ای دارند.
فرستاده ابو سفیان شب شنبه پیش بنی قریظه آمد و از آنها گروگان مطالبه کرد. آنها گفتند امشب شب شنبه است و ما امشب و فردا هیچ کاری انجام نمی‌دهیم، مهلت بده تا شنبه بگذرد.

چون فرستاده ابو سفیان پیش او برگشت، او و رؤسای احزاب گفتند، این دلیل مکر و خدعه بنی قریظه است، حرکت کنید که مدت اقامت شما طولانی شده است. و دستور حرکت دادند. امّا خداوند متعال چنان باد و طوفانی بر آنها چیره کرد که حتی نمی‌توانستند تشخیص بدهند که به کدام طرف باید بکوچند، و پشت کردند و گریختند.
گفته شده است که حییّ بن اخطب به ابو سفیان گفته است: من برای تو از بنی قریظه هفتاد گروگان می‌گیرم که در دست تو باشند تا اینکه مجبور شوند همراه تو بیرون آیند و جنگ کنند، چونکه آنها به طریقه جنگ با محمد و یاران او آشناترند. و به این جهت بوده است که ابو سفیان از آنها گروگان مطالبه کرده است. واقدی می‌گوید: صحیح‌تر از همه این روایات همان گفتار اول نعیم بن مسعود است.
عبد الله بن ابی اوفی نقل می‌کرده است که رسول خدا (ص) بر احزاب نفرین کرد، و گفت:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:368
(1) پروردگارا، ای فرو فرستنده کتاب، و ای کسی که به سرعت حساب را می‌رسی، احزاب را هزیمت ده! خدایا هزیمتشان ده! کثیّر بن زید برایم از جابر بن عبد الله روایت کرد، و گفت: پیامبر (ص) روزهای دوشنبه، سه شنبه و چهار شنبه در مسجد احزاب بر احزاب نفرین فرمود، و دعای آن حضرت در فاصله میان ظهر و عصر روز چهارشنبه مستجاب گردید. جابر گوید: ما متوجه شادی در چهره پیامبر (ص) شدیم. و همو گوید: هیچ کار مشکل و پیچیده‌ای برای من پیش نیامد، مگر اینکه انتظار همان موقع از آن روز را می‌کشیدم و دعا می‌کردم، و می‌دیدم که اجابت می‌شد.
ابن ابی ذئب هم از جابر بن عبد الله روایت می‌کند: پیامبر (ص) بر روی کوهی که مسجد در آن قرار داشت بپا خاستند و در حالی که ازار پوشیده بودند، دستهای خود را به آسمان بر افراشته و دعا کردند، یک بار دیگر هم آمدند و در آن مسجد نماز خواندند، و دعا کردند.
عبد الله بن عمر می‌گفت: پیامبر (ص) در علفزاری که متصل به زمینهای بنی نضیر بود نماز گزاردند، و آنجا امروز محل همان مسجدی است که در پایین کوه قرار دارد. و هم گفته‌اند که پیامبر (ص) در همه مساجدی که در اطراف مسجد روی کوه قرار دارند، نماز گزارده‌اند.
واقدی گوید: این ثابت ترین روایات است.
گویند چون شب شنبه فرا رسید، خداوند باد و طوفان را برانگیخت که همه چیز را ریشه کن کرد. پیامبر (ص) در آن شب بپا خاستند و تا یک سوم از شب گذشته نماز می‌خواندند. شبی هم که ابن اشرف کشته شد، پیامبر (ص) همچنین رفتار کرده بودند، و هر گاه مسئله‌ای پیامبر (ص) را اندوهگین می‌کرد، بیشتر نماز می‌گزاردند. و گویند، هنگام جنگ خندق

مسلمانان در سرما و گرسنگی شدید قرار داشتند. حذیفة بن یمان در این مورد گفته است: شبی بسیار سرد با رسول خدا (ص) کنار خندق بودیم، و در آن شب سرما و گرسنگی و ترس بر ما جمع شده بود. پیامبر (ص) فرمود: هر مردی که برود و ببیند دشمن چه کرده است، خداوند او را در بهشت رفیق من قرار خواهد داد. حذیفه می‌گفت: پیامبر (ص) برای چنان کسی دو تعهد فرمودند، هم اینکه بر می‌گردد، و هم آنکه به بهشت خواهد رفت. با وجود این هیچ کس برنخاست! پیامبر (ص) گفتار خود را سه مرتبه تکرار فرمودند، و حتی یک نفر هم از شدت سرما و گرسنگی و خوف برنخاست. چون پیامبر (ص) دیدند که کسی بر نمی‌خیزد، مرا صدا زدند و فرمودند: ای حذیفه! گوید: همینکه پیامبر (ص) نام مرا به زبان آوردند چاره‌ای جز برخاستن نداشتم، و به حضور آن حضرت شتافتم در حالی که دل در سینه‌ام می‌طپید. فرمود: امشب صدای مرا شنیدی و برنخاستی؟ گفتم: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، به واسطه شدت سرما و

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:369

(1) گرسنگی و خوف یارا و توان برخاستن نداشتم. فرمود: برو ببین این قوم چه کرده‌اند، ولی نه تیری بیندازی نه سنگی پرتاب کنی و نه نیزه‌ای و نه شمشیری بزنی تا پیش من برگردی. من گفتم: ای رسول خدا من از کشته شدن بیمی ندارم، ولی می‌ترسم که پس از مرگ مرا مثله کنند.

پیامبر (ص) فرمودند: چیزی برایت پیش نمی‌آید! و دانستم که با این گفتار پیامبر (ص) برای من چیزی نخواهد بود. آنگاه فرمود: میان آن قوم داخل شو و ببین چه می‌گویند.

چون حذیفه به راه افتاد، پیامبر (ص) فرمودند: خدایا او را از هر شش جهت حفظ فرمای! حذیفه وارد اردوگاه دشمن شد، و دید که آنها خود را با آتش گرم می‌کنند، و طوفان هم آنچه می‌خواهد می‌کند، نه برای آنها خیمه‌ای پا بر جا گذاشته و نه قرار و آسایشی. گوید: من رفتم و خود را همراه عده‌ای در کنار آتش جا زدم. ابو سفیان برخاست و گفت: از جاسوسان و افراد دشمن که نفوذ کرده باشند بپرهیزید، و هر کس بغل‌دستیهای خود را بنگرد. گوید: من به عمرو بن عاص که در طرف راستم بود رو کردم و گفتم: تو کیستی؟ گفت: عمرو بن عاص. آنگاه به معاویة بن ابی سفیان نگریستم، و گفتم: تو کیستی؟ گفت: معاویة بن ابو سفیان. در این موقع ابو سفیان گفت: به خدا قسم شما نمی‌توانید در اینجا بمانید، می‌بینید که چهار پایان و شتران در شرف هلاکند، و مراتع خشک شده است، و بنو قریظه هم با ما مخالفت کردند و از ناحیه ایشان آنچه که خوش نمی‌داشتیم به ما رسید، از باد و طوفان هم که می‌بینید چه بر سر ما آمده است، به خدا در این کار برای ما پایه و اساس نخواهد بود و دیگ و

سه پایه‌ای بر پا نخواهد شد، به راه بیفتید و بکوچید که من هم اکنون حرکت می‌کنم. و بر شتر خود نشست، در حالی که پای حیوان بسته بود، ابو سفیان از روی شتاب‌زدگی، بدون اینکه پای شتر را باز کند، او را زد و به حرکت در آورد، و آن حیوان بر روی سه پا برخاست، و بعد پای بند آن را گشود.
حذیفه گوید: اگر پیامبر با من عهد نفرموده بودند که «هیچ کاری نکنی تا پیش من برگردی»، ابو سفیان را می‌کشتم.
گوید، عکرمة بن ابی جهل ابو سفیان را صدا زد و گفت: تو پیشوا و سالار قومی، این گونه می‌گریزی و مردم را ترک می‌کنی؟ ابو سفیان شرمگین شد و شتر خود را خواباند و از آن پیاده شد، و لگام حیوان را گرفت و آن را می‌کشید، و به سپاه فرمان می‌داد: حرکت کنید، و بروید! مردم راه افتادند، و ابو سفیان همچنان ایستاده بود، تا آنکه باقیمانده لشکر سبک شد و بیشتر آنها رفتند. آنگاه ابو سفیان به عمرو عاص گفت: ای ابا عبد الله، من و تو ناچاریم که با گروهی از سواران، اینجا در برابر محمد و یارانش بمانیم، زیرا در امان نیستیم که به تعقیب ما بر نیایند، و باید بایستیم تا سپاه بسلامت بگذرد. عمرو گفت: من خواهم ماند. ابو سفیان به خالد بن ولید
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:370
(1) گفت: ای ابا سلیمان شما چه می‌کنی؟ گفت: من هم می‌مانم. عمرو و خالد با دویست سوار ماندند، و همه سپاه به جز همین عدّه که بر روی اسبها نشسته بودند، رفتند.
گویند، حذیفه به سوی غطفان رفت و دید که آنها نیز کوچیده‌اند. به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر داد. آن عده از سواران دشمن هم تا سپیده دم ماندند و سپس به راه افتادند، و نیمروز در ناحیه ملل به لشکر رسیدند، و فردای آن روز به جانب سیّاله رفتند.
پس از اینکه غطفان نیز حرکت کردند، مسعود بن رخیله با گروهی از سواران خود، و حارث بن عوف هم با گروهی از یاران سوارکار خود، و دو سوارکار از بنی سلیم، با گروهی از یاران خود همگی ماندند. آنگاه همه از یک راه حرکت کردند، و دوست نداشتند که متفرق شوند تا آنکه به مراض [1] رسیدند، آنگاه هر قبیله‌ای به سوی محل و منطقه خود رفت و پراکنده شدند.
عبد الله بن جعفر، از عثمان بن محمد اخنسی، برایم نقل کرد که چون عمرو بن عاص از جنگ خندق برگشت می‌گفت: هر آدم عاقلی می‌داند که محمد دروغ نمی‌گوید. عکرمة بن ابی جهل گفت: تو سزاوارتر از هر کسی هستی که این حرف را نزنی. عمرو گفت: برای چه؟ گفت:
چون محمد شرف پدری تو را پایمال کرده، و سالار قومت را کشته است.

و هم گفته‌اند کسی که این حرف را زد خالد بن ولید بود. شاید هم هر دو یعنی عمرو، و خالد این حرف را گفته باشند. خالد بن ولید هم گفت: هر بردبار و خردمندی می‌داند که محمد هرگز دروغ نمی‌گوید.
ابو سفیان به او گفت: سزاوارترین شخصی که این حرف را نزنی تویی. خالد گفت: چرا؟ گفت:
چون پای بر شرف قوم تو نهاده و سالار قومت را که ابو جهل باشد، کشته است.
محمد بن عبد الله از زهری، از ابن مسیّب، برایم نقل کرد که گفت: مدت محاصره مشرکان در جنگ خندق پانزده شانزده روز طول کشید. ضحّاک بن عثمان از قول جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که او گفته است: مدت محاصره بیست روز طول کشید و هم گفته‌اند که پانزده روز بوده، و این صحیح‌ترین اخبار در این باره است.
چون آن شب شنبه را پیامبر (ص) در کنار خندق صبح کردند، دیگر هیچ کس از سپاه دشمن باقی نمانده، و همگی گریخته بودند. و به پیامبر (ص) خبر صحیح رسید که دشمنان همگی به سرزمینهای خود کوچیده‌اند.
چون صبح کردند، پیامبر (ص) به مسلمانان اجازه فرمودند که به خانه‌های خود بروند. و مسلمانان شادان از این مطلب و با شتاب از صحنه به خانه‌های خود می‌رفتند.

[(1)] مراض، جایی است در ناحیه طرف، در سی و شش میلی مدینه (وفاء الوفا، ج 2، ص 370).

(1) پیامبر (ص) خوش نداشتند که بنو قریظه بازگشت مسلمانان را به خانه‌هایشان بدانند، و بدین جهت فرمان دادند که مسلمانان برگردند و کسانی را از پی ایشان فرستادند، ولی یک نفر هم باز نگشت.
از جمله کسانی که مأمور به باز گرداندن مسلمانان شد، عبد الله بن عمر بود که پیامبر (ص) او را مأمور فرموده بودند. عبد الله می‌گوید: من از پی مسلمانان در هر طرف می‌رفتم، و فریاد می‌کشیدم: رسول خدا امر می‌فرماید که باز گردید! ولی از شدت سرما و گرسنگی حتی یک نفر هم برنگشت. همو می‌گوید: پیامبر (ص) شتاب مسلمانان را خوش نداشت، چه امکان داشت که قریش جاسوسانی گمارده باشند.
جابر بن عبد الله می‌گوید: پیامبر (ص) مرا هم مأمور فرمودند که مسلمانان را برگردانم. من هم آنها را صدا می‌زدم ولی هیچ کس بر نمی‌گشت. من به دنبال بنی حارثه رفتم، و به خدا قسم به آنها نرسیدم تا وارد خانه‌هایشان شدند، و من همچنان فریاد می‌کشیدم، ولی هیچ کس از شدت سرما و گرسنگی به طرف من نیامد. من پیش پیامبر (ص) برگشتم

و آن حضرت را در محله بنی حرام دیدم که در حال بازگشت بودند. من موضوع را به ایشان خبر دادم و آن حضرت می‌خندیدند.
موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول ابی وجزه برایمان نقل کرد: چون قریش از توقف ملول شد، و به واسطه وجود خندق در تنگنا افتاد، و از سوی دیگر مراتع هم خشک شد، ابو سفیان به طمع شبیخون زدن به مدینه افتاد. او نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت که چنین بود:
«پروردگارا به نام تو، من به لات و عزّی سوگند می‌خورم که با جمع خود به سوی تو آمدم، و تصمیم داشتیم که به هیچ وجه برنگردیم تا تو را درمانده سازیم. ولی دیدم که برخورد با ما را خوش نداشتی، و خندقها و تنگناهایی فراهم ساخته‌ای، ای کاش می‌دانستم چه کسی این کار را به تو آموخته است؟ اکنون هم اگر بر می‌گردیم، برای شما از طرف ما روز دیگری همچون احد خواهد بود، که در آن زنها گریبان خواهند درید» ابو سفیان نامه را همراه ابی اسامه جشمیّ فرستاد. چون نامه رسید، پیامبر (ص) ابیّ بن کعب را فرا خواندند، و همراه او به خیمه خود رفتند. ابیّ بن کعب نامه ابو سفیان را برای پیامبر (ص) خواند، و رسول خدا (ص) دستور فرمودند، چنین پاسخ بنویسند «از محمد رسول خدا، به ابو سفیان بن حرب ... اما بعد، غرور تو از دیر باز تو را نسبت به خدا مغرور ساخته است، اما اینکه نوشته‌ای که با جمع خود به سوی ما آمده‌ای و قصد داشته‌ای برنگردی تا ما را درمانده سازی، این چیزی است که خداوند میان تو و آن مانع خواهد بود، و عاقبت پسندیده را برای ما قرار خواهد داد تا دیگر نتوانی که از لات و عزّی نام ببری، و اینکه گفته‌ای چه کسی به من کندن خندق را آموخته است، خداوند متعال
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:372
(1) برای خشمگین ساختن تو و یارانت، این را به من الهام فرمود. و روزی خواهد رسید که فقط شبها جرأت مدافعه از خود داشته باشی، و روزی بر تو خواهد رسید که من در آن روز لات و عزّی و اساف و نائله و هبل را خواهم شکست تا امروز را به یادت آورم.»
واقدی گوید: این مطلب را به ابراهیم بن جعفر گفتم. او گفت: پدرم برایم نقل کرد که این مطالب هم در نامه ابو سفیان ذکر شده بود «می‌دانی که من با اصحاب تو در منطقه احیاء [1] رویارو شدم، و من عهده‌دار کاروان قریش بودم، و اصحاب تو یک تار مو هم از ما به دست نیاوردند، و فقط خوشحال بودند که شبها شبیخون نافرجامی بزنند. سپس همراه کاروان قریش حرکت کردم تا به پیش قوم خود رسیدم، و تو با من برخورد نکردی، ولی در قوم من افتادی، و من در آن حضور نداشتم. سپس در خانه شما با شما جنگ کردم، و گشتم و آتش زدم- و منظور او غزوه سویق بود- بعد هم به اتفاق جمع خود در روز احد با تو جنگ کردم، و در افتادن ما با شما در آن

روز مثل در افتادن شما با ما در جنگ بدر بود. سپس با جمع خود و کسانی که همراهمان بودند، به جنگ خندق آمدیم ولی شما به حصارها و خندق خود پناه بردید.»

موسى بن محمد بن ابراهيم، از قول پدرش، برايم نقل كرد كه ابن عباس مى‌گفت: خداوند متعال درباره جنگ خندق، و ذكر نعمت خود بر مسلمانان، و كفايت از دشمنانشان، پس از سوء- ظن آنها و گفتارهاى نفاق آميزشان، آيه زير را نازل فرموده است: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنا عَلَيْهِمْ رِيحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْها ... [2]- اى مؤمنان، ياد كنيد نعمت خداى تعالى را بر خود، چون آمدند به شما سپاههاى فراوان، فرستاديم برايشان بادى و سپاههاى فرشتگان كه شما نديديدشان. گويد: سپاهيانى كه به جنگ مسلمانان آمده بودند، قبايل قريش، غطفان، اسد و سليم بودند. و سپاهيانى كه خداوند متعال به يارى مسلمانان فرستاد، طوفان و باد بود. و هم خداوند مى‌فرمايد: إِذْ جاؤُكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَ إِذْ زاغَتِ الْأَبْصارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَناجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا [3]- چون آمدند سوى شما، از زبر سو و فرو سوى شما، و چون از جاى برفت چشمها، و رسيد دلها به حلقها، و گمان مى‌برديد به

[(1)] احياء، اسم آبى در رابغ است، (وفاء الوفاء، ج 2، ص 344).
[(2)] بخشى از آيه 9، سوره 33.
[(3)] سوره 33، آيه 10.

(1) خداى تعالى هر گونه گمانها- گويد: كسانى كه از بالا آمده بودند، بنى قريظه بودند، و كسانى كه از پايين قريش، اسد، غطفان و سليم. و هم خداوند مى‌فرمايد: هُنالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَ زُلْزِلُوا زِلْزالًا شَدِيداً [1]- آنجا آزموده شدند مؤمنان به رنج و محنت و جنبانيدنى به شدت وَ إِذْ يَقُولُ الْمُنافِقُونَ وَ الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ ما وَعَدَنَا اللَّهُ وَ رَسُولُهُ إِلَّا غُرُوراً [2]- و چون مى‌گفتند منافقان و آنها كه بود در دلهاشان گمان، وعده نكرد ما را خداى و رسول وى مگر به طريق غرور و خديعت. كه منظور گفتار معتّب بن قشير و همفكران او است، و نيز فرموده است: وَ إِذْ قالَتْ طائِفَةٌ مِنْهُمْ يا أَهْلَ يَثْرِبَ لا مُقامَ لَكُمْ فَارْجِعُوا وَ يَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنا عَوْرَةٌ وَ ما هِيَ بِعَوْرَةٍ إِنْ يُرِيدُونَ إِلَّا فِراراً [3]- و چون گفتند گروهى از ايشان كه اى مدنيان جاى بودن نيست تان، باز گرديد، و دستورى مى‌خواستند گروهى از ايشان از پيامبر به بازگشتن، و مى‌گفتند كه خانه‌هاى ما پست و گشاده است و بر وى خطر است از دشمن، و نه چنان است كه مى‌گويند و نمى‌خواهند مگر گريختن. كه اين مطلب را اوس بن قيظىّ و همفكران او و خويشاوندانش گفته بودند و خداى فرموده است: وَ

لَوْ دُخِلَتْ عَلَيْهِمْ مِنْ أَقْطارِها ثُمَّ سُئِلَوا الْفِتْنَةَ لَآتَوْها وَ ما تَلَبَّثُوا بِها إِلّا يَسِيراً [4]- و اگر در آیند دشمنان به مدینه از کرانه‌های آن و از این منافقان اظهار کفر خواهند، زود اجابت کنند و جز اندکی درنگ نکنند. وَ لَقَدْ كانُوا عاهَدُوا اللَّهَ مِنْ قَبْلُ لا يُوَلُّونَ الْأَدْبارَ ... [5]- و عهد کرده بودند با خدای تعالی پیش از آن، که به هزیمت بر نگردند از دشمنان ...- تا آنجا که می‌فرماید. وَ إِذاً لا تُمَتَّعُونَ إِلَّا قَلِيلًا ... [6]- و برخورداری داده نشوید مگر اندکی- گوید: ثعلبه در روز احد با خدای عهد کرده بود که پس از آن هرگز پشت به جنگ ندهد. پس از این خداوند گفتار مؤمنان را یاد می‌فرماید، که چون احزاب ایشان را محاصره کردند، و بنی قریظه در خندق بر آنها مسلط بودند، و بلا و گرفتاری ایشان شدید بود، و در عین حال می‌گفتند: هذا ما وَعَدَنَا اللَّهُ وَ رَسُولُهُ وَ صَدَقَ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ ... [7]- این است آنچه وعده کرده بود خدای تعالی، و رسول او ما را، و راست گفت خدای تعالی و رسول او .... این نظیر

[(1)] سوره 33، آیه 11.

[(2)] سوره 33، آیه 12.

[(3)] سوره 33، آیه 13.

[(4)] سوره 33، آیه 14.

[(5)] بخشی از آیه 15 سوره 33.

[(6)] بخشی از آیه 16، سوره 33.

[(7)] بخشی از آیه 22، سوره 33.

(1) گفتار الهی در سوره بقره است که می‌فرماید: أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَ لَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسَّتْهُمُ الْبَأْساءُ وَ الضَّرَّاءُ وَ زُلْزِلُوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَ الَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتى نَصْرُ اللَّهِ أَلا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ [1]- گمان می‌برید که در آیید به بهشت جاویدان و نا آمده به شما مانند آنچه به پیشینیان، رسید به ایشان سختی و تنگی و لرزانیده شدند، تا می‌گفت آن پیامبر و کسانی که ایمان آورده بودند نصرتی که خدای تعالی وعده کرده است کی خواهد بود، بدانید که نصرت حق تعالی نزدیک است- و در گفتار دیگر الهی که می‌فرماید: مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضى نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ ما بَدَّلُوا تَبْدِيلًا [2]- از مؤمنان مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کس است که می‌پاید و از ایشان تغییری نمی‌آید- لِيَجْزِيَ اللَّهُ الصَّادِقِينَ بِصِدْقِهِمْ وَ يُعَذِّبَ الْمُنافِقِينَ إِنْ شاءَ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ كانَ غَفُوراً رَحِيماً [3]- تا جزا دهد خدای تعالی راستان را به راستی ایشان، و عذاب کند منافقان را اگر بخواهد یا بدهدشان توبه، چه خدای تعالی

آمرزنده است و بخشاینده بربندگان.

اسحاق بن یحیی، از قول مجاهد برایم نقل کرد: پیامبر (ص) به طلحة بن عبید الله نگریسته و فرمودند: این از کسانی است که پیمان خود را تمام کرده است!!

از بنی عبد الاشهل: سعد بن معاذ که او را حبّان بن عرقه تیر زد و بر اثر آن مرد، و گفته شده است که او را ابو اسامه جشمیّ تیر زده است. و انس بن اوس بن عتیک بن عمرو، که او را خالد بن ولید تیر زد و کشت و عبد الله بن سهل اشهلی، که مردی از بنی عویف او را تیر زد و کشت. از بنی سلمه: طفیل بن نعمان، که وحشی او را کشت. وحشی می‌گفت: خداوند متعال با زوبین من حمزه و طفیل را گرامی داشت. ثعلبة بن غنمة بن عدیّ بن نابی، که او را هبیرة بن ابی وهب مخزومی کشت.
از بنی دینار: کعب بن زید که در جنگ بئر معونه مجروح شده و بهبود یافته بود، و در جنگ خندق به دست ضرار بن خطّاب شهید شد.
مجموعا شش نفر از مسلمانان بدرجه شهادت رسیدند!!

[(1)] سوره 2، آیه 216.
[(2)] سوره 33، آیه 23.
[(3)] سوره 33، آیه 24.

ذکر مشرکانی که کشته شدند

عمرو بن عبد بن ابی قیس بن عبد ودّ، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، و نوفل بن عبد اللّه بن مغیره مخزومی که او را زبیر بن عوّام کشت، و هم گفته‌اند که او را علی (ع) کشته است. از بنی عبد الدار: عثمان بن منبّه بن عبید بن سبّاق، که در روز خندق تیر خورد و در مکه از آن زخم مرد، مجموعاً سه نفر.

ذکر اشعاری که در خندق گفته شده است ضرار بن خطاب گفته‌است: چنین بوده است ...

[در اینجا نقطه چین است و مطلب دیگری نقل نشده است.- م.]

جنگ بنی قریظه

اشاره

پیامبر (ص) روز چهارشنبه هفت روز باقی مانده از ذی قعده، به سوی بنی قریظه حرکت فرمود و پانزده روز ایشان را محاصره کرد، و روز پنجشنبه هفتم ذی حجه سال پنجم هجرت، بازگشت، و ابن امّ مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.
گویند: چون مشرکان از جنگ خندق باز گشتند، بنی قریظه به شدت ترسیدند و گفتند:
محمد به سراغ ما خواهد آمد! و پیامبر (ص) دستور جنگ با آنها نداده بود تا آنکه جبرئیل (ع) به حضورش رسید.
هنگامی که مسلمانان در حصار خندق بودند، زن نبّاش بن قیس خوابی دید، و می‌گفت:
چنین دیدم که گویی خندق خالی است، و مردم به سوی ما آمدند، و ما در حصارهای خود همچون گوسپند کشته شدیم. او این خواب را برای شوهرش نقل کرد، و او این موضوع را برای زبیر بن باطا گفت. زبیر گفت: او را چه می‌شود، خدا خواب را از چشمش ببرد، قریش رفته‌اند و محمد ما را محاصره می‌کند! سوگند به تورات، بالاتر از محاصره که چیزی نخواهد بود! گویند: چون پیامبر (ص) از جنگ خندق برگشتند، به خانه عایشه رفته و سر و تن خود را شستند و نماز ظهر را گزارده و عوددان خواستند تا بوی خوش به کار برند. در این هنگام جبرئیل در حالی که سوار بر استری بود که زین چرمی و قطیفه‌ای بر آن بود، و دندانهایش خاک آلود بود بر پیغمبر وارد شد. جبرئیل در جایی که جنازه‌ها را می‌گذارند ایستاد، و بانگ برداشت که بهانه‌ات برای ترک جنگ چیست؟
گوید: پیامبر (ص) هراسان بیرون آمد. جبرئیل گفت: چطور اسلحه را کنار گذاشتی، و حال آنکه هنوز فرشتگان اسلحه را کنار نگذاشته‌اند؟ ما دشمن را تا منطقه حمراء الاسد راندیم،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:376
(1) و اکنون خداوند به تو فرمان می‌دهد که به سوی بنی قریظه حرکت کنی، من هم به طرف ایشان می‌روم و حصارهای آنان را متزلزل خواهم ساخت. و گفته شده است که جبرئیل، در حالی که سوار بر اسبی ابلق بود به حضور پیامبر (ص) رسید.
پیامبر (ص)، علی (ع) را احضار کرد و پرچم را به او تسلیم فرمود. پرچم همچنان به حال خود بود و آن را پس از بازگشت از خندق، باز نکرده بودند.
پیامبر (ص) بلال را هم می‌فرمود تا برای مردم اعلان کند و جار بزنند:
پیامبر (ص) دستور می‌فرمایند نماز عصر را باید در محله بنی قریظه

بخوانید.
پیامبر (ص) زره و مغفر و خود بر تن فرموده، و نیزه‌ای به دست گرفت، و سپر برداشت، و بر اسب خود سوار شد. یاران پیامبر (ص) در حالی که لباس جنگ پوشیده و بر اسبهای خود سوار شده بودند، گرد پیامبر را گرفتند. آنان جمعا سی و شش اسب داشتند. پیامبر (ص) دو اسب یدک داشتند و بر اسب دیگری که نامش لحیف بود سوار شدند که جمعا سه اسب همراه آن حضرت بود. علی (ع) و مرثد بن ابی مرثد هم بر اسب سوار بودند. از فرزندان عبد مناف هم عثمان بن عفّان و ابو حذیفة بن ربیعه، و عکّاشة بن محصن، و سالم خدمتگزار ابو حذیفه، و زبیر بن عوّام اسب سوار بودند. و از بنی زهره، عبد الرحمن بن عوف، و سعد بن ابی وقّاص سوار بودند. از بنی تیم: ابو بکر صدیق، و طلحة بن عبید الله سوار بودند. از بنی عدی: عمر بن خطاب سوار بود. از بنی عامر بن لؤیّ: عبد الله بن مخرمه. و از بنی فهر: ابو عبیدة بن جراح. از اوسیان: سعد بن معاذ، و اسید بن حضیر، و محمد بن مسلمه، و ابو نائله، و سعد بن زید سوار بودند. از بنی. ظفر: قتادة بن نعمان. و از بنی عمرو بن عوف: عویم بن ساعده و معن بن عدی، و ثابت بن اقرم، و عبد الله بن سلمه. و از بنی سلمه. حباب بن منذر بن جموح، و معاذ بن جبل، و قطبة بن عامر بن حدیده. از بنی مالک بن نجّار: عبد الله بن عبد الله بن ابیّ. و از بنی زریق: رقاد بن لبید، و فروة بن عمرو، و ابو عیاش، و معاذ بن رفاعه. و از بنی ساعده: سعد بن عباده سوار بودند.
ابن ابی سبره، از قول ایّوب بن عبد الرحمن بن ابی صعصعه، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) همراه اصحاب خود در حالی که سواران و پیادگان گرد او بودند، به راه افتادند. در محل صورین [1] به گروهی از بنی نجّار گذشت که حارثة بن نعمان هم با آنها بود، و در حالی که سلاح پوشیده بودند، صف کشیده، ایستاده بودند.

[(1)] صورین، جایی است دورتر از بقیع در راه محله بنی قریظه. (وفاء الوفا، ج 2، ص 337).

(1) پیامبر (ص) پرسیدند: آیا کسی بر شما گذشت؟ گفتند: آری، دحیه کلبی در حالی که سوار بر استری بود و بر آن زین چرمی و قطیفه استبرق انداخته بود بر ما گذشت، و به ما دستور داد که مسلح شویم، ما اسلحه گرفتیم و صف کشیدیم. او به ما گفت: رسول خدا هم همین حالا پیش شما خواهند آمد. حارثة بن نعمان می‌گوید: ما در دو صف ایستاده بودیم، پیامبر (ص) خطاب به ما فرمودند: او جبرئیل بوده است! حارثة بن نعمان گفته است: من در همه روزگار جبرئیل را دو مرتبه دیدم، یکی در صورین و

دیگری هنگامی که از جنگ حنین بر می‌گشتیم که در محل جنازه‌ها او را دیدم.
پیامبر (ص) به محل بنی قریظه رسیدند، و کنار چاه لنا [1] در پایین سنگلاخهای بنی قریظه فرود آمدند. علی (ع) قبلا همراه تنی چند از مهاجران و انصار، که ابو قتاده هم همراهشان بود، به آنجا رسیده بود.
ابن ابی سبره، از اسید بن ابی اسید، از ابو قتاده برایم نقل کرد که می‌گفت: همینکه ما به محل بنی قریظه رسیدیم، آنها خطر را حتمی دانستند. علی (ع) پرچم را در پای حصار ایشان بر افراشت، و آنها از حصارهای خود روی به ما کردند و شروع به دشنام دادن به پیامبر (ص) و همسران آن حضرت کردند. ما سکوت کردیم و گفتیم: میان ما و شما شمشیر است! در این هنگام رسول خدا (ص) آمدند. علی (ع) چون آن حضرت را دید به من دستور داد که از پرچم پاسداری کنم، و خود پیش پیامبر (ص) برگشت، چون دوست نمی‌داشت پیامبر دشنام و ناسزاگویی ایشان را بشنود. پیامبر (ص) به جانب بنی قریظه حرکت فرمود. اسید بن حضیر زودتر از پیامبر (ص) خطاب به بنی قریظه گفت: ای دشمنان خدا، از پای حصارهای شما تکان نخواهیم خورد تا همگی از گرسنگی بمیرید، اکنون شما همچون روباه در سوراخ هستید. آنها در حالی که ترسیده بودند، گفتند: ای پسر حضیر ما در برابر، خزرجیان دوستان شماییم. او گفت: میان من و شما هیچ عهد و پیمانی نیست. پیامبر (ص) به حصار نزدیک شدند و ما آن حضرت را در برگرفتیم. آن حضرت خطاب به ایشان گفت: ای خوکان و بوزینگان و ای بندگان طاغوتها، مرا دشنام می‌دهید؟ آنها گفتند: سوگند به توراتی که خدا بر موسی فرو فرستاده است، ما دشنامی ندادیم! برخی از آنها هم می‌گفتند: ای ابو القاسم تو که ناسزاگو نبودی! آنگاه پیامبر (ص) یاران تیر انداز خود را پیش آورد.

[(1)]- لنا، شاید صحیح آن (انا) باشد (سیره ابن هشام، ج 2، ص 245). و نام چاهی از چاههای بنی قریظه است.
(معجم البلدان، ج 1، ص 340).

(1) فروة بن زبید، از قول عایشه دختر سعد برایم نقل کرد که پدرش سعد می‌گفته است: رسول خدا (ص) به من فرمودند: پیش برو و برایشان تیر بینداز! من چندان پیش رفتم که تیرهای من به آنها برسد، و پنجاه و چند تیر داشتم (و همراه پنجاه و چند تیرانداز بودم). ساعتی بر آنها تیر باران گرفتیم، و تیرهای ما همچون ملخ در حرکت بود. بنی قریظه در حصارهای خود پنهان شدند، و هیچ کس از ایشان ظاهر نگردید. ما حیفمان آمد که تیرهایمان بیهوده هدر شود، این بود که گاه گاهی تیر می‌انداختیم، و سعی

می‌کردیم تیرها را برای خود نگاه داریم.
کعب بن عمرو مازنی که از تیر اندازان بود می‌گفت: من در آن روز آنچه تیر در تیردان داشتم انداختم، و چون ساعتی از شب گذشت از تیراندازی خودداری کردیم. گوید: بنی قریظه هم به ما تیر اندازی می‌کردند در حالی که پیامبر (ص) سوار بر اسب خود ایستاده بودند، و سواران برگرد ایشان بودند. آنگاه پیامبر (ص) فرمان دادند و ما به اردوگاه خود برگشتیم و خفتیم. خوراک ما خرمایی بود که سعد بن عباده از بارهای خرما فرستاده بود، و ما از آن خرما می‌خوردیم، دیده شد که رسول خدا (ص) و ابو بکر و عمر هم از همان خرما می‌خورند، و پیامبر (ص) می‌فرمود خرما چه خوراک خوبی است! مسلمانان شبانگاه در حضور پیامبر (ص) جمع شدند، برخی از آنها نماز عصر خود را نخوانده بودند، و به آنجا آمده بودند، و بعضی دیگر نماز خوانده بودند، و این مطلب را به پیامبر (ص) گفتند. آن حضرت در این مورد نسبت به هیچکدام خرده نگرفت. گوید: فردای آن شب سحرگاه پیامبر (ص) تیر اندازان را پیش فرستادند، و اصحاب خود را آماده فرموده و مسلمانان حصارهای بنی قریظه را از هر سو احاطه، و شروع به تیر اندازی و پرتاب سنگ کردند.
مسلمانان در این باره گروه گروه نوبت داشتند، و هر گروهی پس از گروه دیگر به تیر اندازی و پرتاب سنگ مشغول می‌شدند. به فرمان پیامبر (ص) تیر اندازی پیوسته ادامه داشت، و بنی قریظه یقین پیدا کردند که هلاک خواهند شد.
ضحاک بن عثمان از جعفر بن محمود برایم نقل کرد که محمد بن مسلمه گفته است:
بنی قریظه را به سخت ترین صورت محاصره کردیم، روزی پیش از سپیده دم به حصارهای آنها نزدیک شدیم، و از تپه‌های ریگی به آنها تیر اندازی می‌کردیم، و پیوسته کنار حصارهای آنها بودیم و تا شب از آنجا کنار نرفتیم. پیامبر (ص) هم ما را به جهاد و صبر و پایداری تشویق می‌فرمود. ما شب را هم کنار حصارهای آنها گذراندیم، و به اردوگاه خود باز نگشتیم، آنها ناچار جنگ با ما را رها کرده، و از ادامه آن خودداری کردند و به پیامبر (ص) پیشنهاد مذاکره دادند، و گفتند: صحبت می‌داریم. و پیامبر پذیرفتند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:379
(1) بنی قریظه نبّاش بن قیس را برای مذاکره از حصار فرو فرستادند. او ساعتی با پیامبر (ص) گفتگو کرد و ضمن آن گفت: ما به همان ترتیب که بنی نضیر تسلیم شدند، تسلیم می‌شویم. اموال و اسلحه ما از شما باشد، و خونهای ما محفوظ بماند و ما همراه زنان و کودکان از شهر شما می‌رویم، و از اموال ما به اندازه بار شتری غیر از اسلحه، از آن خودمان باشد.

پیامبر (ص) این را نپذیرفت. گفتند: ما همان بار شتر را هم نمی‌خواهیم، اجازه بدهید که خون ما محفوظ بماند، و زن و بچه ما را هم به خودمان واگذارید. پیامبر فرمود: به هیچ وجه موافقت نمی‌کنم، مگر اینکه تسلیم فرمان من شوید.
نبّاش با این گفتار رسول خدا (ص) پیش اصحاب خود برگشت. کعب بن اسد گفت: ای بنی قریظه، به خدا سوگند شما می‌دانید که محمد فرستاده خداست، و هیچ چیزی غیر از رشک و حسد ما نسبت به اعراب مانع ایمان آوردن ما نشد، آن هم به این بهانه که چرا این پیامبر از بنی اسرائیل نیست، و حال آنکه نبوت را خداوند به هر که بخواهد عنایت می‌کند. و می‌دانید که من شکستن پیمان و عهد را خوش نداشتم، ولی گویی بلا و نحوست این مردی که اینجا نشسته است (حییّ بن اخطب)، بر ما و بر قوم خودش پای پیچ شده است، قوم خودش از ما بدتر و بدبخت‌تر بودند. در هر حال محمد هر کس را که از وی پیروی نکند باقی نخواهد گذاشت. آیا به خاطر می‌آورید وقتی ابن خراش اینجا آمد چه گفت؟ او گفت: می‌خواهم شراب و فطیر خواری و فرمانروایی را رها کنم و آمده‌ام به سوی مشک شیر و خرما و جو. و یادتان هست که به او گفتند این چیست که می‌گویی؟ گفت: پیامبری در این دهکده ظهور خواهد کرد، اگر هنگام ظهورش من زنده باشم حتما از او پیروی و او را یاری خواهم کرد، و اگر بعد از مرگ من ظهور کرد بر شما باد که از او کناره گیری نکنید، بلکه حتما او را پیروی کنید و یاران و مددکاران او باشید، در آن صورت به هر دو کتاب اول و آخر ایمان آورده‌اید. کعب گفت: بیایید از او پیروی کرده و تصدیقش کنیم و به او ایمان آوریم، تا در نتیجه بر جان و مال و زن و فرزند خود تأمین پیدا کنیم، و هم در حکم همراهان و پیروان او باشیم. گفتند: ما پیرو کس دیگری غیر از خود نیستیم، پیامبری و کتاب از درون ما بوده، پس آیا می‌توانیم تابع غیر خود باشیم؟ کعب همچنان پاسخ آنها را می‌داد و ایشان را نصیحت می‌کرد. امّا آنها گفتند ما هرگز از تورات و آیین یهودی خود دست بردار نیستیم. کعب گفت: پس بیایید تا زن و فرزند خود را بکشیم، و بعد با شمشیرهای کشیده بر محمد و یاران او حمله کنیم، اگر کشته شویم که کشته شده‌ایم و چیزی نیست که پس از آن به ما تهمت بزنند، و اگر پیروز شویم بجان خودم سوگند که دوباره زن و فرزند می‌گیریم. حییّ بن اخطب خندید و گفت: گناه این درماندگان چیست؟ رؤسای

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:380

(1) یهود، زبیر بن باطا و امثال او گفتند: بعد از زن و فرزند چه چیزی در زندگی بهتر خواهد بود.
کعب گفت: فقط یک راه دیگر باقی مانده است، که اگر آن را نپذیرید کارتان زار خواهد بود.

گفتند: آن چیست؟ گفت: امشب شب شنبه است، و قاعدتا محمد و اصحاب او یقین دارند که امشب با آنها جنگ نمی‌کنیم، بیایید امشب بیرون رویم، شاید که بر او شبیخون بزنیم. گفتند:
می‌گویی شنبه خود را تباه کنیم، تو که می‌دانی از این کار بر سر ما چه آمده است؟ حییّ هم گفت: وقتی که قریش و غطفان اینجا بودند، من تو را به همین کار دعوت کردم، و تو از شکستن حرمت شنبه خودداری کردی.
کعب گفت: اگر یهود از من اطاعت کنند، این کار را خواهند کرد.
یهودیان فریاد کشیدند که ما شنبه خود را نمی‌شکنیم. نبّاش بن قیس بن کعب گفت: چگونه امید شبیخون زدن به ایشان داری، و حال آنکه می‌بینی که روز به روز کار آنها استوارتر می‌گردد؟
اول که ما را محاصره کرده بودند، روزها جنگ می‌کردند و شبها بر می‌گشتند، در آن صورت این پیشنهاد تا اندازه‌ای ممکن بود، ولی اکنون شبها هم همینجا شب زنده دارند و شبانه روز می‌جنگند، چگونه می‌خواهی به آنها شبیخون بزنی؟ به هر حال، این گرفتاری و خونریزی است که سرنوشت برای ما نوشته است.
میان یهودیان اختلاف افتاد، و ایشان دست و پای خود را گم کردند و از کرده خود پشیمان شدند. دل آنها بر کودکان و زنان می‌سوخت، و زنها و بچه‌ها همینکه به ضعف خود پی بردند، به هلاک خود مطمئن شده و شروع به گریستن کردند.
صالح بن جعفر، از محمد بن عقبه، از ثعلبة بن ابی مالک، برایم نقل کرد که می‌گفت: ثعلبه و اسید پسران سعیّه، و اسد بن عبید عموی آنها گفتند: ای گروه بنی قریظه، به خدا قسم شما می‌دانید که او رسول خداست، و صفات او همه همانهایی است که می‌دانیم و دانشمندان خودمان و دانشمندان بنی نضیر برای ما نقل کرده‌اند. یکی از ایشان همین حییّ بن اخطب بود، و دیگری جبیر بن هیّبان که در نظر ما از همه راستگو تر بود، و او در بستر مرگ خود مشخصات پیامبر را بیان کرد. یهودیان گفتند: ما از تورات جدا نمی‌شویم! این سه نفر همینکه سرپیچی یهودیان را دیدند، در همان شبی که فردایش بین قریظه از حصارها به ناچار فرود آمدند، پایین آمده و اسلام آوردند، و خود و زن و فرزند و اموالشان در امان قرار گرفتند.
ضحّاک بن عثمان، از محمد بن یحیی نب حبّان، برایم نقل کرد که مردی از یهودیان به نام عمرو بن سعدی، به آنها گفت: شما مگر برای محمد سوگند نخورده و پیمان نبسته بودید که هیچیک از دشمنانش را علیه او یاری ندهید، و بلکه او را علیه دشمن یاری دهید؟ من که در این کار اخیر شما دخالت نداشتم، و در مکر و حیله شما شرکت نکردم، امّا می‌گویم اکنون که از

(1) وارد شدن به آیین او خودداری می‌کنید، لااقل در یهودی بودن خودتان با پرداخت جزیه پایدار بمانید، و به خدا قسم، من نمی‌دانم که این را هم محمد خواهد پذیرفت یا نه. گفتند: ما هرگز چنین تسلیم عرب نخواهیم شد که جزیه و خراج به گردن بگیریم، کشته شدن بهتر از این است.
گفت: پس در این صورت من از شما بیزارم. و همان شب همراه فرزندان سعیّه از حصار بیرون آمد. او از کنار پاسداران سپاه اسلام که محمد بن مسلمه فرماندهی ایشان را بر عهده داشت گذشت. محمد بن مسلمه گفت: کیستی؟ گفت: عمرو بن سعدی. محمد بن مسلمه گفت: برو! آنگاه گفت خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در مورد خطایم محروم نفرمای. و راه را برای او باز کرد. عمرو بن سعدی بیرون رفت و خود را به مسجد رسول خدا (ص) رساند و تا صبح همانجا خوابید. پس از صبح معلوم نشد که کجا رفت، و در مورد او از رسول خدا (ص) سؤال کردند، فرمود: او مردی است که به واسطه وفای به عهد خداوند متعال نجاتش داد. گفته شده است که هیچیک از یهودان مبادرت به جنگ نکردند.
ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون عمرو بن سعدی از کنار پاسداران عبور کرد، محمد بن مسلمه صدایش زد و گفت: کیستی؟ گفت: عمرو بن سعدی.
محمّد بن مسلمه گفت: شناختمت. سپس گفت: خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در خطایم محروم نفرمای.
ثوری برایم از عبد الکریم جزری، و او از عکرمه، نقل کرد که گفت: در جنگ بنی قریظه مردی از یهود بانگ برداشت و هماورد طلبید. زبیر برخاست و با او به جنگ پرداخت. صفیّه چون این را بدید گفت: وا جدّاه! پیامبر (ص) فرمود: هر کدام که دیگری را بلند کند او را خواهد کشت. زبیر او را بلند کرد و کشت و پیامبر (ص) ابزار جنگ او را به زبیر بخشیدند.
واقدی گوید: این مطلب در جنگ بنی قریظه از کس دیگری شنیده نشد، و گمان می‌کنم این داستان در خیبر بوده است.
معمر بن راشد، از زهری، از ابن مسیب، برایم نقل کرد که گفت: اولین چیزی که پیامبر (ص) در آن مورد به ابی لبابة بن عبد المنذر عتاب فرمود، این بود که او در مورد خرما بنی با یتیمی نزاع داشت. پیامبر (ص) حکم فرمود: خرما بن از ابی لبابه است. یتیم ناراحت شد و بانگ گریه‌اش بلند شد، و به پیامبر (ص) شکایت کرد. پیامبر (ص) به ابی لبابه فرمودند: این خرما بن را به من ببخش، و مقصودشان این بود که آن را به یتیم برگردانند. ابی لبابه از بخشیدن آن به رسول خدا (ص) خودداری کرد. حضرت فرمودند: ای ابی لبابه این خرما بن را به یتیم بده، در عوض برای تو نظیر آن در بهشت خواهد بود! با وجود این ابی لبابه خودداری کرد.

(1) زهری گوید: مردی از انصار برایم نقل کرد که، چون ابی لبابه از بخشودن آن درخت خودداری کرد، ابن دحداحه که مردی از انصار بود، به پیامبر (ص) گفت: اگر اجازه فرمایید آن را بخرم و به آن یتیم بدهم، و آیا در این صورت نظیر این درخت برای من در بهشت خواهد بود؟
پیامبر (ص) فرمود: آری. ابن دحداحه حرکت کرده پیش ابی لبابه رفت و گفت: آیا حاضری خرما بن خود را در برابر یک نخلستان من به من بفروشی؟ و او را نخلستانی بود. ابی لبابه گفت:
آری. و ابن دحداحه آن درخت را به نخلستان خود خرید، و به یتیم داد.
چیزی نگذشت که کفار قریش به جنگ احد آمدند، و ابن دحداحه به جنگ رفت و شهید شد، و پیامبر (ص) می‌فرمودند: چه بسا درختان خرمای شاخه فرو هشته که در بهشت برای ابن دحداحه خواهد بود.
گویند: چون مسأله محاصره یهودیان سخت شد، کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند و تقاضا کردند که ابی لبابة بن عبد المنذر را برای مذاکره پیش ما بفرست.
ربیعة بن حارث با اسناد خود برایم نقل کرد که ابی لبابه می‌گفت: چون بنی قریظه کسی را پیش پیامبر (ص) فرستاده و تقاضا کردند که مرا پیش آنها بفرستند، حضرت مرا فرا خواند و فرمود: برو پیش همپیمانهای خودت ببین چه می‌گویند، چون آنها از میان اوسیان تو را برگزیده‌اند. ابی لبابه گوید: پیش آنها رفتم در حالی که محاصره بر آنها خیلی سخت آمده بود.
آنها پیش من دویدند و گفتند ما بیشتر از همه مردم نسبت به تو دوستیم.
کعب بن اسد هم برخاست و به من گفت: ای ابا بشیر، تو می‌دانی که ما نسبت به تو و قوم تو در جنگ حدائق و بعاث و دیگر درگیری‌هایی که داشته‌اید چه کارها که نکردیم. اکنون این محاصره بر ما بسیار سخت است، و مشرف به هلاک و نابودی شده‌ایم، و محمد هم از محاصره ما دست بردار نیست مگر اینکه تسلیم بدون قید و شرط او بشویم. و حال آنکه اگر از ما بگذرد حاضریم بن سرزمین خیبر یا شام برویم، و گامی بر خلاف او برنداریم، و هرگز کسی را برای جنگ با او جمع نکنیم.
ابو لبابه گفت: اگر این (حییّ بن اخطب) با شما نمی‌بود موجبات هلاک شما را فراهم نمی‌ساخت. کعب گفت: آری به خدا قسم او مرا در این گرفتاری کشاند، و نخواهد توانست که بیرونم بیاورد. حییّ گفت: چه بکنم؟ من طمع داشتم که بر او پیروز شویم، وقتی هم که حسابم خطا در آمد با جان خود با تو برابری و همدردی کردم، حالا هم آنچه بر سر تو بیاید بر سر من هم خواهد آمد. کعب گفت: چه فایده‌ای دارد که من و تو با هم کشته شویم، و زن و فرزندمان اسیر شوند؟ حییّ گفت: به هر حال، گرفتاری و خونریزیی است که بر ما نوشته شده است. کعب به من گفت: به هر حال عقیده تو چیست؟ ما از میان همه تو را برگزیده‌ایم، محمد فقط با تسلیم شدن

(1) ما در قبال آنچه که او حکم کند موافقت کرده است، آیا بپذیریم؟ ابو لبابه گفت: آری، از حصارها فرود آیید و تسلیم شوید، و اشاره به گلوی خود کرد و منظورش این بود که در غیر این صورت کشته خواهید شد. ابو لبابه گوید: سخت پشیمان شدم و شروع به استرجاع گفتن کردم.
کعب گفت: تو را چه می‌شود؟ گفتم: من نسبت به خدا و رسول او خیانت کردم. و از حصار بیرن آمدم، در حالی که ریشم از اشکم خیس شده بود. مسلمانان منتظر بودند که من پیش آنها برگردم، ولی من راه دیگری را از پشت حصارها برگزیدم و به مسجد آمدم، و خودم را به ستونی بستم، من خود را به ستونی که به آن بوی خوش و عطر می‌مالیدند و معروف به ستون توبه بود، بستم. و گفته‌اند، که او خود را به ستونی بست که روبروی منبر و کنار در خانه امّ سلمه همسر رسول خدا (ص) قرار داشت، و این صحیح تر است. گوید: به مسجد رفتن من و کاری که کرده بودم، به اطلاع پیامبر (ص) رسیده و فرموده بود: رهایش کنید، تا خداوند هر چه می‌خواهد درباره‌اش حکم فرماید. اگر پیش من آمده بود برایش استغفار می‌کردم، اما حالا که نیامده است رهایش کنید! ابو لبابه گوید: پانزده شبانروز در گرفتاری روحی بزرگی بودم، و خوابی را که دیده بودم به خاطر می‌آوردم.
موسی بن عبید هم با اسناد خود برایم نقل می‌کرد که ابو لبابه گفته است: هنگامی که بنی قریظه را محاصره کرده بودیم، خواب دیدم که گویی میان گل و لجن بسیار بدبویی افتاده‌ام، و نزدیک بود که از بوی آن بمیرم. آنگاه جوی آبی دیدم و خود را در آن شستم و پاک شدم، و بوی خوشی استشمام کردم. ابو بکر خوابم را چنین تعبیر کرد و گفت: گرفتار کاری خواهی شد که سخت غمگین می‌شوی، ولی بعدا گره از کارت گشوده خواهد شد. گوید: من در آن هنگام که خود را بر ستون بسته بودم این تعبیر ابو بکر را بیاد می‌آوردم، و آرزومند بودم که خداوند پذیرش توبه مرا نازل فرماید.
معمر از قول زهری برایم نقل کرد که پیامبر (ص) ابو لبابه را به سمت فرماندهی جنگ با بنی قریظه تعیین فرموده بود، ولی پس از این کار او را عزل و اسید بن حضیر را به فرماندهی منصوب فرمود.
ابو لبابه هفت شبانروز در گرمای شدید همچنان بر ستونی که کنار خانه ام سلمه قرار داشت بسته بود، و در آن هفت شبانروز چیزی نخورد، و نیاشامید، و می‌گفت: همچنین خواهم بود تا اینکه بمیرم، یا خداوند توبه‌ام را بپذیرد. گوید: او گرفتار چنان ضعفی شده بود که صدایی نمی‌شنید، پیامبر (ص) نیز هر صبح و شام به او نگاهی می‌فرمود. بعد از این مدت خداوند توبه

(1) او را پذیرفت. و ندا داده شد: خداوند توبه تو را پذیرفت و پیامبر (ص)

کسی را فرستاد که او را باز کند. او حاضر نشد که کسی غیر از رسول خدا (ص) او را بگشاید، و آن حضرت شخصا آمدند و او را گشودند.
زهری گوید: هند دختر حارث، از قول امّ سلمه، برایم نقل کرد که می‌گفت: من پیامبر (ص) را دیدم که ریسمان را از ابو لبابه می‌گشود، و با صدای بلند به او خبر می‌داد که توبه‌اش پذیرفته شده است. لکن ابو لبابه بسیاری از گفته‌ها را از ضعف و ناتوانی نمی‌شنید. و گفته شده است که ابو لبابه پانزده روز بسته بود و دخترش چند دانه خرما برای افطار او می‌آورد. او آنها را می‌مکید و بیرون آورده و می‌گفت: به خدا قسم از ترس اینکه توبه‌ام پذیرفته نشود نمی‌توانم آن را ببلعم. دخترش او را به هنگام نمازها می‌گشود، و اگر نیازی به قضای حاجت داشت انجام می‌داد و وضو می‌گرفت، و گر نه دوباره بلا فاصله طناب را می‌بست. و چون ریسمان از مو بود، بر بازوهایش جراحتی وارد کرده بود که پس از آن مدت زیادی به معالجه آن مشغول بود و نشان آن پس از بهبودی بر بازوهایش مانده بود. درباره توبه ابو لبابه مطالب دیگری هم به ما رسیده است.
عبد الله بن یزید بن قسیط با اسناد خود از قول امّ سلمه همسر رسول خدا (ص) برای ما نقل کرد که گفت: پذیرش توبه ابو لبابه در خانه من نازل شد. هنگام سحر بود که دیدم رسول خدا (ص) می‌خندند. گفتم: ای رسول خدا، از چه می‌خندید؟ خداوند همیشه خندانت بدارد! فرمود: توبه ابو لبابه پذیرفته شد. امّ سلمه گوید: به پیامبر (ص) گفتم: آیا به او مژده بدهم؟ فرمود:
هر طور دلت می‌خواهد. من کنار حجره خود آمدم- و هنوز احکام حجاب نازل نشده بود- و گفتم: ای ابو لبابه تو را مژده باد که توبه‌ات پذیرفته شد. بعد از این خبر مردم هجوم بردند که او را بگشایند. ابو لبابه گفت: نه، باید رسول خدا (ص) بیایند و شخصا بگشایندم. و هنگامی که پیامبر (ص) برای نماز صبح بیرون رفتند او را گشودند. و این آیه درباره ابو لبابة بن عبد المنذر نازل شده است: وَ آخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صالِحاً وَ آخَرَ سَيِّئاً عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ [1]- دیگرانی‌اند که مقر آمدند به گناهان خویش، آمیختند کار نیک را با کار بد خویش، شاید که خدای تعالی بپذیرد توبه ایشان، چه، خدای آمرزنده و بخشاینده بر بندگان است. و گفته شده است که این آیه درباره او نازل شده است: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَخُونُوا اللَّهَ وَ الرَّسُولَ ... [2]- ای مؤمنان خیانت مکنید با خدا و با پیامبر ...

[(1)] سوره 9، آیه 102
[(2)] سوره 8، آیه 27.

(1) محمد بن عبد الله، از قول زهری برایم روایت کرد که می‌گفت: این آیه درباره او نازل شده است: یا أَيُّهَا الرَّسُولُ لا يَحْزُنْكَ الَّذِينَ يُسارِعُونَ فِي الْكُفْرِ مِنَ الَّذِينَ قالُوا آمَنَّا بِأَفْواهِهِمْ [1]- ای پیامبر، اندوهگین نکنند تو را آنها که می‌شتابند در کافری از آن منافقان که می‌گویند به زبانهای خویش ...- و در نظر ما همان آیه اول صحیح‌تر است.
معمر، از زهری، از پسر کعب بن مالک، برایم نقل کرد که می‌گفت: ابو لبابه به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من می‌خواهم در مقابل گناهی که کرده‌ام از اینجا هجرت کنم، و دلم می‌خواهد که از اموال خود صدقه‌ای در راه خدا و رسول خدا بدهم. پیامبر (ص) فرمود: یک سوم مال تو کافی است. و او یک سوم مال خود را استخراج کرد، و از محله خویشان خود هجرت کرد. پس خداوند توبه او را پذیرفت و تا وقتی که زنده بود از او جز خیر و نیکی سر نزد.
گویند: چون محاصره بر یهودیان دشوار شد، و تن به فرمان رسول خدا (ص) دادند، و از حصارها فرود آمدند، پیامبر (ص) دستور فرمود تا اسیران آنها را به ریسمان بستند، و محمد بن مسلمة مامور این کار شد، و آنها را در گوشه‌ای جمع کرد. سپس زنها و بچه‌ها را از حصارها بیرون آوردند و در محلی جمع کردند، و پیامبر (ص) عبد الله بن سلام را به سرپرستی آنها برگزید و دستور فرمود تا کالاهای آنها و آنچه از اسلحه و اثاث در حصارهایشان وجود داشت جمع شود.
ابن ابی سبره، از قول مسور بن رفاعه، برایم نقل کرد که گفت: یک هزار و پانصد شمشیر، سیصد زره، دو هزار نیزه، و یک هزار و پانصد سپر فلزی و چرمی، و مقدار زیادی لباس و ظرف و اثاث بیرون آوردند. مقدار زیادی شراب و خمهای می پیدا شد، که همه آنها را بدون اینکه خمسی از آن جدا کنند، به زمین ریختند و از بین بردند. همچنین تعدادی شتران نر آبکش و دامهای فراوان به دست آمد که همه را جمع کردند. از جابر بن عبد الله، برایم نقل کردند که می‌گفت: من از کسانی بودم که در آن روز خمهای می را می‌شکستم.
از محمد بن مسلمه، برایم روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) به گوشه‌ای رفتند و نشستند، در این هنگام اوسیان نزدیک پیامبر (ص) آمدند، و گفتند: ای رسول خدا، اینها همپیمان ما هستند و به خزرجیان ارتباطی ندارند، و به خاطر دارید که در گذشته با بنی قینقاع که همپیمانان ابن ابی بودند چگونه رفتار کردید، شما سیصد نفر از افراد بدون زره و چهارصد نفر زره‌دار از آنها را به تقاضای ابن ابی بخشیدید. اکنون این همپیمانان ما از کرده خود

[(1)] سوره 5، آیه 47.

(1) پشیمانند، و از عهد شکنی خود پوزش می‌خواهند، آنها را به ما ببخش. پیامبر (ص) سکوت کردند، و مطلبی نفرمودند. پس از اینکه افراد قبیله اوس زیاد حرف زدند و اصرار کردند، و همگی صحبت داشتند، فرمود: اگر حکم در این باره را به مردی از شما واگذارم خشنود خواهید بود؟ گفتند: آری. فرمود: حکم کردن در این مورد را به سعد بن معاذ واگذاشتم.
در آن موقع سعد بن معاذ در خیمه کعیبه دختر سعد بن عتبه، در مسجد پیامبر (ص) بود. این زن زخمیها را معالجه می‌کرد، و از اشیاء گمشده و پراکنده نگهداری می‌کرد، و هم از افراد غریب و بی‌کس در خیمه‌ای که میان مسجد داشت مواظبت می‌کرد. پیامبر (ص) سعد را در آن خیمه جا داده بودند.
چون پیامبر (ص)، حکم کردن درباره بنی قریظه را به سعد بن معاذ تفویض فرمود، اوسیان بیرون آمدند و پی سعد رفتند، و او را سوار بر خری کردند که روی آن پالانی از لیف خرما انداخته، و روی پالان هم قطیفه‌ای پهن کرده بودند و لگام آن هم از لیف خرما بود. اوسیان برگرد او به راه افتاده و می‌گفتند: ای ابو عمرو، پیامبر (ص) حکم کردن درباره این دوستانت را به تو واگذار فرمودند که نسبت به آنها نیکی کنی، پس نیکی کن، تو دیدی که ابن ابی نسبت به همپیمانان خود چگونه رفتار کرد. ضحاک بن خلیفه می‌گفت: ای ابا عمرو، مواظب این همپیمانهای خود باش! آنها در همه گرفتاریها از تو دفاع کردند، و تو را بر دیگران برگزیدند، و امیدوارند که در پناه تو قرار گیرند، وانگهی، شمار مردان و شتران آنها زیاد است. سلمة بن سلامة بن وقش هم گفت: ای ابو عمرو، با همپیمانان و دوستان خود نیکی کن، وانگهی، پیامبر (ص)، دوست می‌دارد آنها باقی بمانند! ایشان در جنگ بعاث و حدائق و دیگر درگیریها تو را یاری داده‌اند، و به هر حال سعی کن که از ابن ابیّ بدتر نشوی.
ابراهیم بن جعفر، از پدر خود نقل کرد که یکی از اوسیان می‌گفت: ای ابو عمرو، در نظر داشته باش که ما از آنها خواستیم همراه ما جنگ کنند و جنگ کردند، و هم از ایشان یاری خواستیم و یاریمان دادند. سعد بن معاذ همچنان سکوت کرده بود، ولی چون اصرار و پافشاری کردند گفت: اکنون وقتی فرا رسیده است که سرزنش سرزنش کنندگان بر سعد، در راه خدا تأثیری نکند. ضحاک بن خلیفه گفت: وای بر قوم من! و به سوی اوسیان برگشت، و خبر مرگ بنی قریظه را اعلام کرد. معتّب بن قشیر فریاد کشید: وای از سیه روزی ایشان! و حاطب بن امیّه ظفری گفت: روزگار قوم من به پایان رسید.
سعد بن معاذ در حالی به حضور پیامبر (ص) آمد که مردم گرد آن حضرت نشسته بودند.
همینکه سعد فرا رسید، پیامبر (ص) فرمودند: برخیزید و بر سالار خود

احترام بگذارید. گروهی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:387
(1) از مردان بنی عبد الاشهل گفتند: بپا خاستیم و در دو صف ایستادیم، و هر یک از مردان ما او را درود و تحیت گفتند، تا آنکه سعد به پیش پیامبر (ص) رسید. برخی می‌گویند خطاب پیامبر (ص) که، برخیزید و احترام بگذارید، به انصار بود و پیامبر (ص) نظر به قریش نداشتند. دیگر افراد قبیله اوس که در حضور رسول خدا (ص) بودند، به سعد گفتند، ای ابو عمرو، پیامبر (ص) حکم را به تو واگذار فرموده است، نسبت به ایشان خوبی کن و بیاد آور که آنها برای تو متحمل گرفتاری زیادی شده‌اند. سعد بن معاذ گفت: آیا شما به فرمان من درباره بنی قریظه راضی هستید؟ گفتند: آری، در غیاب تو رضایت خود را اعلام داشته‌ایم و خود، تو را انتخاب کرده‌ایم و امیدواریم که بر ما منت بگزاری، همچنان که دیگری غیر از تو، درباره بنی قینقاع انجام داد.
تو ارزش ما را می‌دانی و ما هیچگاه به اندازه امروز نیازمند به پاداش دادن نیستیم. سعد گفت:
شما را به زحمت نینداخته باشم، و رودربایستی نکرده باشید؟ گفتند: منظورت چیست؟ سعد گفت: شما را سوگند به عهد و میثاق الهی، آیا حکم مرا در مورد خودتان می‌پذیرید؟ همگان گفتند: آری. در این هنگام سعد به منظور حفظ حرمت رسول خدا (ص)، به گوشه دیگری رفت و گفت: کسانی که این طرف نشسته‌اند هم داخل در حکم من هستند؟ پیامبر (ص) و افرادی که آنجا بودند گفتند: آری. سعد گفت: من در مورد ایشان چنین حکم می‌کنم که مردان ایشان به تیغ کشته شوند، و زنها و بچه‌ها اسیر گردند و اموال آنها تقسیم شود. پیامبر (ص) فرمودند: همان حکمی را دادی که خداوند متعال از فراز هفت آسمان حکم فرموده است.
گویند: سعد بن معاذ، در شبی که فردای آن بنی قریظه تسلیم شدند، دعا کرده و به خداوند چنین عرض کرده بود: پروردگارا، اگر هنوز چیزی از جنگ با قریش باقی است، مرا برای آن باقی بگذار، چه جنگ با هیچ قومی را به اندازه جنگ با قریش که رسول تو را تکذیب کردند و آزار دادند و بیرون راندند، دوست نمی‌دارم، ولی اگر جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، همین زخم را مایه شهادت من قرار ده، در عین حال تا چشم مرا به خواری و بدبختی بنی قریظه روشن نکنی مرا نمیران! و خداوند چشم او را به ذلت بنی قریظه روشن ساخت.
فرمان داده شد که مردان اسیر را به خانه اسامة بن زید منتقل سازند، و زنان و کودکان را به خانه دختر حارث [1] بردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا چندین بار خرما میان آنها توزیع شود، آنها خرماها را مانند خر به نیش می‌کشیدند، و گروهی از ایشان آن شب را به خواندن تورات مشغول

بودند، و برخی از ایشان برخی دیگر را به استقامت و پایداری در دین و تمسک به

[(1)] اسم او، رمله، دختر حارث بن ثعلبة بن حارث بن زید است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج 2، ص 164).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:388

(1) تورات توصیه می‌کردند.

پیامبر (ص) دستور فرمودند که اثاثیه و کالاها و لباسها هم، به خانه دختر حارث برده شود، و هم دستور فرمودند که دامها را همانجا میان درختان به چرا رها کنند.

گویند: فردای آن روز پیامبر (ص) صبح به بازار رفتند، و دستور دادند گودالهای گور- مانندی در فاصله خانه ابو جهم عدوی تا احجار الزیت کندند. اصحاب پیامبر (ص) به کندن مشغول شدند، و آن حضرت با بزرگان اصحاب نشسته بودند. و مردان بنی قریظه را دسته دسته می‌آوردند، و گردن آنها را می‌زدند.

یهودیان به کعب بن اسد می‌گفتند، فکر می‌کنی محمد با ما چه خواهد کرد؟ گفت: کاری سخت و دشوار، وای بر شما که هیچوقت عاقلانه نمی‌اندیشید، مگر نمی‌بینید که فراخواننده را شفقتی نیست، و هر کس از شما که می‌رود بر نمی‌گردد؟ به خدا قسم جز شمشیر چیز دیگری نیست، من که شما را به چیز دیگری فرا خواندم و نپذیرفتید! گفتند: حالا دیگر وقت سرزنش نیست، وانگهی ما نمی‌خواستیم رأی تو را نادیده بگیریم، و آن را مخدوش بدانیم و گر نه هرگز پیمانی را که میان ما و محمد بود نمی‌شکستیم. حییّ بن اخطب گفت: اکنون از سرزنش یک دیگر دست بردارید که چیزی را از شما دفع نمی‌کند، و برای کشته شدن با شمشیر شکیبا و بردبار باشید. یهودیان در حضور پیامبر (ص) دسته دسته کشته می‌شدند، و علی (ع) و زبیر عهده‌دار کشتن آنها بودند. حییّ بن اخطب را در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود، و جامه‌ای سرخ برای کشته شدن پوشیده بود، آوردند. او جامه خود را با انگشت از چند جای دریده بود، تا پس از مرگ کسی آن را در نیاورد.

چون او آمد، پیامبر (ص) فرمودند: ای دشمن خدا آیا خدا ما را از تو بی نیاز نساخت؟

گفت: چرا به خدا قسم، ولی به هر حال من خود را در دشمنی با تو سرزنش نمی‌کنم، من هم در جستجوی عزت بودم. ولی خداوند می‌خواست که تو را بر من پیروز گرداند، من به هر دری زدم ولی هر کس را که خدای خوار خواهد، خوار و زبون می‌شود. سپس حییّ رو به مردم کرد و گفت: ای مردم فرمان الهی را گریزی نیست! سرنوشت و تقدیر

چنین بود و این خونریزی بر بنی اسرائیل مقدّر بود. دستور داده شد تا گردنش را زدند. سپس غزال بن سموئیل را آوردند.
پیامبر (ص) فرمودند: خدا ما را بر تو پیروز نساخت؟ گفت: آری. و رسول خدا (ص) دستور داد تا گردنش را زدند. آنگاه نبّاش بن قیس را آوردند، او سعی کرده بود که با کسی که او را می‌آورد درگیر شود، و او هم با مشت به بینی نبّاش کوبیده و آن را خونی ساخته بود. پیامبر (ص) به مأموری که او را آورده بود اعتراض فرمودند و گفتند: چرا نسبت به او چنین کردی؟
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:389
(1) مگر شمشیر کافی نبود؟ گفت: ای رسول خدا، او با من درگیر شد و می‌خواست بگریزد. نبّاش گفت: ای ابو القاسم سوگند به تورات دروغ می‌گوید، اگر مرا آزاد هم می‌ساخت من از آمدن به جایی که همه قومم کشته شدند تأخیر نمی‌کردم، تا من هم مانند یکی از ایشان باشم.
پیامبر (ص) فرمودند: با اسیران خوشرفتاری کنید، و به آنها آب بدهید و سیرابشان کنید تا خنک شوند، و بعد بقیه را بکشید. گرمای آفتاب و سوزندگی شمشیر را بر آنها جمع مکنید- و آن روز آفتابی و گرم بود. به اسیران آب و طعام دادند، و چون سیراب شدند و خنک گردیدند، به قتل بقیه دستور داده شد.
پیامبر (ص) به سلمی دختر قیس که یکی از خاله‌های آن حضرت بود نگاه کردند. این بانو به پیامبر (ص) گرویده و با هر دو قبیله رفت و آمدی داشت. رفاعة بن سموئیل پیش او و برادرش سلیط بن قیس و اهل خانه ایشان رفت و آمد داشت، و چون او را زندانی کردند، کسی پیش سلمی فرستاد که با محمد درباره من صحبت کن که مرا ببخشد، و می‌دانی که مرا پیش شما احترامی است، و تو هم به منزله مادر محمدی، این محبت شما تا روز قیامت بر گردن من خواهد بود. پیامبر (ص) به سلمی فرمودند: ای امّ منذر چیزی می‌خواهی؟ گفت: ای رسول خدا، رفاعة بن سموئیل با ما آمد و شد دارد، و از لحاظ ما قابل احترام است، او را به من ببخش! پیامبر (ص) متوجه این شده بودند که رفاعه به سلمی پناه می‌برد، فرمودند: بسیار خوب او از آن تو باشد. سلمی گفت: ای رسول خدا امیدوارم که بزودی نماز بگزارد و گوشت شتر بخورد. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: اگر نماز بگزارد برای او مایه خیر و نیکی است، و اگر به آیین خود پایدار بماند برایش مایه شرّ و بدی است.
ام منذر گوید: رفاعة بن سموئیل اسلام آورد، و به او می‌گفتند: برده و غلام ام منذر. این موضوع بر او گران آمد، و از رفت و آمد به خانه سلمی خودداری کرد. چون این موضوع به اطلاع امّ منذر رسید کسی پیش رفاعه فرستاد، و پیام داد که من صاحب و مولای تو نیستم، بلکه فقط در مورد تو با پیامبر (ص) صحبت کردم، و آن حضرت تو را به من بخشیدند، و بدین

ترتیب خون تو محفوظ ماند و نسبت تو به قوت خود باقی است. پس از این پیام، رفاعه گاه به دیدن سلمی می‌آمد، و به خانه آنها رفت و آمد می‌کرد.
سعد بن عباده و حباب بن منذر پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، مثل اینکه اوسیان به مناسبت همپیمان بودن با بنی قریظه، کشتن ایشان را خوش نمی‌دارند. سعد بن معاذ گفت: ای رسول خدا، هر کس از اوسیان که در او خیر و نیکی باشد چنین نیست، و خداوند هر کس از اوسیان را که کشتن بنی قریظه را دوست نمی‌دارد، خوشنود نفرماید! اسید بن حضیر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:390
(1) هم گفت: ای رسول خدا، چنین نیست. هیچ خانه‌ای از خانه‌های اوس را رها مکن، و یکی دو اسیر را بفرست تا آنجا گردن بزنند و هر کس که به این کار رضایت ندهد، خداوند متعال بینی او را به خاک بمالد، اول هم به خانه و محله ما بفرستید. پیامبر (ص) دو اسیر را به محله بنی عبد الاشهل فرستادند که یکی را اسید بن حضیر گردن زد، و دیگری را ابو نائله. و دو اسیر به محله بنی حارثه فرستاد. گردن یکی از آن دو را ابو بردة بن نیار زد و محیّصه هم به او ضربه دیگری زد. و آن دیگری را ابو عبس بن جبر گردن زد، و ظهیر بن رافع هم ضربه دیگری به او وارد کرد. و دو اسیر هم به محله بنی ظفر ارسال فرمودند.
یعقوب بن محمد از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که می‌گفت: یکی از آن دو را قتادة بن نعمان و دیگری را نضر بن حارث کشتند. ایّوب بن بشیر معاوی هم برایم نقل می‌کرد که: دو اسیر هم به قبیله ما فرستادند که یکی را جبر بن عتیک کشت، و دیگری را نعمان بن عصر که همپیمان آنها و از قبیله بلی بود. گویند: برای قبیله بنی عمرو بن عوف هم دو محکوم را فرستادند، که عقبة بن زید و برادرش وهب بن زید بودند، یکی از آن دو را عویم بن ساعده و دیگری را سالم بن عمیر به قتل رساند. برای بنی امیة بن زید هم از اسرا فرستادند.
کعب بن اسد را در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود، به حضور پیامبر (ص) آوردند.
او مرد زیبارویی بود، پیامبر (ص) فرمودند: کعب بن اسد است؟ کعب گفت: آری ای ابو القاسم.
پیامبر به او فرمودند: چرا از نصیحت ابن خراش بهره نبردید در صورتی که او مرا تصدیق می‌کرد، مگر به شما دستور نداده بود که از من پیروی کنید و اگر مرا دیدید سلام او را به من برسانید؟ گفت: چرا. سوگند به تورات ای ابو القاسم، اگر نه این بود که یهود مرا سرزنش می‌کردند که از ترس شمشیر بوده است، حتما از تو پیروی می‌کردم. ولی چه کنم که من بر دین

یهودیانم. پیامبر (ص) دستور داد او را جلو بردند، و گردنش را زدند.
عتبة بن جبیره، از حصین بن عبد الرحمن بن عمرو بن سعد بن معاذ نقل می‌کرد که چون پیامبر (ص) در کشته شدن حییّ بن اخطب، و نباش بن قیس، و غزّال بن سموئیل و کعب بن اسد حضور داشتند، برخاستند و به سعد بن معاذ فرمودند: دستور بده بقیه را هم بکشند. و سعد آنها را گروه گروه می‌آورد و دستور قتل آنها را می‌داد.
گویند، زنی از بنی نضیر که نامش نباته بود، همسری مردی از بنی قریظه را داشت و هر دو یک دیگر را دوست می‌داشتند. چون محاصره شدید شد، آن زن پیش شوهر خود گریست و گفت:
تو از من جدا خواهی شد. مرد گفت: آری سوگند به تورات چنین است که می‌بینی، به هر حال تو زن هستی، این سنگ بزرگ را به مسلمانان پرتاب کن، چه از این پس نمی‌توانیم کسی از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:391
(1) آنها را بکشیم، تو زن هستی و اگر هم محمد بر ما چیره شود زنها را نخواهد کشت. او دلش نمی‌خواست که زنش اسیر شود، و می‌خواست که او را در مقابل این کار بکشند. این زن در حصار زبیر بن باطا بود، و با خود آن سنگ بزرگ را به بالای دژ برد. بسیاری از اوقات مسلمانان در سایه آن دژ می‌نشستند. نباته سنگ را رها کرد و همینکه مردم او را دیدند از پای دیوار جستند، ولی سنگ به خلّاد بن سوید خورد و سرش را به شدت مجروح کرد و خلّاد مرد.
از آن به بعد مسلمانان دیگر پای حصار نمی‌نشستند.
روزی که پیامبر (ص) دستور دادند که بنی قریظه کشته شوند، نباته پیش عایشه همسر پیامبر (ص) آمد و در حالی که از صمیم دل می‌خندید گفت: عجب، همه سران و گزیدگان بنی قریظه کشته می‌شوند! در همین موقع شنیده شد که نباته را صدا می‌زنند. نباته گفت: مرا صدا می‌کنند. عایشه از او پرسید: چکارت دارند؟ گفت: همسرم مرا بکشتن داد. نباته زنی شیرین گفتار بود. عایشه به او گفت: چگونه شوهرت تو را به کشتن داد؟ گفت: من در حصار زبیر بن باطا بودم، شوهرم دستور داد سنگی بر سر یکی از اصحاب محمد زدم، و او از آن ضربه مرد، و اکنون به قصاص او کشته می‌شوم. و پیامبر (ص) دستور فرمود که آن زن را، به قصاص خلّاد بن سوید کشتند.
عایشه گوید: خوش نفسی نباته، و فراوانی خنده‌های او را فراموش نمی‌کنم. او با آنکه می‌دانست کشته می‌شود قهقهه می‌زد. و همو می‌گوید: بنی قریظه را در سراسر آن روز می‌کشتند و شب در کنار مشعلهای افروخته به کشتارشان ادامه دادند.
ابراهیم بن ثمامه، از قول مسور بن رفاعه، از محمد بن کعب قرظی برایم

نقل کرد که می‌گفت: بنی قریظه را تا هنگام غروب سرخی روز می‌کشتند، و سپس لاشه‌ها را خندقها انداخته و رویش خاک ریختند. در مورد پسران نوجوان که در بلوغ ایشان شک می‌کردند، زیر شکمش را نگاه می‌کردند، اگر موی رسته بود کشته می‌شد، و اگر موی نرسته بود، جزو زنان و بچه‌های اسیر شمرده می‌شد.
عبد الرحمن بن عبد العزیز، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرد که: عدد یهودیانی که کشته شدند ششصد نفر بودند، غیر از عمرو بن سعد که طناب او پیدا شد و خودش نبود. واقدی می‌گوید: آنچه ثابت است بیرون آمدن عمرو بن سعدی از حصار است.
موسی بن عبیده از محمد بن منکدر نقل می‌کند: شمار ایشان میان ششصد و هفتصد نفر است. و ابن عباس رحمه الله می‌گوید: شمار ایشان هفتصد و پنجاه نفر بوده است.
گویند، زنان بنی قریظه هنگامی که به خانه رمله دختر حارث و خانه اسامه منتقل شدند،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:392
(1) می‌گفتند، شاید محمد بر مردان ما منت گذارد، و آنها را آزاد کند و یا فدیه از ایشان بپذیرد. و چون فهمیدند که مردهایشان را کشته‌اند، فریاد کشیدند و گریبانهای خود را دریدند، و موهای خود را آشفته کردند، و در مرگ مردان خود بر چهره خود می‌زدند، و سر و صدای ایشان مدینه را پر کرده بود. گویند: زبیر بن باطا گفت: آرام بگیرید! مگر شما نخستین گروه زنان یهود هستید که از آغاز دنیا تاکنون اسیر شده‌اید. این اسارت از بنی اسرائیل برداشته نمی‌شود، تا اینکه ما و شما به یک دیگر برسیم اگر در مردان شما خیری می‌بود برای شما فدیه می‌دادند، پس بر آیین یهود پای بند بمانید که بر آن آیین زندگی می‌کنیم و بر همان آیین می‌میریم.
عبد الحمید بن جعفر، و ابن ابی حبیبه برایم نقل کردند: زبیر بن باطا در جنگ بعاث بر ثابت بن قیس منت نهاده و آزادش ساخته بود. ثابت، پیش زبیر آمد و گفت: ای ابو عبد الرحمن، آیا مرا می‌شناسی؟ زبیر گفت: ممکن است کسی مثل من تو را نشناسد؟ ثابت گفت: تو را بر من حقی است و اکنون می‌خواهم پاداش آن را به تو بدهم. زبیر گفت: کریم، کریم را پاداش نیک می‌دهد، و من امروز سخت نیازمند آنم.
ثابت به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: زبیر را بر گردن من حقی است، او در جنگ بعاث موی جلو سرم را کشید و گفت: این نیکی را بیاد داشته باش. و اکنون می‌خواهم پاداش او را بدهم. لطفا او را به من ببخشید. پیامبر (ص) فرمودند: او از آن تو باشد. ثابت پیش زبیر آمد و گفت: پیامبر تو را به من بخشیدند. زبیر گفت: من پیری فرتوتم، نه فرزندی، نه زنی و نه مالی در مدینه برایم باقی خواهد ماند، چگونه زندگی

کنم؟ ثابت به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت:
ای رسول خدا، فرزند زبیر و زن و مال او را هم به من ببخشید. پیامبر (ص) فرزند و زن و مال او را هم به ثابت بخشیدند. ثابت پیش زبیر آمد و گفت: رسول خدا، فرزند و زن و مال تو را هم به من بخشیدند. زبیر گفت: ای ثابت تو نیکی را نسبت به من تمام کردی و آنچه را که بر عهده تو بود انجام دادی. ای ثابت به من بگو که، کعب بن اسد که چهره‌اش همچون آینه چینی است و همه زیبا رویان قبیله را در چهره او می‌توان دید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: سرور حاضران و غایبان و سالار هر دو قبیله که آنها را به جنگ بر می‌انگیخت و در منطقه شان، به آنها خوراک می‌داد- حییّ بن اخطب چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن کسی که به هنگام جنگ یهود، نخستین فردی بود که راه می‌افتاد، و اگر عقب‌نشینی می‌کردند، از آنها حمایت می‌کرد- غزّال بن سموئیل چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دلیر حیله ساز، که فرماندهی قبول نمی‌کرد مگر اینکه دشمن را درهم می‌شکست، و هیچ گرهی نبود مگر اینکه آن را می‌گشود- نبّاش بن قیس چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پرچمدار یهود، در همه هجومها-
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:393
(1) وهب بن زید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پذیرایی کننده یهود، و پدر یتیمان و بیوه زنان یهود- عقبة بن زید چه کرد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دو عمرو، که همواره به تدریس تورات اشتغال داشتند چه شدند؟ گفت: آن دو هم کشته شدند. زبیر به ثابت گفت: در این صورت، و پس از ایشان چه خیری در زندگی است؟ آیا من به جایی برگردم که ایشان آنجا بودند، و مگر پس از ایشان در آنجا جاودانه خواهم زیست؟ نه من به چنین زندگی ای نیازی ندارم، اکنون هم به حق نعمت خود بر تو، از تو می‌خواهم که مرا پیش این قاتل، که سران بنی قریظه را کشته است و می‌کشد ببری و سپس مرا به کشتارگاه قوم ببر، و شمشیر خودم را که بسیار برنده است بگیر، و خودت با آن ضربتی به من بزن و کارم را تمام کن. دست خود را با قدرت بلند کن، و ضربه‌ای که می‌زنی بر سرم و کمی پایین‌تر از مخ بزن، که برای جسد بهتر آن است که گردن به آن باشد. ای ثابت، نمی‌توانم بیش از این برای ریخته شدن یک سطل خون خود صبر کنم، و می‌خواهم به دیدار دوستان خود نایل آیم. ابو بکر آنجا بود و سخن زبیر را می‌شنید، گفت: وای بر تو ای پسر باطا، مسأله ریخته شدن یک سطل خون نیست، بلکه عذاب ابدی برای تو خواهد بود. زبیر گفت: ای ثابت، مرا ببر و بکش. ثابت گفت: من هرگز تو را نمی‌کشم. زبیر گفت:
برای من مهم نیست که چه کسی مرا بکشد. ولی ای ثابت، به زن و فرزندم توجه کن که آنها از ترس مرگ بی‌تابی می‌کنند، از دوست خودت بخواه که آنها را آزاد کند و اموالشان را به آنها پس بدهد. ثابت، او را پیش

زبیر بن عوام آورد و زبیر گردنش را زد.
ثابت از پیامبر (ص) در مورد زن و فرزند و اموال زبیر استدعا کرد، و حضرت، همه اموال او را به فرزند زبیر رد فرمودند، و زن او را هم از جمله اسیران آزاد کردند، نخلستانها و چهار پایان و اثاثیه آنها را غیر از اسلحه، به ایشان برگرداندند. ولی از آن پس آنها با خاندان ثابت زندگی می‌کردند.
گویند: ریحانه دختر زید که از بنی نضیر بود، به ازدواج فردی از بنی نضیر در آمده بود.
پیامبر (ص) او را در سهم خود قرار دادند، و او زیبا بود. پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشتند، ولی او نپذیرفت و گفت: فقط یهودی خواهم بود. و پیامبر (ص) از او کناره گرفتند، و چون در خود تمایلی نسبت به او احساس فرمود، کسی پیش ابن سعیّه فرستادند، و این نکته را به او تذکر دادند. او گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، ریحانه مسلمان خواهد شد. ابن سعیّه پیش ریحانه رفت، و به او گفت: از قوم خودت پیروی مکن، دیدی که حییّ بن اخطب چه بر سر آنها آورد، مسلمان شو تا پیامبر (ص) تو را برای خود برگزینند.
همچنان که پیامبر (ص) میان اصحاب خود نشسته بودند، صدای برخورد نعلینی به زمین
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:394
(1) شنیده شد. پیامبر (ص) فرمود: این صدای کفشهای ابن سعیّه است که می‌آید تا به من مژده اسلام ریحانه را بدهد. ابن سعیّه آمد و گفت: ای رسول خدا، ریحانه مسلمان شد! و پیامبر شاد شدند.
عبد الملک بن سلیمان، با اسناد خود از ایوب بن بشیر معاوی برایم نقل کرد: پیامبر (ص) ریحانه را به خانه سلمی دختر قیس (امّ منذر) فرستادند، و همانجا بود تا یک مرتبه حیض شد، و چون پاک شد امّ منذر به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد. پیامبر (ص) به منزل امّ منذر پیش ریحانه آمدند، و به او فرمودند: اگر می‌خواهی آزادت می‌سازم و با تو ازدواج می‌کنم، و اگر می‌خواهی در ملک من باشی باش.
ریحانه گفت: ای رسول خدا، برای من و شما راحت‌تر است که من در ملک شما باشم، و او همچنان در ملک پیامبر بود تا مرد.
ابن ابی ذئب به من گفت: از زهری در مورد ریحانه پرسیدم گفت: کنیز رسول خدا بود و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و با او ازدواج کردند، و آن زن میان اهل خود هم همیشه حجاب داشت و پوشیده بود، و می‌گفت: پس از رسول خدا (ص) هیچ کس نباید مرا ببیند. و این در نظر ما صحیح‌تر است. همسر ریحانه پیش از رسول خدا (ص) مردی بنام حکم بود.

تقسیم و فروش غنایم

گویند: چون غنایم را جمع کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند کالاها را به هر کس که می‌خواهد، بفروشند. همچنین اسرا را فروختند و نخلهای خرما را تقسیم کردند.

برای بنی عبد الاشهل، ظفر، حارثه و بنی معاویه که همگی از نسل نبیت [1] بودند یک سهم منظور شد. برای بنی عمرو بن عوف و دیگر افراد قبیله اوس نیز یک سهم منظور شد. برای بنی نجّار، مازن، مالک، ذبیان و عدیّ سهمی منظور گردید. و برای سلمه، زریق و بلحارث بن خزرج هم سهمی منظور شد. مجموع اسبها هم سی و شش اسب بود. اولین باری که برای هر اسب دو سهم منظور شد. مجموع اسبها هم سی و شش اسب بود. اولین باری که برای هر اسب دو سهم منظور داشتند، در جنگ مریسیع بود، و سپس در جنگ بنی قریظه هم همان طور عمل شد. برای هر اسب دو سهم، و برای صاحب آن یک سهم، و برای هر پیاده یک سهم منظور گردید. پیامبر (ص) سهم خلّاد بن سوید را که پای دیوار حصار کشته شده بود، و سهم ابی سنان بن محصن را که در جنگ شرکت کرده و مرده بود، نیز منظور فرمودند. مسلمانان جمعا

[(1)] نبیت، عمرو بن مالک بن اوس است (جمهره انساب العرب، ص 332).

(1) سه هزار نفر بودند، و اسبها سی و شش عدد بود، مجموعه سهامی که غنایم بر مبنای آن تقسیم شد، سه هزار و هفتاد و دو سهم بود، که برای هر اسب دو سهم، و برای صاحبش یک سهم محاسبه شده بود.

ابراهیم بن جعفر، از پدرش برایم نقل کرد: در جنگ بنی قریظه مجموع اسب مسلمانان سی و شش اسب بود، و پیامبر (ص) سه اسب یدک داشتند، و برای خود، فقط یک سهم منظور فرمود، و مجموعه سهام سه هزار و هفتاد و دو سهم بود. اموال را نخست به پنج بخش مساوی تقسیم کردند، و سهمی را به نام خداوند متعال کنار گذاشتند. همچنین نسبت به اثاثیه و چهار پایان و اسیران به همین طریق رفتار شد. چهار بخش دیگر میان مردم تقسیم شد. پیامبر (ص) در آن روز سهم آن دو مردی را هم، که یکی کشته شده، و دیگری مرده بود، منظور فرمود.

همچنین پیامبر (ص) به زنانی که در جنگ بنی قریظه حضور یافته و شرکت کرده بودند، چیزی عطا کردند، در حالی که برای آنها سهمی تعیین نشده بوده، و آنها صفیّه دختر عبد المطلب، و ام عماره و ام سلیط، و ام العلاء و

سمیراء دختر قیس، و مادر سعد بن معاذ بودند.
محمد بن عبد الله بن مالک ساعدی، از قول پدر بزرگ خود برایم نقل کرد که گفته است:
من هنگامی که زنان اسیر بنی قریظه را می‌فروختند، به حضور پیامبر (ص) رسیدم، ابو الشّحم یهودی آمد و دو زن یهودی را که هر یک سه پسر بچه و دخترانی داشتند، به یکصد و پنجاه دینار خرید. او به آنها می‌گفت: مگر شما بر دین یهود نیستید؟ و آنها در حالی که می‌گریستند، می‌گفتند: ما از دین قوم خود (یهود) دست بردار نیستیم تا بر آن آیین بمیریم.
ابن ابی سبره، از یعقوب بن زید بن طلحه، از قول پدر او نقل می‌کرد که گفت: پیامبر (ص)، گروهی را برای فروش به نجد فرستادند، و گروهی را همراه سعد بن عباده به شام فرستادند، تا آنها را بفروشد، و با پول آن اسلحه و اسب بخرد. و گفته شده است که پیامبر (ص) همه را به عثمان بن عفان، و عبد الرحمن بن عوف فروختند، و آن دو آنها را بین خود قسمت کردند.
عثمان مال فراوانی پرداخت، و هر اسیری را که برای او می‌آوردند بیشتر از میزان تعیین شده، بهای او را پرداخت می‌کرد. پیرزنان ثروتی هم داشتند، ولی جوانها چیزی نداشتند، به این جهت بود که عثمان سود سرشاری برد. عبد الرحمن در مورد تقسیم اسیران قرعه کشی کرده بود و پیرزنان در سهم عثمان قرار گرفتند. و گفته شده است: اسیران را به دو قسمت تقسیم کردند، پیران را یک طرف و جوانان را طرف دیگر قرار دادند. عبد الرحمن، عثمان را مختار کرد که هر قسمت را که می‌خواهد انتخاب کند، و او پیرزنان را برگزید.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:396
(1) عبد الحمید بن جعفر، از پدرش نقل کرد: مجموعه اسیران از زن و بچه هزار نفر بودند.
پیامبر (ص) پیش از فروش غنایم خمس آنها را جدا فرمود، و اسیران را هم به پنج قسمت تقسیم فرموده و خمس آنها را هم در اختیار خود گرفتند. گروهی را آزاد کردند و بعضی را هم به افراد بخشیدند، و بعضی از آنها را هم به خدمت برگماشتند. در مورد اثاثیه و درختان خرما هم همچنین رفتار شد، و پنج یک آنها کنار گذاشته شد. پیامبر (ص) در این مورد قرعه کشی می‌فرمود، و بر قرعه‌ای می‌نوشتند (برای خدا) و این قرعه به هر چه اصابت می‌کرد همان را می‌گرفتند و اجازه انتخاب آن را از طرف کسی نمی‌دادند. خمس را در اختیار ابن جزء زبیدی گذاشتند، و همو عهده‌دار تقسیم غنایم میان مسلمانان بود.
عبد الله بن نافع، از قول پدرش، و او از ابن عمر نقل می‌کند: پیامبر (ص) در مورد خمس قرعه کشی می‌فرمود، و اجازه انتخاب آزاد نمی‌دادند.

عبد الحمید بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد: پیامبر (ص) از جدا کردن فرزندان بنی قریظه از مادران، در تقسیم و فروش منع فرمودند.
ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد اللّه، نقل کرد که پیامبر (ص) در آن روز دستور فرمودند:
نباید بین مادر و فرزند، پیش از بلوغ فرزند جدایی افکند. پرسیدند: ای رسول خدا، منظور از بلوغ چیست؟ فرمودند: دختران قاعده شوند و پسران محتلم گردند.
همو، از قول یعقوب بن زید، و او از پدرش نقل کرد: دو خواهر را در صورتی که به حد بلوغ رسیده بودند، از یک دیگر جدا می‌کردند، و جدا می‌فروختند، همچنین میان مادر و دخترش در صورتی که دختر بالغ بود، و در صورتی که مادری که دارای فرزندان صغیر بود، او را همراه فرزندانش به مشرکان عرب، یهودیان مدینه، تیماء و خیبر می‌فروختند، و خریداران بچه‌ها را همراه مادر با خود می‌بردند. ولی اگر کودک نابالغی بدون مادر بود، او را به مشرکان و یهودیان نمی‌فروختند و فقط به مسلمانان می‌فروختند.
عتبة بن جبیره، از جعفر بن محمود، برایم نقل کرد: محمد بن مسلمه گفت: در آن روز سه اسیر خریدم، یک زن و دو پسرش به چهل و پنج دینار، و این معادل مجموع حق من و اسبم از غنایم بود. دیگران هم، چنان سهمی داشتند، و برای هر سوارکار سه سهم در نظر گرفته شده بود، یک سهم برای خودش و دو سهم برای اسبش.
مغیرة بن عبد الرحمن حزامی- که معروف به قصیّ بود- از جعفر بن خارجه، برایم نقل کرد که زبیر می‌گفت: من در جنگ بنی قریظه سواره بودم، یک سهم برای خودم و یک سهم هم برای اسبم منظور شد.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:397
(1) عبد الملک بن یحیی، از قول عیسی بن معمر برایم نقل کرد: زبیر بن عوّام در آن جنگ دو اسب داشت، و پیامبر (ص) برایش پنج سهم منظور فرمودند.

گویند: چون سعد بن معاذ در مورد بنی قریظه حکم کرد، به خیمه کعیبه دختر سعد اسلمی برگشت. سعد را، حبّان بن عرقه- یا ابو اسامه جشمیّ- تیری زده بود که رگ دستش قطع شده بود. پیامبر (ص) محل زخم را با آتش داغ فرمود، ولی دستش آماس و چرک کرد، و او نیز معالجه را رها کرد و خونریزی پیدا کرد. دو مرتبه محل بریدگی رگ را داغ کرد، ولی باز آماس و چرک کرد سعد چون چنین دید عرضه داشت: پروردگارا، ای خدای آسمانها و زمینهای هفتگانه، من جنگ با هیچ قومی را به اندازه جنگ با قریش که پیامبرت را تکذیب کردند و او را بیرون راندند دوست نمی‌دارم. اکنون چنین گمان می‌کنم که جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، اگر میان ما و ایشان هنوز جنگی باقی مانده است، مرا زنده نگهدار که در راه تو با ایشان جنگ کنم، و اگر جنگ تمام است این غدّه را گشاده ساز و مرگ مرا در آن قرار بده. تو چشم مرا به کشته شدن بنی قریظه روشن ساختی، که ایشان سخت با تو و پیامبر تو (ص) و دوستانت ستیزه داشتند.
در ساعت آخر شب که سعد خفته بود، آن زخم سر باز کرد و او متوجه نشد. پیامبر (ص)، به منظور عیادت او همراه چند نفر از اصحاب آمدند، و دیدند که سعد در روپوشی سپید پیچیده شده است. سعد مردی بلند بالا و سپید چهره بود. پیامبر (ص)، بالای سر او نشستند و سرش را بر دامن گرفته و عرضه داشتند: پروردگارا، سعد در راه تو کوشید و رسولت را تصدیق کرد و آنچه بر عهداش بود انجام داد، خدایا جان او را به بهترین طریقی که جان مردم را می‌گیری بگیر. سعد همین که صدای پیامبر (ص) را شنید چشم گشود، و گفت: ای رسول خدا سلام بر تو باد، گواهی می‌دهم که تو رسالت الهی را چنان که شاید و باید به انجام رساندی. پیامبر (ص)، سر او را از دامن خود به زمین نهادند و برخاستند و رفتند. سعد هنوز نمرده بود که پیامبر (ص) به خانه خود رفتند. یک ساعت یا بیشتر که از روز بر آمد سعد مرد.
چون سعد مرد، جبرئیل (ع) در حالی که عمامه‌ای از استبرق بر سر داشت، به پیامبر (ص) نازل شد، و گفت: ای محمد، این مرد صالحی که میان شما مرده است کیست؟ درهای آسمان برایش گشوده شده، و عرش خداوند برایش به اهتزاز در آمده است. پیامبر (ص) به جبرئیل فرمود: باید سعد بن معاذ باشد که در حال احتضار بود. آنگاه شتابان و در حالی که جامه آن

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:398

(1) حضرت به زمین کشیده می‌شد، خود را به خیمه کعیبه رساندند و سعد را مرده یافتند.

مردان قبیله عبد الاشهل آمدند، و پیکر او را به خانه‌اش بردند. گویند پیامبر (ص) هم از پی او می‌رفتند. مردم چنان شتابان خود را به خانه سعد می‌رساندند که اگر کفش یکی از پایش در می‌آمد، یا ردایش از دوشش می‌افتاد، اعتنا نمی‌کرد. و کسی توقف نکرد تا آنکه به خانه سعد در آمدند. واقدی گوید: و هم شنیده‌ایم که پیامبر (ص) هنگام مرگ او حاضر بوده‌اند.
معاذ بن محمد با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: همینکه زخم سعد بن معاذ شروع به خونریزی کرد، پیامبر (ص) برخاستند و او را در آغوش کشیدند، و خون بر ریش و چهره رسول خدا پاشیده می‌شد. هر کس هم که می‌خواست از پاشیده شدن خون بر آن حضرت جلوگیری کند نمی‌توانست چون آن حضرت به سعد نزدیکتر می‌شدند، تا اینکه سعد درگذشت.
سلیمان بن داود، با اسناد خود از سلمة بن حریش برایم نقل کرد که، می‌گفت: من پیامبر (ص) را بر در خانه سعد دیدم، و ما هم آنجا بودیم و می‌خواستیم از پی آن حضرت وارد خانه شویم. پیامبر (ص) وارد خانه شدند، و در خانه ظاهرا هیچ کس جز جنازه پیچیده در ملافه سعد نبود. گوید: دیدم که پیامبر (ص) چنان گام بر می‌دارند، که گویی باید از روی گردن مردم عبور فرمایند. من که چنان دیدم ایستادم. آن حضرت هم به من اشاره فرمودند که: بایست! و من ایستادم، و هر کس را هم که پشت سرم بود دستور به توقف دادم. پیامبر (ص) ساعتی نشستند و بیرون آمدند. گفتم: ای رسول خدا، من کسی را در خانه ندیدم، و شما با زحمت حرکت می‌کردید؟ پیامبر (ص) فرمودند: من نتوانستم بنشینم، تا سرانجام یکی از فرشتگان یک بال خود را جمع کرد، و توانستم بنشینم. گوید: پیامبر (ص)، می‌فرمود: ای ابا عمرو بر تو گوارا باد، ای ابا عمرو بر تو گوارا باد.
محمد بن صالح، با اسناد خود از عامر بن سعد، برایم نقل کرد که پدرش می‌گفته است:
چون پیامبر (ص) آنجا رسیدند، مادر سعد گریه می‌کرد و می‌گفت: «وای بر مادر سعد از مرگ سعد، مرد یگانه و دلاور چابک» عمر بن خطّاب گفت: ای مادر سعد لطفا آرام بگیر، و نام سعد را مبر. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر او را آزاد بگذار، هر زنی که بر مرده‌ای گریه کند درباره‌اش مبالغه می‌کند، به جز مادر سعد که چیزی جز خیر و نیکی نگفت و دروغی هم نمی‌گوید. مادر سعد، کبشه دختر عبید بن معاویة بن عبید بن ابجر بن عوف بن حارث بن خزرج است، و خواهر او فارعه دختر عبید بن معاویه و مادر سعد بن زراره است.
گویند، آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمود که جنازه سعد را غسل دهند. حارث بن اوس بن

(1) معاذ، و اسید بن حضیر او را غسل دادند و سلمة بن سلامة بن وقش آب می‌ریخت و پیامبر (ص) حضور داشتند. نخست او را با آب غسل دادند، و سپس با آب سدر، و بعد با آب کافور، و او را در سه برد صحاری [1] کفن کردند، و هر سه برد را بر او پیچیدند. آنگاه تابوتی را که نزد خانواده آل سبط بود و مردگان را در آن حمل می‌کردند، آوردند و جسد را در آن نهادند، و پیامبر (ص) را دیدند که گوشه‌ای از تابوت را از خانه تا بیرون بر دوش گرفته‌اند.
عبد الرحمن بن عبد العزیز، با اسناد خود برایم از عایشه نقل کرد که می‌گفت: رسول خدا (ص) را دیدم که پیشاپیش تابوت سعد حرکت می‌فرمود.
سعید بن ابی زید، از ابو سعید خدری و او از جدش برایم نقل کرد که گفته است: هنگامی که خبر مرگ سعد بن معاذ به پیامبر (ص) رسید، ما در محضر آن حضرت بودیم. ایشان همراه مردم بیرون آمدند، و چون به بقیع رسیدند خطاب به مسلمانان فرمودند: قبر دوست خود را آماده کنید! ابو سعید خدری می‌گفت: من هم از کسانی بودم که گور او را کندم، و تا هنگامی که به لحد رسیدیم همچنان از خاک بوی مشک بر می‌خاست.
ربیح می‌گفته است: کسی یک مشت از خاک گور سعد بن معاذ برداشت و رفت، بعدها متوجه شد که همه آن مشک است.
گویند، به پیامبر (ص) گفته شد، چرا در رفتن به کنار جسد سعد این همه شتاب می‌فرمایید؟ فرمود: می‌ترسم که فرشتگان بر ما پیشی بگیرند، چنانکه برای غسل حنظله بر ما پیشی گرفتند.
مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، سعد مردی تنومند بود، ولی جنازه‌ای سبکتر از او ندیده‌ایم. فرمود: دیدم که فرشتگان جسد او را حمل می‌کنند. گفتند، منافقان می‌گویند او به واسطه حکمی که در مورد بنی قریظه داد چنین لاغر و سبک شد. فرمود: نه، دروغ می‌گویند، به واسطه اینکه فرشتگان جسد را حمل می‌کردند، سبک به نظر می‌رسید.
ابو سعید خدری گوید: موقعی که ما از کندن گور در نزدیکی خانه عقیل خلاص شدیم، و خشتهای خام و آب را کنار گور گذاشتیم، پیامبر (ص) آمدند و خود جنازه را کنار گور گذاشتند و بر او نماز گزاردند، و جمعیت چندان آمده بودند که تمام بقیع پر از مردم بود.
واقدی گوید: از جابر بن عبد الله برایم نقل کردند که می‌گفت: چون از کندن قبر سعد فارغ شدند چهار نفر برای انجام دادن مراسم دفن وارد گور او شدند. ایشان، حارث بن اوس

[(1)] صحاری، منسوب به صحار است، از دهکده‌های یمن. (النهایه، ج 2، ص 253).

(1) بن معاذ، اسید بن حضیر، ابو نائله و سلمة بن سلامه بودند، و پیامبر (ص) کنار گور او ایستاده بودند. چون او را در گور نهادند چهره پیامبر (ص) گرفته شد، و سه مرتبه سبحان الله و سه مرتبه تکبیر فرمودند، و مسلمانان همراه او تسبیح و تکبیر گفتند، آنچنانکه بقیع به لرزه در آمد.
در این مورد از پیامبر (ص) سؤال کردند چرا چهره شما تغییر کرد و سه مرتبه تسبیح و تکبیر گفتید؟ فرمود: گور، دوست شما را فشرد، و چنان فشاری داد که اگر کسی از آن نجات پیدا می‌کرد، سعد هم نجات پیدا می‌کرد، و سپس خداوند آن را از او رفع فرمود.
ابراهیم بن حصین، از مسور بن رفاعه برایم نقل کرد: کبشه مادر سعد آمده بود تا بر جسد فرزندش در گور نظر کند، مردم او را رد می‌کردند. پیامبر (ص) فرمودند: آزادش بگذارید! و او آمد و نگاه کرد و این پیش از آن بود که روی آن را با خشت و خاک پوشانده باشند. مادر سعد گفت: من تو را قربانی راه خدا حساب می‌کنم. پیامبر (ص)، همان کنار گور او را تسلیت دادند و سپس گوشه‌ای نشستند. مسلمانان شروع به خاک ریختن بر گور کرده و آن را هموار ساختند و بر گور او آب پاشیدند. آنگاه رسول خدا (ص) آمدند و کنار گور ایستادند و برای او دعا کردند و برگشتند.

خلّاد بن سوید، از قبیله بلحارث بن خزرج، که نباته دستاسی را بر سر او افکند و کشته شد، و پیامبر (ص) فرمودند: برای او اجر دو شهید خواهد بود! و نباته را به قصاص او کشتند.
ابو سنان بن محصن هم درگذشت که پیامبر (ص) او را همانجا به خاک سپردند، و امروز هم قبر او در گورستان بنی قریظه است.
واقدی گوید: ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه کشته شدند، حسیل بن نویره اشجعی، خود را دو روزه به خیبر رساند. یهودیان بنی نضیر، سلّام بن مشکم، و کنانة بن ربیع بن ابی الحقیق هم همراه یهودیان خیبر نشسته بودند، و منتظر وصول خبر از بنی قریظه بودند. چون شنیده بودند پیامبر (ص) آنها را محاصره فرموده است، و می‌خواستند از حوادث و اخبار آگاه گردند. همینکه او را دیدند پرسیدند: چه خبر؟ گفت: خبر بد و شر، جنگجویان بنی قریظه همگی به سختی با شمشیر کشته شدند. کنانه پرسید: حییّ بن اخطب چه کرد؟ حسیل گفت: از میان رفت، و گردنش را به سختی با شمشیر زدند. و بعد هم شروع کرد به خبر دادن از مرگ سران بنی قریظه مانند: کعب بن اسد، غزّال بن سموئیل، و نبّاش بن قیس و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:401
(1) گفت: دیدم که همه را در برابر محمد گردن زدند. سلّام بن مشکم گفت: همه اینها کار حییّ بن اخطب است، شومی او نخست ما را گرفت و با رأی ما مخالفت کرد، و ما را از شرف و اموالمان جدا کرد، بعد هم برادران ما را به کشتن داد. و بدتر از کشته شدن، اسارت زن و فرزند است، از این پس هیچ یهودی در حجاز باقی نخواهد ماند (آیین یهود در حجاز از میان رفت) یهود رأی و عزمی ندارد. گویند: چون این خبر به زنان خیبر رسید فریاد بر آوردند، و گریبان دریدند، و موهای خود را کندند، و ماتم بپا داشتند، و زنان عرب هم برای تسلیت پیش آنها رفتند.
یهودیان پیش سلّام بن مشکم اظهار ترس و بیم کردند، و گفتند: ای ابا عمرو چاره چیست؟ و هم گویند: کنیه او ابو حکم بوده است. گفت: شما با رأی و اندیشه‌ای که به آن عمل نمی‌کنید چه می‌خواهید بکنید؟ کنانه گفت: اکنون وقت سرزنش نیست، کار به آنجا کشیده است که می‌بینی. سلّام گفت: محمد از کار یهودیان مدینه آسوده شد، و اینک به سوی شما خواهد آمد و در منطقه شما فرود می‌آید، و به شما هم همان را خواهد کرد که با بنی قریظه.
گفتند: چاره و نظر تو چیست؟ گفت: با همه یهود خیبر که شمارشان زیاد

است به سويش حركت مى‌كنيم، و يهوديان تيماء، فدك و وادى القرى را هم به كمك مى‌گيريم، و به هيچ كس از عرب تقاضاى كمك نمى‌دهيم. ديديد كه در جنگ خندق با شما چه كردند، شما با آنها شرط كرديد كه خرماى خيبر را به آنها خواهيد داد در عين حال اعتنا نكردند و شما را خوار و زبون ساختند، و از محمد مقدار كمى خرماى اوس و خزرج را مطالبه كردند و از جنگ با او منصرف شدند، و نعيم بن مسعود آنها را فريب داد، با آنكه آن همه خوبى به او كرده بودند. به هر حال همگى به سراغ محمد به مدينه مى‌رويم، و با او در مقابل خونهاى تازه و كهنه جنگ مى‌كنيم. يهوديان گفتند: اين رأى صحيح است. كنانه گفت: من عرب را آزموده‌ام، همگى دشمن سرسخت محمدند، بعلاوه اين دژهاى ما مثل دژهاى بنى قريظه نيست، و محمد چون اين را مى‌داند هرگز به سراغ ما نخواهد آمد. سلّام بن مشكم گفت: آرى اين مردى است كه تا يقه‌اش را نچسبند، جنگ نمى‌كند. و اين پسنديده است.

حسان بن ثابت سعد بن معاذ را چنين مرثيه گفته است [1] ...

[(1)] ابن اسحاق در سيره اشعار حسان بن ثابت را نقل كرده است. (سيره، ج 3، ص 282).

عبد الله بن انيس گويد: روز دوشنبه پنجم محرم كه پنجاه و چهارمين ماه هجرت بود، از مدينه بيرون آمدم و دوازده شب در مدينه نبودم، و روز شنبه، هفت روز باقى مانده از محرم بازگشتم. [1]
واقدى گويد: اسماعيل بن عبد الله بن جبير، از موسى بن جبير برايم نقل كرد كه گفت: به پيامبر (ص) خبر رسيده بود كه سفيان بن خالد بن نبيح هذلى لحيانى، در عرنه [2] فرود آمده است و مردم اطراف از خويشاوندان او و غير آنها براى جنگ با پيامبر (ص) گرد او جمع شده‌اند، و گروه زيادى هم از مردمان مختلف با او هماهنگى كرده‌اند. پيامبر (ص)، عبد الله بن انيس را احضار و او را به تنهايى براى كشتن سفيان اعزام فرمودند، و به او گفتند: خودت را از قبيله خزاعه معرفى كن.
عبد الله بن انيس گويد: به پيامبر (ص) گفتم: من سفيان بن خالد را نمى‌شناسم، نشانه‌هاى او را برايم توصيف كنيد. فرمود: نشانى آن اين است كه همينكه او را ببينى از او خواهى ترسيد، و بياد شيطان خواهى افتاد، و دلت مى‌خواهد كه از او كناره بگيرى. گويد: من از هيچ كس نمى‌ترسيدم، و گفتم: اى رسول خدا (ص)، من هرگز از چيزى نگريخته‌ام. فرمود:
صحيح است، ولى اين نشانه ميان تو و او خواهد بود كه چون او را ببينى لرزه بر اندامت خواهد افتاد.
من از رسول خدا (ص) تقاضا كردم كه اجازه فرماييد هر چه لازم شد بگويم. فرمودند:
آنچه لازم باشد و هر چه دلت مى‌خواهد بگوى. گويد: غير از شمشيرم هيچ چيز ديگرى از سلاح برنداشتم و خود را به قبيله خزاعه منسوب كرده و به راه افتادم تا به قديد رسيدم. در آنجا گروه زيادى از قبيله خزاعه را ديدم. آنها اصرار كردند كه به من مركوب و راهنمايى بدهند، ولى من نپذيرفتم و بيرون آمدم تا به قبيله سرف رسيدم، و سپس راه را كج كرده تا از عرنه سر- در آوردم، و به هر كس كه مى‌رسيدم مى‌گفتم مى‌خواهم پيش سفيان بن خالد بروم و همراه او باشم. همينكه به عرنه رسيدم او را ديدم كه پياده راه مى‌رفت، و پشت سرش جمعيت و كسانى

[(1)] اين عبارت ظاهرا مخدوش است، ماه محرم نمى‌تواند پنجاه و چهارمين ماه هجرى باشد، بلكه پنجاه و هشتمين يا چهل و ششمين ماه است. وانگهى، دوازده روز و پنج روز، هفده روز مى‌شود، و هفت روز صحيح نيست، شايد هفدهم محرم درست باشد.- م.

[(2)] عرنه، نام منطقه‌ای نزدیک عرفات است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج 2، ص 76).

(1) که گرد او جمع شده بودند، حرکت می‌کردند. همینکه او را دیدم از او ترسیدم، و با نشانه‌هایی که پیامبر (ص) از او داده بودند، شناختمش، و در حالی که از سر و پایم عرق می‌ریخت، گفتم:

خدا و رسولش راست می‌گویند. وقتی که او را دیدم هنگام نماز عصر بود، من همچنان که راه می‌رفتم با اشاره سر نماز عصر را گزاردم.

چون نزدیک او رسیدم، گفت: کیستی؟ گفتم: مردی از خزاعه‌ام، شنیدم مردم را برای جنگ با محمد جمع کرده‌ای، آمده‌ام تا همراهت باشم. گفت: آری، من مشغول جمع کردن مردم برای جنگ با اویم. همراهش پیاده راه افتادم و شروع به صحبت کردم، و او صحبتهای مرا خیلی شیرین دانست و برایش شعر خواندم، و گفتم: این آیین تازه‌ای که محمد آن را ساخته است چیز عجیبی است، از آیین پدران دوری گزیده و عقاید آنها را سفاهت می‌داند! گفت: محمد با هیچ کس برخورد نکرده است که مثل من باشد. و در این حالت به عصایی تکیه داده بود و آن را به زمین می‌کشاند، تا اینکه به خیمه‌اش رسید و یاران او پراکنده شده و در نزدیکی چادر او فرود آمدند، و در عین حال دور و بر او می‌گشتند.

گفت: ای برادر خزاعی، جلو بیا! و من نزد او رفتم. او به کنیز خود گفت: شیر بدوش! و او شیر دوشید. سفیان ظرف شیر را به من داد و من جرعه‌ای نوشیدم، و ظرف شیر را به او دادم.

سفیان سرش را مانند شتری در ظرف شیر فرو برد چنانکه تمام بینی او پر از شیر شد. سپس گفت: بنشین. و نشستم تا آنکه مردم آرام گرفتند و خفتند، و او هم آرام گرفت. ناگاه او را غافلگیر کردم و سرش را جدا کرده با خود برداشتم، و به راه افتادم در حالی که زنانش بر او می‌گریستند. من موفق شده بودم، پس خود را به کوهی رسانده و در غاری پنهان شدم. در این موقع گروه زیادی سواره و پیاده از هر سو به جستجوی من بر آمدند، و من در غار کوه پنهان بودم و عنکبوتها بر در غار، تار تنیده بودند. مردی جلو آمد که قمقمه آب و کفشهایش به دستش بود، من پا برهنه و سخت تشنه بودم. مهمترین مسئله برای من تشنگی بود و شدت گرمای تهامه را به یاد می‌آوردم. آن مرد قمقمه آب و کفشهای خود را کنار غار گذاشت و نشست تا ادرار کند، و بعد به همراهان خود گفت: کسی در غار نیست. و بازگشتند. من از قمقمه آب نوشیدم و کفشها را نیز برداشتم و شبها راه می‌رفتم و روزها خود را مخفی می‌کردم تا به مدینه رسیدم و پیامبر (ص) را در مسجد یافتم. همینکه مرا دیدند پرسیدند: سپیدرویی؟ گفتم: ای رسول خدا روی شما سپید باد. و سر او را برابر آن حضرت نهادم و اخبار

خود را گزارش دادم. پیامبر (ص) عصایی به من لطف فرمودند و گفتند: با این عصا در بهشت خواهی خرامید، هر چند عصاداران در بهشت بسیار کم‌اند.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:404

(1) عصای مذکور پیش عبد الله بن انیس بود و چون مرگ او فرا رسید به خانواده خود وصیت کرد که آن را در کفن او بگذارند.

سفیان بن خالد در ماه محرم پنجاه و چهارمین ماه هجرت کشته شد.

ترجمه المغازی واقدی متن 404 جنگ قرطاء[1]

جنگ قرطاء [1]

خالد بن الیاس، از جعفر بن محمود برایم نقل کرد که محمد بن مسلمه می‌گفت: من ده شب از محرم گذشته از مدینه بیرون آمدم، و نوزده شب در مدینه نبودم، و یک شب از محرم باقی مانده در ابتدای پنجاه و پنجمین ماه هجرت، به مدینه باز گشتم.
عبد العزیز بن محمد بن انس ظفری از قول پدرش، و عبد العزیز بن سعد از جعفر بن محمود با کم و بیش اختلافی برایم نقل کردند که: پیامبر (ص) محمد بن مسلمه را همراه سی مرد که عبّاد بن بشر، و سلمة بن سلامة بن وقش، و حارث بن خزمه جزء آنها بودند، به سوی قبیله بنی بکر بن کلاب اعزام فرمود، و دستور داد که شبها حرکت کنند و روزها پنهان باشند و بر آنها غارت ببرند. محمد بن مسلمه همچنان رفتار می‌کرد. هنگامی که در شربه [2] بود، گروهی را دید که از آنجا کوچ می‌کردند. یکی از یاران خود را فرستاد تا بپرسد که کیستند. فرستاده رفت و پیش او برگشت و گفت: گروهی از قبیله محارب هستند. آنها نزدیک محمد بن مسلمه فرود آمده بارهای خود را گشودند و چهار پایان را به چرا رها کردند. محمد بن مسلمه مهلت داد و همینکه به راه افتادند، بر آنها غارت برد. یکی از ایشان را کشت و دیگران گریختند، و او به تعقیب گریختگان نپرداخت، و مقداری شتر و گوسپند غنیمت گرفت و متعرض کوچ کنندگان نگردید.
سپس به راه خود ادامه داد تا به جایی رسید که مشرف بر بنی بکر بود. عبّاد بن بشر را پیش آنها فرستاد و او خود را به آنها رساند و در میان آنان اقامت گزید. همینکه چهار پایان خود را رها کردند، و شیر دوشیدند، و شتران آنها آب آشامیده و زانو زدند، خود را پیش محمد بن مسلمه رساند و به او خبر داد.
محمد بن مسلمه بر آنها تاخت و شروع به غارت کرد و ده نفر را کشت و مقداری شتر و گوسپند به غنیمت گرفت و به سوی مدینه بازگشت و تا صبح خود را به ضریّه [3] رساند و حال آنکه آن راه را باید در دو شب می‌پیمودند.

[(1)] قرطاء، نام گروهی از قبیله بنی بکر است. (شرح الزرقانی علی المواهب اللدنیه، ج 2، ص 173).
[(2)] شربه، نام جایی میان ربذه و سلیله است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 328).
[(3)] ضریه، جایی است که فاصله آن تا مدینه هفت شب است. (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 56).

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:405

(1) گويد: در آنجا بيم داشتيم كه ما را تعقيب كنند، ناچار شترها را جلو انداختيم و گوسپندها را بشدت مى‌رانديم و حيوانها چنان حركت مى‌كردند كه گويى اسب هستند. تا اينكه به عداسه رسيديم، ولى در ربذه [1] گوسپندها عقب ماندند، در نتيجه آنها را با چند نفر از ياران خود جا گذاشتيم كه آنها را بعد بياورند، و شتران را جلو انداختيم و آنها را به مدينه و حضور پيامبر (ص) آورديم.

محمد بن مسلمه گويد: من از ضريّه كه راه افتادم حتى يک قدم هم سوار نشدم تا خود را به وادى نخل [2] رساندم.

او يكصد و پنجاه شتر آورده بود و سه هزار گوسپند و بز. گويد: چون به مدينه رسيديم پيامبر (ص) خمس آنها را جدا فرمود، و بقيه را ميان اصحاب خود تقسيم كرد. شتران پروار را در تقسيم معادل ده گوسپند قرار دادند و به همه آنها چيزى رسيد.

غزوه بنی لحیان

عبد الملک بن وهب، از قول عطاء بن ابی مروان برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) روز اول ربیع الاول سال ششم از مدینه بیرون آمدند و تا غران و عسفان [3] رفتند و مدت غیبت ایشان از مدینه چهارده شب بود. معمر از زهری، از ابن کعب بن مالک، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده از عبد الله بن ابی بکر بن حزم و دیگران با کم و زیاد برایم چنین روایت کردند و گفتند: پیامبر (ص)، از کشته شدن عاصم بن ثابت و یاران او [4] سخت ناراحت شدند و همراه دویست نفر که بیست اسب همراه داشتند از مدینه بیرون آمدند. و در محل گنبدی که در ناحیه جرف بود فرود آمدند. [5] و بامداد روز بعد حرکت کردند و وانمود می‌کردند که آهنگ شام دارند. پیامبر (ص) هنگام تخفیف گرمای روز حرکت می‌کرد، و از غرابات [6] و بین [7] عبور فرمود تا به بلندیهای ثمام رسیدند.

[(1)] ربذه، دهکده‌ای در مدینه است که فاصله‌اش تا مدینه سه یا چهار روز راه است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 227).
[(2)] نخل: نام جایی است که تا مدینه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 381).
[(3)] غران، نام صحرایی است و عسفان نام دهکده بزرگی در راه مکه و مدینه، که تا مکه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 353، 345).
[(4)] آنها در جنگ بئر معونه کشته شده بودند.
[(5)] ظاهرا منظور ناحیه قباء باید باشد.
[(6)] غرابات که به صورت غراب هم آمده، نام کوهی در اطراف مدینه است. (سیره، ج 3، ص 392).
[(7)] بین، نام دهکده‌ای در مدینه و نزدیک سیاله است. (معجم ما استعجم، ص 189).

(1) از آنجا در راه شتابان حرکت فرموده تا به وادی غران رسیدند که عاصم بن ثابت و همراهانش آنجا کشته شده بودند.
پیامبر (ص) بر آنها رحمت فرستاد و فرمود: شهادت بر شما گوارا و فرخنده باد. قبیله لحیان که از آمدن پیامبر (ص) مطلع شده بودند به قله‌های کوهها گریختند، و مسلمانان به هیچ- کس از ایشان دست نیافتند. پیامبر (ص) یکی دو روز آنجا اقامت کردند و گروههایی را از هر سو به جستجو اعزام داشتند، و آنها هم به کسی دست نیافتند. آنگاه پیامبر (ص) حرکت فرموده به عسفان رسیدند. پیامبر (ص) به ابو بکر گفتند: حرکت و

ورود من به عسفان به اطلاع قریش رسیده است و آنها می‌ترسند که به سراغ آنها برویم، تو با ده سوار بیرون برو. پس ابو بکر بیرون رفت و تا منطقه غمیم پیش رفت، و برگشت و کسی را ندیده بود.
پیامبر (ص) فرمودند به هر حال، این خبر به قریش می‌رسد و آنها را به وحشت می‌اندازد و از اینکه قصد آنها را داشته باشیم خواهند ترسید- و خبیب بن عدی در دست ایشان اسیر بود. و چون به قریش خبر رسید که پیامبر (ص) به غمیم رسیده‌اند، گفتند: محمد به غمیم نیامده است مگر برای اینکه خبیب را آزاد سازد. در آن هنگام خبیب و دو نفر از یارانش در بند و زنجیر قریش بودند و بر گردنهای ایشان هم غل نهاده بودند. قریش می‌گفتند: محمد به ضجنان رسید، و او بر ما حمله خواهد کرد.
ماویّه [1] پیش خبیب رفت و این خبر را به او داد، و گفت: پیامبرت به ضجنان رسیده و آهنگ خلاصی تو را دارد. خبیب گفت: راست می‌گویی؟ گفت: آری. گفت: خداوند هر چه بخواهد می‌کند. ماویّه گفت: به خدا قسم قریش فقط منتظرند که ماه حرام تمام شود، و آن وقت تو را از زندان بیرون ببرند و بکشند.
قریش به یک دیگر می‌گفتند: فکر می‌کنید که محمد در ماه حرام با ما جنگ کند؟ و حال آنکه ما به احترام ماه حرام از کشتن یاران او خودداری می‌کنیم. و منظورشان خبیب بوده که در دست آنها اسیر بود. و همچنان وحشت داشتند که پیامبر (ص) در ماه حرام وارد جنگ شوند.
پیامبر (ص) به مدینه برگشتند و می‌فرمودند: ما به سوی خدای خود بر می‌گردیم و او را می‌پرستیم و پروردگار خود را ستایش می‌کنیم. پروردگارا تو در سفر همراه مایی و خودت خلیفه ما بر خانواده‌هایمان. خدایا من از گرفتاری سفر و بدی عاقبت و مشاهده امور ناخوش در اهل و مال خود به تو پناه می‌برم. خدایا ما را به اعمال نیکو که منتهی به خیر شود موفق

[(1)] ماویّه، نام زنی است که خبیب در خانه او زندانی بوده است.- م.

(1) فرمای. پروردگارا خوشنودی و مغفرت تو را خواهانیم.
پیامبر (ص) چهارده شب از مدینه غایب بودند، و ابن امّ مکتوم را در مدینه جانشین خود فرموده بودند. این جنگ و لشکر کشی در محرم سال ششم بوده، و این دعا را برای نخستین بار در اینجا بیان فرموده است، و تمام همراهان ما این دعا را به خاطر سپردند.

جنگ غابه [1]

اشاره

عبد العزيز بن عقبة بن سلمة بن الاكوع، از اياس بن سلمه، از پدرش برايم نقل كرد كه گفته است: عيينه شب چهارشنبه سه شب از ربيع الآخر سال ششم گذشته بر ما غارت آورد و ما روز چهارشنبه همراه رسول خدا (ص) براى تعقيب او بيرون رفتيم، و پنج شب از مدينه غايب بوديم و شب دوشنبه برگشتيم. و پيامبر (ص) ابن امّ مكتوم را در مدينه جانشين فرمود.
موسى بن محمد بن ابراهيم، از قول پدرش و يحيى بن عبد اللّه بن ابى قتاده، و على بن يزيد و افراد ديگرى غير از ايشان برايم چنين نقل كردند: مجموع شتران شيرده پيامبر (ص) بيست شتر بود. برخى از آنها از غنايم جنگ ذات الرقاع، و برخى ديگر از غنايمى بود كه محمد بن مسلمه از نجد گرفته بود. آنها در منطقه بيضاء [2] و اطراف آن به چرا بودند. مراتع آنجا خشك شد و لذا ساربانها آنها را در نزديكى منطقه غابه به چرا بردند تا از خارها و علفهاى آنجا و درختان اراك تغذيه كنند. معمولا ساربان، هر غروب شير آنها را به مدينه مى‌آورد.
ابو ذر از پيامبر (ص) اجازه مى‌خواست كه از شتران ماده آن حضرت مواظبت كند. پيامبر (ص) به او گفتند: مى‌ترسم كه از اطراف بر تو غارت آورند و ما از عيينة بن حصن و وابستگان او در امان نيستيم، و منطقه ما هم نزديك به محل آنهاست. ابو ذر اصرار ورزيد و گفت: اى رسول خدا (ص) به من اجازه فرماى. پس از اصرار، پيامبر (ص) به او فرمودند: گويى تو را مى‌بينم در حالى كه پسرت كشته، و همسرت اسير گرديده، و در حالى كه به عصاى خود تكيه زده باشى خواهى آمد. ابو ذر بعدها مى‌گفت: شگفتا! پيامبر (ص)، چنان مى‌فرمود، و من پافشارى و اصرار مى‌كردم، و به خدا سوگند همچنان شد كه رسول خدا (ص) فرموده بود.
مقداد بن عمرو گفته است: در آن شب ماديان من كه نامش سبحه (شناور) بود، آرام نمى‌گرفت، و مرتبا دست و پا بر زمين مى‌كوبيد و صيحه مى‌كشيد. ابو معبد مى‌گفت: به خدا

[(1)] نام اين جنگ در سيره ابن هشام، ذى قرد ثبت شده است، غابه نام جايى است نزديك مدينه در راه شام.- م.
[(2)] بيضاء، نزديك ربذه است. (معجم ما استعجم، ص 184).

(1) قسم براى ماديان مسئله‌اى پيش آمده است. تو بره‌اش را نگاه كرديم پر از علف بود، گفتند:
شايد تشنه است، آب برايش بردند نخورد. همينكه سپيده دميد، مقداد

سلاح پوشید و بر اسب خود زین نهاد، و از خانه بیرون آمد و نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد و چیزی ندید. پیامبر (ص) به خانه خود برگشتند و مقداد هم به خانه خود برگشت.
اسب مقداد همچنان آرام نمی‌گرفت. مقداد همچنان که زین اسب، و اسلحه خود را آماده داشت دراز کشید، و یک پای خود را روی پای دیگرش نهاد که ناگاه کسی پیش او آمد و گفت:
اسب سواران را فرا خواندند.
ابو ذر می‌گفت: ما پس از آنکه ماده شتران پیامبر (ص) را آب داده، و شیرشان را دوشیده بودیم، در خیمه‌های خود خوابیدیم، نیمه شب عیینه با چهل سوار به ما هجوم آورد و در حالی که بالای سر ما ایستاده بودند، با فریاد ما را صدا زدند. پسرم در برابر آنها ایستاد، او را کشتند، زن او و سه نفر دیگر همراهش بودند که نجات پیدا کردند. من از آنها فاصله گرفتم و چون سرگرم باز کردن پای بندهای شتران بودند از من غافل شدند، و سپس شروع به راندن شترها کردند.
من خود را به حضور پیامبر (ص) رساندم و خبر دادم و آن حضرت لبخند زدند.
سلمة بن اکوع می‌گوید: سحرگاه از مدینه به قصد رفتن به گله شتران پیامبر و آوردن شیر آنها بیرون آمدم که به غلام عبد الرحمن بن عوف که ساربان شترهای او بود برخوردم. معلوم شد آنها اشتباهی به محل چرای شتران پیامبر (ص) رفته‌اند، و او به من خبر داد که عیینة بن حصن به همراهی چهل سوار بر گله پیامبر (ص) غارت برده است. همچنین گفت که: متوجه شده است گروه دیگری هم به یاری عیینه آمده‌اند. گوید: اسب خود را به طرف مدینه راندم و شتابان خود را به دروازه ثنیّة الوداع رساندم و با فریادی رسا، سه مرتبه اعلام خطر کردم و صدای من در همه مدینه شنیده شد.
موسی بن محمد، از عاصم بن عمر، از محمود بن لبید برایم روایت کرد که گفته است:
سلمة بن اکوع سه مرتبه اعلام خطر کرد، و سپس همچنان سوار بر اسب خود ایستاد تا پیامبر (ص) در حالی که کاملا مسلح بودند آمدند و ایستادند.
نخستین کسی که به حضور پیامبر (ص) آمد مقداد بن عمرو بود که زره و مغفر پوشیده و شمشیر کشیده بود. پیامبر (ص) برای او پرچمی به نیزه‌اش بستند، و فرمودند: برو تا سواران به تو برسند، و ما هم از پی تو خواهیم آمد.
مقداد بن عمرو گوید: در حالی که از خداوند متعال برای خود آرزوی شهادت می‌کردم بیرون آمدم، و توانستم خود را به دنباله دشمن برسانم. بین راه دیدم اسبی عقب مانده، و سوار آن رهایش کرده و خود با کس

دیگری دو پشته سوار شده است. من اسب عقب مانده را گرفتم،

(1) دیدم اسب پیر، لاغر و سرخ رنگی است که یارای دویدن ندارد، و معلوم شد که از مناطق دور او را رانده‌اند و خسته و عقب مانده است. قطعه ریسمانی به گردنش بستم و رهایش کردم و گفتم، اگر کسی از مسلمانها او را بگیرد خواهم گفت که این علامت من است که بر گردنش می‌باشد.
من توانستم به شخصی بنام مسعده برسم، و با همان نیزه‌ای که بر او پرچم بسته شده بود، نیزه‌ای به او زدم که خطا کرد، و او برگشت و نیزه به من پراند که آن را با بازوی خود گرفتم و شکستم و او از من گریخت. من نیزه‌ام را که با پرچم بود همانجا نصب کردم و گفتم، باشد تا یاران من آن را ببینند. در این هنگام، ابو قتاده در حالی که عمامه زرد بر سربسته و سوار بر اسبش بود، رسید و به من پیوست. ساعتی با او در تعقیب مسعده اسب دواندیم، او اسب خود را بر انگیخت و بر اسب من پیشی گرفت و اسب او بهتر از اسب من بود و جلو رفت به طوری که از نظرم پنهان شد. هنگامی که به او رسیدم، دیدم جامه خود را بیرون می‌آورد، گفتم: چه می‌کنی؟ گفت: همان کار را می‌کنم که تو با آن اسب کردی. و متوجه شدم که مسعده را کشته است و او را در جامه خود می‌پیچید. مقداد گوید: برگشتیم و دیدم که آن اسب در دست علبة بن زید حارثی است. گفتم: این اسب غنیمت من است، و این هم علامت من که بر گردنش است.
گفت: بیا به حضور پیامبر برویم. رسول خدا (ص) آن را جزء غنایم منظور فرمود.
سلمة بن اکوع شروع به دویدن کرد، و همچون یوزپلنگ می‌دوید و از اسبها جلو می‌افتاد.
سلمه گوید: چنان دویدم که به دشمن رسیدم و شروع به تیراندازی کردم و هر تیری که می‌انداختم، می‌گفتم: بگیر که من پسر اکوعم. سواری از سواران دشمن بر من حمله آورد، و گریختم و او به من نرسید تا اینکه به جای امنی رسیدم و بر او مشرف شدم و همینکه توانستم، تیری بر او انداختم و گفتم: بگیر که من پسر اکوعم و امروز روز نابودی افراد پست است.
همچنان مشغول جنگ و ستیز با آنها بودم، و می‌گفتم: کمی صبر کنید تا اربابهای شما، مهاجرین و انصار برسند. آنها بیشتر عصبانی می‌شدند و باز به من حمله می‌کردند، و من می‌گریختم و آنها از رسیدن به من عاجز می‌شدند، تا آنکه همراه آنها به ذی قرد [1] رسیدم. و پیامبر (ص) و سواران غروب به ما رسیدند. گفتم: ای رسول خدا، اینها تشنه‌اند و همراه خود آب ندارند مگر اندکی، اگر مرا همراه صد نفر اعزام فرمایید، هر چه

از گله در دست ایشان

____
[(1)] ذی قرد، در فاصله یک روز راه تا مدینه، در راه غطفان است و هم گفته‌اند، به فاصله دو روز از مدینه و در راه خیبر است.
(وفاء الوفا، ج 2، ص 360).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:410
(1) باشد باز می‌گیرم و گردن همه آنها را به حلقه اسارت در می‌آورم. پیامبر (ص) فرمودند: اکنون که چیره شدی گذشت کن. و آنگاه فرمود: آنها میهمان غطفان خواهند شد.
خالد بن الیاس، از قول ابی بکر بن عبد الله بن ابی جهم برایم نقل کرد که گفت: سواران هشت نفر بودند: مقداد، ابو قتاده، معاذ بن ماعص، سعد بن زید، ابو عیّاش زرقیّ، محرز بن نضلة، عکّاشة بن محصن و ربیعة بن اکثم.
موسی بن محمد از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد: از مهاجران سه سوار بودند:
مقداد، محرز بن نضلة، عکّاشة بن محصن. و از انصار: سعد بن زید که فرمانده سواران هم بود، و ابو عیّاش زرقیّ که بر اسب خود جلوه سوار بود. و عبّاد بن بشر و اسید بن حضیر و ابو قتاده.
ابو عیّاش گوید: سوار بر اسب خود بودم که پیامبر (ص) فرمودند: خوب است اسب خود را به کسی بدهی که از تو سوارکارتر باشد، تا از اسبهای دیگر عقب نماند. گفتم: ای رسول خدا، من از همه مردم سوارکارترم. و اسب خود را راندم، هنوز پنجاه متر نرفته بودم که اسب مرا به زمین انداخت. و گفتم: شگفتا! پیامبر (ص) فرمود بهتر است اسب خودت را به سوارکاری بدهی که بهتر باشد، و من می‌گویم: «سوارکارترین مردم هستم».
گویند: چون کسی این خبر را به بنی عمرو بن عوف رساند، نیروهای امدادی سواره و پیاده رسیدند. اسب سواران و شتر سواران، پیادگان و گروهی هم با خر و استر خود را به ذی قرد رساندند.
مسلمانان ده شتر را از دشمن پس گرفتند، و ده شتر دیگر را آنها با خود بردند. محرز بن نضله، همپیمان بنی عبد الاشهل بود. گویند: چون فریاد آماده باش برخاست، اسبی از محمد بن مسلمه که نامش ذو اللّمه بود، و آنرا در محوطه خانه‌اش بسته بود، به شنیدن صدای خروش اسبهای دیگر صیحه کشید و به جست و خیز آمد، و همچنان که بسته بود تلاش می‌کرد. زنها به محرز گفتند: مدتهاست که از این اسب مواظبت شده است، و همانطور که می‌بینی آماده است.
اگر می‌خواهی سوار شو و خود را به لشکر برسان. در این موقع محرز متوجه شد که پرچم رسول خدا (ص) از ناحیه عقاب عبور کرد و آن را سعد

بر دوش داشت. گويند، محرز شتابان سوار بر آن اسب شد، و صحراى قنات را پيمود و از مقداد هم جلو افتاد، و در منطقه هيفا [1] به دشمن رسيد. از آنها خواست كه براى جنگ بايستند و آنها ايستادند. محرز ساعتى با آنها با

[(1)] هيفا، نام محلى است در يک ميلى چاه مطلب. (وفاء الوفا، ج 2، ص 387).

(1) نيزه جنگ كرد، مسعده به او حمله آورد، و با نيزه به پشت او زد، و نيزه محرز هم شكسته شده بود. اسب محرز او را فرو افكند و گريخت و به جاى خود در مدينه برگشت. همينكه زنها و اهل خانه اسب را ديدند، گفتند: محرز كشته شده است. و گفته‌اند: محرز بر اسبى از عكّاشة بن محصن سوار بود كه نامش جناح بود، و مدتى سواره جنگ كرد. و گويند: كسى كه محرز بن نضله را كشت، مردى به نام اوثار بود. عبّاد بن بشر به اوثار روى آورد و به جنگ با يک ديگر پرداختند، و آن قدر نيزه به يک ديگر زدند كه نيزه‌هاى آن دو شكست، و سپس با شمشير به يک ديگر حمله كردند. عبّاد بن بشر اوثار را گرفت و با خنجرى كه همراه داشت ضربه‌اى زد و او را كشت.

عمر بن ابى عاتكه، از قول عروه برايم نقل كرد كه گفته است: اوثار، و پسرش عمرو، هر دو بر اسبى به نام فرط دو تركه سوار شده بودند، و عكّاشة بن محصن هر دو را كشت.

زكريا بن زيد، از قول امّ عامر، دختر يزيد بن سكن برايم نقل كرد كه گفته است: من هنگام عزيمت محرز براى پيوستن به سپاه رسول خدا (ص) حضور داشتم. به خدا قسم همان طور كه بر روى كوشكهاى خود بوديم، متوجه بپا خاستن گرد و غبار شديم كه ناگاه ذو اللّمه (كاكلى) اسب محمد بن مسلمه پيدا شد و آهنگ طويله خود كرد. گفتم: به خدا قسم محرز كشته شد. مردى از قبيله را سوار بر همان اسب كرديم، و گفتيم: برو از حال رسول خدا خبر بگير، و سريع پيش ما بر گرد و خبر بياور. او اسب را به تاخت در آورد و به هيفا رفت، و خبر سلامتى پيامبر (ص) را براى ما آورد. و ما خدا را به شكرانه سلامتى رسول خدا سپاس گفتيم.

ابن ابى سبره، از صالح بن كيسان برايم نقل كرد كه محرز بن نضله يک روز قبل از شهادت خود گفته است: در خواب ديدم كه آسمان براى من گشوده شد، و من وارد آسمان دنيا شدم و به آسمان هفتم و سپس به سدرة المنتهى رسيدم، و سروشى به من گفت: اينجا منزل تو است. من خواب خود را با ابو بكر كه خواب‌گزارترين مردم بود، در ميان گذاشتم. او گفت: مژده باد تو را به شهادت. گويد: يک روز پس از آن محرز كشته شد.

یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، از قول مادر خود، و او از قول پدر خود، برایم نقل کرد که ابو قتاده می‌گفت: من مشغول شستشوی سر خود بودم، یک طرف را شسته بودم که متوجه شدم اسبم جروه شیهه می‌کشد، و سم به زمین می‌کوبد. با خود گفتم: جنگی پیش آمده است.
برخاستم در حالی که نیمه دیگر سرم را نشسته بودم، سوار شدم و بردی هم همراه داشتم، در این موقع رسول خدا (ص) را دیدم که فریاد آماده باش می‌کشد. من به مقداد بن عمرو رسیدم، و ساعتی همراه او حرکت کردم. اسب من از اسب او تیز روتر بود و من از او سبقت گرفتم- قبلا
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:412
(1) مقداد به من خبر داده بود که مسعده، محرز را کشته است- من به مقداد گفتم: یا باید کشته شوم، و یا قاتل محرز را بکشم. ابو قتاده اسب خود را راند تا به دشمن رسید. مسعده برای جنگ با او ایستاد، و ابو قتاده با نیزه به او حمله کرد و به پشت او کوبید، و گفت: بگیر که من خزرجی هستم. مسعده به خاک افتاد و مرد. ابو قتاده پایین آمد و برد خود را روی لاشه مسعده انداخت و اسب او را با خود به صورت یدک برد، و به تعقیب دشمن پرداخت تا به پیشتازان مسلمانان رسید.
چون مسلمانان از پی رسیدند و برد ابو قتاده را بر روی جسد مسعده دیدند، پنداشتند که ابو قتاده کشته شده است و انا لله و انا الیه راجعون گفتند. پیامبر (ص) فرمود: نه، این را ابو قتاده کشته و برد خود را بر او افکنده است تا معلوم باشد که به وسیله او کشته شده است. حال هم اسب و جامه و سلاح این کشته را به ابو قتاده تسلیم کنید، و ابو قتاده همه را برای خود برداشت.
قبلا سعد بن زید جامه و سلاح مسعده را برداشته بود، که پیامبر (ص) فرمودند: نه به خدا قسم ابو قتاده او را کشته است، جامه و سلاح را به او تسلیم کن.
عبد الله بن ابی قتاده، از قول پدرش برایم نقل کرد که می‌گفت: در آن روز چون پیامبر (ص) به من رسیدند، نگاهی به من کرده و فرمودند: خداوندا به زیبایی موی و چهره ابو قتاده برکت بده! و فرمودند: چهره‌ات شادان است و شاد باد. گفتم: و چهره تو هم ای رسول خدا (ص) چنین باد. پرسیدند: مسعده را تو کشتی؟ گفتم: آری. پرسیدند: این زخمی که به چهره‌ات هست چیست؟ گفتم: تیر خوردم. فرمود: نزدیک بیا! نزدیک رفتم. رسول خدا (ص) آب دهان خود را بر آن مالیدند. آن زخم نه چرک کرد و نه نشانی از آن بر جای ماند. گویند: با آنکه ابو قتاده در هفتاد سالگی در گذشت، چهره او چون جوانان پانزده ساله می‌نمود. ابو قتاده می‌گوید: پیامبر (ص) در آن روز اسب و اسلحه مسعده را به من بخشیدند، و برای من دعا فرمودند.

ابن ابی سبره، از قول سلیمان بن سحیم برایم نقل کرد که سعد بن زید اشهلی می‌گفت: در روز سرح چون خبر آماده باش به ما رسید، من در محله بنی عبد الاشهل بودم. زره پوشیدم و مسلح شدم، و بر اسب آماده و ورزیده خودم که نامش نجل بود سوار شدم، و به حضور پیامبر (ص) رسیدم. آن حضرت زره و مغفر پوشیده بود و فقط چشمهایش دیده می‌شد، و در این هنگام سواران به طرف ناحیه قناة می‌رفتند. پیامبر (ص) متوجه من شده و فرمودند: حرکت کن! تو را فرمانده سواران کردم، بروید تا من هم انشاء الله به شما ملحق شوم. من ساعتی اسب خود را با شتاب راندم، و بعد آزادش گذاشتم و به حال خود می‌رفت. به اسبی درمانده برخوردم و با خود گفتم این حیوان چیست؟ و به جسد مسعده عبور کردم که او را ابو قتاده کشته بود، و بعد به

(1) جسد محرز بن نضلة رسیدم و این امر مرا خوش نیامد (فال بدزدم). بعد به مقداد بن عمرو، و معاذ بن ماعص رسیدم، و گرد و خاک سواران را دیدم که ابو قتاده از پی ایشان در حرکت بود، و ابن اکوع را دیدم که پیشاپیش اسبهای مسلمانان می‌دوید و به آنها تیر می‌انداخت. دشمن توقفی کرد و ما به آنها رسیدیم و ساعتی با یک دیگر جنگیدیم. من به حبیب بن عیینه حمله بردم و با شمشیر شانه و دوش چپش را قطع کردم. او لگام اسب خود را رها کرد، و اسبش رم کرد و او به زمین افتاد، و من بر او حمله بردم و کشتمش و اسبش را گرفتم. شعار ما در آن جنگ «امت، امت» «بمیر بمیر» بود. واقدی گوید: درباره کشته شدن حبیب بن عیینه روایت دیگری هم شنیده‌ام که چنین است: موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون مسلمانان با دشمن برخوردند و محرز بن نضلة کشته شد، ابو قتاده در طلب خون او حمله برد و مسعده را به قتل رساند. عکّاشة بن محصن هم اوثار و عمرو بن اوثار را کشت. حبیب بن عیینه همراه با فرقة بن مالک بن حذیفة بن بدر، بر اسبی سوار بودند و مقداد بن عمرو، هر دو را کشت.

گویند: مردم در ذی قرد جمع شدند و پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند.

سفیان بن سعید، و ابن ابی سبره، با اسناد خود برایم از عبد الله بن عباس روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) رو به قبله ایستادند و گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت صف بستند، و گروهی دیگر رویاروی دشمن بودند. پیامبر با گروهی که پشت سرش بودند یک رکعت نماز گزاردند و دو سجده به جای آوردند. آنگاه آنها جای خود را عوض کردند، و دیگران آمدند و پیامبر (ص) با آنها هم، همچنان یک رکعت نماز گزاردند، یعنی پیامبر (ص) دو رکعت نماز گزاردند، و هر یک از مسلمانان یک رکعت.

مالک بن ابی الرّجّال، از قول عمارة بن معمر، برایم نقل کرد: پیامبر (ص)

یک شبانه روز در ذی قرد توقف فرمود، و در پی به دست آوردن اخبار از دشمن بود و به هر صد نفر از اصحاب خود یک شتر برای نحر کردن داد، و آنها پانصد نفر، و به قولی هفتصد نفر بودند. گویند: پیامبر (ص) در این جنگ ابن امّ مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود. و سعد بن عباده هم همراه سیصد نفر از قبیله خود عهده‌دار پاسداری از مدینه گردید و پنج شب این کار را انجام داد تا رسول خدا (ص) به مدینه برگشتند.
سعد بن عباده چند بار خرما و ده پرواری به ذی قرد به حضور پیامبر (ص) فرستاد. و پسرش قیس بن سعد بر اسبی که معروف به ورد (گل سرخ) بود همراه سواران خرما و شترهای پرواری را به حضور پیامبر (ص) آورده بود.
پیامبر (ص) به قیس بن سعد بن عباده فرمودند: پدرت تو را سواره فرستاد و مایه تقویت
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:414
(1) مجاهدان گردید، و در عین حال مدینه را از دشمنان حراست کرد، و دعا فرمود: پروردگارا بر سعد و خاندان سعد رحمت فرست و مهربانی فرمای. و فرمود: سعد بن عباده مرد بسیار خوبی است. خزرجی‌ها به پیامبر (ص) گفتند ای رسول خدا، او پایه خاندان ماست و سرور ما و پسر سرور ماست. آنها در خشک خشک‌سالیها به مردم خوراک می‌دادند، و مشکلات مردم را بدوش می‌کشیدند، و عهده‌دار پذیرایی میهمانان بودند، و در سختیها به مردم عطا و بخشش می‌کردند، و گرفتاریهای قبیله را مرتفع می‌کردند. پیامبر (ص) فرمود: گزیدگان مسلمانان در صورتی که در مورد دین خود بیندیشند همان گزیدگان دوره جاهلیت هستند.
چون پیامبر (ص) کنار چاه همّ رسید، مسلمانان گفتند: ای رسول خدا آیا این چاه را مصادره نمی‌کنید؟ فرمودند: خیر، ولی یک نفر این چاه را بخرد و بهای آن صدقه داده شود. طلحة بن عبید الله آن را خرید و وقف کرد.
موسی بن محمد، از قول پدر خود برایم روایت کرد: پیش از رسیدن پیامبر (ص) به ذی قرد مقداد بن عمرو فرمانده سواران بود.
محمد بن فضل بن عبید الله بن رافع بن خدیج، از قول ثعلبة بن ابی مالک برایم نقل کرد:
سعید بن زید فرمانده سواران بوده است.
او به حسّان بن ثابت اعتراض کرد و گفت: چرا در شعر خود مقداد را فرمانده قرار دادی؟
و حال آنکه می‌دانستی که پیامبر (ص) مرا به فرماندهی منصوب فرموده بود، و می‌دانی که چون فریاد آماده‌باش برخاست مقداد نخستین کسی بود که ظاهر شد، و پیامبر (ص) به او گفتند:
فعلا تو برو تا بقیه سواران برسند. و او رفت، و سپس ما به حضور پیامبر

(ص) رسیدیم و مقداد رفته بود، و پیامبر (ص) من را به امیری منصوب فرمود. حسّان گفت: ای پسر عمو، به خدا قسم من نظری نداشتم، فقط به رعایت قافیه اشعار خود مقداد را در شعر آوردم. [1] سعد بن زید سوگند خورد که هرگز با حسان صحبت نکند. در نظر ما هم آنچه که ثابت است فرماندهی سعد بن زید اشهلی است.
گویند، چون پیامبر (ص) به مدینه رسید، زن ابو ذر در حالی که سوار بر ناقه قصوای آن حضرت بود به مدینه آمد. ناقه پیامبر (ص) و همچنین شتر نر ابو جهل که مسلمانان آن را به غنیمت گرفته بودند، میان همان گله بود. زن ابو ذر به خدمت پیامبر (ص) آمد و اخبار مربوطه را به حضرت داد و گفت: ای رسول خدا، من نذر کردم که اگر خداوند مرا به وسیله این ناقه نجات

[(1)] برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به دیوان حسّان، چاپ بیروت، ص 65. یا به سیره ابن هشام، ج 3، ص 298.- م.

(1) دهد، آن را بکشم و از کبد و کوهانش بخورم. پیامبر (ص) لبخندی زدند و فرمودند: چه پاداش بدی برای حیوان تعیین کرده‌ای، خداوند تو را بر پشت او به اینجا آورده و به وسیله او نجات یافته‌ای، حالا پاداش آن این است که آن را بکشی؟! نذر در آنچه که مالک آن نیستی، و در آنچه که معصیت خدا باشد درست نیست، آن هم شتری از شتران من است، به سوی اهل خود برگرد، خدا برکتت دهد.
فائد، خدمتگزار عبد الله، از قول سلمی مادر بزرگ عبد الله برایم نقل کرد که او گفته است: بر در خانه رسول خدا (ص) چشمم به یکی از ماده شترهای پر شیر پیامبر (ص) که نامش سمراء بود افتاد و حیوان را شناختم. خدمت پیامبر (ص) رفتم و گفتم: این شتر شما بر در خانه است. پیامبر (ص) شادمان از خانه بیرون آمد، و دیدیم که سر شتر در دست ابن اخی عیینه است. پیامبر (ص) همینکه شتر را دیدند، شناختند، و به ابن اخی عیینه فرمودند: چه کار داری؟ گفت: ای رسول خدا این شتر شیرده را هدیه آورده‌ام. پیامبر (ص) لبخندی زدند و آن را از او گرفتند. یکی دو روز که گذشت، پیامبر (ص) دستور فرمود سه وقیه نقره به ابن اخی عیینه بدهند و او خوشنود نبود. گوید: من به رسول خدا (ص) گفتم: شما در مقابل شتر خودتان به او این همه مزد می‌دهید؟ فرمود: آری، تازه از من خوشنود هم نیست.
گوید: پیامبر (ص) چون نماز ظهر را گزاردند، به منبر رفتند و پس از سپاس و ستایش خدا فرمودند: مردی شتری از آن خودم را که آن را خوب و مانند اهل خودم می‌شناسم به من هدیه می‌دهد و من مزدش را می‌دهم،

در عین حال از من خوشنود نیست، به این جهت تصمیم گرفتم که هدیه‌ای قبول نکنم مگر از کسی که قرشی باشد یا انصاری. ابو هریره گفته است: پیامبر (ص) ثقفیّ و دوسی را هم فرموده‌اند.

ذکر کشته‌شدگان از مسلمانان و مشرکان

در این جنگ از مسلمانان یک نفر کشته شد که محرز بن نضله بود و او را مسعده کشت. از مشرکان مسعده به دست ابو قتاده کشته شد، و اوثار و پسرش عمرو را عکاّشة بن محصن کشت، و حبیب بن عیینه که به دست مقداد کشته شد و حسّان بن ثابت در این جنگ چنین گفته است ...
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:416
(1)

سریه عکّاشة بن محصن به غمر [1] در ربیع الاول سال ششم

ابن ابی سبره با اسناد خود برایم روایت کرد: پیامبر (ص) عکّاشة بن محصن را همراه چهل مرد که از جمله ایشان ثابت بن اقرم، و شجاع بن وهب، و یزید بن رقیش بودند، به این سریّه ارسال فرمود.
عکّاشة شتابان از مدینه بیرون رفت و با سرعت حرکت می‌کرد. دشمن از این خبر مطلع شده و از کنار آبهای خود گریختند و به ارتفاعات منطقه خود پناهنده شدند. عکّاشه به کنار چاه آب ایشان رسید و متوجه شد که محل خود را ترک کرده‌اند. لذا پیشاهنگانی اعزام داشت که خبری یا نشانی تازه از ایشان به دست آورند. شجاع بن وهب بازگشت و به عکّاشه خبر داد که در همان نزدیکی ردّ پای شتران را دیده است. مسلمانان حرکت کردند و توانستند یکی از دیده‌بانان دشمن را که شب تا صبح بیدار بوده و آنگاه خفته بود، در خواب دستگیر کنند. از او خواستند که بگوید دشمن کجا گریخته است؟ گفت: به نقاط مرتفع سرزمینهای خود رفته‌اند.
پرسیدند: شتران آنها کجایند؟ گفت: همراه خودشان برده‌اند. یک نفر از مسلمانان با تازیانه‌ای که در دست داشت او را زد. او گفت: اگر به من امان دهید که خونم محفوظ بماند شما را به شترهای پسر عموهای ایشان که از آمدن شما بی‌خبرند راهنمایی می‌کنم. گفتند: چنین خواهد بود. و با او به راه افتادند. چون مقدار زیادی رفتند، مسلمانان ترسیدند که مبادا حیله‌ای در کار باشد. این بود که او را آوردند و گفتند: به خدا سوگند اگر راست نگویی گردنت را می‌زنیم.
گفت: از همین تپه که بالا بروید بر آنها مشرف خواهید شد.
گوید: چون از تپه بالا رفتند شتران را دیدند، و اعراب از هر سو گریختند. عکّاشه همراهان خود را از تعقیب آنها منع کرد، و دویست شتر گرفتند و به سوی مدینه آوردند و آن دیده‌بان را رها کردند. مسلمانان هر دویست شتر را به حضور رسول خدا (ص) آوردند.
هیچ کس از مسلمانان در این سریّه کشته نشد و مسئله‌ای پیش نیامد.

[(1)] غمر، نام آبی است از بنی اسد که از فید تا آنجا دو شبانه روز راه است. (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 61).

سریّه محمد بن مسلمه به ذی القصّه [1] و بنی ثعلبه و عوال در ربیع الاخر

عبد الله بن حارث از قول پدرش برایم روایت کرد: پیامبر (ص)، محمد بن مسلمه را همراه ده مرد به این سریّه روانه فرمود. او به هنگام شب به سرزمین آنها رسید و آنها کمین کردند تا محمد بن مسلمه و یارانش خفتند. دشمن که صد نفر بودند، آنها را محاصره کرده و مسلمانان تا موقعی که تیراندازی نشده بود، متوجه نگردیدند. محمد بن مسلمه که کمانش همراهش بود، از جای جست و به یاران خود فرمان داد تا سلاح بپوشند. آنها هم آماده شدند، و ساعتی از شب را به تیر انداختن به یک دیگر مشغول بودند. آنگاه عربها با نیزه به مسلمانان حمله کردند و سه نفر از ایشان را کشتند. یاران محمد بن مسلمه گرد او جمع شدند و یک نفر از دشمن را کشتند، و دشمن دوباره به مسلمانان حمله کردند و بقیه را هم کشتند. محمد بن مسلمه هم زخمی شد و به زمین افتاد، و چون پاشنه‌هایش زخمی شده بود، قادر به حرکت نبود. دشمن جامه‌های مسلمانان را در آوردند و رفتند.
مردی بر کشتگان مسلمانان عبور کرد و إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجعون گفت. محمد بن مسلمه چون صدای او را شنید دانست که مسلمان است و حرکتی کرد. آن مرد به محمد بن مسلمه آب و خوراک داد و او را با خود به مدینه برد.
پیامبر (ص) ابو عبیده جراح را همراه چهل نفر به محل کشته شدن مسلمانان گسیل فرمود.
عبیده کسی را نیافت و چند شتری را که یافته بود به غنیمت گرفت و به مدینه آمد.
واقدی گوید: موضوع این سریّه را با ابراهیم بن جعفر بن محمود بن محمد بن مسلمه در میان گذاشتم، او به من گفت: محمد بن مسلمه همراه ده نفر بیرون رفته بود. که عبارت بودند از:
ابو نائله، حارث بن اوس، ابو عبس بن جبر، نعمان بن عصر، محیّصة بن مسعود، حویّصه، ابو بردة بن نیار، و دو مرد از مزینه و مردی از غطفان. دو مرد مزنی و مرد غطفانی کشته شدند، و محمد بن مسلمه هم از میان مجروحان جان به سلامت برد. محمد بن مسلمه می‌گفته است: در جنگ خیبر با یکی از کسانی که در این سریّه مرا مجروح کرده بود بر خوردم، همینکه مرا دید گفت: مسلمان شدم. و گفتم: چه خوب است.

[(1)] ذی القصّه، جایی است میان زباله و شقوق، به نقل از منتهی الارب.- م.

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:418
(1)

سریّه ابو عبیده به ذی القصه

این سریّه هم در ماه ربیع الآخر سال ششم و شب شنبه انجام شده است و ابو عبیده دو شب از مدینه غایب بوده است.
عبد الرحمن بن زیاد اشجعی، از قول عیسی بن عمیله، و عبد اللّه بن حارث بن فضل از پدرش موضوع این سریّه را برایم نقل کردند. و گفتار یکی از این دو راوی بیشتر از دیگری بود. آن دو گفتند: سرزمینهای قبایل بنی ثعلبه و انمار گرفتار خشکسالی شده بود. اتفاقا رگباری در رودبارهای ناحیه تغلمین [1] بارید، و بنی محارب و ثعلبه و انمار در آنجا جمع شدند و تصمیم گرفتند که به رمه مدینه غارت ببرند. رمه مسلمانان در آن هنگام در مراتع هیفا بود.
پیامبر (ص)، ابو عبیدة بن جرّاح را همراه چهل نفر از مسلمانان پس از نماز مغرب به آن ناحیه اعزام فرمود. آنها شب تا سحر راه پیمودند و هنگام طلوع سپیده به ذی القصّه رسیدند و بر آنها غارت بردند، اعراب نیز به کوهستانها گریختند. ابو عبیده مردی از ایشان را اسیر گرفت و تعدادی از شتران و مقداری هم کالا به دست آورد، و آهنگ مدینه کرد. اسیر مذکور مسلمان شد و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و اموال را به پنج قسمت تقسیم فرموده، یک بخش را به عنوان خمس تصرف، و بقیه را میان ایشان قسمت فرمودند.

سریّه زید بن حارثه به عیص [2] در جمادی الاولی سال ششم

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم روایت کرد: چون پیامبر (ص) از جنگ غابه برگشت، خبر رسید که کاروانی از قریش از شام می‌آید. پیامبر (ص)، زید بن حارثه را همراه یکصد و هفتاد سوار روانه فرمود، و آنها کاروان و هر چه را که در آن بود گرفتند. در آن روز مقدار زیادی نقره به دست آوردند که مال صفوان بن امیه بود. برخی از افرادی را هم که همراه کاروان بودند، اسیر کردند که از جمله ایشان: ابو العاص بن ربیع و مغیرة بن معاویة بن ابی العاص بودند. ابو العاص شبانه خود را به مدینه رساند، و سحرگاه خود را به خانه زینب دختر رسول خدا (ص) که همسرش بود، رساند و از او پناه خواست، و زینب او را پناه داد.
چون پیامبر (ص) نماز صبح را خواندند، زینب بر در خانه خود ایستاد و با صدای بلند اعلام

[(1)] تغلمین، اسم جایی است از سرزمینهای خزاره و قبل از ریم، (معجم ما استعجم، ص 203).
[(2)] میان عیص و مدینه چهار شب راه است. (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 63).

(1) کرد که من ابو العاص را پناه داده‌ام. پیامبر (ص) به مردم فرمود: شنیدید که زینب چه گفت؟
گفتند: آری. فرمود سوگند به کسی که جانم در دست اوست من هم پیش از آنکه این مطلب را همان طور که شما شنیدید بشنوم، خبری از این موضوع نداشتم، به هر حال مؤمنان نسبت به دیگران برتری دارند، دیگران به آنها پناه می‌برند، و ما هم کسی را که زینب پناه داده است پناه دادیم.
چون پیامبر (ص) به خانه خود برگشت، زینب به حضور پدر آمد و استدعا کرد تا اموال ابو العاص را مسترد دارند. پیامبر (ص) پذیرفتند و به زینب دستور فرمودند که ابو العاص با او نزدیکی نکند، چه تا هنگامی که او کافر باشد بر زینب، و زینب بر او حلال نیست.
آنگاه پیامبر (ص) با اصحاب خود صحبت فرمود. کالاهای افراد مختلفی از قریش همراه ابو العاص بود که مسلمانان همه را حتی طنابها و آفتابه‌اش را هم پس دادند، و هیچ چیز از او در دست ایشان باقی نماند. ابو العاص به مکه برگشت و کالاهای هر کس را تسلیم کرد و گفت:
آیا چیزی از کسی باقی مانده؟ گفتند: نه. گفت: اکنون گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست، و محمد (ص) رسول خداست. من در

مدینه اسلام آوردم و فقط به این جهت در مدینه نماندم که ترسیدم شما تصور کنید اسلام آوردم برای اینکه اموال شما را از میان ببرم.
آنگاه ابو العاص به مدینه برگشت و پیامبر (ص) زینب را با همان عقد زناشویی قبلی به او دادند. و گفته شده است که این کاروان به عراق می‌رفته است، و راهنمای آن فرات بن حیّان عجلی بوده است.
محمد بن ابراهیم گفت: مغیرة بن معاویه گریخت و آهنگ مکه کرد، و از راه اصلی به طرف مکه می‌رفت. سعد بن ابی وقّاص که همراه هفت نفر دیگر از آن راه می‌آمدند، او را دیدند و دوباره اسیرش کردند. و گفته‌اند، شخصی که او را اسیر کرد خوّات بن جبیر بود که او را با خود به مدینه آورد. آنها برای استراحت از گرما توقف کرده بودند و پیش از غروب وارد مدینه شدند.
محمد بن ابراهیم گفت: ذکوان خدمتگزار عایشه از قول عایشه نقل کرد: پیامبر (ص) به او فرمودند: مواظب این اسیر باش! و از خانه بیرون رفتند. عایشه گوید: من با زنی سرگرم گفتگو شدم و مغیره قرار کرده بود، بدون اینکه من متوجه شوم. پیامبر (ص) برگشتند و مغیره را ندیدند، پرسیدند: اسیر کجاست؟ گفتم: به خدا نفهمیدم، همین الآن اینجا بود و من از او غافل شدم.
پیامبر (ص) فرمودند: خدا دستت را قطع کند! سپس از خانه بیرون رفتند و مردم را صدا زدند، و مردم به سراغ مغیره رفتند و او را در صورین گرفتند و باز آوردند.
عایشه گوید: پیامبر (ص) پیش من آمدند، و من دست خود را می‌مالیدم. فرمود: تو را چه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:420
(1) می‌شود؟ گفتم: می‌خواهم نگاه کنم ببینم دستم چگونه قطع می‌شود. مگر شما چنین نفرین نکردی؟ گوید: پیامبر (ص) رو به قبله ایستاد و دستهای خود را برافراشت، و عرض کرد:
پروردگارا من هم انسانم، گاه خشمگین می‌شوم و گاه اندوه می‌خورم، همچنان که هر بشری چنین است، خدایا من هر مرد یا زن مؤمنی را که نفرین کردم، نفرین مرا بر او رحمت قرار ده.

سریّه زید بن حارثه به طرف [1] در جمادی الآخر سال ششم

اسامة بن زید لیثی، از عمران بن منّاح برایم نقل کرد و گفت: پیامبر (ص) زید بن حارثه را همراه پانزده مرد به ناحیه طرف و بنی ثعلبه اعزام فرمود. آنها چون به طرف رسیدند، تعدادی شتر و گوسپند به غنیمت گرفتند. اعراب ترسیدند و پنداشتند که رسول خدا (ص) برای جنگ با آنها آمده است و گریختند. زید بن حارثه همان شبانه راه مدینه را پیش گرفت، به طوری که اول صبح با شتران در مدینه بود. اعراب مقداری او را تعقیب کردند و به او نرسیدند. زید مجموعا بیست شتر به مدینه آورد و هیچگونه جنگی میان او و اعراب در نگرفت، و مدت غیبت او از مدینه چهار شب بود.

ابن ابی سبره با اسناد خود از قول یکی از شرکت کنندگان در این سریّه برایم نقل کرد:

مجموعا دو شتر به دست آورده‌اند که معادل بیست گوسپند بوده است، چه هر شتری را معادل ده گوسپند می‌دارند، و همو گفته است که شعار ما در این سریه امت! امت! «بمیران بمیران» بوده است.

سریّه زید بن حارثه به حسمی [2] در جمادی الآخر سال ششم

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: دحیه کلبی از پیش قیصر باز می‌گشت، و قیصر مقداری مال و چند جامه به او جایزه داده بود. دحیه چون به حسمی رسید، به گروهی از مردم جذام برخورد و آنها راه را بر او بستند، و هر چه داشت غارت کردند. و هنگامی که به مدینه رسید، فقط جامه‌های ژنده‌اش همراهش بود. دحیه به خانه خود نرفت، بلکه به

____

[(1)] طرف، آبی است در سی و شش میلی مدینه. (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 63).

[(2)] حسمی، نام بخشی از سرزمینهای کوهستانی شمال مدینه است.- م.

(1) سراغ خانه پیامبر (ص) آمد و در زد. پیامبر (ص) فرمود: کیست؟ دحیه خود را معرفی کرد.

فرمود: وارد شو. او به حضور پیامبر (ص) رسید، و آن حضرت از او اخبار مربوط به ملاقات با هرقل را از اول تا آخر پرسیدند. دحیه سپس به پیامبر (ص) گزارش داد: چون به حسمی رسیدم گروهی از قبیله جذام بر من حمله کردند و هیچ چیز برای من باقی نگذاشتند، به طوری که فقط با همین جامه ژنده به مدینه آمدم.

موسی بن محمد، برایم نقل کرد که از پیر مردی شنیده است که هنید بن عارض و پسرش عارض بن هنید، که هر دو مردمی شوم و فرومایه بودند، راه را بر دحیه بستند و هر چه که داشت با خود بردند. چون بنی ضبیب از این موضوع آگاه شدند، گروهی از ایشان که ده نفر بودند، و از جمله نعمان بن ابی جعال، برای پس گرفتن اموال دحیه حرکت کردند. نعمان مرد صحرا، و چابک و تیر انداز بود. نعمان و قرّة بن ابی اصفر صلعی به یک دیگر تیر اندازی می‌کردند. قرّه تیری به نعمان زد که به پاشنه پایش خورد و او را به زمین انداخت. نعمان در عین حال بپاخاست و تیری پهن به قرّه انداخت و گفت: بگیر از جوانمرد! تیر به زانوی او خورد و زانویش را شکافت و او را از پای درآورد. آن گروه، اموال دحیه را پس گرفتند و به او باز دادند، و او همراه اموال خود به سلامت به مدینه رسید.

موسی بن محمد، همچنین گفت که از پیر مرد دیگری شنیدم که می‌گفت کالاهای دحیه را مردی از قضاعه که با او دوست بود مسترد داشت و به دحیه تسلیم کرد. چون دحیه به مدینه رسید، موضوع را برای رسول خدا

(ص) بیان داشت، و پیامبر (ص)، خون هنید و پسرش را حلال فرمود، و دستور داد که گروهی به این منظور حرکت کردند که زید بن حارثه همراه دحیه به همین منظور به راه افتاد.
رفاعة بن زید جذامی قبلا به حضور پیامبر (ص) آمده بود، و پیامبر به او اجازه اقامت در مدینه داده بودند و او مقیم آنجا بود. او از پیامبر (ص) خواست تا آن حضرت همراه او نامه‌ای برای خویشاوندانش مرقوم فرمایند. پیامبر (ص) نامه‌ای به این مضمون نوشت و همراه رفاعه فرستاد:
«بسم الله الرحمن الرحیم، این نامه برای رفاعة بن زید نوشته می‌شود که برای همه افراد قبیله خود و کسانی که همراه ایشانند ببرد، و آنها را به سوی خدا و رسول خدا فرا خواند.
هر کس این دعوت را بپذیرد از حزب خدا و رسول خدا خواهد بود، و هر کس نپذیرد دو ماه در امان خواهد بود».
چون رفاعه با این نامه پیش قوم خود آمد و آن را برای ایشان خواند، همگی به او پاسخ
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:422
(1) مثبت دادند و با عجله به اسلام گرویدند و به کسانی که به دحیه حمله کرده بودند، حمله کردند.
ولی آنها گریخته و پراکنده شدند.
زید بن حارثه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند، و حضرت او را همراه پانصد مرد گسیل فرمود، و دحیه کلبی را هم همراه او کردند.
زید، شبها حرکت و روزها کمین می‌کرد، و راهنمایی از بنی عذره همراه او بود. از آن سوی، غطفان و وائل و همچنین افراد قبیله سلامات و بهراء چون از آمدن زید بن رفاعه با نامه پیامبر آگاه شدند، همگی در کناره رؤیه که در سرزمین بنی مازن بود، جمع شدند و به رفاعه پیوستند.
راهنما، زید بن حارثه را رهنمونی کرد و هنگام سپیده دم بر هنید و پسرش و مردمی که در آن محل بودند، حمله کردند، و آنچه یافتند غارت کردند و هنید و پسرش و گروه زیادی را کشتند، و بر شتران و دامها و زن و بچه آنها غارت بردند. هزار شتر، و پنج هزار گوسپند و بز بردند، و یکصد نفر زن و بچه به اسارت گرفتند. راهنما آنها را از گوشه صحرا آورده بود.
چون بنی ضبیب شنیدند که زید بن حارثه چه کرده است، برای جنگ با او سوار شدند از جمله حبّان بن ملّه و پسرش بودند، آنان نزدیک به سپاه مسلمانان آمدند و قرار گذاشتند که هیچ- کس غیر از حبّان بن ملّه صحبت نکند. ضمنا رمزی میان خود داشتند که هر کس بخواهد شمشیر بزند بگوید «قودی» [بکش]، همینکه نزدیک لشکر مسلمانان رسیدند، سیاهی غنایم و اسیران آشکارا شد، و زنان و اسرا همگی پیش می‌آمدند. حبّان می‌گفت:

ما مسلمانیم. اولین کسی که از مسلمانان با آنها برخورد کرد سواری بود که نیزه به دست گرفته و غنایم و اسیران را با خود می‌آورد. یکی از همراهان حبّان گفت: «قودی»! حبّان گفت: مهلت بده و آرام بگیر! چون به زید بن حارثه رسیدند، حبّان گفت: ما مسلمانیم. زید به او گفت: سوره حمد را بخوان! و این امتحانی بود که زید از هر کس که ادعای مسلمانی داشت می‌کرد، و چیز دیگری نمی‌پرسید.
حبّان سوره حمد را خواند. زید بن حارثه گفت: جار بزنند و به اطلاع سپاه مسلمانان برسانند که «چون اینها بلدند سوره حمد را بخوانند، آنچه از آنها گرفته‌ایم بر ما حرام است».
آن قوم برگشتند، و زید هم به آنان دستور داد که از صحرایی که آمده‌اند عبور نکنند. آنان در میان اهل و عیال خود شب کردند و مواظب سپاه زید بن حارثه بودند و گفتگوهای آنها را گوش می‌کردند. همینکه زید بن حارثه و افراد او آرام گرفته و خوابیدند، گروهی از همراهان حبّان، از جمله ابو زید بن عمرو، و ابو اسماء بن عمرو، و سوید بن زید و برادرش، و برذع بن زید، و ثعلبة بن عدیّ حرکت کردند و صبح زود خود را در منطقه کراع پیش رفاعه رساندند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:423
(1) حبّان به صورت اعتراض به رفاعه گفت: تو در اینجا نشسته‌ای و بزها را می‌دوشی، در حالی که زنان قبیله جذام به اسارت گرفته شده‌اند، و تمام اخبار را به او گفتند. رفاعه همراه ایشان راه افتاد و به مدینه و حضور پیامبر (ص) آمد و راه را سه روزه طی کردند.
رفاعه نامه‌ای را که حضرت رسول (ص) نوشته بودند تسلیم حضورشان کرد، و چون پیامبر (ص) از اخبار سؤال فرمود، موضوع زید بن حارثه را گفتند. پیامبر (ص) فرمودند: در مورد کشته‌شدگان چه می‌توانم بکنم؟ رفاعه گفت: شما داناترید. شما هرگز حلالی را برای ما حرام و حرامی را حلال نفرموده‌اید. و اضافه کرد که دستور دهید زندگان را آزاد کنند، کشته‌شدگان مهم نیست. پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویی. آنها از پیامبر خواستند تا کسی را همراه ایشان بفرستند تا اسیران و اموال را از دست زید بن حارثه بگیرند. پیامبر (ص) به علی (ع) دستور فرمود تا همراه ایشان برود. علی (ع) گفت: ممکن است زید بن حارثه از من اطاعت نکند. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر مرا به عنوان نشانه و علامت بردار. علی (ع) آن را برداشت و گفت: شتری هم برای سوار شدن ندارم. یکی از آنها گفت: شتر من حاضر است.
علی (ع) سوار شتری شد و همراه ایشان بیرون رفت تا به رافع بن مکیث که به عنوان مژده دهنده فتح زید بن حارثه سوار بر ناقه‌ای از اموال ایشان به سوی مدینه روان بود برخورد فرمود.

علی (ع) ناقه او را گرفت و به آنها مسترد داشت، و رافع بن مکیث همراه علی (ع) سوار شد تا در منطقه فحلتین [1] به زید بن حارثه رسیدند. علی (ع) به او فرمود: پیامبر (ص) تو را فرمان داده‌اند که هر اسیر و مالی که از این قوم در دست تو است، به ایشان برگردانی. زید گفت: در این مورد علامتی و نشانه‌ای از پیامبر داری؟ علی (ع) فرمود: این شمشیر پیامبر است. زید شمشیر را شناخت و در آنجا فرود آمد و همراهان خود را صدا زد تا جمع شدند، و گفت: در دست هر کس اسیری یا مالی هست برگرداند که این فرستاده رسول خداست. مردم آنچه را که گرفته بودند، پس دادند، و برخی از زنان را از آغوش مردان بیرون کشیدند.

اسامة بن زید بن اسلم، از قول یسر بن محجن دیلی برایم نقل کرد که پدرش گفته است:

من در این سریّه حاضر بودم، سهم هر کس هفت شتر، هفتاد بز و میش و یکی دو زن بوده است، که پس از یک بار قاعدگی و پاک شدن با آن هم بستر می‌شدند. تا سرانجام رسول خدا (ص) همه آنها را به خانواده‌هایشان برگرداند، و میان آنها جدایی افکند، و در مواردی آنها را خرید و

[(1)] فحلتین، نام منطقه‌ای است میان مدینه و ذی المروه. (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 64).

(1) به خانواده‌شان برگرداند.

سريّه عبد الرحمن بن عوف به دومة الجندل در شعبان سال ششم

سعيد بن مسلم بن قمّادين، از عطاء بن ابى رباح، از ابن عمر برايم نقل كرد كه گفته است:
پيامبر (ص) عبد الرحمن بن عوف را احضار فرمود و گفت: آماده شو كه من بخواست خداوند امروز يا فردا تو را به سريّه‌اى اعزام خواهم داشت.
ابن عمر گويد: چون اين را شنيدم گفتم: فردا براى نماز صبح به حضور پيامبر (ص) خواهم رفت، تا سفارشهاى آن حضرت را به عبد الرحمن بن عوف بشنوم.
گويد: سحرگاه براى نماز به مسجد رفتم. ابو بكر و عمر و گروهى از مهاجران كه عبد الرحمن بن عوف هم ميانشان بود، در مسجد بودند. معلوم شد پيامبر (ص) دستور داده بودند كه عبد الرحمن همان شبانه به دومة الجندل برود، و آنها را به اسلام دعوت كند. همراهان او كه هفتصد نفر پياده بودند، پيش از سحر بيرون رفته و در جرف لشكر فراهم كرده بودند.
پيامبر (ص) به عبد الرحمن گفتند: چه چيز تو را از يارانت باز داشته است؟ گفت: ملاحظه مى‌كنيد كه جامه سفر بر تن دارم و دوست مى‌داشتم كه يك بار ديگر شما را زيارت كنم. ابن عمر گويد: عبد الرحمن عمامه‌اى بر سر پيچيده بود. پيامبر (ص) او را فراخواندند و مقابل خود نشاندند، و با دست خود عمامه او را باز كردند، و عمامه سياهى براى او بستند، و دنباله آن را ميان كتف او آويختند، و فرمودند: اى پسر عوف چنين عمامه ببند! و ابن عوف شمشير بسته بود. آنگاه پيامبر (ص) فرمودند: به نام خدا به جهاد برو و فقط در راه خدا با كافران جنگ كن، مكر و فريب مكن، و هيچ كودكى را نكش. سپس پيامبر (ص) دستهاى خود را گشود، و فرمود: اى مردم از پنج چيز پيش از آنكه به شما برسد پرهيز كنيد! كم فروشى ميان مردمى رايج نمى‌شود، مگر اينكه خداوند آنها را به قحطى و كمى محصول گرفتار مى‌سازد كه شايد از آن باز گردند. هيچ مردمى پيمان شكنى نمى‌كنند، مگر اينكه خداوند دشمن را بر ايشان چيره مى‌گرداند. هيچ قومى از پرداخت زكات خوددارى نمى‌كند، مگر اينكه باران آسمان را از ايشان مى‌گيرد، و اگر به خاطر چهارپايان نباشد حتى آب خوردن را هم خواهد گرفت. ميان هيچ قومى فحشاء ظاهر نمى‌شود، مگر اينكه خداوند ايشان را گرفتار طاعون مى‌سازد. و هيچ قومى احكام بر خلاف قرآن صادر نمى‌كند، مگر اينكه خداوند آنها را گروه گروه مى‌سازد، و شدت و سخت‌گيرى بعضى را به بعضى ديگر مى‌چشاند.
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:425

(1) گوید: عبد الرحمن بن عوف بیرون رفت، و به یاران خود پیوست و به راه افتاد تا به دومة الجندل رسید.
چون در آنجا فرود آمد ایشان را به اسلام دعوت کرد، و سه روز صبر کرد و همچنان آنها را به اسلام فرا می‌خواند. آنها در آغاز از پذیرش اسلام خودداری کرده و گفته بودند که پاسخ او جز با شمشیر نخواهد بود، ولی روز سوم اصبغ بن عمرو کلبی که رئیس ایشان و مسیحی بود، مسلمان شد. عبد الرحمن نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت، و آن را همراه مردی از قبیله جهینه به نام رافع بن مکیث به حضور آن حضرت فرستاد، و ضمن نامه خود به پیامبر (ص) اطلاع داده بود که می‌خواهد از آن قوم برای خود زن بگیرد. پیامبر (ص) برایش نوشتند که با دختر اصبغ ازدواج کند. عبد الرحمن او را به همسری گرفت و عروسی کرد، و همراه او به مدینه آمد.
و این بانو، مادر ابی سلمة بن عبد الرحمن بن عوف است.
عبد الله بن جعفر، از صالح بن ابراهیم برایم نقل کرد: پیامبر (ص) عبد الرحمن بن عوف را به سوی قبیله کلب هم اعزام داشت و به او فرمود: اگر مسلمان شدند، با دختر پادشاه یا بزرگ ایشان ازدواج کن. چون عبد الرحمن عوف پیش آنها رسید آنها را به اسلام دعوت کرد.
گروهی پذیرفتند و گروهی پرداخت جزیه را پذیرفتند، و عبد الرحمن بن عوف با تماضر دختر اصبغ بن عمرو که پادشاه ایشان بود، ازدواج کرد و همراه او به مدینه آمد و او مادر ابی سلمه است.

سریّه علی بن ابی طالب (ع) به فدک [1] و بنی سعد در شعبان سال ششم

عبد الله بن جعفر، از قول یعقوب بن عتبه برایم نقل کرد: پیامبر (ص) علی (ع) را با صد مرد به قبیله بنی سعد در ناحیه فدک اعزام فرمود، زیرا به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که آنها جمع شده و می‌خواهند یهود خیبر را مدد رسانند.
علی (ع) شبها راه می‌پیمود و روزها در کمین به سر می‌برد تا آنکه به همج [2] رسید. در آنجا جاسوسی از دشمن را گرفتند، و از او پرسیدند تو کیستی؟ و چه اطلاعی از جمعیت بنی سعد داری؟ گفت: من اطلاعی ندارم. بر او سخت گرفتند، ناچار اقرار کرد که جاسوس ایشان است و او را به خیبر فرستاده‌اند تا آمادگی آنها را به اطلاع ایشان برساند، مشروط بر اینکه یهودیان

[(1)] فدک، نام دهکده‌ای نزدیک به خیبر است که میان آن و مدینه شش شب راه است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 255).
[(2)] همج، نام آبی است میان خیبر و فدک (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 65).

(1) خیبر هم برای آنها سهمی در محصول خرمای خود منظور کنند و هم اطلاع دهد که به زودی آنها نزد ایشان خواهند رفت. گفتند، بنی سعد کجایند؟ گفت: دویست نفر به فرماندهی وبر بن علیم جمع شده‌اند. مسلمانان گفتند همراه ما بیا و ما را به آنها راهنمایی کن. گفت: به شرط آنکه به من امان دهید. گفتند اگر ما را به آنها و گله آنها راهنمایی کنی به تو امان می‌دهیم و گر نه امانی برای تو نیست. گفت: چنین باشد.
او به عنوان دلیل و راهنما همراه ایشان راه افتاد، و آن قدر طول کشید که مسلمانان به او بدگمان شدند. او مسلمانان را از چند رشته تپه و دره گذراند تا به دشتی رسیدند که در آن شتر و گوسپند و بز زیادی بود. گفت: اینها رمه و گله ایشان است. مسلمانان بر آن غارت بردند و شتران و گوسپندها را گرفتند. مرد گفت: اکنون مرا رها کنید. گفتند، تا از تعقیب خیالمان آسوده نشود رهایت نمی‌کنیم. چوپانان و ساربانها خبر حمله را به بنی سعد رساندند، و ایشان متفرق شدند و گریختند. راهنما گفت: چرا مرا نگاه داشته‌اید؟ اعراب که پراکنده شده و گریخته‌اند.
علی (ع) فرمود: هنوز به لشکرگاه ایشان نرسیده‌ایم. مسلمانان به آنجا رسیدند ولی کسی را ندیدند. پس اسیر را آزاد کردند و چهار پایان را که پانصد شتر و دو هزار گوسپند بود، با خود راندند.

ابیر بن علاء، از قول پدر بزرگ عیسی بن علیله برایم نقل کرد که می‌گفت: من در صحراهای میان همج و بدیع [1] بودم که متوجه شدم بنی سعد در حال کوچ و گریزند. گفتم: امروز چه چیزی آنها را چنین ترسانده است؟ نزدیک آنها رفتم و سالارشان وبر بن علیم را دیدم، پرسیدم: برای چه چنین می‌گریزید؟ گفت: شر و گرفتاری، سپاهیان محمد به سراغ ما آمده‌اند و ما را یارای مقابله با ایشان نیست، قبل از آنکه ما به جنگ آنها برویم آنها بر ما فرود آمدند، و فرستاده‌ای از ما را گرفته‌اند که ما او را به خیبر فرستاده بودیم. او وضع ما را به مسلمانان خبر داده است و این گرفتاری را فراهم کرده است. پرسیدم: فرستاده شما که بود؟ گفت:
برادرزاده‌ام، و ما میان همه عرب جوانی به این زیرکی نمی‌شناختیم. من گفتم: کار محمد استوار گردیده و بالا گرفته است، با قریش در افتاد و آن بلا را بر سر آنها آورد، سپس با دژهای مدینه در افتاد و بنی قینقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را خوار و زبون کرد، اکنون هم آهنگ یهود خیبر را دارد.
وبر بن علیم به من گفت: از این موضوع نترس! در خیبر مردان کاری، و دژهای استوار، و آب فراوان و همیشگی موجود است، محمد هرگز به آنها نزدیک نخواهد شد و چقدر

[(1)] بدیع، نام جایی از فدک است که متعلق به مغیرة بن عبد الرحمن بن حارث مخزومی بوده است. (معجم ما استعجم، ص 144).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:427
(1) مناسب است که خیبریان به جنگ او به مدینه بروند. گفتم: تصور می‌کنی این کار صورت بگیرد؟ گفت: کار صحیح همین است.
علی (ع) سه روز در آن منطقه اقامت کرد، و غنایم را تقسیم و خمس آن را جدا فرمود، و گروهی از شتران دوشا و پر شیر را که حفده نامیده می‌شدند ویژه پیامبر (ص) قرار داد و آنها را به مدینه آورد.

سریّه زید بن حارثه برای کشتن امّ قرفه در رمضان سال ششم

واقدی گوید: عبد الله بن جعفر از عبد الله بن حسین بن حسین بن علی بن ابی طالب [1] (ع) برایم نقل کرد که گفته است: زید بن حارثه برای تجارت، آهنگ شام کرد و مقداری زر و نقره از اصحاب رسول خدا (ص) با او بود. او دو پوست بز را دباغی کرد، و زر و سیم خود را در آنها نهاد و با گروهی از مردم به راه افتاد. چون نزدیک وادی القری رسید، گروهی از بنی بدر که از قبیله فزاره هستند به او برخوردند، و او و یارانش را به سختی مضروب کردند به حدّی که پنداشتند که آنها را کشته‌اند، و تمام کالاهای آنها را بردند.
زید از مرگ نجات پیدا کرد و در مدینه به حضور پیامبر (ص) رسید، و حضرت او را فرمانده سریّه‌ای کرده و به آنها فرمود: روزها را کمین کنید و شبها حرکت. راهنمایی هم همراه ایشان بود.
بنی بدر سخت ترسیدند، و روزهای دیده‌بانی را بر روی کوهی که مشرف بر ایشان بود، می‌گماشتند و او راهی را که احتمال داشت مسلمانان از آن بیایند، زیر نظر داشت. معمولا او پس از اینکه مسیر یک روز راه را دیده‌بانی و بررسی می‌کرد می‌گفت: به کار خود سرگرم باشید! امروز خبری نیست تا شب چه شود.
چون زید بن حارثه و یارانش به مسافت یک روز مانده به بنی بدر رسیدند، راهنمای ایشان راه را اشتباه کرد و راه دیگری را پیش گرفت، و چون شب فرا رسید، متوجه اشتباه خود شدند و همان شبانه راه را جستند و اول صبح کنار بنی بدر رسیدند. زید بن حارثه اصحاب خود را از تعقیب فراریان منع کرد و دستور داد که پراکنده نشوند، و گفت: وقتی من تکبیر گفتم، شما هم تکبیر بگویید. پس از اینکه دشمن را محاصره کردند، زید تکبیر گفت و یارانش هم تکبیر

[(1)] ظاهرا باید عبد الله بن حسن بن حسن صحیح باشد.- م.

(1) گفتند.
سلمة بن اکوع برای جنگ بیرون شد و مردی از ایشان را به دست آورد و او را کشت. زید و یارانش، جاریه دختر مالک بن حذیفه و مادر او را که معروف به امّ قرفه بود در یکی از خانه‌ها به اسارت گرفتند. نام امّ قرفه فاطمه دختر ربیعة بن زید است.
مسلمانان غنایم دیگری هم گرفتند و راهی مدینه شدند، جاریه را سلمة بن اکوع با خود می‌آورد، سلمه در مورد جاریه و زیبایی او رسول خدا (ص)

صحبت کرد. مدتی که گذشت پیامبر (ص) از سلمه پرسیدند: جاریه را که اسیر گرفته بودی چه کردی؟ گفت: امیدوارم که او را با یکی از زنان ما که در بنی فزاره اسیر است مبادله کنم. پیامبر (ص) دو یا سه مرتبه دیگر هم این مطلب را تکرار فرمودند، و پرسیدند که: جاریه را چه کردی؟ سلمه فهمید که پیامبر تمایل به او دارند و او را به رسول خدا (ص) بخشید. پیامبر (ص) او را به حزن بن ابی وهب بخشیدند، و جاریه برای او دختری زاییده حزن از جاریه فرزند دیگری نداشت.

محمد، از قول زهری، از عروه و او از عایشه نقل می‌کرد که گفته است: چون زید بن حارثه از این سفر برگشت رسول خدا (ص) در خانه من بودند. زید آمد و در زد و پیامبر (ص) در حالی که از کمر به بالا برهنه بودند و جامه خود را به زمین می‌کشیدند- و من هرگز پیامبر را چنین ندیده بودم- او را استقبال فرمود و در آغوش گرفت و بوسیدش، و از او سؤال کرد و او خبر پیروزی خود را داد.

امّ قرفه را قیس بن محسّر به صورت بدی کشت، با اینکه پیرزنی سالخورده بود پاهایش را به دو شتر سرکش بستند، و از هم دریده شد. عبد الله بن مسعدة و قیس بن نعمان بن مسعدة بن حکمة بن مالک بن بدر هم کشته شدند.

سریّه‌ای که فرمانده آن عبد الله بن رواحه بود برای جنگ با اسیر بن زارم در شوال سال ششم

واقدی گوید: موسی بن یعقوب، از ابی اسود برایم نقل کرد که گفته است: از عروة بن زبیر شنیدم که عبد الله بن رواحه دو مرتبه به خیبر رفته است. مرتبه اوّل پیامبر (ص) او را همراه سه نفر به خیبر فرستادند که از وضع خیبر، و اهل آن، و قصد ایشان و گفتگوهایی که می‌کنند، آگاه گردد.
عبد الله بن رواحه به منطقه خیبر آمد. او در نخلستانها حاضر می‌شد و یاران خود را هم به سه دهکده معروف خیبر به اسامی نطاة، شقّ و کتیبه می‌فرستاد. سه روز در آنجا بودند و از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:429
(1) اسیر بن زارم و دیگران مطالبی شنیدند، و پیش پیامبر (ص) برگشتند. هنوز چند شبی از رمضان باقی مانده بود که آمدند، و اخباری را که دیده و شنیده بودند، به عرض پیامبر (ص) رساندند و سپس در شوال به جنگ اسیر رفت.
ابن ابی حبیبه، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: اسیر بن زارم مردی شجاع بود، و پس از کشته شدن ابو رافع، یهود او را به امیری خود برگزیده بودند. چون اسیر بن زارم به امیری یهود رسید، برای آنان چنین گفت: به خدا قسم محمد به سوی هر یک از یهود که حرکت کرده است یکی از اصحاب خود را مأمور جنگ کرده، و هر چه خواسته، از یهودیان کشته است، من قصدم این است کاری بکنم که هیچ کس نکرده است. گفتند: می‌خواهی چه بکنی، که دیگران نکرده‌اند؟ گفت: به قبیله غطفان می‌روم و آنها را جمع می‌کنم. همین کار را کرد و آنها را گرد آورد، و به ایشان گفت: ای یهودیان ما در شهر و دیار محمد به جنگ او می‌رویم، و هر کس که در شهر و دیار خود جنگ کند دشمن در بعضی از هدفهایش بر او چیره می‌شود. گفتند: خوب اندیشیده‌ای.
این خبر به پیامبر (ص) رسید. اتفاقا خارجة بن حسیل اشجعی به حضور پیامبر (ص) آمد. حضرت از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ گفت: من در حالی از اسیر بن زارم جدا شدم که قصد داشت با سپاهیان یهود برای جنگ با تو حرکت کند. ابن عباس گوید: رسول خدا (ص) مردم را فرا خواند و سی نفر جمع شدند.
عبد الله بن انیس گوید: من هم از آن سی نفر بودم، رسول خدا (ص) عبد الله بن رواحه را فرمانده ما قرار داد. گوید: به راه افتادیم تا به خیبر رسیدیم. کسی را پیش اسیر بن زارم فرستادیم و پیام دادیم که آیا ما در امانیم که پیش تو بیاییم و بگوییم که برای چه آمده‌ایم؟ پاسخ داد: آری، مشروط بر اینکه من هم از ناحیه شما در امان باشم. گفتیم: چنین است.

پیش او رفتیم و گفتیم، رسول خدا ما را پیش تو فرستاده‌اند تا بگوییم به حضورش بیایی تا نسبت به تو نیکی فرماید، و تو را به فرماندهی خیبر منصوب کند. گوید: اسیر بن زارم به طمع افتاد و با یهود مشورت کرد ولی آنها با او در مورد بیرون آمدنش مخالفت کردند، و گفتند: محمد هیچگاه مردی از بنی اسرائیل را به فرماندهی منصوب نمی‌کند. گفت: بر فرض که چنین باشد، ما از جنگ خسته شده‌ایم. و با سی نفر از یهودیان، همراه ما بیرون آمد، در حالی که همراه هر یهودی یک مسلمان بر شترش سوار بود. گوید: همچنان به راه افتادیم تا به منطقه «ثبار» [1] رسیدیم، آنجا

[(1)] ثبار، نام جایی است در شش میلی خیبر. (وفاء الوفا، ج 2، ص 361).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:430

(1) اسیر بن زارم پشیمان شد چنانکه در چهره‌اش آثار آن را دیدیم. عبد الله بن انیس گوید: دستش را به طرف شمشیر من آورد. من متوجه شدم و شترم را به سرعت راندم، و گفتم: ای دشمن خدا، مکر و فریب! سپس آهسته‌تر راندم و خود را به خواب زدم که ببینم چه می‌کند، دوباره دست دراز کرد که شمشیرم را بگیرد. به سرعت شترم را راندم و فریاد کشیدم: آیا کسی پیاده می‌شود که ما را ببرد؟ هیچ کس فرود نیامد. من از شتر خود پیاده شدم و همچنان می‌رفتم، تا اینکه اسیر را تنها یافتم، شمشیری به او زدم که تمام گوشت ران و ساقش را از هم درید، و از شترش به زیر افتاد. او چوبدستی سرکجی از درخت شوحط [1] داشت و محکم با آن به جلو سرم کوفت به طوری که شکاف برداشت. پس، ما به یاران او حمله بردیم و همه را کشتیم، فقط یک مرد توانست بگریزد، و هیچ کس از مسلمانان صدمه‌ای ندید و همه به حضور رسول خدا (ص) برگشتیم. گوید: همچنان که رسول خدا (ص) با اصحاب مشغول گفتگو بود، فرموده بودند:

بیایید کنار دروازه برویم بلکه از یاران خود خبری به دست بیاوریم. آنها همراه پیامبر (ص) حرکت کرده و چون مشرف بر دروازه شده بودند، دیدند که ما شتابان می‌آییم. پیامبر (ص) با اصحاب خود آنجا نشستند، و ما همانجا به حضورش رسیدیم و خبر را گزارش دادیم. فرمود:

خداوند شما را همواره از قوم ظالم نجات دهد.

عبد الله بن انیس گوید: من نزدیک پیامبر (ص) رفتم و آن حضرت در محل زخم سر من دمید. از آن پس زخم من نه عفونت پیدا کرد و نه موجب آزارم شد، در حالی که استخوان سرم شکسته و خورد شده بود. همچنین پیامبر (ص)، به چهره من دست کشیدند و برایم دعا فرمودند، و قطعه‌ای از چوبدستی خود را به من عنایت کردند و گفتند: این را بگیر و همراه خود داشته باش تا در روز قیامت نشانه‌ای میان من و تو باشد، تو در روز

قیامت در حالی محشور می‌شوی که عصا در دست خواهی داشت. چون عبد الله بن انیس مرد آن قطعه چوب را لای کفنش نهادند.
خارجة بن حارث، از قول عطیّه پسر عبد الله بن انیس برایم نقل کرد که گفته است: پدرم می‌گفت: من مشغول اصلاح کمان خود بودم که دیدم یارانم برای جنگ با اسیر بن زارم حرکت کرده‌اند. پیامبر (ص) به من فرمودند: اسیر بن زارم را هرگز نبینم. و منظور این بود که مرا مأمور کشتن او بفرمایند.

[(1)] سوحط، نام درختی کوهستانی است (صحاح، ص 1136).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:431
(1)

سریّه‌ای به فرماندهی کرز بن جابر

این سریّه هنگامی صورت گرفت که بر شتران شیری پیامبر (ص) در ناحیه ذی الجدر [1] غارت بردند. این ناحیه در هشت میلی مدینه است، و این موضوع در شوال سال ششم بوده است.
خارجة بن عبد الله، از قول یزید بن رومان برایم نقل کرد: هشت نفر از اهالی عرینه به مدینه آمدند و اسلام آوردند. ولی هوای مدینه به آنها نساخت و تب و لرز می‌کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها مواظبت از گله شتر را عهده‌دار شوند، و گله مسلمانان در ذی الجدر بود. آن چند نفر آنجا ماندند تا سلامتشان را باز یافتند و سر حال شدند، و از پیامبر (ص) اجازه گرفتند که از شیر شتران بنوشند، و آن حضرت اجازه فرمودند. آنها پس از اینکه مسلمان شده بودند، باز کافر شدند، و صبحگاهی بر شتران حمله برده و آنها را به غارت بردند.
یسار خدمتکار پیامبر (ص)، و گروهی دیگر تعقیب‌شان کردند و به آنها رسیدند. آنها با یسار و همراهانش جنگیدند و یسار را گرفته، دست و پایش را بریدند و خار در چشم و زبانش فرو کردند، تا کشته شد. و گله را با خود بردند.
زنی از قبیله بنی عمرو بن عوف در حالی که سوار خر خود بود، متوجه پیکر یسار شد که زیر درختی افتاده است. چون متوجه شد که مرده است، پیش بستگان خود برگشت و این خبر را به آنها گزارش داد. ایشان بیرون آمدند و جنازه یسار را به قباء آوردند.
پیامبر (ص) بیست سوار را به تعقیب دشمن فرستادند، و کرز بن جابر فهری را به فرماندهی آنها منصوب فرمود. این گروه در تعقیب دشمن بیرون رفتند و شب به نزدیک دشمن رسیدند و در کنار صخره‌ها شب را به صبح آوردند، صبح نمی‌دانستند که دشمن را از کدام سو تعقیب کنند. ناگاه به زنی برخوردند که شانه شتری را با خود می‌برد، او را گرفتند، و گفتند: این چیست که همراه تو است؟ گفت: از کنار قومی گذشتم که شتری کشته بودند و این را هم به من دادند. گفتند: آنها کجایند؟ گفت: پشت همین صخره‌ها، و اگر از این صخره‌ها بالا بروید، دودهای آتش ایشان را خواهید دید. کرز بن جابر و یارانش حرکت کردند و هنگامی به دشمن رسیدند که تازه از غذا خوردن آسوده شده بودند. آنها را احاطه کردند و از ایشان خواستند که به اسیری تن دهند. آنها همگی پذیرفتند و هیچکدام نگریختند. مسلمانان آنها را بستند و بر اسبهای خود سوارشان کردند و به مدینه آوردند، و چون رسول خدا (ص) در بیشه بودند، پیش

[(1)] جدر ناحیه‌ای است در قباء در شش میلی مدینه و کنار راه کاروان. (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 67)

(1) آن حضرت رفتند.
خارجه گوید: یزید بن رومان می‌گفت که انس بن مالک برایم نقل کرد: من هم با دیگر پسر- بچه‌ها در پی ایشان روان شدم، و آنها در مسیل مدینه به حضور پیامبر (ص) رسیدند. رسول خدا (ص) دستور فرمود تا دست و پای ایشان را بریدند، و بر چشمهای آنها میل کشیدند، و در آنجا به دارشان زدند. انس گوید: من ایستاده بودم و آنها را نگاه می‌کردم.
واقدی گوید: اسحاق، از قول صالح، از ابو هریره برایم نقل کرد: چون پیامبر (ص) دستور فرمود که دست و پای آنها را ببرند، و بر چشمشان میل بکشند، این آیه قرآن نازل شد:
إِنَّما جَزاءُ الَّذِینَ یُحارِبُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ یَسْعَوْنَ فِی الْأَرْضِ فَساداً أَنْ یُقَتَّلُوا أَوْ یُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَیْدِیهِمْ وَ أَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ ... [1]- هر آینه، جزای آنهایی که با خدا و رسول او حرب کنند و بکوشند در زمین به بدکاری و تباهی که کشته شوند یا به دار کرده شوند یا دستهای راست و پاهای چپ ایشان را ببرند.
گوید: پس از این هرگز به چشمی میل کشیده نشد.
ابو جعفر، از قول پدرش و جدش برایم نقل کرد: پیامبر (ص)، هر گاه که گروهی را به سریّه‌ای می‌فرستاد، آنها را از مثله کردن، منع می‌فرمود.
این بلال هم از قول جعفر بن محمد، از پدر و جدّ او برایم نقل کرد: پیامبر (ص) هیچگاه زبان کسی را نبریدند، و هیچگاه دستور نفرمود که چشمی را میل بکشند، و هرگز بر قطع دست و پا چیزی نیفزود.
ابن ابی حبیبه، از قول عبد الرحمن بن عبد الرحمن برایم نقل کرد: فرمانده این سریّه، ابن زید اشهلی بوده است.
ابن ابی سبره، از مروان بن ابی سعید بن معلی نقل کرد: چون مسلمانان در این سریّه پیروز شدند، سلمة بن اکوع و ابو رهم غفاری را برای سرپرستی گله گذاشتند. مجموعه شتران شیرده پانزده عدد بود.
چون پیامبر (ص) از منطقه زغابه به مدینه برگشتند و در مسجد نشستند، شتران شیری را آوردند. پیامبر (ص)، از مسجد بیرون آمد و به آنها نگاهی فرمود، و در جستجوی یکی از ماده شتران خود که نامش حنائی بود بر آمدند، و پرسیدند که: حنائی کجاست؟ سلمه گفت:
دشمن همان یکی را کشته است. پیامبر (ص) به سلمه فرمودند: جایی را انتخاب کن که شتران

[(1)] سوره 5، بخشی از آیه 39. برای اطلاع بیشتر از موضوع این آیه، به

تفاسیر عربی و فارسی ذیل این آیه مراجعه شود.- م.

(1) را در آنجا بچرانی. گفت: هیچ جا بهتر از همان ذی الجدر نیست. گوید: رمه را به همان منطقه برگرداند و همانجا بود، و همه شب، یک مشک شیر برای رسول خدا (ص) می‌آوردند.

ابن ابی سبره گوید: اسحاق بن عبد الله، از قول یکی از پسرهای سلمة بن اکوع نقل کرد:

سلمه نام بیست سواری را که در این سریّه شرکت کرده‌اند، چنین گفته است: خودش، ابو رهم غفاری، ابو ذر، بریدة بن خصیب، رافع بن مکیث، جندب بن مکیث، بلال بن حارث مزنی، عبد الله بن عمرو بن عوف مزنی، جعال بن سراقه، صفوان بن معطّل، ابو روعه معبد بن خالد جهنی، عبد الله بن بدر، سوید بن صخر، ابو ضبیس جهنی.

ربیعة بن عمیر بن عبد الله بن هرم، و قدامة بن موسی، و عبد الله بن یزید هذلی، و محمد بن عبد الله بن ابی سبره و موسی بن محمد، و اسامة بن زید لیثی، و ابو معشر، و عبد الحمید بن جعفر، و عبد الرحمن بن عبد العزیز، و یونس بن محمد، و یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه، و مجمّع بن یعقوب، و سعید بن ابی زید زرقی، و عابد بن یحیی، و محمد بن صالح از عاصم بن عمر، و محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، و معاذ بن محمد، و عبد الله بن جعفر، و حزام بن هشام از قول پدرش، هر یک از قول گروهی مطالبی درباره این جنگ برایم نقل کرده‌اند. برخی از اینها مطالب خود را از دیگری شنیده‌اند، گروهی دیگر هم از اشخاص مورد اعتماد در این باره مطالبی به من اظهار داشته‌اند و من مجموعه آنچه را که گفته‌اند می‌نویسم.

گویند، رسول خدا (ص) در خواب دید که وارد خانه کعبه شد، و سر خود را تراشید، و کلید خانه را گرفت، و همراه کسان دیگری که به عرفات می‌رفتند به عرفات رفت و وقوف فرمود.

پیامبر (ص) اصحاب را برای انجام عمره دعوت فرمود، و ایشان هم شتابان آماده خروج شدند.

چند شبی که از شوال باقی مانده بود، بسر بن سفیان کعبی برای دیدار و عرض سلام به حضور پیامبر (ص) آمد، و چون تصمیم داشت که به شهر خود برگردد، پیامبر (ص) فرمودند:

ای بسر عجله مکن، و صبر کن که همراه ما باشی که به خواست خداوند، ما نیت عمره داریم.

بسر در مدینه ماند، و پیامبر (ص) به او دستور فرمودند که شتران قربانی برایش بخرد، و

[(1)] حدیبیه، نام دهکده کوچکی است که فاصله آن تا مکه نه میل است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج 2، ص 216).

(1) او خرید و آنها را به ذی الجدر فرستاد. چون هنگام حرکت فرا رسید، دستور فرمود تا شتران قربانی را به مدینه بیاورند، و سپس به ناجیة بن جندب اسلمی دستور دادند تا آنها را پیشاپیش به ذو الحلیفه ببرد، و همو را مأمور مواظبت از آنها فرمود.

یاران پیامبر (ص)، همراه آن حضرت بیرون آمدند و هیچ کس تردید در فتح و پیروزی نداشت، و به خواب پیامبر (ص) اعتماد داشتند. به همین جهت

هم سلاحی غیر از شمشیر که آنهم در غلاف بود، با خود حمل نکردند. گروهی از یاران ثروتمند پیامبر همچون ابو بکر، و عبد الرحمن بن عوف، و عثمان بن عفان، و طلحة بن عبید الله هم با خود شتران قربانی برداشتند و در ذی الحلیفه توقف کردند. سعد بن عباده هم چند گاو و شتر برای قربانی با خود برداشت.

عمر بن خطّاب به پیامبر (ص) عرض کرد: در حالی که از ابو سفیان می‌ترسیم آیا صحیح است که آلات و ابزار جنگی با خود برنداریم؟ پیامبر (ص) فرمودند: مهم نیست، و به هر حال من دوست نمی‌دارم که در حال تشرف برای عمره، با خود اسلحه حمل کنم. سعد بن عباده گفت: اگر اجازه فرمایید اسلحه همراه خود داشته باشیم که اگر از طرف دشمن تهدید شدیم، آماده باشیم. فرمود: من اسلحه برنمی‌دارم، چون خروج من به قصد عمره است. پیامبر (ص)، ابن امّ مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود، و روز دوشنبه اول ماه ذی قعده از مدینه بیرون آمدند. آن حضرت در خانه خود غسل فرمود، و دو جامه صحاری [1] پوشیدند و از در خانه بر قصواء، ناقه خود سوار شدند، و مسلمانان هم بیرون آمدند. هنگام ظهر در ذی الحلیفه نماز گزاردند، و دستور فرمودند تا شترها و گاوهای قربانی را آوردند و بر آنها جل انداختند، و سپس شخصا شانه برخی از آنها را خراش مختصری دادند که مشخص باشد، در این حال حیوانها رو به قبله، و سمت راست کاروان بودند. و گفته‌اند که آن حضرت فقط ماده شتری را در شانه راستش علامتی گذاردند، و سپس به ناجیة بن جندب امر فرمودند تا بقیه را علامت گذاری کند و یکی یکی به گردن آنها قلاده ببندد.

مجموع شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود، از جمله شتر نر ابو جهل که در بدر به غنیمت گرفته بودند، و آن هم همراه گله رسول خدا (ص) در محل ذی الجدر بود. مسلمانان هم گاوها و شترهای قربانی خود را علامت گذاری کردند، و به گردن هر یک از آنها قلاده‌ای افکندند.

[(1)] صحار، نام دهکده‌ای از یمن است. (نهایه، ج 2، ص 252).

(1) در این هنگام پیامبر (ص)، بسر بن سفیان را فرا خواندند و او را برای کسب اطلاع روانه داشتند، و به او فرمودند: به قریش خبر رسیده است که من قصد عمره دارم، تو اخبار آنها را به من برسان و اگر قصدی دارند خبر بده. بسر به راه افتاد و پیشاپیش رفت. آنگاه رسول خدا (ص)، عبّاد بن بشر را فرا خواندند و او را همراه بیست سوار مسلمان به عنوان طلیعه گسیل داشتند، و همراه او هم از انصار بودند و هم از مهاجرین. از جمله مقداد بن عمرو، ابو عیّاش زرقی، حباب بن منذر، عامر بن ربیعه، سعید بن زید، ابو قتاده، و محمد بن مسلمه و چند نفر دیگر که همگی

اسب سوار بودند. و گفته شده است که فرمانده این گروه سعد بن زید اشهلی بوده است.
آنگاه پیامبر وارد مسجد ذی الحلیفه شدند و دو رکعت نماز گزاردند، و از مسجد بیرون آمدند و بر مرکب خود سوار شدند و همانجا بر در مسجد مرکب خود را رو به قبله نگاه داشتند و محرم شدند و با چهار کلمه تلبیه گفتند:
لبیک، اللهم لبیک، لبیک لا شریک لک لبیک، انّ الحمد و النعمة لک و الملک، لا شریک لک.
بیشتر مسلمانان با احرام آن حضرت محرم شدند، برخی هم در جحفه محرم شدند.
پیامبر (ص) از راه بیداء [1] حرکت کردند. تعداد مسلمانان هزار و ششصد نفر بود، و گفته‌اند هزار و چهار صد نفر بوده، و هم گفته‌اند هزار و پانصد و بیست و پنج نفر بوده‌اند. از قبیله اسلم صد نفر، و به قولی هفتاد نفر، همراه آن حضرت بودند، چهار زن هم همراه ایشان بودند: امّ سلمه همسر پیامبر (ص)، و امّ عماره، و امّ منیع، و امّ عامر اشهلی.
پیامبر (ص) به هر یک از اعراب میان مدینه و مکه که می‌رسیدند، از آنها می‌خواستند که همراه ایشان حرکت کنند، و آنها بهانه می‌آوردند که کار دارند و اموال و زن فرزندانشان بدون سرپرستند. این قبایل عبارت بودند از: بنی بکر، مزینه و جهینه که با یک دیگر می‌گفتند، آیا محمد می‌خواهد به وسیله ما با قومی جنگ کند که از لحاظ مرکب و اسلحه کاملا آماده‌اند؟
حتما محمد و اصحابش یک لقمه چرب و نرم خواهند بود! و هرگز نه خودش و نه یارانش از این سفر برنخواهند گشت! زیرا نه عده‌ای دارند و نه ساز و برگی، و به سوی قومی می‌روند که هنوز خاطره بدر و کشته‌شدگان را در سینه دارند.
پیامبر (ص)، سواران را پیشاپیش فرستادند، و سپس ناجیة بن جندب را با قربانیها روانه

[(1)] بیداء، راهی است به سوی مکه و قبله که چون از ذی الحلیفه بیرون بیایند، به سمت مغرب می‌روند. (وفاء الوفاء، ج 2، ص 267).

(1) فرمود، و گروهی از جوانان قبیله اسلم هم همراه ناجیه بودند. مسلمانان هم قربانیهای خود را همراه ناجیه فرستادند.
روز سوم پیامبر (ص)، در ناحیه ملل بودند، و نزدیک غروب از آنجا حرکت فرموده و در ناحیه سیّاله نماز شام گزاردند، و صبح در منطقه روحاء بودند.
در آنجا با گروههایی از مردم بنی نهد برخورد فرمودند که تعدادی شتر و گوسپند همراهشان بود. پیامبر (ص) آنها را به اسلام دعوت فرمود که

نپذیرفتند، ولی مقداری شیر همراه مردی برای رسول خدا فرستادند. آن حضرت آن را نپذیرفت و فرمود: من هدیه مشرکان را نمی‌پذیرم. و دستور داد تا آن شیر را از ایشان بخرند، و خریدند و مایه خوشنودی ایشان گردید.
گروهی دیگر هم سه سوسمار گرفته بودند که آنها را برای مسلمانان آوردند و تنی چند از بزرگان لشکر آن را خریدند، و خواستند که بخورند و بر محرم‌ها هم پیشنهاد کردند که از آن بخورند. ایشان خودداری کردند و گفتند باید از رسول خدا بپرسیم، و چون از آن حضرت پرسیدند فرمود: بخورید زیرا فقط در حالت احرام خوردن شکاری حرام است که خودتان آن را شکار کرده باشید یا برای شما شکار کرده باشند. گفتند: به خدا قسم ما اینها را شکار نکرده‌ایم، و برای ما هم آن را شکار نکرده‌اند، بلکه این عربها سوسمارها را شکار کرده‌اند بدون اینکه بدانند که با ما برخورد خواهند کرد. و اکنون آنها را به ما هدیه کرده‌اند. اینها مردمی دوره گردند، امروز در اینجایند و فردا در سرزمینی دیگر و به دنبال ابرهای پاییزی حرکت می‌کنند، تا به سرزمینی سبز و خرم در نواحی ملل برسند.
پیامبر (ص)، مردی از آنها را فرا خوانده و پرسیدند: به کجا می‌روید؟ گفت: به ما گفته‌اند که یک ماه قبل، در ناحیه ملل باران باریده، ما کسی را برای جستجو فرستادیم. او برگشت و گفت: در آنجا گوسپندان و شتران سیر شده‌اند، و آبگیرها پر از آب است. اکنون می‌خواهیم به آن سرزمین برویم.
عبد العزیز بن محمد، با اسناد خود از ابو قتاده برایم نقل کرد که گفته است: من هم با دیگران، در عمره حدیبیه همراه رسول خدا (ص) بودیم. گروهی از ما محرم بودند و گروهی هنوز محرم نشده بودند، و من هم محرم نبودم. چون به ابواء رسیدیم، من گورخری دیدم، اسب خود را زین کردم و سوار شدم، و به یکی از افراد محرم گفتم: کمند مرا بده! و او خودداری کرد.
گفتم: نیزه‌ام را بده! باز هم خودداری کرد. من خود پیاده شدم و کمند (تازیانه)، و نیزه‌ام را برداشتم و سوار شدم و به گورخر رسیدم و آن را کشتم، و لاشه او را پیش دوستان محرم و محلّ خود آوردم. آنهایی که محرم بودند، در خوردن گوشت آن تردید کردند. پیامبر (ص)، کمی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:437
(1) از ما جلوتر رفته بودند. ما به حضور ایشان رسیدیم، و در آن مورد سؤال کردیم. فرمود: چیزی از آن همراه شماست؟ گفتیم: آری، و یک سردست گورخر را تقدیم کردیم، و ایشان همان طور که محرم بودند از آن خوردند. گوید: به ابو قتاده گفتیم: چه چیز موجب شد که از پیامبر (ص) عقب بمانید؟ گفت: مشغول پختن گوشتهای گورخر شدیم، و چون پخته شد، به حضور آن حضرت رسیدیم.

عبد الرحمن بن عبد العزيز، با اسناد خود از ابن عباس برايم نقل كرد كه صعب بن جثّامه به او گفته است: در منطقه ابواء گورخرى به رسول خدا (ص) هديه كردم، ولى پيامبر (ص) آن را نپذيرفتند، و چون متوجه ناراحتى من شدند، و در چهره من آثار آن را ملاحظه كردند، گفتند:
علت اينكه اين هديه را رد كردم اين بود كه محرم بودم.
گويد: در آن روز من از رسول خدا (ص) پرسيدم: گاهى در سپيده دم به دشمن حمله و غارت مى‌بريم، و بعضى از نوجوانان و كودكان در حالى كه به زير شكم اسبها پناه برده‌اند به چنگ ما مى‌افتند، حكم آن چيست؟ فرمود: آنها هم همراه پدرانشان هستند.
همو گويد: شنيدم پيامبر مى‌گفت: هيچ قرقگاهى نيست مگر براى خدا و رسول او. و گفته شده است كه گورخر زنده بود.
عبد الرحمن بن حارث، از قول پدر بزرگ خود، و او از ابو رهم غفارى نقل مى‌كرد كه، گفته است: چون پيامبر (ص) به ابواء فرود آمدند، ايماء بن رحضه چند گوساله پروار و صد گوسپند، و دو شتر كه شير حمل مى‌كردند، به ايشان اهداء كرد، و آنها را به وسيله پسر خود خفاف بن ايماء فرستاده بود. خفاف چون به حضور رسول خدا (ص) رسيد، به آن حضرت گفت: پدرم اين پرواريها و شير را به حضورتان تقديم داشته است. پيامبر (ص) از او پرسيدند:
شما از چه وقتى به اينجا آمده‌ايد؟ گفت به تازگى، زيرا آب منطقه خودمان خشك شد، و ما دامها را براى چرا به اين منطقه آورديم. پيامبر (ص) پرسيدند: اين سرزمين چگونه است؟ گفت:
شترها سير مى‌شوند، بزها و گوسپندها كه معلوم است. پيامبر (ص)، هديه او را پذيرفتند، و دستور دادند تا گوسپندها را ميان اصحاب تقسيم كنند، و شير را هم در ظرف بزرگى ريختند كه همگى آشاميدند تا تمام شد، و پيامبر (ص) براى آنها دعا و تقاضاى بركت فرمود.
ابو جعفر غفارى، از قول اسيد بن اسيد برايم نقل كرد كه، مى‌گفت: در آن روز از طرف قبيله ودّان سه چيزى به رسول خدا (ص) اهداء شد: مقدارى خوراكى، و چند گياه معطر، و مقدارى خيار نوبر. پيامبر (ص)، شروع به خوردن خيار و ريشه‌هاى معطر فرمود و بسيار خوشش آمد، و دستور فرمود تا مقدارى هم براى ام سلمه ببرند. پيامبر (ص) اين هديه را

(1) پسنديدند، و امّ سلمه آن را به همراهان خود نشان مى‌داد كه نوبرانه بود.
سيف بن سليمان، از مجاهد، از عبد الرحمن بن ابى ليلى، از كعب بن عجره برايم نقل كرد، كه مى‌گفت: هنگامى كه در ابواء بوديم، پيامبر (ص) بالاى سر من ايستادند، و من مشغول فوت كردن به آتش زير ديگ بودم، و

شپش در موهایم لانه کرده بود، و محرم بودم. پیامبر (ص) از من پرسیدند: شپشهای سرت آزارت می‌دهد؟ گفتم: آری. فرمود: سرت را بتراش. گوید: در مورد همه این آیه نازل شد: فَفِدْيَةٌ مِنْ صِيامٍ أَوْ صَدَقَةٍ أَوْ نُسُكٍ ... [1]- فدیه آن، آن است که روزه گیرد، یا صدقه دهد، یا قربانی کند.
گوید: پیامبر (ص) امر فرمودند که گوسپندی بکشم، یا سه روز روزه بگیرم، و ای به شش فقیر، به هر یک دو کیلو طعام بدهم، و هر یک را که انجام دهم کافی است. گویند: کعب بن عجره گاوی را علامت گذاری کرد و بر گردنش قلاده بست که قربان کند.
ناجیة بن جندب گوید: همینکه به ابواء رسیدیم، یکی از شترهای قربانی، از حرکت باز- ماند. من پیش پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. فرمود: او را بکش و قلاده‌اش را با خونش رنگین ساز، و خودت و همراهانت از گوشت آن چیزی نخورید، و تمام گوشت را به مردم واگذار.
چون پیامبر (ص)، به جحفه رسیدند، در آنجا آبی ندیدند، پس مردی را همراه شتران آبکش به خرّار فرستاد. آن مرد اندکی رفت و با شتران آبکش برگشت، و گفت: ای رسول خدا، به واسطه ترس حتی یک قدم هم نمی‌توانم پیش بروم. پیامبر (ص) فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را همراه شتران آبکش فرستادند، او هم چون به جایی رسید که اولی رسیده بود، ترسید و برگشت. پیامبر (ص) فرمودند: تو را چه شده است؟ بیماری؟ گفت: نه، سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است، از ترس نمی‌توانم پیش بروم. پیامبر به او هم فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را اعزام فرمودند. او هم کمی از محلی که آن دو نفر برگشته بودند جلوتر رفته بود، که همچنان ترس بر او غلبه کرد و برگشت. پیامبر (ص)، مردی از اصحاب خود را برگزیدند، و او را همراه سقاها و شتران آبکش روانه فرمود. مسلمانان تقریبا شکی نداشتند که اینها هم باز- خواهند گشت، چه مراجعت دیگران را دیده بودند، ولی آن گروه به خرّار رسیدند و آب برداشتند و با آب آمدند.
پیامبر (ص) دستور فرمود زیر درختی را جارو کنند، و در آنجا برای مردم خطبه خواند و فرمود: ای مردم من وسیله اجر و پاداش برای شما بودم و هستم، اکنون هم میان شما چیزی

[(1)] سوره 2، آیه 198.

(1) گذاشته‌ام که تا هنگامی که به آن متوسل باشید گمراه نخواهید شد، کتاب خدا و سنت او در دست شماست [1]. و هم گفته‌اند که فرمود: من کتاب خدا و سنت پیامبرش را برای شما باقی گذاشتم.
چون خبر خروج رسول خدا (ص) به سوی مکه به اطلاع مشرکان رسید،

آنها را ترساند.
پس گرد آمدند و با خردمندان خود مشورت کردند و گفتند: محمد می‌خواهد به بهانه عمره با سپاه خود به شهر ما در آید، و این خبر به گوش اعراب برسد و معروف شود که شهر ما را با جنگ گشوده است، مخصوصا که موضوع جنگ میان ما و او معلوم است. سوگند به خدا، مادام که چشم یک نفر از ما باز باشد این مسئله امکان نخواهد داشت، و در این مورد رأی خود را اظهار کنید. آنها تصمیم گرفتند که هر تصمیمی را که خردمندانشان گرفتند، اجرا کنند. و صفوان بن امیّه، و سهل بن عمرو، و عکرمة بن ابی جهل را مورد مشورت قرار دادند.
صفوان بن امیّه خطاب به مردم گفت: ما هیچ کاری را بدون اطلاع شما انجام نخواهیم داد، فعلا چنان مصلحت می‌بینم که دویست سوار به ناحیه کراع الغمیم بفرستیم و مردی چابک را به فرماندهی آنها منصوب کنیم. قریش گفتند: کار خوبی است. و عکرمة بن ابی جهل، و به قول دیگری خالد بن ولید را به فرماندهی سواران منصوب کردند و آنها را پیشاپیش فرستادند.
قریش از همه قبایلی که از ایشان اطاعت می‌کردند، خواستند که برای جنگ بیرون روند.
قبیله ثقیف با ایشان هماهنگ شد و خالد بن ولید را هم با سواران فرستادند. قریش جاسوسان خود را بر روی کوهها، تا کوهی که معروف به وزر (قله بلند) بود قرار دادند. تعداد جاسوسان قریش ده مرد بودند که حکم بن عبد مناف آنها را سرپرستی می‌کرد. آنها که بر روی کوهها مستقر بودند، اخبار مربوط به حضرت رسول را آهسته به یک دیگر می‌رساندند تا خبر به ناحیه بلدح [2] به قریش برسد. قریش در آن منطقه، خیمه‌ها زده و بناهایی هم ساخته بودند و زنها و بچه‌های خود را به آنجا برده و اردو زده بودند.
بسر بن سفیان وارد مکه شده بود و گفتار قریش را می‌شنید، و رفتار آنها را تحت نظر داشت. بعد برگشت، و در منطقه آبگیر ذات الاشطاط که بعد از سرزمین عسفان قرار دارد به حضور حضرت پیامبر (ص) رسید.
همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، پرسیدند: ای بسر چه خبر؟ گفت: ای رسول خدا، من از پیش قوم تو که بیرون آمدم شنیدم کعب بن لؤی، و عامر بن لؤی که از حرکت شما آگاه شده

[(1)] کنایه از این است که مرگ من فرا خواهد رسید و به اصطلاح، اعلان خبر مرگ است.- م.
[(2)] بلدح، نام صحرایی است نزدیک مکه، یا نام کوهی است در راه جده. (منتهی الارب).- م.

(1) بودند، سخت ترسیده‌اند و بیم داشتند که مبادا با جنگ و ستیز وارد مکه شوید. بدین جهت، رجاله و کسانی را که فرمان ایشان را اطاعت می‌کنند علیه شما برانگیخته‌اند و حرکت کرده‌اند، و شتران باردار و ناقه‌های کره‌دار را هم با خود آورده و پوست پلنگ بر تن کرده‌اند تا شما را از ورود به مسجد الحرام منع کنند. به همین منظور به ناحیه بلدح کوچیده‌اند و آنجا خیمه و خرگاه زده و ساختمانهایی هم ساخته‌اند، و من دیدم که بزرگان ایشان گاو و گوسپند پروار می‌کشند، و در خانه‌های خود رجاله را اطعام می‌کنند، و خالد بن ولید را فرمانده دویست سوار کرده‌اند و سواران آنها هم اکنون در محل غمیم هستند، همچنین جاسوسانی بر روی کوهها گمارده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: این خالد بن ولید است که در غمیم فرماندهی مشرکین را بر عهده دارد.

پیامبر (ص) برای ایراد خطبه، میان مسلمانان بپا خاستند، و چنانکه باید و شاید خدا را ستودند و سپس فرمودند: ای گروه مسلمانان، عقیده شما در مورد اینهایی که سرسپردگان خود را فرا خوانده‌اند تا مرا و شما را از مسجد الحرام باز دارند چیست؟ آیا عقدیه دارید که ما به راه خود ادامه دهیم و با هر کس مانع رفتن ما به مکه شد بجنگیم؟ یا آنکه این گروه را به حال خود بگذاریم و به سراغ اهل ایشان برویم و با آنها جنگ کنیم؟ اگر اینها ما را تعقیب کردند، گردنهایشان را که خداوند باید قطع کند قطع می‌کنیم، و اگر هم از پای نشستند، اندوهگین و مصیبت زده خواهند بود.

ابو بکر بر پا خاست و گفت: گر چه خدا و رسول او داناترند، ولی ای رسول خدا، عقیده ما این است که به راه خود ادامه دهیم و هر کس که مانع ما شد، با او بجنگیم. پیامبر (ص) فرمود:

توجه دارید که سوارکاران قریش به فرماندهی خالد بن ولید در غمیم هستند. ابو هریره گوید: من هیچ کس را ندیده‌ام که به اندازه رسول خدا (ص) با یاران خود مشورت کند، و البته مشورت آن حضرت فقط در مورد جنگ بود و بس.

گوید: مقداد بن عمرو برخاست، و گفت: ای رسول خدا، ما سخنی را که بنی اسرائیل به موسی گفتند که اذهَب أَنْتَ وَ رَبُّکَ فَقاتِلا إِنَّا هاهُنا قاعِدُونَ [1]- تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما در اینجا نشسته‌ایم- نمی‌گوییم، بلکه می‌گوییم: تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید، ما هم همراه شما می‌جنگیم. سوگند به خدا، ای رسول خدا اگر ما را به برک الغماد [2] ببری، همگی

[(1)] سوره 5، آیه 29.

[(2)] برک الغماد، جایی است در کنار دریا که تا مکه پنج شبانروز راه

است. (معجم البلدان، ج 2، ص 149).

(1) همراه تو خواهیم بود، و حتی یک نفر از ما در اینجا باقی نخواهد ماند. اسید بن حضیر هم صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، عقیده ما هم این است که به راه خود ادامه دهیم و برای همان منظوری که حرکت کرده‌ایم برویم، و اگر کسی ما را از آن باز داشت، با او بجنگیم. پیامبر (ص)، فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس بیرون نیامده‌ایم، ما فقط قصد عمره داریم.
بدیل بن ورقاء هم با گروهی از یارانش، با رسول خدا ملاقات کرد و گفت: شما در مورد جنگ با قوم خودت که سران عرب هستند، فریفته شده‌ای، به خدا قسم من هیچ کس را که آبرویی داشته باشد، همراه تو نمی‌بینم، بعلاوه آنچنان که می‌بینم شما هیچ گونه سلاحی هم ندارید. ابو بکر در پاسخ او گفت: تو فلان لات را می‌خوری! بدیل گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی، پاسخت را می‌دادم، به خدا قسم هیچ کس نمی‌تواند این اتهام را به ما بزند. ما همواره دوست داشته‌ایم که محمد پیروز شود. ولی حالا می‌بینم که قریش با همه افراد و اموال خود بقصد جنگ با شما به منطقه بلدح بیرون آمده‌اند و همه دامهای خود را هم همراه آورده‌اند، و در مورد اطعام لشکر بر یک دیگر پیشی می‌گیرند. هر کس که پیش آنها می‌آید پرواریها را به خوراکش می‌دهند، و بدین وسایل خود را برای جنگ با شما تقویت می‌کنند، بنابر این تصمیم خود را بگیرید و درست بیندیشید.
سعید بن مسلم بن قمادین، از قول عثمان بن ابی سلیمان برایم نقل کرد که می‌گفت: قریش میهمانی می‌دادند و اموال زیادی جمع کرده و صرف اطعام گروههایی می‌کردند که دور ایشان جمع شده بودند، و از آنها در چهار محل پذیرایی می‌کردند: در دار النّدوه برای جماعت خودشان، و صفوان بن امیّه، و سهیل بن عمرو، و عکرمة بن ابی جهل، و حویطب بن عبد العزّی در خانه‌های خود از مردم پذیرایی می‌کردند. [1]
ابن ابی حبیبه، از قول داود بن حصین برایم نقل کرد: خالد بن ولید همراه سواران خود نزدیک پیامبر (ص) رسید، و نگاهی به اصحاب رسول خدا کرد. آنگاه میان سپاه پیامبر و سمت قبله صف کشید. او دویست سوار به همراه داشت. پیامبر (ص)، به عبّاد بن بشر دستور فرمود تا با سواران پیش رود، و او هم در برابر خالد صف کشید.
داود گوید: عکرمه، از ابن عباس نقل کرد: چون هنگام نماز ظهر فرا رسید، بلال اذان و اقامه گفت و پیامبر (ص) رو به قبله ایستادند، و مردم پشت سر آن حضرت صف نماز تشکیل

[(1)] ملاحظه می‌کنید که قریش در پنج محل پذیرایی می‌کردند و حال

آنکه نوشته شده است در چهار منطقه که ظاهرا اشتباه است.- م.

(1) دادند و بعد از اتمام همچنان به حال آماده باش در آمدند.
خالد بن ولید گفت: اینها در حال غفلت بودند، و اگر حمله می‌کردیم گروهی را می‌کشتیم، امّا باز هم ساعت نماز فرا خواهد رسید، و نماز در نظر آنها محبوب‌تر از جانها و فرزندانشان است. گوید: در فاصله نماز ظهر و عصر جبرئیل این آیه را آورد: وَ إِذا كُنْتَ فِيهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلاةَ فَلْتَقُمْ ... [1]- چون در میان ایشان باشی و خواهی تا نماز کنی با یاران، پس بایستند ...-
گوید: چون هنگام نماز عصر رسید بلال اذان و اقامه گفت. پیامبر (ص) رو به قبله ایستادند. و دشمن هم برابر ایشان بود. پیامبر (ص) تکبیرة الاحرام گفت و هر دو صفی که برای نماز ایستاده بودند، تکبیر گفتند، و چون پیامبر رکوع کرد هر دو صف به رکوع رفتند، ولی هنگامی که پیامبر به سجده رفتند، صفی که متصل به آن حضرت بودند، سجده کردند و صف دوم به حالت قیام متصل به رکوع باقی مانده و حراست می‌کردند. و چون سجده پیامبر (ص) با صف اول تمام شد و آنها قیام کردند، صف دوم هر دو سجده خود را انجام دادند و کمی از صف اول عقب ماندند، بدین جهت صف اول کمی صبر کردند تا صف دوم هم بپا خاستند و هر دو صف ایستادند و رکوع را با هم انجام دادند. و باز چون به سجده رفتند، صف دوم همچنان ایستادند و حراست و مواظبت کردند، و چون سجده صف اول تمام شد، صف دوم سجده‌های خود را انجام دادند و آنگاه پیامبر (ص) نشستند و تشهد خواندند و سلام دادند.
ابن عباس گوید: این اولین مرتبه بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.
سفیان بن سعید، با اسناد خود برایم از ابن عیّاش زرقی نقل کرد، که گفته است: من هم در آن روز همراه رسول خدا (ص) بودم و آن حضرت چنین نماز گزاردند. ابن عیّاش هم گوید: این اولین باری بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.
ربیعة بن عثمان، از وهب بن کیسان، از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) اولین بار در جنگ ذات الرّقاع نماز خوف گزاردند، و چهار سال بعد در جنگ عسفان (همین جنگ)، نماز خوف خواندند و این در نظر ما صحیح‌تر است.
گویند، چون هنگام عصر فرا رسید، پیامبر (ص) خطاب به اصحاب خود دستور فرمود که به سمت راست و در پناه این تپه‌ها بروید! چون جاسوسان قریش در منطقه مر الظهران یا ضجنان قرار دارند. سپس خطاب به مردم فرمود: کدامیک از شما دروازه ذات الحنظل [2] را بلد هستید و

[(1)] سوره 4، آیه 106. برای اطلاع بیشتر از این آیه که مربوط به نماز خوف است، به تفاسیر مراجعه کنید.- م.
[(2)] ذات الحنظل، نام سرزمینی است در دیار بنی اسد. (معجم ما استعجم، ص 288).

(1) می‌شناسید؟ بریدة بن حصیب اسلمی گفت: ای رسول خدا، من آن را می‌دانم، پیامبر (ص) فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن! بریده پیش از غروب پیامبر (ص)، و اصحاب را از میان تپه‌ها به سوی کوههای سراوع حرکت داد. ولی اندکی که حرکت کرد، به سرزمینی رسید که سنگهای آن او را به زمین می‌زد، و بوته‌های خار او را در برگرفت و سرگردان شد، به طوری که گویی هرگز آن راه را نمی‌شناسد. او گفت: به خدا قسم من در روز جمعه این راه را مرتب و چند مرتبه پیموده‌ام. چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمودند که بریده متوجه راه نیست، فرمودند:
سوار شو! گوید: من سوار شدم. پیامبر (ص) دوباره پرسیدند: چه کسی می‌تواند ما را راهنمایی کند؟ حمزة بن عمرو اسلمی پیاده شد، و گفت: ای رسول خدا من راهنمایی می‌کنم. او هم اندکی رفت و میان خارستان افتاد، و متوجه نشد که به کدام طرف باید برود. پیامبر (ص) به او هم دستور دادند که سوار شود، و باز پرسیدند: چه کسی می‌تواند ما را راهنمایی کند و به راه ذات الحنظل ببرد؟ عمرو بن عبد نهم اسلمی فرود آمد، و گفت: من راهنمایی می‌کنم. فرمود:
پیشاپیش حرکت کن. عمرو در جلو ایشان حرکت کرد. ناگاه چشم پیامبر (ص) به دروازه ذات الحنظل (تپه) افتاد و فرمود: آیا این ذات الحنظل است؟ عمرو گفت: آری ای رسول خدا.
و چون پیامبر (ص) بر سر آن راه رسیدند، سرازیر شدند.
عمرو گفت: به خدا قسم این راه قبلا به نظر من راه باریکی بود، به باریکی یک کفش، و چنان گشاده شد که چون شاهراهی وسیع گردید. و همه در آن شب در پهنای آن راه به راحتی حرکت کرده و با هم صحبت می‌کردند، و آن شب چنان به نظر روشن می‌آمد که گویی در مهتاب حرکت می‌کنیم.
پیامبر (ص) فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست که داستان این راه همانند داستان دروازه‌ای است که خداوند در مورد آن به بنی اسرائیل می‌فرماید: وَ ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ ... [1]- و در آیید در آن در سجده کنندگان و بگویید بیفکن بار ما.
ابن ابی حبیبه با اسناد خود از ابو هریره نقل می‌کرد که پیامبر (ص) فرمودند: کلمه‌ای که بر بنی اسرائیل عرضه شد که هنگام ورود به دروازه

بیت المقدس بگویند این بود: «لا اله الا الله» و هم لازم بود که در حال سجده در آیند و حال آنکه آنها با پشت وارد شدند و می‌گفتند «دانه‌ای در خوشه جو».
عبد الرحمن بن عبد العزیز، از عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم روایت کرد که پیامبر (ص)

[(1)] سوره 2، بخشی از آیه 58، برای اطلاع از اقوال مختلف در مورد تفسیر این آیه، به تفاسیر فارسی مراجعه کنید.- م.

(1) فرمود: کلمه‌ای که بر بنی اسرائیل عرضه شد که بگویند این بود «نستغفر الله و نتوب الیه» «از خدای آمرزش می‌خواهیم و به سوی او باز می‌گردیم». این هر دو حدیث نقل شده است.
گویند: پیامبر (ص) فرمود: هیچ کس امشب از این راه نمی‌گذرد مگر اینکه خداوند گناه او را می‌آمرزد. ابو سعید خدری می‌گوید: برادر مادری من، قتادة بن نعمان در آخر صف بود. من کنار راه ایستادم و شروع کردم به گفتن این مطلب که پیامبر (ص) فرموده است «هیچ کس از این دروازه عبور نمی‌کند مگر اینکه خداوند گناه او را می‌آمرزد» و مردم با شتاب شروع به عبور از آنجا کردند و برادر من هم همراه با آخرین افراد عبور کرد، و من می‌ترسیدم پیش از آنکه ما بگذریم، صبح شود.
چون پیامبر (ص) در آنجا فرود آمدند، فرمودند: هر کس که آرد دارد نان بپزد. و همراه آن حضرت هم آرد بود. معمولا غذای عمومی ما فقط خرما بود، گفتیم، ای رسول خدا، ما از قریش می‌ترسیم که اگر آتش برافروزیم ما را ببینند. فرمود: هرگز شما را نخواهند دید، خداوند شما را یاری می‌فرماید. آتشهای خود را برافروزید و هر کس می‌خواهد نان بپزد، بپزد. و مسلمانان بیش از پانصد آتش برافروختند. چون صبح فرا رسید، آن حضرت با ما نماز صبح گزارده و فرمود:
سوگند به کسی که جان من در دست او است خداوند همه سواران و مسافران را آمرزید مگر یک سوار کوچک را که بر شتری قرمز رنگ سوار است. همه دقت کردند و چنین سواری از گروه ایشان نبود. در همه لشکر به جستجوی او بر آمدند و گمان می‌رفت که او باید از اصحاب رسول خدا (ص) باشد. در این هنگام متوجه چنان شخصی شدند که جزء افراد سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از بنی ضمره و از اهالی سیف البحر بود. به سعید گفتند: پیامبر (ص) چنین فرموده است. سعید خطاب به آن مرد گفت: برو حضور رسول خدا (ص) تا برایت استغفار فرماید. او در پاسخ سعید گفت: به خدا قسم شتر من برایم مهمتر از استغفار اوست. معلوم شد که آن شخص شترش را گم کرده است و شتر او داخل سپاه

مسلمانان شده و او در جستجوی شتر خویش در پی سپاه مسلمانان می‌آمده است. مردک به سعید گفت: شترم در سپاه شماست، آن را به من پس بدهید. سعید گفت: برو کنار و از من فاصله بگیر، خدا تو را زنده نگذارد. و اضافه کرد که من مصیبت بزرگی را می‌بینم و نمی‌دانم چیست. پس از اینکه لشکر حرکت کرد مردک همچنان در جستجوی شتر خود بود، و هنگامی که در کوههای سراوع می‌گشت و جستجو می‌کرد پایش لغزید و پرت شد و مرد و کسی هم متوجه نشد به طوری که لاشه او را درندگان خوردند.
هشام بن سعد، از زید بن اسلم، از عطاء بن یسار، از ابو سعید خدری، برایم نقل کرد که،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:445
(1) پیامبر (ص) فرمود: بزودی قومی خواهند آمد که شما اعمال خودتان را در مقابل ایشان کوچک خواهید شمرد. گفتند ای رسول خدا منظور قریش است؟ فرمودند: نه. بلکه اهل یمن هستند که دلهای آنان نرمتر و قلبهای ایشان رقیقتر است. گفتیم ای رسول خدا آنها از ما بهترند؟ پیامبر با دست خود اشاره‌ای کردند که دلالت بر برابری داشت، و فرمودند: فضل ما بر مردم دیگر چنان است که خداوند می‌فرماید: لا يَسْتَوِي مِنْكُمْ مَنْ أَنْفَقَ مِنْ قَبْلِ الْفَتْحِ [1]- برابر نیستند از شما آنها که پیش از فتح مکه انفاق کردند.
ابن ابی ذئب با اسناد خود از جبیر بن مطعم و او از پدرش نقل کرد که می‌گفت: در آن روز شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: اهل یمن پیش شما می‌آیند که همچون ابر پر برکتند، و ایشان گزیده‌ترین مردم روی زمینند. مردی از انصار گفت: حتی از ما هم ای رسول خدا برترند؟ پیامبر (ص) سکوت فرمود. او سه مرتبه گفتار خود را تکرار کرد و پیامبر (ص) در مرتبه چهارم آهسته فرمود: جز شما.
معمر، و عبد الرحمن بن عبد العزیز با اسناد خود از مسور بن مخرمه برایم نقل کردند که، می‌گفت: پیامبر (ص) حرکت کردند و چون نزدیک حدیبیه رسیدند دست قصواء ناقه آن حضرت در گودالی فرو رفت. و حیوان بر روی مدفوعاتی که آنجا بود، سقوط کرد و زانو زد.
مسلمانان بر حیوان بانگ زدند که برخیزد، ولی او برنخاست. گفتند: این ناقه هم که سرکش شده است. پیامبر (ص) فرمودند: نه، سرکش نشده، و عادت او هم سرکشی نیست، ولی همان کس که فیل را از حرکت بازداشت، او را هم بازداشته است. همانا سوگند به خدا هر چه که امروز قریش از من در مورد تعظیم و بزرگداشت حرم الهی بخواهند، خواهم داد.
گوید: بعد شروع به حرکت دادن ناقه کردیم تا از جا برخاست و پیامبر (ص)، به جای اول و نقطه حرکت برگشتند تا اینکه در کنار یکی از چاههای کم آب فرود آمدند. چاهی که آنجا بود بسیار کم آب بود و مقدار کمی آب

از آن بیرون کشیده می‌شد. مردم از کمی آب به رسول خدا (ص) شکایت کردند. آن حضرت تیری از تیردان خود بیرون کشیدند و آن تیر را در چاه افکندند. چندان آب از چاه جوشید که تا زانوی شتران آبکش بالا آمد، و کسانی که با ظرفهای خود کنار چاه نشسته بودند، در آب غوطه‌ور شدند. کسی که آن تیر را داخل چاه برد، ناجیة بن اعجم از قبیله بنی اسلم بود.
روایت شده است که کنیزی از انصار برای ناجیة بن اعجم هنگامی که در چاه بود این

[(1)] سوره 57، بخشی از آیه 10.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:446
(1) شعر را خواند:
ای کسی که دلو مرا از چاه می‌کشی، مواظب باش که می‌بینم مردم تو را می‌ستایند و برایت ثنای پسندیده می‌گویند و بزرگوارت می‌دانند.
ناجیه همچنان که در چاه بود در پاسخ او چنین سرود:
دخترکی یمنی می‌داند، که من بیرون آورنده آبم، نام من هم ناجیه است من نیزه‌ای دارم که پیکانش فراخ و خونبار است و آن را زیر سینه بزرگان کافر فرو می‌برم. [1]
این ابیات را مردی از فرزندزادگان ناجیة بن اعجم که نامش عبد الملک بن وهب اسلمی است برایم خواند.
موسی بن عبید، از قول ایاس بن سلمة بن اکوع، از قول پدرش برایم نقل کرد که، می‌گفته است: کسی که تیر را به چاه برد ناجیة بن جندب بوده است.
هیثم بن واقد، از قول عطاء بن ابی مروان، از قول پدرش برایم نقل کرد که، مردی از قبیله اسلم و از اصحاب رسول خدا (ص) برایش از قول ناجیة بن اعجم نقل کرده است که، چنین می‌گفته است: چون از کمی آب به حضور پیامبر (ص) شکایت کردند، آن حضرت مرا فرا خواندند و نخست تیری از تیردان خود بیرون آورده به من دادند، و سپس یک سطل از آب چاه خواستند، و من آوردم. آن حضرت وضو گرفتند و آب در دهان خود مضمضه کردند و در دلو ریختند. مردم در گرمای شدید بودند، و فقط یک چاه در آنجا بود. مشرکان هم قبلا به ناحیّه بلدح رفته و چاههای آنجا را تصرف کرده بودند. گوید: پیامبر (ص) فرمودند: با این آب وارد چاه شو و این آب را در چاه بریز، سپس آب را با این تیر به هم بزن. و من چنین کردم، و سوگند به آن کس که محمد (ص) را به حق فرستاده است، هنوز از چاه بیرون نیامده بودم که چنان آب فواره زد که نزدیک بود مرا غرق کند. چاه مانند دیگ شروع به جوشیدن کرد و مملو از آب گردید و تا لبه چاه آب بالا آمد، و همگان از هر طرف آب برداشتند چنانکه همگی سیراب

شدند. در آن روز کنار چاه تنی چند از منافقان بودند، مانند: جدّ بن قیس، و اوس، و عبد الله بن ابیّ، که نشسته بودند و به آب نگاه می‌کردند و چاه می‌جوشید. اوس بن خولی، به عبد الله بن ابیّ گفت:

[(1)] برای اطلاع از ضبط صحیح‌تر این ابیات، به سیره ابن هشام، ج 2، ص ... مراجعه کنید.- م.

(1) ای ابا حباب وای بر تو! آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که بینا شوی و به خود آیی؟ آیا بعد از این معجزه هم چیز دیگری لازم است؟ دیدی هنگامی که کنار این چاه آمدیم آب آن چقدر کم بود و در هر سطل فقط یک جرعه آب بالا می‌آمد، و پیامبر (ص) در سطلی وضو گرفت و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بود، در سطل ریخت و آن آب را در چاه ریختند، و با تیری آب چاه را برهم زدند و این مقدار آب جوشید. عبد الله بن ابیّ گفت: من نظیر این کار را دیده‌ام.

اوس گفت: خداوند تو و اندیشه‌ات را زشت فرماید! آنگاه عبد الله بن ابیّ به قصد دیدار پیامبر (ص) راه افتاد، و چون به حضور آن حضرت رسید، پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا حباب نظیر آنچه را که امروز دیدی کجا دیده بودی؟ گفت: هرگز مثل آن را ندیده بودم. فرمودند: پس چرا چنان گفتی؟ ابن ابیّ گفت: استغفار می‌کنم. پسرش به پیامبر (ص) عرض کرد: خواهش می‌کنم شما هم برای او طلب آمرزش فرمایید. و رسول خدا (ص) برای او استغفار فرمودند.

عبد الرحمن بن حارث بن عبید، از قول جدّ خود برایم نقل کرد که، گفته است: خالد بن عبّاد غفاری می‌گفت: در آن روز من تیر را داخل چاه بردم.

سفیان بن سعید، از قول ابو اسحاق همدانی برایم نقل کرد که، براء بن عازب گفته است:

من تیر را داخل چاه بردم.

گویند، هنگام اقامت رسول خدا (ص)، در حدیبیه چند بار باران بارید و موجب فراوانی و زیادی آب شد.

سفیان بن سعید، از قول خالد حذّاء (کفشگر) از قول ابو ملیح هذلی برایم نقل کرد که، پدرش گفته است: در حدیبیه باران زیادی بارید به طوری که کفشهای ما را آب فرا گرفت.

جارچی رسول خدا (ص) جار زد که نماز را بر روی پالانها، خواهیم گزارد.

مالک بن انس، با اسناد خود از زید بن خالد جهنی برایم نقل کرد که، می‌گفت: در حدیبیه پیامبر (ص) نماز صبح را در تاریک و روشنی سحر با ما گزارد، و چون نماز تمام شد، رو به ما فرمود و گفت: آیا می‌دانید پروردگارتان چه می‌فرماید؟ مردم گفتند: خدا و رسول او داناتر است.

پیامبر (ص) گفت خداوند چنین فرمود این بندگان من شب را به صبح آوردند در حالی که گروهی به من مؤمنند و گروهی کافر. هر کس معتقد باشد که باران به واسطه لطف و رحمت خدا باریده است به من مؤمن و به کواکب کافر است، و هر کس معتقد باشد که به واسطه پرتو و تأثیر فلان ستاره، باران برایمان آمده است، به من کافر و به ستارگان مؤمن است.
ابن ابی سبره، با اسناد خود از قول ابو قتاده برایم نقل کرد که می‌گفت: چون در حدیبیه باران آمد شنیدم که عبد الله بن ابیّ می‌گفت: این طبیعت پاییز است، و بارانی که بر ما بارید از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:448
(1) برکت ستاره شعری بود.
محمد بن حجازی، از اسید بن ابی اسید، از قول ابو قتاده برایم نقل کرد که، می‌گفت: چون در حدیبیه فرود آمدیم و آب کم بود، شنیدم که جدّ بن قیس می‌گوید: بیرون آمدن ما به سوی این قوم فایده‌ای ندارد، همگی از تشنگی خواهیم مرد. من به او گفتم: ای ابا عبد الله چنین مگو! پس چرا بیرون آمدی؟ گفت: من به قصد همراهی با قوم خود بیرون آمدم. گفتم: پس تو به منظور عمره بیرون نیامده‌ای؟ گفت: نه به خدا، محرم هم نشدم. گفتم: نیت عمره هم نکرده‌ای؟
گفت: نه.
ابو قتاده گوید: چون پیامبر (ص) کسی را فرا خواند و تیری به او داد که به چاه برود، و سپس وضو گرفتند و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بودند، در سطل ریختند، و آن آب در چاه ریخته شد، و چاه تا لبه‌اش مملو از آب گردید و آب می‌جوشید، جدّ بن قیس را دیدم که پاهایش را در کنار چاه دراز کرده است. گفتم: ای ابا عبد الله، پس آنچه می‌گفتی چه شد؟ گفت:
من با تو شوخی کردم، و آنچه را که به تو گفتم به محمد نگویی. ابو قتاده گوید: من قبلا حرفهای او را به پیامبر (ص) گفته بودم، و چون جدّ مطلع شد خشمگین گردید و گفت: حالا ما با کودکانی از قوم خود گرفتاریم که نه ملاحظه شرف ما را می‌کنند و نه مراعات سن ما را، اکنون زیر زمین (گور) بهتر از روی آن است.
ابو قتاده گوید: وقتی که حرفهای او را برای پیامبر (ص) نقل کردم، فرمودند: پسرش از خودش بهتر است. گروهی از خویشان من شروع به سرزنش و ملامت من کردند که چرا حرفهای جدّ را برای پیامبر (ص) نقل کرده‌ام؟ من ناراحت شدم و گفتم: وای بر شما چه مردم بدی هستید که از جدّ بن قیس دفاع می‌کنید. گفتند: آری، از او دفاع می‌کنیم زیرا او سرور و بزرگ ماست. گفتم: به خدا قسم پیامبر (ص) ریاست او را از بنی سلمه

برداشته است، و بشر بن براء بن معرور را بر ما به ریاست گمارده است، و ما علام و نشانه‌هایی که بر در خانه جدّ بود ویران کردیم و بر در خانه بشر بن براء قرار دادیم، و او تا روز قیامت سرور و سالار ماست.
ابو قتاده گوید: هنگامی که پیامبر (ص)، مردم را برای بیعت دعوت فرمود، جدّ بن قیس گریخت و زیر شکم شتری پنهان شد. من شروع به دویدن کردم و به همراه مردی که با من صحبت می‌کرد، دست او را گرفتیم و او را بیرون آوردیم. گفتم: وای بر تو چه چیز تو را به اینجا آورده است؟ آیا از آنچه که روح القدس آن را نازل کرده است می‌گریزی؟ گفت: نه، ولی بانگی سهمگین شنیدم و ترسیدم. به او گفتم: از این پس هرگز از تو دفاع نخواهم کرد، و هیچ خیری
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:449
(1) در تو نیست.
چون جدّ بن قیس بیمار شد و مرگش فرا رسید، ابو قتاده در خانه نشست و بیرون نیامد، تا جدّ مرد و به خاکش سپردند. چون در این باره از ابو قتاده پرسیدند، گفت: به خدا قسم من بر او نماز نمی‌گزاردم، چه، در حدیبیه و در تبوک چیزهایی از او دیده و شنیده بودم و خجالت می‌کشیدم که مردم مرا بیرون از خانه‌ام ببینند، و در مراسم تشییع جنازه او شرکت نکنم. و گفته‌اند که، ابو قتاده از مدینه به مزرعه خود رفت، و همانجا ماند تا جدّ بن قیس را خاک کردند.
جدّ بن قیس در خلافت عثمان درگذشت.
گویند: چون پیامبر (ص) در حدیبیه فرود آمد، عمرو بن سالم، و بسر بن سفیان که هر دو از قبیله خزاعه بودند، تعدادی گوسپند و چند پرواری به پیامبر (ص) هدیه کردند. عمرو بن سالم، به سعد بن عباده هم که دوست او بود، چند پرواری اهداء کرد. سعد گوسپندها را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت که آنها را عمرو به او هدیه کرده است. پیامبر (ص) فرمودند: اینهایی هم که می‌بینی عمرو به ما هدیه کرده است، خداوند به او برکت بدهد. آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمودند تا پروارها را کشتند و میان اصحاب تقسیم کردند، و تمام گوسپندها را هم بین آنها تقسیم کردند.
امّ سلمه همسر رسول خدا (ص) که در این سفر همراه حضرت بود می‌گوید: از گوشت پرواریها به ما هم همان قدر رسید که به هر یک از مردم، و همچنین در قسمتی از یک میش هم ما شریک بودیم و کسی هم که هدایا را آورد، غلامی از بنی خزاعه بود. پیامبر (ص) او را در مقابل خود نشاندند، و غلام بردی کهنه بر تن داشت. پیامبر (ص) از او پرسیدند. در کجا اهل خود را ترک کردی؟ گفت: در ضجنان و سرزمینهای نزدیک آن. فرمود: زمینها در چه حالی است؟ گفت:
وقتی که آمدم نرم و خوب شده بود، درختها برگ داده بودند، و علفهای

خوشبو تازه دمیده بودند، و گیاهان از خاک سر برآورده بودند، زمین پر آب و علف بود چنانکه گوسپندان و شتران از آنچه که می‌چریدند، شبانگاه سیر بر می‌گشتند، و آب هم زیاد بود به طوری که چهارپایان سیراب می‌شدند، و چون زمین مرطوب است نیاز چهار پایان به آب اندک است. گوید: شیرین سخنی او موجب تعجب پیامبر (ص) و اصحاب گردید. پیامبر (ص) دستور فرمود تا جامه‌ای به او دادند، و غلام گفت: می‌خواهم دست تو را در دست گیرم تا خیر و برکت نصیبم شود. پیامبر (ص) فرمود: نزدیک بیا! او نزدیک آمد و دست رسول (ص) را گرفت و بوسید. و آن حضرت دست بر سرش کشیدند و فرمودند: خداوند به تو خیر و برکت دهاد! این غلام سن زیادی کرد، و میان قوم خود دارای فضل و بزرگی شد و به روزگار ولید بن عبد الملک درگذشت.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:450

(1) گویند: چون رسول خدا (ص) در حدیبیه مستقر شدند، بدیل بن ورقاء و گروهی از سواران بنی خزاعه به حضور آن حضرت آمدند، و ایشان رازداران آن حضرت در سرزمین تهامه بودند.

گروهی از ایشان مسلمان و گروهی دیگر همپیمان بودند، و هیچ چیز را در تهامه از رسول خدا (ص) پنهان نمی‌داشتند. ایشان شتران خود را نزدیک رسول خدا (ص) خواباندند و پیش آمدند و بر او سلام کردند. بدیل چنین گفت: ما از نزد اقوامت کعب بن لؤی و عامر بن لؤی می‌آییم.

ایشان رجاله و هر کس را که اطاعت می‌کرده با ساز و برگ فراوان و زنان و فرزندان خود بیرون آورده‌اند، و سوگند خورده‌اند که تا همه ایشان را نکشی میان تو و کعبه را خالی نگذارند.

پیامبر (ص)، در پاسخ ایشان فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس نیامده‌ایم، بلکه آمده‌ایم تا بر این خانه طواف کنیم و هر کس ما را از این کار باز دارد با او جنگ می‌کنیم، قریش هم قومی هستند که جنگ برای آنها زیان بخش بوده و آنها را به ستوه آورده است، حال اگر بخواهند ممکن است برای آنها مهلتی و مدتی معین کنم که در آن مدت در امان باشند، و مردم را به حال خود واگذارند که مردم بیشتر از آنهایند. اگر کار من در مردم ظاهر شد، قریش مختارند که آنها هم کار مردم را بکنند و به آیینی در آیند که مردم در می‌آیند، و یا جنگ کنند و آنها که می‌گویند آماده جنگند! به خدا قسم من تا جان در بدن دارم در مورد کار خودم تلاش خواهم کرد و خداوند فرمان خود را تنفیذ خواهد فرمود.

بدیل گفتار آن حضرت را شنید و سوار شد و با همراهان خود پیش قریش رفتند. عمرو بن سالم هم همراه آنها بود و می‌گفت: به خدا قسم به کسی که چنین پیشنهادی می‌کند پیروز نمی‌شوند. موقعی که بدیل و یارانش به قریش رسیدند، بعضی از قریش گفتند: این بدیل و یارانش برای کسب

خبر آمده‌اند، شما حتی یک کلمه هم از آنها نپرسید.
چون بدیل و یارانش متوجه شدند که قریش نمی‌خواهند از آنها چیزی بپرسند، بدیل به قریشیان گفت: ما از نزد محمد می‌آییم، آیا دوست دارید که خبری به شما بدهم؟ عکرمة بن ابی جهل و حکم بن عاص گفتند: نه به خدا، ما را نیازی به اخبار او نیست، ولی از قول ما به او خبر دهید که امسال نخواهد توانست وارد مکه شود، مگر اینکه هیچ کس از ما را باقی نگذارد.
عروة بن مسعود گفت: به خدا قسم تا به امروز کاری به این عجیبی ندیده‌ام! چگونه از شنیدن مطالب بدیل خوشتان نمی‌آید؟ خوب اگر چیزی را پسندیدید از او بپذیرید، و اگر از چیزی بدتان آمد رهایش کنید، مردمی که این چنین باشند هرگز رستگار نخواهند شد.
در نتیجه برخی از خردمندان و بزرگان قریش مانند صفوان بن امیّه، و حارث بن هشام به بدیل و یارانش گفتند: آنچه دیده‌اید و شنیده‌اید برای ما گزارش دهید. آنها گفتار پیامبر (ص)
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:451
(1) را که در مورد مهلت دادن به قریش و موضوعات دیگر بود به اطلاع قریش رساندند.
عروة بن مسعود گفت: ای گروه قریش آیا می‌توانید مرا متهم کنید؟ مگر نه این است که شما به منزله پدر و من به منزله فرزندم، و مگر من نبودم که تمام اهل عکاظ را برای یاری شما دعوت کردم؟ و چون آنها از پذیرش تقاضای من خودداری کردند، مگر من شخصا همراه فرزندانم و کسانی که از من اطاعت می‌کردند، به یاری شما نیامدم؟ گفتند: آری چنین بود.
گفت: من خیرخواه شمایم و نسبت به شما مهربانم، هیچ خیر و نصیحتی را از شما باز نمی‌گیرم، همانا بدیل برای شما بهترین نقشه رستگاری را آورده است که هیچ کس آن را رد نمی‌کند مگر اینکه گرفتار شر و بدی شود. پیشنهادش را بپذیرید، و مرا هم روانه کنید تا اینکه خبر صحیح را از پیش محمد برایتان بیاورم، و ببینم چه کسانی همراه او هستند. و در واقع برای شما جاسوسی خواهم بود که اخبار مربوط به محمد را برای شما خواهم آورد.
قریش او را پیش رسول خدا (ص) فرستادند، عروة بن مسعود به راه افتاد و چون نزدیک رسید، شترش را خواباند، و به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای محمد، من اقوام تو، کعب بن لؤی و عامر بن لؤی را در کنار آبهای فراوان حدیبیه ترک کردم، و آنها ساز و برگ فراوان دارند و سپاهیان و کسانی را که مطیع ایشان بوده‌اند، برای جنگ با تو بیرون آورده‌اند، و به خدا سوگند خورده‌اند که نگذارند تو به خانه کعبه برسی، مگر اینکه آنها را از پای در آوری، به هر حال تو در جنگ با ایشان دو حالت برایت خواهد بود،

یا اینکه اقوام خود را از میان می‌بری، و تاکنون نشنیده‌ایم که کسی پیش از تو اصل و ریشه خود را بزند، و یا اینکه این همراهانت تو را خوار و زبون می‌سازند، زیرا من کسی جز سفلگان و اوباش را همراه تو نمی‌بینم، نه حیثیتی دارند و نه حسبی. ابو بکر خشمگین شد و به او گفت: فلان لات را بخور! خیال کرده‌ای که ما محمد را خوار و زبون می‌سازیم؟ عروه به او گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی که نتوانسته‌ام از عهده‌اش بیرون آیم، جوابت را می‌دادم. و عروه قبلا برای پرداخت خون بهایی از مردم کمک خواسته بود، و بعضی دو یا سه شتر به او داده و ابو بکر ده شتر به او داده بود، و منظور عروه از حق نعمت ابو بکر همین موضوع بود.
عروه شروع به صحبت با رسول خدا (ص) کرد و ضمن صحبت به ریش آن حضرت دست می‌کشید. مغیره هم در حالی که شمشیر در دست داشت و با روبنده چهره خود را پوشانده بود، برای حراست بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. هر گاه که عروه به ریش پیامبر (ص) دست می‌زد، مغیره دست خود را بالا می‌برد و می‌گفت: پیش از اینکه شمشیر بخوری دستت را کنار ببر! و چون مغیره در این مورد اصرار کرد، عروه خشمگین شد و گفت: ای کاش
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:452
(1) می‌دانستم تو کیستی. سپس خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد این کیست که میان اصحاب تو می‌بینم؟ پیامبر (ص) فرمودند: این برادرزاده تو مغیرة بن شعبه است. عروه به او گفت: ای بی‌وفا تو چنین می‌کنی؟ مگر همین دیروز نبود که من با پرداخت خون بهایی که مرتکب شده بودی بدبختی تو را زدودم؟ و موجب شدی که تا روز قیامت قبیله ثقیف با ما دشمن باشند. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد می‌دانی که این کار را چگونه انجام داده است؟ و گفت: او همراه کاروانی از خویشاوندان خود بیرون آمد، و چون به منطقه ما رسیدند و خوابیدند، شبانه به آنها حمله برد و همه را کشت، و ابزار جنگ و کالاهای ایشان را برداشت و گریخت. و چنین بوده است که مغیره همراه چند نفر از بنی مالک بن حطیط بن جشم بن قسیّ به سفر رفته بود- مغیره از افراد زیرک و باهوش بود- و دو نفر از همپیمانانش نیز همراهش بودند که نام یکی دمّون و از قبیله کنده بود، و دیگری ملقب به شرید و نامش عمرو بود. ولی پس از اینکه مغیره نسبت به اصحاب او آن کار را کرد و او را از خود راند، ملقب به شرید (رانده شده) گردید. آنها پیش مقوقس امیر اسکندریه رفتند، اتفاقا گروهی از بنی مالک هم پیش مقوقس آمدند و او آنها را بر مغیره ترجیح داد، و همگی برگشتند. چون به بیسان [1] رسیدند، آنها شراب نوشیدند و مغیره از نوشیدن شراب خودداری کرد، ولی بنو مالک آن قدر نوشیدند که مست شدند و در آن هنگام، مغیره به آنها که سیزده نفر

بودند، حمله کرد و همه آنها را کشت. آنگاه متوجه شد که دمّون بین آنها نیست. دمّون حدس می‌زد که مغیره در حالت مستی آنها را می‌کشد. مغیره هم به جستجوی دمّون بر آمد و او را صدا می‌زد و از او خبری نمی‌شد. مغیره کشته‌شدگان را بررسی کرد و متوجه شد که دمّون جزء کشته‌شدگان نیست. دمّون وقتی این حالت را دید پیش مغیره آمد. مغیره گفت: چرا پنهان شده بودی؟ گفت: ترسیدم همان طور که دیگران را کشتی مرا هم بکشی. مغیره گفت: من آنها را به واسطه رفتار مقوقس کشتم.

گوید: مغیره کالاها و اموال ایشان را برداشت و به پیامبر (ص) پیوست. پیامبر (ص) فرمودند: چون این مال با مکر و فریب به دست آمده من خمس آن را هم نمی‌پذیرم. قبلا کیفیت کار مغیره را به پیامبر (ص) خبر داده بودند. مغیره اسلام آورد، و شرید خود را به مکه رساند و به ابو سفیان بن حرب اطلاع داد که مغیره بر سر بنی مالک چه آورده است. ابو سفیان پسر خود معاویه را پیش عروة بن مسعود فرستاد که این خبر را به او بدهد. این مغیره فرزند شعبة بن ابی عامر بن مسعود بن معتّب است.

[(1)] بیسان، نام جایی است میان خیبر و مدینه. (وفاء الوفا، ج 2، ص 268).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:453

(1) معاویه گوید: به راه افتادم و چون به منطقه نعمان [1] رسیدم با خود گفتم، از کدام راه بروم؟

اگر از راه قبیله بنی غفار بروم راه آسانتر ولی دورتر است، و اگر از راه ذو العلق [2] بروم راه دشوارتر ولی نزدیکتر است. سرانجام از راه بنی غفار رفتم و شبانگاه پیش عروة بن مسعود بن عمرو مالکی رسیدم. معاویه گوید: ده سال بود که با او صحبت نکرده بودم و آن شب صحبت کردم. گوید: با هم پیش مسعود رفتیم و عروه او را صدا زد. مسعود گفت: کیست؟ عروه گفت:

من هستم. مسعود پیش ما آمد، در حالی که می‌گفت: خبر خوشی آورده‌ای یا خبر ناخوشی داری؟ و خود اضافه کرد و گفت: حتما خبر ناخوش داری، حالا بگو ببینم آیا مسافران آنها مسافران ما را کشته‌اند یا مسافران ما کاروانیان آنها را؟ و باز خودش افزود که، اگر مسافران ما کاروانیان آنها را کشته بودند، در این وقت عروه به سراغ من نمی‌آمد. عروه گفت: آری درست می‌گویی. سواران من کاروانیان تو را کشته‌اند، و اکنون بنگر که چه می‌خواهی بکنی. مسعود گفت: من می‌دانم که بنی مالک چقدر کوشا هستند و با چه شتابی به جنگ رو می‌آورند. این است که فعلا مهلتی به من بدهید تا در تنهایی فکر کنم.

معاویه گوید: آن شب از پیش او برگشتیم، و چون صبح شد اول صبح مسعود به بنی مالک گفت: می‌دانید که مغیرة بن شعبه برادران شما را کشته است، اکنون از من بشنوید و دیه آنها را که پسر عمو و خویشان شما می‌پردازند قبول کنید. گفتند: این کار هرگز ممکن نیست، به خدا قسم بر فرض که این دیه را بپذیری همپیمانان ما آن را نخواهند پذیرفت.
او دوباره گفت: از من اطاعت کنید و آنچه را گفتم بپذیرید. گوید در این موقع کنانة بن عبد یا لیل در حالی که زرهش به زانوهایش می‌رسید، جلو آمد. او با هر کس کشتی می‌گرفت او را به زمین می‌زد، در همین هنگام جندب بن عمرو هم مانند گرگی ظاهر شد و دو چوبه تیر به دندان داشت و او هم چنان تیر اندازی بود که به هر کجا می‌خواست و هر کس را که اراده می‌کرد هدف قرار می‌داد. چون حرف مسعود را کسی گوش نداد، او آماده جنگ شد و بقیّه هم صف کشیدند. در این هنگام کنانة بن عبد یا لیل در حالی که زرهش تا سر زانوهایش بود جلو آمد، و بانگ برداشت: چه کسی کشتی می‌گیرد؟ و جندب بن عمرو هم هماورد می‌طلبید. مسعود باز هم خطاب به بنی مالک گفت: از من اطاعت کنید! در این موقع گفتند: تو فرماندهی و کارها بر عهده تو است.
گوید: مسعود بن عمرو به میدان آمد و فریاد کشید: ای عروة بن مسعود پیش من بیا! عروه

[(1)] نعمان، نام صحرایی است که میان آن و مکه نصف شب راه است، (معجم البلدان، ج 8، ص 300).
[(2)] ذو علق، نام کوه معروفی است که بر فراز آن قله سیاهی است. (معجم البلدان، ج 6، ص 210).

(1) پیش او رفت و چون میان دو صف به یک دیگر برخوردند، مسعود به عروه گفت: سیزده خون بها بر گردن تو است، زیرا مغیره سیزده مرد را کشته است، هم اکنون خون بهای ایشان را حاضر کن. عروه گفت: پذیرفتم و بر عهده من است. در این هنگام با یک دیگر صلح کردند.
اعشی که از قبیله بنی بکر بن وائل است در این باره گوید: عروه که از قبیله احلاف است چون دید کاری پیش آمده که موجب تنگی سینه‌ها شده است پرداخت هزار و سیصد شتر را بر عهده گرفت، آری مرد چابک و شکیبا چنین رفتار می‌کند [1].
واقدی گوید: چون صحبتهای عروة بن مسعود با پیامبر (ص) تمام شد، رسول خدا همان جوابی را که به بدیل بن ورقاء داده بودند به او دادند و همچنان برای قریش مهلتی و مدتی معین فرمودند.
عروة بن مسعود سوار شد و به حضور قریش آمد، و گفت: من به دربار

پادشاهان رفته‌ام، پیش خسرو و هرقل و نجاشی بوده‌ام و به خدا قسم هیچ پادشاهی را ندیده‌ام که میان اطرافیان خود آن قدر مورد اطاعت باشد که محمد میان اصحاب خود. به خدا قسم یاران محمد هیچگاه بر او چشم نمی‌دوزند، و صدای خود را در محضر او بلند نمی‌کنند، و کافی است که او فقط به کاری اشاره کند تا انجام شود، اگر ترشحی از بینی و دهان او بشود در دست یکی از یارانش قرار می‌گیرد که به قصد تبرک به پوست خود می‌مالد، و هر گاه که وضو می‌گیرد بر گردش جمع می‌شوند، که به قطره‌ای از آن دست یابند. من به دقت ایشان را آزمودم، بدانید که اگر شمشیر بخواهید به خوبی از عهده بر می‌آیند و همان را به شما خواهند داد، من مرد می‌دیدم که اگر سالارشان را از کاری منع کنند به هیچ چیز که بر سر آنها بیاید اهمیت نمی‌دهند، و به خدا سوگند همراه محمد مردمی دیدم که هرگز و به هیچ حال او را رها نخواهند کرد، اکنون خود دانید، درست بیندیشید! و بر شما باد که نابخردی نکنید، او اکنون به شما مهلت و مدتی داده است و شما هم به او مهلت دهید، و آنچه را پیشنهاد کرده است بپذیرید که من خیرخواه شمایم، وانگهی می‌ترسم که بر او پیروز نشوید، و او مردی است که به منظور بزرگداشت و تعظیم خانه آمده و با خود قربانی آورده‌است، و می‌خواهد قربانیهای خود را بکشد و بازگردد. قریش گفتند: ای ابو یعفور در این باره چنین صحبت مکن! اگر کس دیگری غیر از تو چنین صحبت کند سرزنشش می‌کنیم، و به هر حال امسال او را از ورود به مکه باز می‌داریم. سال آینده

[(1)] یکی از معانی احلاف، نام قسمتی از قبیله بنی نضیف است و توجه خواهید فرمود که دیه هر مرد قبل از اسلام هم صد شتر بوده که جمعا برای سیزده نفر یک هزار و سیصد شتر می‌شود.- م.

(1) برگردد.

گویند: سپس مکرز بن حفص بن اخیف را پیش رسول خدا (ص) فرستادند. چون او آمد و رسول خدا (ص) او را دیدند، فرمودند: این مرد فریب کاری است. او هم به حضور پیامبر (ص) آمد و ایشان همان گونه که به دیگران پاسخ داده بودند، به او نیز پاسخ دادند. هنگامی که مکرز پیش قریش برگشت، پاسخ پیامبر (ص) را به اطلاع آنها رساند.

قریش پس از آن حلیس بن علقمه را که سالار غیر بومیان بود، به حضور پیامبر (ص) فرستادند. چون او از دور پیدا شد پیامبر (ص) فرمودند: این از قومی است که قربانی را احترام می‌گذارند و اهل عبادت و قربانی کردن هستند، قربانیها را در مقابلش قرار دهید تا آنها را ببیند، و مسلمانان قربانیها را به سوی او حرکت دادند. چون حلیس قربانیها را دید که در

صحرا مشغول حرکتند و بر گردن آنها قلاده قربانی است و موجب شده که مو و پشم آنها بریزد و ناله می‌کنند، و مردم آنها را روی به قبله آورده و لبیک می‌گویند، و چون متوجه مردم شد که بیش از پانزده روز است که بوی خوش استعمال نکرده و خاک آلوده‌اند، در نظرش بسیار بزرگ آمد و به همین جهت بدون اینکه به حضور پیامبر (ص) برسد، برگشت و به قریش گفت:

من چیزی دیدم که بازداشتن آن از کعبه روا نیست. قربانیها را دیدم که بر گردن آنها قلاده بسته شده و موهای آنها ریخته است، و آنها از قربانگاه بازداشته شده‌اند، وانگهی مردم از استعمال بوی خوش خودداری کرده‌اند و موهای خود را نسترده‌اند به امید آنکه به این خانه طواف کنند.

سوگند به خدا ما با شما در چنین مواردی هم سوگند و همپیمان نیستیم، و هرگز با شما پیمان نبسته‌ایم که مردمی را که برای بزرگداشت و ادای حق خانه خدا می‌آیند از وصول به آن باز- دارید، و موجب گردید که قربانی به محل خودش نرسد، اکنون هم سوگند به کسی که جان من در دست او است باید که مانع کار محمد نشوید و برای او زحمتی ایجاد نکنید، و گر نه من با همه سپاهیان غیر بومی، کنار خواهم رفت و می‌دانید که ما همه یک دل هستیم. قریش گفتند: همه اینها را که می‌بینی مکر و فریبی است از محمد و یاران او، فعلا دست از ما بردار شاید بتوانیم برخی از امتیازهایی را که ما را راضی کند، به دست آوریم.

نخستین کسی که پیامبر (ص) پیش قریش فرستادند، خراش بن امیّه کعبی بود که بر شتر نر پیامبر (ص)، موسوم به روباه سوار شد و رفت تا به اشراف قریش بگوید که پیامبر (ص) برای چه منظوری آمده‌اند، و بگوید که ما برای عمره آمده‌ایم، و همراه ما قربانی است و می‌خواهیم بر خانه طواف کنیم و از احرام بیرون آییم و برگردیم.

قریش شتر پیامبر را پی کردند و کسی که این کار را کرد عکرمة بن ابی جهل بود و

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:456

(1) می‌خواست خراش بن امیه را هم بکشد ولی گروهی از خویشان او که آنجا بودند مانع شدند، و قریش خراش را آزاد کردند. او با زحمت بسیار خود را به حضور پیامبر (ص) رساند و آنچه را که دیده بود به عرض رساند، و گفت: ای رسول خدا مردی بلند مرتبه‌تر از من را اعزام فرمای! پیامبر (ص)، عمر بن خطاب را فرا خواندند، تا پیش قریش روانه‌اش کنند، ولی او در پاسخ گفت: ای رسول خدا من می‌ترسم که قریش بکشندم، چون قریش دشمنی مرا نسبت به خود دانسته است، و در آنجا کسی از بنی عدی هم نیست که مرا حفظ کند، در عین حال اگر دوست دارید، پیش آنها می‌روم. پیامبر (ص)، چیزی نفرمودند. عمر گفت: من شما را به مردی

راهنمایی می‌کنم که در مکه از من گرامی‌تر، و محترم‌تر، و پر خویشاوند است، و او عثمان بن عفان است.
پیامبر (ص)، عثمان را فرا خوانده و فرمودند: پیش قریش برو، و به آنها خبر بده که ما برای جنگ با هیچ کس نیامده‌ایم، ما برای زیارت این خانه آمده‌ایم و حرمت آن را بزرگ می‌شمریم و همراه خود قربانی آورده‌ایم، قربانی را می‌کشیم و باز می‌گردیم.
عثمان بیرون آمد تا به بلدح رسید و قریش را آنجا دید. قریش به او گفتند: کجا می‌خواهی بروی؟ گفت: مرا رسول خدا (ص) پیش شما فرستاده‌اند و شما را به خدا و اسلام دعوت می‌کند. خوب است که همه شما به این دین بگروید که به هر حال خداوند دین خود را ظاهر و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، یا اینکه از ستیزه دست بردارید و کس دیگری غیر از شما عهده‌دار جنگ باشد، اگر دیگران بر محمد پیروز شوند همان چیزی است که شما می‌خواهید، و اگر محمد پیروز شود شما مختار خواهید بود که در آن چیزی در آیید که مردم در می‌آیند، یا اینکه با خیال راحت و به طور جمعی با او جنگ کنید. توجه داشته باشید که تاکنون جنگ شما را صدمه زده و گزیدگان شما را از میان برده است. وانگهی رسول خدا به شما اطلاع می‌دهد که برای جنگ با هیچ کس نیامده است، و همانا برای انجام عمره آمده است. همراه او قربانیهای مشخص شده با قلاده است، آنها را قربانی می‌کند و باز می‌گردد. عثمان با آنها صحبت می‌کرد، و آنها می‌گفتند، آنچه گفتی شنیدیم ولی هرگز صورت نخواهد گرفت، و امکان ندارد که محمد با حالت قهر و چیرگی به مکه در آید، برگرد و به سرورت خبر بده که او بر ما وارد نخواهد شد. در این موقع ابان بن سعید بن عاص، برخاست و به عثمان خوشامد گفت و با او با محبت صحبت داشت و گفت: در خواسته خود کوتاهی مکن! و از اسبی که سوار بود به زیر آمد و عثمان را به روی زین نشاند و خود پشت سرش سوار شد، و عثمان بدین گونه وارد مکه گردید و پیش یک یک اشراف مکه مانند ابو سفیان بن حرب، و امیّة بن صفوان رفت. گروهی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:457
(1) از بزرگان قریش را در بلدح و گروه را در مکه ملاقات کرد، ولی همه، خواسته‌های او را رد کردند و گفتند: هرگز امکان ندارد که محمد بر ما درآید.
عثمان گوید: سپس پیش گروهی از مردان و زنان مؤمنی که از مستضعفان بودند، رفتم و به آنها گفتم: رسول خدا (ص) به شما مژده فتح می‌دهد و می‌فرماید «برای شما چنان خواهم کرد که ایمان در مکه مخفی نماند». و می‌دیدم که مردان و زنان چنان از این حرف صیحه شوق می‌کشند که پنداشتم از شوق خواهند مرد، و پنهانی از احوال رسول خدا

(ص) می‌پرسیدند، و برای آنها بسیار سخت و دشوار بود که باید مخفیانه سؤال کنند، و می‌گفتند، از سوی ما به رسول خدا سلام برسان، همان کسی که او را به حدیبیه آورده است، تواناست که او را وارد مکه کند.
مسلمانان می‌گفتند: ای رسول خدا، عثمان به خانه کعبه رسیده و مشغول طواف است.
پیامبر (ص) فرمود: گمان نمی‌کنم در حالی که ما محاصره هستیم عثمان به طواف کعبه برود.
مسلمانان گفتند: چه چیزی مانع او است، او هم اکنون به کعبه رسیده است. پیامبر (ص) فرمود:
گمان من در مورد عثمان چنین است که او تا ما طواف نکنیم طواف نخواهد کرد.
چون عثمان به حضور پیامبر (ص) بازگشت مردم به او گفتند، خوب از خانه خدا بهره‌ور گردیدی؟ عثمان گفت: نسبت به من بد گمانی کرده‌اید، اگر یک سال در مکه بودم و پیامبر (ص) در حدیبیه، هرگز طواف نمی‌کردم، قریش هم از من دعوت کردند که طواف کنم ولی من نپذیرفتم. مسلمانان گفتند: رسول خدا از همه ما داناتر و نیکو گمان‌تر است.
پیامبر (ص) دستور فرموده بودند که یاران در حدیبیه شبها پاسداری دهند. بعضی از مردان تمام شب را تا صبح پاسداری می‌دادند و گرد لشکرگاه می‌گشتند، و سه نفر از اصحاب پاسداری را به نوبت عهده‌دار بودند که عبارتند از اوس بن خولی، و عبّاد بن بشر، و محمد بن مسلمه. شبی از شبها محمد بن مسلمه سوار بر اسب پیامبر (ص) بود- در آن موقع عثمان در مکه بود- و قریش در آن شب پنجاه پیاده را به سرپرستی مکرز بن حفص فرستاده بودند که در اطراف لشکرگاه رسول خدا بگردند، به امید اینکه بتوانند کسی را بگیرند یا شبیخون بزنند.
محمد بن مسلمه و یارانش آنها را گرفتند، و به حضور پیامبر (ص) آوردند. عثمان سه شب در مکه مانده بود که قریش را به اسلام فرا خواند، و بعضی از مردان مسلمین هم با اجازه پیامبر (ص) وارد مکه شده بودند تا از خویشاوندان خود خبر بگیرند. به پیامبر (ص) خبر رسید که عثمان و یارانش کشته شده‌اند، و این همان موقعی بود که پیامبر (ص) مسلمانان را برای تجدید بیعت فرا خوانده بودند. به قریش هم خبر رسیده بود که گروهی از یاران ایشان در دست
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:458
(1) مسلمانان زندانی شده‌اند. جمعی از قریش حرکت کردند و نزدیک سپاه پیامبر (ص) آمدند و شروع به تیراندازی و پرتاب سنگ کردند. مسلمانان در آنجا هم گروهی دیگر از مشرکان را اسیر گرفتند.
پس از آن قریش، سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبد العزّی، و مکرز بن

حفص را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و در آن روز پیامبر (ص) آهنگ منازل بنی مازن بن نجار فرموده بود، و آنها هم همگی در یکی از نواحی حدیبیه فرود آمده بودند.
ام عماره در این مورد می‌گوید: فرستادگان، میان پیامبر (ص) و قریش در رفت و آمد بودند و در آن روز پیامبر (ص) از منازل ما عبور می‌فرمود. من پنداشتم که کاری دارند و در همان موقع به ایشان خبر رسیده بود که عثمان بن عفّان کشته شده است. رسول خدا بر روی بارهای ما نشست، و فرمود: خداوند مرا امر فرموده است به بیعت کردن. گوید: مردم دسته دسته می‌آمدند و بر روی فرش و اثاث ما با آن حضرت بیعت می‌کردند و چندان جمع شدند که تمام وسایل ما را لگد کردند. همسر ام عماره غزیة بن عمرو است. امّ عماره گوید: در آن روز مردم با رسول خدا (ص) بیعت کردند، گویی هم اکنون می‌بینم که مسلمانان اسلحه برداشته‌اند. پیامبر (ص) و ما عده کمی بودیم که به منظور عمره بیرون آمده بودیم. من شوهرم غزیة بن عمرو را دیدم که شمشیر بسته است، این بود که برخاستم و چوبی را که سایبان بود برداشتم و به دست گرفتم و کاردی هم همراه داشتم که به کمرم بسته بودم، و گفتم اگر دشمنی به من نزدیک شد، امیدوارم که بکشمش. پیامبر (ص) در آن روز با مردم بیعت می‌فرمود، و عمر بن خطاب دست آن حضرت را گرفته بود و رسول خدا با مردم بیعت می‌کرد برای اینکه نگریزند. و بعضیها هم گویند که رسول خدا با آنها بیعت می‌کرد که تا حد مرگ پایدار باشند. و گفته شده: نخستین کسی که بیعت کرد، سنان بن ابی سنان بن محصن بود که گفت: ای رسول خدا من با تو بیعت می‌کنم به آنچه که تو نیت فرمایی و بخواهی. و رسول خدا با مردم بیعت که می‌فرمود، می‌گفت:
مانند بیعت سنان بن ابی سنان. مسلمانانی که پیش خانواده خود به مکه رفته بودند، ده نفر از مهاجران بودند که عبارتند از: کرز بن جابر فهری، عبد الله بن سهیل بن عمرو، عیاش بن ابی ربیعه، هشام بن عاص بن وائل، حاطب بن ابی بلتعه، ابو حاطب بن عمرو بن عبد شمس، عبد الله بن حذافه، ابو الرّوم بن عمیر، عمیر بن وهب جمحیّ، عبد الله بن ابی امیّة بن وهب که همپیمان سهیل در قبیله بنی اسد بن عبد العزّی بود.
چون سهیل بن عمرو به نمایندگی پیش رسول خدا آمد، آن حضرت فرمود: کار قریش آسان است. سهیل بن عمرو به پیامبر (ص) گفت: کسانی که بخواهند با تو جنگ کنند،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:459
(1) کارشان مورد تأیید خردمندان و دور اندیشان ما نیست، بلکه ما جنگ را خوش نمی‌داریم مخصوصا وقتی از تصمیم شما مطلع شدیم که از آن اطلاعی نداشتیم، به هر حال پافشاری در جنگ خواسته سفلگان ماست.

اکنون هم که یاران ما را در دو نوبت اسیر گرفته‌ای آزاد کن و پیش ما بفرست. پیامبر (ص) فرمود: من آنها را نمی‌فرستم تا اصحاب مرا بفرستید. سهیل گفت: انصاف دادی. سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبد العزّی، و مکرز بن حفص، شتیم بن عبد مناف تیمی را پیش قریش فرستادند، و پیام دادند که شما گروهی از اصحاب محمد را زندانی کرده‌اید و حال آنکه میان شما و ایشان خویشاوندی است، مبادا ایشان را بکشید که ما این کار را خوش نمی‌داریم، و محمد هم از آزاد کردن یاران شما خودداری می‌کند تا اینکه اصحابش را آزاد کنید، و در این کار به راستی انصاف داده است، و شما می‌دانید که محمد یاران شما را آزاد خواهد کرد.
قریش اصحاب پیامبر (ص) را که پیش ایشان اسیر بودند، به حضور پیامبر فرستادند و آنها یازده نفر بودند. پیامبر (ص) نیز اصحاب ایشان را که دفعه اول و دوم اسیر کرده بودند، آزاد فرمود. از جمله کسانی که در دفعه اول اسیر شده بود عمرو بن ابی سفیان بود.
پیامبر (ص)، در آن روز با مردم زیر درخت سبز و خرمی بیعت فرمود و بنا به اراده خداوند، رسول خدا (ص) به جارچی خود فرمان داد تا جار بزند که: روح القدس بر رسول خدا نازل شده و دستور بیعت داده است، بنابر این به نام خدا بیرون آیید و بیعت کنید.
ابن عمر گوید: من همراه پدرم بیرون آمدم و او برای بیعت جار می‌زد، و چون از جار زدن فارغ شد مرا به حضور پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد که من مردم را آگاه کردم. گوید: من برگشتم و دیدم که رسول خدا (ص) مشغول بیعت با مردم است و برای بار دوم بیعت کردم.
عبد الله گوید: به عمر گفتم که برگردد، و او پس از اتمام جار زدن به حضور پیامبر (ص) آمد و در حالی که دست آن حضرت را گرفته بود بیعت کرد.
چون نمایندگان قریش، سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبد العزّی و کسانی که همراه او بودند، و جاسوسان قریش شتاب و سرعت مردم را برای بیعت و آمادگی ایشان را برای جنگ دیدند، ترس آنها بیشتر شد و برای صلح عجله کردند.
چون عثمان برگشت، پیامبر (ص) او را کنار همان درخت آوردند و او بیعت کرد. پیش از آن هم به هنگامی که رسول خدا (ص) با مردم بیعت می‌فرمود، اظهار می‌داشتند: عثمان برای انجام مأموریتی در راه خدا و رسول او رفته است و من برای او بیعت می‌کنم، و با دست راست خود به دست چپ خود زده بودند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:460
(1) واقدی گوید: جابر بن سلیم، از قول صفوان بن عثمان برایم نقل کرد: قریش کسی نزد عبد الله بن ابیّ فرستادند که اگر دوست داری می‌توانی

داخل مکه شوی و بر گرد کعبه طواف کنی. در آن موقع پسر او هم نشسته بود و به پدرش گفت: بابا جان، تو را به خدا ما را در همه جا بی آبرو مکن، چطور می‌خواهی خانه را طواف کنی در حالی که رسول خدا (ص) طواف نکرده باشد؟ ابن ابیّ دعوت قریش را نپذیرفت و گفت: من تا رسول خدا طواف نکرده باشد طواف نمی‌کنم. چون این پیام به اطلاع پیامبر (ص) رسید خوشحال شدند.
حویطب بن عبد العزّی، و سهیل بن عمرو، و مکرز بن حفص پیش قریش برگشتند و به آنها خبر دادند که چگونه شاهد سرعت یاران پیامبر برای بیعت با آن حضرت بوده‌اند و اینکه چگونه تسلیم نظر رسول خدا بودند. خردمندان قریش گفتند، هیچ چیزی بهتر از آن نیست که با محمد مصالحه کنیم که امسال را برگردد و سال آینده مراجعت کند و سه روز اقامت کند، و قربانیهایش را بکشد و باز گردد، و در سرزمین ما اقامت کند، بدون اینکه به شهر درآید. همگی بر این کار اتفاق کردند، و پس از آنکه همه قریش در مورد صلح و ترک جنگ موافقت کردند، بر این کار اتفاق کردند، و پس از آنکه همه قریش در مورد صلح و ترک جنگ موافقت کردند، باز هم سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبد العزّی، و مکرز بن حفص را فرستادند و به سهیل گفتند: پیش محمد برو و با او صلح کن، و در صلح این موضوع قید شود که امسال حق ورود به مکه را ندارد. به خدا سوگند ممکن نیست که اعراب بگویند تو با قهر و چیرگی بر ما وارد شده‌ای.
سهیل بن عمرو به حضور پیامبر (ص) آمد و همینکه پیامبر او را دید، فرمود: قریش تصمیم به صلح گرفته‌اند. پیامبر (ص) شروع به صحبت فرمود، و گفتار طولانی شد و مطالب یک دیگر را رد کردند و گاه صداها بلند می‌شد و گاه فروکش می‌کرد.
یعقوب بن محمد، با اسناد خود از قول امّ عماره برایم نقل کرد که گفته است: من در آن روز رسول خدا را دیدم که چهار زانو نشسته‌اند، و عبّاد بن بشر، و سلمة بن اسلم بن حریش در حالی که سراپا پوشیده در آهن بودند، بالای سر آن حضرت ایستاده بودند که ناگاه صدای سهیل بن عمرو بلندتر از حد معمول شد. آن دو بر او بانگ زدند که در محضر رسول خدا آهسته صحبت کن! و سهیل بر روی دو زانوی خود نشسته و صدایش را بلند کرده بود، گویی هم- اکنون هم به شکاف لب او که دندانهایش دیده می‌شد می‌نگرم، و مسلمانان برگرد رسول خدا (ص) نشسته بودند.
گوید: چون صلح کردند و فقط نوشتن صلحنامه باقی مانده بود، عمر پیش رسول خدا (ص) از جای برجست و گفت: ای رسول خدا آیا ما مسلمان نیستیم؟ رسول خدا (ص) فرمود:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:461
(1) آری مسلمانیم. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار خواری و

کوچکی کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من بنده و فرستاده خدایم و هرگز با فرمان او مخالفت نمی‌کنم و او هم هرگز مرا تباه نخواهد کرد.
عمر پیش ابو بکر رفت و گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ او گفت: چرا. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار فروتنی و کوچکی کنیم؟ ابو بکر گفت: فرمان رسول خدا را اطاعت کن، من گواهی می‌دهم که او رسول خداست و حق همان چیزی است که او فرمان می‌دهد، و ما هرگز با فرمان خدا مخالفت نمی‌کنیم، و خدا هرگز رسولش را تباه نمی‌کند. ولی عمر از این موضوع سخت ناراحت بود و مرتب به رسول خدا اعتراض می‌کرد و می‌گفت: چرا باید چنین کنیم و در دین خود تحمل خواری نماییم؟ و پیامبر (ص) هم می‌فرمود: من رسول خدایم و او هرگز مرا تباه نمی‌فرماید. و عمر همچنان پاسخ پیامبر (ص) را می‌داد.
گوید: ابو عبیده جرّاح بانگ زد و گفت: ای پسر خطاب مگر نمی‌شنوی که پیامبر (ص) چه می‌گویند؟ از شیطان به خدا پناه ببر و اندیشه خود را باطل بدان.
عمر گوید: از شرمساری شروع به گفتن «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» کردم و هرگز گرفتاریی مثل آن روز به من نرسیده بود، و همواره روزه مستحبی می‌گیرم و صدقه می‌دهم، از ترس گرفتاری که در آن روز گفتم.
ابن عباس گوید: عمر هنگام خلافت خود این داستان را برایم گفت و اظهار داشت: چنان شک و تردیدی برایم حاصل شد که از آغاز مسلمانی خود تا آن روز گرفتارش نشده بودم، و اگر در آن روز گروهی را می‌یافتم که به آن واسطه از مسلمانی دست بر می‌داشتند، من هم دست بر می‌داشتم. ولی خداوند تبارک و تعالی سرانجام آن را خیر و رهنمونی قرار داد، و رسول خدا (ص) داناتر بود.
ابو سعید خدری هم گوید: روزی پیش عمر بن خطاب نشسته بودم، خودش این داستان را برایم گفت و اضافه کرد: در آن روز گرفتار شک و تردید شدم، و پاسخ پیامبر (ص) را چنان دادم که هیچگاه آن چنان نگفته بودم، من به کفاره آنچه که در آن روز کردم، بردگان زیادی آزاد کردم و مدتها روزه مستحبی گرفتم، و در عین حال بسیاری از مواقع در خلوت و تنهایی آن موضوع به خاطرم می‌آید و مهمترین ناراحتی من است. خدا را شکر که عاقبت را ختم به خیر فرمود، بنابر این شایسته است که بندگان گاهی رأی خود را باطل بدانند. به خدا قسم در آن روز چنان شکی به دل من آمده بود که با خود گفتم، اگر صد نفر هم رأی می‌بودیم، هرگز تسلیم این صلح نمی‌شدیم.
چون صلح برقرار شد، در اثر آن عده زیادی مسلمان شدند و شمار ایشان بیشتر از شمار
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:462

(1) مسلمانانی بود که از آغاز دعوت پیامبر (ص)، تا آن روز مسلمان شده بودند. در واقع برای اسلام فتحی بزرگتر از صلح حدیبیه نبوده است در حالی که اصحاب رسول خدا غالبا این صلح را خوش نمی‌داشتند، زیرا آنها وقتی از مکه بیرون آمده بودند. به واسطه خواب پیامبر (ص) که در آن دیده بودند که سر خود را تراشیده، و وارد کعبه شده و کلید آن را گرفته و در عرفات همراه مردم وقوف فرمودند، هیچ شک و تردیدی در فتح و پیروز خود نداشتند. به این جهت همینکه مسلمانان صلح را دیدند سخن به شک و تردید افتادند و نزدیک بود گمراه و هلاک شوند. در همان حال که مردم در این افکار بودند، صلح صورت گرفت، ولی هنوز صلحنامه نوشته نشده بود.
در این هنگام ابو جندل پسر سهیل بن عمرو (این مرد مسلمان بوده است) در حالی که زنجیر به پایش بود، با شمشیر کشیده از پایین مکه خود را به حضور پیامبر (ص) رساند، و آن حضرت مشغول نوشتن صلحنامه با سهیل بن عمرو بودند. سهیل سرش را بلند کرد و دید پسرش ابو جندل آنجاست، لذا برخاست و با شاخه پرخاری به چهره او زد و یقه‌اش را گرفت. ابو جندل فریادی بلند کشید و گفت: ای مسلمانان آیا باید من به مشرکان تسلیم شوم که مرا در مورد دین و آیینم گرفتار سازند و شکنجه دهند؟ این مسأله هم موجب بیشتر شدن اندوه مسلمانان شد و شروع به گریه کردند.
گوید: حویطب بن عبد العزّی به مکرز بن حفص می‌گفت: من هیچ قومی را نسبت به کسانی که در آیین ایشان در می‌آیند، مهربانتر از اصحاب محمد ندیده‌ام که این همه نسبت به یک دیگر محبت داشته باشند! و این را هم به تو بگویم که از امروز به بعد دیگر نمی‌توانی از محمد انصاف ببینی، او حتما با قهر و چیرگی وارد مکه خواهد شد. مکرز گفت: من هم همین عقیده را دارم. سهیل به پیامبر (ص) گفت: این اولین مرود از مفاد صلحنامه است، باید ابو جندل را به من برگردانید. پیامبر (ص) فرمود: هنوز صلحنامه را ننوشته‌ام. سهیل گفت:
به خدا من چیزی نخواهم نوشت تا اینکه او را برگردانی و به من تسلیم کنی. پیامبر (ص)، او را برگرداند، ولی با سهیل صحبت فرمود که پسر را رها کند و سهیل این موضوع را نپذیرفت.
مکرز بن حفص و حویطب گفتند: ای محمد، ما به خاطر تو ابو جندل را در پناه خود می‌گیریم، و او را وارد خیمه‌ای کردند و پناه دادند، و پدرش هم دست از سرش برداشت. آنگاه رسول خدا (ص) به صدای بلند فرمودند: ای ابو جندل شکیبا باش و به حساب خدا بگذار. خداوند متعال بزودی برای تو و همراهانت گشایشی فراهم خواهد کرد. ما با این قوم صلحی نوشتیم و آنها و ما پیمانهایی را عهده‌دار شدیم، و به هر حال ما مکر و فریبی نمی‌کنیم. باز عمر، به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا

مگر تو فرستاده خدا نیستی؟ فرمود: چرا. گفت: مگر ما
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:463
(1) بر حق نیستیم؟ فرمود: چرا. گفت: مرگ دشمن ما بر باطل نیست؟ فرمود: چرا. گفت: پس در این صورت چرا در دین خود متحمل خواری شویم؟ رسول خدا (ص) فرمود: من رسول خدایم، هرگز از فرمان او سرپیچی نمی‌کنم و او هم هیچگاه مرا تباه نمی‌فرماید. عمر به راه افتاد و پیش ابو بکر رفت و به او هم همین حرفها را زد. ابو بکر گفت: محمد (ص) رسول خداست، هیچگاه از فرمان او سرپیچی نمی‌کند و خداوند هم هرگز او را تباه نخواهد فرمود، ای عمر از این افکار درگذر! عمر گوید: من پیش ابو جندل رفتم و کنار او حرکت می‌کردم، و سهیل بن عمرو او را به شدت می‌راند. من به ابو جندل گفتم: صبر کن آنها همگی مشرکند، و خون ایشان مثل خون سگ بی‌ارزش است، پدرت یک نفر است تو هم یک نفری، بعلاوه تو شمشیر هم داری! گوید:

امیدوار بودم که بعد از این حرف ابو جندل شمشیر بکشد و پدرش را بزند ولی او دریغ کرد. عمر به ابو جندل گفت: انسان در راه خدا ممکن است پدر خود را هم بکشد، و به خدا قسم اگر ما به پدران خود دسترسی می‌داشتیم آنها را در راه خدا می‌کشتیم، وانگهی مردی در برابر مردی! گوید: در این هنگام ابو جندل به عمر گفت: چرا تو او را نمی‌کشی؟ عمر گفت: پیامبر (ص) مرا از کشتن او و غیر او منع فرموده است. ابو جندل گفت: تو برای اطاعت از فرمان رسول خدا شایسته‌تر از من نیستی.

عمر و گروهی که با او بودند، به خدمت رسول خدا (ص) رسیدند، و گفتند ای رسول خدا، مگر نگفته بودی که بزودی وارد مسجد الحرام خواهی شد و کلید کعبه را خواهی گرفت، و همراه دیگران در عرفات وقوف خواهی کرد؟ و حال آنکه نه قربانیهای ما به خانه رسید، و نه خودمان.

پیامبر (ص) فرمود: آیا گفتم که در این سفرتان؟ عمر گفت: نه. رسول خدا (ص) فرمود: شما بزودی وارد مسجد الحرام خواهید شد، و من کلید کعبه را خواهم گرفت، و من و شما سر خود را در مکه خواهیم تراشید، و با کسانی که به عرفات می‌روند، به آنجا خواهم رفت. آنگاه رسول خدا (ص) رو به عمر کرده و چنین فرمودند: آیا روز احد را فراموش کرده‌اید که می‌گریختید و به پشت سر خودتان نگاه نمی‌کردید و من از پی، شما را فرا می‌خواندم؟ آیا روز احزاب را فراموش کرده‌اید که دشمن از بالای مدینه و پایین آن به شما حمله کردند، و چشمها تیره شد، و جانها به گلوگاهها رسید؟ آیا فلان روز را فراموش کرده‌اید؟ و همچنین موارد دیگری را تذکر داد و فرمود: فراموش کرده‌اید؟ مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، خدا و رسولش راست می‌گویند، ما در آنچه تو اندیشیده‌ای نیندیشیده‌ایم، و تو به خدا و فرمان او از ما داناتری.

چون در سال عمرة القضا، پیامبر (ص) وارد مکه شد و سر خود را تراشید، خطاب به آنها

(1) فرمود: این همان چیزی است که به شما وعده داده بودم. و چون روز فتح مکه فرا رسید و رسول خدا کلید کعبه را گرفت، فرمود: عمر بن خطاب را پیش من فراخوانید. و فرمود: این وعده‌ای که به شما داده بودم. و چون در مراسم حجة الوداع در عرفات وقوف کردند به عمر فرمودند: این وعده‌ای که به شما داده بودم. در این هنگام عمر گفت: ای رسول خدا هیچ فتحی در اسلام مهمتر از صلح حدیبیه نیست.
ابو بکر صدیق در این مورد می‌گفت: هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از فتح حدیبیه نبوده است، ولی مردم در آن روز کوته فکر بودند و از آنچه که میان محمد (ص) و پروردگارش بود آگاه نبودند، و همواره بندگان عجله می‌کنند، و خداوند متعال مثل بندگان عجله نمی‌کند، تا آنکه امور آن چنان که اراده فرموده انجام شود. من در سفر حجة الوداع که سهیل بن عمرو هم به حج آمده بود، او را دیدم که نزدیک کشتارگاه ایستاده و شتر قربانی خود را نزدیک آن حضرت آورد، و پیامبر (ص) به دست خود قربانی او را کشتند. و چون پیامبر (ص) کسی را خواستند که سر ایشان را بتراشد دیدم که سهیل بن عمرو از موهای پیامبر بر می‌دارد و بر چشم خود می‌نهد، و بیاد می‌آوردم که در روز حدیبیه حاضر نشد که در صلحنامه «بسلم الله الرحمن الرحیم» نوشته شود، و اجازه نداد که عنوان «رسول الله» برای پیامبر (ص) برای پیامبر (ص) نوشته شود، خدا را ستایش کردم که او را به اسلام هدایت فرمود. درودها و برکات خدا بر پیامبر رحمت باد که به وسیله او ما را هدایت فرمود و از هلاک و نابودی رهایی بخشید.
چون پس از مذاکرات مفصل میان رسول خدا (ص) و سهیل بن عمرو، قرار بر نوشتن صلحنامه شد، دوات و کاغذ را آوردند و پیامبر (ص) مردی را برای نوشتن فرا خواند و گویند اوس بن خولیّ بود. سهیل گفت: صلحنامه را کسی غیر از پسر عمویت علی (ع) یا عثمان بن عفان نباید بنویسد. پیامبر (ص)، به علی (ع)، دستور دادند تا صلحنامه را بنویسد، و گفتند:
بنویس «بسم الله الرحمن الرحیم». سهیل گفت: من رحمن را نمی‌شناسم، آن طوری که ما می‌نویسیم بنویس، بنویس «باسمک اللهم».
مسلمانان از این موضوع تنگدل شدند و گفتند:
خداوند رحمن است. و گفتند: غیر از کلمه «رحمن» چیزی ننویس. سهیل گفت: در این صورت من نسبت به هیچ چیز موافقتی نخواهم کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: بنویس «باسمک اللهم»، این صلحنامه‌ای است که رسول خدا، با شرایط آن صلح می‌کند. سهیل گفت:

اگر من تو را رسول خدا می‌دانستم با تو مخالفتی نمی‌کردم و از تو پیروی می‌کردم، چرا از اسم خود و اسم پدرت که محمد بن عبد الله است روی گردانی؟ مسلمانان از این موضوع بیشتر از اول ناراحت شدند و صداها بلند شد، و گروهی از اصحاب بپا خاستند و گفتند: چیزی جز
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:465
(1) «محمد رسول الله» ننویس.
ابن ابی سبره با اسناد خود از قول واقد بن عمرو برایم نقل کرد که گفته است: اسید بن حضیر و سعد بن عباده دست نویسنده را گفته و می‌گفتند: چیزی جز «محمد رسول الله» ننویس، در غیر این صورت شمشیر میان ما خواهد بود! چرا باید نسبت به دین خود این باج را بدهیم؟ و رسول خدا (ص) آنها را آرام می‌فرمود و با دست به آنها اشاره می‌کرد که ساکت باشید! حویطب بن عبد العزّی از کار ایشان تعجب کرده و به مکرز بن حفص گفت: من قومی را با احتیاط تر از ایشان در مورد دین ندیده‌ام. پیامبر (ص)، خطاب به نویسنده گفتند: بنویس «باسمک اللهم». و در مورد سهیل بن عمرو که از اقرار و نگارش کلمه رحمن خودداری کرد این آیه نازل شد: قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوِ ادْعُوا الرَّحْمنَ أَيًّا ما تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْماءُ الْحُسْنى [1]- بگو، بخوانید خدای را به اسم اللّه یا به نام رحمن، به هر نام که بخوانید، مر او راست نامهای نیکو.
پیامبر (ص) گفت: من محمد پسر عبد الله هستم، و دستور دادند بنویس! و نویسنده چنین نوشت «باسمک اللهم، این پیمان صلحی است که محمد بن عبد الله و سهیل بن عمرو بسته‌اند، و صلح کردند که جنگ تا ده سال متوقف باشد، و در آن مدت مردم در امان باشند و مزاحم یک دیگر نباشند، و نسبت به یک دیگر خیانت نکنند و سرقت و غارتی انجام ندهند، و کاری به یک دیگر نداشته باشند، هر کس دوست داشته باشد که به آیین و پیمان محمد در آید آزاد باشد، و هر کس مایل باشد به آیین و پیمان قریش در آید آزاد باشد، هر کس از قریش که بدون اجازه ولی خود پیش محمد بیاید او را برگرداند، و اگر کسی از اصحاب محمد به قریش پناهنده شود، او را برنگردانند، و محمد امسال را برگردد و سال آینده همراه یاران خود باز گردد، و فقط سه روز اقامت کند، و هیچ گونه اسلحه‌ای جز همان مقدار که برای مسافر ضروری است همراه نیاورد، و باید که شمشیرها در غلاف باشد». این عهدنامه مورد شهادت ابو بکر بن ابی قحافه، عمر بن خطّاب، عبد الرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقّاص، عثمان بن عفّان، ابو عبیدة بن جراح، محمد بن مسلمه، حویطب بن عبد العزّی، و مکرز بن حفص بن اخیف، قرار گرفته است. اسامی گواهان را بالای عهدنامه نوشته بودند.
چون عهدنامه نوشته شد، سهیل بن عمرو گفت: باید پیش من باشد. و رسول خدا (ص) فرمود: نه، پیش من باقی می‌ماند. و نسخه دیگری

نوشتند که پیامبر (ص)، نسخه اول و سهیل بن عمرو نسخه دوم را گرفتند، و نسخه دوم در دست سهیل بود. در این هنگام قبیله

[(1)] سوره 17، بخشی از آیه 110.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:466

(1) خزاعه بپا خاستند و گفتند: ما به آیین و پیمان محمد (ص) می‌پیوندیم، و ما با خویشاوندان خود هم‌عقیده‌ایم. قبیله بنی بکر هم گفتند: ما، هم عقیده قریش هستیم و در این مورد از طرف افراد دیگر قبیله هم، نمایندگی داریم.

حویطب بن عبد العزّی به سهیل گفت: داییهای تو در ستیزه پیشدستی کردند و این دشمنی خود را از ما پنهان می‌داشتند، به همین جهت هم داخل در دین و پیمان محمد شدند. سهیل گفت: اینها هم مانند دیگران هستند. مگر خویشاوندان نزدیک و پاره‌های تن ما به آیین محمد در نیامده‌اند؟ مردمی هستند که برای خود راهی برگزیده‌اند، چه می‌توانیم بکنیم؟ حویطب گفت:

باید بنی بکر را که همپیمانهای ما هستند، علیه خزاعه یاری دهیم. سهیل گفت: مبادا این حرف را بنی بکر را که همپیمانها ما هستند، علیه خزاعه یاری دهیم. سهیل گفت: مبادا این حرف را بنی بکر از تو بشنوند، که آنها مردم شومی هستند و ممکن است به جان خزاعه بیفتند و محمد به خاطر همپیمانهایش خشمگین شود و پیمانی را که میان ما و او است، بشکند. حویطب گفت:

در همه حال داییهای خودت را می‌پایی و رعایت می‌کنی! سهیل گفت: تو خیال می‌کنی که داییهای من برایم عزیزتر از بنی بکرند؟ در حالی که به خدا قسم هر کاری که قریش بکند، من هم انجام می‌دهم، و اگر آنها بنی بکر را علیه خزاعه یاری دهند، من هم یک نفر از قریش هستم، وانگهی، بنی بکر از لحاظ تقدم در نسبت به من نزدیک‌ترند، هر چند خزاعه داییهای من باشند، در عین حال تو خودت می‌دانی که موضوع بنی بکر در همه موارد و از جمله در روز عکاظ نسبت به ما خوب نبوده است.

گویند، چون پیامبر (ص) از صلحنامه فراغت یافت و سهیل بن عمرو و یارانش رفتند، به اصحاب خود فرمود: برخیزید قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید! ولی هیچ کس فرمان را اجابت نکرد. پیامبر (ص)، این دستور را سه مرتبه تکرار فرمود ولی حتی یک نفر هم دستور را اجرا نکرد. پیامبر (ص)، به خیمه امّ سلمه همسر خود که در این سفر همراهش بود برگشت و در حالی که سخت خشمگین بود، دراز کشید. امّ سلمه چند بار گفت: ای رسول خدا شما را چه می‌شود؟ چرا پاسخ مرا نمی‌دهید؟ فرمود: جای شگفتی است! من چند بار به مردم گفتم قربانیهای خود را

بکشید و سرهایتان را بتراشید و از احرام خارج شوید، ولی هیچ کس از ایشان اطاعت نکرد و پاسخ هم نداد، در حالی که گفتار مرا می‌شنیدند و به صورتم نگاه می‌کردند. امّ سلمه گوید، گفتم: ای رسول خدا، برخیز و خودت قربانیت را بکش، بدون شک مردم از شما پیروی خواهند کرد. گوید: پیامبر (ص) جامه خود را از زیر بغل راست خود رد کردند و به شانه چپ پیچیدند و کاردی به دست گرفتند و قربانیهای خود راهی کردند. گویی هم اکنون دارم می‌بینم که با کارد آهنگ ضربه زدن به گلوگاه شتران را کرده و صدای خویش را

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:467

(1) بلند کرده و می‌گوید: بسم اللّه و اللّه اکبر. چون مردم آن حضرت را به این حال دیدند برای قربانی کردن هجوم آوردند، و چنان ازدحامی کردند که ترسیدم بعضیها باعث زحمت بعضی دیگر شوند.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از امّ عماره برایم نقل کرد که گفت: گویی هم اکنون به رسول خدا (ص) می‌نگرم که جامه خود را بر دوش بسته و کارد در دست دارد و قربانیها را می‌کشد.

مالک بن انس، از ابی زبیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) در قربانی کردن، اصحاب خود را شریک کرده و هر شتر را از طرف هفت نفر قربانی کرد. تعداد شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود. شتر نر ابو جهل را پیامبر (ص) در روز جنگ بدر به غنیمت گرفته بود و مسلمانان با آن شتر در بسیاری از جنگها شرکت کرده بودند و همراه رمه پیامبر (ص) بود که عیینة بن حصن به آن رمه حمله کرده بود، و بعد هم در رمه پیامبر در ذی الجدر بود که عرنیون به آن حمله کرده بودند، و شتر ابو جهل شتری گزیده و مهری [1] بود که همراه دیگر شتران قربانی می‌چرید، و پیش از اینکه به صلح برسند، گریخت و بدون توقف یک سره تا خانه ابو جهل رفت و قریش آن را شناختند. عمرو بن عنمه سلمی در پی آن شتر آمد، و گروهی از سفلگان مکه از تسلیم آن به عمرو بن عنمه خودداری کردند، ولی سهیل بن عمرو گفت: شتر را به او بدهید. قریش حاضر شدند در مقابل آن صد ناقه بپردازند، امّا پیامبر (ص) فرمود: اگر این شتر را برای قربانی معین نکرده بودم، موافقت می‌کردم. و همان شتر را هم از طرف هفت نفر کشتند که ابو بکر و عمر هم جزء ان هفت نفر بودند.

ابن مسیّب گوید: تعداد شتران قربانی هفتاد، و شمار مسلمانان هفتصد بود، و هر شتر را از طرف ده نفر کشتند. قول اول که تعداد مسلمانان را یک هزار و ششصد می‌گوید در نظر ما صحیح‌تر است. گوید: طلحة بن عبید الله، عبد الرحمن و عثمان بن عفّان هم شترانی را که برای قربانی از مدینه با خود آورده بودند، قربان کردند. خیمه‌ها و لشکرگاه رسول خدا (ص) خارج از حرم بود، ولی آن حضرت نمازهای خود را در منطقه حرم

می‌گزاردند. در آن روز گروهی نه چندان زیاد از فقرا به حضور پیامبر (ص) آمدند و از گوشت قربانی خواستند، و پیامبر از گوشتهای قربانی و پوستها به آنها عطا فرمود. امّ کرز کعبیه گوید: من هم در روز حدیبیه هنگامی که رسول خدا (ص) قربانیها را می‌کشتند، برای گرفتن گوشت آنجا آمدم، و شنیدم که

[(1)] مهرة بن حیدان قبیله‌ای از عرب است که شتر مهری منتسب به آنان است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:468

(1) می‌فرمود: در قبال هر مرد معادل دو میش هم سن و سال و در قبال هر زن یک میش. و مسلمانان هم در آن روز از گوشتهای قربانی خوردند و به بینوایانی هم که آمده بودند، بخشیدند، و پیامبر (ص)، بیست شتر را همراه مردی از قبیله اسلم فرستادند تا کنار مروه بکشد و او چنان کرد و گوشت را تقسیم کرد.

یعقوب بن محمد با اسناد خود از امّ عماره برایم نقل کرد که گفت: من نگاه می‌کردم و رسول خدا هنگامی که از کشتن قربانی آسوده شد، وارد خیمه‌ای شدند که از چرم سرخرنگ برایش درست کرده بودند. سلمانی آنجا بود و سرش را تراشید، و همان طور که نگاه می‌کردم، دیدم که پیامبر (ص) سر خود را از خیمه بیرون آورد و فرمود: خداوند کسانی را که سر می‌تراشند رحمت فرماید. گفتند: ای رسول خدا، خداوند آنها را هم که موی خود را کوتاه می‌کنند بیامرزد. و آن حضرت سه مرتبه فرمود: کسانی را که سر می‌تراشند و بعد فرمود و آنهایی که را که کوتاه می‌کنند.

ابراهیم بن یزید، از ابی زبیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: هنگامی که پیامبر (ص) سرش را می‌تراشید، نگاه کردم و دیدم که موهای خود را بالای درخت سبزی که نزدیک بود تکان دادند. امّ عماره گوید: مردم شروع به برداشتن موها از بالای درخت کردند و میان خود تقسیم می‌کردند. من هم خود را با زحمت رساندم و چند تار موی گرفتم. این تارهای موی تا هنگام مرگ امّ عماره پیش او بود، و برای بیماران آب روی آن می‌ریختند و می‌خوردند. گوید، گروهی از مردم سر تراشیدند و گروهی دیگر تقصیر کردند (گرفتن ناخن و کوتاه کردن مقداری مو). امّ سلمه همسر رسول خدا (ص) گوید: من در آن روز اطراف موهای خود را کوتاه کردم. امّ عماره هم گوید: من با قیچی که همراه خود داشتم، قسمتی از موهایم را کوتاه کردم.

خراش بن هنید از قول پدرش برایم نقل کرد که: خراش بن امیّه سر پیامبر را تراشید.

گویند: پیامبر (ص)، پانزده شانزده روز در حدیبیه اقامت فرمود، و هم

گفته‌اند بیست شب طول کشید. چون رسول خدا (ص)، از حدیبیه مراجعه کرد، نخست در مرّ الظهران و سپس در عسفان فرود آمد، و آنجا زاد و توشه مسلمانان اندک شد و مردم از گرسنگی به رسول خدا (ص) شکایت بردند و هنوز چند شتری همراه مردم باقی مانده بود. گفتند: ای رسول خدا، اجازه بدهید آنها را بکشیم و از گوشت و چربی آن استفاده کنیم، و از پوستش کفش بسازیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه داد، ولی چون این خبر به عمر رسید، پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت:
ای رسول خدا، این کار را مکن. اگر چند حیوان باقی بماند، برای خود مردم بهتر است، شما خوراکیهای مردم را بخواه، و برای آنان دعا فرما. رسول خدا (ص) دستور فرمودند تا سفره‌ها را
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:469
(1) بگستردند، و جارچی فریاد کشید: هر کس هر مقدار خوراک برایش باقی مانده است در آن بریزد. ابو شریح کعبی گوید: من اشخاصی را دیدم که فقط یک خرما آوردند، و یا مشتی آرد و سویق [1]، و بیشتر مردم چیزی نیاوردند، و آنچه که جمع شد، بسیار اندک بود. چون خوراکها جمع شد و دیگر چیزی باقی نماند، رسول خدا (ص) کنار سفره رفت و دعای برکت خواند، آنگاه فرمود: کیسه‌های خود را نزدیک بیاورید! و مردم کیسه‌های خود را آوردند. ابو شریح گوید: من آنجا بودم، مردها می‌آمدند و هر مقدار خوراک می‌خواستند بر می‌داشتند، حتی بعضیها آن قدر بر می‌داشتند که جایی برای حمل آن نداشتند.
سپس پیامبر (ص) فرمان کوچ صادر کرد، و چون حرکت کردند، با آنکه تابستان بود باران فراوانی بارید. پیامبر (ص)، فرود آمدند و مسلمانان هم همراه آن حضرت فرود آمده و آب نوشیدند. سپس پیامبر (ص) برخاستند و خطبه‌ای ایراد کردند. سه نفر آمدند که دو نفرشان با پیامبر (ص) نشستند، یکی از آنان از رفتار خود احساس شرم کرد و خداوند هم به او لطف فرمود، دیگری توبه کرد و خداوند توبه‌اش را پذیرفت، و سومی از رسول خدا (ص) روی برگرداند و خدا هم از او روی برگرداند.
معاذ بن محمد، از شعبه خدمتگزار ابن عباس، و او از ابن عباس، و او از عمر بن خطاب برایم نقل کرد: هنگام بازگشت پیامبر (ص) از حدیبیه همراه آن حضرت راه می‌رفتم، از پیامبر (ص) سؤالی کردم ولی ایشان پاسخی ندادند، دوباره و سه باره سؤال کردم باز هم پاسخی ندادند، با خود گفتم ای عمر، مادرت به عزایت بگرید، سه مرتبه از رسول خدا سؤال کردی و پاسخی نگرفتی. گوید: شتر خود را حرکت دادم و از همه مردم پیشی گرفتم، و می‌ترسیدم که در مورد رفتار من در حدیبیه و اینکه صلح را دوست نداشتم آیه‌ای نازل شود. همچنانکه غمگین و ناراحت پیشاپیش مردم حرکت می‌کردم، ناگاه جارچی فریاد کشید «عمر بن خطاب»، و چنان

وحشتی در دل من افتاد که خدا می‌داند، و حرکت کردم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدم و سلام دادم. رسول خدا (ص) با چهره‌ای خندان سلام مرا پاسخ دادند و فرمودند: سوره‌یی بر من نازل شد که برای من بهتر است از هر چه که خورشید بر آن طلوع می‌کند، و دیدم که چنین تلاوت می‌فرماید: إِنَّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبِیناً [2] که خداوند در این سوره پیامبر را به مغفرت و آمرزش مژده داده است، و اینکه نعمت و یاری خود را بر او تمام خواهد کرد، و هم در مورد کسانی که از

[(1)] سویق، آرد آمیخته به روغن و تف داده که گاهی خرما هم به آن می‌افزایند.- م.

[(2)] سوره 48، آیه 1.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:470

(1) فرمان خداوند پیروی می‌کنند، و نفاق منافقان، مطالبی بیان شده بود، و خداوند متعال در این- باره ده آیه نازل فرموده است.

مجمّع بن یعقوب، از قول پدرش، از مجمّع بن جاریه برایم نقل کرد که، می‌گفته است:

هنگام بازگشت از حدیبیه در ضجنان متوجه شدم که مردم می‌روند، و می‌گویند: به رسول خدا وحی شده است. من هم شروع به دویدن کردم و چون به حضور پیامبر (ص) رسیدیم دیدیم که چنین تلاوت می‌فرماید: إِنَّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبِیناً و چون جبرئیل این آیات را فرود آورد، گفت:

ای رسول خدا بر تو فرخنده باد، و پس از اینکه جبرئیل به رسول شاد باش گفت، مسلمانان هم به ایشان شاد باش گفتند. از جمله آیاتی که در حدیبیه نازل شده است این آیات است: إِنَّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبِیناً، گوید: منظور این است که داوری آشکاری برایت فراهم آوریم، و مقصود از فتح، قریش و پیمان ایشان است که بزرگترین فتح بود. لِیَغْفِرَ لَکَ اللَّهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ، گوید:

مقصود اموری است که مربوط به قبل از بعثت است و هم امور بعد از آن. و هم گفته‌اند که منظور امور پیش از مرگ است و تا هنگامی که رسول خدا (ص) رحلت فرمود. وَ یُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَیْکَ، که مقصود از نعمت در اینجا صلح قریش است. وَ یَهْدِیَکَ صِراطاً مُسْتَقِیماً، گوید: منظور از صراط مستقیم حق است. وَ یَنْصُرَکَ اللَّهُ نَصْراً عَزِیزاً، و مقصود آن است که پیروز شوی و شرکی باقی نماند. هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین، که مراد از سکینه حالت آرامش و طمأنینه است. لِیَزْدادُوا إِیماناً مَعَ إِیمانِهِمْ، که مقصود حالت تصدیق و یقین است. وَ لِلَّهِ جُنُودُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ، و برای خداست سپاههای آسمانها و زمین. لِیُدْخِلَ الْمُؤْمِنِینَ وَ الْمُؤْمِناتِ جَنَّاتٍ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ خالِدِینَ فِیها وَ یُکَفِّرَ عَنْهُمْ سَیِّئاتِهِمْ وَ کانَ ذلِکَ عِنْدَ

اللّهِ فَوْزاً عَظِيماً، منظور از سيآت گناهانى است كه مرتكب شده‌ايد، و خود اين آمرزش گناهان بزرگترين مايه رستگارى است. وَ يُعَذِّبَ الْمُنافِقِينَ وَ الْمُنافِقاتِ وَ الْمُشْرِكِينَ وَ الْمُشْرِكاتِ الظّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ عَلَيْهِمْ دائِرَةُ السَّوْءِ ... [1]، اين آيه در مورد كسانى است كه پيامبر (ص) در راه مكه و مدينه بر آنها گذشت، كه از قبايل مزينه، و جهينه، و بنى بكر بودند، و ايشان را دعوت فرمود كه همراه او به حديبيه بيايند و بهانه آوردند، و گفتند كه گرفتار زن و بچه و اموال خود هستند، و گمانهاى باطل و آرزوهاى بد داشتند، و مى‌گفتند: محمد همراه اين عده اندك به سوى قومى كه خونخواه هستند حركت مى‌كند، و از حركت با رسول خدا خوددارى كردند. إِنّا أَرْسَلْناكَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِيراً لِتُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ تُعَزِّرُوهُ وَ تُوَقِّرُوهُ وَ تُسَبِّحُوهُ بُكْرَةً وَ أَصِيلًا. [2] منظور اين است كه

[(1)] سوره 48، آيات 1 تا 6.
[(2)] سوره 48، آيه 8 و 9.

(1) رسول خدا گواه بر ايشان است، و آنان را به بهشت مژده دهنده و از دوزخ بيم دهنده است، و يارى دهيدش و گرامى داريدش و براى خدا صبحگاهان و شامگاه نماز بگزاريد. إِنَّ الَّذِينَ يُبايِعُونَكَ إِنَّما يُبايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ، اشاره است به هنگامى كه پيامبر (ص) دعوت فرمود كه زير درخت با او بيعت كنند، و اين را بيعت رضوان هم مى‌نامند، و در آن روز مردم با رسول خدا بيعت كردند كه نگريزند و هم گفته‌اند كه تا پاى جان بيعت كردند. فمن نكث فانما ينكث على نفسه، مى‌گويد: هر كس بيعت و عهدى را كه با رسول خدا بسته است تغيير دهد و دگرگون سازد، بر خود ستم روا داشته است، و هر كس كه به آن وفادار بماند برايش بهشت است.
سَيَقُولُ لَكَ الْمُخَلَّفُونَ مِنَ الْأَعْرابِ شَغَلَتْنا أَمْوالُنا وَ أَهْلُونا فَاسْتَغْفِرْ لَنا يَقُولُونَ بِأَلْسِنَتِهِمْ ما لَيْسَ فِى قُلُوبِهِمْ. [1] گويند: اشاره به كسانى است كه پيامبر (ص) بر آنها عبور فرمود، و ايشان را به حركت برانگيخت، و در آغاز كار از ايشان يارى و كمك خواست، ولى آنها گفتند گرفتار زن و فرزند و كار خود هستند، و چون پيامبر (ص) به سلامت به مدينه بازگشت، آنها به حضورش آمدند و گفتند: از اينكه خوددارى كرديم و همراه شما نيامديم، برايمان طلب آمرزش فرماى. و حال آنكه ايشان به زبانهايشان چيزى مى‌گويند كه در دلشان نيست، و چه براى آنها استغفار بكنى و چه نكنى بر ايشان يكسان است. بَلْ ظَنَنْتُمْ أَنْ لَنْ يَنْقَلِبَ الرَّسُولُ وَ الْمُؤْمِنُونَ إِلى أَهْلِيهِمْ أَبَداً، تا آنجا كه مى‌فرمايد: و كنتم قوما بورا، منظور اشاره به گفتار همان گروهى است كه چون پيامبر (ص) بر ايشان گذشت، گفتند: محمد با

عده کمی به سوی جماعتی خونخواه و آماده برای جنگ می‌رود، و او سلاح و ساز و برگی ندارد، و به همین جهت هم از حرکت با آن حضرت خودداری کردند. وَ زُيِّنَ ذلِکَ فِی قُلُوبِکُمْ، منظور این است که با وجود آنکه یقین داشتند، و منظور از «قوما بورا» یعنی نابودشونده. سَيَقُولُ الْمُخَلَّفُونَ إِذَا انْطَلَقْتُمْ إِلى مَغانِمَ لِتَأْخُذُوها ... [2]، این هم اشاره به همانهایی است که از همراهی و حرکت با رسول خدا (ص) برای حدیبیه خودداری کردند، و اعراب قبایل مزینه و جهینه و بکر بودند که چون پیامبر (ص) قصد حرکت به خیبر فرمود، گفتند ما هم از شما پیروی می‌کنیم. در صورتی که خداوند می‌فرماید يُرِيدُونَ أَنْ يُبَدِّلُوا كَلامَ اللَّهِ، یعنی آنچه خدا مقدر کرده است این است که پیروی نکنند و منظور از کلام خدا یعنی تقدیر و قضای الهی. قُلْ لِلْمُخَلَّفِينَ مِنَ الْأَعْرابِ سَتُدْعَوْنَ إِلى قَوْمٍ أُولِی بَأْسٍ شَدِيدٍ، گوید: منظور از مخلّفین همانها هستند که از شرکت در عمره حدیبیه خودداری کردند، و منظور از قوم که در آیه

[(1)] سوره 48، بخشی از آیه 11.
[(2)] سوره 48، بخشی از آیه 15.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:472
(1) آمده است ایرانیان یا رومیان و یا قبیله هوازن است، و هم گفته‌اند: بنی حنیفه‌اند که با آنها جنگ یمامه پیش آمد. تُقاتِلُونَهُمْ أَوْ يُسْلِمُونَ فَإِنْ تُطِيعُوا يُؤْتِكُمُ اللَّهُ أَجْراً حَسَناً وَ إِنْ تَتَوَلَّوْا كَما تَوَلَّيْتُمْ مِنْ قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذاباً أَلِيماً [1]، گوید: منظور این است که اگر از شرکت در آن سرباز بزنید، همچنانکه از شرکت در حدیبیه خودداری کردید، شما را عذابی دردناک خواهد کرد. لَيْسَ عَلَى الْأَعْمى حَرَجٌ وَ لا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ وَ لا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ. گویند: چون آیه 58 سوره نور نازل شد، مردم اشخاص کور و شل و بیماران را هم مشمول آن دانستند، و این آیه در آن مورد نازل شده است. و هم گویند که این آیه در مورد جنگ است.
محمد و معمر، از قول زهری برایم نقل کردند که، می‌گفته است: از سعید بن مسیّب شنیدم که می‌گفت: این آیه در مورد گروهی از مسلمانان نازل شده است که چون به جنگ می‌رفتند کلیدهای منازل خود را به افراد زمین گیر می‌دادند، و این آیه دلیل بر رخصت و اجازه‌ای است که خداوند متعال به آنها داده است. لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبايِعُونَکَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ ...- [2]
گوید: منظور از درخت، درخت بزرگی است که در ریگزارهای آنجا روییده بود. فَعَلِمَ ما فِی قُلُوبِهِمْ فَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ وَ أَثابَهُمْ فَتْحاً قَرِيباً- منظور این است که صدق نیّت آنها را خداوند می‌دانست و برای ایشان طمأنینه و آرامش را که بیعت رضوان است بر آنها فرو فرستاد، و پاداش داد ایشان

را فتحی نزدیک که مقصود صلح قریش است. وَ مَغانِمَ كَثِيرَةً يَأْخُذُونَها- منظور غنیمتهایی است که تا روز قیامت به دست مسلمانان خواهد رسید. و در آیه بعد که می‌فرماید فَعَجَّلَ لَكُمْ هذِهِ- منظور فتح خیبر است. وَ كَفَّ أَيْدِيَ النَّاسِ عَنْكُمْ- و بازداشت دستهای مردمان را از شما. گوید: منظور، کسانی از مشرکانند که دور و بر لشکر پیامبر (ص) می‌گردیدند به امید اینکه گروهی از اصحاب را غافلگیر سازند، و حال آنکه مسلمانان موفق شدند ایشان را اسیر کنند. وَ لِتَكُونَ آيَةً لِلْمُؤْمِنِينَ- منظور این است که صلح قریش که بدون شمشیر و خونریزی صورت گرفت مایه عبرت است و این خود فتح بزرگی بود. و اخری لم تقدروا علیها- غنایم دیگری که به آنها دست نیافتید. گوید: منظور ایران و روم و بنابر قولی مکه است. وَ لَوْ قاتَلَكُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوَلَّوُا الْأَدْبارَ ثُمَّ لا يَجِدُونَ وَلِيًّا وَ لا نَصِيراً [3]- منظور این است که، اگر قریش با شما جنگ می‌کردند منهزم می‌شدند و آنگاه نه از طرف خداوند برای آنها حفاظت و نگهبانی بود، و

[(1)] سوره 48، آیه 16.
[(2)] سوره 48، بخشی از آیه 18.
[(3)] سوره 48، آیه 22.

(1) نه از طرف اعراب کسی ایشان را یاری می‌کرد. سنة اللّه التی قد خلت من قبل و لن تجد لسنة اللّه تبدیلا- [1] منظور از سنت الهی قضا و تقدیر خداوندی است در مورد پیروزی و غلبه فرستادگان و پیامبرانش. و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم ...- [2]

گوید: اصحاب رسول خدا (ص) گروهی از مشرکان را در حدیبیه اسیر گرفته بودند و گروهی از مسلمانان در مکه زندانی بودند، و خداوند هر دو طرف را از کشتن اسیران باز داشت و این پیروزی بود. هم الذین کفروا و صدوکم عن المسجد الحرام و الهدی معکوفا ان یبلغ محله ...- [3]

منظور این است که قربانیها به مکه نرسید و در واقع در حدیبیه متوقف شد. و لولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل اللّه فی رحمته من یشاء لو تزیلوا لعذّبنا الذین کفروا منهم عذابا الیما- گوید: منظور گروهی از زنان و مردان مستضعف در مکه‌اند، که اگر سپاه اسلام وارد مکه می‌شد و بدون آنکه آنها را بشناسند، می‌کشتند، گرفتار بلایی بزرگ می‌شدند. زیرا گروهی مسلمان را بدون اینکه آنها را بشناسند، می‌کشتند، و اگر آنها از پیش کفار مکه می‌توانستند بیرون بیایند، ما کافران را شکنجه دردناکی می‌دادیم، و شما را با شمشیر بر آنها چیره می‌کردیم. اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم

الحمیة حمیّة الجاهلیّة ...- [4] این آیه اشاره است به مسأله خودداری سهیل بن عمرو از نوشتن «بسم الله الرحمن الحریم» و «محمد رسول الله» در عهدنامه. فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلى رَسُولِهِ وَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَ أَلْزَمَهُمْ كَلِمَةَ التَّقْوى وَ كانُوا أَحَقَّ بِها وَ أَهْلَها- منظور از کلمه تقوی در این آیه (لا اله الا الله) است که مسلمانان به مراتب از کفار شایسته‌تر و سزاوارتر برای آن هستند. لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرامَ ... فَجَعَلَ مِنْ دُونِ ذلِكَ فَتْحاً قَرِيباً. [5] منظور از فتح قریب همان صلح حدیبیه است. سپس در عمرة القضا پیامبر (ص) وارد مکه شدند و سر خود را تراشیدند، و گروهی هم همراه آن حضرت سر تراشیدند، و گروهی دیگر ناخن گرفتند یا موی خود را کوتاه کردند، و بعد در سفر حج خود در کمال ایمنی و بدون اینکه از کسی غیر خداوند بترسند، وارد مکه شدند. مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ الَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَماءُ بَيْنَهُمْ تَراهُمْ رُكَّعاً سُجَّداً يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْواناً ... [6]- منظور این است که مسلمانان را با رکوع و

[(1)] سوره 48، آیه 23. ترجمه المغازی واقدی متن 473 غزوه حدیبیه[1]

[(2)] سوره 48، آیه 24.

[(3)] سوره 48، آیه 25

[(4)] سوره 478، آیه 26.

[(5)] سوره 48، آیه 27.

[(6)] سوره 48، آیه 29.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:474

(1) سجود خود فضل و رضوان الهی را می‌جویند و بر چهره ایشان اثر تواضع و خشوع پیداست.

مَثَلُهُمْ فِی التَّوْراةِ وَ مَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوى عَلى سُوقِهِ يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ [1]- یعنی مثل اصحاب رسول خدا (ص) در انجیل هم همچنین است که نخست اندک بودند، سپس بیشتر شدند و افزونی یافتند و در برخورد خشمگین و شدید گردیدند. و در آیه 19- سوره حدید می‌فرماید وَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَ رُسُلِهِ أُولئِكَ هُمُ الصِّدِّيقُونَ- گوید: منظور کسانی هستند که ایمان آورده‌اند و رسولان الهی ایمان آنها را تصدیق می‌کنند. و در آیه 31 سوره رعد می‌فرماید وَ لا يَزالُ الَّذِينَ كَفَرُوا تُصِيبُهُمْ بِما صَنَعُوا قارِعَةٌ- و مقصود این است که هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از صلح حدیبیه نبوده است.

گوید: جنگ میان مردم مانع گفتگو شده بود و بدون تردید اگر برخوردی پیش می‌آمد، همراه با کشتار بود، ولی چون صلح پیش آمد، جنگ آرام

گرفت و مردم نسبت به یک دیگر احساس امنیت کردند. و با هر کس که فکر و اندیشه‌ای داشت چون درباره اسلام صحبت می‌کردند، مسلمان می‌شد. چنانکه در فاصله این صلح بسیاری از بزرگان مشرکان که همواره در شرک و جنگ با اسلام پایدار بودند، از قبیل عمر و عاص، خالد بن ولید و نظایر ایشان مسلمان شدند. این صلح مدت بیست و دو ماه ادامه یافت و سپس مشرکان عهد شکنی کردند، و در این مدت گروه زیادتری از آغاز اسلام تا آن زمان مسلمان شدند و اسلام در سراسر عربستان آشکار گردید.
چون پیامبر (ص)، از حدیبیه به مدینه مراجعت فرمود، ابو بصیر که مسلمان بود- او همان عتبة بن اسید بن جاریه و همپیمان بنی زهره است- با پای پیاده از قبیله خود گریخت و به مدینه آمد. اخنس بن شریق و ازهر بن عبد عوف زهری نامه‌ای برای رسول خدا (ص (نوشتند و خنیس بن جابر را که از بنی عامر بن لؤی بود با پرداخت یک شتر اجیر کردند تا نامه را به حضور پیامبر (ص) ببرد، و شتری هم تهیه دیدند که خنیس بر آن سوار شود. خدمتکار خنیس که نامش کوثر بود با او همراه شد. اخنس بن شریق، و ازهر بن عبد عوف در نامه‌ای که نوشته بودند از مسأله صلح یاد آوری، و تقاضا کرده بودند که ابو بصیر را مسترد کنند.
آن دو، سه روز پس از اینکه ابو بصیر به مدینه رسیده بود، وارد مدینه شدند. خنیس گفت:
آن دو، سه روز پس از اینکه ابو ببصیر به مدینه رسیده بود، وارد مدینه شدند. خنیس گفت:
ای محمد، برایت نامه‌ای آورده‌ام. پیامبر (ص) ابی بن کعب را فرا خواندند و او نامه را خواند.
در آن نامه نوشته بودند: تو خود به شرایط صلح آشنایی و می‌دانی که هر یک از اصحاب ما که

[(1)] سوره 48، آیه 29.

(1) پیش تو بیایند باید آنها را برگردانی. بنابر این دوست ما را به ما برگردان. پیامبر (ص)، به ابو بصیر دستور فرمودند که همراه آن دو برگردد و او را به آن دو نفر مسترد فرمود. ابو بصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می‌دهی تا مرا به خاطر آیینم شکنجه کنند؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو بصیر، تو خودت می‌دانی که ما با این قوم چه عهد و پیمانی بسته‌ایم، و شایسته نیست که ما در دین خود مکر و غدری انجام دهیم، خداوند متعال برای تو و دیگر مسلمانانی که همراه تو هستند، گشایش و راه نجاتی فراهم خواهد فرمود. ابو بصیر گفت: ای رسول خدا،

مرا به مشرکان پس می‌دهی؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو بصیر همراه ایشان برو که خداوند بزودی برای تو راه نجاتی فراهم می‌فرماید. و او را به آن دو سپرد. و ابو بصیر همراه آن دو بیرون رفت.
مسلمانان به ابو بصیر آهسته می‌گفتند: مژده باد تو را، زیرا بدون تردید خداوند برای تو راه نجاتی قرار داده است، و گاه یک مرد بهتر از هزار مرد است، و او را تشویق می‌کردند که آن دو نفر را از بین ببرد.
آن سه نفر بیرون رفتند و هنگام نماز ظهر به ذو الحلیفه رسیدند. ابو بصیر وارد مسجد ذو الحلیفه شد و بر طبق حکم نماز مسافر، دو رکعت نماز ظهر خواند، و خوراک خود را که مقداری خرما بود و با خود آورده بود، برداشت و کنار دیوار مسجد نشست و مشغول نهار خوردن شد، و به دو نفری که همراهش بودند گفت: نزدیک بیایید و از این خوراک بخورید.
گفتند: ما راه به خوراک تو نیازی نیست. ابو بصیر گفت: ولی اگر شما مرا دعوت می‌کردید، می‌پذیرفتم و همراه شما غذا می‌خوردم. آن دو شرمسار شدند و پیش آمدند و از خرمای او خوردند و سفره خودشان را هم گشودند که در آن مقداری نان بود و هر سه با یک دیگر غذا خوردند، و ابو بصیر با آن دو بنای رفاقت گذاشت. مرد عامری شمشیر خود را بر سنگی که به دیوار بود آویخته بود. ابو بصیر به او گفت: ای برادر بنی عامری، نام تو چیست؟ گفت: خنیس.
پرسید: فرزند کیستی؟ گفت: جابر. ابو بصیر گفت: آیا این شمشیر تو تیز است؟ گفت: آری.
گفت: اگر دلت می‌خواهد بده ببینم. خود خنیس که از ابو بصیر به شمشیر نزدیکتر بود، شمشیر را به او داد. ابو بصیر دسته شمشیر را به دست گرفت و حال آنکه خنیس بن شریق غلاف آن را در دست داشت. ابو بصیر چنان ضربتی با شمشیر به خنیس زد که بر جای سرد شد، و کوثر به سوی مدینه گریخت. ابو بصیر هم او را تعقیب می‌کرد، ولی نتوانست به او برسد و کوثر قبل از ابو بصیر به مدینه رسید. ابو بصیر گوید: به خدا قسم اگر او را هم گیر می‌آوردم مثل دوستش می‌کشتم و او را روانه راه او می‌کردم.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:476
(1) گوید: همچنان که پیامبر (ص) بعد از نماز عصر همراه اصحاب خود نشسته بود ناگاه کوثر پیدا شد که به شدت می‌دوید. پیامبر (ص) فرمود: این مرد سراسیمه و وحشت زده است. و او آمد تا به کنار پیامبر رسید. رسول خدا (ص) فرمود: وای بر تو، چه خبر است، تو را چه می‌شود؟ گفت: رفیق شما رفیق مرا کشت، و من از دست او گریختم چیزی هم نمانده بود که مرا بکشد. چیزی که موجب شده بود ابو بصیر عقب بماند حمل اثاثیه و سلاح آنها و شترشان بود.
هنوز پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرموده بود که ابو بصیر هم بر در

مسجد ظاهر شد و شتر را بست و در حالى كه شمشير مرد عامرى را بسته بود، وارد مسجد شد، و كنار رسول خدا (ص) ايستاد و گفت: شما به عهد خود وفا فرموديد، و خداوند چيزى بر عهده شما باقى نگذاشت و مرا هم تسليم دشمن كرديد. من هم از اينكه دين خود را از دست بدهم دفاع كردم و نخواستم حق را تكذيب كنم. پيامبر (ص) فرمودند: اين پدر سوخته اگر مردانى همراهش بودند موجب برانگيخته شدن جنگ مى‌شد. ابو بصير كه جامه‌ها و شمشير و شتر خنيس بن جابر را با خود آورده بود به رسول خدا (ص) گفت خمس اين را برداريد. حضرت فرمودند: اگر من خمس اين مال را بردارم تصور خواهند كرد كه به عهد و پيمان وفا نكرده‌ام، ولى تو جامه و سلاح او را هر كار مى‌خواهى بكن. آنگاه پيامبر (ص) به كوثر گفتند: تو همراه او پيش دوستان خود برگرد. كوثر گفت: اى محمد، جان من برايم ارزش دارد، من تاب و توان درگيرى با او را ندارم. پيامبر (ص) به ابو بصير فرمودند: هر جا مى‌خواهى برو! و او از مدينه بيرون رفت تا به منطقه عيص [1] رسيد و در ساحل دريا كه مسير حركت كاروانهاى قريش به شام بود، فرود آمد.

ابو بصير گويد: من از مدينه بيرون آمدم در حالى كه تمام زاد و توشه من يک مشت خرما بود كه آنرا در سه روز خوردم، بعدها به كنار دريا مى‌آمدم و از ماهيهايى كه دريا آنها را بيرون انداخته بود، تغذيه مى‌كردم. چون گفتار پيامبر (ص) كه در مورد ابو بصير فرموده بودند «اين مرد اگر افرادى گردش جمع شوند آتش جنگ را افروخته خواهد كرد» به اطلاع مسلمانانى كه در مكه بودند رسيد، شروع به پيوستن به او كردند.

كسى كه اين گفتار پيامبر (ص) را براى مسلمانان مكه نوشت عمر بن خطاب بود. چون نامه عمر به مسلمانان رسيد و به آنها خبر داده بود كه ابو بصير كنار دريا زندگى مى‌كند و در راه كاروانهاى قريش قرار دارد، مسلمانان مكه يكى يكى پيش ابو بصير مى‌رفتند و حدود هفتاد نفر نزد او جمع شدند. آنها بر قريش سخت گرفتند و به هر يک از آنها كه دست مى‌يافتند

[(1)] عيص، نام آبى است در ديار بنى سليم و نام كوهى از كوههاى مدينه.- م.

(1) مى‌كشتندش، و هر كاروانى كه از آنجا عبور مى‌كرد راهش را مى‌بستند، به طورى كه قريش را به ستوه آوردند. كاروانى از قريش كه همراه آنها سى شتر بود و آهنگ شام داشت مورد هجوم ايشان قرار گرفت و اين آخرين حمله آنها بود. غنيمتى كه به هر يک از مسلمانان رسيد، معادل سى دينار بود. يكى از مسلمانان پيشنهاد كرد كه خمس اين غنايم را

برای پیامبر (ص) بفرستند.
ابو بصیر گفت: رسول خدا نخواهد پذیرفت، من هم لباس و اسلحه خنیس را بردم و نپذیرفتند، و فرمودند «اگر چنین کنم به عهد و پیمان خود با آنها عمل نکرده‌ام».
این گروه ابو بصیر را امیر خود قرار دادند و او با آنها نماز می‌گزارد و فرائض اسلامی را اقامه می‌کرد، و آنها همگی نسبت به او شنوا و فرمان بردار بودند. چون خبر کشته شدن خنیس عامری به وسیله ابو بصیر به اطلاع سهیل بن عمرو رسید بر او بسیار گران آمد و گفت: به خدا قسم ما با محمد چنین صلح نکرده بودیم. قریش گفتند: محمد از این کار تبرئه است، فرستاده شما در راه به وسیله ابو بصیر کشته شده است و این کار چه ارتباطی به محمد دارد؟ سهیل گفت: آری به خدا قسم دانستم که محمد به عهد خود وفا کرده است و گرفتاری ما به واسطه خامی فرستادگان ما بوده است. گوید: سهیل به کعبه تکیه کرد و گفت: به خدا سوگند پشت خود را از کعبه برنمی‌دارم تا اینکه خون بهای خنیس پرداخت شود. ابو سفیان گفت: این کمال سفاهت است. به خدا قسم هرگز قریش خون بهای او را نمی‌پردازد، زیرا او را بنی زهره فرستاده‌اند. سهیل گفت: آری راست می‌گویی، خون بهای او فقط بر عهده بنی زهره است و هیو گروه دیگری از مردم غیر از ایشان نباید عهده‌دار پرداخت آن گردد، زیرا قاتل از ایشان است و آنها از هر کس به پرداخت آن مستحق‌ترند. اخنس بن شریق گفت: به خدا سوگند ما خون بهای او را پرداخت نمی‌کنیم، نه ما او را کشته‌ایم و نه به کشته شدنش امر کرده‌ایم. مردی که دینش غیر دین ما و پیرو محمد است او را کشته است. بنابر این به سراغ محمد بفرستید تا خون‌بها را بپردازد. ابو سفیان گفت: هرگز چنین نیست، نه خون بها و نه غرامتی متوجه محمد است. او از این اتهام بری است و بر عهده او بیش از آنچه کرده است نیست او ابو بصیر را در اختیار دو فرستاده شما قرار داده است. اخنس گفت: به هر حال اگر همه قریش دیه او را بپردازند، بنی زهره هم که خاندانی از قریشند، همراه ایشان در پرداخت سهم خود شرکت خواهند کرد، ولی اگر قریش دیه پرداخت نکند ما هم حتما خون بهایی پرداخت خواهیم کرد.
قریش و بنی زهره تا هنگام فتح مکه و ورود رسول خدا (ص) به آن دیار خون بهای خنیس را نپرداختند.
موهب بن ریاح، در مورد صحبت سهیل بن عمرو درباره بنی زهره و اینکه ایشان باید خون-

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:478

(1) بهای خنیس را بپردازند، این ابیات را سروده است:
از قول سهیل مطلبی به اطلاع من رسید که به اصطلاح مرا بیدار کند و

حال آنکه من خواب نبوده‌ام.
اگر از من سرزنش و عتاب را می‌خواهی، چقدر میان من و تو فاصله است
هرگز در پیشامدهای سخت و آنگاه که نیزه‌ها فرود می‌آیند مرا ناتوان نیافته‌ای.
من به واسطه عزت قوم خود با همه بزرگان برابرم و برتر، قوم من میان همه مردم پیشروتر هستند.
این اشعار را عبد الله بن ابی عبیده برایم خواند و از مشایخ خود شنیدم که آنها را تأیید می‌کردند.
چون از ابو بصیر به قریش رسید آنچه رسید، قریش مردی را همراه نامه‌ای به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و در آن نامه مطالبی در مورد خویشان خود پرسیده بودند، و هم اظهار داشته بودند که ما را به ابو بصیر و یاران او نیازی نیست. این بود که پیامبر (ص) هم نامه‌ای به ابو بصیر مرقوم فرمودند که همراه یاران خود به مدینه برود، از قضا این نامه هنگامی به دست ابو بصیر رسید که در حال مرگ بود. در عین حال شروع به خواندن نامه کرد و در حالی که نامه در دستش بود، درگذشت. یاران او بر او نماز گزاردند و همانجا دفنش کردند، و بر گور او مسجدی ساختند، سپس آهنگ مدینه کردند. ایشان هفتاد مرد بودند که ولید بن ولید بن مغیره هم با آنها بود. چون وارد ریگزارهای مدینه شدند، از اسب به زیر افتاد و انگشتش قطع شد. او در همان حال که محل زخم را می‌بست این بیت را می‌خواند:
تو انگشتی هستی که در راه خدا خون آلود شدی و در راه خدا این چیز مهمی نیست که دیده‌ای [1] ولید بن ولید بن مغیره به مدینه آمد و آنجا درگذشت. ام سلمه همسر رسول خدا (ص) به آن حضرت گفت: اجازه بدهید تا من بر ولید گریه کرده و عزاداری کنم. پیامبر (ص) فرمود: چنین کن. ام سلمه زنان را جمع کرد و برای آنها خوراکی تهیه کرد، از جمله اشعاری که در مرثیه او خوانده و گریسته است این دو بیت است:

[(1)] برای اطلاع بیشتر از این اشعار و پاسخی که به آن داده شده، به سیره، ج 3، ص 339 مراجعه کنید.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:479
(1) ای چشم، بر ولید بن ولید بن مغیره گریه کن، که کسی همچون او برای عشیره‌ای کافی بود ابن ابی الزّناد از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون پیامبر (ص) گریستن بر ولید را شنید فرمود: مردم ولید را دوست خود گرفته‌اند.
گویند، هیچ زن قرشی را سراغ نداریم که از خانه پدر و مادر بیرون آمده و به سوی خدا هجرت کرده باشد، مگر ام کلثوم دختر عقبة بن ابی معیط.

خود او چنین نقل می‌کرده است:
معمولا به قصد مزرعه‌ای که برخی از خویشاوندانم آنجا بودند و در ناحیه تنعیم یا حصحاص قرار داشت، بیرون می‌آمدم و سه چهار روزی آنجا می‌ماندم و بعد به خانه بر می‌گشتم. پدر و مادرم با رفتن من به آنجا ممانعت نمی‌کردند و آن را مسئله‌ای عادی می‌دانستند. تا اینکه روزی از مکه بیرون آمدم و چنان وانمود کردم که می‌خواهم به همان مزرعه بروم و همینکه همراهان من برگشتند به راه افتادم تا به راه اصلی مکه به مدینه رسیدم. در این هنگام به مردی از قبیله خزاعه برخوردم، و او به من گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: کاری دارم، ولی تو که هستی و چرا سؤال کردی؟ گفت: مردی از خزاعه‌ام. چون نام خزاعه را آورد مطمئن شدم، چون می‌دانستم قبیله خزاعه با رسول خدا (ص) هم عهد و پیمان هستند. گفتم: من زنی از قریشم و می‌خواهم به رسول خدا ملحق شوم ولی راه را بلد نیستم. گفت: اتفاقا ما مردمی هستیم که این راه برایمان شب و روز ندارد، من همراه تو خواهم بود تا تو را به مدینه برسانم. آنگاه شتری آورد و سوار شدم، و او پیاده حرکت می‌کرد و افسار شتر را می‌کشید و به خدا سوگند حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرد. هر گاه که شتر را می‌خوابانید فاصله می‌گرفت و پس از اینکه من پیاده می‌شدم او به سراغ شتر می‌رفت و آن را بر درختی می‌بست، و خودش هم از من دورتر می‌شد و کنار درختی می‌ماند، و هنگام حرکت شتر را نزدیک من می‌آورد و فاصله می‌گرفت تا سوار شوم، آنگاه افسار شتر را می‌گرفت و حرکت می‌کرد بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند تا هنگامی که دوباره فرود می‌آمدیم و همواره چنین بود تا به مدینه رسیدیم. خداوند او را بهترین پاداش عنایت فرماید.
ام کلثوم همواره می‌گفت: خزاعه بسیار قبیله خوبی است. گوید: در حالی که بر چهره خود نقابی افکنده بودم پیش ام سلمه همسر پیامبر (ص) رفتم و او مرا نشناخت تا اینکه نسب خود را برایش گفتم و نقاب از چهره‌ام برداشتم. آنگاه مرا با مهربانی پذیرفت و پرسید: به سوی خدا و رسول خدا هجرت کرده‌ای؟ گفتم: آری، ولی می‌ترسم که رسول خدا همان طوری که مردانی نظیر ابو بصیر و ابو جندل بن سهیل را به مشرکان پس دادند، مرا هم تسلیم ایشان فرماید، و تو
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:480
(1) ای امّ سلمه می‌دانی که زنان غیر از مردانند، و خویشاوندانم در جستجوی منند. امروز هشتمین روزی است که از آنها جدا شده‌ام. آنها یکی دو روزی حوصله می‌کنند و سپس به جستجوی من بر خواهند آمد، و اگر پیدایم نکنند سه روزه تا اینجا به سراغم خواهند آمد.
گوید: در این هنگام پیامبر (ص) پیش امّ سلمه آمد و او موضوع ام کلثوم را

به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) به او خوشامد فرمود. امّ کلثوم گفت: ای رسول خدا، من برای حفظ دین خود به سوی تو گریخته‌ام، مرا حفظ فرمای و به آنها تسلیم مکن و گر نه مرا سخت شکنجه و عذاب خواهند کرد، و من طاقت شکنجه ندارم که من زن هستم و ناتوانی زنها را می‌دانی، و حال آنکه من دیدم که آن دو مرد را به مشرکان تسلیم فرمودی، هر چند یکی از آنها محفوظ ماند، ولی به هر حال من زن هستم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند در مورد زنها پیمان حدیبیه را شکسته، و درباره ایشان سوره «ممتحنه» را نازل فرموده است، و در این مورد فرمانی نازل فرموده است که همه را خوشنود می‌کند. پیامبر (ص)، مردانی را که گریخته و آمده بودند، به مشرکان تسلیم می‌کردند، و حال آنکه هیچیک از زنها را مسترد نفرمودند.
فردای آن روز دو برادر ام کلثوم، ولید و عماره پسران عقبة بن ابی معیط از راه رسیدند، و گفتند: ای محمد، به عهد و پیمان خود با ما وفا کن. حضرت در پاسخ آن دو فرمود: خداوند آن پیمان را در هم شکسته است. و آن دو هم برگشتند.
محمد بن عبد الله، از قول زهری برایم نقل کرد که گفته است: پیش عروة بن زبیر بودم، و او در پاسخ هنید وزیر ولید بن عبد الملک نامه‌ای می‌نوشت. هنید برای عروه نامه‌ای نوشته و درباره آیه مبارکه زیر سؤال کرده بود: یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن ... [1]- عروه در پاسخ او نوشت: پیامبر (ص) در حدیبیه با کفار صلح کردند و قرار گذاشتند که هر کس بدون اذن ولیّ خود به مسلمانان بپیوندد، او را مسترد دارند. آن حضرت مردان را مسترد می‌فرمود، و چون زنان هجرت کردند، حق تعالی اجازه نفرمود که در صورت قطعیت اسلام آنها، ایشان را مسترد دارند.
برخی پنداشته‌اند که امّ کلثوم به واسطه رغبت به ازدواج با رسول خدا آمده است. به پیامبر دستور داده شده بود که مهریه و کابین آنها را به شوهران آنها بدهند، و در عوض اینکه ایشان باید تسلیم باشند، مسلمانان هم باید معادل مهریه را بدهند.
فردای آن روز هم برادران ام کلثوم در طلب او آمدند و پیامبر (ص) از تسلیم کردن او به

[(1)] سوره 60، آیه 10

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:481

(1) آنها خودداری فرمودند. آن دو به مکه برگشتند و به قریش خبر دادند، و آنها هم در این مورد کسی را به مدینه نفرستادند و موافقت کردند که زنان مسترد نشوند. این آیات هم در این مورد نازل شده است: وَ لْيَسْئَلُوا ما

أَنْفَقُوا ذلِكُمْ حُكْمُ اللّهِ يَحْكُمُ بَيْنَكُمْ وَ اللّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ. وَ إِنْ فاتَكُمْ شَيْءٌ مِنْ أَزْواجِكُمْ إِلَى الْكُفَّارِ فَعاقَبْتُمْ فَآتُوا الَّذِينَ ذَهَبَتْ أَزْواجُهُمْ مِثْلَ ما أَنْفَقُوا ...
[1]- منظور این است که اگر زنی از مسلمانان از شوهر خود و اسلام بگریزد و به مشرکان پناهنده شود، اگر زنی از مشرکان گریخت می‌توان آن دو را معاوضه کرد. یعنی صداق زن مسلمان را پس از کسر میزان صداق زنی که گریخته است محاسبه کرد. مسلمانان به این حکم راضی شدند و مشرکان این حکم را نپذیرفتند. آنچه که بر عهده مسلمانان بود پرداخت مهریه زنانی بود که هجرت می‌کردند. در صورتی که زنی مسلمان به سوی مشرکان می‌گریخت به میزان مهریه و مخارجی که مرد کرده بود از اموال مشرکان که در دست مسلمانان بود به او پرداخت می‌کردند.
واقدی گوید: ما هیچ سراغ نداریم که زنی پس از مسلمان شدن برای الحاق به مشرکان گریخته باشد، ولی فرمان و حکم خدا در این مورد چنین بود و خدا دانا و حکیم است.
وَ لا تُمْسِكُوا بِعِصَمِ الْكَوافِرِ- که منظور این است: زنان غیر اهل کتاب را نگهداری نکنید. پس از نزول این آیه عمر بن خطاب زینب دختر ابی امیّه را طلاق داد که معاویة بن ابو سفیان او را به همسری گرفت، و همچنین عمر دختر جول خزاعی را هم طلاق داد که او را ابو جهم بن حذفه گرفت، عیاض بن غنم فهری هم امّ حکم دختر ابو سفیان را طلاق داد و او را عبد الله بن عثمان ثقفی به همسری برگزید که برای او عبد الرحمن بن امّ حکم را زایید.

جنگ خیبر [2]

اشاره

واقدی گوید: محمد بن عبد الله، و موسی بن محمد بن محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی، و عبد اللّه بن جعفر، و ابن ابی سبره، و ابن ابی حبیبه، و عبد الرحمن بن عبد العزیز، و محمد بن صالح، و محمد بن یحیی بن سهل، و عائذ بن یحیی، و عبد الحمید بن جعفر، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، و اسامة بن زید لیثی، و ابو معشر، و معاذ بن محمد، و ابراهیم بن جعفر، و یونس و یعقوب فرزندان محمد ظفری، و یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه، و سعید بن ابی زید بن معلّی زرقی، و ربیعة بن عثمان، و محمد بن یعقوب، و عبد الله بن یزید، و عبد الملک و عبد الرحمن

[(1)] سوره 60، آیات 10 و 11.
[(2)] خیبر، نام دهکده و سرزمینی در هشت منزلی مدینه در راه شام است. (معجم البلدان، ج 3، ص 495).

(1) پسران محمد بن ابی بکر، و معمر بن راشد، و اسماعیل بن ابراهیم بن عقبه، هر کدام به نقل از افرادی داستان خیبر را برایم نقل کردند. برخی گفته‌های خود را از دیگران شنیده بودند، و غیر از این گروه هم که نام بردم قسمتهایی از داستان را دیگران برایم نقل کرده‌اند، و من تمام آنچه را که برایم نقل کرده‌اند می‌نویسم:

گویند، پیامبر (ص) در ماه ذی حجه سال ششم از حدیبیه به مدینه مراجعت فرمود، و تمام آن ماه و محرم را در مدینه اقامت کرد، و در صفر سال هفتم، و هم گفته شده است که در آغاز ربیع الاول آن سال عازم خیبر شدند.

پیامبر (ص)، به یاران خود فرمان داد تا آماده جنگ شوند، و ایشان هم سخت کوشیدند.

همچنین، پیامبر (ص) از مسلمانان و اعراب اطراف مدینه خواستند که در جنگ شرکت کنند.

کسانی هم که در حدیبیه از شرکت در جنگ خودداری کرده بودند، به امید غنیمت، خواستند همراه آن حضرت حرکت کنند و گفتند همراه شما بیرون می‌آییم. در حالی که نه تنها از شرکت در حدیبیه خودداری کرده بودند، بلکه شایعه‌پراکنی هم می‌کردند. در این موقع می‌گفتند که خیبر مهمترین روستای حجاز از لحاظ خوراک و گوشت و اموال است، و ما حتما همراه شما خواهیم آمد. پیامبر (ص) فرمود: اگر با من می‌آیید فقط باید نیت شما جهاد باشد، و اگر مقصودتان غنیمت است نباید بیایید. و به همین منظور

دستور فرمود جارچی جار بزند کسی که همراه ما می‌آید فقط باید رغبت به جهاد داشته باشد، و کسانی که قصد غنیمت دارند، نیایند.
چون مردم برای شرکت در جنگ خیبر آماده شدند، این مسأله بر یهودیانی که در مدینه بودند و با پیامبر (ص) معاهده داشتند، گران آمد، و دانستند همینکه مسلمانان به خیبر برسند، خداوند خیبر را هم نابود خواهد فرمود، همان طور که یهود بنی قینقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را نابود فرمود.
گوید: همینکه ما آماده حرکت شدیم، هر کس از یهودیان که طلبی از مردم مدینه داشت، اصرار در وصول آن می‌کرد، چنانکه ابو شحم یهودی، از عبد الله بن ابی حدرد اسلمی پنج درهم بهای جوی را که اسلمی از او خریده بود، طلب داشت و به سراغ او آمد. اسلمی به او گفت:
مهلت بده، امیدوارم به خواست خداوند وقتی برگشتم حق تو را بپردازم. زیرا خداوند عز و جل به پیامبرش وعده داده است که خیبر را در غنیمت او قرار دهد. و تو می‌دانی که ما در واقع به انبار خوار و بار و اموال حجاز می‌رویم. عبد الله بن ابی حدرد اسلمی از کسانی بود که در حدیبیه هم شرکت کرده بود. ابو شحم از روی کینه و رشک گفت: خیال کرده‌ای جنگ با خیبریان مثل جنگهای شما با اعراب است؟ سوگند به تورات در آنجا ده هزار جنگجو وجود دارد. اسلمی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:483
(1) گفت: ای دشمن خدا، تو ما را از دشمن می‌ترسانی و حال آنکه خودت در پناه و جوار ما هستی؟ به خدا قسم تو را به محضر رسول خدا خواهم برد. گوید: به پیامبر (ص) عرض کردم آیا می‌شنوید که این یهودی چه می‌گوید؟ و آنچه که ابو الشحم گفته بود برای آن حضرت نقل کرد.
پیامبر (ص) سکوت کردند و پاسخی به او ندادند. گوید: ولی من دیدم لبهای پیامبر (ص) حرکت می‌کند، و چیزی می‌گوید اما من نشنیدم. مرد یهودی گفت: ای ابو القاسم، این مرد به من ستم کرده است و خوراک مرا گرفته و بهای آن را نگاه داشته است. پیامبر (ص) به ابن ابی حدرد فرمودند: حق او را بده. ابن ابی حدرد گوید: ناچار یکی از جامه‌های خود را به سه درهم فروختم و بقیه را هم فراهم کردم و وام خود را پرداختم. جامه دیگری که داشتم پوشیدم و عمامه‌ای هم داشتم که آن را هم برای اینکه گرم باشم پیچیدم، و سلمة بن اسلم هم جامه‌ای به من عطا کرد، و من در حالی که فقط دو جامه داشتم همراه مسلمانان به جنگ رفتم، و خداوند به من خیر عنایت فرمود. اتفاقا زنی را به اسارت گرفته بودم که میان او و ابو الشحم نسبتی بود و او را در مقابل دریافت مالی به ابو الشحم فروختم.
ابو عبس بن جبر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، ما نه خرجی داریم و نه زاد و توشه و نه جامه که همراه شما بیاییم. پیامبر (ص)، یک جامه جلو باز به او لطف فرمود که آن را به هشت درهم فروخت. دو

درهم را برای خوراک خود، خرما خرید، و دو درهم برای خرج خانواده‌اش گذاشت، و با چهار درهم دیگر بردی برای خود خرید. گوید: شبی مهتابی در راه خیبر پیامبر (ص) متوجه مردی شد که پیشاپیش آن حضرت حرکت می‌کرد. بر تن او بردی بود که چنان برق می‌زد که گویی در آفتاب است، و بر سر او هم کلاهخودی بود. پیامبر (ص) پرسیدند: این کیست؟ گفتند: او عبس بن جبر است. پیامبر (ص) فرمود: او را بگیرید! گوید: من را از جلو و پشت سر گرفتند، و من پنداشتم که درباره من قرآن نازل شده است، و شروع به توضیح دادن کردم، و گفتم کاری نکرده‌ام. تا اینکه پیامبر (ص) به من رسیدند و پرسیدند: چرا پیشاپیش حرکت می‌کنی و با مردم راه نمی‌روی؟ گفتم: ناقه من تیزرو است: فرمود: آن جامه جلو بازی که به تو دادم چه شد؟ گفتم: به هشت درهم فروختم، دو درهم خرما خریدم و دو درهم برای هزینه خانواده‌ام گذاشتم، و با چهار درهم دیگر بردی خریدم. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای ابو عبس، به خدا قسم تو و دیگر یاران فقیرت اگر سلامت باشید و کمی زنده بمانید، مال شما زیاد خواهد شد، و آنچه که برای اهل خود باقی می‌گذارید فراوان می‌شود، و پول و برده‌های شما زیاد می‌شود و این به سود شما نیست. ابو عبس گوید: به خدا قسم همچنان بود که رسول خدا فرمود.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:484

(1) پیامبر (ص)، سباع بن عرفطه را که از قبیله غفار بود جانشین خود در مدینه فرمود.

ابو هریره گوید: ما که حدود هشتاد خانواده از دوس بودیم به مدینه آمدیم. کسی گفت:

پیامبر (ص) در خیبر هستند و خواهند آمد. گفتم: من هر جا که بشنوم پیامبر (ص) آنجا هستند به همانجا می‌روم. این بود که سوار شدیم و در خیبر به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و دیدیم که نطاة را فتح. کرده و اهل کتیبه را محاصره کرده بودند. ما هم همانجا اقامت کردیم تا خداوند به ما فتح و پیروزی عنایت فرمود.

ابو هریره گوید: هنگامی که به مدینه آمده بودیم، نماز صبح را پشت سر سباع بن عرفطه گزاردیم. او در رکعت اول سوره مریم و در رکعت دوم سوره مطفّفین را خواند، و چون این آیه را خواند إِذَا اكْتالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ- چون از بهر خویش پیمایند بر مردمان، تمام پیمایند. با خود گفتم، عموی من در سراة دارای دو ترازو بود، یک ترازو که کم نشان می‌داد و دیگری که بیشتر.

و گویند پیامبر (ص) ابو ذر را در مدینه جانشین خود فرمود، و به نظر ما همان سباع بن عرفطه درست است.

یهودیان خیبر گمان نمی‌کردند که پیامبر (ص) به جنگ ایشان اقدام فرماید،

چه حصارهای بسیار بلند و اسلحه فراوان و عده زیادی داشتند. هر روز ده هزار نفر جنگجو بیرون می‌آمدند و صف می‌کشیدند، و می‌گفتند: محمّد با ما جنگ خواهد کرد؟ هرگز، هرگز.
یهودیانی هم که در مدینه بودند، هنگامی که پیامبر (ص) برای جنگ خیبر آماده می‌شدند، می‌گفتند: خیبر بسیار استوارتر از آن است که شما آن را فتح کنید. اگر دژهای خیبر و مردان آن را ببینید پیش از رسیدن به آن باز خواهید گشت. خیبر دژهای مرتفع بر قله‌های کوهها، و آب فراوان و دایمی دارد. در خیبر هزار زره پوش هستند، اگر یاری آنها نبود قبیله اسد و غطفان، نمی‌توانستند جلوی هجوم اعراب را بگیرند. حالا شما می‌توانید خیبر را بگیرید؟ همین حرفها را به اصحاب پیامبر (ص) هم می‌گفتند، و آنها جواب می‌دادند، خداوند به رسول خود وعده فرموده است که خیبر را به غنیمت خواهد گرفت.
پیامبر (ص) به سوی یهود خیبر بیرون رفت و خداوند محل خروج پیغمبر را بر آنان پوشیده داشت و آنها را با ظن و گمان مشغول داشت، تا آنکه رسول خدا شبانگاهی کنار دژهای ایشان فرود آمد. هنگامی که یهودیان خیبر احساس کرده بودند که ممکن است پیامبر (ص) به طرف ایشان حرکت فرماید، حارث ابو زینب یهودی به آنها پیشنهاد کرد که لشکر را بیرون از دژهای خود مستقر کنند، و اردوگاه بسازند، و به مبارزه رویا روی بپردازند. او می‌گفت: من
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:485
(1) دیده‌ام محمد به هر دژی که حمله برده و آن را محاصره کرده است نتوانسته‌اند مقاومت کنند و تسلیم حکم او شده‌اند، و گروهی کشته شده و گروهی به اسارت گرفته شده‌اند. یهودیان گفتند:
حصارهای ما مانند حصارهای آنها نیست، اینها دژهایی استوار بر قله کوههاست. و با پیشنهاد او مخالفت کردند و در حصارهای خود پایدار ماندند. چون صبحگاهان رسول خدا (ص) را دیدند، یقین کردند که هلاکت و نابودیشان فرا رسیده است.
پیامبر (ص) از مدینه که بیرون رفتند، ثنیّة الوداع را پیمودند و سپس راه زغابه را در پیش گرفتند، آنگاه نقمی و مستناخ را پیمودند، و سپس به حصار وطیح [1] غارت بردند. همراه آن حضرت دو راهنما بود که هر دو از قبیله اشجع بودند، یکی به نام حسیل بن خارجه، و دیگری عبد الله بن نعیم. آنگاه پیامبر (ص) به ناحیه عصر [2] رفتند که در آن مسجدی بود، و سپس به صهباء [3] رسیدند. هنگامی که پیامبر (ص) در این مسیر بودند، به عامر بن سنان فرمودند: ای پسر اکوع پیاده شو و برای ما رجز بخوان. عامر از مرکب خود پیاده شد و برای رسول خدا (ص) رجز خواند و چنین سرود:
اللّهم لولا انت ما اهتديناو لا تصدّقنا و لا صلّينا

فالقين سكينة علیناو ثبّت الاقدام ان قینا
انا اذا صیح بنا اتیناو با الصّیاح عوّلوا علینا پروردگارا اگر تو نمی‌بودی ما هدایت نمی‌شدیم، و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم، خدایا آرامشی بر ما فرو فرست، و به هنگام برخورد با دشمن پایدارمان بدار، هر گاه که ما را فرا خوانند می‌آئیم اگر چه با نوحه و گریه بر ما زاری کنند.
پیامبر (ص) فرمود: خدا تو را رحمت کند. عمر بن خطاب گفت: با این دعا شهادت بر او واجب شد [لابد کنایه از این است که لازمه رحمت واسعه الهی نیل به درجه رفیع شهادت است]. یکی از مردان گفت: ای رسول خدا کاش ما را از او بیشتر بهره‌مند فرمایی. عامر در

[(1)] وطیح، از حصارهای بزرگ خیبر است که به نام وطیح بن مازن نامگذاری شده است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 392).
[(2)] عصر، نام کوهی است میان مدینه و فرع. (وفاء الوفا، ج 2، صفحات 392 و 346).
[(3)] صهباء، جایی است که میان آن و خیبر صحرایی است. (معجم البلدان، ج 5، ص 401).

(1) جنگ خیبر به شهادت رسید.
سلمة بن اکوع گوید: نزدیک خیبر متوجه آهویی شدم که میان ریگها در سایه خار بنی ایستاده است. تیری بیرون کشیدم و آن را هدف قرار دادم، ولی تیرم کارگر نشد و آهو رمید. در این موقع عامر رسید، او هم تیری به طرف آهو انداخت، تیر بر پهلوی آهو نشست ولی زه کمان پاره شد و دنباله آن از پهلوی عامر آویخته باقی ماند، و به زحمت زیاد آن را بیرون آوردند.
گوید: من در دلم فال زدم و پنداشتم که او به درجه شهادت خواهد رسید، و هم مردی یهودی را دیدم که خود را از بالای دژ به زیر افکند و در دم کشته شد.
رسول خدا (ص)، به عبد اللّه بن رواحه فرمودند: چیزی نمی‌خوانی و کاروان را به حرکت و وجد در نمی‌آوری؟ عبد الله بن رواحه پیاده شد و چنین خواند:
و اللّه انت لولا ما اهتدیناو لا تصدّقنا و لا صلّینا
فأنزلن سكينة علیناو ثبّت الاقدام ان لاقینا
و المشركون قد بغوا علینا
ای رسول خدا، به خدا سوگند که اگر تو نبودی ما هدایت نمی‌شدیم، و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم، خدایا آرامشی بر ما فرو فرست، و به هنگام برخورد ما را پایدار بدار، و مشرکان بر ما ستم کردند.

پیامبر (ص) فرمودند: خداوندا او را رحمت فرمای. عمر بن خطّاب گفت: بهشت بر او واجب شد. واقدی گوید: عبد الله بن رواحه در جنگ مؤته شهید شد.
گویند، پیامبر (ص) به صهباء رسیدند و نماز عصر را گزاردند و غذا خواستند. چیزی برای آن حضرت غیر از خرما و سویق نیاوردند. رسول خدا (ص) و همراهان از آن غذا خوردند و بدون این که محتاج به تجدید وضو باشند، نماز مغرب را گزاردند، و سپس نماز عشاء را هم همراه مردم خواندند. آنگاه رسول خدا (ص) راهنمایان را خواستند و حسیل بن خارجه اشجعی، و عبد الله بن نعیم اشجعی هر دو آمدند. پیامبر (ص) به حسیل فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن و از بالای این صحراها ما را ببر، به طوری که میان خیبر و شام قرار بگیریم و بتوانیم میان مردم خیبر و مردم شام و همپیمانان خیبریان از قبیله غطفان مانع شویم. حسیل گفت: من شما را همچنان خواهم برد. و او به جایی رسید که چند راه بود، پس به پیامبر (ص) عرض کرد: ای رسول خدا، اینجا، چند راه است که همه آنها به خیبر می‌رسد. پیامبر (ص)
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:487
(1) فرمود: آنها را نام ببر! و رسول خدا (ص) دوست می‌داشت با نامهای خوب فال نیک بزنند، و از اسمهای زشت روگردان بود و هیچگاه فال بد نمی‌زد. راهنما راهی را نشان داد و گفت: نام این راه حزن (اندوه) است. فرمود: از این راه مرو! گفت: راه دیگری است که به آن شاش (پراکنده، شوریده) می‌گویند. فرمود: از این راه هم مرو! گفت: این راه دیگری است که به آن حاطب (جمع کننده هیزم) می‌گویند. فرمود: از این راه هم مرو! عمر بن خطّاب گفت: عجیب است که هرگز مانند امشب به این همه نام نامتناسب بر نخورده بودیم. نام راه‌های دیگر را به رسول خدا بگو! راهنما گفت: فقط یک راه دیگر باقی مانده است که به خیبر می‌رسد. عمر گفت: نام آن را بگو! گفت: مرحب (وسیع، فراخ). پیامبر (ص) فرمودند: این خوب است، از این راه برو! عمر به راهنما گفت: نمی‌توانستی همین نام را دفعه اول بگویی؟! رسول خدا (ص)، عبّاد بن بشر را همراه چند سوار به عنوان پیشاهنگ فرستادند. او موفق شد یکی از جاسوسان یهودیان را که از قبیله اشجع بود دستگیر کند. از او پرسید: تو کیستی؟
گفت: در جستجوی چند شتری هستم که از من گم شده است و در پی آنها هستم. عبّاد گفت:
آیا اطلاعی از خیبر داری؟ گفت: آری، همین تازگی آنجا بودم، در چه موردی از من می‌خواهی بپرسی؟ عبّاد گفت: درباره یهودیان. گفت: آری کنانة بن ابی حقیق، و هوذة بن قیس پیش همپیمانان خود از قبیله غطفان رفتند و آنها را تحریض به حرکت و شرکت در جنگ کردند، و برای آنها

محصول یک ساله خرمای خیبر را قرار دادند، آنها هم در کمال آمادگی و با اسلحه و ساز و برگ زیاد به سالاری عتبة بن بدر آمدند و وارد حصارهای یهودیان شدند. خیبر ده هزار جنگجو دارد و مردم این حصارها هیچگاه از پا در نمی‌آیند. وانگهی آنجا مقدار زیادی خوراک و اسلحه هست و آب فراوان دارند و اگر محاصره آنها سالها طول بکشد، همه چیز آنها کافی است. هیچ کس را نمی‌بینم که طاقت و یارای جنگ با ایشان را داشته باشد. عبّاد بن بشر تازیانه خود را بلند کرد و چند تازیانه به او زد و گفت: تو جاسوس یهودیانی، راست بگو و گر نه گردنت را خواهم زد! آن مرد عرب گفت: اگر به تو راست بگویم مرا امان می‌دهی؟ عبّاد گفت:
آری. مرد عرب گفت: یهودیان خیبر سخت از شما ترسان و بیمناکند، چون رفتار شما را با یهودیان مدینه دیده‌اند. یهودیان مدینه هم پسر عموی مرا که برای فروش خرماهای خشک خود به آنجا آمده بود، پیش کنانة بن ابی حقیق فرستاده و به او خبر داده است که نفرات شما اندک، و ساز و برگ شما کم است، و گفته‌اند که ضرب شستی به محمد نشان دهید که برگردد، زیرا تاکنون محمد با مردمی که به راستی جنگجو باشند برخورد نکرده است. قریش و عموم اعراب هم از حرکت محمد به سوی شما خوشحالند، زیرا کیفیت آمادگی و زیادی شمار و اسلحه و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:488
(1) استواری دژهای شما را می‌دانند. قریش و هواداران محمد با یک دیگر بحث می‌کنند، قریش می‌گویند: خیبری‌ها پیروز می‌شوند، و دیگران می‌گویند: محمد پیروز می‌شود. و اگر محمد پیروز شود مایه بدبختی روزگار خواهد بود. اعرابی چنین ادامه داد که من همه این حرفها را می‌شنیدم، کنانه به من گفت: راه بیفت و در همان راهی برو که با سپاه محمد برخورد کنی، چون آنها از حرکت تو در آن راه تعجب نخواهند کرد آنها را زیر نظر بگیر و به آنها نزدیک شو و چنان وانمود کن که از آنها سؤالاتی داری، آنگاه متقابلا زیادی عده و آمادگی ما را گوشزد ایشان کن، و به هر حال آنها پس از برخورد با تو از بازپرسی تو خودداری نخواهند کرد، سپس با شتاب خبر آنها را برای ما بیاور.
عبّاد او را به حضور پیامبر (ص) آورد و موضوع را به اطلاع آن حضرت رساند. عمر بن خطاب گفت: گردن او را بزن. عبّاد گفت: من برای او امان قرار داده‌ام. رسول خدا (ص) فرمودند: او را همراه خودت نگهدار، ولی او را ببند. چون پیامبر (ص) وارد خیبر شدند، اسلام را بر آن مرد عرضه داشتند و فرمودند: سه روز به تو مهلت می‌دهم، اگر مسلمان نشوی این طناب فقط وقتی از گردنت باز می‌شود که بر فراز دار رفته باشی! پس آن مرد مسلمان شد.
راهنما به راه افتاد و راه مرحب را تا آخر رفت و سپس از راه میان حیاض

و سریر [1] حرکت کرد و در مسیر دشتها راه خود را ادامه داد تا رسول خدا (ص) را به خرصه [2] رساند، و از آنجا هم حرکت کرد و فاصله میان شقّ و نطاة [3] را پیمود. چون رسول خدا (ص) بر خیبر مشرف شد، به یاران خود فرمود: بایستید! و سپس فرمود: چنین بگویید:
پروردگارا، ای خدای آسمانهای هفتگانه و هر چه که بر آن سایه فکنده‌اند، و ای خدای زمینهای هفتگانه و آنچه در برگرفته‌اند، و ای پروردگار بادها و هر چه که بر آن می‌وزند، ما از تو خیر این دهکده را و خیر اهل آن را مسئلت می‌کنیم، و از شر آن و شر هر چه در آن است به تو پناه می‌بریم. آنگاه فرمود: در پناه لطف و برکت خدا وارد شوید! و حرکت کردند تا به منزله رسیدند و آخر شب ساعتی آنجا فرود آمدند.
یهودیان معمولا همه شب قبل از سپیده دم بر می‌خاستند و اسلحه بر می‌گرفتند و صفهای سپاه خود را مرتب می‌کردند، آنها ده هزار جنگجو بودند.

[(1)] سریر، نام دشتی نزدیک به خیبر است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 322).
[(2)] خرصه، نام یکی از دژهای خیبر است. (سیرة الحلبیه، ج 2، ص 158).
[(3)] شقّ و نطاة، نام دو قلعه از قلاع خیبر است. (منتهی الارب).- م.

(1) کنانة بن ابی الحقیق هم با گروهی سوار به سوی غطفان حرکت کرده بود تا ایشان را به یاری خیبر فرا خواند، و نیمی از محصول خرمای آن سال خیبر از ایشان باشد، زیرا به یهود خبر رسیده بود که رسول خدا (ص) آهنگ حرکت به سوی ایشان را دارد. داستان آن چنین بود که مردی از بنی فزاره که همپیمان یهود خیبر بودند، خرماهای خود را برای فروش به مدینه آورده بود در بازگشت پیش آنها آمد و گفت: من محمد را در حالی ترک کردم که لشکر خود را برای شما آماده می‌کرد. این بود که به سراغ همپیمانان خود فرستادند و کنانة بن ابی الحقیق همراه چهارده نفر از یهودیان برای دعوت غطفان به آنجا حرکت کرد و آنها را به کمک یهود فرا- خواند، مشروط بر اینکه نیمی از خرمای یک سال خیبر از ایشان باشد.
اتفاقا آن شبی که رسول خدا (ص) به منطقه خیبر فرود آمد، یهودیان برنخاستند و خروسی هم آوایی سر نداد تا اینکه آفتاب طلوع کرد، و آنان شب را به صبح آوردند در حالی که دلهای ایشان سخت به وحشت افتاده بود.
یهودیان حصارهای خود را بدون توجه گشودند و در حالی که بیل و ماله و تیشه همراه داشتند، برای کار روزانه بیرون آمدند. و چون متوجه شدند که رسول خدا (ص) در میدانی در آنجا فرود آمده‌اند، فریاد کشیدند محمد و

لشکر. و وحشت‌زده گریختند و وارد حصارهای خود شدند. پیامبر (ص) شروع به تکبیر گفتن فرمود، و می‌گفت: خیبر خراب شد. و هم فرمود: چون ما بر سر قومی فرود آییم صبحگاه ایشان تیره و تار خواهد بود.
چون پیامبر (ص) به ناحیه منزله رسیدند، در آنجا منطقه‌ای را مسجد خود قرار دادند و نافله آخر شب را گزاردند. در این هنگام ناقه آن حضرت برخاست و به راه افتاد و لگامش را از پی خود می‌کشید و آهنگ صخره‌ای داشت. پیامبر (ص) فرمود: آن را آزاد بگذارید که مأمور است، و حیوان کنار صخره سنگی زانو زد. پیامبر (ص) به آنجا رفتند و دستور دادند بار و بنه ایشان را هم آنجا بگذارند، و به مردم هم دستور فرمود که به آنجا کوچ کنند و در آنجا مسجدی ساختند که تا امروز هم آنجا مسجد اهالی خیبر است.
چون صبح شد، حباب بن منذر بن جموح به حضور پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، در اینجا که فرود آمده‌اید، اگر مأمور به آن هستید که صحبتی نمی‌کنیم، ولی اگر بستگی به رایزنی و اندیشه دارد مطلبی بگوییم. رسول خدا (ص) فرمود: حتما رأی و اندیشه است.
حباب گفت: ای رسول خدا، شما نزدیک به حصار میان نخلستان و زمینهای مرطوب فرود آمده‌اید، از طرفی هم من مردم قلعه نطاة را می‌شناسم، هیچ قومی آزمندتر و تجاوزگرتر از ایشان نیست، و آنها هم اکنون بر ما مشرفند، این موجب می‌شود که بیشتر در تیررس آنها قرار
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:490
(1) بگیریم. وانگهی من اطمینان ندارم که شبانگاه آنها نیایند و در پناه نخلستان پنهان نشوند، می‌خواهم بگویم که از این سرزمین مرطوب و خیس به جای دیگری بکوچید، ریگستان را میان خود و ایشان قرار دهیم تا تیرهای ایشان هم به ما نرسد. پیامبر (ص) فرمودند: همین امروز با آنها جنگ خواهیم کرد. در عین حال محمد بن مسلمه را احضار فرمودند، و گفتند: جایی دورتر از حصارهای ایشان و خالی از رطوبت در نظر بگیر که از دستبردها و شبیخون آنها هم محفوظ باشیم.
محمد بن مسلمه حرکت کرد و اطراف را گشت تا به منطقه رجیع [1] رسید، و هنگام شب به حضور پیامبر (ص) برگشت و گفت: منزل خوبی پیدا کردم. پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت و لطف خدا.
آن روز را تا شب، رسول خدا (ص) با اهل نطاة جنگ کردند و جنگ را از پایین نطاة شروع کردند. در آن روز یهودیان سخت فراهم بودند. حباب بن منذر گفت: اگر مصلحت بدانید بکوچیم. پیامبر (ص) فرمودند: چون شب کنیم به خواست خداوند خواهیم کوچید. تیرهای یهودیان گاه به لشکرگاه مسلمانان می‌رسید و از آن هم تجاوز می‌کرد، و مسلمانان همه را بر می‌داشتند و به سوی خود آنها پرتاب می‌کردند. چون شب شد رسول خدا

(ص) به ناحیه رجیع کوچید و به مسلمانان هم فرمان دادند که کوچ کنند. صبحگاهان پیامبر (ص) با پرچمهای مسلمین حرکت می‌فرمود، و شعار مسلمانان این بود یا منصور امت (ای یاری شده بمیران).
حباب بن منذر به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، یهودیان درختان خرما را از فرزندان نورس خود بیشتر دوست دارند، نخلهای ایشان را قطع کن. پیامبر (ص) دستور فرمود، و مسلمانان با شتاب به این کار مشغول شدند.
ابو بکر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، مگر چنین نیست که خداوند خیبر را به شما وعده فرموده است؟ و مسلم است که خداوند وعده خود را بر می‌آورد، بنابر این درختان خرما را قطع نکنید. پیامبر (ص) دستور فرمود ندا دادند که از بریدن نخل خودداری کنند.
محمد بن یحیی، از قول پدرش، و او از قول جدش برایم نقل کرد که گفته است: در منطقه نطاة خیبر، نخل بریده شده‌ای دیدم که از درختان قطع شده به وسیله مسلمانان بود.
اسامة بن زید لیثی، از قول جعفر بن محمود بن محمد بن مسلمه برایم نقل کرد که گفت:
مسلمانان در منطقه نطاة چهارصد خرما بن را بریدند، و در هیچ جای دیگر از خیبر خرما بنی

[(1)] رجیع، صحرایی در نزدیکی خیبر است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 315).

(1) نبریدند.
محمد بن مسلمه به درختان کوچک خرمای کبیس [1] نگاه کرد، و گفت: من خودم این درخت را به دست خود قطع کردم و بعد شنیدم که بلال جار می‌زند که درختان را قطع نکنید، و ما خودداری کردیم.
گوید: در آن روز تابستانی بسیار گرم، محمود بن مسلمه همراه مسلمانان جنگ می‌کرد. و آن روز نخستین روزی بود که پیامبر (ص) با اهل نطاة جنگ کردند و آغاز جنگ با ایشان بود.
گرما برای محمود بن مسلمه سخت شد، زیرا او لباس کامل جنگی هم پوشیده بود و زیر حصار تازه‌ای که می‌پنداشت جای کالا و اسباب است و جنگجویی در آن نخواهد بود نشست تا از سایه آن استفاده کند. این حصار مال ناعم یهودی بود که چند حصار دیگر هم داشت. در این هنگام مرحب سنگ آسیابی بر محمود بن مسلمه انداخت که بر کلاهخودش برخورد و کلاهخود او چنان پیشانی و چهره‌اش را مجروح کرد که پوست پیشانی او بر چهره‌اش آویخته شد. او را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت پوست را بر گرداندند، و پوست به حال اول برگشت، و خود پیامبر (ص) زخم او را با پارچه‌ای بستند.

چون شب فرا رسید، پیامبر (ص) به منطقه رجیع کوچیدند، ولی بر اصحاب خود از خوابیدن در آن محل می‌ترسیدند. بالاخره در رجیع اردو زدند و همانجا شب را به روز آوردند و هفت شبانه روز اردوگاه آنجا بود. پیامبر (ص) هر روز صبح با پرچمهای مسلمانان در حالی که همه مسلح بودند، حرکت می‌کردند و اردوگاه و خیمه‌ها را همانجا ترک می‌کردند، و عثمان بن عفّان را مأمور نگهداری می‌فرمودند. هر روز تمام وقت با اهل نطاة جنگ می‌کردند و چون شب فرا می‌رسید به رجیع بر می‌گشتند. پیامبر (ص) در اولین روز، جنگ را از محله پایین نطاة شروع فرمود، سپس جنگ را از محله بالای آن شروع کردند، تا اینکه خداوند آن را برای رسول خود گشود.
هر کس از مسلمانان که زخمی می‌شد، او را به لشکرگاه آورده و معالجه می‌کردند، و اگر خونریزی داشت، او را به لشکرگاه پیامبر (ص) در رجیع منتقل می‌کردند. در اولین روز نبرد پنجاه مرد از مسلمانان با تیر دشمن مجروح شدند که زخمهای خود را مداوا می‌کردند. گویند، گروهی از مسلمانان از تب خیزی منطقه شکایت کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها به رجیع برگردند. مسلمانان وقتی به خیبر رسیدند، میوه و سبزی تازه به نوبر رسیده بود که تب آور

[(1)] کبیس، نوعی از خرماست. (قاموس المحیط، ج 2، ص 73 و 245).

(1) بود، از آن سبزی و میوه خوردند و تب به سراغ ایشان آمد و از این موضوع به رسول خدا (ص) شکایت کردند. پیامبر (ص) فرمودند: در مشکهای کهنه آب بریزید، و میان اذان و اقامه نام خدا را بر زبان آورید و آب را از بالای سر روی خودتان بریزید. چنان کردند و به سرعت سلامتی خود را باز یافتند، گویی که از بند رها شدند.
کعب بن مالک می‌گفت: شبی که در رجیع بودیم، مردی یهودی از اهالی نطاة شبانگاه فریاد کشید و گفت: اگر مطلبی را به اطلاع شما برسانم به من امان می‌دهید؟ گفتیم: آری، و به سوی او رفتیم. من نخستین کسی بودم که پیش او رسیدم و از او پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: مردی از یهودیان. ما او را به حضور رسول خدا (ص) بردیم، مرد یهودی گفت: ای ابو القاسم، آیا من و همسرم را امان می‌دهی، اگر تو را به یکی از حصارهای یهودیان راهنمایی کنم؟ فرمودند: آری.
و مرد یهودی آن حضرت را به آنجا راهنمایی کرد. پیامبر (ص)، همان ساعت اصحاب خود را فرا خواند و ایشان را به جهاد تشویق کرد، و به آنها خبر داد که همپیمانهای یهودیان ایشان را رها کرده و گریخته‌اند و میان آنها اختلاف و بگو مگو آشکار شده است.
کعب گوید: صبحگاهان به سراغ آنها رفتیم و خداوند ما را بر ایشان پیروزی

داد، و در نطاة کسی غیر از زنها و بچه‌ها نبود و چون به حصار شقّ هم رسیدیم، در آن هم جز زنها و بچه‌ها کسی نبود. پیامبر (ص) همسر آن مرد یهودی را که در شقّ بود به او تسلیم فرمود، و من دیدم که او دست زن زیبایش را گرفت و رفت.
گویند، رسول خدا (ص) در هفت شبانه روزی که در رجیع بودند، برای پاسداری و نگهبانی شبانه میان اصحاب خود نوبت قرار دادند. در شب ششم نوبت پاسداری عمر بن خطاب بود که رسول خدا او را برای این کار گماشته بودند. عمر با یاران خود گرد لشکرگاه می‌گردید، گاه یاران خود را در اطراف پراکنده می‌کرد و گاه خودش از ایشان فاصله می‌گرفت.
در نیمه شب مردی یهودی را پیش او آوردند. عمر دستور داد تا گردنش را بزنند. یهودی گفت:
مرا پیش پیامبرتان ببرید تا با او صحبت کنم. عمر او را با خود بر در خیمه رسول خدا (ص) برد و در آن وقت پیامبر (ص) نماز شب می‌گزاردند. پیامبر (ص) چون صدای عمر را شنیدند، سلام دادند و او را پذیرفتند. عمر همراه مرد یهودی وارد شد. پیامبر (ص) به یهودی گفتند: تو کیستی و چه خبر داری؟ یهودی گفت: ای ابو القاسم، اگر راست بگویم مرا امان می‌دهی؟
فرمود: آری. یهودی گفت: من از حصار نطاة آمده‌ام، از پیش مردمی که کارشان هیچگونه نظامی ندارد، امشب در حالی آنها را ترک کردم که می‌خواستند آن دژ را ترک کنند. پیامبر (ص) پرسیدند: به کجا می‌روند؟ گفت به جایی بدتر و پست تر، به شقّ می‌روند، و آنها سخت از تو
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:493
(1) ترسیده‌اند چنانکه دلهای ایشان خالی شده است. در این حصار سلاح و خوار و بار بسیار، و گوشت فراوان است، و هم ابزارهای جنگی برای گشودن حصارها که در جنگهای داخلی میان خودشان به کار می‌رود در همین حصار است، که آنها را در خانه‌ای در زیر زمین پنهان کرده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: آن وسایل چیست؟ گفت: یک منجنیق باز، و دو زره پوش، و مقداری هم زره و کلاهخود و شمشیر، امیدوارم فردا که وارد این حصار می‌شوی به آن خانه هم دستیابی. پیامبر (ص) فرمود: به خواست خداوند متعال. یهودی گفت: من هم به خواست خدا همراه تو خواهم بود، زیرا هیچ کس از یهود غیر من، آن را نمی‌شناسد. وانگهی فایده دیگری هم در این کار هست. پیامبر (ص) پرسیدند: چه فایده‌ای؟ گفت: پس از اینکه منجنیق و زره پوشها را بیرون آوردید، منجنیق را برای گشودن حصارهای دیگر مانند شقّ نصب کنید، و مردان در پناه زره پوشها پیش رفته و نقب زده و دژها را می‌گشایند، و نسبت به دژ کتیبه هم همین کار را می‌کنیم و یک روزه آن را تصرف خواهید کرد.

عمر گفت: ای رسول خدا، خیال می‌کنم راست می‌گوید. یهودی گفت: ای ابو القاسم، خون مرا محفوظ بدار. فرمود: تو در امان هستی. گفت: همسر من هم در حصار نزار است، او را هم به من ببخش. فرمود: او هم از آن خودت خواهد بود. سپس پیامبر (ص) از او پرسیدند: چرا یهودیان زن و فرزند خود را از نطاة بیرون می‌برند؟ گفت: آن را برای جنگ خالی می‌کنند، و زنها و بچه‌ها را به حصارهای شقّ و کتیبه منتقل کرده‌اند.
گویند، پیامبر (ص) آن یهودی را به اسلام دعوت فرمود. گفت: چند روز مرا مهلت بدهید.
فردای آن روز رسول خدا (ص) همراه مسلمانان آهنگ نطاة فرمود، و خداوند آن دژ را برای ایشان گشود، و آنچه را که یهودی گفته بود استخراج کردند. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا منجنیق را اصلاح کرده و برای گشودن حصارهای شقّ و نزار به کار برند. چون آن را آماده کردند، هنوز سنگی با منجنیق پرتاب نکرده بودند که خداوند متعال حصار نزار را برای ایشان گشود، چون پیامبر (ص) نزدیک آن حصار رسیدند، مقدار زیادی از آن فرو ریخت و نزدیک بود به زمین فرو رود و اهل آن را سخت فرو گیرد. زن آن یهودی که نامش نفیله بود، از دژ بیرون آمد و او را تسلیم شوهرش کردند. چون پیامبر (ص) دژهای وطیح و سلالم را گشود، آن یهودی که نامش سماک بود مسلمان شد و از منطقه خیبر رفت، و دیگر چیزی از او شنیده نشد.
هنگامی که رسول خدا (ص) به حصار ناعم در نطاة رسیدند، اصحاب را مرتب و به صف فرمودند و ایشان را از شروع به جنگ بر حذر داشتند تا هنگامی که دستور برسد. در این هنگام مردی از قبیله اشجع به یک یهودی حمله کرد، و مرحب هم آن مرد را کشت. مردم گفتند: ای
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:494
(1) رسول خدا، آن مرد شهید محسوب می‌شود؟ رسول خدا (ص) فرمودند: آیا پس از اینکه من از جنگ منع کرده بودم کشته شد؟ گفتند: آری. فرمود: جارچی جار بزند که هر کس از فرمان سرپیچی کند، بهشت بر او روا نخواهد بود. آنگاه پیامبر (ص) اجازه جنگ فرمودند و مردم را بر آن برانگیختند، و مسلمانان هم آماده جنگ شدند.
یسار حبشی غلام سیاهی از آن عامر یهودی بود و گوسپندان ارباب خود را می‌چرانید، همینکه دید مردم خیبر داخل حصار می‌شوند و جنگ می‌کنند، پرسید: با چه کسی می‌جنگید؟
گفتند: با این مردی که می‌پندارد پیامبر است. یسار گوید: این کلمه بر دل من نشست، و همراه گوسپندان به طرف رسول خدا (ص) آمدم و گفتم: ای محمد، تو چه عقیده‌ای داری و چه می‌گویی، و به چه چیزی فرا می‌خوانی؟ فرمود: من به اسلام فرا می‌خوانم، گواهی بده که خدایی جز

خدای یکتا نیست و من هم فرستاده اویم. گفتم: برای من چه خواهد بود؟ فرمود: اگر بر این عقیده پایداری کنی بهشت از آن تو خواهد بود. گویند: اسلام آورد و گفت: این گوسپندان امانت است. پیامبر (ص) فرمودند: این گوسپندها را از لشکرگاه بیرون ببر و آنها را بران و مقداری سنگ‌ریزه به آنها بزن، خداوند متعال این امانت را از عهده تو برخواهد داشت. او چنان کرد و گوسپندان به طرف صاحب خود رفتند، و یهودی دانست که برده او مسلمان شده است.
رسول خدا (ص) مردم را نصیحت فرمود و پرچمها را میان ایشان تقسیم کرد، و سه پرچم در سپاه بود. پیش از جنگ خیبر پرچم متداول نبود، بلکه نوعی دیگر از آن معمول بود. پرچم پیامبر (ص) در آن روز از برد سیاه رنگی که متعلق به عایشه بود، درست شده بود و به آن عقاب می‌گفتند، و لواء آن حضرت سپید بود. پیامبر (ص)، یک پرچم به علی بن ابی طالب (ع)، و یک پرچم به حباب بن منذر، و یک پرچم هم به سعد بن عباده دادند. و علی (ع) با پرچم خود به جنگ رفت و یسار حبشی هم که برده‌ای سیاه بود، همراه او رفت و جنگ کرد تا کشته شد. جسد او را به خیمه‌ای از خیام لشکر منتقل کردند. پیامبر (ص) از آن خیمه سرکشی فرمودند و گفتند:
خداوند متعال این بنده سیاه را گرامی داشت و او را به خیبر کشاند، و او از جان و دل مسلمان شد، و من بر بالای سر او دو همسرش از فرشتگان سیاه چشم را دیدم.
گویند، مردی از بنی مرّه که نامش ابو شییم بود، گفت: من همراه لشکری بودم که به سرپرستی عیینه از قبیله غطفان برای کمک به یهود می‌رفتیم. ما به خیبر رسیدیم و وارد هیچ حصاری نشدیم. رسول خدا (ص) کسی را پیش عیینة بن حصن که فرمانده و سالار غطفان بود، فرستاده پیام دادند که تو به اتفاق همراهانت برگرد و در عوض نیمی از محصول خرمای
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:495
(1) امسال خیبر برای تو خواهد بود، و خداوند متعال وعده داده است که خیبر گشوده خواهد شد.
عیینه در پاسخ گفت: من و همپیمانان و همسایگانم مسلمان نیستیم. گوید: ما همچنان آنجا همراه عیینه بودیم که ناگاه شنیدیم کسی سه مرتبه فریاد کشید که: خویشاوندان خود را در حیفاء [1] دریابید که به آنها حمله شده است، و نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین.
گویند که کنانة بن ابی الحقیق به سراغ غطفانی‌ها که چهار هزار نفر بودند رفت و با آنها همپیمان شد، و عیینة بن حصن را به سالاری برگزیدند. آنها سه روز پیش از آمدن رسول خدا (ص) به خیبر آمدند، و همراه یهود وارد حصارهای منطقه نطاة شدند.
چون رسول خدا (ص) به خیبر رسیدند، سعد بن عباده را پیش ایشان که در

حصار بودند فرستاد. چون سعد بن عباده نزدیک حصار رسید آنها را صدا زد و گفت: می‌خواهم با عیینة بن حصن صحبت کنم. عیینه می‌خواست سعد را وارد حصار کند که مرحب گفت: او را وارد حصار نکن زیرا مناطق آسیب‌پذیر را خواهد دید، و همچنین متوجه خواهد شد که از چه راههایی می‌شود وارد آن شد، تو به سوی او برو. عیینه گفت: دوست می‌داشتم او را وارد حصار می‌کردم تا اهمیت و استواری و شمار زیاد ما را ببیند. ولی مرحب از وارد کردن سعد بن عباده به حصار خودداری کرد. این بود که عیینه به کنار دروازه حصار آمد. سعد به او گفت: رسول خدا (ص) مرا پیش تو فرستاده‌اند و می‌فرمایند: خداوند فتح خیبر را به من وعده داده است، شما برگردید و از جنگ دست بردارید، و اگر ما بر خیبر چیره شدیم تمام محصول خرمای یک سال آن از شما باشد. عیینه گفت: به خدا سوگند ما همپیمانان خود را در قبال هیچ چیز تسلیم نمی‌کنیم، و می‌دانیم که تو و همراهانت یارای حمله به اینجا را ندارید. این مردم دارای حصارهای بلند و استوار و سپاه و ساز و برگ فراوانند. اگر در اینجا اقامت کنی خودت و همراهانت را نابود خواهی کرد، و اگر هم بخواهی جنگ را شروع کنی، اینها با مردان و سلاح خود بر جنگ پیشی خواهند گرفت. وانگهی به خدا قسم این قوم مثل قریش نیستند که به سوی تو آمدند برای اینکه چشم زخمی و شبیخونی بزنند و می‌گفتند، اگر موفق شدیم چه بهتر، والا برمی‌گشتند. و حال آنکه اینها در جنگ چنان مکر و حیله‌ای به کار می‌برند و چندان پایداری خواهند کرد که از ایشان ملول خواهی شد. سعد بن عباده گفت: یقین دارم که رسول خدا (ص) چنان حصار شما را محاصره خواهد کرد که تو آن وقت چیزی را که هم اکنون پیشنهاد می‌کنیم به اصرار بخواهی، و آن وقت چیزی غیر از شمشیر به شما نخواهیم داد. و تو ای عیینه قبلا

[(1)] حیفاء یا حفیاء، موضعی نزدیک مدینه است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 292).

(1) دیده‌ای که هر کس از یهودیان مدینه را که به جنگ ایشان رفتیم چگونه درمانده و از هم پاشیده شدند.

سعد نزد رسول خدا (ص) برگشت، و آنچه را که عیینه گفته بود به اطلاع آن حضرت رساند، و گفت: ای رسول خدا، خداوند وعده خود را نسبت به تو بر می‌آورد و دین خود را آشکار و پیروز خواهد فرمود، بنابر این به این مرد عرب حتی یک خرما هم عنایت مکن. ای رسول خدا، آنگاه که شمشیر ایشان را در برگیرد این مرد به سرزمین خود خواهد گریخت، همچنان که پیش از این در جنگ خندق عمل کرد.

پیامبر (ص) به اصحاب خود دستور فرمود که به حصارهایی حمله کنند که

بنی غطفان در آن بودند. این فرمان شامگاه صادر شد و آنها در دژ ناعم بودند. جارچی رسول خدا (ص) اعلام کرد که فردا صبح با پرچمهای خود کنار حصار ناعم که بنی غطفان در آن هستند، حاضر شوید.
گوید: بنی غطفان آن شب و روز را در ترس به سر آوردند، و چون پاسی از شب گذشت، صدای سروشی را شنیدند که می‌گفت: ای بنی غطفان، اهل خود را در حیفاء دریابید و کمک کنید، که نه سرزمینی به جای مانده و نه اموالی، و این صدا سه مرتبه تکرار شد و نفهمیدند از آسمان بود یا از زمین. ایشان با شتاب و هر وسیله‌ای که یافتند، گریختند و از خیبر بیرون رفتند، و این کاری بود که خداوند متعال برای پیامبر خود انجام داد.
گوید: چون یهودیان صبح کردند به کنانة بن ابی الحقیق خبر رسید که غطفانیان گریخته‌اند، و او بر دست و پای بمرد و سخت خوار گردید، و یقین به هلاک و نابودی خود کرد و گفت: تصور ما از این اعراب باطل و بیهوده بود، ما میان آنها رفتیم و به ما وعده یاری و نصرت دادند و ما را فریفتند، و به جان خودم سوگند، اگر آنها به ما وعده نمی‌دادند هرگز درباره جنگ با محمد پافشاری نمی‌کردیم. ما به گفتار سلّام بن ابی الحقیق توجهی نکردیم که می‌گفت: از این عربها یاری مجویید که ما آنها را آزموده‌ایم. ما ایشان را برای کمک و یاری دادن به بنی قریظه فراخواندیم و ایشان بنی قریظه را فریب دادند و وفایی در ایشان نسبت به خود ندیدیم. حال آنکه حییّ بن اخطب به سراغ ایشان رفته بود و آنها با محمد قرار صلح و سازش گذاشتند، و هنگامی که محمد به بنی قریظه حمله کرد، ایشان به سوی اهل و دیار خود گریختند.
گویند: چون غطفانیان از خیبر به حیفاء و پیش اهل خود برگشتند، آنها را به حال خود یافتند. و گفتند: آیا چیزی شما را ترسانده و خطری متوجه شما بوده است؟ گفتند: نه به خدا قسم، ما تصور می‌کردیم که شما به غنیمتی رسیده‌اید و حال آنکه همراه شما نه غنیمتی می‌بینیم و نه مالی.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:497
(1) عیینه به یاران خود گفت: به خدا قسم این هم از مکر و فریبهای محمد و یاران او است، به خدا قسم با ما خدعه کردند. حارث بن عوف به او گفت: چگونه نسبت به شما خدعه کردند؟
گفت: ما در قلعه نطاة بودیم، پاسی از شب گذشته بود که شنیدیم فریاد زننده‌ای سه مرتبه فریاد کشید و گفت خویشاوندان خود را در حیفاء دریابید که نه سرزمینی باقی ماند، و نه مالی، و ما نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین. حارث بن عوف گفت: به خدا قسم اگر پند بگیری باقی خواهی ماند. به خدا سوگند آنچه شنیده‌ای از آسمان بوده است. و سوگند به خدا، محمد به هر کس که با او ستیزه کند غالب می‌شود، حتی اگر کوهها با او در آویزند، او به خواسته خود می‌رسد.

عیینه چند روزی پیش خانواده خود ماند، و سپس یاران خود را برای خروج به منظور یاری کردن یهودیان فرا خواند. حارث بن عوف پیش او آمد و گفت: ای عیینه، از من بشنو و در خانه خود بمان و یهود را رها کن، وانگهی تا تو به خیبر برسی من می‌بینم که محمد آن را فتح کرده است و از آن گذشته بر خودت ایمن نیستم. ولی عیینه از قبول گفتار او سرپیچید و گفت: من همپیمانهای خود را در مقابل هیچ چیز تسلیم نمی‌کنم و رها نمی‌سازم.
چون عیینه از خیبر نزد خویشان خود برگشت، پیامبر (ص) به حصارهای یهودیان یکی پس از دیگری حمله فرمود و همراه مسلمانان به حصار ناعم رسیدند که مرکّب از چند دژ بود.
یهودیان در آن روز مسلمانان را تیر باران کردند و یاران رسول خدا (ص) خود را سپر آن حضرت قرار دادند. در آن روز بر تن رسول خدا (ص) دو زره بود و روپوشی و کلاهخودی و بر اسبی به نام ظرب (سنگ بر آمده) سوار بود، و نیزه و سپر در دست داشت و یاران گرد آن حضرت را فرا گرفته بودند.
در آن روز پیامبر (ص) پرچم خود را به مردی از مهاجران سپرد که او بدون انجام دادن کاری برگشت. آنگاه پرچم را به فرد دیگری از مهاجران داد و او هم بدون اینکه کاری انجام دهد بازگشت. پیامبر (ص) پرچم را به مردی از انصار تسلیم فرمود، او هم بیرون رفت و بدون اینکه کاری کرده باشد برگشت. پیامبر (ص) مسلمانان را تحریض فرمود و سپاهیان یهود چون سیل به حرکت آمدند و حارث پدر زینب پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد و سخت بر زمین پای می‌فشرد. پرچمدار انصار پیش آمد و آنها را به عقب راند تا اینکه وارد حصار خود شدند. در این هنگام اسیر یهودی از حصار به همراه جنگجویان پیاده بیرون آمد و پرچم انصار را به عقب راند و تا جایگاه رسول خدا (ص) پیشروی کرد. پیامبر (ص) در درون خود احساس خشم شدیدی کرد، و به مسلمانان یادآوری فرمود که خداوند وعده فتح داده است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:498
(1) پیامبر (ص) روز را با اندوه به شب آورد. سعد بن عباده نیز زخمی شده و برگشته بود و یاران خود را به کندی و چالاک نبودن سرزنش می‌کرد. پرچمدار مهاجران هم یاران خود را متهم به کندی می‌کرد و می‌گفت: شما کوتاهی کردید. پیامبر (ص) فرمود: شیطان پیش یهودیان آمد و به آنها گفت محمد برای اموال شما با شما جنگ می‌کند. فریاد برآرید و بگویید «لا اله الا الله» و به این وسیله اموال و جانهای خود را حفظ کنید، و حساب شما هم با خدا خواهد بود. یاران پیامبر (ص) این را برای یهودیان گفتند امّا یهود بانگ برداشتند و گفتند چنین نمی‌کنیم و پیمان موسی و تورات را رها نمی‌کنیم. سپس رسول خدا (ص) فرمود: فردا

پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسولش او را دوست می‌دارند، و خداوند به دست او فتح و پیروزی نصیب خواهد فرمود، و او اهل گریز و فرار نیست. و به محمد بن مسلمه فرمود: فردا برای تو مژده و بشارت خواهد بود و قاتل برادرت به خواست خداوند کشته خواهد شد و تکاوران یهود به جنگ پشت خواهند کرد.

چون پیامبر (ص) شب را به صبح آوردند، کسی را پی علی (ع) فرستادند، و او در حالی که چشم درد داشت، به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من نه دشت را می‌بینم و نه کوه را گوید: علی (ع) نزدیک رسول خدا (ص) رفت. پیامبر (ص) فرمودند: چشمت را بگشا. و او چشمهایش را گشود، و رسول خدا (ص) آب دهان خود را بر چشمهای علی (ع) انداخت. علی (ع) می‌گفت: پس از آن هرگز چشم درد نگرفتم. آنگاه رسول خدا (ص) پرچم را به علی (ع) دادند و برای او و یارانش دعا فرمودند که پیروز شوند. نخستین کسی که از یهودیان همراه با تکاوران خود بر مسلمانان حمله کرد، حارث برادر مرحب بود. مسلمانان به هزیمت رفتند و علی (ع) به تنهایی پایداری فرمود، و ضرباتی به یک دیگر زدند و علی (ع) او را کشت. یاران حارث به سوی حصار گریختند و وارد آن شدند و در را بستند و مسلمانان به جای خود برگشتند. در این هنگام مرحب بیرون آمد و این رجز را می‌خواند:

قد علمت خیبر انّی مرحب‌شاکی السلاح بطل مجرّب

اضرب احیاناو حینا اضرب خیبر می‌داند که من مرحب هستم، سراپا سلاح و پهلوان کار آزموده، غالبا ضربه می‌زنم و گاهی هم ضربه می‌خورم.

علی (ع) بر او حمله برد و او را بر در حصار کوبید و در را گشود و آن حصار دو در داشت.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:499

(1) ابن ابی سبره، از قول خالد بن رباح، از قول گروهی از شیوخ بنی ساعده برایم نقل کرد که آنها می‌گفته‌اند ابو دجانه، حارث پدر زینب را کشته است، و در آن روز با عمامه سرخی که به سر گذاشته بود، مشخص بود. حارث هم بالای کلاهخود خود علامت مخصوصی زده بود، یاسر و اسیر و عامر هم نشان مخصوص داشتند.

ابن ابی سبره، از قول عمرو بن ابی عمرو برایم نقل کرد که گفته است: در روزگار سلیمان بن عبد الملک در اریحا فرود آمدم و به قبیله‌ای یهودی برخوردم، و پیرمردی را دیدم که از فرتوتی می‌لرزید. او از من پرسید: اهل کجایی؟ گفتم: حجاز. پیرمرد یهودی گفت: ای وای که چقدر مشتاق حجازم، من پسر حارث یهودی یکه تاز حصارهای خیبرم، که او را در جنگ خیبر مردی از اصحاب محمد به نام ابو دجانه کشت، و ما از یهودیانی هستیم که عمر بن خطاب ما را به شام تبعید کرد. من به او گفتم: آیا

مسلمان نمی‌شوی؟ گفت: اگر مسلمان شوم برای من بهتر است، ولی مورد سرزنش قرار می‌گیرم و یهودیان مرا سرزنش خواهند کرد، و می‌گویند پدرت فرزند سالار یهودیان بود و او یهودی بودن را ترک نکرد تا کشته شد، و تو اکنون بر خلاف او رفتار می‌کنی؟
ابو رافع گوید: هنگامی که پیامبر (ص) علی (ع) را با پرچم روانه فرمود ما همراه علی (ع) بودیم. مردی کنار در حصار با او برخورد و ضربتی به علی (ع) زد. آن حضرت ضربه را با سپر گرفت و دری را که کنار حصار افتاده بود برداشت و آن را سپر خویش قرار داد، و پیوسته جنگ کرد و همچنان آن در را به دست گرفته بود تا آنکه خداوند حصار را برای او گشود. علی (ع) مردی را به حضور پیامبر (ص) گسیل فرمود و مژده فتح حصار مرحب و ورود به آن را به اطلاع آن حضرت رساند. و گفته‌اند که مرحب همچون گاو نری خشمگین وارد میدان شد و هماورد می‌طلبید، و این رجز را می‌خواند:
قد علمت خیبر انی مرحب‌شاکی السلاح بطل مجرّب
اضرب احیاناو حینا اضرب خیبر می‌داند که من مرحبم، سراپا مسلح و پهلوان کار آزموده، همواره ضربت می‌زنم و گاهی هم ضربه می‌خورم.
محمّد بن مسلمه گفت: ای رسول خدا، من مصیبت دیده و خونخواهم. مرحب دیروز برادرم را کشته است اجازه فرمایید من با او جنگ کنم که او قاتل برادر من است. پیامبر (ص) به او اجازه فرمودند که با مرحب جنگ کند، و برایش دعا کردند و شمشیر خود را به او لطف فرمودند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:500
(1) محمد بن مسلمه بیرون آمد و فریاد برآورد: ای مرحب آیا با من می‌جنگی؟ گفت: آری، و به سوی او حمله آورد و همان رجز را می‌خواند.
محمد بن مسلمه هم بیرون آمد و این رجز را می‌خواند:
قد علمت خیبر انّی ماض‌حلو اذا شئت و سم قاض خیبر می‌داند که من مرد کار آمدم، هر گاه بخواهم شیرینم و گاه سم کشنده و هم گفته‌اند که او در آن روز چنین می‌خواند:
یا نفس الّا تقتلی تموتی‌لا صبر لی بعد ابی النّبیت ای نفس اگر کشته هم نشوی خواهی مرد، و پس از مرگ ابو نبیت مرا شکیبایی نیست و «ابو نبیت» کنیه برادرش محمود است.
گوید هر یک از ایشان به دیگری حمله برد، و میان آنها درختانی واقع شده بود که ریشه‌های آن به بزرگی ریشه درختان خرمای نر بود و شاخه‌های تناور داشت. هر یک از آن دو که به رقیب ضربه می‌زد، در پناه شاخه‌ها قرار می‌گرفت، چنانکه تمام شاخه‌های آن درخت قطع می‌شد و فقط تنه اصلی آن شبیه به مردی ایستاده پا برجای می‌ماند، و هر یک به دیگری حمله می‌کرد.

مرحب بر محمد پیشی گرفت و شمشیر خود را بلند کرد تا بر او فرود آرد، محمد بن مسلمه با سپر آن را رد کرد و شمشیر مرحب به غلافش گیر کرد. زره مرحب تا کمرش بود. محمد فرصت جست و هر دو ساق پای او را قطع کرد. و هم گفته‌اند همچنان که محمد بن مسلمه ضربه مرحب را با سپر رد می‌کرد، چون مرحب دستهای خود را بالا برده بود زره از ساقهای پایش کنار رفت و محمد سر فرود آورد. و در اولین فرصت هر دو پای او را قطع کرد. مرحب به زمین افتاد و گفت: ای محمد مرا خلاص کن! محمد بن مسلمه گفت: مزه مرگ را بچش همچنان که برادرم محمود چشید. و او را به همان حال گذاشت و رفت. علی (ع) بر او گذشت و گردنش را زد و جامه و سلاح او را برای خود برداشت.
علی (ع) و محمد بن مسلمه در این مورد به حضور رسول خدا (ص) به داوری رفتند.
محمد بن مسلمه گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم من پس از اینکه پاهای مرحب را قطع کردم فقط به این منظور سرش را جدا نکردم که تلخی زخم و شدت مرگ را بچشد همچنان که برادرم محمود سه روز آن را چشید، و چیزی جز این مانع من نشد که سرش را جدا کنم. و پس از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:501
(1) اینکه پاهایش را قطع کرده بودم کاملا به این کار قادر بودم. علی (ع) فرمود: راست می‌گوید، من پس از اینکه او پاهایش را قطع کرده بود سرش را جدا کردم. رسول خدا (ص) شمشیر و سپر و روپوش و کلاهخود مرحب را به محمد بن مسلمه دادند و شمشیر مرحب پیش خانواده محمد بن مسلمه بود. بر روی آن شمشیر چیزی نوشته شده بود که نمی‌دانستند چیست، تا اینکه یکی از یهودیان تیماء آن را خواند و چنین بود: «این شمشیر مرحب است، و هر کس آن را بچشد نابود می‌شود».
محمد بن فضل، از پدرش، از قول جابر، و زکریا بن زید، از قول عبد الله بن ابی سفیان، از پدرش، از سلمة بن سلامه، و مجمّع بن یعقوب، از قول پدرش، از مجمّع بن حارثه همگی برایم نقل کردند که مرحب را محمد بن مسلمه کشته است.
گویند، سپس اسیر که مردی نسبتا کوتاه قد و سخت نیرومند بود به جنگ آمد و هماورد خواست و شروع به نعره کشیدن کرد. محمد بن مسلمه به جنگ او رفت و ضربه‌هایی به یک دیگر زدند، و محمد بن مسلمه او را کشت. سپس یاسر که از پهلوانان نیرومند یهود بود به میدان آمد، و او زوبینی داشت که مسلمانان را به وسیله آن پراکنده می‌کرد و علی (ع) آماده پیکار با او شد. زبیر گفت: تو را سوگند می‌دهم تا اجازه دهی که من با او ستیز کنم. علی (ع) پذیرفت و یاسر پیش آمد و همچنان با زوبین خود مسلمانان را پراکنده می‌کرد. زبیر به جنگ او رفت و صفیّه مادر زبیر

گفت: ای رسول خدا، وای براندوه من! پسرم کشته خواهد شد. پیامبر (ص) فرمودند: چنین نیست. پسر تو او را خواهد کشت. گوید: آن دو نبرد کردند و زبیر او را کشت. پیامبر (ص) فرمودند: عمو و داییت فدای تو گردند. و هم فرمودند: هر پیامبر را حواریانی است، و حواری من زبیر پسر عمه من است.
چون مرحب و یاسر کشته شدند، پیامبر (ص) فرمودند: ای مسلمانان بر شما مژده باد که خیبر به شما شادباش و خوشامد می‌گوید و مشکل آن آسان گردید.
در این موقع عامر که مردی بسیار قد بلند بود و نیرومند، به میدان آمد و هماورد خواست.
چون او به میدان آمد پیامبر (ص) فرمودند: فکر می‌کنید پنج ذرع قامت او باشد؟ عامر که دو زره پوشیده بود، با شمشیر خود به شدت حمله کرد، و در حالی که سراپا در آهن پوشیده بود فریاد می‌کشید و هماورد طلب می‌کرد، و مسلمانان از اطراف او می‌گریختند. علی (ع) به جنگ او رفت و چند ضربه زد که هیچکدام کاری نبود تا آنکه هر دو ساق او را قطع کرد و به زمین افتاد، و آنگاه سر او را جدا کرد و سلاح او را برداشت.
حارث، مرحب، اسیر، یاسر و عامر، و گروه زیادی از شجاعان یهود کشته شدند که فقط
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:502
(1) اسامی بزرگان آنها ضبط شده است، و این عده همگی در حصار ناعم بودند.
هنگامی که به محمود بن مسلمه از حصار ناعم سنگ زدند، او را به منطقه رجیع منتقل کردند. سه روز زنده بود و بعد مرد و کسی که سنگ را بر سر او انداخته بود، مرحب بود.
محمود بن مسلمه به برادرش محمد می‌گفت: مبادا دختران برادرت به گدایی میان قبایل بروند. و محمد بن مسلمه گفت: اگر تو مال نداری و چیزی باقی نگذاشتی من مال دارم. و حال آنکه محمود ثروتمندتر بود، ولی در آن هنگام هنوز آیات مربوط به ارث دختران نازل نشده بود.
چون روز سوم فرا رسید که محمود در آن روز درگذشت و مرحب هم همان روز کشته شد، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی می‌رود به محمود بن مسلمه مژده بدهد که خداوند متعال احکام ارث دختران را نازل فرمود، و محمد بن مسلمه هم قاتل او را کشته است؟ جعال بن سراقه پیش محمود بن مسلمه رفت و این خبر را به او داد. محمود خوشنود شد و گفت: سلام مرا به حضور رسول خدا (ص) ابلاغ کن. جعال گوید: من از طرف رسول خدا (ص) به او سلام رساندم.
محمود گفت: تصور نمی‌کردم که رسول خدا (ص) به یاد من باشند. گرچه

پیامبر (ص) معمولا در رجیع شب را به روز می‌آوردند ولی مرگ محمود بن مسلمه موقعی اتفاق افتاد که پیامبر (ص) حضور نداشتند، و چون پیامبر (ص) به رجیع برگشتند عامر بن اکوع هم که زخمی شده و او را به رجیع آورده بودند درگذشت. عامر بن اکوع را همراه محمود بن مسلمه در غاری دفن کردند. محمد بن مسلمه گفت: ای رسول خدا لطفا محوطه گور برادرم را در تیول و اختصاص من قرار دهید. فرمودند: به اندازه یک تاخت اسب از تو باشد و اگر در آنجا آبادی و زراعت کردی به اندازه دو تاخت اسب از تو باشد.
حصار صعب بن معاذ هم در منطقه نطاة بود که در آن پانصد جنگجو مقیم بودند. در حصارهای یهودیان معمولا خوراک و خواربار و کالا و چهارپایان زیادی وجود داشت.
مسلمانان چند روزی بود که مشغول جنگ بودند و خوراکی غیر از علف نداشتند. معتّب اسلمی گوید: ما گروه قبیله اسلم، هنگامی که در جنگ خیبر بودیم یک گرفتاری اختصاصی هم داشتیم، و آن چنان بود که ده روز حصارهای منطقه نطاة را در محاصره داشتیم و هیچ جایی را نگشودیم که خوراکی در آن باشد. اسلمیان تصمیم گرفتند که اسماء بن حارثه را به حضور پیامبر (ص) بفرستند و به او گفتند به پیامبر (ص) بگو اسلمیان سلام می‌رسانند، و می‌گویند گرسنگی و ناتوانی ما را به زحمت انداخته است. بریدة بن حصیب گفت: به خدا قسم تا به امروز ندیده‌ام که اعراب چنین کاری بکنند و این کار زشت است! هند بن حارثه گفت: به خدا سوگند ما امیدواریم که فرستادن کسی به حضور پیامبر (ص) مایه خیر و کلید برکت باشد. این
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:503
(1) بود که اسماء بن حارثه به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: بنی اسلم می‌گویند از گرسنگی و ناتوانی درمانده شده‌ایم، لطفا برای ما دعا بفرمایید. رسول خدا (ص) برای ایشان دعا فرمود و گفت: به خدا سوگند چیزی ندارم که از آنها پذیرایی کنم. سپس با صدایی بلند خطاب به همه مردم فرمود: خداوندا بزرگترین حصار را که از همه بیشتر خوراک و خواربار داشته باشد برای ایشان بگشای. گوید: پرچم را به حباب بن منذر بن جموح دادند، و او مردم را به حمله فرا خواند، و بازنگشتیم تا اینکه خداوند متعال حصار صعب بن معاذ را برای ما گشود.
امّ مطاع اسلمی که همراه بانوان دیگر در جنگ خیبر حضور داشت گوید: هنگامی که بنی اسلم به پیامبر (ص) از سختی حال خود شکایت می‌کردند من هم حضور داشتم. پیامبر (ص) مردم را فرا خواند و به جنگ تحریض فرمود و مردم حرکت کردند، و خود دیدم که بنی اسلم نخستین گروه بودند که به حصار صعب بن معاذ رسیدند، و پانصد جنگجوی یهودی در آن حصار

بود. هنوز آن روز به غروب نرسیده بود که خداوند آن را گشود، و برای فتح آن جنگ شدیدی درگرفت. مردی از یهود به نام یوشع به میدان آمد و هماورد طلبید، حباب بن منذر به جنگ او شتافت و ضربه‌هایی به یک دیگر زدند و حباب او را کشت. مرد دیگری که نامش زیّال بود به میدان آمد، عمارة بن عقبه غفاری به جنگ او رفت و پیشدستی کرد و ضربه شدیدی بر فرق سر زیّال زد و گفت: بگیر که من جوان غفاری هستم. مردم گفتند: جهاد عماره باطل شد، (چون به خود بالیده بود). چون این گفتار مردم به اطلاع پیامبر (ص) رسید، فرمود: بر عماره نمی‌توان خرده گرفت، او مأجور، و مورد ستایش است.
ابو الیسر گفته است که: سه روز حصار صعب بن معاذ را محاصره کردیم و این حصار دژ استوار و برافراشته‌ای بود. در این موقع گوسپندانی از یک مرد یهودی که دورتر از حصار مشغول چرا بودند، ظاهر شدند. رسول خدا (ص) فرمود: چه کسی مرد آن است که از گوشت این گوسپندان به ما بخوراند؟ گفتم: من، و شروع به دویدن کردم و همچون آهو می‌دویدم، همین که پیامبر (ص) متوجه من شدند دعا کردند و گفتند: خداوندا ما را از او بهره‌مند فرمای! و من در حالی به گوسپندها رسیدم که اول آنها وارد حصار شده بودند و از آخر آنها دو میش را گرفتم و هر یک را زیر یک بغل خود قرار دادم و به سرعت می‌دویدم چنانکه گویی هیچ باری نداشتم و آن دو میش را به حضور رسول خدا (ص) آوردم. پیامبر (ص) دستور فرمودند آن دو را کشتند و گوشتش را تقسیم کردند، و همه افرادی که در لشکر محاصره کننده حضور داشتند، از آن گوشت خوردند. به ابو الیسر گفتند: عده آنها چقدر بود؟ گفت: گروه زیادی بودند. گفتند: بقیه مردم کجا بودند؟ گفت: در رجیع که اردوگاه اصلی پیامبر (ص) بود.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:504
(1) گویند در حالی که ابو الیسر پیر سالخورده و فرتوتی شده بود او را دیدند که به واسطه موضوعی از یکی از فرزندان خود خشمگین شده بود و می‌گریست گفت: به جان خودم سوگند که من پس از مرگ یاران خود باقی ماندم و آنها از من بهره‌مند گردیدند، امّا من از آنها بهره‌مند نشدم! و این به واسطه دعای پیامبر (ص) بود که فرمود: خدایا ما را از او بهره‌مند فرمای! ابو الیسر از آخرین صحابه پیامبر (ص) بود که درگذشت.
ابو رهم غفاری می‌گفت: ما به هنگام خوشه بستن خرما به خیبر آمدیم- و خیبر سرزمینی است غیر قابل تحمل که گرمای آن شدید است- و هنگام محاصره حصار صعب بن معاذ گرسنگی شدید ما را شکنجه می‌داد. ناگاه بیست یا سی خر از حصار بیرون آمدند و یهودیان نتوانستند آنها را به حصار برگردانند، زیرا حصارشان سخت برافراشته بود. مسلمانان خرها را گرفتند و کشتند، و آتشها را برافروختند و گوشت را در دیگها پختند، و مسلمانان

همگی گرسنه بودند. در این حال پیامبر (ص) بر آنها عبور فرمود و موضوع را پرسید، و دستور فرمود منادی ندا دهد: رسول خدا شما را از خوردن گوشت خر اهلی و از متعه زنان، و از خوردن گوشت حیوانات دارای دندان نیش و چنگال منع فرمود. گوید: مسلمین از دیگها دست برداشتند.
ابن ابی سبره، از قول فضیل بن مبشر برایم نقل کرد که، جابر بن عبد الله گفته است:
رسول خدا (ص) گوشت اسب به ما خوراند، و پیش از آنکه حصار صعب بن معاذ فتح شود گروهی از مسلمانان از اسبهای خود می‌کشتند. به جابر بن عبد الله گفتند: گوشت قاطر چطور؟
آیا از آن هم می‌خوردید؟ گفت: نه.
ابن ابی سبره، با اسناد خود از امّ عماره برایم نقل کرد که گفته است: در خیبر دو اسب از اسبان بنی مازن بن نجّار را کشتیم، و پیش از آنکه حصار صعب بن معاذ گشوده شود از آن می‌خوردیم.
ثور بن یزید، از قول صالح بن یحیی بن مقدام، از قول پدرش و او از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: شنیدم خالد بن ولید می‌گفت: در جنگ خیبر به حضور رسول خدا (ص) رسیدم و آن حضرت فرمود: خوردن گوشت خر اهلی و اسب و قاطر حرام است. و گفته‌اند: همه درندگان که دارای دندان نیش هستند، و پرندگان دارای چنگال. واقدی گوید: آنچه پیش ما ثابت است این است که خالد هرگز در جنگ خیبر حضور نداشته است، بلکه او، و عمرو بن عاص، و عثمان بن ابی طلحه اندکی قبل از فتح مکه در روز اول صفر سال هشتم هجری، مسلمان شدند.
ابن اکوع گفته است: ما همگی حصار صعب بن معاذ را در محاصره داشتیم، و تمام افراد
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:505
(1) قبیله بنی اسلم و مسلمانان اهل حصار را محاصره کرده بودند. پرچم ما همان پرچم سعد بن عباده و پرچمدار هم همو بود. یک بار مسلمانان به هزیمت رفتند و سعد بن عباده پرچم را برداشت و ما هم همراه او بودیم. عامر بن سنان به مردی یهودی برخورد، مرد یهودی به او حمله برد و ضربتی به عامر زد. عامری گفت: من آن ضربه را با سپر رد کردم و شمشیر مرد یهودی سپر را در هم درید، و من هم چنان شمشیری به پای او زدم که آن را قطع کردم ولی شمشیر عامر کمانه کرد و زبانه‌اش به خود عامر خورد و در اثر خونریزی درگذشت. اسید بن حضیر گفت:
عامر عمل خود را تباه ساخت و اجری ندارد. چون این خبر به اطلاع رسول خدا (ص) رسید فرمود: چه کسی این حرف را زده است؟ هر کس گفته باشد بیهوده گفته است. برای عامر دو مزد است که مردی مجاهد بوده است، او همچنان در بهشت خواهد خرامید و از هیچ نقطه آن منع نخواهد

شد.
خالد بن الیاس، از قول جعفر بن محمد، از قول محمد بن مسلمه برایم نقل کرد که گفته است: من هم از کسانی بودم که خود را سپر پیامبر (ص) ساخته بودیم، من به یاران پیامبر (ص) فریاد زدم که سپرها را دور بیندازید! و آنها چنان کردند ولی یهودیان شروع به تیر باران ما کردند آن چنانکه من پنداشتم عقب راندن و ریشه کن ساختن ایشان امکان ندارد. در این موقع دیدم رسول خدا (ص) تیری به یکی از یهودیان زدند که خطا نکرد و بر من تبسم فرمودند، و یهودیان گریختند و وارد حصار شدند.
ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله بن ابی فروه، از عبد الرحمن بن جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که، پدرش می‌گفته است: چون به حصار صعب بن معاذ رسیدیم و آن را محاصره کردیم، مسلمانان گرسنه بودند و همه خوراکیها در آن دژ بود. حباب بن منذر بن جموح پرچمدار و فرمانده جنگ بود و مسلمانان همگی از او پیروی می‌کردند. دو روز بود که جنگ به شدت ادامه داشت و روز سوم رسول خدا (ص) صبح زود برای جنگ با آنها بیرون آمدند. مردی از یهودیان که همچون ستون کشتی بود و زوبینی در دست داشت، با تکاورانش بیرون آمد و ساعتی شتابان ما را تیر باران کردند. ما خود را سپر رسول خدا قرار دادیم و آنها همچنان به تیر باران ما ادامه دادند، و تیرهای آنان چندان زیاد بود که چون هجوم ملخ به نظر می‌رسید و من پنداشتم که هرگز از پای در نخواهند آمد، و سپس همگی چون تن واحدی بر ما حمله آوردند، و مسلمانان عقب نشستند چنانکه تا جایگاه رسول خدا (ص) که ایستاده بود، عقب رفتند. پیامبر (ص) از اسب خود به زیر آمده بودند و غلام سیاه آن حضرت که نامش مدعم بود اسب را نگهداشته بود. حباب بن منذر همچنان پرچم را افراشته می‌داشت و پایداری می‌کرد و همچنان

(1) که سواره بود، بر آنها تیر می‌انداخت. پیامبر (ص) مسلمانان را تحریض بر جهاد می‌کرد و می‌فرمود که خداوند فتح خیبر را وعده داده است. گوید: همه مردم دوباره برگشتند و اطراف پرچم جمع شدند، و آنگاه حباب همراه ایشان حمله کرد و اندک اندک به حصار نزدیک می‌شدند و یهودیان عقب‌نشینی می‌کردند، و همینکه احساس خطر کردند به سرعت گریختند و وارد حصار شدند و در آن را بستند، و بر روی دیوارهای دژ بر آمدند. آن دژ چند دیوار داشت و آنها از فراز دیوارها شروع به سنگ انداختن کردند، و سنگهای بسیاری پرتاب کردند، به طوری که ما کمی از دژ فاصله گرفتیم و به جایگاه اول حباب بن منذر برگشتیم.
گوید: یهودیان شروع به ملامت یک دیگر کردند و گفتند: چه ارزشی دارد که این قدر در فکر زندگی خود هستیم در حالی که همه افراد چابک و کاری ما

در حصار ناعم کشته شدند؟
این بود که از جان گذشته به جنگ برگشتند، و ما هم کنار در حصار سخت‌ترین جنگ را انجام دادیم. در آن روز کنار در حصار سه نفر از یاران رسول خدا (ص) کشته شدند، نخست ابو صیّاح که در جنگ بدر هم شرکت کرده بود، یکی از یهودیان با شمشیر ضربتی بر او زد و کاسه سرش را شکافت، دوم عدیّ بن مرة بن سراقه، که یکی از یهودیان نیزه‌ای به میان سینه‌اش کوبید و کشته شد، سوم حارث بن حاطب که او هم در بدر شکرت کرده بود و مردی از بالای حصار تیری بر او زد و شهیدش کرد. ما هم بر در حصار گروهی از ایشان را کشتیم، و هر گاه مردی از ایشان را می‌کشتیم او را به داخل حصار می‌بردند. آنگاه پرچمدار ما حمله کرد و ما هم همراه او حمله کردیم، به طوری که یهودیان را به داخل حصار راندیم و خودمان هم در پی آنها وارد حصار شدیم گویی آنها چون گوسپند بودند و لذا هر کس را که سر راه ما بود، کشتیم یا اسیر گرفتیم و آنها از هر طرف شروع به فرار کردند و از میان سنگلاخها به قصد رسیدن به حصار قلعه زبیر می‌گریختند، و ما هم آنها را آزاد گذاشتیم تا بگریزند. مسلمانان بر دیوارهای آن حصار بالا رفتند و تا مدت زیادی تکبیر می‌گفتند، و پایه‌های یهودی‌گری را با تکبیر به لرزه در آوردیم. من خود جوانان بنی اسلم و غفار را دیدم که بالای حصار تکبیر می‌گویند. و سوگند به خدا آن قدر خوراکی در آنجا یافتیم که هرگز گمان نمی‌کردیم این همه جو، خرما، روغن و عسل، زیتون و چربی گوشت وجود داشته باشد. منادی پیامبر (ص) ندا داد که هر چه می‌خواهید بخورید، و به حیوانات خود علوفه بدهید، ولی چیزی را به منظور بردن به سرزمین خود برندارید. مسلمانان به میزان احتیاج در مدت اقامت خود خوراکی و علوفه چهارپایان خویش را برداشتند و هیچ کس از اینکه به اندازه نیاز خود بردارد، منع نشده بود، ضمنا از خوراکیها، خمس هم برداشته نشد. همچنان در آن حصار مقدار زیادی پارچه و ظرف
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:507
(1) یافتند و خمهای بزرگ شراب آنجا بود که دستور داده شد آنها را بشکنند، به طوری که شراب بر روی زمین داخل حصار روان شد، و آن خمها چندان بزرگ بود که امکان حمل آن به خارج از حصار نبود. ابو ثعلبه خشنی می‌گفت: در آن حصار مقدار زیادی ظرفهای مسی و سفالی یافتیم که یهودیان در آنها غذا می‌خوردند و می‌آشامیدند. ما در مورد استفاده از آنها پرسیدیم، پیامبر (ص) فرمود: آنها را بشوييد، و آب در آنها بجوشانید، و سپس مورد استفاده قرار دهید. و هم فرمود: یک مرتبه در آنها آب بجوشانید و دور بریزند و بعد می‌توانید در آنها طبخ کنید. از آن حصار مقدار زیادی گوسپند و گاو و خر و ابزارهای جنگی فراوان به دست آوردیم، از جمله یک منجنیق و چند زره پوش و ساز و برگهای دیگر. چنین فهمیدیم که

آنها می‌پنداشته‌اند که حصار آنها تا مدتهای زیاد پا برجا خواهد بود و خداوند متعال با شتاب ایشان را خوار و زبون فرمود.
عبد الحمید بن جعفر، از قول پدر خود برایم نقل کرد که گفته است: از بعضی کوشکهای حصار صعب بن معاذ بیست عدل پارچه گرانبهای یمنی به دست آمد، و یک هزار و پانصد قطیفه.
گفته می‌شود: هر مردی از مسلمانان برای همسر خود یک قطیفه آورد. ده بار چوب هم یافتند که دستور داده شد تا آنها را به بیرون حصار آورده و آتش بزنند که تا چند روز می‌سوخت.
خمره‌های بزرگ شراب را شکستند، و خیکهای مخصوص شراب را هم آتش زدند. در آن روز مردی از مسلمانان شراب نوشید که او را به حضور پیامبر (ص) را خوش نیامد که او را به حضورش آورده‌اند و با کفش خود به او زد، و کسانی هم که حضور داشتند با کفش او را زدند. به او عبد الله خمّار می‌گفتند، و او مردی بود که نمی‌توانست از آشامیدن شراب خودداری کند و پیامبر (ص) چند مرتبه او را زده بودند. عمر بن خطاب گفت: خدا او را لعنت کند، چقدر در این مورد کتک می‌خورد! پیامبر (ص) به عمر فرمودند: او را لعنت مکن که به هر حال خدا و رسول را دوست می‌دارد. گوید: آن روز هم عبد الله پس از شرب خمر همراه مسلمانان و مانند یکی از ایشان نشست.
ابن ابی سبره، با اسناد خود از قول امّ عماره برایم نقل کرد که گفته است: در حصار صعب بن معاذ آن قدر خوراکی پیدا کردیم که گمان نمی‌کنم در جای دیگری غیر از خیبر وجود داشته باشد، مسلمانان توانستند خوراک بیشتر از یک ماه خود را از این حصار فراهم کنند، چهارپایان خود را هم از لحاظ علوفه سیر کردند و کسی مانع ایشان نبود و در مورد علوفه چهار پایان و خوراکیها خمس هم نبود. همچنین مقدار زیادی پارچه و مهره‌های قیمتی به دست آمد که با غنایم دیگر به فروش رسید. به امّ عماره گفتند: چه کسی این غنایم را می‌خرید؟ گفت:
گروهی از مسلمانان، و برخی از یهودیانی که در لشکر باقی مانده و امان خواسته بودند، و هم
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:508
(1) بعضی از اعراب که به همین منظور آمده بودند و همه اینها می‌خریدند، البته مسلمانان هر چه را می‌خریدند قیمت آن از سهم غنیمت ایشان حساب می‌شد.
واقدی گوید: ابن ابی سبره، از قول اسحاق بن عبد الله برایم نقل کرد که می‌گفته است:
عیینة بن حصن همینکه دید حصار صعب بن معاذ گشوده شد و مسلمانان مشغول بیرون آوردن خوراکی و علوفه و پارچه هستند، گفت: هیچ کس

نیست که چهارپایان ما را علوفه دهد و به خود ما هم از این خوراکیها که ضایع شده است بخوراند و حال آنکه خود یهودیان در این مورد مردم کریمی بودند. مسلمانان او را سرزنش کردند و گفتند: آرام بگیر و ساکت باش! برای تو که رسول خدا (ص) به اندازه کوه ذو الرقیبه [1] لطف فرموده است. ضمن آنکه مسلمانان در حصار صعب بن معاذ که دارای درهای ورودی متعددی بود می‌گشتند، مردی از یهودیان را بیرون آوردند و گردنش را زدند و از سیاهی خون او تعجب کردند، و می‌گفتند: ما هرگز خونی به این سیاهی ندیده‌ایم. و گوید: مردی از یهودیان می‌گفت در یکی از گنجه‌ها سیر و آبگوشت وجود دارد، او را هم از حصار پایین آوردند و گردنش را زدند.
گوید: یهودیان همگی از تمام حصارهای منطقه ناعم و حصار صعب بن معاذ، و تمام حصارهای منطقه نطاة کوچیدند، و به حصاری پناه بردند که معروف به قلعه زبیر بود. پیامبر (ص) همراه مسلمانان به آن محل رفتند و آنها را محاصره کردند. یهودیان حصار را بستند و آن حصار بسیار مرتفع بود و بالای قله‌ای قرار داشت که نه اسب می‌توانست آنجا برود و نه پیادگان می‌توانستند بروند که راه آن بسیار دشوار و مرتفع بود، برخی از یهودیان هم که شمار آنها قابل ذکر نبود و گاه یکی دو نفر بودند، در بعضی از حصارهای منطقه نطاة باقی ماندند.
پیامبر (ص) گروهی را مأمور پاسداری از آن نقاط فرمود، و هر کس از یهودیان که آشکار می‌شد او را می‌کشتند. پیامبر (ص)، سه روز کسانی را که در قلعه زبیر بودند، در محاصره گرفت، در این موقع مردی از یهودیان به نام غزّال آمد و گفت: ای ابو القاسم، اگر تو را راهنمایی کنم که از شر مردم نطاة خلاص شوی و به سراغ اهل شقّ بروی آیا امانم خواهی داد؟ این را هم بدان که اهالی شقّ از ترس تو نزدیک به هلاک و نابودی هستند. گوید: رسول خدا (ص) او را از لحاظ جان و مال و خانواده‌اش امان داد. مرد یهودی گفت: اگر یک ماه هم در اینجا بمانی و آنها را در محاصره داشته باشی برای آنها مهم نیست، چه اینها آبهای زیرزمینی و کاریزهایی دارند که شبانه بیرون می‌آیند و آب می‌خورند و بر می‌دارند، و سپس به حصار خود بر می‌گردند

[(1)] ذو الرقیبه، نام کوهی است مشرف بر خیبر. (معجم البلدان، ج 4، ص 274).

(1) و خود را از تو حفظ می‌کنند، و اگر آبشخورهای ایشان را قطع کنی درمانده و بیچاره خواهند شد. پیامبر (ص) در محل کاریزها حاضر شدند و آنها را قطع فرمودند، و چون آبشخورهای آنها قطع شد، به واسطه تشنگی

نتوانستند طاقت بیاورند و از حصار بیرون آمدند و جنگ سختی کردند. در آن روز تنی چند از مسلمانان و ده نفر از یهودیان کشته شدند، و پیامبر (ص) آن حصار را که آخرین حصار منطقه نطاة بود گشودند، و چون از گشودن حصارهای منطقه نطاة فارغ شدند، دستور حرکت دادند.
سپاه از رجیع برگشت و در جایگاه اولیه خود قرار گرفت و پیامبر (ص) از حملات شبانه و جنگهای منطقه نطاة در امان قرار گرفتند، زیرا مردم نطاة سرسخت‌ترین و گزیده‌ترین افراد یهودی بودند. آنگاه پیامبر (ص) آهنگ یهودیان منطقه شقّ را فرمود.
موسی بن عمر حارثی، از قول ابی عفیر محمد بن سهل بن ابی حثمه برایم نقل کرد که گفت: چون پیامبر (ص) به ناحیه شقّ که آنجا هم چندین حصار با ساز و برگ بود کوچیدند، اولین حصاری که رسول خدا (ص) آن را محاصره فرمود، حصار ابیّ بود. پیامبر (ص) در دهکده‌ای که سمران [1] نامیده می‌شد، اقامت فرمود، و در آنجا با اهل حصار ابیّ جنگ شدیدی کردند. مردی از یهودیان به نام غزّال بیرون آمد و هماورد خواست. حباب بن منذر به جنگ او بیرون شد و چند ضربه رد و بدل کردند، و حباب در یکی از حملات خود دست راست غزال را از وسط بازویش قطع کرد و شمشیر از دست او به زمین افتاد، و بدون سلاح شد، و به سوی حصار گریخت. حباب او را تعقیب کرد و پی پاشنه‌های او را زد، و چون به زمین افتاد سرش را برید. مرد دیگری از حصار بیرون آمد و هماورد طلبید. مردی از مسلمانان که از خاندان جحش بود به مقابله او رفت. مرد جحشی کشته شد و یهودی بر جای ایستاده و همچنان هماورد می‌طلبید. ابو دجانه در حالی که بالای کلاهخودش دستمال سرخی بسته بود و می‌خرامید به مبارزه او رفت و بر او پیشی گرفت، و با ضربتی هر دو پای او را قطع کرده و سپس سرش را جدا کرد و زره و شمشیر او را برداشت و به حضور پیامبر (ص) آورد. رسول خدا (ص) آنها را به خود ابو دجانه بخشیدند. یهودیان از جنگ گریختند، و مسلمانان تکبیر گویان بر حصار حمله کرده و وارد آن شدند، و ابو دجانه پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. در آن حصار اثاثیه و کالا و گوسپندان و خوراکی زیادی یافتند و هر کس هم که در آن حصار بود از مقابله و جنگ با مسلمانان گریختند و همچون سوسمار بر دیوارها بالا می‌رفتند و خود را به حصار نزار در ناحیه

[(1)] در تاریخ ابن کثیر به نقل از واقدی، نام این دهکده سموان آمده است. (البداية و النهاية، ج 4، ص 198).

(1) شقّ رساندند. هر کس هم که بیرون مانده بود، همچنان از فراز قله‌ها خود را به حصار نزار رساند، سپس در آن را بستند و به شدت مشغول

دفاع از خود شدند. پیامبر (ص) همراه یاران خود به آنجا رفت و با آنها به جنگ پرداخت و آنها جنگجوترین مردم ناحیه شقّ بودند. آنها شروع به تیر باران و سنگسار کردن مسلمانان کردند، و پیامبر (ص) هم همراه سپاه خود بودند به طوری که تیری به جامه آن حضرت خورد و از آن آویخته ماند. پیامبر (ص) تیرها را جمع فرمود و سپس مشتی سنگ‌ریزه برداشت و به سوی حصار پرتاب کرده و آنگاه حمله کردند و آن حصار فرو ریخت.
ابراهیم بن جعفر گوید: آن حصار با خاک یکسان شد و با زمین همواره برابر گردید، به طوری که مسلمانان آمدند و اهل آن را گرفتند. صفیّه دختر حیی و دختر عموی او هم در آن حصار بودند. عمیر خدمتکار آبی اللّحم [1] غفاری می‌گوید: خودم دیدم که صفیّه و دختر عمویش و چند دختر بچه از حصار نزار بیرون کشیده شدند.
رسول خدا (ص) حصار نزار را گشودند، ولی چند حصار دیگر هم در ناحیه شقّ باقی مانده بود که اهل آنها همگی گریختند و به نواحی کتیبه و وطیح و سلالم رفتند. محمد بن مسلمه می‌گفت: پیامبر (ص) به حصار نزار نگریستند، و فرمودند: این آخرین حصار خیبر است که برای فتح آن نیاز به جنگ داشتیم، چون این حصار را بگشاییم جنگی نخواهد بود. گوید:
همینکه آن را گشودیم پس از آن دیگر جنگی نبود، تا رسول خدا (ص) از خیبر رفت.
عبد الرحمن بن محمد بن ابو بکر برایم نقل کرد که، به جعفر بن محمود گفتم: چطور شد که صفیّه در حصار نزار بود و در منطقه شقّ و حال آنکه حصار خاندان ابی حقیق در منطقه سلالم است، و چطور شد که در حصارهای منطقه نطاة و شقّ هیچ زن و بچه‌ای اسیر نشد، در صورتی که لابد در آنجا هم زنها و بچه‌ها بوده‌اند؟ گفت: یهودیان خیبر زنها و بچه‌ها را به منطقه کتیبه منتقل کرده بودند تا حصارهای نطاة برای جنگ آماده باشد، و به همین جهت کسی جز صفیّه و دختر عمویش و چند دختر بچه که همراه او در نزار بودند اسیر نشدند. یهود بنی کنانه تصور می‌کردند که حصار نزار استوارترین حصارها است، به همین جهت در شبی که پیامبر (ص) فردای آن، آهنگ ناحیه شقّ فرمود، صفیّه و دختر عمویش و دیگر بچه‌ها را به نزار بردند که اسیر شدند. در منطقه کتیبه بیش از دو هزار زن و مرد و بچه یهودی بودند، و چون پیامبر (ص)

[(1)] ابی اللّحم، از قبیله غفار است و چون از خوردن گوشت خودداری می‌کرد، و از آن نفرت داشت، به این لقب معروف شد. (منتهی الارب).- م.

(1) با اهل کتیبه مصالحه فرمود، مردان و زنان و بچه‌ها را امان داد. و قرار

شد که آنها هم همه اموال و سلاح و زر و سیم و جامه‌ها را به جز یک جامه برای هر نفر تسلیم کنند. پس از اینکه پیامبر (ص) آنها را امان دادند، بعضی از یهودیان به آنجا رفت و آمد داشتند و چیزهایی خرید و فروش می‌کردند و چون نقدینه‌هایی مخفی کرده بودند، بعدا آن را صرف خرید پارچه و لباس و کالاهای دیگر کردند.
گویند، سپس رسول خدا (ص) متوجه کتیبه و وطیح و سلالم شدند، و حصار ابن ابی الحقیق که یهودیان در آن به شدت موضع گرفته بودند، و همه گروههای گریخته از نطاة و شقّ هم آنجا آمده بودند و همراه آنها در حصار قموص که در ناحیه کتیبه بود، متحصن شده بودند، و آن حصاری استوار بود. در وطیح و سلالم هم حصارهای استوار دیگری وجود داشت. یهودیان به شدت درها را بر روی خود بسته بودند و از حصارها بیرون نمی‌آمدند. رسول خدا (ص) پس از اینکه دیدند آنها نه مبارزه می‌کنند و نه بیرون می‌آیند، تصمیم گرفتند که منجنیق نصب کنند.
بعد از چهارده روز محاصره، یهود چون به هلاکت خود یقین پیدا کردند، کسی را حضور رسول (ص) فرستادند و تقاضای صلح کردند.
ابو عبد الله گوید: به ابراهیم بن جعفر گفتم در حصار کتیبه پانصد کمان عربی بوده است؟
گفت: آری. و پدرم از قول کسی که کنانة بن ابی الحقیق را دیده بود برایم نقل کرد که او سه تیر را از فاصله سیصد متری در زه کمان می‌گذاشت و به هدف می‌زد و هر تیر یک وجب در هدف فرو می‌رفت. چون به همین مرد گفته شد که رسول خدا (ص) همراه یاران خود از شقّ به جانب ما حرکت کرده است، اهل قموص آماده شدند و برای تیر اندازی بر روی در حصار ایستادند.
کنانه کمان خود را برداشت ولی به واسطه لرزه‌ای که بر او عارض شده بود، نتوانست کمان را به زه کند، و به مردم حصار اشاره کرد که تیراندازی نکنید! و در حصار خود فروشد، و هیچ کس از آنها دیده نشد تا اینکه مدت محاصره ایشان را به ستوه آورد و خداوند ترس در دل آنها انداخت. کنانه مردی از یهود را که نامش شمّاخ بود به نمایندگی به حضور پیامبر (ص) فرستاد.
او بالای حصار آمد و به پیامبر گفت: می‌خواهم بیرون بیایم و با شما مذاکره کنم. چون شمّاخ فرود آمد، مسلمانان او را گرفتند و به حضور پیامبر (ص) آوردند. شمّاخ به اطلاع آن حضرت رساند که از طرف کنانه پیامی آورده است. پیامبر (ص) نسبت به او محبت فرمود و کنانه همراه تنی چند از یهودیان آمد و صلح کردند و پیمانهای لازم بسته شد. ابراهیم ادامه داد و گفت: این همه ساز و برگ و اسلحه که می‌بینی از خاندان ابی حقیق است و جماعتی از اعراب اینها و این زر و زیورها را به عاریه

می‌گرفتند. سپس گفت: آنها بدترین یهودیان مدینه بودند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:512
(1) گویند: کنانة بن ابی الحقیق کسی را حضور پیامبر (ص) فرستاد و گفت: آیا می‌توانم از حصار بیرون بیایم و با تو صحبت کنم؟ رسول خدا (ص) فرمودند: آری. گوید: کنانة بن ابی الحقیق بیرون آمد و با رسول خدا (ص) صلح کرد که خون مردان و جنگجویانی که در حصارند محفوظ بماند، و زنها و بچه‌ها را هم آزاد بگذارند، در عوض آنها همراه زن و فرزند خود از خیبر بکوچند، و تمام زمینهای خود و سیم و زر و اسلحه و انبان و جامه‌های خود را به جز برای هر نفر یک دست جامه، به پیامبر (ص) واگذارند. رسول خدا (ص) فرمود: اگر چیزی از اموال خود را از من پوشیده بدارید و مخفی کنید، ذمّه و پیمان خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. و آنها با همین شرط صلح کردند. پیامبر (ص) کسانی را فرستادند تا اموال، کالاها و اسلحه‌ها را یکی یکی تحویل بگیرند. آنجا صد زره، و چهار صد شمشیر، و هزار نیزه، و پانصد کمان عربی و تیردان به دست آمد.
پیامبر (ص) از کنانة بن ابی الحقیق در مورد گنج خاندان ابی حقیق و زر و زیور آنها که معمولا در پوست شتری نگهداری می‌شد، و اشراف ایشان از محل آن اطلاع داشتند، پرسیدند. معمولا در عروسیهای مکه این زر و زیور را از ایشان عاریه و کرایه می‌کردند و گاه به مدت یک ماه در دست مکیان به امانت بود، و این گنجینه یکی پس از دیگری به دست بزرگان خاندان ابی حقیق می‌رسید. کنانه گفت: ای ابو القاسم، آن گنجینه را در این جنگ خرج کردیم و چیزی از آن باقی نمانده است و ما آنها را برای چنین روزی نگهداری می‌کردیم و اکنون هزینه‌های جنگ و کمک خواهی از دیگران، چیزی از آن باقی نگذاشته است. کنانه و برادرش در این مورد سوگندهای مؤکد خوردند. پیامبر (ص) به آن دو فرمود: در صورتی که آن گنجینه پیش شما باشد عهد و ذمّه خدا و رسولش از شما برداشته خواهد شد. گفتند: آری چنین باشد.
سپس پیامبر (ص) فرمودند: در آن صورت هر چه از اموال شما گرفته‌ام و تعهدی که کرده‌اید برای من حلال خواهد بود، حتی خون شما را هم حلال خواهم کرد. گفتند: چنین باشد. پیامبر (ص) ابو بکر و عمر و علی (ع) و زبیر و ده نفر از یهودیان را هم شاهد گرفتند. مردی از یهودیان برخاست و به کنانة بن ابی الحقیق گفت: اگر آنچه محمد از تو می‌خواهد نزد تو است، یا می‌دانی کجاست به او بگو و در آن صورت خون تو محفوظ می‌ماند، و در غیر آن صورت خداوند او را بر آن آگاه می‌سازد و دیدی که محمد به چیزهایی که ما هم نمی‌دانستیم آگاه بود. ابن ابی الحقیق به او پرخاش کرد و او دور شد و در گوشه‌ای نشست.
آنگاه پیامبر (ص) از ثعلبة بن سلّام بن ابی الحقیق- که مردی ضعیف بود-

درباره گنج آن دو نفر سؤال فرمود. گفت: من اطلاع دقیقی ندارم، ولی هر سپیده دم کنانه را می‌بینم که اطراف

(1) این خرابه می‌گردد- و به خرابه‌ای اشاره کرد- و گفت اگر چیزی باشد لابد اینجا در زیر خاک پنهان کرده است.

هنگامی که پیامبر (ص) بر نطاة پیروز شدند، کنانة بن ابی الحقیق به هلاک و نابودی خود یقین کرد و مردم نطاة را هم ترس فرا گرفته بود. کنانه آن پوست شتر را که محتوی زر و زیورهایشان بود، شبانه در خرابه‌ای زیر خاک پنهان کرد و کسی او را ندیده بود. خرابه مذکور در منطقه کتیبه بود و همانجا بود که ثعلبه هر سپیده دم کنانه را می‌دید که اطراف آن گردش می‌کند.

پیامبر (ص)، زبیر بن عوّام را همراه تنی چند از مسلمانان با ثعلبه به آن خرابه فرستاد، و آنجا را کندند و آن گنج را به دست آوردند. و هم گفته شده است که خداوند متعال رسول خود را به آن گنج رهنمایی فرمود.

چون این گنج پیدا شد، پیامبر (ص) دستور فرمود زبیر کنانه را شکنجه دهد تا هر چه که پیش او است به دست آورد. زبیر کنانه را شکنجه داد، حتی سنگ آتش‌زنه‌ای را روی سینه او گذاشت. سپس پیامبر (ص) به زبیر دستور دادند تا کنانه را به محمد بن مسلمه بسپارد تا او را در مقابل خون برادرش محمود بن مسلمه بکشد، و محمد بن مسلمه او را کشت. و هم دستور فرمود تا برادر دیگر را هم شکنجه دهند، و سپس او را به وارثان بشر بن براء سپرد تا به عوض خون او بکشندش و او هم کشته شد. و گویند گردنش را زدند. پیامبر (ص) در قبال این کار آنها اموالشان را حلال کرد و زن و فرزندانشان را به اسارت گرفت.

خالد بن ربیعة بن ابی هلال، از هلال بن اسامه، از قول کسی که به محتویات آن پوست شتر نگاه کرده بود، برایم نقل کرد: چون آن را آوردند دیدیم مقدار زیادی دستبند، خلخال، بازوبند و گردنبند طلا و چند رشته زمرد و گوهر و انگشتری از سنگهای یمنی طلا کاری شده در آن بود.

گردنبندی از مروارید هم بود که پیامبر (ص) آن را به یکی از خویشاوندان خود بخشیدند که عایشه یا یکی از دختران آن حضرت بود. آن خانم گردنبند را برداشت و هنوز ساعتی نگذشته بود که آن را فروخت و میان مستمندان و بیوه زنان تقسیم کرد. ابو الشحم هم یک دانه از گوهرهای آن گردنبند را خریده بود.

چون شب فرا رسید، پیامبر (ص) از شدت فکر در مورد این گلوبند نتوانست بخوابد، و سپیده دم به سراغ عایشه رفتند، با اینکه آن شب نوبت عایشه نبود، یا پیش دختر خود رفته و فرمودند: آن گردنبند را پس بده که نه مرا و نه تو را بر آن حقی است. آن بانو به رسول خدا (ص) خبر داد که

چه کرده است و آن حضرت خدا را ثنا گفت و برگشت.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:514
(1) صفیّه دختر حییّ می‌گفت: این گردنبند از آن دختر کنانه بود. و صفیّه همسر کنانة بن ابی الحقیق بوده است که پیامبر (ص) پیش از اینکه به کتیبه بیاید او را اسیر گرفته، و همراه بلال به محل اقامت خود فرستادند. بلال او و دختر عمویش را از کشتارگاه عبور داد، دختر عموی صفیّه فریادی شدید و دردآور کشید. پیامبر (ص) از این کار بلال سخت ناراحت شده به او فرمودند: مگر رحم از تو رفته است؟ دخترک کم سن و سالی را بر کشتگان عبور می‌دهی! بلال گفت: گمان نمی‌کردم که این کار را خوش نداشته باشید و دوست داشتم که کشتارگاه خویشاوندان خود را ببیند. پیامبر (ص) به دختر عموی صفیه فرمود: بلال چون شیطان است.
دحیه کلبی به صفیّه نگریست و از پیامبر (ص) خواست تا او را به او بدهند، و گویند که رسول خدا (ص) به دحیه وعده فرموده بودند که دختری از اسیران خیبر را به او خواهند داد. و پیامبر (ص) دختر عموی صفیّه را به دحیه بخشیدند.
ابن ابی سبره، از قول ابی حرمله، و او از قول خواهرش ام عبد الله، و او از قول دختر ابو قین مزنی برایم نقل کرد که گفته است: من از میان همسران پیامبر (ص) با صفیّه انس داشتم، و او برای من از اقوام خود و چیزهایی که از ایشان شنیده بود، مطالبی می‌گفت که از جمله آن این بود: وقتی پیامبر (ص) ما را از مدینه تبعید فرمود، به خیبر رفتیم و آنجا سکونت کردیم. کنانة بن ابی الحقیق مرا به همسری گرفت و چند روز پیش از آمدن رسول خدا (ص) با من عروسی کرد، و چند پرواری کشت و یهودیان را به ولیمه فرا خواند و مرا به حصار خود در منطقه سلالم برد. شبی در خواب دیدم که گویی ماه از مدینه آمد و در دامن من افتاد. این موضوع را برای همسرم کنانه گفتم و او چنان سیلی بر چشمم زد که کبود شد. چون بر پیامبر (ص) وارد شدم و آن کبودی را دیدند، از من سؤال کردند و من موضوع را برای آن حضرت گفتم. صفیّه می‌گفت: یهودیان زن و فرزند خود را در حصار کتیبه قرار داده بودند، و حصار نطاة را برای جنگ آماده کرده بودند. وقتی که پیامبر (ص) به خیبر فرود آمد و حصارهای منطقه نطاة را گشود، کنانه پیش من آمد و گفت: محمد از کار نطاة آسوده شد و در اینجا کسی نیست که جنگ کند، سران یهود هماندم که محمد یهودیان نطاة را کشت، کشته شدند و اعراب هم به ما دروغ گفتند. این بود که مرا به حصار نزار در ناحیه شقّ آورد و گفت: این استوارترین حصار ماست. او من و دختر عمویم و چند دختر کم سن و سال را آنجا گذاشت. اتفاقا رسول خدا (ص) پیش از آنکه قصد کتیبه فرماید به سوی نزار آمد و پیش از آنکه به کتیبه برسد من اسیر شدم، و مرا به محل اقامت خود فرستاد. چون شب

فرا رسید و پیامبر برگشت مرا فرا خواند، و من در حالی که روبند داشتم و شرمگین بودم برابرش نشستم. آن حضرت فرمود:

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:515

(1) اگر بخواهی به دین خودت باشی من تو را مجبور به مسلمانی نمی‌کنم، ولی اگر راه خدا و رسول او را بگزینی برایت بهتر است. و من خدا و رسول او و آیین خدا را برگزیدم. پیامبر (ص) مرا آزاد کردند و به همسری برگزیدند و آزادی مرا مهریه من قرار دادند، و چون آهنگ حرکت به مدینه فرمود یارانش گفتند: امروز خواهیم دانست که آیا صفیّه همسر رسول خداست یا کنیز او، اگر همسرش باشد در حجاب خواهد بود و پوشیده، و گر نه کنیز است. و چون پیامبر حرکت فرمود، دستور داد تا هودجی حاضر کنند و مردم دانستند که من همسر رسول خدایم.

گوید: پیامبر (ص) شخصا شتر را نزدیک آوردند و سپس ران خود را پیش آوردند که پایم را بر آن نهم و سوار شوم ولی من این کار را بزرگ دانستم و رانم را بر ران آن حضرت تکیه دادم و سوار شتر شدم.

گوید: من از همسران پیامبر (ص) رفتار ناهنجار می‌دیدم، آنها بر من فخر می‌فروختند و به من می‌گفتند ای دختر یهودی. در حالی که پیامبر (ص) به من لطف و محبت می‌فرمود و مرا گرامی می‌داشت. روزی پیامبر (ص) بر من وارد شدند و من می‌گریستم. فرمود: تو را چه می‌شود؟ گفتم: همسران شما بر من فخر می‌فروشند و به من می‌گویند دختر یهودی. من دیدم پیامبر (ص) خشمگین شد و فرمود: از این پس اگر به تو فخر فروختند یا حرف خود را تکرار کردند، تو به آنها بگو: پدر من هارون (ع) و عموی من موسی بن عمران (ع) است.

گویند: ابو شییم مزنی که مسلمان شده و اسلامی نیکو هم داشت، نقل می‌کرد: چون همراه عیینه در حیفاء جدا شدیم و پیش اهل خود برگشتیم، متوجه شدیم که آنها در کمال آرامش و سکون هستند و مسئله ناراحت کننده‌ای بر ایشان پیش نیامده است، لذا همراه عیینه برگشتیم.

همینکه نزدیک خیبر رسیدیم در جایی که حطام نامیده می‌شد آخر شب فرود آمدیم، و وحشت- زده بودیم. عیینه گفت: مژده بدهید امشب در خواب دیدم که کوه ذو الرّقیبه را به من دادند، و چنین تعبیر می‌کنم که محمد به اسارت ما در خواهد آمد. ابو شییم گوید: همینکه به خیبر رسیدیم عیینه پیشاپیش رفت و فهمید که پیامبر (ص) خیبر را گشوده و خداوند هر چه را که در آن است به غنیمت او در آورده است. عیینه به پیامبر (ص) گفت: باید از آنچه که از همپیمانهای ما به غنیمت گرفته‌ای چیزی هم به من بدهی، زیرا من از جنگ با تو منصرف شدم و همپیمانهای خود را خوار و زبون کردم و مردم را هم برای جنگ با تو جمع نکردم و با چهار هزار جنگجو از پیش تو رفتم. پیامبر (ص) فرمودند: دروغ می‌گویی، بلکه صدای

سروشی که شنیدی موجب گردید تا تو را به سوی اهل خودت برگرداند. عیینه گفت: باشد، ولی تو اکنون به من پاداشی بده. پیامبر (ص) فرمود: کوه ذو الرّقیبه از تو باشد. عیینه گفت: ذو الرّقیبه چیست؟ پیامبر (ص)
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:516
(1) فرمود: همان کوهی که در خواب دیدی از آن تو است مگر در خواب ندیده بودی که آن را گرفته‌ای؟! گوید: عیینه برگشت و پیش یهودیان رفت و آمد و دسیسه می‌کرد، و می‌گفت: به خدا قسم هرگز تا امروز چنین امری ندیده‌ام، تصور من این بود که هیچ کس غیر از شما محمد را از میان بر نخواهد داشت. شما اهل این همه ثروت و ساز و برگ و حصارهای استوار هستید، عجیب است با آنکه در این حصارهای مرتفع هستید و آنقدر خوراکی دارید که برایش خورنده‌ای نیست، و این همه آب دارید تسلیم شدید؟ گفتند: ما می‌خواستیم در حصار زبیر ایستادگی و پافشاری کنیم ولی آب قناتها را قطع کردند، و گرما شدید بود و با تشنگی امکان ادامه زندگی فراهم نبود. گفت: تعجب است که شما از حصارهای منطقه ناعم گریختند و خود را به حصار قلعه زبیر رساندید. آنگاه درباره کشته‌شدگان پرسید و آنها به او خبر می‌دادند. او گفت: به خدا قسم همه سالاران و بزرگان یهود کشته شده‌اند، و هرگز برای یهودیان در حجاز نظامی نخواهد بود. گفتار او را ثعلبة بن السلام بن ابی الحقیق- که می‌گفتند مردی کم عقل و بی خرد است- گوش می‌داد، و به او گفت: ای عیینه، این تو بودی که یهود را فریب دادی و آنها را خوار کرده و در جنگ با محمد ایشان را ترک کردی، و پیش از آن هم به خاطر داری که با یهود بنی قریظه چه کردی؟! عیینه گفت: محمد در مورد خویشاوندانمان با ما حیله کرد، و همینکه صدای سروش را شنیدیم به سوی آنها رفتیم و می‌پنداشتیم که محمد به سوی ایشان حرکت کرده است، بعد که متوجه شدیم چیزی نیست دوباره برای یاری شما باز آمدیم. ثعلبه گفت: مگر کسی باقی مانده است که او را یاری دهی؟ عده‌ای کشته شدند و هر کس هم که باقی مانده است برده و اسیر محمد شده است، او همه را به اسیری گرفت و اموال ما را تصرف کرد. در این هنگام مردی از بنی غطفان به عیینه گفت: مگر چنین نبود که همپیمانهای خودت را یاری نکردی و آنها نتوانستند از پیمان تو بهره‌ای ببرند؟ و مگر تو نبودی که گریختی و می‌خواستی خرمای یک سال خیبر را از محمد بگیری؟ در حالی که به خدا سوگند کار محمد ظاهر و آشکار است، او به همه پیروز خواهد شد.
عیینه در حالی که دستهای خود را به هم می‌مالید بازگشت، و چون میان قوم خود رسید حارث بن عوف پیش او آمد و گفت: به تو نگفتم که کار بیهوده‌ای می‌کنی؟ به خدا سوگند محمد بر شرق و غرب پیروز خواهد شد. خود یهودیان این مطلب را می‌گفتند، و من از ابو رافع سلّام بن ابی الحقیق

شنیدم که می‌گفت: ما یهودیان به محمد از این جهت حسد و رشک می‌ورزیم که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است، و حال آنکه او پیامبر مرسل است، ولی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:517
(1) یهودیان از من اطاعت نمی‌کنند. و دو بار کشتار بزرگی بر ما یهودیان از سوی محمد خواهد بود، یکی در مدینه، و دیگری در خیبر. حارث می‌گوید: به سلّام گفتم: آیا محمد همه زمین را به تصرف خود در می‌آورد؟ گفت: سوگند به توراتی که بر موسی (ع) نازل شده است چنین خواهد بود، و چقدر دوست دارم که یهود گفتار مرا در این مورد بدانند.
گویند: چون رسول خدا (ص) خیبر را گشود و آرام گرفت، زینب دختر حارث شروع به پرس و جو کرد که محمد کدام قسمت گوسپند را بیشتر دوست دارد؟ گفتند: شانه و سردست را.
زینب بزی را کشت، و سپس زهر کشنده تب آوری را که با مشورت یهود فراهم آورده بود به تمام گوشت و مخصوصا شانه و سردست آن زد و آن را مسموم کرد. چون غروب شد و رسول خدا (ص) به منزل خود آمد، متوجه شد که زینب کنار بارها نشسته است. از او پرسید: کاری داری؟ او گفت: ای ابو القاسم، هدیه‌ای برایت آورده‌ام. اگر چیزی را به پیامبر (ص) هدیه می‌کردند از آن می‌خوردند و اگر صدقه بود، از آن نمی‌خوردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا هدیه او را گرفتند و در برابر آن حضرت نهادند. آنگاه فرمود: نزدیک بیایید و شام بخورید! یاران آن حضرت که حاضر بودند نشستند و شروع به خوردن کردند. پیامبر (ص) از گوشت بازو خوردند، و بشر بن براء هم استخوانی را برداشت. پیامبر (ص) از آن احساس لرزشی کردند و بشر هم لرزید. همین که پیامبر (ص) و بشر لقمه‌های خود را خوردند، پیامبر (ص) به یاران خود فرمود: از خوردن این گوشت دست بردارید که این بازو به من خبر می‌دهد که مسموم است. بشر بن براء گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند که من هم از همین یک لقمه فهمیدم، و علت آنکه آن را از دهان بیرون نینداختم برای این بود که خوراک شما را ناگوار نسازم، و چون شما لقمه خود را خوردید جان خودم را عزیزتر از جان شما ندیدم، وانگهی امیدوار بودم که این یک لقمه کشنده نباشد. بشر بن براء هنوز از جای خود برنخاسته بود که رنگش مانند عبای سیاه شد، و یک سال بیمار بود و نمی‌توانست حرکت کند، و بعد هم به همین علت مرد. و هم گفته‌اند بشر بن براء همان‌دم مرد. و پیامبر (ص) پس از آن سه سال دیگر زنده ماندند.
رسول خدا (ص) زینب را فرا خواندند و پرسیدند: شانه و بازوی گوسپند را مسموم کرده بودی؟ گفت: چه کسی به تو خبر داد؟ فرمود: خود گوشت. گفت: آری. پیامبر (ص) فرمود: چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ گفت:

پدر و عمو و همسرم را کشتی و بر قوم من رساندی آنچه رساندی، گفتم اگر پیامبر باشد که خود گوشت به او خبر می‌دهد که چه کرده‌ام، و اگر پادشاه باشد از او خلاص می‌شویم.
در مورد سرنوشت زینب مطالب مختلفی نقل شده است. برخی از راویان گفته‌اند رسول
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:518
(1) خدا (ص) دستور فرمود او را کشتند و به دار آویختند. برخی از راویان گفته‌اند پیامبر (ص) او را عفو فرمود. سه نفر هم دست بر طعام برده ولی چیزی از آن نخورده بودند. پیامبر (ص) به اصحاب خود دستور داد تا خون بگیرند و آنها میان سر خود را تیغ زدند، و پیامبر (ص) هم از زیر کتف چپ خود خون گرفت، و هم گفته‌اند که از پس گردن خود خون گرفت. ابو هند با شاخ و تیغ از آن حضرت خون گرفت.
گویند: مادر بشر بن براء می‌گفت: در مرضی که منجر به مرگ پیامبر (ص) شد، به دیدنش رفتم. رسول خدا (ص) تب شدیدی داشت، دستش را گرفتم و گفتم: چنین تب شدیدی در هیچ- کس ندیده‌ام. پیامبر (ص) فرمود: همان طور که اجر و پاداش ما دو برابر است بلا و سختی ما هم دو چندان است. مردم می‌پندارند که من گرفتار ذات الجنب شده‌ام، و حال آنکه چنین نیست و خداوند آن بیماری را بر من مسلط نکرده است، و این ریشخندی شیطانی است. این اثر لقمه‌ای است که من و پسرت خوردیم، از آن روز بیماری در من ریشه دوانده است تاکنون که پاره شدن رگ قلبم نزدیک شده است. بنابر این رسول خدا از دنیا رفت، در حالی که شهید بود.
و گفته‌اند کسی که به واسطه خوردن گوشت مسموم گوسپند درگذشت، مبشّر بن براء بوده است.
و حال آنکه بشر صحیح تر، و مورد اتفاق است.
عبد الله گوید، از ابراهیم بن جعفر پرسیدم: چگونه زینب دختر حارث به پیامبر (ص) گفت که پدرم را کشته‌ای؟ گفت: پدرش حارث و عمویش یسار در جنگ خیبر کشته شدند، و همو بود که به مردم خبر می‌داد، و او را از حصار شقّ به زیر آوردند. و گفت: حارث شجاع‌ترین مردم یهود بود، و برادر دیگرش زبیر هم همان روز کشته شد، همسر زینب هم که سلّام بن مشکم بود از سالاران و افراد شجاع یهودیان بود، او بیمار و در حصار نطاة بستری بود، به او گفتند: جنگ بر عهده تو نیست، به حصار کتیبه برو. گفت: هرگز این کار را نمی‌کنم.
و او در حالی که بیمار بود کشته شد، و او همان ابو الحکم است که ربیع بن ابی الحقیق درباره‌اش سروده است:
همین که با شمشیرهای خود فرا خواندند و هنگام نیزه زدن فرا رسید سلام را فراخواندیم، و ما هر گاه که با او فرا خوانده می‌شدیم به سران دشمن

شربت زهر آگین می‌نوشاندیم.
و او جنگاور آنان بود، لکن خداوند او را با مرضش مشغول داشت.
گویند پیامبر (ص) در جنگ خیبر فروة بن عمرو بیاضی را بر غنائم گمارد، و همه

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:519

(1) غنایمی که مسلمانان از حصارهای شقّ و نطاة و کتیبه جمع کرده بودند به او سپرده شد. در حصار کتیبه فقط برای هر کس از یهودیان از مرد و زن و بچه فقط یک دست لباس گذاشته شده بود، همچنین مقدار زیادی اثاثیه و قماش و قطیفه و سلاح و خوراکی و خورشهای گوناگون و گاو و گوسپند به دست آورده بودند. امّا از خوراکیها و علوفه دامها خمس گرفته نمی‌شد و مسلمانان به اندازه احتیاج خود از آن بر می‌داشتند. هر کس به اسلحه‌ای احتیاج داشت آن را از خزانه‌دار می‌گرفت و می‌جنگید و پس از فتح و پیروزی آن را بر می‌گرداند.
چون همه غنایم جمع شد، پیامبر (ص) دستور فرمودند تا آن را به پنج قسمت کردند. در یک سهم نام «اللّه» نوشته شده بود و بقیه را یک سو نهادند. نخستین بخشی که بعدا کنار گذاشتند سهم رسول خدا (ص) بود و چیزی اختصاصی برای خمس بر نگزیدند. آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمود که اگر کسی بخواهد می‌تواند از بقیه کالاها چیزی خریداری کند، و فروه شروع به فروش آنها کرد. پیامبر (ص) برای برکت آن دعا فرمود و گفت: خدایا، بازارش را رایج کن! فروة بن عمرو گوید: مردم برای خرید هجوم آوردند به طوری که در دو روز همه آنها فروخته شد. و اثاثیه آن قدر زیاد بود که فکر نمی‌کردم بزودی از فروش آن خلاص شویم.
پیامبر (ص) از خمس غنایمی که سهم خودش بود، مقداری سلاح و لباس فراهم فرمود و به اهل بیت خود مقداری اثاثیه و لباس و مهره‌های قیمتی لطف فرمود. مقداری هم به زنان و مردان خاندان عبد المطلب اختصاص دادند، و به یتیمان و فقرا هم مقداری بخشیدند. مقداری هم از دفاتری که محتوی بخشهایی از تورات بود ضمن غنایم به دست مسلمانان افتاده بود.
یهودیها به سراغ آن آمدند و با رسول خدا (ص) مذاکره کردند که آن را به ایشان مسترد فرماید.
منادی پیامبر (ص) ندا داد: حتی نخ و تکه‌های پارچه را هم اگر برداشته‌اید در غنایم منظور کنید که غل و غش مایه بدبختی و سرافکندگی و آتش قیامت خواهد بود.
در آن روز که فروه کالاها را می‌فروخت دستاری از غنایم به سر خود بسته بود که آفتاب بر سرش نتابد. او بدون توجه به خانه خود رفت و بعد متوجه آن دستار شد و بیرون آمد و آن را میان غنایم انداخت. چون این خبر به رسول خدا (ص) رسید فرمود: دستاری از آتش بود که بر سر خود پیچیدی.

و در آن روز مردی چیزی از غنایم را از پیامبر (ص) خواست. پیامبر (ص) فرمود: حتی یک تار نخ و یک تکه پارچه از آن حلال نیست، من خود تصرف نمی‌کنم و چیزی هم از آن نمی‌بخشم. و مردی از آن حضرت پای بندی برای شترش خواست، فرمود: بگذار غنایم تقسیم شود تا به تو پای بند بدهم، و اگر ریسمان هم بخواهی می‌دهم. مردی سیاه به نام کرکره همراه پیامبر (ص) بود که در موقع جنگ مرکوب آن حضرت را نگاه می‌داشت و کشته شد، به
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:520
(1) پیامبر (ص) گفتند: آیا کرکره شهید است؟ فرمود: او هم اکنون در آتش می‌سوزد به واسطه قطیفه‌ای که از غنایم دزدیده بود. مردی گفت: ای رسول خدا، من دو تا بند کفش کهنه برداشته‌ام. فرمود: دو بند آتشین است. و در آن هنگام مردی از قبیله اشجع درگذشت و مرگ او را به اطلاع پیامبر (ص) رساندند. حضرت فرمود: بر دوست خود نماز بگزارید. چهره مردم درهم شد. پیامبر (ص) فرمود: این دوست شما در راه خدا غل و غش کرده است. زید بن خالد جهنی گوید: کالاهای او را جستجو کردیم و چند مهره بی ارزش از مهره‌های یهودیان یافتیم که به دو درهم هم نمی‌ارزید. تنی چند از مسلمانان هم که رفیق یک دیگر بودند چند مهره برداشته بودند. گوینده این مطلب می‌گفت: اگر آنها را می‌خواستند به حساب بیاورند دو درهم بیشتر نمی‌ارزید، در عین حال پس از اینکه غنیمتها تقسیم شده بود، آن مهره‌ها را به حضور پیامبر (ص) آوردند و گفتند: ما اینها را فراموش کرده بودیم که به حساب بیاوریم و پیش ما مانده است. پیامبر (ص) فرمود: همه شما سوگند می‌خورید که فراموش کرده‌اید؟ گفتند: آری و همگی سوگند خوردند که فراموش کرده بودند. آنگاه رسول خدا (ص) دستور فرمود که تابوتهای مردگان را پیش آوردند و همه را یک جا نهادند و بر آنها نماز میت گزارد.
پیامبر (ص) اگر هم چیزی درباره اشخاص می‌دید که به طور نهانی و تقلبی برداشته‌اند، آنها را خیلی معاقبه نمی‌فرمود، و شنیده نشده است که مثلا رسول خدا بار کسی را که اشیاء دزدی در آن پیدا شده است بسوزاند، بلکه او را سرزنش و شماتت می‌فرمود و آن شخص به مردم هم معرفی می‌شد.
گویند، در آن روز شمش طلایی را در قبال طلای بیشتری خریدند، و پیامبر (ص) از این مسئله شگفت زده شدند.
فضالة بن عبید گوید: سهم من در آن روز قلاده زرینی شد که به هشت دینار فروختم، و چون این مطلب را به رسول خدا (ص) گفتم، فرمود: طلا را با هم و زن آن از طلا مبادله کنید. و چون در آن قلاده طلا و فلزهای دیگر به کار رفته بود، آن معامله را برهم زدم. دو نفر که نامشان سعد بود

شمش طلایی را با طلا خریده بودند که وزن یکی از دیگری بیشتر بود، پیامبر (ص) فرمود ربا خورده‌اید و این معامله را بر هم بزنید! مردی هم در خرابه‌ای دویست درهم پیدا کرد و رسول خدا (ص) خمس آن را برداشت و بقیه را به او مسترد فرمود.
شنیدند که در آن روز رسول خدا (ص) می‌فرمود: هر کس به خدا و روز قیامت مؤمن است نباید با آب خود زراعت دیگری را آبیاری کند [یعنی با زنان اسیری که باردارند نزدیکی کند]، و هیچ چیز از غنایم را پیش از آنکه مشخص نشده است نفروشد، و اگر بر مرکوبی هم سوار شده
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:521
(1) است، آن را رد کند، و اگر لباسی از غنایم پوشیده است، پیش از آنکه کهنه شود آن را رد کند، و با زنان اسیر نزدیکی نکند تا آنکه یک مرتبه عادت ماهیانه ببیند، و اگر زنی حامله باشد تا وضع حمل نکرده است با او نزدیکی نکنند. پیامبر (ص) آن روز از کنار زنی آبستن عبور فرمود که وضع حمل او نزدیک بود، پرسید: این زن در سهم چه کسی قرار گرفته است؟ گفتند: در سهم فلانی. فرمود: آیا با او نزدیکی هم کرده است؟ گفتند: آری. فرمود: چگونه این کار را کرده است آخر این فرزندی که در شکم این زن است که فرزند او نیست و از او ارث نمی‌برد. و چگونه این بچه را به بردگی می‌گیرد در حالی که او جلوی چشمش می‌دود و بازی می‌کند [یعنی مانند بچه خودش است] من این مرد را لعنت می‌کنم، لعنت و نفرینی که در گور او هم همراهش خواهد بود.
گویند: پس از اینکه خیبر فتح شد، مسلمانانی که همراه جعفر بن ابی طالب با دو کشتی از پیش نجاشی حرکت کرده بودند، رسیدند. همینکه پیامبر (ص) جعفر را دیدند فرمودند: نمی‌دانم از فتح خیبر خوشحال ترم یا از آمدن جعفر! سپس او را در آغوش کشند و میان دو چشمش را بوسیدند.
همچنین گروهی از مردم دوس همراه ابو هریره، و طفیل بن عمرو و تنی چند از قبیله اشجع آمدند. پیامبر (ص) با اصحاب خود مذاکره فرمود که ایشان را در غنایم شریک فرماید. آنها موافقت کردند. ابان بن سعید به ابو هریره نظر انداخت و گفت: به تو نباید چیزی پرداخت شود.
ابو هریره هم گفت: ای رسول خدا، این ابان بن سعید قاتل ابن قوقل است. ابان گفت: بسیار عجیب است که این موش صحرایی از دروازه دوس آمده و قتل مرد مسلمانی را به من نسبت می‌دهد، که من در حال کفر او را کشته‌ام، خداوند او را به وسیله من به درجه شهادت رسانده و گرامی داشته است و مرا به وسیله او خوار و زبون نکرده است.
گویند، خمسی که به پیامبر (ص) پرداخت می‌شد عبارت از یک پنجم هر غنیمتی بود که مسلمانان به دست می‌آوردند، اعم از اینکه رسول خدا در

آن حضور داشته یا نداشته باشند. و معمولا برای کسی که در جنگ حضور نداشته، سهمی از غنیمت منظور نمی‌شده است. البته در جنگ بدر پیامبر (ص) برای هشت نفر که در جنگ حضور نداشتند، سهمی از غنایم مانند سهم دیگران پرداخت فرمود و همه آنها به نحوی شایسته مستحق بودند. غنایم خیبر میان کسانی تقسیم شد که در جنگ حدیبیه شرکت داشتند. اعم از اینکه در جنگ خیبر شرکت کرده یا نکرده بودند، که خداوند فرموده است: وَعَدَكُمُ اللَّهُ مَغانِمَ كَثِيرَةً تَأْخُذُونَها فَعَجَّلَ لَكُمْ هذِهِ ...- [1]

____

[(1)] سوره 48، بخشی از آیه 20.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:522

(1) وعده فرموده است خداوند شما را غنیمتهای بسیار که خواهید گرفت و این را فعلا برای شما فراهم فرموده است. که مفسران می‌گویند منظور خیبر است. برخی از کسانی که در حدیبیه شرکت نکرده بودند در جنگ خیبر شرکت کردند، مانند: مریّ بن سنان، أیمن بن عبید، سباع بن عرفطه غفاری که پیامبر او را جانشین خود در مدینه فرموده بودند، جابر بن عبد الله و کسان دیگر. دو نفر هم از شرکت کنندگان در حدیبیه مرده بودند، و پیامبر (ص) سهم همه آنها را منظور فرمود. همچنین به کسانی که فقط در خیبر شرکت کرده و در حدیبیه حضور نداشتند، نیز سهم پرداخت شد. و نیز برای رابطینی که به فدک رفت و آمد می‌کردند، و محیّصة بن مسعود حارثی و یک نفر دیگر بودند سهم منظور شد، با آنکه آنها در خیبر حضور نداشتند. برای سه نفر هم که به واسطه بیماری شرکت نکرده و سوید بن نعمان و عبد الله بن سعد بن خیثمه، و مردی از بنی خطامه بودند، سهم پرداخت شد، و سهم کسانی هم که کشته شده بودند، منظور گردید.

ابن ابی سبره برایم نقل کرد که کسی گفته است: غنائم خیبر اختصاصا برای کسانی بود که در حدیبیه شرکت کرده بودند، و کس دیگری غیر از ایشان هم در خیبر شرکت نکرد، و سهمی از غنایم نبرد. ولی همان قول اول صحیح‌تر است که گروهی بدون اینکه در حدیبیه شرکت کرده باشند، در خیبر شرکت کردند و برای آنها سهم منظور شد.

ابن ابی سبره از قول قطیر حارثی، از حزام بن سعد بن محیّصه برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) ده نفر از یهودیان مدینه را با خود به جنگ خیبر برد، و برای آنها هم سهامی مانند سهام مسلمانان منظور فرمود. برخی هم گفته‌اند که سهم انها برابر سهم مسلمانان نبود، بلکه رسول خدا (ص) چیزی از غنایم به آنها بخشیدند. برخی از بردگان هم همراه رسول خدا (ص) بودند که از جمله عمیر برده آبی اللّحم است. عمیر می‌گوید: رسول خدا (ص) برای من سهمی معین نفرمودند، ولی مقداری اثاثیه منزل

به من بخشیدند، و رسول خدا (ص) همه بردگان را پاداش دادند.
همراه رسول خدا (ص) بیست بانوی مسلمان هم به خیبر آمده بودند: امّ سلمه همسر آن حضرت، و صفیّه دختر عبد المطلب، و امّ أیمن و سلمی همسر ابو رافع که کنیز پیامبر (ص) بود.
همسر عاصم بن عدی که حامله بود و در خیبر وضع حمل کرد، و سهله دختر عاصم در خیبر متولد شد. امّ عماره دختر کعب، امّ منیع که مادر شباث هم هست، کعیبه دختر سعد اسلمی، امّ متاع اسلمی، امّ سلیم دختر ملحان، امّ ضحّاک دختر مسعود حارثی، هند دختر عمرو بن حزام، امّ علاء انصاری، امّ عامر اشهلی، امّ عطیّه انصاری، و امّ سلیط.
ابن ابی سبره با اسناد خود از سلیمان بن سحیم و او از قول امیّه دختر قیس بن ابی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:523
(1) الصّلت غفاری برایم نقل کرد که گفته است: همراه گروهی از زنان قبیله غفار به حضور پیامبر (ص) آمدیم و گفتیم: می‌خواهیم همراه شما در جنگ خیبر شرکت کنیم و زخمیها را معالجه کنیم، و در کارهایی که می‌توانیم به مسلمانان کمک کنیم. رسول خدا (ص) فرمود: در پناه خیر و برکت خدا باشید! ما همراه آن حضرت از مدینه بیرون آمدیم و من دخترک کم سن و سالی بودم.
پیامبر (ص) مرا در پشت سر خود و روی خورجین بارهایش سوار فرمود. صبحگاهان آن حضرت شتر را خواباند و پیاده شد، و من متوجه شدم که حیض شده‌ام و مقداری خون روی خورجین ریخته است- و این نخستین حیضی بود که من به خود دیدم- و از خجالت در پناه شتر خزیدم. چون پیامبر (ص) متوجه من شدند و لکه خون را روی خورجین دیدند، گفتند:
حیض شده‌ای؟ گفتم: آری. فرمود خودت را رو براه کن، و بعد ظرف آبی بردار و کمی در آن نمک بریز و لکه را بشوی و برگرد. من چنان کردم و چون خداوند خیبر را برایش گشود چیزی از فیء به ما لطف کرد و برای ما سهم مخصوصی معین نفرمود، و همین گردنبندی که در گردن من می‌بینی پیامبر (ص) لطف فرموده و به دست خود به گردن من بسته است، به خدا قسم هیچگاه این قلاده از من دور نمی‌شود. تا هنگام مرگ آن گردنبند همواره به گردن او بود و وصیت کرد که آن را همراه او خاک کنند، و هیچگاه غسل حیض نمی‌کرد مگر اینکه مقدار کمی نمک در آب غسل خود می‌افزود، و وصیت کرد که در آب غسل میت او هم نمک بیفزایند.
عبد السلام بن موسی بن جبیر، از قول پدرش، و او از جدش، از قول عبد الله بن انیس برایم نقل کرد که گفته است: من به اتفاق همسرم که باردار بود، همراه پیامبر (ص) برای جنگ خیبر بیرون آمدیم. همسرم میان راه وضع حمل کرد و من به رسول خدا (ص) خبر دادم. آن حضرت فرمود:

مقداری خرما برای او بچین و در آب بگذار تا نرم شود و به او بده تا بیاشامد.
چنان کردم و هیچ گونه ناراحتی برای همسرم فراهم نیامد. چون خیبر را گشودیم رسول خدا (ص) به بانوان چیزی لطف کردند، ولی برای آنها سهم مخصوص تعیین نفرمودند، و برای همسر و فرزند من هم پاداشی لطف کردند. عبد السلام گفت: نفهمیدم که فرزند او پسر بوده است یا دختر.
ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله، از عمر بن حکم، از قول امّ علاء انصاری برایم نقل کرد که می‌گفت: سه مهره قیمتی بهره من گردید، همچنین به بانوان دیگری هم که بودند سه مهره نصیب شد، ضمنا گوشواره طلایی هم سهم امّ علاء شده بود که می‌گفت: این هم برای- برادرزادگانم دختران سعد بن زراره است و آن گوشواره را برای آنها آورد، و من آن را در گوش آن دخترکان دیدم، و اینها از خمس غنایم خیبر که سهم رسول خداست بود.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:524
(1) عبد اللّه بن ابی یحیی، از قول ثبیته دختر حنظله اسلمی، از قول مادرش امّ سنان برایم نقل کرد که گفت: چون پیامبر (ص) خواستند از مدینه برای خیبر حرکت کنند به حضورشان رفتم و گفتم: ای رسول خدا، آیا می‌توانم همراه شما بیایم و برای سپاه آب حاضر کنم، و اگر خدای نکرده زخمیها و بیمارانی بودند، آنها را معالجه کنم، و از بارها دیده‌بانی و پاسداری کنم؟ پیامبر (ص) فرمودند: در پناه لطف و برکت خدا حرکت کن!
گروه دیگری هم از بانوان هستند که در این مورد با من صحبت کرده‌اند، و من اجازه داده‌ام، برخی از قوم خودت هستند و برخی از قبایل دیگر. اگر دلت می‌خواهد همراه اقوام خودت باش و اگر هم می‌خواهی همراه خود ما.
گفتم: حتما همراه شما خواهم بود. فرمود: با امّ سلمه باش. گوید: من همراه ام سلمه بودم، رسول خدا (ص) هر سپیده دم در حالی که زره بر تن داشت، از رجیع به محل لشکر می‌رفت و شامگاه پیش ما برمی‌گشت.
این حال هفت روز طول کشید تا خداوند متعال نطاة را گشود. همینکه پیامبر (ص) آن را گشودند به سوی شق کوچیدند و ما را هم به منطقه منزله کوچاندند. چون خیبر فتح شد پیامبر (ص) چیز از فیء را به ما اختصاص دادند. به من چند مهره و چند زیور نقره دادند که از غنایم به دست آمده بود، و هم قطیفه‌ای فدکی، و بردی یمانی، و مقداری پارچه مخمل، و دیگی مسی به من دادند. من گروهی از سپاهیان را که زخمی شده بودند با دارویی که فقط پیش خاندان ما بود، معالجه می‌کردم و به سرعت بهبود می‌یافتند. من همراه امّ سلمه به مدینه برگشتم و هنگامی که می‌خواستیم وارد مدینه شویم، من سوار یکی از شتران رسول خدا

بودم. امّ سلمه گفت: این شتری را که بر آن سواری رسول خدا به تو بخشیده‌اند. گوید: خدا را سپاس گفتم و با آن شتر به مدینه آمدم و آن را به هفت دینار فروختم، و خداوند متعال در این سفر برای من خیر و برکت فراوان قرار داد.
برخی گفته‌اند که پیامبر (ص) برای زنها سهم مخصوص معین فرمود. حتی برای سهله دخترک عاصم که در خیبر متولد شده بود، و همچنین برای نوزادی که خداوند به عبد الله بن انیس در خیبر داده بود سهمی تعیین کردند. و برخی هم گفته‌اند که برای آنها چیزی از غنایم دادند ولی سهم آنها را به اندازه سهم مجاهدین قرار ندادند.
یعقوب بن محمد، از قول عبد الرحمن بن عبد الله بن ابی صعصعه، از حارث بن عبد الله بن کعب برایم نقل کرد که گفته است: بر گردن امّ عماره مقداری مهره‌های قرمز دیدم پرسیدم:
اینها از کجاست؟ گفت: مسلمانان در حصار صعب بن معاذ مقداری از این مهره‌ها را که زیر خاک پنهان شده بود، پیدا کردند و آنها را پیش پیامبر (ص) آوردند. آن حضرت دستور فرمود میان زنانی که همراه بودند، تقسیم شود. عده ما بیست نفر بود که این مهره‌ها میان ما تقسیم شد و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:525
(1) به هر یک از ما یک قطیفه، یک برد یمانی، و دو دینار هم دادند و به هر یک از بانوان هم همین قدر رسید. گفتم: سهم مردان از غنایم چه مقدار شد، گفت: همسرم غزیّة بن عمرو کالاهایی را خرید که معادل یازده دینار و نیم بود و از او پولی نگرفتند، ولی گمان می‌کنیم این سهم سواران بوده است. ضمنا سه سهم در شقّ در زمان خلافت عثمان به سی دینار فروخته شد.
پیامبر (ص) سه اسب با خود به خیبر بردند که نامهای آنها لزاز، ظرب و سکب بود. زبیر بن عوام هم یک اسب همراه داشت، خراش بن صمّه دو اسب با خود برده بود، براء بن اوس بن خالد بن جعد بن عوف هم که چون همسرش ابراهیم پسر رسول خدا را شیر داده بود و به ابو ابراهیم معروف بود، دو اسب همراه داشت، ابو عمرو انصاری هم دو اسب با خود آورده بود.
گویند، پیامبر (ص) برای هر کسی که دو اسب همراه داشت پنج سهم دادند. یک سهم برای خودش و دو سهم برای هر اسب، و اگر کسی بیش از دو اسب داشت سهم بیشتری برایش قایل نبودند. و هم گفته‌اند که فقط برای یک اسب سهم می‌دادند، و صحیح‌تر همین است.
و گفته‌اند که رسول خدا (ص) در جنگ خیبر مردم را به دو گروه تقسیم کردند، به آنها که عرب خالص بودند سهم دادند و به کسانی که نژاد اصیل عربی نداشتند سهمی نپرداختند. و حال آنکه گروهی دیگر این مطلب را رد

کرده و می‌گویند در زمان رسول خدا (ص) این گونه افراد وجود نداشتند و همه عرب یک پارچه بودند و در روزگار عمر بن خطاب که عراق و شام فتح شد، چنین مطلبی پیش امد. شنیده نشده است که پیامبر (ص) برای اسبهای متعدد خود سهام بیشتر از یک اسب منظور فرموده باشد، چنانکه رسول خدا در فتح نطاة فقط سه سهم برای خود منظور فرمود، یک سهم خودشان، و دو سهم هم برای یکی از اسبها.
ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله بن ابی فروه، از حزام بن سعد بن محیّصه برایم نقل کرد که گفت، سوید بن نعمان سوار بر اسب خود بیرون آمد، و شبانگاه نزدیک خانه‌های خیبر اسبش رم کرد و سکندری خورد و دست سوید شکست. به همین جهت نتوانست از منزل خارج شود و در جنگ شرکت نکرد. چون پیامبر (ص) خیبر را گشودند، برای او سهم یک سوار تعیین فرمودند.
گویند: جمعا دویست اسب در خیبر بود. و هم گفته‌اند: سیصد اسب، ولی دویست اسب در نظر ما صحیح تر است.
کسی که عهده‌دار سرشماری مسلمانان شد زید بن ثابت بود، و پیامبر (ص) بهای کالاهای فروخته شده را میان آنها تقسیم فرمود. شمار مسلمانان هزار و چهارصد نفر بود و تعداد اسبها دویست رأس بود که چون برای هر اسبی دو سهم منظور داشتند، مجموع سهام
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:526
(1) یک هزار و هشتصد سهم شد. مجموعه سهامی که پیامبر (ص) در نطاة و شقّ به مسلمانان اختصاص دادند به صورت مشاع و مشترک بود و مفروز و مجزی نبود. برای هر صد نفر سرپرستی معین شده بود که او در آمد و محصول غله را میان افراد خود تقسیم می‌کرد، چنانکه در مورد غنایم شقّ و نطاة. از جمله سرپرستان و رؤسای مسلمانان در شقّ و نطاة: عاصم بن عدی، و علی بن ابی طالب (ع)، و عبد الرحمن بن عوف، و طلحة بن عبد الله بودند و برای بنی ساعده و بنی نجار هم سرپرستی تعیین شده بود. خاندان حارثة بن حارث و خاندانهای اسلم و غفاره و بنی سلمه هم که عده زیادی بودند و معاذ بن جبل سرپرستی ایشان را بر عهده داشت.
عبیده هم که مردی از یهود بود سهمی داشت، و سهم اوس، و سهم بنی زبیر، و سهم اسید بن حضیر، و سهم بلحارث بن خزرج که سرپرستی آن را عبد الله بن رواحه عهده‌دار بود. سهم بیاضه را به فروة بن عمرو سپردند، و سهم ناعم. مجموعه این سهام هیجده سهم مشاع و مشترک در مورد غنایم شقّ و نطاة بود که معمولا سرپرستان محصول را می‌گرفتند و میان افراد خود تقسیم می‌کردند، البته هر کسی می‌توانست سهم خود را بفروشد و این کار جایز بود.
چنانکه رسول خدا (ص) سهم مردی از بنی غفار را از غنایم خیبر در مقابل

پرداخت دو شتر خریداری فرمود، و بعد هم به او گفتند: می‌دانم آنچه را که از تو گرفته‌ام بهتر از بهائی است که پرداخته‌ام، و آنچه پرداخته‌ام شاید کم ارزش‌تر از آن باشد، اگر می‌خواهی معامله کن و اگر نمی‌خواهی مال خودت را نگهدار! و مرد غفاری بهای سهم خود را گرفته‌ام بهتر از بهائی است که پرداخته‌ام، و آنچه پرداخته‌ام شاید کم ارزش‌تر از آن باشد، اگر می‌خواهی معامله کن و اگر نمی‌خواهی مال خودت را نگهدار! و مرد غفاری بهای سهم خود را گرفت. عمر بن خطاب هم سهمی از پیامبر (ص) خرید، و هم از سهم رفقای خودش که صد نفر بودند می‌گرفت. سهمی که عمر خرید از اوس بود و به سهم لفیف معروف بود که در ملک عمر قرار گرفت. محمد بن مسلمه هم از سهم اسلم چند سهم خرید.
گویند، افراد قبیله اسلم هفتاد و چند نفر و افراد قبیله غفار بیست و چند نفر و جمعا صد نفر بودند. و هم گفته‌اند که اسلمی‌ها یکصد و هفتاد و چند نفر، و غفاری‌ها بیست و چند نفر و جمعا دویست نفر بوده‌اند. و دویست سهم داشته‌اند، و گفتار اول در نظر ما استوارتر است.
چون پیامبر (ص) خیبر را گشود یهودیان پیش آن حضرت آمدند و گفتند: ای محمد، ما صاحبان نخلستان و آشنا به فنون خرما داری هستیم. پیامبر (ص) با آنها قرار گذاشتند که در پرورش و کشاورزی نخل و زراعتهای دیگر اقدام کنند، و در عوض سهمی از خرما و کشاورزی ببرند. آنها زیر درختان خرما کشاورزی می‌کردند، و پیامبر (ص) فرمود: من شما را در این سرزمین مستقر می‌سازم. آنها در تمام مدت عمر حضرت ختمی مرتبت و خلافت ابو بکر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:527
(1) و اوایل خلافت عمر همانجا بودند.
پیامبر (ص) عبد الله بن رواحه را برای تخمین میزان خرما و بررسی آن اعزام می‌فرمود، و او بررسی می‌کرد و میزان خرما را تخمین می‌زد و می‌گفت: اگر دلتان می‌خواهد خودتان عهده‌دار چیدن خرما بشوید و نیمه ما را تضمین کنید که بپردازید، و اگر می‌خواهید ما جمع می‌کنیم و نیمه شما را تضمین می‌کنیم. عبد الله بن رواحه میزان خرما را چهل هزار بار شتر تخمین زده بود. یهودیها برای او مقداری از زر و زیورهای زنان را جمع کرده و گفتند، اینها از تو باشد و در تقسیم خرما بیشتر گذشت کن. عبد الله بن رواحه گفت: ای گروه یهود، با اینکه در نظر من شما از بدترین خلق خدایید مع ذلک این موضوع سبب نمی‌شود که من نسبت به شما ستم و اجحافی روا دارم. گفتند، در مقابل این دادگری است که آسمان و زمین پا بر جا و استوار می‌ماند. عبد الله بن رواحه همچنان بر این کار بود و میزان خرما را تخمین می‌زد، و چون در جنگ مؤته شهید شد، پیامبر (ص) ابو الهیثم بن تیّهان را بر این کار گماردند، و هم گفته‌اند، جبار بن صخر را.

او هم همچنان رفتار می‌کرد که عبد الله بن رواحه. و نیز گفته شده است که پس از عبد الله بن رواحه کسی که عهده‌دار این کار شد، فروة بن عمرو بود.
گویند، پس از این قرارداد که نیمی از محصل به یهودیان تعلق می‌گرفت مسلمانان به زراعت و سبزیکاری آنها تجاوز می‌کردند، و یهود از این بابت به رسول خدا (ص) شکایت بردند. پیامبر (ص) خالد بن ولید و یا عبد الرحمن بن عوف را احضار کرده و دستور دادند تا مردم را در مسجد فرا خوانند و بگویند: کسی جز مسلمان به بهشت وارد نخواهد شد. مردم جمع شدند و پیامبر (ص) برخاستند و پس از حمد و ثنای خداوند فرمودند: یهودیان شکایت کرده‌اند که شما به سبزه‌زارها و مزارع ایشان تجاوز می‌کنید، در صورتی که ما به ایشان در مورد خونها و اموالشان امان داده‌ایم و معاهده بسته‌ایم، همچنین درباره زمینهای آنها که در دست خودشان باقی مانده است پیمان بسته‌ایم و با آنها معامله کرده‌ایم و نمی‌توان اموال کسانی را که با آنها پیمان داریم تصرف کنیم مگر در مقابل حق. پس از آن مسلمانان هیچ چیز از یهودیان نمی‌گرفتند مگر اینکه پول آن را پرداخت می‌کردند، و چه بسا یهودیان به مسلمانان می‌گفتند این سبزی را مجانی به شما می‌دهیم! و آنها بدون پرداخت قیمت از پذیرش آن خودداری می‌کردند.
واقدی گوید: در مورد کتیبه و غنایم آن مطالب مختلف برای ما نقل کرده‌اند، برخی می‌گویند کتیبه ملک خالص و ویژه پیامبر (ص) است زیرا مسلمانان برای فتح آن جنگی نکردند و اسبی و مرکوبی نراندند.
عبد الله بن نوح، از قول ابن غفیر، و موسی بن عمرو بن عبد الله رافع، از بشیر بن یسار، و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:528
(1) ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کردند که ایشان همگی بر همین عقیده بودند. برخی هم می‌گفتند که کتیبه خمس رسول خدا بود از مجموع غنایم شقّ و نطاة.
قدامة بن موسی، از ابی بکر بن محمد بن عمرو بن حزام برایم نقل کرد که گفته است:
عمر بن عبد العزیز در هنگام خلافتش به من نوشت که درباره کتیبه برای من تحقیق کن. گوید:
من از عمره دختر عبد الرحمن پرسیدم، او گفت: هنگامی که رسول خدا (ص) با فرزندان ابی- الحقیق یهودی صلح کرد، نطاة و شقّ و کتیبه را به پنج بخش تقسیم فرمود، و کتیبه هم جزئی از آن بود. آنگاه پیامبر (ص) پنج مهره انتخاب کرد و یکی از آنها را نشانه گذاشت و فرمود: هر قرعه‌ای که به این مهره باشد از آن خداست. و سپس عرضه داشت: پروردگارا، سهم

خودت را در کتیبه قرار بده. و اولین قرعه‌ای که کشیدند به نام کتیبه در آمد. بنابر این کتیبه در واقع خمس و از آن رسول خدا (ص) بود، و حال آنکه سهمهای دیگر بی نام و نامشخص و به صورت مشاع بود و شامل هیجده سهم بود. ابو بکر می‌گوید: من، پاسخ عمر بن عبد العزیز را همین طور نوشتم.

ابو بکر بن ابی سبره، از قول ابو مالک، از قول حزام بن سعد بن محیّصه برایم نقل کرد که گفت: چون سهم رسول خدا (ص) از غنایم مشخص شد، بقیه سهام که چهار پنجم بود از منطقه شقّ و نطاة و به صورت مشاع بود.

عبد الله بن عون، از ابو مالک حمیری، از سعید بن مسیّب، و همچنین محمد بن عبد الله از زهری برایم روایت کردند: کتیبه خمس رسول خدا (ص) بود، و آن حضرت به هر کس خوراکی لطف می‌کردند و خرجی می‌پرداختند از در آمد آن بود. واقدی می‌گوید: در نظر من هم این مسأله ثابت است که کتیبه خمس رسول خدا (ص) بوده، و آن حضرت شقّ و نطاة را در سهام مسلمانان قرار داده بود، و هرگز از محصول و درآمد آنها چیزی به کسی نبخشیده‌اند، حال آنکه همواره از درآمد و محصول کتیبه انفاق می‌فرمود.

محصول خرمای کتیبه هشت هزار بار خرما بود که چهارهزار بار آن به یهودیان تعلق می‌گرفت، و در زمینهای آن جو نیز کاشته می‌شد که میزان آن به سه هزار کیلو می‌رسید که نیمی از آن متعلق به یهود بود و یک هزار و پانصد کیلوی دیگر سهم رسول خدا (ص). هسته‌های خرما هم در کتیبه گاه هزار کیلو بود که نیمی از آن به رسول خدا (ص) تعلق داشت [1]. پیامبر (ص) از

[(1)] دانه خرما به مصرف خوراک دامها می‌رسیده و گاهی هم پس از دستاس و خمیر کردن، با مقداری آرد به مصرف خوراک انسان می‌رسید.- م.

(1) همه این محصولات به مسلمانان عطا می‌فرمود.

سهام عمده کتیبه به این شرح بود: خمس رسول خدا (ص)، سهم سلالم، دو سهم دیگر از جاسمین، دو سهم برای زنان، دو سهم از مقسم که یهودی بود، دو سهم از عوان، یک سهم از غریث، و یک سهم از نعیم و مجموعا دوازده سهم بود.

پیامبر (ص) برای هر یک از همسران خود هشتاد بار خرما، و بیست بار جو عنایت فرمود.
به عباس بن عبد المطلب دویست بار خرما داد. به فاطمه و علی (ع) مجموعا سیصد بار خرما و جو اختصاص داد که از این مقدار هشتاد و پنج بار آن جو بود و از مجموع سیصد بار دویست بار از فاطمه و بقیه از علی (ع) بود. به اسامة بن زید یکصد و پنجاه بار لطف فرمود که چهل بار جو و پنجاه بار هسته خرما و بقیه‌اش خرما بود. به امّ رمثه دختر عمر بن هاشم بن مطلب پنج بار جو، و به مقداد بن عمرو پانزده بار جو عطا فرمود.
موسی بن یعقوب، از قول عمه خود نقل می‌کرد که مادرش می‌گفته است: سهم خوراکی مقداد بن عمرو از خیبر را که پانزده بار گندم بود به معاویة بن ابی سفیان به هزار درهم فروختیم.
بسم الله الرحمن الرحیم [1]، این صورت غنایمی است که پیامبر (ص) به اشخاص مختلف عطا فرموده است: برای ابو بکر بن ابی قحافه یکصد خروار، برای عقیل بن ابی طالب یکصد و چهل خروار، برای فرزندان جعفر بن ابی طالب پنجاه خروار، برای ربیعة بن حارث یکصد خروار، برای ابو سفیان بن حارث بن عبد المطّلب یکصد خروار، برای صلت بن مخرمة بن مطلب سی خروار، برای ابو نبقه پنجاه خروار، برای رکانة بن عبد یزید پنجاه خروار، برای قاسم بن مخرمة بن مطلب پنجاه خروار، برای مسطح بن اثاثة بن عبّاد و خواهرش هند سی خروار، برای صفیّه دختر عبد المطّلب چهل خروار، برای بحینه دختر حارث بن مطلب سی خروار، برای ضباعه دختر زبیر بن عبد المطلب چهل خروار، و برای حصین، و خدیجه، و هند بن عبیدة بن حارث صد خروار، برای ام حکم دختر زبیر بن عبد المطّلب سی خروار، برای ام هانی دختر ابی طالب چهل خروار، برای جمانه دختر ابی طالب سی خروار، برای ام طالب دختر ابی طالب سی خروار، برای قیس بن مخرمة بن مطّلب پنجاه خروار، برای ابو ارقم پنجاه خروار، برای

[(1)] قاعدتا باید از اینجا چیزی حذف شده باشد، از قبیل «صورت عهدنامه»، «فرمان پیامبر» و ....- م.

(1) عبد الرحمن بن ابی بکر چهل خروار، برای ابی بصره چهل خروار، برای ابن ابی حبیش سی خروار، برای عبد الله بن وهب و دو پسرش پنجاه خروار که چهل خروار آن برای دو فرزندش بود، برای نمیله کلبی از بنی لیث پنجاه خروار، برای امّ حبیبه دختر جحش سی خروار، برای ملکان بن

عبده سی خروار، برای محیصة بن مسعود سی خروار. همچنین پیامبر (ص) وصیت و توصیه فرمود که از بخشی از خمس محصول خیبر برای رهاویین [1] معادل صد خروار، و برای دارّیین هم معادل صد خروار منظور گردد. گروه دارّیین ده نفر بودند که از شام پیش پیامبر (ص) آمده بودند، اسامی ایشان چنین است: هانی بن حبیب، فاکه بن نعمان، جبلة بن مالک، ابو هند بن برّ، برادر او طیّب بن برکه پیامبر (ص) نام او را عبد الله گذاشتند، تمیم بن اوس، نعیم بن اوس، یزید بن قیس، عزیز بن مالک که پیامبر (ص) او را عبد الرحمن نامیدند، و برادرش مرة بن مالک، و برای اشعری‌ها معادل صد خروار وصیت فرمود.
عبد الوهاب بن ابی حیّه با اسناد خود از عبید الله بن عبد الله بن عتبه برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) وصیتی نفرمود مگر به سه چیز: برای دارّیین معادل صد خروار، و برای اشعری‌ها معادل صد خروار، و برای رهاویّین معادل صد خروار. همچنین وصیت فرمود که سپاه اسامة بن زید حتما حرکت کند، و پیامبر (ص) برای او پرچمی بسته بودند که به محل کشته- شدن پدرش حرکت کند. و نیز وصیت فرمود که اجازه داده نشود در جزیرة العرب دو دین باقی بماند.
گویند، رسول خدا (ص) با جبرئیل درباره تقسیم خمس خیبر رایزنی فرمود. جبرئیل به آن حضرت گفت که آن را میان بنی هاشم و بنی مطّلب و بنی عبد یغوث تقسیم فرماید.
معمر، از قول زهری، از سعید بن مسیّب، از جبیر بن مطعم برایم نقل کرد که: پس از اینکه پیامبر (ص) سهم خویشاوندان خود از بنی هشام، و بنی مطّلب را تقسیم فرمود، من و عثمان بن عفّان به راه افتادیم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و گفتیم: ای رسول خدا، ما منکر فضل و برتری برادران خود از بنی مطّلب نیستیم چه، خداوند متعال شما را از ایشان برگزیده است، ولی ملاحظه می‌فرمایید که ما و ایشان نسبت به شما در یک مرحله هستیم چطور شد که به آنها عنایتی فرمودید و ما را در نظر نگرفتید؟ رسول خدا (ص) فرمودند: فرزندان مطلب در جاهلیت و اسلام از من جدا نشدند، با ما به دره ابی طالب آمدند، وانگهی بنی هاشم و بنی مطلب یکی هستند، و پیامبر (ص) انگشتان دستهای خود را برای تأیید داخل یک دیگر کردند.

[(1)] رهاویین، منسوب به رهاوه یکی از قبایل یمن است. (شرح أبی ذر، ص 350).

(1) گویند، عبد المطلب بن ربیعة بن حارث می‌گفت: عباس بن عبد المطّلب، و ربیعة بن حارث با یک دیگر ملاقات کردند، و گفتند: چه خوب

است که این دو پسر- یعنی من و فضل بن عباس- را به حضور رسول خدا (ص) بفرستیم و آن دو با پیامبر (ص) مذاکره کنند بلکه آن دو را متصدی این صدقات بفرماید، البته مشروط بر اینکه آن دو هم ماند دیگران آنچه لازم است پرداخت کنند و بهره‌ای هم ببرند. گوید: من و فضل را فرستادند و ما بیرون آمدیم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و پیش از آمدن آن حضرت به خانه، ما مقابل حجره زینب ایستاده بودیم. پیامبر (ص) دست بر دوش ما نهاد و فرمود: آنچه در دل دارید بگویید! چون وارد خانه شدند آن دو، مطلب را گفتند و اظهار داشتند: آمده‌ایم که ما را امیر و متصدی این صدقات کنید، آنچه که باید به مردم بپردازیم خواهیم پرداخت، و هر چه آنها سهم داشته باشند ما هم برای خرج خود برداریم. پیامبر (ص) سکوت کرد و مدتی سقف خانه را نگریست آنگاه روی به ما آورد و فرمود: صدقه بر محمد و آل محمد روا نیست، صدقه مثل چرک زیادی مردم است، [یعنی صدقه مانند چرک و کثافتی است که مردم از تن می‌شویند]. آنگاه فرمود: محمیة بن جزء زبیدی و ابو سفیان بن حارث بن عبد المطّلب را فراخوانید.
و چون آن دو آمدند به محمیه فرمود:
دخترت را به همسری فضل در آور! و به ابو سفیان بن حارث هم فرمود: دخترت را به همسری عبد المطّلب بن ربیعه در آور! آنگاه به محمیه فرمود: مهریه هر دو را از در آمد خمس که در دست تو است بپرداز! و محمیه ناظر خرج خمس بود.
ابن عباس می‌گوید: عمر هم در دوره خلافت خود ما را فرا خواند و گفت، حاضرم از در آمد خمس دختران شما را عروس کنم، و هم تعهد کرد که از آن در آمد به افراد معیل کمک کند و وام وامداران را بپردازد. ما حاضر نشدیم و گفتیم: تمام خمس را به خود ما واگذار کن! او هم این پیشنهاد را نپذیرفت.
مصعب بن ثابت، از یزید بن رمان، از عروة بن زبیر برایم نقل کرد: ابو بکر، و عمر، و علی (ع) این دو سهم را اختصاصا به مصارف یتیمان و بینوایان می‌رساندند. برخی هم گفته‌اند به مصرف خرید اسلحه و ساز و برگ می‌رسید. سهمیه محصولات کشاورزی طبق واحد وزن رسول خدا (صاع) سنجیده می‌شد، و به روزگار ابو بکر و عمر و عثمان و معاویه هم همچنان با همان واحد اندازه‌گیری می‌شد، ولی در روزگار یحیی بن حکم به واحد وزن چیزی برابر یک ششم مدّ افزودند، و از آن پس با این واحد اندازه‌گیری و پرداخت می‌شد، ابان بن عثمان هم چیزی بر این واحد وزن افزود و با واحد تازه، اندازه‌گیری و پرداخت می‌شد.
به روزگار رسول خدا (ص) و مدت خلافت ابو بکر هر کس از سهامداران که می‌مرد یا

(1) کشته می‌شد سهمش به وارثان او می‌رسید. چون عمر بن خطاب به خلافت رسید، سهم هر کس را که مرده بود می‌گرفت و به ورّاث او نمی‌داد، چنانکه سهم زید بن حارثه و جعفر بن ابی طالب را تصرف کرد و با آنکه علی بن ابی طالب (ع) در این مورد با او صحبت کرد، نپذیرفت. عمر سهم صفیه دختر عبد المطّلب را هم تصرف کرد، زبیر در این مورد با او صحبت کرد و خشمگین شد امّا عمر نپذیرفت، و چون زبیر اصرار کرد، عمر گفت: قسمتی از آن را به تو خواهم پرداخت. زبیر گفت: حتی یک دانه خرمای آن را هم به ورّاث آنها خودداری کرد.
سهم حضرت فاطمه (ع) را هم پرداخت نکرد و با وجود آنکه در این مرود با او مذاکره شد، او نپذیرفت. فقط نسبت به ورّاث همسران رسول خدا (ص) اجازه می‌داد که هر کاری می‌خواهند بکنند، بفروشند یا به دیگری ببخشند. چنانکه وقتی زینب دختر جحش درگذشت، سهم او را به وارثش واگذاشت و فقط در مورد همسران رسول خدا (ص) بود که وارثان ایشان سهام را به ارث می‌بردند و در مورد هیچ کس دیگر چنین اجازه‌ای نداد. همچنین عمر اجازه نداد که کسی سهم خود را بفروشد، و می‌گفت: این چیزی است که وقتی دارنده آن می‌میرد حق او نیز از بین می‌رود، پس چگونه فروش آن توسط ورثه جایز است؟ و همان طور که گفته شد فقط در مورد همسران رسول خدا (ص) آنها را آزاد گذاشته بود که هر طور می‌خواهند عمل کنند.
چون عثمان به خلافت رسید، در این مورد با او صحبت کردند و او سهم اسامه را رد کرد، ولی در مورد دیگران نپذیرفت. زبیر در مورد سهم مادرش صفیّه با عثمان صحبت کرد ولی او نپذیرفت و از مسترد داشتن آن به زبیر خودداری کرد و گفت: وقتی در این براه با عمر صحبت می‌کردی من هم حاضر بودم، و عمر نپذیرفت و سرانجام با پرداخت قسمتی از آن موافقت کرد.
من هم قسمتی از آن را حاضرم به تو پرداخت کنم. دو سوم آن را می‌دهم و یک سوم آن را نگاه می‌دارم. زبیر گفت: نه به خدا قسم حتی برای یک دانه خرمای آن راضی نیستم، یا همه آن را بده و یا همه را برای خودت نگهدار.
شعیب بن طلحة بن عبد الله بن عبد الرحمن بن ابی بکر، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفت: چون ابو بکر مرد، فرزندان او سهم او را از محصول خیبر به ارث می‌بردند، و در تمام مدت خلافت عمر و عثمان صد خروار سهم ابو بکر را دریافت می‌کردند. همچنین همسران او ام رمان دختر عامر بن عویمر کنانی، و حبیبه دختر خارجة بن زید بن ابی زهیر سهم الارث خود را دریافت می‌کردند. این موضوع تا زمان عبد الملک یا بعد از او ادامه داشت و بعد قطع شد.

ابو عبد الله واقدی می‌گوید: از ابراهیم بن جعفر درباره اشخاصی که رسول خدا (ص) از

(1) خمس خیبر به آنها چیزی بخشیده بودند پرسیدم، گفت: از هیچ کس بهتر از من نمی‌توانی این سؤال را بکنی، هر چیزی که پیامبر (ص) به هر کسی بخشیده بود در طول زندگی او ادامه داشت و بعد هم وارثان او آن را به ارث می‌بردند و می‌توانستند محصول خود را بفروشند و یا به دیگران ببخشند. این وضع در تمام دوره‌های خلافت ابو بکر و عمر و عثمان ادامه داشت. گفتم این موضوع را از چه کسی شنیده‌ای؟ گفت: از پدرم و دیگر خویشاوندانم. گوید: این مطلب را برای عبد الرحمن بن عبد العزیز گفتم، او گفت: کسی که مورد اعتماد است به من گفت: هر گاه کسی می‌مرد عمر سهم او را تصرف می‌کرد، حتی در مورد همسران پیامبر (ص) هم همین طور رفتار کرد. چنانکه وقتی زینب دختر جحش در سال بیستم هجرت در خلافت عمر درگذشت سهم او را تصرف کرد. با او در این باره صحبت کردند و او از تسلیم آن به وارثان زینب خودداری کرد. عمر می‌گفت: این سهمیه مربوط به مدت زندگی شخص است و همین که او مرد وارثان او حقی ندارند. گوید: این مسأله در زمان خلافت عمر همینطور بود تا عثمان به خلافت رسید.
پیامبر (ص) سهمی برای زید بن حارثه از خیبر قرار داده بودند ولی در این مورد نوشته‌ای در دست نبود. چون زید مرد، رسول خدا (ص) سهمیه او را برای اسامة بن زید تعیین فرمودند.
گوید: به عبد الرحمن بن عبد العزیز گفتم: بعضی می‌گویند که اسامة بن زید در این مورد با عمر و عثمان گفتگو کرده و عمر از پذیرش تقاضای او خودداری کرده بود. گفت: چنین نیست، بلکه همان طوری است که من به تو گفتم.

اسامی افراد همراه رسول خدا (ص) که در خیبر به شهادت رسیدند

از همپیمانان بنی امیه: ربیعة بن اکثم در نطاة کشته شد و او را حارث یهودی کشت، و ثقف بن عمرو بن سمیط که او را هم اسیر یهودی کشت، رفاعة بن مسروح که او را هم حارث یهودی کشت.

از بنی اسد بن عبد العزّی: عبد اللَّه بن ابی امیّة بن وهب که خواهرزاده و همپیمان ایشان بود و در نطاة کشته شد.

از انصار: محمود بن مسلمه که در نطاة از حصار ناعم به وسیله مرحب سنگی به او زده و کشته شد. از بنی عمرو بن عوف: ابو الضیّاح بن نعمان که در بدر هم شرکت کرده بود. حارث بن حاطب که او هم در جنگ بدر شرکت داشته است. عدیّ بن مرّة بن سراقه، و اوس بن حبیب که در حصار ناعم کشته شده است، و انیّف بن وائله که او هم در حصار ناعم کشته شد. از بنی

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:534

(1) زریق: مسعود بن سعد، که مرحب او را کشت. از بنی سلمه: بشر بن براء بن معرور که از گوسپند مسموم خورد و مرد. فضیل بن نعمان که از قبیله اسلم بوده است، عامر بن اکوع که با شمشیر خود کشته شد و او و محمود بن مسلمه را در غاری در رجیع به خاک سپردند. از بنی غفار:

عمارة بن عقبة بن عبّاد بن ملیل و یسار که برده‌ای سیاه پوست بود، و مردی از قبیله اشجع.

مجموع کسانی که در جنگ خیبر شهید شدند پانزده مرد بودند. در مورد اینکه آیا شخص پیامبر (ص) بر آنها نماز گزارده باشند، اختلاف است. برخی گفته‌اند پیامبر نماز گزارده‌اند و برخی هم گفته‌اند پیامبر نماز نگزارده‌اند. از یهود هم نود و سه نفر کشته شده‌اند.

گویند، رسول خدا (ص) همه شتران آبکش خیبر یا نطاة را به جبلة بن جوّال ثعلبی عطا کردند، و چیزی از غنایم شقّ و کتیبه برایش منظور نفرمودند.

ذکر اشعاری که در خیبر سروده شده است

ناجیة بن جندب اسلمی چنین سروده است:
یا عباد اللّه فیما نرغب‌ما هو الّا مأکل و مشرب
و جنة فیها نعیم معجب
ای بندگان خدا می‌دانید ما به چه چیزی رغبت می‌کنیم، جای خوردن و آشامیدن و بهشتی که در آن نعمتهای شگفتی آور است.
و همو گفته است:
انا لمن ابصرنی ابن جندب‌یا ربّ قرن قد ترکت انکب
طاح علیه انسر و ثعلب
هر کس مرا می‌بیند بداند که پسر جندبم چه بسا پهلوانها که در نبرد با من به پهلو افتاده‌اند، و نابود شده و سفره لاشخورها و روباه گردیده‌اند [1] این ابیات را عبد الملک بن وهب از فرزندزادگان ناجیه، برای من خواند و گفت: در حالی که بچه بودم مکرر این ابیات را برای پدرم می‌خواندم [2].

[(1)] این ابیات به صورت صحیح‌تری در سیره ابن هشام، ج 3، ص 362، آمده است.- م.
[(2)] به احتمال زیاد، باید قسمتی از متن واقدی و اشعار از قلم افتاده باشد.- م.

(1) عبد الرحمن بن عبد العزیز، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم، برای ما روایت می‌کرد که از او در مورد شرط بندی قریش هنگام حرکت رسول خدا به خیبر سؤال کردند و او گفته است که حویطب بن عبد العزّی چنین می‌گفت: چون از صلح حدیبیه برگشتم یقین پیدا کردم که محمد بر همه پیروز خواهد شد، ولی تعصب شیطانی مانع این بود که از دین خودم دست بردارم.
عبّاس بن مرداس سلمی هم پیش ما آمد و خبر آورد که محمد به طرف حصارهای خیبر حرکت کرده است، و خیبریان لشکرها را جمع کرده‌اند و محمد هرگز از آنها رهایی نخواهد یافت.
عبّاس بن مرداس گفت: هر کس حاضر باشد من با او شرط می‌بندم که محمد شکست خواهد خورد. من گفتم: حاضرم با تو شرط ببندم. صفوان بن امیّه به عباس بن مرداس گفت: من با تو هم عقیده‌ام. نوفل بن معاویه هم به عباس گفت: با تو موافقم. تنی چند از قریش هم با من هم عقیده بودند، در نتیجه ما به صد شتر پنج ساله شرط بستیم. من و یارانم می‌گفتیم: محمد پیروز می‌شود. و حال آنکه عباس بن مرداس و دار و

دسته‌اش می‌گفتند: غطفانی‌ها پیروز می‌شوند. در این موقع صدای ما بر روی هم بلند شد و ابو سفیان بن حرب گفت: می‌ترسم دسته عباس بن مرداس ببازند. صفوان خشمگین شد و گفت: تو را هم منفی بافی به خود مشغول داشته است! ابو سفیان سکوت کرد و در این هنگام خبر پیروزی رسول خدا (ص) رسید و من (حویطب بن عبد العزّی) و کسانی که با من هم عقیده بودند شرط را بردیم.
گویند، قبیله ایمن به پیروزی خیبریان سوگند می‌خوردند، اهل مکه هم هنگامی که رسول خدا (ص) آهنگ خیبر فرمود با یک دیگر پیمان می‌بستند. گروهی می‌گفتند: بنی اسد و بنی غفار و یهود خیبر پیروز می‌شوند، و این بدان جهت بود که یهودیان خیبر همپیمانهای خود را گرد آورده و از آنها یاری خواسته بودند، و محصول یک سال خرمای خیبر را برای آنها قرار داده بودند. اهالی مکه در این مورد میان خود شرط بندیهای سنگین کرده بودند.
حجّاج بن علاط سلمی که از خانواده بهز بود، به قصد غارت بیرون آمده بود. ولی چون به او خبر دادند که رسول خدا (ص) آهنگ خیبر کرده‌اند مسلمان شد و به رسول خدا (ص) پیوست و با آن حضرت در جنگ خیبر شرکت کرد. امّ شیبه دختر عمیر بن هاشم و خواهر مصعب عبدی همسر حجّاج بود. حجّاج مردی بسیار ثروتمند بود و مال فراوانی داشت، از جمله معادن طلایی که در سرزمین بنی سلیم بود در اختیار او بود. او به رسول خدا (ص) گفت: اجازه فرمایید پیش از آنکه زنم متوجه مسلمان شدن من بشود به مکه بروم و اموالی را که پیش او دارم بگیرم، چون اگر بفهمد که مسلمان شده‌ام نمی‌توانم چیزی از او بگیرم. پیامبر (ص) به او اجازه دادند. او گفت من مجبور خواهم بود مطالبی علیه شما بگویم. و پیامبر (ص) اجازه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:536
(1) فرمودند که هر چه می‌خواهد بگوید. حجّاج می‌گوید: من راه افتادم و چون به منطقه حرم رسیدم پیاده شدم و در کنار ثنیّة البیضاء (دروازه سپید) گروهی از مردان قریش را دیدم که برای کسب خبر آنجا جمع شده‌اند. به آنها خبر رسیده بود که رسول خدا (ص) به خیبر حرکت کرده‌اند و این را هم می‌دانستند که خیبر مهمترین روستای حجاز است و دارای حصارهای مرتفع و مردان جنگی و اسلحه فراوان است، و با توجه به شرط بندیهایی هم که کرده بودند، همواره مترصد اخبار بودند. همینکه مرا دیدند، گفتند: حجّاج بن علاط، به خدا قسم او حتما چیزهایی می‌داند و به من گفتند ای حجّاج، شنیده‌ایم که این مرد قطع کننده رحم (پیامبر (ص)) آهنگ خیبر کرده است که روستای اصلی حجاز است و سرزمین اصلی یهود. گفتم: آری، من هم خبر دارم که به آن سوی حرکت کرده است و برای شما خبرهای خوشحال کننده‌ای دارم. آنها اطراف شتر مرا در برگرفتند و

می‌گفتند ای حجّاج، زودتر به ما خبر بده. من گفتم: محمد و یارانش هرگز با مردمی که به خوبی اهل خیبر جنگ کنند درگیر نشده بودند. وانگهی خیبریان برای جنگ با محمد ده هزار سرباز جمع کرده بودند، و محمد به چنان هزیمتی رفت که هرگز مثل آن شنیده نشده است، خود او با رسوایی اسیر شده است و یهود گفته‌اند او را نمی‌کشیم، بلکه به مکه می‌فرستیمش و در آنجا میان اهل مکه او را در عوض اشخاصی که از ما و مکیان کشته است خواهیم کشت. بنابر این ممکن است مسلمانان به شما مراجعه کنند و برای خویشاوندان خود از شما امان بخواهند و بعد هم به همان عقاید خود برگردند، شما چیزی تعهد مکنید، می‌دانید که با شما چه کردند.
گوید: آنها در مکه اعلام کردند و گفتند: خبر صحیح از خیبر رسید، بزودی محمد را به اینجا خواهند آورد. حجّاج می‌گوید، به آنها گفتم: حالا به من کمک کنید تا اموال خود را از کسانی که به من وام دارند جمع کنم که قصد دارم بروم و پیش از آنکه بازرگانان دیگر سبقت بگیرند از اموال محمد و یارانش چیزهایی بخرم. آنها با سرعتی عجیب همه اموال مرا جمع کردند و تسلیم من کردند. آنگاه پیش همسرم که مالی پیش او داشتم آمدم، و گفتم: پولهای مرا بیاور تا به خیبر بروم، و پیش از آنکه بازرگانان اموال مسلمانان شکست خورده را بخرند من خریداری کنم. گوید، چون عباس عموی پیامبر (ص) این خبر را شنید از شدت تأثر نتوانست برخیزد، گویی کمرش شکسته بود، ترسید که اگر به خانه‌اش پناه ببرد او را آزار دهند و می‌دانست که در صورت صحت این خبر او را خواهند آزرد. دستور داد در خانه‌اش را بگشایند و خود بر پشت افتاده بود. در عین حال پسر خود قثم را که شبیه پیامبر (ص) بود فرا خواند و خود او هم برای اینکه دشمنان سرزنشش نکنند با صدای بلند شروع به خواندن رجز
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:537
(1) کرد. گروه زیادی از مردم در حالی که خشمگین و اندوهگین بودند، و برخی از سرزنش- کنندگان، و برخی از مسلمانان اعم از زن و مرد که از خبر پیروزی کفر شکسته خاطر بودند بر در خانه عباس جمع شده بودند. مسلمانان وقتی دیدند عباس نسبتا آسوده خاطر است خوشحال شدند و نیرو گرفتند. عباس یکی از غلامان خود را که نامش ابو زبینه بود احضار کرد و گفت: پیش حجّاج برو و بگو، عباس می‌گوید: خداوند متعال برتر و بالاتر از این است که خبر تو درست باشد. و او پیش حجّاج آمد. حجّاج به او گفت: به عباس بگو ظهر برای من در خانه خود اطاق مخصوصی را معین کند تا برایش خبر خوشی بیاورم و اکنون این مطلب را پوشیده بدارد. ابو زبینه پیش عباس برگشت و به او گفت تو را مژده باد به خبری که خوشنودت خواهد کرد، خیال می‌کنم چیزی بر محمد نرسیده است. عباس

او را در آغوش کشید و ابو زبینه پیام حجّاج را به او رساند. عباس گفت: باید در راه خدا ده برده آزاد کنم. چون ظهر شد حجّاج پیش عباس آمد و او را به خدا سوگند داد که تا سه روز خبر او را پوشیده دارد. عباس او را در این مورد مطمئن کرد، و حجّاج گفت: من مسلمان شده‌ام، و پیش همسرم اموالی داشتم و از مردم هم مقدار زیادی طلب دارم که اگر متوجه اسلام من بشوند نخواهند پرداخت. من رسول خدا (ص) را در حالی ترک کردم که خیبر را فتح کرده و غنایم مربوط به خدا و رسول خدا هم جدا شده بود و هر چه در خیبر بود در اختیار آن حضرت است. وقتی که پیامبر را ترک کردم دختر حییّ بن اخطب را به همسری گرفته بود، و ابن ابی الحقیق هم کشته شده بود. گوید: چون حجّاج آن روز را به شام آورد، از مکه خارج شد و آن سه شب بر عباس بسیار طولانی گذشت.

و گویند، عباس یک شب و یک روز بیشتر منتظر نماند و به حجّاج می‌گفت: دقت کن که چه می‌گویی، من خودم خیبر را خوب می‌شناسم، خیبر مهمترین حلقه حجاز است، دارای حصارهای مرتفع و ساز و برگ و مردان فراوان است، آیا آنچه می‌گویی راست است؟ حجّاج گفت: به خدا سوگند آری، اکنون هم لااقل یک شبانه روز این خبر را پوشیده بدار. گوید: چون آن مدت سپری شد و مردم همچنان در مورد شرط بندیهای خود سرگرم بودند، عباس جامه‌ای نو پوشید و عطر به کار برد و چوبدستی به دست گرفت و به راه افتاد. چون بر در خانه حجّاج رسید ایستاد و کوبه را کوبید. همسر حجّاج گفت: ای عباس وارد خانه مشو! پرسید: حجّاج کجاست؟ گفت: برای خرید غنایمی که یهودیان از محمد و مسلمانان به دست آورده‌اند رفته است تا بازرگانان دیگر در این کار بر او پیشی نگیرند. عباس گفت: آن مرد همسر تو نخواهد بود مگر اینکه از دین او پیروی کنی! او مسلمان شده است و همراه رسول خدا (ص) در فتح خیبر حاضر بوده است. او از ترس تو و بستگانت گریخته و اموال خود را همراه برده است که

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:538

(1) اموالش و خودش را نگیرید. همسر حجّاج گفت: آیا واقعا راست می‌گویی؟ عباس گفت: آری به خدا سوگند. او هم گفت: آری سوگند به ستارگان درخشان که گویا راست می‌گویی. و برای اینکه خویشاوندان خود را آگاه سازد به راه افتاد.

عباس هم به مسجد آمد و قریش درباره خبری که حجّاج آورده بود صحبت می‌کردند.

همین که چشم ایشان به عباس افتاد از چابکی و سر حال بودنش تعجب کردند و عباس مشغول طواف کعبه شد. قریش به او گفتند: این چابکی و تجلّد برای این است که سوز مصیبت را کم کنی، این سه روز گذشته کجا

بودی که اصلا ظاهر نشدی؟ عباس گفت: سوگند به هر چه که شما سوگند می‌خورید چنین نیست، محمد (ص) خیبر را گشوده است و دختر سالار ایشان حییّ بن اخطب را به همسری برگزیده است و گردن فرزندان ابی الحقیق را زده است.
سپید چهرگان موی پیچیده‌ای که آنها را سالاران خوش چهره مدینه می‌پنداشتند. حجّاج هم با اموالش که پیش زنش بود از اینجا گریخت. گفتند: چه کسی به تو این خبر را داد؟ گفت: آن کسی که در نظرم کاملا راستگو و مورد اعتماد است، اکنون هم کسی را پیش خانواده‌اش بفرستید و بپرسید. آنها کسی را فرستادند و متوجه شدند که حجّاج رفته است و از اهل خود مسئله را پنهان داشته است، و دیدند آنچه گفته است حق است. مشرکان سخت ناراحت، و مسلمانان خوشنود شدند و پس از پنج روز این خبر به مکه رسید.

موضوع فدک [1]

گویند: چون پیامبر (ص) به سوی خیبر حرکت فرمود و نزدیک آن رسید، محیصة بن مسعود را به فدک فرستاد تا ایشان را به اسلام دعوت کند و ایشان را بترساند که در غیر آن صورت با آنها هم جنگ خواهد فرمود و به دیار و سرزمین آنها فرود خواهد آمد.
محیصه گوید: پیش آنها آمدم و دو روز پیش آنها ماندم. آنان شروع به حرف بیهوده زدن کردند و گفتند: در حصار نطاة، عامر، یاسر، اسیر، حارث و سالار یهودیان مرحب هستند، خیال نمی‌کنیم محمد به سرزمین آنها نزدیک شود که در آن، ده هزار جنگجو هست.
گوید چون خباثت ایشان را دیدم خواستم برگردم ولی آنان گفتند ما تنی چند همراه تو می‌فرستیم که برای ما قرار صلح بگذارند، در عین حال می‌پنداشتند یهودیان مانع برقراری صلح خواهند شد. و همچنین مردد و دو دل بودند تا خبر کشته شدن بزرگان حصارهای ناعم به

[(1)] فدک، منطقه‌ای است که تا مدینه دو روز فاصله دارد. (معجم البلدان، ج 6، ص 342).

(1) اطلاع ایشان رسید. این موضوع ارکان آنها را از هم پاشید و به محیّصه گفتند، آنچه به تو گفتیم از محمد پوشیده بدار و این همه زر و زیور که از زنان خود جمع کرده‌ایم مال تو باشد. محیصه گفت: هرگز، من آنچه را از شما شنیده‌ام به رسول خدا (ص) خواهم گفت. و مطالبی را که گفته بودند به اطلاع رسول خدا رساند.
محیّصه گوید: مردی از سران فدک که به او نون بن یوشع می‌گفتند همراه تنی چند از یهودیان با من آمدند، و با رسول خدا صلح کردند که خونهایشان محفوظ بماند و آن حضرت ایشان را از آن سرزمین تبعید کند، و تمام اموال خود را به پیامبر واگذارند، و چنین شد.
گویند، یهودیان پیشنهاد کردند که از دیار خود بکوچند و بیرون بروند، ولی از اموال آنها چیزی به پیامبر (ص) تعلق نگیرد، و هنگام محصول برداری و خودشان برگردند و محصول را جمع کنند. پیامبر (ص) از پذیرش این تقاضا خودداری فرمود. محیّصه به آنها گفت: شما نه یارای مقاومت دارید و نه حصار و نه مردان جنگی، اگر پیامبر (ص) صد نفر به سراغ شما بفرستند شما را پیش ایشان خواهند برد. صلح چنین قرار گرفت که نیمی از خاک فدک از یهودیان و نیمی دیگر از رسول خدا (ص) باشد، و پیامبر (ص) این پیشنهاد را پذیرفتند. این مطلب از مطلب نخست صحیح‌تر است.

پیامبر (ص) با همین شرایط آنها را در جای خود گذاشت و به آنجا نرفت. چون عمر بن خطّاب به خلافت رسید و یهودیان خیبر را از آن منطقه بیرون راند، کسی را به فدک فرستاد که بهای زمین آنها را تعیین کند، ابو الهیثم بن تیّهان، و فروة بن عمرو بن حیّان، و زید بن ثابت را برای این کار تعیین کرد. آنها درختان خرما و زمینها را قیمت کردند، و عمر بن خطاب نیمی از بها را که بالغ بر پنجاه هزار درهم یا بیشتر بود، از پولهای عراق پرداخت کرد، و ایشان را به شام تبعید کرد. و گویند ابو خیثمه حارثی زمینها را تقویم کرد.

بازگشت رسول خدا (ص) از خيبر به مدينه

انس گويد: از خيبر همراه رسول خدا (ص) برگشتيم و آن حضرت آهنگ وادى القرى داشت. امّ سلمه و دختر ملحان هم همراه آن حضرت بودند. يكى از مسلمانان در نظر داشت تا از رسول خدا (ص) صفيّه را بخواهد، اتفاقا خود رسول خدا (ص) از كنار صفيّه عبور فرمود و رداى خويش را بر او افكند و سپس اسلام را بر او عرضه فرمود، و گفت: اگر بخواهى به دين خودت باشى تو را مجبور به ترک آن نمى‌كنم، ولى اگر خدا و رسول او را برگزينى تو را به همسرى خود برمى‌گزينم. صفيّه گفت: حتما خدا و پيامبر او را برمى‌گزينم. گويد: پيامبر (ص)

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:540

(1) او را آزاد فرمود و با او ازدواج كرد و مهريه‌اش را آزادى او قرار داد چون به منطقه صهباء رسيدند پيامبر (ص) به ام سليم فرمودند: مواظب اين دوست خود (صفيّه) باش و زلف او را شانه بزن! پيامبر (ص) مى‌خواست آنجا با صفيّه عروسى كند. امّ سليم به اين كار اقدام كرد.

انس گويد: همراه ما خيمه و چادر نبود، ام سليم دو ردا و دو عبا گرفت و آنها را بر شاخه‌هاى درختى كه آنجا بود بست و خيمه گونه‌اى درست كرد و در پناه آن صفيه را آراست و موهايش را شانه كرد و بر او عطر زد و پيامبر (ص) آنجا با او عروسى فرمود.

گويد: به هنگام حركت از خيبر، شتر صفيّه را پيش آوردند، در همان حال كه او را با جامه خود پوشانده بودند، پيامبر (ص) ران خويش را ركاب كرد تا صفيّه پاى بر آن نهد و سوار شود.

صفيّه از اين كار خوددارى كرد، بلكه زانوى خود را به ران پيامبر (ص) تكيه داد و سوار شد.

چون به منطقه ثبار رسيدند، پيامبر (ص) خواستند با او عروسى كنند و او از اين كار خوددارى كرد، به طورى كه پيامبر (ص) از اين مسئله اندكى ناراحت شدند و چون به منطقه صهباء رسيدند، و به سوى دومه متوجه شدند، صفيه از دستور آن حضرت اطاعت كرد. پيامبر (ص) فرمود: چه چيز موجب شد كه چنين كنى، چرا در ثبار مخالفت كردى؟- ثبار در شش ميلى خيبر، و صهباء در دوازده ميلى آن است- صفيّه گفت: اى رسول خدا، از نزديک بودن يهود بر شما ترسيدم و چون از آنجا دورتر شديم احساس ايمنى كردم. پيامبر (ص) بر نيكى خود نسبت به او افزودند، چه دانستند كه راست مى‌گويد و آن شب مراسم عروسى آنها بود. پيامبر (ص) در آن روز وليمه دادند و غذا عبارت بود از خرما و سويق و نان آميخته با روغن. ظرفها عبارت از سفره‌هاى گسترده بود كه خود پيامبر (ص) نيز همراه

مردم همانجا غذا خوردند.
گویند: در آن شب ابو ایوب انصاری نزدیک خیمه رسول خدا (ص) در حالی که دستش به دسته شمشیرش بود تا صبح بیدار ماند، و چون سحرگاه رسول خدا (ص) از خیمه بیرون آمدند ابو ایوب تکبیر گفت. پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو ایوب تو را چه می‌شود؟ فرمود: ای رسول خدا شما پدر و برادران و عموها و همسر و عموم خویشاوندان این بانو را کشته‌اید و اکنون با او خلوت کرده بودید، ترسیدم که شما را غافلگیر کند. پیامبر (ص) خندیدند، و به او سخنی نیک و خوش فرمودند.
چون پیامبر (ص) به مدینه فرود آمدند، صفیّه در منزل حارثة بن نعمان سکونت کرد و حارثه به جای دیگری منتقل شد.
عایشه و حفصه با یک دیگر متحد بودند. عایشه بریره را پیش امّ سلمه فرستاد تا از طرف عایشه به او سلام برساند، و چون امّ سلمه در سفر خیبر همراه پیامبر (ص) بود گفت: از او
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:541
(1) بپرس که آیا صفیه زیباست یا نه؟ امّ سلمه گفت: چه کسی تو را فرستاده است؟ عایشه؟ بریره سکوت کرد. امّ سلمه گفت: به جان خودم سوگند که زیبا و خوشگل است، و رسول خدا (ص) هم او را دوست دارد. بریره پیش عایشه آمد و این خبر را برایش آورد. عایشه خود به طور ناشناس بیرون آمد و در حالی که نقاب بر چهره داشت به خانه صفیّه آمد در حالی که گروهی از زنان انصار صفیه را در بر گرفته بودند. اتفاقا رسول خدا (ص) او را شناختند، و چون از خانه صفیّه بیرون آمد، پیامبر (ص) هم پیش عایشه برگشته و فرمودند: ای عایشه، صفیّه را چگونه دیدی؟ گفت: سرو خرامانی ندیدم، بلکه زنی یهودی میان زنهای دیگر یهودی است و منظور عایشه کنایه به عمه‌ها و خاله‌های صفیّه بود. عایشه افزود: به من خبر داده‌اند که شما او را دوست داری و این برای او به مراتب بهتر از زیبایی است. پیامبر (ص) فرمودند: ای عایشه چنین مگو که من همین که اسلام را به او عرضه داشتم به سرعت مسلمان شد و اسلام او نیکو و پسندیده است. گوید: عایشه پیش حفصه آمد و گفت صفیّه بد نیست. حفصه هم پیش صفیّه رفت و او را دید، سپس پیش عایشه آمد و گفت: صفیّه بسیار زیباست و چنان نبود که تو می‌گفتی.
چون پیامبر (ص) به صهباء رسیدند از طریق برمه [1] راه را ادامه دادند تا به وادی القری رسیدند و قصد حمله به یهودیان آنجا را داشتند. ابو هریره می‌گوید: از خیبر همراه رسول خدا (ص) به قصد رفتن به وادی القری بیرون آمدیم. رفاعة بن زید بن وهب جذامی برده‌ای سیاه- پوست به نام مدعم به رسول خدا (ص) داده بود که عهده‌دار مرتب کردن بار و مرکوب پیامبر (ص) بود. چون در وادی القری فرود آمدیم و به جایگاه یهودیان

رسیدم معلوم شد گروهی از اعراب هم به آنها پیوسته‌اند. در همان حال که مدعم مشغول مرتب کردن بارهای پیامبر (ص) و پیاده کردن آنها بود، یهودیان شروع به پرتاب سنگ و تیر اندازی کردند. آنها هم آماده نبودند و بر بالای کوشکها فریاد می‌کشیدند. در چنین وضعی تیر ناشناسی به مدعم خورد و او را کشت.
مردم گفتند، بهشت بر او گوارا باد. پیامبر (ص) فرمودند: چنین نیست، سوگند به کسی که جان من در دست اوست، به واسطه قطیفه‌ای که روز جنگ خیبر برداشت و آن را جزء غنایم به حساب نیاورد، آتش بر او شعله‌ور خواهد بود. مردم چون این سخن رسول خدا (ص) را شنیدند، کسی پیش آن حضرت آمد، و یک یا دو بند کفش آورد. پیامبر (ص) فرمودند: این بندها، بندهای آتشین است.

[(1)] برمه، از توابع مدینه و نزدیک بلاکث، بین خیبر و وادی القری قرار دارد. (وفاء الوفا، ج 2، ص 260).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:542
(1) پیامبر (ص) اصحاب خود را برای جنگ آماده فرمود و ایشان را به صف کرد و پرچم خود را به سعد بن عباده دادند، و پرچمی به حباب بن منذر، و پرچمی به سهل بن حنیف، و پرچمی به عبّاد بن بشر. آنگاه رسول خدا (ص) یهودیان وادی القری را به اسلام دعوت فرمود و گفت اگر اسلام بیاورند، اموال و جانشان محفوظ خواهد بود و حساب اجر و مزدشان با پروردگار.
در این موقع مردی از آنها به میدان آمد و زبیر بن عوّام به مقابل او شتافت و او را کشت. سپس مردی دیگر از آنها به میدان آمد و زبیر او را هم کشت. بعد مرد دیگری به میدان آمد و علی (ع) با او نبرد کرد و او را کشت. مردی دیگر به جنگ آمد که ابو دجانه او را کشت، و هم مردی دیگر به میدان آمد که باز هم ابو دجانه او را کشت، به طوری که پیامبر (ص) یازده نفر از یهود را کشت و هر گاه یکی از ایشان کشته می‌شد بقیه را به اسلام دعوت می‌فرمود. در این هنگام وقت نماز رسید، پیامبر (ص) با اصحاب خود نماز گزارد و پس از نماز همچنان یهودیان را به سوی خدا و رسولش دعوت می‌فرمود و تا شب با آنها جنگ کردند. صبح فردا هنوز آفتاب به اندازه نیزه‌ای برنخاسته بود که یهودیان تسلیم شدند، و رسول خدا (ص) وادی القری را به قهر و جنگ گشود، و خداوند اموال ایشان را به غنیمت مسلمانان در آورد، و اثاثیه و کالای بسیار نصیب مسلمانان شد. پیامبر (ص) چهار روز آنجا اقامت کرد و آنچه به غنیمت گرفته بود میان اصحاب خود تقسیم فرمود، ولی زمینها و نخلستانها را همچنان در اختیار یهودیان قرار داد و ایشان را عامل خود فرمود. چون به یهودیان تیماء [1]

خبر رسید که پیامبر (ص) با یهود خیبر و فدک و وادی القری چگونه رفتار فرمود، با پیامبر (ص) صلح کردند که جزیه بپردازند و اموال آنها در دست خودشان باقی ماند. چون زمان خلافت عمر فرا رسید، یهودیان مناطق خیبر و فدک را تبعید کرد ولی یهود وادی القری و تیماء را متعرض نشد چون آن دو منطقه را جزء سرزمین شام می‌دانستند و معتقد بودند که از وادی القری به سوی مدینه جزء حجاز است و ما وراء آن از شام محسوب می‌شود.
پس از آنکه پیامبر (ص) از خیبر و وادی القری آسوده خاطر شدند، و خداوند آنها را به غنیمت به او داد، رهسپار مدینه گردید. چون نزدیک مدینه رسیدند شب را تا دیرگاه راه رفتند، و اندکی قبل از سپیده دم در محلی فرود آمدند تا مختصر استراحتی کنند. پیامبر (ص) فرمود: آیا مرد نیکوکاری هست که بتواند چشم خود را از خواب محفوظ دارد و ما را برای نماز صبح مراقبت کند که قضا نشود؟ بلال گفت: ای رسول خدا، من این کار را می‌کنم. پیامبر (ص) سر

____
[(1)] تیماء، شهرکی است که فاصله آن تا مدینه، هشت منزل و میانه راه مدینه و شام است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 272).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:543
(1) بر زمین نهاد، و مسلمانان هم چنان کردند. ابو بکر صدیق به بلال گفت: ای بلال چشمت را از خواب محفوظ بداری.
بلال گوید: زانوهایم را در بغل گرفتم و عبایم را بر خود پیچیدم و رو به مشرق و نقطه سر زدن سپیده دم نشستم، و هیچ نفهمیدم که چه وقت پهلوی خود را بر زمین نهادم و خوابم برد و بیدار نشدم مگر از حرارت آفتاب و شنیدن صدای «انا لله و انا الیه راجعون» مردم. مردم شروع به سرزنش کردن من کردند و از همه بیشتر ابو بکر مرا سرزنش می‌کرد. پیامبر (ص) از همه کمتر مرا سرزنش فرمود، و سپس دستور داد تا مردم اگر قضای حاجتی دارند انجام دهند. و مردم به گوشه و کنار رفتند. آنگاه فرمود: ای بلال اذان اوّل را بگو! بلال گوید: در سفرهای رسول خدا (ص) معمولا همین طور رفتار می‌کردم که دو اذان می‌گفتم. من اذان گفتم و مردم جمع شدند و رسول خدا (ص) فرمود: دو رکعت نماز صبح را نخست بگزارید! و چون دو رکعت صبح را گزاردند فرمود: ای بلال اقامه بگو! من اقامه گفتم. سپس پیامبر (ص) پیش ایستاد و با مردم نماز گزارد. بلال گوید: چندان نماز خواند که مردم از گرمی آفتاب ناچار می‌شدند عرق چهره خود را با دست پاک کنند. آنگاه سلام داد و خطاب به مردم فرمود: جانهای ما به دست خداست، اگر می‌خواست می‌گرفت که از آن اوست، اکنون که جانهای ما را دوباره بر ما برگردانده است نماز گزاردیم. آنگاه

روی به من فرمودند، و گفتند: ای بلال چه شد؟! گفتم:
پدر و مادرم فدای تو گردند، همان کسی جان مرا گرفت که جان تو را گرفت. پیامبر (ص) شروع به لبخند زدن کردند.
چون رسول خدا (ص) به کوه احد نگریست فرمود: کوه احد ما را دوست می‌دارد و ما هم آن را دوست می‌داریم، پروردگارا من میان دو سوی مدینه را حرم قرار دادم. گوید: رسول خدا (ص) شبانه به ناحیه جرف رسید، و نهی فرمودند که پس از نماز عشاء هیچ کس به سراغ خانواده خود نرود.
یعقوب بن محمد، با اسناد خود از قول امّ عماره برایم نقل کرد که گفت: در جرف شندیم که پیامبر (ص) فرمود: بعد از نماز عشاء به خانه‌های خود سر زده نروید. گوید: مردی از قبیله حی شبانه نزد اهل خود رفت و چیزی ناخوشایند دید و ناراحت شد و چون فرزند هم داشت نمی‌خواست که از زن خود جدا شود وانگهی او را دوست هم می‌داشت. امّ عماره می‌گوید:
چون این مرد از فرمان رسول خدا (ص) سرپیچی کرد گرفتار چنین موضوعی شد.
عبد اللّه بن نوح حارثی، از محمد بن سهل بن ابی حثمه، و او از سعد بن حزام بن محیّصه و او از قول پدرش نقل کرد که گفت: ما در مدینه گرفتار گرسنگی شدید بودیم، بدین جهت به خیبر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:544
(1) می‌رفتیم و مدتی آنجا می‌ماندیم و بعد بر می‌گشتیم. گاهی هم به فدک و تیماء می‌رفتیم و مدتی آنجا می‌ماندیم و بعد بر می‌گشتیم. یهودیان مردمی بودند که همواره محصول و میوه داشتند و آبهای ایشان هیچگاه قطع نمی‌شد، چون آب ناحیه تیماء چشمه‌ای بود که از بن کوهی خارج می‌شد و هیچگاه کم نمی‌شد. خیبر هم آن قدر آب داشت که گویی بر روی آب قرار گرفته است، و فدک هم همچنین بود. رفت و آمد ما به آن نواحی پیش از اسلام بود. پس از اینکه رسول خدا (ص) به مدینه آمد و خیبر را گشود به دوستان خود گفتم: آیا صلاح می‌دانید که به خیبر برویم که سخت به زحمت افتاده و گرفتار گرسنگی شده‌ایم؟ دوستانم گفتند، آن سرزمینها آنچنان که بود نیست. ما مردمی مسلمان هستیم و باید پیش قومی برویم که با ما دشمنی دارند و نسبت به اسلام و مسلمانان خالی از کینه نیستند. وانگهی پیش از این ما هم چیزی را نمی‌پرستیدیم.
گفتند، در عین حال چون سخت به زحمت افتاده بودیم، بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم، و پیش قومی رفتیم که زمینها و نخلستانهایی که در دست آنها بود از خودشان نبود و رسول خدا (ص) این زمینها را به آنها واگذار کرده بود تا در قبال دریافت نیمی از محصول کار کنند. سران و بزرگان یهود و ثروتمندان ایشان مانند: فرزندان ابی الحقیق و سلّام بن مشکم و

ابن الاشرف کشته شده بودند و کسانی که باقی مانده بودند مالی نداشتند و بیشتر کارگر و مزدور بودند.
ما یک روز در شقّ بودیم و یک روز در نطاة و روز دیگر در کتیبه. کتیبه را برای خود بهتر دیدیم و مدتی آنجا ماندیم. دوست من به شقّ رفت و شب برنگشت، و من بر او از یهودیان می‌ترسیدم. فردا صبح در پی او برآمدم و سراغ او را می‌گرفتم تا به شقّ رسیدم. برخی از ساکنان آنجا گفتند: هنگام غروب آفتاب از اینجا گذشت و آهنگ نطاه داشت، گوید: به دنبال او به نطاة رفتم. آنجا پسر بچه‌ای به من گفت: بیا تو را پیش دوستت ببرم! او مرا کنار نهری برد و مرا آنجا نگهداشت و من دیدم مگسهای فراوانی از کنار گودال آب برمی‌خیزند. نزدیک‌تر رفتم و دیدم جسد دوستم که کشته شده آنجا افتاده است. به اهالی شقّ گفتم: شما او را کشته‌اید؟
گفتند، نه به خدا قسم، ما خبر نداریم. گوید: از چند یهودی کمک گرفتم و او را از آن گودال بیرون آوردم و کفن کردم و به خاک سپردم، و شتابان بیرون آمدم و خود را به مدینه پیش خویشانم رساندم و موضوع را به آنها خبر دادم. در آن هنگام پیامبر (ص) عازم جنگ عمرة القضیّه بودند. سی مرد از خویشاوندان من همراهم بیرون آمدند که از همه بزرگتر برادر من حویّصه بود. عبد الرحمن بن سهل برادر مقتول هم همراه من بود- مقتول، عبد الله بن سهل بود- عبد الرحمن بن سهل از من جوان‌تر بود و بر برادر خود می‌گریست و رقت می‌کرد. او مقابل رسول خدا (ص) به زمین نشست و ما هم گرد او نشستیم و این خبر قبلا به رسول خدا
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:545
(1) (ص) رسیده بود. عبد الرحمن گفت: ای رسول خدا، برادرم کشته شد. پیامبر (ص) فرمود:
تکبیر بگو، تکبیر بگو! و او سکوت کرد. من صحبت کردم و رسول خدا (ص) به من هم فرمودند:
تکبیر بگو! من هم سکوت کردم. در این هنگام برادرم حویصه سخنانی گفت و اظهار داشت که:
از نظر ما یهودیها متهم به این کار هستند. من هم ماجرا را به اطلاع رسول خدا (ص) رساندم.
پیامبر (ص) فرمودند: یا باید دیه دوست شما را بپردازند، یا اعلان جنگ به خدا و رسول او کنند.
پیامبر (ص) در این مورد نامه‌ای به یهودیان نوشت، و آنها در پاسخ فقط نوشتند که «ما او را نکشته‌ایم». پیامبر (ص) به حویصه، محیّصه، و عبد الرحمن و همراهان ایشان گفت: آیا حاضرید پنجاه سوگند بخورید و مستحق دریافت خون بهای دوست خود شوید؟ گفتند: ای رسول خدا، ما حاضر نبوده‌ایم و شاهد جریان نیستیم. پیامبر (ص) فرمودند: آیا حاضرید

یهودیان در این باره برای شما سوگند بخورند؟ گفتند، ای رسول خدا، آنها که مسلمان نیستند.
پیامبر (ص) از طرف خود صد ناقه دیه او را پرداخت فرمودند: بیست و پنج شتر پنج ساله، بیست و پنج شتر چهار ساله، و بیست و پنج شتر دو ساله، و بیست و پنج شتر آبستن.
سهل بن ابی حثمه گوید: من خود دیدم که صد شتر را به آنها دادند، و یکی از ماده شتران سرخ موی مرا لگد زد، و من در آن هنگام پسر بچه‌ای بودم.
ابن ابی ذئب، و معمر، از زهری، از سعید بن مسیّب برایم نقل کردند که: مسئله سوگند- خوردن به صورت دسته جمعی در جاهلیت مرسوم بود و رسول خدا (ص) آن را در اسلام هم تأیید فرمودند، و در مورد مردی از انصار که کشته او را در چاهی از چاههای خیبر یافتند چنان رفتار فرمودند.
پیامبر (ص) به انصار پیشنهاد فرمود: آیا حاضرید پنجاه مرد یهودی سوگند بخورند که او را نکشته‌اند؟ گفتند، ای رسول خدا، شما چگونه سوگند کافران را می‌پذیرید؟
فرمود: پس پنجاه نفر از شما پنجاه سوگند بخورند که او را یهودیان کشته‌اند و مستحق دریافت خون بها گردید. گفتند: ای رسول خدا، ما حضور نداشتیم و شاهد نبوده‌ایم. گوید: رسول خدا دیه او را بر گردن یهودیان گذاشتند که در محل اقامت و با حضور آنها کشته شده بود.
مخرمة بن بکیر، از خالد بن یزید، از عمرو بن شعیب و او از قول جد خود روایت می‌کند که: پیامبر (ص) فرمان دادند که خون بهای عبد اللّه بن سهل را یهودیان بپردازند، و اگر پرداخت نکنند اعلام جنگ به خدا و رسولش داده‌اند. در عین حال از مال خود سی و چند شتر به آنها کمک فرمود، و این اولین موردی بود که مسئله شهادت گروهی در اسلام مطرح شد.
مردم در دوره زندگی رسول خدا (ص) و خلافت عمر، ابو بکر و عثمان از اموال خود در
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:546
(1) خیبر بازدید و سرکشی می‌کردند.
عبد الرحمن بن حارث، از قول سالم بن عبد اللّه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است:
من، زبیر، مقداد بن عمرو و سعید بن زید بن عمر بن نفیل برای سرکشی به خیبر می‌رفتیم.
ابو بکر و عمر هم چنین می‌کردند و گاهی کسی را می‌فرستادند که خبر بگیرد. ما چون به خیبر رسیدیم متفرق شدیم و به سرزمینهای خود رفتیم. شبانگاه که من خواب بودم و در رختخواب خود استراحت می‌کردم بر من تاختند و دستهایم بسته و مجروح شد. پرسیدند چه کسی این کار را کرده است؟ گفتم: نفهمیدم، و دستهای مرا معالجه کردند. کس دیگری هم از

قول ابن عمر نقل می‌کرد که او را هم شبانگاهی در خواب جادو کرده بودند و صبحگاه دستهای خود را بسته دید، گویی او را در بند کشیده بودند. یاران او آمده و دستهایش را گشوده بودند و ابن عمر خود را به مدینه رساند و آنچه را بر او گذشته بود برای پدرش نقل کرد.
محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه از قول پدرش برایم نقل کرد که، می‌گفت: مظهّر بن رافع حارثی ده کارگر نیرومند از شام آورده بود که روی زمینهای او کار کنند. مظهّر آنها را به خیبر آورد و سه روز آنجا ماند. مردی از یهودیان نزد کارگران آمد و گفت: شما مسیحی هستید و ما یهودی و این مالکان زمین عربهایی هستند که به زور شمشیر بر ما چیره شده‌اند. شما ده نفرید، یک نفر عرب، شما را از سرزمین خودتان که سرزمین شراب و برکت است در بردگی شدید به اینجا که سراپا تلاش و بدبختی است می‌آورد، چون از دهکده ما بیرون رفتید او را بکشید. گفتند: ما اسلحه نداریم. یهودیان دو یا سه کارد به آنها دادند.
گوید: مظهّر همراه آنها بیرون آمد و چون به منطقه ثبار رسیدند به یکی از ایشان که کارهای او را انجام می‌داد، گفت: پیش من بیا و فلان کار را انجام بده. در این موقع همه در حالی که کاردها را کشیده بودند به او حمله کردند. مظهّر به سرعت برای برداشتن شمشیر خود که میان خورجین بارش بود دوید، ولی پیش از آنکه به خورجین برسد و آنرا بگشاید، آنها شکمش را دریدند، و با شتاب خودشان را به خیبر رساندند. یهودیها، آنها را پذیرا شدند و زاد و توشه دادند و یاریشان کردند تا به شام باز گشتند.
خبر کشته شدن مظهّر بن رافع، و آنچه یهود با او کرده بودند به عمر رسید. عمر برخاست و برای مردم خطبه خواند، نخست حمد و ستایش خدا را بجا آورد، سپس گفت: ای مردم، یهودیان نسبت به عبد الله آن کار را کردند، و مظهّر بن رافع را کشتند و در عهد رسول خدا (ص) هم بر عبد الله بن سهل تاختند، و من تردید ندارم که او را هم آنها کشتند و ما در خیبر دشمنی غیر از یهود نداریم. هر کس آنجا مالی دارد بیرون بیاید که من هم بیرون خواهم رفت، و همه اموال و

(1) حدود آن را تقسیم و معین خواهم کرد، و یهود را از خیبر بیرون خواهم راند، چه پیامبر (ص) به ایشان فرموده است تا هنگامی که اوامر خدا را اقرار داشته باشید و تمکین کنید شما را در اینجا سکونت می‌دهم. بنابر این با این اعمال خداوند هم اجازه فرموده است که آنها را تبعید کنیم مگر اینکه کسی پیمان نامه یا گواهی دیگری ارائه دهد که رسول خدا به او اجازه سکونت داده باشد که در آن صورت من هم او را اجازه خواهم داد. طلحة بن عبید الله گفت: ای امیر المؤمنین تصمیم صحیح و درستی گرفته‌ای و ان شاء الله موفق باشی، آری رسول خدا (ص) به آنها همان

طور فرمود و حال آنکه آنها نسبت به عبد الله بن سهل در زمان رسول خدا (ص) چنان عملی کردند، و بعد هم علیه مظهّر بن رافع تحریکاتی کردند به طوری که بندگانش او را کشتند، نسبت به عبد الله بن عمر هم که آن رفتار را کردند، بنابر این از نظر ما یهودیان مورد اتهام و سوء ظن هستند.

عمر به طلحة بن عبید الله گفت: آیا کسانی هم که با تو هستند چنین عقیده‌ای دارند؟ همه مهاجران و انصار گفتند آری، این چنین است. و عمر از این جهت شادمان شد.

معمر، از زهری، از عبید الله بن عبد الله بن عتبه برایم نقل کرد که گفت: به عمر خبر رسیده بود که پیامبر (ص) در هنگام بیماریی که منجر به مرگ ایشان شد، فرموده بودند «در جزیرة العرب نباید دو دین باشد». عمر در مورد صحت یا سقم این خبر تحقیق کرد و چون بر او ثابت شد، کسی پیش یهودیان حجاز فرستاد و گفت: هر کس از شما را هم که با عهد و پیمان رسول خدا (ص) در اینجا مانده است، من بیرون خواهم کرد، چون خداوند متعال اجازه تبعید شما را داده است. و یهودیان حجاز را تبعید کرد.

گویند، عمر چهار نفر تقسیم کننده با خود برد که عبارت بودند از: فروة بن عمر و بیاضی، حباب بن صخر سلمیّ، و ابو الهیثم بن تیّهان که این سه نفر در جنگ بدر شرکت کرده بودند، و زید بن ثابت. آنها خیبر را به هیجده سهم به نام رؤسایی که رسول خدا (ص) تعیین فرموده بود تقسیم کردند. و گفته‌اند که عمر نخست رؤسا را معین کرد، و سپس دو منطقه شقّ و نطاة را به هیجده سهم تقسیم کردند. و هیجده قرعه و گوی به نام رؤسا فراهم کردند که مهره هر کس مشخص بود، و قرعه هر کس به نام هر بخش بیرون می‌آمد برای او تعیین می‌شد. سیزده سهم از شقّ بود و پنج سهم از نطاة. این موضوع را حکیم بن محمد که از خاندان مخرمه بود از قول پدرش برایم نقل کرد. او می‌گفت: نخستین سهم از نطاة سهم زبیر بن عوّام بود و سپس بیاضه که رئیس ایشان فروة بن عمرو بود، سپس سهم اسید بن حضیر، و بعد سهم بلحارث بن خزرج که گویند رئیس ایشان عبد الله بن رواحه بوده است، سپس سهم ناعم که مردی یهودی بود

(1) مشخص شد. بعد شروع به قرعه کشی درباره شقّ کردند. عمر بن خطاب گفت: ای عاصم بن عدیّ تو مردی هستی که سهم رسول خدا (ص) همراه سهم تو بوده است و سهم او نخستین سهمی بود که از شقّ تعیین شد. و هم گفته‌اند که سهم رسول خدا (ص) همراه سهم بنی بیاضه بوده است. و صحیح‌تر آن است که سهم آن حضرت با سهم عاصم بن عدی بوده است. پس از تعیین شدن سهم عاصم، سهم علی (ع) معین شد، و پس از آن سهم عبد الرحمن بن عوف، و پس از آن سهم طلحة بن عبید الله، و

بعد سهم بنی ساعده تعیین شد. گویند رئیس بنی ساعده سعد بن عباده بوده است. بعد سهم بنی نجّار، سپس سهم بنی حارثة بن حارث، و سپس سهم اسلم و غفار تعیین شد، و گویند رئیس ایشان بریدة بن حصیب بوده است. سپس دو سهم سلمه با هم تعیین شد، بعد سهم عبید السّهام، و پس از آن سهم عبید، و بعد سهم اوس که از آن عمر بن خطاب شد. واقدی گوید: از ابن ابی حبیبه پرسیدم: چرا بر این شخص نام «عبید السّهام» گذاشته‌اند؟ گفت: داود بن حصین می‌گفت: نام این شخص عبید بود، و چون شروع به خریدن سهام در خیبر کرد بر او چنین نامی گذاشتند.
اسماعیل بن عبد الملک بن نافع، خدمتکار بنی هاشم، از قول یحیی بن شبل، از ابو جعفر برایم نقل کرد که گفت: اولین سهمی که از سهام ناحیه شقّ تعیین شد، سهم عاصم بن عدی بود که همراه با سهم پیامبر (ص) بوده است.
ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد که عمر بن خطاب گفت: بسیار دوست می‌داشتم که سهم من همراه سهم پیامبر (ص) در قرعه کشی بیرون بیاید، و چون چنین نشد گفتم: خداوندا، سهم مرا در نقطه دور افتاده‌ای قرار بده که هیچ کس را راهی بر آن نباشد.
اتفاقا سهم او در یک منطقه دور افتاده بود که شریکان او مشتی از اعراب بودند، و عمر شروع به خریدن و بیرون آوردن سهام آنها از دست ایشان کرد. سهم آنها را در مقابل یک اسب و اشیاء ساده و آسان دیگر خریداری کرد به طوری که تمام سهم اوس، در اختیار او قرار گرفت.
عبد الله، از قول نافع، از ابن عمر برایم روایت کرد: چون عمر اراضی خیبر را مجددا تقسیم کرد، همسران حضرت رسول (ص) را مخیر و مختار گرداند که نسبت به محصول تعیین- شده برای آنها که قبلا از طرف پیامبر (ص) تعیین شده بود، هر طور می‌خواهند، رفتار شود. اگر بخواهند برای آنها مقدار معینی زمین و آب تعیین شود که جایگزین سهم محصول آنها باشد، یا اینکه فقط میزان محصول آنها تضمین شود. گوید: عایشه و حفصه از کسانی بودند که آب و زمین را برگزیدند، و دیگران محصول تضمین شده را پذیرفتند.
افلح بن حمید برایم از قاسم بن محمد نقل کرد که می‌گفته است: روزی از عایشه شنیدم
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:549
(1) که می‌گفت: خداوند عمر بن خطاب را رحمت کند! در کاری که انجام داد مرا مختار و مخیر کرد در اینکه محصول تضمین شده را انتخاب کنم یا آب و زمین را، و من آب و زمین را برگزیدم که هم اکنون در دست من است. و حال آنکه کسانی که به گرفتن محصول راضی شدند گاهی مروان از سهم ایشان کم می‌کند، و گاه هیچ چیز به آنها نمی‌دهد، و گاه به صورت

کامل سهم آنها را می‌دهد. و گفته شده است که عمر در این مورد فقط همسران رسول خدا (ص) را مختار کرد.
ابراهیم بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد که می‌گفته است: عمر همه را مخیر کرده بود که اگر می‌خواهند محصول دریافت کنند، و اگر هم بخواهند آب و زمین. و نیز به هر کس که می‌خواست بفروشد اجازه داد، و هر کس هم می‌خواست سهمش را برای خود نگهداشت.
از جمله، اشعری‌ها صد بار محصول خود را به پنجهزار دینار به عثمان بن عفّان فروختند، رهاویها هم همین مقدار محصول را به همین قیمت به معاویة بن ابی سفیان فروختند.
واقدی گوید: ظاهرا این قسمت صحیح است و مردم مدینه هم به همین عقیده بودند.
ایّوب بن نعمان، از قول پدرش برایم نقل کرد که او هم گفته است: عمر مردم را آزاد گذاشته بود که آب و زمین یا محصول تضمین شده را برگزینند. اسامة بن زید، از کسانی بود که محصول را انتخاب کرده بود.
چون عمر از مسئله تقسیم فارغ شد، یهود خیبر را تبعید کرد. عمر از خیبر همراه مهاجرین و انصار به وادی القری رفت. معاویه هم همراه جبّار بن صخر، و ابو الهیثم بن تیّهان، و فروة بن عمرو، و زید بن ثابت که چهار نفر تقسیم کننده سهام بودند بیرون شد، و آنها سهام را تقسیم کردند و حدود و مشخصات آنها را روشن کرده، و سهام وادی القری را معلوم کردند. به عثمان بن عفان، عبد الرحمن بن عوف، عمر بن ابی سلمه، عامر بن ربیعه، معیقب، عبد الله بن ارقم، فرزندان جعفر، عمرو بن سراقه، عبد الله و عبید الله، شییم و پسر عبد الله بن جحش و ابن ابو بکر، خود عمر، زید بن ثابت، ابیّ بن کعب، و معاذ بن عفراء هر یک، یک سهم رسید، یک سهم هم به طلحه و جبیر دادند، به جبّار بن صخر یک سهم رسید، به جبّار بن عبد الله بن رباب، و مالک بن صعصعه، و جابر بن عبد الله بن عمر، و سلمة بن سلامه هر کدام یک سهم رسید. به عبد الرحمن بن ثابت، و ابن ابی شریق یک سهم اختصاص یافت، به ابی عبس بن جبر، و محمد بن مسلمه، و عبّاد بن طارق هر یک، یک سهم رسید: بن جبر بن عتیک و ابن حارث بن قیس نیم سهم، و به ابن جرمه و ضحّاک هم یک سهم رسید.
عبد الرحمن بن محمد بن ابی بکر، از قول عبد الله بن ابی بکر، از عبد الله بن مکنف حارثی برایم نقل کرد: عمر بن خطّاب دو نفر از تقسیم کنندگان فوق، جبّار بن صخر، و زید بن ثابت را
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:550
(1) با خود برد و آن دو تقسیم کنندگان محاسبان مدینه بودند. آن دو زمینها و نخلستانهای خیبر را تقسیم و قیمت کردند. گوید: عمر نیمی از بهای زمین را به یهودیان فدک پرداخت کرد، و همان دو نفر سهام وادی القری را

تقسیم کردند. آنگاه عمر یهودیان را از سرزمین حجاز تبعید کرد.
زید بن ثابت و برخی دیگر، سهامی را که از وادی القری به آنها رسیده بود صدقه دادند.

سریّه عمر بن خطاب به تربه [1] در شعبان سال هفتم

اسامة بن زید بن اسلم، از قول ابو بکر بن عمر بن عبد الرحمن برای ما نقل کرد که: پیامبر (ص) عمر را همراه سی مرد به ناحیه تربه که محل طوایف عجز هوازن [2] بود اعزام فرمودند. عمر در حالی که راهنمایی از بنی هلال همراه او بود حرکت کرد. شبها را راه می‌رفتند و روزها معمولا کمین می‌کردند. چون این خبر به هوازن رسید گریختند، و عمر به جایگاههای ایشان رسید و به هیچ کس از ایشان برخورد نکرد، و به سوی مدینه برگشت. ضمن عبور از نجدیّه چون به جدر رسیدند، راهنما به عمر گفت: آیا می‌خواهی تو را به سراغ جمع دیگری از قبیله خثعم ببرم که به مناسبت خشکسالی منطقه خود، در حال کوچ هستند؟ عمر گفت پیامبر (ص) به من دستور دادند که فقط برای جنگ با قبیله هوازن به تربه بروم. بدین جهت به مدینه برگشت.

سریّه ابو بکر به نجد در شعبان سال هفتم

حمزة بن عبد الواحد، از قول عکرمة بن عمّار، از ایاس بن سلمه، از قول پدر او برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) ابو بکر را فرمانده ما کرد و ما را روانه کرد. گروهی از هوازن بر ما شبیخون زدند و من با دست خود هفت خانواده را به قتل رساندم و شعار ما این بود: امت! امت! «بمیران، بمیران».

عبد الله بن حارث بن فضيل، از قول پدرش برايم نقل كرد و گفت: رسول خدا (ص) بشير بن سعد را همراه سى مرد به سوى طايفه بنى مرّه به فدک اعزام فرمود. بشير بيرون شد و

[(1)] تربه، جايى است در منطقه بالاى مكه كه در راه نجران و صنعاء قرار دارد و فاصله آن تا مكه چهار شب است. (طبقات ابن سعد، ج 2، ص 85).

[(2)] عجز هوازن، نام بنى نصر بن معاويه و بنى جشم بن بكر است. (قاموس، ج 2، ص 181).

(1) چوپانهاى گوسپندان را ديد، و پرسيد: مردم كجايند؟ گفتند، در انجمنها و محافل خود هستند.

چون فصل زمستان بود مردم كنار آبها حاضر نبودند. بشير هر چه شتر و گوسپند بود به غنيمت گرفت و به سوى مدينه برگشت. چون اين خبر به آنها رسيد، به دنبال بشير آمدند و در سياهى شب به او رسيدند. اطرافيان بشير شروع به تيراندازى كردند، به طورى كه تيرهايشان تمام شد، و چون صبح شد بنى مره بر آنها حمله آوردند. گروهى از ياران بشير كشته و گروهى منهزم شدند. خود بشير جنگ سختى كرد ولى پاشنه پايش قطع شد و آنها فكر كردند كه حتما مرده است، لذا گوسپندان و شتران خود را گرفتند و برگشتند.

نخستين كسى كه اين خبر را به مدينه آورد، علبة بن زيد حارثى بود. بشير بن سعد ميان كشتگان افتاده بود، و چون شب شد به سختى خود را به فدک رساند، و چند روزى پيش يک يهودى ماند تا زخمهايش بهبود نسبى يافت و سپس به مدينه برگشت.

پيامبر (ص) زبير بن عوّام را آماده حركت فرمودند و به او گفتند: حركت كن و به طرف محل كشته شدن ياران بشير برو، و اگر خداوند تو را بر ايشان پيروز گردانيد، ميان ايشان باقى نمان. دويست نفر را هم براى همراهى با زبير آماده كردند و براى او پرچم بستند. در اين موقع غالب بن عبد الله از سريّه‌اى كه رفته بود برگشت، و خداوند او را پيروزى داده بود. پيامبر (ص) به زبير بن عوّام فرمودند: بنشين! و همان غالب بن عبد الله را همراه با دويست نفر اعزام فرمود. اسامة بن زيد هم همراه او حركت كرد و به محل كشته شدن ياران بشير رسيدند، و علبة بن زيد هم با او بود.

افلح بن سعيد، از بشير بن محمد بن عبد الله بن زيد برايم نقل كرد: عقبة

بن عمرو ابو مسعود، کعب بن عجره، اسامة بن زید، و علبة بن زید از همراهان غالب در این سریّه بودند.
چون غالب نزدیک آنجا رسید، پیشاهنگان را که علبة بن زید و ده نفر دیگر بودند فرستاد تا از جمعیت و محل دشمن آگاه شوند. علبه پس از اینکه به جماعتی از ایشان رسید، پیش غالب برگشت و خبر آورد. غالب حرکت کرد و شبانگاه به جایی رسید که دشمن دیده می‌شد. آنها شتران خود را آب داده و کنار آب آنها را بسته بودند و خود در حال استراحت بودند. گوید:
غالب برخاست و خدای را سپاس و ستایش کرد و گفت: من شما را وصیت می‌کنم به پرهیزگاری خداوند یکتای بی انباز، و می‌خواهم که از من اطاعت کنید و نسبت به من عصیان نکنید، و در هیچ کاری با من مخالفت نورزید که آن کس که اطاعت نشود رأی و اندیشه‌ای ندارد. آنگاه میان ایشان ایجاد محبت و دوستی کرد و هر دو نفر را با یک دیگر مأمور کرد، و گفت: هیچ کس نباید از رفیق خود جدا شود و مواظب باشید چنین نشود که کسی پیش من بیاید

(1) و اگر از او بپرسم دوست و همرزم تو کجاست، بگوید نمی‌دانم، و چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید.
گوید: غالب تکبیر گفت و مسلمانان هم تکبیر گفتند و شمشیرها را بیرون کشیدند. ما چهارپایان و شتران موجود را که کنار چاههای آب بسته بودند، محاصره کردیم. مردان آنها آهنگ جنگ کردند و ساعتی با آنها جنگ کردیم و شمشیر در ایشان نهادیم و فریاد می‌کشیدیم و شعار خودمان را که امت! امت! «بمیران، بمیران» بود تکرار می‌کردیم. اسامة بن زید مردی از دشمن را که نامش نهیک بن مرداس بود تعقیب کرد و از صحنه دور شد، و ما افراد حاضر را در محاصره گرفتیم و گروهی را کشتیم و زنان و چهارپایان آنها را هم گرفتیم. غالب که فرمانده ما بود، پرسید: اسامة بن زید کجاست؟ ساعتی از شب گذشته بود که اسامة بن زید آمد. فرمانده ما او را به سختی ملامت و سرزنش کرد و گفت: مگر متوجه آنچه به تو گفته بودم نشدی؟ گفت: من در تعقیب مردی از دشمن بودم که مرا مسخره می‌کرد، و همین که نزدیک او رسیدم و با شمشیر زخمی بر او زدم، بانگ برداشت که «لا اله الا الله». فرمانده گفت: آیا پس از آن شمشیرت را غلاف کردی؟ گفت: نه به خدا سوگند، چنان نکردم و همچنان بر او ضربه زدم تا به کام مرگ در آوردمش. گوید: همگی گفتیم: بسیار بد کردی، این چه کاری است که کرده‌ای؟
مردی را که «لا اله الا الله» گفته است کشته‌ای!! اسامه به شدت پشیمان شد و بر دست و پای بمرد. ما شتران و بزها و زنها و بچه‌ها را به غنیمت و اسارت گرفتیم که به هر یک از شرکت کنندگان در این جنگ ده شتر یا

معادل آن بز و گوسپند رسید. هر یک از شترها را معادل ده گوسپند یا بز حساب می‌کردند.
شبل بن علاء، از قول ابراهیم بن حویّصه، از پدرش، از اسامة بن زید برایم نقل کرد که گفت: در این سریّه فرمانده ما میان ما پیمان برادری بست و همرزم و برادر من در اینجا ابو سعید خدری بود. اسامه گوید: پس از این که نهیک بن مرداس را کشتم از این پیشامد در درون خود بسیار احساس ناراحتی می‌کردم به طوری که هیچ قدرتی حتی برای غذا خوردن نداشتم. چون به مدینه رسیدم رسول خدا (ص) مرا در آغوش کشیدند و بوسیدند و من هم آن حضرت را در بر گرفتم. سپس فرمودند: ای اسامه اخبار این جنگ را بگو! گوید: اسامه شروع به نقل اخبار جنگ کرد و چون موضوع کشتن نهیک بن مرداس را گفت، پیامبر (ص) فرمودند: ای اسامه او را در عین حالی که «لا اله الا الله» گفته بود کشتی؟ اسامه شروع به بهانه تراشی کرد و گفت:
ای رسول خدا، او این کلمه را برای نجات از مرگ بر زبان راند. پیامبر (ص) فرمودند: مگر قلب او را شکافته‌ای و فهمیده‌ای که او راستگو یا دروغگوست؟ اسامه گفت: از این پس هر-
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:553
(1) کس را که «لا اله الا الله» بگوید نخواهم کشت. و اسامه می‌گفت: آرزومند بودم که ای کاش تا آن روز مسلمان نشده بودم.
معمر بن راشد، با اسناد خود از مقداد بن عمرو روایت می‌کرد که: به رسول خدا گفتم اگر مردی از کافران به جنگ من بیاید و یکی از دستهایم را با شمشیر قطع کند و سپس از من بگریزد و به درختی پناه ببرد و بگوید «در راه خدا مسلمان شدم» آیا پس از این حق دارم او را بکشم؟ پیامبر (ص) فرمودند: نه او را مکش! گفتم: اگر او را بکشم چه خواهد بود؟ فرمود: در آن صورت او به مقام و منزلت تو خواهد رسید که پیش از کشتنش دارا بوده‌ای و تو به منزلت او پیش از آنکه اسلام بیاورد خواهی بود.

سریّه غالب بن عبد الله با بنی عبد بن ثعلبه در منطقه میفعه [1] در رمضان سال هفتم

عبد الله بن جعفر، از ابن ابی عون، از یعقوب بن عتبه برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) از جنگ کدر برگشتند مدتی در مدینه اقامت داشتند. یسار غلام پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من می‌دانم که بنی عبد بن ثعلبه در فکر حمله و شبیخون هستند، گروهی را همراه من به سوی ایشان گسیل فرمای. پیامبر (ص) غالب بن عبد الله را با یکصد و سی نفر همراه یسار اعزام فرمود.

یسار با همراهان خود حرکت کرد و آنها را از کوره راهها می‌برد. بین راه غذای ایشان تمام شد و به زحمت افتادند، چنانکه خرماها را یکی یکی تقسیم می‌کردند. اندک اندک مسلمانان نسبت به یسار سوء ظنی پیدا کردند و پنداشتند که در اسلام خود منافق است، و شبانگاهی به جایی رسیدند که سیل آنجا را کنده بود. همینکه یسار آن را دید تکبیر گفت و اظهار کرد، به پیروزی رسیدید، و دستور داد که از همان مسیل حرکت کنند تا به هدف برسند.

مسلمانان ساعتی در کمال سکوت و آرامش در مسیل حرکت کردند و اگر صحبتی هم می‌کردند در کمال آهستگی بود تا اینکه به بیشه‌ای رسیدند. یسار به یاران خود گفت: اگر در اینجا مردی با صدای بلند فریاد بکشد دشمن خواهد شنید، حالا تصمیم خود را بگیرید! غالب گفت: ای یسار بیا من و تو با هم برویم و یاران خود را در همین حال بگذاریم که کمین بگیرند.

[(1)] میفعه، نام ناحیه‌ای در نجد است که بعد از منطقه بطن نخل قرار دارد و فاصله میان آن و مدینه، هشت چاپار است.
(طبقات ابن سعد، ج 2، ص 86).

(1) گوید: چنان کردیم و بیرون رفتیم و تا آنجا رفتیم که دشمن در دید ما قرار گرفت و ما صدای مردم، چوپانها و دامها را می‌شنیدیم. پس به سرعت پیش یاران خود برگشتیم و همگان به راه افتادیم تا نزدیک قبیله رسیدیم. غالب بن عبد الله که امیر ایشان بود، مسلمانان را نصیحت فرمود و ایشان را به جهاد ترغیب کرد، و آنها را از اینکه دشمن را تا راه دور تعقیب کنند منع کرد و آنان را دو به دو همراه کرد، و گفت: چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید! غالب تکبیر گفت و دیگران هم تکبیر گفتند و خود را میان دشمن زدند و شتران و بزها و گوسپندان را به غنیمت گرفتند، و به هر کس از دشمن که برخوردند او را کشتند، و در آن شب کنار آبی با دشمن برخوردند که نامش میفعه بود.

گوید: شتران را راندند و آهنگ مدینه کردند، و شنیده نشده است که اسیری با خود آورده باشند.

سریّه بشیر بن سعد به جناب [1] در سال هفتم

یحیی بن عبد العزیز، از قول بشیر بن محمد بن عبد الله بن زید برایم نقل کرد که: مردی از قبیله اشجع به نام حسیل بن نویره که راهنمای رسول خدا (ص) در راه خیبر بود، به مدینه آمد.
پیامبر (ص) از او پرسیدند: از کجا می‌آیی؟ گفت: از ناحیه جناب. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر بود؟ گفت: گروهی از قبیله غطفان در جناب جمع شده بودند، عیینه هم کسی پیش آنها فرستاده و پیام داده بود که یا شما پیش ما بیایید یا ما پیش شما می‌آییم. غطفانیها گفتند شما پیش ما بیایید تا همگی به محمد حمله کنیم، و به هر حال آنها قصد حمله به شما یا اطراف مدینه را دارند.
گوید: پیامبر (ص) ابو بکر و عمر را فرا خواندند و موضوع را به آن دو خبر دادند. هر دو گفتند، بشیر بن سعد را به این کار مأمور فرمایید. پیامبر (ص) بشیر را خواستند و برای او پرچمی بستند و سیصد مرد همراه او کردند، و مقرر فرمودند تا شبها را حرکت و روزها را کمین کنند. حسیل بن نویره هم به عنوان راهنما همراه ایشان بود.
مسلمانان حرکت کردند. شبها راه می‌رفتند و روزها کمین می‌کردند تا در منطقه خیبر در سلاح [2] فرود آمدند و از آنجا حرکت کردند تا نزدیک دشمن رسیدند. راهنما گفت: فاصله میان

[(1)] جناب، نام سرزمینی از قبیله غطفان است، برخی هم آن را از زمینهای قبیله خزاره دانسته‌اند. (عیون الاثر، ج 2، ص 148).
[(2)] سلاح یا سلاج، جایی است در منطقه و پایین خیبر. (معجم البلدان، ج 5، ص 101).

(1) شما و دشمن به اندازه دو سوم یا نصف روز راه است، اگر دوست داشته باشید شما کمین کنید و من به عنوان پیشاهنگ بیرون می‌روم و برای شما خبر می‌آورم، اگر هم دوست داشته باشید همگی با هم می‌رویم. گفتند تو را پیشاپیش می‌فرستیم، و فرستادنش. او ساعتی رفت و برگشت و گفت: نخستین رمه‌ها و گله‌های ایشان همین جاست، آیا دلتان می‌خواهد که بر آنها غارت ببرید؟ در این مورد میان مسلمانان اختلاف نظر وجود داشت، برخی گفتند اگر حالا بر اینها غارت ببریم مردان جنگی و رمه‌های دیگر از چنگ ما خواهند گریخت. برخی دیگر گفتند اکنون آنچه که در دسترس است غارت می‌کنیم و به غنیمت می‌گیریم و بعد هم دشمن را تعقیب می‌کنیم. پس بر شتران هجوم بردند و مقدار زیادی شتر به چنگ

آوردند که دست و بال آنها را پر کرد. چوپانها به سرعت گریختند و خود را به جمع دشمن رساندند و به آنها اطلاع دادند، آنها هم ترسیدند و پراکنده شدند و به سرزمینهای دور دست خود پناهنده شدند. ترجمه المغازی واقدی متن 555 سریه بشیر بن سعد به جناب[1] در سال هفتم
یر همراه یاران خود حرکت کرد و چون به منطقه دشمن رسید متوجه شد که کسی آنجا نیست، لذا با شترانی که به غنیمت گرفته بودند برگشتند. هنگام مراجعت در منطقه سلاح به یکی از جاسوسان عیینه برخوردند و او را کشتند، و سپس به جمع سپاه عیینه برخوردند. عیینه متوجه ایشان نبود که مسلمانان به آنها تیراندازی و حمله کردند و سپاه عیینه گریختند. یاران پیامبر (ص) آنها را تعقیب کردند و یکی دو مرد را دستگیر کرده و آن دو را به حضور پیامبر (ص) آوردند که هر دو مسلمان شدند و پیامبر (ص) هر دو را آزاد فرمودند.
گویند، حارث بن عوف مرّی که همپیمان عیینه بود، او را دید در حالی که بر اسب ارزنده خود سوار بود و شتابان می‌گریخت و به سرعت بسیار زیادی اسب می‌تاخت. حارث از او خواست که توقف کند. و او گفت: نمی‌توانم بایستم، که دشمن در پی من است، یاران محمد هم اکنون فرا می‌رسند. حارث بن عوف به او گفت: آیا هنوز هم وقت آن نرسید است که به خود آیی؟ می‌بینی که محمد همه جا را تصرف کرده است و تو تلاش بیهوده می‌کنی.
حارث گوید: من از سر راه سواران سپاه محمد خود را کنار کشیدم و کمین کردم، به طوری که اگر آمدند، مرا نبینند. از نیمروز تا شب ایستادم ولی هیچ کس را ندیدم و کسی در تعقیب عیینه نبود و معلوم شد که به شدت ترسیده و همین ترس از تعقیب، او را نگران کرده بود.
حارث گوید: بعد عیینه را دیدم و گفتم: من تا شب آنجا ایستادم و کسی را ندیدم که در تعقیب تو باشد. گفت: آری، همین طور است، ولی من از اسیر شدن ترسیدم، و می‌دانی که وضع من غیر از این مورد هم پیش محمد چگونه است. حارث گوید: به او گفتم: ای مرد، ما و تو در جنگهای بنی نضیر، و بنی قریظه و خندق و بنی قینقاع و خیبر امر روشنی را دیدیم. اینها
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:556
(1) با شکوت‌ترین مردم یهود بودند، و مردم همه به شجاعت و سخاوت ایشان اقرار داشتند، آنها حصارهای استوار و نخلستانهای فراوانی داشتند که اگر تمام عرب به آنها پناهنده می‌شدند از ایشان دفاع می‌کردند. چنانکه وقتی حارثة بن اوس در جنگهای داخلی میان خود و قومش به آنها پناهنده شد، از او دفاع کردند، و در عین حال دیدی که چون محمد به سراغ آنها رفت چگونه این شوکت از میان رفت و چگونه خوار و زبون شدند. عیینه

گفت: به خدا قسم همین- طور است که می‌گویی، ولی نفس من مرا آرام نمی‌گذارد. حارث گفت: برو و همراه محمد باش. عیینه گفت: می‌گویی تابع و فرمان بردار شوم؟! مگر نمی‌دانی کسانی که به اسلام پیشی گرفته‌اند، کسانی را که بعدا می‌آیند سرزنش می‌کنند و می‌گویند این ما هستیم که در جنگ بدر و جنگهای دیگر شرکت کردیم. حارث گفت: در هر صورت اگر ما پیش محمد برویم حتما از یاران برگزیده او خواهیم شد. قریش هم فعلا با او پیمانی دارند و گر نه محمد با آنها هم در- خواهد افتاد، هنوز، کار او کاملا استوار نشده است. عیینه گفت: به خدا قسم می‌بینم که پیروز خواهد شد. حارث و عیینه وعده گذاشتند که به مدینه هجرت کنند و خدمت پیامبر (ص) بیایند.
در این موقع فروة بن هبیره قشیری که آهنگ عمره داشت، به آن دو برخورد و آنها مشغول قول و قرار گذاشتن بودند و به فروه گفتند که چه خیالی دارند. فروه گفت: بهتر است صبر کنیم و ببینیم قریش در این مدت که پیمان عدم تعرض به یک دیگر دارند چه می‌کنند، من خبر آن را برای شما می‌آورم. آنها هم رفتن پیش رسول خدا (ص) را به تأخیر انداختند.
فروه حرکت کرد تا به مکه رسید و شروع به پرس و جو کرد و متوجه شد که قریش همچنان نسبت به رسول خدا (ص) دشمنند و هرگز نمی‌خواهند که سر به فرمان او در آورند. فروه به قریش خبر داد که محمد نسبت به یهودیان خیبر چه کرده است، آنگاه به قریش گفت: در عین حال رؤسای قبایل اطراف هم در دشمنی با محمد مثل شمایند. قریش گفتند، به نظر تو که سرور اهل صحرایی، چاره و رأی درست چیست؟ فروه گفت: معتقدم که این مدت پیمانی را که میان شما و اوست بگذرانیم و در این فاصله نظر اعراب صحرا را جلب می‌کنیم و همگی با او در مدینه جنگ می‌کنیم. فروه چند روزی در مکه ماند و در مجالس قریش شرکت می‌کرد.
نوفل بن معاویه دیلی شنید که فروه به مکه آمده است و برای دیدن او از صحرا به مکه آمد.
فروه پیشنهادی را که به قریش کرده بود برای نوفل نقل کرد. نوفل گفت: امیدوارم که نزد شما چیزی باشد، من هم اکنون که از آمدن تو به مکه آگاه شدم، آمدم و خواستم بگویم ما دشمنی نزدیک به خود داریم که نسبت به محمد کاملا خیر خواه هستند و هیچ مسئله‌ای از کارهای ما را از او پوشیده نمی‌دارند. فروه گفت: آنها کیستند؟ نوفل گفت: خزاعه. فروه گفت: زشت باد کار
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:557
(1) ایشان، امیدوارم دستشان خشک شود! حالا چه باید کرد؟ نوفل گفت: از قریش کمک بخواه و بگو که ما را علیه ایشان یاری کنند. فروه گفت: من این کار را برای شما رو براه می‌کنم. سپس رؤسای قریش، صفوان بن

امیّه، و عبد الله بن ابی ربیعه، و سهیل بن عمرو را دید و گفت: می‌دانید چه بلایی بر شما نازل شده است؟ و گفت: شما خوشنود هستید که محمد را از میان بردارید و خوشحالی می‌کنید. گفتند: پس چه کار باید انجام دهیم؟ گفت: نوفل بن معاویه را برای جنگ با دشمن او که دشمن شما هم هست یاری دهید. گفتند: در این صورت محمد با سپاهی که ما را یارای مقابله با آن نیست، با ما جنگ خواهد کرد و بر ما چیره خواهد شد، و ناچار می‌شویم که به حکم و فرمان او تسلیم شویم و حال آنکه فعلا ما در زمان صلح و بر دین خود هستیم. فروه، نوفل بن معاویه را دید و گفت: این قوم همتی ندارند و چیزی پیش آنها نیست. فروه در مراجعت با عیینه و حارث دیدار کرد و این خبر را به آنها داد و گفت: می‌بینم که قریش نسبت به محمد یقین پیدا خواهند کرد، بد نیست که شما به محمد نزدیک شوید و چاره‌ای بکنید. آنها دو دل شدند، و برای رفتن پیش رسول خدا یک پا را پیش و یک پا را پس می‌گذاشتند.

غزوه قضیّه [1]

محمد بن عبد الله، از قول زهری، و ابن ابی حبیبه از داود بن حصین، و معاذ بن محمد، از محمد بن یحیی بن حباب، و عبد الله بن جعفر و ابن ابی سبره، و ابو معشر، و کسان دیگری که نامشان را نمی‌دانم هر یک بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده‌اند و من آنچه را که برایم نقل کرده‌اند می‌نویسم. گفتند، چون ماه ذی قعده سال هفتم فرا رسید، رسول خدا (ص) به یاران خود دستور فرمود تا به منظور عمره‌ای که از ایشان قضا شده بود عمره بجای آورند، و هیچیک از کسانی که در حدیبیه شرکت داشته‌اند تخلف نکنند. هیچیک از کسانی که در خیبر شرکت کرده و جان سالم بدر برده بودند از این دستور تخلف نکردند. گروهی دیگر از مسلمانان هم که در حدیبیه شرکت نداشتند به قصد عمره گزاردن همراه رسول خدا (ص) بیرون آمدند. شمار مسلمانان در غزوه قضیّه دو هزار نفر بود.
خارجة بن عبد الله، از قول داود بن حصین، از عکرمه، از ابن عباس برایم نقل کرد که

[(1)] نام این غزوه، به صورت غزوه «عمرة القضا»، «عمرة القضبه» و «عمرة القصاص» هم ثبت شده است. عمرة القصاص مناسب‌ترین نام است که خداوند می‌فرماید «و الحرمات قصاص». (الروض الانف، ج 2، ص 254).

(1) گفته است: رسول خدا (ص) پس از بازگشت از خیبر و چهار ماه اقامت در مدینه، در ماه ذی قعده سال هفتم از مدینه بیرون آمدند. ذی قعده ماهی است که مشرکان مانع وصول پیامبر (ص) به مکه شده بودند، که خداوند متعال می‌فرماید: الشَّهْرُ الْحَرامُ بِالشَّهْرِ الْحَرامِ وَ الْحُرُماتُ قِصاصٌ ... [1]- ماه حرام امسال به جای ماه حرام پار است، یعنی ذو القعده پار که احرام عمره را به باز داشتن مکیان فسخ کردید ... [2] می‌فرماید: به واسطه اینکه شما را از خانه خدا باز داشتند در آینده (سال آینده) عمره بگزارید.
گروهی از اعراب که در مدینه حضور داشتند گفتند ای رسول خدا، به خدا سوگند که نه خود زاد و توشه‌ای داریم و نه کسی به ما کمک می‌کند و خوراکی می‌دهد. پیامبر (ص) به مسلمانان دستور فرمود تا در راه خدا انفاق کنند، و صدقه بدهند، و از این کار خودداری نکنند که مایه هلاک و بدبختی آنها شود. آنها گفتند ای رسول خدا، چه چیز را صدقه بدهیم، در

حالی که خود ما چیزی پیدا نمی‌کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: به هر چه ممکن باشد، اگر چه نیمی از یک دانه خرما باشد یا نوک پیکانی که با آن کسی در راه خدا حمله کند. خداوند متعال در همین مورد این آیه را نازل فرمود، و گویند. این آیه در مورد ترک انفاق در راه خدا نازل شده است وَ أَنْفِقُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ وَ لا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی التَّهْلُکَةِ ... [3]- هزینه، کنید در راه خدا و میفکنید تن‌های خویش را به دستهای خویش به هلاکت. [4]
ثوری، از منصور بن معتمر، از ابی صالح، از ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: در راه خدا اگر چه با پرداخت یک چوبه تیر و پیکان باشد انفاق کن و بهره‌مند شو و خود را با دست خویش به هلاکت میفکن.
ثوری، از اعمش، از ابی وائل، از حذیفه برایم نقل کرد که گفته است: این آیه در مورد ترک انفاق در راه خدا نازل شده است.
ابن موهب، از محمد بن ابراهیم بن حارث برایم نقل کرد که می‌گفت: پیامبر (ص) برای عمره قضیه شصت شتر تنومند برای قربانی همراه خود بردند.
غانم بن ابی غانم، از عبید اللّه بن ینار برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) ناجیة بن

[(1)] سوره 2، بخشی از آیه 196.
[(2)] برای اطلاع بیشتر به تفاسیر فارسی از جمله تفسیر نسفی مراجعه شود.- م.
[(3)] سوره 2، بخشی از آیه 197.
[(4)] برای اطلاع بیشتر به تفاسیر فارسی از جمله تفسیر نسفی مراجعه شود.- م.

(1) جندب اسلمی را بر قربانی خود گماشت و او پیشاپیش حرکت می‌کرد و در جستجوی مرغزار و درختان بود و چهار جوان از قبیله اسلم همراه او بودند.
عبد الرحمن بن حارث، از قول عبید بن ابی رهم برایم نقل کرد که می‌گفته است: من از کسانی بودم که شتران قربانی را می‌راندم و بر آنها سوار بودم.
محمد بن نعیم، از قول پدرش، از ابو هریره برایم نقل کرد که گفته است: من هم از کسانی بودم که همراه شتران قربانی حرکت می‌کردم و آنها را می‌راندم.
یونس بن محمد، از قول شعبه غلام ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: پیامبر (ص) به گردن شتران قربانی خود به دست خویش قلاده بستند. [1]
معاذ بن محمد، از عاصم بن عمر برایم نقل کرد که می‌گفت: رسول خدا

(ص) با خود اسلحه و زره، نیزه و کلاهخود و صد اسب هم همراه داشتند. چون به ذی الحلیفه رسیدند، اسبها را جلوتر فرستادند و محمد بن مسلمه را مأمور آن کار کردند. اسلحه را نیز جلوتر فرستادند و بشیر بن سعد را مأمور آن فرمودند. عدّه‌ای گفتند، ای رسول خدا، اسلحه برداشتید و حال آنکه قریش شرط کرده‌اند که بر آنها وارد نشویم مگر با سلاح مسافر، و شمشیرها هم باید در غلاف باشد. پیامبر (ص) فرمود: ما این اسلحه را وارد حرم نخواهیم کرد بلکه نزدیک ما خواهد بود که اگر حمله‌ای از طرف قریش صورت گرفت اسلحه به ما نزدیک باشد. گفتند، ای رسول خدا، مگر در این مورد از قریش می‌ترسید؟ آن حضرت سکوت فرمود و دستور داد تا شتران قربانی را پیش ببرند.
ابن ابی سبره، از موسی بن میسره، از جابر بن عبد الله نقل کرد که: پیامبر (ص) از در مسجد احرام بست، چون از راه فرع طی طریق فرمود، و اگر چنین نبود از منطقه بیداء احرام می‌بست.
ابن ابی سبره، از موسی بن میسره، از عبد الله بن ابی قتاده، از قول پدر او نقل کرد که: در مسیر عمرة القضیّه از فرع گذشتیم و دوستان دیگر من مجرم بودند. من گور خری دیدم و به آن حمله کردم و پاهایش را زدم و با گوشت آن پیش یاران خود آمدم. گروهی از گوشت آن خوردند و گروهی خودداری کردند. من در این باره از رسول خدا (ص) پرسیدم و آن حضرت فرمودند:

[(1)] منظور از قلاده بستن به گردن شتر یا گاو قربانی، این بوده است که برای مشخص شدن آن حیوان، لنگه نعل یا جورابی را که در آن نماز گزارده باشند، بر گردن حیوان می‌بستند. اعمال دیگری هم در کتب فقهی به این منظور آمده است که برای اطلاع بیشتر می‌توان به آنها مراجعه کرد.- م.

(1) بخور! ابو قتاده گوید: در حجة الوداع پیامبر (ص) از بیداء محرم شدند، و حال آنکه در این عمره از مسجد مدینه احرام بستند چون بیداء در مسیر راه نبود.
واقدی گوید: رسول خدا حرکت فرمود و تلبیه و لبیک می‌گفت و مسلمانان هم لبیک می‌گفتند. محمد بن مسلمه همراه اسبها به مرّ الظّهران رسید و آنجا تنی چند از قریش را دید.
قریشیان از محمد بن مسلمه پرسیدند: چه خبر است؟ گفت: انشاء الله فردا صبح رسول خدا اینجا خواهند بود. چون قریشیها سلاح زیادی هم همراه بشیر بن سعد دیدند، به سرعت بیرون رفتند و خود را به قریش رساندند و خبر دادند که چه مقدار اسب و اسلحه دیده‌اند. قریش ترسیدند

و گفتند: به خدا قسم چه حادثه بزرگی پیش آمده است، با اینکه ما در پیمان و زمان صلح هستیم چرا محمد با یاران خود به جنگ ما آمده است؟
پیامبر (ص) در ناحیه مر الظّهران فرود آمدند، و سلاحها را به منطقه بطن یاجج فرستادند و از آنجا علامتهایی که برای حرم گذاشته بودند، دیده می‌شد. قریش هم مکرز بن حفص بن احنف را همراه تنی چند از قریشیان گسیل داشتند تا با پیامبر (ص) در بطن یأجج ملاقات کنند. پیامبر (ص) همراه اصحاب خود و هدی و سلاح بودند که به یک دیگر رسیدند و آنها گفتند ای محمد، به خدا سوگند هیچگاه نه در دوران کوچکی و نه بزرگی معروف به غدر و مکر نبودی! حالا با اسلحه به حرم الهی و قوم خود وارد می‌شوی؟ و حال آنکه شرط کرده بودی که فقط با اسلحه مسافر و شمشیرهای غلاف- کرده وارد خواهی شد. پیامبر (ص) فرمودند: ما وارد مکه نخواهیم شد مگر به همان طریق.
مکرز بن حفص همراه یاران خود شتابان به مکه برگشت و گفت: محمد با اسلحه وارد مکه نخواهد شد، او پای بند همان شرطی است که کرده است.
چون مکرز این خبر. را آورد، قریش از مکه به قله کوهها رفتند، و گفتند به محمد و اصحاب او نگاه هم نمی‌کنیم. پیامبر (ص) دستور دادند تا قربانیها را پیشاپیش ببرند و در محل ذی طوی نگهداری کنند. پیامبر (ص) و اصحاب ایشان حرکت کردند و آن حضرت بر قصواء ناقه خود سوار بودند و یاران ایشان در حالی که شمشیرها را کشیده بودند، گرداگرد آن حضرت لبیک می‌گفتند. چون به ذی طوی رسیدند پیامبر (ص) همچنان که سوار بر ناقه بودند، ایستادند و مسلمانان بر گرد آن حضرت بودند. آنگاه از دروازه‌هایی که بر جانب حجون است وارد مکه شدند و عبد الله بن رواحه لگام ناقه را گرفته بود.
سعید بن مسلم، از قول زید بن قسیط، از عبید بن خدیج، از قول مردی از اصحاب رسول خدا (ص) نقل کرد: پیامبر (ص) تا هنگام ورود به نزدیک خانه‌های مکه لبیک گفتن را قطع نفرمودند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:561
(1) اسامة بن زید، از قول عمرو بن شعیب، از پدرش، از قول جدش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) تا هنگامی که رکن کعبه را استلام فرمود همچنان لبیک می‌گفت.
عائذ بن یحیی، از قول ابو الحویرث برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) دویست نفر را برای مراقبت از سلاحها گماشت و اوس بن خولیّ را فرمانده ایشان فرمود.
یعقوب بن محمد بن عبد الرحمن بن عبد الله بن ابی صعصعه، از حارث بن عبد الله بن کعب، از ام عمّاره برایم نقل کرد که می‌گفته است: من در

عمرة القضيّه همراه رسول خدا (ص) بودم و قبلا هم در جنگ حديبيه شركت كرده بودم، گويى هم اكنون رسول خدا (ص) را مى‌بينم كه به كعبه رسيد و همچنان سوار بر ناقه خود بود و ابن رواحه لگام ناقه را در دست داشت.
هنگامى كه رسول خدا (ص) نزديك ركن كعبه رسيد، مسلمانان براى او صف بسته بودند، و آن حضرت ركن را با عصاى سركج خود استلام فرمود و در آن حال بخشى از جامه احرام خود را زير بغل سمت راست خود جمع كرده بودند و همچنان سوار ناقه خود بودند. مسلمانان هم در حالى كه جامه احرام خود را به همان شكل در آورده بودند، همراه رسول خدا (ص) طواف مى‌كردند، و عبد الله بن رواحه اين اشعار را مى‌خواند:
خلّوا بنى الكفّار عن سبيله‌انّى شهدت انّه رسوله
حقّا و كلّ الخير فى سبيله‌نحن قتلناكم على تأويله
كما ضربناكم على تنزيله‌ضربا يزيل الهام عن مقيله
و يذهل الخليل عن خليله [1]
اى فرزندان كافران از راه محمد (ص) دور برويد، كه من گواهى مى‌دهم او رسول خداست، رسول بر حق و تمام خوبيها در راه اوست، ما شما را بر تأويل قرآن مى‌كشيم همچنان كه درباره تنزيل آن ضربه‌ها به شما زديم، ضربه‌هايى كه سرها را از گردن جدا مى‌كرد، و دوست را از رسيدگى به دوست وامى‌داشت عمر بن خطاب چون اين اشعار را شنيد، اعتراض كرد و گفت: اى پسر رواحه!! پيامبر (ص) فرمود: اى عمر، من خود اين اشعار را مى‌شنوم! و عمر سكوت كرد.

[(1)] اين چهار بيت به صورت صحيح‌ترى در سيره ابن هشام، ج 4، ص 13، آمده است.- م.

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:562

(1) اسماعيل بن عباس، از ثابت بن عجلان، از عطاء بن ابى رباح برايم نقل كرد كه گفت:
جبرئيل (ع) نازل شد و به پيامبر (ص) گفت: مشركان بر فراز كوهند و شما را مى‌بينند، ميان ركن يمانى و ركن حجر الاسود، حركت كنيد، و چنان كردند.
ابراهيم بن اسماعيل، از داود بن حصين، از عكرمه، از ابن عباس نقل كرد كه: پيامبر (ص) طواف گرد خانه و سعى بين صفا و مروه را سواره انجام دادند و دور هفتم سعى در مروه تمام شد كه شتران قربانى را آنجا نگهداشته بودند. پيامبر (ص) فرمودند: همين جا و هر دره‌اى از مكه مى‌تواند كشتارگاه باشد. و شتران را كنار مروه كشتند.
واقدى مى‌گويد: گروهى هم در اين عمره همراه رسول خدا (ص) آمده

بودند که در حديبيه شرکت نکرده بودند و آنها قربانى نکردند، و کسانى که در حديبيه شرکت داشتند در قربانى شرکت کردند.
يعقوب بن محمد، از عبد الرحمن بن عبد الله بن ابى صعصعه، از حارث بن عبد الله، از قول ام عماره برايم نقل کرد که مى‌گفت: هيچيک از کسانى که در حديبيه شرکت کرده بودند از شرکت در عمرة القضيّه خوددارى نکردند مگر کسانى که کشته شده يا مرده بودند. گويد، من و گروهى از بانوان در حديبيه شرکت کرده بوديم که موفق به رسيدن به کعبه نشديم و در حديبيه موهاى خود را کوتاه کرده بوديم و سپس براى قضاى اين عمره در عمرة القضيّه شرکت کرديم.
گويد: پيامبر (ص) ميان صفا و مروه، قربانيها را سر بريدند. از کسانى که در حديبيه شرکت کرده بودند و در خيبر کشته شدند و در عمرة القضيّه نبودند، اينان هستند، ربيعة بن اکثم، رفاعة بن مسروح، ثقف بن عمرو، عبد الله بن ابى اميّة بن وهب اسدى، ابو صيّاح، حارث بن حاطب، عدىّ بن مرّة بن سراقه، اوس بن حبيب، انيف بن وائل، مسعود بن سعد زرقىّ، بشر بن-البراء و عامر بن الاکوع.
ابن عباس نقل مى‌کند که: پيامبر (ص) در عمرة القضيّه دستور فرمود تا مسلمانان قربانى با خود ببرند، هر کس بتواند شتر بکشد و هر کس نتواند گاو قربانى کند. و کسى گاوهايى با خود آورده بود که مردم آنها را از او خريدند.
حزام بن هشام، از قول پدرش برايم نقل کرد که: خراش بن اميّه در مروه سر پيامبر (ص) را تراشيد.
عبد الحميد بن جعفر، از محمد بن يحيى بن حبان نقل مى‌کرد که: معمر بن عبد الله عدوى سر پيامبر (ص) را تراشيد.
على بن عمر، از عبد الله بن محمد بن عقيل، از سعيد بن مسيّب نقل مى‌کرد: چون پيامبر
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:563
(1) (ص) مناسک عمره خود را انجام داد، وارد خانه کعبه شد و همچنان در کعبه مشرف بود تا بلال اذان ظهر را بر پشت بام کعبه گفت، و رسول خدا (ص) به بلال چنين دستور فرموده بود.
عکرمة بن ابى جهل گفت: خداوند ابو جهل را گرامى داشت که نشنيد اين برده چه مى‌گويد.
صفوان بن اميّه هم گفت: خدا را سپاس که پدرم را پيش از اينکه اين صحنه را ببيند برد.
خالد بن اسيد گفت: خدا را شکر که جان پدرم را گرفت و امروز را نديد که بلال بر فراز کعبه چنين نعره بکشد. سهيل بن عمرو و مردانى که همراه او بودند چون بانگ اذان را شنيدند چهره‌هاى خود را پوشاندند.

ابراهیم بن اسماعیل از داود بن حصین برایم نقل کرد: رسول خدا (ص) در عمرة القضیّه وارد خانه کعبه نشدند، بلکه کسی را پیش قریش فرستادند و آنها از اجازه دادن خودداری کردند و گفتند: این موضوع از شرایط تو نبوده است. پیامبر (ص) دستور فرمود تا بلال در آن روز فقط یک مرتبه بر فراز کعبه اذان بگوید، و این کار تکرار هم نشد، و این صحیح‌تر است.
ابن ابی حبیبه، از داود بن حصین، از عکرمه، از ابن عباس برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) میمونه را در حالی که محرم بودند خواستگاری فرمود، و این کار را بر عهده عباس بن عبد المطلب گذاشتند، و همچنان که محرم بودند او را عقد فرمودند.
هشام بن سعد، از عطاء خراسانی، از سعید بن مسیّب نقل می‌کرد که: چون رسول خدا (ص) از احرام بیرون آمدند میمونه را عقد فرمودند.
ابن ابی حبیبه، از داود بن حصین، از عکرمه، از ابن عباس نقل می‌کرد که، می‌گفت:
عمّاره دختر حمزة بن عبد المطلب که مادرش سلمی دختر عمیس است در مکه بود. چون پیامبر (ص) در عمرة القضیه به مکه آمدند علی (ع) با پیامبر (ص) صحبت کرد و گفت: چرا دختر عموی خود را که یتیم است میان مشرکان مکه بگذاریم؟ پیامبر (ص) او را از بیرون بردن عمّاره نهی نفرمودند، و علی (ع) عمّاره را از مکه بیرون آورد. زید بن حارثه که وصیّ حمزه بود و به هنگام عقد اخوت اسلامی رسول خدا (ص) میان او و حمزه عقد برادری بسته بودند، گفت: من از همه به نگهداری او سزاوارترم، چون او دختر برادر من است. چون جعفر بن ابی طالب این مطلب را شنید گفت: خاله مانند مادر است و چون خاله او، اسماء بنت عمیس همسر من است من سزاوارتر برای نگهداری اویم. علی (ع) گفت: جای تعجب است که می‌بینم در مورد دختر عموی من اختلاف می‌کنید! من او را از میان مشرکان بیرون آوردم و نسب شما هم به او بیشتر از من نیست، خودم برای نگهداری او از شما سزاوارترم. پیامبر (ص) فرمودند: من میان شما حکم خواهم کرد. امّا تو ای زید، دوستدار خدا و رسول خدایی، امّا تو ای علی، برادر و دوست
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:564
(1) منی، و تو ای جعفر، از لحاظ شکل و خوی همچون منی، و تو سزاوارتر به نگهداری اویی، چون خاله‌اش همسر تو است و نمی‌توان زنی را در حالی که عمه یا خاله او همسر انسان باشد به زنی گرفت. و در این مورد به نفع جعفر حکم فرمودند. واقدی گوید: همینکه رسول خدا (ص) به نفع جعفر حکم فرمودند، جعفر برخاست و برگرد رسول خدا (ص) شروع به خرامیدن و پایکوبی کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: این چه کاری است؟ گفت: ای رسول خدا، نجاشی هر گاه از کسی خوشش می‌آمد

برمی‌خاست و دور او می‌چرخید.
به پیامبر (ص) گفته شد، عماره را به همسری برگزینید! و آن حضرت فرمود: او برادرزاده شیری من است. پیامبر (ص) او را به همسری سلمه پسر ابو سلمه در آوردند، و می‌فرمود: آیا پاداش خوبی به سلمه دادم؟
عبید الله بن محمد برایم نقل کرد: ظهر روز چهارم در حالی که پیامبر (ص) در مجلس انصار نشسته بود و سعد بن عباده با آن حضرت گفتگو می‌کرد، سهیل بن عمرو و حویطب بن عبد العزّی آمدند، و گفتند: مهلت تو سر رسیده است، از اینجا برو! پیامبر (ص) فرمود: چه می‌شود و برای شما چه زحمتی خواهد داشت اگر بگذارید که من میان شما عروسی بکنم و ولیمه‌ای برای شما بسازم؟ آن دو گفتند: ما را نیازی به ولیمه تو نیست، زودتر از پیش ما برو! بعد گفتند: ای محمد، تو را به خدا و عهدی که میان ما و تو است سوگند می‌دهیم که از سرزمین ما بیرون بروی، که سه روز قرارداد تمام شده است. پیامبر (ص) در هیچ خانه‌ای در مکه سکونت نفرموده بود، بلکه در محله ابطح خیمه‌ای از چرم برای آن حضرت زده بودند و همانجا بودند تا از مکه بیرون رفتند و زیر سقف هیچ خانه‌ای داخل نشدند. سعد بن عباده چون متوجه درشتی سخن آن دو نسبت به پیامبر (ص) گردید خشمگین شد و به سهیل گفت: ای بی مادر دروغ میگویی، این سرزمین نه از تو و نه مال پدر توست، به خدا قسم پیامبر از جای خود حرکت نخواهد کرد مگر به کمال میل و خشنودی خود. پیامبر (ص) لبخندی زد و به سعد بن عباده فرمود: مردمی را که در محل ما به دیدن ما آمده‌اند، آزرده مکن. آن دو مرد هم پاسخ سعد را ندادند. گوید: پیامبر (ص) به ابو رافع دستور حرکت دادند و فرمودند: امشب هیچ کس از مسلمانان نباید در مکه بماند.
پیامبر (ص) سوار شدند و در سرف فرود آمدند و مردم پیاپی حرکت می‌کردند. ابو رافع توقف کرد تا به هنگام شب میمونه همسر رسول خدا (ص) را نزد آن حضرت ببرد. چون شب فرا رسید ابو رافع به اتفاق میمونه و همراهان او حرکت کرد و به گروهی از سفلگان مشرک برخورد که به پیامبر (ص) دشنام می‌دادند. ابو رافع به میمونه گفت: فقط منتظرم کسی از ایشان اظهار
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:565
(1) شجاعتی بکند، تا جهان را از وجودش خالی کنم. گوید: و چنان کاری نکردند، من هم به آنها گفتم: چه کار می‌خواهید بکنید. به خدا قسم این اسبها و سلاح ماست که در بطن یأجج آماده است! و در آن موقع سواران نزدیک آمده و توقف کرده بودند. پیامبر (ص) پس از اینکه مسلمانان طواف خود را انجام دادند به دویست نفر دستور فرمودند که به بطن یأجج بروند و به جای دویست نفر اول از سلاحها نگهداری کنند تا آنها بیایند و

مناسک خود را انجام دهند. و چنین کردند، و چون به بطن یأجج رسیدیم آنها هم برگشتند و همه حرکت کردیم.
گوید: مقدار زیادی از شب گذشته بود که به سرف رسیدیم، و پیامبر (ص) در آنجا با میمونه عروسی کرد و یکسره حرکت فرمود تا به مدینه رسید.

سریّه ابن ابی العوجاء سلمیّ در ذی حجّه سال هفتم

اشاره

محمد، از زهری برایم نقل کرد: چون رسول خدا (ص) در ذی حجّه سال هفتم از عمرة- القضاء برگشتند ابن ابی العوجاء سلمیّ را با پنجاه مرد به سوی بنی سلیم روانه فرمودند، و جاسوسی از بنی سلیم نیز همراه او بود. همینکه ابن ابی العوجاء از مدینه فاصله گرفت، جاسوس مذکور خود را به بنی سلیم رساند و موضوع را به اطلاع آنها رساند و بر حذرشان داشت و آنها گروه فراوانی را جمع کردند. و چون ابن ابی العوجاء پیش ایشان رسید، آنها کاملا آماده بودند.

چون اصحاب پیامبر (ص) چنین دیدند و متوجه جمعیت آنها شدند ایشان را به اسلام دعوت کردند، ولی آنها شروع به تیراندازی کرده و دعوت مسلمانان را گوش ندادند، و گفتند:

ما را نیازی به آنچه که دعوتمان می‌کنید نیست. ساعتی به یک دیگر تیراندازی کردند و از هر سو برای دشمنان کمک و نیروی امدادی می‌رسید، به طوری که مسلمانان را از هر سو محاصره کردند. مسلمانان با آنها جنگ شدیدی کردند، به طوری که عموم مسلمانان کشته شدند، و فرمانده ایشان ابن ابی العوجاء هم به سختی زخمی شد و میان کشتگان افتاد و سپس خود را با زحمت فراوان نزد رسول خدا (ص) رسانید.

اسلام عمرو بن العاص

عبد الحمید بن جعفر، از قول پدرش برای ما نقل کرد که عمرو بن العاص می‌گفت: من سرسختانه با اسلام ستیزه‌گر بودم و از آن پرهیز می‌کردم، در جنگ بدر همراه مشرکان آمدم و نجات یافتم، سپس در احد همراه ایشان بودم و پس از آن در جنگ خندق. با خود گفتم: چقدر

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:566

(1) در این راه می‌تازی؟ به خدا قسم محمد بر قریش پیروز خواهد شد! این بود که به ملک و مزرعه خود در رهط پیوستم و از مردم کناره گرفتم و در حدیبیه و صلح آن هم مطلقا شرکت نکردم و رسول خدا (ص) در اثر صلح حدیبیه به مدینه بازگشت و قریش به مکه برگشتند. من می‌گفتم: سال آینده محمد همراه یاران خود به مکه خواهد آمد و در آن صورت نه مکه منزل امنی خواهد بود و نه طائف، و هیچ کاری بهتر از خروج از این منطقه نیست که به هر حال بر فرض اسلام آوردن همه قریش، من مسلمان نخواهم شد. پس به مکه آمدم و گروهی از مردان خویشاوندم را که با من هم عقیده بودند، و سخن مرا می‌پذیرفتند و در مشکلات خود مرا مقدم می‌داشتند، فرا- خواندم و گفتم: من میان شما چگونه‌ام؟ گفتند، سرور و خردمند مایی، و خوش نفس و فرخنده- کاری. گفتم: می‌دانید که من معتقدم که کار محمد به طرز شگفت آوری بر همه امور برتری خواهد گرفت، و در این مورد چاره‌ای اندیشیده‌ام. گفتند: رأی تو چیست؟ گفتم: به نجاشی می‌پیوندیم و پیش او می‌مانیم، اگر محمد پیروز شود ما پیش نجاشی خواهیم بود، و اگر پیرو، و زیر دست نجاشی باشیم برای ما بهتر از این است که زیر دست محمد باشیم، و اگر قریش پیروز شوند وضع ما معلوم است. گفتند، این رأی بسیار پسندیده است. گفتم: چیزهایی فراهم آورید که به نجاشی هدیه دهیم، و بهترین هدیه سرزمین ما پوستهای دباغی شده بود. گوید: مقدار زیادی پوست جمع کردیم و به راه افتادیم تا پیش نجاشی رسیدیم. به خدا قسم ما پیش او بودیم که عمر بن امیّه ضمریّ با نامه‌ای از طرف رسول خدا (ص) پیش او آمد تا نجاشی، ام حبیبه دختر ابو سفیان را به ازدواج آن حضرت در آورد. چون عمرو بن امیه به حضور نجاشی رفت و بیرون آمد من به یاران خود گفتم: این عمرو بن امیه است و اگر من پیش نجاشی بروم و تقاضا کنم تا او را در اختیارم بگذارد و گردنش را بزنم قریش خوشحال خواهند شد، و بدیهی است که اگر من فرستاده محمد را بکشم برای آنها کار مهمی انجام داده‌ام.

عمرو بن عاص گوید: پیش نجاشی رفتم و مثل همیشه برایش سجده کردم. نجاشی گفت:

دوست من خوش آمدی! لابد چیزهایی هم از سرزمین خودت برایم هدیه آورده‌ای؟ گفتم: آری ای پادشاه، مقدار زیادی چرم و پوست برایت هدیه آورده‌ام، و هدایا را پیش او بردم. او از هدایا خوشش آمد و قسمتی از آن را میان فرماندهان خود پخش کرد و دستور داد بقیه را هم در جایی نگه دارند و بنویسند هدیه از جانب کیست و مراقبت کنند. همینکه متوجه خوشنودی و شادی او شدم گفتم: ای پادشاه، مردی را دیدم که از بارگاه تو بیرون آمد که فرستاده دشمن ماست، دشمنی که صدمه زیادی به ما زده و بزرگان و گزیدگان ما را کشته است، او را به من بسپار تا بکشمش. نجاشی دستش را بالا برد و چنان ضربه‌ای به بینی من زد که فکر کردم آن را شکست

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:567

(1) و از دو سوراخ بینی من خون بیرون جهید و با لباسم شروع به جلوگیری از خون کردم، و چنان خوار و زبون شدم که دوست می‌داشتم زمین دهان بگشاید و مرا فرو برد. آنگاه گفتم: ای ملک، اگر می‌پنداشتم که این موضوع را دوست نمی‌داری هرگز از تو نمی‌خواستم. گوید: نجاشی شرم کرد و سپس گفت: ای عمرو، تو از من می‌خواهی تا فرستاده رسول خدا را به تو تسلیم کنم؟ رسولی که ناموس اکبر همچنان که بر موسی و عیسی نازل می‌شد بر او هم نازل می‌شود، فرستاده‌اش را به تو بدهم تا او را بکشی؟

عمرو گوید: خداوند متعال دل مرا دگرگون کرد و با خود گفتم، عرب و عجم متوجه بر حق بودن این حقیقت شده‌اند و تو مخالفت می‌کنی؟ گفتم: ای ملک تو بر این موضوع گواهی می‌دهی؟ گفت: آری در پیشگاه الهی چنین شهادتی خواهم داد، و تو، ای عمرو از من بشنو و او را پیروی کن که بر حق است و بر همه ادیانی که با او مخالفت کنند پیروز می‌شود، همچنان که موسی بر فرعون و سپاه او پیروز شد.

گفتم: آیا تو از من برای اسلام بیعت می‌گیری؟ گفت: آری و دست پیش آورد و من با او به اسلام بیعت کردم. او طشتی خواست و خون از من بشست و جامه نو بر من پوشاند که جامه‌های من سراپا خون شده بود و آنها را بیرون آوردم و آنگاه پیش یاران خود برگشتم. چون جامه ملکی بر تن من دیدند خوشحال شدند و گفتند: آیا به آنچه می‌خواستی رسیدی؟ گفتم:

خوش نداشتم در اولین دیدار به او چیزی بگویم و گفتم برای این کار پیش او برخواهم گشت.

گفتند: راه درست همین است.

من از آنها کناره گرفتم و چنین وانمود کردم که پی کاری می‌روم و خود را به بندرگاه کشتیها رساندم، و متوجه یک کشتی شدم که پر از تنه درخت و

آماده حرکت بود. سوار شدم و کشتی حرکت داده شد و چون به بندر شعیبه [1] رسید، پیاده شدم. با پول و خرجی که با خود داشتم از شعیبه شتری خریدم و به قصد مدینه حرکت کردم تا به مرّ الظهران رسیدم و از آنجا حرکت کردم. چون به هدّه [2] رسیدم، متوجه دو مرد شدم که جلوتر از من حرکت می‌کردند و در جستجوی منزل و محلّی برای فرود بودند. یکی از آن دو وارد خیمه‌ای شد و دیگری ایستاده و هر دو شتر را نگه داشته بود. نگاه کردم، دیدم خالد بن ولید است. گفتم: ابو سلیمان تو ای؟ گفت: آری. گفتم:
کجا می‌روی؟ گفت: می‌خواهم پیش محمد بروم، چون همه مردم مسلمان شده‌اند و هیچ کس که

[(1)] شعیبه، نام بندری است در کنار یمن. (معجم ما استعجم، ص 184).
[(2)] هذه، قاعدتا، نام یکی از منازل بین راه شعیبه و مدینه است.- م.

(1) بتوان به او طمعی داشت باقی نمانده است! به خدا اگر بخواهیم مقاومتی کنیم گردن ما را خواهد گرفت، همان طور که گردن کفتار را در سوراخ لانه‌اش می‌گیرند. گفتم: به خدا قسم من هم می‌خواهم پیش محمد بروم و مسلمان شوم. در این موقع عثمان بن طلحه از خیمه بیرون آمد و به من خوشامد گفت و همه در آن منزل فرود آمدیم و سپس با هم همراه شدیم و آهنگ مدینه کردیم.
فراموش نمی‌کنم که در محل بئر ابی عنبه به مردی برخوردیم که فریاد می‌کشید: یا رباح، یا رباح [1]! چه سودی، چه سودی! و ما این موضوع را به فال نیک گرفتیم و حرکت کردیم. گوید: آن مرد به ما نگریست و شنیدم که می‌گوید: مکه بعد از این دو نفر سر تسلیم فرود می‌آورد! و من پنداشتم که مقصود او من و خالد بن ولید است، و او با شتاب فراوان آهنگ مسجد مدینه کرد و تصور کردم که می‌رود تا به رسول خدا (ص) مژده ورود ما را بدهد، و چنان بود که من پنداشته بودم. ما کنار مدینه شتران خود را خواباندیم و لباسهای خوب پوشیدیم، و در این هنگام برای نماز عصر اذان گفتند و ما با هم راه افتادیم تا پیش آن حضرت رسیدیم. چهره رسول خدا می‌درخشید و مسلمانان گرد او بودند و از اسلام ما اظهار خوشنودی می‌کردند. نخست خالد بن ولید پیش رفت و ایمان آورد و بیعت کرد، سپس عثمان بن طلحه پیش رفت و بیعت کرد، آنگاه من جلو رفتم و به خدا سوگند، هنگامی که برابر او نشسته بودم، از شرم یارای آن را نداشتم که به او نگاه کنم و با آن حضرت بیعت کردم به شرط اینکه گناهان گذشته من آمرزیده شود و در بقیه عمر گرد آن گناهان نگردم. پیامبر (ص) فرمودند: اسلام گناهان پیش از خود را محو و نابود می‌کند و هجرت هم گناهان پیش

از خود را از بين مى‌برد. گويد: به خدا سوگند پيامبر (ص) در امورى كه پيش مى‌آمد از وقتى كه اسلام آورديم فرقى ميان ما و هيچيك از اصحاب خود نمى‌گذاشت. ما پيش ابو بكر هم همين منزلت را داشتيم، من پيش عمر هم همچنان بودم و حال آنكه عمر نسبت به خالد خشمگين به نظر مى‌رسيد.
عبد الحميد بن جعفر مى‌گويد: اين مطلب را براى يزيد بن ابى حبيب گفتم، و او گفت:
راشد خدمتكار حبيب بن ابى اويس، از قول حبيب بن اوس ثقفى، و او از عمرو همين گونه نقل مى‌كرد. گويد: به يزيد گفتم، معلوم نكرد كه چه وقت خالد و عمرو به مدينه آمدند؟ گفت: نه ولى مى‌گفت اندكى پيش از فتح مكه بوده است. ولى پدرم مى‌گفت كه: عمرو و خالد و عثمان- بن طلحه اول صفر سال هشتم به مدينه آمدند.

[(1)] رباح نام بتى است و اينها با توجه به معنى لغوى آن، آنرا به فال نيک گرفته‌اند.

(1) ابو القاسم عبد الوهاب بن ابى حبيبه، از قول محمد بن شجاع، از قول واقدى مى‌گويد:
يحيى بن مغيرة بن عبد الرحمن بن حارث بن هشام مى‌گفته است كه از پدرم شنيدم كه خالد بن وليد موضوع مسلمانى خود را چنين نقل مى‌كرده است: چون خدا براى من اراده خير فرمود و محبت اسلام را در دلم افكند و سعادت و رشد به من روى آورد با خود گفتم، تو در همه اين جنگها عليه محمد شركت كردى، و من در هر جنگ كه شركت كرده‌ام ديده‌ام كه محمد به سلامت برگشته است و مثل اين است كه تلاش بيهوده مى‌كنم و محمد بزودى پيروز خواهد شد. چون پيامبر (ص) به سوى حديبيه حركت فرمود من با گروهى سواركار از مشركان بيرون آمدم و در عسفان با آن حضرت و يارانش برخوردم و در مقابل او ايستادم و مزاحم شدم. آن حضرت با ياران خود نماز ظهر گزارد در حالى كه از طرف ما احساس امنيت مى‌فرمود. تصميم گرفتيم بر آنها شبيخون و غارت بريم ولى از تصميم خود برگشتيم، و خير در همان بود، در عين حال رسول خدا (ص) پى به تصميم ما برده بود و نماز عصر را با ياران به صورت نماز خوف گزاردند. اين مسئله موجب كمال تعجب من شد و گفتم: اين مرد از جانب خدا محفوظ است! و پراكنده شديم، و رسول خدا هم از مسير ما جدا شد و به سمت راست رفت. و چون با قريش در حديبيه صلح كرد و قريش فقط يک نصف روز از خود دفاع كرد، با خود گفتم ديگر چه چيزى باقى ماند؟ رفتن پيش نجاشى چه فايده‌اى دارد؟ او خودش از محمد پيروى مى‌كند و ياران محمد

پیش او در کمال امن و آسایشند. آیا مناسب است که پیش هرقل بروم و از آیین خود دست بردارم و مسیحی یا یهودی بشوم و پیرو و تابع افراد غیر عرب بشوم؟ یا آنکه در مکه با دیگران باقی بمانم؟ من در این وضع بودم که رسول خدا (ص) برای ادای عمرة القضیّه وارد مکه شد، و من از مکه بیرون رفتم و شاهد ورود او نبودم. برادرم ولید بن ولید که همراه رسول خدا (ص) در عمرة القضیه وارد مکه شده بود به جستجوی من بر آمده و پیدایم نکرده بود و نامه‌ای به این مضمون برایم نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحیم، اما بعد، چیزی برای من عجیب‌تر از این نیست که تو با آن همه عقل و خرد از اسلام می‌گریزی! آیا ممکن است آیینی مثل اسلام را کسی نشناسد؟ پیامبر (ص) درباره تو از من پرسیدند و فرمودند: خالد کجاست؟
گفتم: انشاء الله خداوند او را به اسلام در خواهد آورد. فرمودند: نباید کسی مثل خالد اسلام را نشناسد! اگر او تلاش و کوشش خود را همراه مسلمانان علیه مشرکان به کار ببرد، برای او به مراتب بهتر خواهد بود، و ما او را بر دیگران مقدم خواهیم داشت. اکنون ای برادر آنچه را از دست داده‌ای جبران کن که موارد بسیار خوبی را تاکنون از دست داده‌ای».
گوید: چون نامه او به دستم رسید، به حرکت تشویق شدم و رغبت بیشتری به اسلام در من
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:570
(1) بوجود آورد و گفتار رسول خدا (ص) مرا شاد کرد خالد گوید: خوابی هم دیدم که در سرزمینی خشک و تنگ هستم و به سرزمینی وسیع و سرسبز رفتم. گفتم باید این خواب را برای ابو بکر نقل کنم و به او گفتم. او گفت: حالتی که در آن بودی و در شرک به سر می‌بردی همان تنگی است، و وسعت و آسایش همان تصمیمی است که برای ورود به اسلام گرفته‌ای و تو را به اسلام راهنمایی خواهد کرد.
گوید: چون تصمیم قطعی به حرکت گرفتم تا پیش رسول خدا (ص) بروم گفتم با چه کسی همراه شوم؟ صفوان بن امیّه را دیدم و گفتم: ای ابو وهب می‌بینی که در چه حالتی قرار داریم؟
عدّه ما به راستی اندک است و محمد بر عرب و عجم پیروز گردیده است، مناسب نمی‌بینی که پیش او برویم و از او پیروی کنیم که به هر حال شرف محمد شرف ماست؟ او به شدت از این کار خودداری کرد و گفت: اگر هیچ کس از قریش غیر من باقی نماند، هرگز از محمد پیروی نخواهم کرد. از یک دیگر جدا شدیم و با خود گفتم: این مردی مصیبت دیده است و در جستجوی انتقام و خونخواهی است، چون پدر و برادرانش در جنگ بدر کشته شده‌اند. پس از آن عکرمة بن ابی جهل را دیدم و به او هم همان چیزی را که به صفوان گفته بودم گفتم، او هم همان پاسخی را داد که

صفوان داده بود. گفتم: پس آنچه گفتم پوشیده بدار. گفت: چیزی نخواهم گفت. من به خانه خود رفتم و دستور دادم مرکبم را آماده سازند و بیرون آمدم و به عثمان بن طلحه برخوردم. با خود گفتم: این دوست من است و بد نیست مقصدم را به او بگویم. بعد یادم آمد که پدر و خویشان او کشته شده‌اند و خوش نداشتم که این موضوع را بازگو کنم، بعد فکر کردم که مسئله‌ای نیست و من به هر حال خواهم رفت. این بود که به او گفتم: کار به این جا کشیده شده که ما مثل روباهی هستیم که در لانه‌اش خزیده است و اگر یک سطل آب در آن بریزند، ناچار از بیرون آمدن خواهیم شد. آن وقت مطالبی را که به صفوان و عکرمه گفته بودم به او نیز گفتم، و او به سرعت موضوع را پذیرفت و گفت: مثل اینکه تو می‌خواهی امروز حرکت کنی ولی من می‌خواهم فردا صبح بسیار زود حرکت کنم و مرکوب من در فخّ [1] آماده است. با هم در یأجج قرار ملاقات گذاشتیم و قرار شد اگر او زودتر از من رسید منتظرم بماند و اگر من زودتر رسیدم منتظر شوم تا برسد. اواخر شب حرکت کردیم و هنوز سپیده ندمیده بود که در یأجج یک دیگر را دیدیم و حرکت کردیم. چون به هدّه رسیدیم عمرو بن العاص را دیدیم، و او

[(1)] فخّ، نام وادی ای از مکه است که ظاهرا گور ابن عمر هم آنجاست، و در همین نقطه، جناب حسین بن علی بن حسن بن حسن بن حسن (ع) قیام کرد و در زمان هادی عباسی کشته شد.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:571

(1) پس از خوشامد گویی به یک دیگر از ما پرسید: مقصد و مسیر شما کجاست؟ گفتم: تو چرا بیرون آمده‌ای؟ گفت: شما چرا بیرون آمده‌اید؟ گفتیم: می‌خواهیم مسلمان شویم و از محمد پیروی کنیم. گفت: همین موضوع سبب حرکت من است. همه با هم حرکت کردیم و چون به مدینه رسیدیم کنار شهر شتران خود را خواباندیم. این خبر را به رسول خدا (ص) داده و ایشان خوشحال شده بودند. من جامه‌های خوب خود را پوشیدم و برای رفتن پیش پیامبر (ص) به راه افتادم. برادرم مرا دید و گفت: شتاب کن که به پیامبر (ص) خبر داده‌اند و خوشحال شده است و منتظر شماست. من تندتر حرکت کردم و چون از دور آن حضرت را دیدم لبخند زدند و همچنان لبخند بر لب داشتند تا ایستادم و بر او با عنوان نبوت سلام دادم، و آن حضرت با چهره‌ای گشاده پاسخ سلام مرا دادند. آنگاه گفتم: گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و تو رسول اویی. فرمود: سپاس خدای را که تو را راهنمایی فرمود، من در تو عقلی سراغ داشتم و امیدوار بودم که تو را وادار به تسلیم خیر و نیکی کند. گفتم: ای رسول خدا شما شاهد بوده‌ای که من در جنگهای زیادی علیه شما شرکت

کرده‌ام و از حق و حقیقت با عناد رویگردان بوده‌ام، خواهش می‌کنم دعا کنید تا خداوند آنها را بیامرزد. حضرت فرمود: اسلام گناهان قبل از خود را از میان می‌برد. گفتم: ای رسول خدا با وجود این لطفا دعا کنید. فرمود:
پروردگارا همه گناهانی را که خالد در مورد بازداشتن دین و راه تو انجام داده است، بیامرز.
خالد گوید: در این وقت عمرو عاص، و عثمان بن طلحه هم پیش آمدند و هر دو بیعت کردند و ما در صفر سال هشتم به مدینه آمدیم و به خدا سوگند از وقتی که مسلمان شدم، پیامبر (ص) در کارهای سختی که پیش می‌آمد، هیچیک از یاران خود را همتای من نمی‌دانست.
واقدی گوید: از عبد الله عمرو بن زهیر کعبی پرسیدم: پیامبر (ص) چه وقتی برای خزاعه نامه نوشتند؟ گفت: پدرم، از قول قبیصة بن ذؤیب برایم نقل می‌کرد که رسول خدا (ص) در جمادی الاخر سال هشتم برای آنها نامه نوشت، و سبب آن چنین بود که گروه زیادی از اعراب مسلمان شده بودند، و هنوز گروهی دیگر همچنان بر شرک بودند. چون پیامبر (ص) از حدیبیه مراجعت فرمود هیچ کس از قبیله خزاعه باقی نمانده بود، مگر اینکه مسلمان شده و پیامبری محمد (ص) را تصدیق کرده بود، و همه مسلمان شده بودند، ولی شمار بنی خزاعه نسبت به اعراب اطراف ایشان کمتر بود، و علقمة بن علاثه و دو پسر هوذه هجرت کردند و پیامبر (ص) چنین نامه‌ای برای خزاعه نوشتند:
«بسم الله الرحمن الرحیم، از محمد رسول خدا به بدیل و بشر و همه آزادگان بنی عمرو، سلام بر شما باد، من خدا را ستایش می‌کنم خدایی که پروردگاری جز او نیست. اما بعد، من
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:572
(1) پیمان شما را نمی‌شکنم، و هیچ کس را با شما برابر نمی‌دانم، گرامی‌ترین مردم تهامه در نظر من شمایید و از همه از لحاظ رحم و خویشاوندی به من نزدیکترید، همچنین پاک‌نهادانی که از شما پیروی و بیعت کنند. من برای کسانی از شما که هجرت کرده‌اند همان را می‌خواهم که برای خود- هر چند که در سرزمین خود هجرت کرده باشد- غیر از ساکنان مکه مگر عمره و حج- گزاران، و چون صلح و مسالمه پیش آید هرگز دیگر جزیه‌ای بر شما نهاده نخواهد شد، و شما از جانب من هیچ گونه ترسی نداشته و در محاصره نخواهید بود. اما بعد: علقمة بن علاثه و دو فرزندش هم مسلمان شدند و به سوی کسانی از قبیله عکرمه که از آن دو پیروی می‌کردند، هجرت نمودند. به هر حال من برای هر کس از شما که از من پیروی کند همان را می‌خواهم که برای خود، و به هر صورت ما در حرم و غیر حرم همه از یک دیگریم، و سوگند به خدا هرگز به شما دروغ نمی‌گویم و پروردگارتان شما را دوست می‌دارد».

عبد الله بن بدیل هم از قول پدرش، از جدش، از قول عبد الله بن مسلمه، از پدرش از بدیل بن ورقاء هم نظیر همین را نقل می‌کرد.

سریّه‌ای که فرمانده آن غالب بن عبد الله بود به کدید [1] در صفر سال هشتم

واقدی گوید: عبد الله بن جعفر، از عبد الواحد بن ابی عون از یعقوب بن عتبه، از مسلم بن عبد الله جهنی، از جندب بن مکیث جهنی نقل می‌کند که گفته است: پیامبر (ص) غالب بن عبد الله لیثی را که فردی از قبیله بنی کلب بن عوف بود به سریّه‌ای اعزام فرمود که من هم در آن بودم. رسول خدا (ص) به غالب دستور داده بودند که بر بنی ملوّح در کدید غارت برد، و آنها از بنی لیث بودند.
ما بیرون آمدیم و چون به قدید رسیدیم، حارث بن مالک بن برصاء را دیدیم، و او را گرفتیم. او گفت: من آمده‌ام و می‌خواهم مسلمان شوم. گفتیم اگر یک شب در بند باشی و بخواهی مسلمان بشوی، مسئله مهمی نیست، و اگر غیر از این باشد از تو مطمئن خواهیم شد.
او را در بند کشیدیم و مردی از خودمان را به نام سوید بن صخر بر او گماشتیم و گفتیم، اگر با تو ستیزه کرد سرش را جدا کن، و به راه افتادیم و نزدیک غروب به کدید رسیدیم و در گوشه‌ای از صحرا کمین کردیم. یاران من مرا به عنوان پیشاهنگ گسیل داشتند. من بیرون آمدم و خود را

[(1)] کدید، نام آبی است میان مدینه و مکه، به نقل از منتهی الارب.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:573
(1) بر فراز تپه‌ای رساندم که مشرف بر ایشان بود، و خود را به بلندترین نقطه آن رساندم و دراز کشیدم. به خدا سوگند گویی هم اکنون است که می‌بینم مردی از خیمه خود بیرون آمد و به زنش گفت: من روی این تپه چیز سیاهی می‌بینم که صبح امروز نبود، نگاه کن ببین نکند سگها چیزی از ظرفها را با خود برده باشند. او نگاه کرد و گفت: چیزی از ما کم و کاست نشده است.
گفت: تیر و کمان مرا بیاور! زن کمان او را با دو تیر آورد. او تیری انداخت که به پهلوی من خورد، آن را بیرون کشیدم و کنار گذاشتم و از جای خود تکان نخوردم. بعد تیر دیگر را هم انداخت که آنهم به من خورد که بیرونش آورده و به کناری گذاشتم و همچنان از جای خود حرکت نکردم. مرد به همسرش گفت: اگر حیوانی بود حرکت می‌کرد، و حال آنکه هر دو تیر به او اصابت کرد. بعد به زنش گفت: ای بی‌پدر، فردا صبح به سراغ دو چوبه تیر برو و آنها را بیاور که سگها نجوند و نشکنند. بعد وارد خیمه خود شد. شبانگاه دامهای قبیله اعمّ از شتر و گوسپند و بز را آوردند و دوشیدند و آب دادند و آنها را کنار آب نگه داشتند. همینکه ایشان آرام گرفتند و خوابیدند بر ایشان غارت بردیم. جنگجویان را کشتیم، و زن و فرزند را اسیر گرفتیم،

و شتران و بزها را پیش راندیم و آهنگ مدینه کردیم، و چون به حارث بن مالک بن برصاء رسیدیم، او و دوست خود را هم همراه آوردیم.
در این هنگام، داد و فریاد آن گروه به اطلاع دیگر خویشان آنها رسیده بود و گروه زیادی که ما را یارای جنگ با آنها نبود، آمدند و ما را دیدند، ولی میان ما و ایشان مسیلی بود. آنها به طرف ما روی آوردند و خداوند متعال آن مسیل را مملو و انباشته از آب کرد، و سوگند به خدا که ما ابر و بارانی ندیدیم و آب آن قدر زیاد بود که هیچ کس نمی‌توانست از آن عبور کند. من آنها را دیدم که ایستاده بودند و ما را نگاه می‌کردند و ما به دروازه مشلّل [1] رسیدیم و از دسترس ایشان بیرون رفتیم و آنها توانایی تعقیب ما را نداشتند. فراموش نمی‌کنم که فرمانده ما غالب بن- عبد الله این رجز را می‌خواند:
ابو القاسم نخواست که من و شترم اقامت کنیم، و این سخن راستی است که هرگز دروغ نیست، میان منطقه پر علفی که گیاهان آن فراوان است، و رنگ بالای آن زرد است همچون رنگ طلا.
و سپس به مدینه رسیدیم.

[(1)] مشلّل، نام دروازه یا تنگه‌ای است که مشرف بر قدید است. (معجم ما استعجم، ص 560).

(1) عبد العزیز بن عقبه، از محمد بن حمزة بن عمر اسلمی، از قول پدرش نقل کرد که گفته است: من هم از افراد این سریّه بودم، شمار ما ده و اندی بود و شعار ما: امت! امت! (بمیران! بمیران!) بود.

سریّه کعب بن عمیر به ذات اطلاح [1] در ربیع الاوّل سال هشتم

واقدی گوید: محمّد بن عبد الله، از قول زهری برایم نقل کرد: پیامبر (ص) کعب بن عمیر غفاری را همراه پانزده نفر گسیل فرمود. ایشان چون به ذات اطلاح رسیدند که از زمینهای شام است، به گروه زیادی برخوردند و آنان را به اسلام دعوت کردند که نپذیرفتند و به مسلمانان تیر اندازی کردند. چون یاران رسول خدا (ص) چنین دیدند، با شدت جنگ کردند و همه ایشان به جز یک نفر کشته شدند که او هم زخمی شده و میان کشتگان افتاده بود، و چون شب فرا رسید به زحمت خود را حرکت داد و گریخت و خبر را برای رسول خدا (ص) آورد. این موضوع بر پیامبر (ص) سخت آمد و تصمیم گرفت تا گروهی را آنجا گسیل فرماید، ولی خبر رسید که آنها به موضع دیگری رفته‌اند و پیامبر (ص) موضوع را تعقیب نفرمود.
ابن ابی سبره، از حارث بن فضیل برایم نقل کرد که گفت: کعب روزها مخفی می‌شد و شبها حرکت می‌کرد تا نزدیک. دشمن رسید، قضا را جاسوسی از جاسوسان دشمن او را دید و کمی یاران پیامبر (ص) را به آنها خبر داد، که سواران آمدند و ایشان را کشتند.

سریّه شجاع بن وهب به سیّ از سرزمین بنی عامر از ناحیه رکبه در ربیع الاول سال هشتم، و سریّه‌ای به خثعم در تباله [2]

واقدی گوید: ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله بن ابی فروه، از عمر بن حکم نقل کرد که: پیامبر (ص) شجاع بن وهب را همراه بیست و چهار نفر به سوی جمعی از قبیله هوازن که در منطقه سیّ جمع شده بودند، گسیل فرمود تا بر آنها غارت ببرند. او به راه افتاد، شبها حرکت می‌کرد و روزها مخفی می‌شد و صبحگاهی به محل ایشان رسید و آنها خود برای غارت بیرون رفته بودند. شجاع بن وهب قبلا به همراهان خود سپرده بود که دشمن را خیلی تعقیب نکنند.
مسلمانان مقدار زیادی شتر و بز به دست آوردند و همه را پیش راندند و به مدینه آمدند و غنایم

[(1)] اطلاح، به معنی ستوران و چارپایان است، یعنی سرزمینی که دارای دام زیاد است.- م.
[(2)] تباله، نام جایی است نزدیک طائف از قبیله بنی مازن. (معجم ما استعجم، ص 191).

(1) را تقسیم کردند که سهم هر کس پانزده شتر شد، و هر شتر را معادل ده گوسپند شمردند، و مدت این سریّه پانزده شبانه روز بود.
ابن ابی سبره گوید: این موضوع را برای محمد بن عبد اللّه بن عمر بن عثمان نقل کردم و او گفت: چند زن را هم اسیر کرده و به مدینه آورده بودند و میان آنها دختر بسیار زیبایی هم بود.
پس از مدت کوتاهی، گروهی از آن قوم در حالی که مسلمان شده بودند، به مدینه آمدند و با پیامبر (ص) درباره پس دادن زنان اسیر صحبت کردند.
آن حضرت در این باره با شجاع بن وهب و یارانش صحبت فرمود و ایشان آنها را تسلیم نمایندگان کردند.
ابن ابی سبره گوید: این خبر را به پیرمردی از انصار گفتم و او گفت: دخترک زیبا را شجاع بن وهب برای خود خریده و بهای او را پرداخته بود، چون نمایندگان آمدند او را آزاد و مخیّر گذاشتند و او زندگی با شجاع را برگزید. آن زن همچنان پیش او بود تا اینکه شجاع در جنگ یمامه کشته شد و شجاع از او فرزندی نداشت. من به ابن ابی سبره گفتم: از هیچ کس دیگر نشنیده‌ام که درباره این سریّه مطلبی بگوید. گفت: مگر تمام معلومات را شنیده‌ای؟ گفتم:
به خدا قسم اینچنین است که می‌گویی.
ابن ابی سبره گوید: اسحاق بن عبد الله برای من سریّه دیگری را هم نقل

کرد و گفت: پسر کعب بن مالک برایم نقل کرد که رسول خدا (ص) قطبة بن عامر بن حدیده را همراه بیست نفر به سوی طایفه‌ای از خثعم در منطقه تباله اعزام فرمود که بر آنها غارت ببرند، و دستور فرمود شبها حرکت و روزها کمین کنند و سریع بروند. آنها با ده شتر حرکت کردند و اسلحه خود را پنهان کرده بودند. راه فتق را پیش گرفتند تا به مسحب [1] رسیدند و در آنجا مردی را گرفتند که او خود را به گنگی زد و خاموش ماند، ولی همینکه نزدیک سرزمین دشمن رسید، شروع به فریاد کشیدن کرد. قطبه او را پیش آورد و گردنش را زد، آنگاه صبر کردند تا پاسی از شب گذشت و مردی را برای بررسی فرستادند. او متوجه شتران زیادی شد که همراه گوسپند و بز در محوطه‌ای قرار دارند، لذا پیش یاران خود برگشت و برای آنها خبر آورد. مسلمانان در کمال آرامش و استتار حرکت کردند، چون از نگهبانان می‌ترسیدند. وقتی که به اردوگاه دشمن رسیدند، آنها خوابیده بودند، پس مسلمانان تکبیر گفتند و شروع به غارت کردند. مردان اردوگاه بیرون آمده و جنگ سختی کردند و از هر دو سو عده زیادی مجروح شدند. چون صبح شد گروه زیادی از خثعمی‌ها به یاری دوستان خود آمدند، ولی میان ایشان و اردوگاه سیل مهیبی

[(1)] فتق و مسحب یا «مسحاه» از روستاها طائف است. (معجم البلدان، ج 8، ص 51).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:576

(1) جاری شد به طوری که حتی یک نفر هم نتوانست از آن بگذرد. در نتیجه قطبه مردان اردوگاه را شکست داد و شتران و گوسپندان و زنان اسیر را به مدینه آورد. پس از آنکه خمس غنایم را بیرون کردند، سهم هر کس چهار شتر شد و هر شتر معادل ده گوسپند بود، این سریّه در ماه صفر سال نهم هجرت اتفاق افتاده است.

جنگ مؤته [1]

اشاره

واقدی گوید: ربیعة بن عثمان، از عمر بن حکم برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) حارث بن عمیر ازدیّ را که از خاندان بنی لهب بودند، با نامه‌ای پیش پادشاه بصری فرستادند. چون او به سرزمین مؤته رسید، شرحبیل بن عمرو غسّانی به او برخورد و پرسید: کجا می‌روی؟ گفت:
به شام. شرحبیل گفت: شاید از فرستادگان محمدی؟ گفت: آری من سفیر رسول خدایم.
شرحبیل دستور داد او را گرفتند و بستند، بعد هم با شکنجه زیاد گردنش را زد. هیچ یک از سفرای رسول خدا جز حارث بن عمیر کشته نشده است.
چون این خبر به رسول خدا (ص) رسید، بر آن حضرت دشوار آمد و مردم را فرا خواند و خبر کشته شدن حارث را و اینکه بوسیله چه کسی کشته شده است به اطلاع ایشان رساند. مردم با عجله آماده حرکت شدند و از مدینه بیرون آمدند و در جرف اردو زدند، و پیامبر (ص) مطلبی در مورد جنگ اظهار نمی‌داشتند. چون پیامبر (ص) نماز ظهر را گزاردند، نشستند و یاران هم گرد آن حضرت بودند. در این هنگام نعمان بن فنحص یهودی هم آمد و همراه مردم بالای سر پیامبر (ص) ایستاد. پیامبر (ص) فرمود: زید بن حارثه فرمانده مردم است، اگر زید کشته شد جعفر بن ابی طالبی فرمانده خواهد بود، و اگر جعفر کشته شد عبد الله بن رواحه [2] فرمانده خواهد بود، و اگر عبد الله بن رواحه کشته شد مسلمانان از میان خود مردی را برگزینند و فرمانده خویش کنند. نعمان بن فنحص گفت: ای ابو القاسم اگر تو پیامبر باشی همه اینها که نام بردی، چه کم باشند و چه زیاد کشته خواهند شد، پیامبران بنی اسرائیل، هر گاه امیری برای مردم تعیین می‌کردند و می‌گفتند اگر فلان کشته شد ... و اگر صد نفر را هم نام می‌بردند همگی کشته می‌شدند. آنگاه مرد یهودی به زید بن حارثه گفت: وصیت کن، که اگر محمد پیامبر باشد هرگز

[(1)] مؤته، سرزمینی نزدیک بلقاء و دمشق است. (طبقات، ج 2، ص 92).
[(2)] سرزمین مؤته محل آرامگاه سه شهید گرامی، زید بن حارثه، جعفر بن ابی طالب و عبد الله بن رواحه است که اکنون در اردن قرار دارد.- م.

(1) پیش او بر نخواهی گشت! زید گفت: شهادت می‌دهم که او پیامبر راستگو و نیکوکار است.
چون آماده و مصمم برای حرکت شدند، رسول خدا (ص) برای ایشان پرچم

سپیدی بستند و به زید بن حارثه تسلیم فرمودند. مردم برای بدرقه امرای مسلمانان حرکت کردند و با ایشان وداع کرده و دعا می‌کردند. مسلمانان یک دیگر را وداع می‌کردند، و شمار کسانی که می‌رفتند سه هزار بود. همینکه مسلمانان از اردوگاه خود حرکت کردند، دیگر مسلمانان فریاد برداشتند، خدا از شما بلا را بگرداند و به سلامت و با غنیمت برگردید. ابن رواحه در پاسخ ایشان این شعر را خواند:

لکننی أسأل الرحمن مغفرةو ضربة ذات فرع تقذف الزّبدا [1] اما من از خداوند آمرزش می‌خواهم، و ضربت استواری که خونبار باشد.

این شعر چند بیت بود که شعیب بن عباده برای من خواند.

ابن ابی سبره، از قول اسحاق بن عبد الله بن ابی طلحه، از رافع بن اسحاق، از زید بن ارقم نقل کرد: رسول خدا (ص) خطاب به فرماندهان مؤته چنین فرمود:

به شما وصیت می‌کنم که نسبت به خدا پرهیزگار و نسبت به مسلمانانی که همراه شمایند خیراندیش باشید. و هم فرمود: به نام خدا و در راه او جنگ کنید، با هر کس که خدا را کافر باشد جنگ کنید، در عین حال مکر و فریب به کار مبرید و غل و غش مکنید و کودکان را نکشید، و چون با دشمنان مشرک برخوردید آنها را به یکی از سه چیز دعوت کنید، و هر پیشنهاد را که پذیرفتند قبول کنید و دست از ایشان بدارید، نخست به اسلام دعوتشان کن، اگر پذیرفتند از ایشان بپذیر و از جنگ با ایشان دست بدار، دوم اینکه از ایشان بخواه تا از سرزمین خود بروند و هجرت کنند، و اگر پذیرفتند اعلام کن که برای آنها همان حقوقی منظور خواهد شد که برای دیگران، و اگر مسلمان شدند و ترجیح دادند که در سرزمینهای خود باشند، به آنها خبر بده که حکم ایشان مانند حکم عربهای دیگری است که مسلمان شده‌اند. احکام الهی درباره آنها اجرا خواهد شد، و برای آنها از فیء و غنایم سهمی نخواهد بود، مگر اینکه همراه مسلمانان در جهاد شرکت کنند. اگر از پذیرفتن این دو مطلب خودداری کردند، آنها را به پرداخت جزیه دعوت کن، و اگر پذیرفتند تو قبول کن و دست از ایشان بردار، و اگر از تمام این پیشنهادها سرپیچی کردند، از خدا یاری بخواه و با آنها کارزار کن، و اگر مردم حصار یا

[(1)] این بیت همراه دو بیت دیگر در سیره ابن هشام، ج 4، ص 16، آمده است.- م.

(1) شهری را محاصره کردی و آنها حاضر شدند که در قبال حکم و فرمان خدا تسلیم شوند و گردن به فرمان نهند، آنها را به حکم خدا قول مده، بلکه بگو باید گوش به فرمان تو باشند، که تو نمی‌دانی آنچه می‌کنی حتما حکم

الهی است یا نه. و اگر قومی را محاصره کردی و خواستند که آنها را در ذمّه خدا و رسول خدا قرار دهی نپذیر و بگو ذمه خودت و پدرت و ذمّه یارانت را بپذیرند، چه اگر شما پیمان و ذمه خود و پدرانتان را بشکنید بهتر از آن است که پیمان و ذمّه خدا و رسول را بشکنید.
ابو صفوان، از خالد بن یزید برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) به منظور بدرقه سپاه مؤته بیرون آمدند و چون در محل دروازه وداع رسیدند، توقف فرمودند و سپاهیان هم گرد آن حضرت ایستادند و چنین فرمود: «به نام خدا جهاد کنید! با دشمن خدا، و دشمن خودتان در شام جنگ کنید، در آنجا مردمی را در صومعه‌ها خواهید یافت که از مردم کناره‌گیری کرده‌اند، متعرض ایشان نشوید. البته گروهی دیگر را هم خواهید یافت که شیطان در سر ایشان لانه گرفته است، آنها را با شمشیر ریشه کن سازید. هرگز زن و کودک شیر خوار و پیر فرتوت را مکشید، درخت خرما و هیچ گونه درختی را ریشه کن نسازید و هیچ خانه‌ای را خراب نکنید».
ابو القاسم بن عمارة بن غزیه، از قول پدرش، از عطاء بن ابی مسلم نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) با عبد الله بن رواحه تودیع فرمود، عبد الله گفت: ای رسول خدا، چیزی بفرمایید تا از شما به خاطر داشته باشم. فرمود: تو فردا به سرزمینی می‌روی که سجده کردن در آن کم است، بنابر این زیاد سجده کن. عبد الله گفت: ای رسول خدا بیشتر بفرمایید. فرمود:
همواره خدا را یاد کن که او یار و مددکار تو است در هر چه که بخواهی. عبد الله از نزد رسول خدا (ص) برخاست و کمی رفت و دو مرتبه برگشت و گفت: ای رسول خدا، خداوند یکتاست و یکتایی را دوست دارد [1] پیامبر (ص) فرمودند: ای پسر رواحه تو عاجز نیستی و حتما عجزی نخواهی داشت که اگر ده کار بد می‌کنی، لااقل یک کار خوب هم انجام دهی. ابن رواحه گفت:
دیگر از چیزی سؤال نمی‌کنم.
واقدی گوید: زید بن ارقم می‌گفت: من در خانه عبد الله بن رواحه زندگی می‌کردم، هیچ ندیده‌ام که سرپرست یتیمی بهتر از او باشد. من همراه او در مؤته بودم و به یک دیگر سخت علاقمند بودیم، او معمولا مرا پشت سر خود سوار می‌کرد. شبی در حالی که میان دو لنگه بار بر روی شتر نشسته بود به این ابیات تمثل می‌جست:

[(1)] کنایه از این است که شما دو نصیحت فرمودید، نصیحت دیگری بفرمایید تا عدد آنها فرد شود.

اذا بلّغتنی و حملت رحلی‌مسافة اربع بعد الحساء
فزادک انعم و خلاک ذم‌و لا ارجع الی اهلی ورائی
و آب المسلمون و غادرونی‌بارض الشام مشتهی الثّواء
هنالک لا ابالی طلع نخل‌و لا نخل أسافلها رواء [1] اکنون که مرا رساندی و چهار روز بار مرا کشیدی در راهی که همه ریگزار بود، نعمتهای تو فزون و بدی از تو دور باد، این آخرین سفر من است و دیگر به سوی اهل خود بر نخواهم گشت، مسلمانان بر می‌گردند و مرا، در سرزمین شام می‌گذارند که اقامت در آن گواراست، آنجا اعتنایی به آنچه که آب را با ریشه‌های خود می‌کشد ندارم، و هم اعتنایی به درختان خرما نخواهم داشت.
گوید: چون این اشعار را شنیدم گریستم. او با دست خود ضربه‌ای به من زد و گفت: ای بدبخت تو را چه می‌شود، اگر خداوند متعال به من شهادت ارزانی فرماید و من از غم و اندوه و گرفتاریهای دنیا خلاص و آسوده شوم، و تو به راحتی در حالی که میان دو لنگه جهاز شتر نشسته باشی برگردی؟
و هم شبی فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد و پس از آن دعایی طولانی خواند و به من گفت: ای پسر! گفتم: بله. گفت: اگر خدا بخواهد در این سفر شهادت روزی من خواهد شد.
مسلمانان از مدینه حرکت کردند، و دشمن شنید که حرکت کرده‌اند و پیش از آنکه به محل کشته شدن حارث بن عمیر برسند، برای مقابله با ایشان سپاه جمع کردند. مردی از قبیله ازد که نامش شرحبیل بود، به سرپرستی و فرماندهی ایشان قیام کرد، و پیشاهنگان و پیشتازان را جلو فرستاد. مسلمانان در وادی القری فرود آمدند و چند روزی آنجا ماندند. شرحبیل برادر خود سدوس را پیش فرستاد و او کشته شد، اذا شرحبیل ترسید و در حصارهای خود متحصن شد و برادر دیگرش وبر بن عمرو را فرستاد. مسلمانان همچنان پیش می‌رفتند تا در زمین معان [2] که از

[(1)] این ابیات به ضمیمه یک بیت دیگر در سیره ابن هشام، ج 4، صفحات 18 و 19 هم آمده است.- م.
[(2)] معان، امروزه جزء خاک کشور اردن است.- م.

(1) اراضی شام است فرود آمدند.
آنجا به مسلمانان خبر رسید که هرقل در مآب که از سرزمین بلقاء است، فرود آمده و افراد قبایل بهراء، وائل، بکر، لخم، و جذام که در حدود صد هزار نفرند، جمع شده‌اند و مردی از قبیله بلیّ به نام مالک فرمانده ایشان است. مسلمانان همینکه از این موضوع مطلع شدند، دو شب توقف کردند تا کار خود را مورد بررسی قرار دهند و گفتند: باید این موضوع را برای رسول خدا بنویسیم و خبر دهیم که ممکن است ما را برگرداند، یا گروهی

برای کمک به ما اعزام فرماید.
هنگامی که مردم مشغول این گفتگو بودند، عبد الله بن رواحه آنها را تشجیع کرد و گفت: به خدا سوگند ما هرگز با دشمن به اتکای عده زیاد، یا اسب و سلاح زیاد جنگ نکرده‌ایم، بلکه با اعتماد به این دین که خدا ما را با آن گرامی داشته است جنگ کرده‌ایم. اکنون هم آماده شوید و راه بیفتید، به خدا سوگند می‌دیدم که در جنگ بدر همراه ما بیش از دو اسب نبود، و روز احد فقط یک اسب داشتیم. به هر حال جنگ ما خالی از یکی از دو خوبی نیست، یا بر دشمن پیروز می‌شویم و این همان چیزی است که خدا و پیامبرمان وعده کرده‌اند و وعده ایشان خلاف نخواهد داشت، و یا به شهادت می‌رسیم و به برادران خود ملحق می‌شویم و در بهشت مصاحب ایشان خواهیم شد. مردم از گفتار مردی مثل ابن رواحه نیرو گرفتند و قوی شدند.
ربیعة بن عثمان، از قول مقبری، از ابو هریره برایم نقل کرد که گفت: من در جنگ مؤته شرکت کردم و چون متوجه کثرت دشمن و اسلحه و ساز و برگ و مرکوبها و دیبا و حریر و طلای ایشان شدم برق از چشمم پرید. ثابت بن ارقم به من گفت: ای ابو هریره تو را چه می‌شود؟ مثل اینکه دشمن را خیلی زیاد می‌بینی؟ گفتم: آری. گفت: اگر در جنگ بدر ما را دیده بودی متوجه می‌شدی که ما به واسطه کثرت و زیادی، یاری نمی‌شویم.
بکیر بن مسمار، از ابن کعب قرظیّ، و ابن ابی سبره از عمارة بن غزیه مطلب زیر را برایم نقل کردند، و یکی از ایشان توضیح بیشتری داد. گفتند، چون کفار و مسلمانان با یک دیگر برخورد کردند، امیران و فرماندهان مسلمان پیاده جنگ می‌کردند. نخست زید بن حارثه پرچم را گرفت و مردم همراه او جنگ کردند و مسلمانان در صفوف خود بودند و زید بن حارثه کشته شد.
ابن کعب قرظیّ می‌گفت: یک نفر که در این جنگ حضور داشته می‌گفته است که زید با ضربه نیزه کشته شد. سپس پرچم را جعفر گرفت و از اسب خود بزیر آمد و آن را پی کرده و شروع به جنگ کرد تا کشته شد.
عبد الله بن محمد، از قول پدرش نقل می‌کرد که مردی از رومیان چنان ضربتی به جعفر زد که او را دو نیمه کرد، نیمی از بدن جعفر بر روی درخت تاکی افتاد و در همان نیمه سی یا سی و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:581
(1) چند اثر زخم یافتند.
ابو معشر، از قول نافع، از ابن عمر نقل می‌کرد که: میان دو شانه بدن جعفر نشان هفتاد و دو زخم شمشیر یا نیزه یافتند.
یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، از قول عبد الله بن ابی بکر بن صالح، از عاصم بن عمر برایم نقل کرد که گفته است: در بدن جعفر اثر بیش از

شصت زخم دیده شد و نیزه‌ای به او زده بودند که از سوی دیگر بدنش در آمده بود.
محمد بن صالح، از عاصم بن عمر بن قتاده، و عبد الجبار بن عمارة بن عبد الله بن ابی بکر برایم نقل کردند و یکی از آن دو مطالب بیشتری از دیگری گفت، آنها گفتند: هنگام درگیری مسلمانان در مؤته پیامبر (ص) بر منبر نشست و فاصله میان ایشان و شام برداشته شد و در حالی که به میدان جنگ می‌نگریست، فرمود: هم اکنون پرچم را زید بن حارثه گرفت، شیطان پیش او آمد و زندگی را در نظرش محبوب جلوه داد و مرگ را زشت و مکروه، و دنیا را در نظر زید آراست. زید گفت: اکنون وقتی است که باید ایمان در دلهای مؤمنان استوار گردد، و تو دنیا را در نظر من دوست داشتنی جلوه می‌دهی؟ پیامبر (ص) فرمود: زید همچنان پیش رفت تا شهید شد. در این هنگام پیامبر (ص) بر او درود فرستاد و به مسلمانان فرمود برای او استغفار کنید هر چند که او همچنان که می‌دوید وارد بهشت گردید. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: پرچم را جعفر بن ابی طالب گرفت و شیطان پیش او هم آمد تا او را به زندگی آزمند سازد و مرگ را در نظرش ناخوشایند کند. ولی جعفر گفت: اکنون هنگامی است که باید ایمان در دل مؤمنان استوار گردد، و تو آمده‌ای دنیا را در نظرم بیارایی؟ و همچنان پیش رفت تا شهید شد. پیامبر (ص) بر او درود فرستادند و دعا فرمودند و به مسلمانان گفتند: برای برادرتان استغفار کنید که او شهید، و وارد بهشت شد و با دو بال از یاقوت در هر کجای بهشت که می‌خواهد می‌پرد. پس از او عبد الله بن رواحه پرچم را گرفت و شهید شد و آهسته آهسته وارد بهشت گردید. این مطلب بر انصار گران آمد. پیامبر (ص) فرمود: عبد الله بن رواحه زخمهای گران برداشت.
گفتند: ای رسول خدا، آهسته وارد شدن او به بهشت برای چیست؟ فرمود: چون به شدت زخمی شد نخست شروع به سرزنش کردن خود کرد و بعد شجاعت و نیرو یافت و شهید شد و وارد بهشت گردید و با این توضیح ناراحتی از دل انصار بیرون آمد.
عبد الله بن محمد بن علی، از قول پدرش برایم روایت کرد که پیامبر (ص) می‌فرمود: در خواب دیدم که جعفر به صورت فرشته‌ای است که در بهشت پرواز می‌کند و از نوک شهپرهایش خون می‌چکد، و زید بن حارثه را در درجه پایینتری دیدم. با خود گفتم: گمان

(1) نمی‌کردم که زید مرتبه‌اش کمتر از جعفر باشد. جبرئیل آمد و گفت: مرتبه زید کمتر از جعفر نیست ولی جعفر را به واسطه خویشاوندیش با تو فضیلت و برتری بخشیدیم.
یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، از مقبری، از ابی هریره برایم نقل کرد که

رسول خدا (ص) می‌فرمود: بهترین سواران ابو قتاده و بهترین پیادگان سلمة بن اکوع است.
نافع بن ثابت، از یحیی بن عبّاد، از پدرش برایم نقل کرد که: مردی از بنی مرّه در لشکر مؤته بود. به او گفتند، مردم می‌گویند که خالد از مشرکان گریخته و فرار کرده است. گفت: نه به خدا قسم اینچنین نبود، وقتی عبد الله بن رواحه کشته شد من دیدم پرچم به زمین افتاد و مسلمانان و مشرکان در هم آمیختند، در آن حال ناگاه متوجه شدم که خالد پرچم را برداشته و می‌گریزد که ما هم از او پیروی کردیم.
محمد بن صالح، از قول مردی عرب، از پدر او برایم نقل کرد که: چون ابن رواحه کشته شد مسلمانان نخست به بدترین صورتی که دیده‌ام فرار کردند و از هر سو رو به گریز نهادند، سپس برگشتند و مردی از انصار به نام ثابت بن ارقم پرچم را برداشت و شروع به صدا زدن انصار کرد و مردم از هر سوی بر او گرد آمدند، و در عین حال شمارشان کم بود. ولی او همچنان فریاد می‌کشید که ای مردم پیش من بیایید! و مردم گرد او جمع شدند. گوید: در این هنگام ثابت بن ارقم به خالد بن ولید نگریست و گفت: ای ابو سلیمان پرچم را بگیر! خالد گفت: نه، من نمی‌گیرم، تو مرد سالخورده‌ای هستی و در بدر حضور داشته‌ای و به گرفتن آن سزاوارتری.
ثابت گفت: ای مرد پرچم را بگیر! به خدا قسم کس دیگری جز تو نمی‌تواند آن را بگیرد و من هم آن را برای تو برداشتم. خالد پرچم را گرفت و ساعتی آن را در دست داشت.
مشرکان بر او حمله بردند ولی خالد چندان پایداری کرد که ایشان در کار خود سرگردان شدند.
خالد از فرصت استفاده کرده و با یاران خود دست به حمله زد و گروهی از دشمن را پراکنده کرد. در این موقع گروه زیادی بر خالد حمله آوردند و مسلمانان گریختند و به هزیمت رفتند.
ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله، از ابن کعب بن مالک برایم نقل کرد که گفته است:
چند نفر از بستگان من در جنگ مؤته حضور داشتند و چنین می‌گفتند: چون خالد پرچم را برداشت. روی به هزیمت آورد و همراه مردم گریخت، و مسلمانان کشته شدند، و مشرکان به تعقیب مسلمانان پرداختند. قطبة بن عامر شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: ای قوم، اگر مرد در حال حمله کشته شود بهتر است تا در حال گریز. او همچنان فریاد می‌کشید ولی کسی به او توجه نکرد چون همه در حال گریز بودند و از پرچمدار که می‌گریخت پیروی می‌کردند.
اسماعیل بن مصعب، از ابراهیم بن یحیی بن زید برایم نقل کرد: ثابت بن ارقم پرچم را

(1) برداشت تا اینکه مردم خالد بن ولید را به فرماندهی برگزیدند. ثابت به مردم گفت: در این مورد اتفاق دارید؟ گفتند: آری. خالد پرچم را گرفت و به هزیمت رفت.
عطّاف بن خالد برایم نقل کرد که: عبد اللّه بن رواحه شبانگاه کشته شد، و خالد بن ولید آن شب را که به صبح آورد، آرایش لشکر خود را تغییر داد و محل سربازان را عوض کرد.
دشمن که متوجه این تغییر نشده بود، پنداشت که نیروهای امدادی برای مسلمانان رسیده است و به هراس افتادند و روی به هزیمت نهادند، و گروه زیادی از دشمن کشته شدند که در هیچ قوم آن قدر کشته نشده بود.
عبد الله بن فضیل، از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون خالد بن ولید پرچم را گرفت، رسول خدا (ص) (در مدینه) فرمود: هم اکنون جنگ بالا گرفت.
واقدی گوید: روایات اول در نظر ما صحیح تر است که خالد منهزم شد.
ابن ابی الزّناد گوید: خون تا زانوی اسبان را فرا گرفته بود و جنگ همچنان ادامه داشت، و وقتی حرارت خون به زیر گردن اسب می‌رسد موجب سرعت بیشتر او در دویدن می‌شود.
داود بن سنان از ثعلبة بن ابی مالک نقل کرد که: خالد بن ولید چنان به سرعت عقب‌نشینی کرد که مسلمانان را متهم به فرار و سرزنش می‌کردند، و مردم او را شوم می‌شمردند.
خالد بن الیاس، از صالح بن ابی حسّان، از عبید بن حنین، از ابو سعید خدری برایم نقل کرد: چون خالد بن ولید همراه مردم گریخت و نزدیک مدینه رسید، مردم در جرف به استقبال آنها رفتند و بر چهره آنها خاک می‌پاشیدند و می‌گفتند، ای فرار کنندگان، آیا در راه خدا گریخته‌اید؟ ولی پیامبر (ص) می‌فرمود: اینها فراری نیستند و انشاء الله حمله کننده خواهند بود.
خالد بن الیاس، از قول ابو بکر بن عبد اللّه بن عتبه نقل کرد که: هیچ لشکری که همراه ما فرستاده شده بود به اندازه لشکر مؤته از اهل مدینه سرزنش نشنید. مردم مدینه با آنها در کمال بدی برخورد کردند آنچنان که بعضی از سپاهیان که به خانه خود مراجعه کرده و در زدند، همسرانشان در را نگشودند و می‌پرسیدند، آیا با همراهان خود برگشته‌ای؟ بزرگان صحابه هم که در آن جنگ شرکت داشتند، از شرم در خانه‌های خود نشستند، تا اینکه پیامبر (ص) به سراغ یک یک ایشان فرستادند و پیام دادند که شما حمله کنندگان در راه خدایید.
مصعب بن ثابت، از قول عامر بن عبد الله بن زبیر، از ابو بکر عبد الرحمن بن حارث بن هشام برایم نقل کرد که: همسر سلمة بن هشام بن مغیره که

در سپاه مؤته بوده است، نزد ام سلمه همسر رسول خدا (ص) آمده بود. ام سلمه از او می‌پرسد: چرا سلمة بن هشام را نمی‌بینم؟ آیا
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:584
(1) بیمار است؟ همسرش گفت: نه به خدا قسم، ولی نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید چون تا بیرون بیاید، مردم به او و یارانش می‌گویند «ای گریختگان، آیا شما در راه خدا گریخته‌اید؟» در نتیجه خانه‌نشین شده است. امّ سلمه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند و آن حضرت فرمود: چنین نیست، آنها حمله کنندگان در راه خدایند، و باید از خانه بیرون آید! و او از خانه بیرون آمد.
خالد بن الیاس، از اعرج، از ابو هریره برایم نقل کرد که می‌گفت: ما از خانه بیرون می‌آمدیم و مطالب ناخوشایند از مردم می‌شنیدیم، و میان من و پسر عمویم بگو مگویی بود. او می‌گفت: مگر تو نبودی که در جنگ مؤته گریختی؟ و من نمی‌دانستم به او چه بگویم.
مالک بن ابو الرّجال، از عبد الله بن ابی بکر بن حزم، از مادر عیسی بن حزّار، از امّ جعفر دختر محمد بن جعفر، از قول مادر بزرگش اسماء بنت عمیس برایم نقل کرد که گفت: در روز کشته شدن جعفر و یاران او، من صبح حدود چهل کیلو آرد خمیر کرده و خورشی هم آماده کردم، پسرانم را شستشو دادم و بر ایشان روغن و بوی خوش زدم، ناگاه رسول خدا (ص) به خانه‌ام آمدند و فرمودند: ای اسماء، پسران جعفر کجایند؟ من پسرها را حضور رسول خدا خانه‌ام آمدند و فرمودند: ای اسماء، پسران جعفر کجایند؟ من پسرها را حضور رسول خدا (ص) آوردم، آنها را به سینه خود چسباند و بویید، سپس چشمانش نمناک شد و گریست. گفتم:
ای رسول خدا، مثل اینکه خبری از جعفر به شما رسیده است؟ فرمود: آری، امروز کشته شد.
من شروع به داد کشیدن و ضجه زدن کردم و زنان دور من جمع شدند. رسول خدا (ص) فرمود:
ای اسماء سخن ناسزا نگویی و بر سینه خود نکوبی! پیامبر (ص) از آنجا به خانه دختر خود فاطمه (ع) رفت، و فاطمه می‌گفت: وای بر من از مصیبت عمویم. پیامبر (ص) فرمود: آری باید بر کسی همچون جعفر گریه کنندگان بگریند. آنگاه رسول خدا (ص) فرمودند: برای خانواده جعفر غذایی درست کنید که آنها امروز خود را فراموش کرده‌اند.
محمد بن مسلم، از یحیی بن ابی یعلی نقل کرد که گفته است: از عبد الله بن جعفر شنیدم که می‌گفت: به خاطر دارم که رسول خدا (ص) پیش مادرم آمد و خبر مرگ پدرم را آورد، من به آن حضرت نگاه می‌کردم و ایشان بر سر من و سر برادرم دست می‌کشید و از چشمانش اشک سرازیر می‌شد و از ریش او می‌چکید. سپس عرضه داشت: پروردگارا،

جعفر پیشگام برای وصول به بهترین ثوابها شد، پروردگارا خودت بهترین جانشین برای فرزندان او باش به بهترین نحوی که در مورد یکی از بندگان خود اعمال می‌فرمایی. سپس به مادرم فرمود: ای اسماء به تو مژده‌ای بدهم؟ گفت: آری پدر و مادرم فدای تو باد. فرمود: خداوند عزّ و جلّ برای جعفر دو بال قرار داده است که در بهشت پرواز می‌کند. مادرم گفت: پدر و مادرم فدای تو باد،

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:585

(1) این مطلب را به مردم بگوی. پیامبر (ص) برخاست و دست مرا گرفت و در حالی که دست به سرم می‌کشید و نوازش می‌فرمود، به منبر رفت و مرا بر پله پایین جلوی خود نشاند، و با چهره‌ای اندوهگین شروع به صحبت کرد و چنین فرمود: مرد با داشتن برادر و پسر عمو احساس افزونی و بیشی می‌کند، همانا جعفر کشته شد و خداوند برای او دو بال قرار داده است که در بهشت پرواز می‌کند. آنگاه رسول خدا (ص) از منبر فرود آمد و به خانه خود رفت و مرا همراه برد و دستور فرمود خوراکی برای خانواده ما درست کنند. آن حضرت به سراغ برادرم نیز فرستاد و ما با رسول خدا (ص) غذا خوردیم، غذایی بسیار خوب و فرخنده. سلمی خدمتکار رسول خدا (ص) مقداری جو را دستاس کرد و پوست آن را جدا کرده و پخت و روغن و فلفل هم بر آن افزود. من و برادرم با پیامبر (ص) غذا خوردیم و سه روز با آن حضرت بودیم و به هر یک از حجره‌های خود که می‌رفت همراه او بودیم، سپس به خانه خود برگشتیم. رسول خدا پس از آن روزی به خانه ما آمد که من مشغول فروش میشی از گوسپندان برادرم بودم. آن حضرت فرمود: پروردگارا به دست او برکت بده. عبد الله بن جعفر گوید: هیچ چیزی نخریدم و نفروختم مگر اینکه استفاده کردم.

عمر بن ابی عاتکه، از عبد الرحمن بن قاسم، از پدرش، از عایشه روایت کرد که گفت:

چون خبر مرگ جعفر رسید در چهره رسول خدا (ص) آثار اندوه را دیدم. عایشه می‌گفت:

سؤال بی مورد چقدر اسباب زحمت مردم است، مردی پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: زنها از بس گریه می‌کنند ما را به ستوه آورده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: پیش آنها برو و ساکتشان کن و اگر آرام نگرفتند بر دهانشان خاک بیفشان. من با خود گفتم: خدا تو را از رحمت خویش دور خواهد کرد که خود را رها نمی‌کنی و از رسول خدا هم پیروی نمی‌کنی.

سلیمان بن بلال، از یحیی بن سعید، از عمره، از عایشه نقل کرد که گفت: من کنار در ایستاده بودم و صحبت آن مرد را می‌شنیدم.

عبد الله بن محمد، از ابن عقیل، از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که گفته است: در جنگ مؤته گروهی از مسلمانان کشته شدند و در عین حال

غنایمی هم به دست مسلمانان افتاده بود. از جمله غنایم انگشتری بود که مردی آن را پیش رسول خدا (ص) آورد و گفت: من صاحب این انگشتر را در جنگ مؤته کشتم. و پیامبر (ص) آن را به خود او بخشیدند.
عوف بن مالک اشجعی می‌گوید: ما با دشمن در جنگ مؤته در حالی برخوردیم که گروهی از قضاعه و دیگر قبایل مسیحی عرب هم همراه ایشان بودند. آنها با ما مشغول جنگ شدند و مردی از رومیان در حالی که سوار بر اسب سرخی بود و شمشیر و لگام اسبش زرین بود، بر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:586
(1) مسلمانان شمشیر کشید و حمله آورد، با خود گفتم: این دیگر کیست؟ اتفاقاً مردی از نیروهای امدادی قبیله حمیر در این راه همراه من بود که شمشیر هم نداشت، مردی از قوم گوساله‌ای کشت و آن حمیری قطعه‌ای از پوست گوساله را از او خواست که موافقت کرد و به او داد. او پوست را در آفتاب پهن کرد و اطراف آن را میخ کوفت و چون خشک شد، از آن برای خود سپری ساخت. همین مرد حمیری وقتی دید که آن مرد رومی نسبت به مسلمانان چنان می‌کند پشت سنگی در راه او کمین کرد و همینکه آن مرد رومی بر او گذشت به او حمله کرده و اسب او را پی کرد، اسب به زانو در آمد و آن مرد فرو افتاد و مرد، حمیری او را کشت آنهم با شمشیر خود او.
بکیر بن مسمار، از عمارة بن غزیّه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من در جنگ مؤته حضور داشتم و با مردی مبارزه کردم و او را کشتم. بر کلاهخود آن مرد یاقوتی نصب شده بود که تمام همت من دسترسی به آن بود، و به دست آوردم، و چون به هزیمت رفتیم و گریختیم آن را با خود به مدینه آوردم و به حضور رسول خدا (ص) بردم. رسول خدا (ص) آن را به خودم بخشیدند که در زمان عمر بن خطاب آن را به صد دینار فروختم و با بهای آن نخلستانی در منطقه بنی خطمه خریدم.

اسامی کسانی که از بنی هاشم و دیگران در مؤته شهید شدند

از بنی هاشم: جعفر بن ابی طالب، و زید بن حارثه شهید شدند. از بنی عدیّ بن کعب:
مسعود بن اسود بن حارثة بن نضله. از بنی عامر بن لؤیّ از خاندان بنی مالک بن حسیل: وهب بن سعد بن ابی سرح. از انصار، از بنی نجّار، از خانواده بنی مازن: سراقة بن عمرو بن عطیّة بن خنساء. و از بنی نجّار: حارث بن نعمان بن یساف بن نضله. و از بنی حارث بن خزرج: عبد الله بن رواحه و عبادة بن قیس. بقیّه آنها به مدینه بازگشتند.

غزوه ذات السّلاسل [1]

ربيعة بن عثمان از ابن رومان، و افلح بن سعد از سعيد بن عبد الرحمن بن رقيش، از ابى

[(1)] ذات السّلاسل، فاصله ميان آن و مدينه ده روز است و بعد از وادى قرس قرار دارد. (طبقات، ج 2، ص 94)- در مورد نام اين سريه و وجه تسميه‌هاى ديگر هم به منتهى الآمال، ج 1، ص. رجوع شود.- م.

(1) بكر بن حزم، و عبد الحميد بن جعفر، هر كدام بخشى از اين جنگ را برايم نقل كردند. برخى از ايشان مطالب بيشترى شنيده بودند و من آنچه را كه ايشان و ديگران در اين مورد برايم گفته‌اند، مى‌نويسم.

گويند، به رسول خدا (ص) خبر رسيد كه گروهى از قبيله‌هاى بلى و قضاعه جمع شده‌اند و آهنگ حمله به اطراف مدينه را دارند. پيامبر (ص) عمرو عاص را فرا خواندند و براى او پرچم سپيدى بستند، و نيز پرچمى سياه همراه او كردند و او را با سيصد نفر از برگزيدگان مهاجر و انصار گسيل فرمودند. برخى از مهاجران كه همراه او بودند، عبارتند از: عامر بن ربيعه، صهيب بن سنان، ابو الاعور سعيد بن زيد بن عمرو بن نفيل، سعد بن ابى وقّاص، و برخى از سران انصار كه همراه او بودند عبارتند از: اسيد بن حضير بن بشر، سلمة بن سلامه و سعد بن عباده.

پيامبر (ص) به عمرو عاص دستور فرمود كه ضمن راه از قبايل عرب كه در مسير او هستند مانند قبيله‌هاى بلىّ، عذره و بلقين كمك بگيرد. اين بدان جهت بود كه مادر بزرگ عمرو عاص از قبيله بلىّ است و ميان او و ايشان خويشاوندى بود و پيامبر به منصور جلب دلهاى ايشان عمرو عاص را بر اين لشكر فرماندهى داده بود.

عمرو عاص حركت كرد. روزها را كمين مى‌كرد و شبها راه مى‌پيمود و سى اسب همراه او بود. چون نزديك دشمن رسيد متوجه شد كه تعداد دشمن زياد است، لذا شب را در نزديكى ايشان فرود آمد، و چون زمستان بود ياران عمرو مقدارى هيزم جمع كردند و خواستند آتش بيفروزند. عمرو عاص ايشان را از اين كار منع كرد و اين موضوع بر آنها دشوار آمد، چنانكه يكى از مهاجران اعتراض كرد و عمرو عاص نسبت به او با درشتى پاسخ داد و گفت: به تو دستور داده شده است كه دستور مرا بشنوى و اطاعت كنى. آن مرد مهاجر گفت: هر چه مى‌خواهى بكن.

عمرو عاص، رافع بن مكيث جهنى را به حضور پيامبر (ص) اعزام كرد و خبر داد كه عده دشمن زياد است و درخواست نيروى كمكى كرد. پيامبر

(ص) ابو عبيدة بن جرّاح را همراه برخى ديگر از سران مهاجر و انصار كه ابو بكر و عمر هم همراه آنها بودند اعزام فرمودند و پرچم را به ابو عبيده دادند و دستور فرمودند كه به عمرو عاص ملحق شود، و ابو عبيده همراه دويست نفر به راه افتاد. پيامبر (ص) تأكيد فرمودند كه او و عمرو عاص با هم باشند و اختلافى با يک ديگر نكنند. ابو عبيده و همراهانش حركت كردند و چون به عمرو عاص رسيدند، ابو- عبيده خواست كه با مردم نماز بگزارد و بر عمرو مقدم باشد. عمرو گفت: تو به عنوان مدد و
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:588
(1) كمک به من آمده‌اى و من فرمانده و امير لشكرم و حق ندارى كه امام جماعت باشى كه به هر حال رسول خدا (ص) تو را براى كمک فرستاده‌اند. مهاجران گفتند: هرگز چنين نيست، تو امير ياران خودت هستى و ابو عبيده فرمانده ياران خودش. عمرو عاص گفت: همه شما به عنوان نيروى امدادى هستيد. ابو عبيده مردى خوش خلق و ملايم بود و همينكه متوجه اين اختلاف شد به عمرو عاص گفت: اين را بدان كه آخرين دستور رسول خدا (ص) اين بود كه اختلاف نكنيم و هماهنگ باشيم و مطمئن باش كه به خدا سوگند اگر تو از من اطاعت نكنى من از تو اطاعت خواهم كرد. و از عمرو عاص اطاعت كرد و عمرو عهده‌دار امامت نماز گرديد و همگى با او هماهنگ شدند و شمار مسلمانان به پانصد نفر رسيد.
عمرو عاص شب و روز حركت مى‌كرد و تمام سرزمينهاى قبيله بلىّ را پيمود و همه را تسليم كرد. او به هر نقطه كه مى‌رسيد مى‌شنيد گروهى از دشمن آنجا بوده و همينكه از آمدن عمرو عاص مطلع شده‌اند گريخته‌اند. عمرو عاص تا آخرين نقطه سرزمينهاى قبايل بلىّ، عذره و بلقين پيش رفت و در اواخر كار به گروهى از دشمن برخورد كه نفرات زيادى نداشتند.
ساعتى با يک ديگر جنگيدند و تير اندازى كردند و در آن روز تيرى به بازوى عامر بن ربيعه خورد و مجروح شد. آنگاه مسلمانان بر دشمن حمله بردند و آنها با ناتوانى گريختند و در سرزمينهاى ديگر پراكنده شدند. عمرو عاص همه آن بلاد را تسخير كرد و چند روزى همانجا اقامت كرد و از تجمع دشمن چيزى نشنيد و متوجه نشد كه به كجا گريخته‌اند.
عمرو عاص اسب سواران را اعزام مى‌داشت و آنها تعدادى شتر و بز به غنيمت مى‌گرفتند كه آنها را مى‌كشتند و مى‌خوردند. در اين مورد غنيمت بيش از اين نبود و غنيمت ديگرى هم به دست نيامده بود كه تقسيم كنند.
رافع بن ابى رافع طائى مى‌گويد: من هم جزء كسانى بودم كه با ابو عبيده آمده بودم. من در دوره جاهليت به اموال مردم غارت مى‌بردم و آب را در تخم شتر مرغ پنهان مى‌كردم و در نقاطى كه خودم مى‌دانستم زير خاک مى‌نهادم و هر گاه كه سخت تشنه مى‌شدم به سراغ آن مى‌رفتم و مى‌آشاميدم. چون براى اين سريّه حركت كرديم گفتم: براى خودم

همسفری را انتخاب خواهم کرد که خداوند مرا از او بهره‌مند سازد. پس ابو بکر صدیق را برگزیدم و با او مصاحب شدم. او عبایی فدکی داشت که به هنگام حرکت با چوبی از آن سایه بان درست می‌کرد و هنگامی که فرود می‌آمدیم، آن را فرش خود قرار می‌دادیم. چون از این سفر برگشتیم گفتم: ای ابو بکر خدا تو را رحمت کناد، چیزی به من بیاموز که خداوند متعال مرا از آن بهره‌مند فرماید. گفت: اگر سؤال هم نمی‌کردی خودم این کار را می‌کردم، به خدا شرک نورز، نماز را بر پا دار، زکات را
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:589
(1) بپرداز، رمضان روزه بگیر، حج و عمره بگزار، و هرگز حتی بر دو نفر از مسلمانان فرماندهی مکن. گفتم: آنچه در مورد روزه و نماز و حج گفتی انجام خواهم داد، ولی در مورد فرماندهی، من می‌بینم که مردم به این شرف و ثروت و منزلت در حضور پیامبر (ص) و پیش مردم نمی‌رسند، مگر بواسطه فرماندهی و امارت. ابو بکر گفت: تو از من پند و نصیحتی خواستی و من هم آنچه در دل داشتم برایت گفتم، این را متوجه باش که مردم یا به میل و رغبت یا از روی ناچاری به اسلام در آمدند و خداوند آنها را از ظلم و ستم دیگران پناه داد. مردم همه به سوی خدا بر می‌گردند و پناه دادگاه اویند و امانت خداوندند، و هر کس اندک ستمی به ایشان روا دارد مثل این است که به پناهندگان خدا ستم کرده باشد، و حال آنکه اگر گوسپند یا شتری از شما گم بشود، عضلات شما برای همسایگانتان از روی خشم ستبر می‌شود. باید دانست که خداوند هم مواظب بندگان خود است.
ابو رافع گوید: پس از اینکه رسول خدا (ص) رحلت فرمود و ابو بکر خلیفه شد پیش او رفتم و گفتم: ای ابو بکر مگر تو مرا نهی نمی‌کردی که فرمانده دو نفر هم نباشم؟ گفت: چرا هم اکنون هم بر این عقیده‌ام. گفتم: پس چگونه فرماندهی بر امت محمد (ص) را پذیرفتی؟ گفت:
مردم اختلاف کردند و ترسیدم که هلاک شوند و مرا دعوت کردند و چاره‌ای نیافتم.
عوف بن مالک اشجعیّ دوست ابو بکر و عمر هم در این سریه همراه آنها بود. عوف روزی در لشکرگاه به گروهی برخورد که لاشه چند پرواری در دست آنها بود و از تقسیم آن عاجز بودند. عوف کاملا می‌دانست که چگونه لاشه را ریز ریز کند، لذا به آنها گفت: اگر من اینها را برای شما تقسیم کنم سهمی به من می‌دهید؟ گفتند، آری یک دهم به تو خواهیم داد. او چنان کرد و سهمش را برای یاران خود آورد که آن را پخته و خوردند. همینکه از خوردند فارغ شدند، ابو بکر و عمر از او پرسیدند: این گوشت را از کجا آورده بودی؟ چون موضوع را گفت، گفتند:
به خدا قسم کار خوبی نکردی که از آن به خورد ما دادی. عمر و ابو بکر شروع به قی کرده و غذا را عمداً برگرداندند، و چون آن دو این کار را

کردند، تمام افراد لشکر که از آن غذا خورده بودند، چنان کردند. عمر و ابو بکر به عوف گفتند: برای گرفتن مزد خود عجله و شتاب کردی! ابو عبیده هم به او همین را گفت.
گوید: به هنگام مراجعت در شبی بسیار سرد عمرو عاص محتلم شد و به یاران خود گفت:
نظر شما چیست؟ من محتلم شدم و اگر غسل کنم از سرما خواهم مرد. پس آبی خواست و وضو گرفت و عورت خود را شست و تیمم کرد و با مردم نماز گزارد.
نخستین کسی را که عمرو عاص برای رساندن خبر به حضور رسول خدا (ص) فرستاد
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:590
(1) همین عوف بن مالک اشجعی بود. گوید: من سحرگاه در حالی که پیامبر (ص) در خانه خود نماز می‌گزارد به حضورش رسیدم و سلام دادم. حضرت فرمود: عوف بن مالک هستی؟ گفتم:
آری ای رسول خدا. فرمود: همان کسی که گوشتهای پرواری داشت؟ گفتم: آری. رسول خدا در این باره مطلب دیگری نفرمود و گفت: اخبار را بگو! و من شروع به گفتن اخبار کردم و داستان ابو عبیدة بن جراح و عمرو عاص را به اطلاع ایشان رساندم. پیامبر (ص) فرمودند:
خداوند ابو عبیدة بن جرّاح را رحمت کناد! سپس به آن حضرت خبر دادم که عمرو عاص جنب بود و آبی که همراه داشت بیش از آن نبود که عورت خود را بشوید و تیمم کرد و با ما نماز گزارد. رسول خدا (ص) سکوت فرمود. چون عمرو عاص به حضور رسول خدا (ص) رسید پیامبر از موضوع نماز پرسیدند. عمرو گفت: سوگند به کسی که تو را به راستی و حق مبعوث فرموده است اگر غسل می‌کردم می‌مردم، که هرگز چنان سرمایی ندیده بودم و خداوند هم فرموده است: وَ لا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كانَ بِكُمْ رَحِيماً ... [1]- خود را مکشید که خداوند نسبت به شما مهربان است. رسول خدا (ص) لبخند زدند و خبری به ما نرسیده است که در این مورد چیز دیگری فرموده باشند.

سریّه خبط [2] به فرماندهی ابو عبیده

واقدی گوید: داود بن قیس، و مالک بن انس، و ابراهیم بن محمّد انصاری که از فرزندزادگان ثابت بن قیس بن شمّاس است، و خارجة بن حارث هر یک برای من این مطلب را نقل کردند و برخی از ایشان مطالب بیشتری اظهار کردند.

گفتند، رسول خدا (ص) ابو عبیدة بن جرّاح را به سریّه‌یی اعزام فرمود که مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند و شمار مسلمانان در آن سیصد نفر بود. منطقه اعزامی ایشان کنار دریا و به سوی قبیله‌ای از جهینه بود. در آن سفر مسلمانان گرفتار قحطی و گرسنگی شدید شدند و ابو عبیده دستور داد تا زاد و توشه را جمع آوری و جیره‌بندی کنند. کار به آنجا کشید که یک دانه خرما را میان چند نفر تقسیم می‌کردند. از جابر پرسیدند: یک سوم خرما چه ارزشی دارد و چه کاری از آن ساخته است؟ گفت: مردم کمبود آن را احساس کردند و قدر نعمت را

[(1)] سوره 4، بخشی از آیه 32.

[(2)] خبط، نام منطقه‌ای است در جهینه که فاصله آن تا مدینه پنج روز است، البته به معنی برگ خشک هم هست و ممکن است وجه تسمیه به واسطه این باشد که از شدت گرسنگی برگ می‌خوردند، به منتهی الارب، رجوع شود.- م.

(1) دانستند. گوید: هیچ مرکوبی هم همراه آنها نبود و همگان پیاده بودند، فقط چند شتری برای حمل زاد و توشه خود داشتند. آنها شروع به خوردن برگهای خاردار بوته‌ها کردند که در نتیجه لبهای آنان متورم شده و به صورت لب شتر در آمد.

گوید: بر همین منوال بودیم تا آنجا که برخی می‌گفتند، اگر در این حال به دشمن برخورد کنیم توان و یارای حرکت به سوی او را نخواهیم داشت چون بسیار ناتوان و ضعیف شده‌ایم.

قیس بن سعد بن عباده می‌گفت: چه کسی حاضر است که از من خرما در قبال گوساله و بز پرواری بخرد مشروط بر آنکه پرواریها را اینجا تحویل دهد و خرما را من در مدینه تحویل دهم؟

عمر می‌گفت: کار این جوان موجب تعجب است، خودش هیچ مالی ندارد و نسبت به اموال دیگران تعهد می‌کند. اتفاقا مردی از جهینه را یافتند و قیس بن سعد به او گفت: چند پروار به من بفروش و بهای آن را به صورت چند بار خرما در مدینه پرداخت خواهم کرد. مرد جهنی گفت: تو کیستی؟

گفت: من قیس پسر سعد بن عبادة بن دلیم هستم. جهنی گفت: اول نسبت خودت را نگفته بودی، میان من و سعد بن عباده دوستی است، او سرور مردم مدینه است. قیس از او پنج پرواری خرید که در قبال هر یک دو بار خرما بپردازد. مرد جهنی شرط کرد خرمایی که پرداخت می‌شود از نوع خرمای ذخیره و خشک و از خرماهای نخلستانهای آل دلیم باشد.
قیس گفت: قبول است. مرد جهنی گفت: برخی را گواه این تعهد بگیر. تنی چند از انصار و تنی چند از مهاجران گواهی دادند. قیس به فروشنده گفت: تو نیز هر کس را که می‌خواهی گواه بگیر. از جمله کسانی که او به شهادت طلبید عمر بن خطاب بود که عمر گفت: من گواهی نمی‌دهم زیرا این جوان تهی دست است و خودش مالی ندارد و ثروت از پدر اوست. فروشنده گفت: گمان نمی‌کنم که سعد بن عباده در مورد پرداخت چند بار خرما آن هم نسبت به تعهد فرزندش کوتاهی کند. وانگهی من در این جوان چهره و کارهای پسندیده می‌بینم. در این مورد میان عمر و قیس بگو مگویی صورت گرفت، به طوری که قیس به درشتی با او سخن گفت.
قیس، پرواریها را گرفت و سه روز پیاپی در هر روز یک پرواری کشت و لشکر را اطعام کرد و چون روز چهارم فرا رسید فرمانده لشکر او را از این کار منع کرد و گفت: تو که مالی نداری چرا تعهد خود را سنگینتر می‌کنی؟
محمد بن یحیی بن سهل، از پدرش، از قول رافع بن خدیج برایم نقل کرد که گفت: عمر و ابو عبیده با هم آمدند، ابو عبیده به قیس گفت: به تو حکم می‌کنم که دیگر پرواری نکشی، تو که مالی نداری می‌خواهی تعهد خودت را سنگینتر بکنی؟ قیس گفت: ای ابو عبیده آیا تصور می‌کنی سعد بن عباده که همواره وامهای مردم را می‌پردازد و هزینه‌های ایشان را متحمل
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:592
(1) می‌شود و معمولا در قحط سالی مردم را اطعام می‌کند، از پرداخت چند بار خرما در مورد مجاهدان راه خدا خودداری می‌کند؟ نزدیک بود که ابو عبیده ملایم و نرم شود و او را آزاد بگذارد که عمر گفت: دستور بده که نکشد! و ابو عبیده اجازه نداد که روز چهارم قیس چیزی بکشد. در نتیجه دو پرواری همراه قیس باقی ماند و مردم بعد از آن روز برای خوراک خود به ماهی دسترسی یافتند. قیس آن دو پرواری را که باقی مانده بود با خود به مدینه آورد و برای سواری از آنها استفاده شده بود.
اتفاقا همینکه خبر گرسنگی شدید لشکر به مدینه رسید، سعد بن عباده گفت: اگر قیس آنچنان باشد که من او را شناخته‌ام برای ایشان چیزی تهیه خواهد کرد. چون قیس به مدینه آمد سعد به دیدارش رفت و گفت: هنگامی که لشکر دچار کمبود مواد غذایی و گرسنگی شد چه کردی؟ گفت: برای ایشان پرواری کشتم. گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ گفت: باز هم

کشتم.
گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ گفت: باز هم کشتم. پدر گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ قیس گفت: دیگر مرا از آن کار نهی کردند. پرسید: چه کسی نهی کرد؟ گفت: فرمانده من ابو عبیده.
سعد بن عباده گفت: برای چه؟ گفت: می‌پنداشت که من مالی ندارم و می‌گفت که مال از آن پدرت است. من به او گفتم: پدرم معمولا وام مقروضین بیگانه را می‌پردازد و متحمل هزینه می‌شود، و در قحط سالی به مردم اطعام می‌کند، آن وقت تصور می‌کنی این کار را برای من انجام نمی‌دهد؟ سعد بن عباده به قیس گفت: چهار نخلستان از آن تو باشد.
گوید: سعد بن عباده در این مورد سندی نوشت و آن سند را نزد ابو عبیده آوردند و او هم گواهی نوشت، و پیش عمر آوردند و او از نوشتن گواهی خودداری کرد. گوید: از کوچکترین آن نخلستانها پنجاه بار خرما محصول به دست می‌آمد.
مرد جهنی هم همراه قیس آمد، سعد بن عباده خرمای او را پرداخت و جامه‌ای به او داد و او را سواره برگرداند. چون رفتار قیس به اطلاع رسول خدا (ص) رسید فرمود: او در خاندان جود و بخشش است.
مالک بن انس، از وهب بن کیسان، از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که گفته است: دریا برای ما ماهی‌ای به کنار آب افکند که چون کوه کوچکی بود و لشکر، دوازده شب از آن خوردند. آنگاه ابو عبیده دستور داد که یکی از دنده‌های آن را به زمین فرو بردند و ماده شتری از زیر آن عبور می‌کرد بدون اینکه کوهانش به بالای استخوان بخورد.
ابن ابی ذئب، از قول پدرش، از قول جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که: آن ماهی چنان بزرگ بود که مردی در چشم خانه‌اش می‌نشست و مرد سواره در حالی که سوار بر شتر بود از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:593
(1) میان دو دنده آن می‌گذشت.
عبد الله بن حجازیّ، از عمر بن عثمان بن شجاع برایم نقل می‌کرد که گفته است: چون آن مرد جهنی پیش سعد بن عباده آمد، گفت: ای ابو ثابت به خدا من به خوبی پسر تو عمل نکردم و فقط در برابر مال عملی انجام دادم، پسر تو سروری از سران قوم خود است، امیر لشکر مرا از معامله با او منع می‌کرد، گفتم: چرا مرا منع می‌کنی؟ گفت: مالی ندارد. ولی همینکه نسب خود را گفت و او را شناختم دانستم که تو مظهر معالی اخلاق و نمونه کامل آن هستی و تو چنانی که نسبت به بیگانگان هیچگاه نکوهشی نداری. گوید: سعد بن عباده در آن روز به پسرش اموال فراوانی بخشید.

واقدی گوید: محمد بن سهل بن ابی حثمه، از پدرش نقل کرد که عبد اللّه بن ابی حدرد اسلمیّ می‌گفت: من دختر سراقة بن حارثه نجّاری را که در بدر کشته شده بود به همسری گرفتم و هیچ چیزی از دنیا در نظرم بهتر از او نبود. دویست درهم مهر او کردم و هیچ چیزی هم نداشتم که به او هدیه کنم. با خود گفتم، باید به خدا و رسول خدا توکل کرد. به حضور رسول خدا (ص) آمدم و موضوع را به اطلاع ایشان رساندم. حضرت فرمود: چه قدر مهر او کرده‌ای؟

گفتم: دویست درهم. فرمود: اگر این پول از بطحان هم به دست شما می‌آمد بیش از این مهر نمی‌کردید [کنایه از زیادی مهر است]. گفتم: ای رسول خدا، درباره پرداخت مهریه او به من کمک کنید. فرمود: اکنون چیزی پیش ما نیست که بتوانم به تو کمکی کنم، ولی تصمیم دارم ابو قتاده را همراه چهارده نفر دیگر به سریّه‌ای بفرستم، دلت می‌خواهد که تو هم همراه ایشان بروی؟ امیدوارم خداوند به اندازه مهریه زنت به تو غنیمت عنایت فرماید. گفتم: آری، حاضرم.

گوید: ما شانزده نفر بودیم که ابو قتاده فرمانده ما بود. پیامبر (ص) ما را به غطفان و ناحیه نجد اعزام فرمود و دستور داد که شبها حرکت، و روزها کمین کنید و غارت ببرید، و زنان و کودکان را نکشید.

گوید: به ناحیه غطفان رسیدیم و به اردوی بزرگی از ایشان هجوم بردیم. پیش از حمله، ابو قتاده برای ما سخنرانی کرد و توصیه به تقوی نسبت به خداوند عز و جل کرد و آنگاه هر دو نفر را با یک دیگر همرزم و رفیق کرد و گفت: هیچ کس از همرزم خود جدا نشود مگر اینکه همرزم او کشته شود که در این صورت باید پیش من برگردد و خبرش را بدهد، و نباید کسی پیش من بیاید

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:594

(1) و چون از او بپرسم از همرزمت چه خبر داری؟ بگوید: نمی‌دانم و از او خبری ندارم. و هر گاه من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید و چون حمله کردم شما هم حمله کنید، زیاد هم در تعقیب دشمن به راه دور نروید.

گوید: اردوگاه را محاصره کردیم و شنیدیم که مردی فریاد می‌کشید و می‌گفت: یا خضره (سبزه و خرمی). من این کلمه را به فال نیک گرفتم و گفتم: به خیر و نعمت خواهم رسید و زنم را پیش خودم خواهم آورد. و ما شبانگاه به آنها حمله کرده بودیم. ابو قتاده شمشیرش را کشید و ما هم شمشیرهای خود را کشیدیم و او تکبر گفت، ما هم تکبیر گفتیم و بر اردو حمله بردیم.

مردانی به جنگ پرداختند و مرد بلند قامتی در حالی که شمشیر خود را کشیده بود و به سوی عقب حرکت می‌کرد می‌گفت: ای مسلمان به سوی بهشت بشتاب! من او را تعقیب کردم. او گفت: این پیامبر شما بسیار مکار است و کار او از آن کارهاست که همیشه می‌گوید: بهشت! بهشت! و به ما ریشخند می‌زند. من متوجه شدم که او حمله خواهد کرد این بود که به تعقیبش پرداختیم. رفیق من مرا صدا زد که: دور نرو مگر نفهمیدی که فرمانده ما، ما را از تعقیب منع کرد. ولی من به دشمن رسیدم و تیری رها کردم که به پس سر او خورد و او همچنان می‌گفت:
ای مسلمان با این عمل خود به بهشت نزدیک شو! و من همچنان او را تیر زدم تا کشته شد و به زمین افتاد و شمشیر او را برای خودم برداشتم. رفیق و همرزم من مرا صدا می‌زد و می‌گفت:
کجا می‌روی؟ به خدا قسم اگر من پیش ابو قتاده بروم این کار تو را به او خبر خواهم داد.
گوید: من پیش از آنکه ابو قتاده را ببینم همان دوستم را دیدم و پرسیدم: ابو قتاده درباره من سؤال کرد؟ گفت: آری و نسبت به تو و من خشمگین است. و همو به من خبر داد که مسلمانان غنایم را جمع کرده‌اند و هر کس از دشمن را هم که به مقابله آمده است کشته‌اند.
من پیش ابو قتاده آمدم. او مرا سرزنش کرد، و من به او گفتم: مردی را کشتم که چنین و چنان می‌گفت و حرفهای او را برایش نقل کردم. آن وقت شتران و دامها را جلو انداختیم، و زنان اسیر را سوار کردیم، و غلافهای شمشیرها را به جهاز شتران آویخته بودیم. چون صبح شد من دیدم بر روی شترم زنی سیه پوش چون آهو نشسته است، چنان بود که گویی بر شتر من قطران مالیده‌اند. آن زن شروع به نگاه کردن به پشت سر خود کرد و مکرر این کار را کرد و می‌گریست. من گفتم: به چه چیزی می‌نگری؟ گفت: به خدا چشم به راه مردی هستم که اگر زنده می‌بود ما را از دست شما نجات می‌داد. من احساس کردم که باید همان کسی باشد که کشته بودمش، پس به او گفتم: به خدا سوگند من خودم او را کشتم، و این شمشیر اوست که در غلافش از جهاز شتر آویخته است. او نگاهی کرد و گفت: آری این غلاف شمشیر اوست، اگر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:595
(1) راست می‌گویی شمشیر را هم بیرون بیاور تا ببینم. و من آن را بیرون آوردم و دوباره در غلاف نهادم، و او در نومیدی شروع به گریه کرد.
ابن ابی حدرد گوید: تمام شتران و دامها را به حضور رسول خدا (ص) آوردیم.
ابو مودود، از عبد الرحمن بن عبد الله بن ابی حدرد، از قول پدرش نقل کرد که گفته است:

چون از غزوه خضره برگشتیم، غنایمی نصیب ما شد که سهم هر مرد معادل دوازده شتر بود، و من توانستم با همسرم عروسی کنم و خداوند به من خیر عنایت فرمود.
عبد الله بن جعفر، از جعفر بن عمرو برایم نقل کرد که: این سریّه پانزده شبانه روز طول کشید و آنها دویست شتر و هزار بز و اسیران زیادی آوردند که خمس آن را کنار گذاشتند. سهم هر یک از ایشان معادل دوازده شتر بود، و هر شتر را معادل ده بز یا گوسپند می‌داشتند.
ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله، از عبد الرحمن بن عبد الله بن ابی حدرد، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: در این سفر چهار زن اسیر گرفتیم، در میان ایشان دوشیزه جوانی بود که مانند غزال به نظر می‌رسید و از لحاظ کمی سنّ و سال و زیبایی چیز عجیبی بود. تعدادی پسر بچه و دختر بچه هم به اسیری گرفته بودیم. چون اسیران را تقسیم کردند آن دخترک بسیار زیبا در سهم ابو قتاده قرار گرفت. محمیة بن جزء زبیدی به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: در این سفر دخترک بسیار زیبایی نصیب ابو قتاده شده است و شما به من وعده فرموده بودید که در اولین مورد که خداوند به شما فیء عنایت فرماید زنی به من بدهید.
پیامبر (ص) کسی پیش ابو قتاده فرستادند و فرمودند: کنیزکی که سهم تو شده چگونه است؟
ابو قتاده گفت: جاریه زیبایی است که پس از بیرون کردن خمس بجای سهم غنیمت خود او را برای خود انتخاب کرده‌ام. فرمود: آن را به من ببخش. گفت: چنین خواهم کرد. پیامبر (ص) او را گرفتند و به محمیة بن جزء زبیدی بخشیدند.

غزوه فتح

اشاره

محمد بن عبد الله، موسی بن محمد، عبد الله بن جعفر، عبد الله بن یزید، ابن ابی حبیبه، ابن ابی سبره، عبد الحمید بن جعفر، عبد الرحمن بن عبد العزیز، یونس بن محمد، محمد بن یحیی بن سهل، ابن ابی حثمه، محمد بن صالح بن دینار، نجیح، اسامة بن زید، حزام بن هشام، معاذ بن محمد بن یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، و معمر بن راشد، هر یک بخشی از مطالب مربوط به فتح مکه را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب بیشتری می‌دانستند، و افراد دیگری هم غیر از ایشان برایم در این مورد مطالبی گفته‌اند که من تمام مطالبی را که شنیده‌ام
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:596
(1) می‌نویسم.
گفتند، در دوره جاهلیت قبیله خزاعه مردی از بنی بکر را کشتند و اموالش را گرفتند. پس از آن مردی از خزاعه به بنی دیل گذشت که آنها هم او را کشتند و در نتیجه حالت جنگی میان ایشان پیش آمد. اتفاقا فرزندان اسود بن رزن- ذویب، و سلمی و کلثوم گذارشان بر خزاعه افتاد و افراد خزاعه آنها را در عرفات و کنار ستونهای حرم کشتند. قوم اسود در جاهلیت به لطف خود دیه دو نفر را به بنی بکر پرداختند، این بود که از یک دیگر گذشت کردند و به خاطر اسلام ظاهرا دست از یک دیگر برداشتند، ولی در باطن همچنان نسبت به هم دشمنی و عداوت داشتند و چون اسلام همه اطراف آنها را فرا گرفته بود، از جنگ با یک دیگر خودداری می‌کردند.
چون صلح حدیبیه پیش آمد، خزاعه در عقد حمایت رسول خدا (ص) قرار گرفتند و پیمان آن حضرت را پذیرفتند. خزاعه قبلا از همپیمانان عبد المطلب بودند و پیامبر (ص) این را می‌دانست، و در آن هنگام خزاعه نامه را به حضور پیامبر آوردند و آن را خواندند. واقدی گوید:
نامه عبد المطلب چنین بود: «باسمک اللهم، این پیمان نامه عبد المطلب است برای خزاعه، در هنگامی که سران و خردمندان ایشان آمده بودند، افرادی هم که نیامده‌اند به آنچه که حضّار بپذیرند راضی هستند. میان ما و شما پیمانها و قراردادهای الهی خواهد بود که هیچگاه به فراموشی سپرده نشود تا در نتیجه هیچ خصومت و دشمنی صورت نگیرد. تا هنگامی که کوههای ثبیر و حراء پا برجاست و تا هنگامی که دریا موج می‌زند (خیس کننده است) دست ما یکی و نصرت و یاری ما برای یک دیگر خواهد بود و تا روزگار پا برجا و باقی است امیدواریم مطلب تازه‌ای بر این افزوده نشود». ابی بن کعب این پیمان نامه را برای رسول خدا (ص) خواند. آن حضرت فرمود: مطالب این پیمان چقدر برای من آشناست، اکنون هم که

اسلام آورده‌اید بر همان پیمان باشید که هر پیمان محبت آمیز دوره جاهلی در اسلام مورد کمال تأیید است هر چند که در اسلام آن گونه پیمانها منعقد نمی‌شود.
هنگامی که پیامبر (ص) در منطقه آبگیر اشطاط [1] بودند، بریدة بن حصیب قبیله اسلم را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ای رسول خدا، اینها افراد قبیله اسلمند و این جایگاه هم محلی است که در آن نزول کرده‌اند، گروه زیادی از ایشان به سوی شما هجرت کرده‌اند و گروهی هم کنار دامها و چهارپایان خود مانده‌اند و در پی معاش خویشند. پیامبر (ص)

[(1)] اشطاط، در سه میلی سرزمینهای عسفان به جانب مکه است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 352).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:597

(1) فرمودند: شما هر جا که باشید به منزله مهاجران خواهید بود. سپس علاء بن حضرمی را احضار و دستور فرمود تا برای ایشان نامه‌ای بنویسد و او چنین نگاشت: «این نامه‌ای است از محمد رسول خدا برای قبیله اسلم، آنهایی که به خدا ایمان آورده و گواهی داده‌اند که پروردگاری جز او نیست و محمد (ص) بنده و رسول اوست، چنین کسانی در امان الهی قرار دارند و در ذمّه خدا و رسول خدا هستند. امر ما و شما یکی است و علیه هر کس که به ما ستم کند متفق هستیم، دست ما یکی و پیروزی برای ما یکسان است. برای صحرانشینان و کوچ کنندگان قبیله اسلم هم همین مراتب محفوظ است و آنها هر جا که بروند در حکم مهاجران خواهند بود».
ابو بکر صدیق گفت: ای رسول خدا، بریدة بن حصیب برای قوم خود مردی فرخنده و پر برکت است، به خاطر دارید به هنگام هجرت به مدینه شبی بر او گذشتیم و گروهی زیاد از بستگان او اسلام آوردند. پیامبر (ص) فرمود: بریده هم برای قوم خود و هم برای دیگران مرد پر برکتی است.
بهترین خویشاوند آن کسی است که از قوم خود دفاع کند، مشروط بر آنکه به گناه نیفتد، که در گناه خیر و برکتی نیست.
عبد الله بن عمرو بن زهیر، از قول محجن بن وهب برایم نقل می‌کرد که: آخرین درگیری میان خزاعه و کنانه چنین بود که انس بن زنیم دیلی رسول خدا (ص) را هجو کرد. نوجوانی از خزاعه آن را شنید و به انس حمله برد و سرش را شکست. او هم پیش خویشان خود رفت و شکستگی سر خود را به آنها نشان داد. با توجه به سوابقی که میان ایشان بود و بنی بکر در صدد انتقام و خونخواهی از خزاعه بودند، همین مسأله موجب فتنه گردید. چون ماه شعبان فرا رسید و در آن هنگام بیست و دو ماه از صلح حدیبیه گذشته بود، بنی نفاثه که از بنی بکر بودند، با اشراف قریش صحبت کردند که آنها را برای جنگ با بنی خزاعه از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهند- بنی مدلج

خود را از معركه كنار كشيدند و پيمان شكنى نكردند- بنى نفاثه همچنان با قريش مذاكره كردند و كسانى را كه به وسيله خزاعه كشته شده بودند به ياد آنها مى‌آوردند و مسئله خويشاوندى خود با قريش و پايدارى خود نسبت به عهد و پيمان قريش را تذكر مى‌دادند، و يادآور شدند كه خزاعه در عهد و پيمان پيامبر درآمده‌اند. به اين ترتيب قريش با شتاب فراوان با ايشان هماهنگ شدند، غير از ابو سفيان كه نه با او مشورت كردند و نه از اين موضوع آگاه شد. و هم گفته‌اند كه قريش با ابو سفيان در اين مورد مذاكره كردند ولى او نپذيرفت و مخالفت كرد. بنى نفاثه و بنى بكر گفتند: خود ما از عهده خزاعه برمى‌آييم و قريش هم ايشان را از لحاظ ساز و برگ نظامى يارى دادند و اين كارها را سخت پوشيده انجام مى‌دادند كه خزاعه متوجه نشوند و در صدد گريز و مقابله برنيايند.

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:598

(1) قبيله خزاعه به واسطه مانعى كه اسلام ايجاد كرده بود در آرامش و به حال صلح بودند.

قريش و همراهان در منطقه و تير گرد آمدند و ميان ايشان گروهى از بزرگان قريش هم بودند در حالى كه چهره خود را با نقاب پوشانده بودند تا شناخته نشوند، مانند: صفوان بن اميّه، مكرز بن حفص بن اخيف، حويطب بن عبد العزّى و ضمنا بردگان و غلامان خود را هم همراه آورده بودند.

سالار بنى بكر نوفل بن معاويه دؤلى بود. اين گروه شبانه به خزاعه شبيخون زدند و خزاعه هيچ آمادگى و اطلاعى هم از دسيسه دشمن نداشتند و گر نه در حال آماده باش مى‌بودند.

بنى بكر شروع به كشتن افراد بنى خزاعه كردند و آنها را تا محل ستونهاى حرم مكه تعقيب كردند. بنى خزاعه به نوفل بن معاويه مى‌گفتند: رعايت حرمت خداى خودت را بكن! مگر نه اين است كه وارد حرم شده‌اى؟ نوفل مى‌گفت: امروز من خدايى ندارم. و خطاب به بنى بكر مى‌گفت: شما كه در قديم هم از حاجيان دزدى مى‌كرديد حالا خون خود را از دشمن خويش گرفتيد؟ اكنون هم هيچكس بدون اجازه من حق ندارد به خانه و پيش زن خود برود، و هيچكس هم خونخواهى خود را از امروز به تأخير نيندازد.

قبيله خزاعه چون در سپيده دم به مكه رسيدند، به خانه بديل بن ورقاء و رافع خزاعى وارد شدند، رؤساى قريش هم به خانه‌هاى خود رفتند و مى‌پنداشتند كسى ايشان را نشناخته است و شركت ايشان در اين جنگ به محمد (ص) گزارش نخواهد شد.

عبد اللّه بن عامر اسلمى، از عطاء بن ابى مروان برايم نقل كرد كه: در آن شب بنى بكر و قريش بيست نفر از خزاعه را كشتند و ايشان در خانه رافع و بديل جمع شدند. صبح آن روز، تمام بنى خزاعه همراه كشتگان بر در خانه بديل جمع شدند- و رافع هم از دوستان خزاعه بود.

قریش هم از کاری که کرده بودند، سخت پشیمان و بیمناک شدند و متوجه گردیدند که در واقع پیمان میان خود و رسول خدا (ص) را شکسته‌اند.
عبد الله بن عمرو بن زهیر، از عبد الله بن عکرمة بن عبد الحارث بن هشام برایم نقل کرد که می‌گفته‌است: حارث بن هشام، و ابن ابی ربیعه پیش صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو، و عکرمة بن ابی جهل آمدند و ایشان را سرزنش کردند و گفتند: چرا بنی بکر را یاری دادید و حال آنکه هنوز مدت عهد نامه شما و محمد باقی است و این کار پیمان شکنی است.
چون ایشان برگشتند آنها مخفیانه با نوفل بن معاویه دسیسه کردند و سهیل بن عمر به نوفل گفت: دیدی که ما تو و خویشاوندانت را یاری دادیم و گروهی از خزاعه را کشتی، و حالا خیال داری بقیه را هم بکشی، دیگر حرف تو را گوش نمی‌دهیم، بنی خزاعه را به ما واگذار. گفت:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:599
(1) چنین کنم. و آنها را رها کرد و از مکه بیرون رفت.
ابن قیس الرّقیّات در مورد این کار سهیل بن عمرو می‌گوید:
سهیل بن عمرو، داییهای خود را که بنی خزاعه بودند حمایت کرد در آن هنگامی که قبایل در مکه ایشان را محاصره کرده بودند ابن لعط دیلی هم در این مورد این اشعار را سروده است:
آیا به افراد دور افتاده قبیله خبر رسیده است که ما، بنی کعب را به بدترین وضعی از خود راندیم، ما آنها را در خانه رافع و در خانه بدیل، زندانی کردیم زندانی نه چندان طولانی، آنها را زندان کردیم و روز آنان طولانی شد، و ما از هر طرف با لشکری جرار حمله آوردیم، آنها را مانند بزهای کوهی کشتیم، گویی شیرانی بودیم که با شمشیرهای تیز بر آنها هجوم بردیم.
گوید: حارث بن هشام و عبد الله بن ابی ربیعه پیش ابو سفیان رفتند و گفتند: باید این کاری که پیش آمده است اصلاح شود، و به خدا قسم اگر این موضوع درست نشود محمد همراه اصحاب خود به سراغ شما خواهد آمد. ابو سفیان گفت: آری، هند دختر عتبه هم خوابی دیده است که مرا سخت ناخوشایند آمده و آن را خوابی بد فرجام می‌بینم و از شر آن می‌ترسم.
گفتند: چه خوابی دیده است؟ گفت: سیلی از خون را دیده است که از کوه حجون سرازیر شده و تا کوه خندمه را مملو و انباشته از خون کرده است و بعد دیده است که گویی این خون از میان رفت. آنها هم از این خواب خوششان نیامد و گفتند این خواب شر است.
مجمّع بن یعقوب، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: چون ابو سفیان متوجه موضوع شد گفت: به خدا سوگند که من از این کار اطلاعی نداشتم و حاضر هم نبودم، با وجود این، همه‌اش بر من بار خواهد شد، و به

خدا قسم حتی با من مشورت هم نکردند و علاقه‌مند به آن هم نبودم تا آن که خبرش به من رسید. به خدا گمان می‌کنم، و گمان من هم راست است، که محمد حتما با ما جنگ خواهد کرد. چاره‌ای نیست مگر آنکه پیش از وصول این خبر به محمد پیش او بروم و درباره تجدید پیمان صلح و تمدید مدت آن با او گفتگو کنم. قریش گفتند، به خدا سوگند که رأیی پسندیده است! چه، ایشان از یاری دادن بنی بکر علیه خزاعه پشیمان شده بودند و دانستند که رسول خدا (ص) دست از سر ایشان بر نمی‌دارد تا جنگ کند.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:600

(1) ابو سفیان همراه یکی از آزاد کرده‌های خود با دو شتر حرکت کرد و شتابان می‌رفت و تصورش این بود که پس از آن جریان اولین کسی است که از مکه پیش رسول خدا (ص) خواهد رفت.

واقدی گوید: درباره بنی خزاعه مطلب دیگری هم شنیده‌ام ولی کسی از پیشینیان را ندیده‌ام که آن را بداند و حال آنکه شخص مورد اعتمادی آن را روایت می‌کند، و کسی هم که خبر از او نقل شده است ثقه و مورد اعتماد است، در عین حال کسی را ندیده‌ام که آن را نقل کند. من برای ابن جعفر و محمد بن صالح و ابو معشر و برخی دیگر از علمای مغازی و سیر آن مطلب را نقل کردم ولی همه منکر آن شدند و آن را صحیح ندانستند. به هر حال آن شخص مورد اعتمادم برایم نقل کرد که، از عمرو بن دینار شنیده که، از ابن عمر روایت می‌کرده است: چون سواران خزاعه به حضور رسول خدا (ص) آمدند و خبر دادند که گروهی از ایشان کشته شده‌اند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی از نظر شما متهم و مورد سوء ظن است؟ گفتند: قبیله بنی بکر. فرمود: همه‌شان؟ گفتند، نه، متهم اصلی بنی نفاثه هستند و سالارشان نوفل بن معاویه نفاثی است. فرمود: اینها هم از بنی بکرند، و من کسی پیش اهالی مکه می‌فرستم و در این مورد سؤال می‌کنم و آنها را در پذیرش پیشنهادهایی مخیر می‌کنم.

پیامبر (ص) ضمره را به مکه گسیل فرمود و مکیان را مخیر کرد که یکی از سه پیشنهاد را بپذیرند: یا دیه و خونبهای کشته‌شدگان خزاعه را بپردازند، یا پیمان و حمایت خود را از بنی نفاثه بردارند، یا پیمان حدیبیه منتفی باشد.

ضمره به نمایندگی از طرف رسول خدا (ص) پیش مکیان آمد و به آنها خبر داد که رسول خدا (ص) آنها را مخیر فرموده است که یا خونبهای خزاعه را بپردازند، یا حمایت خود را از بنی نفاثه بردارند، یا آنکه عهد و پیمان میان رسول خدا (ص) و ایشان از هر دو سو لغو گردد.

قرطة بن عبد عمرو اعجمی گفت: با توجه به این که میان بنی نفاثه گروهی مردم شرور هستند، درست نیست که خونبهای خزاعه را ما پرداخت کنیم و در نتیجه تنگدست شویم و چیزی برای خودمان باقی نماند، برداشتن حمایت از نفاثه هم درست نیست که در میان تمام عرب هیچ

کس به قدر ایشان حرمت و تعظیم کعبه را نمی‌دارد و ایشان همپیمانان مایند و ما از پیمان ایشان دست بر نمی‌داریم و هرگز چنین نمی‌کنیم، ولی پیمان خود را متقابلا با محمد می‌شکنیم.
ضمره به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفتار ایشان را نقل کرد. قریش از این کار هم پشیمان شدند و ابو سفیان بن حرب را برای مذاکره و تجدید پیمان به حضور رسول خدا (ص) فرستادند.
واقدی گوید: در عین حال همه یاران و اصحاب ما این مطلب را انکار کردند و گفتند،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:601
(1) رسول خدا (ص) تمام راههای مدینه را زیر نظر گرفت و اجازه نداد که خبری به قریش برسد تا اینکه ناگهانی بر آنها وارد شود. ولی من موضوع بالا را به حزام بن هشام کعبی گفتم، و او گفت: کسی که آن را گفته است چیزی را خلاف نگفته است، ولی اصل مطلب این است که من برایت می‌گویم، قریش از یاری دادن نفاثه پشیمان شدند و گفتند محمد با ما جنگ خواهد کرد.
عبد الله بن سعد بن ابی سرح- که کافر مرتدی بود و در این هنگام پیش قریش بود- گفت:
من در این مورد نظری دارم و آن این است که محمد با شما جنگ نخواهد کرد مگر اینکه قبلا شما را آگاه می‌کند و در انجام یکی از پیشنهادهایش شما را مختار قرار می‌دهد که هر یک از آن پیشنهادها به مراتب از جنگ با او سبکتر و آسانتر خواهد بود. گفتند، پیشنهادهای محمد چه خواهد بود؟ گفت: کسی می‌فرستد و پیشنهاد می‌کند تا خونبهای کشته‌شدگان خزاعه را که بیست و سه نفرند بپردازید، یا اینکه از بنی نفاثه که پیمان شکنی کرده‌اند حمایت خود را بردارید، یا آماده جنگ باشید و پیمان میان ما لغو گردد، حالا به نظر شما کدام پیشنهاد را باید پذیرفت؟ قریش گفتند، حرف ابن ابی سرح صحیح و آخرین گفتار است، او کاملا به روحیات محمد داناست. سهیل بن عمرو گفت: هیچ پیشنهادی آسانتر از این نیست که حمایت خود را از بنی نفاثه برداریم. شیبة بن عثمان عبدری گفت: عجیب است که گاهی داییهای خود را حفظ می‌کنی و گاهی هم بر آنها خشم می‌گیری! سهیل بن عمرو گفت: خزاعه مادر قبیله قریش نیست. شیبه گفت: این درست نیست، ولی اگر ما خونبهای کشته‌شدگان خزاعه را بپردازیم کاری آسانتر خواهد بود. قرطة بن عبد گفت: نه به خدا سوگند، خونبهای خزاعه را نمی‌پردازیم و از حمایت بنی نفاثه هم دست بر نمی‌داریم که آنها در گرفتاریهای ما ستونهای استوارند، وانگهی از ما یاری هم می‌طلبند، بنابر این پیمان محمد را لغو می‌کنیم. ابو سفیان گفت: این کار درستی نیست، مصلحت در انکار قضیه است و باید گفت که قریش

اصلا پیمان شکنی نکرده و مدت عهدنامه را رعایت کرده است، و اگر گروهی پیمان شکنی کرده‌اند بدون خواسته ما و بدون نظر خواهی از ما بوده است و تقصیری متوجه ما نیست. گفتند، این بهترین راه است و باید تمام این پیشامد را انکار کنیم. ابو سفیان گفت: من که نه شرکت داشتم و نه مورد مشورت قرار گرفتم، بنابر این من کاملا راست می‌گویم، وانگهی من اصولا این کار شما را خوش نمی‌داشتم و می‌دانستم که سرانجامش تیره روزی و بدبختی است. قریش به ابو سفیان گفتند، خودت برای این کار به مدینه برو! و او به منظور دیدار رسول خدا (ص) حرکت کرد.
واقدی گوید: این موضوع را که حزام نقل کرده بود برای ابن جعفر و دیگر یاران خود

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:602

(1) گفتم، آنها منکر آن نشدند و گفتند: ظاهرا مطلب درستی است، و عبد الله بن جعفر آن را از قول من ثبت کرد.
عبد الله بن عامر اسلمی، از قول عطاء بن ابی مروان برایم نقل کرد که پیامبر (ص) به عایشه فرمودند: در داستان بنی خزاعه سرگردانم. عایشه گفت: ای رسول خدا تصور می‌فرمایید که قریش جرأت این کار را داشته باشد که پیمان میان شما و خود را شکسته باشد در حالی که شمشیر آنها را نابود کرده است؟ پیامبر (ص) فرمود: آری آنها برای کاری که خداوند آن را مقدر فرموده است پیمان شکنی کرده‌اند. عایشه پرسید: این کار خیر است یا شر؟
پیامبر (ص) فرمود: خیر خواهد بود.
حزام بن هشام بن خالد کعبی، از قول پدرش برایم روایت کرد که: عمرو بن سالم خزاعی همراه چهل سوار از خزاعه برای دادخواهی و طلب یاری به حضور پیامبر (ص) آمد و مصیبتی را که بر سرشان آمده بود و یاری قریش به بنی نفاثه را با سلاح و نیرو به اطلاع پیامبر (ص) رساند و گفت: صفوان بن امیه همراه تنی چند از رجال قریش در حالی که چهره‌های خود را پوشانده بودند بر آنها حمله کرده و به دست خود گروهی از خزاعه را کشته‌اند. پیامبر (ص) در آن موقع همراه یاران خود در مسجد نشسته بودند. عمرو بن سالم که سالار خزاعه بود برخاست و از پیامبر اجازه گرفت تا اشعاری را بخواند. پیامبر (ص) اجازه فرمود و به سخنان او گوش فراداد، و او چنین سرود:
پروردگارا، من محمد (ص) را به یاری می‌خوانم، کسی که از دیر باز همپیمان پدران ما بوده است، شما فرزندان بودید و ما پدران، آنگاه اسلام آوردید و دست نکشیدیم، قریش خلاف وعده‌ای که به تو داده بودند رفتار کردند، و پیمان استوار تو را شکستند، اکنون، خدا رهنمونت باشد، ما را به سرعت یاری ده و بندگان خدا را به مدد بخواه، رسول خدا آماده در

لشکری که، چون دریا مواج است میان ایشان خواهد بود، سالاری از سالاران شکاری، شبانگاه در منطقه و تیر به ما شبیخون زدند،

(1) در حالی که شب زنده‌دار بودیم و در رکوع و سجود قرآن می‌خواندیم، و پنداشتند که کسی را به یاری نمی‌خوانم، و حال آنکه ایشان خوار و فرومایه و اندکند. [1]
چون سواران فرود آمدند گفتند، ای رسول خدا، انس بن زنیم دیلی شما را هجو کرده است. پیامبر (ص) خون او را هدر اعلان فرمود و چون این خبر به انس بن زنیم رسید، آهنگ حضور رسول خدا (ص) کرد و ضمن پوزش خواهی از خبری که به آن حضرت رسیده بود چنین سرود:
آیا تو، آنی که معد به فرمان او رهنمون گردید، و خدای ایشان را هدایت کرد و به تو گفت گواه باش، هیچ مرکوبی بر پشت خود، وفادارتر و بهتر از محمد حمل نکرده است، او از همه بر خیر و نیکی برانگیزنده‌تر است و از همه بخشنده‌تر است، و چون حرکت می‌کند حرکتش همانند جنبش شمشیر بران است، جامه‌های پسندیده یمنی را پیش از آنکه کهنه شود بر دیگران می‌بخشد، و اسبان گزیده را هدیه می‌دهد، ای رسول خدا بدان که مرا به دست خواهی آورد، و تهدید تو مانند آن است که دست مرا گرفته باشی (اسیر تو باشم)، ای رسول خدا بدان که تو، بر همه ساکنان تهامه و نجد پیروزی، به رسول خدا خبر داده‌اند که من او را هجو گفته‌ام، اگر چنین است دست من شل باشد که نتواند تازیانه‌ام را برگیرد، من فقط گفته‌ام ای وای بر جوانانی که، در روزی نحس و شوم کشته شدند، کسانی کشته شدند که هیچ چیز همسنگ خون آنها نیست، و به این سبب اشک و بی تابی من زیاد است، ذؤیب، و کلثوم، و سلمی از پی یک دیگر کشته شدند،

[(1)] این ابیات در سیره ابن هشام، ج 4، ص 36، با اختلافات و تقدم و تأخر آمده است.- م.

(1) و اگر چشم بر ایشان نگرید اندوهگین می‌شود، با توجه به اینکه مانند سلمی کسی میان ایشان نیست، و هم مانند یاران او، مگر پادشاهان با بردگان برابرند، ای دانای حق و حقیقت بدان که من نه آبرویی را بر باد داده‌ام، و نه خونی ریخته‌ام و در تصمیم خود میانه رو باش [1].
این اشعار را حزام برایم خواند. چون خبر این قصیده و معذرت خواهی او به اطلاع رسول خدا رسید، نوفل بن معاویه دیلی هم با آن حضرت صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، شما از همه مردم به عفو سزاوارتری وانگهی کدامیک از ماست که در جاهلیت شما را آزار نداده باشد و با شما ستیزه‌گری نکرده باشد؟ ما نمی‌دانستیم چه می‌کنیم تا خداوند به وسیله

شما ما را هدایت و از هلاکت و نابودی رها فرمود، از آن گذشته سوارانی که به حضور شما آمدند، بر او دروغ بستند و موضوع را بیشتر و بزرگتر وانمود کردند. پیامبر (ص) فرمود: در مورد سواران و بنی خزاعه سخنی مگوی که من در همه تهامه میان خویشاوندان دور و نزدیک خود مردمی مهربانتر از خزاعه نسبت به خود ندیده‌ام. نوفل بن معاویه سکوت کرد و پس از لحظه‌ای رسول خدا (ص) فرمود: انس بن زنیم را بخشیدم. نوفل گفت: پدر و مادرم فدای تو باد.

عبد الحمید بن جعفر بن عمران بن ابی انس، از قول ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در حالی که جانب لباس خود را جمع می‌فرمود برخاست و می‌گفت: خدا مرا یاری نکند اگر بنی کعب را یاری ندهم همچنان که خود را یاری می‌دهم.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود:

بزودی خواهید دید که ابو سفیان می‌آید و می‌گوید «پیمان را تجدید کنید و به مدت آن بیفزایید» و با نومیدی و خشم بر خواهد گشت. آنگاه پیامبر (ص) به عمرو بن سالم و یاران او فرمود:

برگردید و در صحراها متفرق و به کار خود مشغول شوید. پیامبر (ص) وارد خانه عایشه شد و همچنان خشمگین بود و آب خواست تا غسل فرماید. عایشه می‌گوید: همچنان که آب بر بدن خود می‌ریخت شنیدم که می‌فرمود: خدا مرا یاری ندهد اگر بنی کعب را یاری ندهم.

ابو سفیان هم از مکه بیرون آمد و از کار عمرو بن سالم و همراهان او بیمناک بود چون می‌دانست که آنها به حضور رسول خدا (ص) آمده‌اند.

عمرو بن سالم و همراهانش چون در بازگشت به ابواء رسیدند، متفرق شدند. گروهی از

[(1)] این اشعار هم با اختلاف کمی در الفاظ و یکی دو بیت بیشتر در سیره ابن هشام، ج 4، ص 67، آمده است.- م.

(1) ایشان به سوی ساحل دریا رفتند که راه اصلی نبود و بدیل بن ام اصرم همراه تنی چند از راه اصلی روان شدند. ابو سفیان با او برخورد کرد، و تقریبا یقین داشت که بدیل بن ام اصرم از حضور محمد می‌آید، این بود که به آنها گفت: اوضاع مدینه را به من بگویید، چند وقت است از آنجا آمده‌اید؟ گفتند، ما اطلاعی نداریم. ابو سفیان فهمید که موضوع را از او پوشیده می‌دارند.

پرسید: آیا خرمای مدینه همراه ندارید و چیزی از آن به ما نمی‌خورانید که خرمای مدینه از همه خرماهای تهامه بهتر است؟ گفتند، نه. در عین حال ابو

سفیان این را باور نداشت و طاقت نیاورد و سرانجام پرسید: ای بدیل، آیا پیش محمد نرفته‌ای؟ بدیل گفت: نه این کار را نکرده‌ام، امّا در ساحل دریا میان قبایل و سرزمینهای کعب و خزاعه بودم که یک نفر بین آنها کشته شده بود و من ایشان را آشتی دادم. ابو سفیان گفت: گمان نمی‌کنم تو چنین آدمی باشی، و همچنین با آنها صحبت می‌کرد تا بدیل و همراهانش رفتند. آنگاه پشکل شترهای آنها را شکافت و میان آن دانه خرما دید، همچنین متوجه دانه‌های خرمای رطب گردید که به ظرافت زبان پرندگان بود.
ابو سفیان گفت: به خدا سوگند می‌خورم که اینها پیش محمد رفته‌اند. آن عده صبح همان شب که حمله به خزاعه صورت گرفته بود، بیرون آمده بودند، و پس از سه روز راه پیمایی به ابو سفیان برخورده بودند.
بنی بکر افراد خزاعه را سه روز در خانه بدیل و رافع زندانی کردند، و درباره آنها صحبتی نکردند تا اینکه قریش مصلحت دید که ابو سفیان نزد پیامبر (ص) برود. او هم دو روز صبر کرد و در روز پنجم کشته شدن افراد خزاعه، حرکت کرد و به مدینه آمد و حضور پیامبر (ص) رسید و گفت: می‌دانی که من هنگام صلح حدیبیه غایب بودم، اکنون می‌خواهم تا آن پیمان را استوار سازی و مدت آن را بیفزایی. پیامبر (ص) پرسید: مگر خبر تازه‌ای میان شما صورت گرفته است؟ گفت: نه، به خدا پناه می‌برم. حضرت فرمود: بنابر این ما همچنان پایبند صلح حدیبیه و مدت آن هستیم و هیچ گونه تغییر و تبدیلی در آن نمی‌دهیم. ابو سفیان از پیش رسول خدا برخاست و به خانه دختر خود ام حبیبه (همسر رسول خدا) رفت و چون خواست روی رختخواب پیامبر (ص) بنشیند، ام حبیبه آن را جمع کرد. ابو سفیان گفت: آیا این رختخواب قابل آن نبود که من بر آن بنشینم یا من قابل نبودم؟ ام حبیبه گفت: این رختخواب پیامبر (ص) است و تو مردی مشرک و نجسی. ابو سفیان گفت: دخترکم این معلومات تو مایه شر است. گفت:
به هر حال خداوند مرا به اسلام راهنمایی فرمود، ای پدر تو که سرور و سالار قریشی چگونه وارد شدن به اسلام را فراموش کرده‌ای و چگونه سنگی را می‌پرستی که نه می‌شنود و نه می‌بیند؟ ابو سفیان گفت: خیلی جای تعجب است، و از تو بیشتر تعجب می‌کنم! می‌گویی دینی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:606
(1) را که پدرانم می‌پرستیده‌اند ترک کنم و آیین محمد را بپذیرم؟ ابو سفیان از پیش ام حبیبه برخاست و با ابو بکر صدیق ملاقات کرد و گفت: با محمد صحبت کن و مرا در میان مردم در حمایت خود بگیر. ابو بکر گفت: این در صورتی است که رسول خدا تو را تحت حمایت بگیرند. ابو سفیان عمر را دید و با او هم همان گونه صحبت کرد که با ابو بکر صحبت کرده

بود.
عمر گفت: به خدا سوگند اگر مورچگان با شما جنگ کنند آنها را یاری می‌دهم. ابو سفیان گفت: خداوند به تو بدترین پاداش را از خویشاوند بدهد. سپس ابو سفیان پیش عثمان آمد و به او گفت: در این مردم هیچ کس از لحاظ خویشاوندی به اندازه تو به من نزدیک نیست، تو کاری کن که این پیمان تجدید و بر مدت آن افزوده شود، و یقین دارم که دوست تو (محمد (ص)) این پیشنهاد را هرگز رد نخواهد کرد، به خدا قسم من هرگز مردی را ندیده‌ام که به اندازه محمد اصحاب خود را گرامی بدارد. عثمان گفت: حمایت و جوار من مشروط به این است که رسول خدا به تو جوار بدهند.
عبد الله بن محمد، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: ابو سفیان پیش فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) رفت و با او گفتگو کرد و گفت: در میان مردم به من پناه بده. فاطمه فرمود:
من زنم. ابو سفیان گفت: حمایت تو جایز است همان طور که خواهرت ابو العاص بن ربیع را حمایت کرد و در پناه خود گرفت و محمد هم آن را تصویب کرد. فاطمه (ع) فرمود: این مسئله در اختیار رسول خداست، و از حمایت ابو سفیان خودداری کرد. ابو سفیان گفت: به یکی از پسرانت دستور بده تا مرا در حمایت خود بگیرند! فرمود: آن دو کودکند و کودکان کسی را جوار نمی‌دهند. در این هنگام که فاطمه (ع) هم از حمایت ابو سفیان خودداری کرد، ابو سفیان پیش علی (ع) آمد و گفت: ای ابو الحسن مرا میان مردم در حمایت خود بگیر، و با محمد صحبت کن که به مدت عهد نامه بیفزاید. علی (ع) فرمود: ای ابو سفیان وای بر تو که پیامبر (ص) تصمیم گرفته است که این کار را نکند، و هیچ کس نمی‌تواند با رسول خدا در مسأله‌ای که برای او ناخوشایند است صحبت کند. ابو سفیان گفت: چاره چیست؟ تو کار مرا آسان کن که در تنگنا قرار دارم، و دستور بده کاری بکنم که برایم سودمند باشد! علی (ع) گفت: چاره‌ای نمی‌بینم جز اینکه خودت میان مردم برخیزی و طلب حمایت کنی که به هر حال سالار و بزرگ کنانه هستی. ابو سفیان گفت: خیال می‌کنی این کار برای من فایده‌ای داشته باشد؟ علی (ع) فرمود:
نه به خدا قسم چنین گمانی ندارم ولی چاره‌ای هم برای تو غیر از این نمی‌بینم. ابو سفیان میان مردم برخاست و گفت: من میان مردم طلب جوار و حمایت می‌کنم، و خیال نمی‌کنم که محمد مرا خوار و زبون کند! سپس به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای محمد گمان نمی‌کنم که
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:607
(1) حمایت مرا رد کنی. پیامبر (ص) فرمود: ای ابو سفیان خودت این حرف را می‌زنی! ابن ابی حبیبه، از قول واقد بن عمرو بن سعد بن معاذ

برایم نقل کرد که، ابو سفیان پیش سعد بن عباده آمد و گفت: ای ابو ثابت تو خودت روابط میان من و خود را می‌دانی، به خاطر داری که من در مکه حامی تو بودم و تو هم در مدینه حامی من بودی و فعلا تو سرور و سالار این شهری، مرا میان مردم در حمایت خود بگیر و به مدت پیمان نامه‌های بیفزای. سعد گفت:
می‌دانی که حمایت کردن من منوط به حمایت رسول خدا (ص) از توست، وانگهی با حضور رسول خدا (ص) هیچ کس کسی را در حمایت خود نمی‌گیرد.
و گفته‌اند، همینکه پیامبر (ص) به ابو سفیان فرمود «خودت این حرف را می‌زنی» ابو سفیان از مدینه بیرون آمد. و هم گفته‌اند، پس از اینکه فریاد کشید و جوار طلبید دیگر به حضور پیامبر (ص) نرفت و هماندم سوار بر مرکب خود شد و آهنگ مکه کرد، چون غیبت او از مکه طولانی شده بود، و هنگامی که دیر کرده بود قریش او را به شدت متهم کرده بودند که مسلمان شده، و پنهانی از محمد پیروی کرده است منتهی این مسئله را مخفی نگه می‌دارد.
چون شبانگاه ابو سفیان به خانه خود آمد، همسرش هند گفت: این قدر طول دادی که قریش تو را متهم کردند، حالا با این مدت طولانی اگر کار سودمندی برای ایشان انجام داده باشی مردی! سپس به هند نزدیک شد و کنار او نشست. هند شروع به پرس و جو کرد که: چه کردی؟ ابو سفیان به او گفت که: چاره‌ای جز انجام راهنمایی علی نداشتم. هند با هر دو پای خود به سینه او کوبید و گفت: چه فرستاده و رسول زشتی هستی نسبت به قوم خود! عبد الله بن عثمان بن ابی سلیمان، از قول پدرش نقل کرد که: چون صبح شد ابو سفیان کنار إساف و نائله آمد و سر تراشید، و برای آن دو بت قربانی کرد، و با دست خود خون بر سر آن دو می‌مالید و می‌گفت: تا هنگامی که بمیرم از پرستش شما منصرف نمی‌شوم همچنان که پدرم با پرستش شما مرد! و می‌خواست با این کار، خود را از تهمت قریش تبرئه سازد.
حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: قریش به ابو سفیان گفتند، چه خبر داری؟
آیا نامه‌ای از محمد برای ما آورده‌ای؟ آیا مدت پیمان نامه بیشتر شده است؟ چون ما در امان نیستیم از اینکه با ما جنگ کند. ابو سفیان گفت: به خدا سوگند از پذیرش من خودداری کرد و از من نپذیرفت، و من با گزیدگان اصحاب او هم صحبت کردم امّا به کاری توانایی نیافتم و همگان یک نواخت جوابم را دادند. فقط علی وقتی دید در تنگنا قرار دارم گفت: تو سرور کنانه هستی، پس میان مردم حمایت خواهی کن! و من با صدای بلند جوار خواستم و پیش محمد رفتم و گفتم: من میان مردم جوار خواسته‌ام و

خیال نمی‌کنم که تو جوار مرا نپذیری. و محمد گفت:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:608
(1) تو خودت چنین می‌گویی! و دیگر هیچ نگفت. قریش گفتند: فقط تو را بازی داده است.
ابو سفیان گفت: به خدا قسم چاره دیگری نداشتم.
محمد بن عبد اللّه، از زهری، از جبیر بن مطعم برایم روایت کرد که: چون ابو سفیان برای مراجعت به مکه راه افتاد، پیامبر (ص) به عایشه فرمودند: کارها را برای حرکت رو براه کن و این موضوع را پوشیده بدار! و سپس به درگاه خداوند معروض داشت که: پروردگارا اخبار را بر قریش و جاسوسان ایشان پوشیده بدار تا ما ناگهانی بر آنها وارد شویم. و هم گفته‌اند که معروض داشت: پروردگارا چشم و گوش قریش را ببند بطوری که ناگهان مرا ببینند و خبر مرا ناگهانی بشنوند.
پیامبر (ص) دستور داد راههای مدینه به مکه را فرو گرفتند. عمر بر آن راهها گماشته شد و به ساکنان آنجا گفت: اگر شخص ناشناسی از این راه عبور کرد او را برگردانید، و اگر کسی آهنگ مکه یا نواحی نزدیک آن را داشت، او را بگیرد و نگهدارید تا از او پرس و جو شود- و ساکنان آن راهها همگی مسلمان بودند.
گویند، ابو بکر پیش عایشه آمد و او مشغول تهیه زاد و توشه برای رسول خدا (ص) بود. او مشغول آرد کردن گندم و تهیه سویق و خرما بود. ابو بکر پرسید: ای عایشه، آیا رسول خدا آهنگ جنگ دارد؟ گفت: نمی‌دانم. ابو بکر گفت: اگر پیامبر آهنگ سفری دارد به ما هم خبر بده که آماده شویم. گفت: من نمی‌دانم، شاید قصد رفتن به بنی سلیم را داشته باشد، شاید هم قصد ثقیف و یا آهنگ هوازن را داشته باشد! و مطلب را برای ابو بکر روشن نکرد. در این بین رسول خدا (ص) آمد و ابو بکر پرسید: ای رسول خدا، آیا قصد مسافرت داری؟ فرمود: آری.
گفت: آیا من هم آماده شوم. فرمود: آری. ابو بکر پرسید: قصد کجا داری؟ فرمود: قریش، و این موضوع را پوشیده بدار و آماده حرکت باش. ابو بکر گفت: مگر میان ما و ایشان هنوز مدتی از پیمان باقی نیست؟ فرمود: آنها مکر کردند و پیمان را شکستند و ما با آنها جنگ خواهیم کرد، فعلا از این موضوع درگذر و آن را پوشیده بدار.
گروهی می‌پنداشتند که پیامبر (ص) آهنگ شام دارد، برخی خیال می‌کردند به ثقیف می‌رود، و بعضی تصور می‌کردند به هوازن خواهد رفت.
پیامبر (ص) ابو قتادة بن ربعی را همراه هشت نفر به منطقه إضم [1] اعزام فرمود تا چنین تصور شود که پیامبر آهنگ آن ناحیه را دارند و خبر به این صورت منتشر شود.

[(1)] إضم، نام آبی میان مکه و یمانه است، نزدیک سمینه. (معجم البلدان، ج 1، ص 281).

(1) عبد الله بن یزید بن قسیط، با اسناد خود از قول ابو حدرد نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) ما را به إضم گسیل فرمود و فرمانده ما ابو قتاده بود. در این سریّه، محلّم بن جثّامه لیثی هم همراه ما بود. در یکی از مناطق وادی إضم ناگاه عامر بن اضبط اشجعیّ بر ما گذشت و به طریق مسلمانان بر ما سلام کرد. ما از او رد شدیم ولی محلّم بر او حمله کرد و او را کشت و وسایل او را که شترش و مشکی شیر و کالاهای دیگر بود برگرفت. چون به حضور رسول خدا رسیدیم این آیه قرآن درباره ما نازل شده بود: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذا ضَرَبْتُمْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ فَتَبَیَّنُوا وَ لا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْقی إِلَیْکُمُ السَّلامَ لَسْتَ مُؤْمِناً تَبْتَغُونَ عَرَضَ الْحَیاةِ الدُّنْیا .. [1]- ای مؤمنان چون در راه خدا به جنگ می‌روید درست بنگرید و نگویید به آن کس که به شما سلام می‌دهد مؤمن نیستی، می‌جویید منفعت دنیای ناپایدار را ...- گوید: آن عده در آن راه به جمعیتی برخورد نکردند و چون به منطقه ذی خشب [2] رسیدند، فهمیدند که رسول خدا (ص) به طرف مکه حرکت کرده است، لذا راه را میانبر کردند و در محل سقیا به حضور پیامبر (ص) رسیدند.

منذر بن سعد، از قول یزید بن رومان برایم نقل کرد که گفته است: چون رسول خدا (ص) سپاه را برای رفتن به سوی قریش جمع فرمود و مردم این مطلب را دانستند، حاطب بن ابی بلتعه نامه‌ای به قریش نوشت و به ایشان خبر داد که پیامبر (ص) لشکر فراهم می‌کند، و نامه را به زنی از قبیله مزینه داد و برایش جایزه کلانی معین کرد تا نامه را به قریش برساند. او نامه را میان سر خود پنهان کرد و زلفهای خود را بر آن پیچید و حرکت کرد. پیامبر (ص) به وسیله فرشتگان آسمانی از این کار حاطب مطلع شد و علی (ع) و زبیر را گسیل فرمود و گفت: خود را به زنی از مزینه برسانید که حاطب نامه‌ای همراه او فرستاده و قریش را از حرکت ما آگاه و بر حذر داشته است. آن دو بیرون آمدند و در حلیفه به او رسیدند و او را از شتر فرود آوردند و بارهایش را جستجو کردند و چیزی نیافتند. گفتند، سوگند می‌خوریم که به رسول خدا خبر دروغ داده نشده و آن حضرت هم به ما بیهوده نفرموده است، خودت نامه را بیرون بیاور و گر نه تو را برهنه می‌کنیم و بررسی خواهیم کرد. همینکه آن زن اصرار ایشان را دید گفت: کنار بروید و پشت کنید! و آن دو چنان کردند، و او زلفهایش را گشود و نامه را بیرون آورد و به آن دو تسلیم کرد و ایشان نامه را به حضور رسول خدا (ص) آوردند. پیامبر (ص) حاطب را احضار فرمود و پرسید: چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ گفت: ای رسول خدا، من به

[(1)] سوره 4، بخشی از آیه 98.
[(2)] ذو خشب، نام صحرایی است که تا مدینه یک شب راه است. (وفاء الوفا، ج 2، ص 299).

(1) دارم و هیچ گونه تغییر و تبدیلی هم در عقیده‌ام نداده‌ام، ولی مردی هستم که میان مسلمانان اهل و عشیره‌ای ندارم و حال آنکه همسر و فرزندانم میان قریشند، خواستم بدین وسیله کار آنها را رو براه کنم. عمر بن خطاب گفت: خدا تو را بکشد، می‌بینی که رسول خدا همه راهها را زیر نظر گرفته است، با وجود این تو به قریش نامه می‌نویسی و آنها را بر حذر می‌داری؟ ای رسول خدا اجازه دهید تا گردنش را بزنم که منافق است. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر تو از کجا می‌دانی؟ مثل این است که خداوند در روز بدر خطاب به بدریان فرموده است هر چه بکنید شما را آمرزیده‌ام، و خداوند عز و جل در مورد حاطب این آیه را نازل فرمود: یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّی وَ عَدُوَّکُمْ أَوْلِیاءَ تُلْقُونَ إِلَیْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ ... [1]- ای مؤمنان دشمنان مرا و دشمنان خویش را به دوستی مگیرید که دوستی بر ایشان افکنید.
موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد که: حاطب خطاب به سه نفر از قریش نامه نوشته بود که عبارتند از: صفوان بن امیّه، سهیل بن عمرو و عکرمة بن ابی جهل. و در نامه چنین نگاشته بود «پیامبر (ص) به مردم اعلان حالت جنگی داده است و خیال نمی‌کنم آهنگ کس دیگری غیر از شما را داشته باشد. دوست می‌دارم حق نعمت این نامه را برای من پیش خود داشته باشید»، و این نامه را به زنی از قبیله مزینه که از اهالی عرج [2] بود، سپرد که نامش کنود بود، و در قبال اینکه نامه را به قریش برساند برایش یک دینار مزد قرار داده و به او گفته بود: این نامه را هر طور که می‌دانی پوشیده بدار و از راه اصلی مرو که آنجا نگهبان دارد.
او هم از راه غیر معمول حرکت کرد و از کوره راههای سمت چپ حرکت کرد و سپس در محل وادی عقیق وارد راه اصلی شد.
عتبة بن جبیره، از حصین بن عبد الرحمن بن عمرة بن سعد برایم نقل کرد که: نام آن زن ساره بود، و حاطب برای او ده دینار مزد قرار داده بود.
گویند، چون رسول خدا (ص) موضوع جنگ را آشکار فرمود میان مسلمانان اهل بادیه و اطراف مدینه کسی را گسیل فرمود و پیام داد: هر کس به خدا و روز رستاخیز معتقد است باید که ماه رمضان در مدینه حاضر باشد. و به هر ناحیه رسولی گسیل داشت آنچنان که قبایل اسلم، غفار، مزینه، جهینه و اشجع در مدینه جمع شدند و آنها و اعراب دیگر از مدینه بیرون

آمدند، ولی بنی سلیم در قدید به پیامبر پیوستند.

[(1)] سوره 60، بخشی از آیه 1.
[(2)] عرج، نام دهکده بزرگی است در سه میلی مدینه در راه مکه. (شرح زرقانی بر مواهب، ج 2، ص 360).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:611

(1) گوید: سعید بن عطاء بن ابی مروان، از قول جد خود برایم نقل کرد که گفته است: رسول خدا (ص) اسماء و هند پسران حارثه را به سوی قبیله اسلم گسیل فرمود تا به آنها بگویند که پیامبر فرمان داده است رمضان را در مدینه باشید. رافع و جندب پسران مکیث را به جهینه اعزام داشت و دستور فرمود: رمضان را در مدینه باشید. همچنین پیامبر (ص) ایماء بن رحضه، و ابو رهم کلثوم بن حصین را به سوی بنی حصین و بنی غفار و ضمره ارسال داشتند، معقب بن سنان و نعیم بن مسعود را به قبیله اشجع روانه کردند، بلال بن حارث، و عبد الله بن عمرو مزنی را به قبیله مزینه اعزام داشتند، حجّاج بن علاط سلمیّ بهزی را به قبیله بنی سلیم ارسال داشتند که همراه عرباض بن ساریه بودند، و به سوی بنی کعب، و بنی عمره، بشر بن سفیان، و بدیل بن ورقاء را گسیل فرمود. او همراه افراد بنی کعب که در مدینه بودند، بیرون آمد و در قدید به افراد دیگر بنی کعب برخورد.

پیامبر (ص) در محل بئر ابی عنبه اردو زدند و در آنجا پرچمها را بستند. میان مهاجران سه پرچم وجود داشت، پرچمی در دست زبیر و پرچمی همراه علی (ع) و پرچمی همراه سعد بن ابی وقّاص بود، میان قبیله عبد الاشهل که اوسی هستند، پرچمی دردست ابو نائله بود، پرچم بنی ظفر در دست قتادة بن نعمان بود، پرچم بنی حارثه همراه ابو بردة بن نیاز بود، پرچم بنی معاویه همراه جبر بن عتیک بود، پرچم بنی خطمه همراه ابو لبابة بن عبد المنذر بود و در میان بنی امیّه هم یک پرچم همراه مبیّض بود. ابن حیوّیه نام این شخص اخیر را «نبیض» ثبت کرده است. میان بنی ساعده، پرچمی در دست ابو اسید ساعدی بود، بنی حارثه که از قبیله خزرج بودند و پرچمی در دست عبد الله بن زید داشتند، میان بنی سلمه هم یک پرچم همراه قطبة بن عامر بن حدیده بود، میان بنی مالک بن نجّار پرچمی همراه عمارة بن حزم بود، و میان بنی مازن پرچمی همراه سلیط بن قیس بود، و پرچم بنی دینار را ... حمل می‌کرد. [1]

مهاجران هفتصد نفر بودند و سیصد اسب همراه داشتند، انصار چهار هزار نفر بودند و پانصد اسب همراه داشتند، مزینه هزار نفر بودند و صد اسب و صد زره همراه داشتند و سه پرچم بزرگ با آنها بود، یکی همراه نعمان بن مقرّن، دیگری همراه بلال بن حارث، و سومی همراه عبد الله بن عمرو،

اسلم چهار صد نفر بودند و سی اسب داشتند و دو پرچم، یکی را بریدة بن حصیب و دیگری را ناجیة بن اعجم حمل می‌کرد، جهینه هشتصد نفر بودند و پنجاه اسب همراه داشتند و چهار پرچم، یکی همراه سوید بن صخر، یکی همراه ابن مکیث، یکی

[(1)] در متن عربی، بیاض (سپید) است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:612

(1) همراه ابی زرعه و یکی همراه عبد الله بن بدر، بنی کعب بن عمرو پانصد نفر بودند و سه پرچم داشتند، یکی همراه بشر بن سفیان، یکی همراه ابن شریح، و یکی همراه عمرو بن سالم، این گروه از مدینه حرکت نکرده بودند بلکه در قدید به حضور رسول خدا (ص) رسیدند.

عتبة بن جبیره، از حصین بن عبد الرحمن برایم نقل کرد که می‌گفته است: رسول خدا (ص) پیش از رسیدن به قدید پرچم و بیرقی نبستند، و آنجا پرچمهای انصار و مهاجران را تعیین فرمودند به همان گونه که قبلا گفتیم.

گوید: پرچم قبیله اشجع همراه عوف بن مالک بوده است.

گوید: پیامبر (ص) بعد از نماز عصر روز چهار شنبه دهم رمضان، از مدینه حرکت فرمود و تا به صلصل [1] نرسید هیچ کاری انجام نداد. مسلمانان هم بیرون آمدند، اسبها را یدک می‌کشیدند و بر شتران بار نهاده و سوار شدند و عدد ایشان ده هزار نفر بود. پیامبر (ص) زبیر بن عوام را همراه دویست نفر از مسلمانان پیشاپیش اعزام فرموده بود.

از ابن عباس و ابو هریره نقل است که چون پیامبر (ص) به بیداء رسید، فرمود: می‌بینم که ابرها حکایت از یاری دادن بنی کعب می‌کند. و چون رسول خدا (ص) از مدینه بیرون آمد دستور فرمود تا منادی اعلام کند، هر کس دوست می‌دارد روزه بگیرد، و هر کس دوست می‌دارد افطار کند. خود پیامبر (ص) آن روز را روزه داشتند.

واقدی گوید: مالک بن انس، با اسناد خود از قول مردی برایم نقل کرد که گفته است:

پیامبر (ص) را در عرج دیدم که از شدت تشنگی بر سر و روی خود آب می‌ریخت.

عبد الرحمن بن عبد العزیز، با اسناد خود از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که می‌گفته است: میان ظهر و عصر در کدید پیامبر (ص) ظرف آبی به دست گرفت به طوری که مسلمانان همه ببینند و در آن ساعت افطار فرمود. به آن حضرت خبر رسید که گروهی همچنان روزه دارند، فرمود: ایشان عاصی و سرکشند! ابو سعید خدری گوید: پیامبر (ص) فرمود شما باید با دشمن برخورد کنید، افطار موجب تقویت بیشتر است. گوید: پیامبر (ص) این مطلب را در مرّ الظّهران، اظهار فرمود.

چون پیامبر (ص) در عرج فرود آمد، مردم هنوز نمی‌دانستند که پیامبر (ص) قصد جنگ با چه کسانی را دارد، آیا با قریش، یا با هوازن و ثقیف؟ و دوست می‌داشتند که این موضوع را بدانند. پیامبر (ص) در عرج میان یاران خود نشست و با آنها گفتگو می‌کرد. کعب بن مالک به

[(1)] صلصل، نام جایی است در هفت میلی مدینه. (وفاء الوفا، ج 2، ص 336).

(1) مردم گفت: من به حضور رسول خدا (ص) می‌روم و امیدوارم بتوانم دریابم که آهنگ کجا را دارد. کعب پیش پیامبر (ص) آمد و در برابر آن حضرت زانو زد و این ابیات را سرود:

قضبنا من تهامة کل ریبو خیبر ثم اجممنا السیوفا

نسائلها و لو نطقت لقالتقواطعهن دوشا أو ثقیفا

فلست لحاضر إن لم تروهابساحة دارکم منها ألوفا

فننتزع الخیام ببطن وجّو نترک دورهم منهم خلوفا [1] ما از سرزمین تهامه و خیبر همه شک و دودلیها را زدودیم، و سپس شمشیرها را آسوده گذاشتیم، اگر از آنها بپرسیم و بتوانند پاسخ دهند، لبه‌های تیزشان خواهان جنگ با دوس و ثقیف هستند، من آنچنان نیستم که اگر نخواهید، هزاران نفر را برگرد خانه‌هایتان نیاورم، خیمه‌ها را و سقف خانه‌ها را در طائف از بیخ و بن می‌کنیم، و خانه‌هایشان را خالی از سکنه خواهیم کرد.

این اشعار را ایوب بن نعمان از قول پدرش برای من خواند. گوید: پیامبر (ص) فقط لبخندی زدند و هیچ نگفتند. مردم به کعب گفتند: به خدا قسم رسول خدا (ص) برای تو چیزی را روشن نکردند و ما نمی‌دانیم که با چه کسی جنگ را آغاز خواهد فرمود، قریش یا ثقیف و یا هوازن؟

هشام بن سعد، از زید بن اسلم نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) در قدید فرود آمد، گفته شد، آیا اشتیاقی برای وصول به زنان سپید چهره، و پوست شتران دارید؟ فرمود: خداوند به مناسبت رعایت پیوند خویشاوندی زنان را بر من حرام فرموده است و هم به واسطه اینکه شتران در راه خدا قربانی و کشته می‌شوند. [ظاهرا مقصود این است که خیال خام اسیر کردن زنان سپید روی مکه و کشتن شتران و پوست کندن آنها از سر مردم بیرون رود].

زبیر بن موسی، از ابو الحویرث از قول پیامبر (ص) نقل می‌کرد که آن حضرت فرمود: به مناسبت رعایت نیکی در حق پدر و قربانی کردن شتران، آنها را بر من حرام فرموده است.

قرّان بن محمد، از قول عیسی بن عمیله فزاری برایم نقل کرد که: عیینه در منطقه نجد میان

[(1)] این ابیات همراه بیست و یک بیت دیگر و پاسخی که برای آن سروده شده، در سیره، ج 4، ص 121، آمده است.- م.

(1) اهل و خویشاوندان خود بود که به او خبر رسید پیامبر (ص) قصد خروج از مدینه را به منطقه ناشناخته‌ای دارند و اعراب به حضور آن حضرت جمع شده‌اند. او همراه تنی چند از قوم خود بیرون آمد و به مدینه رسید. در مدینه متوجه شد که پیامبر (ص) دو روز قبل از او حرکت کرده‌اند، این بود که پیاده نشد و به سرعت به عرج رفت و آنجا رسول خدا (ص) را دید. و چون پیامبر در عرج منزل ساخت عیینه پیش ایشان رفت و گفت: به من خبر رسید که شما همراه کسانی که جمع شده‌اند از مدینه حرکت خواهید کرد، این بود که با سرعت آمدم و با وجود آنکه گروه زیادی در اختیار من هستند، نفهمیدم چه کار کنم. اکنون هم که حالت جنگی در این جمعیت نمی‌بینم، چون علم و پرچمها مشاهده نمی‌شود. شاید قصد عمره دارید؟ امّا حالت احرام هم در شما نمی‌بینم، پس قصد کجا دارید؟ فرمود: هر جا که خدا بخواهد. و حرکت فرمود و عیینه هم همراه شد. اقرع بن حابس هم همراه ده نفر از وابستگان خود در سقیا به پیامبر (ص) رسید و همراه شد. و چون پیامبر (ص) در قدید فرود آمدند، پرچمها را بستند و پرچمداران را تعیین کردند.

همینکه عیینه دید که قبایل شروع به گرفتن پرچم کردند، انگشتهای خود را با حیرت به دندان گزید. ابو بکر گفت: از چه چیز پشیمانی؟ گفت: از اینکه قوم من نتوانستند همراه محمد بیرون بیایند. حالا به من بگو که محمد قصد کجا دارد؟ ابو بکر گفت: هر جا که خدا بخواهد.

رسول خدا (ص) هنگامی که وارد مکه شد میان اقرع و عیینه حرکت می‌کرد.

عبد الرحمن بن محمد، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) از عرج حرکت کردند، بین عرج و طلوب [1] ماده سگی را دیدند که توله‌هایش مشغول شیر خوردنند و حیوان از لشکر سراسیمه شده و زوزه می‌کشد. پیامبر (ص) به مردی از سپاه به نام جعیل بن سراقه امر فرمودند که همانجا بایستد تا کسی از سپاه متعرض حیوان و توله‌هایش نشود.

معاذ بن محمد، از قول عبد الله بن سعد نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) از عرج حرکت فرمود، گروهی از اسب سواران گزیده را پیشاپیش مسلمانان اعزام فرمود. این گروه بین عرج و طلوب جاسوسی از قبیله هوازن را گرفته و پیش رسول خدا (ص) آوردند و گفتند، وقتی او را دیدیم سوار بر مرکب خود بود و در گودالی از نظر ما پنهان شد، ولی دوباره

ظاهر گردید و خود را روی تپه‌ای رساند و نشست. ما به سوی او تاختیم و او خواست با شترش که آن را در

[(1)] طلوب، نام آبی در راه مدینه و مکه است. (معجم ما استعجم، ص 454).

(1) پایین تپه در جایی مخفی کرده بود بگریزد. به او گفتیم: از کدام قبیله‌ای؟ گفت: مردی از بنی غفارم. گفتیم: آنها که در همین جا زندگی می‌کنند، تو از کدام خاندان بنی غفاری؟ سرگردان ماند و نتوانست نسب خود را برای ما بگوید. و این موجب شد نسبت به او شک و سوء ظنّ بیشتری پیدا کنیم و به او گفتیم: خانواده تو کجایند؟ گفت: همین نزدیکی، و با دست خود اشاره به جایی کرد. پرسیدیم: کنار کدام آب هستید و چه کسی با توست؟ باز هم نتوانست جوابی بدهد. وقتی دیدیم چنین است گفتیم: راست بگو و گر نه گردنت را خواهیم زد. گفت: اگر راست بگویم برای من فایده‌ای خواهد داشت؟ گفتیم: آری. گفت: من مردی از عشیره بنی نضر از قبیله هوازنم که مرا به عنوان جاسوس فرستاده‌اند، و گفته‌اند، به مدینه برو و پرس و جو کن که محمد نسبت به همپیمانان خود چه تصمیمی گرفته است؟ و ببین آیا لشکری را به جنگ قریش می‌فرستد یا خودش به جنگ آنها می‌رود؟ البته ما خیال می‌کنیم که محمد شخصا قریش را تعقیب خواهد کرد، و به هر حال چه خودش حرکت کند و چه لشکری را بفرستد، تو تا ناحیه سرف همراه آنها باش. اگر بخواهد اول به سراغ ما بیاید بدیهی است که از راه اصلی جدا می‌شود و با پیمودن وادی سرف به سمت ما حرکت می‌کند، و حال آنکه اگر قصد قریش داشته باشد، در همان راه اصلی حرکت خواهد کرد. پیامبر (ص) از آن مرد پرسید: قبیله هوازن کجایند؟ گفت: من آنها را در بقعاء در حالی ترک کردم که لشکر جمع کرده و کسانی را برای جلب همکاری اعراب میان آنها فرستاده بودند. از جمله قبیله ثقیف موافقت کرده بودند و من ثقیف را در منطقه ساق وقتی ترک کردم که لشکرها را فراهم ساخته بودند، همچنین کسانی را به ناحیه جرش [1] فرستاده بودند تا برای ایشان منجنیق و زره پوش بسازند و سپس به هوازن بپیوندند و همگی جمع شوند. پیامبر (ص) پرسید: کارهایشان را به عهده چه کسی گذاشته‌اند و فرمانده آنها کیست؟ گفت: به مالک بن عوف که جوانمرد و سالار ایشان است. پیامبر (ص) پرسید: آیا تمام افراد قبیله هوازن دعوت مالک بن عوف را پذیرفته‌اند؟ گفت: نه گروهی از افراد چابک و اهل کارزار بنی عامر نپذیرفته‌اند. پیامبر (ص) پرسید: آنها چه کسانی هستند؟ گفت: از قبیله‌های کعب و کلابند. پیامبر (ص) پرسید: قبیله هلال چه کردند؟ گفت: عده کمی از ایشان به هوازن

پیوسته‌اند، ضمنا یکی دو روز پیش در مکه پیش اقوام تو بودم، ابو سفیان بن حرب برگشته بود و دیدم قریش از خبری که او آورده است خشمگین و ناراحت و ترسانند. پیامبر (ص) فرمود «حسبنا الله و نعم الوکیل» خدای ما را بس است و بهترین تکیه گاه است. و سپس

[(1)] جرش، نام منطقه‌ای از یمن در جانب راه مکه است. (معجم البلدان، ج 3، ص 84).

(1) فرمود: چنین می‌بینمش که راست می‌گوید. مرد مذکور گفت: آیا برای من سودی دارد؟ پیامبر (ص) به خالد بن ولید دستور داد تا مراقب او باشد و او را تحت نظر بگیرد چون می‌ترسیدند پیشاپیش برود و مردم را از آمدن لشکر اسلام با خبر کند.

چون سپاه مسلمانان به مرّ الظّهران رسید، آن مرد گریخت و خالد بن ولید به جستجوی او بر آمد و در اراک [1] او را گرفت و گفت: اگر نه این بود که عهد کرده‌ام تو را نکشم، گردنت را می‌زدم! و این موضوع را به رسول خدا (ص) خبر داد. پیامبر دستور فرمود تا ورود به مکه، او را مانند زندانیان نگه دارند. چون پیامبر (ص) به مکه وارد شدند او را به حضور آن حضرت آوردند و ایشان او را به اسلام دعوت کرد و او مسلمان شد و همراه مسلمانان به جنگ هوازن رفت و در اوطاس [2] (جنگ تبوک) کشته شد.

سعید بن مسلم بن قمادین، از عبد الرحمن بن سابط و هم از کس دیگری برایم نقل کرد که: ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب، برادر شیری پیامبر هم بود. حلیمه مدتی او را هم شیر داده بود و او همسال رسول خدا (ص) بود و با آن حضرت پیش از بعثت الفت داشت. ولی همینکه پیامبر مبعوث شد، چنان دشمنی و ستیزه‌گری کرد که با هیچکس چنان نکرده بود. او داخل شعب ابو طالب هم نشد و پیامبر و یاران او و حسّان را هجو گفت، درباره حسّان چنین سرود:

پیامی از من به حسّان برسان، که من ترا از بدترین مردان راهزن می‌دانم، پدرت پدر بدی و داییت هم همچنان بود، تو هم از پدر و داییت بهتر نیستی.

مسلمانان به حسّان گفتند: او را هجو کن! گفت: تا از پیامبر اجازه نگیرم، این کار را نخواهم کرد. حسّان در این مورد از رسول خدا (ص) پرسید و آن حضرت فرمود: چگونه اجازه دهم که پسر عمویم و پسر برادر پدرم را هجو بگویی؟ حسّان گفت: درباره شما آنچنان دقت خواهم کرد که مو را از ماست بیرون بکشند. حسّان شعری سرود و پیامبر (ص) به او دستور فرمود در آن مورد با ابو بکر مذاکره کند و او هم چنان کرد.

گوید: ابو سفیان بن حارث بیست سال نسبت به پیامبر دشمنی ورزید، مسلمانان را هجا

[(1)] اراک، نام بخشی از زمینهای عرفات است. (معجم ما استعجم، ص 131).
[(2)] اوطاس، نام صحرایی از سرزمینهای هوازن است و جنگ حنین در آن اتفاق افتاده است. (معجم ما استعجم، ص 131).

(1) گفت و ایشان هم او را هجا می‌گفتند و از هیچیک از جنگهای قریش علیه رسول خدا (ص) غیبت نکرد، سپس خداوند محبت اسلام را در قلب او افکند. گوید: ابو سفیان با خود می‌گفت:
اکنون که اسلام کاملا استقرار یافته است با چه کسی دوستی کنم و همراه چه کسی باشم؟ این بود که به همسر و پسرم گفتم آماده برای بیرون رفتن از مکه شوید که ورود محمد نزدیک شده است. گفتند، هنوز هم وقت آن نرسیده است که به خود آیی؟ عرب و عجم از محمد پیروی کرده‌اند و تو همچنان در موضع دشمنی با او هستی، و حال آنکه تو از همه به یاری دادن او سزاوارتری. گوید: به غلام خود مذکور گفتم: چند شتر و اسبی فراهم کن! و بیرون آمدیم تا به ابواء رسیدیم. در آن هنگام پیشاهنگان پیامبر به ابواء رسیده بودند. من خود را پوشیده و مخفی کردم چون می‌ترسیدم کشته شوم، زیرا محمد مرا مهدور الدم اعلام کرده بود، به همین جهت پسرم جعفر را به اندازه یک میل جلوتر می‌فرستادم. قبل از صبح روزی که رسول خدا (ص) به ابواء وارد شد، سپاه دسته دسته می‌آمدند و من از ترس یاران او کناره گرفتم و همینکه مرکب آن حضرت آشکار شد خود را رویاروی او قرار دادم، ولی تا چشم او به من افتاد، روی خود را به طرف دیگر برگرداندند. من به آن طرف رفتم باز هم چهره خود را برگرداندند و این کار چند مرتبه تکرار شد. درمانده شدم و گفتم پیش از آنکه به او برسم کشته خواهم شد. در عین حال نیکی و مهربانی و خویشاوندی آن حضرت را به یاد آوردم و این موجب می‌شد تا اضطرابم کم شود. من تردیدی نداشتم که پیامبر (ص) و یارانش به مناسبت خویشاوندی من از اسلام آوردنم سخت خوشحال خواهند شد، ولی مسلمانان وقتی دیدند رسول خدا از من روی برگرداند آنها هم همگی از من روگردان شدند. ابو بکر هم با اعراض به من برخورد کرد. توجهی به عمر کردم و او مردی از انصار را علیه من تحریک کرد و در این موقع مردی به من چسبید و گفت: ای دشمن خدا تو همانی که پیامبر و اصحابش را آزار می‌دادی و در دشمنی با او تا مشرق و مغرب تاختی! من او را کمی از خود دور کردم و او با دستهای خود مرا چنان تکان می‌داد که مثل درختی تکان می‌خوردم و مردم هم از کار او نسبت به من شادی می‌کردند. من خود را به عمویم عباس رساندم و گفتم: امیدوار بودم که به واسطه خویشاوندی با پیامبر و

شرفی که دارم، اسلام آوردن من مایه مسرت آنها شود، ولی رفتار پیامبر را با من دیدی! تو با پیامبر صحبت کن تا از من خشنود گردد و راضی شود! عباس گفت: نه به خدا قسم، بعد از این برخوردی که از آن حضرت دیدم یک کلمه هم در مورد تو صحبت نمی‌کنم مگر اینکه مناسبتی پیدا شود. چون من از رسول خدا (ص) می‌ترسم و شکوه و جلال او مانع از این کار است. گفتم: ای عمو جان مرا به چه کسی وا می‌گذاری؟ گفت: فعلا چاره‌ای نیست. گوید: با علی صحبت کردم پاسخ او هم

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:618

(1) همان گونه بود. دوباره پیش عباس برگشتم و گفتم: پس این مردی را که به من ناسزا و دشنام می‌دهد از سرم باز کن. گفت: نشانیهای او را بگو. گفتم: مردی سیه‌چرده و بسیار کوتاه قدی است که میان دو چشمش اثر زخم است. گفت: او نعمان بن حارث نجّاری است. و کسی پیش او فرستاد و پیام داد که ابو سفیان پسر عموی رسول خدا (ص) و برادرزاده من است، اگر هم اکنون رسول خدا بر او خشمگین است بزودی از او راضی خواهد شد، تو دست از او بردار.

بعد از گفتگوی زیاد آن مرد باز هم دست از من برنداشت و گفت: این کار را رها نمی‌کنم.

ابو سفیان گوید: من بیرون آمدم و بر در خانه رسول خدا (ص) نشستم و وقتی که بیرون آمد تا به جحفه برود باز هم نه خود او و نه هیچیک از مسلمانان با من صحبت نکردند. من بر در هر منزل و خانه‌ای که پیامبر (ص) فرود می‌آمد می‌نشستم و پسرم جعفر هم کنارم ایستاده بود.

هر گاه رسول خدا (ص) مرا می‌دید، روی خود را بر می‌گرداند. با همین حال من همراه او می‌رفتم تا شاهد فتح مکه بودم و من همچنان در پی چاره‌ای بودم تا اینکه پیامبر از اذاخر [1] فرود آمد و به وادی مکه رسید. در آنجا هم خود را کنار خیمه پیامبر (ص) رساندم و این دفعه نگاهی به من کرد که ملایمتر از نگاه اول بود و من امید داشتم که لبخندی بزند. زنهای خاندان عبد المطلب به حضور پیامبر (ص) رفتند که همسر من هم همراه آنها رفته بود و پیامبر را تا اندازه‌ای با من بر سر مهر آورده بودند. پیامبر (ص) به سوی مسجد الحرام راه افتاد و من هم همراهش بودم و از او جدا نمی‌شدم.

حال بر همین منوال بود تا اینکه پیامبر به جنگ چنین رفت و من هم همراه او بودم. در آن جنگ اعراب آن قدر سپاه جمع کرده بودند که هرگز آن اندازه جمع نشده بودند و زنان و فرزندان خود را هم همراه همه دامها و چهارپایان آورده بودند. من همینکه جمعیت دشمن را دیدم گفتم: انشاء الله امروز اثر و ارزش من معلوم خواهد شد. و چون آنها حمله کردند، حمله‌ای که خداوند آن را یاد فرموده و گفته است ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ [2]- سپس

همگی به هزیمت برگشتید. پیامبر پایدار بر استر سیاه و سپید خود ایستاده و شمشیری برهنه در دست داشت. من از اسب خود با شمشیر کشیده پیاده شدم و غلاف آن را عمدا شکستم و خدا می‌داند که در آنجا آرزو داشتم برای دفاع از پیامبر کشته شوم، و رسول خدا به من نگاه می‌کرد. عباس بن عبد المطلب لگام استر را گرفته بود و من هم طرف دیگر را داشتم. پیامبر (ص) پرسیدند: این

[(1)] اذاخر، نام گردنه‌ای میان مکه و مدینه است. (معجم ما استعجم، ص 84).

[(2)] سوره 9، بخشی از آیه 25، که درباره جنگ حنین نازل شده است.-م.

(1) کیست؟ من خواستم مغفر و روپوش خود را کنار بزنم که عباس گفت: ای رسول خدا، این برادر و پسر عموی شما ابو سفیان بن حارث است، لطفا از او راضی و خشنود شوید. فرمود: چنین کردم، خداوند همه دشمنیها و ستیزه‌گریهایش را که نسبت به من انجام داده بود بخشید. من پای آن حضرت را در رکاب بوسیدم و پیامبر به من توجه فرمود و گفت: برادر به جان من چنین مکن! آنگاه به عباس دستور فرمود که اصحاب را صدا زند و بگوید: ای کسانی که سوره بقره برایتان نازل شده است، ای اصحاب بیعت رضوان، ای مهاجران، ای انصار و ای خزرجیان! همگی جواب دادند، ای فرا خواننده به خدا، گوش به فرمانیم! و همگی همچون یک نفر (با وحدت کامل) حمله آوردند. غلافهای شمشیرها را شکستند و نیزه‌ها را به دست گرفتند و سر نیزه‌ها را افقی قرار دادند و به سرعت همچون پهلوانان شروع به دویدن به طرف پیامبر (ص) کردند و من می‌ترسیدم که مبادا نیزه‌های آنها به رسول خدا (ص) برخورد کند و به این ترتیب آن حضرت را در میان گرفتند. در این هنگام پیامبر (ص) به من فرمودند: پیش برو و بر دشمن ضربه بزن! و من حمله‌ای کردم که دشمن را از موضع‌اش راندم و پیامبر (ص) هم پشت سرم حرکت می‌کرد و پیش می‌رفتیم و گردنها را می‌زدیم. هیچیک از بخشهای لشکر دشمنی باقی نماند که من آنرا به اندازه یک فرسنگ عقب نشاندم. دشمن از هر سو پراکنده شد و پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را به تعقیب دشمن فرستاد. خالد بن ولید را به سویی و عمرو بن عاص را به سوی دیگری و ابو عامر اشعری را هم به میان لشکر در اوطاس اعزام فرمود و ابو عامر کشته شد و ابو موسی هم قاتل او را کشت.

واقدی گوید: در مورد اسلام آوردن ابو سفیان بن حارث قول دیگری هم شنیده‌ام. گویند، ابو سفیان می‌گفته است: من و عبد الله بن ابی امیّه در

محل نیق العقاب [1] اجازه ورود به حضور رسول خدا خواستیم ولی آن حضرت از پذیرش ما خودداری فرمود. ام سلمه همسر آن حضرت صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، یکی داماد و پسر عمه‌ات و دیگری برادر رضاعی و پسر عمویت هستند، و خداوند آنها را به اسلام متمایل کرده است، و آنها نسبت به تو بدترین مردم هم نیستند. پیامبر (ص) فرمود: نیازی به آن دو ندارم، اما برادر رضاعی من همان است که در مکه می‌گفت ایمان نخواهد آورد تا من به آسمان بروم! و این گفتار خداوند عزّ و جل است که می‌فرماید: أَوْ یَکُونَ لَکَ بَیْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقی فِی السَّماءِ وَ لَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِیِّکَ حَتَّی تُنَزِّلَ عَلَیْنا کِتاباً نَقْرَؤُهُ ... [2]-

---

[(1)] نیق العقاب، نام جایی میان مکه و مدینه است. (معجم ما استعجم، ص 595).

[(2)] سوره 17، بخشی از آیه 93.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:620

(1) یا بود مر ترا خانه‌ای از زر یا بر شوی بر آسمان و استوار نداریمت که بر رفتی تا آنگه که نیاری کتابی که بخوانیمش ... [1]- امّ سلمه گفت: ای رسول خدا، هر چه باشد از خویشان تو است، اگر او مطلبی گفته، همه قریش هم مطالبی گفته‌اند، البته درباره او قرآن نازل شده است و حال آنکه شما کسانی را که جرم بزرگتر از ابو سفیان داشته‌اند بخشیده و عفو کرده‌اید، او پسر عمو و خویشاوند نزدیک شما است، و شما از همه مردم به بخشش او سزاوارترید. پیامبر (ص) فرمود: او آبروی مرا ریخته است و به هیچیک از آن دو نفر، نیازی ندارم.

چون خبر این گفتگو به ابو سفیان رسید، پسرش هم همراهش بود. او گفت: به خدا سوگند یا باید محمد مرا بپذیرد یا دست این پسرم را می‌گیرم و سر در بیابان می‌نهم تا از تشنگی و گرسنگی بمیرم، و حال آنکه ای رسول خدا تو از همه مردم بردبارتر و کریمتری و من هم خویشاوند تو هستم. چون این گفتار او را برای رسول خدا (ص) نقل کردند بر او رقت و مهربانی فرمود.

عبد الله بن امیّه هم پیام داد که: من برای تصدیق کردن شما آمده‌ام، و علاوه بر خویشاوندی، داماد شما هم هستم. و پس از اینکه امّ سلمه در مورد آن دو صحبت کرد رسول خدا (ص) نسبت به هر دو محبت فرمود و اجازه داد که هر دو پیش پیامبر (ص) آمدند و اسلام آوردند و اسلام هر دو هم سخت پسندیده و نیکو بود. عبد الله بن امیّه در طائف کشته شد، و ابو سفیان بن حارث به روزگار خلافت عمر در مدینه در گذشت و بر هیچ کار عمر عیب و خرده نگرفت، و حال آنکه پیامبر قبلا خون او را حلال اعلان کرده بود.

روزی که نیق العقاب ابو سفیان بن حارث به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر از او پرسید: تو همانی که گفته‌ای «من تو را آواره و مطرود کرده‌ام»؟ و حال آنکه خداوند تو را طرد فرموده است. ابو سفیان گفت: ای رسول خدا، این گفتاری بود که از روی نادانی و جهالت گفته‌ام و تو از همه مردم به بردباری و عفو سزاوارتری. اما این گفتار ابو سفیان بن حارث که گفته است «اگر هم به محمد منسوب نباشم چنین ادعایی می‌کنم» [2] داستانی دارد که او گریخته و پیش قیصر پادشاه روم رفته بود. قیصر از او پرسیده بود: تو که هستی و از کدام قبیله‌ای ابو سفیان گفته است: ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب. قیصر گفته است: اگر

[(1)] ترجمه از تفسیر نسفی، ج 1، ص 406.- م.

[(2)] از اشعاری است که ابو سفیان بن حارث، برای معذرت خواهی از پیامبر (ص) سروده که در سیرة ابن هشام، ج 4، ص 43، آمده است.- م.

(1) راست بگویی، پسر عموی محمدی؟ ابو سفیان می‌گوید، گفتم: آری، من پسر عموی اویم. و با خود گفتم من پیش پادشاه رومم و از اسلام گریخته‌ام معذالک فقط به واسطه محمد شناخته می‌شوم. این بود که اسلام در دل من وارد شد و دانستم که شرک من باطل و بیهوده است، ولی چه کنم که من میان مردمی به ظاهر خردمند و بلند اندیشه زندگی می‌کردم و می‌دیدم مردم گرانمایه در پناه عقل و اندیشه خود زندگی می‌کنند و به هر راهی که می‌رفتند می‌رفتم. و چون اشخاص شریف و سالخورده از محمد کناره‌گیری کردند و خدایان خود را یاری دادند و به خاطر دین پدران خود خشم گرفتند، ما هم از ایشان پیروی کردیم.

عباس بن عبد المطلب، و مخرمة بن نوفل او را در سقیا دیدند، عباس پیش ابو سفیان بن حارث رفت و تا هنگام حرکت رسول خدا (ص) از پیش او بیرون نیامد و در همه منازل همراه او بود تا به مکه وارد شدند.

در شبی که پیامبر (ص) وارد جحفه شده و آنجا فرود آمدند، ابو بکر صدیق در خواب دید که چون پیامبر و یارانش نزدیک مکه رسیدند، ماده سگی در حال پارس کردن بر ایشان هجوم آورد و چون نزدیک شد بر پشت خوابید و از نوک پستانهایش شیر جاری شد. ابو بکر این خواب را برای رسول خدا (ص) نقل کرد، و آن حضرت فرمود: هاری از میان اهل مکه بیرون شد و خیر و برکت به آنها روی آورد، از خویشاوندان خود احوالپرسی کرده و آنها را ملاقات کنید و اگر به ابو سفیان بن حارث برخوردید، نکشیدش.

هنگامی که پیامبر (ص) به قدید رسید، افراد قبیله سلیم به او پیوستند، و چنین بود که آنها از سرزمینهای خود حرکت کرده بودند و آنجا پیامبر (ص) را دیدند. ایشان نهصد نفر بودند که همگی اسب داشتند و هر مرد دارای

نیزه و سلاح بود. دو نفری هم که رسول خدا (ص) آنها را فرستاده بود، همراهشان بودند و آن دو گزارش دادند که قبیله بنی سلیم پس از ورود آن دو با شتاب آماده حرکت شده‌اند. و گفته شده که عده بنی سلیم هزار نفر بوده است. بنی سلیم گفتند: ای رسول خدا مثل این که شما ما را جزء افراد ذخیره و برای روز سختی به حساب می‌آورید، و حال آنکه ما داییهای شما هستیم که عاتکه مادر هشام بن عبد مناف، دختر مرّة بن هلال بن فالح بن ذکوان، و از بنی سلیم است. ما اکنون آمده‌ایم تا شما آزمایش دادن ما را ببینید، ما در جنگ پایدار و شکیبا و در برخورد با دشمن به راستی استوار، و بر پشت اسبان، سوارکاران شایسته و کاردانیم.
گوید: همراه بنی سلیم دو پرچم بزرگ و پنج بیرق بود، و بیرقهای آنها سیاه بود. پیامبر (ص) به آنها دستور حرکت داد و آنها را پیشاپیش و به عنوان پیشرو گسیل فرمود. هنگام

(1) ملاقات بنی سلیم با رسول خدا (ص) در قدید، خالد بن ولید پیشاهنگ سپاه رسول خدا (ص) بود و پیامبر در مر الظّهران همراه بنی سلیم فرود آمد.
شعیب بن طلحة بن عبد الله بن عبد الرحمن بن ابی بکر، از قول پدرش برایم نقل کرد که:
بنی سلیم نهصد نفر بودند که همگی سوار بر اسب و با نیزه و زره بودند. آنها پرچمها و بیرقهای خود را پیچیده بودند و هیچ پرچم افراشته‌ای نداشتند و به پیامبر (ص) گفتند، پرچم ما را بر افراز و به هر کس که صلاح می‌دانید لطف کنید. پیامبر (ص) فرمود: پرچمتان را همان کسی حمل کند که در جاهلیت حمل می‌کرد! آن جوان زیبارو و خوش گفتاری که همراه نمایندگان شما آمده بود چه شد؟ گفتند: تازگیها درگذشت.
عکرمة بن فرّوخ، از معاویة بن جاهمة بن عباس بن مرداس سلمیّ برایم نقل کرد که عباس گفته است: من عیینه را دیدم که از ناحیه مشلّل در حالی که سلاح جنگ کامل بر تن داشت پایین آمد، ما هم همگی غرق در آهن بودیم و اسبها جنب و جوش داشتند و می‌خواستند دهانه خود را آزاد کنند. ما در برابر رسول خدا (ص) صف کشیدیم و ابو بکر و عمر هم کنار آن حضرت ایستاده بودند. عیینه از پشت سر پیامبر (ص) صدای خود را بلند کرد و گفت: من عیینه هستم و این گروه هم بنی سلیم هستند، و چنانکه می‌بینید با ساز و برگ و اسلحه و نفر زیاد آمده‌ایم، این سپاهیان همه سوار کار و مرد جنگ و کارزارند و چشمها را با تیر نشانه می‌گیرند و خطا نمی‌کنند. عباس بن مرداس گفت: ای مرد بس کن، به خدا قسم می‌دانی که ما بر پشت اسبها از شما سوارکارتر و در نیزه زدن و به کار بردن شمشیرهای شامی از شما ماهرتریم. عیینه گفت: دروغ می‌گویی و پستی

می‌کنی، خودت می‌دانی که ما از شما شایسته تریم و این موضوع را همه اعراب می‌دانند. در این هنگام رسول خدا (ص) با دست خود اشاره کرد تا آنها ساکت شدند.
تا هنگامی که مسلمانان در مرّ الظّهران فرود آمدند، هیچ گونه اطلاعی از مسیر رسول خدا (ص) به قریش نرسیده بود و قریش سخت غمگین بودند و می‌ترسیدند که رسول خدا (ص) به جنگ ایشان بیاید. پیامبر (ص) شبانگاه در مرّ الظّهران به یاران خود دستور فرمود که هر کس آتشی بر افروزد و مجموعا ده هزار آتش افروخته شد. قریش هم تصمیم گرفتند که ابو سفیان بن حرب را برای کسب خبر اعزام دارند و به او گفتند، اگر محمد را دیدی سعی کن برای ما امان بگیری، ولی اگر دیدی که اصحاب او نسبت به ما گرایش دارند در این صورت جنگ را بپذیر.
ابو سفیان و حکیم بن حزام براه افتادند و در راه بدیل بن ورقاء را هم دیدند و از او خواستند که با ایشان همراهی کند، و او هم با آنها حرکت کرد. آنها همینکه به اراک که از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:623
(1) سرزمینهای مرّ الظّهران است رسیدند، متوجه اردوگاه و خیمه‌ها و آتشها شدند و صدای شیهه اسبان و هیاهوی شتران را شنیدند. این امر موجب شد که سخت بترسند، و با خود گفتند لابد اینها بنی کعب هستند که مهیا و آماده جنگ شده‌اند. بدیل گفت: اینها بیشتر از بنی کعب به نظر می‌رسند. بعد گفتند: احتمالا قبیله هوازن در جستجوی آب و مرتع به سرزمین ما آمده‌اند، ولی نه به خدا سوگند نمی‌دانیم، شمار این لشکر مثل شمار حاجیان است.
گویند، پیامبر (ص) عمر را مأمور پاسداری فرموده بود. عباس بن عبد المطلب هم سوار استر پیامبر (ص) که نامش دلدل بود شده و در صدد این بود که شاید به فرستاده‌ای از فرستادگان قریش برخورد کند و خبر بدهد که پیامبر (ص) همراه ده هزار نفر به سرزمین آنها وارد شده است. در این موقع صدای ابو سفیان را شنید و صدا زد که «آی، ابو حنظله»! ابو سفیان گفت: بله، تو ابو الفضل (عباس) نیستی؟ عباس گفت: چرا. ابو سفیان گفت: چه خبر داری؟
عباس گفت: این رسول خداست که با ده هزار سپاهی مسلمان آمده است، مادر و قبیله‌ات به عزایت بنشینند، دیگر مسلمان شو! آنگاه عباس به حکیم بن حزام، و بدیل بن ورقاء رو کرد و گفت: مسلمان شوید و فعلا من شما را در جوار و پناه خود می‌گیرم تا به حضور رسول خدا (ص) برسید که می‌ترسم پیش از اینکه به حضور آن حضرت برسیم دستگیرتان کنند. گفتند:
همراه تو خواهیم بود.

گوید: عباس ایشان را با خود برد و چون بر در خیمه رسول خدا (ص) رسیدند، عباس وارد شد و گفت: ای رسول خدا، ابو سفیان، و حکیم بن حزام، و بدیل بن ورقاء آمده‌اند، من آنها را پناه و جوار داده‌ام و می‌خواهند به حضور شما برسند. پیامبر (ص) فرمود: آنها را داخل کن! و آنها بر پیامبر (ص) وارد شدند و تمام شب را در خیمه آن حضرت بودند. پیامبر از آنها اخباری را می‌پرسید و به اسلام دعوتشان می‌فرمود و می‌گفت: بگویید «لا اله الا الله» و گواهی دهید که من رسول خدایم! حکیم و بدیل شهادتین را گفتند، اما ابو سفیان «لا اله الا الله» را گفت و پس از این که گواهی رسالت پیامبر (ص) را بر زبان آورد، گفت: ای محمد، در دل من از این بابت ناراحتی است، باشد برای بعد. پیامبر (ص) به عباس فرمود: من هم آنها را امان دادم، فعلا ایشان را به خیمه خودت ببر. گوید: چون اذان صبح گفتند همه سپاه اذان را تکرار کردند و ابو سفیان از اذان ایشان سخت ترسید و گفت: اینها چه می‌کنند؟ عباس گفت: نماز است.
ابو سفیان پرسید: در شبانه روز چند مرتبه نماز می‌گزارند؟ گفت: پنج مرتبه. ابو سفیان گفت: به خدا زیاد است! چون ابو سفیان دید که مسلمانان در مورد دسترسی به آب وضوی پیامبر بر یک دیگر پیشی می‌گیرند گفت: ای ابو الفضل من هرگز سلطنتی چنین ندیده‌ام، نه خسروان و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:624
(1) نه پادشاهی قیصران. عباس گفت: ای وای بر تو، ایمان بیاور! ابو سفیان گفت: مرا پیش محمد ببر و عباس او را آورد. ابو سفیان به پیامبر (ص) گفت: ای محمد من از خدای خود یاری خواستم و تو هم از خدای خودت یاری خواستی و سوگند به خدا چندین مرتبه تو بر ما پیروز شدی، اگر خدای من بر حق و خدای تو باطل بود من بر تو پیروز می‌شدم. و در آن هنگام ابو سفیان شهادت بر رسالت حضرت محمد (ص) داد. آنگاه ابو سفیان گفت: ای محمد، با مردم فرومایه و شناخته و ناشناخته به جنگ خویشان و تبار خود آمدی؟! پیامبر (ص) فرمود: تو ستمکارتر و بدتری، مگر نه این است که نسبت به پیمان حدیبیه مکر و حیله کردید و دشمنان بنی کعب را در گناه و سرکشی یاری دادید، آن هم در حرم خدا و محل امان پروردگار. ابو سفیان گفت: هر چه میل شماست، ولی ای رسول خدا اگر تلاش و کوشش خود را در مورد هوازن به کار می‌بردید بهتر نبود، با توجه به اینکه خویشاوندی کمتری با آنها داری و آنها هم در دشمنی نسبت به شما شدید و استوارترند؟ پیامبر (ص) فرمود: من آرزومندم که پروردگارم همه این کارها را با فتح مکه برایم فراهم فرماید و مسلمانان را با فتح مکه گرامی بدارد و هوازن هم به هزیمت بروند، و خداوند اموال و فرزندان هوازن را بهره ما قرار دهد و من این موضوع را از خداوند تعالی

مسألت می‌کنم.
عبد اللّه بن جعفر، با اسناد خود از ابن عباس نقل کرد که: چون پیامبر (ص) به مرّ الظّهران فرود آمد، عباس بن عبد المطلب می‌گفت: ای وای بر فردای قریش! به خدا قسم اگر رسول خدا (ص) با قهر و خشم مکه را بگشاید روزگار قریش به سر خواهد آمد. عباس گوید: من استر سیاه و سپید پیامبر (ص) را سوار شدم و گفتم: باید کسی را پیدا کنم و پیش قریش بفرستم تا پیش از آنکه رسول خدا (ص) به قهر وارد مکه شود، گروهی به دیدار ایشان بیایند. گوید:
همچنان که در منطقه اراک در پی کسی می‌گشتم، صدایی شنیدم که می‌گوید: به خدا قسم هرگز آتشی چون آتش امشب ندیده‌ام. بدیل بن ورقاء در پاسخ آن صدا گفت: اینها خزاعه هستند که آماده جنگ شده‌اند. ابو سفیان گفت: خزاعه کمتر و خوارتر از این هستند که چنین اردوگاه و این همه آتش داشته باشند. عباس گوید: ناگاه ابو سفیان را شناختم و گفتم «ای ابا حنظله»، او هم صدای مرا شناخت و گفت: عباس، تویی؟! پدر و مادرم فدای تو باد! گفتم: وای بر تو، این رسول خدا (ص) است که همراه ده هزار نفر آمده است. گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چه می‌گویی؟ آیا چاره‌ای هست؟ گفتم: آری، پشت سر من سوار بر این استر شو، تا تو را پیش رسول خدا (ص) ببرم که اگر کس دیگری به تو دست یابد تو را خواهد کشت. ابو سفیان گفت:
به خدا قسم من هم همین عقیده را دارم. گوید: بدیل و حکیم برگشتند و ابو سفیان بر ترک من
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:625
(1) سوار شد و با او راه افتادم. از کنار هر آتشی که می‌گذشتم می‌گفتند: کیست؟ و همینکه مرا می‌دیدند می‌گفتند: عموی رسول خدا (ص) است که بر استر او سوار است. چون از کنار آتش عمر بن خطاب گذشتم همینکه سیاهی مرا دید برخاست و گفت: کیست؟ گفتم: عباس. او نگاه کرد و همینکه ابو سفیان را پشت سرم دید گفت: این دشمن خدا ابو سفیان است، خدا را شکر که بدون هیچ تعهد و التزامی به دست ما افتاد. گوید: عمر را دیدم که به سرعت به سوی خیمه پیامبر (ص) می‌دود و من هم استر را به سرعت راندم و همه با هم کنار خیمه رسول خدا (ص) رسیدیم. من داخل خیمه شدم و عمر هم پس از من وارد شد. عمر گفت: ای رسول خدا، خداوند این دشمن خود ابو سفیان را بدون هیچ قید و شرطی در اختیار ما نهاده است، اجازه دهید تا گردنش را بزنم. من گفتم: ای رسول خدا، من ابو سفیان را پناه داده‌ام. گوید: آن شب را حضور رسول خدا (ص) ماندم و گفتم: امشب کسی غیر از من نمی‌تواند ابو سفیان را نجات بدهد و نباید بگذارم کسی غیر از خودم یا با حضور من با رسول خدا

مذاکره کند. همینکه عمر درباره ابو سفیان و کشتن او پر حرفی کرد، گفتم: ای عمر آرام بگیر! اگر این موضوع درباره مردی از بنی عدی بن کعب بود، چنین نمی‌گفتی، چون ابو سفیان از بنی عبد مناف است. عمر گفت: ای ابو الفضل تو آرام بگیر! سوگند به خدا اسلام آوردن تو در نظر من از مسلمان شدن هر کسی از خاندان خطّاب بهتر و دوست داشتنی‌تر است. پیامبر (ص) به من فرمود: ابو سفیان را با خود ببر، من هم به خاطر تو او را در جوار خود قرار دادم، امشب را پیش تو به سر آورد و فردا صبح به هنگام نماز او را با خودت پیش من بیاور. چون صبح کردیم او را با خود بردم، همینکه رسول خدا (ص) او را دیدند گفتند: ای ابو سفیان وای بر تو، آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که معتقد شوی و بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟ گفت: پدرم فدای تو باد، چقدر بردبار و کریم و بخشنده‌ای، در دل من هم افتاده بود که اگر خدای دیگری غیر از خدا می‌بود برای من هم کاری می‌کرد. پیامبر (ص) فرمود: ای ابو سفیان، آیا هنوز وقتی نرسیده است که معتقد شوی من فرستاده خدایم؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چقدر بردبار و کریم و بخشنده‌ای، در مورد رسالت تو هنوز در دل من شک و تردیدی است. عباس می‌گوید به ابو سفیان گفتم: وای بر تو! پیش از آنکه کشته شوی گواهی بده که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و هم شهادت و گواهی بده که محمد (ص) بنده و رسول خداست. گوید: در این هنگام ابو سفیان شهادتین را گفت و اقرار کرد که حق است. عباس به پیامبر (ص) گفت: می‌دانید که ابو سفیان خواهان فخر و شرف است، برای او مزیتی قایل شوید! فرمود: آری، هر کس وارد خانه ابو سفیان شود در امان خواهد بود، هر کس هم که در خانه خود را ببندد و در خانه نشنید، در امان خواهد بود.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:626

(1) همینکه ابو سفیان بیرون رفت، پیامبر (ص) به عباس دستور فرمود تا ابو سفیان را در کنار کوه و تنگه‌ای که آنجا بود نگهدارد تا سپاهیان خدا از کنار او بگذرند و او عظمت آن را ببیند.

عباس گوید: همینکه ابو سفیان را در تنگه و کنار کوه نگه داشتم، گفت: ای بنی هاشم شما می‌خواهید غدر و مکر کنید؟ گفتم: خاندان نبوت هیچگاه غدر و مکر نمی‌کنند، ولی من با تو کاری دارم. ابو سفیان گفت: چرا اول نگفتی؟ گفتم: کاری دارم و می‌خواستم ترسم بریزد، وانگهی تصور نمی‌کردم که خیال باطل بکنی. در آن هنگام رسول خدا (ص) اصحاب خود و سپاه را مهیّا می‌فرمود و قبایل و افواج لشکر با پرچمهای خود راه افتادند. اولین گروه بنی سلیم بودند که خالد بن ولید فرماندهی ایشان را به عهده داشت و هزار نفر بودند. یکی از پرچمهای بزرگ آنها را عباس بن مرداس سلمیّ، پرچم بزرگ دیگری را خفاف بن ندبه، و پرچمی کوچکتر را

حجّاج بن علاط حمل می‌کرد.
ابو سفیان گفت: اینها کیستند؟ عباس گفت: خالد بن ولید است. ابو سفیان گفت: همان پسرک؟ گفت: آری. همینکه خالد بن ولید برابر عباس رسید و ابو سفیان هم کنار او ایستاده بود، سه بار تکبیر گفت و گذشت. پس از خالد، زبیر بن عوّام همراه پانصد نفر که گروهی از مهاجران و بقیه از اعراب بودند، همراه با پرچم سیاهی عبور کرد، او هم همینکه برابر ابو سفیان رسید خود و اصحابش تکبیر گفتند. ابو سفیان پرسید: این کیست؟ عباس گفت: زبیر بن عوام است. ابو سفیان پرسید: خواهرزاده تو؟ عباس گفت: آری. سپس بنی غفار همراه سیصد نفر عبور کردند و پرچم ایشان را ابو ذر غفاری حمل می‌کرد- و گفته شده است که پرچم ایشان را ایماء بن رحضه حمل می‌کرد- آنها هم چون مقابل ابو سفیان رسیدند سه بار تکبیر گفتند.
ابو سفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی غفارند. ابو سفیان گفت: مرا با آنها چکار! سپس افراد قبیله اسلم که چهارصد نفر بودند به همراه دو پرچم عبور کردند که یکی را بریدة بن حصیب، و دیگری را ناجیة بن اعجم حمل می‌کرد. ایشان هم چون برابر ابو سفیان رسیدند سه مرتبه تکبیر گفتند. ابو سفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: قبیله اسلم. ابو سفیان گفت: مرا با آنها کاری نیست، حتی یک مرتبه هم میان ما و ایشان برخوردی نبوده است. عباس گفت: به هر حال مردمی هستند که اسلام را پذیرفته‌اند. سپس قبیله بنی عمرو بن کعب که پانصد نفر بودند، عبور کردند، و پرچم ایشان را بسر بن سفیان حمل می‌کرد. ابو سفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی عمرو بن کعب. ابو سفیان گفت: آری اینها همپیمانهای محمدند.
ایشان هم وقتی برابر ابو سفیان رسیدند سه بار تکبیر گفتند. بعد از آنها مزینه که هزار نفر بودند، همراه سه پرچم بزرگ و صد اسب عبور کردند. پرچمهای ایشان را نعمان بن مقرن، بلال بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:627
(1) حارث، و عبد الله بن عمرو حمل می‌کردند و چون مقابل ابو سفیان رسیدند تکبیر گفتند.
ابو سفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: مزینه. گفت: ای عباس مرا با ایشان چکار؟ از کوههای مرتفع و بلند به سوی من کوچیده‌اند. سپس جهینه در هشتصد نفر همراه فرماندهان خود و چهار پرچم بزرگ عبور کردند. پرچمی همراه ابی روعه معبد بن خالد، پرچمی همراه سوید بن صخر، پرچمی همراه رافع بن مکیث، پرچمی هم همراه عبد الله بن بدر بود. گوید:
ایشان هم چون برابر ابو سفیان رسیدند، سه بار تکبیر گفتند. سپس کنانه

که از قبیله‌های بنی لیث، ضمره، و سعد بن بکر و جمعا دویست نفر بودند، و پرچم آنها را ابو واقد لیثی حمل می‌کرد، عبور کردند، و چون مقابل آن دو رسیدند سه بار تکبیر گفتند. ابو سفیان پرسید: اینها کیستند؟ عباس گفت: بنی بکرند. ابو سفیان گفت: به خدا سوگند مردم شومی هستند! همانهایی هستند که محمد به خاطر آنها با ما می‌جنگد و به خدا قسم در جریان خزاعه نه با من مشورت شد و نه من اطلاعی از آن داشتم، بلکه آن کار را دوست نمی‌داشتم، مخصوصا پس از اینکه کار از کار گذشته بود و آن وقت به من خبر رسید. عباس گفت: خداوند در این جنگ محمد (ص) برای شما خیر قرار داده است و همگی مسلمان شدید.
عبد الله بن عامر از قول ابو عمرة بن حماس برایم نقل کرد که: پس از ایشان بنی لیث که دویست و پنجاه نفر بودند، عبور کردند و پرچم ایشان را صعب بن جثّامه حمل می‌کرد و ضمن عبور از برابر ابو سفیان سه مرتبه تکبیر گفتند. ابو سفیان پرسید: اینها کیستند؟ گفت: بنی لیث.
پس از ایشان قبیله اشجع عبور کردند که آخرین گروه و سیصد نفر بودند و دو پرچم بزرگ همراه ایشان بود. یکی را معقل بن سنان، و دیگری را نعیم بن مسعود حمل می‌کرد. ابو سفیان گفت: اینها که دشمنترین اعراب نسبت به محمد بودند! عباس گفت: خداوند محبت اسلام را در دلهای ایشان وارد کرد و این از فضل خدای عز و جل است. ابو سفیان سکوت کرد و اندکی بعد پرسید: محمد هنوز عبور نکرده است؟ عباس گفت: نه هنوز عبور نکرده است، اگر فوجی را که محمد (ص) میان آنهاست ببینی سراپا غرق در آهن و سوارکار و مردان جنگ هستند و هیچ کس را یارای مقابله با ایشان نیست. ابو سفیان گفت: به خدا قسم خود من هم چنین گمان می‌کردم، چه کسی یارای درگیری با ایشان را دارد؟ همینکه پرچم سبز پیامبر (ص) نمودار شد، از حرکت اسبان گرد و غبار زیادی برخاست، و مردم شروع به عبور کردند. ابو سفیان مرتب می‌پرسید: هنوز محمد عبور نکرده است؟ و عباس می‌گفت: خیر. تا اینکه پیامبر (ص) در حالی که بر ناقه قصوای خود سوار و میان ابو بکر و اسید بن حضیر حرکت می‌کرد و با آن دو صحبت می‌فرمود، عبور کرد. عباس گفت: این رسول خداست که میان فوج خود حرکت می‌کند و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:628
(1) گروهی از مهاجران و انصار در این فوجند، و همراه ایشان پرچمهای بزرگ و کوچک است.
هر یک از عشیره‌های انصار دارای پرچمی هستند و همگی غرق در آهن و می‌بینی که چیزی جز چشمهایشان دیده نمی‌شود. و عمر بن خطاب در حالی که سراپا غرق در آهن بود با نشاط و صدای بلند فرمان می‌داد و لشکر را تحریک می‌کرد. ابو سفیان پرسید: ای عباس این کسی که دستور

می‌دهد و صحبت می‌کند کیست؟ گفت: عمر بن خطاب است. ابو سفیان گفت: لابد فرماندهی بنی عدی را از این پس به عهده خواهد گرفت، به خدا قسم چه بدبختی و فرومایگی ای خواهد بود! عباس گفت: ای ابو سفیان خداوند متعال هر کس را با هر وسیله‌ای که بخواهد بزرگ و بلند مرتبه می‌سازد، و عمر از کسانی است که خداوند متعال او را با اسلام بلند مرتبه کرده است.
گویند: در فوجی که با پیامبر حرکت می‌کرد هزار نفر زره پوشیده بودند. رسول خدا (ص) پرچم خود را به سعد بن عباده داده بودند و او پیشاپیش آن فوج حرکت می‌کرد. همینکه سعد با پرچم رسول خدا (ص) از برابر ابو سفیان گذشت فریاد برداشت که: ای ابو سفیان، امروز روز خون ریختن است، امروز حرمتها از میان برمی‌خیزد و خدا قریش را خوار و زبون می‌سازد.
چون رسول خدا (ص) به مقابل ابو سفیان رسید، ابو سفیان آن حضرت را صدا زد و گفت: آیا شما دستور داده‌اید که خویشاوندانت را بکشند؟ سعد و همراهانش چنین پنداری داشتند و هنگامی که از اینجا عبور کرد به من گفت: ای ابو سفیان، امروز روز خونریزی است، امروز حرمتها از میان می‌رود و خداوند قریش را خوار و زبون می‌سازد، من تو را در مورد قوم خودت به خدا سوگند می‌دهم و تو نیکوکارتر و مهربانتر و با پیوندترین مردمی. در این موقع، عبد الرحمن بن عوف و عثمان بن عفان گفتند: ای رسول خدا ما از سعد در امان نیستیم که به قریش حمله‌ای نکند. پیامبر (ص) فرمود: امروز روز رحمت و مهربانی است، امروز روزی است که خداوند قریش را عزیز و گرامی خواهد داشت! گوید: پیامبر (ص) کسی را پیش سعد بن عباده فرستاد و او را از فرماندهی عزل و پسرش قیس بن سعد را پرچمدار سپاه کرد.
پیامبر (ص) تصمیم گرفتند پرچم را به پسر سعد بدهند که در واقع فرماندهی از سعد سلب نشده باشد. سعد بدون دریافت نشانی از رسول خدا (ص) از تسلیم کردن پرچم خودداری کرد.
پیامبر (ص) عمامه خود را به عنوان نشانی برای سعد فرستادند و او همینکه عمامه پیامبر (ص) را شناخت پرچم را به پسر خود قیس تسلیم کرد.
ابن ابی سبره، از سعید بن عمرو بن شرحبیل از قول خویشاوندانش برایم نقل کرد که می‌گفتند، به خدا قسم سعد با پرچم وارد مکه شد و پرچم را در حجون نصب کرد. ضرار بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:629
(1) خطّاب فهری نقل می‌کرد که: گفته شده است پیامبر (ص) به علی (ع) دستور دادند تا پرچم را از سعد بگیرد، و علی (ع) آن را گرفت و با پرچم

وارد مکه شد و آن را کنار حجر الاسود برافراشت و نصب کرد.
ابو سفیان به عباس گفت: هرگز نظیر این سپاه ندیده بودم، و کسی هم از آن خبری به من نداده بود. سبحان الله، هیچ کس را یارا و نیروی مقابله و نزدیک شدن به آن نیست. سپس گفت:
سلطنت برادرزاده‌ات بسیار گسترده و عظیم شده است! عباس گوید: به او گفتم: ای ابو سفیان بخود باش، این پادشاهی نیست بلکه پیامبری است. گفت: آری همچنین است.
عبد الله بن یزید، از عبد الله بن ساعده برایم نقل کرد که: عباس به ابو سفیان گفته است:
زود باش بشتاب و قوم خودت را پیش از آنکه سپاه وارد مکه شود دریاب. ابو سفیان راه افتاد و پیش از همه از کوه کداء خود را به مکه رساند و فریاد می‌کشید: هر کس که در خانه خود را ببندد و در خانه بنشیند، در امان است. چون ابو سفیان پیش هند دختر عتبه و همسر خود رسید، هند سر او را گرفت و گفت: چه خبر داری؟ ابو سفیان گفت: این محمد است که همراه ده هزار نفر که زره پوشیده‌اند، آمده است، و با من قرار گذاشته است که هر کس به خانه من در آید یا به خانه خود نشیند و در فرو بندد در امان خواهد بود. هند گفت: خدا تو را رسوا کند که چه پیام آور زشتی هستی. ابو سفیان شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: ای گروه قریش وای بر شما! چنان سپاهی آمده است که شما را یارای برابری و درگیری با آن نیست. این محمد است که همراه ده هزار نفر زره پوشیده آمده است، مسلمان شوید و تسلیم گردید! قریش گفتند: خدا رویت را زشت کند ای نماینده قوم! هند هم فریاد می‌کشید که: ابو سفیان را بکشید، و به او ناسزا می‌گفت. گوید: ابو سفیان خطاب به قریش می‌گفت: این زن شما را فریب ندهد، من چیزی دیده‌ام که شما ندیده‌اید، مردان جنگی و ساز و برگ و سلاح فراوان، آنچنان که هیچ کس را توان مقابله با ایشان نخواهد بود.
گویند، مسلمانان چون به ذی طوی رسیدند ایستادند و نگاه می‌کردند و منتظر بودند تا رسول خدا (ص) برسد. صفوان بن امیّه، عکرمة بن ابی جهل، و سهیل بن عمرو هم قریش و مردم را به جنگ با رسول خدا (ص) فرا می‌خواندند و گروهی از قریش و جمعی از بنی بکر و هذیل هم دعوت آنها را پذیرفته و سلاح پوشیده، و سوگند خورده بودند که، اجازه ندهند تا محمد به زور و قهر وارد مکه شود. مردی از بنی دیل که نامش حماس بن قیس دیلی بود چون شنید رسول خدا (ص) آمده است نشست و شروع به تیز کردن شمشیر خود کرد. همسرش پرسید: این شمشیر را برای که آماده می‌کنی؟ گفت: برای جنگ با محمد و یاران او، و امیدوارم

(1) بتوانم خدمتکاری از ایشان برای تو اسیر بگیرم که تو سخت نیازمند به خدمتکاری. همسرش گفت: وای بر تو چنین نکن و با محمد جنگ و ستیز مکن، که به خدا اگر محمد و اصحاب او را ببینی همین شمشیرت را هم از دست می‌دهی. مرد گفت: خواهی دید.
گوید: پیامبر (ص) همراه با فوج خود در حالی که سوار بر ناقه قصوای خویش بود، و بر سر خود نیم بردی یمنی پیچیده بود، وارد شد.
محمد بن عبد الله، از عبّاد بن ابی صالح، از پدرش از ابو هریره نقل کرد که: پیامبر (ص) وارد شد در حالی که عمامه‌ای سیاه بر سر داشت و پرچم بزرگ و بیرق او هم سیاه بود. آن حضرت در ذی طوی میان مسلمانان ایستاد و سر خود را به علامت فروتنی برای خداوند متعال چنان پایین آورده بود که ریش آن حضرت با لبه زین مماس و یا نزدیک به آن بود و سپاس فتح مکه و کثرت مسلمانان را داشت. سپس فرمود:
العيش عيش الآخرة
(همانا زندگی واقعی زندگی آن جهانی است). گوید: پیش از ورود رسول خدا اسبها را در ذی طوی به هر سو می‌راندند و همینکه رسول خدا میان ایشان آمد، آرام و بی حرکت شدند.
یعقوب بن یحیی بن عبّاد، با اسناد خود از اسماء دختر ابو بکر برایم نقل کرد که گفته است:
در آن روز ابو قحافه که کور شده بود، همراه کوچکترین دختر خود که نامش قریبه بود، به کوه ابو قبیس رفت و چون به قله کوه رسید، از دختر پرسید: دخترکم چه می‌بینی؟ گفت: مردی را می‌بینم که میان لشکر از این سوی و آن سوی می‌رود. ابو قحافه گفت: او ناظم و فرمانده لشکر است. باز دقت کن که چه می‌بینی! گفت: سیاهی پراکنده شد. ابو قحافه گفت: لشکر متفرق و پراکنده گردید، زود مرا به خانه برسان. دخترک می‌گفت: من او را از کوه به زیر آوردم. گوید:
دخترک از آن چه می‌دید می‌ترسید و ابو قحافه به او می‌گفت: دخترکم نترس! به خدا سوگند برادرت عتیق (از القاب ابو بکر) در نزد محمد برگزیده‌ترین یارانش است. گوید: گردنبند نقره‌ای بر گردن دختر بود که کسی از سپاهیان آن را ربود.
گویند، پس از اینکه رسول خدا (ص) وارد مکه شد، ابو بکر سه مرتبه فریاد کشید: به خدا سوگندتان می‌دهم که گردنبند خواهرم را بدهید! و سپس گفت: خواهرکم گردنبندت را درست نگهدار که امانت در مردم اندک است.
گویند، در این هنگام رسول خدا (ص) به مردی از انصار که کنارش بود نگریست و فرمود:
حسّان بن ثابت چه گفته است؟ گفت، چنین گفته است:

عدمنا خيلنا ان لم تروهاتثير النّقع من كتفى كداء اگر اسبان خود را از دست داده‌ايم و آنها را نمى‌بينيد،

(1) وعده گاه ما گردنه كداء [1] است كه آنجا گرد و خاک به راه اندازند [2].
آنگاه رسول خدا (ص) به زبير بن عوام دستور فرمود تا از محل كدى [3] وارد مكه شود، و خالد بن وليد را فرمان داد تا از محل ليط [4] وارد مكه شود، و به سعد بن عباده فرمان داد تا از منطقه كداء وارد مكه شود و پرچم همچنان همراه پسرش قيس بن سعد بن عباده بود. پيامبر (ص) خود از اذاخر [5] وارد مكه شدند.
پيامبر (ص) سپاه را از جنگ منع فرمود، و دستور داد كه شش مرد و چهار زن را در صورت دستيابى به آنها بكشند. مردان عبارت بودند از: عكرمة بن ابى جهل، هبّار بن اسود، عبد الله بن سعد بن ابى سرح، مقيس بن صبابه ليثى، حويرث بن نقيذ يا (نفيل)، و عبد الله بن هلال بن خطل ادرمى. زنان عبارت بودند از: هند دختر عتبة بن ربيعه (همسر ابو سفيان)، ساره كنيز عمرو بن هاشم، و دو كنيز خواننده ابى خطل كه نامشان قرينا و قريبه بود و هم گفته‌اند كه نام اين دو كنيز فرتنا و ارنبه بوده است. [6]
سپاهيان اسلام وارد مكه شدند و به كسى برنخوردند، ولى همينكه خالد بن وليد خواست وارد شود به گروهى از قريش و همدستان آنها برخورد كه صفوان بن اميّه، و عكرمة بن ابى جهل، و سهيل بن عمرو هم ميان آنها بودند و سلاح بركشيدند و شروع به تير اندازى كردند و مانع ورود خالد شدند و گفتند، هرگز به زور نخواهى توانست وارد مكه شوى! خالد بن وليد به ياران خود فرمان جنگ داد و با ايشان جنگ كرد و بيست و چهار مرد از قريش، و چهار نفر از بنى هذيل كشته شدند و با افتضاح روى به گريز نهادند و آن عده هم در حزوره [7] كشته شدند.
كفار از هر سو مى‌گريختند و گروهى هم بر فراز كوهها پناهنده شدند و مسلمانان شروع به

[(1)] كداء، نام سلسله كوهى در منطقه بالاى مكه، نزديک گورستان ابو طالب است، از حواشى سيره ابن هشام.- م.
[(2)] ظاهرا اين قصيده كه در ديوان حسان، ص 7، چاپ بيروت، نخستين قصيده و داراى 32 بيت است، قبل از فتح مكه و در پاسخ هجويه ابو سفيان سروده شده است و عنوان آن هم «عدمنا خيلنا» و اين بيت دوازدهم است، اين قصيده با اختلافاتى در سيره، ج 4، ص 64، آمده است.- م.
[(3)] كدى، نام يكى از كوههاى سلسله جبال كداء است. (معجم ما

استعجم، ص 469).
[(4)] لیط، از مناطق پایین مکه است. (معجم ما استعجم، ص 499).
[(5)] اذاخر، نام موضع و دروازه‌ای نزدیک مکه است، منتهی الارب.- م.
[(6)] بیشتر این ده نفر هم مورد عفو و عنایت ختمی مرتبت قرار گرفتند که در صفحات بعد خواهید دید.- م.
[(7)] حزوره، نام یکی از بازارهای مکه است و بخشی از آن جزء مسجد الحرام شده است. (معجم البلدان، ج 3، ص 371).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:632
(1) تعقیب آنها کردند. ابو سفیان بن حرب، و حکیم بن حزام فریاد می‌کشیدند که ای گروه قریش، چرا بیهوده خود را به کشتن می‌دهید؟ هر کس به خانه خود پناه ببرد و هر که سلاح بر زمین بگذارد، در امان است. مردم به خانه‌های خود هجوم آوردند و درها را بستند و اسلحه خود را در کوچه و بازار ریختند که مسلمانان آنها را جمع می‌کردند. چون پیامبر (ص) به دروازه اذاخر رسید برق شمشیرها را دید، و فرمود: این چیست، مگر من از جنگ نهی نکرده بودم؟ گفته شد، ای رسول خدا، اینها با خالد بن ولید درگیر شدند و اگر با او جنگ نمی‌شد هرگز جنگ نمی‌کرد. پیامبر (ص) فرمود: امیدوارم خداوند خیر تقدیر فرموده باشد. گوید: خالد در حالی که مشغول جنگ با خارجة بن خویلد کعبی بود به این ابیات تمثل جست و ابیات را [] [1] از قول پدرش برایم خواند:
هنگامی که رسول خدا میان ماست، ما را همچون دریای مواج و پرهیاهو می‌بینی، در سوارکاری و شجاعت بر فراز آن دریا صدای بر خورد نیزه‌ها همچون غرش موج است، که شخص کر را هم به سوی خود هدایت می‌کند []، [2] همانا محمد یاری دهنده آن لشکر است، و چه یاری دهنده گرانقدری.
ابن خطل در حالی که سراپا غرق در آهن و سوار بر اسبی بود که دارای دم بلندی بود، و نیزه‌ای هم در دست داشت، از مکه بیرون آمد.
چون به دختران سعید بن عاص گفته شد که رسول خدا (ص) وارد مکه شده است، از خانه بیرون آمده موهای خود را پریشان کردند و روسریهای خود را بر چهره اسبها آویختند.
ابن خطل همچنان که از مکه برای جنگ بیرون می‌آمد آنها را صدا زد و گفت: محمد وارد مکه نخواهد شد مگر ضربات سهمگینی همچون دهانه مشکها ببینید. ابن خطل از مکه بیرون شتافت و به خندمه [3] رسید و چون سواران مسلمان و جنگ را دید، چنان لرزه بر اندامش افتاد که نمی‌توانست چیزی در دست بگیرد. ناچار خود را به کعبه رساند و از اسب خود به زیر آمد و سلاح خود را افکند و به خانه کعبه پناه برد و میان پرده‌های آن خود را پنهان کرد.

[(1)] کلمه غامضی است که در اصل حرايد آمده است. ترجمه المغازی واقدی متن 632 غزوه فتح

[(2)] در متن عربی نیز چیزی نیامده است.- م.

[(3)] خندمه، سرزمینی نزدیک مکه و یا نام کوهی نزدیک مکه است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:633

(1) گوید: حزام بن هشام، از قول پدرش نقل کرد که: مردی از بنی کعب زره و لباس زیر و کلاهخود و شمشیر ابن خطل را برداشت و اسب او را هم گرفت و سوار شد و خود را به حجون نزد پیامبر (ص) رساند.
گویند، حماس بن خالد هم منهزم شد و به خانه خود آمد و در زد. همسرش در را گشود و حماس در حالی که گویی روحش پرواز کرده بود، وارد خانه‌اش شد. همسرش گفت:
خدمتکاری که وعده کرده بودی چه شد؟ من تا امروز همچنان منتظر آن بودم، و او را به مسخره گرفت. حماس گفت: دست از سرم بردار و در را ببند که هر کس در خانه خود را ببندد در امان است. همسرش گفت: وای بر تو، مگر من تو را از جنگ با محمد منع نکردم؟ و نگفتم که هرگز ندیده‌ام او با شما جنگ کند مگر اینکه بر شما پیروز شود؟ حالا چه کار به در خانه‌مان داری؟
گفت: در خانه هیچ کس نباید باز باشد. و خطاب به همسر خود این اشعار را خواند که ابن ابی الزناد آنها را برایم نقل کرد:
اگر تو در خندمه ما را دیده بودی، که چگونه صفوان و عکرمه گریختند، و سهیل بن عمرو هم مانند زن بیوه یتیم دار بود، کمترین سخنی درباره سرزنش به زبان نمی‌آوردی، ما از شمشیرهای مسلمانان ضربه می‌خوردیم، و آنها همچنان که ما را تعقیب می‌کردند غرش شیر و هیاهوی قهرمانان را داشتند.
گوید: زبیر بن عوام با مسلمانانی که همراه او بودند، وارد مکه شد و چون به حجون رسید، پرچم را. کنار منزل پیامبر (ص) برافراشت. از مسلمانان کسی کشته نشد مگر دو نفر از یاران زبیر که راه را اشتباه کرده و از راه دیگری آمده بودند و هر دو کشته شدند، یکی کرز بن جابر فهری، و دیگری خالد اشقر، جدّ حزام بن خالد. خالد بر سر جنازه کرز بن جابر ایستاد و به دست خالد بن ابی جذع جمحیّ کشته شد.
قدامة بن موسی، از بشیر آزاد کرده مازنی‌ها، از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که جابر می‌گفته است: من از کسانی بودم که در التزام رسول خدا (ص) و از اذاخر وارد مکّه شدیم.
همینکه رسول خدا (ص) بالای تپه اذاخر رسید، به خانه‌های مکه نگاهی فرمود و ایستاد و خدا را حمد و ثنا کرد و به جایی که خیمه آن حضرت را زده بودند، نظری انداخت و فرمود: ای جابر منزلی که کفار قریش هم به ما بخشیده بودند همین جا بود. جابر گوید: من مطلبی یادم آمد که در مدینه مکرر از پیامبر (ص) شنیده بودم که می‌فرمود «فردا که ان شاء الله خداوند مکه را برای ما

(1) بگشاید، خانه ما در بالای مکه همانجایی خواهد بود که کفار قریش به ما بخشیده بودند»، و ما در مکه روبروی شعب ابی طالب بودیم، همانجایی که رسول خدا (ص) سه سال با بنی هاشم در محاصره بود.
عبد الله بن زید، از قول ابو جعفر برایم روایت کرد که گفته است: ابو رافع برای پیامبر (ص) در حجون خیمه‌ای از چرم زده بود و رسول خدا (ص) به خیمه خود رفتند، و از همسرانش ام سلمه و میمونه همراه آن حضرت بودند.
و هم از ابو رافع برایم نقل کردند که می‌گفته است: به پیامبر (ص) گفته شد، آیا در منزل خودتان که در شعب ابی طالب قرار دارد سکونت نمی‌کنید؟ فرمود: مگر عقیل برای ما خانه‌ای باقی گذاشته است؟ و عقیل خانه رسول خدا (ص) و خانه‌های برادران و خواهران خود را در مکه فروخته بود. به پیامبر (ص) گفته شد، در خانه‌ای غیر از خانه‌های خودتان سکونت کنید! پیامبر (ص) نپذیرفت و فرمود: لزومی ندارد که در خانه‌ای سکونت کنم. و همچنان در حجون اقامت داشتند و به خانه‌ای نرفتند و از حجون به مسجد الحرام می‌آمدند.
ابن خدیج هم از قول عطاء برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) پس از اینکه به مدینه هجرت فرمود، هیچگاه وارد خانه‌های مکه نشد و در عمرة القضیّه و فتح مکه و حجّة الوداع هم در همان منطقه بالای مکه در خیمه، سکونت فرمود.
ابن ابی سبره، از محمد بن جبیر بن مطعم، از پدرش برایم نقل کرد که جدش می‌گفته است: در فتح مکه دیدم پیامبر (ص) در حجون خیمه زده است و برای هر یک از نمازها به مسجد الحرام می‌آمد.
گویند: امّ هانی دختر ابی طالب، همسر هبیرة بن ابی وهب مخزومی بود. روز فتح مکه دو نفر از خویشاوندان شوهرش، عبد الله بن ابی ربیعه مخزومی، و حارث بن هشام به خانه امّ هانی آمدند و به او پناهنده شدند و گفتند می‌خواهیم در پناه تو باشیم. ام هانی پذیرفت و گفت: شما در پناه من خواهید بود.
ام هانی گوید: در همان حال که آن دو در خانه من بودند، ناگاه علی (ع) در حالی که سواره و پوشیده در آهن بود، وارد شد، او را نشناختم و گفتم: من دختر عموی رسول خدایم. سوار از من کناره گرفت و چهره خود را گشود آنگاه دیدم علی (ع) است. گفتم: برادرم، و او را در آغوش کشیدم و بر او سلام دادم. او چون چشمش به آن دو افتاد بر آنها شمشیر کشید و من گفتم: ای برادر از میان همه مردم فقط باید با من چنین رفتاری بشود! و پارچه‌ای بر روی آن دو افکندم. علی (ع) فرمود: مشرکان را پناه می‌دهی؟ و من میان او و ایشان ایستادم و گفتم: اگر

(1) بخواهی آن دو را بکشی باید مرا پیش از آنها بکشی! علی (ع) بیرون رفت و چیزی نمانده بود که آن دو را بکشد. من در خانه را به روی آن دو نفر بستم و گفتم: وحشتی نداشته باشید! ابن ابی ذئب هم با اسناد خود از امّ هانی نقل کرد که گفت: من خود را به محل خیمه رسول خدا (ص) در بطحاء رساندم و آن حضرت را پیدا نکردم ولی فاطمه را دیدم و گفتم: نمی‌دانی از دست برادرم علی چه کشیدم، دو نفر از خویشاوندان شوهرم را پناه داده‌ام که مشرکند و علی به سراغ آنها آمده بود که آنها را بکشد.
گوید: در این مورد فاطمه از همسر خود بر من سختگیرتر بود و گفت: تو هم باید مشرکان را پناه بدهی؟ گوید: در این هنگام رسول خدا (ص) در حالی که غبار آلود بود و یک جامه بیشتر بر تن نداشت، ظاهر شد و فرمود: ای امّ هانی خوش آمدی! گفتم:
نمی‌دانید از دست برادرم علی چه کشیده‌ام؟ به طوری که از او گریخته‌ام، دو نفر از خویشان مشرک شوهرم را پناه داده‌ام و علی آهنگ کشتن آنها را داشت و نزدیک بود آنها را بکشد. پیامبر (ص) فرمود: حالا که طوری نشده است، و چنین نبوده است، هر کس را که تو امان داده‌ای ما هم امان می‌دهیم و هر کس را که پناه داده‌ای من هم پناه می‌دهم. آنگاه پیامبر به فاطمه (ع) دستور فرمود که برای او آب غسل فراهم کند و غسل فرمود و در حالی که همان یک جامه را به خود پیچیده بود، هشت رکعت نماز گزارد و این در ظهر همان روزی بود که مکه گشوده شد.
گویند، ام هانی می‌گفته است: پیش آن دو برگشتم و به آنها خبر دادم و گفتم: اگر دلتان می‌خواهد همین جا بمانید و اگر دلتان می‌خواهد، به خانه‌هایتان برگردید. آنها دو روز پیش من بودند و سپس به خانه‌های خود برگشتند. گوید: من همچنان در خیمه‌های رسول خدا (ص) در ابطح بودم تا موقعی که آن حضرت به جنگ حنین عزیمت فرمود. گوید: کسی به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، حارث بن هشام و ابن ابی ربیعه در مقابل خانه خود نشسته‌اند و جامه‌های بسیار لطیف پوشیده و عطر و زعفران استعمال کرده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: کسی حق ندارد متعرض آن دو بشود، ما آنها را امان داده‌ایم.
گوید: رسول خدا ساعتی از روز را در خیمه خود استراحت فرمود و پس از شستشوی خویش و استراحت دستور فرمود ناقه قصوای او را آماده کنند. ناقه را بر در خیمه حاضر کردند و لباس جنگی خواست و پوشید و بر سر خود مغفر نهاد و سپاهیان در برابرش صف بسته بودند.
پیامبر (ص) سوار بر مرکب خود شد و سواران فاصله میان خندمه و حجون را انباشته بودند.
چون پیامبر (ص) حرکت فرمود ابو بکر هم در کنار او بود و صحبت می‌کرد. در این هنگام پیامبر (ص) از کنار دختران ابی احیحه در بطحاء عبور فرمود.

آنها موهای خود را پریشان کرده و با روسریهای خود به چهره اسبان می‌زدند. پیامبر (ص) به ابو بکر نگریست و تبسم فرمود و

(1) از شعر حسّان بن ثابت چیزی فرمود که ابو بکر این بیت را از قصیده حسان خواند:
اسبان ما پیاپی به حرکت در خواهند آمد، و زنان با روسریهای خود به چهره آنها خواهند زد [1].
همینکه رسول خدا (ص) همراه مسلمانان وارد مسجد الحرام شد و چشمش به کعبه افتاد، بر مرکب خود پیش رفت و حجر الاسود را با چوبدستی خود استلام کرد و تکبیر گفت، و مسلمانان همه با تکبیر او تکبیر گفتند و مکرر پاسخ تکبیر را با تکبیر می‌دادند آنچنان که مکه از تکبیر به لرزه درآمد. پیامبر (ص) اشاره فرمود که سکوت کنند و مشرکان بر فراز کوهها ایستاده و نگاه می‌کردند. آنگاه پیامبر (ص) همچنان که سوار بر مرکب خود بود و زمام ناقه را محمد بن مسلمه گرفته بود، طواف کرد. برگرد کعبه سیصد و شصت بت بود که آنها را با قلع و سرب استوار کرده بودند و هبل از همه بزرگتر و روبروی کعبه مقابل در آن بود، و اساف و نائله جایی بود که قربانیها را می‌کشتند. رسول خدا (ص) از کنار هر بت که می‌گذشت، با چوبدستی خود اشاره‌ای می‌فرمود و این آیه را تلاوت می‌کرد: جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً- [2] حق آمد و باطل نیست شد و باطل همواره نیست شدنی است- و بتها فرو می‌افتادند.
ابن ابی سبره با اسناد خود از ابن عباس رضی الله عنه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) فقط با چوبدستی خود اشاره‌ای می‌فرمود و بت به رو در می‌افتاد. پیامبر (ص) همچنان که سوار بود هفت مرتبه طواف فرمود و در هر مرتبه حجر الاسود را با چوبدستی خود اسلام می‌کرد، و چون هفت مرتبه طواف تمام شد از مرکب خود فرود آمد، و معمر بن عبد الله بن نضله جلو آمد و مرکب رسول خدا (ص) را بیرون برد. آنگاه پیامبر (ص) به کنار مقام ابراهیم که در آن زمان متصل به کعبه بود، آمدند و در حالی که زره و مغفر بر تن داشت و عمامه‌اش میان شانه‌هایش آویخته بود، دو رکعت نماز گزارد و به سوی چاه زمزم رفت و در آن سر کشید و فرمود: اگر چنین نبود که بنی عبد المطلب مغلوب شوند، شخصا از آن یک دلو آب می‌کشیدم.
عباس بن عبد المطلب که حاضر بود سطل آبی کشید و پیامبر (ص) از آن نوشیدند. و گفته شده است کسی که سطل آب را از چاه کشید، ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب بود.
پیامبر (ص) در حالی که بالای سر هبل ایستاده بودند، فرمان دادند تا آن را

درهم شکنند و

[(1)] بیتی دیگر از همان قصیده مفصل حسان بن ثابت است که قبلا آمده است.- م.
[(2)] سوره 17، آیه 81.

(1) در هم شکسته شد. زبیر بن عوّام به ابو سفیان بن حرب گفت: ای ابو سفیان بت هبل در هم شکسته شد، و تو روز جنگ احد به آن شیفته و مغرور بودی و می‌پنداشتی که نعمت و برکت ارزانی خواهد داشت. ابو سفیان گفت: از این مطالب دست بردار! من می‌دانم که اگر خدای دیگری همراه خدای محمد می‌بود، وضع دیگری پیش می‌آمد. گویند، سپس رسول خدا (ص) از کنار کعبه دورتر رفت و در گوشه‌ای از مسجد نشست و مردم گرد آن حضرت جمع شدند.
پیامبر (ص) بلال را به دنبال عثمان بن طلحه فرستادند تا کلید کعبه را بیاورد. بلال پیش عثمان بن طلحه آمد و گفت: رسول خدا (ص) به تو فرمان می‌دهد که کلید کعبه را بیاوری. عثمان گفت: بسیار خوب و پیش مادر خود که دختر شیبه بود رفت تا کلید را که در دست او بود بگیرد.
بلال هم پیش پیامبر (ص) برگشت و خبر داد که عثمان کلید را می‌آورد و همراه مردم نشست.
عثمان بن طلحه به مادر خود گفت: مادرجان کلید را به من بده که رسول خدا (ص) کسی پیش من فرستاده‌اند تا کلید را به حضورشان ببرم. مادرش گفت: تو را در پناه خدا قرار می‌دهم و امیدوارم که افتخار قومت به دست تو از میان نرود. گفت: مادر کلید را به من بده و گر نه به خدا قسم دیگری می‌آید و آن را از تو می‌گیرد. مادرش کلید را در لیفه شلوار خود پنهان کرد و گفت:
پسرجان، کدام مرد دست خود را اینجا داخل می‌کند؟ در میان لحظه که عثمان بن طلحه با مادر خود صحبتت می‌کرد، صدای ابو بکر و عمر را از میان حیاط شنید. عمر پس از اینکه دید عثمان دیر کرده است، صدای خود را بلند کرد، و فریاد کشید: ای عثمان بیا! مادرش گفت: کلید را خودت بگیر که اگر تو بگیری به مراتب برای من بهتر از این است که مردی از تیم یا عدیّ آن را بگیرد.
عثمان کلید را گرفت و به حضور رسول خدا (ص) آمد و کلید را به آن حضرت تسلیم کرد.
همینکه عثمان بن طلحه کلید را به پیامبر (ص) داد، عباس بن عبد المطلب دست خود را دراز کرد و گفت: ای رسول خدا، پدرم فدای تو باد لطفا منصب کلید داری و سقایت را به ما بدهید.

پیامبر (ص) فرمود: کاری را به شما وا می‌گذارم که متحمل هزینه‌ای شوید نه اینکه از آن راه پول در بیاورید.
من مسئله گرفتن کلید را به صورت دیگری هم شنیده‌ام.
اسماعیل بن ابراهیم بن عقبه، از نافع، از ابن عمر برایم نقل کرد که: روز فتح مکه پیامبر (ص) در حالی که سوار بر شتر اسامة بن زید بود و اسامه هم بر ترک آن شتر سوار بود، وارد مکه شد، و بلال و عثمان بن طلحه هم همراه آن حضرت بودند. چون کنار دروازه رسیدند، عثمان بن طلحه کسی را فرستاد تا کلید را بیاورد و آن را به رسول خدا (ص) تسلیم کرد. گویند، عثمان بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:638
(1) طلحه همراه خالد بن ولید، و عمرو بن عاص پیش از فتح مکه مسلمان شده و از مدینه همراه ما بیرون آمده بود. واقدی می‌گوید: این صحیح ترین خبر در این مورد است.
و گویند، پیامبر (ص) عمر بن خطّاب را از بطحاء همراه عثمان بن طلحه فرستادند و دستور فرمودند که در خانه را بگشاید و همه عکسها و مجسمه‌ها، غیر از تصویر ابراهیم (ع) را محو و نابود کند. چون عمر وارد کعبه شد دید تصویر ابراهیم (ع) در حال تقسیم کردن تیرهای قمار است. و هم گفته‌اند که پیامبر (ص) دستور فرموده بود تمام صورتها را از میان ببرد و عمر صورت ابراهیم (ع) را محو نکرد. همینکه پیامبر (ص) وارد کعبه شد و تصویر ابراهیم (ع) را دید فرمود: مگر نگفته بودم که تمام عکسها را از بین ببری؟ عمر گفت: این تصویر ابراهیم است. فرمود: آن را هم محو و نابود کن.
زهری می‌گفت: چون رسول خدا (ص) وارد کعبه شد و در آن تصاویر فرشتگان و دیگران را دید و متوجه تصویر ابراهیم (ع) شد، فرمود: خدا بکشدشان که تصویر او را در حال تقسیم کردن تیرهای قمار کشیده‌اند! و چون صورت مریم را دید دست بر روی چهره او نهاد و دستور فرمود روی همه چهره‌ها را با گل و گچ بپوشانند مگر چهره ابراهیم (ع) را.
ابن ابی ذئب با اسناد خود از قول عمیر آزاد کرده ابن عباس، از أسامة بن زید نقل کرد که:
من همراه رسول خدا (ص) وارد کعبه شدم. پیامبر تصاویری دیدند و به من دستور دادند تا سطل ابی بیاورم، سپس پارچه‌ای را در آن خیس فرمود و با آن به چهره‌ها مالید و فرمود:
خداوند بکشد مردمی را که تصویر چیزهایی را که نیافریده‌اند، می‌کشند.
گویند، پیامبر (ص) همچنان که داخل کعبه بود دستور فرمود در را بستند و مدتی داخل کعبه توقف فرمود. بلال بن رباح، و اسامة بن زید، و عثمان بن طلحه همراه آن حضرت بودند. در آن زمان داخل کعبه شش ستون بود.

ابن عمر می‌گوید: از بلال پرسیدم: رسول خدا (ص) داخل کعبه چه کرد؟ گفت: دو ستون را طرف راست خود و یک ستون را طرف چپ و سه ستون را پشت سر قرار داد و دو رکعت نماز گزارد. و سپس در حالی که کلید کعبه در دست آن حضرت بود، بیرون آمد و خالد بن ولید بر در کعبه ایستاده بود و مردم را کنار می‌راند تا پیامبر (ص) از کعبه بیرون آمد.
علی بن محمد بن عبد الله با اسناد خود از قول برّه دختر ابی تجراه نقل کرد که گفته است:
من ایستاده بودم و نگاه می‌کردم که رسول خدا (ص) از کعبه بیرون آمد و کنار در ایستاد و دو پایه در را به دست گرفت و در همان حال که بر در کعبه ظاهر شد کلید در دستش بود و آن را در آستین خود نهاد.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:639
(1) گویند، چون پیامبر (ص) از در کعبه که مملو از جمعیتی بود که اطراف آن نشسته بودند ظاهر شد، فرمود: سپاس خدایی را که وعده خویش را راست فرمود، و بنده خود را یاری داد، و خود به تنهایی احزاب را منهزم کرد، شما چه می‌گویید و چه تصور می‌کنید؟ گفتند: خیر و نیکی می‌گوییم، و گمانی جز نیکی نداریم که تو برادری بزرگوار و برادرزاده‌ای گرامی هستی و اکنون به قدرت رسیده‌ای. پیامبر (ص) فرمود: من همان را می‌گویم که برادرم یوسف گفت:
لا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ [1]- امروز بر شما ملامتی نیست. خدای تعالی بیامرزدتان و او بخشاینده ترین بخشایندگان است. سپس فرمود: هر ربایی که در جاهلیت معمول بود و هر خون و مالی که بر عهده داشتید و همه افتخارات واهی زیر پا نهاده شده و از میان رفته است، مگر مسئله پرده و کلید داری کعبه و سقایت حاجیان، همانا در مورد کسانی که با چوبدستی یا تازیانه و قتل خطا کشته می‌شوند، دیه و خونبها در کمال شدت باید به صورت صد ماده شتر که چهل عدد آن باردار باشند پرداخت شود. خداوند نخوت و تکبر جاهلیت و افتخار به پدران را از میان برد. همه شما از آدمید و آدم از خاک است، و گرامیترین شما در پیشگاه خداوند پرهیزگارترین شماست. همانا خداوند مکه را هنگام آفرینش آسمانها و زمین حرم امن قرار داده است و به واسطه حرمتی که خداوند برای آن قرار داده است، همواره حرم الهی خواهد بود، برای هیچ کس پیش از من و برای هیچ کس پس از من شکستن حرمت آن جایز نبوده و نیست و برای من هم شکستن حرمت آن جز به اندازه ساعتی از یک روز جایز نبوده است- و در این موقع با دست خود هم اشاره به کوتاهی آن مدت فرمود- صید مکه را نباید شکار کرد و راند، و درختان آن را نباید قطع کرد، و هر چه که در آن گم شده باشد برداشتن جایز و روا نیست مگر برای کسی که قصد اعلان کردن داشته باشد، و جایز نیست که سبزه‌های

آن را بکنند. عباس که پیرمرد مجربی بود گفت: ای رسول خدا به جز بوته‌های اذخر [2] که از کندن آن چاره‌ای نیست، هم برای گورها و هم برای پاک کردن خانه‌ها. گوید: رسول خدا (ص) اندکی سکوت کرد و سپس فرمود: به جز اذخر که حلال است. و در مورد وارث وصیت درست نیست، فرزند از آن فراش و زوج است، و برای زناکار سنگ است، و برای هیچ زنی حلال و روانیست که از ثروت شوهر خود بدون اجازه بخشش کند، مسلمان برادر مسلمان است و همه مسلمانان برادرند، و مسلمانان همگی در قبال دشمن باید متحد و هماهنگ باشند.

[(1)] سوره 12، آیه 92.

[(2)] اذخر، گیاهی خوشبو که در اطراف مکه فراوان است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:640

(1) خونهای ایشان باید محفوظ بماند، دور آنها و نزدیک ایشان یکسانند و نیرومند و ناتوان آنان در جنگ غنیمت به تساوی می‌برند و شرکت در میسره و میمنه مطرح نیست، مسلمان را در برابر کافر نباید بکشند و هیچ صاحب پیمانی در پیمان نباید کشته شود. اهل دو دین مختلف از یک دیگر ارث نمی‌برند. و نباید صدقات و زکات مسلمانان گرفته شود مگر در خانه‌ها و منطقه خودشان، و نباید که زن هووی عمه و خاله خود شود، مدعی باید دلیل و شاهد آورد و سوگند از آن منکر است، و هیچ زن نباید به سفری که مسافت آن بیش از سه روز راه است بدون محرم برود، و پس از عصر و بعد از صبح نمازی نیست، و از روزه دو روز شما را منع می‌کنم، روزه برود، و پس از عصر و بعد از صبح نمازی نیست، و از روزه دو روز شما را منع می‌کنم، روزه عید قربان و عید فطر، و از اینکه طوری لباس بپوشید که عورت شما به سوی آسمان مکشوف باشد، یا آنکه فقط یک جامه بپوشید که چون گوشه‌اش کنار رود، عورتتان دیده شود، منع می‌کنم، و می‌پندارم که همه این مطالب را فهمیدید.

گوید: سپس پیامبر (ص) از کعبه به زیر آمد و کلید همراهش بود و در گوشه‌ای از مسجد نشست. پیامبر (ص) منصب سقایت را قبلا از عباس بن عبد المطلب گرفته بود و کلید را هم از عثمان بن طلحه گرفت. همینکه پیامبر نشست فرمود: عثمان بن طلحه را فراخوانید! و عثمان به حضور آن حضرت آمد. پیامبر (ص) قبلا روزی ضمن دعوت عثمان بن طلحه به اسلام در حالی که کلید کعبه در دست عثمان بود فرموده بود: شاید به این زودی این کلید را در دست من ببینی که به هر کس بخواهم بدهم! عثمان گفته بود: در آن صورت قریش خوار و زبون خواهد شد.

پیامبر (ص) در پاسخ فرموده بود: بر عکس سرافراز و مهتر خواهد شد.

پیامبر (ص) در پاسخ فرموده بود: بر عکس سرافراز و مهتر خواهد شد.

عثمان بن طلحه می‌گوید: همینکه پیامبر (ص) بعد از گرفتن کلید مرا فرا خواندند آن گفتارش را به خاطر آوردم و با روی گشاده، به طرف آن حضرت رفتم. رسول خدا (ص) هم با خوشرویی به من برخورد فرمود و گفت: ای فرزندان ابی طلحه این کلید را برای همیشه و به طور دایمی بگیرید، هیچ کس آن را از شما نمی‌گیرد مگر این که ستمگر باشد. ای عثمان، خداوند شما را امین خانه خود قرار داده است، پس به روش پسندیده‌ای از آن بهره‌ور شوید.
عثمان می‌گوید: همینکه کلید را گرفتم و رفتم پیامبر مرا صدا زدند و برگشتم. آنگاه فرمود: آیا آن صحبتی که با تو کرده بودم صورت گرفت؟ من دوباره گفتار او را که در مکه به من گفته بود به یاد آوردم و گفتم: آری، و گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی.
گوید: هنگامی که رسول خدا کلید را به عثمان می‌داد، جامه‌اش را به خود پیچیده بود، و خطاب به مسلمانان فرمود: او را یاری کنید! و خطاب به عثمان بن ابی طلحه فرمود: عهده‌دار کلید داری باش و به نحو پسندیده‌ای از آن بهره‌ور شو.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:641
(1) پیامبر (ص) منصب سقایت را به عباس داد. در دوره جاهلیت از میان فرزندان عبد المطلب، عباس عهده‌دار سقایت بود و پس از آن هم این کار به عهده او و فرزندانش بود.
محمد بن حنفیه در آن مورد با ابن عباس گفتگو کرد، ابن عباس به او گفت: تو را با سقایت چه کار است؟ ما از دوره جاهلیت به این کار سزاوارتریم، پدرت در این مورد مذاکره فرمود و من کار است؟ ما از دوره جاهلیت به این کار سزاوارتریم، پدرت در این مورد مذاکره فرمود و من گواهانی آوردم که طلحة بن عبید الله، و عامر بن ربیعه، و ازهر بن عبد عوف، و مخرمة بن نوفل بودند و گواهی دادند که عباس حتی در دوره جاهلیت هم عهده‌دار سقایت بوده است، و حال آنکه در آن موقع پدران تو مشغول پرورش شتران خود در عرنه [1] بودند. وانگهی در روز فتح مکه هم رسول خدا (ص) سقایت را بر عهده عباس گذارد و هر کس که در آن روز حضور داشته است این را می‌داند. پس از مرگ عباس سقایت بر عهده عبد الله بن عباس بود، و در این مورد کسی با ایشان نزاعی نداشت و کسی هم درباره آن صحبتی نمی‌داشت.
عباس را در طائف تاکستانی بود که محصول آن را می‌فروخت و در دوره جاهلیت و اسلام به مصرف هزینه‌های سقایت می‌رساند. عبد اللّه بن عباس هم چنین رفتار می‌کرد و پس از او علی بن عبد الله بن عباس آنچنان می‌کرد و تا امروز همچنان است.
گوید: و چون خالد بن ولید به حضور رسول خدا (ص) رسید، پیامبر (ص) به

او فرمود:
چرا جنگ کردی و حال آنکه از جنگ نهی شده بودی؟ گفت: ای رسول خدا ایشان آغاز به جنگ کرده و به سوی ما تیر اندازی کردند و اسلحه بر ما کشیدند. من تا آنجا که توانستم از جنگ خودداری نموده و آنها را به اسلام دعوت کردم و خواهش کردم که مانند مردم دیگر لااقل تسلیم شوند، ولی نپذیرفتند و من چاره‌ای جز جنگ نداشتم و خدا ما را پیروز کرد و آنها از هر طرف گریختند. پیامبر (ص) فرمود: خداوند خیر مقدر فرموده باشد! سپس خطاب به مسلمانان دستور صادر فرمودند که همگی اسلحه را به زمین بگذارند، مگر بنی خزاعه که فقط حق دارند تا هنگام نماز عصر بنی بکر را تعقیب کنند. خزاعه ساعتی بنی بکر را تعقیب کرده و شمشیر در ایشان نهادند و آن همان ساعتی بود که شکستن حرمت مکه برای رسول خدا (ص) جایز بود و برای هیچ کس پیش از پیامبر (ص) چنین اجازه‌ای داده نشده بود. پیامبر (ص) منع فرموده بود که نباید از قبیله خزاعه هیچ کس کشته شود.
ابو الیسر گوید: من همراه خالد بن ولید بودم که از ناحیه لیط می‌خواستیم وارد مکه شویم، و همانجا بود که گروهی از ورود ما به مکه جلوگیری و شروع به جنگ کردند. خالد بن ولید با

[(1)] عرنه، صحرایی نزدیک عرفات است. (معجم البلدان، ج 6، ص 159).

(1) آنها صحبت کرد و ایشان نپذیرفتند، لذا خالد دستور حمله داد و بر ایشان حمله بردیم. آنها حتی به اندازه دوشیدن یک ناقه هم مقاومت نکردند و روی به گریز نهادند، و خالد ما را از تعقیب ایشان منع کرد. من همچنان که شمشیر می‌زدم آهنگ مردی کردم و یک ضربه به او زدم و او خود را میان افراد خزاعه رساند و برابرم به زمین افتاد و چون پرسیدم: کیست؟ گفتند، مردی از قبیله حیا است که همپیمانان خزاعه‌اند. خدای را شکر و ثنا کردم که او را که از بنی خزاعه بود نکشتم.
گویند، ابو احمد عبد الله بن جحش بر در مسجد ایستاد و همچنان که سوار بر شتر نر خود بود، چون پیامبر (ص) از خطبه خود فارغ شدند، بانگ برداشت و فریاد کشید: ای بنی عبد مناف شما را به خدا سوگند می‌دهم که رعایت پیمان مرا بکنید، ای بنی عبد مناف شما را به خدا سوگند می‌دهم که مواظب خانه من باشید! رسول خدا (ص) عثمان بن عفّان را خواست و با او درگوشی چیزی فرمود. عثمان هم پیش ابو احمد رفت و در گوش او چیزی گفت که ابو احمد از شتر خویش پایین آمد و همراه مسلمانان نشست و تا ابو احمد زنده بود شنیده نشد که آن موضوع را

بگوید. پس از مرگ رسول خدا (ص) از عثمان پرسیدند در روز فتح مکه پیامبر (ص) به تو چه فرمود که به ابو احمد بگویی؟ عثمان گفت: در زندگی رسول خدا (ص) آن را نگفتم، انتظار دارید که بعد از وفات او بگویم؟ ابو احمد برای جنگ با بنی امیه پیمان بسته بود، و مطّلب بن اسود هم او را دعوت کرده بود که با او همپیمان شود و گفته بود، خون من برای حفظ خون تو و مال من برای حفظ مال توست! ولی او با بنی امیّه همپیمان شده و در این مورد این دو بیت را سروده بود:
ای بنی امیه، آیا شایسته است که من در میان شما خوار و زبون گردم، و حال آنکه من همچون فرزند و همپیمان دهه اول ذی حجه شما هستم، کس دیگری غیر از شما مرا به همپیمان شدن با خود دعوت کرد و نپذیرفتم، و شما را برای پیشامدهای دشوار روزگار اندوخته کردم.
معمولا این پیمانها در دهه اول ذی حجه بسته می‌شد. کسانی که پیمان می‌بستند، ایستاده با یک دیگر دست می‌دادند، همان طور که خریدار و فروشنده دست در دست یک دیگر می‌گذارند و صیغه معامله را می‌خوانند، و معمولا قبل از روز دهم این کار را انجام می‌دادند. ابو سفیان خانه او را به ابن علقمه عامری به چهار صد دینار فروخته بود. صد دینار نقد و بقیه آن به اقساط.
بعضی از افراد خانواده ابی احمد برایم نقل کردند که پیامبر (ص) به ابی احمد فرمود: در عوض این خانه تو، خانه‌ای برایت در بهشت خواهد بود.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:643
(1) ابو احمد در مورد فروش خانه خود اشعار زیر را خطاب به ابو سفیان سروده است، و آن اشعار را عمرو بن عثمان جحشیّ برای من خواند که چنین بود:
پیمان خودت را با ما شکستی، و پیشامدها منجر به پشیمانی خواهد شد، گویا شبهای دهگانه را، که در آن قیام می‌کردیم به خاطر نیاورده‌ای، در حالی که پیمان میان من و تو پا برجاست، و در آن هیچ گونه درنگ و سرزنشی نیست، تو خانه پسر عموی خود را فروختی، و برای خود غرامت خریدی، آن خانه را ببر، آن خانه را ببر، ولی طوق بدنامی چون طوق کبوتر بر گردنت زده شد، تو در کارهای خشم آور تیز راندی، و بدترین خویها لجبازی است، من پناه بردم به پناهگاهی، که در آن مقام و سلامت است، پیمان تو مانند پیمان، ابن عمرو برای ابن مامه نیست.
گویند: اساف و نائله زن و مردی بودند که نام مرد اساف بن عمرو و نام زن نائله دختر سهیل و از قبیله جرهم بودند [1]، و در کعبه زنا کردند و به صورت سنگ مسخ شدند. قریش آن دو را خدایان خود پنداشتند و برای آن دو قربانی می‌کردند و آنها را می‌پرستیدند، و اعراب به هنگام مراسم حج سر خود را در برابر آن دو می‌تراشیدند. به هنگام فتح از یکی از آن دو بت

زنی سیاه که دارای موهای سیاه و سپید بود، برهنه و پراکنده موی بیرون آمد، که به چهره خود می‌کوفت و بانگ ناله و فریاد برداشته بود. این موضوع را به رسول خدا (ص) گفتند، فرمود:
این نائله است که از اینکه در سرزمین شما پرستیده شود ناامید گردیده است. و گویند، شیطان سه مرتبه نعره نومیدانه کشیده است، یک مرتبه موقعی که لعنت کرده شد و چهره او از چهره

[(1)] کلبی در کتاب الاصنام، ص 9، نام این دو بت را «اساف بن یعلی» و «نائله دختر زید» نوشته است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:644

(1) فرشتگان دگرگون شد، و یک مرتبه هنگامی که رسول خدا (ص) را در مکه در حال نماز دید، و دیگر، روز فتح مکه که در آن روز ذریه خود را جمع کرد و گفت: پس از امروز دیگر از اینکه امت محمد را به شرک برگردانید ناامید شوید ولی میان ایشان نوحه سرایی و شعر را ترویج کنید.
نخستین کسی که علایم حرم را نصب کرد ابراهیم (ع) بود که جبرئیل محل آنها را به او نشان داد، و پس از آن تغییری در آنها حاصل نشد، تا آنکه اسماعیل (ع) تجدید بنا کرد، و پس از آن تا زمان قصیّ تغییری نیافته بود و او آن را تعمیر کرد. پس از آن در روز فتح مکه پیامبر (ص) تمیم بن اسد خزاعی را روانه فرمود تا علایم حرم را تعمیر کرد. سپس عمر بن خطاب چهار نفر از قریش را که مخرمة بن نوفل، ازهر بن عبد عوف، حویطب بن عبد العزّی، و ابو هود سعید بن یربوع مخزومی را مأمور این کار کرد. سپس عثمان و بعد از او معاویه در سالی که حج گزارد، همین عده را مأمور این کار کردند.
ابن ابی سبره از قول مسور بن رفاعه برایم نقل کرد که: چون عبد الملک بن مروان حج گزارد، به سراغ پیرمردترین فرد قبایل خزاعه، قریش، و بنی بکر فرستاد و به آنها دستور داد که آن را بازسازی کنند.
مسیر مسیلهایی که در منطقه حرم بود، همه به داخل منطقه غیر حرم منتهی می‌شد و فقط در محل تنعیم مسیر یک مسیل از منطقه آزاد به داخل منطقه حرم بود. هیچ گاه شکار را در منطقه حرم تعقیب نمی‌کردند. حتی آنها را از میان سایه به آفتاب یا بر عکس نمی‌راندند و مورد آزار قرار نمی‌دادند.
عبد الملک بن نافع، از قول پدرش برایم نقل کرد: هنگامی که کبوتران بر روی بارها و لباس و خوراک ابن عمر می‌نشستند، او آنها را کیش نمی‌کرد و نمی‌پراند، ولی ابن عبّاس می‌گفت:
کیش کردن و پراندن کبوتران مانعی ندارد. همچنین خوراکهای گمشده و در راه افتاده منطقه حرم را نمی‌توان خورد در صورتی که در منطقه غیر

حرم و جاهای دیگر این مسئله جایز و رواست و این تفسیر فرمایش پیامبر است که فرموده است
«و لا تحل لقطها الا لمنشد».
گویند، در دوره جاهلیت گروهی جنگجو از قبیله هذیل که جنیدب بن ادلع هم همراهشان بود به قصد جنگ با قبیله احمر بأسا بیرون آمدند. احمر بأسا مردی از قبیله اسلم بود که بسیار شجاع و نیرومند بود. او هیچ گاه میان مردم قبیله خویش نمی‌خوابید، بلکه دورتر از محل خیمه‌ها می‌خوابید و به هنگام خواب چنان خرناس می‌کشید که از دور شنیده و محل خواب او شناخته می‌شد. هر گاه برای افراد قبیله مسئله‌ای پیش می‌آمد او را صدا می‌زدند و او مانند شیر حمله می‌کرد. هنگامی که جنگجویان هذیل به سراغ ایشان آمدند، جنیدب بن ادلع گفت: اگر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:645
(1) احمر بأسا در این جمع باشد فایده‌ای ندارد و راهی برای پیروزی باقی نمی‌ماند، ضمنا صدای خرناس او مخفی نمی‌ماند، بگذارید گوش دهم. و چون گوش داد محل او را شناخت و به جانب او حرکت کرد و او را دید که خواب است شمشیر را روی سینه احمر بأسا گذاشت و فشرد و او را کشت، سپس به قبیله حمله کردند. افراد قبیله فریاد کشیدند و احمر را صدا زدند ولی پاسخی نشنیدند چون احمر کشته شده بود. افراد قبیله هذیل هر کاری که خواستند کردند و برگشتند. بعد هم مردم سرگرم مسئله اسلام شدند.
یک روز پس از فتح مکه، جنیدب بن ادلع به مکه آمد و مردم همه در امان بودند. جنیدب بن ادلع ایستاده بود و می‌نگریست که ناگاه جندب بن اعجم اسلمی بیرون آمد و مردم را علیه او تحریک کرد. اولین نفری را که دید خراش بن امیّه کعبی بود و موضوع را به او گفت. خراش شمشیر خود را برداشت و به سراغ جنیدب بن ادلع رفت. مردم دور او جمع بودند و او درباره چگونگی کشتن احمر بأسا صحبت می‌کرد. همان طور که مردم ایستاده بودند خراش بن امیه با شمشیر آمد و به مردم گفت: از اطراف این مرد پراکنده شوید! مردم گمان کردند او می‌خواهد ایشان را از اطراف جنیدب پراکنده کند و چون مردم پراکنده شدند، خراش بن امیه با شمشیر به جنیدب حمله کرد و شکم او را درید. جنیدب به یکی از دیوارهای مکه تکیه داد و در حالی که چشمانش می‌درخشید و روده‌هایش بیرون ریخته بود، گفت: ای گروه خزاعه کار خود را کردید! و اندکی بعد به زمین افتاد و مرد.
چون خبر قتل او به پیامبر (ص) رسید برای ایراد خطبه برخاست و خطبه‌ای ایراد فرمود.
و این خطبه در بعد از ظهر فردای فتح مکه بود و ضمن آن رسول خدا

(ص) چنین فرمود: «ای مردم، خداوند متعال از هنگام آفرینش آسمانها و زمین، و از روز آفرینش خورشید و ماه، از هنگامی که این دو کوه را آفرید، سرزمین مکه را حرمت بخشید و تا روز قیامت همچنان خواهد بود. برای هیچ کس که به خدا و روز قیامت مؤمن باشد، جایز نیست که در آن خونریزی کند، یا حتی درختی را ریشه کن سازد، این موضوع برای هیچ کس پیش از من حلال نبوده و برای هیچ کس پس از من هم حلال نیست، برای من هم جز یک ساعت حلال نبوده است و پس از آن به همان حرمت خود برگشته است، این موضوع را حاضران شما به غایبان برسانند. و اگر کسی گفت: پس چگونه رسول خدا در مکه جنگ کرد؟ بگویید خداوند این موضوع را برای رسول خود حلال فرمود و برای شما حلال نفرموده است. ای گروه خزاعه، از قتل و کشتار دست بردارید، به خدا قسم کشتار زیاد شده است و اگر سودی داشته باشد کافی است، و حال آنکه این کشته را بیهوده کشتید. به خدا سوگند من خونبهای او را می‌پردازم! پس از این هر کس
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:646
(1) کشته شود خانواده‌اش مختار خواهد بود که قاتل را بکشند یا دیه بگیرند.»
گویند، هنگامی که عمرو بن سعید بن عاص در مکه قصد جنگ با عبد الله بن زبیر را داشت، ابو شریح پیش او آمد و این گفتار رسول خدا (ص) را بیان کرد و گفت: پیامبر (ص) به ما امر فرمود تا حاضران، این مطلب را به کسانی که نبوده‌اند برسانند، من آنجا حاضر بودم، و تو غایب بودی، و من آنچه را رسول خدا (ص) امر فرموده بود، به تو ابلاغ کردم. عمرو بن سعید بن عاص گفت: ای پیرمرد برو، ما از تو به حرمت مکه واردتریم، این مطلب درباره ستمگر و کسی که بیعت شکسته و کسی که خونریزی کند رعایت نمی‌شود. ابو شریح گفت: من دستور پیامبر (ص) را ابلاغ کردم و به تو رساندم، حالا خودت می‌دانی.
واقدی گوید: عبد الله بن نافع از پدرش نقل می‌کرد که: چون این عمل ابو شریح را برای ابن عمر نقل کردند، گفت: خدا ابو شریح را رحمت کند، آنچه را که بر عهده‌اش بود انجام داد.
من هم می‌دانم که پیامبر (ص) روزی که بنی خزاعه آن مرد هذلی را کشتند مطالبی فرموده است که حفظ ندارم، همین قدر از مردم شنیدم که می‌گفتند، رسول خدا (ص) فرموده است، خونبهای او را پرداخت خواهم کرد.
عمرو بن عمیر بن عبد الملک بن عبید، از جویریه دختر حصین، از عمران بن حصین نقل کرد که: خراش بن امیه، جنیدب بن ادلع را پس از آنکه پیامبر (ص) از کشتار منع فرموده بود کشت. و پیامبر (ص) فرمودند: اگر قرار بود مسلمان را برای کشتن کافر بکشم حتما خراش بن امیّه را

می‌کشتم. سپس به بنی خزاعه دستور فرمود خونبهای او را از مال خود بیرون بیاورند و بپردازند، و خزاعه چنان کردند. عمران بن حصین می‌گوید: گویی هم اکنون گوسپندان سپید را می‌بینم که بنی مدلج آنها را آورده بودند. آنها در جاهلیت دیه را به صورت گوسپند می‌پرداختند و اسلام موضوع خونبها را تشدید کرد، و این نخستین کشته بود که رسول خدا (ص) در اسلام مقرر فرمود تا خونبهایش پرداخت شود.
واقدی گوید: ابن ابی الزّناد، از عبد الرحمن بن حرمله، از ابن مسیّب نقل کرد که: پیامبر (ص) به بنی کعب دستور فرمود که خونبهای مقتول را صد شتر پرداخت کنند.
چون ظهر فرا رسید پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود تا بالای کعبه اذان بگوید. سران قریش نیز به بالای کوهها پناهنده شده بودند یا از ترس اینکه کشته نشوند خود را پنهان کرده بودند. گروهی از ایشان در صدد امان گرفتن بودند و گروهی را هم امان داده بودند. همینکه بلال با صدای بسیار بلند به گفتن «اشهد ان محمد رسول الله» رسید، جویریه دختر ابو جهل گفت: به جان خودم سوگند که خداوند نام محمد را بر افراشت! به هر حال نماز می‌گزاریم ولی به خدا
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:647
(1) سوگند هیچ گاه کسی را که عزیزان ما را کشته است دوست نمی‌داریم، این نبوت و پیامبری که برای محمد آمده است برای پدرم هم آمد و او نپذیرفت و با قوم خود مخالفت نورزید. خالد بن اسید گفت: خدا را شکر که پدرم را گرامی داشت و امروز زنده نیست که این صدا را بشنود.
حارث بن هشام گفت: چه بدبختی بزرگی! کاش پیش از امروز مرده بودم و نمی‌شنیدم که بلال همچون خر بر فراز کعبه نعره می‌کشد. حکم بن ابی العاص گفت: به خدا سوگند پیشامد بزرگی است که برده بنی جمح بر فرزندان ابی طلحه فریاد کشد. سهیل بن عمرو گفت: اگر این علامت خشم خدا باشد بزودی تغییرش خواهد داد، و اگر موجب خشنودی خدا باشد آن را بزودی پایدارتر خواهد فرمود. ابو سفیان گفت: اما من هیچ چیز نمی‌گویم، چون اگر سخنی بگویم همین ریگها به محمد خبر خواهند داد! جبرئیل بر رسول خدا (ص) نازل شد و گفتار همه را به اطلاع آن حضرت رسانید.
موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد که سهیل بن عمرو گفته است: همینکه رسول خدا (ص) وارد مکه شد و پیروز گردید من خود را به خانه خویش رساندم و در را بستم، و سپس کسی به سراغ فرزندم عبد الله بن سهیل فرستادم که از محمد برای من امان بگیرد. من وحشت داشتم که بکشندم، چه به یاد می‌آوردم که هیچ کس به اندازه من نسبت به محمد و

یارانش بدی نکرده است. برخورد من در روز صلح حدیبیه با محمد طوری بود که هیچ کس چنان برخوردی با او نداشت، پیمان نامه را هم من امضا کرده بودم، بعلاوه در جنگ بدر واحد شرکت داشتم و هر وقت قریش برای جنگ با محمد حرکت کرده بود من هم همراه آنها بودم. عبد الله بن سهیل به حضور پیامبر (ص) رسید و گفت: ای رسول خدا، آیا به سهیل بن عمرو امان می‌دهید؟
پیامبر (ص) فرمود: آری او در امان خداست، از خانه بیرون بیاید! سپس به اطرافیان خود فرمود: هر کس سهیل بن عمرو را دید به او تند نگاه نکند، و باید سهیل از خانه بیرون بیاید، به جان خودم که او دارای عقل و شرف است و کسی مثل او چنان نیست که اسلام را نشناسد و به خوبی می‌داند آیینی که در آن بوده است برایش سودی ندارد.
عبد الله بن سهیل پیش پدر برگشت و گفتار رسول خدا (ص) را به اطلاع او رساند.
سهیل گفت: به خدا سوگند در خردی و بزرگی نیکوکار و بزرگوار است!
سهیل در مسلمان شدن همچنان سرگردان بود و در جنگ حنین با وجودی که مشرک بود همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و سپس در جعرّانه [1] اسلام آورد.

[(1)] جعرّانه، نام جایی میان طایف و مکه است، به کسر عین و تشدید را هم آمده است، منتهی الارب.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:648
(1) هبیرة بن ابی وهب- که در آن هنگام همسر امّ هانی دختر ابو طالب بود- همراه ابن الزّبعری به نجران گریختند و وارد حصار آنجا شدند و از ترس، تقاضای امان و زینهاری از رسول خدا (ص) نکردند. اهالی نجران از آنها پرسیدند، چه خبر دارید؟ گفتند: قریش کشته شدند و محمد وارد مکه شد، و به خدا سوگند چنین می‌بینم که محمد به این حصار شما حمله خواهد کرد.
بلحارث و کعب شروع به تعمیر حصار خود کردند و دامها و چهار پایان خود را جمع کردند.
حسّان بن ثابت چند بیتی در هجاء ابن الزّبعری سرود و به نجران فرستاد و آن اشعار را ابن ابی الزّناد برایم خواند که چنین است:
به جای این مردی که نسبت به او کینه‌توزی می‌کنی، نجران را عوض می‌گیری و زندگی پست و اندک را، نیزه‌های تو در جنگها شکسته شد، و اکنون به نیزه‌ای ضعیف و معیوب تکیه می‌کنی، خداوند بر زبعری و پسرش خشم گرفته است، و عذابی دردناک در زندگی جاوید برای آنهاست [1]
چون این شعر حسّان به ابن الزّبعری رسید آماده بیرون آمدن از نجران

شد. هبیرة بن ابی- وهب گفت: ای پسر عمو آهنگ کجا داری؟ گفت: می‌خواهم پیش محمد بروم. گفت: آیا می‌خواهی از او پیروی کنی؟ گفت: آری به خدا سوگند. گوید: هبیره گفت: ای کاش با کس دیگری غیر از تو رفاقت می‌کردم، به خدا سوگند هرگز گمان نمی‌کردم که تو از محمد پیروی کنی. ابن الزّبعری گفت: به هر حال چنین است، وانگهی برای چه با بنی حارث بن کعب زندگی کنم و پسر عموی خود را که بهتر و نیکوکارترین مردم است ترک کنم و میان قوم خود و خانه خویش زندگی نکنم.

ابن الزّبعری راه افتاد و پیش رسول خدا (ص) آمد در حالی که آن حضرت میان اصحاب خود نشسته بودند. همینکه پیامبر (ص) به چهره ابن الزّبعری نگریستند فرمودند: این ابن الزّبعری است که در چهره‌اش نور ایمان است. و چون ابن الزّبعری کنار رسول خدا (ص) ایستاد گفت: سلام بر شما باد ای رسول خدا، گواهی داده‌ام که پروردگاری غیر از الله نیست و تو بنده و رسول اویی و سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود. همانا من با تو دشمنی کردم و لشکرها برای جنگ با تو جمع کردم و بر اسب و شتر برای ستیزه با تو سورا شدم، حتی

[(1)] مجموعا همین سه بیت در دیوان حسّان، ص 213، چاپ بیروت، 1966 آمده است.- م.

(1) پیاده در دشمنی با تو گام برداشتم، وانگهی از تو به نجران گریختم و قصد داشتم که هیچ گاه به اسلام نزدیک نشوم و خداوند متعال نسبت به من اراده خیر فرمود و اسلام را در دل من افکند و آن را برای من محبوب قرار داد، و فهمیدم که در ضلالت و گمراهی هستم و چیزی را پیروی می‌کنم که برای هیچ خردمندی سود ندارد. سنگی پرستش شود و برایش قربانی بکشند. و حال آنکه آن بت سنگی نمی‌فهمد چه کسی آن را پرستیده و چه کسی نپرستیده است. پیامبر (ص) فرمود: سپاس خدایی را که تو را به اسلام رهنمون فرمود. اسلام هر چه را که پیش از آن بوده است می‌پوشاند.

هبیره همچنان در نجران باقی ماند و چون خبر اسلام امّ هانی در روز فتح مکه به اطلاع او رسید چنین سرود:

آیا هند تو را به اشتیاق آورده است یا سؤال از او تو را دور کرده است؟

آری اسباب جدایی و دگرگونیهای آن اینچنین است، همانا بر سر حصاری مرتفع در نجران خواب از سر او پریده است، و فقط خیال معشوق در شب او راه دارد، و من از قومی هستم که چون تلاش کنند، به هر حال روزگار آنان چون روز خواهد بود، من به هر صورت از عشیره خود حمایت می‌کنم، در وقتی که پهلوانان سر نیزه‌ها را خوش ندارند، گفتار مرد که از

خاطرش سرچشمه نگرفته باشد، همچون تیری است که بدون پر حرکت کند، اگر تو پیرو دین محمد شده‌ای، و همه خویشاوندان پیوند خود را از تو بریده‌اند، امیدوارم بر روی کوه دور افتاده بلند و مخروطی باشی، کوههای سرخ رنگ بی سبزه و خشک.
هبیره در نجران ماند و همانجا در حال شرک مرد.
ابن ابی سبره، از موسی بن عقبه، از منذر بن جهم برایم نقل کرد که: در فتح مکه حویطب بن عبد العزّی گریخت و به نخلستان عوف پناه برد. اتفاقا ابو ذر برای کاری وارد آن نخلستان شد، و حویطب همینکه او را دید گریخت. ابو ذر صدایش زد و گفت: بیا، در امان هستی! حویطب پیش ابو ذر برگشت و سلام داد. ابو ذر گفت: تو در امانی، اگر می‌خواهی تو را پیش
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:650
(1) رسول خدا (ص) ببرم و اگر می‌خواهی به خانه خود برو. حویطب گفت: مگر برای من ممکن است که به خانه خود بروم؟ میان راه دیده می‌شوم و پیش از آنکه به خانه‌ام برسم کشته خواهم شد، یا آنکه به خانه‌ام می‌ریزند و مرا می‌کشند. ابو ذر گفت: من همراه تو می‌آیم و همراه او رفت و حویطب را به خانه‌اش رساند و بر در خانه او ایستاد و اعلام کرد که حویطب در امان است و نباید بر او هجوم برده شود. سپس ابو ذر پیش رسول خدا (ص) آمد و موضوع را به اطلاع ایشان رساند. پیامبر (ص) فرمود: مگر ما همه مردم را امان نداده‌ایم بجز تنی چند که فرمان قتل آنها را داده‌ام؟
ابن ابی سبره، از موسی بن عقبه از ابو حبیبه آزاد کرده زبیر، از عبد اللّه بن زبیر نقل می‌کرد که: روز فتح مکه، هند دختر عتبه، و ام حکیم دختر حارث بن هشام همسر عکرمة بن ابی جهل، و بغوم دختر معدّل که از قبیله کنانه و همسر صفوان بن امیّه بود، و فاطمه دختر ولید بن مغیره، و هند دختر منبّه بن حجّاج که مادر عبد الله بن عمرو بن عاص است همراه ده نفر از زنان قریش مسلمان شدند. آنها در ابطح پیش رسول خدا (ص) آمدند و به حضور آن حضرت رسیدند و بیعت کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر، همسر رسول خدا (ص) و گروهی از زنان خاندان عبد المطلب هم آنجا بودند. هند دختر عتبه در حالی که روبند داشت صحبت کرد و گفت:
سپاس خدای را که دینی را که برگزیده بود آشکار کرد و باید رحمت و بخشش تو مرا فرا گیرد، من زنی هستم که به خدا ایمان آورده‌ام و او را تصدیق می‌کنم، و روبند از چهره خود برداشت و گفت من هند دختر عتبه‌ام.
پیامبر (ص) فرمودند: خوش آمدی. هند گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند قبلا بهترین آرزویم این بود که از میان همه خاندانها، فقط خانواده تو ذلیل و خوار شوند، و حال آنکه امروز بهترین آرزوی من این است که

آنها عزیز و محترم باشند. پیامبر (ص) فرمود: بیشتر از این باید باشد! آنگاه رسول خدا (ص) برای ایشان قرآن خواند و با آنها بیعت فرمود. هند گفت: ای رسول خدا، آیا اجازه می‌دهید که با شما دست بدهیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من با زنان دست نمی‌دهم و هر آینه گفتار من برای صد زن همچون گفتارم برای یک زن است. و گفته شده است که پیامبر (ص) پارچه‌ای روی دست خود انداختند و زنها از روی پارچه دست به دست آن حضرت کشیدند. و هم گفته شده است که قدح آبی آوردند و پیامبر (ص) دست خود را در آن وارد کردند و سپس قدح را به زنها دادند تا دست خود را در آب وارد کنند. و همان مطلب اول در نظر ما استوارتر است که پیامبر فرموده است «من با زنان دست نمی‌دهم».
در این موقع ام حکیم همسر عکرمة بن ابی جهل گفت: ای رسول خدا، عکرمه از تو به
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:651
(1) یمن گریخته است و ترسید که او را بکشی، لطفا امانش بدهید. پیامبر (ص) فرمود: او در امان است.
ام حکیم برای پیدا کردن عکرمه همراه با غلام رومی خود بیرون آمد. آن غلام در بین راه از ام حکیم کام خواست. ام حکیم به او وعده می‌داد تا اینکه به قبیله‌ای از عکّ [1] رسیدند و ام- حکیم از آنها یاری خواست و آنها او را طناب پیچ و زندانی کردند. ام حکیم در حالی به عکرمه رسید که او خود را به یکی از بنادر ساحلی تهامه رسانده بود و می‌خواست به کشتی سوار شود.
کشتیبان می‌گفت باید کلمه اخلاص بگویی! عکرمه می‌گفت: چه چیزی باید بگویم؟ گفت: باید بگویی «لا اله الا الله». عکرمه گفت: من فقط از همین کلمه و گفتن آن گریخته‌ام. در همین گفتگو بودند که ام حکیم رسید و شروع به اصرار کرد و گفت: ای پسر عمو، من از پیش بهترین و نیکوکارترین و پیوندزننده‌ترین مردم آمده‌ام، خود را به هلاک میفکن. عکرمه توقف کرد و همسرش به او رسید و گفت: من برای تو از محمد (ص) امان گرفته‌ام. گفت: تو این کار را کردی؟ گفت: آری خودم با او صحبت کردم و امانت داد. عکرمه همراه همسر خود برگشت و گفت: از دست غلام رومی چه دیده‌ای؟ ام حکیم موضوع را برای عکرمه گفت و عکرمه که هنوز مسلمان نشده بود آن غلام را کشت. چون عکرمه نزدیک مکه رسید، رسول خدا (ص) به یاران خود فرمود: اکنون عکرمه در حالی که مؤمن شده و به سوی خدا هجرت می‌کند می‌آید، مبادا به پدرش دشنام دهید که دشنام دادن به مرده موجب آزار زندگان است و به مرده هم نمی‌رسد.
گویند، پیش از رسیدن به مکه عکرمه از همسر خود کام خواست و او

خودداری کرد و گفت: تو کافری و من مسلمانم. عکرمه گفت: اعتقادی اینچنین که تو را از من باز می‌دارد کاری بزرگ است. و چون رسول خدا (ص) عکرمه را دید، در حالی که بر تن ایشان رداء نبود از خوشحالی برخاست. آنگاه رسول خدا (ص) نشست و عکرمه در مقابل ایشان ایستاد و ام حکیم هم در حالی که نقاب بر چهره داشت، همراه او بود. عکرمه گفت: ای محمد این زن به من خبر می‌دهد که تو مرا امان داده‌ای. فرمود: راست می‌گوید تو در امانی. عکرمه گفت: ای محمد، مرا به چه چیز دعوت می‌کنی؟ فرمود: تو را دعوت می‌کنم که گواهی دهی خدایی جز خدای یگانه نیست و من رسول اویم و نماز را بپا داری و زکات را بپردازی و چنین و چنان کنی و مقداری از خصال اسلام را بر شمردند. عکرمه گفت: به خدا سوگند تو دعوت نمی‌کنی

[(1)] عکّ، نام روستایی از روستاهای مکه در منطقه تهامه است. (معجم ما استعجم، ص 223).

(1) مگر به راه حق و کار پسندیده و نیکو. به خدا سوگند آن وقتی هم که میان ما بودی و پیش از آنکه به این دعوت هم اقدام کنی راستگوتر و نیکوتر از ما بودی. آنگاه عکرمه گفت: شهادت می‌دهم که پروردگاری جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و رسول اوست. و رسول خدا (ص) از این موضوع سخت خوشحال شدند. عکرمه گفت: ای رسول خدا، به من بهترین ذکر را بیاموز. پیامبر (ص) فرمود، بگو: اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله. عکرمه گفت: دیگر چه بگویم؟ فرمود، بگو: من خدا و همه حاضران را گواه می‌گیرم که مسلمانی مجاهد و مهاجرم. و عکرمه آن را بگفت. سپس رسول خدا (ص) فرمودند: امروز هر چه از من بخواهی که به دیگران داده‌ام به تو خواهم داد. عکرمه گفت: من از شما می‌خواهم که هر دشمنی که نسبت به شما ورزیده‌ام و هر راهی که بر خلاف شما پیموده‌ام و در هر جنگی که رویاروی شما ایستاده‌ام و ناسزاهایی که در حضور و غیاب شما گفته‌ام همه را ببخشی. پیامبر (ص) فرمود:
پروردگارا هر ستیزه‌ای را که او با من کرده است و هر اقدامی را که برای خاموشی نور تو کرده است بیامرز و هر آنچه را که منافات با آبروی من داشته و در حضور یا غیاب من گفته و انجام داده است بیامرز! عکرمه گفت: ای رسول خدا، سخت راضی شدم. ای رسول خدا، چند برابر آنچه که درباره جلوگیری از دین خدا خرج کرده‌ام در راه خدا خرج خواهم کرد، و چند برابر جنگهایی که کرده‌ام در راه اسلام جنگ خواهم کرد. عکرمه چندان در جنگها کوشش و تلاش کرد که شهید شد. رسول خدا (ص) همسر او را با همان عقد نخستین در اختیارش گذاشت.

اما صفوان بن امیه گریخت و خود را به شعیبه [1] رساند. در آنجا به غلام خود یسار که فقط همو همراهش بود گفت: بنگر چه کسی را می‌بینی؟ گفت: این عمیر بن وهب است. صفوان گفت: با او چه کنم؟ سوگند به خدا، نیامده است مگر برای کشتن من، محمد بر من پیروز شد.
آنگاه خود را به عمیر رساند و گفت: آنچه بر سر من آوردی بس نبود؟ پرداخت دیه‌ها و مخارج خانواده‌ات را بر من بار کردی، حالا هم آمده‌ای که مرا بکشی؟! عمیر گفت: ای صفوان فدایت گردم، من از پیش نیکوترین و با پیوندترین مردم پیش تو آمده‌ام.
عمیر به رسول خدا (ص) گفته بود: ای رسول خدا، سرور قوم من گریزان بیرون رفته است تا خود را به دریا افکند که می‌ترسد او را امان ندهی، پدر و مادرم فدای تو باد او را امان بده. پیامبر (ص) فرموده بود: او را امان دادم. و عمیر از پی صفوان رفته و به او گفته بود که

[(1)] شعیبه، نام یکی از لنگرگاههای کشتی در حجاز است و پیش از جدّه بندر مکه شمرده می‌شده است. (معجم البلدان، ج 5، ص 276).

(1) رسول خدا (ص) تو را امان داده‌اند.
صفوان در پاسخ گفت: به خدا قسم با تو برنمی‌گردم مگر آنکه نشانه‌ای از او بیاوری که آن را بشناسم. عمیر نزد پیامبر (ص) برگشت و گفت: پیش صفوان رفتم که در حال گریز بود و می‌خواست خود را بکشد، به او گفتم که امانش داده‌اید ولی گفت، بر نمی‌گردم تا آنکه نشانه‌ای بیاوری که آن را بشناسم. پیامبر (ص) فرمودند: این عمامه مرا بگیر و ببر. عمیر همراه با عمامه یمنی آن حضرت که در ورود به مکه بر سر داشتند بار دیگر به سراغ صفوان آمد و گفت: ای ابو وهب من از نزد بهترین مردم پیش تو آمده‌ام که در عین حال از همه نیکوکارتر و بردبارتر است، بزرگی و عزت او بزرگی و عزت توست و پادشاهی او پادشاهی تو و در واقع چون برادر تنی تو، و تو را درباره جانت به خدا سوگند می‌دهم. صفوان به عمیر گفت: می‌ترسم کشته شوم.
عمیر گفت: او تو را فرا خوانده است که مسلمان شوی و اگر به اسلام راضی نشدی دو ماه به تو مهلت خواهد داد و او از همه مردم نیکوکارتر و وفادارتر است. او برد خود را که به هنگام ورود به مکه بر سر بسته بود و تو آن را می‌شناسی پیش تو فرستاده است، آیا آن برد را می‌شناسی؟ گفت: آری. و چون آن را بیرون آورد، صفوان گفت: آری خودش است.
صفوان برگشت و هنگامی به حضور رسول خدا (ص) رسید که آن حضرت با مسلمانان در مسجد نماز عصر می‌گزاردند. عمیر و صفوان ایستادند. صفوان از عمیر پرسید: در شبانه روز چند مرتبه نماز می‌گزارید؟ عمیر

گفت: پنج نماز. صفوان پرسید: محمد خود با آنها نماز می‌گزارد؟ گفت: آری. چون پیامبر (ص) سلام نماز را داد، صفوان بانگ برداشت و گفت: ای محمد عمیر بن وهب جامه تو را پیش من آورده و مدعی است که مرا به آمدن پیش خود فرا- خوانده‌ای اگر مسلمان شدم که شدم و گر نه دو ماه به من مهلت داده خواهد شد. پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو وهب (کنیه صفوان) بنشین. گفت: نه به خدا سوگند نمی‌نشینم تا مطلب را برایم روشن کنی. پیامبر (ص) فرمودند: بلکه به تو چهار ماه مهلت داده شود. صفوان نشست و چون پیامبر (ص) آهنگ هوازن فرمود، صفوان در حالی که همچنان کافر بود، همراه آن حضرت برفت.
پیامبر (ص) کسی پیش او گسیل داشت تا اسلحه‌های او را به عاریه بگیرد، و از او صد زره و وسایل آن را مطالبه فرمود. صفوان گفت: آیا این کار به میل من است یا به زور؟
پیامبر (ص) فرمود: به صورت عاریه ضمانت شده که مسترد خواهیم داشت. صفوان زره‌های خود را به پیامبر (ص) عاریه داد و رسول خدا دستور فرمود که خود صفوان آنها را به حنین ببرد. صفوان در جنگ حنین و طائف حضور داشت و هنگامی که پیامبر (ص) به جعرّانه برگشته
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:654
(1) بودند، در حالی که صفوان همراه ایشان بود به بازدید غنایم پرداختند.
صفوان به دره‌ای که پر از شتر و بز و میش بود خیره شده بود و مدتی به آن دره نگاه می‌کرد. پیامبر (ص) که مواظب او بودند، فرمودند: ای ابو وهب از این دره خوشت آمده است؟
گفت: آری. فرمود: دره و آنچه که در اوست از تو باشد. در این موقع صفوان گفت: هیچ کس به این نیک نفسی نیست مگر اینکه پیامبر باشد، گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و محمد رسول اوست. و همانجا مسلمان شد.
عبد الحمید بن جعفر، از یزید بن ابی حبیب، از عطاء بن ابی رباح برایم نقل کرد که:
ابو سفیان بن حرب، و حکیم بن حزام، و مخرمة بن نوفل قبل از همسران خود مسلمان شدند، و پیش از آنکه عدّه همسرانشان تمام شود پیش آنها رفتند و چون زنهایشان مسلمان شدند پیامبر (ص) نکاح آنها را با همان عقد اول تنفیذ فرمود. و همسر صفوان و همسر عکرمه پیش از شوهران خود مسلمان شدند و پس از اینکه شوهران آن دو مسلمان شدند، پیامبر (ص) زنها را با همان عقد اول در اختیارشان قرار دادند و این بدان جهت بود که شوهرها در مدت عدّه اسلام آورده بودند.
گویند، عبد الله بن سعد بن ابی سرح از کاتبان وحی بود، گاهی اتفاق می‌افتاد که پیامبر به او املاء می‌فرمودند «سمیع علیم» و او می‌نوشت

«علیم حکیم» و چون پیامبر (ص) آن را می‌خواند می‌فرمود: خداوند چنین است. در نتیجه ابن ابی سرح دچار فتنه شد و گفت: محمد نمی‌فهمد چه می‌گوید! و من هر چه می‌خواهم برای او می‌نویسم و اینها که نوشته‌ام به خودم وحی شده است همان طور که به محمد وحی می‌شود. و از مدینه به مکه گریخت و مرتد شد، و پیامبر (ص) روز فتح مکه خون او را هدر اعلان فرمودند.
عبد الله بن سعد بن ابی سرح برادر شیری عثمان بن عفّان بود و در آن روز پیش او آمد و گفت: ای برادر من تو را برگزیده‌ام اکنون مرا در نظر داشته باش و نزد محمد برو و درباره من صحبت کن که اگر او مرا ببیند سرم را جدا خواهد کرد، جرم من سنگینترین جرمهاست و اکنون برای توبه آمده‌ام. عثمان گفت: تو همراه من بیا. عبد الله گفت: به خدا قسم اگر محمد مرا ببیند مهلت نخواهد داد و گردنم را خواهد زد چون خون مرا هدر اعلان کرده است و یاران او همه جا در جستجوی من هستند. عثمان گفت: همراه من بیا، ان شاء الله تو را نخواهد کشت. پیامبر (ص) ناگاه متوجه شدند که عثمان دست عبد الله را گرفته و در برابر آن حضرت ایستاده‌اند.
عثمان رو به پیامبر (ص) کرد و گفت: ای رسول خدا، مادر عبد الله بن سعد بن ابی سرح مرا در آغوش می‌گرفت و حال آنکه او را پیاده راه می‌برد و شیر خود را به من می‌داد و او را از شیر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:655
(1) گرفته بود، و به من مهر می‌ورزید و او را رها کرده بود، استدعا دارم او را به من ببخشید. پیامبر (ص) روی خود را از عثمان برگرداند و عثمان از جانب دیگر آمد و سخن خود را بر آن حضرت تکرار کرد. پیامبر (ص) باز هم روی خود را برگرداند و منتظر بود مردی برخیزد و گردن عبد الله را بزند چون پیامبر (ص) او را امان نداده بودند. امّا وقتی که دیدند کسی چنان اقدامی نکرد و عثمان هم سخت اصرار می‌ورزید و به دست و پای پیامبر (ص) افتاده و سر آن حضرت را می‌بوسید و می‌گفت: ای رسول خدا پدر و مادرم فدای تو گردند با او مدارا فرمای. فرمود:
بسیار خوب، سپس رو به اصحاب کرد و فرمود: چه چیز مانع از آن شد که مردی از میان شما برخیزد و گردن این سگ را بزند؟ یا فرمود: این فاسق را بکشد؟ عبّاد بن بشر گفت: شما به من اشاره نفرمودید و سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است من از هر سو متوجه شما بودم که فقط با چشم اشاره‌ای کنید و گردنش را بزنم. و گفته‌اند که این گفتار را ابو الیسر یا عمر بن خطاب گفته است. پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: من کسی را با اشاره نمی‌کشم. و هم گویند که پیامبر (ص) فرمود: برای هیچ پیامبری ایماء و اشاره با چشم جایز نیست.
رسول خدا (ص) اجازه فرمود تا عبد الله بن سعد بن ابی سرح بیعت کند،

و عبد الله هر گاه پیامبر (ص) را می‌دید می‌گریخت. عثمان به پیامبر (ص) گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، متوجه شده‌اید که عبد الله هر گاه شما را می‌بیند می‌گریزد؟ پیامبر (ص) لبخند زدند و گفتند:
مگر من به او اجازه بیعت و امان نداده‌ام؟ عثمان گفت: چرا، ولی او گناه بزرگ خود را به خاطر می‌آورد. پیامبر (ص) فرمودند: اسلام گناهان پیشین را می‌پوشاند. عثمان پیش عبد الله- بن سعد بن ابی سرح آمد و این خبر را به او داد. او پس از آن می‌آمد و همراه مردم برای عرض سلام به حضور پیامبر (ص) می‌رسید.
اما حویرث بن نقیذ که از فرزندزادگان قصیّ بود، پیامبر (ص) را سخت آزار داده بود و پیامبر هم خون او را هدر اعلام فرمودند. روز فتح مکه حویرث در خانه خود نشست و در را بست. علی (ع) به سراغ او آمد و سؤال کرد: کجاست؟ گفتند: در صحراست. و این خبر به اطلاع حویرث رسید که در جستجوی اویند. علی (ع) هم از در خانه او دور شد. حویرث از خانه بیرون آمد و می‌خواست به خانه دیگری بگریزد که علی (ع) با او بر خورد کرده و گردنش را زد.
اما، هبّار بن اسود چنین بود که پیامبر (ص) هر گروهی را هم که به جنگ اعزام می‌فرمودند، به آنها می‌سپردند که اگر او را گرفتند به آتش بکشند و بسوزانند. بعدها فرمودند: با آتش فقط خدای آتش می‌تواند عذاب کند بنابر این اگر بر او دست یافتید دست و پایش را ببرید
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:656
(1) و بعد بکشیدش. و روز فتح مکه به او دست نیافتند.
گناه هبّار این بود که با نیزه به زینب دختر رسول خدا (ص) حمله کرده بود و نیزه به پشت زینب زده و او که حامله بود، سقط جنین کرده بود و پیامبر (ص) خون هبّار را هدر اعلان فرموده بودند.
گوید: در حالی که رسول خدا (ص) در مدینه میان اصحاب خود نشسته بودند، هبار که مردی سخنور بود، آشکار شد و گفت: ای محمد، به کسی که به تو دشنام می‌داده است دشنام بده ولی من آمده‌ام تا در حضورت اقرار به اسلام کنم، گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و او شریک و انبازی ندارد و محمد بنده و رسول اوست. و پیامبر (ص) معذرت او را پذیرفتند.
سلمی کنیز آزاد شده پیامبر (ص) او را دید و گفت: خداوند چشمی را به تو روشن نکند! تو بودی که چنین و چنان کردی. هبّار گفت: اسلام آنها را نابود کرد. و رسول خدا (ص) از دشنام دادن و متعرض شدن به او منع فرمودند.
هشام بن عماره، از سعید بن محمد بن جبیر بن مطعم از قول پدرش از جدش نقل کرد که:
هنگامی که پیامبر (ص) از جعرّانه برگشته بود، من هم در خدمت آن

حضرت همراه اصحاب در مسجد نشسته بودیم که ناگاه هبّار از در مسجد که به نام رسول خدا (ص) بود وارد شد. همینکه مردم او را دیدند گفتند، ای رسول خدا، هبّار آمد. پیامبر (ص) فرمودند: او را دیدم. یکی می‌خواست برخیزد و به او حمله کند که پیامبر (ص) اشاره فرمودند تا بنشیند. هبّار آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت: ای رسول خدا درود بر تو، من شهادت می‌دهم که پروردگاری جز خدا نیست و تو رسول اویی، من از تو به سرزمینهای مختلف می‌گریختم و می‌خواستم به غیر اعراب پناهنده شوم ولی کرم و بزرگواری و نیکی تو و گذشت تو را از کسانی که قدر تو را نشناخته‌اند به خاطر آوردم، ای رسول خدا، ما اهل شرک بودیم و خداوند متعال به وسیله تو ما را هدایت فرمود و به وسیله تو ما را از نابودی و هلاکت نجات داد، اکنون از جهل و نادانی من در- گذر و از آنچه که از من به تو رسیده است گذشت فرمای که من به بدی رفتار خود مقرّم و به گناه خود اعتراف می‌کنم. رسول خدا (ص) فرمود: من تو را عفو کردم و خداوند نسبت به تو بسیار نیکی فرموده که به اسلام رهنمونت کرده است و اسلام آنچه را پیش از آن بوده است، می‌پوشاند.
واقد بن ابی یاسر، از یزید بن رومان نقل کرد که زبیر بن عوّام می‌گفته است: من هرگز ندیدم که پیامبر (ص) از هبّار یاد کرده و بر آن مرد خشم نگرفته باشد، و ندیدم که پیامبر (ص)
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:657
(1) گروهی را به جنگ اعزام فرماید مگر اینکه به آنها دستور می‌داد که اگر به هبّار دست یافتید هر دو دست و پایش را ببرید و سپس گردنش را بزنید. به خدا سوگند من همواره در جستجوی او بودم و سراغش را می‌گرفتم و خدا می‌داند که اگر پیش از اینکه به حضور پیامبر (ص) بیاید او را می‌دیدم حتما می‌کشتمش. ولی موقعی که من هم حضور پیامبر (ص) بودم او آمد و شروع به پوزش خواهی از رسول خدا (ص) کرد و می‌گفت: ای محمد حق داری که به کسی که به تو ناسزا گفته است ناسزا بگویی و می‌توانی هر کس که تو را از رده است بیازاری که من در ناسزاگویی و آزار تو موضع گرفته بودم و بدبختی بودم که خدای نصرتم داد و به اسلام رهنمونم کرد. زبیر می‌گوید: من نگاه می‌کردم و دیدم که رسول خدا (ص) از بزرگواری به هنگام معذرت- خواهی هبّار به زمین می‌نگریستند و سپس فرمودند: من تو را بخشیدم و اسلام آنچه را پیش از آن بوده است می‌پوشاند.
هبّار مردی سخنور بود، مردم او را سخت دشنام می‌دادند و او تحمل می‌کرد و از هیچ- کسی شکایت نمی‌کرد. چون بردباری و رنج او به اطلاع پیامبر (ص) رسید با محبت فرمودند:
ای هبّار به هر کس که به تو ناسزا می‌گوید ناسزا بگو.

امّا ابن خطل از خانه خود بیرون آمد و خود را میان پرده‌های کعبه افکند.
یعقوب بن عبد الله، از جعفر بن ابی المغیره، از سعید بن عبد الرحمن ابری نقل کرد که می‌گفته است از ابو برزه اسلمی شنیدم که می‌گفت: این آیه در مورد من نازل شده است: لا- أُقْسِمُ بِهذَا الْبَلَدِ وَ أَنْتَ حِلٌّ بِهذَا الْبَلَدِ [1]- سوگند بدین شهر مکه و در این حال که تو فرود آینده‌ای در این شهر با برکت- من عبد الله بن خطل را در حالی که به پرده‌های کعبه پناه برده بود بیرون کشیدم و میان رکن و مقام گردنش را زدم.
و گفته شده است که سعید بن حریث مخزومی، یا عمّار بن یاسر، یا شریک بن عبده عجلانی او را کشته است و به نظر ما صحیح‌تر، ابو برزه است.
جرم عبد الله بن خطل این بود که مسلمان شده و به مدینه هجرت کرده بود و پیامبر (ص) او را برای جمع آوری صدقات و زکات اعزام فرمودند و مردی از قبیله بنی خزاعه را هم همراه او کردند. این مرد خزاعی برای ابن خطل خوراک می‌پخت و او را خدمت می‌کرد. در یکی از منازل که فرود آمدند، ابن خطل به خزاعی دستور داد که برایش خوراکی تهیه کند و خود در نیمروز خوابید. چون از خواب بیدار شد دید خزاعی هم خفته و خوراکی درست نکرده است،

[(1)] سوره 90، آیات 1 و 2.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:658

(1) لذا به خشم آمد و او را چندان زد که مرد. همینکه او را کشت با خود گفت: اگر پیش محمد برگردم مرا خواهد کشت. این بود که مرتد شد و از اسلام برگشت و هر چه از زکات گرفته بود برداشت و به مکه گریخت. اهل مکه از او پرسیدند: چه چیز تو را پیش ما برگردانده است؟
گفت: من دینی بهتر از دین شما نیافتم. و همچنان بر شرک خود باقی ماند.
او دو کنیز خواننده هم داشت که نام یکی فرتنا و نام دیگری ارنب بود و هر دو بدکاره هم بودند. ابن خطل شعر هم می‌گفت و ترانه‌هایی در هجو رسول خدا (ص) می‌سرود و به آن دو دستور می‌داد تا بخوانند.
مشرکان پیش او و دو کنیزش رفت و آمد داشتند و شراب می‌خوردند و در مجلس باده‌گساری، آن دو زن همان ترانه‌ها را می‌خواندند.
ساره کنیز عمرو بن هاشم هم در مکه خواننده بود و در مجالس عزا هم نوحه می‌خواند.
عمرو و دیگران هجویه‌های رسول خدا (ص) را به او می‌آموختند و او آنها را در مجالس می‌خواند. این ساره به حضور پیامبر (ص) آمد و از آن حضرت کمک خواست و از نیازمندی خود شکوه کرد. پیامبر (ص) فرمودند: آنچه از خوانندگی و تعزیه گردانی گیرت می‌آید بس نیست؟ او گفت: ای محمد از هنگامی که گروهی از قریش در جنگ بدر کشته شده‌اند آنها سماع را ترک

کرده‌اند. پیامبر (ص) نسبت به او نیکی فرمود و شتری خواربار به او بخشید، و او پیش قریش برگشت و همان آیین و دین خود را داشت. پیامبر (ص) روز فتح مکه دستور قتل او را صادر فرمودند و او کشته شد.
در مورد آن دو کنیز هم پیامبر (ص) دستور قتل صادر فرمود و یکی از آن دو (ارنب) کشته شد. فرتنا امان خواست و مسلمان شد و تا زمان عثمان زنده بود و در آن هنگام یکی از دنده‌هایش شکست و از درد آن مرد. عثمان برای او هشت هزار درم دیه تعیین کرد تا کسی که دنده‌اش را شکسته است پرداخت کند، شش هزار درم اصل دیه و دو هزار درم هم برای سنگینی جرم.
اما مقیس بن صبابه همراه داییهای خود- بنی سهم- بود که مادرش از آن قبیله است. روز فتح مکه با تنی چند از ندیمان خود مشغول شرابخواری بودند که نمیلة بن عبد الله لیثی جای او را پیدا کرد و به سراغش آمد و صدایش زد. او همچنان که سیاه مست بود، از خانه بیرون آمد، و به این ابیات تمثل جست، آن اشعار را ابن جعفر و دیگران برای من چنین خواندند:
ای بکر، بگذار تا شراب بیاشامم که من، دیدم مرگ سراغ برادرم هشام را گرفت.
مرگ به سراغ پدرت ابو یزید هم آمد،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:659
(1) همان مردی که شیشه‌های شراب داشت و شراب افراد گرامی را فراهم می‌کرد، به وسیله آنها دیگهای سنگی بزرگ از کوه ثبیر، [1] و ثور بر افراشته می‌شد و هیچ مسئله دشواری دشوار نبود، کبوتر [2] مرگ برای من آواز می‌خواند که گویی، خویشان من از خزاعه یا مردمی از جذام هستند.
نمیله او را با شمشیر زد و کشت. و گویند، او همچنان سیاه مست بیرون آمد و میان صفا و مروه راه می‌رفت و مسلمانان او را دیدند و چندان به او شمشیر زدند که مرد و در این مورد شاعر ایشان چنین گفته است:
سوگند به عمرم که نمیله خویشاوندان خود را خوار کرد، و همه افراد شریف را با کشتن مقیس داغدار کرد، به خدا قسم در سالهای سخت که مردم سور زایمان نمی‌دهند، هیچ چشمی بخشنده‌تر از مقیس ندیده است [3].
جرم مقیس این بود که برادرش هاشم (هشام) بن صبابه [4] مسلمان شده و در جنگ مریسیع همراه رسول خدا (ص) بود. مردی از بنی عمرو بن عوف او را از روی خطا کشته و تصور کرده بود که از مشرکان است. مقیس بن صبابه به مدینه آمد و پیامبر (ص) حکم فرمودند که بنی- عمرو بن عوف خونبهای هشام را بپردازند. مقیس مسلمان شد و خونبهای

برادرش را گرفت، و بعد بر قاتل برادر حمله برد و او را کشت و در حالی که مرتد شده بود گریخت و شعر هم می‌گفت. و گفته‌اند که هشام برادر مقیس را، اوس بن ثابت که از خویشاوندان عبادة بن صامت بود، بدون اینکه او را بشناسد کشت. و چنین بود که هشام دشمن را تعقیب کرده و برگشته بود و اوس به او برخورده و پنداشته که از مشرکان است و او را کشته بود، و پیامبر (ص) حکم فرموده بود که خونبهای او را خاندان عبادة بن صامت بپردازند و این قول صحیحتر است.
مقیس پس از این که قاتل برادرش را کشت این ابیات را سرود:
دل را شفا بخشید اگر در بیابان شب را گذراند،

[(1)] ثور و ثبیر، نام دو کوه در مکه است.- م.
[(2)] حمام، به معنی مرگ هم به کار رفته است.- م.
[(3)] ابن هشام، در سیره، ج 4، ص 53، معتقد است که شاعر خواهر مقیس است.- م.
[(4)] ظاهرا باید هشام درست باشد که در شعر قبل هم به آن اشاره شده است و امکان دارد که هاشم تصحیف هشام باشد.- م.

(1) جامه‌های خود را با خون سیاهرگ گردن دشمن خون آلود کرد، من خون خود را از فهر گرفتم، و دیه را هم از بزرگان بنی نجّار دریافت داشتم، و به هر حال خون و خونبها را گرفتم، و نخستین کسی هستم که به سوی بتها بر می‌گردم.
و بدین سبب بود که رسول خدا (ص) خون او را هدر اعلام فرمود.
واقدی گوید: ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله بن ابی فروه، از ابیّ بن کعب بن مالک نقل کرد که: چون مقیس بن صبابه پیش قریش برگشت، به او گفتند، تو که دین محمد را پذیرفته بودی چه چیز موجب شد که برگردی؟ او نخست به کنار اساف و نائله دو بت بزرگ آمد و سر خود را تراشید و سپس گفت: من دینی بهتر و قدیمی تر از دین شما ندیده‌ام. و بعد هم به آنها خبر داد که چه کرده و چگونه قاتل برادرش را کشته است.
عبد الله بن یزید هذلی، از ابو حصین هذلی نقل کرد که: چون افرادی که پیامبر (ص) به قتل ایشان فرمان داده بود کشته شدند، فریاد توجه و زاری در مکه شنیده شد. ابو سفیان بن حرب پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پدر و مادرم فدای تو گردند، بقیه خویشاوندان خویش را باقی بدار. پیامبر (ص) فرمود: پس از این هرگز کسی از قریش در حالی که کافر باشد، کشته نخواهد شد.
یزید بن فراس، از عراک بن مالک، از حارث بن برصاء نقل کرد که: شنیدم پیامبر (ص) فرمودند: از این پس تا روز قیامت کسی با قریش به عنوان

کفر جنگ نخواهد کرد.
ابن ابی سبره، از حسین بن عبد الله، از عکرمه، از ابن عباس نقل می‌کند که: پیامبر (ص) دستور قتل وحشی را هم صادر فرموده بودند و مسلمانان سخت در طلب وحشی بودند. وحشی به طائف گریخت و همانجا مقیم شد و چون نمایندگان مردم طائف به حضور پیامبر (ص) آمدند او هم همراه ایشان آمد و به حضور رسول خدا (ص) رسید و شهادتین گفت. رسول خدا (ص) فرمود: وحشی هستی؟ گفت: آری. فرمود: بنشین و خبر بده که حمزه را چگونه کشتی؟ و چون خبر داد، فرمود: خودت را از نظرم دور بدار.
وحشی می‌گفته است: از آن پس هر گاه پیامبر (ص) را می‌دیدم از او می‌گریختم. و چون مسلمانان به جنگ مسیلمه رفتند من با همان حربه او را هم زدم و مردی از انصار هم به مسیلمه ضربتی زد و پروردگار داناتر است که کدامیک از ما دو نفر او را کشته‌ایم.
اسماعیل بن ابراهیم بن عبد الله بن ابی ربیعه، از قول پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) در
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:661
(1) سال فتح مکه از عبد الله بن ابی ربیعه چهل هزار درم وام خواستند و او پرداخت کرد. چون خداوند متعال هوازن را برای مسلمانان گشود و اموال آنها را به غنیمت گرفتند، رسول خدا (ص) طلب عبد الله بن ابی ربیعه را فرستادند و فرمودند: پاداش وام، سپاسگزاری، و اداء آن است. و دعا فرمودند که: خداوند به مال و فرزندان تو برکت دهاد.
عبد الله بن زید هذلی، از ابو حصین هذلی نقل کرد که: رسول خدا (ص) از سه نفر از قرشیان وام گرفت، پنجاه هزار درم از صفوان بن امیه، چهل هزار درم از عبد الله بن ابی ربیعه، و چهل هزار درم از حویطب بن عبد العزّی و مجموعا یکصد و سی هزار درم بود که میان افراد فقیر اصحاب خود تقسیم فرمود.
مردی از بنی کنانه برایم نقل کرد که: بنی کنانه در فتح مکه همراه رسول خدا (ص) بودند و آن حضرت میان آنها پولی تقسیم فرمودند که به هر مرد پنجاه درم رسید یا اندکی کمتر و بیشتر، و از همان مال برای بنی جذیمه هم ارسال فرمودند.
سفیان بن سعید، از کلبی، از صالح، از مطّلب بن ابی وداعه نقل کرد که: رسول خدا (ص) در یک روز گرم طواف فرمود و تشنه شد و آب خواست. مردی گفت: ای رسول خدا، پیش ما آب کشمش هست، آیا از آن می‌آشامید؟ فرمود: آری. گوید. آن مرد کسی به خانه فرستاد تا قدح بزرگی آوردند. پیامبر (ص) قدح را به دهان خود نزدیک کرده و بوی تندی از آن شنید و خوشش نیامد و آن را رد فرمود. گوید: رسول خدا (ص) آب

خواست و برایش آب زمزم آوردند. پیامبر (ص) دوباره قدح را خواستند و چندان آب با آن مخلوط کردند که از اطراف قدح آب ریخت.
آنگاه از آن نوشید و به کسی که در طرف راست آن حضرت بود داد و فرمود: هر کس در مایع آشامیدنی خود شک و تردیدی پیدا کرد، شک خود را با آب بشکند.
اسامة بن زید، از اسلم، و هشام بن سعد، از زید بن اسلم، از ابی وعله، از ابن عباس نقل کرد که: یکی از دوستان پیامبر (ص) که از قبیله ثقیف بود کوزه‌ای شراب برای آن حضرت هدیه آورد. پیامبر (ص) فرمود: مگر نمی‌دانی که خداوند متعال آن را حرام کرده است؟ مرد مذکور با غلام خود درگوشی صحبتی کرد و گفت: آن را به بازار ببر و بفروش! پیامبر (ص) پرسید: به چه کاری مأمورش کردی؟ گفت: به فروش آن. پیامبر (ص) فرمود: همان کس که آشامیدن آن را حرام کرد، فروش آن را هم حرام کرده است. ابن عباس گوید: به من خبر رسید که آن را روی زمین ریختند.
ابن ابی ذئب، از زهری نقل کرد که: پیامبر (ص) روز فتح مکه دریافت بهای شراب و خوک و مردار و بتها و همچنین پرداخت پول و اجرت به کاهن را حرام فرمود.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:662
(1) سعید بن بشیر، از عبد الکریم بن ابی امیّه، از عطاء بن ابی رباح، از جابر بن عبد الله نقل کرد که: روز فتح مکه از پیامبر (ص) پرسیدند: در مورد پیه و چربی مردار که برای چرب‌کردن مشکها استعمال شود چه می‌گویید؟ فرمود: خدا یهودیان را بکشد! چون چربی بر آنها حرام بود، فروش آن را معمول کردند و بهای آن را می‌خوردند.
معمر، و ابن ابی ذئب، از زهری، از ابن مسیّب نقل کردند که: از رسول خدا (ص) روز فتح مکه درباره ارزش شراب پرسیدند، فرمود: خدا یهود را بکشد که چون خوردن چربی بر آنها حرام بود آن را فروختند و بهای آن را می‌خوردند.
همچنین معمر و ابن ابی ذئب، از زهری، از ربیع بن سبره از پدرش نقل کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) در فتح مکه متعه زنان را حرام فرمود.
ابن ابی ذئب و معمر از زهری، از ابی سلمة بن عبد الرحمن بن عوف، از ابی عمرو بن عدیّ بن حمراء نقل کردند که گفته است: روز فتح مکه دیدم که رسول خدا (ص) در محله حزوره در مکه ایستاده و شنیدم می‌فرمود: سوگند به خدا که تو بهترین سرزمین و محبوبترین آن در نظر منی و اگر نه این بود که مرا از تو بیرون کردند، هرگز بیرون نمی‌رفتم.
سعید بن عبد الله، از ابن ابی ملیکه از پیامبر (ص) نقل کرد که خطاب به سرزمین مکه فرموده است: اگر نه این بود که اهل تو مرا بیرون راندند، خودم بیرون نمی‌رفتم.

پیر مردی از قبیله خزاعه، از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که: بنی عبد الدار غلامی به نام جبر داشتند که یهودی بود. او پیش از هجرت شنیده بود که رسول خدا (ص) سوره یوسف (ع) را می‌خواند، آنچه در این باره در تورات هم ذکر شده بود می‌دانست و مطمئن شد و اسلام آورد، و اسلام خود را پوشیده می‌داشت. هنگامی که عبد الله بن سعد بن ابی سرح مرتد شد، و به مکه برگشت موضوع اسلام این غلام را با بنی عبد الدار در میان گذاشت. آنها او را به سختی شکنجه می‌دادند تا آنچه که آنها می‌خواهند بگوید. چون رسول خدا (ص) مکه را گشود، غلام مذکور پیش پیامبر (ص) آمد و شکایت آورد و خبر داد که از دست عبد الله بن سعد چه کشیده است. پیامبر (ص) معادل قیمت او را تسلیم فرمودند و او خود را خرید و آزاد کرد و ثروتمند شد و زنی با شرف را به همسری برگزید.
ابراهیم بن یزید، از عطاء بن ابی رباح نقل کرد که: روز فتح مکه مردی پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: من نذر کرده‌ام که اگر خداوند مکه را برای تو بگشاید در بیت المقدس نماز بگزارم. پیامبر (ص) فرمود: نماز در اینجا بهتر است. و این موضوع را سه مرتبه به پیامبر (ص) گفت و آن حضرت فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست یک رکعت نماز اینجا بهتر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:663
(1) از هزار رکعت جاهای دیگر است. در این مورد میمونه همسر رسول خدا (ص) هم گفت: من بر عهده گرفته‌ام که اگر خداوند مکه را برایت بگشاید در بیت المقدس نماز بگزارم. حضرت فرمود: نمی‌توانی این کار را انجام بدهی، زیرا فعلا میان تو و بیت المقدس روم مانع و رادع است. گفت: امیدوارم زمانی برسد که بتوانم. پیامبر (ص) فرمود: فعلا نمی‌توانی ولی روغن چراغ بفرست تا برای تو آنجا چراغ روشن کنند و این مانند آن است که به آنجا رفته باشی.
میمونه همه ساله تا زنده بود مالی به بیت المقدس می‌فرستاد که روغن چراغ بخرند و در بیت المقدس چراغ روشن کنند و برای پس از مرگ هم به این کار وصیت کرده بود، ابن ابی ذئب، از حارث بن عبد الرحمن بن عوف، و ابراهیم بن عبد الله بن محرز هر دو نقل کردند که: چون پیامبر (ص) مکه را گشود، عبد الرحمن بن عوف در مجلسی پیش جماعتی نشست که سعد بن عباده هم میان ایشان بود. گروهی از زنان قریش از آنجا گذشتند و سعد بن عباده گفت: درباره زیبایی و جمال زنان قریش برای ما چیزها می‌گفتند و حال آنکه ایشان را چنان ندیدیم. عبد الرحمن بن عوف سخت خشمگین شد و نزدیک بود با سعد گلاویز شود و حرفهای درشت به او زد. سعد از او گریخت و به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، از دست عبد الرحمن بن عوف چه کشیدم! پیامبر (ص)

فرمودند: او را چه می‌شد؟ چون سعد داستان را گفت، رسول خدا (ص) چنان ناراحت شد که چهره‌اش برافروخته گردید و به سعد فرمود: تو هنگامی آنها را دیده‌ای که به مصیبت پدران و پسران و برادران و همسران خود گرفتارند. بهترین زنانی که بر شتر سوار شده‌اند زنان قریشند! آنها از همه زنان نسبت به فرزند مهربانتر و نسبت به شوهر بخشنده‌ترند.
ابو الطّفیل عامر بن واثله می‌گفته است: روز فتح مکه پیامبر (ص) را دیدم، سپیدی چهره و سیاهی موی او را فراموش نمی‌کنم، بعضی از همراهانش از او کوتاهتر و برخی بلند تر بودند، پیامبر (ص) راه می‌رفت و اصحابش گرد او راه می‌رفتند. من به مادرم گفتم: این کیست؟ گفت:
رسول خداست. از ابو الطّفیل پرسیدند، پیامبر (ص) چه لباسی بر تن داشت؟ گفت: نمی‌دانم.
عبد الله بن یزید، از ربیعة بن عبّاد نقل کرد که گفته است: چند روز پس از فتح مکه وارد مکه شدیم که ببینیم چه خبر است و برگردیم، و من همراه پدرم بودم. همینکه چشمم به پیامبر (ص) افتاد شناختمش و به یادم آمد که آن حضرت را در ذی المجاز دیده بودم در حالی که ابو لهب از پی آن حضرت روان بود و پیامبر (ص) می‌فرمود: هم سوگندی و همپیمانی در اسلام نیست، در عین حال اسلام پیمانهای جاهلیت را استوار می‌دارد.
ام هانی می‌گفته است: هیچ کس را ندیدم که دندانهایش از رسول خدا (ص) زیباتر باشد
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:664
(1) و هر گاه چشمم به شکم آن حضرت می‌افتاد، کاغذهای سپید مصری یا پارچه‌های سپید را به یاد می‌آوردم که روی هم چین خورده باشد، و روز فتح مکه پیامبر را دیدم که بر سرش چهار زلف بافته بود.
علی بن یزید، از پدرش، از عمه‌اش، از قول امّ سلمه همسر رسول خدا (ص) نقل کرد که می‌گفته است: در ذی الحلیفه چهار زلف بافته بر سر رسول خدا (ص) بود و پس از فتح مکه و اقامت در آن هم زلفهای او همچنان بافته بود، و چون آهنگ جنگ حنین و خروج از مکه فرمود، زلفهای بافته خود را باز کرد و سر خویش را با سدر شست.
عبد الله بن یزید، از ابو حصین هذلی نقل کرد که: چون هند دختر عتبه اسلام آورد، همراه یکی از کنیزان خود هدیه‌ای برای رسول خدا (ص) که در ابطح بود فرستاد. هدیه مذکور دو بز برشته شده بر آتش (کبابی) و یک پوست بود. کنیزک کنار خیمه رسول خدا (ص) آمد و اجازه گرفت و داخل خیمه شد و پیامبر (ص) همراه ام سلمه و میمونه همسران خود و گروهی از زنان بنی عبد المطلب نشسته بودند. کنیزک گفت: بانوی من این هدیه را برای شما فرستاده و پوزش می‌خواهد و می‌گوید که امروز (امسال) گوسپندان ما، کم زایش بوده است. پیامبر (ص) فرمود:

خداوند به گوسپندان شما برکت دهد و زاد و ولد آنها را زیاد کند! کنیز پیش هند برگشت و دعای رسول خدا (ص) را به او گزارش داد و هند خشنود و شادمان گردید. کنیز می‌گفت:
گوسپندها و بره‌های ما چندان زیاد شد که تا آن موقع چنان سابقه‌ای نداشت. و هند می‌گفت:
این اثر دعا و برکت وجود رسول خدا (ص) است و سپاس خدای را که ما را به اسلام رهنمون فرمود.
هند می‌گفت: در خواب دیده بودم که گویی محکوم به ایستادن دایمی در آفتاب هستم و حال آنکه سایه به من نزدیک بود ولی نمی‌توانستم به سایه بروم، و چون پیامبر (ص) نزدیک ما رسید، دیدم که من وارد سایه شدم.
ابو حصین می‌گوید: یکی از زنان قبیله سعد بن بکر- که خاله یا عمه شیری پیامبر (ص) بود- همراه با مشکی کره و جوالی کشک به دیدن پیامبر (ص) آمد و رسول خدا در ابطح بود. آن زن آشنایی داد و نسب خود را گفت و پیامبر (ص) او را شناختند و به اسلام دعوتش کردند و آن زن اسلام آورد و پیامبر (ص) را تصدیق کرد. پیامبر (ص) دستور فرمود هدیه او را بپذیرند و شروع به پرسش درباره حلیمه فرمود. آن زن به پیامبر (ص) گفت: مدتهاست که مرده است.
گوید: چشمهای رسول خدا (ص) اشک آلود شد، و سپس پرسیدند: چه کسی از او باقی مانده است؟ گفت: دو برادر و دو خواهر شیری شما و به خدا سوگند که آنها سخت نیازمند به محبت
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:665
(1) و توجه شمایند، که منبع در آمدی داشته و از دست داده‌اند. پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل تو کجایند؟ گفت: در منطقه ذنب اوطاس. پیامبر (ص) دستور فرمود تا به او یک شتر نر راهوار و دویست درهم بدهند. آن زن برگشت و می‌گفت: به خدا در کودکی چه نیک بودی و اکنون هم چه مرد فرخنده و پر برکتی هستی.
عبد الله بن یزید، از سعید بن عمرو هذلی نقل کرد که: چون پیامبر (ص) مکه را گشود شروع به اعزام سپاهیان به اطراف فرمود. خالد بن ولید را برای ویران کردن بت عزّی فرستاد، و طفیل بن عمرو دوسی را برای ویران کردن بت ذو الکفّین- که بت قبیله عمرو بن حممه بود- اعزام فرمود. طفیل بت مذکور را به آتش کشید و چنین می‌خواند:
یا ذا الکفّین لست من عبادکاانا حششت النار فی فؤادکا
میلادنا اقدم من میلادکا
ای بت ذو الکفین من از بندگان تو نیستم، که میلاد من پیش از میلاد تو است، و من در دهانت آتش افروختم.
سعد بن زید اشهلی را برای ویرانی بتخانه و بت منات به ناحیه مشلّل

گسیل فرمود که آن را ویران کرد. عمرو بن عاص را برای ویرانی سواع- که بت قبیله هذیل بود- اعزام فرمود. عمرو می‌گوید: چون به آنجا رسیدم کاهن کنار بت بود و به من گفت: چه می‌خواهی بکنی؟ گفتم:
سواع را ویران می‌کنم. گفت: تو را با او چه کار؟ گفتم: رسول خدا (ص) به من دستور داده است. گفت: نمی‌توانی آن را از میان ببری. گفتم: چرا؟ گفت: نگهداشته می‌شود. گفتم: هنوز هم همچنان در باطل هستی؟! وای بر تو مگر این بت می‌شنود و می‌بیند؟ عمرو می‌گوید: نزدیک شدم و آن بت را شکستم و به یارانم دستور دادم تا خزانه آن را هم ویران کردند و چیزی در آن نیافتند. عمرو به کاهن گفت: چگونه دیدی؟ گفت: اسلام آوردم و تسلیم خدا شدم.
منادی رسول خدا در مکه اعلان کرد: هر کس که به خدا و رسولش ایمان دارد نباید در خانه خود بتی داشته باشد و باید آن را بشکند. و مسلمانان شروع به شکستن بتها کردند.
عکرمة بن ابی جهل پس از اینکه مسلمان شده بود چون می‌شنید در خانه‌ای از خانه‌های قرشیان بتی هست می‌رفت و آن را می‌شکست.
ابو تجراه در جاهلیت بت می‌ساخت و می‌فروخت. سعد بن عمرو می‌گفته است که: او ابو تجراه را در حال ساختن و فروختن بتها دیده است. و هیچیک از مردان قریش نبود مگر اینکه در خانه خود بتی داشت.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:666
(1) بن ابی سبره از سلیمان بن سحیم، از یکی از خاندان جبیر بن مطعم، از قول جبیر بن مطعم نقل کرد که: روز فتح مکه منادی رسول خدا (ص) جار می‌زد و می‌گفت: هر کس به خدا ایمان دارد نباید در خانه خود صنم و بتی نگه دارد و باید آن را بشکند یا بسوزاند، و دریافت بها و فروش آن حرام است. جبیر گوید: پیش از آن می‌دیدم که بتها را در مکه می‌گرداندند و بدویها آنها را می‌خریدند و به خانه‌های خود می‌بردند، و هیچ مردی از قریش نبود مگر اینکه در خانه‌اش بتی داشت که به هنگام ورود به خانه و خروج از آن برای تبرک به آن دست می‌کشید.
عبد الحرمن بن ابی الزّناد، از عبد المجید بن سهیل نقل کرد که: وقتی هند دختر عتبه اسلام آورد، بتی را که در خانه داشت با تیشه ریز ریز کرد و می‌گفت: ما از تو در فریب بودیم.
محمد از زهری، از عبید الله بن عتبه نقل کرد که: پیامبر (ص) پانزده شب در مکه بودند و نماز را شکسته می‌خواندند.
مخرمة بن بکیر از پدرش، از عرّاک بن مالک نقل کرد که: پیامبر (ص) بیست شب در مکه اقامت فرمود و نماز شکسته می‌گزارد.
به یاری خداوند متعال ترجمه جلد دوم کتاب مغازی واقدی تمام شد و جلد سوم از «داستان ویران کردن عزی» شروع خواهد شد.

محمود مهدوی دامغانی/ بهمن ماه 1359 ربیع الثانی 1401
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:667
(1) بسم الله الرحمن الرحیم

ویران کردن عزّی

واقدی گوید: عبد الله بن یزید، از سعید بن عمرو هذلی برایم نقل کرد که گفته است:

پیامبر (ص) روز جمعه، ده روز باقی مانده از رمضان، وارد مکه شد و سپاهیان را از هر سوی گسیل فرمود تا به قبائلی که مسلمان نیستند غارت برند. هشام بن عاص همراه دویست نفر به یلملم [1] رفت، خالد بن سعید بن عاص همراه سیصد نفر به عرنه [2] حرکت کرد.

پیامبر (ص) خالد بن ولید را برای ویران ساختن بتخانه عزّی اعزام فرمود، و او همراه سی سوار به آنجا رفت و آن را ویران کرد و نزد پیامبر (ص) برگشت. رسول خدا (ص) از او پرسیدند: آن بت را ویران کردی؟ گفت: آری. فرمود: آیا چیز عجیبی ندید؟ گفت: نه.

فرمود: پس آن را ویران نساخته‌ای، برگرد و آن را ویران کن! خالد در حالی که خشمگین بود برگشت و چون کنار بت رسید شمشیر خود را بیرون کشید. در این هنگام زنی سیاه، برهنه، و پراکنده موی به طرف خالد آمد و پرده‌دار بتخانه بر آن زن بانگ می‌زد. خالد می‌گوید: پشتم لرزید، و پرده‌دار خطاب به آن زن چنین می‌گفت:

ای عزّی سخت حمله کن و مرا دروغگو نساز، برای خالد نقاب از چهره بردار و کمرت را استوار ببند، ای عزّی اگر این مردک، خالد را نکشی، منتظر عذابی زودرس باش و یا کیش نصرانی را برای خود برگزین. [3]

گوید: خالد با شمشیر آهنگ آن زن کرد و چنین می‌گفت:

ای عزّی من به تو کافرم و ترا نمی‌پرستم،

[(1)] یلملم، نام جایی است که تا مکه دو شب فاصله دارد. مرزوقی گوید: نام کوهی است که با طائف دو یا سه شب فاصله دارد، و هم گفته‌اند نام وادی‌یی است (معجم البلدان، ج 8، ص 514).

[(2)] عرنه، نام منطقه‌ای در عرفات است و موقف حجاج نیست (به نقل از منتهی الارب).- م.

[(3)] این دو بیت با اندک تفاوتی در مصراع اول در سیره ابن هشام ج، 4، ص 79 هم آمده است.- م.

(1) و خدا را چنان یافته‌ام که ترا خوار و زبون ساخته است.

گوید: او را با شمشیر به دو نیم کرد و سپس پیش رسول خدا (ص) آمد و به ایشان خبر داد.

رسول خدا (ص) فرمود: آری، آن عزّی بود و از اینکه در سرزمینهای شما

پرستیده شود ناامید گردید. خالد گفت: ای رسول خدا، سپاس پروردگاری را سزاست که ما را گرامی داشت و از هلاک و نابودی نجات بخشید، من مکرر می‌دیدم که پدرم برای بت عزّی هدیه می‌برد، و کمترین مقدار آن صد قربانی از شتر و گوسپند بود که برای آن می‌کشت، و معمولا سه شبانه روز آنجا می‌ماند و شاد و خرّم پیش ما بر می‌گشت. اکنون فکر می‌کنم که پدرم به چه آیینی مرد و اندیشه او چگونه بود و تا چه اندازه فریفته شده بود که برای سنگی که نه می‌شنود و نه می‌بیند و نه سود و زیانی می‌رساند قربانی می‌کرد. پیامبر (ص) فرمود: این امور بدست خداوند است، راه هر کس را که برای هدایت هموار فرماید هدایت می‌شود، و راه هر کس را در گمراهی و تباهی هموار فرماید گمراه خواهد بود.
ویرانی بتخانه عزّی در پنج شب باقی مانده از رمضان سال هشتم صورت گرفت.
یکی از پرده‌داران آن بتخانه افلح بن نضر شیبانی از قبیله بنی سلیم بود. چون هنگام مرگ او فرا رسید گروهی به دیدارش آمدند و او اندوهگین بود. ابو لهب پرسید: چرا ترا غمگین می‌بینم؟ گفت: می‌ترسم پس از من عزّی تباه شود. ابو لهب گفت: اندوهگین مباش که من پس از تو بر کار آن قیام خواهم کرد.
ابو لهب هر کس را که می‌دید می‌گفت: اگر عزّی پیروز شود من بواسطه این کار خود بر او حق نعمتی خواهم داشت، و اگر محمد پیروز شود- که گمان نمی‌کنم بشود- بهر حال برادرزاده من خواهد بود! و خداوند برای این مورد سوره تبّت یدا ابی لهب [1] را نازل فرمود، و گفته شده است که ابو لهب این گفتار را درباره بت لات گفته است. و حسّان بن ثابت چنین سروده است ... [2]

دو مرد از مسلمانان که راه را گم کردند و کشته شدند عبارتند از: کرز بن جابر فهری، و خالد الاشعر از قبیله کعب.
مشرکانی که با شمشیر و پس از دستگیری کشته شده‌اند عبارتند از: ابن خطل، که او را

[(1)] زیان کار باد دو دست ابو لهب، سوره 111.
[(2)] در متن نیز چیزی نیامده است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:669

(1) ابو برزه کشت، و حویرث بن نقیذ که به دست علی بن ابی طالب (ع) کشته شد، و مقیس بن صبابه که او را نمیله کشت. در خندمه هم بیست و چهار نفر از مشرکان کشته شدند.

عبد الرحمن بن عبد العزیز، از حکیم بن عبّاد بن حنیف از ابی جعفر برایم نقل کرد که: چون خالد بن ولید از مأموریت ویران ساختن بتکده عزّی به مکه برگشت، رسول خدا (ص) هنوز در مکه بودند و او را برای دعوت کردن قبیله بنی جذیمه به اسلام- و نه برای جنگ- روانه فرمودند.
خالد همراه گروهی از مسلمانان مهاجر و انصار و بنی سلیم که سیصد و پنجاه نفر بودند حرکت کرد و در منطقه پایین مکه به آنها رسید.
به بنی جذیمه خبر دادند که خالد بن ولید همراه مسلمانان فرا می‌رسد. آنها گفتند، ما مسلمانیم، نماز می‌گزاریم و به محمد تصدیق داریم، و مسجدهایی ساخته و در آنها اذان می‌گوییم.
خالد نزد ایشان آمد و گفت: به اسلام بگروید! گفتند، ما مسلمانیم. گفت: پس چرا اسلحه همراه دارید؟ گفتند، میان ما و میان قومی از اعراب دشمنی است و ترسیدیم که شما از ایشان باشید و به این منظور سلاح برداشتیم تا از خود در برابر ایشان که با اسلام مخالفند دفاع کنیم.
خالد گفت: سلاح خود را بر زمین بگذارید! مردی از ایشان که نامش جحدم بود گفت: ای بنی جذیمه، محمد از کسی چیزی بیشتر از اقرار به اسلام نمی‌خواهد و ما همگی مقرّ به اسلامیم و حال آنکه خالد نمی‌خواهد با ما چنان رفتار کند که با مسلمانان رفتار می‌شود. او نخست با سلاح خود ما را اسیر خواهد کرد، و پس از اسارت شمشیر خواهد بود. گفتند، ترا به خدا سوگند می‌دهیم که ما را گرفتار نساز! و او از تسلیم سلاح خودداری می‌کرد تا اینکه همه با او صحبت کردند و او هم شمشیر خود را افکند.
مردم بنی جذیمه می‌گفتند ما مسلمانیم و دیگر مردم هم اسلام آورده‌اند و محمد مکه را گشوده است، بنابر این چرا از خالد بترسیم؟ جحدم گفت: به خدا قسم او شما را بواسطه کینه‌های قدیمی، که می‌دانید، فرو خواهد گرفت. ولی مردم بنی جذیمه سلاح خود را به زمین گذاردند. آنگاه خالد به آنها گفت: باید به اسارت در آیید! جحدم گفت: ای مردم، این مرد برای چه از گروهی مسلمان می‌خواهد که به اسارت تن دهند؟! همانا می‌خواهد خواسته‌های خود را عملی کند، شما با من مخالفت کردید و از دستورم سرپیچی نمودید و به خدا سوگند نتیجه آن کشته شدن با شمشیر است.
بنی جذیمه اسیری را پذیرفتند، و خالد دستور داد که آنها دستهای یک دیگر را ببندند. چون این کار
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:670
(1) صورت گرفت به هر یک از مسلمانان یکی دو نفر را سپرد و مردان بنی جذیمه آن شب را در بند بودند و به هنگام نماز با مسلمانان مذاکره

کردند که آنها را باز کنند تا نماز بگزارند و دوباره بر آنها بند نهند. هنگام سحر میان مسلمانان در این مورد اختلاف نظر و بگو مگویی بود، برخی می‌گفتند مقصود از اسیر گرفتن اینها چیست؟ باید ایشان را به حضور رسول خدا ببریم.
برخی هم می‌گفتند، تأملی کنیم و آنها را بیازمائیم و ببینیم آیا شنوا و فرمانبردار خواهند بود یا نه. همچنان که مسلمانان درباره این دو پیشنهاد صحبت می‌کردند، هنگام سپیده دم خالد فرمان داد هر کس اسیری دارد گردنش را بزند. بنی سلیم همه اسیرانی را که در دست ایشان بودند کشتند ولی مهاجران و انصار اسیران خود را رها کردند.
موسی بن عبیده، از ایاس بن سلمه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من هم همراه خالد بودم و در دست من هم اسیری بود که رهایش کردم و به او گفتم: هر جا می‌خواهی برو! و همراه مردانی از انصار هم اسیرانی بودند که آنها را رها کردند.
عبد الله بن نافع، از پدرش، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: من هم اسیر خود را رها کردم و به خدا اگر آنچه که خورشید بر آن می‌تابد از من می‌بود دوست نمی‌داشتم که او را بکشم، و گروهی از انصار هم که همراه من بودند اسیران خود را رها کردند.
معمر، از زهری، از سالم، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: همینکه خالد دستور داد که «هر کس اسیر خود را بکشد»، من اسیر خود را رها کردند.
معمر، از زهری، از سالم، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است: همینکه خالد دستور داد که «هر کس اسیر خود را بکشد»، من اسیر خود را رها کردم.
عبد الله بن یزید، از ضمرة بن سعید برایم نقل کرد که گفته است: از ابو بشیر مازنی شنیدم که می‌گفت: من هم اسیری داشتم، و همینکه خالد فرمان داد «هر کس اسیر خود را بکشد»، شمشیر خود را بیرون کشیدم تا گردن اسیرم را بزنم. او به من گفت: ای برادر انصاری، دیر نمی‌شود، ببین بقیه انصار چه می‌کنند. گوید: نگاه کردم و دیدم همه انصار اسیران خود را رها ساخته‌اند. من هم به او گفتم: هر جا می‌خواهی برو! گفت: خداوند به شما خیر و برکت دهد، ولی کسانی که از شما با ما خویشاوندتر و نزدیک‌تر بودند- یعنی بنو سلیم- ما را کشتند.
اسحاق بن عبد الله، از خارجة بن زید بن ثابت برایم نقل کرد که گفته است: همینکه خالد به قتل اسیران فرمان داد، بنو سلیم برجستند و همه اسیران خود را کشتند- ولی مهاجران و انصار اسیران خود را رها ساختند- و خالد نسبت به انصاریانی که اسیران خود را رها کرده بودند خشمگین شد. ابو اسید ساعدی به خالد اعتراض کرد و گفت: از خدا بترس، به خدا

سوگند که ما هرگز مردم مسلمان را نمی‌کشیم! خالد پرسید: از کجا دانستی که مسلمانند؟
گفت: اقرار ایشان را نسبت به اسلام می‌شنویم و این مساجد را در منطقه ایشان می‌بینیم.
عبد الله بن یزید بن قسیط، از پدرش، از عبد الرحمن بن عبد الله بن ابی حدرد، از پدر او
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:671
(1) نقل کرد که گفته است: من در آن سپاه بودم، دستهای بنی جذیمه را بسته بودند و به برخی از آنها دستور داده شده بود که دیگران را ببندند. مردی از اسیران به من گفت: ای جوانمرد! گفتم: چه می‌خواهی؟ گفت: ممکن است سر ریسمان مرا بگیری و مرا تا پیش این دخترکان ببری، و بعد مرا برگردانی تا هر کار که با یارانم کردند با من هم بکنند؟ گفتم: کار آسانی می‌خواهی، و سر ریسمان او را گرفتم و او را پیش زنها بردم. چون پیش آنها رسید با زنی هر چه می‌خواست گفت و سپس او را میان اسیران برگرداندم و کسی برخاست و گردنش را زد.
و گفته شده است که نزدیک غروب به جوانی از بنی جذیمه دست یافتند و او مردم را به کمک خواست و موقتا دست از سرش برداشتند. کسانی که در طلب او بودند از بنی سلیم بودند و به خاطر شرکت او در جنگ برزه و جنگهای دیگر نسبت به او خشمگین و عصبانی بودند.
بنی جذیمه گروهی از بنی سلیم را در آن جنگ کشته بودند و آنها در صدد مطالبه خون و انتقام گیری از آنها بودند، این بود که دوباره بر آن جوان حمله کردند. جوان چون متوجه شد که او را خواهند کشت، بر ایشان حمله برد و مردی را کشت، و برای بار دوم هم حمله کرد و مرد دیگری را کشت، آنگاه شب فرا رسید و تاریکی میان آنان فاصله انداخت و گشایشی در کار جوان پیدا شد. فردای آن شب در حالی که زنان و بچه‌ها در دست خالد اسیر بودند آن جوان، که دو نفر را کشته بود، سوار بر اسب خویش آشکار شد و امان خواست. همینکه چشم ایشان بر او افتاد گفتند، این همانست که دیروز چنان کرد. تمام روز را در پی او بودند و او ایشان را ناتوان ساخت و بر آنها حمله می‌کرد. بعد به آنها گفت: اگر تسلیم شوم و از اسب فرود آیم به من قول می‌دهید و عهد می‌بندید که هر چه با زنها کردید با من هم بکنید، اگر آنها را زنده نگه می‌دارید مرا هم زنده بگذارید و اگر آنها را کشتید مرا هم بکشید؟ گفتند، آری برای تو چنین خواهد بود. و او در پناه عقد و پیمان الهی تسلیم شد.
همینکه او تسلیم شد، بنی سلیم گفتند، این همان کسی است که دیروز آن کار را با ما کرد.
دیگران گفتند، او را هم همراه مردان اسیر پیش خالد ببرید، اگر خالد او را

بکشد فرمانده است و ما تابع اوییم و اگر دیگران را عفو کند او هم یکی از ایشان خواهد بود. بعضی گفتند، ما با او عهد و پیمان بستیم که همراه زنان اسیر باشد، و شما می‌دانید که خالد آنها را نخواهد کشت، یا آزادشان می‌کند یا به صورت برده تقسیم خواهد کرد. جوان مذکور گفت: هر کار با من می‌خواهید بکنید ولی قبلا مرا تا پیش زنها ببرید و پس از آن هر چه می‌خواهید انجام دهید. گوید: همچنان که دستهایش بسته بود او را پیش زنها بردند و او کنار زنی ایستاد و سپس خود را بر زمین افکند و به او گفت: ای حبیش برای اینکه زندگی خوبی داشته باشی اسلام
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:672
(1) بیاور! من گناهی ندارم، و شعری سروده‌ام که می‌خوانم:
بیا، پیش از آنکه جدایی فرا رسد، و به فرمان امیر، عاشق فراق کشیده را ببرند، پاداش مرا بده، آیا شایسته و سزاوار نیست که به عاشقی پاداشی داده شود، که بسیاری از شبها تا به صبح و روزهای گرم را راهپیمایی کرده است، مگر چنین نیست که من در جستجوی شما بودم، بامید آنکه در حلیه یا خوانق [1] شما را دریابم، من هیچ رازی را که به امانت داشته‌ام فاش نساختم، و پس از تو چشم مرا هیچ چیزی خیره نساخته است، هر جنگ و گرفتاری هم که برای قبیله فرا رسد، باز موجب استواری عشق می‌گردد. [2]
این اشعار را برای من ابن قسیط و ابن ابی الزّناد خواندند.
عبد الله بن ابی حرّه، از ولید، از سعید، از حنظلة بن علی نقل کرد که: در آن روز پس از اینکه گردن آن جوان را زدم، زنی جلو آمد و دهان خود را بر دهان او گذاشت و چندان او را بوسید تا مرد و کنار جسد آن مرد افتاد.
عبد الله بن زید، از ایاس بن سلمه، از پدرش نقل کرد که: چون خالد بن ولید به حضور پیامبر (ص) برگشت، عبد الرحمن بن عوف از کار خالد به شدت انتقاد کرد و گفت: ای خالد کینه‌های دوره جاهلی را بیدار کردی، خدا ترا بکشد که این قوم را در مقابل خون عمویت، فاکه، کشتی. عمر هم به خالد اعتراض کرد و با عبد الرحمن همصدا شد. خالد به عبد الرحمن گفت: من آنها را در مقابل خون پدر تو کشتم. عبد الرحمن گفت: به خدا سوگند دروغ می‌گویی، من قاتل پدرم را به دست خود کشتم و عثمان بن عفان را هم بر آن کار گواه گرفتم.
آنگاه به عثمان نگریست و گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم آیا نمی‌دانی که من قاتل پدرم را کشتم؟ عثمان گفت: آری، چنین است. آنگاه عبد الرحمن به خالد گفت: وای بر تو، بر فرض که من قاتل پدرم را نکشته بودم، تو باید مردم مسلمانی را در قبال خون پدرم که مربوط به جاهلیت است بکشی؟
خالد به عبد الرحمن گفت: تو از کجا می‌دانی که آنها مسلمان بوده‌اند؟
عبد الرحمن گفت: همه سپاهیان به ما خبر دادند که تو دیده‌ای که آنها

مساجدی ساخته‌اند و

[(1)] حلیه، نام صحرایی در تهامه و خوانق نام، شهری در دیار فهم است.
[(2)] این ابیات با اختلافاتی در جلد چهارم سیره، ص 76 آمده است.- م.

(1) اقرار به اسلام کرده‌اند در عین حال شمشیر بر آنها نهاده‌ای. خالد گفت: فرستاده رسول خدا (ص) پیش من آمد که بر آنها حمله کنم و غارت ببرم و من طبق فرمان رسول خدا (ص) چنان کردم. عبد الرحمن گفت: بر رسول خدا (ص) دروغ می‌بندی؟! و به خالد خشم گرفت.

چون رفتار خالد با عبد الرحمن به اطلاع رسول خدا (ص) رسید بر خالد خشم گرفته و روی از او برگرداندند و فرمودند: ای خالد، اصحاب مرا برای خودم بگذار! اگر بینی مرد خون آلود شود بهر حال آن مرد مجروح شده است، اگر کوه احد طلا باشد و همه آن را قیراط قیراط در راه خدا انفاق کنی به اندازه فضیلت یک سحرگاه یا شامگاه عبد الرحمن نخواهی داشت.

عبد الله بن عمر، از نافع نقل کرد که عمر به خالد گفت: وای بر تو که بنی جذیمه را به گناه دوره جاهلیت گرفتی! مگر اسلام همه گناهان دوره جاهلی را محو نکرده است؟ خالد گفت:

ای ابا حفص (کنیه عمر) به خدا سوگند من آنها را به حق فرو گرفتم! من بر قومی مشرک حمله بردم و آنها از پذیرش اسلام خودداری کردند، و در آن صورت چاره‌یی جز جنگ با آنها نداشتم و من پس از اینکه آنها را اسیر کردم، کشتم. عمر گفت: ای خالد، عبد الله بن عمر را چگونه مردی می‌دانی؟ گفت: به خدا سوگند او را مرد صالحی می‌بینم. عمر گفت: او غیر از اینکه تو به من خبر می‌دهی خبر می‌دهد، و او در این لشکر همراه تو بوده است. خالد گفت: من از خدا طلب آمرزش می‌کنم و به سوی او توبه می‌کنم. عمر از او شکسته خاطر شد و به او گفت: وای بر تو، لا اقل پیش رسول خدا (ص) برو تا آن حضرت برایت استغفار فرماید.

یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، از قول همسر خود، از ابی قتاده که همراه آن سپاه بوده است نقل می‌کند که: چون در سحر خالد دستور داد که «هر کس اسیری دارد او را از دم تیغ بگذراند» من اسیر خود را رها کردم و به خالد گفتم: از خدا بترس که به هر حال خواهی مرد، و این گروه مسلمانند! گفت: ای ابو قتاده، تو این گروه را نمی‌شناسی. و حال آنکه خالد این گفتار را بنابر تصور واهی و کینه‌یی که از آنها در دل داشت می‌گفت.

گویند، چون رفتار خالد بن ولید به اطلاع پیامبر (ص) رسید، دستهای خود را چنان بلند فرمود که سپیدی زیر بغل آن حضرت دیده شد و می‌فرمود: خدایا من از آنچه خالد کرده است به سوی تو تبرّی می‌جویم. و چون خالد به حضور آن حضرت رسید بر او خشمگین بودند.

معمر، از زهریّ، از ابراهیم بن عبد الرحمن بن عوف، از پدرش نقل کرد که: میان خالد بن ولید و عبد الرحمن بن عوف بگو مگویی صورت گرفت و عبد الرحمن از او روی برگرداند.
خالد همراه عثمان بن عفّان پیش عبد الرحمن برگشت و از او معذرت خواهی کرد تا از او خشنود گردید و گفت: ای ابو محمّد تو برای من استغفار کن!
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:674
(1) گویند، عمّار به حضور رسول خدا (ص) رسید و گفت: ای رسول خدا، خالد به گروهی که اسلام آورده و نماز می‌گزاردند در افتاد. خالد نشسته بود و صحبتی نمی‌کرد، و چون عمّار بیرون رفت خالد شروع به بدگویی از عمّار کرد. پیامبر (ص) فرمودند: ای خالد ساکت باش! به ابو الیقظان- کنیه عمار- بدمگو که هر کس با او ستیزه کند خدای با او ستیزه می‌کند، و هر کس او را دشمن بدارد خداوند دشمنش می‌دارد، و هر کس او را نادان بشمرد خداوند نادانش می‌شمرد.
گویند، چون رسول خدا (ص) مکه را گشودند مالی به وام گرفتند و علی (ع) را فرا خواندند و بخشی از آن مال را به او دادند و فرمودند: پیش بنی جذیمه برو، کارهای دوره جاهلی را زیر پا بنه و آنچه را که خالد از میان برده است فدیه‌اش را پرداخت کن.
علی (ع) با آن مال بیرون آمد و به قبیله بنی جذیمه رفت و خونبهای تمام اشخاصی را که خالد کشته بود پرداخت کرد و اموال آنها را هم پرداخت فرمود و چون هنوز تعدادی باقی مانده بودند، علی (ع) ابو رافع را به حضور پیامبر (ص) فرستاد و مال بیشتری مطالبه فرمود.
رسول خدا (ص) موافقت کردند و علی (ع) بهای آنچه را که خالد از میان برده بود به ایشان پرداخت کرد، حتی ارزش ظروف غذای سگها را به آنها پرداخت بطوری که چیزی باقی نماند. پس از آن مقداری از اموال نزد علی (ع) زیاد آمد که فرمود: بقیه اموال هم از طرف رسول خدا (ص) در مقابل پاره‌یی از خرابی‌ها که ممکن است رسول خدا، یا شما از آن مطلع نشده‌اید، به شما پرداخت می‌شود. آنگاه علی (ع) پیش پیامبر (ص) برگشت و گزارش کار را داد. گویند، مالی که پیامبر (ص) به علی (ع) دادند همان مالی بود که از ابن ابی ربیعه، صفوان بن امیّه و حویطب بن عبد العزّی وام گرفته بودند.
چون علی (ع) پیش پیامبر (ص) آمد، رسول خدا (ص) پرسید: چه کردی؟ گفت: ای رسول خدا، پیش قومی رفتیم که مسلمان بودند و در سرزمین خود مساجدی ساخته بودند، خونبها و تاوان آنچه را که خالد از میان برده بود پرداختم، حتی تاوان ظرفهای خوراک سگها را هم دادم، و مقداری از مال که باقی مانده بود به آنها بخشیدم و گفتم: این از جانب رسول

خداست در قبال برخی از خرابیها که آن حضرت ممکن است از آن اطلاع نداشته باشد و شما هم از آن مطلع نشده باشید. پیامبر (ص) فرمود: بسیار خوب کردی، من به خالد دستور کشتن نداده بودم، بلکه به او فرمان داده بودم تا آنها را به اسلام فراخواند.
پیامبر (ص) به خالد اعتنایی نمی‌فرمود و از او روی برمی‌گرداند، و خالد مکرر به رسول خدا عرض می‌کرد که به خدا سوگند من آنها را از روی کینه و دشمنی نکشتم. و پس از اینکه علی (ع) خونبهای کشته‌شدگان را پرداخت و نزد پیامبر (ص) بازگشت، رسول خدا (ص)
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:675
(1) خالد را پذیرفتند و او تا هنگام رحلت پیامبر (ص) پیش آن حضرت و از جمله گزیدگان صحابه بود.
عبد الله بن جعفر، از عثمان بن محمّد اخنسی، از عبد الملک بن ابی بکر بن عبد الرحمن نقل کرد که رسول خدا (ص) فرموده است: به خالد دشنام مدهید، او شمشیری از شمشیرهای خداوندست که او را بر مشرکین کشیده است.
محمّد بن حرب، از ابی بکر بن عبد الله، از ابی الاحوص نقل کرد که پیامبر (ص) فرموده است: خالد بن ولید از بندگان خوب خداست، غمخوار عشیره است، و شمشیری از شمشیرهای خداست که خداوند آن را بر مشرکان و منافقان کشیده است.
یوسف بن یعقوب بن عتبه، از عثمان بن محمد اخنسی، از عبد الملک بن عبد الرحمن بن حارث نقل کرد که: پیامبر (ص) به خالد بن ولید فرمان داد که بر بنی کنانه حمله کند مگر اینکه از اسلام آنها مطلع شود یا صدای اذان آنها را بشنود. خالد بیرون آمد و چون به قبیله بنی جذیمه رسید به شدت از پذیرش او امتناع کردند و جامه رزم پوشیده و آماده جنگ شدند.
خالد منتظر ماند تا هنگام نماز عصر و مغرب و عشا و چون صدای اذان نشنید بر آنها حمله کرد و گروهی را کشت و گروهی را اسیر کرد که بعدا مدعی مسلمانی شدند. [1] عبد الملک گوید: در این مورد پیامبر (ص) خالد را سرزنشی نکرد و او همچنان تا به هنگام رحلت رسول خدا (ص) از گزیدگان صحابه بود. او بعد از این جریان به عنوان فرمانده پیشاهنگان اسلام به حنین و تبوک رفت، و هم پیامبر (ص) او را به اکیدر و دومة الجندل اعزام فرمود و او گروهی را اسیر کرد و سپس با آنها مصالحه کرد.
همچنین پیامبر (ص) او را به سمت فرمانده سپاه به نجران به جنگ بلحارث بن کعب فرستادند تا ضمنا آنها را به اسلام دعوت کند. خالد در حجّة الوداع همراه رسول خدا (ص) بود و چون آن حضرت سر خود را تراشیدند مقداری از موهای جلوی پیشانی خود را به او دادند و او آن را در جلوی کلاه خود قرار داده بود، و از آن پس با هر کس که جنگ می‌کرد

خداوند دشمن را منهزم می‌ساخت. در جنگ یرموک ضمن آنکه خالد جنگ می‌کرد کلاهش به زمین افتاد و او شروع به فریاد کشیدن کرد که کلاه، کلاه.
بعد از این جریان به او گفتند چطور شد که در شدت جنگ آنچنان در طلب کلاه بودی؟! گفت:
موی پیشانی رسول خدا (ص) در آن کلاه قرار دارد، لذا با هر کس که روبرو شوم به من پشت می‌کند.

[(1)] با توجه به گفتار حضرت علی (ع) و عبد الرحمن بن عوف و عمر و عبد الله بن عمر نمی‌توان این گفتار را صحیح دانست.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:676
(1) روزی که خالد مرد از مجاهدان راه خدا بود و گور او در حمص [1] است. کسی که هنگام مرگ او حضور داشته و او را غسل داده، گفته است که در بدن او آثار متعدد ضربات شمشیر و نیزه و بر خورد تیر بوده است.
با اینکه میان خالد و عمر بن خطاب تکدر خاطر بوده است، عمر بعدها از خالد یاد می‌کرده و بر او رحمت می‌فرستاده است و از رفتار خود با او اظهار پشیمانی می‌کرده و می‌گفته است: او شمشیری از شمشیرهای خداوند متعال است.
در سفر حجّة الوداع چون پیامبر (ص) از گردنه لفت [2] سرازیر شدند مردی همراه ایشان بود. در این موقع مردی از دور دیده شد. پیامبر (ص) به همراه خود فرمودند: این کیست؟
گفت: فلانی. فرمود بنده بد خداست. سپس شخص دیگری پیدا شد و رسول خدا (ص) سؤال فرمود: کیست؟ گفت: فلانی. فرمود: بنده بد خداست. آنگاه خالد بن ولید آشکار شد.
پیامبر (ص) فرمود: این کیست؟ گفت: خالد بن ولید. فرمود: خالد بن ولید بنده خوب خداست.
مردی از بنی جذیمه که موی سرش سپید بود نقل کرد که از خالد بن الیاس شنیدم که می‌گفت: خالد بن ولید نزدیک سی نفر از ایشان را کشته است.

غزوه حنين

اشاره

ابو عبد اللّه محمّد بن شجاع ثلجی گوید: واقدی برای ما گفت که محمد بن عبد الله، عبد الله بن جعفر، ابن ابی سبره، محمد بن صالح، ابو معشر، ابن ابی حبیبه، محمد بن یحیی بن سهل، عبد الصّمد بن محمد سعدی، معاذ بن محمّد، بکیر بن مسمار، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، هر یک بخشی از موضوعات جنگ حنین را برای من نقل کردند. غیر از ایشان گروهی دیگر هم که نامشان را نمی‌دانم، ولی آنها را ثقه می‌دانستند، قسمتهایی را برای من بازگو کرده‌اند و برای برخی، مطالب را از قول دیگران نقل کرده بودند و من همه آنچه را که برایم گفته‌اند، در اینجا جمع کرده‌ام.
گویند، چون رسول خدا (ص) مکه را گشود، برخی از اشراف قبیله هوازن پیش دیگر اشراف آن قبیله رفتند و ثقیف هم گرد هم جمع شده و سر به طغیان برداشتند و گفتند، به خدا

[(1)] حمص، از شهرهای بزرگ و آباد سوریه و میان دمشق و حلب است. در آنجا مسجد بزرگی کنار مقبره خالد ساخته شده است.- م.
[(2)] لفت، نام یکی از گردنه‌های میان مکه و مدینه است (معجم البلدان، ج 7، ص 333).

(1) سوگند محمد با قومی بر نخورده است که بتوانند به خوبی جنگ کنند، اکنون شما هماهنگ شوید و پیش از آنکه او به سوی شما بیاید، شما به سوی او بروید.
قبیله هوازن کار خود را رو براه ساخت و مالک بن عوف که جوانی سی ساله و سرور آنان بود فرماندهی را بر عهده گرفت. او مردی بود که جامه‌های بلند می‌پوشید و با تکبر و غرور حرکت می‌کرد و بخشنده و مورد ستایش بود و موفق شد که تمام افراد قبیله هوازن را گرد آورد. قبیله ثقیف در آن هنگام دو سالار داشت، یکی قار بن اسود بن مسعود که سالار هم پیمانان (خاندان احلاف) ایشان بود، و به آنها فرماندهی داشت، و دیگری ذو الخمار سبیع بن حارث که نام او را احمر بن حارث هم گفته‌اند، و او از خاندان بنی مالک بود و ثقیف فرماندهی او را پذیرفته بودند، و همگی با هوازن هماهنگ شده و تصمیم به حرکت به سوی محمد گرفتند.
ثقیف در این کار شتاب داشتند و گفتند، برای ما این مهمّ است که پیش از آنکه محمد به سوی ما حرکت کند ما آهنگ او کنیم، هر چند که اگر او به سوی ما بیاید در اینجا حصاری استوار خواهد دید، و ما که خوراک فراوان هم داریم با او چنان خواهیم جنگید که یا او را می‌کشیم یا فرارش می‌دهیم،

ولی این کار را نمی‌کنیم و همراه شما می‌آییم و همگی متحد خواهیم بود، و همراه آنها بیرون رفتند.
غیلان بن سلمه ثقفی به پسران خود که ده نفر بودند گفت: من کاری را می‌خواهم انجام دهم که از پی آن کارهاست، و هر یک از شما باید سوار بر اسب خود در آن شرکت کند. ده پسر او بر ده اسب خود در آن شرکت کردند و همینکه در منطقه اوطاس شکست خوردند و گریختند وارد دژ طائف شدند و در آن را بستند.
كنانة بن عبد یالیل به ثقیفیان گفت: ای گروه ثقیف، شما از حصارهای خود بیرون می‌آیید و به جنگ مردی می‌روید که نمی‌دانید جنگ به نفع یا زیان شما تمام می‌شود، دستور دهید حصارهایتان را تعمیر کنند و آنچه خراب است مرمّت نمایند! شما از کجا می‌دانید، شاید به آنها محتاج شدید. آنها دستور دادند حصارها را اصلاح کنند و مردی را برای مرمّت آن گماردند و خود حرکت کردند.
گروه نسبتا اندکی از بنی هلال که به صد نفر نمی‌رسیدند در این جنگ شرکت کردند، و خاندانهای کعب و کلاب هم در این جنگ حاضر نشدند، با آنکه منطقه سکونت بنی کلاب به آنها نزدیک‌تر بود. گفته شده است که چرا بنی کلاب در این جنگ شرکت نکرده‌اند؟ در پاسخ گفته‌اند، با اینکه به منطقه جنگ نزدیک بودند، ابن ابی البراء پیش آنها رفت و ایشان را از حضور در جنگ منع کرد و گفت: به خدا سوگند اگر محمد را از خاور و باختر فرو گیرند او بر
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:678
(1) همه پیروز خواهد شد. و آنها از او اطاعت کردند و در جنگ شرکت نجستند.
درید بن الصّمّه همراه بنی جشم به یاری هوازن آمد. او در آن هنگام یکصد و شصت سال عمر داشت و پیر مردی سخت فرتوت بود، و از او فقط برای فرخندگی و شناسایی به فنون جنگ استفاده می‌شد که پیری سخت آزموده بود، ولی در آن هنگام کور هم شده بود و اکثریت مردم ثقیف و هوازن از مالک بن عوف نصری اطاعت می‌کردند.
همینکه مالک تصمیم گرفت که مردم را به جنگ رسول خدا (ص) ببرد دستور داد تا همگی همراه با زنان و فرزندان و اموال خود حاضر شوند. پس در منطقه اوطاس [1] جمع شدند و همانجا اردو زدند و از هر سو نیروهای امدادی برای ایشان می‌رسید.
درید بن الصّمّه در آن روز بر هودجی روی شتری بود که او را می‌کشیدند. چون از شتر فرود آمد دست خود را بر زمین کشید و گفت: در کدام صحرا هستید؟ گفتند، در اوطاس هستیم. گفت: بسیار صحرای خوبی است، نه سنگستان است و نه پر خاک، اسبها بخوبی می‌توانند خیز بردارند. آنگاه

پرسید: چرا صدای شتران و بانگ خران و بع بع گوسپندان و آوای گاوان را همراه گریه بچه‌های خردسال می‌شنوم؟ گفتند، مالک زنان و فرزندان و اموال مردم را هم همراه آورده است. درید گفت: آیا از بنی کلاب بن ربیعه کسی همراه شما هست؟
گفتند، نه. گفت: آیا از بنی کعب بن ربیعه کسی همراه شما هست؟ گفتند، نه. گفت: از بنی هلال بن عامر کسی همراه شما هست؟ گفتند، نه. گفت: اگر در این کار خیری بود شما از آنها پیشی نمی‌گرفتید، و اگر این کار مایه عزت و شرف بود آنها از حضور در آن خودداری نمی‌کردند، اکنون هم سخن مرا بشنوید و اطاعت کنید، ای گروه هوازن برگردید و همان کاری را بکنید که ایشان کرده‌اند! امّا آنها نپذیرفتند. درید گفت: چه کسی از نام آوران خودتان همراهتان آمده‌اند؟ گفتند، عمرو بن عامر و عوف بن عامر. گفت: اینها دو کودک خردسالند که نه زیانی می‌رسانند و نه سودی می‌بخشند. سپس گفت: مالک کجاست؟ گفتند، این مالک است. درید او را فراخواند و گفت: ای مالک تو می‌خواهی با مردی بزرگوار بجنگی، تو سالار قوم خود شده‌ای و امروز روزی است که برای روزهای بعد سخت مؤثر است، ای مالک، چرا من صدای شتر و خر و گاو و گوسپند را همراه گریه کودکان می‌شنوم؟ مالک گفت:
مردم را همراه اموال و زنان و فرزندانشان آورده‌ام. درید پرسید: چرا؟ مالک گفت: زن و فرزند و اموال هر مرد را پشت سرش قرار می‌دهم که از آنها دفاع کند. گوید: درید دست بر هم زد و

[(1)] نام صحرایی از سرزمینهای قبیله هوازن است که جنگ حنین در آن صورت گرفته است (به نقل از حواشی سیره ابن هشام، ج 4، ص 80).- م.

(1) گفت: این بزچران را چه به جنگ؟ مگر کسی که بگریزد چیزی مانع گریزش می‌شود؟ اگر جنگ به نفع شما باشد جز مردان و شمشیر و نیزه‌شان چیز دیگری مفید نیست، و اگر به زیان شما باشد در مورد مال و خاندان خود رسوا می‌شوید. درید باز پرسید: قبیله‌های کعب و کلاب چه کردند؟ گفتند، حتی یک نفر هم از ایشان نیامده است. گفت: بنابر این کشش و کوشش وجود ندارد، اگر امروز روز بزرگی و شرف بود کعب و کلاب از آن غایب نمی‌بودند. سپس درید به مالک گفت: تو کاری نکرده‌ای که جماعت هوازن را به صحنه نبرد آورده‌ای، هر کار کرده‌ای کرده باش، ولی در این مورد با من مخالفت مکن، اینها را به سرزمینهای دوردست و مناطق مرتفع ببر تا عزت و حرمتشان محفوظ بماند، و سپس مردان و سوارکاران را بر پشت اسبها به صحنه نبرد بیاور، اگر پیروز شدی کسانی که پشت جبهه قرار دارند به تو خواهند پیوست، و اگر شکست بخوری،

شکست فقط متوجه خود تو خواهد بود و خاندان و اموالت محفوظ خواهد ماند. مالک از این گفتار خشمگین شد و گفت: به خدا قسم این کار را نمی‌کنم، و کاری را که ترتیب داده‌ام تغییر نمی‌دهم، تو پیر شده‌ای و علم تو هم کهنه شده است و پس از تو اشخاصی روی کار آمده‌اند که از تو به جنگ داناترند.
درید گفت: ای گروه هوازن، به خدا سوگند این کار برای شما صحیح نیست، این مرد شما را در مورد زنهایتان رسوا می‌سازد و دشمن را بر شما چیره می‌کند، وانگهی خودش به دژهای ثقیف پناه می‌برد و شما را رها می‌کند، شما برگردید و او را رها کنید.
در این هنگام مالک شمشیر خود را بیرون کشید و آن را سر بالا گرفت و گفت: ای گروه هوازن، به خدا سوگند یا باید از من اطاعت کنید یا شکم خود را چنان بر شمشیر تکیه خواهم داد که سر آن از پشتم بیرون آید. مالک خوش نمی‌داشت که برای درید در آن جنگ رأی و سهمی باشد. گروهی از هوازن با یک دیگر مذاکره کردند و گفتند، اگر از فرمان مالک سرپیچی کنیم چون جوان است ممکن است خود را بکشد و ما با درید باقی بمانیم که پیری فرتوت و یکصد و شصت ساله است و در آن صورت جنگی نخواهد بود. این بود که همگی تسلیم نظر مالک شدند. چون درید چنین دید که آنها با او مخالفت کردند گفت: امروز حضور و عدم حضورم یکسان است.
ای کاش کودکی خردسال بودم، که چهار دست و پا راه می‌رفتم.
درید معروف به سوارکاری و شجاعت بود و پیش از آنکه به بیست سالگی برسد سالار قوم بنی جشم و از همه والا گهرتر بود، ولی در این هنگام کثرت سن او را به نابودی کشانده بود- اسم او درید بن الصّمّة بن بکر بن علقمه است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:680
(1) معمر، از زهری نقل کرد که رسول خدا (ص) مکه را سیزدهم رمضان گشود و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: إِذا جاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَ الْفَتْحُ- چون آید نصرت خدا و فتح مکه [1]. و هم گفته‌اند فتح مکه روز جمعه بیستم رمضان بوده است، و پیامبر (ص) پانزده روز در مکه اقامت فرمود و نماز را شکسته و دو رکعتی می‌گزارد، و سپس روز شنبه شش شب از شوال گذشته از مکه بیرون آمد. پیامبر (ص) عتّاب بن اسید را در مکه برای اقامه نماز، و معاذ بن جبل را برای تعلیم فقه و سنت اسلامی باقی گذاشت.
گویند، پیامبر (ص) همراه دوازده هزار نفر از مسلمانان از مکه بیرون آمدند، ده هزار نفر از اهالی مدینه و دو هزار نفر اهل مکه. همینکه از مکه بیرون آمدند مردی از اصحاب گفت: اگر به بنی شیبان هم برخورد کنیم

مهمّ نخواهد بود، و دیگر کسی به واسطه کمی ما بر ما پیروز نخواهد شد و خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِی مَواطِنَ كَثِیرَةٍ وَ یَوْمَ حُنَیْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ- همانا نصرت دادتان خداوند در جای‌های بسیار و روز حنین چون خوش آمد شما را افزونی شما [2].

اسماعیل بن ابراهیم، از موسی بن عقبه، از زهری، از سعید بن مسیّب نقل کرد که ابو بکر صدیق گفت: ای رسول خدا، امروز به واسطه کمی و اندکی مغلوب نخواهیم شد. و خداوند متعال آن آیه را نازل فرمود.

محمد بن عبد الله، از زهری، از عبید الله بن عبد الله ابن عتبه، از ابن عباس نقل کرد که پیامبر (ص) فرموده است: بهترین شمار در مورد اصحاب چهار، و در مورد شمار افراد سریّه چهار صد، و در مورد لشکر چهار هزار نفر است، و دوازده هزار نفر هیچگاه به واسطه قلّت مغلوب نمی‌شوند بشرط اینکه هماهنگ و یک دل باشند.

گویند، گروه زیادی از مردم مشرک هم با رسول خدا (ص) بیرون آمدند که از جمله صفوان ابن امیّه بود و پیامبر (ص) از او صد زره با وسائل آن به عاریه خواسته بود. صفوان گفت: به روز یا به میل و رغبت؟ پیامبر (ص) فرمود: به صورت عاریه ضمانت شده، و به او فرمود:

خودت آنها را ببر. و صفوان آنها را بر شتر خویش بار کرد و به اوطاس برد و آنجا تحویل پیامبر (ص) داد.

معمر، از زهریّ، از سنان بن ابی سنان دیلی، از ابو واقد لیثی- که همان حارث بن مالک است- نقل کرد که: با پیامبر (ص) به حنین رفتیم. کافران قریش و اعراب درخت سر سبز

[(1)] سوره 110، آیه 1.

[(2)] سوره 9، آیه 25.

(1) بزرگی داشتند که نامش ذات انواط بود و در هر سال یک مرتبه کنار آن می‌آمدند و اسلحه خود را بر آن می‌آویختند، و کنار آن قربانی می‌کردند و یک شبانروز آنجا می‌ماندند. گوید: روزی همچنان که با پیامبر (ص) حرکت می‌کردیم درخت سرسبز بزرگی را دیدیم که بر ما سایه افکنده و سایه‌اش تمام جاده را در بر گرفته بود. گفتیم ای رسول خدا، برای ما هم درختی را معین فرما که مثل درخت ذات انواط آنها باشد. گوید: رسول خدا (ص) با تعجب تکبیر گفت و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست شما هم همان را گفتید که قوم موسی گفتند: اجْعَلْ لَنا إِلهاً كَما لَهُمْ آلِهَةٌ قالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ- برای ما معبودی قرار ده چنانکه ایشان را معبودان است، گفت همانا شما مردمی نادانید. [1]

ابن ابی حبیبه، از داود بن حصین، از عکرمه، از ابن عباس نقل کرد که:

ذات انواط درخت بزرگی بود که مردم دوره جاهلی برای آن قربانی می‌کردند و یک روز را آنجا می‌ماندند، و هر کس از مردم جاهلی که به حج می‌آمد ردای خود را بر آن درخت می‌افکند و بدون رداء به مکه وارد می‌شد و این نوعی حرمت و بزرگداشت آن بود. چون رسول خدا (ص) به حنین می‌رفت گروهی از اصحاب که حارث بن مالک هم از آنها بود گفتند، ای رسول خدا، برای ما هم درختی را مثل درخت ذات انواط تعیین کن.
پیامبر (ص) سه مرتبه تکبیر گفت و فرمود:
قوم موسی هم با او چنین کردند.
ابو بردة بن نیار گوید: چون نزدیک اوطاس رسیدیم زیر درختان فرود آمدیم، و درختی بزرگ را دیدیم. پیامبر (ص) زیر آن درخت نشست و شمشیر و کمان خویش را بر آن آویخت. گوید: من از نزدیک‌ترین اصحاب به آن حضرت بودم که ناگاه صدای رسول خدا (ص) را شنیدم که مرا صدا می‌کرد. گفتم: گوش به فرمانم، و با شتاب خود را پیش پیامبر (ص) رساندم و دیدم ایشان نشسته‌اند و مردی هم کنارشان نشسته است.
پیامبر (ص) فرمودند: من خواب بودم که این مرد آمد و شمشیر خود را کشید و بالای سر من ایستاد، من به خود آمدم و بیدار شدم و او می‌گفت: ای محمد، چه کسی ترا امروز از من حفظ می‌کند؟ گفتم:
خدا. ابو برده گوید: من برجستم و شمشیر خود را کشیدم، امّا پیامبر (ص) فرمودند:
شمشیرت را غلاف کن! من گفتم: اجازه دهید گردن این دشمن خدا را بزنم که از جاسوسان دشمن است. پیامبر (ص) فرمود: ای ابو برده، ساکت باش و آرام بگیر. گوید: رسول خدا (ص) چیزی نگفتند و او را شکنجه و عقوبتی هم نفرمودند. گوید: من شروع به فریاد کشیدن کردم تا بلکه کسی او را ببیند و بدون اینکه منتظر فرمان رسول خدا (ص) باشد او را

[(1)] سوره 7، آیه 138.

(1) بکشد، چه، رسول خدا (ص) مرا از کشتن او باز داشته بود. پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو برده، دست از این مرد بدار که خداوند متعال نگهدار و حافظ من است تا هنگامی که دین خود را بر همه ادیان پیروز فرماید.
گویند، پیامبر (ص) غروب سه شنبه، ده روز از شوال گذشته به حنین رسید.
مالک بن عوف سه نفر از مردان هوازن را فرستاد تا پیامبر (ص) و سپاه او را بررسی کنند و دستور داد که به اطراف سپاه مسلمانان سرکشی کنند.
آن سه نفر در حالی برگشتند که لرزه بر اندامشان افتاده بود. مالک گفت:

وای بر شما، شما را چه می‌شود؟ گفتند، مردانی سپید چهره را بر اسبانی ابلق دیدیم و به خدا سوگند چیزی نمانده بود که از میان برویم، و به هر حال مثل اینکه ما با اهل زمین جنگ نداریم بلکه با فرشتگان آسمانی باید جنگ کنیم! جاسوسان مالک که دلهایشان از ترس خالی شده بود به او گفتند، اگر دستور ما را اطاعت می‌کنی همراه قوم خودت برگرد که اگر مردم هم آنچه را ما دیده‌ایم ببینند همین حال را پیدا خواهند کرد.
مالک گفت: وای بر شما که ترسوترین سپاهیانید، و از ترس اینکه خبر ایشان شایع نشود و موجب بیم سپاه نگردد آنها را پیش خود زندانی کرد و گفت: مرا بر مردی شجاع دلالت و رهنمونی کنید. مردی را به اتفاق برگزیدند، و او بیرون رفت و به همان حال برگشت که آن سه نفر برگشته بودند. مالک پرسید: چه دیدی؟ گفت: مردانی سپید چهره و سپید پوش بر اسبانی ابلق، چشم نمی‌تواند بر ایشان بنگرد و چیزی نمانده بود که از میان بروم. در عین حال مالک از اندیشه خود برنگشت.
گویند، رسول خدا (ص) ابن ابی حدرد اسلمی را فرا خواند و فرمود: میان این مردم برو و خبری از ایشان بیاور، و گوش کن که مالک چه می‌گوید. او بیرون رفت و میان لشکر دشمن گشتی زد، و خود را کنار مالک بن عوف رساند و دید که سالاران هوازن همگی پیش اویند، و شنید که او به یارانش می‌گوید: محمد هیچگاه با مردمی کار دیده جنگ نکرده است، و پیش از این همواره با گروهی کم اطلاع جنگیده و در نتیجه پیروز شده است، اکنون سحرگاه دام‌ها و زنان و فرزندان خودتان را پشت سرتان قرار دهید، و سپس صف‌های خود را مرتب کنید و حمله را شما آغاز کنید، غلاف شمشیرهایتان را بشکنید و سپس با بیست هزار شمشیر غلاف شکسته و همه با هم حمله کنید و بدانید که غلبه و پیروزی از کسی است که نخست حمله می‌کند.
چون عبد الله بن ابی حدرد این سخن را شنید پیش پیامبر (ص) برگشت و آنچه را شنیده بود گزارش داد. پیامبر (ص) عمر بن خطاب را فرا خواندند و مطالب ابن ابی حدرد را به او گفتند. عمر گفت: دروغ می‌گوید. ابن ابی حدرد گفت: اگر مرا دروغگو بدانی مهمّ نیست،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:683
(1) چه بسا حرف حق را که دروغ می‌دانستی. عمر ناراحت شد و گفت: ای رسول خدا، آیا می‌شنوید که ابن ابی حدرد چه می‌گوید؟ پیامبر (ص) فرمودند: راست می‌گوید، مگر تو گمراهی نبودی که خدایت راهنمایی و هدایت فرموده است؟! گویند، سهل بن حنظلیّه انصاری می‌گفته است: همراه رسول خدا (ص) در جنگ هوازن رفتیم. پیامبر (ص) شتابان حرکت می‌فرمود تا اینکه مردی به حضورش آمد و گفت: راه را بسته‌اند. پیامبر (ص) فرود آمد و نماز عصر را گزارد و مردم به حضورش آمدند و به آنها

امر فرمود که فرود آیند. در این هنگام اسب سواری آمد و گفت: ای رسول خدا، من از فلان کوه عبور کردم و دیدم که قبیله هوازن بطور کامل و همراه زنان و فرزندان و اموال خود در دره حنین جمع شده‌اند. گوید: پیامبر (ص) لبخند زده و فرمود: به خواست خداوند متعال فردا همه آنها به غنیمت برای مسلمانان خواهد بود. سپس رسول خدا (ص) فرمود: آیا سوارکاری هست که امشب ما را پاسداری دهد؟ انیس بن ابی مرثد غنویّ بر اسب خود پیش آمد و گفت:
من آماده‌ام. پیامبر (ص) فرمودند: برو و بالای فلان کوه بایست و از کوه بزیر میا مگر برای نماز گزاردن یا قضای حاجت، و پشت سری‌های خود را فریب ندهی. گوید: خوابیدیم تا سپیده دمید و برای نماز صبح آماده شدیم، رسول خدا (ص) فرمود: آیا از سوارکاری دیشب خبری دریافت نکردید؟ گفتیم، نه. رسول خدا (ص) اقامه نماز فرمود و با ما نماز گزارد و همینکه سلام نماز را داد، دیدم که آن حضرت میان درختان را می‌نگرد و فرمود: مژده که سوارتان آمد.
انیس آمد و گفت: ای رسول خدا من همچنان که فرمودی بر آن کوه ایستادم و از اسب خود پیاده نشدم مگر برای نماز گزاردن و قضای حاجت تا صبح شد، و هیچکس را ندیدم.
پیامبر (ص) فرمودند: برو اسب خود را بگذار و برگرد. سپس فرمود: بر این مرد، اگر پس از این کار مهّم کاری هم انجام ندهد، چیزی نیست.
گویند، تقریبا بدون استثناء مردان بزرگ مکه، که هنوز کافر هم بودند، پیاده و سواره همراه پیامبر (ص) راه افتادند تا ببینند کدام طرف پیروز می‌شود تا در هر صورت از غنایم بهره‌مند گردند، در عین حال بدشان نمی‌آمد که صدمه و شکست از محمد (ص) و اصحاب او باشد.
ابو سفیان بن حرب هم از پی لشکر روان شد و اگر به زره یا نیزه یا چیزهای دیگری بر می‌خورد که از سپاه رسول خدا (ص) افتاده بود جمع می‌کرد و تیرها را هم در تیردان قرار می‌داد و بر شتر خود می‌نهاد آنچنان که بار سنگینی بر شترش جمع شد.
صفوان بن امیه هم که هنوز مسلمان نشده و در مهلتی بود که رسول خدا (ص) برایش
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:684
(1) تعیین فرموده بود از پی مردم روان شد و حکیم بن حزام، حویطب بن عبد العزّی، سهیل بن عمرو، ابو سفیان بن حرب، حارث بن هشام و عبد الله بن ابی ربیعه با او بودند و منتظر اینکه پیروزی از چه کسی خواهد بود. هنگامی که مردم مشغول جنگ بودند آنها پشت جبهه بودند، در این موقع کسی پیش صفوان آمد و گفت: ای ابو وهب مژده باد که محمد و یارانش منهزم شدند! صفوان گفت: اگر قرار باشد بنده و نوکر باشم ارباب قرشی

برای من دوست داشتنی‌تر است تا ارباب هوازنی.
گویند، چون شب فرا رسید، مالک بن عوف سپاه خود را در درّه حنین آماده ساخت، و آن دره‌یی بود که دارای تنگه‌ها و شکاف‌های بسیار بود و مردم در آن پراکنده شدند. مالک به مردم خود دستور داد که همگی با هم و یکباره به مسلمانان حمله کنند.
پیامبر (ص) هم سپاه خود را سحرگاه مرتب فرمود و به صف کرد و پرچمها و لواها را به افراد سپرد. در مهاجران پرچمی را علی (ع) می‌برد، و پرچمی را سعد بن وقاص، و پرچمی را عمر بن خطاب. میان انصار هم چند پرچم بود. پرچم خزرجیان را حباب بن منذر حمل می‌کرد- و هم گفته‌اند که پرچم بزرگ خزرج را سعد بن عباده بر دوش داشت- و پرچم اوس را اسید بن حضیر همراه داشت، و همراه هر یک از خانواده‌های اوس و خزرج هم پرچمی بود.
بنی عبد الاشهل پرچمی داشتند که ابو نائله آن را حمل می‌کرد، و بنی حارثه هم پرچمی داشتند که آن را ابو بردة بن نیار می‌کشید، بنی ظفر هم پرچمی داشتند که قتادة بن نعمان آن را حمل می‌کرد، بنی معاویه هم پرچمی داشتند که آن را جبر بن عتیک حمل می‌کرد، پرچم بنی واقف را هلال بن امیّه بر دوش می‌کشید و پرچم بنی عمرو بن عوف را ابو لبابة بن عبد المنذر حمل می‌کرد، پرچم بنی ساعده را ابو اسید ساعدی با خود داشت و پرچم بنی عدی بن نجّار را ابو سلیط و پرچم بنی مالک بن نجّار را عمارة بن حزم با خود حمل می‌کرد، و پرچم بنی مازن را سلیط بن قیس حمل می‌کرد. رنگ پرچمهای اوس و خزرج پیش از اسلام سبز و سرخ بود که پس از اسلام هم همان رنگها مورد تأیید قرار گرفت. پرچمهای بزرگ مهاجران سیاه و پرچمهای کوچک سپید بود.
میان دیگر قبائل عرب پرچمهایی به شرح زیر بود: بنی اسلم دو پرچم داشتند که یکی همراه بریدة بن حصیب و دیگری همراه جندب بن اعجم بود. بنی غفار پرچمی داشتند که آن را ابو ذر غفاری حمل می‌کرد، خاندانهای بنی ضمره و لیث و سعد بن لیث پرچمی داشتند که آن را حارث بن مالک ملقب به ابو واقد لیثی بر دوش داشت. خاندان کعب بن عمرو دو پرچم داشتند که یکی را بشر بن سفیان، و دیگری را ابو شریح حمل می‌کردند، بنی مزینه سه پرچم داشتند که یکی را بلال بن حارث، یکی را نعمان بن مقرّن و دیگری را عبد الله بن عمرو بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:685
(1) عوف حمل می‌کردند. میان قبیله جهینه چهار پرچم بود، یکی با رافع بن مکیث، یکی با عبد الله بن یزید، یکی با ابو زرعة معبد بن خالد و دیگری با سوید بن صخر. بنی اشجع دو پرچم داشتند، یکی با نعیم بن مسعود، و دیگری با معقل بن سنان. در بنی سلیم سه پرچم بود، یکی با عبّاس بن

مرداس، یکی با خفاف بن ندبه و یکی با حجّاج بن علاط.
پیامبر (ص) همان روزی که از مکه حرکت کردند افراد قبیله سلیم را به عنوان مقدمه سواران اعزام فرمودند و خالد بن ولید هم همواره فرمانده مقدمه بود تا وقتی که رسول خدا (ص) به جعرّانه وارد شدند.
گویند، رسول خدا (ص) با یاران خود سرازیر شد و مقدمه سپاه قبلا رفته بودند و آن حضرت در دره حنین مشغول آماده ساختن لشکر بودند. پیامبر (ص) وارد یک پیچ درّه گردید و آن دره‌یی پرپیچ و خم بود که از آن راههای مختلفی منشعب می‌شد. پیامبر (ص) سوار بر قاطر سپید خود موسوم به دلدل شده و دو زره و روپوش و کلاهخود پوشیده بود و صفوف را مورد بازدید قرار داد، و بعضی از صف‌ها پشت سر صف‌های دیگر بودند که از پی یک دیگر در درّه حنین سرازیر شدند. پیامبر (ص) آنها را به جنگ تحریض و ترغیب فرمود و به ایشان مژده داد که اگر صبر و پایداری کنند و صداقت داشته باشند حتما پیروز خواهند شد. آنها در اواخر شب و پرتو سپیده دم حرکت کردند و سرازیر شدند.
انس بن مالک می‌گفته است: چون به درّه حنین رسیدیم- که از درّه‌های منطقه تهامه و دارای تنگه‌ها و راههای متعددی است- گروه زیادی از هوازن به ما برخوردند که به خدا قسم هرگز چنان جمعیتی ندیده بودم. آنها زنان و فرزندان و اموال و چهارپایان خود را هم همراه آورده بودند و صف کشیده و زنان خود را سوار بر شتر پشت صف مردان قرار داده و پس از آن شتر و گاو و گوسپند خود را قرار داده بودند که به خیال خودشان کسی نتواند بگریزد. گوید:
چون این را دیدیم پنداشتیم که همه آنها سپاهی و مردان جنگی هستند، و همینکه در پرتو سپیده دم میان دره حرکت کردیم ناگاه متوجه لشکرهای دشمن شدیم که از تنگه‌های درّه یک مرتبه و به صورت دسته جمعی بر ما حمله کردند. اولین سوارانی که از ما گریختند و پشت به جنگ کردند، سواران بنی سلیم بودند و پس از ایشان مردم مکه گریختند و سپس عموم مسلمانان بدون اینکه به هیچ چیز توجه کنند رو به گریز نهادند. انس گوید: من می‌شنیدم که پیامبر (ص) ضمن توجه به راست و چپ خود خطاب به مسلمانان فراری می‌فرمود: ای یاران خدا و ای یاران رسول خدا! من بنده و رسول خدایم و پایدار و شکیبا ایستاده‌ام. گوید: سپس آن حضرت با حربه خود پیشاپیش همه حمله کرد و سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است که ما نه شمشیری زدیم و نه نیزه‌یی و با وجود آن خداوند متعال دشمن را هزیمت
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:686
(1) داد، و پیامبر (ص) میان لشکر برگشت و دستور فرمود تا بر هر کس از ایشان که پیروز شدیم او را بکشیم و هوازن شروع به گریز کردند و

مسلمانانی که گریخته بودند سرجمع شدند.
معمر، و محمد بن عبد الله هر دو از زهری، از کثیر بن عباس بن عبد المطّلب، از عباس نقل کردند که: در جنگ حنین چون مسلمانان و مشرکان رویاروی قرار گرفتند، مسلمانان گریختند. من رسول خدا (ص) را دیدم که هیچ کس غیر از ابو سفیان بن حارث بن عبد المطّلب همراه او نبود و او دنباله زین استر را به دست گرفته بود، و پیامبر (ص) شتابان به سوی مشرکان حمله می‌کرد. عباس گوید: من هم خود را به پیامبر (ص) رساندم و دو طرف لگام استر را در دست گرفتم. پیامبر (ص) سوار بر استر سپید رنگ خود بودند و من تلاش کردم که با کشیدن لگام و دهنه حیوان را رام کنم. من صدای بلندی داشتم، و همینکه پیامبر (ص) متوجه شدند که مردم بدون توجه به هیچ چیز در حال گریزند به من فرمود: ای عباس فریاد بزن و بگو: ای گروه انصار! ای اصحاب بیعت رضوان! و من چنان کردم، و آنها چنان به سوی پیامبر (ص) برگشتند که گویی ماده شترانی بودند که به سوی بچه خود بر می‌گردند و فریاد می‌کشیدند: گوش به فرمانیم، گوش به فرمانیم. برخی در صدد این بر آمدند که بر شتران خود پای بند بزنند و نمی‌توانستند این کار را بکنند، لذا زره خود را بر- می‌داشتند و بر دوش و گردن می‌افکندند و سپر و شمشیر را هم بر می‌داشتند و شتر را رها کرده و به سوی صدا می‌آمدند و خود را به رسول خدا (ص) می‌رساندند، در این حال مردم گرد آن حضرت جمع شدند.
در آغاز انصار یک دیگر را به عنوان «ای انصار» فرا می‌خواندند و سپس فریاد می‌کشیدند «ای خزرج». عباس گوید: انصار در جنگ پایدار و شکیبا و رو راست بودند.
گوید: رسول خدا (ص) بر روی شتر ایستاد و به جنگ ایشان نگریست و فرمود: اکنون تنور جنگ گرم شد! و سپس مشتی ریگ بر دست گرفت و به سوی دشمن پرتاب کرد و فرمود: سوگند به خدای کعبه که باید منهزم شوید. و به خدا قسم پس از آن دیدم که کار دشمن رو به پستی نهاد تا خداوند همه را به هزیمت راند.
عباس گوید: گویی هم اکنون دارم می‌بینم که رسول خدا (ص) از پی ایشان مرکوب خود را می‌راند. و گفته شده است که پیامبر (ص) به عباس دستور فرمود که بانگ بزن و بگو «ای اصحاب بیعت رضوان» و انصار برگشتند و می‌گفتند، اکنون پس از فرار نوبت حمله است. و چنان نسبت به رسول خدا (ص) مهر ورزیدند همچون مهر و محبت ماده گاو به بچه‌اش، و چنان با نیزه‌های خود خیز برداشتند و به طرف رسول خدا (ص) آمدند که من (عباس) از نیزه‌های ایشان بیشتر از نیزه‌های دشمنان می‌ترسیدم که مبادا به رسول خدا (ص) برخورد
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:687

(1) کند.
مسلمانان به صف‌های دشمن می‌تاختند و فریاد می‌کشیدند، گوش به فرمانیم، گوش به فرمانیم. همینکه مسلمانان شمشیر کشیدند و با دشمن در آویختند پیامبر (ص) در حالی که بر روی استر خود ایستاده بود می‌گفت: پروردگارا، من وعده ترا مسألت می‌کنم، سزاوار نیست که دشمن پیروز شود. سپس به عباس فرمود: مشتی سنگریزه به من بده! و او چنان کرد، و پیامبر (ص) سنگ ریزه‌ها را به سوی دشمن پرتاب کرد و فرمود: رویتان سیاه باد! و هم فرمود:
سوگند به پروردگار کعبه که باید منهزم شوید! عبد الرحمن بن عبد العزیز، از عاصم بن عمرو بن قتاده، از عبد الرحمن بن جابر بن عبد الله، از پدرش نقل کرد که: چون مردم به هزیمت رفتند به خدا قسم هیچ کس از هزیمت برنگشت تا هنگامی که اسیران دست بسته در حضور رسول خدا (ص) بودند. گوید: در این هنگام رسول خدا (ص) به ابو سفیان بن حارث که سراپا غرق در آهن بود و از کسانی است که در آن روز پایداری کرده و دنباله زین پیامبر (ص) را گرفته بود، نگریسته و فرمودند: تو کیستی؟ گفت: ای رسول خدا من پسر مادر تو هستم (برادر رضاعی). و هم گفته‌اند که پیامبر (ص) از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، من برادر تو ابو سفیان ابن حارث هستم. پیامبر (ص) فرمود: آری برادر خوبی هستی، اکنون مشتی سنگریزه از زمین بردار و به من بده! و او چنان کرد، و پیامبر (ص) آن را به چهره دشمنان پرتاب کرد و همگی منهزم شدند.
گویند، همینکه مسلمانان از جنگ گریختند، پیامبر (ص) به سمت راست حرکت فرمود و همچنان بر روی مرکب خود ایستاده و پیاده نشده بود، و شمشیر خود را برهنه در دست داشت و غلاف شمشیر را به دور انداخته بود. همراه پیامبر (ص) فقط تنی چند از مهاجران و انصار و افراد خانواده آن حضرت بودند، علی (ع)، عباس، فضل بن عباس، ابو سفیان بن حارث و ربیعة بن حارث، ایمن بن عبید خزرجی و اسامة بن زید و ابو بکر و عمر رضی الله عنهم.
و گفته‌اند، که در آن روز همینکه مسلمانان گریختند، پیامبر (ص) به حارثة بن نعمان فرمودند: ای حارثه، کسانی که پایداری کرده‌اند چند نفرند؟ حارثه گوید: چون با زحمت و دقت پشت سر و چپ و راست را نگریستم، آنها را صد نفر تخمین زدم و گفتم: ای رسول خدا صد نفرند. گوید: پس از آن، روزی از کنار پیامبر (ص) عبور کردم و آن حضرت کنار در مسجد با جبرئیل (ع) آهسته مشغول صحبت و نجوا بودند. جبرئیل از پیامبر (ص) پرسیده بود: این کیست؟ پیامبر (ص) فرموده بود: این حارثة بن نعمان است. جبرئیل گفته بود: آری، این یکی از صد نفری است که در جنگ حنین

پایداری کردند و اگر بر من سلام می‌داد پاسخ

(1) او را می‌دادم. چون پیامبر (ص) این موضوع را به حارثه خبر دادند، حارثه گفت: من تصور کردم آن شخص دحیه کلبی است که همراه شما ایستاده است.
در آن روز هنگامی که مردم گریختند و کسی جز همان یکصد نفر پایدار باقی نماند، از جمله دعاهایی که رسول خدا (ص) خواند این دعا بود: «پروردگارا حمد و ستایش تراست، و به تو شکایت می‌برم و تو یاری دهنده‌یی» و جبرئیل به رسول خدا (ص) گفت: این کلمات همان کلماتی است که موسی هنگامی که فرعون او را تعقیب می‌کرد و دریا در برابرش بود و برایش شکافته شد بر زبان آورد.
معمر بن راشد، از زهری، از عروة، از عایشه نقل کرد که: حارثة بن نعمان بر پیامبر (ص) عبور کرد در حالیکه آن حضرت با جبرئیل ایستاده بود و گفتگو می‌کرد. حارثة بر آن دو سلام داد. پس از آن پیامبر (ص) به حارثة گفتند: آن مرد را دیدی؟ حارثه گفت: آری، اما نفهمیدم کیست! پیامبر (ص) فرمود: او جبرئیل علیه السلام بود و پاسخ سلام ترا هم داد.
گفته‌اند صد نفری که در جنگ حنین پایداری کردند سی و سه نفر از مهاجران، و شصت و هفت نفر از انصار بودند، عباس و ابو سفیان بن حارث هم از ایشان بودند که عباس لگام استر پیامبر (ص) را گرفته بود. ابو سفیان بن حارث سمت راست استر حرکت می‌کرد و دیگران آن حضرت را در بر گرفته بودند.
ابن عباس می‌گفته است که: جبرئیل بر پیامبر (ص) گذشته در حالیکه حارثة بن نعمان همراه رسول خدا بوده است. جبرئیل پرسیده است: ای محمد این کیست؟ پیامبر (ص) فرموده‌اند: حارثة بن نعمان. جبرئیل گفته است: این یکی از آن هشتاد نفری است که پایداری کرده‌اند، و خداوند متعال روزی آنها و عیال آنها را در بهشت بر عهده گرفته است.
ابن عباس می‌گفته است: ابو سفیان بن حارث هم از کسانی است که خداوند روزی خود و عیال ایشان را در بهشت بر عهده گرفته است.
گویند، براء بن عازب می‌گفته است: سوگند به خدایی که جز او خدایی نیست، رسول خدا پشت به جنگ نفرمود، بلکه ایستاد و از خداوند طلب نصرت کرد و سپس از استر خود فرود آمد در حالی که می‌گفت:
انا النّبیّ لا کذب‌انا ابن عبد المطّلب من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته است، من پسر عبد المطّلبم.
در نتیجه خداوند هم نصرت خود را بر او فرو فرستاد، و دشمنش را خوار کرد، و حجت و برهان او را آشکار فرمود.

(1) گويند، مردى از هوازن بر شتر سرخى سوار بود و پرچمى سياه را كه بر سر نيزه‌يى بسته بود در دست داشت، و با نيزه بلند خود به هر كس كه مى‌توانست ضربه مى‌زد و به اين طريق گروهى از مسلمانان را كشت. ابو دجانه بر او حمله كرد و شترش را پى كرد، صداى خرخر شتر شنيده شد و دم خود را ميان پاهايش جمع كرد، و على (ع) هم به او حمله كرد و دست راست آن مرد را قطع كرد، ابو دجانه هم دست چپ او را قطع كرد و هر دو او را آنقدر شمشير زدند تا اينكه شمشيرهايشان آسيب ديد. پس يكى از آن دو كنار رفت و ديگرى كار او را ساخت، و سپس به يک ديگر گفتند، به جامه و سلاح او اعتنايى نكن و هر دو همچنان پيشاپيش پيامبر (ص) به جنگ مشغول شدند. سوارى ديگر از هوازن كه پرچم سرخى در دست داشت راه را بر آن دو گرفت، يكى از آن دو ضربتى بر دست اسب او زد و اسب به رو در افتاد و هر دو با شمشيرهاى خود او را كشتند و به جامه و سلاح او هم توجهى نكردند و رفتند. ابو طلحه كه از كنار اين هر دو كشته عبور كرد جامه و سلاح آن دو را برگرفت.
على (ع) و عثمان بن عفّان و ابو دجانه و ايمن بن عبيد در برابر و پيش روى پيامبر (ص) جنگ مى‌كردند.
سليمان بن بلال، از عمارة بن غزيّه نقل كرد كه ام عمارة مى‌گفته است: در جنگ حنين هنگامى كه مردم از هر سوى مى‌گريختند من همراه چهار زن ديگر با هم بوديم. من شمشير برنده‌يى در دست داشتم و امّ سليم خنجرى داشت كه آن را به كمر خود بسته بود- و در آن هنگام به عبد الله بن ابى طلحه حامله بود- و امّ سليط و امّ الحارث هم بودند.
گويند، امّ عماره شمشير خود را كشيده بود و به انصار فرياد مى‌زد كه: اين چه كار زشتى است؟ شما و فرار! امّ عماره گويد: مردى از هوازن را ديدم كه سوار بر شتر نر خاكسترى رنگى است و پرچمى در دست دارد و با شتر خود مسلمانان را تعقيب مى‌كند. من راه را بر او بستم و ضربتى بر شترش، كه شترى قيمتى هم بود، زدم، شتر از پاى در آمد و من به آن مرد حمله كردم و آنقدر به او شمشير زدم كه او را كشتم و شمشيرش را برداشتم و شتر را به حال خود گذاشتم كه خرخر مى‌كرد و بر خاک مى‌غلطيد. در همان موقع رسول خدا (ص) را ديدم كه شمشير برهنه در دست دارد و غلاف آن را انداخته و فرياد مى‌كشد: اى اصحاب سوره بقره! گويد: مسلمانان برگشتند و حمله كردند، و شروع به شعار دادن كردند و مى‌گفتند، اى فرزندان عبد الرحمن! اى فرزندان عبيد اللّه! اى سواران خدا! و پيامبر (ص) سواران خود را سواران خدا مى‌ناميد.
در آن روز شعار مخصوص مهاجران «بنى عبد الرحمن» و شعار قبيله اوس «بنى عبيد الله» بود.
انصار حمله كردند و هوازن به اندازه دوشيدن يک ماده شتر گشاد پستان

پایداری کردند، و

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:690

(1) سپس روی به هزیمت نهادند و به خدا سوگند که من چنان هزیمتی ندیده‌ام، که قبیله هوازن از هر سو می‌گریختند. دو پسرم- حبیب و عبد اللّه پسران زید- پیش من آمدند و اسیرانی را آوردند که دستهای آنها را بسته بودند. من از خشم برخاستم و گردن یکی از اسیران را زدم.

مردم نیز با اسیران خود می‌آمدند و من میان بنی مازن بن نجّار سی اسیر دیدم. گروهی از مسلمانان هم که تا مکه گریخته بودند، دوباره برگشته و به دشمن حمله کردند و پیامبر (ص) همه آنها را در غنایم سهیم فرمود.

انس بن مالک می‌گفت: امّ سلیم دختر ملحان که مادر من است به پیامبر (ص) می‌گفت: ای رسول خدا، آیا دیدی که این گروه گریختند و شما را خوار ساختند و می‌خواستند تسلیم دشمن کنند؟! اکنون که خداوند ترا از ایشان بی نیاز ساخته است ایشان را عفو مفرمای و آنها را همینطور که کافران را می‌کشی بکش! پیامبر (ص) فرمودند: ای امّ سلیم، خداوند خود کفایت فرمود، و عافیت الهی سخت گسترده است.

در آن روز شتر نر ابی طلحه همراه امّ سلیم بود و چون می‌ترسید که شتر، خود را از چنگ او بیرون آورد، سر خود را نزدیک سر شتر قرار داده و دست خود را داخل دهنه و لگام شتر کرده بود. امّ سلیم بردی به کمر خود بسته، و خنجری در دست داشت. ابو طلحه که همسر امّ سلیم است از او پرسید: ای امّ سلیم، این چیست که همراه تو است؟ گفت: خنجری است که با خود برداشته‌ام تا اگر کسی از مشرکان به من نزدیک شد شکمش را پاره کنم. ابو طلحه گفت:

ای رسول خدا، می‌شنوی که امّ سلیم چه می‌گوید؟! همچنین در آن روز ام حارث انصاری هم لگام شتر همسر خود ابو الحارث را گرفته بود و نام آن شتر مجسار بود. امّ حارث به شوهرش اعتراض کرد و گفت: ای حارث این چه کاری است که پیامبر را رها می‌کنی؟! و لگام شتر را محکم گرفت و شتر هم تلاش می‌کرد که خود را به شتران دیگر برسانند، ولی ام حارث از شتر جدا نمی‌شد و مردم پشت کرده بودند و می‌گریختند. امّ حارث گوید: عمر بن خطاب هم در حال گریز از کنار من گذشت، گفتم: ای عمر، این چه حال است؟ گفت: قضای الهی است! امّ حارث به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، هر کس در حال گریز از کنار شتر من بگذرد او را خواهم کشت. امّ حارث می‌گفت: به خدا قسم من هرگز مانند امروز ندیده بودم که این قوم با ما چنین کنند! و مقصود او بنی سلیم و اهل مکه بود که موجب گریز مردم شده بودند.

ابن ابی سبره، از قول محمد بن عبد اللّه بن ابی صعصعه نقل کرد که: در روز حنین سعد بن عباده بر خزرجیان فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای

خزرجیان، ای خزرجیان! و اسید بن حضیر خطاب به اوسیان فریاد می‌کشید: ای اوسیان، کجا! و هر یک سه مرتبه صدا زدند و به خدا قسم
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:691
(1) مردم اوس و خزرج از هر سوی همچون زنبوران عسل که به سراغ ملکه خود آیند، برگشتند و به دشمن هجوم بردند و شروع به کشتار کافران کردند، سپس با شتاب به قتل زن و بچه پرداختند و چون این خبر به پیامبر (ص) رسید سه مرتبه فرمودند اینها را چه می‌شود که کودکان را می‌کشند؟ کودکان نباید کشته شوند! اسید بن حضیر گفت: ای رسول خدا، مگر اینها بچه‌های مشرکان نیستند؟ پیامبر (ص) فرمود: مگر برگزیدگان شما فرزندان مشرکان نبوده‌اند؟ هر نوزادی بر فطرت خداشناسی و اسلام متولد می‌شود و زبان عرب را فرا می‌گیرد و این پدر و مادر اویند که او را یهودی یا مسیحی می‌کنند.
عبد الله بن علیّ، از سعید بن محمد بن جبیر بن مطعم، از پدرش، از جدّش نقل کرد که:
همینکه ما و مشرکان در حنین رویاروی شدیم چندان سیاهی دیدیم که هرگز به آن زیادی ندیده بودیم، و آن سیاهی شترانی بودند که زن و بچه‌ها را بر آنها سوار کرده بودند. گوید: در این هنگام چیزی همچون ابر سیاه در آسمان پیدا شد و بر ما و ایشان سایه افکند و افق را پوشاند.
در این هنگام ناگاه متوجه شدم که تمام درّه حنین از مورچه پوشیده شد، مورچه سیاه پراکنده.
و تردید نداشتم که آن نصرت و پیروزی الهی است که خداوند ما را تأیید فرمود، و ایشان را به هزیمت راند.
ابن ابی سبره، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم، از یحیی بن عبد الله بن عبد الرحمن از قول پیر مردانی از انصار نقل کرد که: در روز حنین در آسمان متوجه چیزهایی شبیه پارچه‌های راه راه شدیم که همچون ابر متراکم فرود می‌آمد، و ناگاه دیدیم مورچه‌ها پراکنده‌اند به طوری که آنها را از روی جامه‌های خود کنار می‌زدیم، و همانها وسیله پیروزی بود که خداوند ما را با آنها یاری کرد.
گویند، فرشتگان در روز حنین به شکل کسانی بودند که عمامه‌های سرخ بر سر داشتند و دنباله آن را میان شانه‌های خود افکنده بودند. ترسی که خداوند در دل کافران انداخته بود چنان بود که گوئی در دلهای ایشان بانگی شبیه فرو ریختن سنگ بر طشت شنیده می‌شد. از سوید بن عامر سوائیّ که در آن روز همراه مشرکان بوده و در جنگ حنین شرکت داشته است درباره چگونگی ترسی که بر آنها مستولی شده است پرسیده‌اند، و او گفته است: ما در دل خود صدایی همچون طنین فرو ریختن سنگ بر ظرفهای مسی می‌شنیدیم.

مالک بن اوس بن حدثان می‌گفته است: گروهی از خویشاوندان من که در جنگ حنین بوده‌اند نقل می‌کردند که: چون پیامبر مشتی شن برداشته و به روی ما پرتاب فرمود، هیچکس باقی نماند مگر اینکه در چشم خود احساس خاشاک می‌کرد و در سینه خود هیاهویی همچون فرو ریختن سنگ در طشت احساس می‌کردیم، و این احساس آرام نمی‌گرفت. در آن روز
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:692
(1) مردان سپید چهره‌یی را سوار بر اسبان ابلق با عمامه‌های سرخ که دنباله آن را میان شانه‌های خود آویخته بودند، گروه گروه میان آسمان و زمین می‌دیدیم که از هیچ چیز خودداری نمی‌کردند و ما به واسطه ترسی که از ایشان داشتیم نمی‌توانستیم با آنها بجنگیم.
عبد الله بن عمرو بن زهیر، از عمر بن عبد الله عبسیّ، از قول کسی، از ربیعه نقل کرد که می‌گفته است: تنی چند از قوم ما که در جنگ حنین شرکت داشتند می‌گفتند: ما در تنگه‌ها و گردنه‌ها کمین ساخته بودیم و ناگاه حمله سراسری خود را شروع کردیم، و بر کار سوار شدیم بطوری که به سرعت نزدیک کسی رسیدیم که بر استر سپید سوار بود، گرد او مردان سپید پوش زیبارویی وجود داشتند و او خطاب به ما گفت: رویتان سیاه باد، برگردید! و ما گریختیم و مسلمانان بر کار سوار شدند و چنان شد که شد. ما به پشت سر خود به آنها می‌نگریستیم که آهنگ ما داشتند، در نتیجه جمعیت ما از هر سوی پراکنده شدند و لرزه بر اندام ما افتاده بود تا اینکه به سرزمینهای بلند مناطق خود پناهنده شدیم. وضع ما طوری بود که اگر صحبتی هم می‌کردیم نمی‌فهمیدیم چه می‌گوییم چون ترس سراپای وجود ما را گرفته بود، و خداوند محبت اسلام را در دلهای ما افکند.
پرچم هم پیمانان ثقیف در آن روز با قارب بن اسود بن مسعود بود، و همینکه سپاهیان گریختند او هم پرچم را به درختی آویخت و خود و پسر عموهایش گریختند. از آنها فقط دو نفر کشته شدند که از خاندان بنی غیره بودند به نامهای «وهب» و «لجلاج». چون خبر کشته شدن لجلاج به پیامبر (ص) رسید فرمود: امروز سالار جوانان ثقیف که از همه بجز ابن هنیده برتر بود کشته شد.
پرچم بنی مالک هم در دست ذو الخمار بود. چون قبیله هوازن گریختند مسلمانان آنها را تعقیب کردند. از ثقیفیان تنها صد نفر از بنی مالک کشته شدند، که از آن جمله است عثمان بن عبد الله که نیک جنگ کرده بود و ثقیف و هوازن را بر قتل مسلمانان و جنگ تشویق می‌کرد تا کشته شد.
لجلاج مردی از بنی کنّه بود، و رسول خدا (ص) به افراد آن قبیله فرموده بود: این مرد سالار جوانان بنی کنّه است بجز ابن هنیده- یعنی حارث بن عبد الله بن یعمر بن ایاس بن اوس بن ربیعة بن حارث- و پیامبر لبخند می‌زدند. کنّه زنی یمنی از قبیله غامد بود که میان قبائل عرب متولد شده و

کنیز بود، و حارث همه بردگان بنی کنّه را آزاد کرد. عمر در خلافت خود به حارث گفت: آیا خوشحال می‌شدی اگر خاندان عامر بن طفیل و علقمة بن علاثه به جای کنّه می‌بودند؟ گفت: ای امیر المؤمنین، اگر چنین می‌بود خیلی دوست می‌داشتم. عمر گفت: ایکاش کنّه مادر من می‌بود و خداوند از مهربانی‌های او که به تو ارزانی داشته است به
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:693
(1) من هم لطف می‌فرمود. حارث نسبت به مادر خود بسیار خوش رفتار بود، مادرش از دست هیچکس بجز او چیزی نمی‌خورد، و هیچکس سر او را به غیر از حارث نمی‌شست و تاب زلفها و موهایش را باز نمی‌کرد.
قبیله ثقیف نیز گریختند. پیرمردانی از ایشان- که بعدها مسلمان شدند- می‌گفته‌اند که در آن جنگ شرکت داشته‌ایم و رسول خدا (ص) ما را تعقیب می‌کرد و ما همچنان می‌گریختیم.
بعضی از افراد ما پس از اینکه وارد حصار طائف هم شده بودند از شدت ترس همچنان می‌پنداشتند که پیامبر (ص) هنوز هم در تعقیب آنهاست.
ابو قتاده می‌گفته است: چون روز حنین به دشمن برخوردیم نخست مسلمانان جنب و جوشی داشتند، من متوجه شدم که یک مسلمان با یک مشرک درگیر است و نزدیک بود که آن مشرک به آن مسلمان غلبه کند. از پشت سر او خود را رساندم و ضربتی بر دوش مشرک زدم. او به سراغ من آمد و چنان مرا فرو گرفت که از آن بوی مرگ استشمام کردم و اگر شدت خونریزی او نمی‌بود مرا کشته بود، ولی به زمین افتاد و من سرش را جدا کردم و جامه و سلاح او را بر نداشتم و رفتم تا به عمر بن خطاب رسیدم و گفتم: چرا مردم چنین می‌کنند و می‌گریزند؟ گفت: خواسته الهی است. پس از اینکه مردم برگشتند پیامبر (ص) فرمود:
هر کس که کسی از کفار را کشته و گواه دارد جامه و سلاح مقتول از آن اوست. من برخاستم و گفتم: آیا کسی برای من گواهی می‌دهد؟ و نشستم. پیامبر (ص) برای بار دوم گفتار خود را تکرار فرمود و من برخاستم و گفتم: آیا کسی برای من گواهی می‌دهد؟ و نشستم. چون پیامبر (ص) برای بار سوم گفتار خود را تکرار فرمود عبد الله بن انیس برخاست و به نفع من گواهی داد. بعد هم اسود بن خزاعی را دیدم و او هم برای من گواهی داد. آن کسی هم که جامه و سلاح آن مشرک را برداشته بود منکر این نبود که من او را کشته‌ام و من موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساندم. آن شخص گفت: ای رسول خدا، جامه و سلاح آن کشته پیش من است، ولی شما ابو قتاده را راضی کنید که آنها از آن من باشد.
ابو بکر گفت: این ممکن نیست، چرا نسبت به شیری از شیران خدا که در راه خدا و رسول جنگ کرده است چنین توقعی داری که جامه و سلاح کشته شده را به تو بدهد؟! پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گوید و به آن

شخص دستور دادند که جامه و سلاح را به ابو قتاده بده! و او آن را به من داد.
ابو قتاده می‌گوید: حاطب بن ابی بلتعه به من گفت: آیا سلاح را می‌فروشی؟ گفتم: آری و به هفت اوقیه طلا فروختم و به مدینه آمدم و با آن پول در محله بنی سلمه نخلستانی خریدم که نامش ردینیّ بود و این اولین مالی بود که در اسلام به دست آوردم و تا امروز از در آمد آن زندگی می‌کنم.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:694
(1) شیبة بن عثمان بن ابی طلحه و صفوان بن امیّه هنگام عزیمت رسول خدا (ص) به حنین با هم بودند- امیّة بن خلف (پدر صفوان) در جنگ بدر، و عثمان بن ابی طلحه (پدر شیبه) در جنگ احد کشته شده بودند- و آن دو در حالیکه پشت سر پیامبر بودند آرزو داشتند که در جنگ حنین پیامبر شکست بخورد. شیبه می‌گوید: در عین حال خداوند محبت ایمان را در دلهای ما انداخته بود، مع هذا همت به قتل محمد بستم ولی حالتی پیش آمد که قلب مرا فروریخت و نتوانستم، و دانستم که او از من محفوظ خواهد ماند. و گفته‌اند که می‌گفته است:
ظلمت و سیاهی مرا فرو گرفت به طوری که هیچ جا را نمی‌دیدم و دانستم که آن حضرت از من محفوظ خواهد ماند و به حقانیت اسلام یقین پیدا کردم.
من (واقدی) در این داستان وجه دیگری هم شنیده‌ام و آن این است که:
شیبة بن عثمان می‌گفته است: چون دیدم پیامبر (ص) در جنگ مکه پیروز گردید و برای جنگ هوازن بیرون رفت با خود گفتم، من هم بیرون می‌روم بلکه انتقام خون خودم را بگیرم! و کشته شدن پدرم در جنگ احد، به دست حمزه، و کشته شدن عمویم به دست علی را به خاطر آوردم. گوید:
همینکه مسلمانان گریختند از سمت راست پیامبر برای حمله آمدم و دیدم عباس در حالی که زره سپید نقره‌گون بر تن دارد و غبار از اطراف آن برمی‌خیزد ایستاده است. گفتم، این عباس عموی پیامبر است و هرگز او را خوار و رها نمی‌سازد. از سمت چپ آمدم و به ابو سفیان بن حارث پسر عموی رسول خدا بر خوردم، گفتم، این هم او را رها و خوار نمی‌سازد. از پشت سر آمدم و چیزی نمانده بود که شمشیر بزنم، اما ناگاه میان من و او شعله‌یی از آتش درخشید و ترسیدم که مرا فرو گیرد و بسوزاند، پس دستم را بر چشم خود نهادم و به عقب برگشتم. در این موقع رسول خدا (ص) به من توجه فرمودند و گفتند: ای شیبه نزدیک من بیا! و دست خود را بر سینه‌ام نهادند و گفتند: پروردگارا، شیطان را از او دور کن! گوید: سر خود را به سوی آن حضرت بلند کردم در حالی که او در نظرم از چشم و گوش و دلم محبوب‌تر بود. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: ای شیبه، با کافران

بجنگ! و من پیشاپیش رسول خدا (ص) به جنگ پرداختم و به خدا سوگند دوست می‌داشتم که با جان و همه چیز خودم او را حفظ و پاسداری کنم.
چون هوازن به هزیمت رفتند و پیامبر (ص) به جایگاه خود برگشتند، به حضور آن حضرت رسیدم، و آن حضرت فرمود: خدا را سپاس که برای تو خیری به مراتب بهتر از آنچه می‌خواستی مقدر فرمود. و سپس از نیت و قصدی که کرده بودم به من خبر داد.
چون مسلمانان به هزیمت رفتند و ظاهرا کار به زیان آنها می‌نمود، منافقان، کفر و کینه و فسادی را که در دل داشتند به زبان آوردند. ابو سفیان بن حرب گفت: امیدوارم تا کنار دریا عقب‌نشینی کنند. مردی از قبیله اسلم که نامش ابو مقیت بود به او گفت: اگر نه این بود که
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:695
(1) شنیدم رسول خدا (ص) از کشتن تو نهی کردند ترا می‌کشتم.
گوید: کلدة بن حنبل که برادر مادری صفوان بن امیّه و از سیاهان مکه بود فریاد کشید:
امروز جادو باطل شد و شکست خورد! صفوان به او گفت: ساکت باش، خدا دهانت را پر خاک کند، اگر اربابی از قریش بر من حکومت کند برایم بهتر است تا ربابی از هوازن.
سهیل بن عمرو گفت: این شکست را محمد و یارانش نمی‌توانند جبران کنند! عکرمه گفت: این حرف درستی نیست، کار در دست خداست و محمد را در آن دخالتی نیست! بر فرض که امروز موقتا بر او پیروز شوند فردا پیروزی نهایی از او خواهد بود. سهیل گفت:
هنوز از مخالفت تو با محمد چیزی نگذشته است! عکرمه گفت: ما خیال می‌کردیم خیلی عاقل هستیم، و حال آنکه سنگهایی را می‌پرستیدیم که نه سودی می‌رساندند و نه زیانی.
عبد الله بن یزید، از یعقوب بن عتبه برایم نقل کرد که: عثمان بن عبد الله همراه سواران و بردگان و آزاد کرده‌های خود به نفع هوازن در آن جنگ حضور داشت و آنها با او کشته شدند.
از جمله کسانی که همراه او کشته شد نوجوانی مسیحی بود که ختنه نشده بود. طلحه که لباس‌ها و اسلحه کشته‌شدگان را بیرون می‌آورد همینکه او را دید که ختنه نشده است فریاد کشید و گفت: ای گروه انصار، به خدا سوگند می‌خورم که قبیله ثقیف ختنه کرده نیستند! مغیرة بن شعبه گوید: همینکه این را شنیدم ترسیدم که حیثیت ما میان اعراب از بین برود، لذا گفتم: طلحه، پدر و مادرم فدای تو باد چنین مکن که او غلامی مسیحی است! و بعضی از کشته‌شدگان ثقیف را برهنه کردم و به او نشان دادم و گفتم می‌بینی که ختنه شده‌اند. و گفته‌اند که آن غلام مسیحی از ذو الخمار بوده است و چشمانی کبود داشته و در آن روز همراه ارباب خود کشته

شده است. ابو طلحه که کشتگان را برهنه می‌ساخته چون جامه او را بیرون آورده متوجه می‌شود که غلام ختنه کرده نیست، با صدای بلند انصار را فرا خواند و. ایشان آمدند.
ابو طلحه گفت: به خدای سوگند می‌خورم که ثقیف ختنه کرده نیستند! چون این سخن را مغیرة بن شعبه شنید سخت ناراحت شد و گفت: ای ابو طلحه من این موضوع را به تو نشان می‌دهم که چنان نیست، و جسد عثمان بن عبد الله بن ربیعه را برهنه کرد و گفت: این سرور و سالار ثقیف است و می‌بینی که ختنه شده است، و سپس به سراغ جسد ذی الخمار که ارباب همان برده بود رفت و او هم ختنه شده بود. مغیره گوید: از شنیدن حرف ابو طلحه سخت ناراحت شدم و ترسیدم که این موضوع میان همه اعراب معروف شود، امّا مسلمانان متوجه شدند و دانستند که او برده‌یی نصرانی است.
کسی که عثمان بن عبد الله را کشته بود، عبد الله بن ابی امیّه است. چون این خبر به اطلاع رسول خدا (ص) رسید، فرمود: خداوند عبد الله بن ابی امیّه را رحمت فرماید، و عثمان
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:696
(1) بن عبد الله بن ربیعه را از رحمت خود دور بدارد که قریش را دشمن می‌داشت.
گوید: چون دعای حضرت رسول که فرموده بود «خداوند عبد الله بن امیّه را رحمت فرماید» به اطلاع عبد الله رسید، گفت: آرزومندم که خداوند شهادت را نصیب من فرماید! و به هنگام محاصره طائف به شهادت رسید.
پیامبر (ص) روز جنگ حنین می‌فرمود: اگر ابن جثّامه اصغر نمی‌بود امروز سواران رسوایی بار می‌آوردند.
زنی از قبیله خزاعه روز حنین این شعر را سرود:
آبهای حنین از ماست، آن را رها کنید، و نباید از آن بیاشامید و بر آن دست نخواهید یافت، و این رسول خداست، و آنها هرگز بر او چیره نخواهند شد.
این شعر را ابن جعفر برای من خواند، و زنی از مسلمانان این بیت را سرود:
سواران خدا بر سواران لات چیره شدند، آری خداوند سزاوارتر به ثبات و پایداری است.
پیامبر (ص) قبیله سلیم را در حالی که خالد بن ولید فرماندهی ایشان را بر عهده داشت به عنوان مقدّمه لشکر اعزام فرمود. پیامبر (ص) به جنازه زنی عبور فرمود و دید که مردم گرد جسد جمع شده‌اند. فرمود: چه خبر است؟ گفتند: خالد بن ولید زنی را کشته است.
پیامبر (ص) به مردی دستور دادند خود را به خالد برساند و بگوید که، پیامبر ترا از کشتن زنان و پیرمردان سالخورده منع می‌کند. پیامبر (ص) به جسد

زن دیگری بر خورد و در آن مورد سؤال فرمود. مردی گفت: ای رسول خدا، من او را پشت سر خود سوار کرده بودم که قصد کرد مرا بکشد، لذا من او را کشتم. پیامبر (ص) دستور فرمود تا او را دفن کنند.
گویند، همینکه خداوند متعال هوازن را منهزم فرمود، مسلمانان آنان را تعقیب می‌کردند و می‌کشتند. بنی سلیم به مسلمانان گفتند: از کشتن فرزندان مادرتان خودداری کنید! در نتیجه کسانی که از بنی سلیم بودند این حرف را اطاعت کردند و نیزه‌های خود را به سوی آسمان بلند کردند و از کشتن خودداری کردند. نام یکی از مادر بزرگ‌های قبیله بنی سلیم بکمه دختر مرّه است که خواهر تمیم بن مرّه است. چون رسول خدا (ص) دید که افراد بنی سلیم چنان کردند، فرمود: خدایا، خودت سزای بنی بکمه را بده- و بنی سلیم نمی‌دانستند که نام مادربزرگ آنها بکمه است- پیامبر (ص) فرمود: خداوندا، اینها بر قوم من به سختی شمشیر نهادند، و از قوم خود این چنین شمشیر را برداشتند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا همچنان دشمن را تعقیب کنند و به سواران فرمود: اگر به بجاد دسترسی پیدا کردید مبادا که بگریزد!
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:697
(1) بجاد مرتکب گناه عظیمی شده بود. او از قبیله بنی سعد بود و مرد مسلمانی را که به آن قبیله رفته بود، کشته و قطعه قطعه کرده بود و بعد هم جسد را به آتش سوخته بود، او که متوجه جرم خود شده بود گریخت، ولی سواران او را گرفتند و همراه شیماء دختر حارث بن عبد العزّی خواهر شیری رسول خدا به سوی پیامبر (ص) آوردند. در راه نسبت به شیماء بد رفتاری کردند و او می‌گفت: به خدا قسم من خواهر پیامبر شمایم! و او را تصدیق نمی‌کردند. اتفاقا او را گروهی از انصار گرفته بودند که نسبت به هوازن بسیار سختگیر بودند. چون او را به حضور رسول خدا (ص) آوردند، گفت: ای محمد، من خواهر شیری توام. پیامبر (ص) فرمود: نشانه و دلیل آن چیست؟ آن زن جای دندانی را به پیامبر (ص) نشان داد و گفت: وقتی ترا بر پشت خود گرفته بودم و در صحرای سرر [1] گردش می‌دادم، و در آن وقت در آن منطقه ساربانی می‌کردیم، تو مرا دندان گرفتی. پدر تو پدر من و مادر تو مادر من هم بوده‌اند، و من در پستان مادرم با تو شریکم، اکنون ای رسول خدا به یاد آور! پیامبر (ص) او را شناخت، پس برخاست و ردای خویش را گسترد و فرمود: بر آن بنشین! و به شیماء خوشامد گفت. در این هنگام چشمان شیماء پر اشک شد. پیامبر (ص) از او درباره پدر و مادر شیری خود سؤال فرمود، و شیماء خبر داد که مدتها پیش هر دو مرده‌اند. پیامبر (ص) فرمودند: اگر می‌خواهی پیش ما بمانی محبوب و مکرم خواهی بود، و اگر دوست داشته باشی برگردی می‌توانی بروی و پیش اقوام و خویشاوندان خود زندگی کنی. شیماء گفت: بر می‌گردم، و

اسلام آورد. رسول خدا (ص) به او سه غلام و یک کنیز بخشیدند، و قبیله بنی سعد آن کنیز را به ازدواج یکی از غلامان که نامش مکحول بود در آوردند. عبد الصمد، برایم از قول پدرش نقل کرد که:
بچه‌های آن کنیز را در قبیله بنی سعد دیده است.
چون شیماء به منزل خود برگشت، گروهی از زنان درباره بجاد با او صحبت کردند و او به حضور پیامبر (ص) برگشت و تقاضا کرد که بجاد را به او ببخشند و عفوش کنند. پیامبر (ص) چنان فرمود و یک یا دو شتر هم به او بخشید، و از شیماء سؤال فرمود که: چه کسی از خویشاوندانش باقی مانده‌اند؟ و او اطلاع داد که یک خواهر و یک برادر و عمویش ابو برقان زنده‌اند. همچنین در مورد افراد دیگری که رسول خدا (ص) درباره ایشان از او سؤال فرموده بودند هم اطلاعات لازم را گفته بود. رسول خدا (ص) به او فرمود: به جعرّانه برگرد و همراه خویشان خود باش که من اکنون عازم طائف هستم. او به جعرّانه برگشت و رسول خدا (ص) در آنجا پیش او رفت و چند شتر و بز به او و باقی‌ماندگان خویشاوندش بخشید.

[(1)] سرر، نام صحرایی است در چهار میلی مکه (معجم البلدان، ج 5، ص 68).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:698

(1) گویند، چون مشرکان گریختند، گروهی به طائف پناه بردند و گروهی در اوطاس اردو زدند و گروهی هم به ناحیه نخله رفتند. کسانی که به نخله پناه بردند فقط، بنی عنزه از قبیله ثقیف بودند. پیامبر (ص) لشکری را مأمور فرمود تا کسانی را که به نخله گریخته‌اند تعقیب نمایند و کسانی را که به گردنه‌ها و قله‌های کوه پناهنده شده بودند تعقیب نفرمود.
ربیعة بن رفیع بن اهبان که از بنی سلیم بود به درید بن صمّه رسید و مهار شتر او را گرفت و چون درید بن صمّه در هودج بدون روپوشی بود نخست پنداشت که او زنی است و شتر او را خواباند. درید پیرمردی فرتوت بود که یکصد و شصت سال از عمرش گذشته بود و ربیعه او را نمی‌شناخت و می‌گفت: به هر حال کس دیگری غیر از او از همکیشانش را نمی‌جویم. درید به او گفت: تو کیستی؟ گفت: من ربیعة بن رفیع سلمی هستم. گوید: ربیعه با شمشیر خود ضربتی به درید زد که کارگر نشد. درید گفت: چقدر مادرت به تو شمشیر زنی را بد آموخته است! شمشیر مرا از کنار هودج بردار و با آن ضربه بزن، و ضربه‌یی که می‌زنی از پائین مخچه باشد که من مردان بزرگ را چنین می‌کشتم، و چون پیش مادرت رفتی بگو که درید بن صمّه را کشته‌ای، چه بسیار جنگها که در آنها زنان خانواده ترا نجات داده‌ام.
بنو سلیم نقل می‌کنند که چون ربیعه درید را کشت و او را برهنه ساختند، نشیمنگاه و رانهایش از فرط اسب سواری چون کاغذ شده بود. چون ربیعه

پیش مادر خویش آمد و به او خبر داد که درید را کشته است، مادرش گفت: به خدا سوگند در یک صبحگاه سه نفر از مادر بزرگ‌های ترا نجات داده بود، و موی پیشانی پدرت را گرفته و از معرکه بیرون کشیده بود. ربیعه گفت: نمی‌دانستم.
گویند، رسول خدا (ص) ابو عامر اشعری را به تعقیب افرادی که متوجه اوطاس شده بودند مأمور فرمود و برای او پرچمی بست. سلمة بن اکوع هم که در این لشکر همراه او بوده است می‌گوید: چون هوازن گریختند، در اوطاس اردوی بزرگی زده بودند. با آنکه گروه زیادی از ایشان پراکنده و کشته و اسیر شده بودند، مع ذلک وقتی به اردوگاه ایشان رسیدیم شروع به مبارزه کردند و از تسلیم شدن خودداری نمودند. مردی از ایشان به میدان آمد و هماورد خواست. ابو عامر پیش رفت و گفت: پروردگارا گواه باش! و او را کشت. تا اینکه نه نفر دیگر را هم کشت. نفر نهم که به جنگ آمد مردی بود که بر سر خود نشان بسته بود و شتابان می‌آمد. ابو عامر او را هم کشت. نفر دهم مردی بود که عمامه زرد بر سر بسته بود.
ابو عامر گفت: پروردگارا گواه باش! و آن مرد گفت: خدایا گواه مباش! و ضربتی به ابو عامر زد و او را به زمین افکند. ما او را از میدان بیرون بردیم و هنوز رمقی داشت. ابو عامر، ابو موسی اشعری را جانشین خود کرد و به او گفت که قاتلش مردی است که عمامه زرد بر سر دارد.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:699
(1) گویند، ابو عامر به ابو موسی اشعری وصیت کرد و پرچم را به او سپرد و گفت: اسب و سلاح مرا به حضور رسول خدا (ص) تقدیم کن. ابو موسی با آنها جنگ کرد و خداوند فتح و پیروزی نصیب او فرمود و قاتل ابو عامر را کشت، و اسب و اسلحه و ما ترک ابو عامر را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ابو عامر به من چنین دستور داد و گفت به رسول خدا (ص) بگویید که برای من استغفار فرماید. گوید: رسول خدا (ص) برخاست و دو رکعت نماز گزارد و عرض کرد: پروردگارا، ابو عامر را بیامرز و مقام او را از مقامهای بلند امت من در بهشت قرار بده! و دستور فرمود که ما ترک ابو عامر را به پسرش تسلیم کنند.
گوید: ابو موسی هم گفت: ای رسول خدا، من بخوبی می‌دانم که خداوند متعال ابو عامر را آمرزیده است چون او شهید شد، برای من دعا فرمایید! و پیامبر (ص) عرض کرد:
پروردگارا، ابو موسی را بیامرز و او را در زمره بلندپایگان امت من قرار بده! و تصور می‌کنند که این موضوع در ماجرای حکمین (جنگ صفین) به وقوع پیوست!! گویند، کشتار در بنی نصر و بنی رباب زیاد بود. عبد الله قیس- که مسلمان بود- گفت: ای رسول خدا، بنی رباب هلاک شدند. پیامبر (ص) گفت: خداوندا، مصیبت وارد بر آنها را جبران فرمای.

گویند، مالک بن عوف بر روی تپه‌یی با سوارانی از سپاه خود ایستاده بود و به آنها دستور داد: توقف کنید تا ناتوانان و عقب‌ماندگان هم برسند! و گفت: بنگرید چه می‌بینید؟! گفتند، گروهی را سوار بر اسبها می‌بینیم که نیزه‌های خود را کنار گوش اسبهایشان گذاشته‌اند. مالک گفت: آنها بنی سلیم هستند و برادران شمایند و از آنها بر شما بیم و ترسی نیست، حالا چه می‌بینید؟ گفتند: گروهی عقب مانده را می‌بینیم که نیزه‌هایشان را بر کفل اسبهایشان گذاشته‌اند. گفت: اینها هم قبیله خزرجند، از آنها هم بر شما بیمی نیست، و آنها هم مانند بنی سلیم رفتار خواهند کرد. حالا بنگرید چه می‌بینید؟ گفتند: کسانی را می‌بینیم که چون بت‌ها بر اسبان خود نشسته‌اند. گفت: آنان خاندان کعب بن لؤیّ هستند و با شما جنگ می‌کنند. و چون سواران او را در محاصره قرار دادند از ترس اینکه اسیر نشود از اسب پیاده شد و از میان بوته‌های خار گریخت و خود را به یسوم- که کوهی در منطقه بالای نخله بود- رساند و از دسترس دور شد. و هم گفته‌اند که مالک گفت: چه می‌بینید؟ گفتند، مردی را می‌بینیم که میان دو نفر دیگر حرکت می‌کند و عمامه زرد بر سر دارد، پاهایش را به زمین می‌کشد و نیزه‌اش را بر دوش گرفته است. گفت: این زبیر پسر صفیّه است و به خدا سوگند که شما را از اینجا خواهد راند. همینکه زبیر آنها را دید بر ایشان حمله کرد و آنها را از تپه فرود آورد و

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:700

(1) مالک بن عوف گریخت و به کاخ لیّه [1] پناهنده شد. و گفته‌اند که در حصار ثقیف پناه گرفت.

گویند، مردی در حنین جنگ سختی کرد و زخمهای سخت برداشت و چون به پیامبر (ص) خبر دادند فرمود: او اهل آتش است. مسلمانان از این موضوع ناراحت شدند و به شک افتادند و در دلهای خود اندیشه‌های باطل راه دادند. ولی چنان شد که آن مرد زخمی تیری از ترکش خود بیرون آورد و خودکشی کرد. پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود جار بزند که: همانا به بهشت وارد نمی‌شود مگر مؤمن، و خداوند گاهی نیز دین را با مردی فاجر و بدکار تأیید می‌کند.

گویند، رسول خدا (ص) دستور فرمود که غنایم را جمع کنند و منادی خود را دستور فرمود تا اعلان کند که هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد، در غنایم خیانت نکند. و مردم غنایم خود را در محلی جمع کردند تا رسول خدا (ص) کسی را برای مراقبت از آن گماشت.

عقیل بن ابی طالب در حالی که شمشیرش خون آلود بود پیش همسرش رفت. همسرش گفت: من می‌دانم که تو با مشرکان جنگ کرده‌ای، بگو ببینم از غنایم چه چیزی نصیب تو شده است؟ گفت: همین سوزن که می‌توانی با آن جامه خود را بدوزی! و آن سوزن را به همسر خود که

فاطمه دختر ولید بن عتبة بن ربیعه بود تسلیم کرد. در این هنگام شنید که منادی پیامبر (ص) می‌گوید: هر کس چیزی از غنایم برداشته است برگرداند! عقیل به همسرش گفت:
به خدا قسم همین سوزن را هم باید پس بدهیم، و آن را گرفت و بر غنایم افکند.
ابن ابی سبره، از عمارة بن غزیّه نقل کرد که: عبد الله بن زید مازنی در آن روز کمانی از غنایم برداشت و با آن به مشرکان تیر اندازی کرد، و سپس آن را به جایگاه غنایم برگرداند.
مردی نیز با یک بسته موی تافته به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این را به من ببخش! پیامبر (ص) فرمود: آنچه از آن، سهم من و سهم فرزندان عبد المطلب است از تو باشد. و مردی دیگر پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، این ریسمان را یافته‌ام، البته موقعی که دشمن به هزیمت رفته بود، آیا می‌توانم بارهای خود را با آن ببندم؟
پیامبر (ص) فرمود: سهم من از تو باشد ولی با سهام مردم چه می‌کنی؟
مالک بن انس، از یحیی بن سعید، از عبد الله بن مغیرة بن ابی برده نقل کرد که: پیامبر (ص) سال حنین میان مردم قبائل می‌آمد و آنها را دعوت می‌کرد و برای آنها دعا می‌فرمود.
هنگامی که آن حضرت به قبیله‌یی رسید و بر پالان شتر مردی از ایشان یک گردن بند، که از مهره‌های بدلی بود، دیدند، برای آنها چنان تکبیر گفت که بر مردگان تکبیر می‌گویند.

[(1)] لیّه، نام بخشی از طائف است (معجم البلدان، ج 7، ص 348).

(1) ابن ابی سبره از عمارة بن غزیّه نقل کرد که: رسول خدا (ص) متوجه شد که یکی از اصحاب چیزهایی از غنایم داخل اسباب خود گذاشته است، او را سرزنش فرمود ولی عقوبتی برایش تعیین نکرد و بار او را هم نشکافت! گویند، مسلمانان در آن جنگ زنهای اسیری بدست آوردند، و چون آنها دارای شوهر بودند خوش نداشتند که با آنها گرد آیند، و در این مورد از رسول خدا (ص) سؤال کردند و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: وَ الْمُحْصَناتُ مِنَ النِّساءِ إِلَّا ما مَلَكَتْ أَيْمانُكُمْ- و حزام کرده شد بر شما زنان با شوهر مگر آنها که در جنگ برده بگیریدشان [1]. و پیامبر (ص) دستور فرمود که نباید با هیچ زن حامله‌یی از اسیران نزدیکی شود مگر پس از وضع حمل و زنان غیر حامله هم باید یک مرتبه قاعده شوند و بعد با آنها نزدیکی شود. همچنین از پیامبر (ص) در مورد نزدیکی با جلوگیری از حاملگی به طریق عزل سؤال کردند، حضرت فرمود: چنین نیست که تنها آب منی موجب بارداری گردد، اگر خداوند متعال اراده فرماید چیزی مانع

آن نخواهد بود.
گویند، رسول خدا (ص) نماز ظهر را در حنین گزارد و سپس به زیر درختی رفت و نشست.
عیینة بن حصن بن حذیفة بن بدر- که در آن موقع سالار قریش بود- برخاست و خون عامر بن اضبط اشجعی را مطالبه کرد. اقرع بن حابس هم با او بود و از محلّم بن جثّامه بواسطه رفاقت با خندف دفاع می‌کرد. آن دو در خدمت رسول خدا (ص) مخاصمه می‌کردند. عیینه می‌گفت:
ای رسول خدا، به خدا سوگند نمی‌گذارم برود مگر اینکه زنهای او هم از جنگ و اندوه مثل زنهای ما اندوهگین شوند. پیامبر (ص) فرمود: حاضری خون بها بگیری؟ و عیینه از گرفتن خون بها خودداری می‌کرد. سر و صدا زیاد شد و خروش بر آوردند، تا اینکه مردی از بنی لیث که نامش مکیتل و کوتاه قد و ثروتمند بود برخاست و در حالی که سلاح کامل بر تن و تازیانه‌یی در دست داشت گفت: ای رسول خدا، من نظیر کاری که این قاتل کرده است در آغاز اسلام ندیده‌ام، مثل این است که گله گوسپندی را بیاورند و تعدادی از آن را بکشند و تعدادی را رها کنند. امروز شما فرمان به قصاص بده و از فردا دیه و خون بها تعیین فرما! رسول خدا (ص) دستهای خود را بلند کرد و فرمود: دیه و خون بها بپذیرید! پنجاه شتر هم اکنون می‌دهیم و پنجاه شتر هم پس از مراجعت به مدینه. و رسول خدا (ص) چندان ایستادگی فرمود که پذیرفتند.
محلّم بن جثّامه که قاتل بود در گوشه‌یی نشسته بود و مردم او را می‌دیدند و می‌گفتند،

[(1)] برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به تفاسیر قرآن مجید ذیل آیه 24 سوره چهارم.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:702
(1) به حضور رسول خدا بیا تا برایت استغفار فرماید. محلّم که مردی بلند قامت و سیه‌چرده بود در حالیکه حنا بسته و جامه‌یی گران بها بر تن داشت و خود را آماده ساخته بود که در همان جامه حکم قصاص را بر او جاری سازند نزد پیامبر (ص) آمد و در حالی که می‌گریست مقابل پیامبر (ص) نشست و گفت: ای رسول خدا، موضوع همان طوری است که به اطلاع شما رسیده است و من اکنون به سوی خدا توبه می‌کنم و شما هم برای من استغفار فرمایید. پیامبر (ص) فرمود: نام تو چیست؟ گفت: محلّم بن جثّامه. پیامبر (ص) فرمود: چگونه در اول ورود اسلام به این منطقه او را با سلاح خود کشتی؟ و با صدای بلند به طوری که همه مردم بشنوند فرمود:
خداوندا محلّم را میامرز! گوید: او بار دیگر گفت: ای رسول خدا، موضوع همان طور است که به شما گفته‌اند، برای من آمرزش بخواه و من هم

توبه می‌کنم. و پیامبر (ص) باز هم بطوری که مردم بشنوند فرمود: خدایا محلّم را میامرز! بار سوم هم تکرار کرد، و رسول خدا (ص) همچنان فرمود، و سپس به او گفت: برخیز! و او در حالی که اشکهایش را با دامن ردایش پاک می‌کرد حرکت کرد.
ضمره سلمیّ که در آن روز حاضر بوده می‌گفته است: ما برای یک دیگر این را می‌گفتیم که رسول خدا (ص) به آهستگی و در حالی که لبهای خود را تکان می‌داد برای او استغفار فرمود، و در عین حال می‌خواست اهمیت خون را در بارگاه الهی به مردم بفهماند.
عبد الرحمن بن ابی الزّناد، از عبد الرحمن بن حارث، از حسن بصری نقل کرد که: چون محلّم مرد، قوم او دفنش کردند ولی زمین او را بیرون انداخت، دوباره دفنش کردند باز هم بیرونش انداخت، پس جسدش را میان صخره‌ها افکندند تا درندگان او را خوردند.
محمد بن حرب، از محمد بن ولید، از لقمان بن عامر، از سوید بن جبله نقل کرد که: چون محلّم بن جثّامه مرد، عوف بن مالک اشجعی آمد و خطاب به جسد او گفت: ای کاش می‌توانستی پیش ما برگردی و خبر دهی که چه دیدید و چه بر سرتان آمد. گوید: یک سال پس از آن یا کمتر و بیشتر محلّم به خواب عوف آمد. عوف از او پرسید: ای محلّم شما در چه حالی هستید؟ گفت: به خیر و خوشی، پروردگاری مهربان را یافتیم که گناهان ما را آمرزید. عوف گفت: گناه همه‌تان را؟ گفت: غیر از آنان که در شرارت و بدی انگشت نما بودند، و دین خود را تباه و فاسد ساخته بودند. به خدا قسم هیچ چیز در راه خدا نداده بودم مگر اینکه به بهترین وجهی پاداش آن را دریافت داشتم، حتی ماده گربه‌یی از اهل من هلاک شده بود و خداوند پاداش آن را هم به من داد. عوف می‌گوید: با خود گفتم بهترین راه برای اینکه بدانم این خواب درست است یا نه این است که به سارغ خانواده محلّم بروم و درباره این ماده گربه سؤال کنم. این بود که پیش ایشان آمد و گفت: عوف اجازه دیدار می‌خواهد! به او اجازه دادند.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:703
(1) چون وارد شد گفتند، به خدا سوگند تو هیچگاه به دیدار ما نمی‌آمدی! گفت: حالتان خوب است؟ گفتند: آری، خوبیم. این هم دختر برادر تو است که حالش خوب است، با آنکه پدرش دیشب از پیش ما رفته است. عوف می‌گوید: گفتم: آیا ماده گربه‌یی از شما مرده است؟
گفتند: آری، مگر از آن خبری داری؟ گفتم: آری خبری دارم که حتی در این مورد هم به شما پاداش داده می‌شود.
اسامة بن زید، از زهری، از عبد الرحمن بن ازهر نقل کرد که: در حنین رسول خدا (ص) را دیدم که از مردم سؤال می‌فرمود: خالد بن ولید در کجا

فرود آمده است؟ و من هم همراه آن حضرت بودم و آن روز جوانی را به حضورش آوردند که فرمود تا او را کشتند و خاک بر او ریختند.

اسامی شهیدان حنین

ایمن بن عبید که پسر امّ ایمن و از انصار و خاندان بلحارث بن خزرج و از آزاد کرده‌های رسول خدا (ص) است، سراقة بن حارث از انصار، رقیم بن ثابت بن ثعلبة بن زید بن لوذان، و ابو عامر اشعری که در اوطاس کشته شد، جمعا چهار نفر.

غزوه طائف

اشاره

واقدی گوید: عبد الله بن جعفر، ابن ابی سبره، ابن موهب، عبد الله بن یزید، عبد الصّمد بن محمد سعدی، محمد بن عبد الله از زهری، و اسامة بن زید، ابو معشر، عبد الرحمن بن عبد العزیز، محمد بن یحیی بن سهل، و گروهی دیگر از اشخاص مورد اعتماد که نامشان را نبردند، هر یک بخشی از اخبار مربوط به این جنگ را برایم نقل کردند، و من تمام آنچه را که گفته‌اند می‌آورم.
گویند، چون رسول خدا (ص) حنین را گشود آهنگ طائف فرمود و طفیل بن عمرو را برای ویران ساختن بت و بتکده ذی الکفّین- که بت قبیله عمرو بن حممه بود- اعزام فرمود، و دستور داد که او به قوم خود یاری دهد و سپس در طائف نزد آن حضرت برگردد. طفیل گفت:
ای رسول خدا، مرا نصیحت فرمای. فرمود: به مردم سلام بده، خوراکی ببخش، و از خداوند حیا کن چنانکه هر کس از بستگان محترم خویش حیا می‌کند، و هر گاه کردار زشتی کردی با نیکی جبران کن که إِنَّ الْحَسَناتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئاتِ ذلِکَ ذِکْری لِلذَّاکِرِینَ- همانا طاعت‌ها ببرند گناهان را، این پندی است مر پند پذیرندگان را [1].

[(1)] سوره 11، بخشی از آیه 114.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:704
(1) گوید: طفیل شتابان به سوی قوم خود رفت و بت و بتخانه ذو الکفّین را ویران ساخت و در دهان آن بت آتش می‌کرد و چنین می‌گفت:
ای ذو الکفین من از پرستندگان تو نیستم، میلاد ما به مراتب قدیمی‌تر از میلاد تست، و من در دهان تو آتش می‌افکنم. ترجمه المغازی واقدی متن 704 غزوه طائف
ار صد نفر از قوم او هم با او با شتاب راه افتادند و چهار روز پس از اینکه پیامبر (ص) در طائف اقامت داشتند به آنجا رسیدند، و منجنیق و ارابه‌یی هم با خود آورده بودند. پیامبر (ص) فرمود: ای گروه ازد، پرچمتان را چه کسی باید داشته باشد؟ طفیل گفت: همان کسی که در جاهلیت داشته است. فرمود: درست می‌گویید. و آن شخص نعمان بن زرافه لهبی بود.
پیامبر (ص) از حنین، خالد بن ولید را با مقدمه لشکر خود روانه فرمود و راهنمایانی را هم برگزید که به طائف رهنمایی کنند، و رسول خدا (ص) به طائف رسید. پیامبر (ص) دستور داده بود تا اسیران را به جعرّانه روانه کنند و بدیل بن ورقاء خزاعی را به سرپرستی ایشان منصوب فرمود، و هم دستور داد تا غنایم و اسباب و اثاثیه را هم به جعرّانه منتقل کنند.

پیامبر (ص) که آهنگ طائف فرمود، ثقیف حصارهای خود را تعمیر کردند و از اوطاس که گریختند به حصارها پناه بردند و درب‌ها را بستند. حصار اصلی شهر دارای دو در بود. آنها آماده برای جنگ می‌شدند و خوار بار و نیازمندیهای یک ساله خود را با خود به حصار بردند که اگر محاصره طول کشید راحت باشند. عروة بن مسعود و غیلان بن سلمه در ناحیه جرش مشغول تهیه منجنیق و زره پوش بودند و طریقه نصب آن را می‌آموختند و می‌خواستند در حصار طائف مورد استفاده قرار دهند. آن دو در جنگ حنین و در حصار طائف شرکت نداشتند.

پیامبر (ص) از اوطاس که حرکت فرمود نخست به نخله یمانیّه [1] رسید و سپس به قرن [2] و از آنجا به ملیح [3] و بعد به بحرة الرّغاء [4] از ناحیه لیّه رسید و آنجا مسجدی بنا فرمود و در آن نماز گزارد.

عبد الله بن یزید، از سعید بن عمرو و او از قول کسی که خود شاهد بوده است برایم نقل کرد که: خود پیامبر (ص) را دیده است که شخصا و به دست خود مسجدی در لیّه ساخته‌اند در حالی که اصحاب برای آن حضرت سنگ می‌آورده‌اند. در آن روز مردی از بنی لیث را

[(1)] نخله یمانیّه، صحرایی که هوازن در آن لشکر زده بودند (معجم البلدان، ج 8، ص 275).

[(2)] قرن، نام دهکده‌یی است که میان آن و مکه 51 میل فاصله است (معجم البلدان، ج 7، ص 64).

[(3)] ملیح، نام یکی از دره‌های طائف است (معجم البلدان، ج 7، ص 156).

[(4)] بحرة الرّغاء، نام جایی در لیّه و از سرزمینهای بنی نصر است (معجم ما استعجم، ص 140).

(1) به حضور پیامبر (ص) آوردند که مردی از هذیل را کشته بود و در محضر رسول خدا (ص) اقامه دعوی کردند. آن حضرت مرد لیثی را به هذلی‌ها تسلیم کرد و آنها گردنش را زدند. این اولین مورد قصاص خون در اسلام بود.

رسول خدا (ص) نماز ظهر را در لیّه گزارد و در آنجا کاخی دید و سؤال فرمود: از کیست؟

گفتند، کاخ مالک بن عوف است. فرمود: خود مالک کجاست؟ گفتند، در حصار ثقیف، و آماده رویارویی با شماست. پیامبر (ص) فرمود: در این کاخ کسی هست؟ گفتند، نه کسی در آن نیست. حضرت دستور فرمود که آن را آتش بزنند، و از هنگام نماز عصر تا غروب آن کاخ می‌سوخت.

پیامبر (ص) به گور ابی احیحة سعید بن عاص که در مزرعه خود او قرار

داشت و گور بر آمده‌یی بود نگریست. ابو بکر صدیق گفت: خداوند صاحب این گور را لعنت کند که از کسانی بود که با خدا و رسول خدا ستیزه و دشمنی می‌کرد. دو پسر ابو احیحه، عمرو بن سعید و ابان بن سعید که همراه رسول خدا بودند گفتند: خداوند ابو قحافه را لعنت کند که نه از میهمان پذیرایی می‌کرد و نه در صدد دفع ظلم بود. پیامبر (ص) فرمود: دشنام دادن به مردگان مایه آزار زندگان است، اگر می‌خواهید به مشرکان لعنت فرستید به طور عمومی لعنت کنید.
آنگاه پیامبر (ص) ازلیّه حرکت کرد و از راهی رفت که نام آن ضیقه (تنگ راه) بود. رسول خدا (ص) فرمود: این راه «یسری» (سهولت و آسانی) است. پیامبر سپس به نخب [1] رسید و زیر درخت سدری که از نخلستان مردی از ثقیفیان بود فرود آمد و کسی پیش او فرستاد که یا بیرون بیا یا نخسلتانت را به آتش می‌کشیم. او از بیرون آمدن خودداری کرد و پیامبر (ص) دستور سوزاندن نخلستان او و هر چه را که در آن بود صادر فرمود، و سپس به نزدیکی حصار طائف فرود آمد و آنجا لشکر زد. در همان ساعت که پیامبر (ص) وارد شد حباب بن منذر آمد و گفت: ای رسول خدا، ما به حصار نزدیک شده‌ایم، اگر این فرمان الهی است تسلیم هستیم ولی اگر قرار بر مشورت است فاصله گرفتن از حصارشان بهتر است. و رسول خدا (ص) سکوت فرمود.
عمرو بن امیّه ضمری می‌گفته است: هماندم مقدار زیادی تیر از حصار بر ما فرو ریخت و چندان زیاد بود که گویی سیل ملخ است. ما در پناه سپرها قرار گرفتیم و برخی از مسلمانان جراحتهای کوچک برداشتند. پیامبر (ص) حباب را احضار کرده و فرمود، بنگر و جایی مرتفع که دورتر از حصار باشد در نظر بگیر! و حباب بیرون رفت و جای مسجد طائف را که بیرون

[(1)] نخب، نام وادیی از طائف است (معجم البلدان، ج 8، ص 272).

(1) قریه بود بررسی کرد و به حضور پیامبر (ص) آمد و گزارش داد. رسول خدا (ص) به اصحاب خود دستور فرمود که به آنجا منتقل شوند.
عمرو بن امیّه گوید: گویی هم اکنون دارم ابو محجن را می‌بینم که همراه با خویشاوندان خود از بالای حصار تیرهای پهنی را که چون نیزه بود به طرف ما پرتاب می‌کرد و هیچ تیر او خطا نمی‌کرد. گویند، در آن روز رسول خدا (ص) به منطقه مرتفعی که مسجد طائف قراردارد منتقل شد. و هم گویند، هنگامی که رسول خدا در نزدیک حصار طائف فرود آمد دشمنان زنی جادوگر را، برهنه مادرزاد، به سوی مسلمانان فرستادند و او عورت خود را به آنها می‌نمود و معتقد بودند که به این طریق حصارشان محفوظ می‌ماند.

چون پیامبر (ص) در اکمه فرود آمد دو تن از همسران آن حضرت امّ سلمه و زینب همراه ایشان بودند. مسلمانان به حصار حمله کردند در حالیکه پیشاپیش آنها یزید بن زمعة بن اسود سوار بر اسب خود حرکت می‌کرد. او از ثقیف امان خواست که با آنها صحبت کند و آنها به او امان دادند ولی همینکه نزدیک آنها رسید او را با تیر کشتند. در این هنگام هذیل بن ابی صلت برادر امیّة بن ابی صلت از حصار بیرون آمد و تصور نمی‌کرد که کسی آنجا باشد. یعقوب بن زمعه که کمین کرده بود او را اسیر کرد و به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ای رسول خدا، این قاتل برادر من است. پیامبر (ص) خوشحال شدند و دستور فرمود تا گردنش را زدند.
پیامبر (ص) برای دو همسر خود دو خیمه زده بودند و در تمام مدت محاصره طائف میان آن دو خیمه نماز می‌گزاردند. درباره مدت محاصره طائف اختلاف است، کسی گفته است هیجده روز، کس دیگر نوزده روز و کس دیگر پانزده روز نقل کرده‌اند. به هر حال در تمام این مدت رسول خدا (ص) نماز خود را میان همان دو خیمه و شکسته می‌گزاردند. چون ثقیف مسلمان شدند امیّة بن عمرو بن وهب بن معتّب بن مالک، نمازگاه پیامبر (ص) را مسجد ساخت، و بر آن قله همواره ابری بود که هیچگاه آفتاب بر آن نمی‌تابید و از آن بیش از ده مرتبه آوایی شنیده شده بود و می‌پنداشتند که بانگ تسبیح است.
پیامبر (ص) منجنیق را نصب فرمود. گویند، رسول خدا (ص) با یاران خود مشورت کرد و سلمان فارسی گفت: عقیده‌ام این است که منجنیق نصب کنید. ما در سرزمین فارس بر حصارها منجنیق می‌گذاشتیم و دشمن هم علیه ما همان کار را می‌کرد. ما به دشمن به این وسیله پیروز می‌شدیم و گاه دشمن با آن بر ما پیروز می‌شد و اگر منجنیق نباشد مدت محاصره طولانی خواهد شد. پیامبر (ص) به او دستور دادند و او به دست خود منجنیقی ساخت و نصب کرد.
گفته شده است که یزید بن زمعه یک منجنیق و دو زره پوش با خود آورده بود. و نیز گفته‌اند،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:707
(1) طفیل بن عمرو یا خالد بن سعید از جرش یک منجنیق و دو زره پوش آورده بودند. رسول خدا (ص) دستور فرمود اطراف حصار ایشان سیمهای خاردار ریختند و مسلمانان زیر زره‌پوش‌ها- که از پوست گاو بود- قرار گرفتند، و جنگ آن روز را شدخه نامیدند. گفتند، مقصود از شدخه چیست؟ گفت: چون از مسلمانان کسی کشته نشد. مسلمانان زیر زره پوش رفتند و با آن به طرف دیوارهای حصار حمله بردند تا آن را سوراخ کنند. ثقیفیان قطعات آهن سرخ شده بر زره‌پوش‌ها فرو ریختند و زره‌پوش‌ها آتش گرفت و مسلمانان از زیر آن بیرون آمدند، و گروهی از ایشان کشته شدند

و ثقیف هم شروع به تیر باران کردند و چند مرد دیگر را کشتند.
گوید: در این موقع پیامبر (ص) دستور داد تا درختان تاک ایشان را ببرند و بسوزانند، و فرمود: هر کس یک تاک مو را قطع کند تاکی در بهشت از او خواهد بود.
عیینة بن بدر به یعلی بن مرّه ثقفی گفت: قطع درختان انگور پاداش و مزد من است؟ و یعلی همچنان که درختان را می‌برید به عیینه گفت: آری، پاداش تو همین است عیینه گفت: مزد تو آتش خواهد بود. چون این خبر به رسول خدا (ص) رسید فرمود: عیینه سزاوارتر است به آتش از یعلی، و مسلمانان شروع به بریدن درختان کردند و بسیار بریدند.
گوید: عمر بن خطاب، سفیان بن عبد الله ثقفی را صدا زد و گفت: به خدا قسم این درختان را که مایه زندگی اهل و عیال توست قطع می‌کنیم. سفیان گفت: در این صورت آب و زمینی نخواهید برد. همینکه سفیان دید که درختان را می‌برند، گفت: ای محمد، چرا اموال ما را می‌بری و قطع می‌کنی؟ اگر پیروز شوی که خودت آن را صاحب خواهی شد و در غیر آن صورت هم به خیال خودت برای خدا و خویشاوندی قطع آنها را رها کن!
پیامبر (ص) فرمود:
من به خاطر خدا و برای رعایت خویشاوندی [1] قطع درختان را رها می‌کنم. و دستور فرمود از بریدن درختان خودداری کنند.
ابو وجزه سعدی گوید: پیامبر (ص) دستور فرمود که هر کس پنج درخت از تاک و خرما قطع کند. عمر بن خطاب پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، برخی از این درختان خرما خرمایش قابل خوردن نیست. دستور داده شد درختانی را ببرند که خرمایش را می‌خورند. و آنها به ترتیب شروع به قطع درختان کردند.
گوید: ابو سفیان بن حرب، و مغیرة بن شعبه پیش ثقیف آمدند و گفتند: ما را امان بدهید تا با

[(1)] مادر حضرت رسول، آمنه، از طریق مادرش از قبیله ثقیف است و به این جهت ثقیف خویشاوندان مادری پیامبر بودند (شرح علی المواهب اللدنیة، ج 3، ص 37).

(1) شما صحبتی بداریم. آنها به آن دو نفر امان دادند و آن دو برخی از زنان قریش را که در آنجا بودند فرا خواندند که آنها را با خود ببرند- چون از اسیر شدن ایشان می‌ترسیدند- از جمله دختر ابو سفیان بن حرب بود که همسر عروة بن مسعود بود و از او پسری داشت که داود بن عروه است. همچنین فراسیّه دختر سوید بن عمرو بن ثعلبه- که همسر قارب بن اسود بود و از او پسری داشت که عبد الرحمن بن قارب است- و زن

دیگری. ولی آن زنها از این کار خودداری کردند. فرزندان اسود بن مسعود بن آن دو گفتند: ای ابو سفیان و مغیره آیا میل دارید شما را به کار بهتری از آنچه که برای آن آمده‌اید راهنمایی کنیم؟ شما می‌دانید که اموال و مزارع بنی اسود در کجا قرار دارد و می‌دانید که در طائف مزرعه‌یی بهتر از آن و پرعلوفه‌تر و پر در آمدتر از آن نیست، و اگر محمد آنرا ویران کند و درختهایش را ببرد هرگز آباد نخواهد شد. شما با او صحبت کنید که آن مزرعه را برای خود انتخاب کند و یا آنکه آنرا در راه خدا و خویشاوندی رها کند و می‌دانید که میان ما و او خویشاوندی است. در آن موقع پیامبر (ص) در دره‌یی به نام عمق فرود آمده بود. آن دو با رسول خدا صحبت کردند و حضرت آن مزرعه را رها فرمود.

مردی بر فراز حصار طائف ایستاده و خطاب به مسلمانان می‌گفت: ای بزچرانها بروید! ای دار و دسته محمد بروید! ای بندگان محمد بروید! آیا خیال می‌کنید از اینکه تاک‌های انگور ما را قطع کنید به ما صدمه‌یی می‌رسد؟ رسول خدا (ص) گفت: خداوندا، او را به آتش در افکن! سعد بن ابی وقاص گوید: تیری به سوی او انداختم که به گلویش خورد و از بالای حصار در حالی که مرده بود، فرو افتاد. سعد بن ابی وقاص می‌گوید: دیدم که پیامبر (ص) از این موضوع خوشنود شد. گوید: آنها می‌گفتند، این حصار ما گور ابی رغال است [1]. پیامبر (ص) خطاب به علی (ع) فرمودند: می‌دانی این موضوع چیست؟ مربوط به قوم ثمود است.

گویند، ابو محجن بر فراز حصار بود و با تیرهای پهن و بزرگ تیراندازی می‌کرد، و مسلمانان هم به طرف آنها تیر می‌انداختند. در این هنگام مردی از قبیله مزینه به دوست خود می‌گفت: اگر طائف را گشودیم مواظب باش از زنان بنی قارب اسیر بگیری، که اگر بخواهی برای خودت نگهداری از همه زیباترند، و اگر هم بخواهی فدیه بگیری از همه بیشتر می‌پردازند. چون مغیرة بن شعبه این گفتگو را شنید گفت: ای برادر مزنی! و او گفت: بله، چه می‌گویی؟ گفت: این مرد را با تیر بزن! و اشاره به ابی محجن کرد. و علت آن این بود که چون

[(1)] نام راهنمای ابرهه که او را برای خرابی کعبه راهنمایی می‌کرده است. برای اطلاع بیشتر در مورد ابی رغال مراجعه شود به سیره ابن هشام، ج اول، ص 49 و به دانشنامه ایران و اسلام، مقاله ص 1040.- م.

(1) آن مرد مزنی صحبت از زنان کرد مغیره به غیرت آمد و می‌دانست که ابی محجن مرد تیر اندازی است که تیرش به خطا نمی‌رود. مرد مزنی تیری به ابی محجن انداخت که کاری نکرد، و ابو محجن زوبینی بر او انداخت که به گلویش خورد و او را کشت. گوید، مغیره می‌گفت: این مرد

افراد دیگر را هم آرزومند داشتن زنان بنی قارب می‌کرد. عبد الله بن عمرو بن عوف مزنی که تمام حرفهای مغیره را از اول تا آخر شنیده بود گفت: ای مغیره، خدا ترا بکشد! به خدا قسم تو آن مرد را به کشتن دادی هر چند که خداوند تبارک و تعالی برای او شهادت را مقدر فرموده بود. به خدا قسم تو منافقی و اگر دستورهای اسلامی نبود ترا رها نمی‌ساختم و غافلگیرت می‌کردم و می‌کشتم. و می‌گفت: من نمی‌دانستم که شیطانی مانند تو همراه ماست و سوگند به خدا که هرگز با تو صحبت نخواهم کرد.
گوید: مغیره از آن مرد مزنی خواست که این موضوع را پوشیده بدارد. او گفت: به خدا هرگز چنین نخواهم کرد! هنگامی که مغیرة بن شعبه از طرف عمر بن خطاب استاندار کوفه بود این موضوع به اطلاع عمر رسید.
او گفت: به خدا سوگند مغیره که چنین عملی کرده است لایق استانداری نیست.
گوید: ابو محجن در جنگ طائف تیری هم به عبد الله بن ابو بکر صدیق زد که او را زخم کرد و زخم چرکین شد. تیر را از زخم بیرون آوردند و ابو بکر آن را پیش خود نگهداشت.
عبد الله بن ابو بکر به روزگار خلافت پدر در اثر همان زخم مرد. ابو محجن هم در زمان خلافت ابو بکر پیش او آمد، ابو بکر آن تیر را به او نشان داد و پرسید: آیا این را می‌شناسی؟ ابو محجن گفت: چگونه آن را نشناسم و حال آنکه خودم چوبه‌اش را تراشیده و به آن پر نصب کرده و پسر ترا با آن زده‌ام، خدا را سپاسگزارم که او را به دست من گرامی داشت و مرا به دست او خوار نفرمود.
منادی رسول خدا (ص) بانگ برداشت که هر برده‌یی از حصار فرود آید و به ما بپیوندد آزاد است. در نتیجه ده و اندی مرد از حصار بیرون آمدند که ابو بکره، و منبعث از آن جمله‌اند.
منبعث نامش مضطجع بود و برده عثمان بن عمّار بن معتّب بود و پس از اینکه مسلمان شد رسول خدا (ص) او را منبعث نامیدند، و ازرق بن عقبة بن ازرق که برده کلده ثقفی و از بنی مالک بود و سپس هم پیمان بنی امیه شد و بنی امیه به او از خود زن دادند، و وردان که برده عبد الله بن ربیعه ثقفی و پدر بزرگ فرات بن زید بن وردان است، و یحنّس النّبّال [1] که برده یسار بن مالک بود. یسار بعدا مسلمان شد و پیامبر (ص) بهای یحنّس را به او پرداخت فرمود- اینها عموما بردگان طائف بودند- و ابراهیم بن جابر که برده خرشه ثقفی بود، و یسار که برده

[(1)] یحنّس، نام او است و نبّال (تیر تراش) لقب او.- م.

(1) عثمان بن عبد الله بود و فرزندی از او باقی نمانده است. و ابو بکره

نفیع بن مسروح که برده حارث بن کلده بود، و کنیه او ابو بکره بود که «بکره» به معنای چرخ چاه است و او بر روی یکی از چرخ چاهها نشسته بود، و نافع ابو السائب، برده غیلان بن سلمه. غیلان بعدا مسلمان شد و پیامبر (ص) بهای او را پرداختند. و مرزوق غلام عثمان که فرزندی از او باقی نمانده است. تمام اینها را رسول خدا (ص) آزاد فرمود و هر یک را به مردی از مسلمانان سپردند تا عهده‌دار هزینه و حمل او باشد.
ابو بکره نصیب عمرو بن سعید بن عاص شد، ازرق را خالد بن سعید، وردان را ابان بن سعید، یحنّس النّبّال را عثمان بن عفّان، یسار بن مالک را سعد بن عباده، و ابراهیم بن جابر را اسید بن حضیر بر عهده گرفتند، و پیامبر (ص) دستور فرمود تا به آنها قرآن و سنن اسلامی بیاموزند.
همینکه ثقیف اسلام آوردند اشراف ایشان در مورد این بردگان آزاد شده صحبت کردند.
حارث بن کلده هم همراه آنها بود و گفتند که آنها باید به بردگی برگردند. پیامبر (ص) فرمود:
اینها آزادشدگان خدایند، و هیچکس را بر آنها قدرتی نیست! مسأله خروج بردگان از حصار موجب خشم شدید مردم طائف نسبت به بردگان شد و برای آنها مایه مشقت گردید.
گویند، عیینه گفت: ای رسول خدا، به من اجازه دهید که به حصار طائف بروم و با آنها صحبت کنم. پیامبر (ص) اجازه فرمودند. او کنار حصار آمد و گفت: می‌توانم نزدیک بیایم و آیا در امان هستم؟ گفتند: آری. ابو محجن هم او را شناخت و گفت: نزدیک بیا. عیینه نزدیک رفت و سپس وارد حصار گردید، و گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! به خدا سوگند آنچه از شما دیدم مایه شادی من شد، به خدا سوگند میان همه عرب قومی چون شما نیست، و به خدا سوگند محمد هرگز با مردمی مثل شما برخورد نکرده و از ایستادگی خسته شده است، شما در حصار خودتان پایداری کنید که حصار شما بسیار استوار و اسلحه شما بسیار زیاد و آب شما پیوسته است و نمی‌ترسید که قطع شود! گوید: همینکه عیینه از حصار بیرون رفت ثقیفی‌ها به ابو محجن گفتند، ما خوش نداشتیم که او وارد حصار شود و می‌ترسیدیم که اگر خللی در ما یا حصار ما ببیند، به محمد خبر دهد.
ابو محجن گفت: من او را خوب می‌شناختم، هیچکس از ما به اندازه او نسبت به محمد دشمنی ندارد هر چند که ظاهرا هم با او باشد.
وقتی عیینه برگشت پیامبر (ص) به او گفتند: به آنها چه گفتی؟ گفت: گفتم مسلمان شوید و به خدا قسم محمد از کنار خانه شما دور نخواهد شد تا اینکه تسلیم فرمان او شوید، شما برای خودتان امان بگیرید که او پیش از شما قبائلی را که دارای حصارهای استوار بودند از قبیل

(1) بنی قینقاع و بنی نضیر و قریظه و خیبر که دارای اسلحه و ساز و برگ و برج و باروی فراوان بودند فرو گرفت. و هر چه توانستم آنها را ترساندم و خوار و زبون ساختم. پیامبر (ص) در تمام مدتی که او صحبت می‌کرد سکوت فرموده بود و همینکه صحبت او تمام شد فرمود:
دروغ می‌گویی! تو به آنها چنین و چنان گفتی! عیینه گفت: استغفر الله! عمر گفت: ای رسول خدا اجازه دهید که او را پیش بیاورم و گردنش را بزنم! رسول خدا (ص) فرمود: نباید مردم بگویند که من یاران خود را می‌کشم.
گفته‌اند که ابو بکر در آن روز نسبت به عیینه خشونت فراوان کرد و گفت: ای عیینه تو همواره در باطل هستی، چقدر سختی از تو در جنگ بنی نضیر و قریظه و خیبر به ما رسیده است، مردم را علیه ما جمع کردی، و با شمشیرت با ما جنگ کردی، بعد به حساب خودت مسلمان شدی، حالا هم دشمن را علیه ما تشویق می‌کنی؟! گفت: ای ابو بکر، من از خدا پوزش می‌خواهم و به سوی او باز می‌گردم و دیگر هرگز چنین نخواهم کرد.
گویند، همراه رسول خدا (ص) بنده‌یی از خاله آن حضرت فاخته دختر عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود که نامش ماتع بود، و برده دیگری هم به نام هیت. ماتع در خانه‌های پیامبر (ص) رفت و آمد داشت و پیامبر تصور نمی‌فرمود که او نسبت به زیبایی زنها شیفته شود و یا اینکه هوسی و شهوتی داشته باشد. روزی پیامبر (ص) شنید که او به خالد بن ولید یا به عبد الله بن ابی امیّة بن مغیره می‌گوید: اگر فردا رسول خدا طائف را فتح کرد از بادیه دختر غیلان غفلت نکنی، که او هنگامی که رو در رو قرار می‌گیرد مثل آنست که چهار پستان دارد (کنایه از برجستگی پستان) و چون پشت می‌کند بر جستگی‌های او هشت می‌شود، دو زانو و مؤدب می‌نشیند، هنگامی که صحبت می‌کند مثل این است که آواز می‌خواند، و چون دراز بکشد آرزوی کام گیری دارد، و میان دو پایش چون بادیه باژگونه بر جسته است، و دندانهایی چون مروارید دارد، همچنان که خطیم شاعر گفته است:
اندام او، میان زنان چنان زیباست، که نه فربه شمرده می‌شود و نه لاغر، نگاه دیگران را بر چهره خود ثابت می‌دارد، چهره‌اش گوشت آلود نیست و سپیدی آن گلگونه است.
چون پیامبر (ص) این گفتار او را شنید فرمود: مثل اینکه این ناپاک به زیبائی شیفته می‌شود، چون به وادی عقیق برسیم باید پی کارش برود، و فرمود: نباید بر زنان خانواده عبد المطلب وارد شود. و هم گفته‌اند که به همه مسلمانان فرمود که این فرد نباید پیش زنان شما بیاید. پیامبر (ص) آن دو را به ناحیه چراگاههای اختصاصی تبعید فرمود. آنها برای رفع

(1) نیازمندیهای خود شکایت کردند و پیامبر (ص) اجازه فرمود که روزهای جمعه به مدینه بیایند و هر چه می‌خواهند فراهم کنند و به جای خود برگردند. این موضوع تا هنگام رحلت حضرت پیامبر (ص) ادامه داشت، پس از رحلت آن حضرت آن دو به مدینه آمدند. چون ابو بکر خلیفه شد گفت: پیامبر (ص) شما را تبعید کرد، آیا شایسته است که من شما را به مدینه راه بدهم؟
این بود که آن دو را به همان جا برگرداند. پس از مرگ ابو بکر باز به مدینه آمدند و چون عمر خلیفه شد، گفت: شما را رسول خدا (ص) و ابو بکر بیرون کردند حالا شایسته است که من شما را راه دهم؟ بروید به همان جا که بودید! و آن دو را بیرون کرد ولی پس از کشته شدن عمر به مدینه آمدند.
گویند، ابو محجن بن حبیب بن عمرو بن عمیر ثقفی که در حصار طائف بود بانگ برداشت: ای بندگان محمد، به خدا قسم شما هرگز به گروهی غیر از ما برخورد نکرده‌اید که به خوبی از عهده جنگ با شما بر آیند، هر قدر دلتان می‌خواهد اینجا بمانید که بدترین زندان است، بعد هم بدون اینکه به چیزی دست یابید باید برگردید، ما سنگدلیم و پدرمان هم سنگدل بود، به خدا قسم هر قدر هم ما را در محاصره بگیرید تسلیم نمی‌شویم و دژ طائف را بسیار استوار ساخته‌ایم. عمر او را صدا زد و گفت: ای پسر حبیب، به خدا همه راههای زندگی ترا قطع خواهیم کرد تا مجبور شوی از این سوراخ بیرون آیی، تو همچون روباهی هستی که بزودی از سوراخت بیرون خواهی آمد. ابو محجن گفت: ای پسر خطاب اگر تصور می‌کنی بریدن تاکهای انگور مهم است، آن قدر آب و زمین هست که آنها را دوباره برویاند. عمر گفت: هرگز نخواهی توانست به آب و زمین دسترسی پیدا کنی، و نمی‌توانی از لانه‌ات بیرون بیایی تا وقتی که بمیری! گوید: ابو بکر به عمر گفت: چنین مگو که به پیامبر (ص) اجازه فتح طائف داده نشده است. عمر گفت: آیا این موضوع را رسول خدا (ص) به تو گفته است؟
گفت: آری. عمر پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، آیا به شما اجازه فتح طائف داده نشده است؟ فرمود: نه.
خوله دختر حکیم بن امیّة بن اوقص سلمی که همسر عثمان بن مظعون بود به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، اگر خداوند طائف را برای تو گشود زر و زیور فارعه دختر خزاعی یا بادیه دختر غیلان را به من عطا فرمای، و آن دو از زیباترین زنان ثقیف بودند. پیامبر (ص) به او فرمودند: ای خوله، اگر برای ما اجازه فتح ثقیف را نداده باشند چه می‌شود؟
گوید: خوله این موضوع را برای عمر نقل کرد، و عمر به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، خوله به من چیزی گفت و می‌گوید که

شما گفته‌اید، درست است؟
فرمود: آری، من گفته‌ام. عمر گفت: آیا به شما اجازه فتح ثقیف داده نشده است؟ فرمود: نه،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:713
(1) گفت: پس اجازه می‌دهید که به مردم اعلان حرکت بدهیم؟ فرمود: آری. و عمر اعلان حرکت و برگشت کرد. مسلمانان شروع به گفتگوهایی کردند و پیش یک دیگر رفتند و گفتند، از جای خود تکان نمی‌خوریم تا خداوند فتح و پیروزی نصیب ما فرماید که به خدا قسم این گروه کمترین و خوارترین گروهی هستند که با ما برخورد کرده‌اند. ما با گروه مکه و هوازن برخورد کردیم و خداوند آن جمعیتها را پراکنده فرمود. اینها چون روباهی هستند که به لانه خود خزیده است و اگر آنها را در محاصره نگهداریم در حصار خود خواهند مرد. بگو مگو و اختلاف میان ایشان زیاد شد و پیش ابو بکر رفتند و صحبت کردند. ابو بکر گفت: خدا و رسولش داناترند، و فرمان الهی از آسمان نازل می‌شود. مردم با عمر هم که مذاکره کردند، او از موافقت با آنها خودداری کرد و گفت: مگر فراموش کرده‌اید؟ ما صلح حدیبیه را دیدیم و در حدیبیه چندان شک و تردید در دل من راه یافت که خدا می‌داند، و در آن روز با رسول خدا (ص) صحبتی کردم که ای کاش نمی‌کردم، اگر چه زن و بچه و مال و ثروتم از دست می‌رفت! و دیدید که مصلحت و خیر همان بود که خداوند برای ما برگزید و هیچ فتح و پیروزی برای مردم پر خیر و برکت تر از صلح حدیبیه نبود، بدون دخالت شمشیر به اندازه همه افرادی که تا آن روز مسلمان شده بودند، مسلمان شدند، به اندازه زمان مبعث تا روزی که صلح نامه نوشته شد. شما خیال می‌کنید این رأی رأی درستی نیست، و حال آنکه خیر و صواب همان است که رسول خدا انجام می‌دهد. به هر حال من هرگز در این مورد صحبتی نمی‌کنم و می‌دانم فرمان فرمان خداست که هر چه بخواهد به پیامبر خود وحی می‌فرماید.
پیامبر (ص) به ابو بکر گفته بود: در خواب دیدم قدحی کره به من هدیه شد و کاملا پر و انباشته بود، خروسی آمد و به آن نوک زد و تمام آن به زمین ریخته شد. ابو بکر گفت: گمان نمی‌کنم که در این جنگ به آنچه می‌خواهی برسی. پیامبر (ص) فرمود: خودم هم چنین گمانی ندارم.
کثیّر بن زید، از ولید بن ریاح، از ابو هریره نقل کرد که: چون پانزده شب از مدت محاصره گذشت پیامبر (ص) با نوفل بن معاویه دیلی مشورت فرمود و به او گفت: ای نوفل چه می‌گویی و عقیده تو چیست؟ نوفل گفت: ای رسول خدا، روباهی است در لانه، اگر بمانی او را می‌گیری و اگر رهایش کنی برای تو زیانی ندارد. ابو هریره گوید: به رسول خدا (ص) اجازه فتح طائف داده نشده بود، این بود که پیامبر اجازه فرمود تا عمر اعلان حرکت

و بازگشت کند. گوید: مردم فریاد بر آوردند و اعتراض کردند. پیامبر (ص) فرمود: آماده جنگ شوید! مردم آماده شدند، و در جنگ برخی از مسلمانان زخمی شدند. پیامبر (ص) فرمود:
به خواست خداوند متعال ما دوباره بر خواهیم گشت. مسلمانان خوشحال شدند و به سرعت
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:714
(1) فرمان را اطاعت کردند و براه افتادند و پیامبر (ص) لبخند می‌زد. گوید: همینکه مسلمانان حرکت کردند و اندک شدند سعد بن عبید بن اسید بن عمرو بن علاج ثقفی از بالای حصار بانگ برداشت: قبیله ما پایدارند. عیینة بن حصن گفت: آری، شما مردمی گرانمایه و بزرگوارید.
عمرو بن عاص گفت: خدایت بکشد، قومی مشرک را که در قبال رسول خدا پایداری کرده‌اند ستایش می‌کنی، و حال آنکه به خیال خودت برای یاری او آمده‌ای؟ گفت: به خدا سوگند من با شما نیامده‌ام که با ثقیف جنگ کنم، بلکه می‌خواستم اگر محمد طائف را بگشاید به کنیزی از ثقیف دست یابم و با او همبستر شوم تا شاید پسری نصیبم گردد که قوم ثقیف مردمی فرخنده‌اند. عمر این گفتار عیینه را به عرض پیامبر (ص) رساند. حضرت لبخندی زده و فرمود: این سالار احمق را رهایش کن.
چون مسلمانان خواستند حرکت کنند پیامبر (ص) فرمود: بگویید «پروردگاری جز خدای یگانه نیست، وعده خود را براستی بر آورد و بنده خود را یاری کرد و احزاب را به تنهایی شکست داد»، و چون براه افتادند فرمود بگویید: به خواست خدا بر می‌گردیم، خدای را پرستش و ستایش می‌کنیم. چون رسول خدا از طائف کوچید گفتند، بر ثقیف نفرین فرمای. فرمود: خدایا ثقیف را هدایت فرمای و آنها را در زمره ما در آر!

اسامی کسانی که در طائف شهید شدند

از بنی امیّه: سعید بن سعید بن امیّه، و عرفطة بن حباب بن حبیب بن عبد مناف بن سعد که هم پیمان ایشان بود.
از بنی اسد: یزید بن زمعة بن اسود که اسب او- به نام جناح (بال)- او را برداشت و نزدیک حصار برد و او را کشتند. و هم گفته‌اند که او به اهل طائف گفت: به من امان دهید تا با شما صحبت کنم، و نخست او را امان دادند ولی بعد با تیر او را کشتند.
از بنی تیم: عبد الله بن ابو بکر بن ابی قحافه که تیری به او خورد و همواره زخمی بود تا در مدینه پس از رحلت رسول خدا (ص) درگذشت.
از بنی مخزوم: عبد الله بن ابی امیّة بن مغیره که او را از حصار با تیر زدند.
از بنی عدیّ: عبد الله بن عامر بن ربیعه عنزی که هم پیمان ایشان بود.
از بنی سهم: سائب بن حارث بن قیس و برادرش عبد الله بن حارث.
از بنی سعد بن لیث: جلیحة بن عبد الله بن محارب بن ضیحان بن ناشب بن سعد بن لیث.
از انصار: ثابت بن جذع- نام جذع ثعلبه است- و حارث بن سهل بن ابی صعصعه، و منذر بن عبد الله بن نوفل جمعا دوازده نفر.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:715
(1)

حرکت پیامبر (ص) به جعرّانه در ده میلی مکه

گویند، پیامبر (ص) از طائف که بیرون آمد راه دحنا [1] را پیش گرفت و سپس به قرن المنازل [2] و آنگاه به نخله رسید و به جعرّانه حرکت فرمود.
در بین راه همچنان که پیامبر حرکت می‌کرد ابو رهم غفاری سوار بر ماده شتر خود کنار آن حضرت حرکت می‌کرد و کفشهای خشنی بر پا داشت. ناگاه ناقه او پهلو به پهلوی ناقه پیامبر (ص) زد و گیره کفش او به ساق پای رسول خدا (ص) گیر کرد و آن را به درد آورد.
پیامبر (ص) فرمود: پایم را بدرد آوردی، پایت را کنار بکش! و با تازیانه به پای او زد.
ابو رهم می‌گوید: سخت ناراحت و شرمسار شدم و ترسیدم که در مورد این بی احتیاطی من قرآن نازل شود. چون به جعرّانه رسیدیم با اینکه نوبت من نبود آماده شدم که دامها را به چرا ببرم، از ترس اینکه مبادا پیامبر (ص) سراغ مرا بگیرد. همینکه سوار شدم پرسیدم: با من کاری نیست؟ گفتند، رسول خدا (ص) احضارت فرموده‌اند. من با ناراحتی به حضورش رفتم. حضرت فرمود: تو با پای خود پایم را صدمه زدی و من با تازیانه به تو زدم، اکنون این گوسپند را به جای آن ضربه تازیانه برای خودت بگیر. ابو رهم گوید: خرسندی رسول خدا برای من از دنیا و هر چه در آن است خوشتر بود.
عبد الله بن ابی حدرد اسلمی می‌گوید: من در این مسیر همراه پیامبر (ص) بودم و او با من صحبت می‌فرمود. شتر من که سرکش و چالاک بود تنه به تنه ناقه پیامبر (ص) زد. من تلاش کردم تا کنارش بکشم امّا او فرمان نبرد و خود را به ناقه پیامبر (ص) زد. من تلاش کردم تا کنارش بکشم امّام او فرمان نبرد و خود را به ناقه پیامبر (ص) زد، و پای آن حضرت را کوفت. پیامبر (ص) فرمود: آخ، پایم را به درد آوردی! و پای خود را از رکاب بیرون کشید که ساق پایش سخت سپید بود، و با چوگانی که در دست داشت به پای من زد. پیامبر (ص) ساعتی سکوت فرمود و به خدا قسم من ترسیدم در مورد این کار من آیه عذاب نازل شود.
گوید: همینکه در جعرّانه فرود آمدیم به یاران خود گفتم: من امروز دامهای شما را به چرا می‌برم، و آن روز نوبت من نبود. همینکه چهار پایان را از چرا برگرداندم، گفتم: آیا کسی به سراغ من نیامد؟ گفتند، کسی از طرف رسول خدا (ص) آمد و احضارت فرموده بود. گفتم:
به خدا همان موضوع است. بعد پرسیدم: کی آمده بود؟ گفتند، مردی از انصار. بیشتر ناراحت شدم و خوشم نیامد، چون میان ما و انصار خشونتی

بود. گوید: سپس مردی از قریش آمد و من ترسان به حضور رسول خدا (ص) رفتم. همینکه رویاروی آن حضرت قرار گرفتم بر من

[(1)] دحنا، از بخشهای طائف است (معجم البلدان، ج 4، ص 43).
[(2)] قرن المنازل، نام کوهی نزدیک مکه که حاجیان نجد از آنجا محرم می‌شوند (معجم البلدان، ج 8، ص 163).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:716

(1) لبخند زده و فرمودند: دیروز با چوگان خود ترا به درد آوردم، اکنون این گوسپندها را برای خودت بگیر. گوید: من آنها را که هشتاد میش پر پشم بود گرفتم.
ابو زرعه جهنی گفته است: در قرن المنازل همینکه پیامبر (ص) می‌خواستند سوار بر ناقه خود شوند من دستبند ناقه را برداشتم، لگام هم در دست من بود و پس از اینکه پیامبر (ص) پا در رکاب نهادند لگام را به دست ایشان دادم و دور زدم و پشت سر ناقه قرار گرفتم. پیامبر (ص) بدون توجه چند تازیانه به کفل‌های ناقه زدند که همه به من خورد. آن حضرت متوجه شده و فرمودند: آیا تازیانه به تو خورد؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد. گوید: چون پیامبر (ص) به جعرّانه فرود آمد تعداد زیادی گوسپند در گوشه‌یی بود. پیامبر (ص) از صاحب گوسپندان سؤالی فرمود و به آن حضرت پاسخی دادند که به خاطر ندارم، سپس با صدای بلند فرمود:
ابو زرعه کجاست؟ من گفتم: اینجا هستم! فرمود: این گوسپندها را به عوض تازیانه‌هایی که دیروز به تو خورد برای خودت بگیر. گوید: آنها را شمردم، یکصد و بیست گوسپند بودند و من از برکت آن برای خود اموالی به دست آوردم.
سراقة بن جعشم گوید: به پیامبر (ص) برخوردم که از طائف به جعرّانه بر می‌گشت.
ایستادم و مسلمانان گروه گروه پیشاپیش آن حضرت حرکت می‌کردند. من میان یک گروه سی چهل نفره از سواران انصار قرار گرفتم، آنها با نیزه‌های خود به من اشاره می‌کردند و می‌گفتند، بیرون برو! مواظب خودت باش! تو کیستی؟ چون آنها مرا نمی‌شناختند. همینکه نزدیک پیامبر (ص) رسیدم و متوجه شدم که صدای مرا می‌شنود، نامه‌یی را که ابو بکر برایم نوشته بود میان دو انگشت خود گرفتم سپس دستم را بلند کردم و با صدای بلند گفتم: من سراقة بن جعشم هستم، و این هم نامه من است! پیامبر (ص) فرمود: امروز روز وفای به عهد است، او را نزدیک بیاورید! مرا نزدیک آن حضرت بردند. گویی هم اکنون به ساق پای پیامبر (ص) در رکاب می‌نگرم که سخت سپید بود. همینکه به حضور پیامبر (ص) رسیدم، سلام دادم و زکات اموال خود را پرداختم، و به خاطر ندارم که چه چیزی

پرسیدم به جز اینکه گفتم: من استخر را برای شتران خود پر آب می‌کنم و شتران دیگر می‌آیند و از آن آب می‌آشامند، آیا این کار برای من پاداش و ثوابی دارد؟ فرمود: آری، هر جگر تشنه‌ای که سیراب شود پاداش دارد.
عبد الله بن عمرو بن زهیر، از مقبری، از ابو هریره نقل کرد که: مردی از قبیله اسلم که مقداری گوسپند همراه داشت به پیامبر (ص) بر خورد، و پیامبر (ص) سوار بر ناقه خود بود.
او گفت: ای رسول خدا، این گوسپندان هدیه‌یی است که به شما تقدیم می‌کنم. پیامبر (ص) فرمود: تو از کدام قبیله‌ای؟ گفت: مردی از اسلم هستم. فرمود: من هدیه مشرکان را قبول
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:717
(1) نمی‌کنم. گفت: ای رسول خدا، من به خدا و رسول او مؤمن هستم و زکات خود را هم به بریدة بن حصیب پرداخته‌ام. در این هنگام بریده آمد و به پیامبر (ص) پیوست و گفت: این مرد راست می‌گوید، او از افراد شریف قوم من است که در صفاح [1] زندگی می‌کند. پیامبر (ص) فرمودند: برای چه به نخله آمده‌ای؟ گفت: امروز نوبت چرای دامهای صفاح در مراتع اینجاست. پیامبر (ص) به او فرمودند: می‌بینی که ما بین راه و سواره هستیم، در جعرّانه پیش ما بیا. گوید: آن مرد کنار مرکب پیامبر (ص) شروع به دویدن کرد و پرسید: ای رسول خدا، آیا گوسپندها را هم با خود به جعرّانه بیاورم؟ پیامبر (ص) فرمود: خیر، آنها را با خود نیاور، ولی خودت بیا تو انشاء الله گوسپندان دیگری هم به تو بدهم. آن مرد گفت: ای رسول خدا گاهی وقت نماز فرا می‌رسد و من در خوابگاه شتران هستم (آلوده به فضله شتران است) آیا آنجا نماز بگزارم؟ فرمود: نه. گفت: گاهی در آغل گوسپندانم، آنجا نماز بگزارم؟ فرمود: آری.
گفت: گاهی اتفاق می‌افتد که آب از ما دور است و زن همراه مرد است آیا می‌تواند با او نزدیکی کند؟ فرمود: آری، تیمم کند. گفت: اگر زنی حیض باشد؟ فرمود: او هم تیمم کند.
گوید: آن مرد در جعرّانه به حضور پیامبر (ص) آمد و رسول خدا صد گوسپند به او دادند.
گویند، عربها در راه مرتب از رسول خدا (ص) چیزهایی می‌خواستند و بسیار اصرار می‌کردند. آن حضرت کنار درختی رفت و خارهای درخت ردای او را گرفت و پاره شد و مثل تکّه ماه به دو نیم شد. پیامبر (ص) ایستاد و فرمود: ردای مرا به من بدهید، ردایم را بدهید! اگر به اندازه خارهای این بیابان گوسپند وجود می‌داشت میان شما تقسیم می‌کردم و متوجه می‌شدید که من ترسو و بخیل و دروغگو نیستم.
در عین حال به هنگام تقسیم غنایم چنان عدالتی داشت که می‌فرمود: اگر نخ و سوزنی را هم برداشته‌اید برگردانید و از غلّ و غش بپرهیزید که در

قیامت مایه ننگ و رسوایی و آتش است. و سوزنی را از کنار شتری برداشت و فرمود: به خدا قسم از آنچه خدا به شما داده است غیر از خمس، حتی این سوزن و نظایر آن بر من حرام است، و خمس هم که در عمل به مصرف خود شما می‌رسد.
گویند، رسول خدا (ص) به جعرّانه رسید که اسیران و غنایم را آنجا نگهداری می‌کردند.
اسیران برای خود سایه بانهایی درست کرده بودند که از تابش آفتاب در سایه باشند، و چون چشم رسول خدا (ص) به این سایه بانها افتاد سؤال کرد، و در پاسخ گفتند، اسیران هوازن اینها را برای خود ساخته‌اند که در سایه باشند.
تعداد اسیران شش هزار، و شمار شتران بیست و چهار هزار بود، و شمار گوسپندان درست

[(1)] صفاح، نام جایی میان حنین و مناره‌های منطقه حرم مکه است (معجم البلدان، ج 5، ص 266).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:718
(1) معلوم نشده است، بعضی گفته‌اند چهل هزار، یا بیشتر و کمتر از این مقدار بوده است.
چون رسول خدا (ص) به جعرّانه رسید به بسر بن سفیان خزاعی دستور فرمودند تا به مکه برود و برای اسیران جامه تهیه کند، و نوعی از بردهای ناحیه هجر خریداری کند. و دستور فرمود تا پس از آن هیچیک از اسیران بدون لباس بیرون نیاید. بسر پارچه خرید و تمام اسیران را پوشاند.
از پیامبر (ص) در مورد تقسیم زنان اسیر اجازه خواستند. پیامبر (ص) قبلا به برخی از رجال مسلمان از زنان اسیر بخشیده بود. عبد الرحمن بن عوف با زنی که به او داده بودند بنا به قاعده رفتار با کنیزان نزدیکی کرده بود، پیامبر (ص) آن زن را در حنین به او داده بود.
عبد الرحمن بن عوف او را به جعرّانه آورد و به زنان اسیر دیگر ملحق ساخت، و پس از اینکه یک مرتبه عادت ماهیانه شد با او نزدیکی کرد. پیامبر (ص) به صفوان بن امیّه هم یک زن بخشیده بودند، به علی بن ابی طالب (ع) هم دوشیزه‌یی به نام ریطه دختر هلال بن حیّان بن عمیره، و به عثمان بن عفان هم دوشیزه‌یی به نام زینب دختر حیّان بن عمرو دادند. عثمان با او نزدیکی کرد و آن زن از او خوشش نیامد، علی (ع) هرگز با کنیز خود نزدیکی نکرده بود. به عمر بن خطاب هم دوشیزه‌یی دادند که عمر او را به پسر خود عبد الله بن عمر بخشید. او دوشیزه‌یی سخت زیبا و پاکیزه بود. ابن عمر او را به مکه پیش دائی‌هایش فرستاد که از بنی جمح بودند تا کارهایش را رو براه کنند و خودش برای طواف کعبه رفت. ابن

عمر گويد:
پس از طواف از مسجد بيرون آمدم و مى‌خواستم براى كاميابى پيش او بروم كه ديدم مردم نسبت به هم با خشونت صحبت مى‌كنند. گفتم: شما را چه مى‌شود؟ گفتند، رسول خدا زنان اسير و فرزندان هوازن را آزاد فرموده است. گويد: من گفتم آن دوشيزه هم در خاندان بنى جمح است، برويد و او را با خود ببريد! آنها نيز رفتند و او را با خود بردند.
رسول خدا (ص) به جبير بن مطعم هم دوشيزه‌يى از اسيران هوازن داده بود كه جبير با او نزديكى نكرده بود، و به طلحة بن عبيد الله نيز دوشيزه‌يى داده بود كه طلحه با او هم بستر شده بود، و به سعد بن ابى وقّاص و ابو عبيدة بن جرّاح هم هر يک دوشيزه‌يى داده بود كه ابو عبيده هم بستر شده بود، به زبير بن عوّام هم دوشيزه‌يى داده بودند. اين كارها در حنين صورت گرفته بود.
چون پيامبر (ص) به جعرّانه رسيد آنجا توقف فرمود و منتظر ماند تا نمايندگان هوازن براى آزاد كردن زنان اسير بيايند. به همين جهت نخست اموال را تقسيم كرد، و اوّل هم به كسانى كه مى‌خواست دلهاى آنها را نرم كند عطا فرمود.
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:719
(1) رسول خدا (ص) مقدار زيادى نقره به غنيمت گرفته بود كه چهار هزار اوقيّه [1] بود. غنايم همه در برابر پيامبر (ص) جمع شده بود. ابو سفيان بن حرب موقعى كه نقره‌ها همچنان انباشته بود آمد و گفت: اى رسول خدا، اكنون ثروتمندترين مرد قريش شده‌اى! پيامبر (ص) لبخندى زد. ابو سفيان گفت: چيزى از اين مال به من ببخش! پيامبر (ص) فرمود: اى بلال چهل اوقيّه نقره براى او وزن كن و صد شتر هم به او بده! ابو سفيان گفت: پسرم يزيد هم هست. پيامبر (ص) فرمود: براى او هم چهل اوقيّه نقره وزن كنيد و يكصد شتر هم بدهيد! ابو سفيان گفت: پسرم معاويه هم هست. پيامبر (ص) فرمود: اى بلال به او هم چهل اوقيّه نقره و يكصد شتر بده! ابو سفيان گفت: براستى كه تو كريم و بزرگوارى، پدر و مادرم فداى تو باد! در آن هنگام كه با تو جنگ و ستيز مى‌كردم بهترين جنگجو و هماورد بودى و بعد كه با تو از در صلح و دوستى در آمدم بهترين دوست هستى، خدا به تو پاداش دهاد! رسول خدا (ص) به بنى اسد هم عطايايى بخشيد.
معمر، از زهرى، از سعيد بن مسيّب و عروة بن زبير نقل كرد كه آن دو مى‌گفتند، حكيم بن حزام مى‌گفت: در حنين از رسول خدا (ص) صد شتر خواستم و به من عنايت فرمود، باز صد شتر ديگر خواستم لطف فرمود، باز هم صد شتر ديگر خواستم و به من لطف فرمود و آن گاه به من گفت: اى حكيم بن حزام، مال مايه خرمى و شيرينى است، هر كس نسبت به آن بخشنده باشد مال براى او فرخنده و مبارک خواهد بود، و هر كس چنان

باشد که نفس او به مال مشغول باشد برایش فرخنده نخواهد بود، و همچون کسی است که هر چه بخورد سیر نمی‌شود. و بدان که دست بخشنده بهتر از دست گیرنده است و نخست از کسانی شروع کن که یاری و مدد می‌خواهند. گوید: حکیم بن حزام به پیامبر گفت: سوگند به کسی که ترا بر حق برانگیخته است که پس از تو از هیچ کس چیزی نخواهم گرفت.
گوید: عمر بن خطاب از حکیم بن حزام می‌خواست که عطاهای او را بپذیرد و او از قبول آن خودداری می‌کرد. عمر می‌گفت: ای مردم، شاهد باشید که من از حکیم بن حزام می‌خواهم تا سهم خودش را از عطایا بگیرد و او از گرفتن آن خودداری می‌کند. واقدی می‌گوید: ابن ابی الزّناد برای ما نقل کرد که: حکیم بن حزام همان صد شتر دفعه اول را گرفته و بعد پذیرفتن عطایا را ترک گفته است.
از افراد قبیله بنی عبد الدار به نضیر که برادر نضر بن حارث بن کلده است صد شتر

[(1)] اوقیّه، واحد و مقیاسی است برای وزن معادل 5 ر 7 مثقال، جمع آن اواقی و معرب و اصل آن ظاهرا یونانی است.
برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به فرهنگ معین.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:720
(1) بخشیدند، در خاندان بنی زهره به اسید بن حارثه که هم پیمان آنها بود صد شتر بخشیدند، به علاء بن جاریه و به مخرمة بن نوفل هر کدام پنجاه شتر بخشیدند، ولی من عبد الله بن جعفر را دیدم که منکر این بود که مخرمة بن نوفل از این غنایم چیزی گرفته باشد و می‌گفت: از هیچ کس از بستگانم نشنیده‌ام که بگوید چیزی به مخرمه داده شده است.
در بنی مخزوم به حارث بن هشام صد شتر، و به سعید بن یربوع پنجاه شتر بخشیدند. در بنی جمح به صفوان بن امیّه صد شتر عطا فرمود. و هم گفته شده است که او همراه پیامبر (ص) حرکت می‌کرد و غنایم را بررسی می‌کردند. در این موقع پیامبر (ص) از کنار دره‌یی عبور فرمود که انباشته از گوسپند و شتر بود و چوپانان و ساربانها مواظب آنها بودند. صفوان خیلی تعجب کرده بود و به آنها می‌نگریست. پیامبر (ص) فرمودند: از این دره خوشت آمده است؟
گفت: آری. فرمود: درّه و آنچه در آن است از تو باشد. صفوان گفت: هیچ نفسی به این کار رضایت نمی‌دهد مگر اینکه پیامبر باشد، و گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی. حضرت به قیس بن عدّی صد شتر و به عثمان بن وهب پنجاه شتر عطا فرمود. در بنی عامر بن لؤیّ به سهیل بن عمرو صد شتر و به حویطب بن عبد العزّی هم صد شتر و به هشام بن عمر پنجاه شتر عطا فرمود.

میان اعراب به اقرع بن حابس تمیمی یکصد شتر، به عیینة بن بدر فزاریّ هم صد شتر، به مالک بن عوف هم صد شتر و به عباس بن مرداس سلمی چهار شتر بخشیدند.
عباس بن مرداس در شعری که سروده است در این مورد نسبت به رسول خدا (ص) اعتراض کرده است، شعر او چنین است:
به غنایمی رسیدیم که به واسطه حمله من بر دشمن در دشت فراهم شده بود، من سپاهیان را تشویق می‌کردم که نگریزند و هنگامی که مردم می‌خوابیدند من نمی‌خوابیدم، اکنون سهم من و سهم اسب من به مراتب کمتر از سهم عیینه و اقرع است، به من چهار شتر کوچک به شمار چهار دست و پای اسبم بخشیده شد، من در جنگی که در آن از قوم خود دفاع کرده بودم چندان عطایی داده نشدم، و حال آنکه حصن و حابس (پدران عیینه و اقرع) از پدر من مرداس برتر نبودند، و من مردی پست‌تر از آن دو نبودم و کسی را که تو امروز خوار گردانی هرگز سرفراز نخواهد بود.
ابو بکر این اشعار او را برای پیامبر (ص) خواند. پیامبر (ص) به عباس بن مرداس فرمود تو گفته‌ای که «سهم من و سهم اسبم کمتر از اقرع و عیینه است»؟ ابو بکر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چنین نگفته است! فرمود: چگونه گفته است؟ گفت: گفته است «عیینه و اقرع».
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:721
(1) فرمود: چه فرقی می‌کند که اول عیینه را بگویی یا اقرع را؟ ابو بکر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، شما شاعر نیستی و شعر خوان هم نیستی و شایسته تو نیست. پیامبر (ص) فرمود: زبانش را از سر من کوتاه کنید! و صد یا پنجاه شتر به او دادند. برخی از مردم از این گفتار پیامبر (ص) به وحشت افتاده بودند و می‌گفتند، پیامبر فرموده است که عباس بن مرداس را مثله کنند و زبانش را ببرند.
در مورد عطایای رسول خدا (ص) در این روز روایات مختلفی برای ما نقل کرده‌اند.
عبد الله بن جعفر، از ابن ابی عون، از سعد، از ابراهیم و یعقوب بن عتبه نقل کرد که آن دو می‌گفته‌اند: بخشش این عطایا پیش از آن بود که خمس آن را جدا کرده باشند. موسی بن ابراهیم از پدرش نقل کرد که: این عطایا از خمس بوده است و صحیح‌تر این دو قول همانست که از خمس بوده است.
سعد بن ابی وقّاص گفت: ای رسول خدا، به عیینة بن حصن و اقرع بن حابس هر کدام صد شتر بخشیدی و حال آنکه جعیل بن سراقه ضمری را رها فرمودی و به او چیزی نبخشیدی.
پیامبر (ص) فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست اگر تمام زمین از امثال عیینه و اقرع پر شود، جعیل بهتر از همه آنهاست، من

خواستم دل آن دو را بدست آورم که مسلمان شوند. و حال آنکه جعیل بن سراقه را با اسلامش واگذاشتم.
در همان حال که رسول خدا (ص) نشسته بود، و در جوال بلال هنوز مقداری نقره باقی مانده بود که به فرمان خداوند میان مردم تقسیم شود، مردی به نام ذو الخویصره تمیمی پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، در تقسیم غنایم عدالت کن! پیامبر (ص) فرمود: وای بر تو، اگر من به عدل رفتار نکرده باشم چه کسی به عدل رفتار می‌کند؟ عمر گفت: اجازه فرمای تا گردنش را بزنم. فرمود: او را به حال خود واگذار که برای او انصار و نظایر دیگری هم خواهد بود که هر یک از شما نماز و روزه خود را در برابر نماز و روزه آنها اندک خواهد شمرد، چنان آهسته قرآن می‌خوانند که گویی صدای آنها از استخوانهای ترقوه‌شان فراتر نمی‌رود، با وجود این چنان از دین بیرون می‌روند که تیر از هدف، و تیرانداز نگاه می‌کند و می‌بیند نه از پر تیر و نه از پیکان آن و نه از دنباله آن اثری نیست و آلوده به خون و کثافت شده است. آنها بر گروهی از مسلمانان خروج خواهند کرد و میان ایشان مردی سیاه را می‌بینم که یک دست او چون پستان زن و یا چون پاره گوشتی لرزان است. ابو سعید می‌گفته است: گواهی می‌دهم که علی (ع) هم همین حدیث را روایت می‌کرد. [1]

[(1)] آیا اشاره به خوارج نیست؟.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:722

(1) عبد الله بن مسعود گوید: شنیدم که یکی از منافقان هم می‌گفت: این عطایا برای رضای خدا و در راه او نیست! گفتم: من این سخن ترا به پیامبر (ص) خواهم گفت، و به حضور رسول خدا آمدم و گفتم. رنگ چهره پیامبر (ص) چنان تغییر کرد که از کار خود پشیمان شدم و دوست می‌داشتم که ای کاش خبر نداده بودم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند برادرم موسی را رحمت فرماید که بیشتر از این آزار دید و شکیبایی کرد. کسی که این حرف را زده بود معتّب بن قشیر عمری بود.
پیامبر (ص) به زید بن ثابت امر فرمود تا مردم و غنایم را سرشماری و بررسی کند، سپس غنایم را میان مردم تقسیم کرد. به هر مرد پیاده چهار شتر یا چهل گوسپند، و به هر سوار دوازده شتر یا یکصد و بیست گوسپند رسید. برای کسانی که بیش از یک اسب داشتند سهم بیشتری منظور نشد.

آمدن نمایندگان هوازن

گویند، نمایندگان هوازن آمدند و میان ایشان عموی رضاعی پیامبر (ص) هم بود. او گفت: ای رسول خدا، در این سایبانها کسانی اسیرند که عهده‌دار امور تو بودند، عمه‌ها و خاله‌های رضاعی و پرستارهایت. ما ترا در آغوش خود پرورش دادیم و از پستان زنانمان شیرت دادیم، من ترا در شیرخوارگی دیدم و شیر خواری بهتر از تو ندیده‌ام، و پس از اینکه از شیر گرفته شده بودی هم بهتر از تو هیچکس نبود. سپس ترا در جوانیت دیدم و جوانی بهتر از تو ندیده‌ام، همه آثار خیر در تو کامل شده است، در عین حال ما در واقع اهل و عشیره توئیم، بر ما منت گذار و لطف فرمای که خدا بر تو لطف فرماید. پیامبر (ص) فرمود: من مدتها منتظر شما ماندم و گمان کردم که دیگر نخواهید آمد، لذا غنایم تقسیم شده و سهام اشخاص معلوم گردیده است.

چهارده مرد هم از هوازن که مسلمان شده بودند به حضور پیامبر (ص) آمدند، و پس از ایشان هم گروهی دیگر آمدند. سالار و سخنگوی ایشان ابو صرد زهیر بن صرد بود. او گفت:

ای رسول خدا، ما اهل و عشیره توئیم، و چندان بلا و گرفتاری بر ما رسیده است که بر تو پوشیده نیست. ای رسول خدا، در این سایبانها عمه‌ها و خاله‌ها و پرستارانت که عهده‌دار سرپرستی تو بودند هستند، اگر ما حارث بن ابی شمر، یا نعمان بن منذر را شیر داده بودیم و برای آن دو این مسأله‌یی که برای شما پیش آمده است پیش می‌آمد، انتظار لطف و محبت از آنها را داشتیم و حال آنکه تو از همه برتری.

و هم گفته‌اند که ابو صرد چنین گفت: همانا در این سایبانها خواهران و عمه‌ها و

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:723

(1) دختر عمه‌ها و خاله‌ها و دختر خاله‌هایت هستند، دورترین آنها به تو نزدیکند. ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، آنها ترا در آغوش خود پرورانده‌اند و از پستان خود به تو شیر داده‌اند و ترا بر پشت خود گرفته‌اند، و تو بهترین و برترین فرزندی. و این ابیات را خواند:

ای رسول خدا در کرم و بزرگواری بر ما منت گذار که تو آن مردی که بر تو امیدواریم و ترا برای خود اندوخته‌ایم، نسبت به زنانی که قضا و قدر آنها را رانده و پراکنده ساخته، و روزگارشان را دگرگون کرده است لطف فرمای، بر زنانی که از ایشان شیر می‌خوردی، و دهانت پر از شیرهای فراوان ایشان بود لطف فرمای، زنانی که به هنگام طفولیت از شیر آنها می‌خوردی، و آنها ترا از آنچه پیش می‌آمد و می‌ترساند نگهداری می‌کردند،

ای برترین مردمی که تاکنون از آنها خبر داده‌اند، با نعمتهایی که بر ایشان مبذول خواهی فرمود جبران کن، ما را همچون اشخاص خوار و زبون قرار مده، و گوی سبقت از ما ببر که ما خود گروههای درخشنده و سر فرازیم، ما نعمتها را سپاسگزار خواهیم بود، هر قدر هم که کهنه شود، و این نعمت پس از امروز هم همواره پیش ما محفوظ خواهد بود.
پیامبر (ص) فرمود: بهترین سخن، راست‌ترین سخن است، و این همه را که نزد من می‌بینید مسلمان هستند. بگویید آیا زنان و فرزندانتان در نظر شما دوست داشتنی‌ترند، یا اموالتان؟ گفتند، ای رسول خدا تو ما را میان زن و فرزند و اموال مختار و مخیر فرمودی، ما هیچ چیز را با زن و فرزند خود معادل نمی‌دانیم، لطفا زنان و فرزندانمان را به ما برگردان.
پیامبر (ص) فرمود: آنچه که در سهم من و فرزندان عبد المطلب قرار گرفته است از شما خواهد بود، برای شما از مردم هم چنین درخواستی خواهم کرد، هنگامی که با مردم نماز ظهر می‌گزارم شما بگویید که ما رسول خدا را پیش مردم واسطه قرار می‌دهیم و مردم را پیش رسول خدا. و من خواهم گفت: آنچه سهم من و فرزندان عبد المطلب است از شما، و از مردم هم برای شما درخواست خواهم کرد.
هنگام ظهر پس از اینکه رسول خدا (ص) نماز ظهر را گزارد آنها برخاستند و همان طور که رسول خدا دستور فرموده بود گفتند، ما رسول خدا را پیش مردم واسطه قرار می‌دهیم و مردم را پیش رسول خدا. و پیامبر (ص) فرمود: آنچه از من و فرزندان عبد المطلب است از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:724
(1) شما. مهاجران گفتند، آنچه از ماست اختیارش به دست رسول خداست. انصار هم چنین گفتند. اقرع بن حابس گفت: ولی من و بنی تمیم چنان نخواهیم کرد. عیینة بن حصن گفت:
من و فزاره هم چنان نخواهیم کرد. عباس بن مرداس سلمی گفت: من و بنی سلیم هم نمی‌دهیم.
بنی سلیم گفتند، آنچه از ماست برای رسول خدا خواهد بود، و عباس بن مرداس به آنها گفت:
مرا خوار کردید. در این هنگام رسول خدا (ص) برخاست و برای مردم خطبه‌یی ایراد کرد و ضمن آن فرمود: این قوم مسلمان آمده‌اند، من هم روز شماری می‌کردم که بیایند، اکنون هم آنها را مختار ساخته‌ام که زنان و فرزندان یا اموال خود را انتخاب کنند و آنها از زنان و فرزندان خود نمی‌گذرند. بنابر این هر کس از آنها کسی را دارد، در صورتی که مایل باشد رهایشان کند، هر کس هم میل نداشته باشد و حق خود را بخواهد در قبال هر اسیر شش شتر پرداخت می‌شود، البته از اولین غنائمی که خداوند نصیب فرماید.

گفتند، ای رسول خدا راضی و تسلیم هستیم. فرمود: به کارگزاران خود بگویید تا اسیران را به ما بسپرند و نظر خود را هم بگویید تا بدانیم. زید بن ثابت میان انصار حرکت کرد و از ایشان می‌پرسید: آیا راضی و تسلیم نظر پیامبر هستید یا نه؟ و آنها بدون استثناء موافقت خود را اعلام داشتند. عمر بن خطاب هم کسی پیش مهاجران فرستاد و نظر آنها را خواست، ایشان هم بدون استثناء موافقت کردند. ابو رهم غفاری هم میان قبائل عرب رفت. بعد هم کارگزاران و امنایی که رسول خدا (ص) آنها را اعزام فرموده بود آمدند و همگی یک صدا و متفق رضایت و تسلیم خود را نسبت به فرمان رسول خدا اعلان کردند و گفتند، اسیرانی را که در دست دارند آزاد و تسلیم خواهند کرد.
زنی که پیش عبد الرحمن بن عوف بود مختار شد که اگر بخواهد نزد عبد الرحمن بماند یا پیش قوم خود برگردد، و او قوم خود را برگزید و او را تسلیم کردند. زنانی هم که پیش علی (ع) و عثمان و طلحه و صفوان بن امیه و ابن عمر بودند به قبیله خود برگردانده شدند. زنی که پیش سعد بن ابی وقّاص بود زندگی با سعد را انتخاب کرد و از سعد صاحب پسری شد.
عیینة بن حصن که در انتخاب اسیر آزادش گذاشته بودند، نگاه کرد و پیر زنی را انتخاب کرد و گفت: این مادر قبیله است و برای آزادی او فدیه بیشتری پرداخت خواهند کرد، و شاید در قبیله دارای نسب محترمی باشد. پسر آن زن پیش عیینه آمد و گفت: آیا موافقی صد شتر بگیری و آزادش کنی؟ گفت: نه. پسر برگشت و ساعتی عیینه را به حال خود گذاشت. پیر زن به پسر خود گفت: چه احتیاج به خرج کردن صد شتر است؟ رهایش کن، به زودی مرا بدون دریافت فدیه‌یی آزاد خواهد کرد. همینکه عیینه این مطلب را شنید گفت: خدعه‌یی مانند امروز ندیده‌ام! گویا حساب من در مورد این اسیر درست نیست و مغرور و فریفته شده‌ام،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:725
(1) سوگند به خدا باید لکه ننگ ترا از خودم دور سازم. گوید: پس از ساعتی پسر از آنجا گذشت.
این بار عیینه به او گفت: حاضری پیشنهادت را در مورد پیر زن عمل کنی؟ گفت: نمی‌توانم بیش از پنجاه شتر بپردازم. عیینه گفت: نمی‌پذیرم. گوید: پس از ساعتی یک مرتبه دیگر پسر از کنار عیینه عبور کرد ولی رویش را از عیینه برگرداند. عیینه به او گفت: آیا حاضری آنچه گفتی به من بدهی؟ جوان گفت: من بیشتر از بیست و پنج شتر آن هم شترهای مخصوص زکات نمی‌دهم، فقط همین قدر می‌توانم بدهم. عیینه گفت: به خدا هرگز، بعد از صد شتر حالا به بیست و پنج شتر راضی شوم! همینکه عیینه ترسید که مردم متفرق شوند و آنها برگردند پیش جوان آمد و گفت: حاضری که پیشنهادت را عملی کنی؟ جوان گفت: تو حاضری که ده شتر بگیری؟ عیینه

گفت: نه به خدا سوگند این کار را نمی‌کنم. همینکه شروع به حرکت کردند، عیینه جوان را صدا زد و گفت: اگر حاضری و می‌خواهی تعهدت را عمل کنی من حاضرم.
جوان گفت: بفرستش، من یک شتر می‌دهم که بر آن سوار شوی. عیینه گفت: نه به خدا سوگند نیازی به آن ندارم، و شروع به سرزنش خود کرد و می‌گفت: چنین کاری تا امروز ندیده‌ام.
جوان گفت: خودت این کار را بر سر خود آوردی، به پیر زنی فرتوت توجه کردی که نه پستان برجسته دارد و نه شکم زاینده و نه دهان خوشبو و نه شوهر نسبت به او وجد و شوقی دارد، خودت او را از میان آن همه اسیر برگزیدی. عیینه گفت: او را بگیر و با خودت ببر، خداوند او را برای تو فرخنده نگرداند، مرا هم به او نیازی نیست.
گوید: جوان گفت: ای عیینه، رسول خدا (ص) به همه اسیران لباس پوشاند، اتفاقا این زن از قلم افتاده بود، حالا تو به او لباسی نمی‌پوشانی؟ و آیا جامه‌یی پیش تو ندارد؟ گفت: نه، به خدا لباسی از او پیش من نیست. گفت: چنین مکن! و جوان از عیینه جدا نشد تا اینکه لباسی از او گرفت و به او گفت: تو فرصت‌ها را نمی‌شناسی! گویند، عیینه این موضوع را به اقرع بن حابس شکایت کرد. اقرع گفت: به خدا سوگند که تو نه دوشیزه‌یی میان سال و نه میان سالی فربه و نه پیر زنی اصیل را برگزیدی، بلکه زن محتاج‌ترین پیر مرد هوازن را به اسیری گرفتی. عیینه گفت: آری، چنین است.
بنی تمیم و اقرع اسیران خود را نگهداشتند. پیامبر (ص) فدیه هر اسیر را شش شتر قرار داده بودند، سه شتر چهار ساله و سه شتر پنج ساله. معاذ بن جبل می‌گفت که رسول خدا (ص) در آن روز فرمود: اگر بر کسی از اعراب در مورد برده و بردگی حقی می‌بود امروز ثابت شد، ولی این اسارت و پرداختن فدیه است.
ابو حذیفه عهده‌دار تقسیم غنایم بود.
پیامبر (ص) به نمایندگان هوازن گفت: مالک بن عوف چه کرد؟ گفتند، گریخت و در حصار
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:726
(1) طائف به ثقیف پیوست. فرمود: به او خبر بدهید که اگر مسلمان شود و بیاید زن و اموالش را پس خواهم داد و یکصد شتر هم به او خواهم بخشید. پیامبر (ص) دستور فرموده بود تا خانواده مالک را در مکه پیش عمه‌شان امّ عبد الله دختر ابی امیّه نگهداری کنند. نمایندگان هوازن گفتند، ای رسول خدا، اینها سروران مایند و از همه بیشتر دوستشان داریم. پیامبر (ص) فرمود: من هم خیر آنها را می‌خواهم. همچنین اموال مالک را هم نگهداشتند و ضمن غنایم نیاوردند.

چون این خبر به مالک بن عوف رسید و از رفتار پیامبر (ص) نسبت به اقوام خود و وعده‌یی که داده بود آگاه شد، و فهمید که خانواده و اموال او نگهداری شده است، و از طرفی هم می‌ترسید که ثقیفی‌ها او را بکشند و یا اینکه پس از اطلاع از گفته‌های پیامبر (ص) او را زندانی کنند و مانع از حرکت او شوند دستور داد تا شترش را پیشاپیش به دحنا که از حومه طائف بود ببرند. آنگاه دستور داد تا شبانه اسبی برایش آوردند و همان شب بر اسب سوار شد و از حصار بیرون آمد و بر دحنا آمد و بر شتر خود سوار شد و خود را به پیامبر (ص) رساند، و هنگامی به حضور پیامبر (ص) رسید که از جعرّانه حرکت فرموده بود. رسول خدا (ص) خانواده و اموال او را به او پس داد و یکصد شتر هم به او بخشید و مالک مسلمان شد و اسلام او نیکو و استوار بود. و گفته شده است که مالک در مکه به پیامبر (ص) پیوست و رسول خدا او را بر کسانی از قومش که مسلمان شده بودند و همچنین بر مسلمانان قبائل هوازن و فهم که در اطراف طائف بودند فرمانده قرار داد.
گروهی از مسلمانان با مالک هماهنگ شدند، و پیامبر (ص) برای او پرچمی هم بستند. و او همراه مسلمانان با کسانی که بر شرک باقی مانده بودند می‌جنگید، و هم بر ثقیف غارت می‌برد و با آنها جنگ می‌کرد. هیچ رمه و گله‌یی از ثقیف بیرون نمی‌رفت مگر اینکه بر آن غارت می‌برد. مردم ثقیف هم پس از اینکه دیدند رسول خدا (ص) از منطقه ایشان برگشت، دامهای خود را برای چرا رها کرده بودند و مالک بن عوف بر هر گله‌یی که دست می‌یافت آن را می‌گرفت و بر هر کس که دست می‌یافت می‌کشت. خمس غنایمی را هم که به دست می‌آورد برای پیامبر (ص) می‌فرستاد. یک مرتبه صد شتر و یک مرتبه هزار گوسپند. او در یکی از حملات خود به چهار پایان اهل طائف در صبحگاه هزار گوسپند به غارت برد. در این مورد ابو محجن بن حبیب بن عمرو بن عمیر ثقفی چنین گفته است:
دشمنان از جانب ما بیم دارند، و حال آنکه بنی سلمه با ما جنگ می‌کنند، مالک ایشان را به جنگ ما می‌آورد،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:727
(1) و پیمان و حرمت را می‌شکند، ایشان در خانه‌های ما به سراغ ما می‌آیند، که مردمی بدبخت و تیره‌روزند.
مالک بن عوف هم در مورد رسول خدا (ص) چنین سروده است:
میان همه مردم، مثل محمد (ص) ندیده و نشنیده‌ام، اگر از او عطا و بخشش بخواهند از همه بخشنده‌تر و وفادارتر است، و هر وقت بخواهی از اتفاقهای آینده ترا خبری می‌دهد، و هنگامی که دندانهای لشکر، در مقابل ضربه‌های شمشیرهای مشرفی [1] و هندی به لرزه در آید، او همچون شیری است که فرزندان خود را، با غیرت در بر می‌گیرد و آماده حمله از

بیشه می‌شود.
گویند، چون پیامبر (ص) به قریش و برخی از قبائل عرب غنایم را تقسیم فرمود و برای انصار چیزی از غنایم منظور نشده بود، انصار رنجیده خاطر شدند و بگو مگو زیاد شد تا آنجا که یکی از ایشان گفت: حالا پیامبر (ص) با قوم خود دیدار کرده است، به هنگام جنگ ما و یارانش تحمل سختیها را می‌کنیم و به هنگام تقسیم غنایم قوم و خویش‌هایش بهره می‌برند، دوست داریم بفهمیم این دستور از کیست. اگر فرمان الهی است صبر خواهیم کرد، و اگر پیامبر خود چنین کاری کرده باشد سخت خواهیم گرفت. چون این خبر به پیامبر (ص) رسید سخت خشمگین شد، و هنگامی که سعد بن عباده آمد به او فرمود: قوم تو درباره من چه می‌گویند؟ گفت: ای رسول خدا، شما بگویید، چه می‌گویند؟ فرمود: گفته‌اند هنگام جنگ ما و یارانش همه کاره‌ایم و به هنگام تقسیم غنایم قوم و خویش‌هایش، و دوست می‌داریم بدانیم این دستور کیست. اگر فرمان الهی باشد صبر می‌کنیم و اگر خود پیامبر انجام داده باشد، سخت خواهیم گرفت. حالا عقیده تو در این مورد چیست؟ سعد گفت: ای رسول خدا من هم یکی از قوم خود هستم و دوست می‌داریم بدانیم این دستور از ناحیه کیست؟ پیامبر (ص) فرمودند: هر کس از انصار را که اینجا هستند در این چادر جمع کن! سعد بن عباده انصار را در آن چادر جمع کرد. گروهی از مهاجران را هم که آمده بودند اجازه داد که داخل چادر شوند و گروه دیگری از مهاجران را که بعد آمدند نپذیرفت و آنها را برگرداند.

[(1)] مشرف، قریه‌ای است از سرزمینهای عرب در نزدیکی ریف.

(1) چون انصار جمع شدند، سعد پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: انصار برای دیدار شما آماده‌اند. پیامبر (ص) پیش آنها آمد و آثار غضب در چهره آن حضرت دیده می‌شد. نخست خدای را چنانکه باید و شاید ستود و ستایش کرد، سپس فرمود: ای گروه انصار، خبری و مطلبی از شما به من رسیده است که دلیل بر خشمی است که در اندرون خود داشته‌اید، مگر من وقتی پیش شما آمدم گمراهانی نبودید که خدا هدایتتان فرمود، مگر فقیرانی نبودید که شما را غنی فرمود، مگر با یک دیگر دشمن نبودید و خدا دلهای شما را نسبت به یک دیگر مهربان فرمود؟ گفتند، آری همچنین است، و خدا و رسولش بزرگوارترند و بیش از اینها بر ما منت دارند. پیامبر (ص) فرمود: ای گروه انصار، پاسخ مرا نمی‌دهید؟ گفتند: ای رسول خدا چه بگوییم که منت و فضل از آن توست. فرمود: اگر دلتان بخواهد می‌توانید این حرف را چه بگوییم که منت و فضل از آن توست. فرمود: اگر دلتان بخواهد می‌توانید این حرف را بزنید که راست هم هست، بگویید: تو در

حالی پیش ما آمدی که همه ترا تکذیب می‌کردند و ما ترا تصدیق کردیم، و همه ترا رها کرده بودند در حالی که ما یاریت دادیم، و رانده شده بودی، و ما پناهت دادیم و فقیر و تهیدست بودی و ما ثروت خود را با تو به طور مساوی تقسیم کردیم.
آنگاه فرمود: ای گروه انصار، چرا در مورد اندکی مال دنیا که من خواستم با آن دل قومی را بدست آورم که مسلمان شوند آزرده خاطر شده‌اید، و حال آنکه من شما را با اسلامتان واگذاشتم؟ ای گروه انصار، آیا خشنود نیستید که مردم شتر و گوسپند ببرند و شما رسول خدا را همراه خود ببرید؟ سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست اگر مسأله هجرت نبود من هم مردی از انصار بودم، و اگر همه مردم به راهی بروند و انصار به راهی دیگر، من راه انصار را خواهم رفت، امروز برای شما نامه‌یی می‌نویسم که پس از من اختصاصاتی را برای شما ثابت کند.
این برخورد برای انصار بهتر از هر چیزی بود که خداوند نصیب آنها فرموده است.
گفتند، ای رسول خدا، پس از شما ما را چه نیازی به دنیاست؟ فرمود: چنین نیست و شما پس از من ناملایماتی خواهید دید که باید صبر کنید تا خدا و رسول خدا را ملاقات کنید که وعده‌گاه شما حوض کوثر است، آن حوض فراخ‌تر از فاصله میان صنعاء و عمان است و ظرفهای آن بیشتر از عدد ستارگان است. خدایا به انصار رحمت فرست و به فرزندان و فرزندان فرزندان انصار هم رحمت فرست! گوید: انصار آن قدر گریستند که ریش‌هایشان خیس شد و گفتند، ای رسول خدا، ما به این بهره و قسمت خود سخت خشنود و راضی هستیم. پیامبر (ص) از پیش آنها برگشت و ایشان پراکنده شدند.
پیامبر (ص) شب پنج شنبه پنجم ذی قعده به جعرّانه رسید و سیزده روز آنجا اقامت فرمود، و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:729
(1) چون آهنگ بازگشت به مدینه فرمود شب چهارشنبه هیجدهم ذی قعده از مسجد دور افتاده‌یی که در مدت اقامت در جعرّانه در آن نماز می‌خواند محرم شد. این مسجد را مردی از قریش ساخته و کنار آن هم مزرعه‌یی ساخته بود. پیامبر (ص) تمام طول درّه را در حالی که محرم بودند پیموده و مرتب تلبیه می‌گفت تا هنگامی که رکن کعبه را استلام فرمود. و هم گفته‌اند، چون چشم آن حضرت به خانه کعبه افتاد لبیک گفتن را قطع کرد، و چون بر در مسجد رسید شتر خود را کنار در بنی شیبه خواباند و وارد مسجد شد و سه دور از طواف را، فاصله سنگ تا سنگ را (حجر الاسود) با سرعت پیمود و سپس سعی میان صفا و مروه را سواره انجام داد، و چون در دور هفتم به مروه رسید سر خود را تراشید. گویند، سر آن حضرت را

ابو هند غلام بنى بياضه تراشيد. و هم گفته‌اند خراش بن اميّه عهده‌دار اين كار بود. پيامبر (ص) در اين سفر از جعرّانه قربانى همراه خود نياورده بودند. رسول خدا (ص) همان شب به جعرّانه برگشت و آن شب را آنجا گذراند، و روز پنج شنبه از جعرّانه حركت فرمود. پيامبر (ص) دره جعرّانه را پيمود و به سرف رسيد و سپس به راه ادامه داد تا به مرّ الظّهران رسيد.

پيامبر (ص) عتّاب بن اسيد را به استاندارى مكه منصوب فرمود و معاذ بن جبل و ابو موسى اشعرى را هم در مكه براى آموزش قرآن و فقه و مسائل دينى به مردم مأمور كرد.

پيامبر (ص) به عتّاب بن اسيد گفت: مى‌دانى ترا به چه كسانى استاندار ساختم؟ گفت:

خدا و رسولش داناترند. فرمود: ترا به اهل خدا فرمانروا ساختم. چهار چيز را از سوى من تبليغ كن: دو شرط متضاد در فروش صحيح نيست، فروش و سلف و فروش آنچه كه قابل ضمانت نيست، روا نيست، و سود چيزى را كه براى تو موجود نيست مخور! در آن سال عتّاب بن اسيد با مردم حج گزارد بدون اينكه رسول خدا (ص) فرمان امارت حج برايش صادر فرمايند، بلكه از اين جهت كه امير مكه بود، و آن سال، سال هشتم هجرت بود.

مسلمانان و گروهى از مشركان كه هنوز مهلت پيمان داشتند حج گزاردند. و گفته شده است كه رسول خدا (ص) عتّاب بن اسيد را به سمت امير الحاج هم منصوب فرموده است.

پيامبر (ص) روز جمعه سه روز از ذى قعده باقى مانده به مدينه وارد شد.

گويند، هنگامى كه پيامبر (ص) مردم طائف را محاصره كرده بود، عروة بن مسعود در جرش بود و چگونگى ساختن و كار منجنيق و ارابه را مى‌آموخت. پس از اينكه پيامبر (ص) از طائف مراجعت كرد او به طائف آمد و مشغول آماده ساختن منجنيق‌ها و ارابه‌ها شد، و خداوند گرايش به اسلام را در دل او افكند، لذا به مدينه آمد و به حضور پيامبر (ص) رسيد و اسلام آورد
ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:730
(1) و گفت: اى رسول خدا، به من اجازه فرماى تا پيش قوم خود بروم و ايشان را به اسلام دعوت كنم كه به خدا قسم من دينى چون اين دين نديده‌ام، و نبايد كسى از آن رويگردان باشد.
وانگهى من به نزد قوم خود كه بروم در واقع بهترين هديه را برده‌ام، و هرگز نديده‌ام كسى براى قوم خود ارمغانى اين چنين ارزنده برده باشد.
وانگهى من در موارد بسيارى عليه اسلام ايستاده‌ام [باشد كه جبران گردد]. پيامبر (ص) فرمود: در آن صورت آنها ترا خواهند كشت! عروه گفت: اى رسول خدا، من در نظر ايشان از فرزندان برگزيده‌شان محبوب‌ترم، و براى بار دوّم از پيامبر اجازه گرفت و همان گفته‌هاى خود را تكرار كرد. پيامبر (ص) فرمود: ترا خواهند كشت! گفت: اى رسول خدا آنها اگر من در خواب باشم هيچگاه بيدارم نمى‌كنند، و براى بار سوم اجازه گرفت. پيامبر (ص) فرمود: اگر مى‌خواهى برو! عروه به جانب طائف حركت كرد و پس از پنج روز به آنجا رسيد. شبانگاهى وارد شد و مستقيم به خانه خود رفت.
مردم از اينكه او به زيارت بت لات نرفته و به خانه رفته بود تعجب كردند و پنداشتند كه خستگى سفر مانع او از اين كار شده است.
مردم براى ديدن او به خانه‌اش رفتند و بر طريقه مشركان به او سلام دادند. عروه نخستين كس بود كه در آن باره اعتراض كرد و گفت: بر شما باد كه به طريق مردم بهشت سلام دهيد. و ايشان را به اسلام دعوت كرد و گفت: آيا شما مى‌توانيد به من تهمت بزنيد؟ شما مى‌دانيد كه من از لحاظ نسب و مال و دار و دسته از همه شما برترم، و هيچ چيز موجب مسلمان شدن من نگرديد مگر اينكه آن را راهى ديدم كه هيچ عاقلى از آن رويگردان نيست. اكنون هم نصيحت و خيرخواهى مرا بپذيريد و از دستورم سرپيچى نكنيد، به خدا قسم هيچكس ارمغانى بهتر از من براى قوم خود نياورده است.
مردم به او تهمت زدند و او را اهل تزوير دانستند و گفتند، سوگند به لات

که چون تو به زیارت آن نرفتی و سر خود را نتراشیدی فهمیدیم که از آیین ما برگشته‌ای. و شروع به آزار و اهانت او کردند و او بردباری کرد. مردم از خانه او بیرون آمدند در حالیکه مشورت می‌کردند که با او چه کار باید کرد.
چون سپیده دمید، عروه برای اذان صبح روی پشت بام خانه خود رفت و در همان حال که اذان می‌گفت مردی از قوم او که از هم پیمانان ثقیف و نامش وهب بن جابر بود تیری بر او زد و گویند که اوس بن عوف از بنی مالک بر او تیر زد و این گفتار در نظر من صحیح‌تر است- عروه هم خود از هم پیمانان بود. تیر به شاهرگ دست عروه خورد و خونریزی بند نیامد. در این موقع قوم عروه سلاح در بر کردند و دیگران هم جمع شدند و برای جنگ با یک دیگر آماده شدند. عروه همینکه متوجه شد که چه می‌خواهند بکنند، گفت: درباره خون من جنگ نکنید،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:731
(1) من خون خود را تقدیم کسی می‌کنم که شاید بین شما را اصلاح دهد، این شهادت است و خداوند مرا گرامی داشت و آن را نصیب من فرمود، گواهی می‌دهم که محمد (ص) رسول خداست و او به من خبر داد که شما مرا خواهید کشت! و به بستگان خود گفت: مرا میان شهدای اسلام که پیش از بازگشت رسول خدا (ص) اینجا کشته شده‌اند دفن کنید، و او را آنجا به خاک سپردند.
چون این موضوع به اطلاع رسول خدا (ص) رسید، فرمود: داستان و مثل عروه چون داستان رسول قوم یاسین است که قوم خود را به سوی خدا فرا می‌خواند و مردم او را کشتند.
و هم گفته شده است که عروة بن مسعود به مدینه نیامد بلکه میان مکه و مدینه به پیامبر (ص) پیوست و مسلمان شد و بازگشت. گفتار اول در نظر ما صحیح‌تر است.
چون عروه کشته شد، پسرش ابو ملیح و برادرزاده‌اش قارب بن اسود بن مسعود به مردم طائف گفتند: از این پس در هیچ کاری با شما هماهنگی نخواهیم کرد که شما عروه را کشتید.
آن دو به پیامبر (ص) پیوستند و مسلمان شدند. پیامبر (ص) به آن دو گفت: با هر کس که می‌خواهید دوست بشوید. گفتند: ما خدا و رسول را به دوستی انتخاب می‌کنیم. پیامبر (ص) فرمود: با دائی خودتان ابو سفیان بن حرب هم دوستی ورزید و با او هم پیمان شوید! آنها نیز چنان کردند. ابو ملیح و قارب نزد مغیرة بن شعبه و در خانه او بودند و در مدینه ماندند تا در رمضان سال نهم هجرت که نمایندگان ثقیف به مدینه آمدند.
گویند، عمرو بن امیه از قبیله بنی علاج بود و از زیرکان و مکاران عرب شمرده می‌شد، و با عبد یالیل بن عمرو قرار مهاجرت داشتند (در گرفتاریها

به سرزمین یک دیگر مهاجرت می‌کردند). عمرو هنگام ظهر به سراغ عبد یالیل به خانه او رفت و کسی را پیش او به اندرون فرستاد و گفت: به او بگو عمرو می‌گوید پیش من بیا! چون فرستاده عمرو پیش عبد یالیل آمد و پیام او را رساند، عبد یالیل گفت: چه می‌گویی، ترا عمرو فرستاده است؟ گفت: آری، خود او هم در حیاط خانه است. عبد یالیل دوست می‌داشت همچنان در حال صلح باشد و نمی‌خواست به سراغ عمرو برود، و گفت: تصور نمی‌کردم عمرو به سراغ من بیاید، حتما پیشامد بدی اتفاق افتاده است، مگر اینکه پیامی از طرف محمد داشته باشد، و به هر حال پیش او رفت. چون عمرو او را دید به یک دیگر خوشامد گفتند و عمرو گفت: چنان گرفتاری پیش آمده است که جایی برای هجرت باقی نمانده است، می‌بینی که کار این مرد (محمد (ص)) به کجا کشیده است، همه اعراب مسلمان شده‌اند و شما را یارای مقاومت با آنها نیست. ما هم که در حصار خود مانده‌ایم و اقامت ما در آن بیهوده است، اطراف ما هم به سختی نا امن است! هیچکس از ما نمی‌تواند یک وجب از حصار بیرون بیاید و امنیت نداریم، در کار خود فکری

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:732

(1) بکنید! عبد یالیل گفت: به خدا قسم من هم آنچه را تو می‌بینی می‌بینم ولی نتوانستم حتّی این کاری را که تو کردی بکنم و به هر حال اندیشه و رأی تو پسندیده است.

گوید: ثقیف در این مورد به رایزنی پرداختند و به یک دیگر گفتند، نمی‌بینید که هیچ راهی نیست که امنیت داشته باشد، هیچکس بیرون نمی‌رود مگر اینکه بر او حمله می‌شود، و پس از چاره‌اندیشی تصمیم گرفتند فرستاده‌یی به حضور رسول خدا (ص) بفرستند، همان طور که عروة بن مسعود رفته بود.

گفتند، سالار خود عبد یالیل را بفرستید، و با او صحبت کردند. عبدیالیل که همسن و سال عروه بود از این کار خودداری کرد و ترسید که اگر او هم مسلمان شود و پیش قوم خود برگردد با او هم همان کاری را بکنند که با عروة بن مسعود کردند، پس گفت: در صورتی این کار را خواهم کرد که مردان دیگری را هم همراهم بفرستید. تصمیم بر این شد تا دو مرد از هم پیمانان و سه مرد از بنی مالک همراه او بفرستند. حکم بن عمرو بن وهب بن معتّب، و شرحبیل بن غیلان بن سلمة بن معتّب را که از خویشاوندان عروه بودند و از هم پیمانان شمرده می‌شدند همراه او ساختند، و از میان بنی مالک، عثمان بن ابی العاص، و اوس بن عوف، و نمیر بن خرشه را با او روانه کردند که جمعا شش نفر شدند. و هم گفته‌اند عدد نمایندگان ده و اندی بوده که سفیان بن عبد الله هم همراه ایشان بوده است.

گویند، عبد یالیل ایشان را با خود برد و او سالار و سخنگوی ایشان بود و آن

افراد را هم به این منظور با خود برده بود که پس از مراجعت هر یک بتوانند قوم خود را قانع کنند و کار را برای آنها توجیه نمایند. چون به دشت قناة و نزدیک حرض [1] رسیدند به شتران پراکنده در صحرا بر خوردند. یکی از ایشان گفت: مناسب است از این ساربان بپرسیم که این شتران از کیست، شاید هم خبری از محمد به ما بدهد. عثمان بن ابی العاص را برای این کار فرستادند و او به مغیرة بن شعبه برخورد که نوبت ساربانی او بود و شتران اصحاب رسول خدا (ص) را به چرا آورده بود که به چرا آوردن آنها به نوبت بر عهده هر یک از اصحاب بود.
چون مغیره ایشان را دید سلام داد و شتران را پیش آنها گذاشت و خود با شتاب برای مژده دادن به پیامبر (ص) از آمدن ایشان روانه مدینه شد. چون بر در مسجد رسید ابو بکر صدیق را دید و خبر آمدن نمایندگان قوم خود را با او در میان گذاشت. ابو بکر به او گفت: ترا به خدا سوگند می‌دهم که خبر آمدن آنها را پیش از من به رسول خدا (ص) ندهی تا من این خبر را بدهم که پیامبر از ایشان یاد فرمود و می‌خواهم که من مژده ورودشان را بدهم.

[(1)] حرض، چنانکه سمهودی می‌گوید نام صحرایی از صحراهای نزدیک مدینه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 287).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:733

(1) ابو بکر پیش پیامبر (ص) رفت و در حالی که مغیره کنار در ایستاده بود خبر ورود آنها را داد و پیش مغیره برگشت و آنگاه مغیره پیش پیامبر (ص) رفت و آن حضرت خشنود بود.
مغیره گفت: ای رسول خدا قوم من آمده‌اند که مسلمان شوند مشروط بر اینکه شروطی را برای آنها رعایت فرمایی، و می‌خواهند تا نامه‌یی هم نوشته شود که برای قوم و مردم سرزمین خود ببرند. پیامبر (ص) فرمود: هر شرط و نامه‌یی در حدی که به مردم دیگر داده‌ام بخواهند، پذیرفته خواهد بود، برو و این مژده را به ایشان برسان! مغیره پیش آنها برگشت و گفتار پیامبر (ص) را به اطلاع آنها رساند و به ایشان مژده داد و نیز به ایشان یاد داد که چگونه بر پیامبر (ص) سلام دهند. هر چه مغیره به آنها گفته بود عمل کردند غیر از سلام دادن که به همان روش مشرکان سلام دادند و گفتند «روزت بخیر باد».
چون ایشان با این شیوه سلام دادند و وارد مسجد شدند مسلمانان گفتند، ای رسول خدا، ایشان که مشرکند می‌توانند وارد مسجد شوند؟ پیامبر (ص) فرمود: زمین پاک است و چیزی آن را نجس نمی‌کند. مغیرة بن شعبه گفت: ای رسول خدا، اجازه دهید اقوام من به خانه من وارد شوند تا ایشان را گرامی بدارم که من نسبت به آنها تازگی مرتکب جرم شده‌ام.

پیامبر (ص) فرمودند: نمی‌توانم به تو اعتماد داشته باشم که قوم خودت را گرامی بداری.
داستان ارتکاب جرم مغیره چنین بود که همراه سیزده نفر از بنی مالک بیرون آمد و پیش مقوقس رفتند. او نسبت به افراد بنی مالک محبت کرد و نسبت به مغیره که از هم پیمانان بود رغبتی نشان نداد. دو نفر به نام شرید و دمّون هم در آن جمع از یاران مغیره بودند. در بازگشت همینکه به سباق [1] رسیدند به باده نوشی نشستند. مغیره با دست خود به آنها شراب آشاماند اما خودش بسیار کمتر می‌خورد و چندان شراب به آنها داد که سیاه مست شدند و به خواب رفتند. همینکه خوابیدند مغیره به آنها حمله کرد تا آنها را بکشد. در آن شب شرید گریخت و دمّون هم که از بدمستی مغیره ترسیده بود خود را از او پنهان ساخت. مغیره شروع به فریاد کشیدن کرد و صدا می‌زد: دمّون! دمّون! و پاسخی نمی‌شنید. مغیره شروع به گریه کردن کرد و پنداشت که ممکن است او را کشته باشند. ناگاه دمّون پیدا شد. مغیره گفت: کجا بودی؟ گفت:
وقتی دیدم با بنی مالک چنان کردی پنداشتم عقلت را از دست داده‌ای و خودم را پنهان کردم.
مغیره گفت: علت رفتار من با آنها به واسطه محبت مقوقس به ایشان و ستم او نسبت به خودم بود. مغیره اموال آنها را برداشت و به حضور پیامبر (ص) آورد و خبر را به اطلاع آن حضرت رساند و گفت که خمس اموال را برای خود بردارند. پیامبر (ص) فرمود: ما اهل غدر و مکر

[(1)] سباق، به فتح سین و به کسر آن هم روایت شده است، نام صحرایی از دهناء است (معجم البلدان، ج 5، ص 26).

(1) نیستیم و شایسته ما نیست. و از اینکه خمس آن اموال را بگیرد خودداری فرمود.
مغیره نمایندگان ثقیف را به خانه خود که نزدیک بقیع بود برد، و خانه او قطعه زمینی بود که پیامبر (ص) به او داده بود. پیامبر (ص) دستور فرمود سه سایبان از شاخ و برگ خرما در مسجد برای آنها ساخته شود. ایشان در آن سایبانها شبها تلاوت قرآن اصحاب پیامبر را می‌شنیدند و شاهد عبادت شبانه آنها بودند. همچنین هنگام نمازهای واجب شاهد صفوف نماز مسلمانان بودند، و به خانه مغیره بر می‌گشتند و آنجا غذا می‌خوردند و قضای حاجت می‌کردند و خود را می‌شستند. آنها مدتی در خانه مغیره بودند و به مسجد هم رفت و آمد داشتند، و پیامبر (ص) مقرر فرموده بود از ایشان در خانه مغیره پذیرایی شود.
ایشان به خطبه‌های پیامبر (ص) گوش می‌دادند و نشنیدند که آن حضرت

ضمن خطبه‌های خود به رسالت خویش گواهی دهد و در آن مورد مطلبی بگوید. گفتند، محمد به ما دستور می‌دهد که گواهی به رسالت او بدهیم و خود در خطبه‌های خویش چنان نمی‌کند. چون این گفتارشان به اطلاع پیامبر (ص) رسید، فرمود: من نخستین کسی هستم که در مورد رسالت خود گواهی داده است. سپس برخاست و ضمن ایراد خطبه به رسالت خود گواهی داد.
نمایندگان ثقیف مدتی را به این صورت گذراندند. هر روز صبح پیش پیامبر (ص) می‌آمدند و عثمان بن ابی العاص را که کوچکترین ایشان بود برای مراقبت از بارها می‌گذاشتند.
عثمان بن ابی العاص هنگامی که ایشان بر می‌گشتند و در هاجره (محله خانه مغیره) می‌خوابیدند، بیرون می‌آمد و پیش پیامبر (ص) می‌رفت و درباره مسائل دینی سؤال می‌کرد، و از پیامبر (ص) می‌خواست که برایش قرآن بخوانند. او پوشیده از دیگر یارانش اسلام آورد و چند مرتبه پیش پیامبر (ص) رفت. مسائل کلی فقه را آموخت و قرآن را گوش می‌داد و چند سوره را از دهان پیامبر (ص) آموخت و اگر گاهی می‌دید پیامبر خواب است به ابو بکر مراجعه می‌کرد و از او سؤال می‌کرد، و می‌خواست که برایش قرآن بخواند- و گفته شده است که هنگام استراحت پیامبر (ص) پیش ابیّ بن کعب می‌رفت و از او می‌خواست که برایش قرآن بخواند. او پیش از همه نمایندگان و پیش از آنکه قرار صلح گذاشته شود با پیامبر (ص) بیعت کرد و این موضوع را از یاران خود پنهان داشت. پیامبر (ص) از او خوشش آمد و نسبت به او محبت می‌فرمود.
نمایندگان ثقیف چند روزی ماندند و پیش پیامبر (ص) رفت و آمد می‌کردند و آن حضرت ایشان را به اسلام دعوت می‌کرد. عبد یالیل گفت: آیا حاضرید پیمانی با ما ببندید که ما با پیمان نامه پیش قوم خود برگردیم؟ پیامبر (ص) فرمود: اگر به اسلام اقرار کنید عهدنامه هم می‌نویسم، و در غیر این صورت نه پیمانی می‌نویسم و نه صلحی میان من و شما خواهد بود!
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:735
(1) عبد یا لیل گفت: عقیده تو درباره زنا چیست؟ که ما مردمی عزب و دور افتاده‌ایم و از آن چاره نداریم و هیچیک از ما نمی‌تواند در عزوبت بسر ببرد. پیامبر (ص) فرمود: زنا از چیزهایی است که خداوند آن را برای مسلمانان حرام کرده و فرموده است وَ لا تَقْرَبُوا الزِّنی إِنَّهُ کانَ فاحِشَةً وَ ساءَ سَبِیلًا- و مگردید گرد زنا که زشت کاری و بد راهی است. [1] عبد یالیل گفت:
عقیده تو درباره ربا چیست؟ فرمود: ربا حرام است. گفت: همه اموال ما رباست. فرمود:
سرمایهٍ اصلی از آن شماست و خداوند مِتعال می‌گوید یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا

اتَّقُوا اللّهَ وَ ذَرُوا ما بَقِيَ مِنَ الرِّبا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ- ای مؤمنان از خدا بترسید و آنچه از ربا باقی مانده است رها کنید اگر مؤمنید. [2]
عبد یالیل گفت: عقیده‌ات درباره شراب چیست؟ می‌دانی که آن چکیده انگورهای ماست و ما را از آن چاره نیست. فرمود: خداوند آن را قاطعانه حرام فرموده است، و این آیه را تلاوت فرمود إِنَّمَا الْخَمْرُ وَ الْمَيْسِرُ وَ الْأَنْصابُ وَ الْأَزْلامُ- همانا می و قمار و بت‌ها و تیرهای قرعه‌کشی ... [3]
گوید: پس از آن ثقیفیان برخاستند و با یک دیگر خلوت کردند. عبد یالیل گفت: وای بر شما، چگونه ممکن است پیش قوم خود برگردیم و تحریم این سه موضوع را اعلام کنیم! به خدا سوگند ثقیف هرگز نمی‌تواند از می‌گساری و زنا خودداری کنند. سفیان بن عبد الله به او گفت: ای مرد، اگر خداوند برای آنها اراده خیر فرموده باشد از آنها خودداری خواهند کرد.
کسانی که اکنون با پیامبر (ص) هستند همان طور بودند و صبر کردند و عادات خود را ترک کردند، وانگهی ما اکنون از این مرد (محمد (ص)) می‌ترسیم، می‌بینی که همه زمین را فرو گرفته است و ما در حصاری در گوشه‌یی قرار گرفته‌ایم و اسلام در همه اطراف ما آشکار شده است. به خدا قسم اگر محاصره ما را یک ماه ادامه می‌داد از گرسنگی می‌مردیم، من چاره‌یی جز پذیرش اسلام نمی‌بینم و می‌ترسم بر سر ما هم همان آید که بر سر اهالی مکه آمد.
خالد بن سعید بن عاص میان ایشان و رسول خدا (ص) واسطه بود و تا موقع نوشتن پیمان نامه رفت و آمد می‌کرد و پیمان‌نامه هم به خط اوست. پیامبر (ص) برای نمایندگان ثقیف خوراک می‌فرستاد و آنها از آن چیزی نمی‌خوردند مگر اینکه پیامبر (ص) از آن بخورد، تا اینکه اسلام آوردند.

[(1)] سوره 17 بخشی از آیه 31.
[(2)] سوره 2، آیه 278.
[(3)] سوره 5، بخشی از آیه 90.

(1) نمایندگان ثقیف گفتند، عقیده شما درباره الهه لات چیست؟ در آن مورد چه می‌گویی؟
پیامبر (ص) فرمود: باید ویران شود. گفتند، هیهات! اگر آن الهه بداند که ما درباره ویران کردن او تصمیمی گرفته‌ایم تمام خانواده ما را خواهد کشت.
عمر بن خطاب گفت: وای بر تو ای عبد یالیل، آن الهه سنگی است که نمی‌تواند بفهمد چه کسی او را می‌پرستد یا نمی‌پرستد.
عبد یالیل گفت: ای عمر ما پیش تو نیامده‌ایم! عاقبت آنها مسلمان شدند و صلح کامل شد و خالد بن سعید صلح نامه را نوشت.
پس از اینکه صلح استوار شد آنها با پیامبر (ص) گفتگو کردند که تا سه

سال از ویران ساختن بتکده الهه لات صرف نظر فرماید. پیامبر (ص) نپذیرفت. آنها تقاضای دو سال کردند، نپذیرفت. گفتند، یک سال، موافقت نفرمود. گفتند، یک ماه، و پیامبر (ص) از تعیین وقت خودداری فرمود و نپذیرفت. نمایندگان ثقیف از ترس سفلگان و زنان و بچه‌ها می‌خواستند که موضوع ویرانی بتکده مسکوت بماند و دوست نداشتند قوم خود را با ویرانی آن بترسانند، این بود که از پیامبر (ص) خواهش کردند ایشان را از ویران ساختن آن معاف دارد. پیامبر (ص) فرمود: باشد، من ابو سفیان بن حرب و مغیرة بن شعبه را می‌فرستم تا آن را ویران کنند. آنها همچنین از پیامبر (ص) خواستند که ایشان را از شکستن بتهایشان به دست خودشان معاف دارد. پیامبر (ص) فرمود: من به یاران خود دستور می‌دهم آنها را بشکنند.

آنها از پیامبر (ص) خواستند که ایشان را از نمازگزاردن معاف فرماید. فرمود: دینی که در آن نماز نباشد خیری ندارد. گفتند، ای محمد، نماز می‌گزاریم و روزه هم می‌گیریم، و احکام و شرایع اسلام را آموختند. پیامبر (ص) دستور داد تا بقیه رمضان را روزه بگیرند. بلال افطار آنها را می‌آورد و آنها خیال می‌کردند هنوز خورشید غروب نکرده است، و با خود می‌گفتند، رسول خدا می‌خواهد اسلام ما را بیازماید. این بود که به بلال می‌گفتند، هنوز که خورشید غروب نکرده است. و بلال می‌گفت: من از پیش پیامبر وقتی آمدم که افطار کرده بود. و نمایندگان ثقیف این موضوع را که تعجیل پیامبر (ص) در افطار باشد به خاطر داشتند.

همچنین سحری آنها را هم بلال می‌آورد و گفته است که سحری آنان را نزدیک طلوع فجر می‌بردم.

چون نمایندگان ثقیف خواستند برگردند گفتند، ای رسول خدا، مردی را تعیین فرمای که در نماز عهده‌دار امامت ما باشد. پیامبر (ص) عثمان بن ابی العاص را که از همه کوچکتر بود به این کار گماشت، چون توجه او را نسبت به اسلام دیده بود.

عثمان بن ابی العاص گوید: آخرین دستوری که پیامبر به من در این مورد داد این بود که مؤذنی انتخاب کن که مزدی برای اذان گفتن نخواهد، و هنگامی که با گروهی نماز می‌گزاری

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:737

(1) رعایت حال ضعیف‌ترین آنها را بکن، و وقتی که خودت تنهایی نماز می‌گزاری هر طور می‌خواهی بخوان! نمایندگان برای رفتن به طائف حرکت کردند. همینکه نزدیک ثقیف رسیدند، عبد یالیل گفت: من مردم ثقیف را بهتر از همه می‌شناسم، موضوع صلح را از ایشان پنهان دارید و آنها را از جنگ و خونریزی بترسانید و به آنها بگویید، محمد کارهای بزرگی را از ما خواست که ما نپذیرفتیم، از ما خواست که زنا و می‌گساری را

حرام بدانیم و ربا را باطل کنیم و بتخانه لات را ویران سازیم.
هنگامی که نمایندگان نزدیک رسیدند، مردم ثقیف به استقبال ایشان بیرون آمدند.
نمایندگان نیز به آهستگی حرکت کردند و شتران خود را قطار کرده و جامه‌های خود را بر خود پیچیدند و چهره غمگین و اندوهناک گرفتند. مردم هم که ایشان را به آن حال دیدند متأثر شدند و به یک دیگر گفتند نمایندگان شما خبر خوشی نیاورده‌اند! رسم بر این بود که اشخاص هنگام ورود به دیدن بت لات می‌رفتند. نمایندگان که مسلمان بودند برای اینکه مورد سوء ظن قرار نگیرند همین کار را کردند، ولی وضع آنها طوری بود که ثقیفی‌ها متوجه شده و گفتند، گویی ایشان را میل و رغبتی به زیارت لات نیست.
آنگاه هر یک از نمایندگان به خانه خود رفتند، و بعضی از ایشان پیش مردم آمدند. مردم از آنها پرسیدند، چه خبر آورده‌اید؟ نمایندگان قبلا از پیامبر (ص) اجازه گرفته بودند که اگر لازم بدانند از آن حضرت بدگویی کنند و ایشان نیز اجازه فرموده بود. این بود که گفتند، ما از پیش مردی تندخو و خشن برگشته‌ایم، هر کار می‌خواهد می‌کند، با شمشیر پیروز شده و عرب را خوار و ذلیل ساخته است، و مردم هم در مقابل او تسلیم شده‌اند، و بسیاری از بزرگان از ترس در حصارهای خود متحصن شده‌اند، به هر حال مردم یا به رغبت یا از ترس شمشیر با او همراهند. او کارهای سختی را به ما پیشنهاد کرد که ما آن را غیر ممکن دانستیم و از قبول آن خودداری کردیم. زنا و می‌گساری و ربا را بر ما حرام ساخت و دستور داد که باید بت لات و بتکده را ویران کنیم. ثقیفی‌ها گفتند، این کار را هرگز انجام نخواهیم داد. نمایندگان هم گفتند، به جان خودمان سوگند ما هم این پیشنهادها را نپسندیدیم و آن را بزرگ دانستیم و متوجه شدیم که نسبت به ما رعایت انصاف را نکرد. بنابر این اسلحه خود را آماده سازید و حصار خودتان را مرمّت کنید، منجنیق و ارابه نصب کنید و خوراک یکی دو سال خود را در حصار اندوخته کنید، اطراف حصار هم خندقی بکنید و این کار را با شتاب انجام دهید که اعتمادی نیست. به هر حال او نمی‌تواند بیشتر از دو سال شما را محاصره کند.
ثقیفی‌ها یکی دو روز ایستادگی کرده و تصمیم به جنگ داشتند، امّا خداوند ترس بر دلهای
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:738
(1) آنها افکند و گفتند، ما را یارا و توان جنگ با او نیست که همه عرب را سرکوب کرده است، و به نمایندگان گفتند، پیش محمد برگردید و هر چه می‌خواهد به او بدهید و با او صلح کنید و پیش از آنکه سپاهی بفرستد یا خودش به طرف ما بیاید عهدنامه بنویسید.
نمایندگان ثقیف همینکه دیدند مردم تسلیم صلح شده و از پیامبر (ص)

ترسیده و به اسلام راغب شده‌اند و امنیت را بر ناامنی و خوف ترجیح می‌دهند، گفتند، ما با او صلح کردیم و هر چه خواست دادیم و او هم شرایطی را که ما می‌خواستیم پذیرفت، و ما او را برترین و پرهیزگارترین مردم یافتیم و از همگان وفادارتر و راستگوتر و مهربان‌تر است. ضمنا ما از ویران ساختن لات خودداری کردیم و نپذیرفتیم که خودمان آن را ویران سازیم و او گفت:
«من کسی می‌فرستم تا آن را ویران کند».
گوید: در این هنگام پیرمردی از ثقیف که هنوز چیزی از شرک در دل او باقی مانده بود گفت: به خدا قسم این موضوع وسیله شناخت حق و باطل میان ما و او خواهد بود، اگر بتواند لات را از بین ببرد معلوم می‌شود او بر حق و ما بر باطلیم و اگر بت از ویرانی خود جلوگیری کند در آن صورت ما می‌توانیم بر شرک خود باقی بمانیم. عثمان بن عاص به او گفت: نفس تو ترا فریب می‌دهد و به غرورت افکنده است، الهه و بت چیست؟ مگر می‌فهمد چه کسی او را می‌پرستد و چه کسی نمی‌پرستد؟ همچنان که بت عزّی نمی‌فهمید چه کسی او را پرستش می‌کند و چه کسی نمی‌کند، و خالد بن ولید به تنهایی آن را ویران ساخت. همینطور بت‌های اساف و نائله و هبل و منات و سواع را فقط یک نفر رفت و ویران ساخت، آیا توانستند از خود دفاعی کنند؟ مرد ثقفی گفت الهه لات شباهتی به اینها که گفتی ندارد. عثمان گفت: بزودی خواهی دید! ابو سفیان و مغیرة بن شعبه دو یا سه روز در مدینه ماندند و سپس از مدینه بیرون آمدند.
ابو ملیح بن عروه و قارب بن اسود هم که در مدینه بودند می‌خواستند همراه ابو سفیان و مغیره برای خراب کردن بت لات بروند. ابو ملیح به پیامبر (ص) گفت: وقتی پدرم کشته شد وامی معادل دویست مثقال طلا بر گردن او بود، اگر قبول فرمایید از زر و زیور بت لات این وام را پرداخت کنید. پیامبر (ص) فرمود: بسیار خوب. قارب بن اسود گفت: ای رسول خدا، پدر من اسود بن مسعود هم که مرده است وامی چون وام عروه دارد. پیامبر (ص) فرمود: اسود وقتی مرد کافر بود. قارب گفت: شما با توجه به خویشاوندی با او وامش را بپردازید، که به هر حال وام او بر عهده من است و از من مطالبه می‌شود. پیامبر (ص) فرمود: باشد آن را هم می‌پردازم.
و وام عروه و اسود را از اموال بتکده لات پرداختند.
ابو سفیان و مغیره و همراهان برای خراب کردن لات حرکت کردند. وقتی نزدیک طائف
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:739
(1) رسیدند، مغیره به ابو سفیان گفت: برای اجرای دستور پیامبر (ص) به طائف برو! ابو سفیان گفت: آنها خویشان تو هستند. خودت برو! مغیره

پیش افتاد و ابو سفیان در ذی الهرم [1] توقف کرد. مغیره همراه ده دوازده مرد برای خراب کردن بتکده حرکت کردند، و چون شبانگاه وارد طائف شدند شب را آنجا بسر بردند و صبح برای خراب کردن بتخانه حرکت کردند. مغیره به یاران خود گفت: امروز شما را از بی عقلی ثقیفیان خواهم خنداند. سپس تیشه‌یی بدست گرفت و روی سر بت نشست.

بنو معتّب هم که خویشاوندان او بودند با سلاح او را احاطه کرده و کمی پایین‌تر ایستاده بودند که مبادا او را هم مثل عروة بن مسعود بکشند. در این حال ابو سفیان هم رسید و گفت: خیال کردی می‌توانی برای خراب کردن بتخانه بر من سبقت بگیری، البته اگر من قبلا اقدام می‌کردم بنو معتّب به طرفداری نمی‌آمدند. مغیره گفت: مردم پیش از آنکه تو بیایی خودشان چنین قراری گذاشته بودند و صلح و آرامش را بر بیم و جنگ ترجیح داده‌اند.

در این حال زنان ثقیف با روهای گشوده و موی پریشان جمع شده و برای خرابی لات می‌گریستند. بندگان و کودکان و مردان هم با سر و پای برهنه جمع شده و حتی دوشیزگان هم آمده بودند.

مغیره همینکه اول ضربه را بر بت وارد ساخت خود را به بیهوشی زد و شروع به دست و پا زدن کرد. مردم طائف فریاد کشیدند و گفتند، پنداشتید که الهه از خود دفاع نمی‌کند؟ به خدا سوگند از خود دفاع می‌کند. مغیره چند دقیقه‌یی خود را به همان حال نگهداشت و بعد نشست و گفت: ای گروه ثقیف، عربها می‌گفتند از شما عاقل تر قبیله‌یی نیست، و حال آنکه معلوم می‌شود از شما احمق‌تر قبیله‌یی نیست، وای بر شما لات و عزّی و الهه چیست؟ آخر، سنگی مثل این سنگ که نمی‌فهمد چه کسی او را می‌پرستد و چه کسی نمی‌پرستد، وای بر شما، مگر بت لات می‌شنود یا می‌بیند و مگر سود و زیانی می‌رساند؟ آن گاه شروع به خراب کردن آن کرد و مردم هم با او همکاری کردند.

پرده‌دار بتخانه که از فرزندان عتّاب بن مالک بن کعب و از خاندان بنی عجلان بود می‌گفت: خواهید دید وقتی به پایه اصلی برسید بت غضب خواهد کرد و همه را به زمین فرو خواهد برد. همینکه مغیره این حرف را شنید شروع به کندن پی و اساس بتخانه کرد و به اندازه نیم قامتی کند و به خزانه آن رسید، و سپس زر و زیور و پوشش آن را کند و هر چه عطر و زر و نقره بود برداشتند. گوید: پیرزنی می‌گفت: اشخاص پست و فرومایه این بت را تسلیم

[(1)] ذی الهرم، چنانکه بکری نوشته است، جایی نزدیک طائف است (معجم ما استعجم، ص 830).

(1) کردند و از شمشیر زدن خودداری کردند.
پیامبر (ص) از آنچه به دست آمد به ابو ملیح و قارب و مردم مقداری عطا فرمود و بقیه را در راه خدا و خرید سلاح صرف فرمود.
پیامبر (ص) این عهدنامه را برای مردم ثقیف صادر فرمود:
«بسم الله الرحمن الرحیم، این عهدی از رسول خدا برای مؤمنان است، که گیاهان و شکار منطقه طائف حفاظت شده است و هر کس بر خلاف آن رفتار کند باید تازیانه زده شود و جامه‌اش را بیرون آورند، و اگر از این دستور کسی سرپیچی کند باید او را بگیرند و به حضور محمد آورند. این دستور محمد رسول خدا است و خالد بن سعید به فرمان پیامبر آن را نوشته است و هیچکس نباید از آن سرپیچی کند، و یا خلاف دستور رسول خدا (ص) به خود ستم کند.»
پیامبر (ص) از قطع درختان و گیاهان آن منطقه نهی فرمود و شکار را در آن ممنوع کرد.
گاهی برخی از مردم پیدا می‌شدند که خلاف این دستور رفتار می‌کردند و در نتیجه جامه‌های او را می‌کندند.
پیامبر (ص) سعد بن ابی وقّاص را مأمور مراقبت از آن منطقه فرمود.

اعزام گیرندگان زکات از طرف رسول خدا (ص) به قبائل

گوید: محمد بن عبد الله بن مسلم، از زهری، و عبد الله بن یزید از سعید بن عمرو نقل می‌کردند که آن دو می‌گفتند: چون رسول خدا (ص) از جعرّانه به مدینه برگشتند روز جمعه سه روز باقی مانده از ذی قعده بود. بقیه ذی قعده و ذی الحجه را در مدینه ماند و چون هلال محرم را دید کارگزاران زکات را اعزام فرمود.
بریدة بن حصیب را به سوی قبائل اسلم و غفار فرستاد و گفته‌اند کعب بن مالک را به این کار مأمور کرد. عبّاد بن بشر اشهلی را به سوی سلیم و مزینه و رافع بن مکیث را به جهینه و عمرو بن عاص را به فزاره و ضحّاک بن سفیان کلابی را به بنی کلاب و بسر بن سفیان کعبی را به بنی کعب و ابن لتبیّه ازدی را به بنی ذبیان و مردی از بنی سعد بن هذیم را برای جمع آوری زکات بنی سعد اعزام فرمود.
بسر بن سفیان برای جمع زکات بنی کعب حرکت کرد و گفته شده است، نعیم بن عبد الله نحّام عدویّ مأمور این کار بود. در این موقع گروهی از بنی جهیم که از بنی تمیم هستند و بنی عمرو بن جندب بن عتیر بن عمرو بن تمیم به سرزمینهای ایشان آمده بودند، و همگی از
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:741
(1) آبگیری که در ذات اشطاط [1] بود آب بر می‌داشتند. و هم گفته شده است که مأموران زکات در منطقه عسفان به آنها برخوردند و دستور دادند چهار پایان قبیله خزاعه را سر شماری کنند که زکات بگیرند.
گوید: بنی خزاعه زکات خود را از همه جا جمع کردند که بپردازند. بنی تمیم به این موضوع اعتراض کردند و گفتند، این چه کاری است که بیهوده اموال شما گرفته شود؟ و آماده جنگ شدند. شمشیرها را کشیدند و کمانها را به گردن انداختند. خزاعی‌ها گفتند، ما مردمی مسلمانیم و پرداختن زکات جزء آیین ماست. تمیمی‌ها گفتند، به خدا قسم نباید مأمور زکات حتی به یک شتر دست یابد. مأمور زکات همینکه ایشان را دید گریخت و پشت به ایشان کرد، که از ایشان می‌ترسید. اسلام هم هنوز میان اعراب رایج نشده بود و هنوز برخی از قبائل بودند که پذیرای آن نبودند، و فرستادگان می‌ترسیدند که بر آنها شمشیر نهند و انتقام فتح مکه و حنین را بگیرند.
پیامبر (ص) هم به مأمورین زکات دستور فرموده بود که مدارا کنند و اموال گزیده آنها را برای خودشان بگذارند. مأمور زکات به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر را به اطلاع رساند و گفت: من فقط سه نفر همراه داشتم. بنی خزاعه هم بر بنی تمیم هجوم برده و آنها را از سرزمینهای خود بیرون راندند و گفتند، اگر خویشاوندی و نزدیکی شما نبود سالم به سرزمینهای

خود نمی‌رسیدید! اکنون هم به واسطه دشمنی شما با محمد (ص) بلایی بر ما نازل خواهد شد و بر شما هم- بلایی نازل خواهد شد- به مناسبت اینکه فرستادگان رسول خدا را از گرفتن زکات اموال ما منع کردید.
بنی تمیم به سوی سرزمینهای خود برگشتند.
پیامبر (ص) فرمود چه کسی از عهده این قوم که چنین کاری کردند بر می‌آید؟ عیینة بن حصن فزاری بپا خاست و گفت: به خدا قسم من چنین می‌کنم و ایشان را تعقیب خواهم کرد اگر چه به یبرین [2] رسیده باشند. و به خواست خدا آنها را پیش تو می‌آورم تا هر چه می‌خواهی درباره‌شان تصمیم بگیری یا مسلمان شوند.
پیامبر (ص) او را همراه پنجاه سوار روانه فرمود که همه از اعراب قبائل بودند. نه یک نفر مهاجر و نه یک نفر از انصار میان ایشان نبود. عیینه شبها را حرکت و روزها را کمین می‌کرد. او از ناحیه رکوبه [3] بیرون رفت تا به عرج رسید و آنجا خبر ایشان را شنید که آهنگ یکی از

[(1)] ذات اشطاط، جایی نزدیک حدیبیه است (معجم ما استعجم، ص 128).
[(2)] یبرین، نام ریگزار معروفی در سرزمین تمیم است (معجم ما استعجم، ص 849).
[(3)] رکوبه، نام تپه‌یی میان مکه و مدینه نزدیک عرج است (معجم البلدان، ج 4، ص 280).

(1) سرزمینهای بنی سلیم را کرده‌اند. پس در پی ایشان حرکت کرد و هنگامی به آنها رسید که از سقیا به سمت صحرای بنی سلیم حرکت می‌کردند. ایشان آنجا فرود آمده بودند و چهارپایان خود را برای چرا رها کرده بودند، در عین حال خانه‌ها خلوت بود و غیر از زنان و بچه‌ها و تنی چند کس دیگری نبود، چون مردان همینکه لشکریان اسلام را دیدند گریخته بودند. مسلمانان یازده مرد از ایشان را گرفتند و یازده زن و سی کودک هم آنجا بودند که اسیرشان کردند، و آنها را به مدینه بردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا آنها را در خانه رمله دختر حارث نگهداری کنند. ده نفر از رؤسا و گزیدگان بنی تمیم به مدینه آمدند که عبارتند از عطارد بن حاجب بن زراره، زبرقان بن بدر، قیس بن عاصم، قیس بن حارث، نعیم بن سعد، عمرو بن اهتم، اقرع بن حابس، ریاح بن حارث بن مجاشع [1].
این گروه پیش از ظهر وارد مسجد شدند و همینکه وارد شدند سراغ اسیران خود را گرفتند. به آنها گفتند که کجایند و نمایندگان پیش آنها رفتند. زنها و بچه‌ها شروع به گریستن کردند، و آنها دو مرتبه به مسجد برگشتند. در آن روز رسول خدا (ص) در خانه عایشه بود و بلال اذان اول را گفته بود

و مردم منتظر بیرون آمدن رسول خدا بودند و در این باره شتاب می‌کردند، و صدا زدند که ای محمد زودتر بیرون بیا! بلال برخاست و گفت: رسول خدا هم اکنون بیرون خواهد آمد. مردم هم صدای خود را بلند کردند و دست می‌زدند. در این موقع پیامبر (ص) وارد شد و بلال اقامه نماز را گفت. آن گروه خود را به پیامبر (ص) رسانده و شروع به صحبت کردند. پیامبر (ص) پس از اینکه بلال اقامه گفت مدت کمی همراه ایشان ایستاد و آنها می‌گفتند، ما خطیب و شاعر خود را آورده‌ایم، پس سخن ما را گوش بده. پیامبر (ص) لبخندی زدند و رفتند و نماز ظهر را گزاردند و بعد به خانه خود برگشته و دو رکعت نماز گزارده و بیرون آمدند و در صحن مسجد نشستند. آنها پیش پیامبر (ص) آمدند و عطارد بن حاجب تمیمی را پیش آوردند که خطبه‌یی ایراد کرد و چنین گفت:
«ستایش خداوندی را که او را بر ما منت است، کسی که ما را پادشاه کرده است و به ما اموال فراوان عطا فرموده است که با آن بخشش و نیکوکاری می‌کنیم، و ما را گرامی‌ترین مردم خاور و بیشترین آنها از لحاظ مال و عدد قرار داده است، چه کسی میان مردم چون ماست؟ مگر ما سروران مردم و اهل فضیلت نیستیم؟ هر کس می‌خواهد به ما افتخار بفروشد آنچه را ما آماده ساخته‌ایم او هم آماده سازد، و اگر بخواهیم می‌توانیم بیشتر صحبت کنیم، ولی شرم می‌کنیم که در مورد عنایات خدا به خود پر حرفی بکنیم. این سخن را هم گفتم و

[(1)] به طوری که ملاحظه می‌فرمایید فقط نام هشت نفر را آورده است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:743

(1) امیدوارم پاسخی بهتر از این بتوانند بدهند.»
پیامبر (ص) به ثابت بن قیس گفتند: برخیز و خطبه ایشان را پاسخ بگو! ثابت برخاست و آمادگی قبلی هم نداشت و نمی‌دانست که چنین کاری بر عهده‌اش خواهد افتاد و چنین گفت:
«ستایش پروردگاری را که آسمانها و زمین آفریده اوست، فرمان او در آنها جاری است و دانش او همه چیز را در بر گرفته است، هیچ چیز به وجود نمی‌آید مگر از فضل او، از جمله مقدرات الهی این است که ما را فرماندهان قرار داده است و از میان بندگان خود فرستاده‌یی برای ما برگزیده است که از همه والا نژادتر و برازنده‌تر و راستگوتر است. کتاب خود را بر او نازل فرموده و او را بر خلق امین قرار داده است، و او برگزیده خداوند از میان بندگان اوست، پیامبر مردم را به ایمان فرا خواند، پس مهاجران از میان اقوام و خویشاوندانش به او گرویدند، همانان که از همه زیباصورت‌تر و نکو سیرت‌تر و نیکوکارترند. سپس ما نخستین گروه از

مردم بوديم كه دعوت او را پاسخ گفتيم و ما انصار خدا و رسول خداييم، با ديگران مى‌جنگيم تا وقتى كه لا اله الا الله بگويند، هر كس كه به خدا و رسول او ايمان آورد جان و مالش محفوظ خواهد بود، و هر كس به خدا كافر شود با او جهاد مى‌كنيم و كشتن او بر ما آسان است. اين سخن را مى‌گويم و از خدا براى مردان و زنان مؤمن آمرزش مى‌خواهم.»
چون ثابت بن قيس نشست، آنها گفتند، اى رسول خدا اجازه فرماى تا شاعرمان شعرى بخواند. و چون اجازه فرمود زبرقان بن بدر را بلند كردند و او اين ابيات را سرود:
ما فرماندهان و پادشاهانيم، هيچ قبيله‌يى با ما برابر نيست، پادشاهان ميان مايند و پرستشگاهها در سرزمين ما بر پاست، به هنگام غارت چه بسا قبائل را كه مغلوب ساختيم، و كار نيك پيروى كرده مى‌شود، به هنگام قحطى و زمانى كه ابرهاى باران‌زا بارش ندارند، ما به مردم گوشتهاى پر چربى مى‌خورانيم، در جايگاه خويش ماده شتران سالم و پروار را براى كسانى كه مى‌آيند قربانى مى‌كنيم، و همينكه پيش ما فرود آيند سير مى‌شوند. [1]
پيامبر (ص) به حسّان بن ثابت فرمود: پاسخشان بده! او برخاست و چنين سرود:
سروران خاندان فهر و برادران ايشان،

[(1)] اين ابيات با اختلافاتى و به صورت هفت بيت در ص 144 ديوان حسّان چاپ بيروت آمده است در صورتى كه در اينجا فقط چهار بيت ذكر شده است.- م.

ترجمه المغازى واقدى ،متن،ص:744

(1) آيينى براى مردم نهادند كه از آن پيروى كرده مى‌شود، هر كس كه در سرشت او پرهيزگارى خدا باشد، از ايشان و آيين ايشان خشنود است، مردمى هستند كه به هنگام جنگ دشمن خود را زيان زده مى‌كنند، و چنان منفعتى ميان پيروان خود فراهم مى‌آورند كه همگان بهره‌مند مى‌شوند، اين خوى و عادت ميان ايشان تازگى ندارد، و بدترين اخلاق بدعتهاست، آنچه را كه دستهاى ايشان به هنگام دفاع خوار سازد، مردم نمى‌توانند گرامى كنند و آنچه را گرامى كنند خوار نمى‌سازند، ايشان با فضل و بزرگوارى خود نسبت به همسايگان بخل نمى‌ورزند، و هرگز آلوده پستى و حرص و آز نمى‌شوند، اگر ميان مردم بعد از ايشان پيشگامانى باشند، اين پيشگامان پيروان كوچكترين آنها خواهند بود، هنگامى كه خواسته‌ها و پيروان گوناگون هستند، فقط بايد به قومى احترام گذاشت كه رسول خدا پيشواى ايشان است، پاكدامنانى كه پاكدامنيشان در وحى الهى آمده است، هرگز طمع نمى‌ورزند و طمع آنها را به خوارى نمى‌اندازد، در معركه جنگ و هنگامى

که مرگ در یک قدمی است، ایشان همچون شیران بیشه‌اند که بندهای خود را دریده باشند، در عین حال چون به دشمن دست یابند بر او فخر نمی‌فروشند، و چون مصیبتی به ایشان برسد اظهار ناتوانی و بی‌تابی نمی‌کنند، ما چون پرچم جنگ برای قومی برافرازیم، با نرمی و آهستگی آهنگ ایشان نمی‌کنیم آن چنان که گوساله گاو وحشی رفتار می‌کند، ما در آن هنگام که جنگ ناخن به ما افکند به بزرگی و رفعت مقام می‌گرویم، و مردم فرومایه از اطراف جنگ به خواری می‌گریزند، بنابر این به هنگام خشم ایشان راهی را انتخاب کن که ترا عفو کنند، و همت تو این نباشد که کاری را که منع کرده‌اند بکنی، در جنگ با ایشان دشمنی را کنار بگذار، دشمنی و جنگ با ایشان زهری تلخ است که گویی درختان و گیاهان تلخ با آن ممزوج شده
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:745
(1) است، من مدایح خود را که از دل سرچشمه می‌گیرد، با زبانی شیوا به ایشان هدیه می‌کنم، که ایشان از همه قبائل، چه به جدّ و چه به شوخی برترند. [1]
پیامبر (ص) دستور فرموده بود برای حسّان در مسجد منبری نهاده بودند و او اشعارش را بالای منبر می‌خواند. پیامبر (ص) فرمود: خداوند حسّان را تا زمانی که از رسول خدا دفاع کند، به روح القدس تأیید می‌کند. پیامبر و مسلمانان از خطبه ثابت و شعر حسان در آن روز خوشحال شدند.
نمایندگانی که آمده بودند با یک دیگر خلوت کردند و یکی از ایشان گفت: به خدا قسم باید بدانید که این مرد (محمد (ص)) از طرف خدا تأیید می‌شود و کارهایش رو براه می‌گردد، خطیب او از خطیب ما فصیح‌تر و شاعرش از شاعر ما بهتر و خودشان به مراتب از ما خردمندترند.
ثابت بن قیس از کسانی بود که صدایش خیلی بلند بود، و چون خداوند متعال درباره بلند صحبت کردن تمیمی‌ها و اینکه آنها از پشت اتاق، پیامبر (ص) را صدا زده بودند این آیه را نازل فرمود یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَرْفَعُوا أَصْواتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ ... أَكْثَرُهُمْ لا يَعْقِلُونَ- ای مؤمنان، برمدارید بانگهای خویش را بلندتر از بانگ پیامبر ... بیشتر ایشان بی‌خردانند. [2]
با آنکه مقصود تمیمی‌ها هستند، ولی ثابت بن قیس پس از نزول این آیه صدای خود را در حضور پیامبر (ص) بلند نمی‌کرد.
پیامبر (ص) اسیران آنها را آزاد و به ایشان مسترد فرمود.
عمرو بن اهتم در آن روز قیس بن عاصم را هجو گفت و این هر دو از نمایندگان بنی تمیم بودند. پیامبر (ص) دستور فرمود که به آنها جوایزی داده شود. معمول بر این بود که پیامبر (ص) به نمایندگانی که می‌آمدند جوایزی می‌دادند و عطایایی که به آنها داده می‌شد متفاوت و بر حسب صلاحدید رسول خدا بود.

چون پیامبر (ص) جوایز آنها را عنایت فرمود، پرسید: آیا کسی باقی مانده است که به او

[(1)] این ابیات در دیوان حسّان، چاپ بیروت با تفاوتهایی آمده است و تعداد ابیات در اینجا 17 و در دیوان 22 بیت است.
- م.
[(2)] سوره 49، آیه 2.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:746
(1) جایزه نداده باشیم؟ گفتند، پسرکی که مواظب بارهاست. پیامبر (ص) فرمود: او را هم بفرستید تا جایزه‌اش بدهیم! قیس بن عاصم گفت: پسرکی بی ارزش است. پیامبر (ص) فرمود: بر فرض که چنان باشد به هر حال او به نمایندگی آمده است و حقی دارد.
عمرو بن اهتم شعری سروده بود که منظور او قیس بن عاصم بود و شعرش این است:
در محضر رسول خدا بر نشیمنگاه خود نشستی و دم علم کردی که به من ناسزا بگویی، در حالی که نه راست گفتی و نه درست، ما و سروران و سیادت ما کهن و قدیمی هستیم، و حال آنکه سروری شما به منزله دم و دنبالچه است، اگر شما ما را دشمن بدارید به این جهت است که اصل شما از روم است، و رومی نمی‌تواند از دشمنی نسبت به عرب خودداری کند.
گوید: ربیعة بن عثمان از قول پیرمردی روایت می‌کرد که زنی از بنی نجار می‌گفته است:
من آن روز نگاه می‌کردم که نمایندگان بنی تمیم جوایز خود را از بلال می‌گرفتند که به هر یک دوازده و نیم اوقیه می‌داد، و غلامی را دیدم که از همه کوچکتر هم بود و بلال به او پنج اوقیه داد.
آن زن لغت نصف را به صورت «نشّ» بیان می‌کرد، من پرسیدم: نشّ چیست؟ گفت:
نیم اوقیه.

فرستادن ولید بن عقبه به سوی بنی المصطلق

گویند: پیامبر (ص) ولید بن عقبة بن ابی معیط را برای جمع آوری زکات بنی المصطلق اعزام فرمود، آنها مسلمان شده و در منطقه خود مساجدی ساخته بودند.
همینکه ولید بن عقبه از مدینه بیرون آمد و آنها شنیدند که نزدیک رسیده است، بیست مرد همراه چند پروار و شتر با شادی به استقبال او رفتند و کسی را هم ندیده بودند که حتی یک شتر یا گوسپند زکات بدهد. ولید بن عقبه همینکه آنها را دید پشت کرد و به مدینه برگشت و حتی نزدیک آنها هم نرفت و به پیامبر (ص) گفت که چون نزدیک آنها رسیده است آنها با سلاح میان او و جمع کردن زکات مانع شده‌اند. پیامبر (ص) تصمیم گرفت کسی را برای جنگ با آنها روانه فرماید. چون این خبر به اطلاع آنها رسید همانها که برای استقبال ولید رفته بودند به مدینه آمدند و خبر درست را به پیامبر (ص) دادند و گفتند، ای رسول خدا، از او بپرسید که آیا با ما حرفی زده و صحبتی کرده است؟ گوید همچنان که ما با پیامبر (ص) صحبت می‌کردیم و معذرت خواهی می‌نمودیم، حالت وحی بر او عارض و این آیه نازل شد یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ جاءَكُمْ فاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا ...- ای مؤمنان اگر بیارد به شما فاسقی خبر، نگرش
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:747
(1) کنید ... [1] پیامبر (ص) این آیه را خواند و فرمود که عذر شما درست است و این آیه درباره ولید نازل شده است. سپس فرمود: چه کسی را دوست دارید بفرستم؟ گفتند، عبّاد بن بشر را بفرستید. رسول خدا (ص) به عبّاد گفت: همراه ایشان برو و زکات اموالشان را بگیر و زبده‌های اموال را برای خودشان بگذار.
گوید: با عبّاد بیرون آمدیم و او برای ما قرآن می‌خواند و شرایع اسلام را به ما می‌آموخت و ما او را میان خانه‌های خود فرود آوردیم، نه حقی از کسی ضایع کرد و نه از حق فراتر رفت.
چون پیامبر (ص) به او دستور فرموده بود، ده روز پیش ما ماند و سپس خوشحال و راضی به حضور رسول خدا (ص) برگشت.

سريّه قطبة بن عامر به سوى خثعم در صفر سال نهم

ابن ابى سبره از اسحاق بن عبد الله و او از پسر كعب بن مالک براى ما نقل كرد كه: پيامبر (ص) قطبة بن عامر را همراه بيست مرد پياده به سوى قبيله خثعم در ناحيه تباله اعزام فرمود و دستور داد كه بر آنها غارت برند و شبها حركت كند و روز را در كمين باشد و تند حركت كند.
آنها با خود ده شتر هم براى تعقيب بردند و اسلحه خود را هم مخفى كرده بودند. آنها راه فتق را پيش گرفتند تا به صحراى مسحاء [2] رسيدند. در آنجا مردى را گرفتند و از او سؤال كردند ولى او خاموش ماند و جوابى نداد، اما همينكه نزديک آنها رسيدند فرياد كشيد و آنها را از وجود مسلمانان آگاه ساخت، و خبر اين سريّه ضمن خبر سريّه شجاع بن وهب گذشت.

سریّه بنی کلاب به فرماندهی ضحّاک بن سفیان کلابی

رشید ابو موهوب کلابی، از حیّان بن ابی سلمی، و عنبسة بن ابی سلمی، و حصین بن عبد الله نقل می‌کرد که هر سه می‌گفته‌اند: رسول خدا (ص) لشکری به ناحیه قبیله قرطاء [3] اعزام فرمود که ضحّاک بن سفیان بن عوف بن ابی بکر کلابی و اصید بن سلمة بن قرط بن عبد هم همراهشان بودند. مسلمانان در منطقه زج، زجّ لاوه [4] با آنها برخوردند و به اسلام دعوتشان کردند ولی آنها نپذیرفتند. مسلمانان با آنها جنگیدند و آنها را فرار دادند. اصید به پدر خود سلمة بن قرط رسید و سلمه سوار بر اسبش و کنار آبگیر زج بود. اصید او را به اسلام دعوت

[(1)] سوره 49، آیه 6.

[(2)] مسحاء، نام جایی در سرف میان مکه و مدینه و از بخشهای طائف است (معجم البلدان، ج 8، ص 51).

[(3)] قرطاء، نام شعبه‌یی از قبیله بنی بکر است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج 3، ص 57).

[(4)] زجّ، جایی در ناحیه ضریه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 317).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:748

(1) کرد و به او امان داد ولی او به اصید و دین او دشنام داد. اصید اسب او را پی کرد و چون اسب به زانو درآمد سلمه با نیزه خود میان آب پرید. اصید پدر خود را گرفت و کس دیگری از مسلمانان آمد و او را کشت و پسرش او را نکشته است. این سریّه در ماه ربیع الاول سال نهم اتفاق افتاده است.

واقدی گوید: رشید ابو موهوب همچنین از قول جابر بن ابی سلمی و عنبسة بن ابی سلمی نقل می‌کرد که آن دو می‌گفتند: پیامبر (ص) نامه‌یی به حارثة بن عمرو بن قریط مرقوم فرمود و او و قبیله‌اش را به اسلام دعوت کرد. آنها نامه پیامبر (ص) را گرفتند و در آب شستند و با پوستی که باقی مانده بود ته سطل خود را پینه زدند، و از دادن پاسخ خودداری کردند.

ام حبیب دختر عامر بن خالد بن عمرو بن قریط که در مورد خانه‌اش با آنها مخاصمه داشت در این مورد شعری سروده است:

ای پسر سعید هرگز مایه خنده و مسخره مباش، و مواظب باش و با ریسمان محکمی خود را برای مقابله با ایشان قوی ساز، ای پسر سعید این قوم گروهی هستند که، از هنگام بر پا شدن دین با هر امیری مخالفت کرده‌اند، به طوری که اگر نامه‌یی از محمد (ص) هم برای آنها برسد، آن را با آب چاه محو می‌کنند و عصاره‌اش می‌سازند.

گویند، چون با نامه رسول خدا چنین کردند پیامبر (ص) فرمود: ایشان را چه می‌شود؟
مگر خداوند عقل آنها را زایل کرده است؟
ایشان مردمی فرومایه و شتاب زده و بی‌ثبات بودند و کلام آنها هم هیچگاه مفهوم نبود.
نامه پیامبر (ص) را مردی از عرینه به نام عبد الله بن عوسجه در آغاز ربیع الاول سال نهم برای ایشان برده بود واقدی می‌گوید: من برخی از افراد آن قبیله را دیدم که نمی‌توانستند درست صحبت کنند.

سریّه‌یی به فرماندهی علقمة بن مجزّز مدلجی در ربیع الآخر سال نهم

موسی بن محمد از قول پدرش، و اسماعیل بن ابراهیم بن عبد الرحمن از قول پدرش برایم مطالبی نقل کردند و توضیح یکی از آن دو بیش از دیگری بود. هر دو گفتند: به پیامبر (ص) خبر رسید که مردم شعیبه- نام یکی از سواحل دریا به نزدیک مکه است- گروهی از مردم حبشه را در کشتی‌هایی دیده‌اند.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:749

(1) پیامبر (ص) علقمة بن مجزّز مدلجی را همراه سیصد مرد روانه فرمود. او خود را به جزیره‌یی میان دریا رساند و آهنگ حبشی‌ها کرد و آنها از وی گریختند، و او برگشت. در یکی از منازل گروهی از سپاهیان از او اجازه خواستند که چون به مسأله‌یی بر نخورده‌اند زودتر به مدینه برگردند. علقمه موافقت کرد و عبد الله بن حذافه سهمی را که مردی شوخ طبع بود بر آنها امیر کرد. گوید، در راهی فرود آمدیم و مسلمانان برای گرما و پخت و پز آتشی برافروختند. عبد الله بن حذافه گفت: باید میان این آتش بروید! بعضی از مردم بپا خاستند که مانع این کار شوند چون می‌پنداشتند ناچار باید از میان آتش بگذرند. عبد الله گفت: بنشینید که من با شما شوخی کردم. وقتی این موضوع را به پیامبر (ص) خبر دادند فرمود: هر کس شما را به معصیت و گناهی فرمان دهد اطاعتش مکنید!

سریّه علی بن ابی طالب (ع) به فلس در ربیع الآخر سال نهم [1]

عبد الرحمن بن عبد العزیز می‌گفت: شنیدم که عبد الله بن ابی بکر بن حزم به موسی بن عمران بن متّاح که با یک دیگر کنار بقیع نشسته بودند می‌گفت: آیا سریّه فلس را می‌دانی؟

موسی بن عمران گفت: من اصلا نام این سریّه را هم نشنیده‌ام. عبد الله بن ابی بکر بن حزم خندید و گفت: پیامبر (ص) علی (ع) را با یکصد و پنجاه مرد، که یکصد شتر و پنجاه اسب داشتند و در آن گروه هیچکس جز انصار نبودند، و سران قبیله‌های اوس و خزرج اعزام فرمود.

آنها از اسبها استفاده نکردند و شتران را به کار گرفتند و بر قبائلی غارت بردند. از منطقه سکونت خاندان حاتم پرسیدند و آنجا فرود آمدند و سحرگاهی بر آنها حمله کردند و با دستهای پر، از اسیر و شتر و گوسپند به مدینه برگشتند. بتخانه فلس را نیز، که مهمترین بت و بتکده قبیله طیّ بود، ویران ساختند.

عبد الرحمن بن عبد العزیز گوید: این موضوع را برای محمد بن عمر بن علی گفتم و او گفت: مثل اینکه ابن حزم درست و کامل نگفته است. گوید: به او گفتم تو بیان کن! و او گفت:

پیامبر (ص) علی بن ابی طالب (ع) را برای ویران کردن بت و بتکده فلس همراه یکصد و پنجاه نفر از انصار روانه فرمود، حتی یک نفر هم از مهاجران همراه ایشان نبود. آنها پنجاه اسب و مرکوبهای دیگری نیز همراه داشتند. امّا از شترها استفاده کرده و از به کار بردن اسبها خودداری کردند. پیامبر (ص) دستور فرمود که به قبائل غیر مسلمان غارت برند.

[(1)] فلس، نام بتخانه و بتی در سرزمینهای قبیله طیّ است.- م.

(1) علی (ع) با اصحاب خود بیرون رفت. پرچمی سیاه و رایتی سپید داشتند و مسلح به نیزه و سلاحهای دیگر بودند و آشکارا اسلحه حمل می‌کردند. علی (ع) رایت خود را به سهل بن حنیف و پرچم را به جبّار بن صخر سلمی داد و راهنمایی از بنی اسد را، که نامش حریث بود، همراه خود ساخت و راه فید [1] را پیش گرفت، و چون نزدیک سرزمین دشمن رسید فرمود: میان شما و قبیله‌ای که آهنگ آن دارید یک روز کامل راه است، اگر در روز حرکت کنیم ممکن است به چوپانها و دیدبانهای ایشان برخورد کنیم و آنها به قبیله خبر برسانند و در نتیجه متفرق شوند و نتوانید به خواسته خود برسید، بنابر این امروز را همین جا می‌مانیم، چون شب بشود شبانه با اسب راه می‌پیماییم تا سپیده دم به آنها به قبیله خبر

برسانند و در نتیجه متفرق شوند و نتوانید به خواسته خود برسید، بنابر این امروز را همین جا می‌مانیم، چون شب بشود شبانه با اسب راه می‌پیماییم تا سپیده دم به آنها برسیم و بتوانیم غنیمتی بدست آوریم. گفتند، این رأی درستی است و همانجا اردوی موقت زدند و شتران را برای چرا رها کردند. سپس تنی چند را برای سرکشی و کسب خبر به اطراف فرستادند، از جمله ابو قتاده و حباب بن منذر و ابو نائله. آنها بر اسب سوار شده و اطراف اردوگاه گشت می‌زدند که به غلام سیاهی برخوردند و از او پرسیدند، کیستی و چه می‌کنی؟ گفت: پی کار خودم هستم. او را به حضور علی (ع) آوردند. علی (ع) فرمود: کیستی و چه کار داری؟ گفت: در جستجوی چیزی بودم.
فرمود: او را در بند کنید. غلام گفت: من غلام مردی از خاندان بنی نبهان از قبیله طیّ هستم، دستور داده‌اند اینجا باشم و گفتند اگر سواران محمد را دیدی به سرعت پیش ما بیا و خبر بیاور. من به گروهی برنخورده بودم و همینکه شما را دیدم خواستم پیش آنها بروم، بعد گفتم عجله نکنم بلکه دوستان دیگرم خبر روشن‌تری بیاورند و شمار شما و اسبان و سواران و پیادگانتان را بدست آورده باشند. حالا هم از آنچه بسرم آمده است ترسی ندارم و در واقع اسیر و مقید بودم تا اینکه پیشاهنگان شما مرا گرفتند. علی (ع) فرمود: راست بگو چه خبر داری؟ گفت: قبیله به فاصله سیر یک شب بلند با شما فاصله دارند، سواران شما می‌توانند صبح زود به آنها برسند و فردا صبح می‌توانید بر آنها غارت برید.
علی (ع) به یاران خود گفت: رأی شما چیست؟ جبّار بن صخر گفت: عقیده من این است که امشب را تا صبح بر اسبان خود بتازیم و صبح زود که آنها در حال استراحتند به ایشان غارت بریم. غلام سیاه را ما با خود می‌بریم و حریث را برای راهنمایی لشکر می‌گذاریم تا انشاء الله به ما ملحق شوند. علی (ع) فرمود: این رأی درستی است. غلام سیاه را با خود بردند و اسبها را نوبتی سوار می‌شدند و یکی که پیاده می‌شد دیگری سوار می‌شد، غلام سیاه هم شانه‌هایش بسته بود. همینکه شب به نیمه‌ها رسید غلام سیاه به دروغ گفت: من راه را گم

[(1)] فید، جایی است نزدیک به کوههای اجا و سلمی از سرزمین طیّ (معجم البلدان، ج 6، ص 409).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:751

(1) کرده‌ام و مثل اینکه از آن گذشته‌ایم. علی (ع) فرمود: برگرد به همانجایی که از آنجا اشتباه کرده‌ای! غلام به اندازه یک میل یا بیشتر برگشت و گفت: باز هم در اشتباهم. علی (ع) فرمود:
مثل اینکه ما را گول می‌زنی و می‌خواهی ما را از رسیدن به قبیله

بازداری، او را جلو بیاورید! و فرمود: یا باید راست بگویی یا گردنت را می‌زنیم! گوید: او را پیش آوردند و شمشیر کشیدند و بالای سرش ایستادند. او همینکه متوجه خطر شد گفت: حالا اگر راست بگویم برای من فایده‌یی خواهد داشت؟ گفتند، آری. گفت: آنچه من کردم و دیدید به واسطه شرم و حیا بود و با خود گفتم حالا که در امان هستم چرا شما را به سراغ قبیله ببرم، حالا که از شما این حال را می‌بینم و می‌ترسم که بکشیدم عذرم مقبول است و حتما شما را از راه اصلی خواهم برد.
گفتند، به هر حال با راستی با ما رفتار کن. او گفت: قبیله همین نزدیکی شماست، آنها را به نزدیکترین منطقه برد به طوری که صدای عوعوی سگها و حرکت گوسپندان و شتران شنیده و دیده می‌شد. گفت: جماعات مردم هم همین جاست که حداکثر یک فرسخ فاصله دارند.
مسلمانان به یک دیگر نگریستند و گفتند، پس خاندان حاتم کجایند؟ گفت: آنها هم در وسط جمعیت هستند. مسلمانان گفتند، اگر الآن حمله کنیم و ایشان را به وحشت بیندازیم ممکن است داد و بیداد کنند و در تاریکی شب گروههای عمده بگریزند، بنابر این صبر می‌کنیم تا سپیده بدمد طلوع آن نزدیک است و در کمین خواهیم بود و پس از سپیده دم حمله می‌کنیم که اگر برخی هم گریختند محل فرارشان از دید ما پنهان نماند، وانگهی آنها اسب ندارند که سوار شوند و بگریزند و حال آنکه ما همگی بر اسب سواریم. این رأی را پسندیدند.
گوید: همینکه فجر دمید بر آن قبیله حمله بردند و گروهی را کشتند و گروهی را اسیر کردند و زنان و بچه‌ها را یک طرف جمع کردند و شتران و بز و میش‌ها را هم جمع کردند و هیچ کس نگریخت مگر اینکه جای او بر ایشان پوشیده نماند، و غنایم فراوان بدست آوردند.
گوید: دخترکی از قبیله همینکه غلام سیاه را دید- و نام غلام اسلم بود- و او را بسته بودند، گفت: این شیاد را چه می‌شود! و خطاب به مردم قبیله گفت: این کار همین فرستاده شما اسلم است، خدا او را سلامت ندارد، همو بود که دشمن را پیش شما کشاند و آنها را به سراغ زنان شما آورد.
گوید: غلام سیاه گفت: ای دختر بزرگان من آنها را راهنمایی نکردم تا موقعی که مرا پیش بردند تا گردنم را بزنند.
مسلمانان، مردان را یک طرف و زنان و بچه‌ها را طرف دیگر جمع کردند، و از خاندان حاتم خواهر عدیّ و چند دختر بچه را اسیر کردند و آنها را جداگانه نگهداشتند. اسلم به علی (ع) گفت: برای آزاد ساختن من منتظر چه هستی؟ فرمود: باید گواهی دهی که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و محمد (ص) فرستاده خداست. گفت: من بر آیین همین اسیرانی
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:752
(1) هستم که در واقع اقوام منند، هر چه آنها بکنند من هم خواهم کرد.

علی (ع) گفت: مگر نمی‌بینی که آنها در بند هستند، ترا هم با طناب همراه ایشان قرار دهیم؟ گفت: آری، من با اینان دربند باشم خوشتر می‌دارم که با دیگران آزاد باشم و به هر حال همراه آنها هستم تا هر کار که می‌خواهید بکنید. مسلمانان به این کار او خندیدند و او را بسته و کنار اسرا بردند و او می‌گفت: من با آنها هستم تا ببینید از آنها آنچه را که دیدید. یکی از اسیران می‌گفت: نفرین بر تو که تو اینها را به سراغ ما آوردی، و دیگری می‌گفت: درود و سلام بر تو باد که چیزی جز آنچه انجام داده‌ای بر عهده‌ات نبود! اگر بر سر ما هم آنچه بر سر تو آمده است می‌آمد همینطور رفتار می‌کردیم که تو کردی بلکه بدتر و به هر حال تا پای جان با ما برابری می‌کنی.

بقیه سپاهیان مسلمان هم فرارسیدند و جمع شدند و اسیران را پیش آوردند و اسلام را به آنها عرضه کردند. هر کس مسلمان شد آزادش ساختند و هر کس نپذیرفت گردنش را زدند تا اینکه غلام سیاه (اسلم) را پیش آوردند و اسلام را بر او عرضه داشتند، گفت: سوگند به خدا ترس از شمشیر پستی است، و زندگی جاودان نیست! گوید: مردی از قبیله که مسلمان شده بود گفت: خیلی جای تعجب است، مگر آن وقتی که تو را گرفتند این مسأله مطرح نبود! اکنون که گروهی از ما کشته و گروهی اسیر و گروهی هم به رغبت مسلمان شده‌اند چنین می‌گویی؟ وای بر تو، حالا دیگر مسلمان شو و آیین محمد (ص) را پیروی کن! گفت: مسلمان می‌شوم و دین محمد (ص) را گردن می‌نهم. پس مسلمان شد و آزادش کردند، ولی همواره سرکش بود و تسلیم نمی‌شد تا اینکه در واقعه ردّه همراه خالد بن ولید به یمامه رفت و سخت کوشید و کشته و خوش عاقبت شد.

گوید: علی (ع) به بتخانه فلس رفت و آن را ویران کرد. در خزانه آنجا سه شمشیر یافت به نام رسوب، مخذم و یمانی، و سه زره و پارچه‌ها و لباسهایی که به او می‌پوشاندند.

اسیران را هم جمع کردند و ابو قتاده را به مراقبت از ایشان منصوب کردند و عبد الله بن عتیک سلمی مأمور دامها و اثاثیه شد، و حرکت کردند. چون به رکک [1] رسیدند فرود آمدند و غنایم و اسیران را تقسیم کردند. دو شمشیر رسوب و مخذم را به رسول خدا اختصاص دادند و شمشیر دیگر هم بعد در سهم آن حضرت قرار گرفت، خمس غنایم را هم قبلا جدا کرده بودند.

همچنین اسیران خاندان حاتم را تقسیم نکردند و آنها را به مدینه آوردند.

واقدی گوید: این جریان را به عبد الله بن جعفر زهری گفتم، او گفت: ابن ابی عون برایم نقل کرد که خواهر عدی بن حاتم هم جزء اسیران بود که او را تقسیم نکردند و در خانه رمله

[(1)] رکک، محله‌یی از سلمی، یکی از کوههای منطقه طیّ است (معجم البلدان، ج 4، ص 279).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:753

(1) دختر حارث نگهداری می‌شد.

عدیّ بن حاتم پس از اطلاع بر حرکت علی (ع) گریخت چون او را در مدینه جاسوسی بود که به او خبر داده بود و او به شام رفت.

هر گاه که رسول خدا (ص) عبور می‌کرد خواهر عدی می‌گفت: ای رسول خدا پدرم مرده و نان آورم گریخته است بر منت گذار که خدا بر تو منت گذارد. در هر مرتبه پیامبر (ص) می‌پرسید: نان آورت کیست؟ می‌گفت: عدیّ بن حاتم. می‌فرمود: همانکه از خدا و رسول او گریزان است؟ خواهر عدی ناامید شد و در روز چهارم پس از اینکه پیامبر (ص) عبور فرمودند دیگر صحبتی نکرد. مردی به او اشاره کرد که بر خیز و با رسول خدا صحبت بدار! او برخاست و همان سخنان را تکرار کرد. پیامبر (ص) او را آزاد کردند و نسبت به او بخشش و لطف معمول داشتند.

زن پرسید: این مردی که اشاره کرد کیست؟ گفتند، علی (ع) است و همو شما را اسیر کرده است، مگر او را نمی‌شناسی؟ گفت: نه به خدا سوگند که من از روز اسارت تا هنگام ورود به این خانه کنار جامه خود را بر چهره‌ام کشیدم و گوشه چادرم را بر روبندم افکندم و نه چهره او و نه چهره هیچیک از یارانش را ندیده‌ام.

جنگ تبوک

اشاره

ابو القاسم بن ابی حیّه گوید: ابو عبد اللّه محمد بن شجاع برای ما نقل کرد که واقدی می‌گفت: عمر بن عثمان بن عبد الرحمن بن سعید، عبد اللّه بن جعفر زهری، محمد بن یحیی، ابن ابی حبیبه، ربیعة بن عثمان، عبد الرحمن بن عبد العزیز بن ابی قتاده، عبد اللّه بن عبد الرحمن جمحیّ، عمر بن سلیمان بن ابی حثمه، موسی بن محمد بن ابراهیم، عبد الحمید بن جعفر، ابو معشر، یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه، ابن ابی سبره و ایّوب بن نعمان، هر یک بخشی از اخبار تبوک را برایم نقل کردند، و برای برخی، از دیگران نقل شده است. غیر از ایشان هم از قول اشخاص مورد اعتمادی که نامشان را برایم نگفتند مطالبی نقل کرده‌اند و من آنچه را که برایم گفته‌اند می‌نویسم:
گویند، گروهی از مردم انباط [1] در دوره جاهلی و بعد از اسلام به مدینه آرد سپید و روغن می‌آوردند. چون این گروه فراوان به مدینه می‌آمدند مسلمانان تقریبا همه روزه از اخبار شام اطلاع داشتند.

[(1)] انباط، ساکنان نواحی نزدیک شام و باتلاقهای خشک شده که به عبارت دیگر آنها را ساقطه هم می‌گویند.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:754
(1) گروهی از ایشان به مدینه آمدند و خبر آوردند که هرقل خوار بار سالیانه یاران خود را پرداخت کرده و سپاهیان فراوانی در شام گرد آورده است و قبائل لخم و جذام و غسّان و عامله را هم با خود همراه ساخته و آماده شده‌اند و پیشاهنگان خود را به بلقاء [1] گسیل داشته و آنجا اردو زده‌اند و هرقل هم در حمص باقی مانده است. این موضوع را دیگران به آنها گفته بودند و آنها هم به مسلمانان گفتند.
در نظر مسلمانان هیچ دشمنی به اهمیت رومیان نبود که در سفرهای بازرگانی ساز و برگ و شمار و مرکوبهای آنها را دیده بودند.
پیامبر (ص) در جنگهای دیگر برای اینکه اخبار منتشر نشود توریه می‌فرمود و علنا اظهار نمی‌داشت مگر در این جنگ. پیامبر (ص) در شدت گرما آماده سفر دور دستی برای جنگ تبوک شدند و جنگجویان زیادی را فراهم فرمودند. آن حضرت موضوع را آشکارا به اطلاع مسلمانان رساند تا تمام امکانات خود را برای جنگ آماده سازند و هم به مسلمانان اطلاع داد که از کدام راه خواهد رفت و چه قصدی دارد.
پیامبر (ص) اشخاصی را به قبایل و مکه اعزام داشت تا آنها را برای جنگ حرکت دهند.

بریدة بن حصیب را به قبیله اسلم روانه فرمود و دستور داد که تا فرع پیش برود، ابو رهم غفاری را هم پیش قبیله غفار فرستاد که آنها را از همانجا حرکت دهد، ابو واقد لیثی هم پیش قوم خود رفت و ابو جعد ضمری میان قوم خود که در ساحل دریا بودند رفت، همچنین رافع بن مکیث و جندب بن مکیث را به جهینه اعزام فرمود، نعیم بن مسعود را به قبیله اشجع فرستاد، و بدیل بن ورقاء و عمرو بن سالم و بشر بن سفیان را به قبیله کعب بن عمرو اعزام داشت، و به قبیله سلیم گروهی را فرستاد که عباس بن مرداس هم از ایشان بود.
پیامبر (ص) مردم را به جنگ و جهاد ترغیب فرمود و آنها را بر آن کار برانگیخت و هم دستور فرمود که از اموال خود اعانه جمع کنند و مردم هم اعانه زیادی دادند. نخستین کسی که مال خود را در این راه آورد ابو بکر صدیق رضی الله عنه بود که تمام مال خود را که چهار هزار درم بود آورد. پیامبر (ص) از او پرسیدند: آیا چیزی باقی گذاشتی؟ گفت: خدا و رسولش داناترند! عمر رضی الله عنه هم نیمی از مال خود را آورد و پیامبر (ص) به او هم فرمودند: آیا چیزی باقی گذاشتی؟ گفت: آری، نیمی را آورده‌ام. چون عمر از اقدام ابو بکر مطلع شد گفت: هیچ گاه در کار خیر شرکت نکردیم مگر اینکه او به خیر از من پیشی گرفت.
عباس بن عبد المطلب علیه السلام هم مالی به حضور رسول خدا (ص) آورد، و طلحة بن

[(1)] بلقاء، نام شهرکی در شام است (به نقل از منتهی الارب).- م.

(1) عبید الله هم چنین کرد. عبد الرحمن بن عوف هم مالی که معادل دویست اوقیه بود آورد، سعد بن عباده و محمد بن مسلمه هم هر کدام مالی آوردند. عاصم بن عدی نود بار خرما صدقه داد، عثمان بن عفان رضی الله عنه یک سوم لشکر را مجهز ساخت و او از مسلمانانی بود که در این مورد بسیار خرج کرد. به هر حال همه هزینه‌های این لشکر فراهم شد به طوری که می‌گفتند نیاز دیگری ندارند. حتی بند مشکهای آب را هم تهیه کردند. گویند: رسول خدا (ص) در آن روز فرمود: عثمان از این پس هر کاری هم که بکند زیان نمی‌کند.
نیکوکاران در انجام کار خیر پیشقدم شدند و با رغبت آن را انجام دادند و گروهی از افراد ضعیف را تقویت کردند، چنانکه گاه مردی شتری را می‌آورد و به یکی دو نفر می‌گفت: این شتر از آن شما باشد، به نوبت سوار شوید، و یا پول می‌آورد و به دیگران می‌داد که خرج کنند. بسیاری از زنان هم به میزان توانایی خود کمک کردند. ام سنان اسلمی گوید: در خانه عایشه دیدم پارچه‌یی جلوی رسول خدا (ص) انداخته‌اند که در آن دست

بندها و بازوبندها و خلخالها و گردن‌بندها و انگشترهایی بود که زنان فرستاده بودند تا سپاه مسلمانان را یاری دهند. مردم در سختی شدیدی بودند، فصل خرماپزان بود و سایه بسیار دوست داشتنی. مردم دوست می‌داشتند که در مدینه بمانند و خوش نداشتند که در آن حال و زمان از شهر بیرون بروند. پیامبر (ص) هم از مردم می‌خواستند که تسریع کنند و جدیّت نمایند. رسول خدا (ص) لشکر خود را، که تعداد زیادی بودند، در ثنیّة الوداع (دروازه مدینه) مستقر فرموده بود. رسول خدا به آنجا رفته و می‌خواست حرکت کند ولی گمان می‌کرد که باید در این مورد از ناحیه خداوند متعال وحی برسد. [1]
پیامبر (ص) به جدّ بن قیس فرمود: ای ابا وهب آیا مصلحت نمی‌بینی که امسال را با ما بیرون بیایی شاید بعضی از دختران رومی را با خود بیاوری؟ جدّ گفت: شما چنین اجازه‌یی می‌دهید و من در فتنه نمی‌افتم؟! به خدا سوگند قوم من می‌دانند که هیچکس به اندازه من نسبت به زنان شیفته نیست و می‌ترسم اگر زنان رومی را ببینم نتوانم خودداری کنم. [2]
پیامبر (ص) از او رو برگرداندند و فرمودند به تو اجازه دادم که بمانی. عبد الله پسر جدّ بن قیس، که از بدری‌ها و برادر مادری معاذ بن جبل بود به پدرش گفت: چرا گفتار رسول خدا را چنین پاسخ دادی؟ به خدا قسم میان بنی سلمه کسی به ثروت تو نیست در عین حال نه خودت می‌آیی و نه هزینه حرکت کسی را به عهده می‌گیری! گفت: پسرک من، برای چه در این

[(1)] در حاشیه کتاب مقداری از لغات توضیح داده شده است که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت.- م.
[(2)] در این جنگ از رومی‌ها و شامی‌ها مکرر به «بنی الاصفر» تعبیر شده است.- م.

(1) باد سوزان و گرما و سختی به سوی رومیان بیرون آیم؟ به خدا من از ترس رومیان در امان نیستم، من در خانه خود در خربی هستم، تو برو و با ایشان جنگ کن، پسرکم به خدا سوگند من به قرارها عالمم. پسرش بر او خشم گرفت و گفت: چنین نیست، بلکه نفاق موجب این است که شرکت نمی‌کنی، و به خدا قسم درباره تو خداوند بر رسول خدا قرآن نازل خواهد کرد که مردم بخوانند. گوید: جدّ بن قیس کفش خود را بیرون آورد و با آن به چهره پسرش کوفت و پسر بازگشت و با او صحبتی نکرد. آن مرد خبیث شروع به بازداشتن قوم خود از حرکت کرد و به جبّار بن صخر و همراهان او که از بنی سلمه بودند گفت: ای بنی سلمه در این گرمای شدید بیرون نروید. و بدین وسیله ایشان را از جهاد باز می‌داشت و در حق شک و تردید

کرد و در مورد رسول خدا (ص) شایعه‌پراکنی کرد و خداوند متعال درباره او این آیات را فرو فرستاد وَ قالُوا لا تَنْفِرُوا فِي الْحَرِّ قُلْ نارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا لَوْ كانُوا يَفْقَهُونَ فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَ لْيَبْكُوا كَثِيراً جَزاءً بِما كانُوا يَكْسِبُونَ- و گفتند یک دیگر را که به حرب مروید در گرما، بگوی که آتش جهنم گرمتر است اگر فهم داشته باشند، بخندند اندکی در دنیا و بگریند بسیاری در آخرت، این جزای چیزی است که کسب می‌کنند. [1]
و هم در مورد او نازل شده است وَ مِنْهُمْ مَنْ يَقُولُ ائْذَنْ لِی وَ لا تَفْتِنِّی أَلا فِی الْفِتْنَةِ سَقَطُوا وَ إِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكافِرِينَ- و از منافقان کسی است که می‌گوید دستور ده مرا به نیامدن و مرا بسبب زنان در فتنه میانداز، همانا در کفر افتاده شدند و دوزخ در برگیرنده است کافران را. [2]
منظور این است که اگر جدّ بن قیس می‌گوید می‌ترسم مفتون زنان رومی شوم چنین نیست و بهانه بیهوده‌یی است و فتنه‌یی که در آن افتاده سخت‌تر است زیرا موجب شده از همراهی با رسول خدا خودداری کند و جان خود را از جان رسول خدا (ص) بیشتر دوست داشته باشد، و از این پس هم برای او جهنم خواهد بود. چون این آیه نازل شد پسر جدّ بن قیس پیش پدر آمد و گفت: نگفتم بزودی درباره تو قرآن نازل خواهد شد و مردم خواهند خواند؟ گوید: پدرش گفت: ای ناکس ساکت باش و با من حرف نزن! من هیچ سودی به تو نخواهم داد! و به خدا سوگند تو از محمد بر من سخت‌گیرتری! گوید: و گروه گریه کنندگان که نیازمند و فقیر بودند، هفت نفرند که به حضور رسول خدا آمدند و از او خواستند تا برای آنها وسیله حرکت (مرکوب) فراهم فرماید و رسول خدا (ص) این آیه را تلاوت فرمود لا أَجِدُ ما أَحْمِلُكُمْ عَلَيْهِ تَوَلَّوْا وَ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ- من چیزی نمی‌یابم

[(1)] سوره 9، بخشی از آیه 81 و آیه 82.
[(2)] سوره 9، آیه 49. در ترجمه آیات از تفسیر نسفی و گازر استفاده شد.- م.

(1) که شما را بر آن سوار کنم، ایشان برگردیدند و چشمهایشان اشک می‌ریخت. [1]
این گروه هفت نفر از بنی عمرو بن عوف بودند: سالم بن عمیر که در بدر شرکت کرده بود و در مورد او اختلافی نیست، هرمیّ بن عمرو [2] که از بنی واقف بود، علبة بن زید که از بنی حارثه بود و او همان کسی است که همه کالای خود را برای همین جنگ صدقه داد، هنگامی که پیامبر (ص) فرمان به اعانه داد و مردم صدقاتی آوردند، علبه پیش پیامبر (ص) آمد و گفت:
ای رسول خدا من چیزی نیافتم و تمام کالای خود را آوردم. پیامبر (ص)

فرمودند: خداوند صدقه تو را پذیرفت. و ابو لیلی عبد الرحمن بن کعب که از بنی مازن بن نجّار بود، عمرو بن عتبه که از بنی سلمة بود، سلمة بن صخر که از بنی زریق بود، و عرباض بن ساریه سلمی که از بنی سلیم بود. این گروه صحیحترین افرادی هستند که ما شنیده‌ایم. و گفته شده است که عبد الله بن مغفّل مزنی و عمرو بن عوف مزنی هم از ایشان بوده‌اند. و هم گفته شده است که این گروه فرزندان مقرّن از قبیله مزینه بوده‌اند.
چون این گروه گریه‌کنندگان از حضور رسول خدا بیرون آمدند و پیامبر (ص) در پاسخ آنها که مرکوب مطالبه می‌کردند اعلان فرمود که وسیله‌یی ندارد، یامین بن عمیر بن کعب بن شبل نضری، ابو لیلی مازنی و عبد الله بن مغفّل مزنی را دید که می‌گریند. گفت: چرا گریه می‌کنید؟ گفتند: به حضور رسول خدا (ص) رفتیم که ما را برای جهاد راه بیندازد اما مرکوبی آنجا ندیدیم، خود ما هم چیزی نداریم که در این راه خرج کنیم، و دوست نمی‌داریم که فرصت شرکت در این جنگ را که در رکاب رسول خداست از دست بدهیم. او شتری آبکش به آن دو داد و به هر یک از ایشان دو پیمانه خرما هم برای خوراک داد و آن دو همراه پیامبر (ص) حرکت کردند. عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه هم به دو نفر دیگر وسیله حرکت داد و راهشان انداخت، عثمان رضی الله عنه هم با آنکه گروه زیادی از سپاه را تجهیز کرده بود سه نفر دیگر را روانه ساخت.
پیامبر (ص) فرمود: کسی با ما بیرون نیاید مگر آنکه مرکوب قوی و رام داشته باشد.
مردی با شتر جوان سرکشی راه افتاد و شتر او را انداخت و کشته شد و مردم فریاد می‌زدند:
شهید، شهید! پیامبر (ص) کسی را مأمور فرمود تا ندا دهد که به بهشت وارد نمی‌شود مگر مؤمن (یا نفس مؤمن) و هیچ گناهکاری وارد بهشت نمی‌شود، و آن مرد را شترش از روی خشم و سرکشی افکنده بود.

[(1)] سوره 9، آیه 92.
[(2)] در اصل کتاب «هریر بن عمرو» بوده است و با مراجعه به طبقات ابن سعد، ج 2، ص 119 و اسد الغابه ابن اثیر، ج 5، ص 58، تصحیح شد.

(1) گویند، گروهی از منافقان به حضور پیامبر (ص) آمدند و بدون هیچ عذر و بهانه از آن حضرت اجازه گرفتند که در جنگ شرکت نکنند و پیامبر به ایشان که هشتاد و چند نفر بودند اجازه فرمود. گروهی بهانه تراش زا اعراب هم پیش پیامبر (ص) آمدند و عذرهایی آوردند که خداوند عذر ایشان را نپذیرفته است، و آنها هشتاد و دو نفر از بنی غفار بودند که خفاف بن ایماء بن رحضه هم از ایشان بود.

عبد الله بن ابیّ هم همراه لشکر خود آمد و در همان ثنیّة الوداع مقابل ذباب [1] اردو زد و هم پیمانان منافق و یهودی او هم همراهش بودند. و گفته‌اند لشکر او هم کمتر از لشکر مسلمانان نبود. در تمام مدتی که رسول خدا (ص) آنجا اقامت داشتند عبد الله بن ابی هم همانجا مقیم بود.
پیامبر (ص) ابو بکر صدیق را در لشکر جانشین خود فرموده بود که با مردم نماز می‌گزارد، و چون رسول خدا آماده شد و تصمیم به حرکت گرفت، در مدینه سباع بن عرفطه غفاری را به جانشینی منصوب فرمود- و هم گفته‌اند که محمد بن مسلمه را به این کار گماشت- و فقط او در این جنگ همراه پیامبر (ص) نبود.
رسول خدا (ص) فرمود: کفش و پاپوش فراوان بردارید که مرد تا کفش به پا داشته باشد در حکم سواره است. همینکه رسول خدا (ص) حرکت فرمود، ابن ابیّ همراه منافقان از حرکت خودداری کرد و گفت: محمد می‌خواهد با رومیان جنگ کند آن هم با این سختی و گرما و در سرزمین دور، و در قبال سپاهی که یارای جنگ با آن را ندارد! مثل اینکه محمد جنگ با رومیان را بازی پنداشته است؟ و منافقانی هم که با ابن ابیّ همعقیده بودند از شرکت در جنگ خودداری کردند. ابن ابیّ گفت: گویی هم اکنون می‌بینم که فردا اصحاب محمد همگی اسیر و به طنابها پیچیده‌اند! و این حرفها را برای ترساندن پیامبر (ص) و یاران او می‌گفت.
چون پیامبر (ص) از ثنیّة الوداع به سوی تبوک حرکت فرمود، رایات و پرچمها را آماده ساخت، پرچم بزرگ را به ابو بکر صدیق و یکی از پرچمهای بزرگ را هم به زبیر داد. پرچم اوس را به اسید بن حضیر و پرچم خزرج را به ابو دجانه، یا حباب بن منذر بن جموح تسلیم فرمود.
گویند، پیامبر (ص) در ثنیّه النور (تپه نور) به برده‌یی مسلح بر خورد و او گفت: ای رسول خدا اجازه می‌دهید که همراه شما به جنگ بیایم؟ رسول خدا فرمود: تو کیستی؟ گفت:
برده‌یی از زنی از قبیله بنی ضمره که بسیار بدرفتار است. پیامبر (ص) فرمودند: در عین حال

[(1)] ذباب، به معنی ارتفاع و بلندی است و یکی از نامهای همان دروازه مدینه است.- م.

(1) پیش بانوی خود برگرد و همراه من به جنگ نیا که وارد آتش شوی.
گوید: رفاعة بن ثعلبه بن ابی مالک از قول پدرش از جدش برایم نقل کرد که می‌گفته است: همراه زید بن ثابت نشسته بودیم و درباره جنگ تبوک صحبت می‌کردیم، او گفت که در آن جنگ پرچم قبیله مالک بن نجار را بر دوش می‌کشیده است. من به او گفتم: ای ابو سعید، خیال می‌کنی شمار

مسلمانان در آن جنگ چند بوده است؟ گفت: سی هزار نفر، معمولا مردم پس از ظهر حرکت می‌کردند و مقدمه همچنان جو می‌رفت در حالی که ساقه لشکر هنوز در همان محل بود، و من از کسانی که در ساقه بودند سؤال کردم گفتند، هنگام غروب نوبت حرکت ما می‌رسید و آخرین افراد رد سپیده‌دم به منزل بعدی می‌رسیدند و این به واسطه زیادی لشکر بود.
گویند، تنی چند از مسلمانان به علت تأخیر در تصمیم‌گیری بدون آنکه درباره پیامبر (ص) شک و تردیدی داشته باشند از همراهی با رسول خدا (ص) باز ماندند که از جمله ایشان کعب بن مالک بود و خودش در این باره می‌گفته است: جای تعجب است که من هیچگاه این چنین توانایی و آسایشی نداشتم اما با وجود این از شکرت در جنگ تبوک باز ماندم، و با آنکه هیچگاه دو مرکوب در اختیار من نبودم به هنگام جنگ تبوک دو مرکوب داشتم. پیامبر (ص) آماده حرکت می‌شد و مردم هم همراه آن حضرت برای حرکت آماده می‌شدند. من هم برای آماده ساختن خود تلاش می‌کردم ولی کاری انجام نمی‌دادم و مرتب با خود می‌گفتم این کار را می‌توانم رو براه کنم! اینچنین بر من گذشت تا اینکه پیامبر (ص) مردم را وادار به جدیت بیشتری فرمود و خود آن حضرت و مسلمانان کاملا آماده شدند. پیامبر (ص) دوست می‌داشت که روز پنجشنبه حرکت کند اما کارهای من رو براه نشد. گفتم یکی دو روز پس از حرکت ایشان کارهایم را انجام می‌دهم و به ایشان می‌پیوندم، ولی پس از رفتن آنها نه فردا و نه پس فردایش کاری نکردم و همچنین امروز و فردا شد تا آنها با شتاب دور شدند و فرصت از دست بشد. گفتم در عین حال راه بیفتم شاید به ایشان برسم و ای کاش این کار را کرده بودم و نکردم! چون از خانه بیرون می‌آمدم و میان مردم می‌رفتم اندوهگین می‌شدم چون می‌دیدم که فقط منافقان و بهانه‌تراشان باقی مانده‌اند.
پیامبر (ص) هم تا ورود به تبوک مرا به خاطر نیاورده بودند و آنجا در حالی که با مردم نشسته بوده فرموده است: کعب بن مالک چه کرد؟ مردی از بنی سلمه به طعنه گفته بود: دو برد او و نگاه کردن به حواشی آن او را از سفر بازداشت، و معاذ بن جبل گفته بود: بسیار بد گفتی! به خدا سوگند ای رسول خدا ما در او جز خیر و نیکی سراغ نداریم. آن مرد عبد الله بن انیس بود و گویند کسی که پاسخ او را داده است ابو قتاده بوده است و در نظر ما معاذ بن جبل
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:760
(1) صحیح‌تر است.
هلال بن امیّه واقفی هم که در التزام پیامبر در جنگ تبوک شرکت نکرده است می‌گوید: به خدا سوگند چنین نبود که از روی شک و دو دلی شرکت نکنم چون مردی ثروتمند بودم و با خود می‌گفتم شتری می‌خرم و در جنگ

شرکت می‌کنم. اتفاقا مرارة بن ربیع هم مرا دید و گفت: می‌خواهم شتری بخرم و حرکت کنم. با خود گفتم این هم رفیق راه، و هر دو می‌گفتیم فردا شتری خواهیم خرید و به پیامبر (ص) خواهیم پیوست، دیر هم نمی‌شود که ما مردمی سبک باریم و دو شتر داریم، فردا راه خواهیم افتاد! همینطور امروز و فردا شد تا اینکه رسول خدا (ص) مراحل را طی فرمود و به سرزمین دشمن نزدیک شد. گفتیم: حالا وقت حرکت کردن نیست. متأسفانه در مدینه هم به جز منافقان و بهانه‌تراشان کسی را نمی‌دیدیم و اطراف مدینه هم همچنین بود و من از وضع خود سخت غمگین و افسرده بودم. ابو خیثمه هم همراه ما بود و در جنگ تبوک شرکت نکرده بود، او مردی است که در خوبی اسلام او هیچ شک و تردیدی نیست و متهم به نفاق هم نمی‌باشد و بطور جدّی تصمیم به حرکت هم داشت. نام ابو خیثمه، عبد الله بن خیثمه سالمی است، او ده روز پس از اینکه پیامبر (ص) حرکت فرموده بود به مدینه آمد و روز گرمی به خانه خود رفت و دید دو همسرش در دو خیمه‌اند و هر یک خیمه خود را آب پاشیده‌اند و آب سرد و خوراک هم برای او فراهم کرده‌اند. چون آنجا رسید کنار دو خیمه ایستاد و گفت: سبحان الله، رسول خدایی که همه گناهان گذشته و آینده‌اش آمرزیده شده است هم اکنون در آفتاب و باد و گرماست و سلاح خود را بر گردن خویش بر می‌دارد و ابو خیثمه در سایه‌های سرد و خوراک آماده و میان دو زن زیبا و کنار مزرعه خود باشد! این انصاف نیست. سپس گفت: به خدا سوگند وارد خیمه هیچ کدامتان نمی‌شوم و حتما می‌روم تا به رسول خدا ملحق شوم. شتری آبکش را خواباند و ساز و برگ و آذوقه خود را بر آن نهاد و براه افتاد. هر دو همسرش شروع به صحبت کردند اما او پاسخی نداد و حرکت کرد. چون به وادی القری رسید به عمیر بن وهب جمحی برخورد که او هم می‌خواست به پیامبر (ص) برسد و هر دو رفیق راه شدند.

چون نزدیک تبوک رسیدند، ابو خیثمه به عمیر گفت: من گناهانی دارم و تو گناهی نداری، برای تو مهم نیست که اجازه بدهی من پیش از تو به حضور رسول خدا (ص) برسم. عمیر نیز با این کار موافقت کرد.

ابو خیثمه حرکت کرد و هنگامی که نزدیک پیامبر (ص) رسید آن حضرت در تبوک فرود آمده بود. مردم گفتند، از دور سواری در راه است. پیامبر (ص) فرمود: باید ابو خیثمه باشد، و مردم چون نگریستند گفتند، ای رسول خدا، ابو خیثمه است! او چون شترش را خواباند به

(1) حضور پیامبر (ص) آمد و سلام کرد. پیامبر (ص) فرمودند: خبرهای تازه چه داری؟ و او موضوع خود را به عرض رسول خدا رساند، و پیامبر (ص) به او با محبت پاسخ داد و برایش دعای خیر فرمود.

گوید: چون پیامبر (ص) از مدینه بیرون شد، صبح زود در منطقه ذی خشب زیر سایه‌یی فرود آمد. راهنمای پیامبر برای تبوک علقمة بن فغواء خزاعی بود. پیامبر (ص) تا هنگام عصر زیر همان سایه ماند که گرما بسیار شدید بود و پس از سرد شدن هوا حرکت فرمود.
پیامبر (ص) از روزی که در ذی خشب فرود آمده بود نماز ظهر و عصر را با هم می‌گزارد، و در هر منزلی که بود نماز ظهر را به تأخیر می‌انداخت تا هوا سرد شود و نماز عصر را هم کمی زودتر از موقع و هر دو را با یک دیگر می‌گزارد و تا مراجعت از تبوک به همینگونه رفتار فرمود.
مساجد و جایگاههای نماز رسول خدا (ص) در سفر تبوک معروف است، و آن حضرت در جاهای زیر نماز گزارده‌اند:
در ذی خشب زیر سایه‌بانی، مسجد فیفاء، مسجد مروه، مسجد سقیا، مسجد وادی القری، مسجدی در حجر، مسجدی در ذنب حوصاء، مسجدی در ذی الجیفه در اول منطقه حوصاء، مسجدی در درّه تاراء به راه جوبر، مسجدی در ذات خطمی، مسجدی در سمنه، مسجدی در اخضر، مسجدی در ذات الزّراب، مسجدی در مدران، و مسجدی در تبوک. [1]
چون پیامبر (ص) از ثنیةّ الوداع حرکت کرد بعضیها عقب مانده بودند و نرسیده بودند.
مسلمانان می‌گفتند، ای رسول خدا فلان کس عقب مانده یا هنوز نیامده است. و پیامبر (ص) می‌فرمود: رهایش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند او را به شما ملحق خواهد کرد و اگر هم غیر از این باشد خداوند شما را از دست او راحت کرده است.
مردم زیادی از منافقان هم فقط به امید غنیمت همراه پیامبر (ص) بیرون آمده بودند. ابو ذر می‌گفته است: من به خاطر شترم از جنگ تبوک کمی عقب ماندم، و علت آن بود که شترم بسیار لاغر و بی جان بود. گفتم چند روزی او را علوفه بدهم و بعد به پیامبر (ص) خواهم پیوست. چند روزی او را علف دادم و سپس از مدینه بیرون آمدم و همینکه به ذی المروه رسیدم، شترم از حرکت بازماند. یک روز معطل او شدم و قدرت و حرکتی در او ندیدم، ناچار بار خود را برداشته به پشتم گرفتم و در آن گرمای شدید پیاده به راه افتادم تا به پیامبر (ص) برسم.
مردم هم همه رفته بودند و هیچکس از مسلمانان را هم ندیدم که بخواهد به ما بپیوندد. من

[(1)] برخی از این اسامی در متن صحیح نبوده و از وفاء الوفا سمهودی تصحیح شده است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:762

(1) نیمروز از دور چشمم به رسول خدا افتاد و بسیار هم تشنه بودم.

اتفاقا کسی هم متوجه من شده بود و به رسول خدا (ص) گفته بود: مردی تنها در راه می‌آید. پیامبر (ص) فرموده بودند: باید ابو ذر باشد. و چون مردم دقت کرده بودند، گفته بودند، آری ابو ذر است. پیامبر (ص) برخاسته بودند تا من نزدیک ایشان برسم و فرمود: آفرین بر ابو ذر که تنها راه می‌رود و تنها می‌میرد و تنها برانگیخته می‌شود! و فرمود: ای ابو ذر چه چیز موجب تأخیر تو شد؟ و او موضوع شتر خود را به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) فرمود: مثل این بود که یکی از عزیزان خانواده‌ام از من باز مانده و نرسیده است، خداوند در هر گامی که برداشته‌ای تا به من رسیدی گناهی از تو آمرزیده است. ابو ذر بار خود را از پشت خویش برداشت و آب خواست و برایش ظرف آبی آوردند و آشامید.

هنگامی که عثمان او را به ربذه تبعید کرد و مرگش فرا رسید هیچکس جز همسر و غلامش با او نبود. او به آن دو وصیت کرد و گفت: مرا غسل دهید و کفن کنید و بر کنار راه بگذارید.

اتفاقا ابن مسعود همراه گروهی از عراق برای انجام عمره می‌آمد که ناگاه کنار راه به جنازه‌یی بر خوردند و نزدیک بود شترها لگدمالش کنند. آن گروه برای حرمت جنازه ایستادند و غلام ابو ذر پیش آنها آمد و گفت: این جنازه ابو ذر صحابی رسول خداست، مرا برای دفن آن یاری دهید! ابن مسعود گریست و گفت: رسول خدا (ص) راست فرمود که ابو ذر تنها می‌رود، و تنها می‌میرد، و تنها برانگیخته می‌شود. سپس خود و یارانش فرود آمدند و او را به خاک سپردند، و ابن مسعود سخنی را که پیامبر (ص) در راه تبوک به ابو ذر فرموده بود برای ایشان نقل کرد.

ابو رهم غفاری- که همان کلثوم بن حصین است و از کسانی است که با رسول خدا در بیعت شجره بیعت کرده بود- گوید: من در جنگ تبوک همراه رسول خدا (ص) شرکت داشتم. شبی همراه آن حضرت در ناحیه اخضر [1] حرکت می‌کردم و من نزدیک به پیامبر (ص) بودم. خوابم گرفته بود و چرت می‌زدم اما خیلی زود بیدار شدم و مرکوب من نزدیک مرکوب پیامبر (ص) شده بود و می‌ترسیدم که مبادا شتر من به پای پیامبر در رکاب فشار آورد، این بود که شترم را دورتر می‌بردم ولی بین راه در شب خوابم برد و شتر من برای شتر رسول خدا زحمت ایجاد کرده و پای پیامبر (ص) را در رکاب فشرده بود. من همینکه صدای آخ پیامبر (ص) را شنیدم بیدار شدم و گفتم: ای رسول خدا برای من طلب آمرزش کنید، و مرا ببخشید! پیامبر (ص) فرمودند: حرکت کن! و شروع به سؤال درباره افرادی از قبیله بنی غفار کردند

[(1)] اخضر، نام یکی از منازل نزدیک تبوک، بین تبوک و وادی القری (معجم البلدان، ج 1، ص 152).

(1) كه در جنگ شركت نكرده بودند و من درباره آنها به پيامبر (ص) خبر مى‌دادم. پيامبر (ص) از من پرسيدند: آن چند نفر بلند قد كه به سرخ پوست‌ها مى‌مانستند چه كردند؟ گفتم: آنها از حركت خوددارى كردند. فرمود: آن چند نفر سياه كوتاه قد مو فرفرى كه رنگ پوستشان بين سرخى و سياهى بود چه كردند؟ گفتم: به خدا قسم آنها را نمى‌شناسم. فرمود: آنهايى را مى‌گويم كه در شبكه شدخ [1] بودند. ابو رهم مى‌گويد: هر چه فكر كردم كه شايد آنها از بنى غفار باشند چيزى به خاطرم نيامد، بعد يادم آمد كه آنها گروهى از بنى اسلم هستند كه با ما بودند و در شبكه شدخ سكونت داشتند و صاحب شتران فراوانى بودند. گفتم: اى رسول خدا آنها گروهى از بنى اسلم و از هم پيمانان ما بودند. فرمود: چه چيز مانع اين شد كه در عوض خوددارى از شركت در جنگ مردى دلاور از ايشان بر يكى از شتران خود سوار مى‌شد و در راه خدا با ما بيرون مى‌آمد و براى او هم مزد و پاداش اشخاصى كه براى جنگ بيرون آمده‌اند مى‌بود، براى من تخلف هر يک از مهاجران قريش و انصار و قبيله‌هاى غفار و اسلم از جنگ مثل تخلف عزيزان خانواده خودم است! و گويند، رسول خدا (ص) در مسير خود به شترى برخورد كه صاحب آن، حيوان را به واسطه لاغرى و ناتوانى رهايش كرده بود و رهگذرى از حيوان مواظبت كرده و به او علف داده و به خانه خود برده بود و چون شتر خوب شده بود با او به مسافرت آمده بود. اتفاقا صاحب اول شتر، حيوان را در دست آن مرد ديد و پيش رسول خدا (ص) اقامه دعوى كرد.

پيامبر (ص) فرمود: هر كس شتر و مركوبى را از نابودى در سرزمين بى آب و علف نجات دهد از آن او خواهد بود.

گويند، شمار مسلمانانى كه همراه رسول خدا (ص) بودند سى‌هزار نفر و شمار اسب ده هزار بود. پيامبر (ص) به هر يک از خاندانهاى بزرگ انصار دستور فرموده بود كه پرچم و رايت داشته باشند و قبائل ديگر عرب هم داراى رايات و پرچمهايى بودند. پيامبر (ص) رايت بنى مالک بن نجّار را به عمارة بن حزم داده بودند، و چون زيد بن ثابت به حضور پيامبر (ص) رسيد، پيامبر (ص) پرچم بنى مالک بن نجّار را به زيد دادند. عماره گفت: اى رسول خدا، مثل اينكه بر من خشم گرفته‌ايد. فرمود: نه به خدا سوگند، شما هم قرآن را مقدم بداريد! او بيشتر از تو قرآن مى‌داند و قرآن اشخاص را فضيلت و برترى مى‌دهد اگر چه بنده بينى بريده‌اى باشد، و دستور فرمود تا پرچمهاى اوس و خزرج را هم افرادى كه بيشتر قرآن مى‌دانند حمل

[(1)] شبكه شدخ را نام جايى دانسته است، ابو على در شرح ابو ذر، ص

435 آن را به صورت شبکه شذخ و سهیلی در- روض الانف، ص، ج 2، ص 321 آن را به صورت شبکه شرخ ضبط کرده‌اند.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:764

(1) کنند. ابو زید پرچم بنی عمرو بن عوف را حمل می‌کرد و معاذ بن جبل پرچم بنی سلمه را.

روزی پیامبر (ص) در حالی که جبّه پشمی بر تن داشت و لگام یا دهانه اسب خود را در دست گرفته بودند و در حال مقدمات نماز بودند، اسب شاشید و از شاش او به جبه ترشح شد.

پیامبر (ص) جبه را نشست و فرمود شاش و آب دهان و عرق اسب نجس نیست.

گویند، گروهی از منافقان در تبوک همراه پیامبر (ص) بودند، از جمله ودیعة بن ثابت که از قبیله بنی عمرو بن عوف بود، و جلاس بن سوید بن صامت، و مخشیّ بن حمیّر که از قبیله اشجع و هم پیمان بنی سلمه بود، و ثعلبة بن حاطب. آنها به مسلمانان می‌گفتند، خیال می‌کنید جنگ با رومیان مثل جنگ با دیگران است؟ به خدا قسم فردا شما را به ریسمانها بسته می‌بینیم! و با این حرف می‌خواستند شایعه‌پراکنی کرده و در دل مؤمنان ترس ایجاد کنند.

ودیعة بن ثابت هم گفت: نمی‌دانم چرا قرآن‌خوانان ما از همه شکم شکم‌باره‌تر و دروغگوتر و به هنگام جنگ ترسوترند؟ جلاس بن سوید که همسر امّ عمیر بود- پسر آن زن، عمیر، یتیمی بود که در خانه جلاس زندگی می‌کرد- گفت: تازه اینها بزرگان و اشراف و اهل فضل ما هستند! به خدا قسم اگر محمد راست گو باشد ما از خر هم بدتر باشیم! به خدا قسم دوست می‌دارم حکم کنم به هر یک از ما صد تازیانه بزنند ولی در این مورد از گفتار شما قرآن نازل نشود.

پیامبر (ص) به عمّار بن یاسر گفت: خودت را به این گروه برسان که خود را به آتش کشیدند و از گفتار ایشان سؤال کن، اگر هم انکار کردند بگو که چنین و چنان گفته‌اید! عمّار پیش آنها رفت و موضوع را به ایشان گفت. آنها پیش رسول خدا (ص) آمدند و از آن حضرت شروع به عذر خواهی کردند. رسول خدا (ص) سوار بر ناقه‌اش بود که ودیعة بن ثابت آمد و افسار و تنگ شتر را در دست گرفت و در حالی که پاهایش به خاک و سنگ کشیده می‌شد گفت: ای رسول خدا، ما همینطوری حرف می‌زدیم و شوخی می‌کردیم! پیامبر (ص) به او اعتنایی نفرمود و خداوند متعال درباره او این آیه را نازل فرمود وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّما كُنَّا نَخُوضُ وَ نَلْعَبُ، قُلْ أَ بِاللَّهِ وَ آياتِهِ وَ رَسُولِهِ كُنْتُمْ تَسْتَهْزِؤُنَ، لا تَعْتَذِرُوا قَدْ كَفَرْتُمْ بَعْدَ إِيمانِكُمْ إِنْ نَعْفُ عَنْ طائِفَةٍ مِنْكُمْ نُعَذِّبْ طائِفَةً بِأَنَّهُمْ كانُوا مُجْرِمِينَ- اگر سؤال کنی شان، گویند سخنی می‌گفتیم و بازی‌یی می‌کردیم، بگو با خدا و آیات او و

رسول وی فسوس می‌کنید، عذر مگویید که کفر صریح آوردید بعد از آنکه به ظاهر ایمان آورده بودید اگر در گذریم از گروهی از شما، عذاب کنیم گروهی را که ایشان فتنه انگیزند [1].

[(1)] سوره 9، آیات 65 و 66.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:765

(1) گویند، هنگامی که جلاس گفته بود ما از خر بدتریم، عمیر به او گفته بود: آری تو از خر هم بدتری، رسول خدا راستگو و تو دروغگویی. جلاس به حضور پیامبر (ص) آمد و سوگند خورد که چیزی نگفته است و خداوند درباره او این آیه را نازل فرمود یَحْلِفُونَ بِاللَّهِ ما قالُوا وَ لَقَدْ قالُوا کَلِمَةَ الْکُفْرِ وَ کَفَرُوا بَعْدَ إِسْلامِهِمْ وَ هَمُّوا بِما لَمْ یَنالُوا وَ ما نَقَمُوا إِلَّا أَنْ أَغْناهُمُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ مِنْ فَضْلِهِ ...- سوگند می‌خورند به خدای تعالی که نگفته‌اند و حال آنکه کلمه کفر گفتند و پس از اسلام ظاهری کافر شدند و قصد کردند به کاری که به آن نرسیدند و طعنه نزدند بر مؤمنان مگر بدان سبب که خدای و رسول او از فضل خود با غنیمتها توانگرشان ساخت [1].

گویند، جلاس از دوره جاهلیت خونهایی از یکی از اقوام خود می‌خواست، و مردی نیازمند بود. چون پیامبر (ص) به مدینه رسیدند آن خونبها را برای جلاس گرفتند و خداوند او را غنی ساخت. مخشّی بن حمیّر می‌گفت: ای رسول خدا نام خودم و نام پدرم مایه سرافکندگی من است- او همان کسی است که در آیات مذکور مورد عفو قرار گرفته است- رسول خدا (ص) او را عبد الرحمن یا عبد الله نام گذاشتند. او از خدا مسألت می‌کرد که در راه اسلام شهید شود و گور او هم ناشناخته بماند و چنان شد که در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او بدست نیامد.

درباره جلاس بن سوید این را هم گفته‌اند که او نخست از منافقانی بود که از شرکت در جنگ تبوک خودداری کرد و مردم را هم از خروج منع می‌کرد. امّ عمیر همسر او بود و عمیر هم یتیم فقیری بود که در خانه او زندگی می‌کرد و جلاس او را تکفل و نسبت به او خوبی می‌کرد، تا اینکه عمیر آن سخن جلاس را شنید که می‌گوید: اگر محمد راستگو باشد ما از خر بدتریم! عمیر به جلاس گفت: تو از همه مردم پیش من محبوب‌تر بودی و از همه نسبت به من مهربان‌تر و برای من بسیار دشوار است که بر تو مکروهی وارد شود، به خدا سوگند متأسفانه سخنی گفتی که اگر آن را بگویم ترا رسوا می‌سازد و اگر آن را پوشیده بدارم خودم هلاک می‌شوم و انجام یکی از این دو برای من ساده‌تر از دیگری است.

عمیر موضوع گفتار جلاس را به اطلاع پیامبر (ص) رساند. پیامبر (ص) از مال زکات به جلاس که فقیر بود چیزی داده بودند، و کسی پیش او فرستادند و درباره آنچه که عمیر گفته بود پرسیدند. جلاس به خدا سوگند

خورد که هرگز چنین سخنی نگفته است و عمیر دروغگوست. عمیر که در حضور پیامبر (ص) بود برخاست و گفت: پروردگارا درباره آنچه من به رسول خدا گفته‌ام آیه‌یی بفرست! و خداوند بر پیامبر خود این آیه را نازل فرمود يَحْلِفُونَ

[(1)] سوره 9، آیه 74.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:766

(1) بِاللَّهِ ما قالُوا ... تا آنجا که می‌فرماید أَغْناهُمُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ مِنْ فَضْلِهِ [1] و منظور صدقه‌یی بود که رسول خدا (ص) به او بخشیده بودند. جلاس به عمیر گفت: درست گوش بده! راست است که من آنچه را می‌گویی گفته‌ام، ولی خداوند متعال راه توبه را به من ارائه فرموده است. و چون اقرار به گناه کرد توبه او پذیرفته شد و یکی از نشانه‌های توبه واقعی او این بود که از نیکی‌های خود نسبت به عمیر چیزی نکاست.

ابو حمید ساعدی گوید: همراه رسول خدا به تبوک می‌رفتیم، چون به وادی القری رسیدیم به باغ زنی عبور کردیم. پیامبر (ص) فرمود: بیایید بررسی کنید که چه اندازه حاصل این نخلستان است! پیامبر (ص) و ما تخمین زدیم که ده بار خرما خواهد داشت و پیامبر به آن زن فرمودند: هر چه حاصل این شد پیش خودت نگهدار تا ما برگردیم.

چون شب به ناحیه حجر رسیدیم پیامبر (ص) فرمودند: امشب باد شدیدی خواهد وزید، هیچکس بدون دوست و رفیق از جای خود تکان نخورد و هر کس شتر دارد پای بندش را محکم ببندد. گوید: طوفان شدیدی برخاست و هیچکس بدون همراهی و دوست خود بیرون نرفت مگر دو نفر از بنی ساعده که یکی برای قضای حاجت، و دیگری به تعقیب شترش رفته بود. آن کسی که برای قضای حاجت رفته بود در راه مجروح شده بود و در سینه و حلق خود احساس تنگی نفس می‌کرد و آن یکی که به تعقیب شترش رفته بود باد او را برده و به منطقه طیّئ (دو کوه طیّئ) افتاده بود. چون این خبر به اطلاع رسول خدا رسید فرمود: مگر شما را نهی نکرده بودم که به تنهایی جایی بروید؟ سپس برای آنکه مجروح شده بود دعا کرده و او را پیش خود فراخواندند و او بهبود یافت. دیگری که در منطقه طیّئ افتاده بود در دست آن قبیله گرفتار بود تا هنگامی که به مدینه آمدند او را به رسول خدا بخشیدند.

چون پیامبر (ص) در وادی القری فرود آمدند یهودیان بنی عریض مقداری هریسه [2] برای پیامبر (ص) آوردند و ایشان از آن خوردند و مقرر فرمودند برای آنها سالیانه چهل بار خرما به عنوان کمک پرداخت شود، این پرداخت هنوز هم ادامه دارد. زنی یهودی می‌گفت: همین کار خیر و نیکی که محمد (ص) برای آنها انجام داد بیشتر از تمام ارث آنها از پدرانشان

است، چون این مقرری تا روز قیامت برای آنها ادامه دارد.
ابو هریره می‌گفت: چون به منطقه حجر رسیدیم [3]، مردم از چاه آن آب کشیدند و خمیر کردند. در این هنگام منادی پیامبر (ص) اعلان کرد: از آب چاه این منطقه نیاشامید و وضو هم

[(1)] متن آیه و ترجمه آن قبلا گذشت.- م.
[(2)] هریس و هریسه خوراکی مرکب از حبوبات و گوشت مخصوصا گوشت مرغ (به نقل از منتهی الارب).- م.
[(3)] حجر، نام دیار ثمود و بلاد آنها در نزدیکی شام، و سوره‌یی در قرآن.- م.

(1) نگیرید و هر خمیری هم که کرده‌اید به شتران بدهید.
سهل بن سعد گوید: من از همه دوستان خود کوچکتر و قرآن خوان ایشان در تبوک بودم، چون در حجر فرود آمدیم خمیر کردم ون را گذشتم تا برسد و رفتم هیزم جمع کنم که دیدم منادی رسول خدا (ص) اعلان می‌کند که پیامبر دستور می‌دهند از آب چاه این منطقه نیاشامید، و مردم آبها را از مشکها به زمین می‌ریختند. مردم گفتند، ای رسول خدا ما خمیر کرده‌ایم. فرمود: خمیر را به شتران بدهید. سهل می‌گوید: من هم خمیر را برداشتم و به دو شتر ناتوانی که ضعیف‌ترین مرکوبهای ما بودند دادم.
گوید: و به محل چاه صالح پیامبر علیه السلام رسیدیم و آنجا مشکها را شستیم و پر آب کردیم و آشامیدیم و آن روز را تا شام آنجا بودیم. پیامبر (ص) فرمود: هیچگاه از پیامبر خود تقاضای معجزه مکنید! این قوم صالح از پیامبر خود معجزه‌یی خواستند، و ناقه [که معجزه آن حضرت بود] از این جوی آب می‌نوشید و روزی هم که می‌آمد و آب می‌آشامید به همان اندازه که از آب آشامیده بود به آنها شیر می‌داد. او را پی کردند و فقط سه روز مهلت داده شدند و معلوم است که وعده الهی دروغ نیست و صدای آسمانی آنها را فرو گرفت. هیچکس از ایشان زیر پهنه آسمان باقی نماند مگر اینکه نابود شد، غیر از مردی که در حرم کعبه بود و حرم کعبه او را از عذاب الهی محفوظ داشت. گفتند، ای رسول خدا او چه کسی بود؟ فرمود: ابو رغال پدر ثقیف. گفتند، او در ناحیه مکه چه کار داشت؟ فرمود: صالح او را برای تصدیق گفتار خود به آنجا گسیل داشته بود [1] و او به مردی رسید که صد میش کم شیر داشت و یک میش هم داشت که نسبتا پر شیر بود، اتفاقا آن مرد کودک شیر خواری هم داشت که مادرش روز گذشته مرده بود. ابو رغال گفت: مرا فرستاده خدا به سوی تو فرستاده است. آن مرد گفت:
آفرین و درود به رسول خدا باد. هر چه می‌خواهی برای خودت بگیر! ابو

رغال همان میش شیری را انتخاب کرد. آن مرد گفت: این میش، مادر این پسر بچه است و بعد از مرگ مادرش شیر او را می‌دهد، به عوض او ده میش از این میش‌های دیگر بردار. گفت: نه. گفت: بیست میش بردار. گفت: نه. گفت: پنجاه میش بردار. گفت: نه. گفت: همه این میش‌ها را ببر و آن یکی را برای من بگذار. آن مرد گفت: نه. گفت: اگر تو میش دوشا و شیری را دوست داری من هم همان را دوست دارم. در این هنگام آن مرد کمان خود را کشید و گفت: خدایا تو گواه باش! سپس تیری به ابو رغال انداخت و او را کشت و گفت: نباید کسی پیش از من این خبر را برای

[(1)] برای اطلاع در مورد ابو رغال مراجعه شود به جلد هشتم دانشنامه ایران و اسلام که چند روایت را نقل کرده است، ولی نویسنده مقاله از کتاب مغازی نام نبرده و لابد نسخه‌های خطی کتاب در اختیارش نبوده است.- م.

(1) رسول خدا ببرد! و خودش پیش صالح آمد و این خبر را به او داد. صالح دستهای خود را به آسمان برافراشت و سه مرتبه گفت: خدایا ابو رغال را لعنت و نفرین فرمای.

رسول خدا (ص) به همراهان خود گفت: کسی به سرزمین این قوم عذاب شده وارد نشود مگر در حال گریه، و اگر نمی‌توانید گریه کنید وارد آن نشوید که به شما هم همان بلا خواهد رسید.

ابو سعید خدری گوید: مردی را دیدم که با انگشتری که در خانه‌های حجر و منطقه عذاب دیدگان پیدا کرده بود به حضور پیامبر (ص) آمد. پیامبر (ص) روی خود را از او برگرداند و با دست چهره خود را پوشاند که آن را نبیند و به آن مرد فرمود: آن را بینداز! و همینکه آن را انداخت نفهمیدیم به کجا افتاد و تاکنون پیدا نشده است. ابن عمر می‌گفت:

چون پیامبر (ص) برابر آن وادی رسید فرمود: این وادی کوچ است! و همه پای در رکاب نهادند تا از آن بیرون رفتند.

گوید: ابن ابی سبره هم از یونس بن یوسف، از عبید بن جبیر، از ابو سعید خدری نقل می‌کند که: دیدم رسول خدا (ص) پا از رکاب بیرون نیاورد تا از آن منطقه خارج شد و آن را پشت سر گذاشت.

فردا صبح پیامبر (ص) حرکت فرمود و آب همراه ایشان نبود، این موضوع را به رسول خدا شکایت بردند و آن حضرت در منطقه‌یی بود که آب وجود نداشت. عبد الله بن ابی حدرد گوید: دیدم که رسول خدا (ص) رو به قبله ایستاد و دعا فرمود- و به خدا سوگند در آسمان ابری ندیدم- رسول خدا (ص) همچنان دعا می‌فرمود و من دیدم که ابرها از هر طرف جمع می‌شود و پیامبر هنوز از جای خود تکان نخورده بود که آسمان آب فراوانی بر ما

فرو ریخت، و گویی هم اکنون هم صدای تکبیر رسول خدا را در باران می‌شنوم. بعد هم آسمان روشن شد و تمام زمین آبگیرهای متصل به یک دیگر بود و مردم از اول تا آخر همگی آب نوشیدند و برداشتند و شنیدم که رسول خدا می‌فرمود: گواهی می‌دهم که فرستاده خدایم.
گوید: به یکی از منافقان گفتم: وای بر تو، آیا باز هم شک و تردید داری؟ و او گفت: ابری گذرا بود. آن منافق اوس بن قیظیّ یا زید بن لصیت بوده است.
گوید: یونس بن محمد از یعقوب بن عمر بن قتاده، از محمود بن لبید نقل می‌کرد که به او گفته است: آیا مردم منافقان را می‌شناختند؟ و او گفته است: آری به خدا قسم، وانگهی گاهی منافقان از میان پدران و برادران و پسر عموها بودند. من از پدر بزرگت قتادة بن نعمان شنیدم که می‌گفت: در خانه‌های ما گروهی از خویشاوندان منافق بودند. بعد هم از زید بن ثابت شنیدم که به بعضی از افراد بنی نجّار می‌گفت: خداوند زندگی ترا خیر و برکت ندهد (کنایه از منافق
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:769
(1) بودن او)، و به او می‌گفتند، چه کسی را نفرین می‌کنی؟ او می‌گفت: سعد بن زراره و قیس بن فهر را.
همین زید می‌گفت: در جنگ تبوک هم با همان مرد در خدمت رسول خدا (ص) بودیم و پس از اینکه موضوع بی آبی و دعای رسول خدا پیش آمد و خداوند ابرها را فرستاد و باران آمد و مردم سیراب شدند به او گفتیم: وای بر تو، بعد از این هم چیزی می‌خواهی؟ و او گفت: ابری گذرا بود. و او مردی است که با تو خویشاوند است. محمود بن لبید هم گفت: آری او را شناختم.
گوید: پس از آن رسول خدا (ص) به سوی تبوک حرکت فرمود و در یکی از منازل ماده شتر قصوای آن حضرت گم شد و اصحاب به جستجوی آن بر آمدند. عمارة بن حزم- که از اصحاب بیعت عقبه و شکرت کننده در جنگ بدر و از شهیدان جنگ یمامه است- پیش رسول خدا بود. از کسانی که همراه عماره و از دسته او بودند کسی است به نام زید بن لصیت که از یهودیان بنی قینقاع بوده و بعدا اسلام آورده اما پس از آن منافق شده و خباثت و خیانت یهود در نهاد او بوده و آشکارا از منافقان طرفداری می‌کرده است. این زید که گفته شد در دسته عماره بوده است در غیاب او و هنگامی که عماره در حضور پیامبر بوده گفته بوده است که:
محمد چنین تصور می‌کند که نبی است و اخبار آسمانی را برای شما خبر می‌دهد و حال آنکه او نمی‌داند ناقه‌اش کجاست. در این هنگام رسول خدا فرمود: منافقی چنین می‌گوید که محمد می‌پندارد پیامبر است و از اخبار آسمانی به شما خبر می‌دهد و حال آنکه نمی‌داند ماده شترش کجاست، به

خدا قسم من چیزی غیر از آنچه خدا به من تعلیم دهد نمی‌دانم و هم اکنون خداوند مرا به محل آن رهنمون فرمود، و او در این درّه در فلان شکاف است و افسارش به درختی گیر کرده و همانجا مانده است. پیامبر (ص) با دست به آن شکاف و تنگه میان دو کوه اشاره کرد و فرمود: حالا بروید و بیاوریدش! رفتند و حیوان را آوردند.
عماره پیش هم سفران خود برگشت و گفت: جای تعجب است که منافقی چنین و چنان گفته است و رسول خدا آن را برای ما نقل کرد. مردی از هم سفران عماره که پیش رسول خدا نرفته و همانجا مانده بود به عماره گفت: پیش از اینکه تو بیایی زید این حرفها را می‌زد.
گوید: عماره به زید بن لصیت حمله برد و به گردن او مشت می‌زد و می‌گفت: نمی‌دانستم در دسته هم سفران من چنین آدم زرنگی بوده باشد، ای دشمن خدا از گروه ما بیرون برو! گوید: کسی که گفتار زید را برای عماره بازگو کرده بود برادر او عمرو بن حزم بود که او هم با گروهی از اصحاب و یاران خود در دسته عمارة بن حزم بود.
کسی هم که رفت و ناقه رسول خدا (ص) را از دره آورد حارث بن خزمه اشهلی بود و او در حالی ناقه را یافت که افسارش به درختی گیر کرده بود.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:770
(1) زید بن لصیت گوید: من قبلا درباره محمد شک و تردید داشتم و گویی امروز اولین روزی است که مسلمان شده‌ام و اکنون با بصیرت کامل نسبت به او گواهی می‌دهم که او رسول خداست! مردم می‌گفتند او توبه کرده است، ولی خارجة بن زید بن ثابت منکر توبه او بود و می‌گفت تا هنگام مرگ همچنان منافق بود.
هنگامی که رسول خدا (ص) در صحرای مشقّق [1] بود در دل شب صدای آوازخوانی برای شتران شنید، فرمود: بشتابید تا به این خواننده برسید! و از مسلمانان پرسید: این خواننده از شما یا از غیر شماست؟ گفتند، از غیر ماست. گوید: رسول خدا (ص) به آنها رسید و آنها گروهی بودند، پیامبر (ص) به آنها فرمود: از کدام قبیله‌اید؟ گفتند، از قبیله مضر هستیم.
پیامبر (ص) فرمود: من هم از مضر هستم و نسب خود را شمرد تا به مضر رسید.
آن گروه گفتند، ما اولین کسانی هستیم که برای شتران آواز خوانده‌ایم. پیامبر (ص) فرمودند: چگونه بوده است؟ آنها گفتند، مردم دوره جاهلی به یک دیگر غارت می‌بردند، اتفاقا به مردی که همراه غلامش بود حمله بردند و شتران او پراکنده شده و گریختند. آن مرد به غلام خود گفت: شتران را جمع کن! و او گفت: نمی‌توانم. آن مرد با چوبدستی خود به دست غلام کوفت و غلام شروع به داد زدن کرد که، وای دستم، وای دستم، و در اثر

صدای او شتران جمع شدند. آن مرد به او گفت: از این به بعد همین طور برای شتران آواز بخوان. و پیامبر (ص) شروع به خندیدن فرمود [2].
سپس به بلال فرمود: آیا مژده‌یی به شما بدهم؟ گفتند، آری ای رسول خدا! و در آن حال همگی بر روی مرکوبهای خود سوار و مشغول حرکت بودند. فرمود: خداوند متعال دو گنج به من عنایت فرموده است: گنج فارس و گنج روم، و مرا با پادشاهانی یاری فرموده که پادشاهان حمیرند، ایشان در راه خدا جهاد می‌کنند و از غنایم الهی می‌خورند.
مغیرة بن شعبه می‌گوید: بین حجر و تبوک بودیم که رسول خدا برای قضای حاجت بیرون شد و هر گاه که برای قضای حاجت می‌رفت دور می‌شد، من هم برای پیامبر آب بردم. مردم آماده نماز صبح بودند و صبر کردند ولی ترسیدند آفتاب بزند، این بود که عبد الرحمن بن عوف را جلو انداختند که با ایشان نماز بگزارد. گوید: من برای پیامبر ظرف آبی بردم و همراه او بودم، پس از قضای حاجت آب ریختم و پیامبر (ص) صورت خود را شست و چون خواست دستهای خود را بشوید آستین جبّه رومیی که بر تن داشت تنگ بود، ناچار دستهایش را از زیر

[(1)] مشقق، نام صحرایی میان مدینه و تبوک است (وفاء الوفا، ج 2، ص 374).
[(2)] در این مورد مطالبی هم درج 16 نهایة الارب نویری، ص 10، ضمن زندگی مضر بن نزار از اجداد پیامبر (ص) آمده است.- م.

(1) جبّه در آورد و شست و بر کفشهای خود مسح کشید. موقعی که رسیدیم دیدیم عبد الرحمن بن عوف رکعت اول را خوانده است. مردم چون پیامبر (ص) را دیدند شروع به سبحان الله گفتن کردند و نزدیک بود نماز خود را بشکنند. عبد الرحمن هم می‌خواست به عقب برود که پیامبر اشاره فرمود تا عبد الرحمن در جای خود بماند و آن حضرت پشت سر عبد الرحمن یک رکعت نماز گزاردند. چون مردم و عبد الرحمن سلام دادند، مردم به هم ریختند و پیامبر (ص) برخاست و یک رکعت دیگر نماز خود را گزارد و سلام داد و به مردم فرمود: بسیار خوب کردید، هیچ پیامبری نمی‌میرد مگر اینکه مرد صالحی از امت او بر او امامت کند.
در آن روز یعلی بن منبّه مزدور خود را به حضور پیامبر (ص) آورد که با مردی از لشکریان نزاع کرده و آن مرد او را گاز گرفته بود. مزدور هم دستش را از دهان او طوری بیرون کشیده بود که دو دندان پیشین او کنده شده بود و او را گرفته و به حضور رسول خدا آورده بودند.
یعلی بن منبّه گوید: من هم با مزدور خود آمدم تا ببینم چه می‌کند. چون آن دو را پیش رسول خدا آوردند فرمود: عجیب است که یکی از شما بر برادر

خود حمله برد و او را مثل جانور نر گاز بگیرد! و دیه دندانهای آن مرد را باطل اعلام فرمود.
پیامبر (ص) به مسلمانان فرمود: انشاء الله فردا به چشمه تبوک می‌رسید و البته زودتر از ظهر به آنجا نخواهید رسید، هر کس هم آنجا رسید به آب آن دست نزند تا من برسم. معاذ بن جبل گوید: هنگامی که آنجا رسیدیم معلوم شد دو نفر پیش از ما آنجا رسیده‌اند و چشمه، آب گوارای بسیار کمی داشت که می‌جوشید و به زمین فرو می‌شد. پیامبر (ص) از آن دو نفر پرسید: آیا از آب این چشمه چیزی برداشته و به آن دست زده‌اید؟ گفتند: آری. پیامبر (ص) ناراحت شد و به آن دو با درشتی صحبت کرد و آنچه می‌خواست گفت. سپس مردم با دست خود مشت مشت آب برداشتند و در مشک کهنه‌یی ریختند و پیامبر (ص) صورت و دستهای خود را در آن شست و آن آب را در چشمه ریخت و آب چشمه بسیار زیاد شد و مردم آب برداشتند. پیامبر (ص) به معاذ بن جبل فرمودند: اگر زنده باشی شاید بزودی اینجا را در حالی ببینی که سراسرش باغ باشد.
گوید: عبد الله ذو البجادين [1] از قبیله مزینه و یتیم فقیری بود که پدرش مرده و برای او میراثی نگذاشته بود. عمویش که مردی ثروتمند بود عهده‌دار کفالت او شد و عبد الله نسبتا ثروتمند گردید و صاحب برده و شتر و گوسپند شد. چون پیامبر (ص) به مدینه آمد، عبد الله مایل به اسلام گردید و از ترس عمویش یارای اظهار آن را نداشت. سالها گذشت و جنگهای

[(1)] بجاد، روپوش خشن کهنه است (سیره ابن هشام، ج 4، ص 172).

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:772

(1) عمده تمام شد. هنگامی که پیامبر (ص) از فتح مکه به مدینه مراجعت فرمود، عبد الله به عمویش گفت: عمو جان مدتهاست انتظار مسلمان شدن شما را می‌کشم و نمی‌بینم که نسبت به محمد میل و کششی داشته باشی، به من اجازه بده که مسلمان شوم! او گفت: به خدا سوگند اگر پیرو محمد شوی، هیچ چیز از آنهایی که به تو بخشیده‌ام در دستت باقی نخواهم گذاشت و از تو می‌گیرم حتی لباسهایت را. عبد الله که در آن هنگام نامش عبد العزّى بود گفت: به خدا قسم من پیرو محمد و مسلمانم و پرستش سنگ و بت را ترک کرده‌ام، این هم آنچه در دست من است، آن را بگیر! و او آنچه به عبد الله داده بود از او گرفت حتی جامه‌ها و لنگ او را هم نداد.
عبد الله پیش مادرش آمد و او پارچه‌یی خشن و کهنه را به دو نیم کرد و عبد الله نیمی را به کمر بست و نیمی را به دوش افکند، و به مدینه آمد و قبلا دوروقان- که کوهی در اطراف مدینه است- زندگی می‌کرد.
چون عبد الله به مدینه رسید شب را در مسجد گذراند و سپیده دم پس از

اینکه رسول خدا (ص) نماز صبح را گزارد مثل همیشه روی به مردم کرد و چشمش به عبد الله افتاد، او را نشناخت و فرمود: تو کیستی؟ او نسب خود را برای پیامبر (ص) بیان کرد. رسول خدا (ص) فرمود: تو عبد الله ذو البجادین هستی! سپس فرمود: نزدیک من باش! و او از میهمانان رسول خدا شمرده می‌شد و پیامبر (ص) خود به او قرآن می‌آموخت و او مقدار زیادی از قرآن را خواند. در آن هنگام که مردم برای حرکت به تبوک آماده می‌شدند او که صدای بلندی داشت در مسجد می‌ایستاد و به صدای بلند قرآن می‌خواند. عمر گفت: ای رسول خدا آیا می‌شنوید که این اعرابی صدایش را به قرآن بلند می‌کند به طوری که مانع قرآن خواندن دیگران می‌شود؟ و رسول خدا به عمر گفت: آزادش بگذار که او از سرزمین خود به قصد هجرت به سوی خدا و رسول خدا بیرون آمده است.
گوید: چون مسلمانان برای جنگ تبوک بیرون می‌رفتند او گفت: ای رسول خدا، از خداوند بخواهید که شهادت نصیب من گردد! پیامبر (ص) فرمودند: پوست درختی (پوسته درختی) بیاور! و او پوسته خرما بنی را به حضور پیامبر (ص) آورد. رسول خدا (ص) آن را به بازوی او بست و گفت: پروردگارا من خون او را بر کافران حرام کردم. عبد الله گفت: ای رسول خدا، من چنین نمی‌خواستم. پیامبر (ص) فرمودند: وقتی که به قصد جهاد در راه خدا بیرون بروی اگر تب هم بکنی و بمیری مثل این است که شهیدی و اگر مرکوب تو ترا به زمین بزند و بمیری شهیدی و اهمیت نده که مرگت چگونه باشد. چون به تبوک رسیدند و چند روزی آنجا بودند، عبد الله ذو البجادین مرد.
بلال بن حارث می‌گوید: پیش رسول خدا بودم که دیدم بلال مؤذّن با چراغی کنار گوری
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:773
(1) ایستاده و رسول خدا (ص) شخصا در گور هستند و ابو بکر و عمر جسد عبد الله را به قبر وارد می‌کردند و پیامبر می‌فرمود: جسد برادرتان را پایین بدهید! گوید: چون پیامبر (ص) او را در گور نهادند گفتند: خدایا من از او خشنودم، تو هم از او خشنود باش. گوید: عبد الله بن مسعود گفت: ای کاش من صاحب این گور بودم! گویند، بین راه رسول خدا (ص) سهیل بن بیضاء را پشت سر خود سوار کرده بود. سهیل گوید: پیامبر (ص) با صدای بلند مرا صدا زدند و سه مرتبه تکرار فرمودند و من در هر بار با صدای بلند می‌گفتم: بگوشم، تا اینکه مردم فهمیدند که مورد خطاب رسول خدا ایشانند.
کسانی که جلوتر از رسول خدا بودند برگشتند و کسانی که از پی می‌آمدند خود را به پیامبر رساندند آن گاه فرمود: هر کس گواهی دهد که خدایی جز خدای یکتا نیست و شریک و انبازی ندارد خداوند پیکر او را بر آتش حرام

می‌فرماید.
گویند، بین راه ماری بسیار بزرگ که درباره بزرگی او بسیار گفته‌اند راه را بر مردم بست و مردم از آن می‌گریختند تا اینکه آن مار آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد. حضرت هم روی مرکوب خود ایستاده بودند و مردم به مار نگاه می‌کردند، سپس حیوان کنار رفت و از راه فاصله گرفت و بر روی دم خود ایستاد. مردم آمدند و به رسول خدا پیوستند و آن حضرت به ایشان گفت: آیا دانستید که این کیست؟ گفتند، خدا و رسولش داناترند. فرمود: این یکی از گروه هشت نفری جن است که می‌خواهند قرآن بشنوند و حقایقی را که در آن است بفهمند و اکنون که فهمیده است رسول خدا از سرزمین او می‌گذرد سلام می‌دهد، او بر همه شما هم سلام می‌دهد شما هم پاسخش بدهید! و مردم گفتند، سلام و رحمت خدا بر او باد، و پیامبر (ص) فرموده است: پاسخ سلام بندگان خدا را هر چه که باشند بدهید.
گویند، پیامبر (ص) به تبوک آمدند و بیست شب آنجا بودند و نماز شکسته می‌گزاردند، و در این موقع هر قل مقیم حمص بود.
عقبة بن عامر می‌گوید: همراه رسول خدا (ص) برای تبوک بیرون رفتیم، چون به فاصله یک شب راه به تبوک رسیدیم پیامبر (ص) خوابید و از خواب بیدار نشد تا آفتاب به اندازه نیزه‌یی بر آمد. پیامبر (ص) به بلال فرمودند: مگر به تو نگفته بودم که شب را پاسداری بدهی؟
بلال گفت: همان کسی که شما را به خواب برد مرا هم به خواب برد. گوید: پیامبر (ص) از آنجا حرکت فرمود و کمی دور شد و سپس دو رکعت نافله قبل از فجر را گزاردند و پس از آن هم نماز صبح را و بقیه آن روز را شتابان حرکت فرمود و آن شب را هم تا صبح راه پیمود و سپیده دم در تبوک بود. آنجا مردم را جمع کرد و خدا را سپاس و ستایش بایسته کرد و آنگاه فرمود: ای مردم، راست‌ترین سخن کتاب خداست و بهترین و استوارترین پناه کلمه تقوی و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:774
(1) پرهیزگاری است، و بهتر ادیان دین ابراهیم علیه السلام است و برترین سنت‌ها سنت‌های محمد است، و بهترین گفتار ذکر خداوند است، و نیکوترین قصه‌ها قرآن است، و بهترین کارها کار خوش فرجام است، و بدترین کارها بدعت‌هاست، نیکوترین رهنمودها، رهنمود پیامبران و بهترین کشته شدن کشته شدن شهیدان است، کورترین گمراهی‌ها گمراهی بعد از هدایت است، گزینه کارها کاری است که سودمند باشد و گزینه رهنمودها رهنمودی است که از آن پیروی شود، بدترین کوری‌ها کوردلی است، و دست بخشنده بهتر از دست گیرنده است، آنچه اندک و بسنده باشد بهتر از آن چیزی است که افزون و بیهوده باشد، بدترین کار پوزش خواهی هنگام فرا رسیدن مرگ است و بدترین پشیمانی‌ها پشیمانی روز

قیامت است، بعضی از مردم به جمعه نمی‌آیند مگر از روی بی میلی، و برخی از ایشان خدا را به زبان نمی‌آورند مگر با کلمات زشت و ناپسند، از بدترین خطاها سخن دروغ و زبان دروغ پرداز است، بهترین غناها بی‌نیازی و غنای نفس است، و بهترین زاد و توشه تقوی است، و سر حکمت ترس از خداست، بهترین چیزی که به قلب وارد شود یقین است، و شک و دودلی از کفر است، و نوحه و زاری کردن از اعمال جاهلی است، و خیانت از آتش‌زنه‌های جهنم است، مستی پرده‌یی از آتش است، و شعر از ابلیس است، و شراب سرچشمه گناه است، و زنان دامهای شیطانند، و جوانی شعبه‌یی از جنون است، بدترین کسبها ربا خواری و بدترین وسیله نان خوردن مال یتیم است، و سعادتمند کسی است که از دیگری پند گیرد، و بدبخت کسی است که در شکم مادرش بدبخت باشد، و هر یک از شما سرانجام در چهار ذراع زمین می‌رود، و ملاک ارزش کارها سرانجام آنهاست، و رباخواری سود دروغ است، آنچه خواهد آمد نزدیک است، دشنام مؤمن کار زشت، و کشتن مؤمن کفر، و غیبت او از معاصی خداست، حرمت مال مؤمن همچون حرمت خون اوست، هر کس به خدا حکم کند او را تکذیب کرده است، هر کس عفو کند خدا او را عفو می‌کند، و هر کس خشم خود را فرو خورد خداوند او را پناه می‌دهد، و هر کس در مصیبت شکیبا باشد خداوند به او عوض می‌دهد، و هر کس ریاکار باشد خداوند عیوب او را به گوش همه می‌رساند، و هر کس صبر کند خداوند به او دو برابر پاداش می‌دهد، و هر کس خدا را عصیان کند خدا او را عذاب می‌کند، خدایا مرا و امتم را بیامرز، خدایا مرا و امتم را بیامرز، از خدا برای خود و شما طلب آمرزش می‌کنم.
مردی از بنی عذره که نامش عدی بود می‌گفت: در تبوک پیش رسول خدا (ص) آمدم و دیدم که بر ناقه سرخی سوار است و میان مردم حرکت می‌کند و می‌فرماید: ای مردم، دست خدا بالای دست بخشنده، و دست بخشنده در وسط، و دست گیرنده در زیر است. ای مردم، به قناعت بکوشید حتی در جمع کردن هیزم! و سه مرتبه فرمود: خدایا، آیا تبلیغ کردم؟ من
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:775
(1) گفتم: ای رسول خدا، من دو زن داشتم [1] که به قصد کشتن با یک دیگر به ستیزه پرداختند، من تیری انداختم که به یکی از آن دو خورد و مرد [2]، پیامبر (ص) فرمود: خونبهایش را باید بپردازی و از او ارث هم نمی‌بری.
پیامبر (ص) در محل مسجد خود در تبوک نشست و به جانب یمن نگریست و دست خود را به سوی یمن و یمنی‌ها گرفت و فرمود: ایمان از یمانی‌هاست، و سپس به سمت مشرق نگریست و با دست خود اشاره

فرمود و گفت: جفا و سنگدلی در آنهایی است که هیاهو می‌کنند، پشم پوشان ناحیه مشرق، جایی که شیطان شاخهای خود را آشکار می‌کند.
مردی از بنی سعد بن هذیم گوید: خدمت رسول خدا رسیدم- و آن حضرت در تبوک میان اصحاب خود نشسته و نفر هفتم بود- ایستادم و سلام کردم. فرمود: بنشین! گفتم: ای رسول خدا، گواهی می‌دهم که خدایی جز «الله» نیست و تو رسول خدایی. فرمود: خرم باشی! سپس فرمود: ای بلال به ما غذا بده! بلال سفره گسترد، و از داخل مشکی دباغی شده با دست خود چند مشت خرمای مخلوط با روغن و کشک بیرون آورد و پیامبر (ص) فرمود: بخورید! و همه خوردیم تا سیر شدیم. من گفتم: ای رسول خدا، خود من به تنهایی همین قدر غذا می‌خورم! فرمود: آری کافر به اندازه هفت معده غذا می‌خورد و مؤمن به اندازه یک معده. گوید: فردا هم هنگام غذای پیامبر (ص) پیش او رفتم تا یقین من نسبت به اسلام افزون شود، و این دفعه ده نفر دور آن حضرت بودند و باز فرمود: ای بلال به ما غذا بده! و بلال از جوال کوچکی با دست خود چند مشت خرما بیرون آورد. پیامبر (ص) فرمود: بیشتر در آور و از جانب خداوند صاحب عرش از فقر و تنگدستی مترس! بلال تمام کیسه را خالی کرد و من تمام آن را دو کیلو تخمین زدم. پیامبر (ص) دست خود را بر روی خرما نهاد و سپس فرمود: به نام خدا شروع به خوردن کنید و آن گروه خوردند و من هم خوردم. من خرما را دوست می‌داشتم و آن قدر خوردم که دیگر اشتهایی نداشتم و بر روی سفره به همان اندازه که بلال خرما ریخته بود باقی ماند، گویی هیچ کدام از ما حتی یک خرما هم نخورده بودیم. گوید: فردا هم چنان کردم و باز در حدود ده نفر بلکه یکی دو نفر بیشتر آمدند و پیامبر (ص) به بلال فرمود: به ما غذا بده! و او همان کیسه را که می‌شناختم آورد و خالی کرد و رسول خدا (ص) دست خود را بر آن نهاد و فرمود: به نام خدا بخورید! و خوردیم تا سیر شدیم و بلال به اندازه همان خرمایی که ریخته بود جمع کرد و این کار را سه روز انجام داد.

[(1)] متن صحیح نبوده و از نهایه ابن اثیر، ج 2، ص 106 تصحیح شده است.
[(2)] توضیح لغوی در متن داده شده است که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت.- م.

(1) گوید: هرقل مردی از غسّان را به حضور پیامبر (ص) فرستاده بود که صفات و علامات آن حضرت را ببیند، به سرخی مخصوص میان دو چشم آن حضرت و به مهر نبوت که میان کتف اوست نگاه کند، و بررسی کند که آن حضرت صدقه نمی‌پذیرد. او اطلاعات دیگری از احوال پیامبر (ص) کسب

کرد و شنید و پیش هرقل برگشت و موضوع را برای او نقل کرد. هرقل شروع به دعوت قوم خود برای تصدیق رسول خدا کرد ولی آنها نپذیرفتند به طوری که هرقل از ایشان نسبت به پادشاهی خود ترسید ولی همچنان در جای خود (شهر حمص) باقی ماند و حرکت نکرد. معلوم شد خبری که به رسول خدا (ص) در مورد اعزام نیرو از طرف هرقل به مناطق پایین شام و حرکت او داده‌اند باطل بوده است، و هرقل نه چنین خیالی داشته و نه اهتمامی در آن مورد ورزیده است.
پیامبر (ص) در مورد پیشروی با اصحاب خود مشورت فرمود و عمر بن خطاب رضی الله عنه گفت: اگر مأمور به حرکت هستی حرکت کن! رسول خدا (ص) فرمود: اگر مأمور می‌بودم در آن با شما مشورت نمی‌کردم! گفت: ای رسول خدا رومیان را سپاههای فراوانی است و در سرزمین آنها حتی یک مسلمان هم نیست، و تا این جا که می‌بینی به آنها نزدیک شده‌ای و این نزدیک شدن تو آنها را ترسانده است، اگر صلاح بدانی امسال را برگردیم تا بعد ببینی چه می‌شود، شاید بهم خداوند در این باره فرمانی بدهد.
گویند، در تبوک باد شدیدی وزید و پیامبر (ص) فرمود: این به مناسبت مرگ منافقی است که نفاق او بسیار بزرگ بوده است. گوید: چون به مدینه باز آمدند، دیدند یکی از منافقان بزرگ مرده است.
گوید: در تبوک برای رسول خدا (ص) پنیر آوردند و گفتند، این خوراکی است که ایرانی‌ها آن را تهیه کرده‌اند و می‌ترسیم که در آن گوشت مردار باشد. پیامبر (ص) فرمود: نام خدا را بر زبان آورید و کارد بر آن نهید (تقسیم کنید و بخورید).
گوید: مردی از قضاعه اسبی به پیامبر (ص) اهداء کرد و رسول خدا (ص) آن را به مردی از انصار داد و دستور فرمود که تنگ او را طوری ببندد که حیوان به راحتی شیهه بکشد که رسول خدا (ص) به آن صدا انس داشت. چون به مدینه رسیدند صدای شیهه اسب خاموش شد. پیامبر (ص) از صاحبش علت آن را پرسیدند، گفت: خایه‌هایش را کشیدم. پیامبر (ص) فرمودند: بر موهای جلوی پیشانی اسب تا روز قیامت خیر و نیکی بسته است، نسل آن را زیاد کنید و با صدای شیهه‌اش به مشرکان افتخار کنید، کاکل اسب چون پشم و کرک اوست و دم او وسیله راندن حشرات است، و سوگند به کسی که جان من در دست اوست شهیدان در روز قیامت در حالی که شمشیرهایشان بر دوششان است محشور می‌شوند و بر هیچیک از پیامبران
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:777
(1) نمی‌گذرند مگر اینکه برای آنها راه باز می‌کنند، حتی هنگامی که بر ابراهیم خلیل که خلیل الرحمن است می‌گذرند او هم برای ایشان راه باز

می‌کند و آنها می‌روند و بر منابری از نور می‌نشینند و مردم می‌گویند، اینان کسانی هستند که خون خود را در راه خدای جهانیان نثار کرده‌اند و همچنان بر منبرهای نور هستند تا خداوند عزّ و جل میان بندگان خود حکم فرماید.
گویند، در آن هنگام که پیامبر (ص) در تبوک بود برخاست و جامه خود را بر پشت اسب خود که نامش ظرب بود انداخت و با ردای خود به پشت اسب می‌کشید. کسی گفت: ای رسول خدا با ردای خود به پشت اسب می‌کشید؟ فرمود: آری، چه خیال می‌کنی؟ شاید جبرئیل به این کار مرا دستور داده باشد، و من دیشب که خفته بودم فرشتگان هم در مورد خاک زدودن از اسب و دست کشیدن به آن مرا مورد سؤال و عتاب قرار دادند، و دوست من جبرئیل به من خبر داد که هر نیکی که برای اسب انجام دهم برای من حسنه‌یی نوشته می‌شود و پروردگار من در قبال هر نیکی که به اسب کنم یک خطا از خطاهایم را نابود می‌فرماید، و هر مرد مسلمان که در راه خدا اسبی را نگهداری کند و به او علوفه دهد تا نیرومند گردد خداوند در قبال هر دانه برای او حسنه‌یی می‌نویسد و خطایی از او محو و نابود می‌کند. گفته شد: ای رسول خدا کدام نوع اسب از همه بهتر است؟ فرمود: اسب سیاه که بر چهره‌اش سپیدی باشد، و اسبی که بینی و لب بالای او سپید باشد، یا دست و پایش تا حدود زانو سپید باشد، و اگر اسب سیاه نبود اسب سرخ رنگی که دارای این صفات باشد. [1] گوید: به رسول خدا (ص) گفته شد: در مورد روزه‌یی که در راه خدا گرفته شود چه می‌گویید؟ فرمود: هر کس یک روز در راه خدا روزه بگیرد جهنم به اندازه مسافت یکصد سال که با سرعت سیر کنند از او دور می‌شود. همسران مردان جنگجو و جهاد کننده برای کسانی که در جهاد شرکت نکرده‌اند چندان احترام دارند که مانند احترام مادرانشان است و اگر کسی از افرادی که به جهاد نرفته است نسبت به زنان مجاهدان خیانتی روا دارد و یا رفت و آمدی با او بکند که همراه با سوء نیت باشد روز قیامت به مرد مجاهد می‌گویند: این شخص نسبت به زن تو نظر سوء داشته و خیانت کرده است، هر مقدار که می‌خواهی از اعمال او را برای خودت بگیر، چه خیال کرده‌اید؟
عبد الله بن عمر یا عمرو بن عاص نقل می‌کند که: شبی در تبوک مردم ترسیدند، من سلاح پوشیدم و کنار سالم آزاد کرده ابو حذیفه نشستم و او هم سلاح در برداشت و با خود گفتم: من از این مرد نیکوکار که از بدریان است پیروی می‌کنم، و نزدیک او نشستم و آنجا به خیمه پیامبر ترجمه المغازی واقدی متن 777 جنگ تبوک

[(1)] در حاشیه کتاب توضیحات لغوی داده شده که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت.- م.

(1) (ص) نزدیک بود. در این هنگام پیامبر (ص) خشمگین بیرون آمد و فرمود: مردم این خفت و خواری برای چیست؟ این شتاب‌زدگی چیست؟ مگر نمی‌توانستید شما هم همین کاری را بکنید که این دو مرد صالح کردند؟ و منظور پیامبر (ص)، من و سالم بود.
گویند، چون پیامبر (ص) به تبوک رسیدند سنگی را به دست خویش در سمت قبله مسجد تبوک قرار دادند و به سوی آن و اطراف آن سنگ نماز می‌گزاردند. نماز ظهر را به جماعت با مردم گزارد و رو به ایشان کرد و فرمود: اینجا نه شام است و نه یمن.
عبد الله بن عمر می‌گفته است: همراه رسول خدا (ص) در تبوک بودیم، شبها نماز شب می‌گزاردند و بسیاری از شب را به تهجّد و عبادت می‌گذرانیدند و هر گاه بر می‌خاستند مسواک می‌زدند، و چون برای نماز شب بر می‌خاستند کنار خیمه خود نماز می‌گزاردند. گروهی از مسلمانان هم برخاسته و از آن حضرت پاسداری می‌کردند.
یکی از شبها پس از فراغ از نماز شب به کسانی که پیش ایشان بودند رو کرد و فرمود: پنج چیز به من عطا شده که به پیامبران پیش از من عطا نشده است، من برای همه مردم مبعوث شده‌ام و حال آنکه انبیای دیگر برای قوم خود مبعوث می‌شده‌اند، و تمام زمین برای من پاک و مسجد قرار داده شده است، هر کجا وقت نماز فرا رسد می‌توانم تیمم کنم و نماز بگزارم و حال آنکه پیش از من این کار را بزرگ می‌شمردند و نماز نمی‌گزاردند مگر در کنیسه‌ها و صومعه‌ها، و همه غنائم بر من حلال شده است و می‌توانم از آن بهره‌مند گردم و حال آنکه پیش از من آن را حرام می‌دانستند و پنجم از همه مهمتر است و این موضوع را سه مرتبه تکرار فرمود. گفتند، ای رسول خدا آن چیست؟ فرمود: به من گفته شد هر چه می‌خواهی بخواه، البته پیامبران دیگر هم چیزی خواسته‌اند، و به هر حال خواسته من در مورد شما و برای شما و برای کسانی است که شهادت دهند که خدایی جز پروردگار نیست. [1]

آنچه از قرآن درباره غزوه تبوک نازل شده است [2]

گفتار خدای عزّ و جلّ که می‌فرماید یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ما لَكُمْ إِذا قِيلَ لَكُمُ انْفِرُوا فِی سَبِيلِ اللَّهِ اثَّاقَلْتُمْ ...- ای مؤمنان شما را چه می‌شود که چون گفته می‌شود شما را که به جنگ در راه خدا بروید خویشتن را بر زمین گران می‌کنید ...

[(1)] ظاهرا چهار چیز است، مگر اینکه مسأله اختصاص عبادت به کلیسا را جدا از موضوع قبلی بدانیم.- م.

[(2)] به نظر می‌رسد که این مبحث در اینجا الحاقی است زیرا در چند صفحه بعد، این بحث به طور کامل‌تر ایراد شده است و همین آیات آنجا هم مطرح شده است.- م.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:779

(1) گویند، پیامبر (ص) در گرمای شدید و هنگام سختی مردم و وقتی که میوه‌ها رسیده و سایه‌ها دلپذیر بود آهنگ جنگ کرد و مردم دیر آماده شدند، و سوره «براءة» امور نهانی ایشان را کشف کرد و کینه‌ها و نفاق منافقان را روشن ساخت. إِلَّا تَنْفِرُوا يُعَذِّبْكُمْ عَذاباً أَلِيماً ...- اگر نروید عذاب کندتان عذابی دردگین. منظور آنست که اگر همراه پیامبر (ص) بیرون نروید.

ما كانَ لِأَهْلِ الْمَدِينَةِ وَ مَنْ حَوْلَهُمْ مِنَ الْأَعْرابِ ...- نرسد مر اهل مدینه را و آنها که گرد برگرد ایشانند از اعراب ... گوید: گروهی از اصحاب رسول خدا (ص) به میان بادیه‌نشینان اطراف رفته بودند که به آنها فقه بیاموزند و منافقان گفتند، گروهی از اصحاب محمد در بادیه‌ها ماندند و هلاک خواهند شد! و در مورد آنها این آیه نازل شد. وَ ما كانَ الْمُؤْمِنُونَ لِيَنْفِرُوا كَافَّةً- و نباید که مؤمنان همه به یک بار به جنگ روند. همچنین این آیه نازل شد که انْفِرُوا خِفافاً وَ ثِقالًا- همه بروید سبک بار و گران بار. گویند، منظور ساخته کار و ناساخته کار است و هم گفته شده است در این آیه منظور از کلمه خِفاف، جوانان و منظور از کلمه ثقال سالخوردگان و پیران است. وَ جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فِی سَبِيلِ اللَّهِ- و جهاد کنید به مال و تن خویش در راه خدا- که منظور بذل اموال و جانبازی است. وَ لكِنْ بَعُدَتْ عَلَيْهِمُ الشُّقَّةُ- و لکن دور شد بر ایشان مسافت، که منظور مدت بیست شب است.

وَ سَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَوِ اسْتَطَعْنا لَخَرَجْنا مَعَكُمْ- و هر آینه سوگند خورند به خدای تعالی که اگر توانایی می‌داشتیم با شما بیرون می‌آمدیم. منظور در این آیه منافقان هستند. لَوْ كانَ عَرَضاً قَرِيباً وَ سَفَراً قاصِداً لَاتَّبَعُوكَ- اگر بودی بهره دنیایی نزدیک و سفری آسان و میانه از تو پیروی می‌کردند. منظور از کلمه عرض در اینجا غنیمت و بهره است، و چون پیامبر (ص)

تصمیم به حرکت برای جنگ تبوک گرفت منافقان شروع به بهانه آوردن کردند و بیماری و سختی راه را بهانه ساختند. یُهْلِکُونَ أَنْفُسَهُمْ وَ اللَّهُ یَعْلَمُ إِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ- خویش را هلاک می‌کنند و خدا می‌داند که آنها دروغگویانند. منظور آنست که خود را در آخرت تباه می‌کنند و خداوند می‌داند که آنها سالم و توانایند. پیامبر (ص) بهانه ایشان را می‌پذیرفت و به آنها اجازه می‌فرمود که در جنگ شرکت نکنند و در این مورد این آیه نازل شد عَفَا اللَّهُ عَنْکَ لِمَ أَذِنْتَ لَهُمْ حَتَّی یَتَبَیَّنَ لَکَ الَّذِینَ صَدَقُوا- خدای از تو درگذشت، چرا دستور دادی به نیامدن ایشان، تا پدید آمدندی برای تو آنان که راست می‌گفتند. منظور این است که آنها را به سفر می‌آزمودی تا بدانی چه کسانی راستگو و چه کسانی دروغگویند. لا یَسْتَأْذِنُکَ الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ الْیَوْمِ الْآخِرِ ...- دستوری برای شرکت نکردن از تو نمی‌گیرند کسانی که ایمان آورده‌اند به خدا و روز بازپسین. این آیه وصف مؤمنان و مسلمانانی است که اموال خود را در این جنگ خرج کرده‌اند و این جنگ «غزوة العسره»، «جنگ سختی» هم نامیده شده است. إِنَّما یَسْتَأْذِنُکَ الَّذِینَ لا یُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ- همانا

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:780

(1) کسانی از تو اجازه شرکت نکردن در جنگ می‌گیرند که به خدا ایمان نیاورده‌اند، که منظور منافقان هستند. سپس منافقان را توصیف فرموده و می‌فرماید لَقَدِ ابْتَغَوُا الْفِتْنَةَ مِنْ قَبْلُ ... وَ هُمْ کارِهُونَ- پیش از این هم فتنه‌جویی می‌کردند ... و ایشان ناخوش بودند. منظور این است که منافقان پیش از خروج پیامبر (ص) به تبوک و ظهور امر آن حضرت هم فتنه‌جویی می‌کردند و از پیروی کردن مسلمانان از پیامبر خوششان نمی‌آمد. وَ مِنْهُمْ مَنْ یَقُولُ ائْذَنْ لِی وَ لا تَفْتِنِّی- و از ایشان کسی می‌گوید دستوری برای نیامدن من بده و مرا در فتنه مینداز.

این آیه در مورد جدّ بن قیس نازل شده است که از همه بنی سلمه ثروتمندتر و دارای مرکوب بیشتری بود و مردی بود که سخت شیفته زنان بود. پیامبر (ص) به او فرمود: آیا به جنگ رومیان نمی‌آیی؟ شاید از دختران رومی بهره‌یی یابی. او گفت: ای محمد، قوم من می‌دانند که کسی به اندازه من شیفته زنان نیست و تو مرا از این جهت در فتنه مینداز! و خداوند در پاسخ او فرموده است أَلا فِی الْفِتْنَةِ سَقَطُوا- آنها در فتنه و کفر افتاده شدند. مقصود این است که تخلف از فرمان رسول خدا مایه سقوط در کفر است.

إِنْ تُصِبْکَ حَسَنَةٌ تَسُؤْهُمْ وَ إِنْ تُصِبْکَ مُصِیبَةٌ یَقُولُوا قَدْ أَخَذْنا أَمْرَنا مِنْ قَبْلُ- اگر برسد به تو نصرتی و غنیمتی آنها را اندوهگین می‌سازد و اگر برسد به تو مصیبتی گویند ما قبلا به احتیاط گرفتیم. منظور از حسنه در این آیه غنیمت و سلامت و منظور از مصیبت بلا و گرفتاری است.

قُلْ لَنْ یُصِیبَنا إِلّا ما کَتَبَ اللّهُ لَنا- بگو هرگز نمی‌رسد بر ما مگر آنچه خدای تعالی نوشته است بر ما. قُلْ هَلْ تَرَبَّصُونَ بِنا إِلَّا إِحْدَی الْحُسْنَیَیْنِ- بگو آیا انتظار می‌برید برای ما مگر یکی از دو کار خوب را، که منظور غنیمت بدست آوردن یا شهادت است.
قُلْ أَنْفِقُوا طَوْعاً أَوْ کَرْهاً لَنْ یُتَقَبَّلَ مِنْکُمْ- بگو اگر انفاق کنید به اختیار یا اضطرار پذیرفته نمی‌شود از شما. این آیه درباره مردان منافق ثروتمندی نازل شده است که در حضور مردم و برای اینکه خبر آن به گوش رسول خدا برسد صدقه می‌دادند و به این وسیله کشته شدن خود را دفع می‌کردند. و هم خداوند متعال در مورد ایشان فرموده است وَ ما مَنَعَهُمْ أَنْ تُقْبَلَ مِنْهُمْ نَفَقاتُهُمْ ... إِنَّما یُرِیدُ اللَّهُ لِیُعَذِّبَهُمْ بِها فِی الْحَیاةِ الدُّنْیا- و باز نداشت ایشان را از اینکه صدقات ایشان پذیرفته شود ... چه، می‌خواهد خدای تعالی که عذاب کندشان به آن در این جهان.
منظور این است که منافقان بدانند آنچه استفاده می‌کنند از نفاق است و اگر صدقه‌یی هم می‌دهند از روی ریاکاری است.
وَ لا عَلَی الَّذِینَ إِذا ما أَتَوْکَ لِتَحْمِلَهُمْ- و نه بر آنها که چون بیایند ترا تا ایشان را سوار کنی. این آیه در مورد گریه کنندگان نازل شده است که هفت نفر بودند، ابو لیلی مازنی، سلمة بن صخر مازنی، ثعلبة بن غنمه اسلمی، علبة بن زید حارثی، عرباض بن ساریه سلمی از بنی سلیم،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:781
(1) عبد الله بن عمرو مزنی و سالم بن عمیر عمری.
رَضُوا بِأَنْ یَکُونُوا مَعَ الْخَوالِفِ- خوشنود شدند و رضا دادند که با زنان و کودکان باشند. منظور جدّ بن قیس است. وَ مِمَّنْ حَوْلَکُمْ مِنَ الْأَعْرابِ مُنافِقُونَ- و از آنها که بر گرداگرد شمایند از اعراب منافقانند. منظور گروهی از رجال عرب همچون عیینة بن حصن و همراهان اویند که به اصحاب پیامبر (ص) چنان وانمود می‌کردند که با ایشان هستند و به قوم خود چنان وانمود می‌کردند که با آنها همراهند.
وَ السَّابِقُونَ الْأَوَّلُونَ مِنَ الْمُهاجِرِینَ وَ الْأَنْصارِ- و آن یاران اول از مهاجران و انصار. [1] منظور گروهی هستند که به هر دو قبله نماز گزارده‌اند.

غزوه اكيدر بن عبد الملک، در دومة الجندل در رجب سال نهم، كه در ده ميلى مدينه است

اشاره

گوید: ابن ابی حبیبه از قول داود بن حصین، از عکرمه، از ابن عباس رضی الله عنه، و محمد بن صالح از عاصم بن عمر بن قتاده، و معاذ بن محمد از اسحق بن عبد الله بن ابی طلحه، و اسماعیل بن ابراهیم از موسی بن عقبه، هر یک بخشی از اخبار مربوط به این جنگ را برای من نقل کردند و عمده مطالب آن را ابن ابی حبیبه نقل کرد.
گویند، رسول خدا (ص) خالد بن ولید را از تبوک همراه چهار صد و بیست سوار به جنگ اکیدر بن عبد الملک روانه فرمود که در دومة الجندل بود- اکیدر، از قبیله کنده و نصرانی بود و بر ایشان پادشاهی می‌کرد. خالد بن ولید گفت: ای رسول خدا، من با این عده اندک چگونه می‌توانم تا وسط سرزمینهای قبیله کلب بروم؟ پیامبر (ص) فرمود: تو او را در حال شکار گاو وحشی خواهی دید و او را خواهی گرفت.
گوید: خالد بیرون رفت و در شبی مهتابی و تابستانی نزدیک حصار اکیدر رسید به طوری که می‌توانست او را ببیند. اکیدر همراه زن خود رباب دختر انیف بن عامر که از قبیله کنده بود به خاطر گرما بالای حصار نشسته بود و کنیزش برایش آوازخوانی می‌کرد و سپس شراب خواست و آشامید. در این هنگام گاوی وحشی خود را به در حصار رساند و با شاخ خود به آن کوبید. زن اکیدر نزدیک لبه بام آمد و گاو را دید و به شوهر خود گفت: حیوانی به این چاقی و پرگوشتی تا امشب ندیده بودم! آیا تو چنین جانوری دیده‌ای؟ اکیدر گفت: نه، هرگز! زن گفت: ممکن است کسی این صید را رها کند؟ اکیدر گفت: نه هیچکس آن را رها نمی‌کند، به

[(1)] همه این آیات از سوره توبه است و این مبحث بعدا مفصل‌تر خواهد آمد.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:782
(1) خدا قسم تا امشب هرگز ندیده بودم که گاو وحشی خودش پیش ما بیاید و حال آنکه گاه یک ماه یا بیشتر باید اسب بتازانم تا بتوانم حیوانی مثل این را بگیرم، تازه باید با مردان و ساز و برگ کافی به شکارش بروم.[1]
گوید: اکیدر از حصار فرود آمد و دستور داد اسبش را زین کنند و تنی چند از افراد خانواده‌اش از جمله برادرش حسّان و دو غلام، همگی با زوبینهای خود بیرون آمدند.
سواران خالد آنها را می‌نگریستند و هیچیک از اسبها نه از جای خود تکان می‌خوردند و نه شیهه می‌کشیدند. در همان لحظه که اکیدر از حصار بیرون

آمد، سواران خالد آنها را محاصره كردند، اكيدر تسليم شد و به اسارت تن در داد، ولى حسّان مقاومت كرد تا كشته شد، دو غلام و افراد ديگر خانواده‌اش كه با او بودند گريختند و به حصار پناه بردند.
بر تن حسّان قباى ديباى زربفتى بود كه خالد آن را در آورد و براى رسول خدا (ص) به همراه عمرو بن اميّه ضمرى فرستاد كه ضمنا خبر گرفتن اكيدر را هم به اطلاع ايشان برساند.
انس بن ملاک و جابر بن عبد الله مى‌گويند: قباى حسّان برادر اكيدر را هنگامى كه به حضور پيامبر (ص) آوردند ديديم. مسلمانان با دستهاى خود آن را لمس مى‌كردند و از آن به تعجب در آمده بودند. پيامبر (ص) فرمود: آيا از اين تعجب مى‌كنيد؟ سوگند به كسى كه جان من در دست اوست، دستمالها و دستارهاى سعد بن معاذ در بهشت از اين بهتر است.
پيامبر (ص) به خالد بن وليد دستور فرموده بود كه: اگر به اكيدر دست يافتى او را نكش و او را پيش من بياور ولى اگر از تسليم شدن خوددارى كرد بكشيدش، و او از ايشان اطاعت كرد. بجير بن بجره كه از قبيله طيئ است در مورد اين گفتار پيامبر (ص) به خالد كه فرموده است «او را در حالى خواهى يافت كه به صيد گاو وحشى مشغول است» و درباره عمل گاو وحشى در آن شب بر در حصار كه دليل بر صدق گفتار رسول خداست اين دو بيت را سروده است:
فرخنده و مبارک است كسى كه گاوها را مى‌راند، و من ديدم كه خداوند همه راهنمايان را هدايت مى‌فرمايد، هر كس از جنگ تبوک و صاحب آن روى گردان باشد، ما به جهاد مأمور شده‌ايم.
خالد بن وليد به اكيدر گفت: آيا مى‌خواهى ترا از مرگ نجات دهم و ترا به حضور رسول خدا (ص) ببرم مشروط بر اينكه حصار دومه را براى من بگشايى؟ گفت: آرى، اين كار را

[(1)] داستان اكيدر در متون فارسى كهن از جمله تفسير سور آبادى، چاپ دانشگاه تهران، ص 119 آمده است.- م.

(1) براى تو انجام مى‌دهم. چون خالد با اكيدر چنين قرار و مصالحه‌يى انجام داد، در حالى كه اكيدر در بند بود او را كنار حصار آورد و اكيدر به خويشان خود گفت: در حصار را باز كنيد! ولى آنها كه چنين ديدند، مضاد- برادر اكيدر- از اين كار ممانعت كرد. اكيدر به خالد گفت: به خدا قسم مى‌دانى كه چون آنها مرا در بند ديدند در را نگشادند، اكنون تو مرا بگشاى و من خدا و امانت را براى تو گواه مى‌گيرم كه در را بگشايم مشروط بر اينكه با اهل آن صلح كنى. خالد گفت: من با تو صلح خواهم كرد. اكيدر گفت: حالا اگر مى‌خواهى تو به شرايط صلح حكم كن و اگر مى‌خواهى من.

خالد گفت: هر چه تو بدهی و پیشنهاد کنی از تو می‌پذیریم. اکیدر صلح کرد به اینکه دو هزار شتر و هشتصد رأس اسب و چهار صد زره و چهار صد نیزه بدهد، مشروط بر اینکه خالد او و برادرش را به حضور پیامبر (ص) ببرد تا آن حضرت درباره ایشان حکم کند. چون خالد این را پذیرفت او را رها کرد و او هم حصار را گشود و خالد وارد آن شد و مضاد برادر اکیدر را به بند کشید و شتران و اسبان و سلاح را گرفت و در حالی که اکیدر و مضاد همراهش بودند به سوی مدینه حرکت کرد. چون خالد اکیدر را به حضور پیامبر (ص) آورد، رسول خدا با او صلح کرد که او جزیه بپردازد و خون او و برادرش را حفظ و آزادشان فرمود.
رسول خدا (ص) عهد نامه‌یی مرقوم فرمود که مشتمل بر امان ایشان و شرایط صلح بود و در آن هنگام با ناخن خود آن را ممهور فرمود.
گویند، واثله پسر اسقع لیثی به مدینه آمد و در کنار شهر فرود آمد تا هنگام نماز صبح که به حضور پیامبر آمد و با آن حضرت نماز صبح گزارد. پیامبر (ص) پس از نماز صبح معمولا بر می‌گشت و به چهره اصحاب خود می‌نگریست و چون نزدیک واثله رسید او را نشناخت.
فرمود: تو کیستی؟ او خود را معرفی کرد. پیامبر (ص) فرمود: برای چه آمده‌ای؟ گفت: آمده‌ام تا بیعت کنم. پیامبر (ص) فرمود: یعنی به هر چه توانایی عمل کنی؟ گفت: آری. و پیامبر (ص) با او بیعت فرمود. پیامبر (ص) در آن هنگام عازم تبوک بود، واثله هم پیش خویشاوندان خود برگشت و به دیدار پدر خود اسقع رفت. پدر همینکه حالات او را دید گفت: آن کار را کردی، مسلمان شدی؟! واثله گفت: آری. پدر گفت: به خدا سوگند هرگز با تو صحبت نخواهم کرد. او پیش عمویش آمد که پشت به آفتاب داده بود. به عمویش سلام کرد و او گفت: آن کار را کردی؟ گفت: آری. او هم واثله را سرزنش کرد ولی کمتر از پدرش و گفت: شایسته نبود که در کاری بر ما سبقت بگیری. خواهر واثله که گفتار او را شنید پیش آمد و به او به شیوه مسلمانان سلام داد. واثله به او گفت: خواهرکم این حالت برای تو از کجاست؟ گفت: گفتگوهای تو و عمویت را شنیدم. واثله برای عموی خود اسلام را بیان و توصیف کرده بود و خواهرش شیفته و مسلمان شده بود. واثله گفت: خواهرکم خداوند متعال برای تو اراده خیر فرموده است،
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:784
(1) اکنون برای برادرت وسایل جنگ را آماده ساز که رسول خدا (ص) آماده سفر است. او مقداری آرد را در سطلی خمیر کرد و مقداری هم خرما به برادرش داد. واثله آن را گرفت و به مدینه آمد و متوجه شد که رسول خدا دو روز قبل به سوی تبوک حرکت فرموده ولی هنوز برخی از کاروانها که آماده حرکت هستند حرکت نکرده‌اند.
واثله میان بازار بنی قینقاع ایستاد و ندا داد: هر کس مرا با خود ببرد سهم

غنایم من از او باشد. گوید: من توان پیاده روی نداشتم، کعب بن عجره مرا صدا زد و گفت: من یک نوبت در شب و یک نوبت در روز ترا بر مرکوب خود سوار می‌کنم و در عوض هر چه بدست آری و سهم تو از من باشد. واثله پذیرفت. بعدها واثله می‌گفت: خداوند متعال به کعب جزای خیر بدهد، نه تنها دو نوبت بلکه بیشتر هم مرا سوار می‌کرد و من همراه او غذا می‌خوردم و احترام مرا داشت. چون پیامبر (ص) خالد بن ولید را به جنگ اکیدر کنید به دومة الجندل روانه فرمود کعب بن عجره هم در سپاه او بود و من هم همراهش بودم و غنایم زیادی نصیب ما شد که خالد آنها را تقسیم کرد و شش شتر جوان سهم من شد. من آنها را جلو انداختم و کنار خیمه کعب ابن عجره آمدم و گفتم: خدا رحمتت کند، بیا کره شتران جوان خود را ببین و بگیر! او در حالی که لبخند می‌زد پیش من آمد و گفت: خداوند به تو برکت بدهد، من ترا حمل نکردم برای اینکه چیزی از تو بگیرم.
ابو سعید خدری رحمه الله هم می‌گفته است: ما اکیدر را اسیر کردیم و سهم من از اسلحه یک زره و یک کلاه خود و یک نیزه شد و ده شتر هم نصیب من گردید.
بلال بن حارث مزنی می‌گفته است: اکیدر را اسیر کردیم و سهم من از اسلحه یک زره و یک کلاه خود و یک نیزه شد و ده شتر هم نصیب من گردید.
بلال بن حارث مزنی می‌گفته است: اکیدر و برادرش را به اسیری گرفتیم و آن دو را به حضور پیامبر (ص) آوردیم. پیش از آنکه غنایم را تقسیم کنیم چیزهایی را مخصوص پیامبر (ص) قرار دادیم سپس غنایم را به پنج بخش تقسیم کردیم که یک پنجم آن از آن پیامبر (ص) بود.
عبد الله بن عمرو مزنی گوید: ما چهل مرد از قبیله مزنی بودیم که با خالد بن ولید همراه بودیم و سهم هر یک از ما پنج شتر شد و به هر کس سهمی از سلاح هم رسید، که نیزه‌ها و زرها را بر ما تقسیم کردند.
یعقوب بن محمد ظفری، از عاصم بن عمر بن قتاده، از عبد الرحمن بن جابر از قول پدرش روایت می‌کرد که می‌گفته است: من هنگامی که خالد بن ولید، اکیدر را آورد او را دیدم که صلیبی زرین بر گردن و دیبای آراسته بر تن داشت.
واقدی گوید: پیر مردی از اهل دومه برایم نقل کرد رسول خدا (ص) این پیمان نامه را برای اکیدر مرقوم فرمود:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:785
(1) «بسم الله الرحمن الرحیم، این عهدنامه‌یی است از محمد رسول خدا برای اکیدر، در هنگامی که به ندای اسلام پاسخ داد و بتها و شریکهای موهوم خداوند را به همراه خالد بن ولید، که شمشیر خداوند است، در منطقه دومة الجندل و اطراف آن از بین بردند. همه سرزمینهای شما چه

زمینهای دارای آب و چه زمینهای بایر بدون زراعت و زمینهایی که حدود آنها مشخص نیست و آبهای پنهانی و سلاح و اسب و حصارها از آن حکومت اسلامی است.
نخلستانها و زمینهای آباد که در تصرف شماست به شرط پرداخت خمس از خود شما خواهد بود. بر کسی که کمتر از چهل گوسپند داشته باشد زکات نیست و از کشت و زرع شما جلوگیری نمی‌شود و ده یک چیزهایی که زکات ندارد از شما گرفته نخواهد شد. نماز را در وقت خود بپا دارید و زکات را به موقع بپردازید. بر شما باد که مفاد این عهدنامه را رعایت کنید و نسبت به آن صدق و وفا داشته باشید. خداوند متعال و مسلمانانی که حضور دارند گواه این عهدنامه‌اند.» [1]
گویند، پیامبر (ص) هدیه‌یی هم به اکیدر داد که مشتمل بر لباس و پوشاک هم بود.
پیامبر (ص) همچنین نامه‌یی که مشتمل بر امان و صلح بود مرقوم داشت و برادر او را هم امان داد و برای او جزیه تعیین فرمود. پیامبر (ص) در آن هنگام انگشتر در دست نداشتند و آن نامه را با ناخن خود مهر فرمود.
مردم مناطق دومه و ایله [2] و تیماء [3] پس از اینکه متوجه اسلام اکیدر شدند از پیامبر (ص) ترسیدند. یحنّة بن رؤبه که پادشاه ایله بود به حضور پیامبر (ص) آمد که می‌ترسیدند پیامبر (ص) همان طور که کسی را به جنگ اکیدر فرستاده کسی را هم به جنگ ایشان مأمور فرماید. مردم ناحیه جرباء و اذرح [4] هم با او پیش پیامبر (ص) آمدند و رسول خدا با ایشان صلح فرمود و برای آنها جزیه مقطوعی تعیین کرد. پیامبر برای آنها نامه‌یی مرقوم داشت که مضمون آن چنین است:
«بسم الله الرحمن الرحیم، این امان نامه‌یی است از خدای و محمد نبی که رسول اوست برای یحنّة بن رؤبه و مردم ایله برای کشتیهای آنها و کاروانهای زمینی و دریایی ایشان، ذمّه خدا و رسول خدا برای ایشان و مردم شام و یمن و ساحل‌نشینان دریا که با ایشان همراهند خواهد بود. اگر کسی فتنه‌انگیزی کند مال او برای هر کس که آن را بگیرد حلال است و نباید

[(1)] در متن چند سطری درباره لغات توضیح داده شده که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت.- م.
[(2)] ایله، در ساحل دریای سرخ و به سمت شام است (معجم البلدان، ج 1، ص 391).
[(3)] تیماء، شهرکی است در فاصله هشت منزلی مدینه در راه شام (وفاء الوفا، ج 2، ص 272).
[(4)] جرباء و اذرح، نام دو دهکده در شام که میان آن دو قریه سه روز

راه است (معجم ما استعجم، ص 784).

(1) كه آنها را از هر آبى كه بخواهند آنجا بروند و از هر راهى كه بخواهند رفت و آمد كنند منع ننمايند، چه راههاى زمينى چه دريايى. اين نامه را جهيم بن صلت و شرحبيل بن حسنه به فرمان رسول خدا نوشته‌اند.»
پيامبر (ص) براى اهل ايله كه سيصد مرد داشت سيصد دينار جزيه ساليانه تعيين فرمود.
يعقوب بن محمد ظفرى، از عاصم بن عمر بن قتاده، از عبد الرحمن بن جابر، از قول پدرش برايم نقل كرد كه: روزى كه يحنّة بن رؤبه را به حضور پيامبر (ص) بار دادند ديدمش كه صليبى از طلا بر خود داشت و پيشانى او پرچين بود (افسرده و ناراحت به نظر مى‌آمد)، و همينكه پيامبر (ص) را ديد سر فرود آورد و با سر خود تعظيم كرد. پيامبر (ص) به او اشاره فرمودند: سرت را بلند كن! و با او صلح فرمود و دستور داد بردى يمنى به او هديه دادند و او را در خانه‌يى نزديك خانه بلال منزل دادند.
پيامبر (ص) براى اهل جرباء و اذرح اين نامه را مرقوم فرمود:
«از محمد نبى، رسول خدا براى مردم اذرح، آنها در امان خدا و امان محمد هستند و بر عهده آنهاست كه در هر ماه رجب، صد دينار كامل و به ميل خاطر بپردازند و خداوند كفيل بر آنهاست».
واقدى گويد: از روى نامه اهالى اذرح نسخه‌يى برداشتم كه چنين بود:
«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد نبى، براى مردم اذرح، آنها در امان خدا و امان محمد قرار دارند و بر عهده ايشان است كه در هر ماه رجب يكصد دينار كامل به ميل خاطر بپردازند و خداوند كفيل ايشان است كه بايد نسبت به مسلمانان خير خواهى و نيكى كنند، و بايد كه اگر مسلمانان به واسطه ترس و بيم به آنها پناهنده شوند و آنها در امان باشند ايشان را پناه دهند تا اينكه محمد پيش از خروج خود براى آنها دستور تازه‌يى بدهد.»
گويند، رسول خدا براى اهل مقنا [1] هم نامه‌يى مرقوم داشت كه ايشان در امان خدا و امان محمد قرار دارند و بر عهده آنهاست كه يك چهارم محصول ميوه و يك چهارم پارچه‌هاى بافته شده خود را بپردازند.
عبيد بن ياسر بن نمير كه فردى از قبيله سعد الله بود، و مرد ديگرى از قبيله بنى وائل از خاندان جذام، در تبوك به حضور رسول خدا (ص) رسيدند و مسلمان شدند. پيامبر (ص) يك چهارم محصولات دريايى و ميوه و بافتنى و خرماى مقنا را به آن دو واگذار فرمود. عبيد، سوار كار بود و اسب داشت و آن مرد كه از خانواده جذام بود پياده بود. پيامبر (ص) براى اسب عبيد صد حلّه تعيين فرمود كه اين مستمرى تا امروز به بنى سعد و بنى وائل پرداخت مى‌شود.

[(1)] مقنا، جایی نزدیک ایله است (معجم البلدان، ج 8، ص 128).

(1) چون عبید بن یاسر به مقنا آمد زنی یهودی عهده‌دار نگهداری اسب او بود و او تعداد شصت حلّه از حلّه‌های مربوط به اسب خود را برای او به صورت مستمری قرار داده بود و این مستمری به خانواده آن زن یهودی پرداخت می‌شد که در اواخر حکومت بنی امیّه پرداخت آن قطع گردید و بعد هم نه به فرزندان او و نه به فرزندان عبید پرداخت نشد.

عبید، اسبی گران قیمت و اصیل را که نامش مراوح بود به رسول خدا (ص) هدیه کرد و گفت: ای رسول خدا، با این اسب مسابقه بده! و پیامبر (ص) در تبوک مسابقه‌ای ترتیب دادند که همان اسب برنده شد. پیامبر (ص) اسب را از او پذیرفتند. مقداد بن عمرو آن اسب را از پیامبر (ص) خواست. پیامبر (ص) فرمودند: سبحه کجاست؟ سبحه نام مادیان مقداد بود که با آن در جنگ بدر شرکت کرده بود. مقداد گفت: گرچه پیر شده است ولی هنوز هم آن را دارم و او را برای خودم نگهداری می‌کنم، به خاطر جنگهایی که در آنها همراهم بوده است، حالا هم به واسطه دوری این سفر و هم به علت شدت گرما او را در مدینه گذاشتم. می‌خواهم با او از این اسب اصیل جفت کشی کنم تا کره اسبی برایم بیاورد. چون مقداد در کمال صداقت مطلب خود را گفت پیامبر (ص) موافقت فرمود. سبحه کره اسبی برای مقداد آورد که پیشتاز بود و نامش ذیّال بود. این کرّه در زمان عمر و عثمان هم همچنان مسابقه را می‌برد و عثمان آن را به سی هزار درم خرید.

گویند، روزی پیامبر (ص) در تبوک پی کاری بود که متوجه شد گروهی جمع شده‌اند، فرمود: چه خبر است؟ گفتند، رافع بن مکیث جهنی شتری را کشته و هر چه خودش احتیاج داشته برداشته و بقیه را برای مردم گذاشته است. پیامبر (ص) دستور فرمود هر چه که رافع و مردم برداشته‌اند برگردانند و فرمود: این شتر از اموال غارت شده است و حلال نیست! گفتند، ای رسول خدا صاحبش اجازه داده است. فرمود: بر فرض که او هم اجازه داده باشد.

گویند، مردی پیش رسول خدا آمد و گفت: ای رسول خدا، چه صدقه‌یی از همه برتر است؟ فرمود: هر چه در راه خدا باشد اگر چه سایه خیمه‌یی یا خدمت خادمی یا تهیه مرکوب برای مردی دلیر و جنگ آور.

جابر بن عبد الله می‌گفته است: در تبوک که حضور رسول خدا بودم فرمود: قلاده شتران قلاده‌دار را قطع کنید. گفتند، در مورد اسب چه می‌گویید؟ [1] فرمود: اصلا به اسب قلاده و

[(1)] با اینکه مارسدن‌جونز به نهایه ابن اثیر، ج 3، ص 272 مراجعه کرده

و در پاورقی متن آن را نقل کرده است ولی با مراجعه به کتاب سنن ابو داود ج، 3 ص، 24 ذیل حدیث 2553 معلوم می‌شود که استنباط ابن اثیر درست نیست و منظور از «اوتار» یعنی خرمهره‌هایی که برای چشم نخوردن به گردن آنها آویزان می‌کرده‌اند که رسول خدا از این کار منع فرموده‌اند.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:788
(1) خرمهره نبندید.
پیامبر (ص) از روز ورود به تبوک تا روزی که از آنجا حرکت فرمود عبّاد بن بشر را به فرماندهی پاسداران منصوب فرموده بود و او همراه یاران خود برگرد لشکر پاسداری می‌داد.
یک روز صبح پیش رسول خدا آمد و گفت: دیشب تا صبح از پشت سر خود صدای تکبیر می‌شنیدم آیا شما کسی را مأمور فرموده‌اید که از پاسداران مواظبت کند؟ پیامبر (ص) فرمود:
من چنین کاری نکرده‌ام ولی شاید بعضی از مسلمانان پاسخ تکبیر سواران ما را می‌دهند.
سلکان بن سلامه گفت: ای رسول خدا من همراه ده نفر از مسلمانان بر اسبهای خود بیرون رفتیم و از پاسداران پاسداری کردیم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند پاسداران پاسداران را که در راه خدا چنین می‌کنند رحمت فرماید! شما در قبال پاسداری از مردم و مرکبها، قیراطی اجر و پاداش خواهید داشت.
گویند، گروهی از بنی سعد هذیم پیش رسول خدا آمدند و گفتند، ای رسول خدا ما به حضور شما آمده‌ایم و اهل خود را کنار چاهی که از آن ماست گذاشته‌ایم، آب آن چاه اندک است و گرمای شدید را می‌بینی، می‌ترسیم که اگر به نقاط دیگر کوچ کنیم راهزنان راه را بر ما ببندند، زیرا هنوز اسلام در اطراف ما رایج نشده است، از خداوند بخواه که آب چاه ما زیاد شود و با آن سیراب شویم و هیچ قومی عزیزتر از ما نباشد و مخالفان دین ما بر ما عبور نکنند.
پیامبر (ص) فرمود: چند سنگ‌ریزه برای من بیاورید! سه عدد سنگ‌ریزه آورده و به رسول خدا (ص) دادند. آن حضرت به آنها دست کشید و فرمود: این سنگ‌ها را ببرید و یکی یکی در چاه خود بیندازید و نام خدا را بر زبان آورید. آنها از پیش پیامبر برگشتند و چنان کردند. چاه ایشان آکنده از آب شیرین شد و مشرکانی که نزدیک آنها بودند از آنجا کوچیدند و رفتند و هنوز پیامبر (ص) به مدینه نرسیده بود که کفار از اطراف آنها کوچیده و یا مسلمان شده بودند.
گویند، زید بن ثابت می‌گفته است: در جنگ تبوک همراه رسول خدا بودیم و برای خود خرید و فروش می‌کردیم و پیامبر (ص) ما را در آن حال می‌دید و

منع نمی‌فرمود.
گوید: رافع بن خدیج می‌گفته است: هنگامی که در تبوک بودیم آذوقه ما تمام شد و تمایل بسیار به خوردن گوشت داشتیم و یافت نمی‌شد. من پیش رسول خدا (ص) رفتم و گفتم:
اینجا محل گوشت و جای شکار است، و من از اهل شهر سؤال کردم و آنها به شکار گاهی نزدیک اینجا که در مغرب این ناحیه قرار دارد اشاره کردند، آیا اجازه می‌فرمایید که با تنی چند از یاران خود به شکار بروم؟ فرمود: اگر رفتی همراه گروهی از یارانت و سوار بر اسب بروید که به هر حال شما از لشکرگاه دور می‌شوید. گوید: با ده نفر از انصار که ابو قتاده هم بود

(1) رفتیم. ابو قتاده زوبین می‌انداخت و من تیر انداز بودم. در جستجوی شکار بر آمدیم و به شکارگاه رسیدیم. ابو قتاده همچنان سوار بر اسب پنج گورخر را با زوبین و نیزه بینداخت و من نزدیک بیست آهو انداختم و همراهان ما هم هر یک دو سه آهویی و برخی چهار آهو زده بودند. شتر مرغی را هم سواره گرفتیم که رهایش کردیم. سپس به محل لشکر برگشتیم و هنگام شب آنجا رسیدیم. پیامبر (ص) شروع به پرس و جو از ما فرموده بود که آیا هنوز برنگشته‌اند؟ ما به حضور آن حضرت رسیدیم و شکارها را برابر آن حضرت ریختیم. فرمود:
میان لشکر تقسیم کنید! من گفتم: شما به مردی فرمان دهید که این کار را بکند! و به خودم دستور فرمود. من هم به افراد هر قبیله یک گورخر و یک آهو دادم و همه را تقسیم کردم و سهم رسول خدا (ص) یک آهو شد که دستور فرمود آن را پختند و چون آماده شد آن را خواست و همراه میهمانان خود خوردند و ما را نهی فرمود که دیگر به شکار نرویم و فرمودند: برای شما احساس امنیت نمی‌کنم، یا گفت: بر شما می‌ترسم.
ابن ابی سبره، از موسی بن سعید، از عرباض بن ساریه روایت کرد که گفته است: من در سفر و حضر ملازم خانه رسول خدا بودم. شبی در تبوک پی کاری رفته بودم و چون به خانه رسول خدا برگشتم خود و میهمانانش شام خورده بودند و پیامبر (ص) می‌خواست وارد خیمه خود شود، و همسرش ام سلمه دختر ابی امیّه هم همراه بود. همینکه من پیش پیامبر (ص) رسیدم فرمود: تا حالا کجا بودی؟ به ایشان گزارش دادم. در این هنگام جعال بن سراقه و عبد الله بن مغفّل مزنی هم آمدند- ما سه نفر بودیم که هر سه گرسنه و کنار خانه رسول خدا زندگی می‌کردیم. پیامبر (ص) وارد خانه شد و در جستجوی چیزی بر آمد که ما بخوریم و پیدا نکرد. پیش ما برگشت و بلال را صدا زد و فرمود: آیا شام و خوراکی برای این سه نفر داری؟

گفت: سوگند به کسی که ترا بر حق مبعوث فرموده است، نه، و ما همه جوالها و کیسه‌هایمان را خالی کرده‌ایم. پیامبر (ص) فرمود: حالا بگرد شاید چیزی پیدا کنی، بلال جوالها را یکی یکی تکان داد و از بعضی یکی دو خرما بیرون می‌افتاد بطوری که جمعا هفت خرما جمع شد.
پیامبر (ص) بشقابی خواست و خرما را در آن نهاد و دست خود را روی آن گذاشت و نام خدا را بر زبان آورد و فرمود: به نام خدا شروع به خوردن کنید! ما شروع به خوردن کردیم، من پنجاه و چهار خرما خوردم که آنها را می‌شمردم و هسته‌هایش در دست دیگرم بود و دو رفیق من هم همان کاری را می‌کردند که من انجام می‌دادم. سیر شدیم و هر کدام ما حدود پنجاه خرما خوردیم و از خوردن دست کشیدیم، و خرماهای هفت‌گانه همچنان دست نخورده باقی بود. پیامبر (ص) فرمود: ای بلال، این خرماها را در جوال خودت بریز که هر کس می‌تواند از آن در حد کمال سیر شود.
گوید: ما همچنان گرد خیمه رسول خدا (ص) بودیم و پیامبر شبها
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:790
(1) تهجد می‌فرمود آن شب هم برای نماز شب برخاست و چون سپیده دمید دو رکعت نافله گزارد.
سپس بلال اذان گفت و پیامبر با مردم نماز صبح را گزارد و کنار خیمه خود برگشت و نشست و ما هم گرد ایشان نشستیم. پیامبر (ص) ده نفر از مؤمنان را فرا خواند و فرمود: میل دارید صبحانه بخورید؟ عرباض گوید: من با خود می‌گفتم چه غذایی؟ پیامبر (ص) به بلال فرمود خرما را بیاور و باز دست خود را روی بشقاب گذاشت و فرمود: به نام خدا بخورید! و ما شروع به خوردن کردیم و سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است تمام ده نفر سیر شدیم و همه از غذا خوردن دست کشیدیم و آن هفت دانه خرما همچنان بر جای بود. پیامبر (ص) فرمود: اگر این نبود که از خدای خود شرم می‌کنم تا هنگام ورود به مدینه همچنان از این خرما می‌خوردیم و همگی سیر می‌شدیم. در این هنگام پسرکی از اهل شهر آمد و رسول خدا آن خرماها را به دست خویش به او داد و پسرک شروع به مکیدن و خوردن آنها کرد.
چون پیامبر (ص) از تبوک حرکت فرمود مردم گرفتار کمبود شدید مواد خوراکی شدند و پیامبر (ص) همچنان به راه ادامه می‌داد تا اینکه مردم پیش او آمدند و اجازه خواستند تا مرکوبهای خود را بکشند و بخورند و پیامبر اجازه فرمود. عمر بن خطاب مردم را در حال کشتن شتران دید و ایشان را فرمان داد تا از کشتن خودداری کنند و پیش پیامبر که در خیمه خود بود رفت و گفت: آیا شما اجازه داده‌اید که مردم مرکوبهای خود را بکشند و بخورند؟ پیامبر (ص) فرمود به من از شدت گرسنگی شکایت کردند و من اجازه دادم که هر گروه یکی دو شتر بکشند و بر شتران باقی

مانده به نوبت سوار شوند و آنها به سوی شهر و دیار خود حرکت می‌کنند.
عمر گفت: ای رسول خدا دیگر اجازه نفرمایید، که اگر مرکوب مردم برایشان باقی بماند بهتر است مخصوصا که مرکوبها سخت لاغر و ناتوانند، باقی مانده خوراکیهای مردم را جمع فرمای و دعا کن که خداوند برکت دهد همچنان که هنگام بازگشت ما از حدیبیه که دچار کمبود غذا شده بودیم دعا فرمودید و خدای عزّ و جل دعای ترا مستجاب می‌فرماید. در این هنگام منادی رسول خدا اعلان فرمود: هر کس باقی مانده خوراک خود را بیاورد و دستور داده شد تا سفرهایی بگسترند. مردی یک کیلو آرد یا سویق یا خرما می‌آورد و دیگری مشتی آرد و خرما و سویق یا تکه نانی. هر یک از این اشیاء را جداگانه می‌گذاشتند و همه آنها کم و اندک بود و تمام آرد و سویق و خرمایی که آورده بودند تقریبا شانزده رطل بود. آنگاه پیامبر (ص) برخاست و وضو گرفت و دو رکعت نماز گزارد و دعا کرد تا خداوند عزّ و جل به آن برکت دهد.
چهار نفر از اصحاب پیامبر (ص)، هر چهار نفر مطلبی را نقل می‌کردند که خود حضور داشته و آن را دیده بودند. ابو هریره، ابو حمید ساعدی، ابو زرعه جهنیّ که همان معبد بن
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:791
(1) خالد است و سهل بن سعد ساعدی، می‌گفتند: آنگاه پیامبر (ص) کناری رفتند و منادی آن حضرت اعلان کرد که بیایید و هر چه خوراک احتیاج دارید بردارید! و مردم روی آوردند و هر کس هر ظرفی را می‌آورد پر می‌کرد.
یکی از آنها می‌گفت: در آن روز من فقط یک قطعه نان و مشتی خرما ریخته بودم و حال آنکه دیدم که همه سفره‌ها انباشته و مملو از غذا شد، و خودم دو جوال آوردم یکی را پر از سویق و دیگری را پر از نان کردم و در جامه خود هم آرد جا کردم به طوری که تا مدینه ما را کافی بود. مردم هم همگی از اول تا آخر خوراک به اندازه احتیاج برداشتند و سپس سفره‌های را تکان دادند. پیامبر (ص) در حالی که ایستاده بود می‌فرمود:
گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و من بنده و فرستاده اویم، و گواهی می‌دهم که هر کس با حقیقت و از کنه دل خود به این معتقد باشد خداوند او را از گرمی آتش قیامت حفظ می‌فرماید.
پیامبر (ص) همچنان در حرکت بود تا اینکه بین تبوک و صحرایی که معروف به صحرای ناقه بود به زمینی سنگلاخ رسید که از پایین آن منطقه آب کمی بیرون می‌آمد به اندازه‌یی که دو سه نفر را سیراب می‌کرد. پیامبر (ص) فرمود: هر کس پیش از ما به این چشمه رسید آبی از آن بر ندارد تا ما برسیم. چهار نفر از منافقان که معتّب بن قشیر، و حارث بن یزید طائی هم پیمان بنی عمرو بن عوف، و ودیعة بن ثابت، و زید بن لصیت بودند پیشی گرفتند و از آن آب خوردند. پیامبر (ص) به آنها گفت: مگر شما را از این

کار نهی نکرده بودم؟ و آنها را لعنت و بر ایشان نفرین فرمود. سپس فرود آمد و دست خود را در آن چشمه نهاد و با انگشت خود کمی آن را باز کرد تا آب کمی در دستش جمع شد و آن آب را به اطراف چشمه پاشید و دست کشید و دعا فرمود. ناگاه آب با شدت جوشید و بسیار زیاد شد. معاذ بن جبل گوید: سوگند به کسی که جان من در دست اوست به هنگام باز شدن و جوشیدن آب صدایی همچون صدای صاعقه شنیدم! و مردم هر چه می‌خواستند آشامیدند و آب برداشتند. پیامبر (ص) فرمود:
اگر شما یا کسی از شما باقی بماند خواهد شنید که این صحرا از همه جا سر سبزتر و خرم تر شده است! گوید: همه آب برداشتند و آشامیدند. سلمة بن سلامة بن وقش گوید: به ودیعة بن ثابت گفتم: وای بر تو، بعد از این موضوع که دیدی باز هم جای شک و تردید است؟ آیا عبرت نمی‌گیری؟ گفت: پیش از این هم نظیر این کارها می‌شده است! سپس پیامبر (ص) از آنجا حرکت فرمود.
عبید الله بن عبد العزیز، برادر عبد الرحمن بن عبد العزیز، از عبد الرحمن بن عبد اللّه بن ابی صعصعه مازنی، از خلّاد بن سوید، از ابی قتاده نقل می‌کرد که گفته است: همچنان که همراه سپاه حرکت می‌کردیم شبی من در خدمت پیامبر بودم و آن حضرت سوار بر شتر بود.
حضرت چرت زد و به یک طرف خم شد که من نزدیک رفتم و او را راست کردم. بیدار شد و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:792
(1) فرمود: کیست؟ گفتم: ابو قتاده هستم، ترسیدم بیفتید و شما را راست کردم. فرمود: خداوند ترا حفظ کند همچنان که رسولش را حفظ کردی! پیامبر (ص) مقدار دیگری راه پیمود و دو مرتبه چرت زد و به یک طرف خم شد و من دوباره او را راست کردم. بیدار شد و فرمود: ای ابو قتاده موافقی کمی بخوابیم؟ گفتم: هر طور شما بخواهید! فرمود: ببین پشت سرت کیست؟ نگاه کردم دیدم دو سه نفرند. فرمود: صدایشان بزن! من گفتم: پیش رسول خدا بیایید! و آمدند و ما پنج نفر شدیم و همراه من ظرف آبی بود و لیوان کوچکی از پوست که در آن آب می‌آشامیدم.
خوابیدیم و بیدار نشدیم مگر از حرارت خورشید و گفتیم سبحان الله، نماز صبح ما از دست بشد. پیامبر (ص) فرمود: حالا ما هم شیطان را به خشم می‌آوریم همانطور که او ما را به خشم آورد. با آبی که در ظرف بود وضو ساخت و کمی زیاد آمد و فرمود: ای ابو قتاده این آب و آبخوری را نگهدار که برای آن شأن و منزلتی خواهد بود. و نماز صبح را به صورت قضا بعد از طلوع آفتاب با ما گزارد و سوره مائده را خواند و چون از نماز فارغ شد فرمود: اگر حرف ابو بکر و عمر را شنیده بودند کامیاب می‌شدند. علت این بود که آن دو خواسته بودند لشکر کنار آبی فرود آید ولی مردم گوش

نداده و در صحرای بدون آبی فرود آمده بودند.
پیامبر (ص) سوار شد و هنگام ظهر به لشکر رسید و ما همراهش بودیم و نزدیک بود که مردم و اسبها از تشنگی بمیرند. در این هنگام پیامبر (ص) آن ظرف آب مرا خواستند و لیوان را گرفتند، آب را در لیوان ریختند و انگشتان خود را در آن نهادند، از میان انگشتان آن حضرت چندان آب جوشید که همه مردم آب برداشتند و نوشیدند و اسبها و مرکوبهای خود را سیراب کردند و در آن لشکر دوازده هزار شتر- و به قولی پانزده هزار شتر- و ده هزار اسب بود و شمار مسلمانان سی هزار بود. و این منظور پیامبر (ص) بود که به ابو قتاده فرموده بود این آب و لیوان را نگهدار.
در تبوک چهار چیز صورت گرفته بود. گویند، همان هنگام که رسول خدا از تبوک به مدینه مراجعت می‌فرمود و گرما شدید بود لشکر برای بار سوم غیر از آن دو مرتبه گرفتار تشنگی و بی آبی سخت شد به طوری که حتی مقدار کمی آب برای خیس کردن لب هم فراهم نمی‌شد.
مردم به رسول خدا (ص) شکایت بردند. رسول خدا اسید بن حضیر را در روز تابستان به سراغ آب فرستادند و او بینی و دهان خود را بسته بود. پیامبر (ص) فرمودند: شاید برای ما بتوانی آبی پیدا کنی- و آن هنگام میان حجر و تبوک بودند. اسید بیرون رفت و به هر سو شتافت و سرانجام مشک آبی در دست زنی از قبیله بلیّ دید. اسید با آن زن صحبت کرد و خبر رسول خدا را به او داد، او گفت: همین آب را دارم، برای پیامبر ببر! و آن را در اختیار اسید و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:793
(1) همراهانش گذاشت و فاصله میان آنها و راه اندک بود. همینکه اسید آن ظرف آب را آورد پیامبر (ص) دعا فرمود تا خداوند به آن برکت دهد. سپس فرمود: بیایید تا همه را آب دهم! و هیچ ظرفی باقی نماند مگر اینکه آن را پر آب فرمود. آنگاه به اسبها و دیگر مرکوبها آب داد به طوری که همگی سیراب شدند. و گفته شده است، پیامبر (ص) دستور داد آبی را که اسید آورد در ظرفی بزرگ از ظرفهای صحرانشینان ریختند و دست خود را داخل آن کرد و آب برداشت و چهره و دستها و پاهای خود را شست، و دو رکعت نماز گزارد. سپس دست برافراشت و دعا کرد و از آن قدح آب فوران زد و به مردم فرمود: آب بردارید! و گسترش سطح آب چنان شد که صد تا دویست نفر صف می‌کشیدند و آب برمی‌داشتند و از قدح همچنان آب فواره می‌زد و رسول خدا از آنجا در حالی که سیراب و خنک شده بودند به هنگام غروب حرکت فرمود.
گوید، اسامة بن زید بن اسلم، از ابی سهل، از عکرمه برایم نقل کرد که: سواران از هر سو به طلب آب بیرون رفتند و نخستین کسی که به حضور پیامبر آمد و مژده پیدا کردن آب آورد مردی بود که سوار بر اسب سرخی

بود همچنین نفر دوم و سوم هم دارای اسب سرخ بودند به طوری که پیامبر (ص) دعا کرد و گفت: خدایا اسبان سرخ را فرخنده و مبارک قرار بده! عبد الله بن ابی عبیده و سعد بن راشد از صالح بن کیسان از ابی مرّه آزاد کرده عقیل برایم نقل کردند که گفته است: من از عبد الله بن عمرو بن عاص شنیدم که رسول خدا فرموده است: بهترین اسبان، اسبان سرخ رنگند.
گویند، در بخشی از همین راه گروهی از منافقان نسبت به پیامبر (ص) مکر کردند و تصمیم گرفتند که آن حضرت را از بالای گردنه کوه به زمین بیندازند. چون پیامبر (ص) به گردنه رسید آنها هم خواستند که همراه ایشان باشند. تصمیم آنها به پیامبر (ص) خبر داده شد، و به مردم فرمود: از پایین گردنه عبور کنید که هم آسان‌تر و هم گشاده‌تر است. و مردم از پایین گردنه راه را پیمودند، ولی رسول خدا از راه گردنه عبور فرمود و به عمار بن یاسر دستور فرمود زمام شتر را در دست گیرد و جلو حرکت کند و به حذیفة بن الیمان دستور فرمود مواظب باشد و از پشت سر حرکت کند. در همان موقع که رسول خدا (ص) بر فراز گردنه حرکت می‌کرد صدای نفس منافقان را شنید که آهنگ او کرده بودند. پیامبر (ص) خشمگین شد و به حذیفه دستور داد تا آنها را دور گرداند. حذیفه به جانب ایشان برگشت و با چوگانی که در دست داشت شروع به زدن به صورت مرکوبهای آنها کرد. آنها هم که گمان برده بودند رسول خدا از مکرشان آگاه شده است به سرعت از گردنه پایین آمدند و خود را میان مردم انداختند.
حذیفه هم برگشت و پیش رسول خدا آمد و همراه آن حضرت حرکت کرد. چون پیامبر (ص)
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:794
(1) از گردنه بیرون آمد و مردم فرود آمدند پیامبر (ص) به حذیفه فرمود: آیا کسی از سوارانی را که راندی شناختی؟ گفت: ای رسول خدا، شتر فلان کس و فلان را شناختم و چون آنها روبند بسته بودند و هم بواسطه تاریکی شب نتوانستم آنها را ببینم.
آنها به شتر پیامبر حمله کرده بودند و برخی از کالاها و بارهای پیامبر هم فرو ریخته بود.
حمزة بن عمرو اسلمی می‌گوید: تمام سر انگشتان من نورانی و روشن شد و در پناه آن نور هر چه از تازیانه و طناب و چیزهای دیگر فروریخته و هر چه از کالاها افتاده بود همه را جمع کردم. حمزة بن عمرو از کسانی است که همراه پیامبر (ص) از گردنه عبور کرده بود.
چون صبح شد، اسید بن حضیر گفت: ای رسول خدا، دیشب چه چیزی شما را از پیمودن دره منع کرد و حال آنکه پیمودن آن از گردنه ساده‌تر و

راحت‌تر بود؟ پیامبر (ص) فرمود: ای ابو یحیی فهمیدی دیشب منافقان می‌خواستند چه بکنند و چه قصدی داشتند؟ با خود گفته بودند، در گردنه از پی او می‌رویم و چون تاریکی شب فرا رسید بندهای افسار و رکاب ناقه او را می‌بریم و به ناقه سیخونک می‌زنیم تا او را بیندازد.
در این موقع مردم جمع شده بودند و فرود آمده بودند. اسید گفت: ای رسول خدا، دستور فرمای تا هر قبیله فردی را که به این کار اقدام کرده است بکشد تا قاتل از قبیله خودش باشد، اگر هم دوست داشته باشی کافی است آنها را به من بگویی و هنوز از اینجا حرکت نکرده سرشان را برایت می‌آورم اگر چه از قبیله نبیت باشند [1] و من شرّ آنها را کفایت می‌کنم. به سالار قبیله خزرج هم دستور فرمای تا هر کس از ایشان را که در قبیله اوست کفایت کند. آیا چنین افرادی را باید به حال خود گذاشت و رهایشان کرد؟ تا کی به آنها با ملایمت برخورد کنیم، حالا هم که در کمال خواری و کمی قرار دارند، و اسلام مستقر شده است، آیا هنوز هم باید کسی از آنها باقی بماند؟ پیامبر (ص) به اسید فرمود: من دوست نمی‌دارم مردم بگویند همینکه محمد (ص) از جنگ با مشرکان آسوده شد به کشتن اصحاب خود دست یازید. اسید گفت: ای رسول خدا آنها از اصحاب نیستند! پیامبر (ص) فرمود: مگر تظاهر به گفتن لا اله الا الله نمی‌کنند؟ گفت: چرا، ولی شهادت آنها ارزشی ندارد و در واقع شهادت نیست. پیامبر فرمود: آنها تظاهر به این نمی‌کنند که من رسول خدایم؟ گفت: چرا، ولی در این باره هم همان طور است. پیامبر (ص) فرمود: به هر حال من از کشتن اینها نهی شده‌ام.
یعقوب بن محمد، از ربیح بن عبد الرحمن بن ابی سعید خدری از قول پدرش از جدش نقل کرد که: شمار افرادی که قصد داشته‌اند در گردنه نسبت به پیامبر سوء قصد کنند سیزده

[(1)] نبیت، لقب عمرو بن مالک بن اوس است، نگاه کنید به انساب الاشراف بلاذری، ج 1، ص 287.

(1) مرد بوده است که پیامبر (ص) نامهای ایشان را به حذیفه و عمار رحمهما الله فرموده است.
ابن ابی حبیبه از داود بن حصین از عبد الرحمن بن جابر بن عبد الله از پدرش نقل می‌کرد که عمّار بن یاسر و مردی از مسلمانان در موردی نزاع کردند و به یک دیگر دشنام دادند. چون آن مرد می‌خواست در شماتت عمّار مبالغه کند، عمّار گفت: می‌دانی شمار سوء قصد کنندگان گردنه چند است؟ گفت،: خدا داناتر است. عمّار گفت: اطلاع خودت را در این مورد بگو! آن مرد سکوت کرد. کسانی که حضور داشتند به او گفتند: چرا پاسخ

رقیب خود را نمی‌دهی؟
عمّار هم می‌خواست چیزی را که بر آنها و همه پوشیده است پاسخ دهد، مرد هم که نمی‌خواست با عمار صحبت کند به مردم گفت: ما می‌گفتیم آنها چهارده نفرند. عمّار گفت:
اگر تو هم از ایشان باشی پانزده نفر می‌شوند! آن مرد به عمّار گفت: آرام بگیر، ترا به خدا سوگند می‌دهم که مرا رسوا نسازی! عمّار گفت: به خدا سوگند نام هیچکس را نمی‌برم ولی گواهی می‌دهم که آنها پانزده نفر بودند، که دوازده نفرشان در شمار دشمنان جنگی خدا و رسول خدا شمرده می‌شوند هم در این جهان و هم در روز رستاخیز يَوْمَ لا يَنْفَعُ الظَّالِمِينَ مَعْذِرَتُهُمْ وَ لَهُمُ اللَّعْنَةُ وَ لَهُمْ سُوءُ الدَّارِ- روزی که ستمگران را پوزش خواهی ایشان سودی نمی‌بخشد و برای آنها لعنت و برای آنها بدی آن سری است. [1]
معمر بن راشد، از زهری برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از ناقه خود فرود آمد و بر او وحی نازل شد و ناقه‌اش زانو به زمین زده بود. ناقه برخاست و براه افتاد و لگام و افسارش به زمین کشیده می‌شد. حذیفة بن الیمان ناقه را دید و لگامش را گرفت و با خود آورد و چون دید رسول خدا نشسته‌اند، ناقه را هم به زمین خواباند و کنار آن نشست تا پیامبر (ص) برخاست و پیش او آمد و فرمود: کیستی؟ گفت: حذیفه‌ام. پیامبر (ص) فرمودند: من رازی را برای تو می‌گویم البته که نباید آن را فاش کنی، من از اینکه بر فلان و فلان و فلان نماز بگزارم نهی شده‌ام- و آنها گروهی از منافقان بودند. پیامبر (ص) نام آنها را برای هیچکس غیر از حذیفه اعلام نفرمود. چون رسول خدا (ص) رحلت فرمود، عمر بن خطاب در زمان خلافت خود اگر کسی از آن گروه که به آنها بد گمان بود می‌مرد، دست حذیفه را می‌گرفت و او را برای نماز گزاردن بر آن مرده با خود می‌برد، اگر حذیفه حاضر می‌شد عمر نماز می‌گزارد و اگر دست خود را می‌کشید و خودداری می‌کرد عمر هم با او می‌رفت.
ابن ابی سبره از سلیمان بن سحیم از نافع بن جبیر نقل کرد که: رسول خدا (ص) به هیچکس غیر از حذیفه در این مورد خبری نداده است، و آن گروه دوازده نفر بودند و میان

[(1)] سوره 40، آیه 52.

(1) آنها کسی قریشی نبوده است. در نظر ما هم همین روایت مورد اجماع است.
عبد الحمید بن جعفر، از یزید بن رومان نقل کرد که: رسول خدا (ص) همچنان از مدینه بیرون آمد تا در ذی اوان [1] فرود آمد. در این هنگام پنج

نفر از سازندگان مسجد ضرار: معتّب بن قشير، ثعلبة بن حاطب، خذام بن خالد، ابو حبيبة بن ازعر، و عبد الله بن نبتل بن حارث پيش آن حضرت آمدند و گفتند، اى رسول خدا ما نمايندگان اشخاصى هستيم كه در محل هستند، ما مسجدى ساخته‌ايم براى عده كمى نيازمند و براى شبهاى بارانى و سرد زمستانى و دوست مى‌داريم كه پيش ما بياييد و با ما در آن مسجد نماز بگزاريد! پيامبر (ص) كه آماده تجهيز براى سفر تبوک بود به آنها فرمود: من آماده سفرم و اكنون گرفتارم، اگر به خواست خداوند متعال برگشتيم پيش شما خواهم آمد و با شما در آن نماز خواهم گزارد.

چون پيامبر (ص) از تبوک مراجعت كرد و به ذى اوان فرود آمد خبر آن مسجد و نيت مردمى كه آن را ساخته بودند به پيامبر وحى شد. ايشان آن مسجد را به اين منظور ساخته بودند كه ابو عامر پيش ايشان بيايد [2] و در آن مسجد براى آنها مطالب خودش را بگويد.

ابو عامر مى‌گفت: من نمى‌توانم به مسجد بنى عمرو بن عوف بيايم زيرا ياران رسول خدا، با چشم خود همواره مواظب ما هستند، خداوند تعالى مى‌فرمايد وَ إِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ و آمادگى براى كسى كه حرب كرد با خداى و رسول او [3]، كه منظور ابو عامر است.

پيامبر (ص) عاصم بن عدى عجلانى، و مالک بن دخشم سالمى را فرا خواند و فرمود: به سوى اين مسجد كه اهل آن ستمگرند برويد و آن را خراب كنيد و آتش بزنيد! آن دو پياده و با شتاب بيرون رفتند تا به مسجد بنى سالم رسيدند.

مالک بن دخشم به عاصم بن عدى گفت: بگذار تا من از خانه خود آتش بياورم. و به خانه خود رفت و شاخه خرماى آتش‌زده‌يى را آورد و هر دو شتابان و با حالت دو حركت كردند و ميان نماز مغرب و عشاء كه آنها در مسجد خود بودند به آنجا رسيدند. در آن هنگام امام جماعت ايشان مجمع بن جاريه [4] بود. عاصم گويد: فراموش نمى‌كنم كه آنها به ما نگاه مى‌كردند در حالى كه گوشهايشان مانند گوش گرگ آويخته بود. ما مسجد را آتش زديم و آتش گرفت و تنها كسى كه باقى ماند و نگاه مى‌كرد زيد بن جارية بن عامر بود و چون مسجد آتش گرفت آنرا ويران و با خاک يكسان كرديم و ايشان متفرق شدند.

[(1)] ذى اوان، نام جايى است كه تا مدينه يک ساعت راه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 250).

[(2)] مقصود ابو عامر راهب فاسق است.

[(3)] بخشى از آيه 107، سوره 9.

[(4)] در متن اين كلمه به صورت حارثه است و در سيره‌هاى ديگر جاريه است.

(1) چون پيامبر (ص) به مدينه آمد به عاصم بن عدى پيشنهاد فرمود تا در زمين آن مسجد براى خود خانه بسازد. زمين آن مسجد قسمتى از خانه وديعة بن ثابت و خانه ابو عامر بود كه آن دو خانه هم جنب مسجد بود و هر دو را آتش زده بودند. عاصم به پيامبر (ص) گفت: من در زمين مسجدى كه درباره آن چنان آياتى نازل شده است خانه نمى‌سازم، وانگهى از آن بى نيازم! اگر صلاح بدانيد به ثابت بن اقرم بدهيد كه او خانه ندارد. پيامبر (ص) آن زمين را به ثابت بخشيد.
ابو لبابة بن عبد المنذر براى ساختن آن مسجد به آن منافقان از لحاظ چوب كمك كرده بود. او متهم به نفاق نبود ولى كارهاى ناخوشايندى كرده بود. چون مسجد خراب شد ابو لبابه چوبهاى باقى مانده را برداشت و با آنها براى خود كنار آن مسجد خانه‌يى ساخت. گويد:
هيچگاه در آن خانه نوزادى به دنيا نيامد و هرگز كبوترى در آن لانه نساخت و هرگز مرغى در آن جوجه نياورد و بر روى تخم ننشست.
كسانى كه مسجد ضرار را ساخته بودند پانزده نفر بودند: جارية [1] بن عامر بن عطّاف- كه معروف به خر خانه بود [2]- پسرش مجمّع بن جاريه كه امام جماعت ايشان بود و پسر ديگرش زيد بن جاريه- كه مقدارى از كفل او سوخت و در عين حال از بيرون رفتن خوددارى كرد- و پسر ديگرش يزيد بن جاريه، وديعة بن ثابت، و خذام بن خالد كه زمين مسجد را از خانه‌اش جدا كردند، عبد الله بن نبتل، بجاد بن عثمان، ابو حبيبة بن ازعر، معتّب بن قشير، عبّاد بن حنيف، و ثعلبة بن حاطب. [3]
پيامبر (ص) فرمود: لگام و افسار بهتر از خذام است و تازيانه بهتر از بجاد!
عبد الله بن نبتل به حضور پيامبر مى‌آمد سخنان او را گوش مى‌داد و خبرش را براى منافقان مى‌برد، و همين خبر و گفتار پيامبر را هم براى آنها نقل كرد. جبرئيل عليه السلام به پيامبر (ص) خبر داد و گفت: مردى از منافقان پيش تو مى‌آيد و سخنان ترا مى‌شنود و براى منافقان خبر مى‌برد.
رسول خدا (ص) پرسيد: كداميك از ايشان است؟ گفت: مرد سياهى كه موى زيادى دارد و چشمانش چنان سرخ است كه گويى همچون دو ديگ مسى است، جگرش چون جگر خر است و با چشم شيطان مى‌نگرد.
عاصم بن عدى مى‌گويد: همراه پيامبر (ص) آماده حركت به تبوك بوديم. عبد الله بن نبتل را ديدم كه همراه ثعلبة بن حاطب كنار مسجد ضرار ايستاده بودند و از اصلاح ناودانى

[(1)] در متن اين كلمه به صورت حارثه است و در سيره‌هاى ديگر جاريه است.
[(2)] لقب اين مرد حمار الدار «خرخانه» بوده است. رجوع كنيد به، روض

الانف سهیلی، ج 2، ص 322.
[(3)] به طوری که ملاحظه می‌کنید نام دوازده نفر از پانزده نفر را آورده است.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:798
(1) فارغ شده بودند. به من گفتند: ای عاصم، رسول خدا (ص) به ما وعده داده است که پس از بازگشت از تبوک در این مسجد نماز گزارد. من با خود گفتم: به خدا سوگند این مسجد را مردی ساخته است که معروف به نفاق است. آن مسجد را ابو حبیبة بن ازعر به همراه گروه دیگری از منافقان تأسیس کرده و زمین آن را از خانه خذام بن خالد و ودیعة بن ثابت جدا کرده بودند، و حال آنکه مسجدی که رسول خدا (ص) به دست خود ساخته است با اشاره جبرئیل بود و جانب قبله را جبرئیل نشان می‌داد، و به خدا سوگند همینکه از سفر خود بازگشتیم در مورد مذمت آن و نکوهش افرادی که برای ساختمانش کمک کرده و جمع شده بودند قرآن نازل شد وَ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً وَ کُفْراً ... یُحِبُّ الْمُطَّهِّرِینَ- آنانی که مسجدی ساختند از بهر ضرر اسلام و تحقق کفر ... و خدای تعالی دوست دارد پاکی کنندگان را. [1] گویند، منظور از «مطهرین» آنانی هستند که پس از قضاء حاجت با آب خود را می‌شستند. و خداوند می‌فرماید لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَی التَّقْوی- مسجدی که بر پایه تقوی تأسیس شده است. گویند، منظور مسجد بنی عمرو بن عوف در قباء یا مسجد پیامبر (ص) در مدینه است. گوید: پیامبر (ص) فرمود: از میان آنها عویم بن ساعده مرد خوبی است! به عاصم بن عدی گفته شد: چرا می‌خواستند آن مسجد را بسازند؟ گفت: آنها در مسجد ما جمع می‌شدند و با خود نجوا می‌کردند و بعضی از آنها روی خود را به طرف یک دیگر برمی‌گرداندند و دیگر مسلمانان حرکات آنها را زیر چشم می‌گرفتند، همین موضوع برای آنها دشوار بود و خواستند مسجدی بسازند که فقط هم‌فکران خود را آنجا راه بدهند! ابو عامر خطاب به مسلمانان می‌گفت: من نمی‌توانم به طویله شما بیایم زیرا اصحاب محمد مرا زیر نظر می‌گیرند و کارهایی می‌کنند که دوست ندارم، ما می‌خواهیم مسجدی بسازیم که خودمان هر چه می‌خواهیم بگوییم.
گوید، کعب بن مالک گفته است: چون خبر به من رسید که پیامبر (ص) از تبوک باز می‌گردد به فکر گرفتاری خود افتادم و در صدد چاره‌یی برآمدم که فردا چگونه رفتار کنم تا از خشم پیامبر بیرون آیم. و در این مورد از همه افراد خردمند خانواده‌ام کمک گرفتم حتی با خدمتکار خود موضوع را مطرح کردم به این امید که شاید راهی نشان دهد که خلاص شوم.
چون خبر دادند که پیامبر (ص) بازگشته است، افکار باطل از من دور شد و فهمیدم که جز با راستی و صداقت رستگار نخواهم شد و تصمیم گرفتم که در کمال صداقت با آن حضرت برخورد کنم. فردا صبح پیامبر (ص) وارد

مدینه شد و معمول بود که چون از سفری برمی‌گشت، اول به مسجد می‌آمد و دو رکعت نماز می‌گزارد و سپس می‌نشست و با مردم

[(1)] سوره 9، آیات 107 و 108.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:799

(1) صحبت می‌فرمود. آن دفعه هم چنان فرمود و در این موقع کسانی که از شرکت در جنگ تبوک خودداری کرده بودند به حضور پیامبر (ص) آمدند و شروع به معذرت خواهی و سوگند خوردن کردند، و ایشان هشتاد و چند نفر بودند. پیامبر (ص) حالت ظاهری و سوگندهای ایشان را پذیرفت و اسرار نهانی آنها را به خداوند واگذار فرمود.

در حدیث دیگری غیر از حدیث کعب بن مالک آمده است که: چون رسول خدا (ص) در ذی اوان فرود آمد همه منافقانی که از همراهی با او خودداری کرده بودند به حضورش آمدند.

پیامبر (ص) به مسلمانان فرمود: با هیچیک از کسانی که از شرکت در جنگ تخلف کرده‌اند صحبت نکنید و هم‌نشینی نمایید تا وقتی که اجازه بدهم! و هیچکس از مسلمانها با آنها صحبت نکردند. چون پیامبر (ص) به مدینه آمد، آنها دو مرتبه شروع به پوزش خواهی و بهانه‌تراشی برای علت تخلف خود از جنگ کردند و همچنان سوگند می‌خوردند. پیامبر (ص) از آنها روی برگرداند و مؤمنان هم از ایشان روی برگرداندند و کار به آنجا رسید که گاه مردی از پدر یا برادر یا عموی خود روی برمی‌گرداند. آنها هم همچنان پیش پیامبر می‌آمدند و معذرت خواهی می‌کردند و می‌گفتند گرفتار تب و مرض بوده‌ایم. رسول خدا (ص) نسبت به آنها مهربانی می‌فرمود و آنچه را اظهار می‌کردند و سوگندهای آنها را می‌پذیرفت و اسرار درونی ایشان را به خدا واگذار می‌کرد.

گویند، کعب بن مالک گفته است: من به حضور پیامبر (ص) آمدم و او در مسجد نشسته بود.

بر آن حضرت سلام کردم و همینکه سلام دادم بر من لبخند زد، ولی لبخندی که از آن علامت خشم ظاهر بود. سپس فرمود: بیا! من پیش رفتم و برابر او نشستم. فرمود: چه چیزی ترا به تخلف واداشت؟ مگر تو حتی مرکوب خود را نخریده بودی؟ گفتم: ای رسول خدا اگر پیش کس دیگری غیر از تو که اهل دنیا بود می‌نشستم به فکر این بودم که چگونه با بهانه تراشی خود را از خشم او خلاص کنم، که من اهل جدل و زبان آورم، ولی به خدا سوگند این را می‌دانم که اگر سخنی دروغ بگویم که تو از من راضی شوی شاید خدای عزّ و جل بر من خشم گیرد و اگر امروز با شما سخن راست بگویم بر فرض که شما بر من خشم بگیری ولی من امیدوارم که خداوند عاقبت خیر عنایت فرماید. نه به خدا سوگند من عذر و بهانه‌یی نداشتم

وقتی هم که از آمدن با شما تخلف کردم بسیار توانا و مرفه بودم. پیامبر (ص) فرمودند: تو راست گفتی، برخیز تا خداوند عزّ و جل خود درباره تو حکم فرماید! من برخاستم و همراه من تنی چند از بنی سلمه هم برخاستند و بعد به من گفتند، به خدا قسم خبر نداریم که تو مرتکب گناه دیگری پیش از این قضیه شده باشی، چطور نتوانستی تو هم پیش پیامبر (ص) عذر و بهانه‌یی بیاوری همان طور که دیگران عذر و بهانه آوردند و استغفار رسول خدا هم برای گناه
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:800
(1) تو کافی بود. به خدا قسم آنها همچنان در من وسوسه می‌کردند به طوری که تصمیم گرفتم دوباره پیش رسول خدا برگردم و گفته خود را تکذیب کنم. معاذ بن جبل و ابو قتاده را دیدم و آن دو به من گفتند، از دوستانت اطاعت مکن و همچنان بر صدق و راستی پایدار باش که انشاء الله خداوند برای تو راهی خواهد گشود، و حال آنکه در مورد این بهانه تراشان اگر راستگو باشند ممکن است خداوند از ایشان خشنود شود و رضایت خود را به پیامبر (ص) اعلام فرماید و در غیر این صورت آنها را به شدت نکوهش خواهد فرمود و گفتار آنها را تکذیب می‌فرماید.
به آن دو گفتم: کس دیگری هم مثل من با پیامبر (ص) برخورد کرده است؟ گفتند: آری دو مرد دیگر هم مثل تو راست گفته‌اند و پیامبر (ص) به آن دو هم همان را فرموده که به تو گفته است. گفتم: آن دو نفر کیستند؟ گفتند، مرارة بن ربیع و هلال بن امیّه واقفی دیدم آنها نام دو نفر را بردند که نیکوکارند و رفتارشان مایه سرمشق است. پیامبر (ص) از میان همه تخلف کنندگان فقط گفتگوی با ما سه نفر را نهی فرمود. مردم از ما دوری می‌جستند و نسبت به ما تغییر کردند بطوری که از خودم بدم می‌آمد و زمین در نظرم غیر از آن بود که می‌شناختم و پنجاه شب در این حالت بودیم. دو دوست دیگر من درمانده شدند و در خانه‌های خود نشستند اما من از همه بی‌باک‌تر بودم، از خانه بیرون می‌آمدم و همراه مسلمانان به نماز حاضر می‌شدم و در بازار رفت و آمد می‌کردم و هیچکس با من صحبت نمی‌کرد. گاهی پیش پیامبر (ص) می‌آمدم که بعد از نماز نشسته بود و سلام می‌دادم و با خود می‌گفتم: نفهمیدم که لب‌های خود را برای پاسخ به سلام من حرکت داد یا نداد. نزدیک آن حضرت نماز می‌خواندم و دزدانه به او می‌نگریستم، وقتی که به نماز می‌ایستادم نگاهی به من می‌فرمود ولی اگر به طرف او توجه می‌کردم چهره‌اش را برمی‌گرداند.
چون جفای مسلمانان بر من زیاد شد، به نخلستان ابو قتاده- که پسر عمو و محبوب‌ترین مردم برایم بود- رفتم، به او سلام دادم ولی به خدا سوگند پاسخ نداد. گفتم: ای ابو قتاده، ترا سوگند می‌دهم به خدا آیا نمی‌دانی که من خدا و رسولش را دوست دارم؟ سکوت کرد. دوباره گفتم، باز سکوت

کرد. دفعه سوم که گفتم، گفت:
خدا و رسولش بهتر می‌دانند! چشمانم به اشک نشست و برخاستم و از دیوار بیرون پریدم.
فردای آن روز به بازار رفتم، همچنان که در بازار راه می‌رفتم مردی از اهالی شام که خوراکیهایی برای فروش به بازار آورده بود سراغ مرا می‌گرفت و می‌گفت: چه کسی مرا پیش کعب بن مالک می‌برد؟ و مردم با اشاره مرا به او نشان دادند و او نامه‌یی از حارث بن ابی شمر پادشاه غسّان به من داد که در قطعه حریری بود. [1] در نامه نوشته بود: به من خبر رسیده

[(1)] و گفته‌اند که نامه از جبلة بن ایهم بوده است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:801
(1) است که دوست تو (پیامبر (ص)) نسبت به تو جفا کرده است، خداوند هرگز ترا خوار و ضایع نگرداند پیش ما بیا تا ترا با خود برابر داریم.
کعب گوید: چون نامه را خواندم با خود گفتم این هم گرفتاری دیگری است، باید وضع من طوری شود که مردان مشرک به جلب من طمع کنند. نامه را در تنور انداختم و سوزاندم، و به همان حال بودم. چون چهل شب از آن پنجاه شب گذشت نماینده رسول خدا پیش من آمد و گفت: رسول خدا (ص) به تو دستور می‌فرمایند که از همسر خود کناره بگیری. گفتم: یعنی طلاقش بدهم یا نه؟ گفت: نه، فقط با او نزدیکی نکن. نماینده پیامبر (ص) که پیش من و هلال بن امیّه و مرارة بن ربیع آمد، خزیمة بن ثابت بود.
کعب گوید: به همسرم گفتم: پیش خویشاوندان خودت برو و آنجا باش تا خداوند در این باره هر چه می‌خواهد حکم فرماید.
هلال بن امیّه که مردی نیکوکار بود چندان گریست که مشرف به مرگ شد و از خوردن غذا هم خودداری کرد. گاه دو یا سه روز پیاپی روزه می‌گرفت و هیچ خوراکی نمی‌خورد و فقط کمی آب یا شیر می‌آشامید و تمام شب را نماز می‌گزارد و در خانه می‌نشست و بیرون نمی‌آمد زیرا هیچکس هم با او صحبت نمی‌کرد. حتی بچه‌ها هم به منظور اطاعت از فرمان رسول خدا (ص) با آن سه نفر صحبت نمی‌کردند. زن او به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، هلال بن امیّه پیر مرد سالخورده ناتوانی است و خدمتکاری هم ندارد، و من نسبت به او از دیگران مهربان‌ترم اگر صلاح بدانید اجازه فرمایید کارهای او را انجام دهم.
فرمود: خوب است، ولی اجازه ندهی که با تو نزدیکی کند. او گفت: ای رسول خدا، او اصلا توجهی به من ندارد، به خدا سوگند از آن روز تا به حال همواره گریه می‌کند و شب و روز قطره‌های اشک از ریش او فرو می‌چکد و در هر دو چشمش سپیدی ظاهر شده است، به طوری که می‌ترسم کور

شود.
کعب می‌گوید: یکی از خویشاوندانم به من گفت: تو هم از رسول خدا اجازه بگیر که همسرت کارهایت را انجام دهد چون پیامبر (ص) چنین اجازه‌یی به همسر هلال بن امیّه داده‌اند. گفتم: به خدا قسم اجازه نمی‌گیرم، نمی‌دانم رسول خدا چه خواهد فرمود، وانگهی من مرد جوانی هستم، به خدا هرگز اجازه نمی‌گیرم.
گوید: پس از آن ده شب دیگر هم به همان منوال گذشت و پنجاه شبی که پیامبر (ص) مردم را از صحبت با ما منع فرموده بود کامل شد. آن شب نماز صبح را در پشت خانه‌یی از خانه‌های خود خواندم و زمین با همه بزرگی برای من تنگ بود و نفس من تنگ شده بود و خیمه‌یی بر پشت بام زده و آنجا بودم که ناگاه شنیدم کسی بر پشت بام آمده و با صدای بلند فریاد می‌کشد:
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:802
(1) ای کعب بن مالک مژده باد! گوید: از شوق به سجده افتادم و فهمیدم که فرج نزدیک شده و فرا رسیده است. رسول خدا (ص) پس از اینکه نماز صبح را خوانده بود اعلام فرموده بود که توبه ما پذیرفته شده است.
امّ سلمه همسر رسول خدا (ص) می‌گفته است: همان شب پیامبر (ص) به من فرمود: ای ام سلمه خداوند در مورد پذیرش توبه کعب و دو دوست او آیه نازل فرمود. گفتم: ای رسول خدا آیا کسی را بفرستم و به آنها مژده بدهم؟ فرمود: اواخر شب است و موجب می‌شود مانع خواب تو شوند و تا صبح نکنند کسی آنها را نمی‌بیند. چون پیامبر (ص) نماز صبح گزارد به مردم خبر داد که خداوند متعال توبه آن سه نفر یعنی کعب بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه را پذیرفته است. ابو بکر رضی الله عنه بیرون آمد و بر پشت بامی رفت و فریاد کشید:
خداوند توبه کعب بن مالک را پذیرفته است و به این طریق به او مژده داد. زبیر هم سوار بر اسب خود شد و شروع به تاختن در صحرا کرد تا برای کعب خبر ببرد و کعب پیش از آنکه زبیر به او برسد صدای ابو بکر را شنیده بود.
ابو الاعور سعید بن زید بن عمرو بن نفیل هم به سوی قبیله بنی واقف حرکت کرد تا به هلال بن امیه مژده دهد و چون این خبر را به او داد هلال به سجده افتاد. سعید گوید: پنداشتم که او نمی‌تواند سر از سجده بر دارد و خواهد مرد و گریه شوق او بیشتر از گریه حزنش بود به طوری که می‌ترسیدند بمیرد. مردم به دیدار هلال آمدند و شاد باش می‌گفتند، و او به واسطه ضعف و اندوه و شدت گریه نتوانست پیاده به حضور پیامبر (ص) بیاید و ناچار سوار بر خری شد.
کسانی که برای مژده دادن به سراغ مرارة بن ربیع رفتند سلکان بن

سلامة ابو نائله، و سلمة بن سلامة بن وقش بودند. آنها از محله بنی عبد الاشهل برای نماز صبح به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و سپس پیش مراره رفتند و به او خبر دادند و سه نفری به حضور پیامبر (ص) برگشتند.
کعب گوید: صدایی که از فراز بام شنیدم زودتر از آن سوار که زبیر بن عوام بود و در صحرا می‌تاخت به من رسید. درباره کسی که روی بام فریاد می‌زده است کعب خودش می‌گوید:
مردی از قبیله اسلم به نام حمزة بن عمرو بود. او به من مژده داد و من دو جامه خود را در آوردم و به عنوان مژدگانی به او بخشیدم و به خدا سوگند در آن موقع چیز دیگری نداشتم! بعد، از ابو قتاده دو جامه عاریه کردم و پوشیدم و به راه افتادم تا به حضور پیامبر (ص) برسم. میان راه مردم که با من برخورد می‌کردند شادباش می‌گفتند و اظهار می‌کردند که پذیرش توبه تو از طرف خداوند متعال بر تو مبارک باد. چون وارد مسجد شدم رسول خدا (ص) نشسته و مردم
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:803
(1) برگرد آن حضرت بودند. طلحة بن ابی طلحه برخاست و به من سلام داد و شاد باش گفت و کس دیگری از مهاجران غیر از او به سوی من نیامد. کعب این محبت طلحه را هیچگاه فراموش نمی‌کرد. کعب گوید: همینکه به رسول خدا سلام کردم در حالی که چهره‌اش از شادی می‌درخشید فرمود: مژده باد ترا که امروز از آن هنگام که مادر ترا زاییده است بهترین روز زندگی تو است! و گفته‌اند که پیامبر (ص) به او فرمود: بیا که امروز بهترین روز است که هرگز پرتوی آن چنان بر تو نتابیده است.
کعب گوید: گفتم: ای رسول خدا این عنایت شماست، یا از جانب خداوند است؟ فرمود: از جانب خداوند عزّ و جل! گوید: هر گاه رسول خدا (ص) خوشحال و شادمان می‌شد چهره‌اش چندان درخشان می‌شد که چون پاره‌یی از ماه می‌نمود، و این محسوس بود. چون مقابل آن حضرت نشستم گفتم: ای رسول خدا لازمه پذیرفته شدن توبه من در پیشگاه خدا و رسولش آن است که از مال خود در راه خدا و رسول گذشت کنم! فرمود: مالت را برای خودت نگهدار برایت بهتر است. گفتم: سهم غنایم خودم از خیبر را برای خویش نگه می‌دارم. فرمود: نه. گفتم: نیمی از مالم را می‌دهم. فرمود: نه. گفتم:
یک سوم از مالم را می‌دهم. فرمود: باشد. گفتم پس من سهم خود از غنایم خیبر را وقف می‌کنم. سپس گفتم: خداوند متعال مرا به صدق و راستی نجات داد و لازمه توبه من آنست که تا زنده باشم سخنی جز به صدق و راستی نگویم. کعب گوید: به خدا قسم کسی از مردم را نمی‌شناسم که خداوند درباره صدق گفتار، این همه عنایت به او کرده باشد که به من فرمود، و به خدا قسم از آن روز که به رسول خدا گفتم تا امروز هرگز

قصد دروغ هم نکرده‌ام و امیدوارم خداوند متعال در بقیه عمر مرا حفظ فرماید. واقدی گوید: ایوب بن نعمان بن عبد الله بن کعب شعر زیر را که کعب در این مورد سروده است برایم خواند:
منزه و پاکیزه است پروردگار من و اگر از لغزش من در نمی‌گذشت، زیان کار می‌بودم و گفتار و کردارم نابود می‌شد.
گوید: خدای عزّ و جل این آیه را نازل فرمود لَقَدْ تابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَ الْمُهاجِرِينَ وَ الْأَنْصارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِی ساعَةِ الْعُسْرَةِ ... وَ كُونُوا مَعَ الصَّادِقِينَ- پذیرفت خدای تعالی توبه رسول و مهاجران و انصاریان آنها که متابعت کردند رسول را در ساعت سختی ... و باشید با راستگویان. [1]
کعب گوید: به خدا قسم از هنگامی که خداوند مرا به اسلام رهنمونی فرمود، به من هیچ نعمتی به اهمیت این راستی که با رسول خدا (ص) گفته بودم مرحمت نکرده است، و اگر من

[(1)] سوره 9، آیات 117 تا 119.

(1) هم دروغ گفته بودم مثل دیگر دروغگویان هلاک و نابود شده بودم. خداوند متعال در مورد آنهایی که دروغ گفته بودند به بدترین نوع سخن فرموده است آنجا که می‌فرماید سَيَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَكُمْ إِذَا انْقَلَبْتُمْ إِلَيْهِمْ لِتُعْرِضُوا عَنْهُمْ فَأَعْرِضُوا عَنْهُمْ ... الْفاسِقِينَ- هر آینه سوگند خورند به خدای تعالی چون باز گردید به ایشان که روی بگردانید از ایشان، روی بگردانید از ایشان ...
خدای تعالی خشنود نشود از فاسقان. [1]
کعب گوید: ما سه نفر با آنانی که سوگند خوردند و رسول خدا بهانه و عذر ایشان را پذیرفت و آنها را بخشید و برایشان طلب استغفار هم فرمود تفاوت داشتیم. پیامبر (ص) کار ما را به خداوند متعال واگذار کرد تا در آن باره چه حکم فرماید و به همین جهت است که خداوند در مورد ما فرموده است وَ عَلَى الثَّلاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذا ضاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ ...- و بر آن سه تن که تخلف ورزیدند تا آنکه زمین بر آنها تنگ شد ... [2]
کعب گوید: در این آیه منظور تخلف از جنگ نیست، بلکه منظور همانست که پیامبر (ص) ما را از دیگران جدا فرمود و در واقع کار ما با آنها که سوگند دروغ خورده بودند و پوزش- خواهی کرده بودند و رسول خدا از آنها پذیرفته بود تفاوت داشت.
ایوب بن نعمان بن عبد الله بن کعب بن ابی قین برایم نقل کرد که چون کعب برای خود بر پشت بام خیمه‌یی بر پا کرده بود این شعر را سرود:
آیا پس از خانه‌هایی که افراد گرامی خاندان قین برای من فراهم ساختند، اکنون باید خیمه‌یی از شاخ‌های خرما برای خود بسازم. [3]

گویند، پیامبر (ص) در همان رمضان سال نهم به مدینه مراجعت فرمود و گفت: سپاس و شکر خدا را به آنچه که در این سفر به ما اجر و پاداش مرحمت فرمود و آنچه که برای شرکای ما که از ما دور بودند لطف کرد. عایشه گفت: ای رسول خدا، شدت و گرفتاری سفر برای شما بوده و می‌فرمایید خداوند به شرکای شما که دور بودند پاداش داده است؟ پیامبر (ص) فرمود: در مدینه کسانی باقی ماندند که در عین حال به هر کجا که سیر کردیم و در هر نقطه که فرود آمدیم آنها در واقع با ما بودند، منتهی بیماری مانع شرکت آنها در جنگ شد، مگر خداوند متعال در کتاب خود نمی‌فرماید وَ ما کانَ الْمُؤْمِنُونَ لِیَنْفِرُوا کَافَّةً- و نباید که مؤمنان همه

[(1)] سوره 9، آیات 95 و 96.
[(2)] سوره 9، آیه 118.
[(3)] در مورد این بیت توضیحی در پاورقی داده شده بود که کافی نبود و احتمال می‌دهم این ترجمه از واقع خیلی دور نباشد.- م.

(1) به یک بار به حرب روند، [1] ما جنگجویان ایشان بودیم و آنها نشستگان ما بودند. سوگند به کسی که جان من در دست اوست دعای ایشان در نابودی دشمن از سلاح ما مؤثرتر بود. [2]
مسلمانان شروع به فروش اسلحه خود کردند و گفتند، جهاد تمام شد! و دولتمندان شروع به خریدن اسلحه ایشان کردند که قدرت خرید داشتند. چون این خبر به اطلاع پیامبر (ص) رسید آنها را از این خرید و فروش منع کرد و فرمود: همواره و تا به هنگام خروج دجّال گروهی از امت من در راه حق جهاد کنند! گویند، چند شبی از شوال باقی مانده بود که عبد الله بن ابیّ بیمار شد و در ذی قعده مرد و مدت بیماری او بیست شب طول کشید. پیامبر (ص) در آن مدت از او عیادت می‌فرمود:
روزی که مرگش فرا رسید در آن روز هم پیامبر (ص) به دیدارش آمد و او در شرف مرگ بود.
پیامبر (ص) فرمود: ترا از دوست داشتن یهود نهی کردم. عبد الله بن ابیّ گفت: سعد بن زراره که یهود را دشمن می‌داشت هم سودی نبرد. سپس گفت: ای رسول خدا، امروز روز عتاب نیست که این مرگ است، چون مردم در مراسم غسل من شرکت فرمای و پیراهنت را هم به من ببخش تا در آن کفنم کنند. پیامبر (ص) پیراهن رویی خود را به او دادند- و دو پیراهن بر تن داشتند. ابن ابیّ گفت: پیراهن زیر را که با پوست بدن شما تماس داشته است به من بدهید. رسول خدا (ص) چنان فرمود. سپس ابن ابیّ گفت: بر من نماز بگزار و برایم طلب آمرزش کن.
گوید: جابر بن عبد الله بر خلاف این می‌گفت. او می‌گفت: رسول خدا

(ص) پس از مرگ عبد اللّه بن ابیّ کنار گور او آمد (پیش از آنکه خاک ریخته و گور را پوشانده باشند) و دستور فرمود او را از گور بیرون آوردند و چهره‌اش را گشودند و از آب دهان خود بر چهره او مالید و او را روی دو زانوی خود تکیه داد و پیراهن خویش را به او پوشاند، و آن حضرت دو پیراهن بر تن داشت و پیراهنی را که به بدنش چسبیده بود به او پوشاند. روایت اول در نظر ما صحیح‌تر است که رسول خدا به هنگام غسل و کفن کردن او حضور داشته‌اند و چون جنازه او را به محلی که جنازه‌ها را برای نماز می‌بردند بردند، پیامبر (ص) برای نماز خواندن بر او جلو

[(1)] سوره 9، بخشی از آیه 122.

[(2)] از جمله مسلمانانی که به فرمان صریح و مکرر حضرت رسول اکرم در جنگ تبوک شرکت نکرده است، حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام است، و برای این بنده جای تعجب است که چگونه واقدی این مطلب را تا کنون تذکر نداده است، برای اطلاع مراجعه شود به سیره ابن هشام، ج 4، ص 163 و به کتب حدیث منزلت که پیامبر (ص) به علی (ع) فرمود: منزلت تو در نظر من چون منزلت هارون در نظر موسی (ع) است، مثلًا به جلد اول فضائل الخمسه، ج 1، ص 299 تا 318 که مأخذ این حدیث از کتب اهل سنّت به تفصیل آمده است.- م.

(1) رفتند. چون پیامبر (ص) برخاست عمر بن خطاب جلو آمد و گفت: ای رسول خدا آیا می‌خواهی بر ابن ابیّ نماز بگزاری و حال آنکه فلان روز چه گفته است و فلان روز چه؟ و شروع به تکرار گفتار خود کرد. پیامبر (ص) لبخند زدند و گفتند: از من فاصله بگیر! و پس از اینکه عمر باز هم اصرار کرد پیامبر (ص) فرمودند: این کار در اختیار من گذاشته شده است و اگر بدانم در صورتی که بیش از هفتاد بار برای او استغفار کنم آمرزیده می‌شود این کار را می‌کردم. و منظور از گفتار الهی هم که می‌فرماید اسْتَغْفِرْ لَهُمْ أَوْ لا تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ إِنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِينَ مَرَّةً فَلَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ- آمرزش خواه ایشان را یا مخواه، اگر آمرزش خواهی برای ایشان هفتاد مرتبه، هرگز خدای نخواهد آمرزیدشان. [1]

و هم گویند، پیامبر (ص) فرمود: بیش از هفتاد مرتبه طلب آمرزش می‌کنم. و به هر حال پیامبر (ص) نماز گزارد و بازگشت و پس از اندکی این آیات از سوره «براءة» نازل شد وَ لا تُصَلِّ عَلى أَحَدٍ مِنْهُمْ ماتَ أَبَداً وَ لا تَقُمْ عَلى قَبْرِهِ- و نماز جنازه مکن هرگز بر یکی از ایشان و مایست بر سر گور وی. [2] و هم گویند که پیامبر (ص) بعد از دفن او و هنوز قدم بر نداشته بود که این آیه بر آن حضرت نازل شد، و پیامبر (ص) پس از این آیه منافقان را شناخت و هر کس از ایشان که می‌مرد بر او نماز نمی‌گزارد.

مجمّع بن جاریه می‌گفته است: من ندیدم که رسول خدا (ص) بر جنازه‌یی آن قدر توقف فرماید که بر جنازه ابن ابیّ و تا کنار گور او را تشییع فرمود و جنازه او را بر سریری حمل کردند که در خاندان نبیط بود و مردگان خود را بر آن حمل می‌کردند.
انس بن مالک هم می‌گفته است: جنازه ابن ابیّ را روی سریر دیدم و پاهایش به واسطه بلندی قامتش از سریر بیرون بود.
امّ عماره هم می‌گفته است: در عزای ابن ابی شرکت کردیم و تمام زنان قبیله‌های اوس و خزرج برای تسلیت به دخترش جمیله آمده بودند و او می‌گفت: وای بر من که کوه استوار خود را از دست دادم- و کسی او را از این گفتار نهی نمی‌کرد و بر او عیب نمی‌گرفت- وای بر کوه استوار و رکن من! تا اینکه او را در گور نهادند.
عمرو بن امیّه ضمری می‌گفته است: ما تلاش کردیم که به تابوت او برسیم و نتوانستیم زیرا همه منافقان که در عین نفاق تظاهر به اسلام می‌کردند و بیشتر از بنی قینقاع و دیگران بودند جنازه‌اش را احاطه کرده بودند، از قبیل: سعد بن حنیف، زید بن لصیت، سلامة بن حمام،

[(1)] سوره 9، آیه 80.
[(2)] سوره 9، آیه 84.

(1) نعمان بن ابی عامر، رافع بن حرمله، مالک بن ابی نوفل، داعس، و سوید که همه از خبیث ترین افراد منافق بوده‌اند و همانهایی بودند که او را همراهی می‌کردند. برای پسرش عبد الله چیزی سنگین‌تر و دشوارتر از دیدن آنها نبود ولی این مسأله را آشکار نمی‌کرد، در عین حال در خانه خود را بروی آنها بسته بود. ابن ابی می‌گفت: هیچ کس غیر از ایشان مرا دوست ندارد. و به آنها می‌گفت: دیدار شما برای من گواراتر از آب برای تشنه است. و آنها هم به او گفتند، ای کاش می‌توانستیم جان و مال و اولاد خود را فدای تو کنیم! چون این گروه کنار گور او ایستادند و پیامبر (ص) هم ایستاده بودند و آنها را نگاه می‌کردند، آنها برای رفتن داخل گور ازدحام و هیاهو می‌کردند. عبادة بن صامت آنها را دور می‌کرد و می‌گفت: در محضر رسول خدا صداهایتان را آرام کنید! بینی داعس خونی شد و خون راه افتاد و او می‌خواست وارد گور شود که کنارش زدند، و گروهی از خویشاوندان ابن ابیّ که مسلمان راستین و اهل فضل بودند همینکه دیدند رسول خدا بر او نماز گزارده و حضور دارند وارد گورش شدند. پسرش عبد الله و سعد بن عبادة بن صامت و اوس بن خولی هم در گور رفتند و هم خاک در گور ریختند. بزرگان اصحاب پیامبر (ص) از قبیله‌های اوس و خزرج او را به گور سرازیر کردند و همگی همراه پیامبر (ص) ایستادند.

مجمّع بن جاریه چنین پنداشته است که رسول خدا خود با دستهای خویش ابن ابی را به گور سرازیر کرده‌اند و سپس ایستاده‌اند تا آن را انباشته‌اند و به پسرش تسلیت داده و مراجعت فرموده‌اند. عمرو بن امیّه می‌گفته است: همان منافقان خاک بر گور می‌ریخته و می‌گفته‌اند، ای کاش جان ما فدای تو می‌شد و پیش از تو می‌مردیم! و خاک بر سر خود می‌ریختند. کسی از افراد خوب نقل می‌کرد که: گروهی از فقرا که ابن ابی با آنها نیکی کرده بود بر گور او خاک می‌ریختند.

يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ما لَكُمْ إِذا قِيلَ لَكُمُ انْفِرُوا فِی سَبِيلِ اللَّهِ اثَّاقَلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ ...- ای مؤمنان شما را چه می‌شود که چون گفته می‌شود به شما که به غزو روید خویشتن را بر زمین گران می‌کنید. [1]
پیامبر (ص) در گرمای شدید و هنگام کار مردم و موقعی که میوه‌ها رسیده و سایه‌ها گوارا بود عازم جنگ تبوک شد و مردم در آن کار کندی کردند، و سوره «براءة» امور پوشیده آنها و کینه و نفاق منافقان را آشکار ساخت و خداوند می‌فرماید إِلَّا تَنْفِرُوا يُعَذِّبْكُمْ عَذاباً أَلِيماً وَ يَسْتَبْدِلْ

[(1)] سوره 9، آیه 38.

(1) قَوْماً غَيْرَكُمْ وَ لا تَضُرُّوهُ شَيْئاً ...- اگر برای جهاد بیرون نشوید خدا شما را به عذابی دردناک معذب خواهد کرد و قومی دیگر را بجای شما بر می‌گمارد و شما به خدا زیانی نرسانده‌اید. [1]
منظور از عذاب دردناک عذاب آخرت است و از رسول خدا پرسیدند که آن قومی که بجای ایشان خواهد بود کیستند؟ [2] و می‌فرماید ما كانَ لِأَهْلِ الْمَدِينَةِ وَ مَنْ حَوْلَهُمْ مِنَ الْأَعْرابِ أَنْ يَتَخَلَّفُوا عَنْ رَسُولِ اللَّهِ ...- اهل مدینه و بادیه‌نشینان اطرافش نباید هرگز از فرمان رسول خدا تخلّف کنند. [3]
گروهی از اصحاب پیامبر (ص) به بادیه‌های اطراف مدینه رفته بودند که به آنها فقه و احکام دین را بیاموزند. منافقان می‌گفتند: گروهی از یاران محمد در بادیه‌ها مانده و نیامده‌اند. و هم می‌گفتند، بادیه‌نشینان هلاک و نابود شدند. و در این مورد این آیه نازل شد وَ ما كانَ الْمُؤْمِنُونَ لِيَنْفِرُوا كَافَّةً فَلَوْ لا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طائِفَةٌ ...- و نباید که مؤمنان همه به یک بار به حرب روند و چرا نمی‌روند از هر قبیله جماعتی. [4] و هم درباره ایشان نازل شده است که وَ الَّذِينَ يُحَاجُّونَ فِی اللَّهِ مِنْ بَعْدِ ما اسْتُجِيبَ لَهُ حُجَّتُهُمْ داحِضَةٌ ...- و آنان که در دین خدا جدل و احتجاج برانگیزانند پس از اینکه مردم دعوت او را پذیرفتند حجت آنها لغو و باطل است. [5]
إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُما فِی الْغارِ إِذْ يَقُولُ لِصاحِبِهِ لا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنا فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَ أَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْها وَ جَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلى وَ كَلِمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيا وَ اللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ- اگر نصرت نکنید پیامبر (ص) را، همانا خداوند او را نصرت کرد هنگامی که کافران او را بیرون کردند دو بدو (پیامبر (ص) و ابو بکر) آن گاه که هر دو در غار بودند پیامبر به همراه خود فرمود مترس که خدا با ماست، و خداوند آرامش خاطر بر او فرستاد و او را به سپاهها و

لشکرهایی که شما آنها را نمی‌دیدید تأیید فرمود و ندای کافران را پست گردانید و ندای خداست که با رفعت و علو است و خدای تعالی عزیز و حکیم است. [6]
خطاب اول که اگر یاری نکنید به گروه منافقان اوس و خزرج است، و منظور از کافرانی که آن حضرت را بیرون کردند قریش است، و مقصود از دو نفر پیامبر (ص) و ابو بکر است که به هنگام هجرت در غار بودند، و منظور از سکینه طمأنینه و آرامش است، و مقصود از

[(1)] سوره 9، آیه 39.
[(2)] پاسخی برای این سؤال در متن داده نشده ولی نقل شده است که منظور، ایرانیان یا یمنی‌ها، یا مسلمانان دیگر است.
مراجعه کنید به مجمع البیان طبرسی، جلد 5، ص 30، چاپ صیدا.- م.
[(3)] سوره 9، آیه 120.
[(4)] سوره 9، آیه 122.
[(5)] سوره 42، آیه 16.
[(6)] سوره 9، آیه 40.

(1) سپاههای غیبی فرشتگان است، و غرض از کلمه کافران الهه‌ها و بتان قریش است و مقصود از کلمة الله توحید است که ظاهر و آشکار گردیده است. انْفِرُوا خِفافاً وَ ثِقالًا وَ جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَیْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ- همه بروید سبک بار و گران بار و جهاد کنید به مال و تن خویش در راه خدا، این کار برای شما بهتر است اگر دانا باشید. [1] گویند، منظور آماده و غیر آماده هم هست و هم گفته‌اند مقصود از کلمه خفاف جوانان، و از کلمه ثقال پیران است، و منظور از جهاد، جهاد با مال و جان است. لَوْ كانَ عَرَضاً قَرِیباً وَ سَفَراً قاصِداً لَاتَّبَعُوكَ وَ لكِنْ بَعُدَتْ عَلَیْهِمُ الشُّقَّةُ وَ سَیَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَوِ اسْتَطَعْنا لَخَرَجْنا مَعَكُمْ یُهْلِكُونَ أَنْفُسَهُمْ وَ اللَّهُ یَعْلَمُ إِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ- اگر منفعت آنی و سفری نزدیک باشد البته از تو پیروی می‌کنند لیکن از سفری که مشقتی دارد می‌پرهیزند و بزودی به خدا سوگند می‌خورند که اگر توانایی می‌داشتیم همراه شما بیرون می‌آمدیم، اینان خود را هلاک می‌کنند و خداوند می‌داند که دروغ می‌گویند. [2]
منظور از سفر قاصد سفر نزدیک است و فعل (پیروی می‌کنند) به منافقان برمی‌گردد و منظور از شقّه سفر تبوک است که بیست شب طول کشید.
بقیه آیه هم مربوط به منافقان است که شروع به بهانه‌تراشی کرده و تنگدستی و بیماری را بهانه می‌آوردند و خود را در آخرت به هلاک می‌اندازند و خداوند می‌داند که آنها سالم و دارای مرکوبهای قوی و توانا

هستند.
پیامبر (ص) به آنها اجازه فرمود که شرکت نکنند و عذر ایشان را پذیرفت و در این مورد این آیه نازل شد. عَفَا اللَّهُ عَنْکَ لِمَ أَذِنْتَ لَهُمْ حَتَّی یَتَبَیَّنَ لَکَ الَّذِینَ صَدَقُوا وَ تَعْلَمَ الْکاذِبِینَ- خدا ترا ببخشاید چرا پیش از آنکه کسانی که راست می‌گویند و کسانی که دروغ می‌گویند برایت معلوم شود به ایشان اجازه دادی. [3]
منظور این است که حق بود ایشان را به سفر می‌آزمودی تا معلوم شود چه کسانی راست و چه کسانی دروغ می‌گویند و چه کسانی واقعا توانایند و چه کسانی ناتوان و حال آنکه افرادی که توانایند از تو اجازه شرکت نکردن گرفتند.
لا یَسْتَأْذِنُکَ الَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ الْیَوْمِ الْآخِرِ أَنْ یُجاهِدُوا بِأَمْوالِهِمْ وَ أَنْفُسِهِمْ وَ اللَّهُ عَلِیمٌ بِالْمُتَّقِینَ، إِنَّما یَسْتَأْذِنُکَ الَّذِینَ لا یُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ الْیَوْمِ الْآخِرِ وَ ارْتابَتْ قُلُوبُهُمْ فَهُمْ فِی رَیْبِهِمْ یَتَرَدَّدُونَ، وَ لَوْ أَرادُوا الْخُرُوجَ لَأَعَدُّوا لَهُ عُدَّةً وَ لکِنْ کَرِهَ اللَّهُ انْبِعاثَهُمْ فَثَبَّطَهُمْ وَ قِیلَ اقْعُدُوا مَعَ الْقاعِدِینَ- دستور در ترک جهاد با اموال و جانهای خود از تو نمی‌خواهند کسانی که ایمان آورده‌اند به خدا و روز قیامت و

[(1)] سوره 9، آیه 41.
[(2)] سوره 9، آیه 42.
[(3)] سوره 9، آیه 43.

(1) خدای دانا به پرهیزگاران است، همانا کسانی که به خدا و روز قیامت ایمان نیاورده‌اند از تو اجازه می‌گیرند و دلهاشان در شک و ریب است و آنها در شک و تردید خواهند ماند، اگر قصد خروج برای جهاد داشتند درست مهیای آن می‌شدند لیکن خدا از توفیق دادن و برانگیختن آنها کراهت داشت و آنها را باز داشت و حکم شد که شما هم با معذوران عاجز بنشینید. [1] آیه اول وصف مؤمنان است که اموال خود را برای این جنگ که معروف به جنگ سختی و تنگدستی بود انفاق کردند، و آیه بعد وصف منافقان است که در شک و تردید خویش باقی می‌مانند، و در آیه بعد منظور از افراد عاجز زنان و بچه‌هایند. لَوْ خَرَجُوا فِیکُمْ ما زادُوکُمْ إِلَّا خَبالًا وَ لَأَوْضَعُوا خِلالَکُمْ یَبْغُونَکُمُ الْفِتْنَةَ وَ فِیکُمْ سَمَّاعُونَ لَهُمْ وَ اللَّهُ عَلِیمٌ بِالظَّالِمِینَ- اگر ایشان با شما بیرون می‌آمدند جز خیانت و مکر چیزی به شما نمی‌افزودند و هر آینه در کار شما خرابی می‌کردند و از هر سو در جستجوی فتنه بر می‌آمدند و در میان شما جاسوسانی از آنانند و خداوند دانا به ستمگران است. [2] منظور ابن ابیّ، عبد الله بن نبتل، جدّ بن قیس و امثال ایشان است که اجازه گرفتند و برگشتند. می‌فرماید بر فرض که با

شما هم بودند جز مایه شر چیزی نبودند و ستوران خود را با شتاب می‌راندند و فتنه‌انگیزی می‌کردند و اخبار را هم به یک دیگر می‌رساندند. لَقَدِ ابْتَغَوُا الْفِتْنَةَ مِنْ قَبْلُ وَ قَلَّبُوا لَکَ الْأُمُورَ حَتَّى جاءَ الْحَقُّ وَ ظَهَرَ أَمْرُ اللَّهِ وَ هُمْ کارِهُونَ- پیش از این هم فتنه‌گری می‌کردند و کارها را برایت دگرگون می‌ساختند تا اینکه حق آمد و امر خدا آشکار گردید در صورتی که آنها کراهت داشتند. [3] منظور بیان کراهت منافقان از ظهور اسلام و پیشرفت کار رسول خداست. وَ مِنْهُمْ مَنْ یَقُولُ ائْذَنْ لِی وَ لا تَفْتِنِّی أَلا فِی الْفِتْنَةِ سَقَطُوا وَ إِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِیطَةٌ بِالْکافِرِینَ- برخی از آن منافقان می‌گویند به ما اجازه شرکت نکردن بده و ما را به فتنه مینداز، آگاه باش که آنها در فتنه افتادند و دوزخ به کافران احاطه دارد. [4]
این آیه در مورد جدّ بن قیس نازل شده است که از افراد ثروتمند بنی سلمه و دارای مرکوبهای فراوان و شیفته زنها بود. پیامبر (ص) به او گفت: به جنگ رومیان می‌آیی؟ شاید بهره‌یی نصیب تو گردد، و او گفت: قوم من می‌دانند که من شیفته زنهایم و مرا در فتنه مینداز! و خداوند می‌فرماید او به واسطه تخلف از فرمان رسول خدا در فتنه افتاده است و جهنم به او و دیگر همفکران او احاطه دارد.
إِنْ تُصِبْکَ حَسَنَةٌ تَسُؤْهُمْ وَ إِنْ تُصِبْکَ مُصِیبَةٌ یَقُولُوا قَدْ أَخَذْنا أَمْرَنا مِنْ قَبْلُ وَ یَتَوَلَّوْا وَ هُمْ فَرِحُونَ- اگر

[(1)] سوره 9، آیات 44 تا 46.
[(2)] سوره 9، آیه 47.
[(3)] سوره 9، آیه 48.
[(4)] سوره 9، آیه 49.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:811

(1) برسد به تو نصرتی ایشان را غمگین می‌سازد و اگر برسد به تو نکبتی گویند ما در کار خود پیش بینی کردیم و آنها از دین روگردان و در عین حال شاد مانند. [1] باز هم منظور همان منافقان مانند ابن ابیّ و جدّ بن قیس و هم عقیده‌های ایشان است.
قُلْ لَنْ یُصِیبَنا إِلَّا ما کَتَبَ اللَّهُ لَنا هُوَ مَوْلانا وَ عَلَى اللَّهِ فَلْیَتَوَکَّلِ الْمُؤْمِنُونَ، قُلْ هَلْ تَرَبَّصُونَ بِنا إِلَّا إِحْدَى الْحُسْنَیَیْنِ وَ نَحْنُ نَتَرَبَّصُ بِکُمْ أَنْ یُصِیبَکُمُ اللَّهُ بِعَذابٍ مِنْ عِنْدِهِ أَوْ بِأَیْدِینا فَتَرَبَّصُوا إِنَّا مَعَکُمْ مُتَرَبِّصُونَ- بگو هرگز جز آنچه خداوند برای ما نوشته است به ما نخواهد رسید اوست مولای ما و بر خدا توکل باید کنند مؤمنان، بگو شما جز یکی از دو نیکی می‌توانید برای ما انتظار برید؟ ولی ما درباره شما منتظریم که از جانب خدا یا بدستهای خودمان به عذابی سخت گرفتار شوید شما انتظار ببرید ما هم همراه شما منتظریم. [2] منظور از دو نیکی غنیمت و شهادت است و هم اظهار

امیدواری است که خداوند به مسلمانان در مورد کشتن منافقان اجازه فرماید. و به هر حال شما منتظر شکست ما و ما منتظر وعید الهی برای شماییم.
قُلْ أَنْفِقُوا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً لَنْ يُتَقَبَّلَ مِنْكُمْ إِنَّكُمْ كُنْتُمْ قَوْماً فاسِقِينَ- بگو اگر نفقه کنید به اختیار یا به اکراه هرگز از شما پذیرفته نمی‌شود که شمایید مردمی نابکار. [3] این آیه در مورد گروهی از منافقان ثروتمند نازل شده است که در حضور مردم و برای اینکه خبر آن به رسول خدا برسد نفقه می‌دادند و به این واسطه کشته شدن را از خود دفع می‌کردند.
وَ ما مَنَعَهُمْ أَنْ تُقْبَلَ مِنْهُمْ نَفَقاتُهُمْ إِلَّا أَنَّهُمْ كَفَرُوا بِاللَّهِ وَ بِرَسُولِهِ وَ لا يَأْتُونَ الصَّلاةَ إِلَّا وَ هُمْ كُسالى وَ لا يُنْفِقُونَ إِلَّا وَ هُمْ كارِهُونَ- چیزی مانع از قبول صدقات آنها نبود مگر اینکه آنها به خدا و رسول او کافر شدند و به نماز نمی‌آمدند جز با حالت کسالت و انفاق نکنند مگر اینکه سخت کراهت دارند. [4] شاید هم منظور از کسالت ریا و ظاهر سازی باشد.
فَلا تُعْجِبْكَ أَمْوالُهُمْ وَ لا أَوْلادُهُمْ إِنَّما يُرِيدُ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ بِها فِي الْحَياةِ الدُّنْيا وَ تَزْهَقَ أَنْفُسُهُمْ وَ هُمْ كافِرُونَ- مبادا کثرت اموال و فرزندانشان ترا متعجب سازد، خدا می‌خواهد آنها را با همانها در دنیا عذاب کند و جانهای آنها در حالی که کافرند از میان می‌رود. [5] یعنی بر آنها واضح شود که هر استفاده‌یی می‌برند منافقانه است و اگر صدقه و نفقه‌یی هم می‌دهند ریا کاری می‌کنند.
وَ يَحْلِفُونَ بِاللَّهِ إِنَّهُمْ لَمِنْكُمْ وَ ما هُمْ مِنْكُمْ وَ لكِنَّهُمْ قَوْمٌ يَفْرَقُونَ- و سوگند می‌خورند به خدای تعالی

[(1)] سوره 9، آیه 50.
[(2)] سوره 9، آیات 51 و 52.
[(3)] سوره 9، آیه 53.
[(4)] سوره 9، آیه 54.
[(5)] سوره 9، آیه 55.

(1) که از شمایند و آنها از شما نیستند و لکن ایشان قومی هستند که می‌ترسند. [1] منظور بزرگان و ثروتمندان منافقین است چون ابن ابیّ و جدّ بن قیس و خویشاوندان آنها که پیش پیامبر (ص) می‌آمدند و سوگند می‌خوردند که همراه و با او هستند و چون بیرون می‌رفتند پیمان- شکنی می‌کردند و به واسطه قلّت خود میان مسلمانان می‌ترسیدند که کشته شوند.
لَوْ يَجِدُونَ مَلْجَأً أَوْ مَغاراتٍ أَوْ مُدَّخَلًا لَوَلَّوْا إِلَيْهِ وَ هُمْ يَجْمَحُونَ، وَ مِنْهُمْ مَنْ يَلْمِزُكَ فِي الصَّدَقاتِ فَإِنْ أُعْطُوا مِنْها رَضُوا وَ إِنْ لَمْ يُعْطَوْا مِنْها إِذا هُمْ

يَسْخَطُونَ، وَ لَوْ أَنَّهُمْ رَضُوا ما آتاهُمُ اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ قالُوا حَسْبُنَا اللّهُ سَيُؤْتِينَا اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ رَسُولُهُ إِنَّا إِلَى اللَّهِ راغِبُونَ- اگر بيابند پناهگاهى يا غارى يا جايى كه گريزگاه باشد شتابان مى‌گريزند، بعضى از آن منافقان ترا در تقسيم صدقات عيب مى‌گيرند و اگر داده شوند از آن، از تو خشنود مى‌شوند و اگر داده نشوند از تو خشمناک گردند، و اگر ايشان راضى بودند به آنچه خدا و رسول خدا به ايشان عطا كرده است و مى‌گفتند كه خداى ما را بسنده است بزودى خدا و رسولش از فضل خود به ما عنايت خواهند كرد و ما تنها به خدا مشتاقيم، بهتر بود. [2] در آيه اول منظور اين است كه اگر اين منافقان قدرت جنگ مى‌داشتند و اگر جماعتى را پيدا مى‌كردند كه مى‌توانستند به آنها بپيوندند شتابان اين كار را مى‌كردند.
آيه دوم در مورد ثعلبة بن حاطب نازل شده است كه مى‌گفته است: محمد صدقات را به هر كس كه مى‌خواهد مى‌دهد! و در آن مورد منافقانه اعتراض مى‌كرده است. بعدا به حضور پيامبر آمده و رسول خدا به او چيزى داده است و او خشنود شده است. بار ديگرى آمده و رسول خدا (ص) چيزى به او نداده و خشمگين شده است، در آيه سوم مى‌فرمايد چه بهتر بود كه اگر به اينها پيامبر چيزى نمى‌داد يا كمتر مى‌داد، اعتراض نمى‌كردند و مى‌گفتند خداوند به فضل خود به ما روزى خواهد كرد و چون براى پيامبر (ص) مالى برسد به ما عطا خواهد كرد.
إِنَّمَا الصَّدَقاتُ لِلْفُقَراءِ وَ الْمَساكِينِ وَ الْعامِلِينَ عَلَيْها وَ الْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ وَ فِي الرِّقابِ وَ الْغارِمِينَ وَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ ابْنِ السَّبِيلِ فَرِيضَةً مِنَ اللَّهِ وَ اللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ- هر آينه صدقات مر درويشان راست، و مر بيچارگان را، و مر عاملان را و مهتران عرب دل گرم كردگان را، و مكاتبان را، و وام داران را، و غازيان را و غريبان را فريضه كرده از پروردگار و خداى تعالى داناست و صواب كار. [3]
روايت شده است كه فقيرى از رسول خدا سؤال كرد و رسول خدا (ص) فرمود: خداوند صدقات را مخصوص هيچ فرشته مقرب و پيامبر مرسلى قرار نداده است و آن را ويژه هشت طبقه قرار داده است و اگر تو در يكى از آن طبقات باشى به تو مى‌دهم، و اگر ثروتمند باشى

[(1)] سوره 9، آيه 55.
[(2)] سوره 9، آيات 56 تا 58.
[(3)] سوره 9، آيه 59.

(1) بدان كه مال زكات موجب دردسر و آزار دل خواهد بود. منظور از فقرا، فقراى مهاجرند كه از مردم چيزى مطالبه نمى‌كردند و منظور از مساكين كسانى هستند كه به روزگار پيامبر (ص) در صفّه مسجد زندگى

می‌کردند. به عاملان زکات هم به میزان مخارج آنها و هزینه سفرشان پرداخت می‌شده است و موضوع «مؤلّفة قُلوبُهُم» در این روزگار (زمان واقدی) معمول نیست ولی پیامبر (ص) به اقوامی می‌دادند که دلهای آنها را نسبت به اسلام مایل فرماید. منظور از مکاتب، بردگانی هستند که قرارداد آزادی خود را با صاحب خویش نوشته‌اند و هم در مورد وامداران و مجاهدان و دور افتادگان از شهر و دیار خود پرداخت می‌شده است. در مورد اخیر به دور افتادگان کمک می‌شده و مرکوب برای آنها فراهم می‌کرده‌اند اگر چه در دیار خود ثروتمند هم بوده‌اند. در مورد صدقات توجه کامل می‌شده و اگر نیازمندان و فقرا از یکی از طبقات مذکور بوده‌اند به آنها پرداخت می‌شده است.

وَ مِنْهُمُ الَّذِينَ يُؤْذُونَ النَّبِيَّ وَ يَقُولُونَ هُوَ أُذُنٌ قُلْ أُذُنُ خَيْرٍ لَكُمْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ يُؤْمِنُ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ رَحْمَةٌ لِلَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَ الَّذِينَ يُؤْذُونَ رَسُولَ اللَّهِ لَهُمْ عَذابٌ أَلِيمٌ- بعضی از منافقان آنانی هستند که همواره رسول خدا را آزار می‌دهند و می‌گویند ساده دل و زود باور است، بگو زود باوری من خیری برای شماست، رسول به خدا ایمان آورده و به مؤمنان اطمینان دارد و برای مؤمنان شما رحمت الهی است و برای آنها که پیامبر (ص) را آزار می‌دهند عذاب دردناک مهیاست. [1] منظور از گروه آزار دهنده رسول خدا (ص) این نبتل و امثال اوست.

يَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَكُمْ لِيُرْضُوكُمْ وَ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ أَحَقُّ أَنْ يُرْضُوهُ إِنْ كانُوا مُؤْمِنِينَ، أَ لَمْ يَعْلَمُوا أَنَّهُ مَنْ يُحادِدِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ فَأَنَّ لَهُ نارَ جَهَنَّمَ خالِداً فِيها ذلِكَ الْخِزْيُ الْعَظِيمُ، يَحْذَرُ الْمُنافِقُونَ أَنْ تُنَزَّلَ عَلَيْهِمْ سُورَةٌ تُنَبِّئُهُمْ بِما فِي قُلُوبِهِمْ قُلِ اسْتَهْزِؤُا إِنَّ اللَّهَ مُخْرِجٌ ما تَحْذَرُونَ، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ لَيَقُولُنَّ إِنَّما كُنَّا نَخُوضُ وَ نَلْعَبُ قُلْ أَ بِاللَّهِ وَ آياتِهِ وَ رَسُولِهِ كُنْتُمْ تَسْتَهْزِؤُنَ، لا تَعْتَذِرُوا قَدْ كَفَرْتُمْ بَعْدَ إِيمانِكُمْ إِنْ نَعْفُ عَنْ طائِفَةٍ مِنْكُمْ نُعَذِّبْ طائِفَةً بِأَنَّهُمْ كانُوا مُجْرِمِينَ- به خدا سوگند می‌خورند برای شما تا شما را خشنود کنند و حال آنکه خدا و رسولش سزاوارتر برای خشنود کردنند اگر ایشان مؤمنند، مگر منافقان نمی‌دانند که هر کس با خدا و رسولش ستیزه کند آتش دوزخ کیفر جاودانی اوست و این ذلت و خواری بزرگ است، منافقان از آن بترسند که سوره‌یی فرستاده شود که آنچه را در دل ایشان است آشکار سازد، بگو اکنون مسخره کنید، خدا آنچه را که می‌ترسید ظاهر خواهد ساخت، و اگر از ایشان بپرسی گویند که ما به مزاح و شوخی سخن گفتیم بگو آیا به خدا و آیات و رسول او مسخره می‌کنید، بهانه نیاورید، که شما بعد از ایمانتان کافر شدید اگر از برخی از شما

[(1)] سوره 9، آیه 60.

(1) درگذریم گروهی را نیز عذاب خواهیم کرد برای آنکه فتنه‌انگیزانند. [1] منظور از ستیزه کنندگان عبد اللّه بن نبتل و همفکران اویند. چون منافقان درباره قرآن گفتگو داشتند می‌ترسیدند که در همین باره آیه‌یی بر پیامبر نازل شود و خداوند هم می‌فرماید اسرار درونی شما را فاش خواهم ساخت. گروهی از این منافقان در جنگ تبوک حضور داشتند از جمله ودیعة بن ثابت، جلاس بن سوید و مخشیّ بن حمیرّ اشجعی که هم پیمان بنی سلمه است و ثعلبة بن حاطب.
ثعلبة بن حاطب گفته بود شما پنداشته‌اید جنگ با رومی‌ها مثل جنگ با دیگران است؟ به خدا قسم گویی فردا همه مسلمانان را بسته به طناب‌ها خواهم دید! ودیعه هم گفت: این قرآن‌خوانان ما از همه پرخورتر و به هنگام جنگ از همه ترسوتر و از لحاظ نسب هم پست‌ترین مایند. در این هنگام پیامبر (ص) به عمّار بن یاسر فرمود: آنها را دریاب که در آتش افتادند.
کسی که گفته بود ما شوخی کردیم و به مزاح سخنی گفتیم ودیعة بن ثابت بود و بعد هم پیش پیامبر (ص) آمد که معذرت خواهی کند. کسی هم که کلمه کفر آمیز گفته بود جلّاس بن سوید بن صامت است، و کسی که در این آیه مورد عفو قرار گرفته مخشیّ بن حمیّر است که توبه‌اش پذیرفته شد و رسول خدا نامش را عبد الرحمن گذاشتند. مخشیّ از رسول خدا خواست تا دعا فرماید که شهید شود و کسی هم جنازه‌اش را نیابد و چنان شد و در جنگ یمامه شهید شد.
الْمُنافِقُونَ وَ الْمُنافِقاتُ بَعْضُهُمْ مِنْ بَعْضٍ یَأْمُرُونَ بِالْمُنْکَرِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمَعْرُوفِ وَ یَقْبِضُونَ أَیْدِیَهُمْ نَسُوا اللَّهَ فَنَسِیَهُمْ إِنَّ الْمُنافِقِینَ هُمُ الْفاسِقُونَ، وَعَدَ اللَّهُ الْمُنافِقِینَ وَ الْمُنافِقاتِ وَ الْکُفَّارَ نارَ جَهَنَّمَ خالِدِینَ فِیها هِیَ حَسْبُهُمْ وَ لَعَنَهُمُ اللَّهُ وَ لَهُمْ عَذابٌ مُقِیمٌ، کَالَّذِینَ مِنْ قَبْلِکُمْ کانُوا أَشَدَّ مِنْکُمْ قُوَّةً وَ أَکْثَرَ أَمْوالًا وَ أَوْلاداً فَاسْتَمْتَعُوا بِخَلاقِهِمْ فَاسْتَمْتَعْتُمْ بِخَلاقِکُمْ کَمَا اسْتَمْتَعَ الَّذِینَ مِنْ قَبْلِکُمْ بِخَلاقِهِمْ وَ خُضْتُمْ کَالَّذِی خاضُوا أُولئِکَ حَبِطَتْ أَعْمالُهُمْ فِی الدُّنْیا وَ الْآخِرَةِ وَ أُولئِکَ هُمُ الْخاسِرُونَ- مردان و زنان منافق از یک دیگر و طرفدار یک دیگرند، به کار بد فرمان می‌دهند و از کار نیک باز می‌دارند و دست‌های خویش را از نفقات کنار کشیده‌اند و چون خدا را فراموش کردند خدا هم ایشان را فراموش فرمود منافقان خودشان بدکارانند، خداوند به مردان و زنان منافق و به کافران آتش جهنم را وعده فرموده است که در آن جاودانه خواهند بود و همان عذاب ایشان را کافی است و خدای آنها را لعنت کرده و برای ایشان عذابی پایدار است، شما هم چون کسانی که پیش از شما و دارای نیروی بیشتر و اموال و فرزندان بیشتر از شما بودند و به متاع دنیا بهره‌مند بودند، هستید که شما هم به همان بهره‌وری سرگرمید و در شهوات دنیا چون آنها فرو شدید و اعمال آنها در

[(1)] سوره 9، آیات 62 تا 66.

(1) دنیا و آخرت نابود شد و به حقیقت زیان‌کارانند. [1] منظور این است که گروهی از زنان منافق هم همراه و هم عقیده مردان منافق بودند، و منظور از امر به منکر در این آیه امر به آزار رسول خدا و تکذیب آن حضرت است، و غرض از نهی از معروف باز داشتن مردم از پیروی از رسول خداست و غرض از دست نگه داشتن، خودداری از پرداخت صدقه به فقرای مسلمانان است.

بعد هم نمونه‌هایی از امم دیگر نقل می‌کند که انبیاء را استهزاء کردند و در عین حال خداوند به آنها اموال و اولاد زیادی عنایت کرد و آنها فقط به بهره دنیوی قناعت کردند و می‌فرماید که این منافقان هم همچون آنهایند.

وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ الْمُؤْمِناتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِیاءُ بَعْضٍ یَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ یَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ یُقِیمُونَ الصَّلاةَ وَ یُؤْتُونَ الزَّکاةَ وَ یُطِیعُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ أُولئِکَ سَیَرْحَمُهُمُ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ عَزِیزٌ حَکِیمٌ ...، یا أَیُّهَا النَّبِیُّ جاهِدِ الْکُفَّارَ وَ الْمُنافِقِینَ وَ اغْلُظْ عَلَیْهِمْ وَ مَأْواهُمْ جَهَنَّمُ وَ بِئْسَ الْمَصِیرُ، یَحْلِفُونَ بِاللَّهِ ما قالُوا وَ لَقَدْ قالُوا کَلِمَةَ الْکُفْرِ وَ کَفَرُوا بَعْدَ إِسْلامِهِمْ وَ هَمُّوا بِما لَمْ یَنالُوا وَ ما نَقَمُوا إِلَّا أَنْ أَغْناهُمُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ مِنْ فَضْلِهِ فَإِنْ یَتُوبُوا یَکُ خَیْراً لَهُمْ وَ إِنْ یَتَوَلَّوْا یُعَذِّبْهُمُ اللَّهُ عَذاباً أَلِیماً فِی الدُّنْیا وَ الْآخِرَةِ وَ ما لَهُمْ فِی الْأَرْضِ مِنْ وَلِیٍّ وَ لا نَصِیرٍ- مردان و زنان مؤمن یار یک دیگرند، خلق را به کار نیکو فرمان می‌دهند و از کار زشت باز می‌دارند و نماز را بر پا می‌دارند و زکات می‌دهند و از خدا و رسولش فرمان برداری می‌کنند خداوند بزودی آنها را مورد مرحمت خود قرار می‌دهد که خدا عزیز و حکیم است. ای پیامبر جهاد کن با کافران و منافقان و سخت‌گیر بر ایشان و جای ایشان دوزخ است که بد منزلگاهی است. منافقان به خدا سوگند می‌خوردند که سخن کفر نگفته‌اند، البته سخن کفر گفته و پس از اسلام کافر شده‌اند و همت بر آنچه که موفق نشدند گماشتند و طعن و سرزنش نکردند مگر بدان سبب که خدا ایشان را به فضل خود توانگر ساخت و رسول او، اگر توبه کنند برای ایشان بهتر است و اگر روی بگردانند خدا آنها را در دنیا و آخرت عذابی دردناک می‌فرماید و برای آنها در روی زمین دوستی و نصرت کننده‌یی نخواهد بود. [2]

موضوع سوگند خوردن درباره ودیعة بن ثابت است، و هم آنها بر آنچه که موفق نشدند، موضوع تاج گذاشتن بر سر ابن ابیّ است که پس از مراجعت از تبوک چنان تصمیمی داشتند و گویند همین‌ها به فکر غافلگیر ساختن پیامبر (ص) بر روی گردنه بودند و قسمتی هم از این آیات درباره جلاس بن سوید است که خونبهایی طبق موازین جاهلی طلب داشت و به

آن سخت محتاج بود، پیامبر (ص) آن خونبها را گرفتند و به جلاس دادند که در نتیجه غنی شد.

[(1)] سوره 9، آیات 67 تا 69.
[(2)] سوره 9، آیه 71، 73، 74.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:816

(1) وَ مِنْهُمْ مَنْ عاهَدَ اللَّهَ لَئِنْ آتانا مِنْ فَضْلِهِ لَنَصَّدَّقَنَّ وَ لَنَكُونَنَّ مِنَ الصَّالِحِينَ، فَلَمَّا آتاهُمْ مِنْ فَضْلِهِ بَخِلُوا بِهِ وَ تَوَلَّوْا وَ هُمْ مُعْرِضُونَ، فَأَعْقَبَهُمْ نِفاقاً فِي قُلُوبِهِمْ إِلى يَوْمِ يَلْقَوْنَهُ بِما أَخْلَفُوا اللَّهَ ما وَعَدُوهُ وَ بِما كانُوا يَكْذِبُونَ- برخی از ایشان با خدا عهد بستند که اگر نعمت و بهره‌یی از فضل او نصیب ما گردد البته پیامبر را تصدیق می‌کنیم (صدقه می‌دهیم) و از نیکان خواهیم شد، و چون خداوند از فضل خود به آنها بخشید بخل ورزیدند و از دین روی برگرداندند و از حق اعراض کردند، در نتیجه خداوند در دل آنها نفاق افکند تا آنگاه که پیش وی بازگردند به مناسبت خلف وعده‌یی که انجام دادند و دروغ‌هایی که می‌گویند. [1]
این آیات درباره ثعلبة بن حاطب نازل شده است که مردی نیازمند بود و چیزی نداشت که صدقه بدهد و می‌گفت: به خدا قسم اگر خداوند از فضل خود چیزی به من دهد صدقه خواهم داد و از نیکان خواهم شد. اتفاقا خونبهایی به مبلغ دوازده هزار درهم به او رسید اما او نه صدقه داد و نه از نیکان شد.
الَّذِينَ يَلْمِزُونَ الْمُطَّوِّعِينَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فِي الصَّدَقاتِ وَ الَّذِينَ لا يَجِدُونَ إِلَّا جُهْدَهُمْ فَيَسْخَرُونَ مِنْهُمْ سَخِرَ اللَّهُ مِنْهُمْ وَ لَهُمْ عَذابٌ أَلِيمٌ- آنهایی که مسخره می‌کنند صدقه دهندگان از مؤمنان را که صدقات مستحبی می‌دهند و آنهایی را که از دادن اندک چیزی که مقدورشان بوده در راه خدا مضایقه نمی‌کنند، خداوند آنها را مسخره می‌کند و برای آنهاست عذابی دردناک. [2]
گویند، زید بن اسلم عجلانی صدقه‌یی از مال خود آورد، معتب بن قشیر و عبد اللَّه بن نبتل گفتند او ریا کاری می‌کند. علبة بن زید حارثی هم متوجه شد که پیامبر (ص) سخت گرسنه‌اند، لذا پیش مردی یهودی رفت و گفت: امروز برای تو کار می‌کنم و با طناب آب می‌کشم مشروط بر اینکه یک کیلو خرمای تازه و خوب که خشک و فاسد نباشد به من بدهی. یهودی پذیرفت و علبه تا عصر با او کار کرد و خرما را گرفت و به حضور پیامبر (ص) آورد. عبد اللَّه بن نبتل شروع به حرف زدن کرد و گفت: ببینید چکار می‌کند، خداوند چنین نمی‌خواهد، مگر خدا از او بی نیاز نیست؟ و این آیه در آن مورد نازل شده است. اسْتَغْفِرْ لَهُمْ أَوْ لا تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ إِنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِينَ مَرَّةً فَلَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ ...- آمرزش خواه مر ایشان را یا آمرزش

مخواه اگر آمرزش خواهی برای ایشان هفتاد مرتبه خدای هرگز ایشان را نخواهد آمرزید ... [3]
این آیه درباره نماز میت گزاردن بر ابن ابیّ نازل شده که پیامبر (ص) فرموده بود: اگر با بیش از هفتاد بار استغفار آمرزیده شود، این کار را می‌کنم و من در این مورد مختارم.
فَرِحَ الْمُخَلَّفُونَ بِمَقْعَدِهِمْ خِلافَ رَسُولِ اللَّهِ وَ کَرِهُوا أَنْ یُجاهِدُوا بِأَمْوالِهِمْ وَ أَنْفُسِهِمْ فِی سَبِیلِ اللَّهِ وَ

[(1)] سوره 9، آیه 75 تا 77.
[(2)] سوره 9، آیه 79.
[(3)] سوره 9، آیه 80.

(1) قالُوا لا تَنْفِرُوا فِی الْحَرِّ قُلْ نارُ جَهَنَّمَ أَشَدُّ حَرًّا لَوْ کانُوا یَفْقَهُونَ- خوشحال شدند کسانی که تخلف کرده بودند به خودداری خود و مخالفت با رسول خدا، «تا رفتن رسول خدا» و خوش نداشتند که به اموال و جانهای خود در راه خدا جهاد کنند و به مردم هم می‌گفتند در این گرمای سوزان بیرون نروید، بگو آتش دوزخ بسیار گرم‌تر و سوزنده‌تر است اگر می‌فهمید. [1] گویند، این آیه در مورد جدّ بن قیس نازل شده است.
فَإِنْ رَجَعَکَ اللَّهُ إِلی طائِفَةٍ مِنْهُمْ فَاسْتَأْذَنُوکَ لِلْخُرُوجِ فَقُلْ لَنْ تَخْرُجُوا مَعِیَ أَبَداً وَ لَنْ تُقاتِلُوا مَعِیَ عَدُوًّا إِنَّکُمْ رَضِیتُمْ بِالْقُعُودِ أَوَّلَ مَرَّةٍ فَاقْعُدُوا مَعَ الْخالِفِینَ- اگر باز گرداندت خدای تعالی به سوی گروهی از ایشان و اجازه خواهند از تو برای بیرون آمدن به جنگ، بگو که دیگر هرگز با من بیرون نیایید و هرگز با من با هیچ دشمنی به مقاتله نپردازید که شما بار اول به فرو نشستن راضی شدید، فرونشینید با زنان. [2]
وَ لا تُصَلِّ عَلی أَحَدٍ مِنْهُمْ ماتَ أَبَداً وَ لا تَقُمْ عَلی قَبْرِهِ إِنَّهُمْ کَفَرُوا بِاللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ ماتُوا وَ هُمْ فاسِقُونَ- نماز میت بر هیچ یک ایشان که مرد هرگز مگزار و کنار گورش مایست که ایشان به خدا و رسولش کافر شدند و مردند و ایشان بدکارانند. [3]
گوید: چون ابن ابیّ مرد، جنازه‌اش را در محل جنازه‌هایی که برای نماز می‌گذاشتند گذاردند، و پیامبر (ص) برخاستند که بر او نماز گزارند. عمر بن خطاب گفت: ای رسول خدا بر او نماز می‌گزارید و حال آنکه فلان روز چه گفته است و فلان روز چه؟ فرمود: ای عمر من در این کار مختارم و اگر بدانم که اگر هفتاد مرتبه یا بیشتر بر او نماز بگزارم آمرزیده می‌شود این کار را می‌کنم. آیه نیز در همین مورد نازل شده است. بهر حال پیامبر (ص) بر او نماز گزاردند و ایستادند تا او را دفن کردند و چون مراسم دفن او تمام شد، هنوز پیامبر (ص) گامی برنداشته بودند که آیه فوق نازل شد.

وَ إِذا أُنْزِلَتْ سُورَةٌ أَنْ آمِنُوا بِاللّهِ وَ جاهِدُوا مَعَ رَسُولِهِ اسْتَأْذَنَکَ أُولَوا الطَّوْلِ مِنْهُمْ وَ قالُوا ذَرْنا نَکُنْ مَعَ الْقاعِدِینَ، رَضُوا بِأَنْ یَکُونُوا مَعَ الْخَوالِفِ وَ طُبِعَ عَلی قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لا یَفْقَهُونَ- و چون سوره‌یی نازل شد که به خدا ایمان آورید و همراه رسول او با کافران جنگ کنید، ثروتمندان منافقان از تو اجازه معافی از جهاد خواستند و گفتند ما را از معاف‌شدگان محسوب دار، راضی بودند که با زنان و کودکان باشند و مهر زده شد بر دلهایشان و ایشان نمی‌فهمند. [4]

____
[(1)] سوره 9، آیه 81.
[(2)] سوره 9، آیه 83.
[(3)] سوره 9، آیه 84.
[(4)] سوره 9، آیات 86، 87.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:818

(1) این آیه هم درباره جدّ بن قیس نازل شده است که بسیار ثروتمند بود.

وَ جاءَ الْمُعَذِّرُونَ مِنَ الْأَعْرابِ لِیُؤْذَنَ لَهُمْ وَ قَعَدَ الَّذِینَ کَذَبُوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ سَیُصِیبُ الَّذِینَ کَفَرُوا مِنْهُمْ عَذابٌ أَلِیمٌ- و آمدن عذرسازان به دروغ از بدویان تا برای نیامدن آنها به جنگ دستوری داده شود و گروهی دیگر که دروغ گفتند به خدا و رسولش، بزودی به آن عده از ایشان که کافر شدند عذابی دردناک خواهد رسید. [1]

کسانی که از بادیه برای عذر خواهی آمده بودند هشتاد و یک نفر از بنی غفار بودند که اجازه می‌خواستند در جنگ شرکت نکنند و برای این کار بهانه می‌آوردند. گوید: منافقینی که از جنگ تخلف کردند به آنها گفتند، شما هم به جنگ نروید، چه به شما اجازه داده شود و یا نه.

لَیْسَ عَلَی الضُّعَفاءِ وَ لا عَلَی الْمَرْضی وَ لا عَلَی الَّذِینَ لا یَجِدُونَ ما یُنْفِقُونَ حَرَجٌ إِذا نَصَحُوا لِلَّهِ وَ رَسُولِهِ، ما عَلَی الْمُحْسِنِینَ مِنْ سَبِیلٍ وَ اللَّهُ غَفُورٌ رَحِیمٌ- بزه و دشواری نیست بر ضعیفان و بیماران و کسانی که چیزی برای انفاق نمی‌یابند، به شرط آنکه برای خدا و رسولش خیرخواهی کنند، مؤاخذه‌یی بر نیکان نیست و خداوند بخشنده و آمرزنده است. [2]

وَ لا عَلَی الَّذِینَ إِذا ما أَتَوْکَ لِتَحْمِلَهُمْ قُلْتَ لا أَجِدُ ما أَحْمِلُکُمْ عَلَیْهِ تَوَلَّوْا وَ أَعْیُنُهُمْ تَفِیضُ مِنَ الدَّمْعِ حَزَناً أَلَّا یَجِدُوا ما یُنْفِقُونَ- همچنان بر آنانی که پیش تو می‌آیند تا وسیله حرکت آنها را فراهم آری و تو پاسخ دهی که چیزی ندارم که شما را به راه بیندازم و آنها بر می‌گردند در حالی که از شدت اندوه چشمهایشان اشک می‌ریزد که چرا نمی‌توانند وسایل و مخارج خود را فراهم سازند. [3]

این آیه در مورد گریه کنندگان نازل شده است که هفت نفرند: ابو لیلی مازنی، سلمة بن صخر زرقی، ثعلبة بن عنمه سلمیّ، عبد اللّه بن عمرو و

مزنیّ و سالم بن عمیر[4] إِنَّمَا السَّبِیلُ عَلَی الّذِینَ یَسْتَأْذِنُونَکَ وَ هُمْ أَغْنِیاءُ رَضُوا بِأَنْ یَکُونُوا مَعَ الْخَوالِفِ وَ طَبَعَ اللَّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لا یَعْلَمُونَ، یَعْتَذِرُونَ إِلَیْکُمْ إِذا رَجَعْتُمْ إِلَیْهِمْ قُلْ لا تَعْتَذِرُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَکُمْ قَدْ نَبَّأَنَا اللَّهُ مِنْ أَخْبارِکُمْ وَ سَیَرَی اللَّهُ عَمَلَکُمْ وَ رَسُولُهُ ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلی عالِمِ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَةِ فَیُنَبِّئُکُمْ بِما کُنْتُمْ تَعْمَلُونَ، سَیَحْلِفُونَ بِاللَّهِ لَکُمْ إِذَا انْقَلَبْتُمْ إِلَیْهِمْ لِتُعْرِضُوا عَنْهُمْ، فَأَعْرِضُوا عَنْهُمْ إِنَّهُمْ رِجْسٌ وَ مَأْواهُمْ جَهَنَّمُ جَزاءً بِما کانُوا یَکْسِبُونَ، یَحْلِفُونَ لَکُمْ لِتَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنْ تَرْضَوْا عَنْهُمْ فَإِنَّ اللَّهَ لا یَرْضی عَنِ الْقَوْمِ الْفاسِقِینَ- مؤاخذه آنهایی راست که از تو اجازه می‌گیرند که در جنگ نیایند و توانگرانند، خشنود شدند به آنکه باشند با زنان و مهر نهاد خدای تعالی بر دلهای ایشان که هیچ درک نکنند، وقتی شما

[(1)] سوره 9، آیه 90.

[(2)] سوره 9، آیه 91.

[(3)] سوره 9، آیه 92.

[(4)] در متن اصلی همچنین به جای هفت نفر نام پنج نفر ذکر شده است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:819

(1) پیش آنها بر می‌گردید عذر خواهی می‌کنند. بگو عذر خواهی مکنید که ما هرگز تصدیق شما نکنیم خدا حقیقت حال شما را بر ما روشن فرموده و بزودی خدا و رسولش کردار شما را آشکار می‌سازند آنگاه به سوی خدایی که شاهد غیب و شهود است باز می‌گردید و شما را به آنچه می‌کردید خبر می‌دهد، چون پیش آنها برگردید برایتان به خدا سوگند می‌خورند که از ایشان چشم پوشی کنید، از آنها اعراض کنید که مردمی پلیدند و جای ایشان دوزخ است، پاداش آنچه می‌ورزیدند از کفر و عصیان، آن مردم منافق، برای شما سوگند می‌خورند تا خشنود شوید از ایشان، اگر هم شما از آنها راضی شوید خداوند هرگز از فاسقان خشنود نمی‌شود. [1] گویند، آیه اوّل از این آیات درباره جدّ بن قیس نازل شده است.

الْأَعْرابُ أَشَدُّ کُفْراً وَ نِفاقاً وَ أَجْدَرُ أَلَّا یَعْلَمُوا حُدُودَ ما أَنْزَلَ اللَّهُ عَلی رَسُولِهِ وَ اللَّهُ عَلِیمٌ حَکِیمٌ، وَ مِنَ الْأَعْرابِ مَنْ یَتَّخِذُ ما یُنْفِقُ مَغْرَماً ... سَیُدْخِلُهُمُ اللَّهُ فِی رَحْمَتِهِ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِیمٌ- بدویان از کافران و منافقان بر کفر و نفاق شدیدترند و به نادانستن حدود آنچه خداوند بر رسول خود نازل کرده است سزاوارترند و خدای تعالی به مصالح هر حکمی که کند و به احوال خلق آگاهست، و از این بدویان کس است که آن چیزی که نفقه می‌کند غرامت می‌شمرد ... و خداوند آنان را به رحمت خود وارد می‌کند که خدای آمرزنده و مهربان است. [2]

وَ السَّابِقُونَ الْأَوَّلُونَ مِنَ الْمُهاجِرِینَ وَ الْأَنْصارِ وَ الَّذِینَ اتَّبَعُوهُمْ بِإِحْسانٍ رَضِیَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ ...-

و آن یاران اول از مهاجر و انصار که به همه خیرات سبقت کردند و آنان که برای طاعت خدا پیروی آنها کردند خداوند از ایشان خشنود است و ایشان از خداوند ... [3]
منظور کسانی هستند که به هر دو قبله نماز گزارده‌اند و پیش از فتح مکه ایمان آورده‌اند.
وَ مِمَّنْ حَوْلَکُمْ مِنَ الْأَعْرابِ مُنافِقُونَ وَ مِنْ أَهْلِ الْمَدِینَةِ مَرَدُوا عَلَی النِّفاقِ لا تَعْلَمُهُمْ نَحْنُ نَعْلَمُهُمْ سَنُعَذِّبُهُمْ مَرَّتَیْنِ ثُمَّ یُرَدُّونَ إِلی عَذابٍ عَظِیمٍ- بعضی از اعراب اطراف مدینه منافقند و بعضی اهل شهر مدینه هم در نفاق پایدارند و شما از نفاقشان آگاه نیستید ما آنها را می‌شناسیم و بر سریرت آنها آگاهیم و آنان را دو بار عذاب می‌کنیم (قبل از مرگ و بعد از مرگ) و باز برده شوند به سوی عذاب بزرگ. [4]
این آیه درباره برخی از رجال عرب مانند عیینة بن حصن و اقوامش نازل شده که به

[(1)] سوره 9، آیات 93 تا 96.
[(2)] سوره 9، آیات 98 و 99.
[(3)] سوره 9، آیه 100.
[(4)] سوره 9، آیه 101.

(1) اصحاب پیامبر چنان وانمود می‌کردند که همراه و متفق با ایشانند در عین حال به اقوام خودشان هم که مشرک بودند چنان وانمود می‌کردند که هم عقیده با آنهایند. منظور از دو مرتبه عذاب کردن هم گرسنگی در این جهان و عذاب در گور است.
وَ آخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صالِحاً وَ آخَرَ سَیِّئاً عَسَی اللَّهُ أَنْ یَتُوبَ عَلَیْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِیمٌ- و دیگرانی که اقرار کردند به گناهان خویش آمیختند کاری نیک با کاری زشت شاید که خدای توبه ایشان را بپذیرد که خدای آمرزنده و بخشاینده است. [1]
این آیه درباره ابو لبابة بن عبد المنذر نازل شده است که به یهودیان بنی قریظه اشاره کرده بود که در صورت تسلیم شدن کشته خواهند شد.
خُذْ مِنْ أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَ تُزَکِّیهِمْ بِها وَ صَلِّ عَلَیْهِمْ إِنَّ صَلاتَکَ سَکَنٌ لَهُمْ وَ اللَّهُ سَمِیعٌ عَلِیمٌ، أَ لَمْ یَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ هُوَ یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِهِ وَ یَأْخُذُ الصَّدَقاتِ وَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِیمُ- بگیر از مالهای ایشان صدقه که ایشان را به آن پاک گردانی و درجات ایشان را بیفزایی و دعا کن ایشان را که دعای تو آرام دل ایشان است و خدای تعالی شنونده و داناست، آیا نمی‌دانند که خدای تعالی توبه بندگان خود را می‌پذیرد و صدقه‌ها را قبول می‌فرماید و خدای تعالی بسیار توبه پذیرنده و بر بندگان بخشاینده است.

[2]
بدیهی است منظور صدقاتی است که فقط در راه خدا و برای کسب رضایت خدا داده می‌شود.
وَ قُلِ اعْمَلُوا فَسَیَرَی اللَّهُ عَمَلَکُمْ وَ رَسُولُهُ وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ سَتُرَدُّونَ إِلی عالِمِ الْغَیْبِ وَ الشَّهادَةِ فَیُنَبِّئُکُمْ بِما کُنْتُمْ تَعْمَلُونَ- و بگو کار کنید که هر آینه خدا و رسولش و مؤمنان کار شما را می‌بینند و به زودی باز گردانده می‌شوید به سوی داننده نهان و آشکار و خبر می‌دهد شما را به آنچه می‌کردید. [3]
وَ آخَرُونَ مُرْجَوْنَ لِأَمْرِ اللَّهِ إِمَّا یُعَذِّبُهُمْ وَ إِمَّا یَتُوبُ عَلَیْهِمْ وَ اللَّهُ عَلِیمٌ حَکِیمٌ- و دیگرانی که کار ایشان موقوف به مشیت الهی است یا به عذابشان بگیرد یا توبه‌شان را بپذیرد و خدا به هر چه کند دانا و در هر چه کند حکیم است. [4]
این آیه درباره آن سه نفر نازل شده است که کعب بن مالک و هلال بن امیّه و مرارة بن ربیع باشند.

[(1)] سوره 9، آیه 102.
[(2)] سوره 9، آیات 103 و 104.
[(3)] سوره 9، آیه 105.
[(4)] سوره 9، آیه 106.

(1) وَ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً وَ کُفْراً وَ تَفْرِیقاً بَیْنَ الْمُؤْمِنِینَ وَ إِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَ لَیَحْلِفُنَّ إِنْ أَرَدْنا إِلَّا الْحُسْنی وَ اللَّهُ یَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَکاذِبُونَ- آن مردم منافقی که مسجدی برای زیان اسلام و تحقیق کفر و تفرقه افکندن میان مؤمنان و آماده کردن کسی که دشمن دیرینه خدا و رسول بود ساختند و سوگند می‌خورند که ما جز قصد خیر نداریم و خدا گواهی می‌دهد که آنها محققا دروغ گویندگانند. [1]
این آیه درباره ابو عامر و دیگرانی وارد شده که می‌خواستند میان بنی عمرو بن عوف تفرقه افکنند. ابو عامر می‌گفت: کسانی که از شام می‌آیند و می‌خواهند با ما صحبت کنند وارد مسجد بنی عمرو بن عوف نمی‌شوند. و خود او هم در آن مسجد حاضر نمی‌شد.
لا تَقُمْ فِیهِ أَبَداً لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَی التَّقْوی مِنْ أَوَّلِ یَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِیهِ فِیهِ رِجالٌ یُحِبُّونَ أَنْ یَتَطَهَّرُوا وَ اللَّهُ یُحِبُّ الْمُطَّهِّرِینَ، أَ فَمَنْ أَسَّسَ بُنْیانَهُ عَلی تَقْوی مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوانٍ خَیْرٌ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْیانَهُ عَلی شَفا جُرُفٍ هارٍ فَانْهارَ بِهِ فِی نارِ جَهَنَّمَ وَ اللَّهُ لا یَهْدِی الْقَوْمَ الظَّالِمِینَ، لا یَزالُ بُنْیانُهُمُ الَّذِی بَنَوْا رِیبَةً فِی قُلُوبِهِمْ إِلَّا أَنْ تَقَطَّعَ قُلُوبُهُمْ وَ اللَّهُ عَلِیمٌ حَکِیمٌ، إِنَّ اللَّهَ اشْتَری مِنَ الْمُؤْمِنِینَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ یُقاتِلُونَ فِی سَبِیلِ اللَّهِ فَیَقْتُلُونَ وَ یُقْتَلُونَ وَعْداً عَلَیْهِ حَقًّا فِی التَّوْراةِ وَ الْإِنْجِیل وَ الْقُرْآنِ وَ مَنْ أَوْفی

بِعَهْدِهِ مِنَ اللّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الّذِى بايَعْتُمْ بِهِ وَ ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ- تو هرگز در مسجد آنها قدم مگذار، همان مسجدی که از روز نخست پایه‌اش بر تقوی نهاده شده سزاوارتر است به ایستادن تو، در آن مسجد مردانی هستند که دوست دارند نفوس خود را پاکیزه و مهذب کنند و خدا مردان پاک مهذب را دوست می‌دارد، آیا کسی که ساختمان مسجدی را به منظور تقوی و رضای خدا ساخته است مانند کسی است که ساختمانی بسازد بر پایه سستی کنار سیل گیر که رو به ویرانی کشد و از پایه به آتش دوزخ افتد؟ و خدا هرگز ستمکاران را هدایت نمی‌کند.
ساختمانی که آنها کردند همواره در دل ایشان شک و تردید می‌افکند تا آنکه دلهایشان پاره شود و خدای دانا و آگاهست، خدای تعالی خرید از مؤمنان تن‌ها و مالهای ایشان را به اینکه در بهای آن ایشان را بهشت داد، جهاد کنند در راه خدا می‌کشند و کشته می‌شوند، این وعده‌یی راست از خدای تعالی است، یاد کرده در تورات و انجیل و قرآن و کیست وفا کننده‌تر به عهد خویش از آفریدگار، شادی کنید به این معامله‌یی که کردید و این است سعادت و فیروزی بزرگ. [2]
گوید: منظور از مسجدی که امر به اقامه نماز در آن شده همان مسجد بنی عمرو بن عوف

[(1)] سوره 9، آیه 107.
[(2)] سوره 9، آیات 108 تا 111.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:822
(1) (قبا) است که پیامبر فرمود: با دست خود آن را ساختم و جبرئیل قبله آن را با اشاره به ما فهماند. و گویند مراد از مطهرین مردانی بودند که با آب پس از قضای حاجت خود را می‌شستند که عویم بن ساعده هم از آنهاست. و منظور از پاره شدن دل‌ها مرگ است. و هم گفته‌اند منظور از بنیان، بنیان مسجد نیست بلکه بنیان خود آدمی و اشاره به دو پای انسان است.
ما كانَ لِلنَّبِيِّ وَ الَّذِينَ آمَنُوا أَنْ يَسْتَغْفِرُوا لِلْمُشْرِكِينَ وَ لَوْ كانُوا أُولِي قُرْبى مِنْ بَعْدِ ما تَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُمْ أَصْحابُ الْجَحِيمِ- روانیست و سزا نیست مر پیامبر و مؤمنان را که آمرزش خواهند مشرکان را و اگر چه خویشان باشند ایشان را از بعد آنکه پدید آمدشان که ایشان دوزخیانند. [1]
گوید: چون ابو طالب مرد، پیامبر (ص) برای او طلب آمرزش کرد و می‌فرمود: برای تو همیشه آمرزش می‌خواهم مگر نهی شوم! و مسلمانان هم برای خویشاوندان مشرک خود استغفار می‌کردند تا آنکه این آیه نازل شد. [2]
وَ ما كانَ اسْتِغْفارُ إِبْراهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَها إِيَّاهُ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ

عَدُوٌّ لِلّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ إِنَّ إِبْراهِيمَ لَأَوّاهٌ حَلِيمٌ، وَ ما كانَ اللّهُ لِيُضِلّ قَوْماً بَعْدَ إِذْ هَداهُمْ حَتَّى يُبَيِّنَ لَهُمْ ما يَتَّقُونَ إِنَّ اللَّهَ بِكُلِّ شَيْ‌ءٍ عَلِيمٌ- و نبود آمرزش خواستن ابراهيم مر پدر را مگر از جهت وعده‌يى كه كرده بود به ايمان مر پسر را، چون پديد آمد وى را كه او دشمن خداست بيزارى خواست از وى و بود ابراهيم خداى ترس و بسيار بردبار، خدا بعد از آنكه قومى را هدايت كرد ديگر گمراه نكند تا براى آنها آنچه را كه بايد بپرهيزند روشن سازد كه خدا به همه چيز داناست. [3]

گفته‌اند منظور از كلمه (اوّاه) بسيار دعا كننده است.

لَقَدْ تابَ اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَ الْمُهاجِرِينَ وَ الْأَنْصارِ الَّذِينَ اتَّبَعُوهُ فِى ساعَةِ الْعُسْرَةِ مِنْ بَعْدِ ما كادَ يَزِيغُ قُلُوبُ فَرِيقٍ مِنْهُمْ ثُمَّ تابَ عَلَيْهِمْ إِنَّهُ بِهِمْ رَؤُفٌ رَحِيمٌ- خداى تعالى توبه رسول و مهاجران و انصارى را كه در ساعت سختى از او پيروى كردند پذيرفت با آنكه نزديک بود دلهاى گروهى از ايشان بلغزد، باز لطف فرمود و از لغزشهايشان درگذشت كه او درباره ايشان مهربان و بخشاينده است. [4]

در اين مورد ابو خيثمة مى‌گويد كه چگونه نفس من مرا به تخلف از پيامبر وامى‌داشت، به واسطه گرماى شديد و دور و دراز بودن سفر و در عين حال موفق به شركت در جنگ و بيرون

[(1)] سوره 9، آيه 113.

[(2)] موضوع ايمان و شرک جناب ابو طالب از دير باز مورد اختلاف علماى اهل سنت و شيعه است، به احتمال قريب به يقين معاويه و دار و دسته‌اش در بيان شرک ابو طالب رضى اللّه عنه، اصرار و پافشارى داشته‌اند، لطفا براى اطلاع از منابع و مآخذ و اقوال مختلف مراجعه شود به كتاب سودمند ابو طالب مؤمن قريش تأليف، عبد اللَّه الخنيزى.

[(3)] سوره 9، آيات 114 و 115.

[(4)] سوره 9، آيه 117.

(1) رفتن با رسول خدا (ص) شدم.

وَ عَلَى الثَّلاثَةِ الَّذِينَ خُلِّفُوا حَتَّى إِذا ضاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِما رَحُبَتْ وَ ضاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ وَ ظَنُّوا أَنْ لا مَلْجَأَ مِنَ اللَّهِ إِلَّا إِلَيْهِ ثُمَّ تابَ عَلَيْهِمْ لِيَتُوبُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ- و بر آن سه نفر كه تخلف ورزيدند تا جهان فراخ بر ايشان تنگ شد و از خود دلتنگ شدند و دانستند كه از غضب خدا پناه و ملجأى نيست، پس خدا بر آنها لطف كرد تا توبه كنند كه خداوند بسيار توبه‌پذير و مهربان است. [1]

آن سه نفر كعب بن مالک، هلال بن اميه و مرارة بن ربيع بودند كه عذر دروغ نياوردند.

ما كانَ لِأَهْلِ الْمَدِينَةِ وَ مَنْ حَوْلَهُمْ مِنَ الْأَعْرابِ أَنْ يَتَخَلَّفُوا عَنْ رَسُولِ اللَّهِ وَ لا يَرْغَبُوا بِأَنْفُسِهِمْ عَنْ نَفْسِهِ ذلِكَ بِأَنَّهُمْ لا يُصِيبُهُمْ ظَمَأٌ وَ لا نَصَبٌ وَ لا مَخْمَصَةٌ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ لا يَطَؤُنَ مَوْطِئاً يَغِيظُ الْكُفَّارَ وَ لا يَنالُونَ مِنْ عَدُوٍّ نَيْلًا إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ بِهِ عَمَلٌ صالِحٌ إِنَّ اللَّهَ لا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ، وَ لا يُنْفِقُونَ نَفَقَةً صَغِيرَةً وَ لا كَبِيرَةً وَ لا يَقْطَعُونَ وادِياً إِلَّا كُتِبَ لَهُمْ لِيَجْزِيَهُمُ اللَّهُ أَحْسَنَ ما كانُوا يَعْمَلُونَ- نرسد اهل مدينه را و آنها كه گرد بر گرد ايشانند از اعراب كه باز ايستند از رفتن به حرب كافران با رسول خدا و آنكه دريغ دارند جانهاى خود را از او (بر خلاف ميل او عقيده‌يى اظهار كنند) و اين براى آنست كه هر تشنگى و گرسنگى و خستگى كه در راه خدا بكشند و هيچ قدمى كه كفار را خشمگين كند بر ندارند و هيچ دستبردى به دشمنان نرسانند جز آنكه در مقابل هر يک از اين موارد عمل صالحى براى آنها نوشته مى‌شود و خداى تعالى مزد نيكوكاران را ضايع نمى‌كند، و هيچ مالى كم يا زياد انفاق نكنند و هيچ واديى را نپيمايند جز آنكه در نامه عمل آنها نوشته مى‌شود تا خداوند بهتر از آنچه به آن عمل كرده‌اند پاداش دهدشان. [2]

منظور از اعراب اطراف مدينه افراد قبائل غفار، اسلم، جهينه، مزينه و اشجع است، و هم مقصود از تخلف، تخلف از جنگ تبوک است. [3]

وَ ما كانَ الْمُؤْمِنُونَ لِيَنْفِرُوا كَافَّةً فَلَوْ لا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طائِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوا فِي الدِّينِ وَ لِيُنْذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ لَعَلَّهُمْ يَحْذَرُونَ- و نبايد كه مؤمنان همه بيک بار به جنگ روند، بلكه چرا از هر قبيله‌يى جماعتى نمى‌روند و گروهى نزد رسول براى آموختن باقى نمى‌مانند تا آن را پس از مراجعت به قوم خود بياموزند كه شايد قومشان از خداى بترسند. [4]

[(1)] سوره 9، آيه 118.

[(2)] سوره 9، آيات 120 و 121.

[(3)] در متن برخى از آيات بطور كامل ذكر نشده است.- م.

[(4)] براى اطلاع از وجوه مختلف تفسير اين آيه لطفا به كتابهاى تفسير مراجعه شود، چنانكه در تفسير نسفى هم كه در اينجا غالبا مورد استفاده قرار گرفته، دو وجه در اين مورد ذكر شده است.- م.

(1) منظور اين است كه نبايد همه مؤمنان همراه پيامبر (ص) به جنگ روند و مدينه و زنان و كودكان را تنها گذارند بلكه بايد از هر قبيله جماعتى بروند تا رفتار پيامبر را با مشركان ببينند و مطالب را از آن حضرت بشنوند و براى قوم خود بيان كنند.

يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَ لْيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مَعَ الْمُتَّقِينَ، وَ إِذا ما أُنْزِلَتْ سُورَةٌ فَمِنْهُمْ مَنْ يَقُولُ أَيُّكُمْ

زادَتْهُ هذِهِ إِيماناً فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَزادَتْهُمْ إِيماناً وَ هُمْ يَسْتَبْشِرُونَ، وَ أَمَّا الَّذِينَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساً إِلَى رِجْسِهِمْ وَ إِذا ما أُنْزِلَتْ سُورَةٌ نَظَرَ بَعْضُهُمْ إِلى بَعْضٍ هَلْ يَراكُمْ مِنْ أَحَدٍ ثُمَّ انْصَرَفُوا صَرَفَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لا يَفْقَهُونَ، لَقَدْ جاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ ما عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُفٌ رَحِيمٌ، فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِیَ اللَّهُ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ- ای مؤمنان با آنها از كافران كه نزديک شمايند جنگ كنيد و بيابند از شما شدتی و بدانيد كه خداوند متعال هميشه با پرهيزگاران است، هر گاه سوره‌يی نازل می‌شود برخی از منافقان به ديگران می‌گويند، اين سوره بر ايمان كداميک از شما افزود؟ اما آنها كه مؤمنانند افزودشان يقين و آنها شادی می‌كنند اما آنها كه در دلشان مرض است بر پليدی ايشان پليدی افزود و مردند در حالی كه كافر بودند، آيا نمی‌بينند كه در هر سال يک يا دو مرتبه امتحان می‌شوند باز هم نه توبه می‌كنند و نه متذكر می‌شوند، و چون فرستاده می‌شود سوره‌يی از قرآن برخی از آنها به برخی ديگر می‌نگرند و با اشاره می‌گويند آيا شما را كسی از مؤمنان ديده است؟ آنگاه بر می‌گردند خدا دلهايشان را برگردانيد به ضلالت كه مردمی بسيار نادانند، همانا رسولی از جنس شما برای شما آمد، كه مشقت و تعب شما بر او سخت است و بر آسايش شما حريص است و بر مؤمنان رئوف و مهربان است، ای رسول هر گاه مردم از تو رو گردانيدند بگو خدا مرا كفايت است كه جز او خدايی نيست من بر او توكل كرده‌ام و او آفريدگار عرش عظيم است. [1]

آيه (و چون سوره‌يی نازل شود برخی به برخی ديگر نگاه می‌كنند ...) درباره عبد اللّه بن نبتل نازل شده است كه با دوستان منافق خود در محضر پيامبر می‌نشست.

حجّ ابو بكر در سال نهم

واقدى گويد: معمر، محمد بن عبد اللَّه، ابن ابى حبيبه، ابن ابى سبره، اسامة بن زيد، حارثة بن ابى عمران، عبد الحميد بن جعفر و كسان ديگرى غير از ايشان هر يک قسمتى از اين موضوع

[(1)] سوره 9، آيات 123 تا 129.

(1) را برايم نقل كردند.

گفتند، پيش از آنكه سوره «براءة» نازل شود پيامبر (ص) با گروهى از مشركان پيمانى بسته بود. آنگاه ابو بكر را به سمت امير الحاج منصوب كرد و ابو بكر رضى اللَّه عنه، همراه سيصد نفر از مدينه بيرون رفت. پيامبر (ص) بيست شتر بزرگ را كه شخصا به گردن آنها قلاده بسته بود و با دست خود به سمت راست آنها علامت گذارى فرموده بود براى قربانى همراه او كرد [1] و ناجية بن جندب اسلمى را براى مواظبت از شتران اعزام فرمود.

ابو بكر هم پنج شتر تنومند براى قربانى همراه خود برداشت. عبد الرحمن بن عوف هم در آن سال به حج رفت و شترانى براى قربانى برد و گروهى از توانگران هم حج گزاردند.

ابو بكر از ذى الحليفه محرم شد و در حالى كه تلبيه مى‌گفت حركت كرد و چون به منطقه عرج رسيد سحرگاه بانگ ناقه قصواى رسول خدا را شنيد و با تعجب گفت: اين صداى ناقه قصواى رسول خداست و چون نگاه كرد على بن ابى طالب عليه السلام را سوار بر آن ديد.

گفت: آيا رسول خدا (ص) ترا به فرماندهى حج منصوب فرموده است؟ على (ع) فرمودند:

نه، ولى مرا فرستاده است تا سوره «براءة» را براى مردم بخوانم و لغو پيمانها را اعلان كنم.

پيامبر (ص) به ابو بكر دستور فرموده بود كه در آن حج بر خلاف مشركان رفتار كند و روز عرفه را در عرفات وقوف كند و در مشعر توقف نكند و از عرفات تا پيش از غروب آفتاب حركت نكند و از مشعر هم پيش از طلوع آفتاب حركت كند.

ابو بكر حركت كرد تا به مكه رسيد نيت حجّ افراد داشت. بعد از ظهر روز هفتم براى مردم خطبه‌يى ايراد كرد، و روز ترويه (هشتم ذى حجه) هنگام ظهر هفت مرتبه طواف كرد و از در بنى شيبه سوار شد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء و صبح روز بعد را در منى گزارد، و تا آفتاب بر كوه

ثبیر طلوع نکرده بود حرکت نکرد و بعد براه افتاد و در نمره [2] فرود آمد و در خیمه‌یی مویین اقامت کرد. هنگام ظهر سوار بر مرکوب خود شد و در بطن عرنه خطبه ایراد کرد و شتر خود را خواباند و نماز ظهر و عصر را با یک اذان و دو اقامه گزارد. آنگاه سوار بر مرکوب خود شد و در محل هضاب که مسجد عرفات است وقوف کرد. پس از غروب آفتاب حرکت کرد و با ملایمت راه را پیمود و چون به مشعر رسید نزدیک آتشی که در محل مسجد مشعر بر افروخته بودند فرود آمد. پس از طلوع سپیده دم نماز صبح را گزارد و همچنان آنجا وقوف کرد تا هوا کاملا روشن شد و به هنگام وقوف به مردم می‌گفت: صبر کنید تا هوا کاملا

[(1)] برای اینکه شتران قربانی مشخص باشند به گردن آنها قلاده‌یی می‌بستند که این قلاده معمولا جوراب یا نعلینی بود که در آن نماز گزارده باشند و هم با خون، علامتی بر شتر می‌گذاشتند.- م.

[(2)] نمره، نام محلی در عرفات است (معجم البلدان، ج 8، ص 317).

(1) روشن شود! و پیش از آنکه آفتاب طلوع کند حرکت کرد تا به وادی محسّر [1] رسید، در آنجا مرکوب خود را رها کرد و پیاده شد و پس از عبور از محسّر سوار شد و سواره هفت سنگ‌ریزه به جمره زد و به کشتارگاه آمد و قربانی کرد و آنگاه سر تراشید.

روز عید قربان کنار جمره، علی بن ابی طالب رضوان اللّٰه علیه سوره «براءة» را برای مردم خواند و پیمانها را لغو شده اعلان فرمود و گفت: پیامبر (ص) مقرر فرموده است که پس از امسال هیچ مشرکی حق گزاردن حج ندارد و نباید هیچ کس برهنه طواف کند.

ابو هریره می‌گفته است: من در این مراسم حضور داشتم و آن روز حج اکبر بود و روز عید قربان بعد از ظهر ابو بکر در حالی که سوار بر مرکوب خود بود برای مردم خطبه خواند.

گوید: ابو بکر در این حج خود سه مرتبه برای مردم خطبه ایراد کرد نه بیشتر، یک روز پیش از ترویه (روز هفتم) بعد از ظهر در مکّه، در عرفات پیش از ظهر، و در منی روز عید بعد از ظهر.

ابو بکر برای رمی جمرات در رفت و برگشت پیاده حرکت می‌کرد. روز سیزدهم ذی حجه هم پیاده رمی کرد و چون از گردنه گذشت سوار شد- و گفته شده که سواره رمی کرد. چون به محل ابطح رسید نماز ظهر را گزارد و چون وارد مکه شد نماز مغرب و عشا را آنجا خواند و همان شب به سوی مدینه حرکت کرد.

سریّه علی بن ابی طالب (ع) به یمن

اشاره

گویند، پیامبر (ص) در رمضان سال دهم علی بن ابی طالب (ع) را به یمن گسیل داشت و امر فرمود در قبا اردو بزنند. علی (ع) آنجا اردو زد تا همه یارانش جمع شدند. پیامبر (ص) برای او پرچمی درست کرد و به او داد، عمامه‌یی را گرفت و آن را دو لایه و چهار گوش کرد و بر نیزه‌یی نصب فرمود و به علی (ع) داد و گفت: لواء اینچنین است! و برای علی (ع) عمامه‌یی هم پیچید که سه دور بود و یک ذراع از طرف جلو و یک وجب از پشت سر آویخته بود و فرمود:
عمامه اینچنین است! اسامة بن زید، از پدرش، از عطاء بن یسار، از ابو رافع برایم نقل کرد که پیامبر (ص) وقتی علی (ع) را روانه فرمود به او گفت: برو و به این سو و آن سو توجه نکن (معطل مشو)! علی (ع) گفت: ای رسول خدا، چگونه رفتار کنم؟ فرمود: چون به سرزمین ایشان فرود آمدی تو شروع به جنگ مکن تا آنها شروع به جنگ کنند، و اگر شروع به جنگ هم کردند و یکی دو نفر از شما هم کشته شدند باز هم تو جنگ مکن! با آنها مدارا کن و گذشت و چشم پوشی خود

[(1)] محسّر، هم اکنون هم به همین نام معروف و منطقه‌یی از مشعر الحرام است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:827

(1) را به آنها نشان بده، بعد به آنها بگو: آیا موافقید و میل دارید که لا اله الا اللّٰه بگویید؟ اگر گفتند آری، بگو: آیا موافقید که نماز بگزارید؟ و اگر گفتند آری، بگو: آیا موافقید که از اموال خود صدقه‌یی بپردازید که میان فقرای شما تقسیم شود؟ و اگر پذیرفتند انتظار دیگری از ایشان نداشته باش. به خدا سوگند اگر خداوند یک مرد را به دست تو هدایت کند برایت بهتر است از آنچه که خورشید بر آن طلوع و غروب می‌کند.
گوید: علی (ع) با سیصد اسب سوار حرکت کرد و این سواران نخستین سوارانی بودند که به سرزمین یمن وارد شده بودند. چون به نزدیکترین ناحیه- که سرزمین مذحج بود- رسیدند، یاران علی (ع) پراکنده شدند و مقداری غنایم و اسیر بدست آوردند که شتر و میش و غیره بود. علی (ع) بریدة بن حصیب را به سرپرستی غنایم منصوب کرد و پیش از آنکه به سپاهی از ایشان برخورد کند همه غنایم را در اختیار بریده گذاشت. سپس به گروهی از ایشان برخورد کرد و آنها را به اسلام دعوت کرد و تحریض و ترغیب فرمود که نپذیرفتند و شروع به تیر باران کردن اصحاب علی (ع) کردند. علی (ع) پرچم را به مسعود بن سنان سلمی داد و او پیش رفت.

مردی از قبیله مذحج شروع به هماورد خواستن کرد. اسود بن خزاعی سلمی به نبرد او رفت و هر دو اسب سوار بودند. ساعتی در میدان جولان کردند تا آنکه اسود او را کشت و جامه و سلاح او را برگرفت. آنگاه علی (ع) با اصحاب خود به آنها حمله کرد که بیست نفر از ایشان کشته و بقیه متفرق شده، گریختند و پرچم خود را همچنان نصب شده باقی گذاشتند. علی (ع) از تعقیب آنها دست برداشت و ایشان را به اسلام دعوت کرد که به سرعت پذیرفتند و پاسخ مثبت دادند و چند نفر از رؤسای آنها با علی (ع) به اسلام بیعت کردند و گفتند، ما عهده دار بقیه اقوام خود خواهیم بود، این هم صدقات ما، حق خدا را جدا کن و بگیر! عمر بن محمد بن عمر بن علی، از قول پدرش نقل کرد که: علی (ع) همه غنایم را جمع کرد و به پنج قسمت تقسیم نمود و قرعه کشی کرد و سهم خمس را که با قرعه‌یی بنام «اللّه» بیرون آمده بود مشخص ساخت و به هیچیک از مردم هم غنیمتی نداد، حال آنکه پیش از آن فرماندهان به افرادی که حضور داشتند چیزی از خمس می‌دادند و بعد به رسول خدا گزارش می‌دادند. علی (ع) چنین نکرد و از او مطالبه کردند، ایشان نپذیرفت و فرمود: من تمام خمس را پیش رسول خدا می‌برم هر طور که خواست عمل فرماید، وانگهی رسول خدا هم اکنون عازم شرکت در مراسم حج است و ما با او برخورد می‌کنیم و به هر چه خداوند مقدر فرموده باشد حکم خواهد فرمود. علی (ع) برای مراجعت حرکت کرد و خمس را با هر چه که قابل حمل بود با خود برد. چون به فتق [1] رسید خود با عجله پیش افتاد و جلو رفت و ابو رافع را به

[(1)] فتق، نام دهکده‌یی در طایف است (معجم البلدان، ج 6، ص 338).

(1) فرماندهی اصحاب خود و مواظبت از خمس منصوب کرد. ضمن اموال خمس، مقداری لباسها و پارچه‌های بهم پیچیده یمنی و شتران و دامهایی بود که به غنیمت گرفته بودند و هم مقداری از شتران زکات که مربوط به زکات اموال یمنی‌ها بود.

ابو سعید خدری که در این جنگ همراه علی (ع) بوده می‌گفته است که: آن حضرت ما را از سوار شدن به شتران صدقه و زکات منع فرموده بود. اصحاب علی (ع) از ابو رافع درخواست کردند که لباسی به آنها بدهد و ابو رافع بهره یک از ایشان دو جامه داد که پوشیدند، و همینکه به منطقه سدره که داخل مکه است رسیدند علی (ع) برای دیدار آنها آمد که آنها را منزل دهد و به حضور پیامبر (ص) ببرد و متوجه شد که دوستان ما هر یک دو لباس نو پوشیده‌اند. جامه‌ها را شناخت و به ابو رافع فرمود: چرا چنین است؟ گفت: اینها صحبت کردند و من از شکایت ایشان ناراحت شدم و پنداشتم که این کار بر شما گران نخواهد بود و امرای دیگر هم که پیش از

شما بودند چنین کاری کرده بودند. علی (ع) فرمود: تو قبلا دیدی که من این تقاضای ایشان را نپذیرفتم و حال آنکه تو تقاضای ایشان را بر آورده‌ای! گوید:
علی (ع) ایستادگی کرد به طوری که جامه‌های برخی را در آورد. همینکه آنها به حضور پیامبر آمدند شکایت کردند. پیامبر (ص) علی (ع) را خواست و فرمود: چرا دوستانت از تو شکایت دارند؟ فرمود: من کاری نکرده‌ام که موجب شکایت آنها گردد، آنچه از غنیمت که سهم آنها بود میانشان تقسیم کردم و خمس را نگهداشتم که بحضور شما بیاورند تا هر طور مصلحت بدانید عمل کنید، البته فرماندهان قبلی کارهایی می‌کرده‌اند و از جمله به هر کس می‌خواسته‌اند از خمس چیزی می‌داده‌اند ولی من چنان مصلحت دانستم که آن را پیش شما بیاورم، تا هر طور می‌خواهید رفتار کنید. پیامبر (ص) سکوت فرمود.
سالم، آزاد کرده ثابت از قول سالم آزاد کرده ابو جعفر برایم نقل کرد که: چون علی (ع) بر دشمن خود پیروز شد و آنها مسلمان شدند، غنایم را جمع کرد و بریدة بن حصیب را بر آن گماشت و میان آنها ماند. سپس نامه‌یی به حضور پیامبر (ص) فرستاد و عبد اللّه بن عمرو بن عوف مزنی نامه را برد. در نامه به پیامبر (ص) خبر داده بود که به جمعی از قبیله زبیر و غیر ایشان برخورده و آنها را به اسلام دعوت کرده و اعلام داشته است که اگر ایشان مسلمان شوند دست از آنها برخواهد داشت، ولی آنها نپذیرفته‌اند و ناچار جنگ کرده است. علی (ع) همچنین نوشته بود که خداوند مرا بر آنها پیروزی داد و پس از اینکه گروهی از ایشان کشته شدند به پیشنهادی که به آنها شده بود پاسخ مثبت دادند و مسلمان شدند و زکات را قبول کردند و گروهی از ایشان برای آموزش امور دینی آمده‌اند و من مشغول آموزش قرآن به آنهایم. پیامبر (ص) به علی (ع) امر فرمودند که برای انجام مراسم حج، به هنگام، خود را به
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:829
(1) پیامبر برساند و عبد اللّه بن عمرو بن عوف با این پیام به سوی علی (ع) برگشت.
سعید بن عبد العزیز تنوخی از قول یونس بن میسرة بن حلیس نقل کرد که: چون علی بن ابی طالب (ع) به یمن آمد خطبه ایراد فرمود. چون خبر آن به کعب الاحبار رسید در حالی که حلّه‌یی پوشیده بود بر مرکب خود سوار شد و به اتفاق دانشمندی از دانشمندان یهود برای شنیدن خطبه او آمدند و هنگامی رسیدند که علی (ع) می‌گفت: بعضی از مردم شب می‌بینند ولی روز نمی‌بینند. کعب گفت: راست می‌گوید! علی (ع) فرمود: برخی از مردم نه شب می‌بینند و نه روز. کعب گفت: راست می‌گوید! علی (ع) فرمود: هر کس با دست کوتاه چیزی بدهد با دست دراز چیزی به

او داده می‌شود. کعب گفت: راست می‌گوید! دانشمندی که همراه او بود گفت: چگونه هر چه می‌گوید تصدیق می‌کنی؟ کعب گفت: اینکه می‌گوید «برخی از مردم در شب می‌بینند و در روز نمی‌بینند» منظورش افرادی است که به کتابهای اول ایمان دارند و کتاب آخر را قبول ندارند، و اینکه می‌گوید «برخی نه شب می‌بینند و نه روز» منظورش کسانی هستند که نه به کتاب اول و نه به کتاب آخر معتقدند، و اینکه می‌گوید «هر کس با دست کوتاه چیزی بدهد با دست دراز چیزی به او داده می‌شود» منظورش صدقاتی است که خداوند متعال آن را بپذیرد و این مثلی است که خیلی آشکار است و من خود آن را آزموده‌ام. گویند، در این هنگام فقیری پیش کعب آمد و کعب حلّه خود را به او داد، دانشمندی هم که همراه او بود با حالت خشم از او جدا شد. زنی مقابل کعب سبز شد و گفت: چه کسی حاضر است مرکوب خود را با من عوض کند؟ کعب گفت: من حاضرم به شرط آنکه علاوه بر مرکوب خودت یک حلّه هم بدهی! زن پذیرفت. کعب مرکوب را گرفت و حلّه را پوشید و تند به راه افتاد و به آن دانشمند رسید و می‌گفت: هر کس با دست کوتاه چیزی بدهد با دست دراز چیزی به او داده می‌شود! اسحاق بن عبد اللّه بن نسطاس از عمرو بن عبد اللّه عبسی نقل کرد که، کعب الاحبار می‌گفته است: هنگامی که علی (ع) به یمن آمد من به دیدارش رفتیم و گفتم: برای من نشانی‌های محمد (ص) را بگو! و او شروع به گفتن کرد و من لبخند می‌زدم. علی (ع) پرسید:
چرا لبخند می‌زنی؟ گفتم: از این جهت که این نشانیها مطابق است با نشانیهایی که پیش ماست. علی (ع) گفت: چیزهایی را که حلال و حرام کرده است چطور؟ گفتم: آنها هم مطابق با اطلاعات ماست. کعب می‌گوید: من رسول خدا را تصدیق کردم و به او ایمان آوردم و دانشمندان یهودی منطقه خود را دعوت کردم و کتابی را بیرون آوردم و گفتم: این کتاب را پدرم مهر و موم کرده و به من داده و گفته است آن را باز مکن تا وقتی که بشنوی پیامبری در مدینه ظهور کرده است.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:830
(1) کعب می‌گوید: من مسلمان شدم و در یمن ماندم و پس از رحلت رسول خدا (ص) و مرگ ابو بکر به مدینه آمدم و ای کاش زودتر به مدینه هجرت می‌کردم!

آنچه درباره کیفیت گرفتن زکات آمده است

ابن ابی حیّه، از قول ابو عبد اللَّه محمد بن شجاع ثلجی، از واقدی نقل می‌کند که گفته است:
سالم آزاد کرده ثابت از یحیی بن شبل نقل می‌کرد که گفته است: پیش ابو جعفر [1] نامه‌یی دیدم که در آن چنین نوشته شده بود:
«بسم اللَّه الرحمن الرحیم، این دستور العملی است که رسول خدا (ص) دستور فرموده است بر طبق آن از دامهای چرنده (گاو، شتر، گوسپند) مسلمانان زکات گرفته شود. از چهل گوسپند تا یکصد و بیست گوسپند، یک گوسپند و اگر از صد و بیست افزوده شد زکات آن دو گوسپند، و از دویست و یک تا سیصد، سه گوسپند و پس از آن برای هر صد گوسپند یک گوسپند به میزان زکات افزوده می‌شود. در مورد زکات شتر تا بیست و چهار شتر برای هر پنج شتر یک میش و چون به بیست و پنج برسد [2] یک ماده شتر دو ساله است و اگر ماده شتری نباشد شتر نر دو ساله، و چون سی و شش شتر باشد یک ماده شتر سه ساله تا به چهل و شش شتر که زکات آن ماده شتری چهار ساله است. چون تعداد شتران به شصت و یک برسد زکات آن ماده شتری پنج ساله است و چون تعداد شتر به هفتاد و شش برسد زکات آن دو شتر ماده سه ساله است، و چون به نود و یک برسد باید دو شتر ماده چهار ساله که استعداد جفت گیری دارد پرداخت شود. برای زکات، شتر پیر و نر و معیوب گرفته نمی‌شود مگر آنکه زکات گیرنده بخواهد، و نباید مجموعه شتران کسی را جدا جدا، یا گله پراکنده را بصورت یکجا محاسبه کرد و در صورت اختلاط، پرداخت زکات، میان آنان بطور مساوی تقسیم می‌شود.
چون تعداد شتران از یکصد و بیست بیشتر شود برای هر پنجاه شتر یک ماده شتر چهار ساله بدهد و یا برای هر چهل شتر یک ماده شتر سه ساله.
گاو تا کمتر از سی باشد زکات ندارد و چون به سی رسید زکات آن را گوساله‌یی ماده یا نر دو ساله بدهد و چون به چهل گاو برسد زکات آن ماده گوساله سه ساله است. در مورد زراعتی که از باران و آبهای جاری آبیاری می‌شود زکات یک دهم است و در صورتی که از آب چاه با دلو استفاده شود زکات یک بیستم

[(1)] ظاهرا مقصود حضرت امام محمد باقر علیه السلام است.- م.
[(2)] به احتمال زیاد در این جا چیزی از روایت از قلم افتاده است وانگهی این نصاب برای بیست و شش است نه بیست و پنج. مراجعه شود به مختصر النافع، ص 78.- م.

(1) است، جزیه‌یی که از یهودیان و مسیحیان گرفته می‌شود برای هر شخص بالغ یک دینار یا معادل آن برد یمنی گرفته می‌شود.»
ابراهیم بن ابو بکر بن مکیدر، از حسین بن ابی بشیر مازنی، از پدرش، از ابو سعید خدری نقل کرد که گفته است: همراه علی (ع) در یمن بودیم، دیدم که آن حضرت از حبوبات (گندم و جو) حبوبات قبول می‌کند و برای زکات شتر، شتر نر هم می‌پذیرد، و از گوسفند، میش قبول می‌کند، و از گاو، ماده گاو، و از کشمش، کشمش قبول می‌کند، و برای مردم مشقتی ایجاد نمی‌فرمود و معمولا در محل کار آنها حاضر می‌شد و میزان زکات دامهای آنها را تعیین می‌کرد و به کسی دستور می‌داد که آن را دریافت کند. معمولا کرّه‌ها را از مادرانشان جدا نمی‌ساخت و معمولا با آنها راه می‌آمد و هر میش و ماده گوسپندی را که می‌آوردند دستور می‌داد قبول می‌کنند و کسی را مأمور می‌کرد که آنها را جمع آوری کند و به چرا ببرد و بعد هم میان فقرای آنها تقسیم شود. [1]
حارث بن محمد فهری، از اسحاق بن عبد اللّٰه بن ابی فروه از رجاء بن حیوه نقل می‌کرد که: رسول خدا (ص) خالد بن سعید بن عاص را همراه فرستادگان قبیله حمیر اعزام داشت و علی (ع) را هم فرستاد و فرمود: اگر گرفتاری و جنگی پیش آمد، علی (ع) فرمانده مردم خواهد بود و اگر از یک دیگر جدا بودید معلوم است که هر کدام فرمانده افراد خود خواهید بود.
رجاء می‌گوید: در آن سفر علی (ع) فرمانی در مورد خون بها صادر کرد که شتر داران باید یکصد شتر و گوسپندداران دو هزار میش یا دویست ماده گاو شش ساله بپردازند. در مورد دویست گاو باید صد تای آن به سنی باشد که گوش و شاخ آن برابر و به یک اندازه باشد و نیم دیگر کلان سال. و افرادی که حله و جامه دارند باید دو هزار برد یمنی دیه بدهند. [2]
و هم گویند، قومی در یمن چاهی کندند و فردا صبح متوجه شدند شیری در چاه سقوط کرده است. مردم بر لبه چاه کندند و فردا صبح متوجه شدند شیری در چاه سقوط کرده است. مردم بر لبه چاه ایستاده و تماشا می‌کردند. در این موقع کسی لغزید و در چاه افتاد ولی پیش از سقوط به یکی دیگر چسبید و او به یکی دیگر و او به یکی دیگر بطوری که چهار نفر در چاه افتادند و شیر آنها را درید و کشت. سرانجام مردی موفق شد با نیزه شیر را از پا در آورد. مردم گفتند، دیه آن سه نفر بر عهده اوّلی است که در واقع موجب قتل ایشان شده است و می‌خواستند همین حکم را بپذیرند. علی (ع) بر آنها گذشت و فرمود: من در این مورد

[(1، 2)] خوانندگان محترم توجه خواهند فرمود که نمی‌توان این گونه روایات را بدون بررسی کامل ملاک صدور حکم قرار داد و تصور کرد که

کاملا مورد قبول است.- م.

(1) حکمی می‌کنم هر کس راضی بود که می‌پذیرد و هر کس نپذیرفت حقی ندارد تا آنکه پیامبر (ص) حکم فرماید. آنگاه فرمود: حالا همه کسانی را که کنار چاه بوده‌اند جمع کنید و همگی جمع شدند. فرمود: باید بترتیب یک چهارم و یک سوم و یک دوّم و یک دیه کامل پرداخت شود.
برای اولی یک چهارم دیه است چون سه نفر دیگر از پی او کشته شده‌اند، برای دومی یک سوم دیه است برای اینکه دو نفر دیگر را کشته است، برای سومی یک دوم دیه است برای اینکه یکی دیگر بعد از او کشته شده است، و برای نفر چهارمی باید دیه کامل پرداخت شود. اگر به این حکم راضی شدید که همان خواهد بود و اگر راضی نباشید فعلا حقی ندارید تا رسول خدا (ص) در این مورد حکم فرماید. یمنی‌ها که ده نفر بودند در حجة الوداع پیش پیامبر (ص) آمدند و مقابل آن حضرت نشستند و داستان خود را گفتند. پیامبر (ص) فرمودند: اگر خدا بخواهد در این مورد برای شما حکم می‌کنم! یکی از ایشان برخاست و گفت: ای رسول خدا، علی در این مورد قضاوتی کرده است. پیامبر (ص) فرمود: چه حکمی کرده است؟ و چون خبر دادند فرمود: حکم همان است که او داده است. آنها برخاستند و گفتند، این حکم در واقع حکم رسول خداست.
پیامبر (ص) با آنها گفتگو کرد و سؤال فرمود که آیا در سرزمین ایشان شیر پیدا می‌شود؟
گفتند، آری زیاد است، و بر چهار پایان ما حمله می‌کند. پیامبر (ص) فرمود: می‌خواهید موضوعی از شیر برایتان بگویم؟ گفتند، آری. فرمود: این حیوان به یکی از پسران حوّا حمله کرد و او را خورد، حوّا رو به شیر کرد و گفت: ای وای بر تو، پسرم را خوردی؟ گفت: چه چیزی مانع روزی من است، خداوند او را برای من فرستاده بود. آدم رو به شیر کرد و گفت:
وای بر تو، هم پسرش را می‌خوری و هم با او بگو مگو می‌کنی؟ دور شو! و او سر خود را پایین انداخت و رفت، و به همین جهت است که همواره سر افکنده می‌رود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: اگر می‌خواهید برای او وظیفه‌یی تعیین کنم که از آن تجاوز نکند، و اگر می‌خواهید به همان حال رهایش کنم که اطراف شما بیاید و شما هم مواظب خود باشید. آنها با یک دیگر خلوت کردند و برخی گفتند، وظیفه‌یی تعیین فرماید و برخی گفتند، می‌ترسیم قوم ما موضوعی را که رسول خدا تعیین فرماید نپذیرند و ممکن است ما قولی به رسول خدا بدهیم که نتوانیم به آن وفا کنیم. این بود که گفتند بگذارید با ما باشد و ما هم از آن بر حذر خواهیم بود. فرمود: باشد. یمنی‌ها پیش اقوام خود برگشتند و چون این خبر را گفتند آنها گفتند، به خدا قسم کار خوبی نکرده‌اید اگر وظیفه‌یی را که رسول خدا تعیین فرموده بود

می‌پذیرفتید همیشه از شیر در امان بودید. پس مردی را آماده ساختند که در این مورد او را به حضور رسول خدا بفرستند ولی پیش از آنکه آن مرد به حضور پیامبر (ص) برسد آن حضرت رحلت فرموده
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:833
(1) بود.
ابو بکر بن عبد اللَّه، و حاتم بن اسماعیل آزاد کرده خاندان حارث بن کعب.
از جعفر بن محمد (ع)، از پدرش از جابر بن عبد اللَّه نقل کرد که: چون علی (ع) از یمن برگشت متوجه شد که فاطمه (ع) از احرام بیرون آمده، لباس رنگین پوشیده و سرمه کشیده بود. علی (ع) از این کار همسرش تعجب کرد و اعتراض فرمود. فاطمه گفت پدرم به این کار دستور فرمود! علی (ع) وقتی در عراق بود می‌گفت: من پیش پیامبر (ص) رفتم و در عین حال که اعتراض خود را نسبت به فاطمه تکرار می‌کردم خواستم در این مورد فتوای پیامبر (ص) را بدانم. گفتم پس از اینکه به فاطمه اعتراض کردم گفت «پدرم به این کار دستور فرمود». رسول خدا (ص) گفت: راست می‌گوید، تو هنگامی که احرام به حج بستی چه گفتی؟ گوید، گفتم: خدایا من محرم می‌شوم به همان طریق که رسول تو محرم شده است. پیامبر (ص) فرمود: همراه من قربانی هست بنابر این تو هم از احرام بیرون میا! مجموعه قربانیهایی که علی (ع) و پیامبر (ص) از مدینه همراه آورده بودند صد شتر بود. مردم از احرام بیرون آمدند و کسانی که قربانی همراه نیاورده بودند ناخن و موی کوتاه کردند. و رسول خدا (ص) قربانیهای خود را کشت و علی (ع) را هم در آن شریک فرمود.

حجّة الوداع

اشاره

معمر بن راشد، ابن ابی سبره، اسامة بن زید، موسی بن محمّد، ابن ابی ذئب، ابو حمزه عبد الواحد بن میمون، حزام بن هشام، ابن جریح و عبد اللّه بن عامر هر یک بخشی از این موضوع را برای من نقل کردند. برخی از آنها مطالب را از دیگران شنیده بودند و غیر از ایشان که نام بردم برخی دیگر هم در این باره برای من مطالبی نقل کرده‌اند.
گفتند، از هنگامی که پیامبر (ص) در دوشنبه دوازدهم ربیع الاول به مدینه آمد همه ساله عید قربان را در مدینه بود و نه سر تراشید و نه ناخن و موی کوتاه کرد و در واقع بیشتر وقت آن حضرت به ترتیب جنگها اختصاص داشت، و تا ذی قعده سال دهم هجرت حج نگزارده بود.
در آن ماه تصمیم به خروج برای شرکت در حجّ گرفت و به مردم هم برای شرکت در حجّ اعلان و آگاهی داد که گروه زیادی به مدینه آمدند و همه خواستند به رسول خدا اقتدا کنند و به کیفیت عمل آن حضرت عمل کنند.
پیامبر (ص) قبلا سه عمره گزارده بودند. نخست عمره حدیبیه که در ذی قعده سال ششم در حدیبیه هم قربانی کرد و هم سر تراشید، سپس عمرة القضیه که در ذی قعده سال هفتم انجام شد و پیامبر (ص) شصت شتر تنومند در مروه قربانی کرد و سر خود را هم تراشید، و در ذی

(1) قعده سال هشتم عمره جعرّانه را انجام داد.
ابن ابی سبره از حارث بن فضیل نقل کرد که او می‌گفته است از سعید بن مسیّب پرسیدم:
پیامبر (ص) چند مرتبه از هنگام بعثت تا رحلت حج گزارده است؟ گفت فقط یک حج از مدینه.
حارث گوید: از ابو هاشم عبد اللّه بن محمد بن حنفیّه پرسیدم، گفت: پیامبر پس از بعثت و قبل از هجرت در مکه یک مرتبه حج گزارد، و مرتبه دیگر حجی است که از مدینه انجام داد.
مجاهد می‌گفته است: پیامبر (ص) قبل از هجرت دو مرتبه حج گزارده است. و آنچه که معروف است و مردم شهر ما هم در آن مورد اتفاق دارند این است که پیامبر (ص) فقط یک مرتبه حج گزارده آن هم از مدینه و همانست که مردم به آن حجّة الوداع می‌گویند.
ثوری، از لیث، از طاوس، از ابن عباس برایم نقل کرد که: گفتن حجّة الوداع مکروه است. به او گفته شد: حجّة الاسلام بگوییم؟ گفته است: آری.
ابن ابی سبره از سعید بن محمد بن جبیر بن مطعم از پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) از مدینه روز شنبه پنج شب باقی مانده از ذی قعده بیرون

رفت، و نماز ظهر را در ذی الحلیفه به دو رکعت گزارد و همان روز به هنگام نماز ظهر احرام بست، و این به عقیده ما صحیح‌ترین و ثابت‌ترین خبر است. عاصم بن عبد اللّه از عمر بن حکم نقل کرد که: رسول خدا (ص) به هنگام ظهر به ذی الحلیفه رسید و آن شب را آنجا ماند تا اصحابش جمع شوند و شتران قربانی را هم بیاورند و هنگام ظهر در فردای آن روز احرام بست.
اسماعیل بن ابراهیم بن عقبه از پدرش از کریب از ابن عباس رضی اللّه عنه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از خانه خود در حالی بیرون آمد که موهایش را آراسته و روغن زده بود و چهره‌اش می‌درخشید و به این ترتیب به ذی الحلیفه آمد.
ابن ابی سبره، از یعقوب بن زید، از پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) در دو برد یمنی محرم شد که یکی را بر کمر بست و دیگری را بر دوش افکند و در تنعیم [1] آن دو را عوض کرد و دو تای دیگر از همان جنس پوشید.
گویند، همینکه همه زنان آن حضرت، که در این سفر همگی همراه بودند، در هودج‌ها قرار گرفتند و اصحاب پیامبر آماده شدند و شتران قربانی را آوردند، پیامبر (ص) وارد مسجد ذی الحلیفه شدند و نماز ظهر و دو رکعت نماز دیگر گزاردند و از مسجد بیرون آمده و قربانی‌ها را خواستند و به سمت راست آنها علامتی گذاشته و به گردنهای آنها نعلین آویختند. سپس به

[(1)] تنعیم، نام محلی نزدیک مکه و امروز هم به همین نام معروف است.- م.

(1) ناقه خود سوار شدند و چون وارد صحرا شدند محرم گردیدند.
خالد بن الیاس، از یحیی بن عبد الرحمن، از ابی سلمة بن عبد الرحمن، از امّ سلمه نقل کرد که: ما شبانه به ذی الحلیفه رسیدیم و عبد الرحمن بن عوف و عثمان بن عفان هم همراه ما بودند. شب را در ذی الحلیفه ماندیم و چون صبح شد دیدم که قربانی‌ها را بر پیامبر (ص) عرضه می‌دارند و چون رسول خدا نماز ظهر را گزارد قربانی‌ها را نشانه گذاری کرد و پیش از آنکه محرم شود بر آنها قلاده بست. گفتار اول که پیامبر (ص) شب را در ذی الحلیفه نمانده است در نظر ما ثابت‌تر و صحیح‌تر است.
محمد بن نعیم مجمر از قول پدرش نقل می‌کرد که می‌گفته است: شنیدم مردی از اصحاب رسول خدا (ص) می‌گفت: چون پیامبر (ص) خواستند قربانی‌ها را علامت گذاری کنند و قلاده بر گردن آنها بیفکنند شخصا عهده‌دار این کار شدند. ابن عباس می‌گفته است: پیامبر (ص) در وقتی که شترها را علامت گذاری می‌کرد رو به قبله ایستاده بود و صد شتر تنومند

برای قربانی برده بود. و گفته شده است که دستور فرمود بقیه قربانی‌ها را ناجية بن جندب علامت گذاری کند و همو را به سرپرستی امور آنها منصوب فرمود.
هیثم بن واقد، از عطاء بن ابی مروان از پدرش، از ناجية بن جندب نقل کرد که گفته است:
من سرپرست امور قربانیهای رسول خدا (ص) بودم و با من بعضی از جوانان قبیله اسلم هم بودند. ما قربانیها را از کنار چراگاهها عبور می‌دادیم و بر روی همه آنها جل بود. من به رسول خدا گفتم: در مورد قربانی‌هایی که به کارد بیایند چه می‌گویید؟ چه بکنم؟ فرمود: آنها را بکش و قلاده آنها را به خونشان بزن و با آن به سمت راست بدنشان علامتی بگذار و خودت و همراهانت از گوشت آن چیزی نخورید.
گوید: چون به مکه رسیدیم روز ترویه (هشتم ذی حجه) با قربانی‌ها به عرفات رفتیم و سپس به مشعر آمدیم و از مشعر به کنار خیمه‌یی که در منی برای رسول خدا زده بودند رفتیم.
پیامبر (ص) کسی پیش من فرستادند که قربانیها را به کشتارگاه ببرم و من دیدم که رسول خدا بدست خود آنها را نحر می‌فرماید و من شتران را در حالی که یک زانوی آنها را بسته بودم و آنها با سه دست و پا حرکت می‌کردند جلو می‌بردم.
گویند، رسول خدا (ص) به مردی گذشت و دید او ماده شتر تنومندی را که از شتران قربانی بود پیش انداخته و می‌رود. فرمود: سوارش شو! گفت: این شتر قربانی است. فرمود:
باشد، سوارش شو! پیامبر (ص) به پیادگان دستور فرموده بود بر شتران قربانی سوار شوند.
گویند، عایشه می‌گفته است: من بدست خود جامه‌های احرام پیامبر (ص) را پاک
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:836
(1) می‌کردم، و خودم هم با رسول خدا محرم شدم و بوی خوش و عطر استعمال می‌کردم. چون به محل قاحه [1] رسیدیم مقداری از رنگ زرد بر چهره‌ام ریخته بود. پیامبر (ص) فرمودند: ای سرخ و سپید حالا رنگ تو چه زیبا شده است. پیامبر (ص) میان مکه و مدینه با آنکه در کمال امان بود و از کسی غیر خدا ترسی نداشت نماز را شکسته و دو رکعتی می‌گزارد، و چون به مکه هم وارد شد با آنها هم دو رکعتی خواند و سلام داد و فرمود: ای اهل مکه شما نمازتان را چهار رکعتی به صورت کامل بخوانید که ما مسافریم! در مورد کلماتی که پیامبر (ص) برای احرام و تلبیه گفته‌اند اختلاف است.
ابن ابی طواله، از حبیب بن عبد الرحمن، از محمود بن لبید، از ابی طلحه

روایت کرد که:
پیامبر (ص) با این حج خود عمره‌یی هم گزارده‌اند.
مالک بن انس، از نافع، از ابن عمر، از حفصه همسر رسول خدا نقل کرد که گفته است: به رسول خدا گفتم: چگونه است که به مردم دستور می‌دهید از احرام بیرون بیایند و خودتان از احرام بیرون نمی‌آیید؟ فرمود: من موهای سرم را گذاشته‌ام و به قربانی‌های خود قلاده آویخته‌ام، بنابر این تا هنگامی که قربانی‌ها را نکشم محرم خواهم بود.
معمر، از زهری، از محمد بن عبد الله بن نوفل بن حارث، از سعد بن ابی وقّاص، و همچنین همو از زهری، از سالم، از ابن عمر نقل کرد که: رسول خدا (ص) تلبیه عمره گفت و در عین حال قربانی هم همراه برداشت.
مالک بن انس، از عبد الرحمن بن قاسم، از پدرش، از عایشه نقل می‌کرد که: پیامبر (ص) حجّ افراد انجام دادند و این موضوعی است که اهل مدینه آن را پذیرفته و در نظرشان صحیح است. عایشه می‌گفته است: رسول خدا (ص) روز یکشنبه صبح در ناحیه ملل بود، و هنگام عصر حرکت فرمود و شبانگاه در منطقه شرف السّیّاله فرود آمد و نماز مغرب و عشا را آنجا گزارد، و نماز صبح را در عرق الظّبیه- که میان روحاء و سیّاله و نرسیده به روحاست- در مسجدی که در سمت راست جاده است گزارد. آنگاه رسول خدا (ص) در روحاء فرود آمد و آنجا به گورخری بدون صاحب بر خوردند. موضوع را به رسول خدا (ص) گفتند. فرمود:
رهایش بگذارید تا صاحبش بیاید. در این هنگام نهدی که صاحب آن بود آمد و حیوان را به رسول خدا اهدا کرد. پیامبر (ص) آن را به ابو بکر دادند که گوشتش را میان اصحاب تقسیم کند و فرمود: در حالت احرام شکار صحرایی در صورتی که خودتان آن را صید نکرده باشید و برای شما هم صید نکرده باشند حلال است. سپس رسول خدا (ص) از روحاء حرکت کرد و

[(1)] قاحه، نام جایی است در سه منزلی مدینه براه مکه (وفاء الوفا، ج 2، ص 357).

(1) نماز عصر را در منطقه منصرف [1]. گزارد و نماز مغرب و عشا را هم همانجا خواند و شام خورد.
سپس نماز صبح را در اثایه [2] خواند و صبح روز سه شنبه در عرج بود.
ابو حمزه عبد الواحد بن مصون، از عروة بن زبیر، از اسماء دختر ابو بکر نقل کرد که گفته است: ابو بکر در مدینه به پیامبر (ص) گفت: من شتری دارم، اجازه دهید برای حمل بار و زاد و توشه خود از آن استفاده کنیم. پیامبر (ص) فرمود: باشد. گوید: همین شتر زاد و توشه رسول خدا و ابو

بکر را با هم حمل می‌کرد. پیامبر (ص) دستور فرموده بود مقداری آرد و سویق بردارند و بر شتر ابو بکر بار کنند. غلام ابو بکر هم به نوبت بر آن سوار می‌شد. چون به منطقه اثایه رسیدند غلام برای استراحت پیاده شد و شتر را خواباند. همینکه غلام خوابید، شتر برخاست و افسار خود را کشید و به سمت درّه پیش رفت. غلام برخاست و از راه معمولی براه افتاد و می‌پنداشت که شتر هم در همان راه رفته است. چند بار شتر را صدا زد و از مردم سراغ آن را گرفت ولی چیزی دستگیرش نشد. پیامبر (ص) در عرج فرود آمد و غلام هم پس از مدتی رسید. ابو بکر گفت: شترت کجاست؟ گفت: گم شده است! ابو بکر گفت: وای بر تو اگر مربوط به من یک نفر بود اهمیتی نداشت، اما مسأله رسول خدا و خانواده اوست. چیزی نگذشت که صفوان بن معطّل شتر را آورد- صفوان از پی مردم حرکت می‌کرد- و در خانه پیامبر خواباند، سپس به ابو بکر گفت: نگاه کن ببین چیزی از کالای تو گم نشده است؟

ابو بکر نگاه کرد و گفت: نه فقط کاسه‌یی داشتیم که در آن آب می‌خوردیم، همان نیست. غلام گفت: آن کاسه همراه من است. ابو بکر گفت: خداوند امانت ترا بپذیرد و ادا فرماید.

یعقوب بن یحیی بن عبّاد بن عبد الله بن زبیر، از عیسی بن معمر، از عبّاد بن عبد الله، از اسماء دختر ابو بکر نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) در عرج فرود آمد کنار خیمه خود نشست، ابو بکر هم آمد و کنار آن حضرت نشست، عایشه هم آمد و در طرف دیگر پیامبر (ص) نشست و من- اسماء دختر ابو بکر- هم کنار پدر خود نشستم. در این موقع غلام ابو بکر دامن کشان آمد. ابو بکر به او گفت: شترت کو؟ گفت: گم شد. ابو بکر برخاست و او را می‌زد و می‌گفت: یک شتر همراهت بود، آن هم گم شد؟! پیامبر (ص) شروع به لبخند زدن کرد و گفت:

می‌بینید این شخص (ابو بکر) که محرم است چه کار می‌کند؟ و او را منع نفرمود. [3]

ابو حمزه، از عبد الله بن سعد اسلمی، از قول خاندان نضله اسلمی نقل کرد که آنها خبر دار

[(1)] منصرف، جایی میان بدر و مکه است و فاصله آن تا بدر چهار منزل است (معجم البلدان، ج 8، ص 177).

[(2)] اثایه، جایی در راه جحفه است و از آنجا تا مدینه بیست و پنج فرسنگ است (معجم البلدان، ج 1، ص 107).

[(3)] به نظر می‌رسد باید عبارت چنین باشد که او را منع فرمود، چه بر طبق نص صریح قرآن در مراسم حج و در حالت احرام حتی بگو مگو جایز نیست تا چه رسد به زدن.- م.

(1) شدند که شتر حامل زاد و توشه پیامبر (ص) گم شده است. لذا دیگی مملو از خرما و کشک برداشتند و به حضور پیامبر (ص) آوردند و مقابل آن حضرت نهادند. پیامبر (ص) فرمودند:
ای ابو بکر بیا که خداوند غذای پاک و پاکیزه‌ای برایت رساند! و ابو بکر همچنان نسبت به غلام خود خشمگین بود. پیامبر (ص) به او فرمودند: قضیه را آسان بگیر، این کار به دست ما و تو نبوده است! حتما این غلام هم تلاش داشته است که شترش گم نشود، حالا هم به جای چیزی که همراه شتر بوده چیز دیگری رسیده است. پیامبر (ص) و خانواده‌اش و ابو بکر و همه همراهان رسول خدا از آن غذا خوردند تا سیر شدند.
گوید: سعد بن عباده و پسرش قیس بن سعد یک شتر پر از خواربار برداشتند و به سراغ پیامبر (ص) آمدند و آن حضرت را کنار خانه‌اش (خیمه‌اش) دیدند که شتر حامل خوراکی‌هایشان پیدا شده بود. سعد گفت:
ای رسول خدا به ما خبر رسیده بود که شتر شما با غلام گم شده است و این شتر را که حامل خواربار است بجای آن آورده‌ایم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند شتر ما را آورد، شترتان را برگردانید، خداوند به هر دوی شما برکت بدهد! آنگاه به سعد بن عباده فرمودند: ای ابو ثابت آن همه پذیرایی که از هنگام ورود ما به مدینه انجام داده‌ای بس نیست؟ سعد گفت: ای رسول خدا منت خدای را و رسولش را، سوگند به خدا آنچه از اموال ما می‌گیری برای ما خوشتر است از آنچه برای خودمان می‌گذاری.
فرمود: ای ابو ثابت می‌دانم که راست می‌گویی، مژده باد بر تو که رستگار شدی! اخلاق پسندیده هم در دست خداست و به هر کس اراده فرماید اخلاق پسندیده عنایت می‌کند و خداوند متعال به تو اخلاق نیکو لطف کرده است. سعد گفت: خدا را شکر می‌کنم که چنین فرموده است. ثابت بن قیس گفت: ای رسول خدا، خاندان سعد بن عباده در زمان جاهلیت هم سروران ما بودند و در خشک سالی به ما خوراک می‌رساندند. پیامبر (ص) فرمود مردم مثل معادنند، نیکان آنان در جاهلیت، اگر در اسلام درست بیندیشند و مسلمان واقعی باشند همچنان برگزیدگان اسلام هم هستند.
ابن ابی الزّناد از قول شخص مورد اعتمادی نقل کرد که: پیامبر (ص) در لحیا جمل [1] در حال احرام از وسط سر خود خون گرفتند. محمد و عبد الرحمن بن ابی الزّناد و سلیمان بن بلال، از علقمة بن ابی علقمه، از اعرج، از ابن بحینه هم این مطلب را برایم نقل کردند. گفتند، رسول خدا روز چهارم در سقیا فرود آمد و فردای آن روز در ابواء بود. صعب بن جثّامه، ران گورخری را که تازه بود و از آن خون می‌چکید به پیامبر اهدا کرد و حضرت آن را نپذیرفت و

[(1)] لحیا جمل، نام منزلی میان مکه و مدینه است (معجم البلدان، ج 7، ص 325).

(1) رد کرد و فرمود: ما محرم هستیم.
معاویه می‌گفته است: در ابواء دیدم که رسول خدا (ص) نخود پوست کنده می‌خورد که از ودّان به آن حضرت هدیه کرده بودند، و سپس بدون اینکه نیازی به تجدید وضو داشته باشند در مسجد ابواء که در سمت چپ جاده به طرف مکه قرار دارد نماز گزارد. سپس هنگام عصر از ابواء حرکت کرد و در بلندیهای آن منطقه که به سوی یمن است نماز گزارد، و آنجا زیر درختی فرود آمد. ابن عمر گوید: پیامبر (ص) زیر آن درخت نشست و من که از آنجا گذشتم ظرف آب را در پای آن درخت خالی کردم و آبش دادم.
افلح بن حمید، از قول پدرش، از ابن عمر نقل کرد که می‌گفته است: رسول خدا (ص) زیر آن درخت نشست و من ظرف آب خود را پای آن خالی کردم، که می‌خواستم آن درخت سر سبز باقی بماند.
همچنین افلح بن حمید، از پدرش، از ابن عمر نقل کرد که: پیامبر (ص) در مسجدی که پایین گردنه اراک [1] در راه جحفه است نماز گزارد و روز جمعه در جحفه فرود آمد و هنگام عصر حرکت کرد و در مسجدی که بیرون جحفه است و از آن محرم می‌شوند نماز گزارد و هم در مسجدی که نرسیده به خم در طرف چپ جاده است نماز گزارد و روز شنبه در قدید بود و در مسجد مشلّل و مسجدی که در محله پایین لفت قرار دارد نماز خواند.
اسماعیل بن ابراهیم، از پدرش از کریب، از ابن عباس نقل کرد که: رسول خدا در آن روز از کنار زنی که در کجاوه بود عبور فرمود. همراه آن زن پسر بچه کوچکی بود. زن بازوی کودک را گرفت و به رسول خدا گفت: آیا بر عهده این کودک هم حج و شرکت در آن هست؟
فرمود: آری، و برای تو هم مزد و پاداش است! پیامبر (ص) روز یکشنبه در عسفان بود و هنگام عصر از آنجا حرکت فرمود.
پیامبر (ص) چون به غمیم رسید به پیادگان بر خورد فرمود، و آنها برای پیامبر صف کشیدند و از پیاده روی شکایت کردند. پیامبر (ص) فرمود: سریع‌تر حرکت کنید و چنان کردند و احساس راحتی نمودند. روز دوشنبه در مرّ الظّهران بود و تا هنگام غروب آفتاب همانجا توقف فرمود و نماز مغرب را نخواند تا وقتی که وارد مکه شدند. چون میان دو گردنه رسید شب را میان کدی و کداء (نام دو تپه در مکه) گذارند و صبح غسل فرمود، و روز وارد مکه شد.
ابن ابی سبره از موسی بن سعد، از عکرمه، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) از

[(1)] ثنیه عراک یا اراک، وادی‌یی نزدیک مکه و متصل به غیقه است (معجم البلدان، ج 1، ص 169).

(1) محله کدی در حالی که سوار بر ناقه خود بود روز وارد مکه شد و از بالای مکه داخل شهر شد تا کنار دری که به باب بنی شیبه معروف است رسید. چون کعبه را دید دستهایش را بر افراشت بطوری که مهار شترش افتاد و آن را با دست چپ گرفت. و هم گفته‌اند، چون کعبه را دید عرض کرد: پروردگارا بر شرافت و عظمت و گرامی داشت و شکوه و نیکی این خانه بیفزای.

گوید: محمد بن عبد الله، از زهری، از سالم، از ابن عمر نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) وارد مسجد الحرام شد پیش از آنکه نمازی بخواند شروع به طواف فرمود و چون به حجر الاسود رسید در حالی که برد خود را از زیر بغل رد کرده و دو طرف آن را بر سینه آویخته بود بر آن دست کشید و ضمن آن گفت: بسم اللّه و الله اکبر! سپس سه گام سریع برداشت و دستور فرمود هر کس حجر الاسود را دست می‌کشد بگوید: بسم اللّه، الله اکبر، ایمان آوردم به خدا و تصدیق می‌کنم آنچه را که محمد (ص) آورده است.

گوید، ابن جریج، از یحیی بن عبد الله، از پدرش، از عبد الله بن سائب مخزومی نقل کرد که گفته است: شنیدم پیامبر (ص) میان رکن یمانی و حجر الاسود این آیه را می‌خواند رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنْیا حَسَنَةً وَ فِی الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَ قِنا عَذابَ النَّارِ- پروردگارا در دنیا و آخرت نیکی بهره ما گردان و از عذاب آتش نگاهمان دار. [1]

عبد الله بن جعفر، از عاصم بن عبد الله، از عبد الله بن عامر بن ربیعه، از پدرش نقل کرد که: من به پیامبر (ص) نگاه می‌کردم، آن حضرت فقط رکن یمانی و حجر الاسود را دست کشید و استلام فرمود، و چهار گام برداشت، آنگاه به پشت مقام رفت و دو رکعت نماز گزارد. در رکعت اول قل یا ایها الکافرون و در رکعت دوّم قل هو الله احد خواند و دو مرتبه به طرف حجر الاسود آمد و آن را استلام فرمود و به عمر گفت: تو مردی قوی هستی، اگر دیدی اطراف حجر الاسود نسبتا خالی است آن را استلام کن و گر نه ایجاد زحمت نکن و خودت و مردم را به زحمت میندار. سپس به عد الرحمن بن عوف فرمود: ای ابو محمد با حجر الاسود چه کردی؟

گفت: استلام کردم و کناری رفتم. فرمود: خوب کردی. سپس از باب بنی مخزوم به طرف صفا رفت و گفت: به آن چیزی شروع می‌کنم که خدا به آن شروع فرموده است.

گوید: عبد الله بن وقدان، از عمران بن ابی انس، از عبد الله بن ثعلبه نقل

می‌کرد که:
رسول خدا (ص) هماندم بر مرکوب خود سواره بین صفا و مروه سعی فرمود.
و گوید: ثوری، از حمّاد، از سعید بن جبیر نقل می‌کند که: پیامبر (ص) آمد و با سکون و آرامش سوار بر ناقه خود سعی بین صفا و مروه را انجام داد.

[(1)] سوره 2، آیه 201.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:841
(1) ابن ابی جریح از مجاهد نقل کرد که: پیامبر سوار بر استر خود سعی فرمود. سخن اول در نظر ما صحیح‌تر، و معروف هم همانست که بر ناقه خود سعی فرموده است.
گویند، پیامبر (ص) بر کوه صفا بالا رفت و هفت مرتبه تکبیر گفت و سپس چنین خواند:
«پروردگاری جز خدای یکتا نیست، که انباز و شریکی ندارد، پادشاهی واقعی از اوست و سپاس او راست، و او بر هر کاری تواناست، خدا وعده خود را راست فرمود، و بنده خویش را یاری کرد، و به تنهایی احزاب را پراکنده ساخت» و آنگاه دعاهای دیگری کرد و به سوی کوه مروه براه افتاد و همینکه از صفا پایین آمد و پاهایش بر زمین قرار گرفت و به سرعت شروع به رفتن کرد.
گوید: علی بن محمد، از عبید الله بن عبد الله بن عمر بن خطاب، از منصور بن عبد الرحمن، از مادرش، از برّه دختر ابو تجرات [1] نقل کرد که: چون پیامبر (ص) به محل سعی رسید فرمود: ای مردم، خداوند سعی میان صفا و مروه را برای شما مقرر فرموده است، پس سعی کنید! و خود شروع به سعی فرمود و من دیدم که ازار او از روی رانش به سویی رفته است. گویند، در فاصله صفا و مروه می‌گفته است: خدایا بیامرز و رحم کن که تو عزیزتر و گرامی‌ترینی. و چون به مروه رسید همانگونه رفتار فرمود که در صفا، سعی را از صفا شروع و به مروه ختم فرمود. رسول خدا (ص) در منطقه ابطح برای خود خیمه زده بود.
گوید: برد برایم نقل کرد که ابراهیم بن ابی نضر از پدرش از ابی مرّه آزاد کرده عقیل، از ام هانی نقل می‌کرد که او می‌گفته است: به رسول خدا گفتم در خانه‌های مکه منزل نمی‌کنی؟
حضرت نپذیرفت و در ابطح خیمه زد تا روز هشتم از مکه حرکت کرد، و چون از منی برگشت باز در ابطح خیمه زد تا به مدینه برگشت و به هیچ خانه‌یی منزل نکرد و سقف هیچ خانه‌یی بر او سایه نیفکند.
گوید: پیامبر (ص) به داخل کعبه هم مشرّف شد، و همینکه کنار در رسید کفش‌های خود را بیرون آورد، و با عثمان بن ابی طلحه، و بلال، و اسامة

بن زید داخل کعبه شد و در را بستند و پس از مدتی نسبتا طولانی دوباره در را گشودند. ابن عمر گوید: من اولین نفری بودم که پس از خروج پیامبر (ص) از کعبه به سوی ایشان دویدم و از بلال پرسیدم: آیا رسول خدا (ص) در داخل کعبه نماز گزارد؟ گفت: آری، میان دو ستون جلو دو رکعت نماز گزارد- و کعبه بر شش ستون استوار بود.
ابن جریح، از عطاء، از ابن عباس رضی الله عنه، از اسامة بن زید نقل کرد که: پیامبر

[(1)] در اصل نجراة بود و از کتاب استیعاب، ص 1793، تصحیح شد.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:842
(1) (ص) در چهار گوشه کعبه تکبیر گفته است و نماز نگزارده است.
گویند، عایشه می‌گفته است: پیامبر (ص) در مکه اندوهگین پیش من آمدند. گفتم: ای رسول خدا شما را چه می‌شود؟ فرمود: امروز کاری کردم که کاش نکرده بودم! وارد کعبه شدم و ای کاش هیچ مردی از امّت من نتواند وارد کعبه شود، و در نفس خود حرارتی یابد، و به هر حال به ما فرمان داده شده است که طواف کنیم و فرمان برای ورود به کعبه داده نشده است.
پیامبر (ص) به خانه روپوش پوشاند.
ابن ابی سبره از خالد بن رباح، از مطّلب بن عبد الله بن موسی نقل کرد که: از عباس بن عبد المطلب رضی الله عنه شنیدم که می‌گفت: پیامبر (ص) در سفر حجّ خود کعبه را با پارچه‌های یمنی پوشاند. و گویند، ارتفاع کعبه در زمان رسول خدا هیجده ذراع بوده است.
گویند، پیامبر (ص) روزهای سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه و جمعه را- که روز ترویه (هشتم ذی حجه) بود- در مکه اقامت فرمود، و آنچنان که اصحاب ما متفقند پیامبر (ص) یک روز قبل از ترویه در مکه بعد از ظهر برای مردم خطبه ایراد فرموده است.
هشام بن عماره، از عبد الرحمن بن ابی سعید، از عمارة بن حارثه ظفری، از عمرو بن یثربی ضمری [1] نقل کرد که: من یک روز قبل از ترویه در بعد از ظهر و هم روز عرفه در عرفات به هنگام ظهر پیامبر (ص) را بر مرکب خویش دیدم که برای مردم خطبه ایراد می‌فرمود.
همچنین فردای عید قربان در منی بعد از ظهر خطبه ایراد فرمود. واقدی می‌گوید این مسئله معروف است.
و گفته‌اند که روز ترویه جمعه بوده است، و پیامبر (ص) میان رکن و مقام بپا خاسته و خطبه ایراد کرده و مردم را موعظه فرموده است و ضمن آن چنین گفته: هر کس از شما می‌تواند نماز ظهر را در منی بخواند آن کار را بکند. و خود به هنگام ظهر پس از آنکه هفت شوط طواف فرمود سوار

شد، و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا و صبح فردا را در منی گزارد و در محلی که امروز دار الاماره است فرود آمد. عایشه گفت: اجازه می‌دهید که برای شما سایبان و محل استراحتی بر پا کنیم؟ پیامبر (ص) نپذیرفت و فرمود: سرزمین منی خود منزل همه پیشینیان بوده است! ابن جریح، از محمد بن قیس بن مخرمه نقل کرد که: پیامبر از منی به سوی عرفات حرکت نفرمود تا آفتاب طلوع کرد، آنگاه سوار شد و چون به عرفات رسید در نمره فرود آمد و آنجا خیمه‌یی موپین برایش بر افراخته بودند. و هم گفته‌اند، پیامبر در سایه سنگی فرود آمد

[(1)] این نام از استیعاب ابن عبد الرحمن، ص 1206، تصحیح شده است.

(1) و میمونه همسر آن حضرت هم در سایه همان سنگ بود، و همسران دیگر حضرت در خیمه‌ها- یا خیمه‌یی که نزدیک او زده بودند- فرود آمدند. چون ظهر فرا رسید پیامبر دستور فرمود ناقه قصوایش را آماده ساختند و از آنجا به عرنه که وسط صحرای عرفات است آمد.

گویند، قریش شک نداشتند که پیامبر (ص) از مزدلفه رد نمی‌شود و همانجا خواهد ماند.

نوفل بن معاویه دیلی که کنار پیامبر حرکت می‌کرد گفت: ای رسول خدا، قوم تو می‌پنداشتند که تو در مشعر اقامت خواهی فرمود. فرمود: من حتی پیش از نبوت خود بر خلاف آنها در عرفات وقوف می‌کردم! جبیر بن مطعم گوید: پیش از آنکه پیامبر به نبوت مبعوث شود دیدم که در عرفات وقوف می‌کرد، قریشیان همگی در مشعر وقوف می‌کردند غیر از شبیبة بن ربیعه.

موسی بن یعقوب برایم از قول عمویش، از عبد الله بن ولید بن عثمان بن عفّان، از اسماء دختر ابو بکر نقل کرد که: از میان همه پیش قریش شبیبة بن ربیعه در عرفات وقوف می‌کرد در حالی که دو برد سیاه می‌پوشید و لگام ناقه‌اش هم از موی بود و رکابهای او هم سیاهرنگ. او همراه دیگر مردم در عرفات وقوف می‌کرد و با آنها از عرفات به سوی مشعر حرکت می‌کرد و حال آنکه ما قریشیان با مردم دیگر و اعراب بادیه صحبت نمی‌کردیم و آنها در مشعر و عرفات وقوف می‌کردند. قریش می‌گفتند: ما اهل خداییم.

ابن ابی سبره، از یعقوب بن زید، از پدرش برایم نقل کرد که: به هنگام ظهر در عرفات پیامبر (ص) همچنان که بر ناقه قصوای خود سوار بود خطبه خواند. در پایان خطبه بلال اذان گفت و آن حضرت سکوت فرمود، و چون بلال از اذان فارغ شد پیامبر چند کلمه دیگر فرمودند، سپس شتر خود را خواباندند و بلال اقامه گفت. پیامبر (ص) نماز ظهر را گزارد و بعد اقامه فرمود و نماز عصر را گزارد، برای هر دو نماز یک اذان ولی دو اقامه گفته

شد.
اسامة بن زید، از عمرو بن شعیب، از پدرش، از جدش نقل کرد که: پیامبر (ص) را در حال ایراد خطبه در صحرای عرفات دیده است و بعد هم پیامبر سوار شده‌اند. می‌گفته است: خودم رسول خدا را دیدم که با دست به مردم اشاره می‌کرد که در عرفات وقوف کنند.

از جمله خطبه آن حضرت در آن روز این مطالب است. [1]
«ای مردم، به خدا سوگند نمی‌دانم شاید پس از امروز شما را در اینجا دیگر نبینم! خدا

[(1)] این خطبه در اینجا به صورت مختصر آمده است. لطفا برای مقایسه و اطلاع بیشتر به نهج الفصاحه، ص 670 تا 676 مراجعه فرمایید.- م.
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:844
(1) رحمت کند کسی را که گفتار مرا بشنود و بفهمد، چه بسا حامل علم که علم ندارد، و چه بسا کسانی که علم را سوی عالمتر از خویش برد، و بدانید که خونها و مالهای شما همچون امروزتان و این ماهتان و این شهرتان بر شما حرام است! و بدانید که سینه‌ها در سه چیز نباید خیانت بورزند: اخلاص عمل برای خدا، خیر خواهی برای کارداران، و همدلی با جماعت مسلمانان که دعای ایشان پشت سرشان خواهد بود! همانا همه امور دوره جاهلیت را لغو شده اعلان می‌کنم و زیر پا می‌نهم، نخستین خون از جاهلیت که لغو می‌کنم خون ایاس بن ربیعة بن حارث است- که در بنی سعد بوده و هذیل او را کشته‌اند- رباهای جاهلیت هم ملغی است و نخستین ربایی که آن را لغو می‌کنم ربای عباس بن عبد المطلب است. در مورد زنان از خدا بترسید که آنها را به امانت الهی گرفته‌اید و با کلمه خدا آنها را حلال کرده‌اید، حق شما بر زنهایتان این است که بر بسترتان هر کسی را که از او اکراه دارید ننشانند، و اگر چنان کردند می‌توانید به اعتدال بزنیدشان، و بر شماست که خوراک و پوشاک آنها را به شایستگی فراهم آورید، چیزی میان شما گذاشتم که اگر به آن چنگ زنید هرگز گمراه نخواهید شد و آن کتاب خداوند تبارک و تعالی است [1]! و شما در مقابل من مسئول هستید، چه می‌گویید؟ گفتند، شهادت می‌دهیم که تو تبلیغ کردی و حق را ادا نمودی و خیرخواهی فرمودی. آنگاه رسول خدا انگشت سبّابه خود را به آسمان بلند کرد و سه مرتبه در حالی که آن را تکان می‌داد گفت:
پروردگارا گواه باش» محمد بن عبد الله، از قول عموی خود زهری، از ابی سلمة بن عبد الرحمن، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) در محل هضاب از عرفات وقوف کرد و فرمود: همه جای عرفات غیر از بطن عرنه موقف است، و همه جای مشعر غیر از وادی محسّر موقف است، و همه جای منی می‌توان قربانی کرد مگر پشت گردنه. ترجمه المغازی واقدی متن 844 خطبه پیامبر(ص) در عرفات پیش از نماز ظهر و عصر ..... ص :

يند، پيامبر (ص) به سراغ اشخاصى كه در نقاط دور عرفات وقوف كرده بودند فرستاد و فرمود: به جايگاههاى خود بياييد كه شما هم بر ميراث ابراهيم عليه السلام هستيد.
اسحاق بن حازم، از ابو نجيح، از مجاهد، از ابن عباس نقل كرد كه: عرفات از كوه اول عرنه شروع و به كوه عرفات ختم مى‌شود و تمام اين قسمت جزء صحراى عرفات است. و هم ابن عباس گويد: ديدم پيامبر (ص) در عرفات ايستاده و دستهايش را به طرف آسمان برداشته و دو كف دستش مقابل چهره‌اش بود.
گويند، رسول خدا (ص) فرمود بهترين دعاى من و دعاى انبياى پيش از من اين بوده

[(1)] در روايات ديگر بعد از اين (و عترتى) هم آمده است.- م.

(1) است «پروردگارى جز خداى يكتا نيست، شريكى براى او نيست، پادشاهى و ستايش او راست، خير در دست اوست، زنده مى‌كند و مى‌ميراند، و او بر هر كارى تواناست.»
ابن ابى ذئب، از صالح آزاد كرده تومه، از ابن عباس برايم نقل كرد كه گروهى در مورد اينكه پيامبر (ص) در روز عرفه روزه دارد يا نه به شك و اختلاف افتادند. ام الفضل گفت: اين موضوع را برايتان معلوم مى‌كنم! و كاسه بزرگ شيرى براى آن حضرت فرستاد و پيامبر (ص) همچنان كه خطبه ايراد مى‌كرد از آن نوشيد.
گويند، پيامبر (ص) همچنان سوار بر مركب خود در عرفات ايستاده بود و دعا مى‌كرد تا خورشيد غروب كرد. در دوره جاهلى هنوز خورشيد همچون عمامه مردان بر بالاى كوهها بود كه مردم از عرفات حركت مى‌كردند. قريش مى‌پنداشتند رسول خدا هم همان طور رفتار خواهد كرد، ولى پيامبر (ص) حركت خود را از عرفات تا هنگام غروب آفتاب به تأخير انداخت و رفتار پيامبر همواره چنين بود.
عبد الرحمن بن ابى الزّناد، از پدرش، از عروة بن زبير، از اسامة بن زيد نقل كرد كه: در مورد كيفيت حركت رسول خدا در غروب عرفه از او پرسيدند و او گفت: نسبتا سريع و تند مى‌رفتند و چون به زمين‌هاى فراخ‌تر مى‌رسيدند سريع‌تر مى‌راندند.
ابراهيم بن يزيد، از عمرو بن دينار، از طاوس، از ابن عباس نقل كرد كه: پيامبر (ص) خطاب به مردم فرمود: آرام و با طمأنينه و سكون حركت كنيد و افراد قوى مواظب اشخاص ضعيف و ناتوان باشند.
معمر، از ابن طاوس، از پدرش، برايم نقل كرد كه: ناقه پيامبر (ص) در

هیچ موردی از حرکت عرفات به مشعر و مشعر به منی با تاخت و تاز حرکت نکرد تا آنکه پیامبر (ص) رمی جمره فرمود.
محمد بن مسلم جهنی، از عییم بن جبیر بن کلیب جهنی، از پدرش، از جدش نقل کرد که می‌گفته است: پیامبر (ص) را دیدم که از عرفات به مشعر آمد. در مشعر آتش افروخته بودند و رسول خدا (ص) به طرف آن حرکت فرمود و نزدیک آن فرود آمد.
اسحاق بن عبد الله بن خارجه، از پدرش نقل کرد که: چون سلیمان بن عبد الملک به حج آمد و آتش افروخته مشعر را دید، از خارجه پرسید ای ابو یزید این آتش از چه هنگامی در اینجا روشن می‌شده است؟ و او گفته است: قریش در دوره جاهلی آن را روشن می‌کرده و از منطقه حرم به عرفات نمی‌رفته‌اند [مگر اینکه] می‌گفته‌اند: ما اهل خداییم! حسّان بن ثابت که با تنی چند از خویشاوندان من در حج دوره جاهلی شرکت کرده بودند می‌گفتند که این آتش
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:846
(1) را بر افروخته دیده‌اند. [1]
ابراهیم بن یزید، از عمرو بن دینار، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) می‌فرمود: در درّه باشید! و منظور دره اذخر است که سمت چپ جاده و میان دو درّه است و آنجا نماز نگزارد.
ابن ابی ذئب، از زهری، از سالم، از ابن عمر نقل کرد که: پیامبر (ص) نماز مغرب و عشا را در مزدلفه گزارد و فقط اقامه فرمود، و میان دو نماز و همچنین پس از هر یک تعقیب نخواند.
ابن ابی سبره، از یحیی بن شبل، از ابو جعفر نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) نماز مغرب و عشا را با یک اذان و دو اقامه گزارد.
گویند، پیامبر (ص) نزدیک آتش فرود آمد- آتش را بر کوه قزح [2] افروخته بودند و آن کوه از مشعر الحرام است- و چون سحر شد اجازه فرمود تا اشخاص ضعیف و زنها و بچه‌ها که اجازه گرفته بودند به طرف منی حرکت کنند.
افلح بن حمید، از قاسم، از عایشه نقل کرد که: سوده دختر ربیعه که همسر رسول خدا بود از پیامبر (ص) اجازه گرفت تا پیش از شلوغی و ازدحام حرکت کند و به منی برود، و او زنی سنگین وزن و کند حرکت بود. پیامبر به او اجازه فرمودند ولی زنان دیگر را نگهداشت تا پس از طلوع صبح از مشعر بروند. عایشه می‌گوید: اگر من هم همان طور که سوده اجازه گرفت اجازه می‌گرفتم برایم خوشتر از این بود که مجبور شوند راه برایم بگشایند.
ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله، از عمران بن ابی انس، از مادرش نقل کرد که می‌گفته است: من هم همراه سوده همسر پیامبر (ص) در

سفر حج پیشاپیش به منی رفتیم و قبل از طلوع سپیده رمی جمره کردیم.
ابن ابی ذئب، از شعبه، از ابن عباس رضی الله عنه روایت کرد که می‌گفته است: پیامبر (ص) ما را بهمراه همسران خود روانه فرمود و ما به هنگام سپیده دم رمی جمره کردیم. [3]
جبیر بن زید از ابی جعفر برایم نقل کرد که می‌فرموده است: همینکه سپیده دمید پیامبر (ص) نماز صبح را گزارد و سوار بر ناقه خود شد و بر قزح وقوف فرمود. مردم دوره جاهلی معمولا تا آفتاب طلوع نمی‌کرد از مشعر حرکت نمی‌کردند و می‌گفتند: ای کوه ثبیر، روشن شو تا ما غارت ببریم! پیامبر (ص) فرمود قریش مخالف سنت ابراهیم (ع) عمل می‌کردند، و پیش از طلوع آفتاب از مشعر حرکت فرمود و گفت: همین جا که ایستاده‌ام موقف است، و همه

[(1)] برای اطلاع بیشتر در مورد آتش مزدلفه مراجعه شود به کتاب نهایة الارب فی معرفة انساب العرب قلقشندی در فصل «آتشهای معروف عرب».- م.
[(2)] قزح، نام کوهی در مشعر است.- م.
[(3)] قبلا هم گفته شد که نباید این گونه روایات ملاک عمل قرار گیرد و لازم است به کتب مناسک حج مراجعت شود.- م.

(1) مزدلفه موقف است.
ابن ابی سبره، از عمر بن عطاء، از عکرمه، از ابن عباس نقل کرد که می‌گفته است: مشعر از دورترین نقطه دو تنگنای میان مشعر و عرفات است تا پشت صحرای محسّر.
ثوری، از ابن زبیر، از جابر نقل کرد که پیامبر (ص) در صحرای محسّر وقوف فرمود.
ابو مروان، از اسحاق بن عبد الله، از ابان بن صالح نقل کرد که: پیامبر (ص) ریگهای رمی را از مزدلفه با خود برداشت.
ثوری، از ایمن بن نائل نقل کرد که می‌گفته است، از قدّامة بن عبد الله کلابی شنیدم که می‌گفت: پیامبر (ص) روز عید قربان بر ناقه صهبای خود رمی فرمود بدون اینکه کسی مردم را براند یا زحمتی برای کسی ایجاد شود.
ابن ابی سبره، از حارث بن عبد الرحمن، از مجاهد، از ابی معمر عبد الله بن شخیره، از ابن مسعود نقل کرد که پیامبر تا هنگامی که رمی جمره کرد لبیک گفتن را قطع نفرمود.
ابن ابی ذئب، از شعبه، از ابن عباس، نقل کرد که پیامبر (ص) لبیک گفتن را قطع نفرمود تا هنگامی که رمی جمره کرد و چون به کشتارگاه منی

رسید فرمود: اینجا و همه جای منی می‌توان قربانی کرد، و تمام دره‌های مکه هم کشتارگاه است. آن حضرت بدست خویش سی و شش شتر را نحر فرمود، سپس حربه را به مردی داد تا بقیه را بکشد. آنگاه دستور فرمود تا از هر قربانی قطعه‌یی جدا کرده و در دیگی پختند و ایشان از گوشت آن خورد و از آب آن آشامید.

معمر، از عبد الکریم جزری، از مجاهد، از عبد الرحمن بن ابی لیلی، از علی (ع) نقل کرد که می‌گفته است: پیامبر به من دستور فرمود بیشتر گوشت و پوست شترانی را که قربانی فرموده بود صدقه بدهم، ولی من سهمی در کشتن آنها نداشتم.

تراشیدن موی رسول خدا (ص)

گویند، چون رسول خدا (ص) قربانی‌های خود را کشت، دستور فرمود تا سلمانی را فرا- خوانند، و طرف راست سر خود را در اختیار سلمانی گذاشت. مسلمانان نیز برای گرفتن موهای آن حضرت اجتماع کرده بودند. پیامبر موهای سمت راست سر خود را در اختیار ابو طلحه انصاری گذاشت. خالد بن ولید هم درباره موهای پیشانی آن حضرت صحبت کرد و پیامبر آن را به او دادند و او در کلاه خود قرار داد، و پس از آن با هیچ لشکری مقابله نکرد مگر اینکه آن را شکست می‌داد. ابو بکر صدیق گوید: به خالد بن ولید نگاه می‌کردم و گرفتاری‌هایی که از او در احد و خندق و حدیبیه و موارد دیگر دیده بودیم به خاطرم می‌آمد، و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:848
(1) بعد می‌دیدم که چگونه در روز عید قربان شتران را که با پای بسته بزحمت افتاده بودند پیش پیامبر (ص) می‌برد، و هنگامی که آن حضرت سر خود را می‌تراشید می‌گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت گردند لطفا موی پیشانیت را به من اختصاص بده و کس دیگری را بر من ترجیح مده! و دیدم که موهای پیشانی آن حضرت را گرفت و بر چشمها و لبهای خود می‌نهاد.
گوید: از عایشه پرسیدم: این موهای رسول خدا که پیش شماست از کجاست؟ گفت:
چون رسول خدا در سفر حج خود سر تراشید موهایش را میان مردم تقسیم کردند و به ما هم همان مقدار رسید که به دیگر مردم. پس از اینکه پیامبر (ص) سر تراشید مقداری هم از موهای گونه‌ها و سبیل خود را کوتاه فرمود و ناخن هم گرفت و دستور فرمود که این موها و ناخن‌ها را دفن کردند. گروهی از اصحاب رسول خدا موی و ناخن کوتاه کردند و گروه دیگری سر تراشیدند. پیامبر سه مرتبه فرمود: خدای کسانی را که سر تراشیدند بیامرزد و رحمت فرماید.
در هر دفعه گفته می‌شد: برای آنها هم که موی و ناخن کوتاه کرده‌اند هم دعا فرمایید. و پیامبر (ص) در دفعه چهارم فرمود: خدای کسانی را که سر تراشیدند و کسانی را که ناخن کوتاه کردند رحمت فرماید.
گویند، پیامبر (ص) پس از اینکه سر تراشید، بوی خوش و عطر استعمال فرمود و پیراهن پوشید و برای پاسخ‌گویی به مردم نشست. در آن روز در مورد تقدیم و تأخیر پاره‌یی از امور حج هر سؤالی که کردند، فرمود: عیبی ندارد.
اسامة بن زید، از عطاء، از جابر بن عبد الله نقل کرد که مردی پیش رسول

خدا آمد و گفت:
من پیش از آنکه قربانی کنم سر تراشیدم. فرمود: حالا قربانی کن عیبی ندارد! گفت پیش از آنکه رمی جمره کنم قربانی کردم. فرمود: حالا رمی کن عیبی ندارد.
ابن ابی ذئب، از زهری نقل کرد که: پیامبر (ص) به عبد الله بن حذافه سهمی دستور فرمود تا برای مردم جار بزنند و بگوید: رسول خدا می‌گوید، این روزها روز خوردن و آشامیدن و یاد کردن خداست. مسلمانان روزه خود را شکستند مگر کسانی که می‌خواستند پس از عمره تمتع حج انجام دهند که پیامبر اجازه فرمود روزهایی را که در منی هستند روزه داشته باشند.
پیامبر (ص) همان روز عید قربان از منی به مکه آمد و گویند، شب همراه زنان خود به مکه آمد و به اصحاب خود دستور فرمود روز از منی به مکه آیند.
پیامبر (ص) کنار چاه زمزم آمد و دستور داد سطلی آوردند و یک سطل آب برای حضرت کشیدند که از آن آشامید و بقیه‌اش را بر سر خود ریخت و فرمود: ای فرزندان عبد المطلب اگر بیم نداشتم که مردم بر شما غلبه کنند من خودم از چاه آب می‌کشیدم.
ابن جریح از عطاء نقل کرد که: پیامبر (ص) از چاه زمزم شخصا برای خود یک سطل آب
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:849
(1) کشیدند. عطاء می‌گفته است: من هم همیشه برای خودم شخصا آب می‌کشیدم، ولی وقتی پیر و ناتوان شدم دستور می‌دادم کسی برایم آب بکشد. گوید: پیامبر (ص) معمولا نزدیک ظهر و پیش از نماز رمی جمره می‌فرمود. برای رمی دو جمره به جای بلندتری می‌رفت ولی جمره سوم را از همان پایین رمی می‌کرد، و معمولا کنار جمره نخستین بیشتر از جمره دوم می‌ایستاد و کنار جمره سوم توقف نمی‌کرد و پس از اینکه آن را رمی می‌فرمود برمی‌گشت.
معمر، از زهری نقل می‌کند که: پیامبر (ص) هنگامی که جمره اول و دوم را رمی می‌فرمود توقف می‌کرد و دستهایش را به آسمان بلند می‌کرد و دعا می‌فرمود، و این کار را به هنگامی رمی جمره عقبه انجام نمی‌داد، و چون آن را رمی می‌کرد مراجعت می‌فرمود. پیامبر (ص) اجازه فرموده بود که شبانان و ساربانان شب در منی نخوابند و هر کس را که شب می‌آمد اجازه فرموده بود که همان شبانه رمی جمره کند.
عبد الرحمن بن عبد العزیز، از ابی بکر بن حزم، از ابی البدّاح بن عاصم بن عدیّ، از پدرش نقل کرد که: پیامبر (ص) اجازه فرموده بود شبانان در منی نخوابند و مجبور به توقف شبانه نباشند.

و گویند، رسول خدا فرموده است: سعی کنید که با سر انگشت خود ریگ را بپرانید و رمی کنید! همسران آن حضرت در شب و هنگام فرا رسیدن آن رمی می‌کردند.

خطبه پیامبر (ص) در عید قربان

هشام بن عماره، از عبد الرحمن بن ابی سعید، از عمارة بن حارثه، از عمرو بن یثربی، و ابن ابی ذئب، از عمرو بن ابی عمرو، از عکرمه، از ابن عباس رضی الله عنه برایم نقل کردند که:

رسول خدا (ص) فردای عید قربان پس از نماز ظهر در حالی که بر ناقه قصوای خود سوار بود خطبه ایراد فرمود. یکی از این دو راوی مطالب بیشتری از دیگری می‌گفت و هر دو گفتند که رسول خدا چنین فرموده است. [1]

«ای مردم، سخن مرا بشنوید و آن را بفهمید و بیندیشید، نمی‌دانم شاید بعد از امسال شما را دیگر اینجا نبینم، ای مردم این چه ماهی است؟ مردم سکوت کردند. پیامبر (ص) فرمود: این ماه حرام است. سپس فرمود: این چه سرزمینی است؟ سکوت کردند، و فرمود: این سرزمین حرام است (محترم و با حرمت)! سپس فرمود: امروز چه روزی است؟ سکوت کردند، و

[(1)] به طوری که ملاحظه می‌کنید معلوم می‌شود این خطبه روز یازدهم ذی حجه ایراد شده است نه عید قربان، برای اطلاع بیشتر از مضامین این خطبه مراجعه شود به سیره ج 4، ص 252. و ناسخ التواریخ جلد زندگی پیامبر (ص)، ص 499 تا 502 و نهج الفصاحه، ص 665 تا 675.- م.

(1) فرمود: روز حرام است. سپس فرمود: خداوند متعال خون‌ها و اموال و آبروی شما را همچون این ماه و این سرزمین و این روز تا روزی که خدای خود را دیدار کنید حرام فرموده است. آیا این را تبلیغ کردم و به شما رساندم؟ گفتند، آری. فرمود: خدایا گواه باش! سپس گفت: شما بزودی خدای خود را خواهید دید و او از کارهای شما خواهد پرسید. آیا این را گفتم و تبلیغ کردم؟ گفتند، آری. فرمود: خدایا گواه باش! آنگاه گفت: هر آینه هر کس که امانتی نزد اوست باید آن را به صاحبش برگرداند، و تمام رباهای جاهلیت و تمام خونهای ریخته شده در جاهلیت لغو شده است، و نخستین خونی که لغو شده اعلام می‌کنم خون ایاس بن ربیعة بن حارث است- که در بنی سعد بن لیث شیر خورده بود و هذیل او را کشته بودند- آیا این موضوع را تبلیغ کردم؟ گفتند: آری. فرمود: خدایا گواه باش، و وظیفه حاضران است که این را به غائبان برسانند! همانا جان هر مسلمان برای مسلمان دیگر حرام است و مال مسلمان حلال نیست مگر آنچه که به کمال رضا و رغبت بدهد.

عمرو بن یثربی گوید: به رسول خدا گفتم: ای رسول خدا، اگر به گوسپندان پسر عمویم برخوردم می‌توانم میشی را بکشم؟ گوید: پیامبر مرا شناختند و فرمودند: اگر به ماده بزی هم برخوردی و کارد و آتش زنه هم همراه داشتی و در صحرای جمیش [1] بودی که مملو از هیزم است- صحرای جمیش صحرایی است که محل سکونت بنی ضمره است و منزل عمرو بن یثربی هم آنجاست- معذالک حق نداری آن را بگیری! سپس رسول خدا فرمود: ای مردم «نسیء [2] و یک ماه را به فراموشی سپردن افزایش در کفر است تا کافران را به گمراهی کشند، سالی ماه حرام را حلال می‌شمرند و سالی حرام تا شمار ماههایی را که خداوند حرام کرده است پایمال کنند [3]» زمان به هیأت خویش در آن روز که خدا آسمانها و زمین‌ها را آفریده است دور زده است و شمار ماهها در کتاب الهی دوازده ماه است که از آنها چهار ماه حرام است، سه ماه پیاپی که ذی قعده و ذی حجه و محرم است و دیگر ماه رجب که به ماه مضر هم معروف است و همان است که میان ماههای جمادی الآخر و شعبان است، و ماه بیست و نه یا سی روز است، آیا تبلیغ کردم؟ مردم گفتند، آری. فرمود: خدایا گواه باش! سپس فرمود: ای مردم همانا برای زنانتان حقوقی بر گردن شماست و برای شما هم بر ایشان حقوقی است. حق شما بر ایشان این است که کسی را به بسترتان ننشانند و کسی را که از او کراهت دارید بدون اجازه شما به خانه‌هایتان وارد نکنند و اگر چنین کردند خداوند به

[(1)] نام صحرایی است، مراجعه کنید به معجم البلدان، ج 3، ص 396.
[(2)] ماهی را به ماه دیگر تبدیل کردن و حکم هر ماه را سالی ده روز به تأخیر انداختن، که بدعت زمان جاهلیت بود.
[(3)] سوره 9، آیه 37.

(1) شما اجازه داده است که آنها را در خوابگاههایشان رها کنید و از آنها دوری جویید، و به اعتدال بزنیدشان، و اگر بس کردند و به اطاعت آمدند روزی و پوشاک آنها به شایستگی بر عهده شماست، که زنان در دست شما اسیرند و از خود اختیاری ندارند، شما آنها را به امانت خدا گرفته‌اید و به کلمه و میثاق الهی حلالشان کرده‌اید، و به هر حال درباره زنان از خدا بترسید و با آنها خوشرفتار باشید، آیا تبلیغ کردم؟ مردم گفتند، آری. فرمود: خدایا گواه باش! آنگاه فرمود: ای مردم، شیطان از اینکه در سرزمین شما پرستیده شود نومید است ولی خشنود است به اینکه در کارهای دیگر که آنها را کوچک می‌شمرید اطاعت کرده شود. همانا هر مسلمان برادر مسلمان دیگر و همه مسلمانان برادرند، خون هیچ برادر مسلمان بر دیگری روا نیست و مال او حلال نیست مگر آنچه به رضایت خاطر بدهد، همانا من

مأمور شده‌ام که با مردم تا آنجا جنگ کنم که لا اله الا الله بگویند و چون آن را گفتند خونها و اموالشان محفوظ است و حساب ایشان با خداست. بر خود ستم مکنید و پس از من کافر مشوید که برخی گردن برخی دیگر را بزنند. من میان شما چیزی گذاشته‌ام که هرگز در پناه آن گمراه نمی‌شوید و آن کتاب خداست، آیا تبلیغ کردم؟ مردم گفتند: آری. فرمود: خدایا گواه باش! و به خیمه خود برگشت.
ابن جریح گوید: از عطاء پرسیدند: منظور از به اعتدال زدن زنها چیست؟ گفت با چوب مسواک و نعلین. عطاء می‌گفته است، از ابن عباس پرسیدند: منظور از گفتار الهی که می‌فرماید (و زنان از شما عهد محکم گرفته‌اند [1]) چیست؟ گفت: منظور کلماتی است که برای عقد نکاح خوانده می‌شود. گویند، پیامبر (ص) از اینکه کسی شبهایی را که باید در منی بخوابد و بسر برد در جای دیگر بگذارند منع فرموده است.
سلیمان بن بلال، از عمرو بن ابی عمرو، از عکرمه، از ابن عباس رضی الله عنه نقل کرد که: پیامبر (ص) روزی که اعمال حج تمام شد نماز ظهر و عصر را در ابطح گزارد.
سفیان بن عیینه، از صالح بن کیسان، از سلیمان بن یسار، از ابو رافع نقل کرد که: رسول خدا به من دستور نفرمود که وسائل او را به خانه‌یی ببرم، این بود که به ابطح آمدم و خیمه آن حضرت را آنجا زدم و پیامبر (ص) همانجا منزل فرمود.
عایشه می‌گفت: رسول خدا در محصّب [2] فرود آمد و آنجا برای بیرون آمدن او بهتر بود.
پسر افلح بن حمید، از قاسم، از عایشه نقل کرد که: پیامبر (ص) سراغ همسرش صفیه

[(1)] سوره 4، قسمتی از آیه 21.
[(2)] نام دره‌یی است میان مکه و منی (نهایه، ج 1، ص 232).

(1) دختر حییّ را گرفت. گفتند، او عادت ماهانه شده است. فرمود: پس ما را اینجا نگه خواهد داشت؟ گفتند، نه، اعمالش را انجام داده است. فرمود: پس مهم نیست! و چون عایشه از مسجد تنعیم برگشت و عمره خود را تمام کرد پیامبر (ص) فرمان حرکت صادر فرمود و کنار کعبه رفت و پیش از صبح طوافی کرد و به سوی مدینه بازگشت.
گویند، پیامبر (ص) فرمود: پس از اتمام حج مستحب است سه روز در مکه اقامت کرد و بس. کسی از آن حضرت پرسید که می‌تواند در مکه اقامت کند؟ به او هم اجازه نفرمود بیش از سه روز اقامت کند و فرمود: مکه جای توقف و درنگ نیست! خالد بن الیاس، از سعید بن ابی سعید، از عبید

بن جریح نقل کرد که: پیامبر (ص) در طواف وداع در دور هفتم در پشت کعبه، سمت راست در توقف کرد. عبد الله بن عمرو بن عاص می‌گفت: پیامبر میان در و حجر الاسود به کعبه چسبید و شکم و پیشانی خود را به آن مالید.

گویند، چون رسول خدا (ص) از حج یا عمره یا جنگی بر می‌گشت چون بر تپه یا زمین مرتفعی می‌رسید سه مرتبه تکبیر می‌گفت، و آنگاه چنین می‌خواند:

«پروردگاری جز خدای یگانه نیست، او را شریکی نیست، پادشاهی از آن اوست، و سپاس او راست، زنده می‌کند و می‌میراند و خود زنده‌یی است که مرگ ندارد، همه نیکی بدست اوست، و بر هر کاری تواناست. ما به سوی خدا بر می‌گردیم، توبه کنندگان و سجده‌کنندگان و پرستش کنندگان، و خدای خود را سپاسگزاریم! خدا وعده خود را راست فرمود، بنده خود را نصرت داد، و احزاب را به تنهایی منهزم فرمود! پروردگارا از سختی سفر و نافرجامی و گرفتاری در زن و فرزند و مال به تو پناه می‌بریم، خدایا ما را به بهترین وجه به مغفرت و رضوان خود برسان.»

و گویند، چون پیامبر (ص) به معرّس [1] رسید اصحاب خود را از اینکه شبانه به خانه‌هایشان و سراغ زنانشان بروند منع فرمود. دو نفر رفتند و هر دو به چیزهای ناخوشایند برخوردند. پیامبر (ص) شتر خود را در شنزار اطراف مدینه خواباند. معمولا آن حضرت هنگامی که از مدینه به حج می‌رفت از راه مسجد شجره [2] بیرون می‌رفت و به هنگام مراجعت از طریق معرّس بر می‌گشت. آن شب را رسول خدا تمام شب در همان صحرا ماند و به او گفته شد، در صحرای مبارکی هستید. پیامبر (ص) به زنهای خود فرمود: این آخرین سفر بود و حالا نوبت خانه‌نشینی شما فرا می‌رسد! زنهای پیامبر بعدها به حج می‌رفتند غیر از زینب

[(1)] معرّس، مسجدی در ذی الحلیفه و شش میلی مدینه (معجم البلدان، ج 8، ص 94).

[(2)] مسجد شجره هم اکنون هم محل احرام است و در ذی الحلیفه قرار دارد (وفاء الوفا، ج 2، ص 162).

(1) دختر جحش و سوده دختر زمعه که می‌گفتند بعد از مرگ رسول خدا هیچ مرکبی ما را از جای تکان نداده است.

عیادت رسول خدا (ص) از سعد بن ابی وقاص پس از حجة الوداع

معمر، و محمد بن عبد الله، و مالک، از زهری، از عامر بن سعد، از پدرش نقل کردند که: در سال حجّة الوداع پیامبر (ص) در بیماری‌یی که به سراغ من آمده بود به عیادتم آمد. گفتم: ای رسول خدا ملاحظه می‌کنید که بیماری با من چه می‌کند و بیماری مهمّی است، من مردی ثروتمندم و وارثی جز یک دختر ندارم [1] آیا مناسب است که دو سوّم از مال خود را صدقه بدهم؟
فرمود: نه! گفتم: نیمی از آن؟ فرمود: نه! و سپس فرمود: اگر می‌خواهی یک سوم را صدقه بده و آنهم زیاد است، که اگر ورثه‌ات ثروتمند باشند بهتر از آنست که آنها را فقیر و تنگدست بگذاری. این را هم بدان هر نفقه‌یی که در راه خدا بکنی مأجور خواهی بود هر چند لقمه‌یی باشد که در دهان زن خود بگذاری! گفتم: ای رسول خدا خوب است که بعد از یاران خود زنده بمانم؟ فرمود: اگر بمانی و عمل صالح انجام دهی موجب زیادی خیر و رفعت مقامت می‌شود، شاید تو بمانی و اقوامی از تو بهره‌مند و دیگران زیان دیده بشوند. آنگاه فرمود: خدایا هجرت یاران مرا بپذیر و آنها را به کفر برمگردان! سپس فرمود: بیچاره سعد! و با این عبارت از مرگ او در مکه اظهار ناراحتی فرمود.
سفیان بن عیینه، از اسماعیل بن محمد بن اعرج نقل کرد که: رسول خدا مردی را مأمور مواظبت از سعد فرمود و به او گفت: اگر سعد در مکه مرد او را آنجا دفن مکن.
سفیان، از محمد بن قیس، از ابی بردة بن ابی موسی نقل کرد که: سعد به پیامبر گفت: آیا ناخوشایند است که آدمی در سرزمینی که از آن هجرت کرده است بمیرد؟ فرمود: آری.
سفیان بن عیینه، از ابن ابی نجیح، از مجاهد، از سعد نقل می‌کند که گفت: بیمار شدم و رسول خدا به دیدنم آمدند، دست خود را میان دو پستانم گذاشتند و من خنکی و گوارایی آن را بر قلب خود احساس کردم، سپس فرمود: قلب تو بیمار است، پیش حارث بن کلده ثقفی برو که طبیب است، و به او دستور بده که هفت دانه رطب مدینه را با دانه‌اش بکوبد و بر سینه‌ات بمالد.

گويند، رسول خدا همواره از كشته شدن زيد بن حارثه و جعفر و اصحاب او ياد می‌كرد و نسبت

[(1)] شايد در آن زمان فرزند سعد منحصر به يک دختر بوده است.- م.

(1) به آنها اندوه شديدى ابراز می‌فرمود.

چون روز دوشنبه چهار شب باقى مانده از صفر سال يازدهم هجرى فرا رسيد پيامبر (ص) فرمان آماده شدن مردم را براى جنگ با روم صادر فرمود، و دستور داد كه با سرعت براى اين كار آماده شوند. مردم از حضور رسول خدا پراكنده شدند در حالى كه براى جهاد تلاش می‌كردند.

فرداى آن روز، سه شنبه، سه روز باقى مانده از صفر، اسامة بن زيد را احضار فرمود و به او گفت: اى اسامه، در پناه نام خدا و بركت خدا حركت كن تا به محل كشته شدن پدرت برسى، و آنها را زير سم اسبها پايكوب كنى. من ترا مأمور اين كار ساختم، و امير اين لشكر قرار دادم.

صبحگاهى بر مردم ابنى حمله كن و اماكن ايشان را به آتش بكش و شتابان برو كه بر اخبار پيشى بگيرى. اگر خداوند پيروزت فرمود ميان ايشان كمى درنگ كن و همراه خود راهنمايانى بردار و جاسوسان و طليعه را پيشاپيش گسيل دار.

چون چهارشنبه دو روز باقى مانده از صفر فرا رسيد، بيمارى پيامبر (ص) با درد سر و تب شروع شد. صبح پنجشنبه يک روز باقى مانده از صفر پيامبر (ص) با دست خود لوايى براى اسامه بست و فرمود: اى اسامه، به نام خدا و در راه خدا به جهاد برو و با هر كس كه به خدا كافر است جنگ كنيد، جنگ كنيد و مكر و غدر نكنيد، هيچ كودک و زنى را نكشيد. شما آرزوى روياروى شدن با دشمن نداشته باشيد كه نمی‌دانيد شايد به آنها گرفتار و مبتلا شويد، ولى بگوييد: خدايا تو خود، ايشان و شترشان را از ما كفايت فرماى! و اگر آنها با شما برخوردند و با هياهو حمله آوردند بر شما باد به آرامش و حفظ سكون و سكوت. با يک ديگر نزاع و مخالفت نكنيد كه ضعيف و ناتوان خواهيد شد. [1] بگوييد: پروردگارا ما بندگان توايم، و آنها هم بندگان تواند، پيشانى ما و پيشانى آنان در دست تو است (قدرت ما و ايشان در دست تو است) تو ايشان را مغلوب فرماى! و بدانيد كه بهشت زير بارقه شمشير است.

يحيى بن هشام بن عاصم اسلمى، از منذر بن جهم نقل كرد كه: رسول خدا به اسامه فرمود:

از تمام اطراف بر اهل ابنی حمله کن.
عبد الله بن جعفر بن عبد الرحمن بن ازهر بن عوف، از زهری، از عروه، از اسامة بن زید نقل کرد که پیامبر (ص) دستور فرموده بود تا صبحگاه بر ابنی حمله کند و اماکن آنها را به آتش بکشد.
گویند، پیامبر (ص) به اسامه فرمود: با نام خدا حرکت کن! و او با لوای خود که بسته بود

[(1)] قسمت اخیر از آیه 48 سوره هشتم است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:855

(1) بیرون آمد و آن را به بریدة بن حصیب اسلمی سپرد و او هم پرچم را به خانه اسامه برد.
پیامبر (ص) به اسامه دستور فرمود تا در جرف اردو بزند و او در محل حوض سلیمان امروز اردو زد. هر کس کارهایش را تمام کرده بود به اردوگاه او رفت و کسانی هم که کارهایشان تمام نبود در صدد اتمام آن بودند. هیچیک از مهاجران نخستین باقی نماند مگر اینکه آماده این جنگ شد مانند عمر بن خطاب، ابو عبیدة بن جراح، سعد بن ابی وقّاص و ابو الاعور سعید بن زید بن عمرو بن نفیل همراه گروهی دیگر از مهاجران و انصار همچون قتادة بن نعمان و سلمة بن اسلم بن حریش.
بعضی از مهاجران و از همه شدیدتر عیّاش بن ابی ربیعه اعتراض کردند که چگونه این نوجوان به فرماندهی این لشکر منصوب شده است آنهم بر مهاجران نخستین؟ گفتگو در این مورد زیاد شد و عمر بن خطاب قسمتی از این مطالب را شنید و پاسخ کسی را که گفته بود داد و سپس به حضور پیامبر (ص) آمد و گفتار کسانی را که چنین گفته بودند به پیامبر خبر داد.
رسول خدا سخت خشمگین شد و بیرون آمد در حالی که دستاری بر سر بسته و قطیفه‌یی پوشیده بود و به منبر رفت و خدای را حمد و ستایش کرد آنگاه فرمود: ای مردم این گفتار چیست که از بعضی به من رسیده که درباره فرماندهی اسامة بن زید گفته‌اید؟ به خدا قسم تازگی ندارد اگر در مورد فرماندهی اسامه به من اعتراض می‌کنید که قبلا هم در مورد فرماندهی پدرش به من اعتراض کردید، حال آنکه به خدا قسم او شایسته فرماندهی بود و پسرش هم پس از او شایسته این کارست. او از محبوب ترین مردم در نظرم بود و پسرش هم همچنان است و آن هر دو شایسته و سزاوار برای هر خیری هستند، بنابر این همگی خیر خواه او باشید که او از برگزیدگان شماست! آنگاه از منبر فرود آمد و به خانه خود رفت و این روز شنبه دهم ربیع الاوّل بود.
مسلمانانی که با اسامه بیرون رفته بودند برای وداع با رسول خدا آمدند و عمر بن خطاب هم میان آنها بود. رسول خدا امر فرمود: زود اسامه را راه

بیندازید! در این موقع امّ ایمن وارد شد [1] و گفت: ای رسول خدا اگر مصلحت بدانید اجازه فرمایید که اسامه بماند تا شما بهبودی یابی که اگر در این حال بیرون برود از خود بی خود و نگران است. پیامبر (ص) باز هم فرمود:
اسامه را رو براه کنید و راهش بیندازید! مردم به محل اردوگاه رفتند و شب یکشنبه را آنجا خوابیدند. روز یکشنبه اسامه برای ملاقات رسول خدا آمد و آن حضرت حالش سخت سنگین بود و همان روزی بود که بدون توجه رسول خدا بر لبهای او دارو مالیده بودند و عباس

[(1)] سهیلی در روض الانف، ج 2، ص 352 می‌گوید: ام ایمن مادر اسامه است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:856

(1) و زنان رسول خدا برگرد آن حضرت بودند- اسامه با چشم گریان سر خود را خم کرد و رسول خدا را بوسید. پیامبر (ص) قادر به صحبت نبودند و دست خود را به سوی آسمان بلند فرمود و به اسامه اشاره کرد. اسامه گوید: دانستم که برای من دعا می‌کند و به لشکرگاه برگشتم. صبح دوشنبه اسامه از لشکرگاه دوباره به حضور پیامبر آمد و حال آن حضرت بهتر و راحت‌تر بود و زنهای پیامبر به شادی بهبود نسبی آن حضرت موهای خود را شانه کردند. چون اسامه پیش پیامبر (ص) آمد، فرمود: همین امروز صبح در پناه برکت و لطف خدا حرکت کن! و اسامه با رسول خدا وداع کرد. در این هنگام ابو بکر به حضور پیامبر آمد و گفت: امروز بحمد الله حال شما بهتر است، امروز هم که نوبت دختر خارجه است، به من اجازه بدهید که بروم! پیامبر اجازه فرمود و او به سنح [1] رفت. اسامه هم سوار شد و به لشکرگاه رفت و اصحابش به مردم اعلان کردند که هر چه زودتر به اردوگاه بیایند. چون اسامه به لشکرگاه خود رسید فرمان حرکت صادر کرد و در این موقع چند ساعتی از روز گذشته بود. در همان حال که اسامه می‌خواست از جرف حرکت کند فرستاده ام ایمن- که مادر او بود- پیشش آمد و خبر آورد که رسول خدا (ص) در حال مرگ است. اسامه همراه عمر و ابو عبیده جراح به مدینه برگشت و هنگامی به در خانه رسول خدا رسیدند که آن حضرت در حال مرگ بود. هنگام ظهر روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول رسول خدا رحلت فرمود.
مسلمانانی که در جرف اردو زده بودند به مدینه آمدند و بریدة بن حصیب لوای اسامه را همچنان بسته به مدینه آورد و آن را کنار خانه رسول خدا (ص) قرار داد.
چون با ابو بکر بیعت شد به بریده دستور داد تا پرچم را به خانه اسامه ببرد و آن را نگشاید تا آنکه اسامه به جنگ برود.

بریده گوید: پرچم را برداشتم و به خانه اسامه بردم و آن را در همان حال که به چوب پرچم بسته بود همراه اسامه به شام و پس از بازگشت از شام هم به خانه اسامه برگرداندم و آن پرچم تا به هنگام مرگ اسامه در خانه او بود.
چون خبر رحلت رسول خدا به اعراب رسید و گروهی از اسلام مرتد شدند، ابو بکر به اسامه گفت: تو به همان مأموریت که رسول خدا مأمورت فرموده بود برو! مردم شروع به بیرون رفتن کردند و در همان جایگاه اول اردو زدند، بریده هم پرچم را بیرون آورد و به محل اردو برد.
این مسأله بر گروهی از مهاجران نخستین سخت آمد و عمر و عثمان و سعد بن ابی وقّاص

___

[(1)] سنح، جایی در منطقه بالایی مدینه است (وفاء الوفا، ج 2، ص 325).
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:857
(1) و ابو عبیدة بن جرّاح پیش ابو بکر آمدند و گفتند: ای خلیفه رسول خدا، می‌بینی که اعراب از هر سو برای تو شروع به پیمان‌شکنی کرده‌اند و تو با روانه ساختن این لشکر پراکنده کاری نمی‌توانی بکنی، آنها را به جنگ اهل ردّه روانه کن و بوسیله ایشان گلوی آنها را بفشر! وانگهی ما بر اهل مدینه هم ایمن نیستیم که بر آنها غارت و شبیخون نیاورند، و زنها و بچه‌ها آنجایند. خوب است جنگ روم را در آینده انجام دهی تا اینکه اسلام کاملا مستقر شود و اشخاصی که از اسلام برگشته‌اند به حال اول برگردند یا نابود شوند، آنگاه اسامه را روانه کن الآن هم که از جهت روم آسوده‌ایم و حمله‌یی نخواهد بود! چون ابو بکر همه حرفهای آنها را شنید گفت: آیا کس دیگری از شما نمی‌خواهد چیزی بگوید؟ گفتند، نه، حرفهای آنها را شنیدی. ابو بکر گفت: سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر احتمال بدهم که درندگان مرا در مدینه خواهند خورد باز هم این سپاه را روانه می‌سازم و من حاضر نیستم آغاز به نافرمانی از او امر رسول خدا کنم. بر آن حضرت از آسمان وحی می‌شد و او می‌فرمود: سپاه اسامه را روانه کنید! ولی با اسامه صحبت می‌کنم که اجازه دهد عمر پیش ما بماند که ما از او بی نیاز نیستیم، هر چند به خدا قسم نمی‌دانم که اسامه این تقاضا را می‌پذیرد یا نه، به هر حال او را مجبور نمی‌کنم.
آنها دانستند که ابو بکر تصمیم به اعزام لشکر اسامه گرفته است.
ابو بکر به خانه اسامه رفت و با او صحبت کرد که عمر را رها کند و اسامه این کار را کرد.
ابو بکر به او می‌گفت: آیا واقعا با میل و رغبت این کار را انجام دادی؟ اسامه گفت: آری. ابو بکر بیرون آمد و دستور داد تا منادی او اعلان کند

که: من تصمیم گرفته‌ام هر کس که در زمان زندگی رسول خدا آماده برای حرکت با سپاه اسامه بوده است حرکت کند و هر کس در این کار کوتاهی و تأخیر کند او را پیاده به آنها ملحق خواهم ساخت. و کسی هم پیش آن چند نفر از مهاجران که درباره فرماندهی اسامه اعتراض داشتند فرستاد و نسبت به آنها درشتی کرد و آنها را وادار به حرکت کرد، در نتیجه هیچکس از سپاه اسامه تخلف نکرد.
ابو بکر برای بدرقه اسامه و مسلمانان از مدینه بیرون آمد و چون اسامه از جرف با سپاه خود- که سه هزار نفر بودند و هزار اسب داشتند- حرکت کرد ابو بکر ساعتی کنار اسامه حرکت کرد و سپس گفت: دین و امانت و عاقبت کارت را به خدا می‌سپرم، من خود شنیدم که رسول خدا ترا به این امر سفارش می‌فرمود، بنابر این برای اجرای فرمان رسول خدا حرکت کن که من نه به تو در آن مورد فرمان می‌دهم و نه ترا منع می‌کنم و من هم به هر حال می‌خواهم فرمان رسول خدا (ص) را اجرا کرده باشم.
اسامه شتابان حرکت کرد و از سرزمینهایی که آرام بودند و از اسلام برنگشته بودند عبور
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:858
(1) کرد- مانند سرزمین مردم جهینه و قضاعه- و چون به وادی القری فرود آمد جاسوسی از بنی عذره به نام حریث اعزام داشت و او بر مرکب خود سوار شد و شتابان، پیشاپیش حرکت کرد و خود را به ابنی رساند و آنجا را بررسی کرد و راه را هم مورد بازدید قرار داد و به سرعت برگشت و اسامه را در نقطه‌یی دید که دو شب با ابنی فاصله داشت. به او خبر داد که مردم ابنی آسوده خاطرند و سپاهی هم جمع نکرده‌اند، و به اسامه گفت تندتر حرکت کند و پیش از آنکه آنها موفق به جمع سپاه شوند به آنها حمله کند.
هشام بن عاصم، از منذر بن جهم نقل کرد که گفته است: بریده به اسامه گفت: ای ابو محمد، من شاهد بودم که پیامبر (ص) به پدرت سفارش می‌فرمود تا آنها را به اسلام دعوت کند و اگر اطاعت کردند آزادشان بگذارد و اگر بخواهند مانند اعراب مسلمان زندگی کنند، ولی سهمی از غنایم و فیء نخواهند داشت مگر اینکه همراه مسلمانان در جهاد شرکت کنند، و اگر به سرزمین‌های اسلامی کوچیدند و هجرت کردند برای آنها هم همان حکم مهاجرین اجراء خواهد شد.
اسامه گفت: آری، این وصیت رسول خدا به پدر من است، اما پیامبر (ص) در آخرین دیدار به من امر فرمودند که شتابان حرکت کنم و حتی از اخبار پیشی بگیرم و بدون اینکه آنها را به اسلام دعوت کنم بر آنها غارت ببرم و آتش بزنم و خراب کنم. بریده گفت: فرمان رسول خدا را می‌شنویم و اطاعت می‌کنیم.

و چون اسامه به ابْنَی رسید به طوری که آن را با چشم می‌دید اصحاب خود را آماده ساخت و گفت: حمله خود را متوجه غارت کنید و خیلی در تعقیب دشمن پیش نروید و پراکنده هم نشوید، جمع باشید و صداهای خود را آرام کنید و در دل خود به یاد خدا باشید، شمشیرها را برهنه و آماده داشته باشید و هر کس جلو آمد او را بزنید. اهالی ابنی متوجه نشدند، نه سگی صدا کرد و نه کسی حرکت کرد و ناگاه مسلمانان را دیدند که حمله آوردند و شعار معروف خود را می‌دادند که (یا منصور امت) «ای نصرت داده شده بکش و بمیران» اسامه هر کس را که پایداری کرد کشت و به هر کس که دست یافت اسیرش کرد و محلّه‌ها و منازل و کشتزارهای آنها و نخلستانهایشان را به آتش کشید [1] و ستون‌های دود بلند شد و اسبها را در زمین‌های آنها به جولان در آورد، در عین حال دشمن را تعقیب نکرد، هر چه نزدیک بود گرفتند و آن روز را برای ترتیب کار غنایم آنجا ماندند.
اسامه سوار بر همان اسبی شده بود که پدرش در جنگ مؤته در حالی که سوار آن بود کشته

[(1)] متن ناخوانا بوده و از عیون الاثر ابن سید الناس، ج 2، ص 282 تصحیح شده است.

ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:859

(1) شده بود و نام آن اسب سَبْحَه بود. اتفاقا در همان هجوم قاتل پدرش کشته شد و این موضوع را یکی از اسیران به اسامه گفته بود.
اسامه برای هر اسب دو سهم و برای صاحب اسب یک سهم از غنایم را منظور کرد و خودش هم همان سهم را برداشت. چون عصر شد به مردم فرمان حرکت داد و حریث عذری که راهنمای او بود پیشاپیش سپاه حرکت کرد و از همان راهی که آمده بودند برگشتند و آن شب را همچنان به حرکت ادامه داد تا به سرزمینی دور رسید و سپس راه را همچنان پیمود تا اینکه در نه شبانروز به وادی القری رسید، سپس با ملایمت و آهستگی راه را پیمود تا به مدینه رسید. [1] در این لشکر کشی یک نفر هم از مسلمانان کشته نشد.
چون این خبر به هرقل که در حمص بود رسید سرهنگهای خود را جمع کرد و گفت: این همان مسأله‌یی بود که شما را از آن بر حذر می‌داشتم و از پذیرش آن خودداری می‌کردید، حالا عرب چنان شده است که فاصله یک ماه راه را می‌پیماید و بر شما غارت و شبیخون می‌زند و هماندم هم بر می‌گردد، خسته هم نمی‌شود و کسی هم با او مقابله نمی‌کند. برادرش گفت: من به این کار قیام می‌کنم و گروهی سوارکار گسیل می‌دارم تا در بلقاء [2] باشند. و چنان کرد و سوارانی را به این کار گسیل کرد، و مردی از یاران خود را به فرماندهی ایشان منصوب کرد و آنها تا هنگام آمدن

لشکرهای اسلام در عهد خلافت ابو بکر و عمر آنجا بودند.
گویند، هنگام مراجعت اسامه جماعتی از اهل کثکث- که نام یکی از دهکده‌های بین راه است- راه را بر اسامه بستند. اینها هنگام عزیمت زید پدر اسامه هم این کار را کرده بودند و چند تنی از سپاه او را کشته بودند. اسامه با همراهان خود به ایشان حمله کرد و بر آنها پیروز شد و قریه‌شان را آتش زد و مقداری از شترهایشان را به غنیمت گرفت و دو نفر از مردان ایشان را اسیر کرد و به بند کشید و در مدینه گردنشان را زد. بقیه نیز گریختند و به هزیمت رفتند.
ابو بکر بن یحیی بن نضر، از پدرش نقل کرد که اسامة بن زید مژده رسانی از وادی القری فرستاد که خبر سلامتی مسلمانان و غارت بردن ایشان بر دشمن و از پای در آوردنشان را اطلاع دهد. چون مسلمانان شنیدند که ایشان می‌آیند، ابو بکر همراه مهاجران و اهل مدینه تا عواتق به استقبال آمدند و بمناسبت سلامت اسامه و مسلمانانی که همراهش بودند شاد شدند. اسامه آن روز هم در حالی که سوار بر همان اسب (سبحه) خود بود وارد مدینه شد.

[(1)] متن ناخوانا بوده و از عیون الاثر ابن سید الناس، ج 2، ص 282 تصحیح شده است.
[(2)] بلقاء، ناحیه بزرگی از اطراف دمشق که مرکز آن عمان است و میان شام و وادی القری است (معجم البلدان، ج 2، ص 276).

(1) مانند همان روز که از ذی خشب بیرون رفته بود زره بر تن داشت و پرچم را پیشاپیش او بریده حمل می‌کرد تا به مسجد رسید. اسامه وارد مسجد شد و دو رکعت نماز گزارد و همراه پرچم به خانه خود برگشت.
اسامه از جرف روز اول ماه ربیع الآخر سال یازدهم بیرون رفت و جمعا سی و پنج روز غایب بود، بیست روز در رفتن و پانزده روز در برگشت.
محمد بن حسن بن اسامة بن زید، از افراد خانواده خود نقل کرد که: هنگام مرگ پیامبر (ص) اسامه نوزده ساله بوده است و رسول خدا (ص) در پانزده سالگی او زنی از قبیله طی را به همسری او در آورد که او را طلاق داد و پیامبر (ص) زنی دیگر را به همسری او در آورد، و او به روزگار رسول خدا برای اسامه فرزندی آورد. رسول خدا (ص) به هنگام زفاف اسامه میهمانی داد و پذیرایی فرمود.
ابو الحر، عبد الرحمن بن حرّ واقفی از فرزندان سائب، از یزید بن حصیفه نقل کرد که:
خداوند پسری به اسامة بن زید داد و او آن بچه را در خانه امّ سلمه به حضور پیامبر (ص) آورد.

پسرک سیاه بود و ام سلمه گفت: ای رسول خدا اگر این بچه دختر بود، در خانه می‌ماند [خرج نمی‌شد، بیخ ریش صاحبش می‌ماند]. پیامبر (ص) فرمود: چنین نیست در آن صورت هم به هزینه مسلمانان دو دستبند نقره و دو گوشوار برایش ساخته می‌شد و مانند طلا آب می‌شد [فوری خریدار پیدا می‌کرد].
محمد بن حوط، از صفوان بن سلیم، از عطاء بن یسار نقل کرد که: هنگامی که اسامة بن زید پسر بچه‌یی بود و تازه به مدینه آمده بود دچار آبله گردیده و آب بینی او بر روی لبهایش می‌ریخت و عایشه از او نفرت داشت. پیامبر (ص) آمد و شروع به شستن صورت او کرد و او را بوسید. عایشه گفت: به خدا سوگند از این پس او را از خود دور نمی‌کنم و نمی‌رانم.
محمد بن حسن، از حسین بن ابو حسین مازنی، از ابن قسیط از محمد بن زید نقل کرد که:
اسامه به زمین خورد و چهره‌اش شکافت. رسول خدا (ص) با زبان خود خون را از چهره‌اش پاک فرمود و آب دهان خود را به محل زخم مالید.
از ابن جریح، و سفیان بن عیینه از عمرو بن دینار از یحیی بن جعده نقل می‌کنند که: فاطمه (ع) از چهره اسامه چیزی را پاک می‌کرد و مثل اینکه او را ناراحت ساخته بود. پیامبر (ص) اسامه را به سوی خود کشید و نسبت به فاطمه (ع) پرخاش کرد و فاطمه فرمود هرگز اسامه را اذیت نخواهم کرد.
معمر، از زهری، از عروه، از عایشه نقل کرد که: مجزّر مدلجی به زید و اسامة بن زید که زیر قطیفه‌یی خوابیده بودند و قطیفه را به سرهایشان کشیده و پاهایشان بیرون بود نگاه کرد و
ترجمه المغازی واقدی ،متن،ص:861
(1) گفت: این پاها گویی همه یکی است. و پیامبر (ص) از شباهت اسامه به زید خوشحال شد.
محمد، از زهری، از عروه، از عایشه نقل کرد که: هیچگاه پیامبر (ص) را با شانه و پشت عریان ندیدم مگر یک مرتبه و آن وقتی بود که زید بن حارثه از جنگی برگشته و خبر فتح آورده بود که چون رسول خدا صدای او را شنید، عریان از جای برخاست و در حالی که جامه‌اش به زمین کشیده می‌شد او را در آغوش گرفت و بوسید.
موسی بن یعقوب، از ابی الحویرث، و مخرمة بن بکیر، از پدرش، از عروة بن زبیر نقل کردند که: رسول خدا (ص) به ام کلثوم دختر عقبه فرمود: همسر زید بن حارثه شود که برایت بهتر است. و او این مطلب را خوش نداشت و خدای تعالی این آیه را نازل فرمود وَ ما كانَ لِمُؤْمِنٍ وَ لا مُؤْمِنَةٍ إِذا قَضَى اللَّهُ وَ رَسُولُهُ أَمْراً أَنْ يَكُونَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ مِنْ أَمْرِهِمْ وَ مَنْ يَعْص

اَللّهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ ضَلّ ضَلالًا مُبِيناَ- برای هيچ مرد و زن مؤمن هنگامی كهَ خدا و رسولش به كاری حكم فرمايند اراده و اختياری نيست (كه بكند يا نكند) و هر كس نافرمانی كند خدا و رسولش را، به درستی كه به گمراهی سختی افتاده است. [1] صدق الله العظيم. [2]

[(1)]. سوره 33، آيه 36.

[(2)]. مشهور آنست كه اين آيه در مورد خواستگاری رسول خدا از دختر عمه خود زينب دختر جحش برای زيد بن حارثه نازل شده است، و در مورد ام كلثوم دختر عقبة بن ابی معيط روايت ضعيف است. لطفا برای اطلاع بيشتر مراجعه شود به تفسير تبيان شيخ طوسی، ج 8، ص 311، چاپ نجف، 1968 ميلادی، و تفسير كشاف زمخشری، ج 3، ص 261، چاپ انتشارات آفتاب، تهران، و مجمع البيان طبرسی، ج 4، ص 359، چاپ 1379، لبنان، و تفاسير ديگر.- م.

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ
(سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازيهاي رايانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران (0311)2333045
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : IR90-0180-0000-0000-0621-0609-53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».

